

# نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی، شماره نوزدهم، تابستان ۱۴۰۰



با مقالاتی از:

احمد سیف، علی رها، محمد مالجو، اردشیر مهرداد، علیرضا بهتویی، هایده مفیثی، غلام خیابانی، محمدرضا نظری‌نژاد، کوهیار گُردی، مهدی سمائی، علی‌اکبر سجادی، پیمان جعفری، ندا هوشنگ دیوید هاروی، طارق علی، رایا دونایفسکایا، مارکو درمو، حمزه هموشن، جنیفر روش، بنجامین. ی. فونگ، ملیسا ناشک، هیدایت گرین‌فیلد، میشل لووی، دسپینا کوتسومبا، سوتیریس پاناگیوتیس، آماندا میچین، دیوید متیو، نائومی اورسکیز، اریک کانوی، کریستین استاچ، کریستین برنهودل، دینش وادیول، جوناتان دیکستین، کایلی ر. واندوترینگ

## الیاس علوی



برایم بخوان محمد  
می‌خواهم برگردم  
از دره سرازیر شوم  
روبه‌رویم مزرعه گندم باشد  
درختان زردآلو  
و گل‌های خشخاش  
پیرمرد قرآن بخواند  
پیروزن چراغ را از ایوان به اتاق بیاورد  
و ما خیره به شعله آرام بخندیم

بس کن!  
این قصه کسی را به خواب هم نمی‌برد  
باید جایی تفنگی سرفه کند  
پایی پژمرده شود  
و ما شبانه بگریزیم  
از «برغص» تا «قندهار»  
از کراچی تا مشهد

برایم بخوان محمد  
تا از یاد نبرم  
محله‌ی فقیرمان را  
که من از بردن نامش شرم داشتم  
ده متری ساختمان  
ده متری افغانی‌ها

کولی‌ها  
بلوچ‌ها  
ده متری قرض  
غم  
نامه‌ی تردد  
اردوگاه  
همه‌ی آنها در محله‌ی ما می‌لولیدند

«هی افغانی!  
حواست کجاست؟»  
این را کودکی گفت  
که تازه زبان باز کرده بود  
چشمان معصوم عجیبی داشت  
و من ترسیدم  
از «گلشهر» تا «ورامین» ترسیدم  
و کودکان به لهجه‌ام می‌خندیدند

به آینه نگاه کردم  
به چشمان بادامی‌ام  
که مرا از صف نان بیرون می‌کرد  
و فاصله‌ام میان خانه تا مرز بود  
چون یهودی که نامش  
فاصله‌ی میان اردوگاه تا مرگ بود

«بهار و یار و قلب بی‌قرارم»  
آری بلند بخوان  
تا محبوبم از پشت سیم‌ها و ستون‌ها بشنود  
ما در همان کوچه‌های تنگ عاشق شدیم

آرام قدم زدیم  
آرام خندیدیم  
و آرام گم شدیم

محمد!

گاهی فکر می‌کنم این خیابان‌ها را نمی‌شناسم  
این کوچه‌ها را برای اولین بار دیده‌ام  
و درختان مرا به یکدیگر نشان می‌دهند  
شب‌ها

پیش از خواب  
پرنده‌ی ناشناسی به کلکینم می‌کوبد  
به تکرار صدایش گوش دادم  
به آوازی محزون می‌گوید  
بیگانه... بیگانه

می‌خواهم خودم را پیدا کنم  
تو را پیدا کنم از میان گور دسته جمعی  
محبوبم را از لای دیوارهای آوارگی  
زنی از ایوان صدایم بزند  
و من با تمام پاهایم بدوم

سوسیالیست‌ها باید قهرمانان مبارزه  
برای آزادی باشند  
دیوید هاروی

۱۶



شکست در افغانستان  
طارق علی

۲۴



فساد مالی و اقتصادی در افغانستان  
احمد سیف

۳۲



در افغانستان چه می‌گذرد؟  
گفت‌وگوی دانیل بسنر با درک  
دیویدسون

۵۸



زنان افغانستان، اشغالگران و طالبان  
جمعیت انقلابی زنان افغانستان (راوا)

۶۵



نقد اقتصاد سیاسی  
تعلیق زمان  
حال از نوعی دیگر  
درباره‌ی پروژه‌ی تحقیقاتی ابراهیم  
توفیق؛ محمد مالجو

۷۳



سمفونی ناتمام: آن‌ها که رفتند و آن‌ها  
که ماندند  
علیرضا بهتویی

۸۰



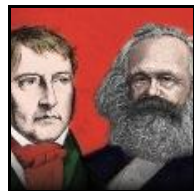
جامعه و شبکه‌های اجتماعی  
غلام خیابانی

۹۷



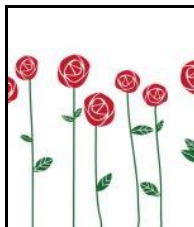
اندیشه‌هایی نه‌چندان بی‌قاعده  
درباره‌ی فلسفه چیست؟ انقلاب چیست؟  
رایا دونایفسکایا / ترجمه‌ی علی رها

۱۰۹



فرار از آزادی  
محمد رضا نظری نژاد و کوهیار گردی

۱۲۰



۱۳۰

ملت‌ها چه گونه التیام می‌یابند؟

مهدی سمائی



۱۶۹

افغانستانی‌ها در ایران

علی‌اکبر سجادی



۲۰۱

شوراها در انقلاب ایران

پیمان جعفری

ترجمه‌ی عطا رشیدبانی



۲۴۳

سلب مالکیت، پروتریزه‌شدن و

خیزش‌های فرودستان عرب خوزستان

اردشیر مهرداد



۲۶۱

ایران و سرمایه‌داری مافیایی: نمونه‌ی

محمودرضا خاوری

احمد سیف



## کار فرمایان یونیفورم پوش

۲۹۵

مارکو درمو

ترجمه‌ی کیوان مهتدی و آنیسا اسداللهی



## خاورمیانه، بحران و کارگران

۳۰۳

گفت‌وگو با جوزف چونارا

فرید صابری



## فرانسی فانون و انقلاب امروز الجزایر

۳۲۰

حمزه هموشن

ترجمه‌ی علی اورنگ



## زندگی و زمانه‌ی اشغال وال استریت

۳۲۸

جنیفر روش

ترجمه‌ی کیوان مهتدی



## سَمَن گرایي: سیاست‌های بخش سوم

۳۴۹

بنجامین. ی. فونگ و ملیسا ناشک

ترجمه‌ی پروانه قاسمیان





۳۵۵

### بازاندیشی سوسیالیسم

هدایت گرین فیلد  
ترجمه‌ی داود جلیلی



۳۶۵

### نوع جدید حزب

میشل لووی  
ترجمه‌ی آزاده ریاحی



۳۸۲

### برپایی آزمایشگاه‌های امید: بازاندیشی

مسأله‌ی سازمان‌دهی امروز  
دسپینا کوتسومبا و سوتیریس  
پاناگیوتیس؛ ترجمه‌ی بیژن سپیدرودی



۴۰۷

### نگاهی روان‌کاوانه به ملی‌گرایی

آماندا میچین  
ترجمه‌ی امیرعلی علیمحمدی



۴۳۰

### معلولیت و رفاه در نظام سرمایه‌داری

انحصاری  
دیوید متیو؛ ترجمه‌ی مرجان نمازی



سهمی در بازنمایی زمینه‌ی نظری جلد

۴۵۲

سوم کاپیتال

علی رها



فریفتاری سرمایه‌ی بهره‌دار

۴۷۸

کارل مارکس

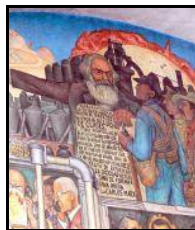
علی رها



طبقه چیست؟ مبارزه‌ی طبقاتی چیست؟

۴۹۴

علی رها



درآمدی بر مفهوم «شیئیت» در منظر

۵۱۳

مارکس

علی رها

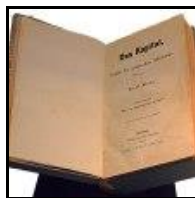


از تعینات «بازتابی» و تعینات «مفهومی» تا

۵۲۴

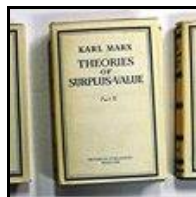
«ایده»

علی رها



**بحران سرمایه‌داری در «تئوری‌های  
ارزش اضافی»  
علی رها**

**۵۳۹**



**نقد اقتصاد سیاسی آثار گرمایش  
اقليمی بر زمین تا سال ۲۱۰۰  
نائومی اورسکیز و اریک کانوی  
ترجمه‌ی محمد نصیری**

**۵۴۸**



**تغییرات اقلیمی و ضرورت تغییر سیستم  
ندا هوشنگ**

**۵۵۶**



**هژمونی بورژوازی گوشت  
کریستین استاچ و کریستین برنهولد**

**۵۶۳**



**راهبری غذایی بدون آزادی حیوانات؟  
دینش وادیول**

**۵۹۵**



۶۰۹

وکنیسیم، به عنوان پراکسیس چپ  
جوناتان دیکستین و دیگران



۶۳۹

مفهوم سازی استثمار حیوانات در  
سرمایه داری  
کریستین استاچ



۶۷۴

«هنر برای همه! علم برای همه! نان  
برای همه!»  
به یاد لوئیز میشل در صدوپنجاهمین  
سالگرد کمون پاریس



۶۸۹

پیکرک های ونوس پارینه سنگی زبرین  
و شرح نمادهای جنسیتی پیشاتاریخ  
کایلی ر. واندوتترینگ  
ترجمه ی اگرین نادری



۷۰۳

رادیکالیسم، عشق و جنسیت: النور  
مارکسی، رزا لوکزامبورگ، اما کلدمن  
و هانا آرنه  
هایده مگیثی





## نقد اقتصاد سیاسی

۱۳۹۱-۱۴۰۰

کلیه حقوق محفوظ است

PECRIQUE.COM



همکاران این شماره: احمد سیف، علی رها، محمد مالجو، اردشیر مهرداد، علیرضا بهتویی، هایده مغیثی، غلام خیابانی، محمدرضا نظری نژاد، کوهیار گردی، مهدی سمائی، علی اکبر سجادی، پیمان جعفری، ندا هوشنگ، کیوان مهتدی، آنیسا اسداللهی، فرید صابری، علی اورنگ، پروانه قاسمیان، داود جلیلی، آزاده ریاحی، بیژن سپیدرودی، امیرعلی علیمحمدی، مرجان نمازی، محمد نصیری، اگرین نادری، عطا رشیدیانی

با آثاری ترجمه شده از: دیوید هاروی، طارق علی، رایا دونایفسکایا، مارکو درمو، حمزه هموشن، جنیفر روش، بنجامین. ی. فونگ، ملیسا ناشک، هیدایت گرین فیلد، میشل لووی، دسپینا کوتسومبا، سوتیریس پاناگیوتیس، آماندا میچین، دیوید متیو، نائومی اورسکز، اریک کانوی، کریستین استاچ، کریستین برنهودل، دینش وادیول، جوناتان دیکستین، کابلی ر. واندوترینگ

خوانندگان فصلنامه می توانند دیدگاه‌ها و پیشنهادهای خود را با پست الکترونیک [critiquep@gmail.com](mailto:critiquep@gmail.com) با ما در میان بگذارند.

## نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی، شماره نوزدهم، تابستان ۱۴۰۰



با مقالاتی از:

دیوید هاروی، طارق علی، رایا دونایفسکایا، مارکو درمو، حمزه هوشن، جنیفر روش، بنجامین ی. فونگ، مایسا ناشک، هدایت گرین‌فیلد، میشل لوی، دسینا کوسومبا، سوتیرس پانا گوتیس، آماندا میچن، دیوید متیو، نائومی اورسکن، اریک کانوی، کریستین استاج، کریستین برنهولد، دینش وادیول، جوانان دیکستن، کایلی ر. واندورینگ  
احمد سیف، علی رها محمد مالجو، اردشیر بهرداد، علیرضا بهتویی، حامد مفتحی، غلام خیابانی، محمدرضا نظری‌زاد، گوچار گُردی، مهدی سما، علی‌اکبر سجادی، پیمان جعفری، ندا هوشنگ

طرح روی جلد و پشت جلد: شمسیا حسنی، کابل، ۲۰۱۳

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره نوزدهم، تابستان ۱۴۰۰

PECRIQUE.COM



# سوسیالیست‌ها باید قهرمانان مبارزه برای آزادی باشند

دیوید هاروی





در تبلیغات راست‌گرایان ادعا می‌شود که سوسیالیسم دشمن آزادی فردی است. دقیقاً برعکس این ادعا حقیقت دارد: سوسیالیست‌ها تلاش می‌کنند آن شرایط مادی را خلق کنند که مردم بتوانند بدون محدودیت‌های سختی که سرمایه‌داری بر زندگی‌شان تحمیل می‌کند، واقعاً آزاد باشند.

موضوع آزادی زمانی طرح شد که در پرو سخنرانی‌هایی ارائه می‌کردم. دانشجویان در آن‌جا به این سؤال بسیار علاقه‌مند بودند: «آیا سوسیالیسم مستلزم دست کشیدن از آزادی فردی است؟»

جناح راست توانسته مفهوم آزادی را به نفع خود مصادره و از آن همچون سلاحی در مبارزه‌ی طبقاتی علیه سوسیالیست‌ها استفاده کند. آنان می‌گویند به هر هزینه‌ای باید از سرسپردگی فرد در برابر کنترل دولتی که سوسیالیسم یا کمونیسم تحمیل می‌کنند، اجتناب کرد.

پاسخ من این بود که ما نباید از ایده‌ی آزادی فردی، به‌عنوان بخشی از پروژه‌ی سوسیالیستی رهایی‌بخش، دست بکشیم. استدلال کردم که دستیابی به حقوق و آزادی‌های فردی یکی از هدف‌های اصلی این‌گونه پروژه‌های رهایی‌بخش است. اما این دستاورد مستلزم ساخت دسته‌جمعی جامعه‌ای است که در آن هریک از ما چنان که باید و شاید از بخت‌های زندگی و امکانات حیات برای تحقق بخشیدن به همه‌ی قابلیت‌های خود برخوردار باشیم.

## مارکس و آزادی

مارکس حرف‌های جالبی درباره‌ی این موضوع داشت. یکی از آن‌ها این است که «قلمروی آزادی زمانی آغاز می‌شود که قلمروی ضرورت پشت سر گذاشته شود». اگر غذای کافی نداشته باشید، اگر از دسترسی به مراقبت‌های بهداشتی کافی، مسکن، حمل‌ونقل، تحصیل و موارد مشابه محروم شوید، آزادی هیچ معنایی ندارد. نقش سوسیالیسم تأمین این ضرورت‌های اولیه است تا مردم آزاد باشند دقیقاً چیزی را انجام دهند که می‌خواهند.

سرانجام‌گذار سوسیالیستی دنیایی است که در آن ظرفیت‌ها و توانمندی‌های فردی از بندِ خواسته‌ها، نیازها و سایر موانع سیاسی و اجتماعی به‌تمامی رها شده باشد. به جای پذیرش انحصار راست‌گرایان بر مفهوم آزادی فردی، ما باید ایده‌ی آزادی را برای خود سوسیالیسم بازپس بگیریم.

اما مارکس هم چنین نشان داد که آزادی یک شمشیر دودم است. او می‌گوید که کارگران در یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه به دو معنا آزادند. می‌توانند نیروی کار خود را به هرکسی که می‌خواهند در بازار کار آزادانه ارائه دهند. می‌توانند بر سر شرایط قرارداد ارائه‌ی کار آزادانه مذاکره کنند.

اما در عین حال نا-آزادند، زیرا از هرگونه کنترل بر یا دسترسی به ابزار تولید «آزاد» شده‌اند. بنابراین، برای آن که قادر به زندگی باشند باید نیروی کار خود را به سرمایه‌دار واگذار کنند.

این امر آزادی دوگانه‌ی آن‌ها را شکل می‌دهد. از نظر مارکس، این تناقض اصلی آزادی در سرمایه‌داری است. در فصل مربوط به روز کاری در سرمایه، مارکس چنین می‌گوید: «سرمایه‌دار آزاد است که به کارگر بگوید: "می‌خواهم تو را با کم‌ترین دستمزد ممکن برای بیش‌ترین تعداد ساعت ممکن به کار بگیرم تا دقیقاً کارهایی را که تعیین کرده‌ام انجام دهی. این همان چیزی است که هنگام استخدام از تو می‌خواهم." و سرمایه‌دار در جامعه‌ی مبتنی بر بازار در انجام این کار آزاد است. زیرا، همان‌طور که می‌دانیم، جامعه‌ی بازار جامعه‌ی مذاکره برسر قیمت این چیز و آن چیز است.

از سوی دیگر، کارگر نیز آزاد است بگوید: «حق نداری از من ۱۴ ساعت کار روزانه بخواهی. حق نداری با نیروی کار من هر کاری که می‌خواهی انجام دهی، به‌ویژه اگر باعث کوتاه شدن عمر و به خطر انداختن سلامتی و بهروزی‌ام شود. من فقط مایلم کار روزانه‌ی عادلانه را با دستمزدی عادلانه برای آن، انجام دهم.»

با توجه به ماهیت یک جامعه‌ی بازار، هم سرمایه‌دار و هم کارگر از حق طرح خواسته‌ی خود برخوردارند. بنابراین، به گفته‌ی مارکس، هر دو از نظر قانون مبادلات حاکم بر بازار به یک اندازه حق دارند. وی ادامه می‌دهد که وضعیت میان این دو حق برابر را قدرت تعیین می‌کند. مبارزه‌ی طبقاتی بین سرمایه و کار این مسئله را رقم

می‌زند. نتیجه به رابطه‌ی قدرت بین سرمایه و کار بستگی دارد که می‌تواند در مقطعی به قهر و خشونت بدل شود.

### شمیر دودم

خیلی اهمیت دارد که به این ایده‌ی آزادی به‌مثابه شمگیری دودم نگاه دقیق‌تری بیندازیم. یکی از بهترین توضیحات درباره‌ی این موضوع جستاری است از کارل پولانی. پولانی، در کتاب *دگرگونی بزرگ*، می‌گوید که اشکال خوب آزادی و اشکال بد آزادی وجود دارد.

از جمله اشکال بد آزادی که وی ذکر کرد، آزادیِ استثمار بی‌حد دیگران بود. آزادی در دستیابی به مزایای مفرط بدون ارائه‌ی خدمات متناسب به جامعه؛ آزادی جلوگیری از استفاده از نوآوری‌های فناورانه برای منافع همگانی؛ آزادی منفعت بردن از بلایای عمومی یا بلایای طبیعی که برخی از آن‌ها مخفیانه برای منافع خصوصی طراحی شده‌اند.

اما، پولانی ادامه می‌دهد، در اقتصاد بازار که این آزادی‌ها رشد می‌کند، آزادی‌هایی نیز به وجود آمده که برای آنها ارزش بسیار قائلیم: آزادی وجدان، آزادی بیان، آزادی اجتماع، آزادی گردهم‌آیی، آزادی انتخاب شغل خود.

در حالی که ممکن است این آزادی‌ها را فی‌نفسه گرامی بداریم، آن‌ها تا حد زیادی محصولات جانبی همان اقتصادی هستند که آزادی‌های اهریمنی نیز حاصل آن است. با توجه به هژمونی کنونی تفکر نولیبرالی و نحوه‌ی ارائه‌ی آزادی توسط قدرت سیاسی موجود، پاسخ پولانی به این دوگانگی برای برخی خوانش بسیار نامتعارفی است.

او در این باره چنین می‌نویسد: «گذر از اقتصاد بازار» - یعنی فراتر رفتن از اقتصاد بازار - «می‌تواند سرآغاز دورانی از آزادی بی‌سابقه باشد». امروز، این اظهارنظر کاملاً تکان‌دهنده‌ای است - گفتن این که آزادی واقعی بعد از پشت سر گذاشتن اقتصاد بازار آغاز می‌شود، او ادامه می‌دهد:

آزادی حقوقی و حقیقی را می‌توان گسترده‌تر و فراگیرتر از قبل ساخت. مقررات‌گذاری و کنترل می‌تواند آزادی را دستاوردی سازد که نه‌تنها در اختیار

اندک‌شماری از افراد، بلکه در دسترس همگان است - آزادی نه به‌عنوان حاصل فرعی امتیازی که برخی از آن برخوردارند و از سرچشمه گل‌آلود است، بلکه به‌عنوان حقی تجویزی، که بسیار فراتر از مرزهای تنگ سپهر سیاسی به سازمان‌دهی عمیق خود جامعه گسترش می‌یابد. بنابراین، باید آزادی‌های قدیمی و حقوق مدنی را به گنجینه‌ی آزادی‌های جدیدی افزود که رفاه و امنیت جامعه‌ی صنعتی را به همگان ارائه می‌دهد. چنین جامعه‌ای می‌تواند عدالت و آزادی، هردو را تأمین کند.

### آزادی بدون عدالت

حال، به نظرم این ایده‌ی جامعه‌ی مبتنی بر عدالت و آزادی، عدالت و رهایی، دستورکار سیاسی جنبش دانشجویی دهه‌ی ۱۹۶۰ و به‌اصطلاح نسل ۶۸ بوده است. مطالبه‌ی فراگیری برای عدالت و برای آزادی هردو وجود داشت: آزادی از اجبار دولت، آزادی از اجبار ناشی از سرمایه‌ی شرکت‌های بزرگ، آزادی از اجبارهای بازار که با مطالبه‌ی عدالت اجتماعی هم‌سرشت بود.

واکنش سیاسی سرمایه‌دارانه به این امر در دهه‌ی ۱۹۷۰ جالب بود. این مستلزم دستکاری این خواسته‌ها بود و به‌واقع چنین بود: «ما (با ما و اگرهایی) این آزادی‌ها را به شما می‌دهیم، اما عدالت را فراموش کنید.»

ارائه‌ی این آزادی‌ها محدودیت داشت. معنای آن اغلب آزادی انتخاب در بازار بود. بازار آزاد و آزادی از مقررات دولتی پاسخ به مسأله‌ی آزادی بود. اما فقط عدالت را فراموش کنید. رقابت در بازار، که گویا چنان سازماندهی شده که تضمین می‌کند همه از چیزی که استحقاق آن را دارند بهره‌مند شوند، این آزادی را تأمین می‌کند. با این حال، پی‌آمدش این بود که بسیاری از آزادی‌های اهریمنی (به‌عنوان مثال استثمار دیگران) به نام آزادی‌های مقدس آغاز شوند.

این چرخش چیزی بود که پولانی به‌روشنی تشخیص داد. گفت گذر به آینده‌ای که پیش‌بینی می‌کرد با مانعی اخلاقی مسدود می‌شود، و این مانع اخلاقی چیزی بود که «آرمان‌شهرگرایی لیبرالی» نام‌گذاری‌اش کرد. فکر می‌کنم ما کماکان با مشکلاتی مواجه‌ایم که این آرمان‌شهرگرایی لیبرالی ایجاد می‌کند. این یک ایدئولوژی است که در رسانه‌ها و گفتمان‌های سیاسی فراگیر است.

آرمان‌شهرگرایی لیبرالی از باب نمونه حزب دموکرات یکی از چیزهایی است که مانع دستیابی به آزادی واقعی می‌شود. پولانی نوشت: «برنامه‌ریزی و کنترل را به‌عنوان نفی آزادی مورد حمله قرار می‌دهند. ادعا می‌شود بنگاه آزاد و مالکیت خصوصی ملزومات اصلی آزادی‌اند.» این چیزی بود که ایدئولوگ‌های اصلی نولیبرالیسم طرح کردند.

### فراسوی بازار

برای من، این یکی از مسائل کلیدی زمان ما است. آیا از آزادی‌های محدود بازار و تنظیم زندگی بر اساس قوانین عرضه و تقاضا فراتر می‌رویم یا به قول مارگارت تاچر می‌پذیریم که بدیلی وجود ندارد؟ ما از کنترل دولتی رها اما برده‌ی بازار می‌شویم. بدیلی برای این وجود ندارد، فراسوی‌اش آزادی وجود ندارد. این همان چیزی است که راست‌گرایان موعظه می‌کند، و این چیزی است که بسیاری از مردم به آن باور پیدا کرده‌اند.

این تناقض وضعیت کنونی ما است: این که به نام آزادی، ما به‌واقع ایدئولوژی آرمان‌شهری لیبرالی را پذیرفته‌ایم که مانع دستیابی به آزادی واقعی است. فکر نمی‌کنم در جهان آزادی، وقتی کسی می‌خواهد تحصیل کند باید مبلغ هنگفتی برای آن بپردازد و بدهی دانشجویی در آینده‌ی فرد هم استمرار داشته باشد.

در بریتانیا، بخش بزرگی از تأمین مسکن در دهه‌ی ۱۹۶۰ در بخش دولتی بود؛ این مسکن اجتماعی بود. وقتی من بزرگ می‌شدم، مسکن اجتماعی تأمین اولیه‌ی یک ضرورت با هزینه‌ای نسبتاً پایین بود. سپس مارگارت تاچر آمد و همه را خصوصی کرد، و اساساً گفت: «شما در صورتی آزادتر خواهید بود که مالک دارایی خودتان باشید و حقیقتاً بتوانید بخشی از دموکراسی مالکان باشید.»

بنابراین، به‌جای این که ۶۰ درصد مسکن در بخش دولتی باشد، ناگهان به وضعیتی می‌رویم که تنها حدود ۲۰ درصد مسکن - یا شاید حتی کم‌تر - در بخش دولتی است. مسکن به نوعی کالا تبدیل می‌شود و سپس این کالا به بخشی از فعالیت‌های سوداگرانه تبدیل می‌شود. تا حدی که به وسیله‌ی سوداگری تبدیل می‌شود، قیمت ملک افزایش

می‌یابد، و با افزایش هزینه‌ی مسکن روبه‌رو می‌شوید بدون این که افزایش واقعی در تأمین مستقیم آن وجود داشته باشد.

ما در حال ساختن شهرها، ساختن مسکن هستیم، به گونه‌ای که آزادی فوق‌العاده‌ای را برای طبقات بالایی جامعه فراهم می‌کند، در حالی که برای بقیه‌ی مردم عملاً نا-آزادی ایجاد می‌کند. به نظرم اظهارنظر مشهور مارکس که برای دستیابی به قلمرو آزادی در واقع باید بر قلمرو ضرورت غلبه کرد، معنایش چنین چیزی است.

### قلمرو آزادی

آزادی‌های بازار به این شیوه امکانات را محدود می‌کند، و از این منظر، فکر می‌کنم که دیدگاه سوسیالیستی باید همان‌طور که پولانی پیشنهاد می‌کند عمل کند. یعنی ما مسأله‌ی دسترسی به آزادی، دسترسی به مسکن، را اجتماعی کنیم. ما آن را از چیزی که صرفاً در بازار موجود است به چیزی در حوزه‌ی عمومی تبدیل کنیم. مسکن در حوزه‌ی عمومی شعار ماست. این یکی از ایده‌های اساسی سوسیالیسم در نظام معاصر است - قرار دادن امور در حوزه‌ی عمومی.

اغلب گفته می‌شود که برای رسیدن به سوسیالیسم باید فردیت خود را تسلیم کنیم و باید از چیزی دست بکشیم. خب آری، تا حدی ممکن است درست باشد. اما، همان‌طور که پولانی تأکید کرد، میزان بیش‌تری از آزادی زمانی به دست می‌آید که از واقعیت‌های بی‌رحم آزادی‌های بازاری فردی فراتر برویم.

مارکس را می‌خوانم که می‌گوید وظیفه‌ی ما عبارت است از حداکثر کردن قلمروی آزادی فردی، اما این فقط زمانی می‌تواند اتفاق بیفتد که به قلمرو ضرورت توجه کنیم. وظیفه‌ی یک جامعه‌ی سوسیالیستی ابداً این نیست که هر آنچه را که در جامعه می‌گذرد تنظیم کند، اصلاً و ابداً. وظیفه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی این است که اطمینان حاصل کند که به همه‌ی نیازهای اساسی رسیدگی می‌شود - یعنی به رایگان تأمین می‌شوند - تا مردم بتوانند دقیقاً آنچه را که می‌خواهند هر زمان که می‌خواهند انجام دهند.

اگر درست همین الان از هرکسی بپرسید «چه قدر وقت آزاد دارید؟» پاسخ معمول این است: «تقریباً هیچ وقت آزادی ندارم. همه‌اش درگیر این مسأله و آن مسأله و

مسایل دیگرم» اگر آزادی حقیقی جهانی است که در آن وقت آزاد داریم تا کاری را که می‌خواهیم انجام دهیم، آن‌گاه طرح‌هایی سوسیالیستی این را به‌عنوان کانون رسالت سیاسی خود پیشنهاد می‌کند. این چیزی است که ما همگی می‌توانیم و باید برای آن تلاش کنیم.

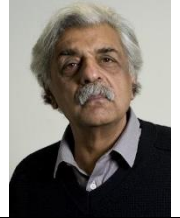
متن بالا بخشی از جدیدترین کتاب دیوید هاروی تحت عنوان [گاه‌شمارهای ضدسرمایه‌داری](#) است که به‌تازگی نشر پلوتو منتشر کرده است.

متن انگلیسی در پیوند زیر:

[David Harvey: Socialists Must Be the Champions of Freedom](#)

# شکست در افغانستان

طارق علی





سقوط کابل به دست طالبان در ۱۵ اوت ۲۰۲۱ شکست سیاسی و ایدئولوژیکی بزرگی برای امپراتوری آمریکا است. بالگردهای پر از کارکنان سفارت آمریکا که آن‌ها را به فرودگاه کابل می‌بردند، به شکل شگفت‌انگیزی یادآور صحنه‌های سایگون – که امروز شهر هوشی مین خوانده می‌شود – در آوریل ۱۹۷۵ بود. سرعت تصرف کشور به دست نیروهای طالبان حیرت‌انگیز بود. تیزبینی راهبردی‌شان نیز قابل توجه. حمله‌ی یک‌هفته‌ای با پیروزی در کابل پایان یافت. ارتش ۳۰۰ هزار نفری افغانستان متلاشی شد. بسیاری از جنگیدن خودداری کردند. به‌واقع، هزاران نفر از آن‌ها به طالبان پیوستند و طالبان بلافاصله خواستار تسلیم بی‌قیدوشرط دولت دست‌نشانده شد. اشرف غنی، رئیس‌جمهور محبوب رسانه‌های آمریکا، از کشور گریخت و به عمان پناه برد. اکنون بار دیگر پرچم امارت اسلامی بر فراز ارگ ریاست جمهوری برافراشته شده است. از جهاتی، نزدیک‌ترین مورد مشابه سایگون نیست، بلکه سودان قرن نوزدهم در هنگامی است که نیروهای مهدی وارد خارطوم شدند و ژنرال گوردون را به قتل رساندند. ویلیام موریس پیروزی مهدی را به عنوان شکست امپراتوری بریتانیا ستود. با این حال، اگرچه شورشیان سودانی تمامی یک پادگان را به قتل رساندند، کابل با خونریزی اندکی به دست طالبان افتاد. طالبان حتی تلاشی برای تسخیر سفارت آمریکا نکرد، چه برسد به هدف قراردادن کارکنان آمریکایی.

بدین ترتیب، بیستمین سالگرد «جنگ علیه ترور» با شکست پیش‌بینی‌پذیر و پیش‌بینی‌شده‌ی ایالات متحده، ناتو و دیگر گروه‌های درگیر، پایان یافت. من طی سال‌های طولانی منتقد سرسخت طالبان بوده‌ام، با این حال نمی‌توان دستاوردهای‌شان را انکار کرد. در دوره‌ای که ایالات متحده کشورهای عربی را یکی پس از دیگری ویران کرد، هیچ‌گونه مقاومتی که بتواند با اشغالگران رویارویی کند هرگز پدیدار نشد. شاید این شکست نقطه‌عطفی باشد. از همین رو، سیاستمداران اروپایی به گله و شکایت دست می‌زنند. آن‌ها بی‌چون‌وچرا پشتیبان ایالات متحده در افغانستان بودند و آن‌ها هم تحقیر شده‌اند – و بیش از همه انگلستان.

بایدن چاره‌ای نداشت. ایالات متحده اعلام کرده بود که در سپتامبر ۲۰۲۱ از افغانستان خارج می‌شود بدون تحقق هیچ یک از اهداف «آزادی‌خواهانه»‌اش: آزادی و

دموکراسی، حقوق برابر برای زنان، و نابودی طالبان. گرچه ممکن است شکست نظامی نخورده باشد، اما اشک‌هایی که لیبرال‌های عصبانی می‌ریزند، مؤید گستره‌ی عمیق این شکست است. اکثر آن‌ها - مثل فردریک کاگان در [نیویورک تایمز](#) و گیدئون راجمن در [فایننشال تایمز](#)، معتقدند که عقب‌نشینی باید دیرتر انجام می‌شد تا بتوان طالبان را پس راند. اما بایدن صرفاً روند صلحی را تصویب کرد آغاز شده به دست ترامپ با پشتیبانی پنتاگون که مصادف بود با نیل به توافق در فوریه‌ی ۲۰۲۰ در حضور ایالات متحده، طالبان، هند، چین و پاکستان. دستگاه امنیتی آمریکا می‌دانست که حمله شکست خورده است: هر قدر هم آن‌جا می‌ماندند نمی‌توانستند طالبان را شکست دهند. این تصور که خروج شتاب‌زده‌ی بایدن باعث تقویت جنگجویان طالبان شده یاوه است. واقعیت این است که ایالات متحده با گذشت بیست سال نتوانست چیزی بسازد که با تکیه بر آن مأموریت خود را تمدید کند. منطقه‌ی سبز نورانی را همیشه تاریکی احاطه کرده بود و ساکنان آن منطقه نمی‌توانستند عمق آن را درک کنند. در یکی از فقیرترین کشورهای جهان، سالانه میلیاردها دلار خرج تهویه‌ی مطبوع پادگان‌هایی می‌شد که محل استقرار سربازان و افسران آمریکایی بود، در حالی که غذا و پوشاک به طور مرتب از پایگاه‌های قطر و عربستان سعودی و کویت به آن‌جا می‌رسید. نباید تعجب کرد که زاغه‌ی بزرگی در حومه‌ی کابل پدیدار شد، چراکه فقرا جمع می‌شدند تا سطل‌های زباله را جست‌وجو کنند. دستمزد کمی که به سرویس‌های امنیتی افغانستان پرداخت می‌شد نمی‌توانست قانع‌شان کند که علیه هموطنان خود بجنگند. در ارتشی که طی دو دهه‌ی گذشته ساخته شده بود از همان ابتدا طرفداران طالبان نفوذ کرده بودند و استفاده از تجهیزات نظامی مدرن را به‌رایگان آموختند و برای مقاومت افغانستان جاسوسی کردند.

این واقعیت شوربختانه‌ی «مداخله‌ی بشردوستانه» بود. از دستاوردهایش هم باید یاد کرد: کشور شاهد افزایش چشمگیر صادرات بوده است. در سال‌های حاکمیت طالبان، تولید تریاک به‌دقت تحت نظارت بود. از زمان حمله‌ی ایالات متحده تولید تریاک به‌شدت افزایش یافته و امروز [۹۰ درصد](#) بازار جهانی هرویین را تشکیل می‌دهد - چه‌بسا حداقل تا اندازه‌ای بتوان این درگیری طولانی را یک جنگ تریاک جدید تلقی کرد. هزاران میلیارد سود به دست آورده و بین بخش‌های افغان که در خدمت

اشغال‌گران بودند تقسیم شد. مأموران غربی پول‌های هنگفتی دریافت کردند تا این تجارت انجام شود. از هر ده جوان افغانستانی یک نفر اکنون معتاد به تریاک است. آمار مربوط به اعتیاد نیروهای ناتو در دسترس نیست.

درباره‌ی وضعیت زنان، چندان چیزی تغییر نکرده است. خارج از منطقه‌ی سبزِ سمن‌زده چندان پیشرفت اجتماعی در بین نبوده است. یکی از فمینیست‌های برجسته‌ی کشور در تبعید اظهار داشت که زنان افغان سه دشمن دارند: اشغال‌گران غربی، طالبان و ائتلاف شمال. گفت با خروج ایالات متحده، آن‌ها دو دشمن خواهند داشت. (در زمان نگارش این مقاله، شاید بتوان آن را به یک دشمن تغییر داد، زیرا پیشروی‌های طالبان در شمال پیش از تصرف کابل، جناح‌های اصلی ائتلاف را از بین برد). به‌رغم درخواست‌های مکرر روزنامه‌نگاران و فعالان کارزارها، هیچ‌گونه آمار موثقی درباره‌ی صنعت کار جنسی که برای خدمت‌رسانی به ارتش‌های اشغالگر رشد کرده، منتشر نشده است. همچنین آمار معتبری از تجاوز نداریم - اگرچه سربازان آمریکایی بارها از خشونت جنسی علیه «[مزنونان به تروریسم](#)» استفاده کردند، به [غیرنظامیان](#) افغان تجاوز کردند و به کودک‌آزاری از سوی [شبه‌نظامیان متحد](#) خود چراغ سبز نشان دادند. در طول جنگ داخلی یوگسلاوی، فحشا رشد کرد و این منطقه به مرکز قاچاق جنسی تبدیل شد. مشارکت سازمان ملل در این تجارت سودآور به‌خوبی مستند شده است. درباره‌ی افغانستان هنوز اطلاعات تفصیلی نداریم.

از سال ۲۰۰۱، بیش از ۷۷۵ هزار سرباز آمریکایی در افغانستان جنگیده‌اند. از این تعداد، ۲،۴۴۸ نفر به همراه تقریباً ۴۰۰۰ پیمانکار آمریکایی کشته شدند. به گفته‌ی [وزارت دفاع](#)، حدود ۲۰،۵۸۹ نفر در عملیات زخمی شدند. محاسبه‌ی آمار تلفات افغان‌ها دشوار است، زیرا «مرگ دشمنان» که شامل غیرنظامیان هم است محاسبه نمی‌شود. کارل کانتا از طرح بدیل‌های دفاعی [برآورد کرد](#) که حداقل ۴۲۰۰ تا ۴۵،۵۰۰ غیرنظامی هم مستقیم به‌عنوان تلفات بمباران هوایی و هم‌غیرمستقیم در بحران انسانی ناشی از آن تا اواسط ژانویه‌ی ۲۰۰۲ در نتیجه‌ی حمله‌ی ایالات متحده کشته شدند. براساس [گزارش آسوشیتدپرس](#)، تا سال ۲۰۲۱، در مجموع ۴۷،۲۴۵ غیرنظامی به دلیل اشغال جان خود را از دست داده‌اند. فعالان حقوق مدنی افغان رقم کلی بیشتری را اعلام و

تأکید کردند که ۱۰۰ هزار افغان (که بسیاری شان غیرنظامی‌اند) کشته و سه برابر این تعداد زخمی شده‌اند.

در سال ۲۰۱۹، *واشنگتن پست* یک گزارش داخلی دوهزار صفحه‌ای به سفارش دولت فدرال آمریکا منتشر کرد تا طولانی‌ترین جنگ این دولت را به تفصیل شرح دهد: «[اوراق افغانستان](#)». این گزارش براساس سلسله‌مصاحبه‌هایی با ژنرال‌های (بازنشسته و یا در حال خدمت) آمریکایی، مشاوران سیاسی، دیپلمات‌ها، امدادگران و غیره بود. سرجمع، ارزیابی آن‌ها منفی بود. ژنرال داگلاس لوت، «تزار جنگ افغانستان» در زمان بوش و اوباما، اعتراف کرد که «ما از افغانستان درک جامعی نداشتیم - نمی‌دانستیم چه کار می‌کنیم... بدون این که مردم آمریکا حجم این خراب‌کاری را بدانند». یکی دیگر از شاهدان، جفری ایگرز، بازنشسته‌ی نیروی دریایی و کارمند کاخ سفید تحت رهبری بوش و اوباما، بر هدررفتن گسترده‌ی منابع تأکید کرد: «ما چه‌قدر از این کار یک تریلیون دلاری درآوردیم؟ آیا یک تریلیون دلار می‌ارزید؟... بعد از کشن اسامه بن‌لادن، گفتیم که احتمالاً اسامه در قبر به ریش ما می‌خندد که چه‌قدر برای افغانستان هزینه کرده‌ایم.» او می‌توانست اضافه کند: «و تازه باختیم.»

دشمن چه کسی بود؟ طالبان، پاکستان، همه‌ی افغان‌ها؟ یک سرباز پرسابقه‌ی آمریکایی اطمینان داشت که حداقل یک‌سوم پلیس افغانستان معتاد به مواد مخدر و بسیاری دیگر هم طرفدار طالبان بودند. همچنان که یکی از فرماندهان سربازان آمریکایی در ۲۰۱۷ شهادت داد، این مشکل بزرگی برای سربازان آمریکایی بود: «آنان تصور کردند قرار است من نقشه‌ای به‌شان بدهم که نشان دهد آدم‌خوب‌ها و آدم‌بدها کجا زندگی می‌کنند... چند بار با آن‌ها گفت‌وگو کردم تا بفهمند من چنین اطلاعاتی ندارم. در ابتدا، فقط مدام می‌پرسیدند: «آدم‌بدها چه کسانی‌اند و کجا هستند؟»

دونالد رامسفلد همین احساس را پیش‌تر در سال ۲۰۰۳ ابراز کرد. نوشت: «نمی‌دانم در افغانستان یا عراق چه کسانی دشمن هستند». «همه‌ی اطلاعات سیاسی و نظامی جامعه را می‌خواندم و گویا خیلی چیزها را می‌دانیم، اما به‌واقع، اگر بخواهید به‌انکای آن کاری کنید، متوجه می‌شوید که چیزی که قابل‌اجرا باشد در دست نداریم. ما به طرز وحشتناکی از آدم‌ها شناخت کمی داشتیم.» ناتوانی در تشخیص دوست و دشمن یک مسئله‌ی مبرم است - نه فقط در سطح «اشمیتی»، بلکه به‌طور عملی. پس از

حمله با مواد انفجاری در بازار شلوغ شهر اگر نتوانید تفاوت بین متحد و معاند را تشخیص دهید، واکنش شما حمله به همه خواهد بود و بدین ترتیب در این راه دشمنان بیشتری ایجاد می‌کنید.

سرهنگ کریستوفر کلندا، مشاور سه ژنرال در حال خدمت، به مشکل دیگری در مأموریت ایالات متحده اشاره کرد. گفت که فساد از همان آغاز بیداد می‌کرد. دولت کرزای «گروهی با سازمان‌دهی درونی بود که به دزدسالاری بدل شد.» این مسأله استراتژی پس از سال ۲۰۰۲ را برای ایجاد دولتی که پس از خروج امریکا بتواند دوام آورد، تضعیف کرد. «فساد کوچک مانند سرطان پوست است، راه‌هایی برای مقابله با آن وجود دارد و احتمالاً خوب خواهید شد. فساد در وزارتخانه‌ها، در سطح بالاتر، مانند سرطان رودی بزرگ است. بدتر است، اما اگر به موقع جلوی آن را بگیرید، احتمالاً خوب می‌شوید. اما دزدسالاری شبیه سرطان مغز است. مرگ قطعی است.» البته، دولت پاکستان - جایی که دزدسالاری در تمامی سطوح حک شده است - چندین دهه است که دوام یافته. اما در افغانستان که ارتش اشغالگر رهبر ملت‌سازی بود و دولت مرکزی حمایت مردمی چندانی نداشت، کارها آن قدر ساده نبود.

درباره‌ی گزارش‌های جعلی که طالبان از پا درآمد و هرگز دوباره ظاهر نشدند چه؟ یکی از مقامات ارشد شورای امنیت ملی درباره‌ی دروغ‌هایی که همکارانش منتشر کرده‌اند عنوان کرد: «این توضیحات‌شان بود. به عنوان مثال، آیا حملات [طالبان] بدتر می‌شود؟ علتش این است که اهداف بیشتری وجود دارد که آماج حمله‌شان شود، بنابراین حملات بیشتر شاخص مناسبی برای نشان دادن بی‌ثباتی نیست.» سپس، سه ماه بعد، وقتی حملات بازهم بدتر می‌شد، می‌گفتند «چون طالبان مستأصل شده و در واقع شاخصی است که نشان می‌دهد داریم پیروز می‌شویم...» و دو دهه این وضعیت ادامه یافت، تا همه‌ی افراد درگیر خوب به نظر برسند و به نظر برسد که نیروها و منابع نظامی چنان مؤثر است که نبود آن‌ها باعث ویرانی کشور خواهد شد.»

همه اینها برای وزرای دارایی و دفاع کشورهای اروپایی ناتو اسرار آشکاری بود. در اکتبر ۲۰۱۴، مایکل فالون، وزیر دفاع بریتانیا [اعتراف کرد](#) که «اشتباهات نظامی صورت گرفت، اشتباهاتی که در آن زمان سیاستمداران مرتکب شدند و این به ۱۰ تا ۱۳ سال

قبل برمی‌گردد... ما قصد نداریم نیروهای جنگی را به افغانستان بازگردانیم.» چهار سال بعد، ترزا می، نخست‌وزیر وقت انگلستان، نیروهای انگلیسی را بار دیگر به افغانستان اعزام کرد و برای کمک به مقابله با وضعیت امنیتی شکننده‌ی این کشور جنگنده‌هایش را دوبار بر کرد. در حال حاضر رسانه‌های بریتانیایی صدای وزارت خارجه را بازتاب می‌دهند و از بایدن به دلیل اقدام اشتباه در زمان نامناسب انتقاد می‌کنند، و سر نیک کارتر، فرمانده نیروهای مسلح انگلیس، اظهار می‌کند که شاید حمله‌ی جدیدی ضروری باشد. پشتیبانان حزب محافظه‌کار، کسانی که حسرت دوران استعمار را می‌خورند، قلم‌به‌مژده‌های روزنامه‌نگار، و نمایندگان مجلس صف کشیده‌اند تا خواهان حضور دائمی انگلستان در این کشور جنگ‌زده شوند.

شگفت‌آور است که به نظر می‌رسد ژنرال کارتر و نزدیکانش هیچ کدام بر مقیاس بحرانی که ماشین جنگی ایالات متحده با آن روبرو شده و در «وراق افغانستان» مطرح شده اذعان نمی‌کنند. در حالی که برنامه‌ریزان نظامی آمریکایی به آرامی چشم به واقعیت گشوده‌اند، همتایان انگلیسی‌شان هنوز به تصویری تخیلی از افغانستان چسبیده‌اند. برخی می‌گویند که خروج از افغانستان امنیت اروپا را به خطر می‌اندازد، چون بار دیگر القاعده در امارت اسلامی جمع می‌شوند. اما این پیش‌بینی‌ها بی‌اساس است. ایالات متحده و بریتانیا سال‌ها برای تسلیح و کمک به القاعده در سوریه هزینه کرده‌اند، همان‌طور که در بوسنی و لیبی. چنین ترس و وحشتی فقط در باتلاق جهل می‌تواند دست و پا بزند. دست‌کم به نظر نمی‌رسد مردم انگلستان راه گذشته را ادامه دهند. تاریخ گاهی حقایق مبرم یک کشور را با نشان دادن واقعیت‌های عریان یا افشای نخبگان حاکم نشان می‌دهد. خروج کنونی به احتمال زیاد یکی از این لحظه‌های تاریخی است. بریتانیایی‌ها، که تاکنون با جنگ علیه ترور مخالف بودند، می‌توانند با فتوحات نظامی آینده سخت‌تر مخالفت کنند.

آینده متضمن چه چیزی است؟ ایالات متحده، با تکرار الگوی عراق و سوریه، اعلام کرده است که یک واحد ویژه‌ی نظامی دائمی با ۲۵۰۰ نیروی نظامی در پایگاه کویت مستقر می‌شود که در صورت لزوم آماده‌ی پرواز به افغانستان و بمباران و کشتار است. در همین حال، یک هیئت عالی‌رتبه‌ی طالبان در ژوئیه‌ی گذشته از چین دیدار کردند و متعهد شدند که دیگر هرگز از کشورشان به عنوان سکوی پرش برای حمله به دیگر

کشورها استفاده نمی‌شود. مذاکراتی صمیمی با وزیر امور خارجه‌ی چین انجام شده که، گفته می‌شود، شامل روابط تجاری و اقتصادی هم شده است. این اجلاس یادآور جلسات مشابه مجاهدین افغان و رهبران غربی در دهه‌ی ۱۹۸۰ است: آن‌ها با لباس‌های وهابی خود و سنت ریش‌های بلندشان در پس‌زمینه‌ی تماشایی کاخ سفید یا خیابان محل استقرار نخست‌وزیری انگلستان ظاهر شدند. اما امروز، با عقب‌نشینی ناتو، بازیگران اصلی چین و روسیه و ایران و پاکستان (که بدون شک کمک‌های استراتژیکی به طالبان ارائه کرده و این برای ش یک پیروزی بزرگ سیاسی-نظامی است) هستند. برخلاف ایالات متحده و متحدانش پس از خروج شوروی، هیچ یک از آن‌ها خواهان یک جنگ داخلی جدید نیستند. روابط نزدیک چین با تهران و مسکو می‌تواند این کشور را قادر سازد تا با استفاده از نفوذ مداوم روسیه در شمال، برای شهروندان این کشور زخم‌خورده تلاش کند.

تأکید بسیار بر میانگین سنی در افغانستان شده است: ۱۸ سال در جمعیتی ۴۰ میلیون نفری. این به خودی خود معنایی ندارد. اما این امید وجود دارد که جوانان افغان پس از این درگیری چهل‌ساله برای زندگی بهتر تلاش کنند. برای زنان افغان این مبارزه به‌هیچ‌وجه پایان نمی‌یابد، ولو آن‌که تنها یک دشمن باقی بماند. در بریتانیا و جاهای دیگر، همه‌ی کسانی که می‌خواهند بجنگند باید تمرکز خود را بر روی پناهندگانی بگذارند که به زودی درب ناتو را خواهند کوبید. پناهندگی حداقل چیزی است که غرب به این مردم بدهکار است: غرامتی ناچیز برای یک جنگ غیرضروری.

منبع اصلی: [نیولفت ریویو](#)، ۱۶ اوت ۲۰۲۱

بخوانید: *Tariq Ali, 'Mirage of the Good War', NLR 50.*

# فساد مالی و اقتصادی در افغانستان

## بازخوانی رسوایی مالی بانک کابل

احمد سیف





## اشاره

سقوط دوباره‌ی افغانستان در دستان طالبان بعد از گذشت ۲۰ سال از اشغال نظامی این کشور پرسش‌های زیادی درباره‌ی علل وضعیت کنونی و قدرت‌گیری دوباره‌ی طالبان پدید آورده است. تردیدی نیست که نقش امپریالیسم و قدرت‌های ارتجاعی منطقه‌ای بسیار پررنگ است، اما یک عامل را نباید نادیده گرفت و آن فساد نظام‌مند مالی و اقتصادی است که در سرتاسر دوران ۲۰ ساله‌ی اشغال در دولت‌های دست‌نشانده‌ی این کشور حاکم بوده است. مقاله‌ی حاضر بازخوانی یک نمونه از فسادهای مالی در این کشور که به‌خوبی گویای انحطاط حاکمان آن در دوران اشغال است.

- نقد اقتصاد سیاسی

\*\*\*

افغانستان به‌عنوان یک اقتصاد توسعه‌نیافته در کنار هزار و یک مشکل اقتصادی و اجتماعی که داشته و دارد از فساد گسترده و تقریباً نهادینه شده هم در عذاب بوده است. اختلاسی که در «بانک کابل» انجام شد اگر اندازه‌ی نسبی اقتصاد افغانستان را در نظر بگیریم، بزرگ‌ترین اختلاسی است که در تاریخ صورت گرفته است. تولید ناخالص داخلی افغانستان در سالی که این اختلاس علنی شد، تنها ۱۲ میلیارد دلار بود و کل مبلغی که اختلاس شد هم نزدیک به یک میلیارد دلار. به سخن دیگر، بیش از ۸٪ از تولید ناخالص داخلی کشور به این ترتیب، به سرقت رفت. علاوه بر این مورد خاص، باید یادآوری کرد که در ۲۰ سال گذشته میلیاردها دلار منابع به‌دست آمده از فساد در افغانستان، کشوری که در ۴۰ سال گذشته روی آرامش ندیده به دویی رفته و از کانال زیرساخت‌های مالی موجود در دویی در نظام مالی بین‌المللی به جریان افتاده است. پی‌آمد زهکشی این منابع عظیم از افغانستان به دویی روشن و بدون ابهام است. یکی از دلایلی که با وجود سرریز شدن میلیاردها دلار از سوی جامعه‌ی بین‌المللی - احتمالاً اشغالگران بین‌المللی واژه‌ی مناسب‌تری است - برای کمک به توسعه‌ی اقتصادی و ایجاد ثبات اقتصادی، افغانستان به هیچ یک از اهداف خود نرسیده گسترده‌ی فساد

مالی و اقتصادی در آن است. فساد مالی و اقتصادی با یک اقتصاد همان می‌کند که یک کانون عفونی در بدن: وقتی که با آن مقابله نمی‌شود سرانجام بیمار را می‌کشد. از سوی دیگر، پس از نزدیک به ۲۰ سال اشغال نظامی، شاهد قدرت گرفتن دوباره طالبان هستیم<sup>۱</sup> و به نظر می‌رسد که امپریالیسم امریکا هم - که در کنار فساد داخلی افغانستان - مسبب عمده‌ی دیگر بدبختی‌ها در این کشور است، آن را بدون این که رسماً اعلام کند، پذیرفته است. نه فقط خود افغانستان به‌طور کلی ناامن است بلکه آن‌چه بر این کشور می‌گذرد بر ناامنی منطقه‌ای هم افزوده است.

برای بررسی گوشه‌هایی از این موضوع بد نیست روایت رسوایی بانک کابل را به‌اختصار بررسی کنیم.

شماری از ناظران بر این باورند که رسوایی بانک کابل از ۲۰۱۰ آغاز شد که مسئولان بانک و شماری از دولتمردان کز دست افغانی با ایجاد یک طرح قلابی وام‌دهی، نزدیک به یک میلیارد دلار اختلاس کردند و دلارها را از افغانستان به در بردند.

ده سال از آن تاریخ گذشته است. اگرچه کوشش‌های زیادی برای بازیابی این اموال شد ولی هنوز چند صد میلیون دلار آن به دست نیامده است. اگرچه با بخشی از این دلارها در دویی مستغلات خریده شد ولی بخش هنگفتی هم به صورت رشوه و یا معاملات مالی مشکوک از دست رفت.

واقعیت امر اما این است که بانک کابل تاریخ درازدامن‌تری دارد. به عبارت دیگر، زمینه‌های فساد مالی و اقتصادی که سرانجام به صورت این اختلاس بزرگ درآمد حتی پیش از آن که جواز تأسیس این بانک در ۲۰۰۴ صادر شود و حتی به پیش از سقوط طالبان در ۲۰۰۱ بر می‌گردد.

در واقع کل این ماجرا به دهه‌ی ۱۹۸۰ برمی‌گردد که یک جوان افغان به‌نام سرخان فرنود در مسکو دانشجوی بود. فرنود یک سیستم «حواله» برای نقل‌وانتقال ارز ایجاد کرد و وقتی به سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌رسیم مشاهده می‌کنیم که دایره‌ی فعالیت‌های او گسترش یافته و به نقل‌وانتقال پول بین روسیه، آسیای میانه و افغانستان مشغول است. برای این که این مباحث در چارچوب مطلوبی قرار بگیرد ابتدا مختصری

۱. این مقابله پیش از سقوط کابل و سلطه کامل طالبان بر این کشور نوشته شده است.

درباره‌ی «حواله» (Hawala) توضیح بدهم. این درواقع یک نظام موازی برای نقل و انتقال پول بین کشورهای مختلف است و یا اندکی مشخص‌تر، در مورد کشورهای است که صادرات عمده‌شان نیروی کار است. فرستادن بخشی از پول و درآمد به دست آمده به داخل یک کشور با استفاده از شیوه‌ی «حواله» انجام می‌گیرد که معمولاً در بیرون از نظام رسمی عمل می‌کند. از قرار، ابتدا این نظام در هندوستان ایجاد شد و اما امروز در بسیاری از کشورهای جهان از آن استفاده می‌کنند. اگرچه گاه از آن به‌عنوان «بانک‌داری زیرزمینی» نام می‌برند ولی این ادعا همیشه درست نیست چون کسانی که در این نوع مبادلات درگیرند درواقع هر وقت که بتوانند از نظام مالی رسمی برای نقل و انتقال پول استفاده می‌کنند. آنچه «حواله» را از نظام‌های مشابه تفکیک می‌کند در وهله‌ی اول، این است که نظامی است بر مبنای «اعتماد» و نه قواعد قانونی که به تصویب مجلسی رسیده باشد، و در ثانی، به‌طور گسترده‌ای از مناسبات فامیلی و قبیله‌ای در آن استفاده می‌شود که این هم به مقدار زیادی به عامل اول مربوط می‌شود.

«حواله» در عمل باعث می‌شود تا بدون این که پولی به‌طور فیزیکی از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگری منتقل شود، نقل و انتقالات پولی صورت بگیرد. در واقع یکی از تعریف‌هایی که برای نظام «حواله» استفاده می‌شود، این است: «انتقال پول از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر بدون این که پولی جابه‌جا بشود».

فرض کنید عبدالله یک شهروند پاکستانی است که در نیویورک راننده‌ی تاکسی است. بعلاوه، فرض می‌کنیم او که با ویزای دانشجویی به امریکا رفته بود الان سال‌هاست که باید به پاکستان بر می‌گشت ولی برنگشت و در نیویورک زندگی می‌کند. فرض کنید که او از رانندگی تاکسی ۵۰۰۰ دلار پس‌انداز کرده است که می‌خواهد برای برادرش که در کراچی زندگی می‌کند بفرستد تا برای مادرشان یک خانه بخرند.

شاید گفته شود بهتر است عبدالله با مراجعه به بانک این کار را بکند. ولی چه در این مورد و چه در موارد مشابه احتمالاً چنین کاری عملی نیست. برای ارسال پول از طریق بانک، باید معمولاً در بانک حساب داشته باشید و در این روایت فرضی ما نه عبدالله حساب دارد و نه می‌تواند حساب باز کند. از سوی دیگر، ارسال پول از کانال‌های رسمی هم هزینه دارد و هم این که بوروکراسی سازمان‌های مالی گاه می‌تواند

دست‌وپاگیر هم باشد. از آن گذشته، بعید نیست نرخ مبادله‌ای که به کار گرفته می‌شود، به نفع فرستنده‌ی پول نباشد. سرانجام در جست‌وجو برای یافتن راهی برای ارسال پول، عبدالله به اقتدار می‌رسد که او هم مثل عبدالله راننده تاکسی است ولی به‌طور نیمه‌وقت رانندگی می‌کند و می‌تواند ترتیب ارسال پول را بدهد. عبدالله و اقتدار برسر نرخ مبادله توافق می‌کنند و برآن اساس، عبدالله ۵۰۰۰ دلار را در نیویورک تحویل اقتدار می‌دهد. اقتدار - از وابستگان کاری و تجاری خود در کراچی می‌خواهد که به ازای ۵۰۰۰ دلار و براساس نرخ مبادله‌ای که توافق کرده‌اند، در کراچی، روپیه تحویل برادر عبدالله بدهند. استفاده از نظام «حواله» اگرچه بدون مخاطره و ریسک نیست ولی در عین حال منافع متعددی هم دارد. اولین نفع «حواله» این است که درمقایسه با استفاده از کانال‌های رسمی، معمولاً ارسال پول هزینه کمتری دارد. از نظر زمان مورد نیاز برای تکمیل این مبادله، به نظر می‌رسد که با استفاده از «حواله» این مبادله سریع‌تر انجام می‌گیرد. وقتی از «حواله» برای ارسال پول استفاده می‌کنید درگیر بوروکراسی عریض و طویل نمی‌شوید. معمولاً در استفاده از «حواله» هیچ ردّ پای کاغذی هم باقی نمی‌ماند. معمولاً هیچ رسیدی یا پروفرمایی هم صادر نمی‌شود که بعد بتواند برای کسی دردسرساز شود. یکی از دلایلی که «حواله» احتمالاً هزینه کمتری دارد این است که شما در اینجا با یک سازمان پرهزینه طرف نیستید. البته توجه دارید که در این روایت ما، عبدالله می‌تواند یک راننده‌ی تاکسی نباشد. به سخن دیگر، دارم به این نکته اشاره می‌کنم که استفاده از «حواله» راه را برای سوءاستفاده باز می‌کند.

با این توضیح برگردم به روایتی که داشتم از یک دانشجوی افغانی در مسکو می‌گفتم. مقامات روسی با توجه به فعالیت‌های به نسبت گسترده فرزند از این که او با این کار «پول‌شویی» می‌کند به او مشکوک شدند. با جدی شدن ظنّ مقامات روسی، فرزند از روسیه گریخت و در دوبی مشغول کار شد. اولین کمپانی خود را در ۱۹۹۶ در دوبی ایجاد کرد و وقتی در ۱۹۹۸ بانک مرکزی امارات متحده به او جواز صرافی داد، فعالیت‌هایش هم قانونی شد. «صرافی شاهین» مرکز ثقل فعالیت‌های فرزند در دوبی بود که چندسالی پیش‌تر از ایجاد بانک کابل به فعالیت مشغول بود.

زمان زیادی طول نکشید که فرزند و صرافی‌اش به صورت یکی از عمده‌ترین کانال‌های مبادله‌ی پولی بین دوبی و افغانستان درآمدند و با ارتباطاتی که در پیوند با

نظام «حواله» داشت، فرنود می‌توانست به نقل و انتقال وجه در سرتاسر خاورمیانه، آسیای مرکزی، چین و اروپا و حتی امریکا دست بزند. فرنود با شراکت با یا استخدام افراد گوناگون شبکه‌ی گسترده‌ای برای پیشبرد اهداف خود ایجاد کرد. در آن‌چه پس از ۲۰۰۱ و اشغال افغانستان به‌وسیله‌ی امریکا پیش آمد و به‌خصوص در پیوند با اندکی شتاب اشغال‌گران برای ایجاد نهادهای تازه، فرنود و شماری دیگر فرصت‌های بالقوه‌ای برای سودآوری و رسیدن به درآمدهای پولی هنگفت پیدا کردند. یکی از کارهای اشغال‌گران این بود که نظام غیرمنظم چاپ پول را که از سوی طالبان ایجاد شده بود به صورت بانک مرکزی افغانستان درآوردند. با ایجاد بانک مرکزی، برای فرنود یک فرصت طلایی پیش آمد تا «صرافی شاهین» خود را گسترش دهد. مدت زمان زیادی از ایجاد بانک مرکزی افغانستان نگذشته بود که این بانک دست به صدور جواز برای تأسیس بانک‌های خصوصی زد. فرنود و شمار اندکی از افغان‌های ساکن دوبی برای دریافت چنین جوازی اقدام کردند و جواز اولین بانک تجاری خصوصی در افغانستان در ۲۰۰۴ به نام ایشان صادر شد. در اقدام خود برای کسب جواز تأسیس بانک، فرنود از فعالیت‌های خود در روسیه و ظن مقامات روسی به خود به اتهام پول‌شویی هیچ اطلاعی به بانک مرکزی نداد.

اولین پرسش این است که چرا فرنود اصرار داشت تا یک بانک خصوصی ایجاد کند؟ به‌نظر می‌رسد که از همان آغاز هدف او استفاده از سپرده‌ی دیگران برای فعالیت‌های سوداگرانه در بازار مستغلات دوبی بود. از سوی دیگر، ایجاد بانک در واقع ابزاری بود تا پول‌شویی گسترده‌ی او که به نفع مشتریان فاسد ولی قدرتمند و پولدار خود انجام می‌داد از دیده‌ها پنهان بماند. کوشش فرنود برای اخذ جواز تأسیس بانک درکنار سابقه‌ی چندین ساله‌ی او در مدیریت نظام «حواله» به او امکان می‌داد تا شرایط مطلوبی برای خویش ایجاد کند. آن‌چه فرنود می‌دانست این بود که بخش عمده‌ای از نظام «حواله» و همین‌طور ارسال درآمدهای کارگران به کشورهای مبدأ عمده‌تأ با استفاده از نظام بانکی بین‌المللی انجام می‌گیرد و به این منظور ضروری است تا کسی چون فرنود به نظام بانکی بین‌المللی هم وصل باشد. به‌عنوان مثال مؤسسه‌ی تحت مدیریت او می‌تواند از صد افغانی ساکن دوبی هرکدام ۲۰۰۰ دلار برای ارسال به افغانستان وجه

قبول کند و به‌ازای هرکدام هم «هزینه‌ی ارسال» بگیرد و بعد با ارسال یک حواله‌ی بانکی ۲۰۰ هزار دلاری به طرف خود در کابل این وجه را منتقل کند. هرچه که دایره‌ی فعالیت بزرگ‌تر باشد هم به‌نفع ارسال‌کنندگان است - چون احتمالاً هزینه‌ی ارسال کم‌تری می‌پردازند - و هم کسی چون فرنود هم در کل درآمد بیشتری خواهد داشت. به‌عنوان مثال اگر به جای ۱۰۰ نفر، صحبت از ۲۰۰ نفر باشد که می‌خواهند نفری ۲۰۰۰ دلار بفرستند، بزرگ‌تر شدن این حلقه هم به نفع کسانی است که می‌خواهند پول بفرستد و هم کسی چون فرنود که مسئولیت انتقال پول را می‌پذیرد. در حالی که فرستادن یک حواله‌ی بانکی ۴۰۰ هزار دلاری به جای ۲۰۰ هزار دلار از نظر هزینه‌ی ارسال تفاوت قابل‌توجهی ندارد ولی فرنود می‌تواند از ۴۰۰ نفر هزینه ارسال بگیرد. همانند دیگر صرافی‌ها در دوبی «صرافی شاهین» هم به بانک‌ها وابسته بود و این بانک‌ها هم به صورت بانک‌های عامل به صرافی‌ها امکان می‌دادند تا حساب‌های دلاری هم داشته و هم انتقالات دلاری را مدیریت کنند. با پیوسته بودن به نظام بانکی در دوبی، صرافی شاهین به نظام سوئیفت و نظام مالی و بانکی بین‌المللی هم دسترسی داشت. از سوی دیگر، شبکه‌ی گسترده‌ای از تجار هم با فرنود در ارتباط بودند و همین شبکه امکانات زیادی برای پول‌شویی از طریق تجارت در اختیار فرنود می‌گذاشت. به این ترتیب، وقتی بانک مرکزی افغانستان جواز تأسیس بانک برای فرنود را صادر کرد، صرافی شاهین با بهره‌گیری از بانک به‌طور قانونی ایجادشده‌ی خود در کابل به صورت یک عضو بسیار تأثیرگذار در نظام بانکی منطقه درآمد. اگرچه فرنود فعالیت‌هایش را در یک خوابگاه دانشجویی در مسکو آغاز کرده بود، ولی اکنون به صورت یک بانک به ثبت رسیده و قانونی با دسترسی به نظام پرداخت سوئیفت و همین‌طور بانک‌های عامل دلاری، به صورت ارایه‌دهنده‌ی خدمات کارت‌های اعتباری و شماری خدمات مشابه در افغانستان و در دوبی درآمد. با تأسیس بانک کابل، فرنود دیگر به بانک‌های دیگر برای مدیریت فعالیت‌های قانونی و غیر قانونی خود نیاز نداشت. برای کسی با سابقه‌ی فرنود، داشتن صرافی شاهین در دوبی و بانک کابل در افغانستان ترکیب ایده‌آلی بود تا به فعالیت‌های پول‌شویی خود ادامه بدهد. مضافاً که قواعد و مقررات قابل‌انعطاف و نه چندان سخت‌گیرانه در دوبی و فقدان این مقررات در افغانستان به‌شدت برای به سرانجام رسانیدن فعالیت‌های غیرقانونی مفید بودند. فقدان مقررات مؤثر در دوبی با

مسئولان مسئولیت‌نشناس در کابل و فساد مالی نهادینه شده در میان دولتمردان افغانستان ترکیب شد تا فرنود هم در این میان نقش مهم‌تری ایفا کند؛ کما این‌که این‌گونه شد.

از سوی دیگر، فعالیت‌های بانک کابل هم با پول‌هایی که اشغال‌گران در افغانستان هزینه می‌کردند رونق داشت. به این ترتیب، منابعی که می‌توانست برای سفته‌بازی در بازار مستغلات دویی در اختیار فرنود قرار بگیرد هر روز بیشتر می‌شد.

زمان زیادی طول نکشید که رقبای افغان فرنود هم از او نسخه‌برداری کردند. بانک کابل در سال ۲۰۰۴ افتتاح شد. در ۲۰۰۶ یکی از همکاران فرنود به نام میرویس عزیزی هم از بانک مرکزی افغانستان جواز تأسیس بانک خصوصی عزیزی را گرفت. در اسنادی که افشا شده است باخبر می‌شویم در زمانی که رسوایی بانک کابل علنی شد، رییس بانک مرکزی افغانستان از وزارت خزانه‌داری امریکا درخواست «تفحص» درباره‌ی فعالیت‌های بانک‌های کابل و عزیزی کرد چون شواهد موجود نشان می‌داد که از طریق این دو بانک صدها میلیون دلار در بازار مستغلات دویی سرمایه‌گذاری شده بود. اگرچه نتیجه‌ی این تفحص به‌طور کامل منتشر نشد ولی به نظر می‌رسد در پیوند با بانک عزیزی فعالیت مشکوکی مشاهده نشد. یک صرافی دیگر افغان در دویی هم در سال ۲۰۰۷ از بانک مرکزی افغانستان تقاضای تأسیس بانک کرد و این‌گونه بود که «بانک وحدت افغانستان» در ۲۰۰۷ تأسیس شد و به‌سرعت به صورت یک مجرای اساسی برای نقل‌وانتقال پول بین کابل و دویی درآمد. تقریباً هر کسی که می‌خواست پولی از کابل به دویی بفرستد، حتی فرنود و همکاران او از امکانات بانک وحدت افغانستان استفاده می‌کردند.

در ۲۰۰۹ ولی یک واحد مالی پیوسته با امریکایی‌های افغانستان و دولت مرکزی مدعی شدند که «بانک وحدت افغانستان» به‌طور بسیار وسیع به پول‌شویی مشغول است و شک اولیه هم عمدتاً بر نقل‌وانتقال منابع ناشی از قاچاق مواد مخدر، و فساد مالی بود. ولی بررسی‌های بیشتر درباره‌ی این سوءظن توجه را به رسوایی بانک کابل رهنمون شد.

از جزئیات صرف نظر می‌کنم ولی با بازرسی‌هایی که در کابل انجام گرفت روشن شد که بانک کابل نزدیک به یک میلیارد دلار را که عمدتاً نتیجه‌ی فساد مالی و اختلاس بود از افغانستان به‌در برده است. از این مبلغ، ۴۱۰ میلیون دلار به امارات متحده منتقل شد و صرف خرید هشت عمارت ویلایی در جزیره‌ی پالم جمیرا شد. وقتی سرانجام به سراغ فرزند رفتند، به دلایلی که اشاره خواهیم کرد، او هم همه‌ی جزئیات را برای مأموران اجرای قانون روایت کرد و کل فعالیت‌های غیرقانونی از پرده برون افتاد. آن‌چه روشن شد این است که وقتی به ۲۰۰۹ می‌رسیم مناسبات نزدیکی بین بانک کابل و شبکه‌ی انصاری جدید ایجاد می‌شود. جالب این‌که فرزند در ۲۰۰۸ از بانک کابل - یعنی بانکی که خودش تأسیس کرده بود - ۱۰۰ میلیون دلار وام می‌گیرد و با آن پول شرکت هواپیمایی پامیر را احداث می‌کند که بین کابل و دوبی پرواز می‌کند. به عبارتی، با ایجاد این شرکت هواپیمایی فعالیت‌های پول‌شویی و نقل‌وانتقال پول‌های مشکوک از کابل بسیار ساده و آسان شد. کسانی که از سوی شبکه‌ی انصاری جدید یا به خاطر اختلاس از اموال بانک کابل، حامل پول نقد بودند می‌توانستند با استفاده از هواپیمایی پامیر وجوهی را که مثلاً از اختلاس بانک کابل به دست آورده بودند به‌سهولت به صرافی شاهین در دوبی برسانند. البته شبکه‌ی انصاری جدید هم برای مشتریان خود اقدام به حمل وجه نقد می‌کرد. این شبکه در دوبی دو دفتر صرافی داشت، صرافی العدل و کمپانی عمومی برگ سبز. رابطه‌ی بین فرزند و شبکه‌ی انصاری جدید به گونه‌ای نزدیک بود که هرگاه فرزند به وجه نقد نیاز داشت از صرافی العدل وام کوتاه‌مدت می‌گرفت. به‌عوض فرزند هم به شبکه‌ی انصاری جدید امکان داد تا در بانک کابل حساب‌های رسمی باز کنند. در اواخر تابستان ۲۰۱۰ اختلاف بین فرزند و دیگر سهام‌داران بانک کابل شدت گرفت. یکی از این سهام‌داران، خلیل‌الله فیروزی بود که ابتدا راننده‌ی فرزند بود ولی بعد از سوی فرزند ارتقای مقام یافت و رییس بانک کابل شد. آن‌چه فرزند در بازرسی‌ها عیان کرد این بود که فیروزی و چند سهام‌دار عمده‌ی دیگر در کابل، صدها میلیون دلار از سپرده‌های مردم را در پوشش وام‌های قلابی اختلاس کردند و بالا کشیدند. و حتی افزود که فیروزی - بدون مشورت با او با دریافت رشوه با میزان بیشتری از این وام‌های قلابی موافقت کرده است. او هم چنین به بازرسان اطلاع داد که پس از سقوط یک فرزند هواپیمایی شرکت پامیر و کشته شدن ۳۹ سرنشین آن، شرکت پامیر



با مشکلات مالی قابل توجهی روبرو شد. به نظر محتمل می‌آید که فنود به این دلیل عصبانی شده بود که فیروزی و دیگران در کابل بدون مشورت با او و یا بدون اجازه‌ی او از اموال بانک سرقت می‌کردند. طی چند ماه پس از روشن شدن این قضایا از سوی در سرتاسر افغانستان، سپرده‌گذاران به شعب بانک برای بیرون بردن سپرده‌های خود هجوم بردند و بانک مرکزی افغانستان هم فنود و فیروزی را به‌عنوان رییس هیئت مدیره و مدیر عامل بانک کابل برکنار کرد. دولت افغانستان و اشغال‌گران افغانستان کوشیدند دامنه‌ی بحران مالی بانک کابل را جمع کنند. بانک کابل در سرتاسر افغانستان صد شعبه داشت و ابزار عمده‌ای بود که سربازان، نیروی پلیس و کارمندان دولت، حقوق خود را که به‌وسیله‌ی نیروهای اشغالگر پرداخت می‌شد، دریافت می‌کردند. برآورد می‌شود که بانک کابل حدود یک میلیارد دلار سپرده قبول کرده بود که بخش عمده‌اش با اختلاس در مستغلات دویی، شرکت پامیر، یا فعالیت‌های بازرگانی مشابه و ورشکسته هزینه شده بود. در ۲۰۱۱، به‌دلیل خرابکاری‌های دولت کرزای برای مقابله با فساد و پول‌شویی در افغانستان، تنها راه باقی‌مانده کمک خواستن از امریکا برای تحریم شبکه‌ی انصاری جدید بود که در فوریه‌ی ۲۰۱۱ اتفاق افتاد. البته خبر داریم که یکی از فقیرترین کشورهای جهان، افغانستان، در عمل ناچار شد برای نجات نظام بانکی خود که با اختلاس بانک کابل به مرز فروپاشی کامل رسیده بود، ۸۲۰ میلیون دلار برنامه‌ی «نجات اقتصادی» را اجرا کند. یکی از مشکلات اساسی که پیش آمد این بود که اعتماد عمومی به نظام بانکداری در افغانستان تقریباً به‌طور کامل از بین رفت و مردم عادی ترجیح می‌دادند که سپرده‌ها را به صورت نقد در خانه‌های خود نگهداری نمایند.

بانک کابل به صورت «بانک جدید کابل» احیا شد و براساس بررسی‌هایی که صورت گرفت معلوم شد که ۲۰۷ نفر متقاضیان قلابی وام، بدون این که وثیقه‌ای ارائه کرده باشند، مبالغ کلانی وام گرفتند. به‌علاوه، ۱۶۰ میلیون دلار از سپرده‌ها، صرف خرید ۳۵ ویلای گران‌قیمت در دویی شد که از قرار اغلب آنها به نام فنود سند مالکیت داشتند. یکی از این وام‌های قلابی وامی بود به مبلغ ۲۲ میلیون دلار که به محمود کرزای - برادر رییس‌جمهور وقت حامد کرزای - داده شد و او هم با استفاده از وام بانک، مقداری سهام

بانک را خریداری کرد و به صورت یکی از سهام‌داران درآمد و در عمل بدون این که حتی یک سنت از پول خود را صرف کند سومین سهام‌دار بانک شد.

در ۲۰۱۳ فرنود و فیروزی به خاطر اختلاس و پول‌شویی به ۵ سال زندان محکوم شدند. در ۲۰۱۸ فرنود به طور غیرمنتظره‌ای در زندان درگذشت.

پیش‌تر گفتیم که بحران بانک کابل در سپتامبر ۲۰۱۰ از پرده برون افتاد و آن چنان عظیم بود که حتی کشورهای خارجی هم تداوم کمک به افغانستان را مشروط به حل این بحران کرده بودند. وقتی اشرف غنی در ۲۰۱۴ به ریاست‌جمهوری رسید کوشید این مشکل را حل کند و نظر به این که قرار بود در دسامبر ۲۰۱۴ در کنفرانسی در لندن شرکت بکند مایل بود که حداقل تا آن موقع نتایج قابل‌قبولی برای ارایه در این کنفرانس داشته باشد. با این همه محدودیت‌های سیاسی و نداشتن ظرفیت کافی برای عمل در دفتر دادستان کل باعث شد که کار مفیدی در تفحص درباره‌ی آنها که در این برنامه‌ی فساد گسترده مشارکت کرده و از آن بهره‌مند شده بودند صورت نگیرد. دولت غنی هدف اصلی‌اش را بر این گذاشت تا اموال به سرقت رفته به دولت برگردد و به جنبه‌ی بزهکاری و مجازات مفسدان کم‌توجهی شد. اگرچه برای بازیافت صدها میلیون دلاری که «گم» شد هم‌چنان فعالیت می‌شود ولی از سپتامبر ۲۰۱۴ به این سو موفقیت کم‌تری در یافتن این اموال به دست آمده است. افراد پر قدرتی که در این اختلاس مشارکت داشته‌اند از بازپرداخت آنچه به سرقت برده‌اند اجتناب می‌کنند و دولت مرکزی هم ظاهراً نه توان دارد که این اموال به سرقت رفته را بازیابد و نه احتمالاً اراده‌ی سیاسی کافی هست که چنین برنامه‌ای را به سرانجام برساند.

در زمان فروپاشی بانک کابل بیش از یک میلیون افغان در آن حساب داشتند و اندکی بیشتر از ۱.۳ میلیارد دلار هم به سپرده گذاشته بودند. وقتی ابعادی از اختلاس علنی شد یورش سپرده‌گذاران برای نجات سپرده‌های‌شان آغاز شد و در طول چند روز حدود ۵۰۰ میلیون دلار از بانک بیرون آورده شد. از فروپاشی کامل بانک زمانی جلوگیری شد که دولت افغانستان با یک برنامه‌ی نجات مالی و تزریق ۸۲۵ میلیون دلار مداخله کرد.

صاحب امتیاز بانک شیرخان فرنود و رییس بانک خلیل‌الله فیروزی بازیگران عمده‌ی این اختلاس بودند. آنچه از شواهد موجود می‌دانیم این که بانک یک نظام حسابداری

دوگانه را به کار گرفته بود. یکی که واقعی بود و دیگری هم برای این که بتواند سر مأموران نظارت بانک مرکزی کلاه بگذارد. در دومی شاهد وام‌های قلابی و همین طور کمپانی قلابی بودیم. همین طور شماری خریدهای قلابی دارایی هم در آن گزارش می‌شد در حالی که اختلاس‌گران در واقع منابع را به سرعت برده بودند. در موارد دیگر با ادعای پرداخت پول برای خرید نفت و گاز به پول شویی دست می‌زدند و حتی وقتی خریدی انجام می‌گرفت، قیمت‌های وارده به شدت متورم و غیرواقعی بود. بخش عمده‌ای از پول‌ها از طریق صرافی شاهین که در مالکیت فرنود در دویی بود پول شویی شد.

بیش از ده سال از ورشکستگی بانک کابل گذشته است و گذشته از این اختلاس عظیم، برخورد دولت - چه در دوره‌ی حامد کرزای و چه در دوره‌ی اشرف غنی - به این مورد فساد مالی و اقتصادی گسترده و به‌طور کلی به فروپاشی بانک کابل تهمه اعتمادی را که به دولت و به نظام قضایی وجود داشت از بین برد. از میان قدرتمندان یا وابستگان به قدرت که درگیر اختلاس بودند، برادر رییس‌جمهور پیشین حامد کرزای و برادر معاون او فهیم هم شراکت کردند. در دوره‌ی کرزای برخورد به مقوله‌ی فروپاشی بانک کابل با وعده‌های دروغ، فعالیت‌های فریب‌کارانه، دستورهای غیر قانونی و فرایندهای حقوقی پرسش‌برانگیز توأم بود. اگرچه در بازیابی وجوه موفقیت‌هایی به دست آمد ولی چون شماری از بزرگ‌ترین اختلاس‌گران حاضر به پرداخت نشده بودند در کل عمل چندان موفق‌ی نبوده است.

غنی، تنها دو روز پس از ادای سوگند یک فرمان حکومتی صادر کرد و در آن به دادستان کل دستور داد که همه‌ی متهمین باید دستگیر و محاکمه شوند. از کشورهای دیگر هم خواسته شد که اگر اموالی در رابطه با این اختلاس‌گران به آن کشورها منتقل شده است باید به افغانستان پس داده شود. هم‌چنین به آن‌ها که ورشکستگی بانک کابل را مدیریت می‌کردند دستور داد تا همه‌ی بدهکاران بانکی را فراخوانند و از وزارت مالیه خواسته شد تا برای واگذاری دارایی‌های سالم به‌جا مانده از بانک کابل به بخش خصوصی اقدام کند.

البته در دسامبر ۲۰۱۴ کنفرانس لندن از این اقدامات تجلیل کرد خود غنی هم با مبالغه در این‌باره سخن گفت. ولی متأسفانه بخش عمده‌ای از ادعاها غیر واقعی بود و

می‌توان گفت که شیوهی برخورد به اختلاس بانک کابل در دوره غنی بسیار شبیه به انجام این کار در دوره‌ی حامد کرزای بود. کارها به‌درستی انجام نمی‌گرفت. آنها که ارتباط سیاسی داشتند حتی مورد بازجویی هم قرار نگرفتند. آن چیزهایی که در افغانستان مشکل اساسی را تشکیل می‌داد از این قرارند:

- پارتی‌بازی
- قانون‌مندی ضعیف و بی‌جان
- نظام قضایی غیر مؤثر و غیر مفید
- ضعف نظارتی

وقتی بانک کابل در ۲۰۰۴ تأسیس شد، فرنود بر همه‌ی کارهای بانک کنترل کامل داشت ولی از ۲۰۰۸ به بعد، نظر به این که خود درگیر فعالیت‌های دیگر شد، بخشی از کنترل را به فیروزی واگذار کرد. این کارهای دیگر، تأسیس شرکت هواپیمایی پامیر، خرید و فروش مستغلات در دوبی، واردات نفت از ازبکستان و هم‌چنین واردات مصالح ساختمانی از چین بود. وقتی کنترل به فیروزی واگذار شد، پرداخت پول و دادن امکانات به اشخاص پر قدرت و نیروهای بانفوذ افغانستان آغاز شد. در سال ۲۰۰۹ صدها هزار دلار در انتخابات به نفع کرزای هزینه شد. فعالیت‌های فسادآور بانک کابل ادامه یافت و حتی بیشتر شد چون بسیاری از کسانی که برای دولت کار می‌کردند در بانک کابل حساب جاری و پس‌انداز داشتند. در ضمن مدیران بانک با اعطای جوایز هفتگی به سپرده‌گذاران، مشوق مردم به سپرده‌گذاری در بانک کابل شده بودند. به خاطر دوری از کابل و درگیری در فعالیت‌های دیگر فرنود کنترل خود بر بانک کابل را تقریباً به‌طور کامل از دست داد. در سال ۲۰۰۹ فیروزی کوشید با کمک محمود کرزای - برادر رییس‌جمهور و قاسم فهیم - برادر معاون رییس‌جمهور که هر دو از سهام‌داران بانک کابل شده بودند فرنود را برکنار کند. وقتی فرنود دریافت که کنترل بر فعالیت‌های بانک را از دست داده است، به افشاگری درباره‌ی فعالیت‌های غیر قانونی بانک کابل پرداخت و در این راستا از واشنگتن پست تقاضای یک مصاحبه کرد و هم‌چنین به سفارت امریکا رفت و گزارش فعالیت‌ها را داد که باعث شد مقوله‌ی فساد در بانک کابل علنی شود. مدت زمان زیادی نگذشت که بانک کابل در ۲۰۱۰ و سرانجام در آوریل ۲۰۱۱ اعلام ورشکستگی کرد که نتیجه‌اش تشکیل بانک تازه‌ای شد تحت نام «بانک جدید کابل»

که قرار شد دارایی‌های بانک کابل که به فساد آلوده نشده است به آن منتقل شود. وقتی بازرسان و دیگر مسئولان به واریسی دامنه‌ی فساد در این بانک پرداختند، کم‌تر نامی در میان «نخبگان» افغانستان بود که به آن برنخورده باشند.

البته تا زمانی که دولت کرزای برسر کار بود در برخورد به مقوله‌ی فساد در بانک کابل به شدت کم‌کاری شد. اگرچه فرنود و فیروزی هر دو محاکمه شده و به زندان محکوم شدند ولی در برخورد با دیگر اعضای باند فاسد که به گروه‌ها یا احزاب یا شخصیت‌های سیاسی وابسته بودند کار مؤثری انجام نگرفت. آنها که به فساد متهم شدند به‌طور کلی سه گروه بودند ولی هیچ‌کدام از کسانی که از وام‌های قلابی استفاده کرده بودند- به استثنای خود فرنود و فیروزی- در میان این گروه‌ها نبودند.

- در گروه اول به‌طور اساسی فرنود و فیروزی بودند که اتهامات آنها شامل اختلاس، پول‌شویی و جعل اسناد بود.

- در گروه دوم کارمندان بانک کابل بودند که اتهام‌شان همدستی در کل این جریان و در جریان جعل اسناد بود.

- گروه سوم هم شامل بانک مرکزی افغانستان و دیگر ناظران قانون بود که اتهام‌شان کوتاهی در اجرای قانون و در عدم برخورد با موارد قانون شکنی بود. از اتهامات رییس و معاون پیشین بانک مرکزی افغانستان اختلاس هم بود.

در مارس ۲۰۱۳ دادگاه عالی در افغانستان پس از یک محاکمه‌ی به‌نسبت کوتاه، تصمیمات خود را اعلام کرد. اگرچه فرنود و فیروزی به اختلاس و پول‌شویی هم متهم شده بودند ولی دادگاه آنها را تنها به سوءاستفاده از اعتماد محکوم کرد و جریمه‌شان هم علاوه بر پرداخت مبلغی که به سرقت رفته است، ۵ سال زندان بود. مسئولان دیگر بانک کابل و مسئولان بانک مرکزی به ترتیب به ۴ سال و ۲ سال زندان محکوم شدند. البته به فرایند محاکمه انتقادات زیادی شد. هیچ شاهده‌ی فراخوانده نشد، و بین سنگینی اتهام و مجازات هیچ نسبت معقولی وجود نداشت. در شماری از موارد مجازات بسیار ناکافی بود و به‌عکس در مواردی بسیار سنگین و حتی ناعادلانه. از همه مهم‌تر، مقامات قضایی از واریسی اتهام پول‌شویی خودداری کردند چون اگر این اتهام را بررسی

می‌کردند بعد دولت افغانستان می‌توانست با تکیه بر رأی دادگاه برای بازگشت آنچه از کشور خارج شده بود اقدام کند.

در اکتبر ۲۰۱۴ تنها چند روز پس از ریاست جمهوری، اشرف غنی با یک فرمان حکومتی خواستار بازبینی شد و گروهی شامل ۵ قاضی به بازبینی پرداختند و با توجه به شیوه‌ای که کارها انجام گرفت به نظر می‌رسد که همه‌ی تصمیم‌ها از قبل اتخاذ شده بود. در این‌جا هم هیچ شاهدهی فراخوانده نشد. دادگاه تجدیدنظر سرانجام فرنود و فیروزی را به جرم پول‌شویی و اختلاس محکوم کرد و برای هر کدام ده سال زندان تعیین کرد. فرنود قرار شد ۳۳۴.۳ میلیون دلار را به دولت برگرداند و ۲۳۷.۴ میلیون دلار هم جریمه بپردازد و به همین نحو فیروزی هم ۱۹۶.۶ میلیون دلار را برگرداند و ۱۳۷.۲ میلیون دلار هم جریمه‌ی او تعیین شد. قضات نسبت به مقامات بانک مرکزی و مسئولان دیگر دولتی اندکی سخاوتمندانه‌تر برخورد کردند. مقامات بانک مرکزی به یک سال حبس محکوم شدند و مجازات زندان دیگر مسئولان هم ۶ ماه تعیین شد. رییس پیشین مؤسسه‌ی حسابرسی مالی که حتی محکوم هم شده بود ولی جریمه‌اش پرداخت ۲۴۰۰۰ افغانی - حدود ۳۶۰ دلار جزای نقدی بود درحالی رییس بخش مالی بانک مرکزی از اتهام وارده تبرئه شد. درباره‌ی آنها که متهم شده بودند ولی از کشور گریختند - از جمله رییس پیشین بانک مرکزی - هیچ تصمیمی اتخاذ نشد.

دادگاه عالی به دادستان کل دستور داد که در یافتن، ضبط دارایی کسانی که در غارت بانک کابل دست داشتند همه‌ی توان خود را به کار بگیرد و از جمله‌ی این افراد می‌توان به محمود کرزای، قاسم فهیم و عبدل غفار داوی - که همسرش یکی از وکلای پر قدرت پارلمان بود و در ۲۰۱۶ سفیر افغانستان در نروژ شد، اشاره کرد. ولی ضبط دارایی‌ها عملاً موقت بود، یعنی تازمانی که بدهی به بانک پرداخت شود. دادگاه هم‌چنین دستور داد تا دادستان درباره‌ی ۲۲۷ نامی که فرنود به‌عنوان کسانی که از وام استفاده کرده‌اند بیان کرده هم تفحص کند.

برای این که در کنفرانس لندن، غنی بتواند با شواهد مبنی بر مقابله با فساد شرکت کند، از عالی‌ترین دادگاه کشور هم خواسته شد که فرایند را بررسی کند و دیوان عالی ضمن بررسی دلایل قضات محکومیت و مجازات فرنود و فیروزی را تأیید کرد ولی در مجازات مسئولان بانک اندکی تخفیف داد. آنها که به یک سال زندان محکوم شده

بودند، به ۶ ماه و زندان ۶ ماه گروه دیگر به ۳ ماه تخفیف یافت. در تفحص درباره‌ی ۲۲۷ نفر از وام گیرندگان نکات جالبی روشن شد. اولاً معلوم شد که این جماعت حدود ۲۵۰ میلیون دلار وام گرفته‌اند و از جمله اسامی کسانی که مطرح شد می‌توان به این نام‌ها اشاره کرد: مارشال فهیم- معاون پیشین رییس‌جمهور، یونس کانونی- و معاون اول کانونی- عبدالرشید دوستم، برادرزاده‌ی حمید کرزای- یاما کرزای، وزیر مالیه‌ی پیشین، عمر زاخولول، وزیر امور خارجه‌ی پیشین زلمای رسول، و معاون اول رییس بانک مرکزی خان افضل هداول، و نوه‌ی شاه پیشین افغانستان، شاهزاده مصطفی ظاهر و رییس سازمان نظارت بر قانون اساسی، گول رحمان قاضی.

به اشاره بگویم که فعالیت‌های دادگاه عالی در تفحص درباره‌ی ۲۲۷ نفر به شدت ناکافی و غیر مؤثر بود. ۶۲ تن از کسانی که نام‌شان در لیست بود بدهی‌شان را پرداختند- در کل حدود ۲۰ میلیون دلار، و قرار شد درباره‌ی ۲۴ نفر دیگر تفحص ادامه یابد- که این‌ها هم بیش از ۱۲.۵ میلیون دلار بدهی داشتند ولی در پیوند با بقیه کار خاصی انجام نگرفت.

در سال ۲۰۱۰ که رسوایی بانک کابل علنی شد، سپرده‌گذاران به بانک برای به در بردن سپرده‌ی خود هجوم آوردند و بعد معلوم شد که بیش از ۹۰۰ میلیون دلار از این سپرده‌ها به صورت این بدهی‌های قلابی از بانک خارج شده است. دولت افغانستان با تزریق ۸۲۵ میلیون دلار به ذخایر بانک مداخله کرد و قرار شد که این مبلغ در طول ۸ سال آینده بازپرداخت شود. در اکتبر ۲۰۱۶ خبر داریم که هنوز ۳۸۸ میلیون دلار از این مبلغ تزریق شده بازپرداخت نشده است.

در فوریه‌ی ۲۰۱۵ دیوان عالی درباره‌ی بدهی به بانک کابل بیانیه‌ای صادر کرد و معلوم شد که فرمود هنوز ۴۱۸.۲ میلیون دلار بدهی دارد و بدهی فیروزی هم ۲۵۹.۲ میلیون دلار بود. بدهی دیگران هم به این شرح بود: محمود کرزای، ۱۷.۴ میلیون دلار، قاسم فهیم، ۴۶.۷ میلیون دلار و عبدل غفال داوی هم ۳۷.۸ میلیون دلار و بدهی دیگران هم از این مبالغ کم‌تر بود. مشتریان معمولی که وام گرفته ولی در بازپرداخت کمبود داشتند هم هنوز ۵۲.۷ میلیون دلار بدهی داشتند. از جزئیات می‌گذرم و می‌پردازم به سیاست دولت غنی برای بازیافت پول‌های به‌سرقت رفته. به نظر می‌رسد

که از همان ابتدا، غنی با کم برآوردن مشکلات بازیافت پول‌های به سرقت رفته، وعده‌هایی داد که عملاً قادر به انجام‌شان نبود. کمیته‌ای که برای این منظور تشکیل داد از اوایل سال ۲۰۱۵ شروع به کار کرد. از همان ابتدا کمیته با دو مشکل روبرو شد یکی این که شماری از کسانی که متهم بودند قدرت سیاسی زیادی داشتند و در ثانی شماری از دارایی‌هایی که با اموال به سرقت رفته خریداری شد به نام متهمان به ثبت نرسیده بود. غنی در مارس ۲۰۱۵ یک برنامه‌ی تشویقی را در پیش گرفت تا متهمان را به بازپرداخت اموال به سرقت برده تشویق کند. براساس این برنامه بدهکارانی که بدهی‌شان را بپذیرند و برای بازپرداخت آن اقدام کنند نرخ بهره‌ی پایین‌تری خواهند پرداخت. از بدهکاران خواسته شد که ۲۰٪ بدهی را بپردازند و برای پرداخت بقیه هم آن را قسطبندی کنند تا بین یک تا ۵ سال هم بقیه پرداخت شود. در این برنامه هم چنین اعلام شد که بدهکارانی که توافق نکنند اموال‌شان از سوی دادگاه ضبط خواهد شد. پس از اجرای این برنامه ۳۵ تن از بدهکاران قرارداد امضا کردند و در کل ۴۶.۶ میلیون دلار پرداختند. محمود کرزای همه‌ی بدهی خود را یک‌جا پرداخت. دولت برای اجرای این برنامه ۳ ماه فرصت داده بود و وقتی این فرصت تمام شد، معلوم شد که ۱۴ بدهکار عمده از امضای قرارداد بازپرداخت امتناع کرده‌اند که در کل ۶۲۶.۹ میلیون دلار بدهی داشتند. جالب این که در سال ۲۰۱۰ این بدهکاران بدهی خود به بانک را تأیید کرده بودند. به غیر از فرنود و فیروزی، عبدالغفار داوی که ۳۴.۸ میلیون دلار بدهی داشت و خالد نور- فرزند حاکم بلخ که بدهی‌اش ۴.۵ میلیون دلار بود. دادگاه فرمان بازداشت آنها را صادر کرد ولی اکثریت‌شان از افغانستان فرار کردند و در دسترس نبودند.

از بررسی‌های انجام گرفته خبر داریم که در فاصله‌ی ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۱ حداقل ۸۷۳ میلیون دلار به‌طور غیرقانونی از کابل به ۲۸ کشور دیگر که اختلاس‌گران در آنها ساکن بودند فرستاده شد. در این میان ۴۱۰.۱ میلیون دلار به امارات متحده فرستاده شد و ۱۳۰.۷ میلیون دلار به لیتونی و ۱۱۷.۹ میلیون دلار هم به چین ارسال شد.

نقش فرنود در این اختلاس‌ها از دیگران به مراتب عمده‌تر است و برای مثال ۳۳۴ میلیون دلار به حساب بانکی صرافی شاهین ارسال شد و ۲۰۴.۶ میلیون دلار هم برای خرید نفت و گاز به ترکمنستان و ازبکستان رفت و ۶۵.۷ میلیون دلار برای شرکت



هواپیمایی پامیر هزینه شد. ۱۱۶.۴ میلیون دلار به وسیله‌ی صرافی شاهین به چین فرستاده شد و بزرگ‌ترین رقمی که منتقل شد، ۹۳ میلیون دلاری بود که به یکی از کمپانی‌های تحت مالکیت فرنود در چین ارسال شد. کوشش برای بازیافت این اموال از دیگر کشورها تاکنون موفقیت‌آمیز نبوده است چون از سویی تنظیمات حقوقی برای به‌اجرا گذاشتن این تقاضا به‌خوبی انجام نمی‌گیرد و از سوی دیگر، متأسفانه شماری از این دولت‌ها به‌قدر کفایت همکاری نمی‌کنند. از جزئیات می‌گذرم ولی کارها آن‌گونه که لازم است انجام نمی‌گیرد. آن‌چه هم در دولت کرزای و هم در دولت غنی مشترک بود برخورد منفعلانه هردو دولت به مقوله‌ی فساد مالی و اقتصادی در افغانستان است که احتمالاً علت‌اش مشارکت شماری از دولتمردان در هر دو دولت در این برنامه‌های اختلاس کلان است. به‌عنوان مثال دولت غنی به‌طور مشخص درباره‌ی بعضی از کسانی که اسامی‌شان از سوی فرنود به مقامات قضایی تسلیم شد، کار خاصی انجام نداد. برای مثال، محمود کرزای و قاسم فهیم که حتی دادگاه هم دستور واریسی بیشتر داد ولی درباره‌ی آنها کاری انجام نشد. البته تازمانی که این بررسی‌های اساسی انجام نگیرد ابعاد این فاجعه‌ی مالی هم چنان ناشناخته باقی خواهد ماند.

گذشته از فساد نهادینه‌شده در افغانستان، ضعف چشمگیر نهادهای دولتی هم باعث شد پی‌آمدهای تاکنونی چندان مطلوب نباشد. خبر داریم اندکی پس از این که دولت غنی تصمیم گرفت یک برنامه‌ی تشویق بدهکاران به بازپرداخت بدهی را در پیش بگیرد مقامات از سوی رییس‌جمهور به زندان بگرام رفتند و با فرنود و فیروزی ملاقات کردند. گزارش شده است که فرنود در این ملاقات اعلام کرد که حتی یک سنت هم نمی‌پردازد ولی فیروزی پذیرفت که بدهی‌هایش را بپردازد به شرط این که بتواند به اموالش دسترسی داشته باشد - حدس می‌زنم که دادگاه اموالش را آزاد کند. یکی از دلایل‌اش این بود که دولت نمی‌تواند همه‌ی آنها را بشناسد چون به نام‌های دیگری به ثبت رسیده‌اند. پاسخ اولیه‌ی دولت به تقاضای فیروزی منفی بود ولی در ژوئیه‌ی ۲۰۱۵ خانواده فیروزی از رییس‌جمهور خواهش کردند که فیروزی به زندانی در کابل منتقل شود. پاسخ دولت این بود که همین که فیروزی برای بازپرداخت بدهی‌ها برنامه‌ای را مشخص کند انتقال او به زندانی در کابل انجام خواهد گرفت و اضافه شد همین که

همین بدهی را بپردازد از زندان آزاد خواهد شد. فیروزی هم طرحی برای بازپرداخت تهیه کرد که از جمله چندین آپارتمان در کابل و در مزار شریف و همچنین درآمد شرکت گروه گاز- که فیروزی یکی از سهام‌داران آن است از جمله‌ی این پرداخت‌ها بود. هم‌چنین باخبر می‌شویم که دولت غنی نه فقط دستور داد جواز تجارتی شرکت گروه گاز تمدید شود بلکه از وزارت مالیه و دیگر مؤسسات دولتی وابسته خواسته شد تا با شرکت گروه گاز - که یکی از سهام‌دارانش همین فیروزی است- قرارداد خرید گاز امضا کنند.

در ضمن، فیروزی با شرکت انبوه‌ساز مسکن قرارداد امضا کرد که در زمین‌هایی که در مالکیت اوست شهرکی بسازد و ۵۰٪ از سود حاصله صرف پرداخت بدهی‌اش به بانک کابل بشود.

در نوامبر ۲۰۱۵ با خبر می‌شویم که برنامه‌ی ساختن ۸۸۰۰ واحد مسکن در نزدیکی کابل آغاز شد. اگرچه شماری از دولتمردان بر این باور بودند که کوشش برای بازیافت اموال به سرقت رفته هدف عمده‌ای است که بر دیگر امور ارجحیت دارد ولی در میان عموم، این رفتار دولت شدیداً مورد انتقاد قرار گرفت. وقتی این داستان بالا گرفت، غنی با این ادعا که از کل این برنامه بی‌اطلاع بود کوشید از خود سلب مسئولیت کند. بعلاوه مشاور حقوقی خود را برکنار کرد و دستور داد کل این برنامه بازنگری شود. به نظر می‌رسد که بازنگری هم انجام گرفت و روشن شد که به احتمال زیاد غنی در این جریان راست نگفته است.

وقتی بانک کابل ورشکست شد، دولت افغانستان تصمیم گرفت که دارایی‌های «خوب» را از دارایی «بد» تفکیک کند و دارایی‌های خوب به یک بانک دیگر منتقل شد به نام «بانک جدید کابل» که تماماً دولتی بود. البته خبرداریم که بعد دولت در چند مورد کوشیده که بانک جدید کابل را به بخش خصوصی واگذار کند ولی توفیق نداشته است. در بار سومی که بانک جدید را برای فروش عرضه کرده‌اند قرار شد به بهای ۳۱ میلیون دلار به بخش خصوصی واگذار شود و البته این کار مراحل مختلفی داشت که باید انجام بشود. تا جایی که خبر دارم برای جلوگیری از تکرار آن‌چه در بانک کابل گذشت، تصمیم گرفته شد که بانک جدید کابل حق وام دادن ندارد. در سال ۲۰۱۶

خبرداریم که بانک ۷۹ شعبه داشت و ۲۹۸ میلیون دلار سپرده دریافت کرد و درآمد خالصش برای یک سال هم ۲۰.۵ میلیون دلار بود که عمده‌تاً کارمزد بود.

اگرچه دولت غنی دربرخورد به این مورد فساد مالی بسیار گسترده وعده‌های زیادی داد ولی با توجه به ترکیب کسانی که در این اختلاس عظیم مشارکت داشتند، بعید است، بدون تغییرات اساسی و ساختاری در کشور، هیچ دولتی می‌توانست آن گونه که شایسته است همه‌ی متهمین را مورد تعقیب قرارداده و یا آنها را مجازات نماید. در میان این شمار قابل توجهی که در این سرقت ازموال عمومی درگیر بودند، از معاون رئیس‌جمهور، وزراء، استانداران و مقامات ارشد بانک مرکزی و شماری از بازیگران قدرتمند سیاست در افغانستان را دربر می‌گیرد. اراده‌ی سیاسی کافی برای بررسی مشارکت این همه بازیگران قدرتمند در این اختلاس بزرگ و بعد مجازات آنها که در آن مشارکت داشتند، به نظر بعید می‌رسد. مضافاً که حتی اگرچنین اراده‌ای پیدا می‌شد، ظرفیت کافی برای اجرا و تکمیل کل فرایند آن وجود نداشت. به گمان من، این انتظار که افغانستان با همه‌ی چالش‌هایی که درعرصه سیاسی و حتی ظرفیت داخلی و اقتصادی با آنها روبرو بود می‌توانست تفحص حقوقی کاملی از کسانی که در این اختلاس درگیر بودند انجام داده و متخلفین را به مجازات برساند، غیر واقع‌بینانه بود. تنها انتظار واقع‌بینانه‌ای که می‌توان داشت این بود که دولت افغانستان به رهنمودهایی که از FATF دریافت کرده عمل کرده و مقررات و قوانین ضد پول‌شویی خود را بهبود بخشد و علاوه در ایجاد سازمانی برای نظارت بر قانون‌مندی امور ازهیچ کوششی فروگذار نکند تا گرفتار موارد مشابهی نشود. به نظر من بزرگ‌ترین درسی که مسئولان دولت افغانستان باید از این اختلاس می‌گرفتند احتمالاً این بود که مقررات و قوانین را به گونه‌ای تنظیم نمایند و برای ایجاد ظرفیت‌های لازم برای اجرای آن بکوشند که هم انجام اختلاس دشوارتر می‌شد و افشا و شناختن‌اش پیش از آن که دیر بشود، ساده‌تر و سهل‌تر شود.

بد نیست اشاره کنم که منابع مختلف داستان‌های اندکی متفاوت درباره‌ی فساد مالی و اقتصادی در افغانستان می‌گویند. در سایت رادیو اروپای آزاد در ۲۰۱۲ می‌خوانیم که در این جا میزان اختلاس ۹۰۰ میلیون دلار بیان می‌شود که معادل ۵٪ تولید ناخالص

داخلی کشور بود. بخش عمده‌ای از وام قلابی که داده شد در کل به ۱۹ نفر بود که یکی از آنها برادر رییس‌جمهور وقت، محمود کرزای بود. البته برادر معاون رییس‌جمهور محمد قاسم فهیم هم درگیر بود ولی در محاکمه‌ای که انجام گرفت اگرچه هردو از سهام‌داران بانک بوده در اختلاس هم مشارکت داشتند، ولی هیچ اتهامی متوجه آنها نشد. خبر داریم که درانتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۰۹، بانک کابل مبلغ قابل‌توجهی برای انتخاب مجدد حامد کرزای هزینه کرد. از طرف دیگر، درشماری از این منابع، ادعا می‌شود که حتی تصمیم نهایی درباره‌ی محاکمه در محافل سیاسی اخذ شد نه در محکمه. جالب است حسابدارانی که به حساب‌سازی بانک کابل کمک کردند با هیچ مجازاتی روبرو نشدند، برخی مسافران شرکت هواپیمایی که درواقع حامل پول‌های نقد به دویی بودند یا حتی سهام‌دارانی که وام بدون بهره گرفتند و حتی وام را پس ندادند آنها هم از محاکمه و مجازات در امان ماندند.

در ۲۰۱۴، باخبر می‌شویم که در دادگاه کابل که قرار است زیربوم چنین اختلاس عظیمی را بررسی کرده و متخلفین را شناسایی و مجازات کند، کل محاکمات تنها دوازده طول کشید و حتی شماری از متهمان دردادگاه حاضر نبودند.<sup>۱</sup> نکته‌ای که جالب است این که فیروزی رییس پیشین بانک کابل - یکی از متهمان اصلی - مدعی شد که وزیر موقت مالیه - عمر زخیلوال - هم دراختلاس و ورشکستگی بانک نقش داشته و به‌جای این که در کابینه دولت بنشیند او هم باید زندانی شود. در گزارشی می‌خوانیم که فرنود و فیروزی هرکدام به ده سال زندان محکوم شدند و فرنود علاوه بر زندان به پرداخت ۲۳۷ میلیون دلار جریمه هم محکوم شد. اگرچه محمود کرزای و یا حسین فهیم محاکمه نشدند ولی دادگاه دستور داد اموال آنها «منجمد» شود.<sup>۲</sup>

شبهه‌ی تحلیلی افغانستان در گزارشی در ۲۰۱۱ اطلاعات بیشتری به دست داد. از کسانی که از بانک کابل وام‌های قلابی گرفتند:

- فرنود ۵۰۴ میلیون دلار

1. <https://www.rferl.org/a/kabul-bank-fraud-report/24783476.html>

2. <https://tolonews.com/afghanistan/ferozi-accuses-zakhilwal-playing-key-role-kabul-bank-scandal>

- فیروزی ۶۶.۹ میلیون دلار
- حاجی عبدالحسین فهیم ۷۸ میلیون دلار
- گلپهار حبیبی ۳۹.۷ میلیون دلار
- عبدالغفار داوی ۳۷ میلیون دلار
- محمود کرزای ۲۲ میلیون دلار
- حاجی ابراهیم ۱۵ میلیون دلار
- صوفی نثار احمد ۱۴ میلیون دلار
- حاجی طاهر ظاهر ۱۱ میلیون دلار
- داود نصیب ۹ میلیون دلار

به غیر از دو تن - حبیبی و داودی بقیه جزو سهام‌داران بانک بودند. گفته می‌شود که در اغلب موارد هیچ وثیقه‌ای هم اخذ نشد.

رویترز در ۲۰۱۴ گزارش کرد که یک قاضی افغان محکومیت زندان فرنود و فیروزی را به ۱۵ سال افزایش داد. در این گزارش هم چنین می‌خوانیم که اگرچه بانک ۹۳۵ میلیون دلار زیان کرد ولی تنها یک سوم آنها بازبایی شد. گفته می‌شود که فرنود و فیروزی توأمأً مسئول اختلاس ۸۱۰ میلیون دلار بودند. بعلاوه دلیل اصلی این که برادر کرزای گرفتار نشد این بود که حامد کرزای یک فرمان حکومتی صادر کرد که هرکس که اموال به سرقت برده شده را بازگرداند از محاکمه و مجازات معاف خواهد بود. اگرچه برادر کرزای با این بهانه بخشیده شد ولی شواهد موجود نشان می‌دهد که تکلیف ۶۳۳ میلیون دلار از بدهی افراد به بانک کابل هم چنان ناروشن است. گفته می‌شود که محمود کرزای اگرچه ۲۲.۲ میلیون دلار بدهکار بود ولی تنها ۱۳.۴ میلیون دلار را برگرداند یعنی هنوز ۹ میلیون دلار از بدهی او باقی مانده است.<sup>۱</sup> روشن نیست که چه شد و چگونه شد که با وجود عدم پرداخت کل بدهی، او بخشیده شد.

1. <https://www.reuters.com/article/us-afghanistan-bank-idUSKCN0IV1X020141111>

در زمینه‌ی ابعاد فساد در افغانستان در نوامبر ۲۰۱۵ گزارشی در نیویورک تایمز منتشر شد که در نگاه اول به نظر عجیب می‌آید. روایت این است که دولت افغانستان با یک سرمایه‌گذار بخش خصوصی توافق کرده است تا با سرمایه‌گذاری ۹۵ میلیون دلاری، ۸۸۰۰ واحد مسکونی بسازد. آن‌چه در این روایت اندکی گیج‌کننده است این که طرف دولت در این برنامه کسی جز فیروزی نیست که پیشتر گفته‌ام قاضی مجازات او را به ۱۵ سال افزایش داده بود. به گفته‌ی نیویورک تایمز به نظر این گونه می‌آید که «فیروزی در روز به پول‌سازی می‌پردازد و شب‌ها به زندان می‌رود». اشرف غنی که در ۲۰۱۴ به ریاست رسید، وعده داد که حتماً جریان اختلاس بانک کابل را دنبال کند ولی به نظر می‌رسد که تنها یک سال بعد، به این نتیجه رسید که با فساد و با مفسدان بسازد، تا شاید بتواند به گفته‌ی این نشریه با پیشروی طالبان مقابله کرده باشد. اگر ادعای روزنامه راست باشد، این بدترین نوع مقابله با طالبان و با فساد است. خبرداریم که حتی رییس غیر افغانی مؤسسه‌ی واری فساد در افغانستان از مقامش استعفا داد چون به ادعای او «دولت افغانستان در مبارزه با فساد جدی نیست» و از جمله اشاره کرد که در یک سال گذشته، هیچ اقدام جان‌داری علیه فساد و در مقابله با مفسدان صورت نگرفته است.

نظر به این که سپرده‌ی مردم عادی به سرقت می‌رفت، بانک کابل نیاز داشت تا به هر شکلی که ممکن بود، سپرده‌های بیشتری جلب کند تا این نظام فاسد زهکشی سپرده ادامه یابد. یکی از کارهایی که بانک کابل می‌کرد این بود که همراه چیزی شبیه به یک لاتاری برگزار می‌کرد. هرکس که حداقل ۱۰۰ دلار سپرده داشت می‌توانست در آن شرکت کند و جوایز اعطایی هم به صورت آپارتمان، اتوموبیل و جوایز نقدی بود. گذشته از جلب سپرده‌ی بیشتر برای سرقت بیشتر، بعد در جریان بررسی‌ها روشن شد آپارتمان‌هایی که به برندگان اهدا می‌شد، در واقع بوسیله فرود و فیروزی به بانک کابل به سه یا چهاربرابر بهای‌شان در بازار فروخته می‌شد.

همکاری دولت با فیروزی- هرچه که ادعای دولت غنی باشد- در عمل به این معنا بود که اگر کسی اموال افغانستان را غارت کند به شرطی که بخشی از آن را در کشور سرمایه‌گذاری کند، این غارت «پذیرفتنی» است. این به نظر من مؤثرترین شیوه برای گسترش فساد مالی و اقتصادی در کشور است. به گزارش نیویورک تایمز از کل سرمایه‌ای که به سرقت رفت، یعنی ۹۸۸ میلیون دلار تنها کم‌تر از نیمی از آن بازیافته

شد- البته منابع دیگر، میزان سرمایه‌ی باز یافته را تنها یک سوم می‌دانند. فیروزی که علاوه بر زندان به پرداخت ۱۳۷ میلیون دلار جریمه هم محکوم شد در یک مصاحبه‌ی تلفنی گفت که مشارکت در این برنامه‌ی خانه‌سازی بخشی از توافق او با دولت افغانستان است. فیروزی افزود که براساس این توافق او شب‌ها به زندان می‌رود ولی در طول روز به اداره‌اش می‌رود تا با سرمایه‌گذاری در پروژه‌های مختلف در نهایت منابع کافی برای بازپرداخت بدهی خود فراهم نماید. او هم‌چنین گفت که ۱۷ درصد از بدهی‌هایش را پرداخته است و قرار شد که بقیه در طول ۷ سال آینده به اقساط پرداخت شود. جالب است که می‌گوید که این پروژه به او کمک می‌کند که خیلی زودتر بدهی‌اش را بپردازد و حتی می‌گوید که «پیش‌بینی می‌کنم که در این پروژه من ۳۰۰ میلیون دلار سود خواهیم برد و به این ترتیب، می‌توانم بدهی‌هایم را در طول ۱۳ تا ۱۴ ماه آینده بپردازم. در ضمن این پروژه برای دولت ۷۵ میلیون دلار درآمد اضافی به صورت مالیات خواهد داشت». او هر روز تا ساعت ۴ کار می‌کرد و از آن ساعت به بعد به زندان می‌رود. در این گزارش هم‌چنین باخبر می‌شویم که فرنود در روسیه به خاطر فعالیت‌های غیرقانونی در نقل و انتقال پول تحت تعقیب بود و دولت روسیه حتی از پلیس بین‌المللی دستگیری او را طلب کرده بود. ولی همان‌طور که پیش‌تر هم گفته شد وقتی برای دریافت جواز بانک کابل اقدام کرد، نه او به مقامات بانک مرکزی در این باره اطلاع رسانی کرد و نه این که آنها می‌دانستند آن که جواز بانکی می‌خواهد چه سابقه‌ای دارد. یکی از نکات جالب که در این بررسی‌ها مشخص شد این که، یکی از کسانی که به نام او وام گرفته شد، برادرزاده‌ی آقای فهیم بود که صاحب ۳ درصد سهام هم بود ولی تنها ۷ سال سن داشت.

نکته‌ای که هم‌چنان ناروشن است این است که اگر مفسدان مالی چون فیروزی هنوز به حدی پول داشتند که می‌توانستند به سرمایه‌گذاری کلان دست بزنند چرا دولت نمی‌توانست اموال به سرقت رفته عمومی را از آنها باز بستاند؟

به نظرم پاسخ این پرسش ساده است. در دوره‌ای که رییس بانک کابل بود به اندازه‌ای «رابطه» برای خود ایجاد کرد که حالا به کمکاش بیایند.<sup>1</sup> متأسفانه در کشورهایی چون افغانستان، به تجربه‌ی زندگی می‌دانیم که «رابطه» نقش به‌مراتب مهم‌تری در مقایسه با «ضابطه» دارد.

البته در ۲۰۱۱ فطرت - رییس سابق بانک مرکزی افغانستان با این ادعا که زندگی‌اش در افغانستان امن نیست به امریکا گریخت.<sup>۲</sup> از جزئیات خبر ندارم ولی در دادگاه رییس پیشین بانک مرکزی هم به مشارکت در اختلاس متهم شده بود. از دلایل عدم پی‌گیری این مسئله از سوی امریکایی‌ها که در این مرحله اشغال‌گران اصلی افغانستان بودند، خبر ندارم.

با این همه فکر می‌کنم سفیر سابق امریکا در افغانستان در مصاحبه‌ای در ۲۰۱۱ در یک عبارت ساده و کوتاه تصویر به‌نسبت جامعی از تجربه‌ی بانک کابل به دست داد. او گفت آن‌چه در بانک فسادزده‌ی کابل گذشت «یک طرح عظیم غارت» بود و افزود «احتمالاً بانک کابل را اصولاً نباید یک بانک به حساب آورد چون یک طرح عظیم غارت بود و چیزی است که ما به آن می‌گوییم "طرح پونزی" - یعنی چگونه از سپرده‌گذاران پول‌شان را بدزدیم». پیش‌تر هم اشاره کردم که با توجه به اندازه‌ی اقتصاد افغانستان و حجم اختلاسی که صورت گرفت، اختلاس از بانک کابل که به‌اختصار بررسی کرده‌ام، احتمالاً یکی از بزرگ‌ترین اختلاس‌ها در تاریخ بشر است.<sup>۳</sup>

## منابع

BBC (2014), Kabul Bank fraud: Ghani reopens afghan corruption case, available at: <https://www.bbc.co.uk/news/world-asia-29450821>

Bijlert, M van (2011), The Kabul Bank Investigations; central bank gives names and figures, available at: <https://www.afghanistan->

1. <https://www.nytimes.com/2015/11/05/world/asia/afghan-businessman-convicted-in-kabul-bank-fraud-is-still-free-to-make-money.html>

2. <https://www.bbc.co.uk/news/world-asia-29450821>

3 <https://www.rferl.org/a/kabul-bank-fraud-report/24783476.html>



[analysts.org/en/reports/economy-development-environment/the-kabul-bank-investigations-central-bank-gives-names-and-figures/](https://www.bbc.com/news/business-20110616-kabul-bank-investigations-central-bank-gives-names-and-figures)

Boone, J (2011), The financial scandal that broke Afghanistan's Kabul bank, available at: <https://www.theguardian.com/world/2011/jun/16/kabul-bank-afghanistan-financial-scandal>

Latifi, A. M (2013), Kabul Bank: A bank that defaulted on trust, available at: <https://www.aljazeera.com/features/2013/3/5/kabul-bank-a-bank-that-defaulted-on-trust>

Mashal, M (2015), Afghan Businessman Convicted in Kabul Bank Fraud is still free to make money, available at: <https://www.nytimes.com/2015/11/05/world/asia/afghan-businessman-convicted-in-kabul-bank-fraud-is-still-free-to-make-money.html>

McLeod, G (2016): Responding to Corruption and the Kabul Bank Collapse, United States Institute of Peace, available at: <https://www.usip.org/sites/default/files/SR398-Responding-to-Corruption-and-the-Kabul-Bank-Collapse.pdf>

Page, M. T and Vittori, J (edit), Dubai's role in facilitating corruption and global illicit financial flows, 2020, available at: [https://carnegieendowment.org/files/PageVittori\\_DubaiCorruption\\_final.pdf](https://carnegieendowment.org/files/PageVittori_DubaiCorruption_final.pdf)

Radio Free Europe (2012), Report claims Kabul Bank fraud sent almost \$900 million abroad, available at: <https://www.rferl.org/a/kabul-bank-fraud-report/24783476.html>

Shalizi, H and Donati, J (2014), Judge toughens jail terms in Kabul Bank scandal, freezes Karzai brother's assets, available at: <https://www.reuters.com/article/us-afghanistan-bank-idUSKCN0IV1X020141111>

Tolo News (2014), Ferozi Accuses Zakhilwal of playing key role in Kabul Bank scandal, available at: <https://tolonews.com/afghanistan/ferozi-accuses-zakhilwal-playing-key-role-kabul-bank-scandal>

# در افغانستان چه می‌گذرد؟

گفت‌وگوی دانیل بسنر با درک  
دیویدسون



سقوط سریع افغانستان به دامان حاکمیت طالبان وضعیت پرهرج‌ومرجی ایجاد کرده است، وضعیتی بغرنج. اما نکته‌ای بنیادی وجود دارد: دو دهه اشغال و خون‌ریزی هیچ دستاوردی برای امریکا نداشته است.

چند هفته پس از آغاز خروج نیروهای آمریکایی، طالبان پایتخت کابل را تصرف کرد و خودش را دولت جدید خواند. رئیس‌جمهور تحت حمایت امریکا از کشور گریخت. بلافاصله در محافل نخبگان مقایسه‌های سردستی با «سقوط سایگون» در ۱۹۷۵ رواج یافت.

برای درک همه‌ی این موارد، دانیل بسنر و درک دیویسون، میزبانان پادکست جدید امریکن پرستیژ که با دیدگاه چپ نو سیاست خارجی امریکا را بررسی می‌کند در روزهای اخیر به بحث در این زمینه پرداختند. آن‌چه در پی می‌آید نسخه‌ی ویراسته و فشرده‌ی این گفت‌وگو است. فایل شنیداری کامل آن [به زبان انگلیسی] را در [این جا](#) خواهید یافت.

### دانیل بسنر: چرا افغانستان سقوط کرده است؟

درک دیویسون: پاسخ کوتاه این است که ارتش و دولت افغانستان عمارتی پوشالی بود. این را می‌دانستیم. بازرس ویژه‌ی بازسازی افغانستان بارها و بارها این را گفته است. دو سال پیش، *واشینگتن پست* «[وراق پاکستان](#)» را منتشر کرد، این مجموعه اسناد رسواکننده اساساً نشان داد همه‌ی آن‌چه ایالات متحده درباره‌ی توانایی‌های ارتش افغانستان و نحوه‌ی پیشبرد جنگ می‌گفته، دروغ است.

نتیجه آن که طالبان ظرف چند هفته کل کشور را گرفته است. رئیس‌جمهور افغانستان از کشور گریخته است، ظاهراً به منظور جلوگیری از خون‌ریزی (مطمئن هستم که لاقلاً برای جلوگیری از ریختن خون خودش). اوضاع کمی بالاترکلیف است زیرا آن‌ها هنوز دولت جدید خود را تشکیل نداده‌اند، اما احتمالاً خیلی شبیه آخرین دولت تحت رهبری طالبان خواهد بود. شایعه است که مولوی عبدالحکیم، مذاکره‌کننده‌ی ارشد طالبان، رئیس‌دولت جدید این کشور خواهد شد.

آنچه واقعاً بر هرج و مرج در این جا می‌افزاید وضعیت سفارتخانه‌های غربی است. بسیاری از دولت‌ها، از جمله ایالات متحده، سفارتخانه‌های خود را تخلیه و کارمندان خود را به فرودگاه کابل منتقل کرده‌اند، و ظاهراً در تلاش‌اند تا مردم را از کشور خارج کنند. مشخص نیست که فراتر از شهروندان امریکا چه ظرفیتی برای خروج افراد از افغانستان وجود دارد. معلوم نیست چه برسر مترجمان و دیگر افغان‌هایی می‌آید که با ارتش ایالات متحده و سایر نهادهای آمریکایی کار کرده‌اند. آن‌ها باید سال‌های پیش تخلیه می‌شدند، اما اکنون، پس از سقوط کشور، در تلاش هستیم تا آن‌ها را خارج کنیم.

فکر می‌کنم دیدگاه ما این است که بهترین سیاست خارجی درباره‌ی افغانستان یک سیاست داخلی [در امریکا] است که براساس پذیرش پناهندگان سازمان‌دهی شده باشد. دولت آمریکا اساساً می‌تواند به هر کسی در هر زمانی اجازه‌ی ورود به این کشور بدهد و می‌تواند آن را به یک برنامه‌ی شغلی مرتبط کند. اما فکر می‌کنم بعید است چنین چیزی رخ دهد، مگر در برخی شرایط نمادین.

قبل از ادامه‌ی صحبت، مایلم بر سرعت فروپاشی تأکید کنم. فکر می‌کنم در روزها و هفته‌های آینده مقایسه‌های بسیاری با ویتنام خواهید شنید. اما دولت ویتنام جنوبی پس از حدود دو سال سقوط کرد. فروپاشی فوق‌العاده سریع در افغانستان فقط تأکیدی است بر مضحکه‌ی کل پروژه‌ی ملت‌سازی که ایالات متحده مدعی شد پس از حمله و اشغال آن را آغاز کرده است. بهترین چیزی که می‌توان امیدوار بود این است که این آخرین میخ در تابوت کل ایده‌ی ملت‌سازی باشد.

آنتونی بلینکن، وزیر خارجه، در برنامه‌های صبح یکشنبه حضور داشت و با مقایسه‌ی این وضعیت با سقوط سایگون مخالفت کرد. اما من با این قیاس موافقم، چراکه حتی از سقوط سایگون هم بدتر است. بیشتر خودزنی است. در دسامبر ۲۰۰۱، طالبان پیشنهاد کرد قندهار، آخرین شهری را که در اختیار داشتند، تسلیم کند. همه‌ی آن‌چه

می‌خواستند این بود که رهبر آن‌ها در آن زمان، ملا عمر، به جای فرستادن به ابوغریب یا هرجای دیگر در حصر خانگی باشد. دولت بوش گفت: «نه، علاقه‌ای به این کار نداریم» و نوزده سال و نیم بعد عقب‌نشینی کرد.

در ویتنام چنین مقطعی وجود نداشت که ویتنام شمالی پیشنهاد تسلیم شدن بدهد و ایالات متحده پاسخ نه بگوید و به درگیری ادامه دهد. بنابراین، اگر قیاس هم بکنیم، این بسیار بدتر و شرم‌آورتر و تحقیرآمیزتر از ویتنام است.

به نظر می‌رسد طی این سال‌ها افرادی که از حمله‌ی آمریکا به افغانستان «سود» بردند، صرفاً پیمانکاران خصوصی نظامی، دلان هرویین و افراد مرتبط با جناح‌های مختلف قدرتمند دولت تحت حمایت آمریکا در افغانستان بوده‌اند. درست‌ه؟ آیا چیز «خوب»ی هم حاصل شده است؟

پیمانکاران نظامی خصوصی قطعاً. تجارت هرویین هم قطعاً از بیست سال گذشته سود برده است.

آن جنگ‌سالارانی که ایالات متحده ثروتمندشان کرده بود و مال‌ومنال زیادی کسب کرده بودند، اغلب اکنون باخته‌اند. آخر هفته ویدیوهایی منتشر شد از اعضای مسلح طالبان در عمارت پرشکوه عبدالرشید دوستم، معاون رئیس‌جمهور سابق، که رهبر شبه‌نظامیان هم بود و از مزار شریف که شبه‌ی گذشته سقوط کرد، دفاع می‌کرد. این نخستین قطعه‌ی دومینوی بزرگی بود که در روزهای گذشته رخ داد. او فقط یک کاخ مجلل مسخره داشت که در آن زندگی می‌کرد که اکنون آن را از دست داده است. او در تبعید به سر می‌برد. (دوستم واقعاً باید در لاهه محاکمه شود - او یک جنایتکار جنگی است.)

با این حال، اشرف غنی که افغانستان را بد اداره کرد و به این نقطه رساند که مردمی که به حال خود رها کرده رنج ببرند، زندگی خوبی در تبعید خواهد داشت. احتمالاً از وی دعوت به عمل می‌آید به گردهم‌آیی‌های اجتماعی می‌رود و یک سلسله سخنرانی انجام می‌دهد و از جایی مستمری می‌گیرد، و به خوبی کارش را انجام خواهد داد. بنابراین او قطعاً سود برده است

با این همه، تلاش می‌کنم به اشخاص دیگری و رای این‌ها فکر کنم.

### آیا تا امروز چیز خاصی درباره‌ی حکومت طالبان مشخص شده است؟

طالبان وعده‌های زیادی دادند که «بله، ما طالبان قدیمی نیستیم. قرار نیست به همان شکل حکومت کنیم. قرار نیست زنان را سرکوب کنیم، با مردم حاشیه بدرفتاری نمی‌کنیم.» اما آنها [در دهه‌ی ۱۹۹۰] به شیوه‌ای بسیار سرکوبگر حکومت کردند، و احتمالاً این همان چیزی است که دوباره رخ می‌دهد.

اکنون، برای طالبان برخی ملاحظات دیپلماتیک وجود دارد. باید مراقب رفتارشان با هزاره‌ها، گروه بزرگ اقلیت شیعه، باشند، زیرا می‌توانند با ایران دشمن هماهنگ شوند. طالبان ملاحظاتی دارند که فکر نمی‌کنم ضرورتاً وارد معادلات دهه‌ی ۱۹۹۰ بشوند. ممکن است سعی کنند این بار کارهای متفاوتی بکنند. اما برای گفتن چنین چیزهایی خیلی زود است.

وقتی به یک انقلاب اسلامی فکر می‌کنیم، لزوماً یاد ایران می‌افتیم، و پس از انقلاب ایران، جماعت مهاجر بزرگی وجود داشت. آیا احتمالاً شاهد چنین چیزی در افغانستان خواهیم بود؟

تا اندازه‌ای، تا امروز شاهد چنین وضعی بوده‌ایم. موجی از پناهندگان وجود داشته که بیشتر از طریق ایران و به ترکیه می‌روند. فکر می‌کنم کماکان شاهد چنین اتفاقی خواهیم بود.

ایالات متحده، بریتانیا و دولت‌های غربی که وانمود می‌کنند خیلی نگران مردم افغانستان هستند، این پناهندگان را در آغوش می‌گیرند و تلاش می‌کنند آن‌ها را به زندگی در شرایط نامطلوب زندگی در جاهایی مانند ترکیه یا دیگر کشورهای منطقه وادارند.

طالبان در حال حاضر بخش بزرگی از این مرزها را کنترل می‌کند، بنابراین خروج از افغانستان برای مردم دشوارتر خواهد بود، اما فکر می‌کنم کماکان شاهد آن خواهیم بود.

**فکر می‌کنید ایالات متحده در روزها و هفته‌های آینده چه خواهد کرد؟ و بعد این که چه باید بکند؟**

آن‌چه انجام خواهیم داد این است که خیلی درباره‌ی افغانستان حرف خواهیم زد: «آه، زنان افغان، جامعه‌ی مدنی، امیدواریم که طالبان کاری نکنند که آن‌ها آسیب ببینند. ما از طالبان می‌خواهیم که به اراده‌ی مردم افغانستان احترام بگذارند. احتمالاً تهدیدهایی درباره‌ی تحریم‌های احتمالی مطرح خواهیم کرد و احتمالاً سعی می‌کنیم برای عدم به رسمیت شناسی این دولت جدید تحریمی بین‌المللی را سازمان دهیم. اما حداقل دو قدرت بزرگ در منطقه را دارید، چین و روسیه، که می‌خواهند با این دولت رابطه داشته باشند، زیرا در غیر این صورت نگرانی‌های امنیتی برای‌شان وجود خواهد داشت. بنابراین نمی‌دانم این کارها مؤثر خواهد بود یا خیر.

کاری که ما باید انجام دهیم همان چیزی است که قبلاً گفتید. باید پناهنده بگیریم. این باید تمام تمرکز دولت آمریکا باشد. همه‌ی کسانی را که در حوزه‌هایی فعالیت می‌کنند که در معرض تهدید به خشونت هستند از کشور خارج کنید، آن‌ها را به ایالات متحده برسانید، از سخت‌گیری در مصاحبه و صدور ویزا دست بردارید.

باید پناهندگان را از هر نقطه‌ای، نه فقط از افغانستان، بپذیریم. ظرفیتش را داریم، فقط اراده‌اش نیست. اما بدون تردید در این‌جا، در یک منازعه، در موقعیتی که ما ایجاد کرده‌ایم، باید مسئولیت پذیرش افرادی را که به دنبال پناهنده‌گی هستند برعهده بگیریم.

**بیابید با همین مبحث گفت‌وگو را به پایان برسانیم. کسی را دیدم که در توئیتر چیزی گفته بود با این مضمون که وقتی ایالات متحده چیزی را خراب کرده خودش هم باید مسئولیت آن را برعهده گیرد. - که پیش از این همیشه برای توجیه ماندن ایالات متحده در افغانستان به کار می‌رفت. نظرتان درباره‌ی این استدلال چیست؟**

فکر نمی‌کنم در شرایطی که ما همواره به بدتر شدن اوضاع کمک کردیم چنین استدلالی مصداق داشته باشد. منظورم این است که ما وارد افغانستان شدیم و آن‌جا را خراب کردیم، و سپس بیست سال آن‌جا بودیم و هر روز و هر سال کمی اوضاع را

خراب‌تر کردیم. قطعاً هیچ فرصتی برای تجدید وصال با این کشورها وجود ندارد. صرفاً آن‌جا مستقر و مانع بهبود اوضاع می‌شویم. و این واقعاً همان چیزی است که در این مورد دارد اتفاق می‌افتد.

---

پیوند با منبع اصلی:

[Everything You Need to Know About What's Happening in Afghanistan](#)



# زنان افغانستان، اشغالگران و طالبان

جمعیت انقلابی زنان افغانستان (راوا)



جمعیت انقلابی زنان افغانستان (راوا) سال‌ها علیه اشغال‌گری ایالات متحده سخن می‌گفت و اکنون که این جنگ به پایان رسیده است، طالبان باز می‌گردد. آیا رئیس‌جمهور [جوا] بایدن نیروهای آمریکایی را به گونه‌ای عقب کشیده که افغانستان را در وضعیت امن‌تری نسبت به امروز قرار می‌دهد؟ آیا او می‌توانست کارهای بیشتری بکند تا اطمینان حاصل شود که طالبان با این سرعت قادر به تسخیر قدرت نیست؟

در ۲۰ سال گذشته، یکی از خواسته‌های ما پایان اشغال‌گری آمریکا/ناتو بود و حتی بهتر این بود که آن‌ها تکنوکرات‌ها و بنیادگرایان اسلامی‌شان را هم با خود ببرند و بگذارند مردم ما خودشان سرنوشت خودشان را رقم بزنند. این اشغال فقط به خونریزی، ویرانی و هرج و مرج انجامید. آن‌ها کشور ما را به فاسدترین، ناامن‌ترین، مافیای مواد مخدر و خطرناک‌ترین مکان به‌ویژه برای برای زنان تبدیل کردند.

از همان ابتدا می‌توانستیم چنین نتیجه‌ای را پیش‌بینی کنیم. در نخستین روزهای اشغال افغانستان به‌دست ایالات متحده، ما چنین اعلام کردیم: «ادامه‌ی حملات ایالات متحده و افزایش تعداد قربانیان بی‌گناه غیرنظامی نه‌تنها بهانه به طالبان می‌دهد، بلکه باعث تقویت نیروهای بنیادگرا در منطقه و حتی در جهان می‌شود.»

دلیل اصلی مخالفت ما با این اشغال این بود که اشغال‌گران تحت لوای جذاب «جنگ علیه تروریسم»، از تروریسم پشتیبانی می‌کردند. از همان نخستین روزها، هنگامی که در سال ۲۰۰۲ غارتگران و آدم‌کشان ائتلاف شمال دوباره به قدرت رسیدند، تا آخرین مذاکرات به‌اصطلاح صلح، معاملات و توافق‌نامه‌ها در دوحه و آزادی ۵۰۰۰ تروریست از زندان‌ها در سال‌های ۲۰۲۰ تا ۲۰۲۱، کاملاً روشن بود که حتی خروج نیروهای امریکا از افغانستان نیز پایان خوبی نخواهد داشت.

پنتاگون ثابت می‌کند که هیچ یک از تئوری‌های تجاوز یا دخالت نظامی آن در شرایط ایمن به سرانجام نرسیده است. همه‌ی قدرت‌های امپریالیستی به‌خاطر منافع استراتژیک، سیاسی و مالی خود به کشورها حمله می‌کنند اما از طریق دروغ‌ها و رسانه‌های قدرتمند شرکت‌ها میکوشند انگیزه و دستور کار واقعی خود را پنهان کنند.

شوخى است که بگوئيم ارزش‌هاىي مانند «حقوق زنان»، «دموکراسى»، «ملت‌سازى» و جز آن را بخشى از اهداف ايالات متحده/ناتو در افغانستان بودند. ايالات متحده در افغانستان بود که منطقه را به بي‌ثباتى و تروريسم تبديل کند تا قدرت‌هاى رقيب، به‌ويژه چين و روسيه، را محاصره کرده و اقتصادهاى آن‌ها را از طريق جنگ‌هاى منطقه‌اى تضعيف کند. اما، البته، دولت ايالات متحده خواستار چنين خروج فاجعه‌بار، ننگين و شرم‌آورى نبود که چنين هرج‌ومرجى در پى داشته باشد که ظرف ۴۸ ساعت مجبور شدند برای کنترل فرودگاه و تخليه‌ى ايمن ديپلمات‌ها و کارکنان خود دوباره نيرو به اين‌جا بفرستند.

ما معتقديم که ايالات متحده در اثر ضعف‌هاى خودش از افغانستان خارج شده است، نه اين که از دست‌پرورده‌هاى خودش (طالبان) شکست خورده باشد. دو دليل مهم برای اين خروج وجود دارد.

دليل اصلى بحران داخلى چندگانه در ايالات متحده است. نشانه‌هاى افول سيستم ايالات متحده را در واکنش ضعيف به همه‌گيرى کوويد-۱۹، حمله به ساختمان کنگره و اعتراضات گسترده‌ى مردم آمريکا در چند سال گذشته مشاهده مى‌کنيم. سياست‌گذاران مجبور شدند نيروهاى خود را بيرون بکشند تا بر مسائل حاد داخلى متمرکز شوند.

دليل دوم آن است که جنگ افغانستان خيلى خرج بر مى‌داشت و هزينه‌ى آن سر به تریلیون‌ها دلار زده بود که همه از جيب ماليات‌دهندگان برداشته مى‌شد. اين امر چنان ضربه‌ى سنگينى به مالیه‌ى آمريکا وارد کرد که مجبور شد افغانستان را ترک کند.

سياست‌هاى جنگ‌افروزي ثابت مى‌کند که هدف آن‌ها هيچ‌گاه ايمن‌تر کردن افغانستان نبود، چه برسد به حالا که از افغانستان خارج مى‌شوند. علاوه بر اين، آن‌ها نيز مى‌دانستند که خروج پرهرج‌ومرج خواهد بود، اما آن‌ها همچنان پيش رفتند و اين کار را کردند. اکنون به دليل قدرت گرفتن طالبان بار ديگر افغانستان در کانون توجه قرار گرفته، اما اين همان وضعيت ۲۰ سال گذشته است و هر روز صدها نفر از مردم ما

کشته می‌شده‌اند و کشورمان ویران می‌شده است، فقط رسانه‌ها کم‌تر آن را گزارش می‌کردند.

**رهبری طالبان می‌گوید که حقوق زنان را مادامی که با شریعت اسلامی مطابقت داشته باشد، رعایت خواهند کرد. برخی رسانه‌های غربی این موضوع را با دیدگاه مثبتی ترسیم می‌کنند. آیا طالبان ۲۰ سال پیش همین را نگفتند؟ فکر می‌کنید نگرش آن‌ها به حقوق بشر و حقوق زنان تغییر کرده است؟**

رسانه‌های شرکتی فقط سعی می‌کنند نمک بر زخم‌های مردم ویران‌شده‌ی ما بپاشند. آن‌ها باید شرم کنند که به این شیوه تلاش می‌کنند چهره‌ی خوبی از طالبان بسازند. سخنگوی طالبان اعلام کرد که هیچ تفاوتی بین ایدئولوژی آن‌ها در سال ۱۹۹۶ و امروز وجود ندارد. همچنین آن‌چه آن‌ها در مورد حقوق زنان می‌گویند همان عبارت‌هایی است که در دوران حاکمیت تاریک قبلی خود به کار می‌بردند: اجرای قانون شریعت.

این روزها طالبان در همه‌ی مناطق افغانستان اعلام عفو کرده و شعارشان این است که «در عفو لذتی است که در انتقام نیست.» اما، در واقع، آن‌ها هر روز مردم را می‌کشند. همین دیروز، پسری در ننگرهار به دلیل حمل پرچم سه‌رنگ ملی افغانستان به جای پرچم سفید طالبان کشته شد. آنان چهار مقام سابق ارتش را در قندهار اعدام کردند، آنان مهران پوپال، شاعر جوان افغان را در ولایت هرات به دلیل نوشتن پست‌های ضد طالبان در فیس‌بوک دستگیر کردند و مکان وی مشخص نیست. این‌ها تنها چند نمونه از اقدامات خشونت‌آمیز طالبان با وجود سخنان «زیبا» و صیقل‌یافته‌ی سخنگویان‌شان است.

اما معتقدیم ادعاهای آن‌ها می‌تواند یکی از نمایش‌هایی باشد که طالبان بازی می‌کند و فقط سعی می‌کنند وقت بیشتری خریداری کنند تا بتوانند خود را سازماندهی کنند. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و آن‌ها در تلاش هستند تا ساختار دولت خود را بسازند، دستگاه اطلاعاتی خود را بسازند و وزارت تبلیغات امریه‌معروف و نهی از منکر را ایجاد کنند.

[این وزارتخانه] مسئول کنترل کوچک‌ترین جزئیات زندگی روزمره‌ی مردم مانند طول ریش، قوانین لباس پوشیدن و داشتن محرم (همراه مرد، تنها پدر، برادر یا شوهر) برای یک زن را بر عهده دارد. طالبان ادعا می‌کند مخالف حقوق زنان نیست [به شرطی که] در چارچوب قوانین اسلامی/شرعی باشد.

قوانین اسلامی/شرعی مبهم هستند و نظام‌های اسلامی براساس منافع دستورکار و قوانین سیاسی خود به شیوه‌های مختلفی آن‌ها را تفسیر می‌کنند. علاوه بر این، طالبان هم مایل است غرب آن‌ها را به رسمیت بشناسد و جدی بگیرد و همه‌ی این ادعاها بخشی از ترسیم تصویری سفیدشویی شده از خودشان است.

شاید، بعد از چند ماه بگویند ما انتخابات برگزار می‌کنیم، زیرا به عدالت و دموکراسی اعتقاد داریم! این اداها هرگز ماهیت واقعی آنان را به‌عنوان بنیادگرایان اسلامی تغییر نمی‌دهد: زن‌ستیز، غیرانسانی، وحشی، ارتجاعی، ضد دموکراتیک و ضد ترقی.

## چرا ارتش ملی افغانستان و دولت افغانستان تحت حمایت آمریکا به این سرعت از هم پاشیدند؟

برخی از مهم‌ترین دلایل عبارتند از:

(۱) همه چیز بر اساس قراردادی برای واگذاری افغانستان به طالبان انجام شد. دولت آمریکا در مذاکره با پاکستان و دیگر بازیگران منطقه‌ای موافقت خود را برای تشکیل دولتی عمدتاً متشکل از طالبان اعلام کرد. بنابراین سربازان آمادگی کشته‌شدن در جنگی را نداشتند که پیش‌تر پشت درهای بسته درباره‌ی آن تصمیم گرفته شده بود که طالبان به قدرت برسد. زلمای خلیل‌زاد [که مذاکرات ایالات متحده با طالبان را رهبری می‌کرد] به دلیل نقش خائنه‌اش در بازگرداندن طالبان به قدرت در بین مردم افغانستان منفور است.

(۲) اکثر افغان‌ها به‌خوبی درک می‌کنند که جنگی که در افغانستان جریان دارد جنگ افغان‌ها و به نفع کشور نیست، بلکه توسط قدرت‌های خارجی و برای منافع استراتژیک خود ایجاد شده و افغان‌ها فقط گوشت دم توپ آن هستند. اکثریت جوانان به دلیل فقر شدید و بیکاری به ارتش می‌پیوندند، بنابراین هیچ تعهد اخلاقی برای

جنگیدن ندارند. ایالات متحده و غرب به مدت ۲۰ سال تلاش کرده‌اند تا افغانستان را یک کشور مصرف‌کننده نگه دارند و مانع رشد صنعت شده‌اند. این وضعیت موجی از بیکاری و فقر ایجاد کرد، راه را برای به کار گرفتن دولت دست‌نشانده، طالبان و افزایش تولید تریاک هموار کرد.

۳) نیروهای افغان آن‌قدر ضعیف نبودند که طی یک هفته شکست بخورند، اما از ارگ ریاست‌جمهوری دستور می‌گرفتند که در برابر طالبان عقب‌نشینی کنند و تسلیم شوند. اکثر ولسوالی‌ها به صورت مسالمت‌آمیز واگذار شد.

۴) رژیم دست‌نشانده‌ی حامد کرزای و اشرف غنی سال‌ها طالبان را «برادران ناراضی» می‌خواندند و بسیاری از بی‌رحم‌ترین فرماندهان و رهبران آن‌ها را از زندان آزاد کردند. درخواست از سربازان افغان برای مبارزه با نیرویی که نه «دشمن»، بلکه «برادر» نامیده می‌شود، طالبان را شجاع‌تر کرد و روحیه‌ی نیروهای مسلح افغانستان را درهم شکست.

۵) نیروهای مسلح به‌طور بی‌سابقه‌ای غرق فساد بودند. تعداد زیادی از ژنرال‌ها (اغلب جنگ‌سالاران وحشی سابق ائتلاف شمال) که در کابل نشسته بودند میلیون‌ها دلار به دست آوردند؛ آن‌ها حتی از غذا و دستمزد سربازانی که در خط مقدم می‌جنگند، کم کردند. «سربازان شب‌وار» را بازرسی ویژه‌ی بازسازی افغانستان (SIGAR) افشا کرد. مقامات عالی‌رتبه مشغول پر کردن جیب خود بودند: آن‌ها حقوق و جیره‌ی دده‌ها هزار سرباز ناموجود را به حساب‌های بانکی خود واریز کردند.

۶) هر وقت که در نبرد سنگینی نیروها در محاصره‌ی طالبان قرار می‌گرفتند، کابل درخواست کمک آن‌ها را نادیده می‌گرفت. در موارد متعددی، ده‌ها سرباز بعد از آن‌که هفته‌ها بدون مهمات و غذا رها شده بودند، به‌دست طالبان قتل‌عام شدند. بنابراین میزان تلفات نیروهای مسلح بسیار زیاد بود. اشرف غنی در مجمع جهانی اقتصاد (داووس ۲۰۱۹) اعتراف کرد که از سال ۲۰۱۴ بیش از ۴۵ هزار نفر از پرسنل امنیتی افغان کشته شده‌اند، در حالی که در همان دوره تنها ۷۲ نفر از پرسنل آمریکایی/ناتو کشته شدند.

۷) به‌طور کلی، فساد فزاینده، بی‌عدالتی، بیکاری، ناامنی، عدم اطمینان، تقلب، فقر گسترده، مواد مخدر و قاچاق و غیره، زمینه را برای ظهور مجدد طالبان فراهم کرد.

## هم‌اکنون، بهترین راه برای آمریکایی‌ها جهت کمک به جمعیت انقلابی زنان افغانستان، مردم افغان و حقوق زنان چیست؟

احساس می‌کنیم بسیار خوش‌اقبال و سعادتمند هستیم که در طول همه‌ی این سال‌ها امریکاییان شیفته‌ی آزادی را در کنار خود داریم. ما به آمریکایی‌ها نیاز داریم تا صدا و اعتراض خود را نسبت به سیاست‌های جنگ‌افروزان‌هی دولت خود بلند کنند و از تقویت مبارزه‌ی مردم در افغانستان علیه این وحشی‌ها پشتیبانی کنند.

مقاومت در سرشت بشر است و تاریخ گواه آن است. ما از نمونه‌های باشکوه مبارزه‌ی آمریکا در جنبش‌های «اشغال‌وال‌استریت» و «زندگی سیاهان مهم است» برخورداریم. ما مشاهده کرده‌ایم که هیچ میزانی از ستم، خودکامگی و خشونت نمی‌تواند مقاومت را متوقف کند. زنان بار دیگر به زنجیر نمی‌افتند! درست صبح روزی که طالبان به پایتخت وارد شدند، گروهی از زنان جوان شجاع ما بر دیوارهای کابل شعار «مرگ بر طالبان!» نوشتند. زنان ما اکنون از لحاظ سیاسی آگاه هستند و دیگر نمی‌خواهند زیر برقع زندگی کنند، کاری که ۲۰ سال پیش طالبان به‌راحتی انجام دادند. ما به مبارزه‌ی خود ادامه می‌دهیم و در عین حال راه‌هایی هوشمندانه برای حفظ امنیت خود پیدا می‌کنیم.

ما فکر می‌کنیم امپراتوری غیرانسانی نظامی آمریکا نه تنها دشمن مردم افغانستان که بزرگ‌ترین تهدید برای صلح و ثبات جهانی است. اکنون که این سیستم در آستانه‌ی افول است، وظیفه‌ی همه‌ی افراد و گروه‌های صلح‌دوست، مترقی، چپ و عدالت‌خواه آن است که مبارزه‌ی خود را با این جنگ‌افروزان وحشی در کاخ سفید، پنتاگون و کنگره تشدید کنند. جایگزینی این سیستم فاسد با سیستمی عادلانه و انسانی، نه تنها میلیون‌ها نفر از مردم فقیر و سرکوب‌شده‌ی آمریکایی را آزاد می‌کند، بلکه در هر گوشه‌ای از جهان تأثیر ماندگاری خواهد داشت.

اکنون، ترس ما این است که جهان افغانستان و زنان افغان را فراموش کند، همان‌طور که در زمان حکومت خونین طالبان در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ این اتفاق افتاد. بنابراین، نهادهای ترقی‌خواه و آمریکایی نباید زنان افغان را فراموش کنند.

ما صدای خود را بلندتر خواهیم کرد و مقاومت خود را ادامه می‌دهیم و برای  
دموکراسی سکولار و حقوق زنان مبارزه می‌کنیم!

گفت‌وگوی بالا از روی متن انگلیسی منتشر شده در پیوند زیر منتشر شده است:

[\*\*RAWA responds to the Taliban takeover\*\*](#)

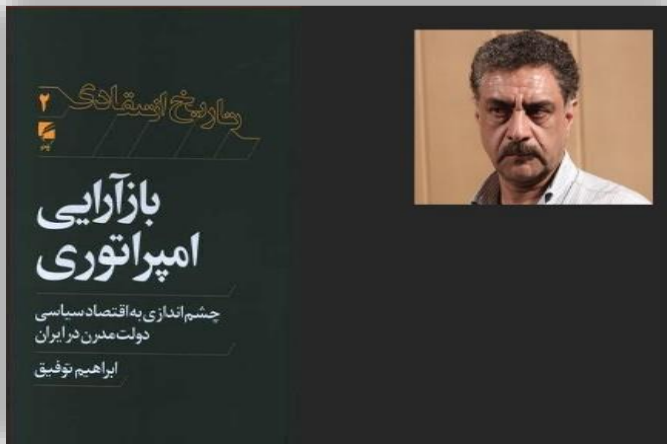


# تعلیق زمان حال از نوعی دیگر درباره‌ی پروژه‌ی تحقیقاتی ابراهیم توفیق<sup>۱</sup>

محمد مالجو



متن ویراسته‌ی سخنرانی در وبینار نقد و بررسی کتاب  
بازآرایی/امپراتوری به قلم ابراهیم توفیق، ۱۷ شهریور ۱۴۰۰



<sup>۱</sup>. برای دسترسی به فایل شنیداری کل جلسه (شامل دیدگاه‌های ابراهیم توفیق در پاسخ به نقد محمد مالجو) به کانال تلگرامی زیر مراجعه فرمایید:

پروژه‌ی فکری آقای ابراهیم توفیق و همکاران‌شان پروژه‌ای است کثیرالوجوه، اما من این‌جا فقط به یک وجه از مباحث ایشان می‌پردازم. خلاصه‌ی صحبت‌ام در جلسه‌ی حاضر این است که آقای توفیق نتیجه‌ی هوش‌مندانه‌ای را از بررسی بخشی از مطالعات علوم اجتماعی در ایران به‌درستی استنتاج کرده‌اند اما احتمالاً نابه‌جا به کلیت علوم اجتماعی ما تعمیم داده‌اند. برای ایضاح این مطلب ابتدا روایت خودم از اصلی‌ترین تز آقای توفیق را به دست می‌دهم، سپس به یکی از بحث‌های حاشیه‌ای ایشان خواهم پرداخت، نهایتاً هم با اتکا بر نتیجه‌ای که از بررسی همان بحث حاشیه‌ای استنتاج خواهم کرد پیشنهادی برای تعمیق یکی از اصلی‌ترین تره‌های تحسین‌برانگیزشان ارائه می‌کنم.

آقای توفیق در کتاب *بازآرایی/امپراتوری: چشم‌اندازی به اقتصاد سیاسی دولت مدرن در ایران* (تهران: گام نو، ۱۴۰۰) استدلال می‌کنند که علوم اجتماعی در ایران بر مبنای ایدئولوژی گذار شکل گرفته است، یعنی در چارچوب گفتمان جامعه‌ی در حال گذار میان سنت و تجدد. به اعتقاد ایشان، در بستر چنین نظام دانشی که متکای نظریه‌پردازی در علوم اجتماعی ما در ایران بوده است اصولاً امکان نظریه‌پردازی پیشاپیش منتفی شده است. چرا؟ چون، به باور ایشان، ایدئولوژی گذار اصولاً درکی هنجارین از دوران مدرن است و گرچه ایضاح فاصله‌ی ما را از آن‌چه باید باشیم ممکن می‌کند اما، توأمان، امکان توضیح امر اجتماعی واقعاً موجود را ناممکن می‌سازد. درواقع، از نگاه آقای توفیق، موضوع مطالعه‌ی علوم اجتماعی ما در جامعه‌ای که در حال گذار از سنت به تجدد تلقی می‌شود غیاب و غیبت همه‌ی آن چیزهایی است که در گذشته‌ی غرب وجود داشته‌اند و گذار غرب به تجدد را میسر کرده‌اند. به عبارت دیگر، علوم اجتماعی ما در ایران لحظه‌ی واقعاً موجود حال را به صورت لحظه‌ی ناموجودی در کشاکش گذشته‌ای شرق‌شناسانه و آینده‌ای جامعه‌شناسانه به تصویر می‌کشد و بر این مبنای وضعیت تاریخ ایران را بر اساس آن‌چه نیست شرح می‌دهد. تاریخ ایران بر این اساس می‌شود مجموعه‌ای از عوامل غایب که غرب متجدد را غرب متجدد کرده و در جغرافیای ما نیز هنوز پدید نیامده اما اولاً از منظری هنجارین باید پدید آید و ثانیاً از منظری غایت‌شناسانه پدید هم خواهد آمد. از این‌رو چشم‌انداز علوم اجتماعی ما در ایران که مبتنی بر ایدئولوژی گذار است امکان نظریه‌پردازی درباره‌ی امر واقعاً موجود

را ناممکن کرده است. از نگاه آقای توفیق، تاریخ‌نگاری ما در چنین چارچوبی فقط نگارش دمامد تاریخ غیاب است، یعنی نوعی تاریخ سلبی است که به منطق درونی هیچ تاریخ خاصی راه نمی‌برد. در واقع، علوم اجتماعی ما در ایران بر اثر تکیه بر ایدئولوژی گذار به تعلیق زمان حال انجامیده است. به عبارت دیگر، بنا بر نظر آقای توفیق، لحظه‌ای حال برای علوم اجتماعی ما لحظه‌ای دویاره است نه متصل به گذشته و نه متصل به آینده و از این رو معلق. آقای توفیق در فصل‌های اول و دوم کتاب سه فصلی *بازآرایی /مپراتوری* مشخصاً همین ایده را به ترتیب درباره‌ی نظریه‌های دولت به‌تلویح و نظریه‌های هویت ملی به‌تصریح مدلل می‌کنند. استدلال می‌کنند که هم نظریه‌های دولت و هم نظریه‌های هویت ملی در ایران بر اساس ایدئولوژی گذار که تقابل سنت با تجدد را مبنا قرار می‌دهند شکل گرفته‌اند. بر این مبنا نشان می‌دهند که در بستر چنین نظام دانشی که متکای نظریه‌پردازی در علوم اجتماعی ما قرار گرفته است اصولاً شرایط امکان نظریه‌پردازی درباره‌ی دولت و هویت ما پیشاپیش منتفی شده است.

من خودم را واجد نظری صائب درباره‌ی مجموعه‌ی موجود نظریه‌های دولت و هویت ملی در ایران نمی‌دانم. اما در مقام ناظر چنین نظریه‌هایی تأکید می‌کنم و خبر می‌دهم که رویکرد انتقادی آقای توفیق هم به نظریه‌های دولت در فصل اول و هم به نظریه‌های هویت ملی در فصل دوم را برای شخص خودم بسیار قانع‌کننده و روشن‌گر و راه‌گشا و سودمند یافتم، هم رویکرد انتقادی ایشان به نظریه‌های موجود و هم، به قول خودشان، ضرورزی‌هاشان برای حرکت به سوی تقریر مقدماتی ایده‌های بدیل. تقریر مقدماتی ایده‌های بدیل به چه قصد؟ به قصد تبیین دولت‌های واقعاً موجود و هویت حقیقی دسته‌جمعی ما در ایران که در خلال دیالکتیکی ظریف میان امر خاص و امر عام شکل می‌بندد.

در عین حال، سوای مضامین دولت و هویت، مضمون دیگری نیز هست که آقای توفیق با همان منطق و ترتیبی به آن پرداخته‌اند که به مضامین دولت و هویت، اما نه آن‌قدرها رویکرد انتقادی‌شان درباره‌ی آن را شرح داده‌اند و نه تلاش چندانی برای ضرورزی‌ها، در سطحی بالاتر، نظریه‌پردازی درباره‌اش کرده‌اند. اشاره‌ام به مضمون سرمایه‌داری بودن یا سرمایه‌داری نبودن اقتصاد ایران است. به این معنا، چنین مضمونی

در حاشيه‌ی کتاب آقای توفيق جای دارد نه در متن اصلی کتاب. با این حال، من می‌خواهم بر همین حاشيه تمرکز کنم، آن هم نه فی‌نفسه برای پرداختن به حاشيه‌ی بحث بلکه به قصدی ديگر. قصد دارم با نتیجه‌ای که از بررسی چنین حاشيه‌ای استنتاج می‌کنم حرف اصلی‌ام را درباره‌ی اصلی‌ترین تز آقای توفيق صورت‌بندی کنم.

اگر خوانشی حدی و حداکثری از این بحث حاشيه‌ای آقای توفيق به دست دهم که البته چندین مؤید در کتاب *بازآرایی/امپراتوری* نیز دارد، از نگاه ایشان، در ایران نمی‌توان از اقتصاد سرمایه‌داری سخن گفت چون دولت کماکان مهم‌ترین ابزار کسب قدرت و ثروت و منزلت است. از نگاه ایشان، جدایی ناکامل نیروی کار از ابزار تولید باعث می‌شود تا اجبار ساختاری برای فروش نیروی کار به منزله‌ی یگانه شیوه‌ی تأمین معاش شکل نگیرد و، در نتیجه، تسلط بر چنین نیروی کاری جز از طریق اعمال یا حداقل تهدید به اعمال جبر غیراقتصادی میسر نباشد. بر این مبنای، از نگاه ایشان، روابط اجتماعی در ایران بر محور تقابل کار و سرمایه ساخت نیافته است.

البته در متن نوشته‌ی آقای توفيق چندان روشن نیست که وقتی از سرمایه‌داری بودن نسبی اقتصاد ایران می‌گویند اشاره‌شان به کدام مقطع تاریخی در ایران معاصر است: مثلاً عهد پهلوی اول، یا عصر پهلوی دوم، یا دوره‌ی حیات جمهوری اسلامی؟ اگر آقای توفيق فقدان نسبی سرمایه‌داری خصوصاً در ایران سال‌های پس از انقلاب را پیش می‌کشند باید تأکید کنم که من با ایشان به هیچ‌وجه موافق نیستم. اقتصاد ایران از نگاه من اقتصادی است سرمایه‌دارانه به معنایی که اجمالاً شرح خواهم داد. ایده‌ی گذار از پیش‌سرمایه‌داری به سرمایه‌داری فقط یک ایدئولوژی صرف نبوده است، بلکه نوعی ایدئولوژی بوده که خصوصاً در سال‌های پس از انقلاب هر چه به امروز نزدیک‌تر می‌شویم با قوت بیش‌تری واقعیت حیات جامعه‌ی ایرانی را شکل داده است.

بنا بر تحلیلی که من پیش‌ترها با اتکا بر چارچوب مفهومی و تجربی زنجیره‌ی انباشت سرمایه در اقتصاد ایران سال‌های پس از انقلاب به دست داده‌ام، نظام اقتصادی در ایران در واقع نوعی نظام اقتصادی است که در آن از یک سو مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه مستمراً تقویت می‌شده و از ديگر سو، به طور هم‌زمان، تولید سرمایه‌دارانه مستمراً تضعیف می‌شده است. این نوع از سرمایه‌داری تاریخی در ایران پسانقلابی در واقع نوعی فردیت تاریخی داشته است، فردیت تاریخی به همان معنایی که آقای

توفیق به درستی از ماکس وبر وام گرفته‌اند. سرمایه‌داری نوعی امر خاص در جامعه‌ی ایران پسانقلابی بوده که در پیوندی وثیق با امر عام منطق سرمایه در سطح جهانی به قوت تفردی تاریخی پیدا کرده است. سرمایه‌داری نه در هیچ دو جغرافیای متفاوت اما زمان واحد، مثلاً دو جغرافیای متفاوت انگلستان و آلمان در زمان واحد سده‌ی نوزدهم، یک‌سان بوده و نه در هیچ جغرافیای واحد اما دو زمان متفاوت، مثلاً جغرافیای واحد انگلستان در دو زمان متفاوت سده‌ی نوزدهم و سده‌ی بیستم. ما همه‌جا و همه‌وقت با انواعی از سرمایه‌داری‌های تاریخی مواجه بوده‌ایم. یکی از این انواع سرمایه‌داری‌ها نیز سرمایه‌داری در ایران سال‌های پس از انقلاب بوده است. گذار از پیش‌سرمایه‌داری به سرمایه‌داری در ایران حقیقتاً واقعیتهای تاریخی بوده است نه فقط یک ایدئولوژی صرف.

برخی عناصر گذار از پیش‌سرمایه‌داری به سرمایه‌داری در ایران را محققانی چون آوتیس سلطان‌زاده یا محمدرضا فشاهی یا، از این هر دو به مراتب قوی‌تر اما کماکان نه آن قدرها قوی، محمدرضا سوداگر در زمان‌های مختلف با رویکردهای گوناگون به بررسی گذاشته‌اند و برخی عناصر واقعیت سرمایه‌داری در ایران پسانقلابی را تا حدی محققانی دیگر از جمله خود من. باین حال، نه واقعیت گذار به سرمایه‌داری در ایران معاصر و نه واقعیت خود سرمایه‌داری در ایران پسانقلابی هنوز چنان که باید و شاید به سوژه‌ی تحقیقات در علوم اجتماعی و اقتصادی ما در ایران تبدیل نشده است.

از باب نمونه، درباره‌ی واقعیت سرمایه‌داری در ایران پسانقلابی، ما فاقد حداقل‌هایی آبرومند از تحقیقات در گنجینه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی و اقتصادی‌مان هستیم. دست‌کم از منظری که من به سرمایه‌داری ایران پسانقلابی نگاه می‌کنم، به کفایت نمی‌دانیم که سلب‌مالکیت‌کنندگان در بخش‌های دولتی یا خصوصی یا شبه‌دولتی چه‌گونه توانسته‌اند در مقیاسی بسیار گسترده از توده‌ها سلب‌مالکیت کنند و بحران نابرابری در مصرف و درآمد و ثروت را رقم بزنند، به کفایت نمی‌دانیم کارفرمایان دولتی یا خصوصی یا شبه‌دولتی چه‌گونه توانسته‌اند پیروزمندان نیروهای کار استخدامی‌شان را مطیع و نیروی کارشان را هر چه ارزان‌تر سازند و بحران اختلال در بازتولید اجتماعی نیروی کار را شکل دهند، به کفایت نمی‌دانیم کارگزاران خصوصی یا دولتی یا شبه‌دولتی

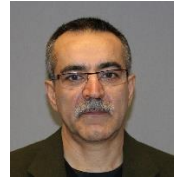
چه‌گونه توانسته‌اند انحصارگرایانه حق استفاده از ظرفیت‌های محیط‌زیست را به زیان نابرخورداران از حقوق مالکیت هر چه بیش‌تر در انحصار خودشان درآورند و به سهم خودشان بحران تخریب فزاینده‌ی محیط‌زیست را شکل دهند. رمز و رازهای مناسبات قدرت بین سلب‌مالکیت‌کنندگان و سلب‌مالکیت‌شدگان را، بین کارفرمایان و کارگران را، بین برخورداران و نابرخورداران از حقوق مالکیت بر ظرفیت‌های محیط‌زیست را به حد کفایت نمی‌شناسیم. تعمیق همین انواع مناسبات قدرت بوده است که مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه در سرمایه‌داری ایرانِ پسانقلابی را مستمراً تقویت می‌کرده است. به همین قیاس، به حد کفایت نمی‌دانیم فعالیت‌های نامولد بر فعالیت‌های مولد چه‌گونه در قلمرو تولید ارزش چیرگی یافته‌اند و بحران تولید کالاها و خدمات را رقم زده‌اند، به کفایت نمی‌دانیم سرمایه‌ی تجاری بر تولیدکنندگان داخلی چه‌گونه در قلمرو تحقق ارزش غلبه کرده است و بحران کمبود تقاضای مؤثر برای محصولات تولیدی داخل کشور را پدید آورده است، به کفایت نمی‌دانیم سرمایه‌برداران از اقتصاد ایران بر سرمایه‌گذاران در اقتصاد ایران چه‌گونه در قلمرو انباشت مجدد سرمایه تفوق یافته‌اند و بحران انباشت‌زدایی را شکل داده‌اند. تعمیق همین انواع روابط نابرابر قدرت درون طبقه‌ی مسلط بوده است که تولید سرمایه‌دارانه در سرمایه‌داری ایرانِ پسانقلابی را مستمراً تضعیف می‌کرده است. این‌ها همه اجزایی از هستی‌شناسی سرمایه‌داری ایرانِ پسانقلابی است. باب پژوهش در این انواع مناسبات قدرتِ نهفته در سرمایه‌داری ایرانِ پسانقلابی هنوز چندان باز نشده است. در مطالعات مرتبط با گذار به سرمایه‌داری در ایران معاصر و نیز واقعیت سرمایه‌داری در ایرانِ پسانقلابی، به وام از اصطلاح آقای توفیق، با درجاتی محسوس از «تعلیق زمان حال» مواجه‌ایم. اگر بنا باشد از نهایتِ منطقی رویکرد انتقادی آقای توفیق در قبال نظام دانش‌مان بهره بگیریم، باید این نوع تعلیق زمان حال در مطالعات مرتبط با گذار به سرمایه‌داری در ایران معاصر و واقعیت خود سرمایه‌داری در ایرانِ پسانقلابی را در سطح هستی‌شناسانه تبیین کنیم، یعنی نشان دهیم چون، بنا بر رأی آقای توفیق، گذاری به سرمایه‌داری به وقوع نپیوسته است و در ایران نمی‌توان از اقتصاد سرمایه‌داری سخن گفت، پس محققان در حال مطالعه‌ی ناموجودی خیالین هستند نه امر واقعاً موجود در ایران معاصر و ایرانِ پسانقلابی. من با

چنین استنتاجی موافق نیستم. در واقع با این استنتاج موافق نیستم که تعلیق زمان حال در چنین مطالعاتی با تکیه بر سطح هستی‌شناسانه قابلیت تبیین دارد. به گمان من گرچه مطالعات اقتصادی ما در تبیین امور واقعاً موجود بسیار ضعیف عمل کرده است اما این ضعف نه بر اثر مطالعه‌ی به اصطلاح روند خیالین گذار به سرمایه‌داری و به اصطلاح ناموجودی به نام سرمایه‌داری در ایران است. اگر در مطالعات مرتبط با سرمایه‌داری ایران پسانقلابی چندان به امور واقعاً موجود نمی‌پردازیم، چنین بحرانی به داوری من از جنس هستی‌شناسانه نیست. بنا بر ارزیابی من، جنس بحران چنین مطالعاتی در ایران در میان طرفداران سرمایه‌داری عمدتاً روش‌شناسانه است و در میان مخالفان مترقی سرمایه‌داری نیز عمدتاً سیاسی.

نتیجه‌ای که می‌خواستم از حاشیه‌ی بحث آقای توفیق استنتاج کنم در همین مرحله آشکار می‌شود: هستند بخش‌هایی از علوم اجتماعی ما که جنس بحران‌شان نه هستی‌شناسانه بلکه عمدتاً روش‌شناسانه و نیز سیاسی است. جنس بحران علوم اجتماعی در ایران از این بخش به آن بخش و از این مقطع به آن مقطع و از این نحله به آن نحله متفاوت است. بحران علوم اجتماعی ما علتی واحد ندارد. علل چنین بحرانی متکثرند. باین حال، آقای توفیق نتیجه‌ای را که به‌درستی از بررسی بخش‌های خاصی از علوم اجتماعی ما استنتاج کرده‌اند احتمالاً به‌خطا به کلیت علوم اجتماعی ما تعمیم می‌دهند و بحران علوم اجتماعی در ایران را به‌تمامی از جنس هستی‌شناسانه می‌دانند. اگر ارزیابی‌ام صحیح باشد، شاید بتوان گفت آقای توفیق که به‌درستی علوم اجتماعی ما را دست‌درکار تعلیق زمان می‌دانند خودشان در خلال شناسایی جنس بحران برخی از پهنه‌های علوم اجتماعی در ایران، بر اثر تعمیمی احتمالاً ناموجه، متقابلاً دست‌درکار سطحی دیگر از تعلیق زمان حال هستند که البته ماهیتی هستی‌شناسانه دارد. پیشنهاد من به آقای توفیق این است که در تعمیق ایده‌ی تحسین‌آمیز خودشان برای شناسایی بحران‌های متکثر کلیت علوم اجتماعی در ایران به‌جای از تکاب به تعلیق زمان حال به هستی‌شناسی‌های متکثر علوم اجتماعی هزارپاره‌ی ما بازگردند.

# سمفونی ناتمام: آنها که رفتند و آنها که ماندند

علیرضا بهتویی





## موومان اول – یک دست کردن و تمرکز قدرت

پنجم اسفندماه ۱۳۵۳، شاه ایران که تازه از سفر زمستانی‌اش به سویس به تهران بازگشته بود، به اسداله علم، وزیر دربار، دستور داد که برای ۱۱ اسفند، اعضای هیئت دولت، رؤسای مجلسین شورا و سنا و تعدادی از روزنامه‌نگاران داخلی و خارجی و رجال کشور را برای یک کنفرانس مطبوعاتی فراخوانند. هنوز هیچ‌کس به‌درستی نمی‌دانست که در فکر شاه چه می‌گذرد و قرار است در این نشست کدام موضوع اعلام شود.

در سنت موریتز سویس، شاه به عبدالمجید مجیدی، رئیس سازمان برنامه و بودجه، که برای ارائه‌ی گزارشی پیرامون بودجه‌ی سال آینده شرفیاب شده بود، در هنگام خداحافظی گفته بود که: «قصد دارد برخی تغییرات را در امور سیاسی ایجاد کند» و اضافه کرده بود: «من احساس می‌کنم انتقاد کافی از دولت وجود ندارد و بنابراین دولت انگیزه‌ای برای اصلاح خود ندارد. ما به سیستمی نیاز داریم که در آن دولت بتواند از درون خود را اصلاح کند».<sup>۱</sup>

در این کنفرانس مطبوعاتی بود که شاه فرمان انحلال همه‌ی احزاب حاضر در صحنه‌ی سیاسی کشور و جایگزینی‌شان با حزب واحد رستاخیز را اعلام کرد.

افخمی (رئیس دانشکده‌ی اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه ملی ایران در آن سال‌ها) اما می‌نویسد، هیچ‌کس نمی‌دانست که فکر تشکیل حزب رستاخیز چگونه در مغز شاه شکل گرفت. اگر چه یک نکته روشن بود که شاه نظم حزبی تاکنون موجود را ناکارآمد می‌دانست.

اما پروین مرآت امینی (یکی از اعضای «اتاق فکر» تحصیل کرده‌های دانشگاه‌های غرب در رشته‌های علوم اجتماعی که مشاور فرح پهلوی بود)، یادآور می‌شود که طرح

<sup>1</sup>. Afkhami, Gholam Reza (2009). *The life and times of the Shah*. University of California Press, p.432.

سیستم تک‌حزبی را اولین بار غلامرضا افخمی، عضو دیگر این «اتاق فکر» مطرح کرد.<sup>۱</sup>

عباس میلانی هم گزارش می‌کند که شاه در ملاقات با یکی از نزدیکانش گفته بود که نگران مسئله‌ی گذار است... نگران است که پس از مرگش، گذار به ولیعهد چگونه پیش خواهد رفت.<sup>۲</sup> شاه گفته بود که باید یک جریان سیاسی جدید شکل بگیرد که در آن نیروهای جوان و تازه‌نفس و تکنوکرات بتوانند جایگزین گارد قدیمی سیاستمداران شوند.

به نظر می‌رسد که آبخور نظری «اتاق فکر» مشاوران فرح پهلوی تئوری‌های ساموئل هانتینگتون<sup>۳</sup> پیرامون مدرنیزاسیون در کشورهای جهان سوم در این سال‌ها بود که نوشته بود: در هر دوره‌ی تاریخی معمولاً یک نوع نظام سیاسی معین پاسخ‌گوی شرایط ویژه و نیازهای یک کشور برای پیشرفت و مدرنیته است. برای مثال «دولت الگو» در اروپای قرن هفدهم، سیستم سلطنت مطلقه و متمرکز بوربن‌های فرانسه بود. این نوع از حکومت، نیازهای اصلی زمان در این کشورها را برآورده می‌کرد. هنگامی که در سال‌های پایانی قرن هجدهم و قرن نوزدهم، کشورهای اروپایی با مسئله‌ی دموکراتیزه‌سازی جامعه و انتگراسیون لایه‌های تحتانی جامعه در امر سیاست روبه‌رو شدند، سیستم پارلمانی انگلیس الگوی مناسب برای مدرنیزه کردن را ارائه داد.

هانتینگتون ادامه می‌دهد که امروزه، در بیشتر کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، سیستم‌های سیاسی به طور هم‌زمان با سه نیاز مختلف مواجه هستند؛ متمرکز کردن قدرت، تفکیک قوای مختلف در ساختار سیاسی، و سر آخر گسترش مشارکت مردم. مدلی که به نظر می‌رسد برای دستیابی هم‌زمان به این اهداف بیشتر مناسب

<sup>1</sup> Parvin Merat Amini (2002). "A Single Party State in Iran, 1975-78: The Rastakhiz Party- The Final Attempt by the Shah to Consolidate his Political Base". Middle Eastern Studies. Vol. 38, No. 1, January, p. 132

<sup>2</sup> Milani, A. (2012). The shah. Macmillan

<sup>3</sup> Huntington, S. P. (1966). Political Modernization: America vs. Europe. *World Politics*, 18(3), 378-414.

باشد، یک سیستم تک حزبی است. اگر «ورسای» الگوی یک قرن و «وست مینستر» برای قرن دیگر بود، «کرملین» ممکن است مناسب‌ترین مدل برای این کشورهای در راه مدرنیته در این قرن باشد... نیاز اصلی که این کشورها باید برآورده کنند، انباشت قدرت و تمرکز قدرت است، نه پراکندگی آن. رهبران آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، درس‌های لازم برای پاسخ گویی درست به این نیازها را اکنون در مسکو و پکن می‌توانند بیاموزند و نه در واشنگتن.

غلامرضا افخمی، که تحت تأثیر این ایده‌های هانتینگتون بوده، می‌نویسد: ما به این نتیجه رسیده بودیم که طی چند سال گذشته جامعه به طور قابل توجهی تغییر کرده و همه چیز حاکی از آن است این تغییرات شتاب بیشتری هم در آینده می‌گیرد. در این حال بر آن بودیم که برای پیشبرد این تحول سریع به مشارکت وسیع اجتماعی و بسیج مردم نیاز است. لکن احزاب حاضر در صحنه قدرت بسیج اجتماعی ندارند. اما شاه چنین قدرتی دارد. لذا ضروری است که شاه خودش ابتکار عمل را به دست بگیرد، و از قدرت معنوی‌اش برای ایجاد الگوی تازه‌ای در رابطه بین حکومت و مردم استفاده کند. برای دستیابی به این هدف، با توجه به مشکلات پراکندگی فرهنگی و نیز فساد و ضعف اجرایی باید به سوی نوعی از یک‌دست شدن سیستم برویم که در آن قدرت معنوی شاه ضامن اجماع در عرصه‌های موردنیاز در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی شود.<sup>۱</sup>

شمار دیگری از افراد مؤثر در حکومت هم که تغییرات در جامعه‌ی رو به رشد ایران در آن دوره (مثل افزایش تعداد تحصیل‌کردگان و شهرنشینانش) را می‌دیدند، به‌راستی بر آن بودند که سیستم چندصدایی و ناکارآمد موجود حاکمیت ابداً با این شرایط مملکت هم‌خوان نیست. آنها گمان می‌کردند که با این حرکت تازه سیاسی و یک‌دست شدن سیستم و در نتیجه مؤثرتر شدن آن، بتوان بر ضعف‌های مدیریتی و انحطاط بوروکراتیک و فساد اداری غالب در کشور فائق آمد.<sup>۲</sup>

۱. افخمی، همان، ص.ص. ۴۳۳-۴۳۴.

۲. مراد ثقفی، رستاخیزی که نبود: همه کارکردهای یک حزب حکومتی، سایت تاریخ ایرانی.

## موومان دوم - «تولید رضایت و توافق» در برابر «هژمونی متزلزل و ناراضی تراش»

مایکل بوراوی (Michael Burawoy)، جامعه‌شناس مارکسیست امریکایی، بر آن است که سیستم‌های اجتماعی - سیاسی در تمامی جوامع در دوره‌های گوناگون دچار مشکلات و بحران می‌شوند. اما چگونگی رویارویی هر کدام با این بحران‌ها متفاوت است. بسته به آن که چه سازوکارهایی برای حل مشکلات به کار گرفته می‌شوند، بحران می‌تواند پی‌آمدهای گوناگون داشته باشد.

بوراوی ماندگاری و سازگاری با شرایط تازه در سیستم سرمایه‌داری پیشرفته‌ی کشورهای شمال جهانی (Global North) و فروپاشی بلوک شوروی را به شرح زیر توضیح می‌دهد:

جان کلام آن است که در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری یک «جامعه‌ی مدنی» (civil society) زنده، پر جنب‌وجوش و آزاد وجود دارد که با انواع و اقسام سازمان‌های اجتماعی، همکاری، همدلی و هم‌پیمندی شهروندان در عرصه‌های گوناگون را سامان می‌دهند. سازمان‌های به‌غایت انعطاف‌پذیر جامعه‌ی مدنی، می‌توانند چالش‌ها را در خود جذب کنند، و پاسخ مناسب برای حل آن‌ها را بیابند و سپس از طریق نوسازی مکرر بنیادهای اجتماعی، به بازسازی سیستم، پایداری و مقاومت آن کمک کنند.

بوراوی، جامعه‌ی مدنی را (با الهام از گرامشی) احزاب سیاسی، رسانه‌های مختلف، سیستم آموزشی، اتحادیه‌های کارگری و سایر انجمن‌های داوطلبانه و گروه‌های دارای منافع و علایق مشترک تعریف می‌کند که از اواخر قرن نوزدهم در حیات اجتماعی اروپا و ایالات متحده فعال بوده‌اند.<sup>1</sup>

بوراوی می‌نویسد: نهرها و کانال‌های مختلفی که سازمان‌های جامعه‌ی مدنی ایجاد کرده‌اند، نارضایتی و کاستی‌ها را در خود می‌گیرند و به سوی راه‌حل هدایت می‌کنند.

<sup>1</sup> Burawoy, M., & Wright, E. O. (2001). Sociological marxism. In *Handbook of sociological theory* (pp. 459-486). Springer, Boston, MA.

جذب مؤثر مشارکت طبقات غیر حاکم و تحت سلطه‌ها در سازمان‌های گوناگون جامعه‌ی مدنی و با فراهم آوردن فضاها برای بحث و گفتگو برای کشمکش و نیز فعالیت سیاسی و اجتماعی در بستر این سازمان‌ها (البته در حدود تعریف‌شده در قوانین)، شرایطی را فراهم می‌آورند که موافقت و رضایت مؤثر آن‌ها حاصل می‌گردد. این همان سازوکاری است که گرامشی آن را 'هژمونی' می‌نامد: سازوکار حفظ و پایداری نظم حاکم اجتماعی نه از طریق اجبار و سرکوب، بلکه از طریق سلطه‌ی فرهنگی که توسط سازمان‌های جامعه‌ی مدنی اعمال می‌شود.

برای آن که مکانیسم‌های کارکرد مؤثر و موفق سلطه و هژمونی حاکمان در جوامع مدرن غربی و ناکارآمدی و سرانجام فروپاشی سیستم حکومتی نوع اتحاد شوروی را به شکل دقیق‌تری بفهمیم، جالب است که به دو پروژه‌ی تحقیقی مایکل بوراوی نگاهی بیندازیم. در اولی، او در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ در یک مجتمع صنعتی در شیکاگو کار کرد تا پایان‌نامه‌ی دکترایش را بنویسد.<sup>۱</sup> در دومین پروژه، بوراوی در سال‌های دهه‌ی هشتاد میلادی، در دو کارخانه در مجارستان کارگری کرد.<sup>۲</sup>

نقطه‌ی عزیمت مایکل بوراوی تئوری «ارزش اضافی» مارکس است، به این معنا که دستمزدی که کارگران دریافت می‌کنند معادل بخشی از ارزش تولید شده توسط آنان در یک روز کاری است. مثلاً اگر کارگران هشت ساعت در یک روز کار می‌کنند، دستمزد آنها فقط معادل پنج ساعت کار آنان است. سه ساعت باقی مانده همانا کار اضافی (surplus labor) است، که پایه و اساس سود کارفرما است.

در تعبیر سنتی مارکسیستی در چگونگی پایداری این سیستم، عامل «زور» برجسته است، یعنی ترس کارگران از دست دادن کارشان و در نتیجه گرسنگی. اما بوراوی می‌نویسد که: من در پایان‌نامه‌ام استدلال کردم در سرمایه‌داری پیشرفته، ضمانت‌های استخدام و محدودیت‌های قانونی وجود دارد که جلوی زورگویی کارفرما

<sup>1</sup> Burawoy, Michael (1979). *Manufacturing consent: changes in the labor process under monopoly capitalism*. Chicago: University of Chicago Press

<sup>2</sup> Burawoy, Michael & Lukács, János (1992). *The radiant past: ideology and reality in Hungary's road to capitalism*. Chicago: University of Chicago Press

را می‌گیرد. به دلیل وجود قوانین کار، اعمال خودسرانه‌ی مدیران غیرممکن است. بنابراین مدیریت اکنون بایستی کارکنان خود را متقاعد کند که سخت کار کنند، آنان بایستی رضایت کارکنان را برای پیشبرد تولید (به شکل مؤثر) فراهم کنند. خب این امر با چه مکانیسم‌هایی پیش می‌رود؟ همان حمایتی که قوانین از کارگران می‌کند، به آنان درجه‌ی معینی از استقلال را هم در صحن کارخانه اعطا می‌کند که به آن‌ها امکان می‌دهد از طریق پیشبرد کار روزانه در کارگاه به‌مثابه یک «بازی» با کمال میل در پیشبرد وظایف‌شان تلاش کنند و در مسیر زندگی حرفه‌ای‌شان روی بالا بردن دستمزد، ارتقا و ترفیع سرمایه‌گذاری کنند. تلقی از کار به‌مثابه بازی، طبیعت خسته‌کننده‌ی ذاتی این وظیفه‌های تکراری را جبران می‌کند، و به جای آن نوعی رضایت احساسی و پاداش نمادین به وجود می‌آورد.

این همانا پیاده شدن ایده‌های «هژمونی» است که گرامشی صورت‌بندی کرده بود. سیستم حاکم در جوامع پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری، به‌جای اعمال زور و ترس، آموزش، رضایت و اقناع را پیش می‌برد. در جریان کار پژوهشی، می‌دیدم که «هژمونی» را چگونه در محل‌های کار هم به کار گرفته بودند. در کارخانه، کارگران از طریق رضایت و اقناع (به جای زور و استبداد) به کار تولیدی تشویق می‌شدند. من این مکانیسم را «رازآمیز کردن» روند تولیدی نامیدم که در واقع کلید پایداری سیستم سرمایه‌داری پیشرفته است. مکانیسم «رازآمیز کردن» روند تولیدی، بازخوانی و بازنویسی یک روند اجتماعی است که بین آن‌چه که در عالم واقع می‌گذرد و آن تجربه‌ی احساسی که در درون فرد به وجود می‌آید، فاصله می‌اندازد و شکاف ایجاد می‌کند. برای روشن‌تر شدن مطلب خوب است که راهکارهای مشخص پیشبرد این «رازآمیز کردن» در آن دوره و در کارخانه‌ای که باراوی در آن پژوهش کرد تشریح شود.

در کارخانه، یک بازار کار داخلی وجود داشت، (به معنای بخش‌های مختلف تولید) که این فرصت را به کارگران می‌داد که اگر از کاری که می‌کنند، خسته شدند و یا با سرکارگیشان به مشکل برخوردند، می‌توانستند تقاضای استخدام در مشاغل دیگر در همان کارخانه را بکنند. در عین حال یک سیستم ارتقا و ارشدیت بر اساس سن و تجربه‌ی تخصصی هم وجود داشت که فرد را تشویق به تلاش و ماندن در آن مؤسسه

می‌کرد، زیرا که در صورت ترک کارخانه آن تجارب و ترفیعات بی‌معنا می‌شد. بالا رفتن حقوق هم، در گرو این تجارب، مدت خدمت و ترفیعات بود. مکانیسم دیگر «آکورد» صنعتی بود، که هدف آن افزایش راندمان نیروی کار مبتنی بر پاداش اضافه‌تولید بود، به این معنا که ابتدا میانگین توان فعلی تولید کارگاه محاسبه شده بود، حال اگر کارگران، تولید بیشتری در مقایسه با میانگین میزان تولید فعلی داشتند، پاداش می‌گرفتند. مسابقه‌ای که برای کسب بیشتر اضافه حقوق با بالا بردن آکورد در می‌گرفت، بخشی از این بازی بود که زمان را به‌سرعت می‌گذراند، و کارگران را قادر می‌ساخت تا کار تکراری و خسته‌کننده را راحت‌تر تحمل کنند.

سویه‌ی دیگر بسیار مهم به رسمیت شناختن کارگران به‌عنوان شهروندانی است که با حقوق و تعهدات اقتصادی-اجتماعی معین در کارخانه‌ها مشغول به تولید بودند، مذاکره میان کارفرما و مدیران از یک سو و اتحادیه‌های کارگران برای عقد قراردادهای دسته‌جمعی بود. چنین راه کاری و به رسمیت شناختن این اتحادیه‌ها، هماهنگی همه‌جانبه‌ای را بین منافع مدیریت و کارگران سازمان یافته به وجود می‌آورد.

خلاصه کنیم: در کارخانه یک رژیم هژمونیک از طریق یک صحنه‌آرایی نسبتاً خودمختار برای پیشبرد تولید سازمان داده شده بود که در آن تعادلی مطلوب میان اطمینان و عدم اطمینان وجود داشت. در این صحنه، یک بازی در جریان بود که رضایت کارگران (شرکت‌کنندگان در بازی) را تأمین می‌کرد. استفاده از زور در این رژیم هژمونیک (در نهایت اخراج یک کارگر)، تنها زمانی اعمال می‌شد که یا قوانین بازی توسط کارگری نقض شده بود و یا در نتیجه‌ی ورشکستگی کارخانه، کارفرما مجبور به اخراج دسته‌جمعی می‌شد، البته آن جا هم سیستم پوشش بیمه‌ی بیکاری در خدمت تأمین رضایت کارگرانی بود که موقتاً بیکار شده بودند.

چنان‌که روشن است این انعطاف، «رازآمیز کردن» و «بازی» که هدفش کسب رضایت و همراهی شهروندان (به‌جای اعمال زور و بگیر و ببند) است، در باقی بخش‌های سیستم جامعه هم جریان داشت. به‌علاوه مؤثر بودن و ثمربخشی که حاصل این نوع حکمروایی بود، تولید را هم بالاتر می‌برد، رونق و شکوفایی بیشتر را (لااقل تا بروز بحران بعدی) باعث می‌شد و نهایتاً، رفاه را دامن می‌زد. سیستم توزیع در آن

روزگار (دولت رفاه welfare state) هم محرک بالا رفتن سطح زندگی کارگران و طبقات پایینی جامعه بود. فرجام این سیاست هم ماندگاری سیستم با قدرت مانور فراوان در مواجهه با بحران‌ها بود.

این مطلب که «جامعه‌ی مدنی» زنده و سر حال در این جوامع، صحنه‌ی مبارزه گفتمان‌های گوناگون است، محل مناسبی برای نیروهای منتقد برای ابراز نارضایتی، انتقاد و ارایه‌ی راه‌حل است، داستان مفصل دیگری است که جایی دیگر باید به آن پرداخت. امکان بروز مخالفت و مبارزه در جامعه‌ی مدنی اما به طور خلاصه، به پیشبرد امر مبارزه برای بهبود بیشتر زندگی فرودستان جامعه کمک می‌کند. این‌جا نکته‌ی مرکزی آن بود که انعطاف‌پذیری و در نتیجه پایداری این سیستم را تشریح کنیم.

\*\*\*

اکنون به سیستم اداری کارخانه‌ها در مجارستان نگاهی بیندازیم. چنان که اشاره شد، بوراوی، در سال‌های دهه‌ی هشتاد در این کارخانه‌ها مشغول به کار و تحقیق بود. حاکمان شعار «کارآیی، عدالت و برابری» می‌دادند و کارگران ناکارآمدی، بی‌عدالتی و نابرابری را در تمامی عرصه‌های زندگی می‌دیدند. می‌دانستند که تقصیر پایین بودن کیفیت کالاها، خراب شدن مکرر ماشین‌آلات، کمبود مواد خام لازم برای تولید و غیره، همه به دلیل بی‌کفایتی سیستم حاکم است. شعارهای «ما به‌زودی با این کمبودها مقابله می‌کنیم» هم تو خالی بود و این شعارها را مکرر، در برهه‌های گوناگون، با اصلاحات پی‌درپی و تغییر مسئولان کارخانه شنیده بودند ولی هیچ چیزی عوض نمی‌شد.

مایکل بوراوی می‌نویسد: «سیستم حکومتی در بلوک شوروی سابق، از آغاز یک هژمونی بی‌ثبات، متزلزل و ناپایدار بود که پیوسته در معرض خطر بازگشت به یک استبداد متکی به پلیس مخفی، تلنک‌ها، زندان‌ها و دادگاه‌های نمایشی با تئاتر اعترافات به 'وابستگی به بیگانگان متخصص و دشمنان خلق' بود.»<sup>1</sup>

<sup>1</sup> Burawoy, M. (2019). THE TWOFOLD TRUTH OF LABOR. In *Symbolic Violence* (p.165). Duke University Press.



لذا اگر در سیستم سرمایه‌داری پیشرفته با اعمال هژمونی از طریق سازمان‌ها و نهادهای جامعه‌ی مدنی، به دنبال جلب توافق و رضایت شهروندان بودند، در مقابل سیستم حکومتی در اروپای شرقی همواره و پیوسته ناراضی و مخالف تولید می‌کرد، (از بسیج جمعی در آلمان شرقی در سال ۱۹۵۳ تا اعتراضات در مجارستان در سال ۱۹۵۶، تا مقاومت در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸، تا جنبش همبستگی لهستان در سال‌های بعد)، حاکمان به طور مکرر مجبور بودند این ناراضیان را با تانک و ارتش سرکوب کنند. خراب شدن مکرر ماشین‌آلات و نا کارایی سیستم تولیدی و در نتیجه‌ی آن، کمبود کالاها، مصرفی و کیفیت پایین آن‌ها، تا حد معینی به دلیل ناتوانی سیستم برنامه‌ریزی مرکزی دولتی بود، اما بخش دیگر ناشی از ناباوری کارگران به آن «بازی» بود که پیش می‌رفت؛ ادعاهای پوچ دستگاه دیوان‌سالاری، فساد فراگیر، دزدی، رشوه‌خواری مسئولان در همه‌ی رده‌ها تجربه‌ی روزمره‌ی مردم بود. از همان کف کارخانه تا باقی جامعه، اعتراض و مقاومت منفی در جریان بود. مردم متقاعد به قوانین «بازی» که حکومت می‌خواست نبودند و لذا درصدد برهم زدن بازی در هر فرصتی بودند.

رهبران حکومتی گلو پاره می‌کردند که از دستاوردها و پیروزی‌های انقلابی سخن بگویند و وعده می‌دادند که به‌زودی (در برنامه‌ی آینده؟) باید منتظر شگفتی‌ها و پیروزی‌های بزرگ‌تر باشیم. اما زمان می‌گذشت و مردم هیچ تغییری در زندگی‌شان نمی‌دیدند. رهبران هم که از سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد میلادی، دریافته بودند که اوضاع خوب نیست، رفرم پشت رفرم را پیشنهاد می‌کردند و به تجربه می‌گذاشتند، که شکست می‌خورد. انقلاب و «سوسیالیسم دولتی» در شرق اروپا انتظاراتی را به وجود آورده بود، که در عمل قدرت پاسخ‌گویی به آن انتظارات و توقعات را نداشت. هر قدر که شکاف بین ایدئولوژی رسمی و واقعیت زندگی مردم بیشتر می‌شد، هر چه بیشتر اصلاحات پیشنهادی در چارچوب آیین، مسلک و قوانین بازی حاکم شکست می‌خورد، اعتماد به نفس طبقه‌ی حاکم در ادامه‌ی حاکمیت و توان اداره‌ی مملکت هم کمتر می‌شد. انعطاف‌ناپذیری و صلبیت حاکم بر این سیستم و فقدان یک جامعه‌ی مدنی آزاد و فعال (که پیش شرط انعطاف‌پذیری سیستم سرمایه‌داری پیشرفته بود)، امکان

موفقیت هر راه‌حل پیشنهادی برای غلبه بر بحران فساد، کمبود و ناکارآمدی دستگاه تولید و اداری را از پیش مسدود می‌کرد. فساد و رشوه‌خواری بیشتر می‌شد و مشکلات مردم هم فزون‌تر: روندی که سرانجام به فروپاشیدن سیستم انجامید.

بورديو (Bourdieu) به‌درستی می‌نویسد: هر قدر شکاف میان شرایط عینی زندگی مردم با اصول اخلاقی و اعتقاداتی که حاکمان موعظه کرده‌اند عمیق‌تر می‌شود، هر قدر فاصله میان انتظارات و خواست‌های آنان با امکانات واقعاً موجود در جامعه بیشتر می‌شود، احتمال تغییر در جامعه افزون‌تر می‌گردد.<sup>1</sup>

### مومنان سوم - آخرین شانس؟

حالا که خلاصه‌ای از دو کار پژوهشی بوراوی و تجربه‌ی «آن‌ها که ملنند» و «آن‌ها که رفتند» را گفتیم، جالب است که به یک نکته‌ی دیگر از سال‌های آخرین حکومت شاه اشاره کنیم - ماجرای که شاید جلوی فروپاشیدن دستگاه سلطنت پهلوی را می‌گرفت.

عباس میلانی در کتاب «نگاهی به شاه» قصه‌ای را از ملاقات‌های پنج ماهه‌ی شاه با مهدی سمیعی در ماه‌های قبل از اعلام حزب رستاخیز می‌نویسد که آموزنده است. وقتی که بحث برسر انعطاف‌پذیری یک سیستم و پایداری آن است، نگاهی به این ماجرا خالی از لطف نیست.

سمیعی یکی از مدیران بانکی و برنامه‌ریزی ایران، از فن‌سالاران قابل دوران پهلوی دوم بود. او در سال ۱۳۱۴ همراه با گروهی از جوانانی که در آزمون بانک مرکزی موفق شده بودند، برای ادامه‌ی تحصیل به بریتانیا اعزام شد. در میان آن گروه و از دوستان سمیعی، اپریم اسحاق اقتصاددان چپ‌گرا و از اعضای بعدتر انشعابی حزب توده (استاد آینده‌ی اقتصاد در دانشگاه آکسفورد) و ابوالقاسم خردجو، بنیان‌گذار بانک توسعه‌ی صنعت و معدن بودند. این سه نفر در بازگشت به ایران، در بانک ملی مشغول به کار شدند. مهدی سمیعی و ابوالقاسم خردجو، همزمان با نهضت ملی کردن نفت، به خواست دکتر مصدق همراه هیئت خلع‌ید به آبادان رفتند تا نظارت بر عملیات

<sup>1</sup> Bourdieu, P. (1988). *Homo academicus*. Stanford University press.

حسابداری و حسابرسی شرکت نفت را به عهده گیرند. پس از کودتای ۲۸ مرداد، سمیعی به بانک توسعه‌ی صنعت و معدن رفت، ابتدا معاون و سپس رئیس آن شد، آن جا بود که توانست با دیگرانی که زمینه‌های تأسیس بانک مرکزی را می‌ریختند همکاری کند و سپس ریاست بانک مرکزی را به عهده گرفت.

در سال‌های نخستین دهه‌ی هفتاد میلادی، شاه از نارضایتی‌های در میان جوانان دانشگاهی و طبقه‌ی متوسط تحصیل کرده که قرار بود هدایت ماشین مدرنیزه کردن کشور را به عهده بگیرند از طریق گزارش‌های ساواک (که از جمله در رابطه با جنبش چریکی نوشته شده بود)، آگاه می‌شد. در این گزارش‌ها از جمله به ناکارآمدی عمیق احزاب حاضر در صحنه‌ی سیاسی کشور برای جذب و بسیج این نیروی جوان اشاره می‌شد. در این زمینه بود که شاه محمدمهدی سمیعی را در اواخر سال ۱۳۵۳ به دربار فرا خواند. همان گونه که اشاره شد، سمیعی از تکنوکرات‌های خوش‌نام کشور بود که با روشنفکران میانه‌رو طبقه‌ی متوسط و رهبران جبهه ملی ارتباطات گسترده‌ای داشت. سمیعی بر اساس یادداشت‌هایی که از ملاقات‌های پنج ماهه خود با شاه برداشته بود در مصاحبه با میلانی (The shah, 2012) می‌گوید که رهبر ایران در مورد نگرانی‌های خود درباره آینده کشور و به‌ویژه به «مسئله‌ی گذار» پس از مرگش با او گفتگو کرد. پیشنهاد شاه به سمیعی این بود که وی یک حزب سیاسی جدید ایجاد کند. هدف آن بود که این حزب تازه، با موفقیت بتواند حمایت افراد طبقه‌ی متوسط تحصیل کرده‌ی ایرانی را برای تحکیم پایه‌ی اجتماعی رژیم فراهم کند و به گذار مسالمت‌آمیز پس از مرگ شاه مدد رساند. پس از مقاومت اولیه («تشکر از اعتماد شما اما نه»)، سمیعی قبول کرد که این چالش را بپذیرد.

مقاومت سمیعی به این دلیل بود که وی سرنوشت رهبران احزاب اپوزیسیون را که تنها کمی جرأت انتقاد کردن داشتند دیده بود. ماجرا آن بود که در سال ۱۳۵۲ علینقی کنی، رهبر حزب اقلیت مردم، تلاش کرده بود با انتقاد از دولت هویدا و حزب حاکم (ایران نوین) تحول و جنب‌وجوشی در فضای سیاسی به وجود آورد و اوضاع اجتماعی موجود را نشانه‌ی بی‌کفایتی دولتمردان قلمداد کند. وی از جمله در میتینگ‌هایی در اصفهان و رشت، کابینه‌ی هویدا را «ارتجاعی» خوانده و اعلام کرده

بود که اگر انتخابات آزاد برگزار شود، او و حزبش به راحتی هویدا را شکست می‌دهند. شاه با شنیدن گزارش‌های این میتینگ‌ها، بسیار عصبانی شده و فریاد کشیده بود: «کنی چگونه به خودش جرأت می‌دهد که بگوید انتخابات در کشور من آزاد نیست.» کنی در عرض بیست و چهار ساعت، از دبیر اولی حزب مردم اخراج شد.

سمیعی به میلانی، نویسنده‌ی کتاب «نگاهی به شاه» گفته بود: شاه نوع جدیدی از حزب مخالف اما وفادار را می‌خواست، یک حزب میانه‌رو که عناصری از اندیشه‌های سوسیال‌دموکراسی هم در آن باشد. فکر آن بود که این حزب، نیروهای تحصیل‌کرده‌ای را که میلی به نزدیکی به احزاب حاضر نداشتند، جلب و جذب کند. اما به ارزیابی سمیعی، شاه توان و ظرفیت تحمل یک حزب مخالف، واقعاً مستقل و وفادار به قانون اساسی کشور را نداشت. شاه به سمیعی گفته بود که خط قرمز او انتقاد از اصول «انقلاب» او است و تحمل هیچ انتقادی را در این مورد ندارد. سمیعی پاسخ می‌دهد: «ولی رهبر عظیم‌الشان البته التفات دارند که برای جلب توجه و اعتماد گروهی که مورد نظر ایشان است، باید بحث و انتقاد در همه‌ی زمینه‌ها صورت بگیرد.» شاه پاسخ می‌دهد که می‌تواند با بحث و انتقاد موافقت کند، اما اضافه می‌کند که چنین انتقادهایی، بی‌چون و چرا نباید از آن نوعی باشد که آن مرتیکه [علینقی کنی] کرده بود، کسی اجازه ندارد که دولت من را ارتجاعی بنامد و نمی‌تواند مشروعیت انتخابات در این کشور را زیر سؤال ببرد.

سمیعی می‌گوید: وقتی به شاه گفتم که در اندیشه‌ی دیالوگ و گفتگوی جدی با جوانان و به‌ویژه با دانشجویان هستم، شاه خیلی کوتاه این ایده را رد کرد و افزود که «تصور نمی‌کنم آن‌ها حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشند.» شاه در این گفتگوها بارها خاطر نشان می‌کند که: «این شخص پادشاه، رهبر مملکت است که قرار است حزب جدیدالتأسیس را راهنمایی کند و پیش ببرد.»

در نهایت شاه با سمیعی توافق می‌کند که این حزب ابتدا با ده تن از معتبرترین بوروکرات‌ها، روشنفکران و سیاستمداران به مثابه اعضای بنیانگذار آن کارش را شروع کند. نام یکی از این ده نفر که توسط سمیعی در لیست هیات موسسین حزب قرار می‌گیرد، نه به دلیل اعتبار اجتماعی وی، بلکه به دلیل روابط نزدیک با شاه و اطمینان اعلی‌حضرت است. سمیعی می‌گوید: «شاه همیشه باید می‌دانست ما دقیقاً مشغول به

چه کاری هستیم، تا با گزارش مستقیم از شخص مورد اعتمادش، دچار نگرانی و اضطراب نشود.»

اما پس از مدت کوتاهی، آن عضو هیأت موسسان حزب که چشم و گوش شاه بود، به ناگهان و بی دلیل استعفا می‌دهد. سمیعی می‌فهمد که نظر شاه تغییر کرده است. در اسفند ماه سال ۱۳۵۳، سمیعی به دربار فرا خوانده می‌شود و او هم احساس می‌کند که برای چه احضار شده است. میلانی می‌نویسد: شاه در ابتدای این ملاقات بحث را با اشاره به کاهش وزن هفت کیلویی خود در هفته‌ی گذشته، آغاز می‌کند. سمیعی که از شنیدن این خبر غمگین شده، از شاه می‌خواهد که وی را از وظیفه‌ی تشکیل این حزب تازه، سبک‌دوش کند. شاه به سرعت می‌پذیرد و ماجرا یک‌بار برای همیشه به پایان می‌رسد.

پروژه‌ی این حزب تازه، چه بسا ممکن بود که بتواند انطباع بسیار ضروری در آن برهه‌ی زمانی را در حکومت شاه به وجود آورد و تنفس‌گاهی برای «جامعه‌ی مدنی» در حال خفه‌شدن آن روز باشد. اما چنین نشد. راهی که شاه در پیش گرفت درست در جهت عکس این ضرورت بود، حذف احزاب تا کنون موجود، یک‌دست کردن حکومت و اعلام حزب واحد رستاخیز.

میلانی در «معمای هویدا» می‌نویسد: در سال ۱۳۵۴، بعد از اعلام حزب رستاخیز، اوضاع اقتصادی به‌سوی نابسامانی می‌رفت، «قیمت‌ها سیر صعودی داشت و کمبود کالاها در سرتاسر کشور بیداد می‌کرد. تهران که پایتخت و نماد "تمدن بزرگ" به‌شمار می‌رفت، به کمبود مزمن برق دچار شد و گه‌گاه بی‌آبی هم مزید بر علت می‌شد. در اطراف و اکناف شهر، حلبی‌آبادهایی سبزی می‌شد و وقتی دولت سعی می‌کرد به‌زور از رشد این محله‌ها جلوگیری کند، مردم فقیر و مستأصل سرسختانه مقاومت نشان می‌دادند. کار به زد و خورد می‌کشید. گاهی خون‌ریزی هم می‌شد. علایم بحران، در یک کلام، فراوان بود، اما شاه به هیچ کدام اعتنایی نداشت.»<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> عباس میلانی (۱۳۸۷)، معمای هویدا، تهران، انتشارات اختران، ص. ۳۷۲

حکومت شاه، پس از یکدست‌سازی و تمرکز قدرت در یک جریان سیاسی، مدت زیادی دوام نیاورد و رفت.

### موومان (ناتمام) چهارم - «به پایان آمد دفتر...»

در بالا نوشتیم که راز ماندگاری و تطبیق‌یابی با شرایط تازه در سیستم سرمایه‌داری پیشرفته حضور «جامعه‌ی مدنی» (civil society) زنده و پرجنب‌وجوش در آن‌ها است که با انواع و اقسام سازمان‌های اجتماعی، همکاری و هم‌پیوندی شهروندان در عرصه‌های گوناگون را سامان می‌دهند، چالش‌های تازه‌ی پدیدار شده را در خود جذب می‌کنند، پاسخ مناسب برای حل آن‌ها می‌یابند و سپس از طریق نوسازی مکرر بنیادهای اجتماعی، به بازسازی سیستم و پایداری و مقاومت آن کمک می‌کنند.

به کاری که شاه (و دیگرانی که رفتند و می‌روند) نگاه می‌کنیم، نقطه‌ی مشترک آن جاست که دولت‌محورند (statist) و جامعه را نادیده می‌گیرند. سازمان‌های جامعه‌ی مدنی (احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری و کارمندی، انجمن‌های داوطلبانه‌ی مردمی، رسانه‌ها و ...) را یا مجاز نمی‌دانند و یا به‌تمامی در کنترل حکومت می‌خواهند. محمدرضا نیکفر به‌درستی می‌نویسد که: «دولت‌محوری شاهانه که در حزب رستاخیز تمامیت خواه شد، بر آن بود که جامعه را به‌تمامی زنده‌ی دولت کند.»<sup>۱</sup> در سوسیالیسم دولتی هم اتحادیه‌های مجاز، انجمن‌های زنان، جوانان، نویسندگان و ... زنده حکومت بودند. آن چه که «این رفتگان» نمی‌دیدند این بود که جامعه به هر حال زنده است، و به حیات خویش ادامه می‌دهد، حتی در شرایط سخت. جامعه‌ی مدنی (civil society) گاه به صورت نیروی تهدید، با تظاهرات و اعتراضات در برابر حکومت قد علم می‌کند، یا اتحادیه‌ی مستقل همبستگی می‌سازد، منشور ۷۷ را در پراگ می‌نویسد و حتی اگر واسلاو هاول و دیگران را به زندان می‌کنند، بعدتر به صورت غولی از شیشه بیرون می‌آیند.

۱. محمدرضا نیکفر، نقد بینش دولت‌محور، رادیو زمانه

اینان در نمی‌یابند که شهروندان، در هر حال مناطق اجتماعی-فرهنگی آزاد خودشان را می‌سازند، در خانه‌هاشان می‌خوانند، می‌شنوند و با هم گفتگو می‌کنند. معلم‌ها در کلاس‌های درس با پیچ‌پچه‌های آرام؛ کارگران و مهندسان در کارخانه‌ها با مقاومت، اعتصاب و تشکیل اتحادیه؛ نویسندگان، شاعران، موسیقی‌دان‌ها، فیلم‌سازان و روزنامه‌نگاران در لابه‌لای تولیدات‌شان؛ و مردم دیگر، به اشکال گوناگون، نوای دیگری به جز آن چه را که حاکمان فرمان داده‌اند، می‌نوازند. حاکمان گاهی فراموش می‌کنند که برای راهبری جامعه، به همین مردم که در دستگاه بوروکراتیک، در صنعت، تولید و خدمات (در ادارات، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، در مدارس، دانشگاه‌ها و بیمارستان‌ها) مشغول به کار هستند، نیاز مبرم دارند. بدون رضایت و همراهی آنان کارها پیش نمی‌رود. ساز این مردم اگر که با حاکمان کوک نباشد، سیستم کند می‌شود، کار نمی‌کند و سرانجام فرو می‌پاشد.

دولت‌گرایی (statism)، مردم را مثل گوسفند می‌نگرد. یا در بهترین حالت، سربازان احتیاط که در شرایط ضرور به خیابان بیایند و برای نمایش‌های حکومتی، سیاهی‌لشکر باشند. گروهی از سیاست‌شناسان غربی نیز (هم‌صدا با آن‌ها) به بلوغ فکری مردم این جهان دیگر باور ندارند. هانتینگتون، چنان که اشاره رفت، توصیه می‌کرد که حاکمان در کشورهای جهان سوم، تنها با سیستم تک‌حزبی، می‌توانند مثل چوپانی موفق، گوسفندان را به آستانه‌ی مدرنیسم هدایت کنند. در این دیدگاه، مردم صغیر هستند و ولایت بر صغیران واجب عینی و کفایی است.

پهلوی دوم حتی زمانی که تصمیم گرفته بود روزنه‌ی بسیار کوچکی را برای نفس کشیدن جامعه‌ی مدنی ایران باز کند، به سمیعی گوشزد می‌کرد که حواسش را جمع کند که در نهلیت ایشان راننده‌ی قطارند و بقیه فقط «آبدارچی»، «تدارکات‌چی» و خدمه‌ی آن هستند. برای انجام همان وظایف کوچک هم باید در جزئیات با وی مشورت کنند و نظر معظم‌له را جویا شوند.

اما پایان این قصه را همه می‌دانند، وقتی که شاه دیگر تحمل جریان‌های سیاسی «خودی» و تحت انقیاد را هم نکرد، وقتی که تمامی آن‌ها را به زلنده‌ی حزب یگانه‌اش تبدیل کرد، وقتی که سعی کرد سیستم را به کل یک‌صدا و یک‌دست کند، حکومتش

سال‌های زیادی دوام نیاورد. حاکمان گاهی هم فراموش می‌کنند که پارامترهای فراوانی در جهان پیرامون وجود دارد که در کنترل آن‌ها نیست. آن‌گاه است که ماجراهای غیر قابل پیش‌بینی و و مهارنشده، چه در داخل کشور (مثل بیماری‌های فراگیر، زلزله، بی‌برقی و بی‌آبی یا گرانی) و یا خارجی (تغییر سیاست آمریکا در دوره‌ی کارتر و یا در منطقه)، آن‌ها را غافلگیر می‌کند. حکومت شاه پیش از آن که سرنگون شود، فروپاشیده بود.

سورن کی‌یرکگور، فیلسوف مسیحی دانمارکی درست می‌گوید که «ما آدم‌ها برای زیستن به جلو می‌نگریم، اما برای فهمیدن و درک زندگی باید به عقب نگاه کنیم.»



# جامعه و شبکه‌های اجتماعی

غلام خیابانی<sup>۱</sup>



<sup>۱</sup>. پژوهشگر رسانه‌های گروهی و دانشیار دانشگاه لندن، گلداسمیت

از بحران سال ۲۰۰۸ تا امروز، جنبش‌های نسبتاً بزرگی، از جمله خیزش سال ۸۸ در ایران، انقلاب‌ها در جهان عرب در سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲، جنبش جهانی اشغال وال استریت، جنبش برابری حقوقی برای سیاهان، و نیروی بزرگی که حول جرمی کوربین در بریتانیا و برنی سندرز در ایالات متحده جمع شدند، نشانه‌های روشنی از گسترش مقاومت علیه دیکتاتوری و نولیبرالیسم هستند. از خیابان‌های ایران تا میدان تحریر در قاهره، میدان خورشید اسپانیا، و پارک زوکوتی نیویورک، شاهد موج جدیدی از اعتراض‌ها به سیستمی بودیم که نه فقط قادر به تضمین رفاه و آزادی برای همه نبوده، بلکه قدم به قدم، و با خشونت ویژه‌ای، دستاوردهای جنبش‌های بزرگ دهه‌های قبل را به زیر گرفته است. تقریباً بدون استثنا، در همه‌ی این موارد تکنولوژی به‌طور عام و شبکه‌های اجتماعی به‌طور خاص، به‌عنوان یکی از عوامل اصلی در شکل‌گیری این جنبش‌ها، و مؤلفه‌ی مهمی در توضیح آنها، مطرح شده است. بسیاری بر این نظر هستند که تکنولوژی و از جمله شبکه‌های اجتماعی نقش مهمی در همین زمینه ایفا کرده‌اند و می‌کنند، که حق دسترسی به و داشتن رسانه یک فانتزی نیست. چنین به نظر می‌رسد که هر کسی که به اینترنت و شبکه‌های اجتماعی دسترسی دارد، قادر است در وسیع‌ترین تبادل نظرهای سیاسی و اجتماعی شرکت داشته باشد.

استفاده‌ی خلاقانه از سکوهای مختلف ارتباطی، و مهارت‌های غیر قابل‌انکار در به‌هم‌تنیدن تصاویر، صدا، موسیقی و غیره، برای تبلیغ، سازمان‌دهی و بسیج جنبش‌های اعتراضی، خیلی‌ها را واداشته که تأکید کنند که بدون به‌رسمیت شناختن نقش مرکزی این شبکه‌ها، قادر به فهم این جنبش‌ها نخواهیم بود. مانول کاستلز، به‌طور مشخص تأکید می‌کند که اینترنت نقش مرکزی در این شورش‌ها ایفا کرده، چرا که هر اندازه که ابزار ارتباطی متحرک و تعاملی‌تر هستند، شکل‌ها غیرمتمرکزتر و جنبش‌ها مشارکتی‌تر هستند.

در مقابل، کسانی هستند که تحلیل‌های غیر انتقادی از کارکرد و قدرت این شبکه‌ها را رد می‌کنند و به‌عنوان مثال بر اهمیت تشکل، و یا استفاده‌ی دولت‌ها برای جمع‌آوری اطلاعات و نظارت بر همه‌ی عرصه‌های اجتماعی تأکید می‌کنند. این دوقطبی شدن بحث بر سر نقش اینترنت، و تقلیل و تقسیم روشنفکران و فعالین سیاسی و اجتماعی به مؤمن و کافر به تکنولوژی (به کسانی که به قدرت تکنولوژی ایمان داشتند و کسانی

که حاضر نبودند ایمان بیاورند و یا تردیدهای جدی داشتند)، مسئله‌ی تناقض در همه‌ی عرصه‌های زندگی اجتماعی را نادیده می‌گیرد. تداوم استفاده از اینترنت توسط جنبش‌های اجتماعی از یک‌طرف، و استفاده‌ی جریان‌های راست و فاشیستی از آن از طرف دیگر، نشان می‌دهد که جبر تکنولوژیک خاصی در استفاده از این ابزار وجود ندارد، و وارد شدن آنها به زندگی اجتماعی، درست مثل «تکنولوژی جدید» قبلی، محصول شرایط معین، سیاست‌های مشخص، و توازن قوا است. بر همین اساس مثل هر پدیده‌ی دیگر، این شبکه‌ها قابل تغییر، تبدیل، و جهت‌گیری در استفاده از آنها هستند. یکی از برجسته‌ترین نمونه‌ها ظهور داعش در فردای بعد از شکست انقلاب‌ها در جهان عرب است. انصافاً در مقایسه با جنبش‌های مترقی استفاده‌ی داعش از این شبکه‌ها چشمگیر بود، هم در عرصه‌ی تبلیغ، هم در عرصه‌ی جذب نیرو، هم برای اعمال فشار و سازمان دادن. شبکه‌هایی که قرار بود پیامبر آزادی و رهایی باشند، به ارگان‌هایی تبدیل شدند که ترس خدا را در دل شهروندانی که تحت نفوذ داعش بودند، و یا حتی آنانی که در زیر سلطه‌ی داعش زندگی نمی‌کردند، تقویت کرد. شبکه‌های اجتماعی در فردای پس از شکست انقلابات کارکرد دیگری نیز پیدا کردند. در سال ۲۰۱۵ و در مقطع «بحران پناهندگی» یک خبرنگار عراقی یادآوری کرد که ابزارها و شبکه‌هایی که در زمان انقلاب برای سازمان‌دادن اعتراض، تجمع و تبلیغ استفاده می‌شد، حالا در دست بسیاری از فعالان به ابزاری برای راهیابی و گذر از مرزهای دژ اروپا تبدیل شده بود. ابزاری که پیش‌تر در خدمت سیاست «اعتراض» بودند به ابزاری در خدمت «خروج» از بحران و سرکوب تغییر پیدا کردند. نیروهایی که به این شبکه‌ها اتکا می‌کنند، و دلایل و اشکال استفاده از آنها، هیچ‌وقت یگانه نیست.

در زمینه‌ی نقش و جایگاه تکنولوژی در جوامع لازم است که روی چند نکته‌ی کلیدی تأکید کنیم.

اولاً، تکنولوژی و از جمله تکنولوژی‌های ارتباطی، همیشه و به‌معنای واقعی کلمه یک پدیده‌ی اجتماعی است. به‌همین خاطر باید بین تکنولوژی به‌مثابه یک اختراع و شرایط اجتماعی و تاریخی که امکان این نوآوری را فراهم می‌کند تمایز قائل شد. این مسأله از همان ابتدا و در مورد همه‌ی اختراعات و نوآوری‌ها صادق بوده است. تکوین و

توسعه‌ی نوشتن با گسترش و پیچیدگی مبادلات و روابط اقتصادی و اجتماعی پیچیده‌تر و تخصصی‌تر شده است. همه‌ی تکنولوژی‌هایی که در جامعه وارد و به کار گرفته شده‌اند محصول نیازها و ضرورت‌های اجتماعی خاصی هستند. لحظه‌ی تکنولوژی نه لحظه‌ی «کشف» آن که لحظه‌ی ضرورت‌های اجتماعی است. به‌عنوان مثال تلگراف، که زمانی یک «تکنولوژی جدید» محسوب می‌شد، سال‌ها پیش از آن که مورد استفاده قرار بگیرد اختراع شده بود. در این مورد نه خود تکنولوژی که یک تحول اجتماعی دیگر، یعنی ظهور و توسعه‌ی خطوط راه‌آهن بود که تلگراف را به یک ضرورت اجتماعی تبدیل کرد. ابزار حمل‌ونقل سریع نیازمند سیستم ارتباطی سریع بود. تلفن هم پاسخ به یک نیاز اجتماعی معین بود و اتفاقی نبود. بسیاری از مخترعان همزمان روی یک سیستم ارتباطی در دوران گسترش صنایع و شهرنشینی کار می‌کردند و در فاصله‌ی چند ساعت دو نفر اختراع تلفن را به ثبت رساندند. اختراع رادیو واکنشی (و ضرورتی) بود که تراژدی غرق شدن کشتی تایتانیک به میان کشید. سال‌ها بعد بود که رادیو به ابزاری بیشتر از یک سیستم ارتباطات بی‌سیم تبدیل شد. اهمیت نیازهای نظامی در اختراع تکنولوژی‌های ارتباطی را نباید نادیده گرفت. هم ویدئو و هم اینترنت از دل تحقیقات نظامی بیرون آمدند. اولین آزمایش‌های مربوط به ویدئو در ارتش آلمان صورت گرفت و اینترنت هم یک پروژه‌ی نظامی بود (و هست) که پنتاگون به‌وجود آورد.

ثانیاً، لحظه‌ی هر تکنولوژی جدید در عین حال لحظه‌ی یک انتخاب است. شرایط موجود و توازن قوا در جامعه در «انتخاب» تکنولوژی تأثیر مستقیمی دارند. به این معنا که شکل و یا کارکرد از قبل تعیین‌شده‌ای برای تکنولوژی وجود ندارد. نه تکنیک و مکانیک که انسان‌ها هستند که ترجیحات و نحوه‌ی استفاده از تکنولوژی مشخصی را انتخاب می‌کنند. به‌عنوان مثال، در مورد رادیو بحث معینی در آمریکا صورت گرفت در مورد این که چه اسمی و یا استعاره‌ای برای آن انتخاب کنند. تعدادی طرفدار کلمه باجه‌ی تلفن بی‌سیم، و تعدادی هم طرفدار نام روزنامه‌ی هوایی بودند. انتخاب اسم رادیو ربطی به تکنولوژی نداشت بلکه محصول تلاش‌های لابی شرکت‌های تلفن بود که مایل بودند انحصار «شبکه‌ی حامل» را برای خودشان حفظ کنند. شرایط موجود سیاسی و اقتصادی و منافع بخش‌های مختلف سرمایه حتی در مورد تعیین نام تکنولوژی جدید در این‌جا تعیین‌کننده بود.

ثالثاً، صرف نظر از نیت اولیه‌ی درباره‌ی کارکرد تکنولوژی، همیشه اشکال و عوارض غیر قابل پیش‌بینی وجود خواهد داشت. تکنولوژی لزوماً و دقیقاً به آن شکلی که افراد و جریان‌هایی که آن را بوجود آوردند مورد استفاده قرار نخواهد گرفت. اگر تئوری جبر تکنولوژیک اشتباه است، دیدگاهی هم که تصور می‌کند سرنوشت تکنولوژی از قبل تعیین شده و غیر قابل برگشت است، اشتباه است. اگر تکنولوژی یک پدیده‌ی اجتماعی و جزئی از روابط اجتماعی هستند، و نه یک پدیده‌ی ثابت و از قبل تعیین شده، به این معناست که شکل نهایی آنها به توازن قوا و مبارزه‌ی اجتماعی بستگی دارد و وابسته است. از همین رو، در مورد همه تکنولوژی‌ها می‌توان گفت که پیچیدگی‌هایی اجتماعی معینی وجود داشته و خواهد داشت. ریموند ویلیامز، سوسیالیست سرشناس ولزی، به زیبایی و با هشیاری روی این پیچیدگی و به‌طور مشخص تناقض بین نیت برای کنترل و عواقب غیر قابل پیش‌بینی شده تأکید کرده است. او ضمن اشاره به این که نیازهای سرمایه برای تربیت نیروی کاری که قادر به نوشتن و خواندن است نهضت سواد آموزی را راه انداخت. امید این بود که کارگران در عین حال با خواندن انجیل به انسان‌هایی مؤمن و سربه‌زیر تبدیل بشوند. اما آن‌گونه که ویلیامز تأکید می‌کند «هیچ راهی وجود نداشت که به انسان‌ها نشان داد چگونه انجیل را بخوانند بدون آن که بتوانند مطبوعات رادیکال را بخوانند. نیت کنترل عواقب غیر قابل کنترل به‌بار آورد.»

اما در این مورد، لازم است تأکید کنیم که دوره‌ی آغاز هر تکنولوژی دوره‌ی نبرد بر سر نحوه‌ی کارکرد و استفاده از آن نیز هست. دوره‌ی اول پاگیری و اشاعه‌ی هر تکنولوژی همیشه بازتر و آشفته‌تر است و درست از همین جا نبرد بر سر شکل و گسترش، تنظیمات، آینده، و کنترل آن آغاز می‌شود. معمولاً دوره‌ی اول با آناشری محسوسی مشخص می‌شود و به‌مرور دولت و سرمایه مهر خودشان را روی ابزار جدید می‌زنند. تجربه‌ی همه‌ی تکنولوژی‌های ارتباطی، از مطبوعات و رادیو گرفته تا اینترنت، همین واقعیت را نشان می‌دهند. در حقیقت می‌توان گفت که جنبش‌های اجتماعی در بالا بردن اهمیت و وزن هر ابزار رسانه‌ای نقش مهمی ایفا کرده‌اند. به‌عنوان مثال تا قبل از خیزش سال ۸۸ در ایران و انقلاب‌های منطقه، «نسل فیس‌بوک» (که به جوانان نسبت داده می‌شد) تشریح تحقیرآمیزی بود، تعریف و تمجیدی در کار نبود. این توصیف

از جوانانی بود که ظاهراً وقت خودشان را با فیس‌بوک هدر می‌دادند و در عین حال، انگشت اتهام را به سمت انزوای نسل جدید از سیاست و بی‌توجهی آنها به مهم‌ترین مسایل روز جامعه می‌گرفت. اما استفاده‌ی جنبش‌ها از اینترنت ضربه‌ی سنگینی به چنین تشبیهاتی زد. درست به همان شکلی که جنگ و تحولات سیاسی کانال‌هایی مثل سی‌ان‌ان و الجزیره را به برندهای رسانه‌ای شناخته‌شده‌ای در دنیا تبدیل کرد، جنبش‌ها و انقلاب‌های اخیر به فیس‌بوک، توئیتر، یوتیوب و غیره مشروعیت سیاسی و اجتماعی خاصی داده است. نسل فیس‌بوک دیگر یک کلمه‌ی تحقیرآمیز نیست. ابزاری که در ابتدا بی‌ربط و مبتذل تلقی می‌شد، به‌خاطر شجاعت و فداکاری شورشیان در ایران و کشورهای دیگر، به سکوهای معتبر و ارزشمندی تبدیل شدند. و این اعتبار به‌نوبه‌ی خود در بالا بردن اعتبار سیاسی و مالی این شبکه‌ها مؤثر بود. یکی از نویسندگان مجله‌ی فوربز بلافاصله این نکته را دریافت و گفت که «خیزش سال ۸۸ در ایران برای کاسبی توئیتر بسیار مثبت بوده است».

اکنون به شرایطی رسیده‌ایم که از یک‌طرف شرکت‌های فراملیتی و از طرف دیگر دولت‌ها بیش از پیش برای کنترل پتانسیل مرفقی تکنولوژی تلاش می‌کنند. فراموش نکنیم که در قرن نوزدهم گسترش صنعت چاپ اهمیت مهمی برای جنبش‌کارگری داشت. نقش برجسته‌ی مطبوعات کارگری در آن دوره را نباید نادیده گرفت. در آن زمان البته کسی مثلاً جنبش چارتیست‌ها را به‌عنوان جنبش روزنامه‌ها معرفی نمی‌کرد و جنبش‌ها و انقلابات نه با نام ابزار ارتباطی بلکه با مطالبات و نیروهای اجتماعی آن شناخته می‌شدند. تنها در دوره‌ی اخیر است که جنبش‌های اجتماعی را با ابزارهای ارتباطی آن توضیح می‌دهند. در زمینه‌ی نقش رسانه‌ها در جنبش‌های اجتماعی از تکرار آنچه که همه بخوبی به آن اشراف دارند پرهیز و فقط به نوشته‌ی مشهور لنین در «چه باید کرد؟» و تأکید او بر اهمیت کلیدی نشریات حزبی برای تبلیغ، ترویج و سازمان‌دهی اشاره می‌کنم. گرامشی هم به‌نوبه‌ی خود توجه ویژه‌ای به اهمیت سینما و ادبیات برای جنبش‌کارگری داشت. والتر بنیامین در مقاله‌ی مشهورش درباره‌ی هنر در عصر تولید مکانیکی، به پتانسیل دموکراتیک عکاسی پرداخته است. برشت در مقاله‌ی مشهوری که در دهه‌ی ۱۹۳۰ درباره‌ی رادیو نوشته از رادیو به‌عنوان رسانه‌ای

نام می‌برد که می‌تواند برای رابطه‌گیری، برای وصل کردن افراد، و ارتباطات به معنای انسانی و جهان‌شمول آن به کار گرفته شود.

رسانه‌هایی که در پیوندبخشیدن بخش‌های مختلف طبقه‌ی کارگر در جنبش چارتیست‌ها و یا افزایش نفوذ احزاب سوسیال‌دمکراتیک نقش ایفا کردند، رادیو که به شکل درخشانی در انقلاب ایرلند به کار گرفته شد، و غیره، به تدریج در دست شرکت‌ها و دولت‌ها متمرکز شدند. همین را هم ما در مورد اینترنت می‌بینیم. به یاد دارید که در سال‌های اول موتورهای جستجوی فراوانی وجود داشتند، اما الان گوگل تقریباً انحصار این عرصه را به دست گرفته است. جستجوها و تحقیقات ما را گوگل، دوستی‌های ما را فیس‌بوک، اوقات فراغت ما را یوتیوب، و غیره سازمان می‌دهند. این شرکت‌ها به خصوصی‌ترین حوزه‌های زندگی اجتماعی انسان‌ها نفوذ کرده‌اند و سرمایه و ثروت خودشان را از طریق استخراج اطلاعات و فروش آن انبار می‌کنند. بحران کرونا این کنترل را بیش از قبل تعمیق کرده و افزایش داده است. آخرین آماری که چند ماه پیش منتشر شد نشان می‌داد که در مدت سه ماه در سال ۲۰۲۰، ثروت جمعی میلیاردرها از ۲.۹ هزار میلیارد به ۳.۸ هزار افزایش پیدا کرد. این رقم را اگر بشکنیم به ۱۴۱ میلیارد در ماه، یا ۴.۷ میلیارد در روز می‌رسیم. این شرکت‌ها برندگان اصلی بحران کرونا هستند. ثروت شخصی جف بزوس، صاحب آمازون، در چند ماه اول بحران کرونا از ۷۳ میلیارد به ۱۸۶ میلیارد افزایش پیدا کرد، رشدی در حدود ۶۵ درصد. در همین دوره ثروت بیل گیتس هم ۱۹ درصد افزایش پیدا کرد و به ۱۱۶ میلیارد رسید. طبق همین آمار ارزش آمازون و مایکروسافت از مرز یک هزار میلیارد دلار گذشته، ارزش گوگل نزدیک به هزار میلیارد، و ارزش فیس‌بوک ۷۰۰ میلیارد دلار تخمین زده می‌شود. اپل اولین شرکت در جهان است که ارزش آن از مرز ۲ هزار میلیارد دلار گذشته و الان در صدر فهرست بزرگ‌ترین شرکت‌ها در مجله‌ی فوربز قرار گرفته است.

گفتن ندارد که بخت این شرکت‌ها درست در جهت معکوس بخت دموکراسی و مردم حرکت کرده است. به‌ویژه با توجه به افسانه‌هایی که درباره‌ی نقش اتوماتیک تکنولوژی در گسترش دموکراسی ساخته شده بود، این تناقض مهم را نباید نادیده گرفت. می‌دانیم که جف بزوس در مقابله با کاندیداهای رادیکال در آمریکا پول‌های

کلانی در اختیار کارزارهای انتخاباتی نامزدهای دست راستی گذاشته است، زوم (که در دوران کرونا به یکی از مهم‌ترین سکوهای دیجیتالی تبدیل شده است) مانع از برگزاری جلسه‌ای شد که قرار بود لیلیا خالد در آن سخنرانی کند، که فیس‌بوک اطلاعات شخصی کاربران را در اختیار دولت و پلیس قرار می‌دهد، گوگل هم همین‌طور و با دولت‌های مختلف از جمله با چین روابط نزدیکی دارد. و توییتر در همکاری نزدیک با دولت و دستگاه‌های امنیتی آمریکا و اروپا و به‌دستور آن‌ها، حساب کاربری بسیاری از فعالان سیاسی و اجتماعی مترقی را، از جمله در ایران، و به بهانه‌ی مبارزه با تروریسم، بسته است و می‌بندد.

این اما بدین معنا نیست که نمی‌شود و نباید از این شبکه‌ها استفاده کرد. بخش مهمی از مردم در همه‌ی کشورها و از جمله ایران برای دسترسی به اخبار، برای تبادل نظر و تحلیل به این شبکه‌ها متکی هستند. در کشورهایی که رسانه‌ها عملاً در انحصار بنگاه‌های تجاری و دولت‌اند، و به‌ویژه در کشورهایی که آزادی مطبوعات به‌شدت محدود است، و هزینه‌ی تولید در سطح کلان، قدرت رقابت فعالان چپ را با احزاب و جریان‌ات ثروتمند و وابسته به‌شدت محدود کرده، رسانه‌های اجتماعی عملاً به تنها ابزار ممکن برای تبلیغ، ترویج و سازمان‌دهی تبدیل شده‌اند. سال‌ها قبل تعدادی از فعالان دانشجویی در ایران از این تناقض که ناچارند به کانال‌هایی مثل صدای آمریکا اتکا کنند که بر طبل جنگ می‌کوبند به‌شدت ناراضی و نوشته بودند که چه زمانی چپ قادر خواهد بود که صدا و رسانه‌ی خودش را داشته باشد و به چنین کانال‌هایی اتکا نکند. اینترنت تا حدی این فضا را فراهم کرده، و شبکه‌های اجتماعی دامن‌دهی دسترسی فعالان چپ به مخاطبان بیشتری را میسر کرده است. اینترنت البته مشکلات خاص خودش را دارد اما در مورد کارکردهای آن برای فعالین چپ، و بدون اینکه نیازی به اختراع مفاهیم جدید چندانی داشته باشیم، می‌توان به چند نکته عمومی اشاره کرد.

یک - برای رسانه‌های چپ، حتی اگر کارکرد سازماندهی را هم برای خودشان قابل نباشند، تأکیدی که لنین روی رسانه به‌عنوان داربست داشت همچنان اهمیت خودش را حفظ کرده است. یکی از کلیدی‌ترین امتیازات اینترنت این است که برای پخش رسانه احتیاجی به برگزاری جلسه، برپا کردن بساط در جلوی دانشگاه، و یا پخش آن در خیابان نیست، که می‌دانیم هزینه‌ی سنگینی برای فعالان سیاسی داشت. در مورد



رسانه‌های مجازی حقیقت این است که هزینه‌ی توزیع اساساً نه بر گردن تولیدکننده که بر دوش مخاطب است. هزینه‌ی توزیع برای رسانه‌های غیر مجازی (از هزینه‌ی فرستنده برای رادیو و تلویزیون گرفته تا هزینه‌ی حمل‌ونقل برای مطبوعات) یکی از هزینه‌های اصلی رسانه‌ها است. اما اینترنت امکان توزیع به طریق دیگری را فراهم می‌کند.

دو- اما، در عین حال، باز هم به تجربه، می‌دانیم که صرف پخش و توزیع رسانه، هیچ تضمینی برای ادامه‌ی کاری و گسترش نفوذ نیست. یکی از درس‌های مهم مطبوعات رادیکال و به‌خصوص نشریات سازمان‌های سیاسی این بود که به محض این که فضای سرکوب شدت پیدا کرد، کسانی که از مشتریان پروپاقرص آن‌ها بودند، ناگهان ناپدید شدند. شبکه‌ای ایجاد نشده بود، و جریان‌اتی که صرفاً به افزایش فروش نشریات دلخوش بودند، خریدارهای مشتاق در میدان‌ها و خیابان‌ها را نمی‌شناختند و به آنها دسترسی نداشتند. یکی از گام‌های اساسی برای جلوگیری از تکرار چنین تجربه‌ای، مستحکم کردن روابط بین گردانندگان رسانه، وصل کردن مخاطبان، ریشه‌دواندن، گسترش دامنه‌ی توزیع و نفوذ از طریق جلب نویسندگان و همکارانی فرای شبکه‌ی موجود، و اتکا به همیاری و همکاری با افراد و نیروهای وسیع‌تر است. از این طریق و با دست دراز کردن به‌سوی همدیگر می‌توان این را تا حدی تضمین کرد. نشریات اینترنتی به‌خصوص از طریق صفحه‌ی پیوندها در سایت، و تبلیغ و توزیع مطالب و آثار جریان‌ات و افراد همکار در صفحات خود در شبکه‌های اجتماعی، قادرند که این کار را انجام دهند. برخلاف تجربه‌های اولیه، و به‌ویژه تجربه‌ی وبلاگستان، صفحه‌ی پیوندها در شبکه‌های فعلی نقش چندانی ندارند و این مایه‌ی تأسف است. همکاری و همیاری و فراهم کردن زمینه‌ی به‌هم پیوستن شبکه‌ها و جویبارهای مختلف یک ضرورت واقعی و عاجل است.

سه - بعد از انقلاب روسیه خیلی از احزاب چپ اروپا ایده‌ی «کارگر - گزارشگر» را معرفی کردند. کارگر - گزارشگر از جهاتی شبیه به پدیده‌ی امروزی شهروند - خبرنگار بود، اما برخلاف آن کارکرد فردی نداشت، منزوی نبود، یک‌تنه به جنگ دنیا و رسانه‌های رسمی نمی‌رفت. سایت‌های چپ می‌توانند چنین سنتی را (البته با اسم دیگری) احیا

کنند. داشتن گزارشگرانی در محیط، شهر و یا حتی کشورهای مختلف، و یا اتکا به افرادی که در حوزه‌های مختلفی تخصص دارند و یا می‌توانند از یک حرکت کارگری، تجمع زنان، و یا تجارب و مبارزات اقلیت‌های ملی و مذهبی، به گسترش شبکه‌ها و حوزه‌ی نفوذ آنها در روشنگری، تبلیغ و ترویج دست بزنند.

چهار- امتیاز دیگر رسانه‌های اینترنتی این است که محدودیت زمانی و فیزیکی ندارند و به‌علاوه امکان تلفیق فرم‌های مختلف را فراهم می‌کنند. از تراکت‌های کوتاه گرفته، تا فایل‌های صوتی و تصویری، از مقالات طولانی گرفته تا مصاحبه‌های صوتی و پادکست را می‌شود در تبلیغ و ترویج به‌کار گرفت. اما جنبه‌ی اجتماعی شبکه‌های اجتماعی را نباید نادیده گرفت و فراموش کرد. ارسال لینک و یا حتی دریافت صدا لایک در شبکه‌های اجتماعی تضمینی بر این‌که مطلب خوانده شده نیست، درست به‌همان اندازه که هیچ تضمینی نیست که مجله‌ای که فروخته شده و یا اعلامیه‌ای که در یک تجمع پخش شده، واقعاً و کاملاً خوانده خواهد شد. به همین خاطر اهمیت داربستی که لنین به آن اشاره می‌کند غیر قابل انکار است. حتی در مورد سایت‌های شناخته شده، بسیاری از طریق شبکه‌های اجتماعی به مطالب آنها دسترسی پیدا می‌کنند. این امکان هست که لینک مطالب را در این شبکه‌ها گذاشت، با کسانی که این مطالب را به‌نوبه‌ی خود تبلیغ می‌کنند تماس برقرار کرد، نظر آنها را پرسید، به سؤالات و ملاحظات آنها پاسخ داد، و از این طریق روابط را گسترش داد و محکم کرد. در این‌جا مسأله‌ی توزیع حیاتی است. هیچ اثر سیاسی، ادبی، هنری، و... هرقدر هم درخشان باشد، به‌خودی خود و بدون تبلیغ و توزیع وسیع، واکنشی ایجاد نخواهد کرد و تأثیر چندانی نخواهد داشت. در یک منطقه‌ی متروکه که کسی در آن‌جا نیست جنسی را نمی‌توان پخش کرد، و بر اساس همین منطق باید فضا، جریانات و افرادی که مناسب‌ترین زمینه را برای تبادل نظر و تبلیغ فراهم می‌کنند شناخت. در فیس‌بوک هر اندازه که روابط شما با افراد فعال و نزدیکان سیاسی فشرده‌تر باشد، امکان استفاده‌ی بهینه از الگوریتم این شبکه بهبود می‌یابد. عین همین امر در مورد توئیتر صدق می‌کند. در فیس‌بوک تگ کردن نویسنده یا نویسندگان امکان تبلیغاتی را بالا می‌برد. در توئیتر هم همین‌طور. اما توئیتر امکان فنی دیگری هم دارد و آن استفاده از هشتگ‌های شناخته شده و پرطرفدار است.

پنج- حضور در فضای مجازی کافی نیست و هیچ ابزاری جای سازمان دهی را نگرفته و نخواهد گرفت. باید با دقت و هشیاری امکانات مجازی و حضوری را تلفیق کرد و به کار گرفت. تجربه‌ی شورش‌های اخیر نشان می‌دهد که بدون تلفیق اشکال مختلف تبلیغ و تجمع گام‌چندانی نمی‌توان برداشت. نباید فراموش کرد که چگونه فعالان مصری از اتکای یکجانبه به فضای مجازی پرهیز کردند و فعالیت‌های تبلیغاتی و سازمانی خود را همزمان در محلات کارگری و فقیرنشین که درصد ناچیزی از آنها به اینترنت دسترسی داشتند پیش بردند. به قول دیوید هاروی «آن‌چه که میدان تحریر به جهان نشان داد یک حقیقت واضح بود: که آن‌چه اهمیت دارد حضور افراد در خیابان و میدانی است و نه همه‌همه در توئیتر و فیس‌بوک» در مصر حتی بعد از این که اینترنت را بستند حرکات نه فقط متوقف نشد بلکه گسترش پیدا کرد. با این حال، آنچه که تجربه‌ی آبان ۹۸ در ایران را از تجربه‌ی مصر در سال ۸۹ متمایز می‌کند نه تفاوت در استفاده از تکنولوژی که توازن قوا بود.

شش - در پایان لازم است که به بعضی از چه نباید کرده‌ها هم اشاره کرد. اولاً، الگوریتم سرکوب و بیداد این رسانه‌ها، فرهنگ نابرابری‌های موجود در جامعه - طبقاتی، جنسیتی، نژادی- را بازتولید می‌کند. دسته‌بندی و رده‌بندی در صفحات گوگل، فیس‌بوک و توئیتر نه بر اساس تکنولوژی بلکه همین ساختارهای نابرابر موجود صورت می‌گیرند. ثانیاً، شبکه‌های اجتماعی چنان با زندگی بخش وسیعی از جمعیت جهان گره خورده‌اند که مرز جامعه و رسانه‌ها تا حد زیادی مخدوش شده و معلوم نیست که کجا کدام تمام و دیگری آغاز می‌شود. چهره‌های سرشناس مرتب باید نمایش بدهند و حضور داشته باشند. سیاستمداران باید خودشان را به یک عکس، کلیپ و یا توئیت تقلیل بدهند، و افراد گویی که در صورت نبودن در فضای مجازی اصلاً در قید حیات نیستند. این نیاز برای پخش زنده‌ی فرد و نیاز به داشتن تماشاچی، تناقضات خاصی را به دنبال داشته و خواهد داشت. ثالثاً، باید تا حدی بین استفاده‌ی شخصی و حرفه‌ای از این شبکه‌ها تفکیک قایل شد. خویشن‌داری و انضباط در استفاده از این شبکه‌ها ضروری است. احتیاجی نیست که در هر موردی نظر داد، قلاب هر توهینی را گرفت، به هر فردی و در همان جا پاسخ داد. در همه جای دنیا، و از جمله در میان کاربران

ایرانی و حتی فعالان چپ، دیده‌ایم که عدم خویشتن‌داری و نیاز به درگیر شدن در هر بحثی، چه لطمه‌ای به اعتمادها و روابط زده و چه انرژی زیادی از فعالان می‌گیرد. واکنش بلافاصله و ناپخته شانس همبستگی و همگرایی را کاهش می‌دهد. اگر قرار است که از این شبکه‌ها استفاده کرد، باید با همان نظم و شکی به آنها نزدیک شد که به تلویزیون‌های خارج از کشور و یا رسانه‌های اصلاح طلب در ایران. از وارد شدن به پلمیک‌های مختلف در شبکه‌های اجتماعی باید پرهیز کرد. خیلی از این مباحث حتی زمانی که با نیت خیر شروع می‌شوند به جای باریکی می‌کشند. بسیاری از این دسته از مباحث، حتی زمانی که با نیت خیر آغاز می‌شود، مسیر متفاوتی از نیت اولیه را طی می‌کنند. فشرده کردن بحث‌های مهم سیاسی و اجتماعی در صد و چند کلمه ساده نیست.

بگذارید با صراحت بیشتری روی جنبه‌ی دیگر این مشکل تأکید کنیم. تجربه‌ی دوره‌های اخیر در ایران و دیگر نقاط جهان نشان می‌دهد که می‌توان حتی اسیر وسوسه‌های «شبه‌فاشیستی» در گفت‌وگو و مناظره شد. به راحتی می‌توان با منطق گله‌وار حرکت کرد، لایک زد و گل فرستاد، و با همان شور و هیجان و همراه با دیگران بر سر کسی که گل نفرستاده مثل آوار خراب شد. آزار و اذیت در مواردی چنان بالا و غیر قابل تحمل بوده است که بسیاری عطای این شبکه‌ها را به لقای آن بخشیده‌اند. کلی شرکی، یکی از نظریه‌پردازان شبکه‌های اجتماعی در سال ۲۰۰۸ کتابی نوشته بود با عنوان «این‌جا همه حضور دارند». با این همه، همین جنبه‌ی منفی شبکه‌های اجتماعی بسیاری را وادار به فرار کرده است.

# اندیشه‌های نه‌چندان بی‌قاعده درباره‌ی فلسفه و انقلاب

۱۹۷۹؛ ۱۹۱۹-۱۹۱۷؛ ۱۸۵۰-۱۸۴۸

رایا دونایفسکایا  
ترجمه‌ی علی رها



## ۱

اگر همراه با هگل بگوییم که فلسفه «مطالعه‌ی فکورانه‌ی چیزهاست» (بند ۲)، این سخن چه‌بسا تجریدی و ساده به نظر می‌رسد.<sup>۱</sup> این سخن مسلماً بیش از حد ساده می‌نماید، چنانچه هم‌هنگام ابراز شود «طبیعت به هر شخص قوایی ذاتی برای اندیشیدن بخشیده است. اما اندیشه تنها چیزی است که فلسفه به‌عنوان شکل مناسب فرآیند خود مدعی آن است...» (بند ۵) اما هنگامی که تشخیص می‌دهیم این مقدمه‌ی **دانش‌نامه‌ی علوم فلسفی** است که پس از انقلاب فرانسه نگاشته شده است، انقلابی که «انقلابی مداوم» و بالفعل را عمومیت بخشید - این که هیچ انقلابی هرگز پرده‌ی نخستین نیست - آن‌گاه می‌توانیم شروع به درک مفهوم «نفی دوم» هگل کنید و این صرفاً یک شروع است و بس. علاوه بر این، هگل حتی پس از **پدیدارشناسی ذهن**، حتی پس از **علم منطق**، حتی پس از آن که کوشید به جمع‌بندی کل آثارش بپردازد که شامل ۲۵۰۰ سال تاریخ فلسفه است، بیان گویا و واضح «نفی دوم» را چندان آسان نیافت. آن‌گاه تازه می‌فهمیم که چرا وقتی هگل از فلسفه صحبت می‌کند، یک انتزاع نیست. حتی هنگامی که آن را به اندیشه و نه فعالیت محدود می‌کند، در همان مقدمه نتیجه می‌گیرد که:

«جدایی بین ایده و واقعیت به‌ویژه ابزار موردعلاقه‌ی ادراک تحلیلی است. اما عجیب است که برخلاف این گرایش تجزیه‌طلبانه، پندارهای خودش، با این که نیمه حقیقی هستند، در چنین ادراکی، حقیقی و واقعی ظاهر می‌شوند؛ این [فأهمه] درباره‌ی 'باید'ی الزامی که به‌ویژه در عرصه‌ی سیاست تجویز می‌کند به خود می‌بالد. گویی جهان در انتظار این آموزه بوده که چگونه باید باشد اما نبوده است!» (بند ۶)

۱. ترجمه‌ی فارسی این‌نامه‌ی فلسفی - سیاسی، در زمان نگارش، آذر ۱۳۵۸، با شتاب و برخی نارسایی‌ها انجام شد. این نوشته، سپس در مجموعه‌ی **نامه‌های فلسفی - سیاسی را یا دونایفسکایا**، زیر عنوان «انقلاب و ضدانقلاب در ایران»، در بهمن ۱۳۶۰ توسط «انجمن آزادی» انتشار یافت - م.

و همان بند در ادامه تأکید می‌کند که «ایده آن قدر عقیم نیست که صرفاً حق یا الزامی برای زیستن داشته باشد بدون آن که به‌طور بالفعل زیست کند.»

هنگامی که در ۱۸۴۸-۱۸۴۴ یک مرحله‌ی عینی نوین که پرولتاریایی بود فرا رسید، و همانند خشمگینان<sup>۱</sup> انقلاب فرانسه صرفاً نیمه‌پرولتری نبود، مارکس، این فیلسوف و کنش‌گر انقلابی جوان و نوین، با عمل کردن به ایده‌ی آزادی هگل در یک انقلاب تمام و کمال، به آن تحقق بخشید. او به دوستان هگلی جوانش که در حال ماتریالیست شدن بودند گفته بود: شما نمی‌توانید به صرف این که هگل هم یک بورژوا و هم ایده‌آلیست بود و انقلاب را به انقلاب در تفکر محدود کرده بود، با پشت کردن به او یک انسان‌باور نوین حقیقی شوید. حقیقت این است که دیالکتیک هگل، هر نوع ایده‌ای نیست. این دیالکتیک ایده‌ی آزادی است. بنابراین باید ابتدا با یک روش بالفعل مادی تحقق پیدا کند. ما باید مشخص باشیم و با صدای بلند فریاد بزنیم: نیروهای انقلاب چه کسانی هستند. خرد انقلاب چیست. و چگونه می‌توانیم به آزادی دست یابیم. مارکس گفت، من می‌گویم پرولتاریا، چرا که آنها در محل تولیدند، جایی که همه چیز آفریده می‌شود. من می‌گویم در اعلام چالشی که کل جهان سرمایه‌داری را به لرزه در آورد، ما به برافراشتن یک پرچم کاملاً نوین فلسفه و نیز انقلاب نیازمندیم. و اکنون - یعنی پس از آن که بورژوازی در این انقلاب ۹-۱۸۴۸ به ما خیانت کرد، و فقط تکیه بر نیروی خودمان ضروری شد - فلسفه‌ی انقلاب باید «انقلاب مداوم» باشد (خطابیه‌ی جمعیت کمونیستی، ۱۸۵۰).

او ادامه داد که این انقلاب در تداوم دیگر آن وجه عام سال‌های ۹۳-۱۷۸۹ نیست. این انقلاب مداوم بر مبنای نیروهای نوین انقلاب و فلسفه‌ی نوینی است که من در *مانیفست کمونیست* برافراشته‌ام که به ریشه‌کن کردن تمامیت جهان کهنه و آفرینشی کاملاً نوین می‌پردازد، و نشان می‌دهد که نه فقط با چه چیزی مخالفیم بلکه چه می‌خواهیم. به یک کلام، با این که ما نه فقط شیوه‌ی تولید بلکه شکل خانواده را نیز به چالش کشیده‌ایم، و رابطه‌ی بنیادین مرد/زن را کاویده‌ایم، هنوز می‌باید هر چه بیشتر

۱. Enrages «خشمگینان» یا بی‌جامگان، انقلابیونی که رادیکال‌ترین بخش انقلاب فرانسه به‌شمار می‌آمدند. - م.

به دیالکتیک انقلاب وارد شویم یعنی به «دیالکتیک منفیت به عنوان اصل متحرک و آفریننده‌ی» فلسفه‌ی هگلی (نقد دیالکتیک هگل، ۱۸۴۴).

انترناسیونالیسم این نیست که برای ملت‌های دیگر تعیین تکلیف کنیم؛ بلکه اعلام همبستگی و اخوت با کسانی است که برای اسلحه‌گشودن به روی شما فرستاده شده‌اند تا آنها سلاح‌های خود را به سوی افسران خود برگردانند. نهایتاً در مقدمه‌ی ۱۸۸۱ بر چاپ روسی *مانیفست کمونیست* که تقریباً آخرین اثر مارکس است، آن انقلاب مداوم در سطحی باز هم عالی‌تر تبیین می‌شود، یعنی هم در عرصه‌ی بین‌المللی و هم ملی. در آن جاست که انقلاب مداوم به‌مثابه‌ی رابطه‌ی بین کشورهایی که از لحاظ فناوری عقب‌مانده‌اند با کشورهای پیشرفته‌تر انضمامی می‌شود. بدین معنا که روسیه‌ی عقب‌مانده می‌تواند پیش از «اروپای غربی» انقلاب کند، به شرطی که (۱) انقلاب در بستر انقلاب‌های اروپا به ثمر برسد، و (۲) نیروهای جدید، در این مورد کمون‌های دهقانی، هرگز از زمینه‌ی انترناسیونالیسم و دیالکتیک رهایی خارج نشوند. ایده همان قدرت است چرا که انضمامی است، یک کل است، چند بعدی است و تحت هیچ شرایطی فرد را صرفاً به دنباله‌روی از دولت یا «کمیته» وادار نمی‌کند. در عوض بیاید هرگز این اصل را فراموش نکنیم که: «فرد، همان هستی اجتماعی است»<sup>۱</sup> و جامعه هرگز نباید بار دیگر در تقابل با فرد قرار گیرد.

## ۲

مارکس چیزی حدود ۴۵ مجلد را برای بیان افکار خود و شرکت در انقلاب‌ها به رشته‌ی تحریر آورد و از خود میراثی باقی گذاشت که برخلاف هر نوع ماترکی است. در عوض سپهر اندیشه‌ی نوین او به مبنای تمام انقلاب‌های بعدی تبدیل شد که آن را پیوسته با نیروهایی هرچه عظیم‌تر و غنی‌تر و انضمامی‌تر - مردان، زنان و کودکان همه‌ی رنگ‌ها، نژادها و ملیت‌ها - از نو پُر می‌کردند تا سرانجام به انقلاب کاملی و ریشه‌کن کردن کامل دست یابیم. برای کمک به آفرینش چنین انقلاب کاملی، مسلماً

۱. مارکس، «مالکیت خصوصی و کمونیسم»، دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ - م.



هیچ‌کس بیشتر از آنهایی که انقلاب ۱۹۰۵ را «به وجود آوردند» — لنین، لوکزامبورگ، تروتسکی — آماده، جدی و باتجربه نبودند. اما، اما، اما...

جنگ جهانی اول فرا می‌رسد و شوکه‌ی توأمان جنگ امپریالیستی و خیانت سوسیالیستی، چنان حیرت‌انگیز است که یک نفر، و تنها یک نفر — لنین — به خود می‌گوید: اگر من تا این حد گمراه بودم که آن کائوتسکی خائن را آموزگار خود می‌پنداشتم، اشکالی اساسی در شیوه‌ی اندیشه‌ی خود من وجود دارد. پس درحالی که فریاد می‌زنم: «نابود باد جنگ امپریالیستی — جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل کنیم»، دیگر بدون آن که ابتدا در دیالکتیک هگل کندوکاو کنم، هرگز به «تحلیل درست» از شرایط سیاسی قانع نخواهم بود. این که مارکس، مارکسیسم مارکس، در هگل ریشه بسته است — و پس از گسست با آن، مارکس به آن باز می‌گردد تا دیالکتیک هگلی را به دیالکتیک مارکسی انکشاف دهد — به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند تصادفی باشد. و از این رو، لنین، این انقلابی بزرگ، روزها در کتابخانه به مطالعه‌ی علم منطق هگل و شب‌ها را صرف تدارک انقلاب کرد.

لوکزامبورگ و تروتسکی چه کاری انجام دادند؟ مسلماً آنها نیز به اندازه‌ی لنین انقلابی بودند. مسلماً آنها ضد جنگ امپریالیستی بودند. مسلماً آنها در کار تدارک انقلاب بودند. اما بدون آن محور فلسفی، حاصل کارشان چه بود؟ و از آن جا که لوکزامبورگ برخلاف تروتسکی<sup>۱</sup> حزبی از خود در صحنه باقی نگذاشته است، اکنون بر تروتسکیسم تمرکز خواهیم کرد.

تروتسکی شعار «صلح بدون الحاق» و «بسیج پرولتاریا برای صلح» را در مقابل شعار لنین، که تروتسکی مخالفش بود یعنی «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» قرار داد. از همه بدتر، مخالفت تروتسکی با این بیانیه‌ی لنین بود که شکست کشور خودی، بلایی کم‌تر است.

اقرار می‌کنم که به خاطر علاقه‌ام به تروتسکی، کسی که نه‌فقط برای تجدیدسازماندهی من بلکه برای نسلی که باید در برابر استالین می‌ایستاد اهمیت بسیار داشت، نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که عبارت‌های معینی از او را بین سال‌های

۱۹۱۷-۱۹۱۴ بازگو کنم. این مخالفت با خواست شکست کشور خودی، یکی از آن‌هاست.]

گوش کنید به تروتسکی، زمانی که انترناسیونالیست‌های روسی در تلاش بودند ابتدا بر مبنای شعار او که لنین با آن مخالف بود و سپس بر مبنای شعار لنین که تروتسکی با آن مخالف بود، به وحدت برسند.

تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم با نظر شما، که این قطعنامه بر آن تأکید دارد، موافقت کنم که شکست روسیه «بلای کم‌تر»ی است. این نظر معرف تبانی با روش سیاسی وطن‌پرستی اجتماعی است که برای آن هیچ دلیل و حقانیتی وجود ندارد و به جای مبارزه‌ی انقلابی علیه جنگ و شرایطی که به این جنگ منجر می‌شود، جهت‌گیری در راستای «بلای کم‌تر» را (که در شرایط کنونی شدیداً خودسرانه است) جایگزین می‌کند.

[من این عبارت را از کتاب **بلشویک‌ها و جنگ جهانی اول**، اثر گانکین و فیشر (چاپ دانشگاه استنفورد، ۱۹۴۰، ص ۱۴۰) نقل می‌کنم. این کتاب را برای اولین بار به زبان روسی در کتاب خود تروتسکی خواندم — **جنگ و انقلاب: سقوط انترناسیونال دوم و تدارک برای انترناسیونال سوم**، چاپ مسکو، ۱۹۲۳. اما باید دوره‌ی مورد بررسی، ۱۷-۱۹۱۴، را به خاطر داشته باشیم، تاریخ مقاله‌ی مذکور تروتسکی، پاریس، ۱۴ اکتبر ۱۹۱۴ است. این مقاله جزئی از مطلب آن بخش از مارکسیست‌هایی است که خیانت نکردند و تلاش می‌کردند خود را در عرصه بین‌المللی تجدید سازماندهی کنند، نه بر مبنای مبارزه‌ی انقلابی برای «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» لنین، بلکه بر اساس «مبارزه برای صلح» که تروتسکی نگاشته بود. به‌راستی تروتسکی چنان کلی صحبت می‌کرد که حتی با نام بردن از لیبکنشت به طور مشخص مخالفت می‌کرد و می‌گفت: «این نوع شخصیت دادن به ارزیابی‌های تاکتیکی که صرفاً با شرایط آلمان مطابقت دارد، در چنین سندی نادرست است. بنا به اصرار کل کمیسیون، حذف گردید.» از همین روست که چنین جامعیت کاذبی، روشی برای طفره رفتن از تحقق

انضمامی آزادی است. با این وصف، تروتسکی در مقدمه‌ی ۱۹۱۹ خود بر انترناسیونالیسم تأکید ورزید و تکرار کرد که: «انقلاب مارس تمام اختلافات را از بین برد.»<sup>۱</sup>

**اما این حقیقت ندارد. اختلاف‌های نظری صرفاً به خاطر این که شما انقلابی واقعی هستید «حل» نمی‌شوند.** کاملاً برعکس. به محض این که گرمای نبرد از بین برود، انحرافات از مارکسیسم تازه مثل طاعون به سراغ شما می‌آیند.

حقیقت این است که درست هنگامی که شرایط عینی جدیدی پدید می‌آید، اختلاف‌های نظری به وحشتناک‌ترین وجه از نو ظهور می‌کنند. آنگاه بر مبنای نقاط اوج نظری و نیز عملی به دست آمده، باید در اعماق فلسفی جدیدی کندوکاو کنید. در عوض، اگر بدون یک محور فلسفی باقی بمانید، آن به اصطلاح تحلیل‌های «درست»، اگر نه به یک ضدانقلاب تمام و کمال، اما قطعاً به دنباله‌روی می‌انجامد. این مصداق تروتسکی ۱۹۰۵ است. اما این وضعیت در ۱۹۱۷ مصداق پیدا نمی‌کند، صرفاً بدین خاطر که او در آن زمان از لنین دنباله‌روی کرد. اما در دوران ما به نحو خطرناکی حقیقت یافت، چرا که تمام اعتراضات و مبارزات عظیمی که برضد استالینسیسم انجام پذیرفت، به محض ظهور جنگ دوم جهانی، صرفاً به دنباله‌روی از استالین منجر شد.

### ۳

شاید من نمی‌بایست فقط می‌پرسیدم: انقلاب چیست؟ فلسفه چیست؟ بلکه همچنین باید سؤال می‌کردم: ضدامپریالیسم چیست؟ آیا گروگان گرفتن پرسنل رده‌پایین سفارت آمریکا در تهران و مأموران سیا نامیدن آنها، امپراتوری آمریکا را به لرزه درمی‌آورد؟ حقیقت این است که نه [آیت‌الله] خمینی و نه آن دانشجویان، با این عمل به اصطلاح ضدامپریالیستی خود، بیش از این نمی‌توانستند به محبوبیت کارتر کمک کنند و مبارزه‌ی توده‌ای علیه آمریکا را بیش از این مبهم کنند. چنین عملی، چه خود را «پیروان امام» بخوانید و چه هزار بار تکرار کنید که این ضدامپریالیسم است، معرف یک عمل انقلابی نیست. سینه‌زنی هم نمی‌تواند عملی انقلابی محسوب شود، حتی اگر به هنگام خودزنی هزاران بار جوانان انقلابی آمریکا را فراخوانی که پیش‌تر فعالانه در جنبش ضدشاه شرکت کرده بودند. این نوع ضدامپریالیسم کاذب، مانند

گروگان‌گیری، هیچ مرحله‌ی تازه‌ای به روی انقلاب نمی‌گشاید. برعکس، یک پس‌روی از چشم‌انداز نخستین انقلاب است. این عمل ممکن است به [آیت‌الله] خمینی رنگ «سرخ» بزند و قطعاً موجب انحراف تضادهای وخیم در ایران می‌شود، اما هیچ کاری برای حل بحران‌های فزاینده پس از قدرت‌یابی او انجام نخواهد داد. مشکلات توده‌های مردم شدت یافته است. بیکاری و نیز تورم افزایش یافته است. همانطور که شنگ وولین<sup>۱</sup> در دوره‌ی انقلاب فرهنگی چین ماثو، که آنها ابتدا با تصور برکناری بوروکراسی از صمیم قلب از آن حمایت می‌کردند، مشاهده کرد: «اوضاع هرچه بیشتر عوض می‌شود، بیشتر به همان شکل باقی می‌ماند.»

انضمامی به مفهوم هگلی یعنی ترکیب عناصری متعدد در یک کلیت انضمامی، نشان می‌دهد که هم‌زمانی اشغال سفارت با تکمیل یک قانون اساسی ضدانقلابی، به‌هیچ‌وجه اتفاقی نبود. بله، توده‌ها ضدامپریالیست هستند ولی مارکس نگفت که صرفاً به این دلیل که توده‌ها ضدفئودال بودند و بورژوازی رهبری انقلاب علیه فئودالیسم را در دست داشت، آنها باید از بورژوازی دنباله‌روی کنند. کاملاً برعکس. او گفت: ما در نخستین کنش سرنگونی فئودالیسم به همراه بورژوازی بودیم اما از این پس حساب ما را جدا کنید. و نه فقط این، بلکه اکنون زمان والای تعمیق و انکشاف وظایفی مشخصاً پرولتری است.

لوکزامبورگ به‌درستی این نکته را درک کرده بود و نه تنها آن را در یک انقلاب بالفعل در روسیه به‌کار بست، بلکه تلاش کرد آن مفهوم مبارزه‌ی خالص طبقاتی را به آلمان منتقل کند. اما هنگامی که یک مرحله‌ی عینی جدید - امپریالیسم - ظهور یافت، به‌رغم تمام دانش پیشین خود از این مرحله‌ی استثماری، نتوانست با نیروهای جدید انقلابی یعنی ناسیونالیست‌های انقلابی که خواهان تعیین سرنوشت خود بودند، وحدت نوینی از نیرو و خرد را پرورش دهد. ضروری بود که لنین نه فقط خود را از خائنین به کارگران جدا کند، بلکه همچنین از انقلابیونی که این وجه انضمامی نوین را به عنوان یک نیروی انقلابی جدید چه در کشور خود و چه در کشورهای دیگر تشخیص

۱. Sheng Wu-Lien کمیته‌های متحد انقلابی پرولتری در هوانا که بوروکرات‌های حاکم بر چین را «کاپیتالیست‌های سرخی» نامیدند که انقلاب را دزدیدند. - م.

نمی‌دادند. آنچه لنین از دیالکتیک هگلی آموخته بود که تیغ انتقاد او را علیه هم‌زمان بلشویک خودش چنین برنده می‌کرد، این بود که سرنگونی، نفی اول، کافی نیست بلکه اکنون باید فهمید که ضدانقلاب می‌تواند از درون خود انقلاب برخیزد.

این امر و تنها این امر بود که در جانزدن در سرنگونی تزاریسم و دموکراسی بورژوازی که خود را «سوسیالیست» می‌نامید را امکان‌پذیر کرد، هرچند زیر رهبری کرنسکی باصطلاح سوسیالیست باشد که حتی انقلابیون اصیل هم از او حمایت می‌کردند. درست مانند تروتسکیست‌های امروز که چون نام خمینی و بازرگان را به هم پیوند زده و علیه حاکمیت سرمایه‌داری صحبت می‌کنند، اما در سر دادن شعارهای ضدامپریالیستی بلندتر از هرکس دیگری فریاد می‌زنند، فکر می‌کنند انقلابی‌هایی اصیل هستند، بلشویک‌ها هم پیش از بازگشت لنین به روسیه تصور می‌کردند که با حمایت انتقادی از کرنسکی در حال پیشبرد انقلاب هستند. بنابراین ضروری است که به مراحل زیر نگاهی دوباره ببینیم: فوریه تا آوریل؛ آوریل تا ژوئن؛ ضدانقلاب کامل ژوئیه - اوت؛ اکتبر.

به مجرد سرنگونی تزار، یعنی درحالی‌که این خیزش عظیم و خودجوش تاریخی به دستاوردی رسید که هیچ حزبی - چه بلشویک و غیر از آن - توان انجامش را نداشت، لنین با اینکه آن را پیش‌بینی نکرده بود، به هیچ‌وجه اجازه نداد تا شغف بیش از حد بر او غلبه کند. کاملاً برعکس! او پیشاپیش با دیالکتیک هگل دست و پنجه نرم کرده بود و مرحله‌ی جدید امپریالیسم را نه فقط از جنبه‌ی اقتصادی بلکه با تشخیص نیروهای جدید انقلاب تحلیل کرده بود، و کار روی اثری را شروع کرده بود که به دولت و انقلاب تبدیل شد، یعنی نه فقط چشم‌انداز سرنگونی بلکه ریشه‌کن کردن کامل را نیز دربرداشت، بدین معنا که فقط زمانی که تولید و دولت در دست کل جمعیت - «مرد، زن و کودک» چون کلی واحد - قرار گیرد، جامعه نوین می‌شود.

واضح بود که وقتی لنین در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه وارد شد، دیگر شعارهای ۱۹۰۵ - چه شعارهای خودش و چه تروتسکی - را تکرار نمی‌کرد. بلکه مسئله‌ی تجدیدسازماندهی کل حزب بر مبنای مفهوم دولت و انقلاب بود. به محضی که این دولت و انقلاب / به مبنای کل فعالیت‌های حزب بدل شد، دیگر جایی برای جدایی بین

انقلاب و فلسفه‌ی انقلاب باقی نماند. ولی توده‌ها هنوز خواهان پیش‌روی بیشتر و تسخیر مستقیم قدرت بودند. آنها نیروهای حاکم را دست‌کم گرفته بودند و این نقطه شروع تمام آن حرکتهای ضدانقلابی بود که هنوز خود را به عنوان انقلاب جا می‌زد. لنین را به جاسوسی آلمان متهم کردند و گفتند برای همین است که خواستار پایان جنگ است. نکته‌ی مرتبط با امروز ما این است: وقتی ضدانقلابی تمام و کمال توسط کورنیلف آغاز شد، به طوری که دفاع از کرنسکی هنوز ضروری بود، شیوه‌ای که این دفاع صورت گرفت واجد تمام پاسخ‌ها به دنباله‌روی است. در این مقطع بود که چه به واسطه‌ی ایجاد کمیته‌های نظامی انقلابی که از انتقال هرگونه اسلحه‌ی بدون مجوز به جبهه جلوگیری می‌کردند، و چه به واسطه‌ی شعارهایی مانند «تمام قدرت به دست شوراها» یا «زمین، نان و صلح»، به‌هیچ‌وجه امکان نداشت این حزب را با سایر احزاب اشتباه گرفت.

این را مقایسه کنید با آنچه همه می‌گویند، از تروتسکیست‌ها گرفته تا قذافی، تا آن تضادهای وخیم جدید درون ایران را تیره کنند و ما را از آنچه تمدن را به آن شکل که می‌شناسیم تهدید می‌کند، منحرف کنند: یعنی **تدارک برای جنگ اتمی**. خاورمیانه ممکن است با تعریف قذافی، خمینی و ژنرال ضیاءالحق گورستان آمریکا باشد اما هیچ چیز بیشتر از این با حقیقت فاصله ندارد. لطفاً فقط مصاحبه‌ی اورینا فالاجی با خمینی و قذافی را در شماره‌ی اخیر نیویورک تایمز بخوانید (۷۹/۱۲/۱۶). به قذافی عوام‌فریب و استفاده‌ی او از این نکته که ظاهراً [آدر لیبی] دولت وجود ندارد چرا که پارلمانی در کار نیست و جامعه‌ای است باصطلاح اشتراکی، چون خود را **جماهیریه** — به معنی «فرماندهی مردم» — می‌نامد، گوش فرا دهید. آیا این مردم هستند که تمام تصمیم‌ها را می‌گیرند؟ نه. حتی واژه‌ی کمیته چنانچه انقلابی نباشد — و انقلابی بودن به معنی ریشه‌کن کردن کامل است — با قرارگرفتن سرنوشت به دست مردم، یا به بیان دیگر، کنترل تولید در دست کارگران، یکی نیست. این ادعا که چون پارلمان وجود ندارد، «دولت» هم نیست؛ این ادعا که خمینی و قذافی «مثل هم» هستند، توهمی بیش نیست. هنگامی که شما به این مرحله‌ی قهقرایی رسیدید، حتی اگر مائوئیستی باشید که زمانی انقلابی بودید و رهبری یک انقلاب ملی را در دست داشتید، بجز بیان شمرده‌ی مرحله‌ی جدید سرمایه‌داری دولتی، کار دیگری انجام نداده‌اید.

اکنون که مذهب قدرت سیاسی را نیز غصب کرده است، ما در کدام مرحله‌ی قهقراپی هستیم؟ نخست کتاب سرخ مائو بود. حالا هم کتاب سبز قدافی. کدام قسمت از قرآن را خمینی به عنوان کلمات قصاری که همه باید تکرار کنند، مورد استفاده قرار خواهد داد؟

مسئله بر سر این نیست که یک رهبر باید همانند مارکس یا لنین پنجاه کتاب بنویسد، و من حتم دارم تروتسکی و لوکزامبورگ هم همان مقدار نگاشته‌اند. مساله بر سر جدی بودن در خصوص انقلاب و از اینرو فلسفه‌ی انقلاب، مسئول بودن در قبال تاریخ است که به معنی مردان و زنانی است که به تاریخ شکل می‌بخشند. نه. شما نمی‌توانید فلسفه را دور اندازید و خود را غرق شعار دادن کنید. حتی یک فیلسوف بوژوای شریف مانند هگل، دست کم در عصری که بورژوازی سرگرم انقلاب خود بود، یک لوتری شریف که در تمام زندگی خود بر اعتقاداتش پافشاری می‌کرد، مجبور بود به کشش دیالکتیک فلسفه تن دهد و مذهب را تابع آن کند. صرف نظر از پروتستانیسم اش — و «مذهب وحیانی» در عرصه‌ی مطلق از جایگاه بسیار والایی برخوردار است — هیچ چیز نمی‌تواند این واقعیت را تغییر دهد که نزد هگل نه مذهب بلکه فلسفه والاترین است. نیازی به گفتن نیست که انقلاب در تفکری که با دیالکتیک هگل آغاز شد، در قلمرو اندیشه‌ی نوین مارکس به واقعیت استحاله یافت. از آن پس تاکنون، هیچ انقلابی که به فلسفه‌ی انقلاب متکی نباشد موفق نبوده است.

هر نسلی از انقلابی‌های مارکسیست می‌باید این دیدگاه را به وجهی انضمامی برای عصر خود پرورش دهد. این حقیقت که عصر ما در بحران‌هایی کامل بسر می‌برد، بیش از پیش عدم دنباله‌روی از هیچ قدرت دولتی را ضروری می‌کند.

۱۷ دسامبر ۱۹۷۹

منبع:

<https://rayadunayevskaya.org/ArchivePDFs/6004.pdf>

# فرار از آزادی

محمد رضا نظری نژاد<sup>۱</sup> و کوهیار گردی<sup>۲</sup>



<sup>۱</sup>. رئیس کانون وکلای دادگستری گیلان

<sup>۲</sup>. وکیل دادگستری



امروزه بر بسیاری آشکار است که نظام‌های مافیایی و کارتل‌های فاسد اقتصادی در بسیاری از کشورهای در حال توسعه و شرکت‌های خصوصی و چندملیتی در کشورهای پیشرفته‌ای که دست کمی از نوع در حال توسعه‌ی آن ندارند، ذره‌ذره توان دولت‌ها را می‌بلعد و در لوای کوچک‌سازی دولت و به‌نام آزادی‌های اقتصادی، در پی تصاحب هرچه بیش‌تر دولت‌اند. در دنیای امروز ما، شخصی گمنام در شهری گمنام برای رسیدن به کرسی نمایندگی و شورای شهر به حامیان مالی و سیاسی نیاز دارد، چه رسد به انتخابات در سطح کلان و ملی. بنابراین در چنین وضعی، شخص برای «انتخاب» شدن (رسیدن به قدرت) می‌بایست در دل نظام‌های مالی و بانکی و سیاسی و رسانه‌ای و ایدئولوژیک پرورش یابد، به بیرون آید و به صاحب‌کاران خویش منفعت رساند. در رقابت با سایر سیستم‌ها زندگی کند، بچاپد و با کودتا در کودتا زنده بماند که نمونه‌ی روشن‌اش را سال گذشته در ایالات متحده شاهد بودیم. تمامی این نظام‌ها شریان حیاتی مشتری‌ها دارند به نام پول (یا سرمایه‌ی قابل تبدیل به پول). به عبارت دیگر به موازات رشد لجام‌گسیخته‌ی سرمایه‌داری، دولت دقیقاً به تعبیر مارکس، هیأت اجرایی طبقه (طبقات) حاکم بر جامعه می‌شود. با این حال هم‌چنان که به‌طور قاطع و در عمل نمی‌توان از «مرگ دولت» یا «دولت‌های حداقلی» سخن گفت. علاوه بر کارکردهای اساسی و کلانی که صرفاً از نهادی جامع و قدرتمند به نام دولت ساخته است؛ هنوز نیز جانشینی واقعی برای نهاد دولت معرفی نشده است. هم‌چنین از سویی، جنبش‌های اعتراضی و برابری خواه از شرق دور از میان دانشجویان معترض کره‌ای تا شورش علیه وضع موجود در خاورمیانه، تا اعتراض‌های خیابانی و کارگری در اروپا و آمریکا (نمونه‌اش جنبش اشغال وال استریت یا جلیقه‌زردهای فرانسه) جملگی علیه بلعیده شدن جهان و دولت‌ها توسط سرمایه‌داران و دلان مالی برخاسته‌اند. از سوی دیگر پدیده‌هایی مانند همه‌گیری کووید ۱۹ به ما یادآوری کرد که دولت‌ها کماکان اساسی‌ترین نقش‌ها را در تأمین اجتماعی، سلامت و آموزش عمومی و البته سیاست‌های اقتصادی دارند؛ کدام شرکت خصوصی توان و حتا تمایل ساخت، فروش، توزیع و واکسینه کردن در سطحی وسیع به اندازه‌ی ملتی چند ده میلیونی را دارد؟ در مرگ دولت یا دولت صرفاً نظاره‌گر، چگونه می‌توان انتظار سیاست‌های عدالت‌محور و حتا کنترل تاخت‌وتاز سرمایه‌داری بر

رفاه اجتماعی (حتا نه لزوماً برابری اقتصادی) را داشت؟ با این حال دولت‌های کنونی نیز یک‌سره از یک جنس و کیفیت نیستند. در حال حاضر تفاوت بسیاری میان دولت‌های تمامیت‌خواه/ایدئولوژیک با نظامی با آزادی‌های نسبی دموکراتیک وجود دارد. تیموتی اسنایدر در کتابی که به فارسی «در مسیر نا آزادی»<sup>۱</sup> ترجمه شده است، دو سیاست حاکمیتی را مقابل هم قرار می‌دهد: نخست سیاست «تقدیر ناگزیر» که برابر آن، توسعه و پیشرفت با تکیه بر آموزه‌های سرمایه‌داری، تقدیری محسوب می‌شود که حاکمیت باید در عالم واقع آن را ممکن سازد. سیاست دوم را که نویسنده در این کتاب به روسیه‌ی پوتین منسوب می‌کند، «سیاست تقدیر ازلی و ابدی»<sup>۲</sup> نام می‌نهد که در نظر او روایتی است که بر اساس آن، اولیای امور، چنین وانمود می‌کنند که این کشور از اول ملتی مظلوم و تحت هجوم بوده و تا ابد نیز خواهد ماند. نویسنده در تفاوت این دو سیاست این نکات را مورد توجه قرار می‌دهد:

کسانی که تحت تأثیر سیاست تقدیر ناگزیر قرار می‌گیرند هر رویداد را همچون پدیده‌ای می‌بینند که روایت کلی پیشرفت را تغییر نمی‌دهد، در این مدل که خاصه در نظام‌های لیبرال دموکراسی جریان دارد، روند پیشرفت غرب در مقابل شرق، امری اجتناب‌ناپذیر و در دسترس است. اما کسانی که به سیاست ازلی و ابدی روی می‌آورند، هر رویداد جدید را تنها به مثابه نمونه‌ای از تهدیدهای بی‌پایان در نظر می‌گیرند. سیاست‌مداران شق نخست (تقدیر ناگزیر) توصیه می‌کنند که ویژگی‌های مربوط به گذشته ربطی به امروز ندارد و چون هر آنچه روی می‌دهد فقط در راستای پیشرفت کنونی است. سیاست‌مداران ازلی و ابدی اما، از لحظه‌ای به لحظه دیگر، طی دهه‌ها و قرن‌ها پرواز می‌کنند تا نوعی اسطوره‌ی مظلومیت و زندگی تحت خطر و دشمنی را بازسازی کنند. آن‌ها چرخه‌هایی از تهدیدهای خارجی را در گذشته به طرز تخیلی می‌پروراندند و می‌سازند و الگویی مطلوب خود را می‌تراشند که آن را در زمان حال و هر روز، با تولید بحران‌های مصنوعی و نمایشی تحقق می‌بخشند. این دو سیاست روش‌های خاص در تبلیغات دارند. سیاست‌مداران ازلی و ابدی رویدادها را سرکوب

۱. در مسیر نا آزادی؛ روسیه، اروپا، آمریکا، ترجمه هادی شاهی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه، چاپ اول ۱۳۹۸

۲. همان ص ۲۰

می‌کنند تا این واقعیت را که مردم در کشورهای دیگر آزادتر و ثروتمندتر هستند و این ایده را که می‌توان اصلاحات را براساس علم تدوین کرد، رد کنند و نادیده بگیرند. سیاست‌مدار قائل به تقدیر ازلی و ابدی وقتی در قدرت‌اند، بحران می‌سازند و احساسات ناشی از آن را کنترل می‌کنند. آن‌ها برای این که ناتوانی یا عدم تمایل‌شان به اصلاح را از اذهان منحرف کنند، از شهروندان می‌خواهند تا شغف و خشم شدید را در وقفه‌های کوتاه تجربه کنند، با این روش آینده، در زمان حال غرق می‌شود. در سیاست خارجی، سیاست‌مداران ازلی و ابدی دستاوردهای کشورهای را که ممکن است الگوی شهروندان‌شان باشد تحقیر و خنثی می‌کنند. آنان با استفاده از تکنولوژی برای انتقال داستان‌های ساختگی سیاسی هم در کشورشان و هم در خارج، حقیقت را انکار می‌کنند و می‌کوشند زندگی را به غایت و احساس تقابل دهند یا تقلیل زندگی به نمایش و احساس و اسطوره‌سازی برای توجیه عملکرد خود. به عبارت دیگر، به قول ارنست کاسیرر-فیلسوف آلمانی- مناسک را به جای اخلاقیات می‌نشانند و جامعه را از هر قضاوت و ارزیابی انتقادی- منطقی تهی و زمینه‌ی تثبیت حکومت بر توده‌ها را فراهم می‌کند.<sup>۱</sup> از این رو سیاست تقدیر ازلی و ابدی را تنها سیاست ناتوانان حاکم در حل مشکلات نیست، بلکه هم‌زمان سیاستی اندیشیده شده برای چپاول و فساد با توسل به احساسات نیز است. در این زمینه اسنایدر به خوبی بیان می‌کند که: به راحتی می‌توان جذابیت تقدیر سیاست ازلی و ابدی را در میان افراد ثروتمند و فاسدی که کنترل کشوری بی‌قانون را به دست دارند را دید. آنها نمی‌توانند پیشرفتی اجتماعی برای مردم‌شان ارائه دهند، از این رو باید نوع دیگری از تحرک را در سیاست پیدا کنند. سیاست‌مداران تقدیر ازلی و ابدی به جای آن که درباره اصلاحات حرف بزنند، تهدیدات را نشان می‌دهند. برای این که این روند کار کند، شهروندان باید با سیاست‌مداران تقدیر ازلی و ابدی موافق باشند که به دلیل ناتوانی در تغییر مرتبه‌ی اجتماعی‌شان، از زندگی درمانده شده‌اند، باید بپذیرند که معنای سیاست نه در اصلاحات نهادی بلکه در احساسات روزمره است، باید با دوری از تفکرات رادیکال، از فکر کردن درباره آینده‌ای بهتر برای

---

۱. همان ص ۲۳-۲۱

خودشان و دوستان و خانواده‌هایشان دست بکشند و ترجیح دهند همواره دلبسته به دامان گذشته‌ای غرورآفرین شوند.<sup>۱</sup>

سیاست تقدیر ازلی و ابدی از آن جا که به یک الگوارش فاسد امکان دست‌اندازی به پیشرفت و رفاه عمومی را به موازات جلب مشروعیت مردمی با توسل به احساسات اجتماعی و مناسکی کردن امور را می‌دهد، سیاستی محدود به کشورهای شرقی مانند روسیه نیست. این جا دقیقا به آغاز سخن باز می‌گردیم؛ این سیاست علی‌رغم تفاوت در ساخت و کیفیت دولت‌های شرقی و غربی در نظام‌هایی با سیاست‌های نولیبرال (چه در شرق و چه غرب) نیز قابل مشاهده است.

نظام‌های متمایل به سیاست‌های اقتصادی نولیبرال با کالایی کردن خدمات عمومی مانند آموزش، سلامت و حداقل‌های رفاهی و با در پیش گرفتن سیاست‌هایی که زمینه‌ی فاصله‌ی طبقاتی، محرومیت و سلب توانمندی از اقشار و طبقات محروم را باعث شده، موجبات گسترش احساسات و رشد افکار هویت‌گرایانه را فراهم می‌کند. اسنایدر نیز با احراز ملازمه‌ی بین فقر، اعتیاد، کاهش خدمات رفاهی و درمانی و... با رشد افکار هویت‌گرایانه (مذهبی، ملی، قومی و تاریخی) و سیاست تقدیر ازلی و ابدی، استدلال می‌کند که بخش بزرگی از رأی‌دهندگان به ترامپ طبقات محروم مانده از خدمات عمومی و اجتماعی بودند و ترامپ با تأکید بر سیاست‌های هویت‌گرایانه و دشمن تراشانه و فرا خواندن آنها به گذشته‌ی درخشان، موفق به جلب آرای آنها شد. رابطه بین سیاست‌های نولیبرال و انگیزه‌های هویت‌گرایانه و دشمن‌تراشانه که به قول اسنایدر به سیاست تقدیر ازلی و ابدی می‌انجامد، نیز جالب توجه است.<sup>۲</sup>

ماهیت فردگرا و غیر حمایت‌گر نظام نولیبرال و تأکید بر آزادی و مسئولیت و خطای شخصی و نیز کالایی‌شدن خدمات عمومی، به افزایش فاصله‌ی طبقاتی، ناامنی شغلی و محرومیت بیشتر و کاهش یا سلب توانمندی از افراد، گروه‌ها و طبقات ضعیف خواهد انجامید. در این وضعیت و با مخالفت سسیستماتیک این نظام با هر گونه همبستگی اجتماعی که قیدوبندهایی را پیش روی انباشت سرمایه قرار دهد، زمینه‌ی رشد منازعات

۱. همان ۲۸۲.

۲. همان ص ۲۹۹-۲۹۰.

اجتماعی و جرم به‌ویژه در بین طبقات محروم فراهم خواهد شد. سیاست نولیبرالی در این وضعیت به قول دیوید هاروی، نظریه‌پرداز انگلیسی- برای بقای خود به نوع خاصی از ملیت‌گرایی نیازمند است.<sup>۱</sup> تأکید بر ملی‌گرایی و هویت‌گرایی و تلاش بر بسیج اجتماعی حول ارزش‌های هویت‌گرایانه و تبلیغ این ارزش‌ها با ابزارهای رسانه‌ای، بهانه‌ی استفاده از زور را برای مقابله با قهر توده‌های اجتماعی را فراهم می‌کند به عبارت دیگر در این مدل، جرم و پیرو آن مجازات، دست‌ساخته‌ی سیستم است برای حفاظت از خود دولت نولیبرال. ناگفته پیداست که در غیاب دغدغه‌ی رفع آسیب‌های اجتماعی از طریق توزیع عادلانه‌ی ثروت و ارائه خدمات عمومی باید با دشمن نامیدن مردم محروم و تعابیری چون مقابله با آشوب و خشونت، جنگ علیه جرم، زمینه‌ی استفاده از زور و نظامی کردن را فراهم و سیاستی امنیت مدار را دنبال کرد؛ سیاست کیفری پوپولیستی و فریب‌کارانه که به قول «هاروی»، دولت نولیبرال را به دولت نومحافظه‌کاری تبدیل کرد که به نظامی شدن با عنوان تدبیری برای مقابله با بی‌نظمی تکیه می‌کند.<sup>۲</sup>

از سوی دیگر و در راستای سیاست‌های خشن و سرکوبگر، استمرار و تداوم سیاست‌های نولیبرال، متکی بر تبلیغ فرهنگی است. این جا درست جایی است که تزه‌های آنتونیو گرامشی- فیلسوف ایتالیایی- به میان می‌آید؛ نظام حاکم برای ادامه‌ی حکمرانی صرفاً به زور اسلحه و محرومیت طبقات فرو دست متکی نیست، او نیاز دارند تا ارزش‌های مورد نظر خود را به عنوان ارزش‌هایی راستین به جامعه تحمیل کند، اما تحمیلی نرم و بی سروصدا و آن چه که از طریق هژمونیک با توسل به طیفی از وسایل اجتماعی مانند رسانه، مدرسه، دین و نهادهای سرسپرده میسر می‌شود و سرآخر سبب سلطه نظام حاکم بر کل جامعه خواهد شد. در این راه آن چه که بیش از هر چیز به کمک حاکمیت می‌آید، مصرف‌گرایی (چه مادی و چه فرهنگی) است. فرهنگ مصرف به مدد تبلیغات و نمایش برای تحریک بیشتر به مصرف، در جامعه‌ای که مناسب به جای

۱. ۱۳۹۸ ص ۱۲۳-۱۲۱ تاریخ مختصر نولیبرالیسم، دیوید هاروی، ترجمه محمود عبدالله زاده، نشر دات، چاپ

چهارم

۲. همان ص ۱۱۷-۱۱۹ و ۱۰۰-۱۰۱ و ۱۰۹

اخلاق نشسته و احساسات، عواطف و سیاست‌های هویت‌گرایانه جایی برای عقلانیت و منطق باقی نگذاشته، سلبریتی‌های پولدار را الگوهای رفتاری جامعه قرار می‌دهد. این سیاست هم باعث فروش هر چه بیشتر کالا و به دست آوردن سود می‌شود و هم خوانش یک سوبیه‌ی حاکمیت را بر مردم حقنه می‌کند. در چنین وضعیتی، بخش بزرگی از جامعه درغیاب الگوهای اخلاقی، علمی و عقلانی، جز روزمرگی، خوگیری و تقدیس وضع موجود و کنار آمدن با فساد همه‌گیر، خلسه و بی‌تفاوتی و پناه بردن به مخدرهایی مانند صلح درونی، خودشناسی، روان‌شناسی کامیابی، عرفان شادی، واکنشی از خود بروز نمی‌دهد. در این جامعه، کنکاش از منشأ ثروت و پرسش از کجا آورده‌ای، جای خود را به تحسین، ستایش و همدلی با مرفهین و ثروتمندان و آرزوی رسیدن به رفاه و ثروت آن برگزیدگان خواهد داد.

ماریو بارگاس یوسا - نویسنده‌ی پرویی - در تشریح واقعیت جوامع امروزی و با یاد کردن از تمدن جدید به نام «تمدنی نمایشی»<sup>۱</sup>، عنصر اساسی آن را اصالت لذت و اولویت قرار گرفتن آن بر هر ارزش دیگری می‌داند. در این تمدن نمایشی، زبان‌بازی به شعور، تصویر بر فکر، هزل بر جد، سطحی بودن بر ژرف‌نگری و ولنگاری بر سخت‌گیری ترجیح دارد. پیامد این همه از نظر او، ترجیح ستارگان سینما و ورزش بر روشنفکران، زوال ارزش‌های اساسی، توده‌ای شدن جامعه، نگاه ابزاری به آدمیان و از بین رفتن وجدان راستین و پناه بردن به مصنوعات است که بی‌توجه به تعهدات اجتماعی، انسانی و اخلاقی، دمی به آدمیان خاطر آسوده دهد. آنان که بیش از همه از این تمدن نمایشی و جامعه توده‌ای سود خواهند برد، الیگارش‌ی فاسد هستند که جامعه را از هر حساسیت اخلاقی نسبت به اتفاقات پیرامون تهی کرده‌اند. یوسا در جستاری با عنوان «مرگ سیاست»<sup>۲</sup>، در این باره می‌نویسد: «اکثریت مردم در کشورهای توسعه‌یافته و کشورهای به اصطلاح در حال توسعه، اگر اصولاً واکنشی در برابر سطح فساد داشته باشند، این واکنش به‌راستی ناچیز است آن هم زمانی که فساد شاید به بالاترین سطح خود در

۱. دوماهنامی اندیشه پویا شماره ۶۰.

۲. دوماهنامی اندیشه پویا شماره ۷۰.

طول تاریخ رسیده است. این فرهنگ خطاپوش «ای بابا ولش کن»، جامعه را در ایفای مسئولیت خویش سست و کند می‌کند و سبب می‌شود که جامعه در برابر رفتارهای نادرست و حدناشناسی‌های کسانی که از مقام و منصب و قدرتی در عرصه‌ی عمومی برخوردارند، بیش از حد سهل‌انگاری کند. نکته‌ی دیگر این است که این رخوت اخلاقی درست زمانی حادث می‌شود که روند اقتصادی به حدی از پیچیدگی رسیده که نظارت بر قدرت برای هر جامعه بسیار دشوارتر از گذشته شده است. بی‌گمان وضع از این هم بدتر خواهد شد، اگر ژورنالیسم نیز نقش خود را در رسیدگی به احوال جامعه به یک سو نهد و در عوض با جنجال و شایعه پراکنی در پی سرگرمی خوانندگان، شنوندگان و بینندگان باشد». او ادامه می‌دهد که در فرهنگ امروزه به جای انگیزش واکنش اساسی یا شور و شوقی برای مبارزه با این وضعیت، چنان که گویی با پدیده‌ای طبیعی مثل زلزله یا سونامی روبه‌روست، دست روی دست می‌نهد و تن به قضا و قدر می‌دهد و چنان به آن می‌نگرد که گویی نمایشی پیش‌روست-گیرم که نمایشی فاجعه‌انگیز و خونین که هیجان بسیار برمی‌انگیزد- این بی‌علاقگی و رخوت از نظر او جامعه را ناچار می‌کند که چشم به سرنوشت مقدر بدوزد و تن به لاپالی‌گری بدهد. راه‌حل مقابله با این فرهنگ و وضعیت مبتدل در «تمدن نمایشی» که به یک جامعه‌ی توده‌ای انجامیده، تلاش برای تغییرات بنیادین در مناسبات سیاسی و اقتصادی است. یکی از راه‌های رسیدن به این دگرگونی، آزادی فعالیت گروه‌ها و نهادهای مدنی است تا با تجمیع نیروها و جلب مشارکت و آگاهی اجتماعی، زمینه‌ی فاصله گرفتن از فرهنگ توده‌ای و بی‌هویت را فراهم کند.

ما، اکنون به عنوان فعالین صنفی حوزه‌ی وکالت، درباره کانون وکلای دادگستری در ایران سخن می‌گوییم، نهاد ریشه‌داری مانند کانون وکلای دادگستری دهه‌ها به عنوان نهادی غیر دولتی با تمرکز بر استقلال وکلای دادگستری و با هدف تأمین حق دفاع و دادرسی عادلانه، شناخته می‌شد. آن چه که در بالا درباره اوضاع نامناسب و کنونی جامعه گفته شد، طبیعتاً شامل حال کانون و اعضای آن نیز خواهد بود. بی‌تفاوتی و بی‌مسئولیتی با فرمی خاص از ابتدال و سطحی‌نگری‌های بازارپسند درمیان بسیاری از همکاران ما شایع است. وکیل این روزهای ما تبدیل به زائده‌ای از سیستمی معیوب

و با درجه‌ی فساد بالا شده است. در این شکی نیست از درون ایرادات نظام‌مند، اصولاً برون‌داد سالم و شفاف‌ی به دست نمی‌آید. بنابراین اگر استثنائات را کنار بگذاریم، نهایت اعتراض آنان به وضع موجود نیز تکرار عناوین یخ و بی مزه‌ی استقلال کانون و کلا، شرافت و کیل، تهدیدات نسبت به جامعه و کلا به علاوه عریضه‌ای آبکی و اعتراض‌های بی‌خطر در پرتو قانون خواهد بود. باید پذیرفت، ابتدال مانند خود را زایش و تکثیر می‌کند، بدنه‌ی و کلا نیز جدا از بدنه‌ی اجتماعی با فرهنگ توده‌ای نخواهد بود. اما شگفت آن که همین اندک نیز تحمل نمی‌شود و تلاشی همه‌جانبه برای لوٹ کردن این نهاد در جریان است. جالب توجه اینکه به مخاطره انداختن حیات نهادهایی مانند کانون و کلا با محوریت اقتصادخوانده‌هایی است که با شعار رفع انحصار و بازار آزاد و گشایش اقتصادی، هدف خود را پیش می‌برند. اگر در پس این شعار، همزمان اراده‌ای در نفی انحصار در همه حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و رسانه‌ای و ... دیده می‌شد، شاید می‌شد حسن‌نیت شعار دهندگان را بپذیریم اما وقتی که با پذیرش انحصار در حوزه‌های قدرت و اتفاقاً برآمدن از همان انحصارات، با شعار انحصار در پی نفی هویت نهادهای مدنی و صنفی، مانند کانون و کلا هستند، باید همدستی با جریان حاکم در نفی مسئولیت، مقابله با آزادی‌اندیشه و عقلانیت انتقادی را علت این گونه مخالفت‌ها دانست.

در مجموع، به‌رغم منافعی که ظاهراً فرهنگ توده‌ای برای اربابان قدرت دارد، اما مزیت جامعه‌ای با شهروندان مسئول، و نهادهای مدنی قدرتمند برای حاکمیت دموکراتیک بیش از توده‌ای شدن جامعه است. از اینرو که شهروندان مسئول و نهادهای مدنی قدرتمند، زمینه‌ی ثبات، پایداری و اصلاح مسالمت‌آمیز امور را برای همه جامعه‌ی فراهم می‌نماید. با فقدان این شرایط، جامعه به سرعت به سمت شرایط قهر و انقلاب پیش خواهد رفت. با این تفاوت که اصلاحات بر اساس توافقی ارادی و برنامه‌ریزی شده میان جامعه‌ی مدنی به شرط حیات و فعالیت آن و دولت به شرط پذیرش بنیان خود یعنی نمایندگی از جامعه است؛ اما انقلاب بر خلاف اصلاح با هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای ایجاد نمی‌شود، در واقع انقلاب زایمان خشم و قهر عمومی ناشی از آبستنی سال‌ها فقر و بی‌عدالتی و البته بی‌پاسخ ماندن سیستم در مقابل اصلاحات و حتی عدم امکان سیستماتیک اصلاح در برخی نظام‌هاست. انقلاب، موضوعی دردناک، تب



دار و خشن، اما به همان میزان امری ناگزیر و گاهی تولدی دیگر برای جوامع بسته خواهد بود. مثال های یاد شده در بند نخست یادداشت می تواند مصداق همین مفاهیم باشد.

# ملت‌ها چه گونه التیام می‌یابند؟ تأملی درباره‌ی دادخواهی از جرم دولتی

مهدی سمائی



تاریخ جرم دولتی، بخش مهمی از تاریخ دولت است. اغلب نمی‌توانیم تاریخ دولت‌ها را بنویسیم بدون این که انبوهی از جرم‌های دولتی را روایت کنیم. قتل دولتی، شکنجه، بازداشتِ خودسرانه، فساد، و باقی مصادیق جرم دولتی، شهروند را به بزه‌دیده تبدیل می‌کنند. تجربه‌ی بزه‌دیدگی، به نوبه‌ی خود، مسئله‌ای مربوط به عدالت به وجود می‌آورد. جامعه‌ی سیاسی وظیفه دارد این رنج‌ها و آسیب‌ها را ادراک کند و برای تحقق عدالت بکوشد. در این صورت، مسئله‌ی دادخواهی طرح می‌شود.

به عقب که می‌نگریم، موارد مهمی از جرم‌های دولتی دادخواهی نشده می‌یابیم. اشباح این ظلم‌ها همچنان در شهرها و محله‌ها پرسه می‌زنند. در نتیجه، این پرسش طبیعتاً شکل می‌گیرد: چه باید کنیم؟ یک پاسخ ممکن - و البته ناروا - این است که بر آینده متمرکز شویم و بکشیم گذشته را پشت سر بگذاریم. مگر نه اینکه توجه به گذشته فقط باعث تفرقه‌ی بیشتر می‌شود؟ ستم رخ داده، اما بهتر است اشباح آن را دیگر احضار نکنیم، برای گذشته «مرثیه» نسراییم، و «رو به آینده» باشیم. اما این پاسخ خام‌دستانه دست کم به دو مشکل دچار است. یکی این که کارآمد نیست و اگر با جرم دولتی در گذشته به‌خوبی روبرو نشویم، به آینده هم که بنگریم باز محتمل‌تر است کلی ستم‌های مهیب ببینیم. برای حرکت به سوی آینده‌ی روشن، چاره‌ای نداریم جز این که با تاریکی‌های گذشته مواجه شویم. «اگر درد و زخم‌های قربانیان التیام پیدا نکند، اصلاح و بازسازی جامعه بی‌فایده و هر زمان باید منتظر باز شدن زخم‌های کهنه و درگیری‌های مجدد در سطح داخلی باشد».<sup>۱</sup> مشکل دوم چه بسا مهم‌تر است و به «عدالت» ربط دارد. در یک کلام، «ناعادلانه» است که بر جرم‌های دولتی در گذشته چشم ببندیم. این جرم‌ها، کلی «رنج» تولید کرده‌اند؛ آدم‌هایی جان، مال، آزادی و حق‌هایشان را از کف داده‌اند، با بزه‌دیدگان رنج‌کشیده روبرو هستیم، و مادرِ دادخواه کم نداریم. بی‌توجهی به این رنج‌ها، و عدم بازشناسی آنها، خود بی‌عدالتی است. مشکلی

۱. پونه طیب‌زاده و رضا اسلامی؛ مفهوم و ابعاد مشارکت در فرایند عدالت ترمیمی و آثار آن در جامعه انتقالی، مجله حقوقی دادگستری، دوره ۸۳، شماره ۱۰۷، پاییز ۱۳۹۸، ص ۱۶۴-۱۶۳.

نیست؛ به سوی آینده پیش برویم، اما اگر بخواهیم در این مسیر عدالت بورزیم، باید با رنج‌های گذشته به‌طور عادلانه مواجه شویم.<sup>۱</sup>

بنابراین، جرم دولتی پاسخی عادلانه می‌طلبد. دادخواهی قرار است تجربه‌ی عدالت را برای بزه‌دیده رقم بزند. جامعه‌ی سیاسی می‌خواهد به واسطه‌ی جنبش دادخواهی زخمش را التیام دهد و به امید آینده‌ای بهتر پیش برود. دادخواهی نشان می‌دهد جرم‌های دولتی «مسئله» ایجاد کرده‌اند؛ «مسئله‌ای» مربوط به «عدالت». اما «عدالت» یا «دادگری»- اقسام متنوعی دارد و ذیل هر قسم هم انبوهی نظریه پرورنده شده است. برخی از اقسام مهم عدالت را مرور کنیم: عدالت توزیعی، عدالت قضایی، عدالت به مثابه سزادهی، عدالت اصلاحی، عدالت حل مسئله، عدالت ترمیمی و عدالت انتقالی. دقیقاً مسئله‌ی جرایم دولتی به کدام قسم از عدالت مربوط می‌شود؟ عمده‌ی این مقاله تلاش برای پاسخ به همین پرسش است. اما پیش از بحث در این مورد لازم است درباره‌ی دو مفهوم «دادخواهی» و «جرم دولتی» بیندیشیم.

## ۱. معنای «دادخواهی» از «جرم دولتی»

در سطرهای بالا، از «جرم دولتی» شروع کردیم و به «دادخواهی» رسیدیم. این دو، مفاهیم اصلی این مقاله‌اند. بنابراین مهم است تصویری تا حد ممکن دقیق از آنها به دست دهیم. ابتدا به مفهوم «جرم دولتی» می‌پردازیم و سپس ایده‌هایی درباره‌ی مفهوم‌پردازی «دادخواهی» به دست می‌دهیم. در مورد جرم دولتی، توضیح خواهیم داد که در این متن بیشتر به وضعی می‌پردازیم که «جرم دولتی» در آن «فراگیر» است.

### ۱.۱. جرم دولتی فراگیر

«جرم دولتی» به شیوه‌های مختلف قابل مفهوم‌پردازی است. فارغ از پیچیدگی‌ها و بدون مذاقه‌ی مفهوم‌شناسانه، دو تعریف سودمند را ذکر می‌کنیم. از یک سو، جرم دولتی را می‌توان بر اساس نقض حقوق بشر تعریف کرد. در این صورت، جرم دولتی

1. Colleen Murphy; How Nations Heal, <http://bostonreview.net/politics-law-justice/colleen-murphy-how-nations-heal>.

عبارت است از رفتار سازمان یافته‌ی دولت که حقوق بشر را نقض می‌کند.<sup>۱</sup> تعریف دوم، «جرم دولتی» را نه مبتنی بر «نقض حقوق بشر» بلکه بر اساس «آسیب اجتماعی» می‌فهمد. طبق این تعریف، «جرم دولتی» به آن دسته از رفتارهای دولتی اشاره دارد که در راستای اهداف سیاسی-اقتصادی، آسیب‌هایی شدید به مردم وارد می‌کنند.<sup>۲</sup> بر اساس این تعریف، در کل، برخی از مصادیق مهم جرم دولتی عبارتند از: نسل‌زدایی، جنایات جنگی، جنایات علیه بشریت، پاک‌سازی قومی، ارباب سیاسی، فساد، تقلب در فرایند انتخابات، سانسور دولتی، شکنجه، بازداشت‌های خودسرانه، ناپدیدسازی، تروریسم، قتل‌های فراقضایی، نقض مقررات ناظر بر سلامتی و امنیت شهروندان، همکاری مجرمانه با شرکت‌های تجاری، بینواسازی مادی، نژادپرستی نهادمند، و جرایم زیست‌محیطی.<sup>۳</sup> لازم است به یاد بسپریم که نباید جرم دولتی را در نقض حقوق مدنی و سیاسی منحصر بدانیم. نقض این حق‌ها، البته که بسیار اهمیت دارد و جنبش دادخواهی باید علیه قتل دولتی، شکنجه، بازداشت‌های خودسرانه، و دیگر حق‌های مدنی و سیاسی قیام کند. اما توجه به این حق‌ها، نباید جنبش را از توجه به حق‌های

1. Penny Green and Tony Ward; *State Crime: Governments, Violence and Corruption*, Pluto Press, 2004, p 2.

نویسندگان کتاب خواندنی بالا «جرم دولتی» را بر اساس مفهوم «انحراف» (deviance) تعریف کرده‌اند. این شیوه‌ی تعریف جرم دولتی به نظر ما جذاب و مهم است. با این همه، در متن این تعریف را نیاوردیم، زیرا پیش کشیدن مفهوم «انحراف» به توضیحاتی مفصل نیاز دارد. به هر روی، نویسندگان هر یک از مؤلفه‌های تعریف را شرح داده‌اند.

۲. برای مطالعه‌ی دقیق این تعریف و برخی تعریف‌های مهم دیگر، رک:

Raymond Michalowski; In search of 'state and crime' in state crime studies, *State Crime in the Global Age*, Edited by William J. Chambliss et al, Willan Publishing, 2010, p 13-31.

برای این که از حیث جرم‌شناختی رفتاری را «جرم دولتی» بنامیم لازم نیست حتماً دولت آن رفتار را از حیث حقوقی جرم‌انگاری کرده باشد. برای مطالعه درباره‌ی این مسئله‌ی مهم، علاوه بر دو منبع بالا، رک

Dawn L. Rothe; *State Crime; Encyclopedia of Criminology and Criminal Justice*, Edited by Gerben Bruinsma & David Weisburd, Springer, 2014, p 5040-5041.

۳. هم درباره‌ی تعریف جرم دولتی و هم درباره‌ی مصادیق آن اختلاف وجود دارد. با وجود این، در این متن به مناقشه‌ها نمی‌پردازیم.

اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی باز دارد. برای مثال، دادخواهی از فساد اقتصادی اهمیتی فراوان دارد، زیرا طیف گسترده‌ای از مردم را از حق‌هایشان محروم می‌کند. دولت طبیعتاً به واسطه‌ی افراد (انسان‌ها) مرتکب جرم می‌شود. بنابراین، ارتکاب جرم دولتی هم مسئولیتِ «افرادِ مرتکب» (مثلاً رئیس‌جمهور، وزیر، رهبر حزب، پلیس، مأمور امنیتی) را پیش می‌کشد و هم مسئولیتِ خودِ «دولتِ مرتکب» (مثلاً دولت ایران، دولت آمریکا، دولت چین) را. برای مثال، از یک سو می‌توان از مسئولیت مقامات و مأمورانی سخن گفت که در راستای اهداف دولت به شکنجه‌ی مردم مبادرت ورزیده‌اند. از سوی دیگر، علاوه بر افرادی که مرتکب شکنجه شده‌اند، مسئولیتِ دولتِ شکنجه‌گر نیز قابل طرح است. هم مسئولیت افراد و هم مسئولیت دولت، اقسامی دارد که به برخی از موارد مهم خواهیم پرداخت.

در برخی نظام‌های سیاسی ارتکاب جرم دولتی حالت فراگیر می‌یابد. در این متن اصولاً با همین فرض سروکار داریم. جرم دولتی تحت چه شرایطی فراگیر می‌شود؟ متن پیش‌رو این پاسخ را پیشنهاد می‌کند: وقتی برای شهروندان، یا گروهی معین از آنان،<sup>۱</sup> قابل پیش‌بینی باشد که به عنوان بزه‌دیده یا شاهد، وقوع جرم دولتی را تجربه کنند یا برای ارتکاب جرم دولتی از سوی نظام سیاسی به مشارکت طلبیده شوند.<sup>۲</sup> این فراگیر بودن باعث می‌شود وقوع جرم توسط دولت به صورت «ترمال» درآید و ارتکاب آن چندان تعجبی برنینگیزد. به این معنا، بزه‌دیده‌ی جرم دولتی شدن، یا شاهد آن بودن، اگر نه برای همه‌ی مردم دست‌کم برای گروه‌های معین، تا حدی عادی است و تجربه‌ای «استثنایی» به شمار نمی‌رود.

## ۱-۲- مسئله‌ی دادخواهی

۱. شاید هم تجربه‌ی جرم دولتی نه توسط «همه‌ی» شهروندان، بلکه توسط گروهی-دینی، نژادی، قومیتی، جنسیتی- قابل پیش‌بینی باشد، در این صورت نیز همچنان جرم دولتی فراگیر خواهد بود. برای مثال، آزار نظام‌مند اقلیت دینی در یک کشور، مصداق جرم دولتی فراگیر است.

۲. این پاسخ از یکی از بحث‌های مهم کالین مورفی درباره‌ی ویژگی‌های جوامع انتقالی گرفته شده است.

ارتکاب جرم دولتی، مسئله‌ی دادخواهی را پیش می‌کشد.<sup>۱</sup> «دادخواهی» به چه معناست؟ چهار معنای دادخواهی را از هم تفکیک می‌کنیم.<sup>۲</sup> طبق معنای اول، دادخواهی یعنی «عملی تشریفاتی به منظور تثبیت حقی که مورد انکار و تجاوز واقع شده است».<sup>۳</sup> پس «حق دادخواهی» نیز عبارت است از «توانایی قانونی مدعی حق تضییع یا انکارشده در مراجعه به مراجع صالح در جهت به قضاوت گذاردن وارد بودن یا نبودن ادعا و ترتب آثار قانونی مربوط».<sup>۴</sup> وقتی شخص دادخواهی می‌کند در واقع مدعی است حق او تضییع یا انکار شده و این ادعا را نزد مرجع صالح می‌برد تا مورد قضاوت قرار گیرد. در موارد مهمی، دادخواهی به معنای خاص نزد «دادگاه» طرح

۱. اگرچه ما در این مقاله بر دادخواهی از جرم دولتی تمرکز کردیم، اما چنین نیست که فقط جرایم و ظلم‌های دولتی دادخواهی‌پذیر باشند. در نزاع‌های سیاسی، گروه‌های مختلف چه بسا از جهتی بزه‌دیده باشند و از جهتی دیگر به بزه مبادرت ورزند. به عبارت دیگر، در واقعیت شاید در مواردی مقوله‌های بزه‌دیده و بزه‌کار همپوشان شوند. در این صورت، با افرادی روبرویم که نه فقط دیگران آنها را به بزه‌دیدی کشانده‌اند بلکه خودشان نیز بزه‌دیده‌ساز بوده‌اند. اگر یک گروه مخالف نظام سیاسی نیز به نقض حقوق بشر مبادرت ورزد، با ظلم‌ها و جرایمی دادخواهی‌پذیر روبرو می‌شویم. مثلاً چه نیروهای دولتی و چه نیروهای مخالف دولت، اگر مرتکب نسل‌زدایی، جنایات علیه بشریت، جرایم جنگی، قتل‌های سیاسی، آزار جسمانی یا روانی شوند، باید پاسخگو باشند.

۲. درباره‌ی تعداد معنای دادخواهی، مدعی حصر نیستیم. در ایران ترجمه‌ی access to justice به «دادخواهی» سابقه دارد. با این همه، ترجمه‌ی اصطلاح انگلیسی به «دسترسی به عدالت» دقیق‌تر است، هرچند می‌توان از نوشته‌ای غربی در این مورد برای مفهوم‌پردازی دادخواهی استفاده کرد. چه بسا معادل seeking justice هم برای دادخواهی قابل طرح باشد. واژه‌های litigation و petition و برخی واژگان حقوقی دیگر نیز در فارسی به دادخواهی هم ترجمه می‌شوند. در زبان انگلیسی یک واژه‌ی غنی دیگر نیز وجود دارد که می‌توان آن را هم به دادخواهی برگرداند: grievance. جویدیت باتلر نظریه‌ای خواندنی پیرامون مفهوم grievability پروانده که در بحث‌های جدید درباره‌ی عدالت انتقالی و عدالت ترمیمی به کار می‌آید. برای مطالعه درباره‌ی این مفهوم، رک: جویدیت باتلر؛ *محافظت کردن از زندگی دیگری*، ترجمه مهسا اسدالمنزاد، پروبلوماتیکا.

۳. دکتر ناصر کاتوزیان؛ اعتبار امر قضاوت‌شده در دعوی مدنی، نشر میزان، چاپ هفتم، ۱۳۸۶، شماره ۲۱۱، ص ۲۵۴. لازم به ذکر است مرحوم استاد این تعریف را برای مفهوم «دعوا» به دست داده‌اند، اما همان‌طور که استاد دکتر جعفری لنگرودی ذکر کرده‌اند «دادخواهی» در عرف حقوقی به همان معنای «دعوا» است. برای دیدن تعریف ایشان، رک: دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی؛ ترمینولوژی حقوق، کتابخانه گنج دانش، چاپ هفدهم، ۱۳۸۶، ص ۲۷۳ (تعریف دادخواهی) و ۲۹۰ (تعریف دعوی).

۴. دکتر عبدالله شمس؛ آیین دادرسی مدنی؛ دوره پیشرفته، جلد نخست، انتشارات دراک، چاپ ۳۲، ۱۳۹۳، ص ۲۷۵.

می‌شود و دادرسی [یا قاضی] درستی یا نادرستی ادعا را می‌سنجد. اصل ۳۴ قانون اساسی مفهوم دادخواهی را نزدیک به همین معنا به کار برده است. طبق این اصل، «دادخواهی حق مسلم هر فرد است و هر کس می‌تواند به منظور دادخواهی به دادگاه‌های صالح رجوع نماید...».

معنای دوم دادخواهی، در اسناد حقوق بشری آمده است و «حق دادخواهی» به این معنا یکی از حقوق بشر است. طبق ماده‌ی ۱۰ اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر «هرکس با مساوات کامل حق دارد که دعوی‌اش به وسیله دادگاه مستقل و بی‌طرفی، منصفانه و علنی رسیدگی شود».<sup>۱</sup> دادخواهی به این معنا صرفاً به اقامه‌ی دعوا نزد «مرجع قانونی» قابل تقلیل نیست، و علاوه بر این لازم است مرجع رسیدگی‌کننده مستقل و بی‌طرف باشد و قواعد رسیدگی عادلانه را رعایت کند. به طور دقیق، حق دادخواهی به این معنا را می‌توان این‌گونه تعریف کرد: حق اشخاص برای مراجعه به مراجع قانونی، و این‌که ادعاها و ادله‌شان شنیده شود و طبق معیارهای مربوط به عدالت و انصاف، مورد رسیدگی و احقاق حق قرار گیرد.<sup>۲</sup>

دو معنای بالا از دادخواهی، در جرایم دولتی نیز بدون کاربرد نیست. بزه‌دیده‌ی جرایم دولتی ممکن است با مراجعه به مراجع رسمی ادعایش را طرح کند و به دادخواهی مبادرت ورزد. طبق یک تقسیم‌بندی، این مراجع رسمی ممکن است بین‌المللی یا داخلی باشند. برای مثال، اگر مقامات دولت مرتکب جرایم بین‌المللی نسل‌زدایی، جرایم جنگی و جنایات علیه بشریت شده باشند، شاید بزه‌دیدگان به مرجع قضایی بین‌المللی مراجعه کنند و رسیدگی به جرایم مذکور را بطلبند. از سوی دیگر، شاید بزه‌دیده به دادگاه داخلی مراجعه کند و به دادخواهی مبادرت ورزد. این دادگاه داخلی شاید در زمان رژیم مرتکب جرم برگزار شود یا شاید پس از تغییر رژیم برای

۱. همچنین طبق ماده‌ی ۸ اعلامیه‌ی مذکور: «هرکس حق دارد در برابر اعمالی که ناقض حقوق بنیادینی باشد که قانون اساسی یا قوانین دیگر برای او مقرر داشته است به دادگاه‌های صلاحیت‌دار ملی مراجعه کند و جبران کامل آن را خواستار شود».

2. Francioni, Francesco; Access to Justice as a Human Right, Oxford University Press, 2007, Introduction.

از حیث موازین تفسیر می‌توان اصل ۳۴ قانون اساسی را طوری تفسیر کرد که این معنا از دادخواهی-نه صرفاً معنای اول- را شامل شود.



رسیدگی به جرایم مقامات پیشین تشکیل شود. به علاوه، دقت کنیم که مراد از «دادگاه داخلی» صرفاً «دادگاه محل وقوع جرم دولتی» نیست. چه بسا کشوری، غیر از کشور محل وقوع جرم، برای مثال بر اساس صلاحیت جهانی،<sup>۱</sup> به جرایم رخ داده در کشوری دیگر رسیدگی کند. هم اکنون طبق خبرها پرونده‌ای برای یکی از «مقامات سابق ایرانی» در کشور سوئد گشوده شده است.<sup>۲</sup>

به معنای سوم دادخواهی می‌رسیم. در دو معنای پیشین، دادخواهی فرایندی اصولاً بوروکراتیک بود که در آن یک مقام رسمی و دولتی - معمولاً قاضی - درباره‌ی درستی یا نادرستی ادعای دادخواه قضاوت می‌کرد. با وجود این، در دهه‌های اخیر دادخواهی بوروکراتیک از جهات مختلف به بحران دچار شده است. استدلال شده که دادخواهی بوروکراتیک نزد مقام رسمی به این عیب‌ها دچار است: فرمالیزم افراطی، انعطاف‌ناپذیری، گران بودن، ناکارآمدی، کند بودن، فقدان تنوع، عدم بازشناسی نیازهای طرفین، عدم مشارکت فعال طرفین در رأی، آمارگرایی، و این که بُرد یکی از طرفین به معنای باخت طرف دیگر است.<sup>۳</sup> در نتیجه‌ی این نقدها و نظیر آنها، رویکردهایی دیگر به دادخواهی شکل گرفته که «شیوه‌های بدیل حل اختلاف» یا «جایگزین‌های حل اختلاف»<sup>۴</sup> نامیده می‌شوند.<sup>۵</sup> این شیوه‌ها مستلزم این نیستند که یک مقام دولتی درباره‌ی درستی یا نادرستی ادعاهای طرفین قضاوت کند.<sup>۶</sup> رویکردهای بدیل عمدتاً

---

### 1. universal jurisdiction

<sup>۲</sup>. بحث درباره‌ی مزایا و معایب صلاحیت جهانی محاکم داخلی یکی از بحث‌های مهم و مناقشه‌آمیز در حقوق جنایی بین‌المللی است.

<sup>۳</sup>. Albert Fiafjoe; *Alternative Dispute Resolution; A Developing World Perspective*, Cavendish Publishing, 2004, p 1.

<sup>۴</sup>. alternative dispute resolution

<sup>۵</sup>. Francesco, Op. cit. p 69-70.

<sup>۶</sup>. Carrie Menkel-Meadow; *Mediation, Arbitration, and Alternative Dispute Resolution (ADR)*, International Encyclopedia of the Social and Behavioral Sciences, Elsevier Ltd., 2015.

شامل داوری،<sup>۱</sup> میانجی‌گری،<sup>۲</sup> و صلح‌وسازش<sup>۳</sup> می‌شوند.<sup>۴</sup> این روش‌ها در مورد جرم‌های دولتی هم کاربست‌پذیرند و به تفصیل خواهیم دید که در عدالت ترمیمی و عدالت انتقالی چه جایگاه مهمی دارند.

در ایران اگر محتوای اظهارات بزه‌دیدگان جرم دولتی را تحلیل کنیم، به معنای **چهارم** دادخواهی می‌رسیم. در مورد جرم دولتی، معنای چهارم به شکل زیر قابل تعریف است:<sup>۵</sup> *دادخواهی از جرم دولتی، کنشی سیاسی و علنی است به این منظور که عدالت را در دسترس بزه‌دیدگان جرم دولتی قرار دهد.*

این معنا از دادخواهی «در ملأ عام» و «آشکارا» صورت می‌گیرد و در آن قسمی «مخاطب قرار دادن» وجود دارد. دادخواهی به این معنا اصولاً با رویکردی جامعه‌گرا حس عدالت جامعه‌ی سیاسی را مخاطب قرار می‌دهد و به دنبال این است که جامعه‌ی سیاسی ظلم واقع‌شده را ادراک کند، دلالت‌های سیاسی و اخلاقی آن را دریابد، و برای دسترسی بزه‌دیدگان به عدالت بکوشد. به علاوه، دادخواهی یاد بزه‌دیدگان را زنده نگه می‌دارد و با فراموشی مقابله می‌کند. ممکن است دادخواهی به میزانی عمومیت یابد و بزه‌دیدگان جرم دولتی و حامیان آنها جنبشی اجتماعی<sup>۶</sup> تشکیل دهند و نیروها را بسیج

---

1. arbitration

2. mediation

3. conciliation (سازش، یا مصالحه)

<sup>۴</sup>. برای مطالعه در این موارد، رک:

Training Manual on Alternative Dispute Resolution and Restorative Justice, United Nations Office on Drugs and Crime, 2007, [https://www.un.org/ruleoflaw/files/publications\\_adrf11.pdf](https://www.un.org/ruleoflaw/files/publications_adrf11.pdf). Menkel-Meadow, Op. cit.

<sup>۵</sup>. این تعریف را بر اساس بررسی کاربردهای واژه‌ی «دادخواهی» در فضای عمومی طرح کرده‌ایم و صرفاً گام اول برای تعریف این معنا از دادخواهی است. امید است با نقد این تعریف به تعریف‌های دقیق‌تر نزدیک شویم.

<sup>۶</sup>. مراد از جنبش اجتماعی (social movement) کنش‌های جمعی عامدانه‌ای است که با میزانی سازمان‌یافتگی و تداوم، به طرق مختلف اقتدار موجود را به چالش می‌کشند یا از آن دفاع می‌کنند.

See: Stephanie Wolfe; The Politics of Reparations and Apologies, Springer, 2014, p 13-18.

کنند. در این صورت، «جنبش دادخواهی» متولد می‌شود. البته اینگونه نیست که جنبش دادخواهی لزوماً از توسل به ابزارهای حقوقی و قضایی پرهیز کند. در این مورد چه بسا دادخواهان علیه دولت به استدلال حقوقی متوسل شوند و نزد مراجع رسمی اقامه‌ی دعوا کنند. چه بسا حتی دادخواهان به رغم این که می‌دانند با طرح دعوا نزد مراجع رسمی به موفقیت حقوقی مستقیم دست نمی‌یابند و رأی مساعد به دست نمی‌آورند، باز به دادخواهی قضایی مبادرت ورزند. «در حقیقت، کنش‌گران ممکن است هنگام طرح دعوا در مراجع قضایی به چیزی بیش از نتیجه‌ی مستقیم رأی دادگاه نظر داشته باشند. درست به همین دلیل است که حتی در مواقعی که با فرض صدور رأی مساعد، چشم‌اندازی برای اجرای آن وجود ندارد، مجموعه‌ای از کنش‌گران به استراتژی طرح دعوی حقوقی ادامه می‌دهند. آن‌ها ممکن است در پی این باشند که بازتاب رسانه‌ای به دست بیاورند، رأی صادره را به‌عنوان گواه حقانیت‌شان به جامعه عرضه کنند و از این طریق، در صدد جلب همراهی و حمایت بیشتر برآیند. به همین سیاق، رأی صادره ممکن است در جایگاه اهرم مکمل سایر تاکتیک‌ها ... ظاهر شود. کشیدن یک نارضایتی به کریدورهای دادگاه‌ها، با درجه‌ای از مرئیت‌بخشی، برجسته‌سازی و فوریت‌بخشی همراه است. از این زاویه، بسیج قانون، چه در قالب دادخواهی قضایی و چه در هیئت اشکال خردتر، پراکنده‌تر و غیررسمی‌تر اعتراض، با شکل‌های مدرن کنش جمعی اشتراکات فراوانی دارد».<sup>۱</sup>

طبق مؤلفه‌ی دیگر تعریف بالا، دادخواهی در پی تأمین عدالت برای بزه‌دیدگان جرم دولتی است. اما وقتی از «عدالت» برای بزه‌دیدگان جرم دولتی حرف می‌زنیم، از

۱. به ویژه در چند سال اخیر، جنبش‌های اجتماعی در قالب اکتیویسم آن‌لاین در شبکه‌های اجتماعی رواج یافته است. یکی از مصادیق مهم اکتیویسم آن‌لاین، دادخواهی آن‌لاین است که در آن شهروندان طور اینترنتی در مقام دادخواهی از ظلم دولتی بر می‌آیند. در ایران، به رغم رواج اکتیویسم آن‌لاین، هنوز فهمی عمیق از سازوکارهای آن نداریم و مزیت‌ها و عیب‌های آن را به دقت نمی‌شناسیم.

۲. فروزان افشار؛ «بسیج قانون» نه بسیج قانونی؛ نقد اقتصاد سیاسی.

برای مطالعه درباره‌ی بسیج حقوقی در متون فارسی، همچنین رک: محمدرضا عظیمی؛ اسطوره حق‌ها و استراتژی اصلاح؛ چشم‌انداز کنشگری حقوقی در ایران، شیرازه، ۱۳۹۸. فروزان افشار؛ می‌گوییم آقای قاضی: حداقل دستمزد، «سبد معیشت» و سیاست حق‌ها، فصل‌نامه نقد اقتصاد سیاسی، شماره ۱۴، بهار ۱۳۹۹، ۱۹۱-۱۷۱.

چه سخن می‌گوییم؟ در ادامه، کاربست چهار قسم عدالت در مورد جرم‌های دولتی را می‌سنجیم. این چهار قسم عبارتند از: عدالت به مثابه سزادهی، عدالت اصلاحی، عدالت ترمیمی و عدالت انتقالی. هر یک از این اقسام عدالت، مسئله‌ی جرم دولتی را به شکل خاصی صورت‌بندی می‌کند. جامعه‌ی سیاسی باید بیندیشد که از منظر کدام نظریه‌ی عدالت به ماجرای جرایم دولت می‌نگرد. در این مقاله استدلال می‌شود که عدالت انتقالی مسئله‌ی جرم دولتی را بهتر صورت‌بندی می‌کند و پاسخی مناسب‌تر به دست می‌دهد. در کل این بحث، از آموزه‌های کالین مورفی، پژوهشگر برجسته‌ی عدالت انتقالی، بسیار بهره برده‌ایم. چه بسا بتوان گفت که سعی کرده‌ایم به همراه مورفی درباره‌ی مسائل تأمل کنیم.

### ۱.۳. دادخواهی به‌مثابه خواست مجازات

با مرتکب جرم دولتی چه باید کرد؟<sup>۱</sup> طرفداران سزادهی<sup>۲</sup> چنین پاسخ می‌دهند: مجازات متناسب.<sup>۳</sup> از منظر عدالت سزاگرایانه، اجرای عدالت به این معناست که مرتکبان جرم به‌طور متناسب مجازات شوند و سزا ببینند.<sup>۴</sup> مجازات متناسب نیز ارزش ذاتی دارد نه این‌که صرفاً به عنوان ابزاری برای تحقق خیرهایی مانند کاهش وقوع جرم به کار رود.<sup>۵</sup> طبق اندیشه‌ی سزادهی، مرتکبان جرم دولتی از حیث اخلاقی سزاوار درد و رنجی‌اند که به شکل مجازات بر آنها تحمیل می‌شود، و مجازات کردن آنها «نظم اخلاقی

۱. در این قسمت، مرادمان سزادهی افراد مرتکب است، اما آیا مسئولیت جنایی دولت‌ها نیز، علاوه بر افراد، قابل طرح است؟ در این مورد، به بحث مبسوط در رساله‌ی دکتری زیر رجوع کنید. این رساله به دقت مسئله را طرح کرده، با این همه بعد از گذشت ۱۵ سال از نگارش رساله، چه بسا بتوان در مواردی استدلال‌های مخالفان و موافقان را به شیوه‌ای دیگر طرح و ارزیابی کرد. رک: مهرداد رایجیان اصلی؛ جرم انگاری سوء استفاده از قدرت در پرتو تعامل نظام حقوق بشر و حقوق کیفری، رساله دکتری، دانشگاه شهید بهشتی، زمستان ۱۳۸۵، ص ۲۸۱-۲۶۱.

2. retribution

3. proportional punishment

۴. برای مطالعه درباره‌ی سزادهی، رک: گابریل هالوی؛ کیفردهی آموزه‌های مدرن، ترجمه دکتر علی شجاعی، نشر دادگستر، ۱۳۹۳، ص ۴۴-۳۱. تام بروکس؛ مجازات، ترجمه محمدعلی کاظم‌نظری، نشر میزان، ۱۳۹۵، ص ۷۰-۴۰.

5. Duff; Legal Punishment, Stanford Encyclopedia of Philosophy, <https://plato.stanford.edu/entries/legal-punishment/>

را بازسازی می‌کند»<sup>۱</sup> مجازات بزه‌کار چه بسا باعث شود بزه‌دیده حس کند رنجش توسط جامعه بازشناسی شده است و این اهمیت دارد. به علاوه، سزادهی بحث مهم مسئولیت شخصی اشخاص را پیش می‌کشد.

جرم دولتی در موارد مهمی عواطف سزاگرایانه<sup>۲</sup> تولید می‌کند. <sup>۳</sup> مهم‌ترین عاطفه‌های سزاگرایانه عبارتند از: «خشم»،<sup>۴</sup> «عصبانیت»،<sup>۵</sup> و «نفرت». <sup>۶</sup> شخص «الف» وقتی از شخص «ب» خشمگین می‌شود که رفتار «ب» را در قبال خود ظالمانه بیابد. بنابراین در بزه‌دیدگان جرم دولتی خشم ایجاد می‌شود. در مقابل، ناظران رفتار ظالمانه عصبانیت را تجربه می‌کنند. شخص «الف» وقتی از «ب» عصبانی می‌شود که رفتار «ب» در قبال شخص «ج» را ظالمانه بیابد. بسیاری از انسان‌ها ممکن است از جرم دولتی علیه هم‌نوعان خود باخبر شوند و این امر عاطفه‌ی عصبانیت را در آنها برانگیزد. خشم و عصبانیت، هر دو با رفتار ظالمانه برانگیخته می‌شوند، اما نفرت ناشی از این باور است که شخص مرتکب، فراتر از رفتار ظالمانه، شخصیت شرورانه دارد. بنابراین، چه بزه‌دیدگان و ناظران، اگر مرتکب را دارای شخصیت شر بیابند به او نفرت می‌ورزند. دولتی که همچون مجرمان به‌عادت مدام مرتکب جرم می‌شود، به یک معنا کارخانه‌ی تولید خشم، عصبانیت و نفرت است. عواطف مذکور ممکن است به خواست مجازات

1. Elmar G.M. Weitekamp and Stephan Parmentier; Restorative Justice and State Crime, , Encyclopedia of Criminology and Criminal Justice, Edited by Gerben Bruinsma & David Weisburd, Springer, 2014, p 4432.

2. retributive emotions

۳. عواطف سزاگرایانه منحصر در جرم دولتی نیست و در بسیاری از موارد جرایم شهروندان علیه همدیگر نیز این عواطف را ایجاد می‌کند. برای بحث بیشتر در مورد عواطف مختلف ناشی از ظلم، رک:

Jon Elster; Retribution, in *Retribution and Reparation in the Transition to Democracy*, Cambridge University Press, 2006, p 34-37.

4. anger

5. indignation

6. hatred

مرتکبان جرم دولتی ترجمه شوند و طیفی از تجربه‌کنندگان این عواطف، عدالت را در گرو اعمال درد و رنج بر ظالمان ببینند.<sup>۱</sup>

سزادهی، در میان نظریه‌پردازان، مخالفان و موافقان برجسته‌ای دارد. مخالفان نقدهای مهمی بر سزادهی وارد کرده‌اند. برخی از آنها، اعمال عامدانه‌ی درد و رنج بر انسانی دیگر را از حیث اخلاقی ناروا می‌دانند. برخی دیگر بر نقش دولت تمرکز می‌کنند و جواز دولت برای تحمیل درد و رنج را به چالش می‌کشند. موافقان سزادهی نیز پاسخ‌هایی پیش نهاده‌اند و بحث در این مورد ادامه دارد. در ادامه‌ی این قسمت با آن نقدها- به رغم اهمیت‌شان- کاری نداریم و صرفاً به نفع این مدعا استدلال می‌کنیم: حتی با فرض پذیرش مبانی اخلاقی و فلسفی سزادهی، کاربرت آن در پاسخ‌دهی به جرایم دولتی محدودیت‌های جدی دارد و نقدهای مهمی بر محوریت دادن به سزادهی وارد به نظر می‌رسد. برای بیان دقیق این نقدها، باید به‌دقت درباره‌ی این پرسش تأمل کنیم: جرم دولتی چه مسئله‌ای ایجاد می‌کند؟ دقیق‌ترین پاسخ، به نظر ما، به این شکل قابل صورت‌بندی است: در مواجهه با جرم دولتی می‌خواهیم اولاً عدالت در دسترس بزه‌دیدگان قرار گیرد و ثانیاً به‌نظمی عادلانه گذار کنیم که نظیر جرایم پیشین در آن رخ ندهد.<sup>۲</sup> این مقصود، به‌ویژه در وضع فراگیر بودن جرم دولتی، حاصل نمی‌شود مگر اینکه چارچوب بنیادین تعامل میان دولت و مردم به‌طور اساسی تغییر یابد. اگر مسئله‌ی ما این باشد، ناگزیریم تأیید کنیم که سزادهی نابسند است. توضیح می‌دهیم. در جلسه‌ی محاکمه، قاضی چه می‌کند؟ او می‌سنجد که آیا شخص متهم به ارتکاب جرم مبادرت ورزیده است یا نه. اگر ارتکاب جرم احراز شد و متهم مسئول شناخته شد، مجازات می‌شود. در محاکمه‌های سنتی، قاضی اصولاً به‌بستر ارتکاب جرم و مؤلفه‌های سیاسی و اجتماعی دخیل کار ندارد. در کشور ما، چه مؤلفه‌های سیاسی، تاریخی و اجتماعی شرایط را برای ارتکاب جرم دولتی مهیا کرده است؟ محاکمه به این پرسش

۱. این عواطف سزاگرایانه و خواست سزادهی، بحث‌های جذابی در قلمرو فلسفه مجازات و مطالعات حقوق و عواطف رقم زده است. آیا خواست سزادهی همان انتقام‌جویی است؟ بر فرض که انتقام باشد، آیا ممکن است انتقام در مواردی متناسب باشد؟ آیا عواطف سزاگرایانه می‌توانند تحمیل درد و رنج در قالب مجازات را توجیه کنند؟

۲. همان‌طور که خواهیم دید، صورت‌بندی ما از مسئله تا حد زیادی تحت تأثیر آموزه‌های عدالت انتقالی است.

نمی‌پردازد و طبق رویکردهای سنتی چنین پرسش‌هایی «بی‌ربط»<sup>۱</sup> به حساب می‌آیند. از این رو، سزاگرایی معمولاً «سیاست‌زدایانه، تاریخ‌زدایانه و اجتماع‌زدایانه» است؛ به این معنا که مؤلفه‌های سیاسی، تاریخی و اجتماعی دخیل را نادیده می‌گیرد و صرفاً بر مسئولیت شخصی افراد تمرکز می‌کند.<sup>۲</sup> این تمرکز صرف بر مسئولیت شخصی مرتکبان، به ویژه وقتی ارتکاب جرم دولتی فراگیر است، ناگزیر تصویری تحریف‌شده از ماجرای جرم‌های دولتی ترسیم می‌کند. با رویکرد سزاگرا، جرایم رخ داده را بد می‌فهمیم. از سوی دیگر، اگر ارتکاب جرم توسط متهم احراز شد تحت شرایطی مجازات می‌شود. مجازات درد و رنج بر مرتکب جرم وارد می‌کند، اما بر شرایط/امکان<sup>۳</sup> جرم دولتی اثر نمی‌گذارد و در نتیجه چارچوب ناعادلانه‌ی روابط میان دولت و مردم دست نخورده باقی می‌ماند. همچنین درد و رنج‌های بزه‌دیدگان به نحو علمی ترمیم نمی‌شود. مجازات نه بستر سیاسی-اجتماعی ارتکاب جرایم دولتی را تغییر می‌دهد و نه شرایط را برای گذار به نظامی عادلانه‌تر مهیا می‌کند. بنابراین، مسئله‌های ما حل نمی‌شوند. وقتی از منظر سزاگرایی به جرایم دولت می‌نگریم، راه‌حلی نابسندۀ برای مسئله پیش می‌نهمیم. در جمله‌ی پیشین، واژه‌ی «نابسندۀ» را دقیق به کار بردیم. مدعای ما لزوماً این نیست که در هیچ موردی نباید به محاکمه و مجازات متوسل شد و هیچ جا «سزادهی» قابل‌کاربست در جرایم دولتی نیست. سزادهی چه بسا در مواردی کاربرد داشته باشد، اما نابسندۀ است و از پس حل مسئله بر نمی‌آید.<sup>۴</sup> اگر به‌عنوان یک ملت می‌خواهیم التیام بیابیم و به سمت نظامی عادلانه و آزادانه حرکت کنیم، تکیه بر سزاگرایی روا نیست. با سزادهی نمی‌توانیم با تاریکی‌های گذشته به‌درستی مواجه شویم و به آینده‌ای روشن‌تر دل ببندیم. مجازات، چارچوب تعامل میان دولت و مردم را تغییر نمی‌دهد و ما را از نظم ناعادلانه‌ای که آستن جرم دولتی است نمی‌رهاند و به نظم

1. irrelevant

۲. رک: لیندزی فارمر، جرم و مجازات، سایت پروبلماتیکا.

3. conditions of possibility

۴. گفته شد که این با فرض پذیرش مبانی سزادهی است. برای مثال اگر کسی «الفاگرا» باشد، به طور رادیکال با مجازات مخالفت می‌کند.

عدالانه و آزادانه نمی‌رساند. جرم دولتی در بستری از بی‌عدالتی رخ داده و در نتیجه برای این‌که آینده‌ی دولت هم مثل گذشته‌اش مجرمانه نباشد، ناگزیریم بستر ارتکاب جرم دولتی را با مطالعه‌ی علمی بشناسیم و با کنش جمعی تغییر دهیم.<sup>۱</sup>

به نقد دوم می‌رسیم. عدالت به مثابه سزادهی بیشتر در شرایطی کاربرد دارد که جرم دولتی امری/استثنائی است. به این معنا که اصولاً دولت به مردم آسیب نمی‌رساند، ولی در مواردی به رفتارهای مجرمانه مبادرت می‌ورزد. در مقابل، وقتی جرم دولتی به صورت رفتار نرمال درآید، سزاگرایی با محدودیت جدی‌تر روبرو می‌شود.<sup>۲</sup> برای مثال، در ایران معاصر فساد اقتصادی، به‌عنوان یک جرم دولتی، فراگیر و نظام‌مند بوده است. اگر ارتکاب فساد فراگیر نباشد و به طور استثنایی رخ دهد، سزاگرایی چه بسا مناسب‌تر باشد. اما در مواجهه با فساد فراگیر، محدودیت‌های محوریت‌های محوری دادن به عدالت سزاگراییانه بیشتر برملا می‌شود. برای توضیح این نکته مثالی می‌آوریم. فرض کنید سدی شکسته و آب شهر را فرا گرفته است و عده‌ای سطل به دست گرفته‌اند تا شهر را از آب خالی کنند. رفتار این عده، هرچقدر هم که صادقانه باشد، در بهترین حالت، ناکارآمد است. وقتی فساد فراگیر باشد، محاکمه‌ی کیفری چند متهم به فساد مسئله را حل نمی‌کند. این روزها در ایران، به‌کرات از مقامات می‌شنویم «فساد سیستمی نیست». وقتی فساد را سیستمی ندانیم، معمولاً به این راه‌حل می‌رسیم که فساد کار چند فاسد خودسر است و کافی است آنها را مجازات کنیم. بنابراین، پاسخ کیفری را در اولویت قرار می‌دهیم و مدیریت مسئله را به نیروهای پلیسی/امنیتی/کیفری می‌سپریم. اما روشن است که پاسخ کیفری مسئله‌ی سیستمی را حل نمی‌کند. در فساد فراگیر و نظام‌مند، اولویت دادن به مجازات به این می‌ماند که سطل آب در دست بگیریم و بکوشیم شهر آب‌گرفته را نجات دهیم.<sup>۳</sup> در حالت بدتر، نظام سیاسی می‌کوشد با چند محاکمه و

1. Colleen Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, Cambridge University Press, 2017, p 88-90.

2. Ibid, p 9.

۳. این نقد از دل نقدی تام و تمام بر «پلیسی‌کردن» مسائل اجتماعی درآمده است. در این مورد، به مقدمه‌ی مترجم بر متن زیر رجوع کنید: الکس ویتالی؛ **چقدر به پلیس نیاز داریم**، پروبلماتیکا.



مجازات به مردم وانمود کند کاری برای حل مسئله‌ی فساد صورت می‌دهد، در حالی که مسئله‌ی فساد با تازیان و زندان حل نمی‌شود و تداوم می‌یابد.

نقد بعدی به رابطه‌ی سزادهی با صلح ربط دارد. این نقد نیز به طور ویژه در مورد کشورهای صدق می‌کند که جرم دولتی را به طور گسترده تجربه کرده‌اند و اکنون می‌خواهند به سمت نظم عادلانه‌تر پیش بروند. اصرار بر مجازات ممکن است گذار به صلح و دموکراسی را به مخاطره بیفکند. برای مثال، فرض کنید در کشوری دولت سرکوبگر سقوط کرده و دولت انتقالی قرار است فضا را برای اجرای عدالت و گذار به دموکراسی مهیا کند. در بحث از عدالت انتقالی خواهیم دید که جوامع انتقالی در وضعی شکننده به سر می‌برند و این مخاطره وجود دارد که به وضع استبداد برگردند. در چنین حالتی، باز ممکن است فرادستان سابق قدرت را بریابند، به ویژه اگر دریابند قرار است سخت مجازات شوند.<sup>۱</sup> طرفداران سزادهی گاهی ادعا می‌کنند که اگر بزهکاران مجازات نشوند، عدالت اجرا نشده است. در نتیجه، وقتی به خاطر صلح از مجازات می‌گذریم، در واقع عدالت را قربانی مصلحت‌اندیشی کرده‌ایم. بنابراین، نارواست که محاکمه‌ی کیفری جایش را به کمیسیون صلح و آشتی بدهد. با این همه، این مدعی طرفداران سزادهی ساده‌انگاران و سنسجیده است. از یک سو این دیدگاه به ناروا تقابلی سفت و سخت میان صلح و عدالت برقرار می‌کند، در حالی که امروزه نظریه‌هایی از عدالت در دست داریم که نه تنها با صلح مغایرت ندارند بلکه صلح را در خود گنجانده‌اند. همان‌طور که خواهیم دید، صلح و آشتی یکی از ارزش‌های مهم عدالت ترمیمی است. بنابراین، دوگانه‌ی یا صلح یا عدالت، ساده‌انگارانه به نظر می‌رسد.<sup>۲</sup> از سوی دیگر، دیدگاه مذکور «عدالت» را با «سزادهی» یکی می‌گیرد، و این نیز نارواست. فرایندهای ترمیمی و انتقالی هم قابلیت دارند عدالت را در دسترس قربانیان قرار دهند و این‌گونه نیست که دسترسی به عدالت صرفاً از مسیر مجازات بگذرد. به دلیل این رابطه‌ی مشکل‌زا میان صلح و مجازات، بسیاری از جوامع انتقالی تصمیم می‌گیرند به جای کیفرگرایی رویه‌های ترمیمی و عدالت انتقالی را مبنا قرار دهند. طبق نوشته‌ی مورفی، «تعجب‌آور نیست که بسیاری

1. Weitekamp and Parmentier; Op. cit. p 4433-4434.

2. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 13-14.

از جوامع در حال گذار برای رسیدگی به ظلم‌های گذشته به دنبال شیوه‌هایی غیر از مجازات بوده‌اند. متعاقب "جنگ کثیف" در آرژانتین، آپارتاید در آفریقای جنوبی،<sup>۱</sup> و جنگ داخلی در گواتمالا، عفو عمومی صادر شد. از دهه ۱۹۷۰، در بسیاری از کشورها، از جمله غنا، فیجی، سیرالئون و السالوادور، کمیسیون‌های حقیقت‌یاب ایجاد شده است.<sup>۲</sup> در اساسنامه‌ی دیوان جنایی بین‌المللی نیز تمهیداتی پیش‌بینی شده که تحت شرایطی در جرم‌های بین‌المللی نیز پاسخ‌های غیر سزاگرایانه پی گرفته شود.<sup>۳</sup>

به نقد چهارم بپردازیم. چه مرجعی باید مرتکب جرم را مجازات کند و سزا دهد؟ پاسخ: یا یک دولت،<sup>۴</sup> یا یک مرجع قضایی بین‌المللی - مانند دیوان جنایی بین‌المللی. در هر دو مورد پرسش‌هایی مهم قابل طرح است. در مورد رسیدگی داخلی، اگر «استقلال قضایی» وجود داشته باشد محتمل‌تر است قوه‌ی قضائیه به طور منصفانه و کارآمد به جرایم قدرتمندان رسیدگی کند. اما در کشورهایی که ارتکاب جرم دولتی در آنها فراگیر است در بسیاری از موارد نه تنها از استقلال قضایی خبری نیست بلکه خود دستگاه قضا در سرکوب مردم سهم دارد. در این صورت، آیا خود نظام کیفری که در حال سرکوب بوده می‌تواند سرکوبگران را سزا دهد؟ آیا خود دولت مجرم می‌تواند به طور بی‌طرفانه به جرم‌های منتسب به خودش رسیدگی کند؟ مگر نه این‌که دولت سرکوبگر و نظام کیفری آن دقیقاً نماد ارزش‌هایی است که باید الغا شود؟ در این مورد،

۱. برای مطالعه درباره‌ی تجربه‌ی آفریقای جنوبی درباره‌ی عفو عمومی، رک:

Robert Peacock; Institutional and structural victimisation: apartheid South Africa, Towards a victimology of state crime, Towards a victimology of state crime, edited by Dawn L. Rothe and David Kauzlarich, p 212-224.

متن بالا اخیراً به فارسی نیز ترجمه شده است: داون ال. روث و دیوید کازلاریچ؛ پاسخ به جرم حکومتی، ترجمه دکتر نبی‌اله غلامی، نشر شهر دانش، ۱۴۰۰.

2. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 10.

۳. رک: جعفر یزدیان جعفری و مرضیه دیرباز؛ عدالت انتقالی؛ شیوه‌های برخورد با جرائم بین‌المللی در جوامع انتقالی، مطالعات حقوق کیفری و جرم‌شناسی، دوره ۴۸، شماره ۲، پاییز و زمستان ۱۳۹۷، ص ۵۰۹-۵۰۷.

۴. در مورد صلاحیت دولت‌ها، همان‌طور که پیشتر ذکر شد، ممکن است دولتی بنا بر قواعد صلاحیت، مانند صلاحیت جهانی، خود را برای رسیدگی به جرم‌های رخ داده در کشوری دیگر صالح بشمرد. این فرض، مستلزم بحث‌های فنی، دقیق و مجزاست، و در این قسمت با آن کار نداریم. در نتیجه مراد متن از «دولت» همان دولتی است که جرم در مرزهای آن واقع شده است.

موانع مهمی بر سر موفقیت دادخواهی قضایی علیه مرتکبان جرم دولتی وجود دارد.<sup>۱</sup> شاید اصلاً دولت رفتارهایی را که باید جرم‌انگاری می‌کرد جرم ندانسته باشد. شاید دولت به رغم جرم‌انگاری رفتاری، در عمل مایل یا قادر به پیگرد مرتکبان نباشد. شاید هم نظام سیاسی «روی کاغذ» رفتاری را جرم بینگارد اما «در عمل» به آن مبادرت ورزد یا آن را تشویق کند. ملاحظات بین‌المللی شاید دولت‌ها را وادارند که در سطح رتوریک با جرم‌انگاری رفتارهای ظالمانه‌ی دولتی وانمود کنند به ارزش‌های بین‌المللی وفادارند، اما همزمان در عمل مایل به پیگرد آن جرایم نباشند و مرتکبان را حمایت کنند. به رغم موارد بالا، قابل فهم است که در نظام‌های اقتدارگرا نیز بزه‌دیدگان، فعالان اجتماعی-سیاسی، و وکلای اکتیویست برای تعقیب و محاکمه‌ی مرتکبان جرم دولتی بکوشند. چه بسا قصدشان این باشد «نیروی قانون کیفری» را، که معمولاً برای سرکوب مستمر فرودستان به کار می‌رود، علیه مرتکبان جرم دولتی به کار گیرند. در مواردی ممکن است دادخواهی قضایی علیه مرتکبان جرم دولتی در کشورهای اقتدارگرا ثمر بدهد و دادخواهان رأی مساعد به دست آورند. زیرا نظام قضایی حتی در این کشورها نیز کاملاً یکدست نیست و تناقض‌هایی دارد که چه بسا به دادخواهان نفع برساند. با این همه، موانع بالا در اغلب موارد باعث می‌شود دادخواهی به رأی عادلانه نینجامد. هرچند شاید دادخواهان حتی با فهم این نکته نیز همچنان به پیگیری قضایی مبادرت ورزند چون قصدشان این است که فراتر از «موفقیت حقوقی» مستقیم در آن پرونده‌ی خاص، اهداف جنبش اجتماعی را به واسطه‌ی کنش‌گری حقوقی پیش برند.

این‌که دولتی مرتکبان جرم دولتی را به طور عادلانه سزا دهد، با موانع زیادی روبروست، به‌ویژه وقتی جرم دولتی امری استثنایی نباشد. اما پس از سقوط دولت مجرم و سرکوبگر چه اشکالی دارد که دولت انتقالی به جرم‌های مقامات و مأموران سابق رسیدگی کند و به سزادهی مرتکبان محوریت دهد؟ پیش‌تر استدلال شد که کیفرگرایی شاید گذار به صلح را دشوار سازد. چند نقد مهم دیگر را نیز مرور کردیم. علاوه بر اینها، عدالت سزاگرایانه در دوران انتقالی به مشکلات دیگر هم دچار است. علی‌القاعده در دولت انتقالی، نظام کیفری آن قدر قوی نیست که به طور مناسب مرتکبان جرایم رخ داده

1. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 84-96.

در رژیم سابق را تعقیب و مجازات کند. در وضع انتقالی، پلیس، دادسرا، دادگاه و سازمان زندان‌ها به ضعف‌های مختلف دچارند و با «شکل مطلوب» فاصله دارند. قاعدتاً جرایم زیادی در دولت سرکوبگر رخ داده است، و نظام کیفری در دولت انتقالی از پس تعقیب همه برنمی‌آید. در نتیجه، تعقیب کیفری شکل‌گزینشی به خود می‌گیرد، و این تعقیب‌گزینشی هم از منظر عدالت مشکل‌زاست.<sup>۱</sup> شاید بتوان با معرفی معیارهایی، مانند شناسایی «مجرمان اصلی» و «مهم»، تا حدی از خودسرانه بودن تعقیب کاست. <sup>۲</sup> مشکل دیگر، به «حکومت قانون» ربط دارد. دولت انتقالی بر اساس چه قوانینی می‌خواهد به تعقیب و مجازات مقامات و مأموران رژیم سابق بپردازد؟ اگر قرار باشد نظام کیفری به قوانین رژیم سابق استناد کند، مشکلات مختلفی قابل تصور است. از یک سو، شاید در رژیم سابق برخی از رفتارهای ظالمانه اصلاً جرم‌انگاری نشده باشد. از سوی دیگر، شاید برخی از مجازات‌ها در قوانین رژیم سابق، مثل مجازات مرگ، اکنون ناعادلانه شمرده شود. همچنین اگر نظام جدید قانون جدید وضع کند و مقامات سابق را بر اساس قانون جدید مجازات کند، به این معناست که قوانین جدید را «عطف بما سبق» کرده است و این نیز از منظر عدالت نارواست.<sup>۳</sup>

ملاحظات بالا شاید این نظر را تقویت کند که بهتر است در دادگاهی بین‌المللی به جرم‌های دولتی رسیدگی شود. محکمه‌ی بین‌المللی، در قیاس با محاکم ملی، محتمل‌تر است که از استقلال و بی‌طرفی برخوردار باشد و موازین دادرسی عادلانه را رعایت کند. با این همه، دادگاه‌های بین‌المللی نیز مشکلات خاص خود را دارند. ماجرای دادگاه جنایی بین‌المللی برای یوگوسلاوی سابق به‌خوبی بخشی از این مشکلات را نشان می‌دهد. دادگاه مذکور رادوان کارادزیچ را به ارتکاب جرم‌های بین‌المللی محکوم کرد. رأی دادگاه ۲۵۰۰ صفحه بود و به زبان انگلیسی نوشته شد. در نتیجه، تعداد کمی از

1. Weitekamp and Parmentier; Op. cit., bp 4434.

۲. پونه طیب‌زاده و رضا اسلامی؛ مفهوم و ابعاد مشارکت در فرایند عدالت ترمیمی و آثار آن در جامعه انتقالی، مجله حقوقی دادگستری، دوره ۸۳، شماره ۱۰۷، پاییز ۱۳۹۸، ص ۱۷۱-۱۷۰.

3. Weitekamp and Parmentier; Op. cit., bp 4433.

در دوران ما، به نظر می‌رسد تقویت عدالت جنایی بین‌المللی بتواند راه‌حل‌هایی برای برخی از مسائل مربوط به عطف ماسبق شدن به دست دهد.

مردم محلی رأی را واقعاً خواندند و فهمیدند. مکان دادگاه نیز از حیث جغرافیایی دور از کشور محل وقوع جرم بود. اغلب قضات و کارکنان دادگاه حتی زبان بزه‌دیدگان، شهود و متهمان را بلد نبودند و اظهارات آنها را از طریق ترجمه می‌فهمیدند. قوانین مورد استناد دادگاه، اصولاً ربطی به قوانین محلی نداشت. بنابراین عجیب نیست که مردم کشور محل وقوع جرم، قضات و مقامات بین‌المللی را «بیگانه» به حساب آورند، و این به مشروعیت دادگاه لطمه می‌زند.<sup>۱</sup>

در پایان این قسمت یادآوری می‌کنیم که اگر در مواردی رو آوردن به مجازات<sup>۲</sup> موجه، ممکن و مطلوب باشد، باید کاملاً به موازین شکلی و ماهوی پایبند باشیم. دو مورد مهم را ذکر می‌کنیم. یکی این که مجازات کردن صرفاً باید از طریق دادرسی عادلانه صورت گیرد. هر متهمی، و لو این که مرتکب شنیع‌ترین جنایات بین‌المللی شده باشد، حق دارد در دادگاه مستقل، بی‌طرف و قانونی و با رعایت تمام موازین دادرسی عادلانه محاکمه شود. اصولاً لازم است محاکمه علنی باشد، متهم تا احراز جرم-به موجب حکم قطعی- بی‌گناه فرض شود، به‌سرعت از نوع و دلایل اتهام باخبر شود، فرصت کافی برای دفاع به او داده شود و از دسترسی به وکیل بهره برد. نمی‌توان متهم را از هیچ یک از حق‌های مرتبط با دادرسی عادلانه محروم کرد. به علاوه، پیشنهاد می‌شود جنبش دادخواهی، به‌طور صادقانه، مجازات اعدام را ظالمانه بشمرد و کنار بگذارد. مطلوب است به سمتی پیش رویم که مفهوم «دادخواهی» را با «خواستِ مرگ» در تناقض بباییم.

### دادخواهی به مثابه خواستِ عدالتِ اصلاحی

در هر جامعه روابط مختلفی بین اشخاص وجود دارد. هر رابطه‌ای میان اشخاص، واجد یک بُعد هنجاری است که طبق آن طرفین رابطه باید همدیگر را محترم بشمرند و حق‌ها و منافع هم را مراعات کنند.<sup>۲</sup> هر جا یک طرف رابطه به‌ناروا ضرری به طرف دیگر وارد کند یا به‌ناروا سود به دست آورد، با مسئله‌ای مربوط به عدالتِ اصلاحی روبرو

1. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 185.

2. Ernest J. Weinrib; Corrective Justice, Oxford University Press, 2012, p 2.

می‌شویم. عدالت اصلاحی به این پرسش پاسخ می‌دهد: پاسخ عادلانه به ضررهای ناروایی که یک شخص تحمّل کرده چیست؟ رسالت عدالت اصلاحی این است که خلل رابطه را اصلاح کند و آن را به حالت عادلانه برگرداند.<sup>۱</sup> بر این اساس، «هیچ‌کس نباید به دیگران ضرر بزند و هیچ ضرری نباید جبران‌نشده باقی بماند».<sup>۲</sup> ضرررسانی، ضررزننده را ملزم به جبران خسارت و زیان‌دیده را دارای حق می‌کند. در همین زمینه، ماده‌ی اول قانون مسئولیت مدنی ذکر می‌کند: «هر کس بدون مجوز قانونی عمداً یا در نتیجه‌ی بی‌احتیاطی به جان یا سلامتی یا مال یا آزادی یا حیثیت یا شهرت تجارته‌ی یا به هر حق دیگر که به موجب قانون برای افراد ایجاد گردیده لطمه‌ای وارد نماید که موجب ضرر مادی یا معنوی دیگری شود مسئول جبران خسارت ناشی از عمل خود می‌باشد». رابطه‌ی میان مقام‌های دولتی با مردم نیز بُعد هنجاری دارد و دولت و مقامات ملزمنند مردم را محترم بشمرند و حق‌ها و منافع آنها را مراعات کنند. بنابراین، از منظر عدالت اصلاحی وقتی دولت به مردم آسیب می‌رساند، باید درصدد جبران خسارت برآید تا رابطه‌ی خلل‌یافته به حالت عادلانه بازگردد. در این حالت می‌گوییم دولت در قبال آسیب‌دیدگان «مسئولیت مدنی» دارد. هر جا گفته می‌شود شخصی در برابر دیگری مسئولیت مدنی دارد، یعنی ملزم به جبران خسارت وارده بر او است.<sup>۳</sup> پس طبق آموزه‌ی عدالت اصلاحی در هر مورد دولت یا مقامات دولتی به مردم ظلم می‌کنند باید زیان‌های ناشی از ستمگری را جبران کنند. با وجود این، در ایران نظریه‌ی «مسئولیت مدنی دولت» هنوز به حد کافی رشد نیافته است و در قانون مسئولیت مدنی<sup>۴</sup> محدودیت‌های

1. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 96-104.

طبق تعریف موسع، عدالت اصلاحی مصادیق متنوعی را شامل می‌شود: نقض قرارداد، غصب مال دیگری، دارا شدن ناعادلانه، و وارد کردن زیان به دیگری. با وجود این، در این متن با همین مصداق اخیر (ایراد ضرر به دیگری) سروکار داریم.

۲. دکتر ناصر کاتوزیان؛ الزام‌های خارج از قرارداد، ضمان قهری، چاپ هشتم، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۶، ص ۳۷.

۳. همان؛ ص ۴۶.

۴. طبق ماده‌ی ۱۱ قانون مسئولیت مدنی، «کارمندان دولت و شهرداری‌ها و مؤسسات وابسته به آنها که به مناسبت انجام وظیفه عمداً یا در نتیجه بی‌احتیاطی خساراتی به اشخاص وارد نمایند شخصاً مسئول جبران خسارت وارده می‌باشند ولی هر گاه خسارات وارده مستند به عمل آنان نبوده و مربوط به نقض وسایل ادارات و یا مؤسسات مزبور

ناموجهی بر الزام دولت به جبران خسارت وجود دارد.<sup>۱</sup> این نقص‌های قانونی البته که باید رفع شود، اما در همین شرایط هم ممکن به نظر می‌رسد که دولت به‌طور موردی تمهیداتی درباره‌ی جبران خسارت از آسیب‌دیدگان بیندیشد. برای مثال، در فاجعه‌ی سقوط هواپیمای اوکراینی به علت اصابت موشک‌های سپاه گویا دولت تصویب کرده که مبلغ ۱۵۰ هزار دلار به خانواده‌ی هر یک از کشته‌شدگان پرداخت شود.<sup>۲</sup> ما مطلع نیستیم که آیا در عمل هم مبلغی پرداخته شده است یا نه.

عدالت اصلاحی، در قیاس با سزاگرایی، بیشتر به بهبود وضع بزه‌دیده‌ی جرم دولتی توجه می‌کند و بزه‌دیده‌محورتر است. بر خلاف سزادهی، عدالت اصلاحی نه به مجازات بزهکار بلکه به جبران خسارت از بزه‌دیده می‌اندیشد. مجازات چه بسا باعث شود بزه‌دیده حس کند درد و رنجش توسط جامعه به رسمیت شناخته شده و از این جهت برای او مهم باشد. با این همه، سزادهی نمی‌تواند ضرر و زیان واردشده بر بزه‌دیده را جبران

---

باشد در این صورت جبران خسارت بر عهده‌ی اداره یا مؤسسه مربوطه است ولی در مورد اعمال حاکمیت دولت هر گاه اقداماتی که برحسب ضرورت برای تأمین منافع اجتماعی طبق قانون به عمل آید و موجب ضرر دیگری شود دولت مجبور به پرداخت خسارات نخواهد بود». این قانون مصوب سال ۱۳۳۹ است و با موازین مترقی درباره‌ی مسئولیت مدنی دولت فاصله دارد. البته از تصویب این قانون تاکنون، در نظام حقوقی ایران قوانینی به صورت پراکنده و موردی تصویب شده که در قیاس با قانون ۱۳۳۹ رویکرد مترقی‌تری به مسئولیت دولت پیش گرفته‌اند، هرچند اغلب بر خود آنها نیز نقدهای جدی وارد است. به اصل ۱۷۱ قانون اساسی و ماده ۲۵۵ قانون آیین دادرسی کیفری رجوع کنید.

۱. برای مطالعه در این مورد، رک: دکتر ناصر کاتوزیان؛ پیشین، ص ۵۷۱-۵۶۳. فردین مرادخانی و حسین اسفندیاری؛ مبانی مسئولیت مدنی دولت در پرتو قوانین ایران، گفت‌وگویی پاییز و زمستان ۱۳۸۸ - شماره‌های ۱۵ و ۱۶، ص ۷۲-۴۷. آیت مولائی؛ موانع و چالش‌های اعمال مسئولیت مدنی دولت در ایران، ۹۴۴۵-۹۴۴۹: فصلنامه مطالعات حقوق عمومی، دوره ۰۵، شماره ۴، زمستان ۱۳۹۹، ص ۱۴۴۰-۱۴۲۳.

۲. تصویب پرداخت این مبلغ از حیث حقوقی واجد نکات جالبی است که به طور مستقل باید مورد مطالعه قرار گیرد. در مورد خبر تصویب پرداخت مبلغ، رک:

<https://www.irna.ir/news/84167244/%D8%AA%D8%B5%D9%88%DB%8C%D8%A8-%D8%A7%D8%AE%D8%AA%D8%B5%D8%A7%D8%B5-%DB%B1%DB%B5%DB%B0-%D9%87%D8%B2%D8%A7%D8%B1-%D8%AF%D9%84%D8%A7%D8%B1-%D8%A8%D8%B1%D8%A7%DB%8C-%D9%87%D8%B1-%DB%8C%DA%A9-%D8%A7%D8%B2-%D8%AC%D8%A7%D9%86%D8%A8%D8%A7%D8%AE%D8%AA%DA%AF%D8%A7%D9%86-%D9%87%D9%88%D8%A7%D9%BE%DB%8C%D9%85%D8%A7%DB%8C>

کند. در مقابل، عدالت اصلاحی شخص آسیب‌رسان را ملزم به جبران زیان ناشی از رفتارش می‌کند و از این حیث به طور ملموس‌تر بر زندگی بزه‌دیده اثر می‌گذارد. ضمن این‌که، جبران ضرر نیز تحت *شرایطی* می‌تواند به معنای بازشناسی ظلمی باشد که دولت به مردم وارد کرده است. خواهیم دید که جبران خسارت از بزه‌دیدگان در چارچوب عدالت انتقالی نیز مهم شمرده می‌شود.

در نظام‌های حقوقی مدرن، جبران ضرر معمولاً با پرداخت مبلغی پول صورت می‌گیرد.<sup>۱</sup> بنابراین، عدالت اصلاحی اصولاً دولت را موظف می‌کند به بزه‌دیدگانش پول بپردازد و خسارت آنان را جبران کند. پول وسیله‌ی نسبتاً مناسبی برای جبران ضررهای مادی است. اما در کنار ضرر مادی، ضرر معنوی بزه‌دیده‌ی جرم دولتی نیز مهم است. مراد از ضرر معنوی لطمه به حیثیت و شهرت شخص یا لطمه به عواطف اوست.<sup>۲</sup> شاید در بادی امر، پرداخت پول وسیله‌ی مناسبی برای جبران ضررهای معنوی به نظر نرسد. بعدتر خواهیم دید که عدالت ترمیمی به نحو مطلوب‌تری زوایای مختلف آسیب‌ورده را در نظر می‌گیرد. ولی به هر روی «باید دانست که دادن مبلغی پول به زیان‌دیده‌گانه تمام یا بخشی از ضررهای معنوی را [نیز] جبران می‌کند».<sup>۳</sup> برای مثال، فرد شکنجه‌شده می‌تواند از پول دریافت‌شده برای جلسات روان‌شناسی استفاده کند.

با این همه وقتی بحث از جرم دولتی و رفتارهای ظالمانه‌ی حکومت‌کنندگان در میان است، عدالت اصلاحی نیز محدودیت‌های جدی دارد. شاید بزه‌دیده یا خانواده‌ی او حس کنند که مشغول معامله‌ی درد و رنج وارد شده با پول هستند، و مثلاً دولت با پرداخت پول می‌خواهد خون کسی که در خیابان کشته را «بخرد». به ویژه، پرداخت «دیه» شاید بیشتر به این تصوّر دامن‌زند، زیرا عرف اغلب دیه را همان «بهای خون» یا «خون‌بها» می‌داند.<sup>۴</sup> به دلایل مختلف ممکن است صرف جبران خسارت حس

۱. دکتر کاتوزیان؛ پیشین، ص ۶۸۷.

۲. همان، ص ۲۴۴.

۳. همان، ص ۲۵۷.

۴. لازم به ذکر است که طبق قانون مجازات اسلامی، دیه «مجازات» به حساب می‌آید. در نوشته‌های حقوقی نیز بحثی مفصل، و تا حدی ملال‌آور، درباره‌ی ماهیت دیه درگرفته است و برخی دیه را قسمی «مجازات» می‌دانند و برخی دیگر آن را در مقوله‌ی «جبران خسارت» می‌گنجانند. به نظر ما نیز دیه نهادی ویژه است که کارکرد مهمش



دادخواهی را برآورده نکنند. برای مثال، در ماجرای هواپیمای اوکراینی، وعده‌ی دولت به پرداخت پول خانواده‌های بسیاری از کشته‌شدگان را راضی نکرده و آنان همچنان بر «دادخواهی» اصرار می‌ورزند. این امر بدین معناست که پرداخت خسارت را «عدالت» نمی‌دانند و در نتیجه صرف عدالت اصلاحی خواسته‌های آنان را برآورده نمی‌کند. در ماجرای کشته‌شدگان آبان ۱۳۹۸ نیز همین رویکرد قابل ردگیری است. خانم ناهید شیرپیشه، مادر مرحوم پویا بختیاری، گفته است: «خون پسر من با ارزش‌تر از این حرف‌هاست که بخوهند با پول دیه جبران‌ش کنند و اصلاً چنین اجازه‌ای را به مقامات نمی‌دهم که از در خانه من وارد شوند». در ماجرای دیگری نیز نظیر همین گفته را از خانم گوهر عشقی، مادر مرحوم ستار بهشتی، می‌شنویم: «آن موقع هم شما اسم دیه آوردید،<sup>۱</sup> این حکومت خیلی به ما پول پیشنهاد کرده، یکی اش ۷۰۰ میلیون پول بود به دامادم،... خون بچه‌ی من که فروشی نیست». این اظهار نیز به خوبی محدودیت‌های عدالت اصلاحی را نشان می‌دهد. در این موارد، ادراک بزه‌دیدگان و خانواده‌های آنان بسیار مهم است و باید محترم شمرده شود. یا همان مثال پرداخت پول به شکنجه‌شده را در نظر بگیرید! اگر دولت بدون مسئولیت‌پذیری اصیل به شکنجه‌شده غرامت بدهد، شاید این معنای وقیحانه را بیابد که ابتدا شکنجه کرده و حالا هم به راحتی «پولش را می‌دهد».

---

چه بسا کوشش برای برقرار کردن عدالت اصلاحی باشد. به همین دلیل، در این قسمت به دیه اشاره کردیم، بدون اینکه لزوماً دیگر ابعاد این نهاد خاص را انکار کنیم.

۱. خطاب به علی مطهری، نماینده سابق مجلس. فایل تصویری و صوتی سخنان خانم گوهر عشقی در سایت‌های مختلف در دسترس است.

۲. البته به دلایلی می‌توان درباره ماهیت این مبالغ بحث کرد. از سوی دیگر، در حد یک مقاله‌ی مستقل - و حتی رساله دانشگاهی - می‌توان به مسئولیت «دولت» به ادای دیه پرداخت، به ویژه که قوانین موجود (مانند تبصره‌ی ماده ۱۴ ق.م.ا و ماده ۲۰ همان قانون) چه بسا به طرق متفاوت قابل تفسیر باشند. همچنین بحثی بسیار جذاب درباره‌ی رابطه‌ی «مسئولیت جنایی دولت به پرداخت دیه» و «مسئولیت مدنی دولت به پرداخت خسارت» قابل طرح است. برای طرح مسئله به یادداشت کوتاه «مسئولیت کیفری دولت در شیوع و پروس کرونا؟!» نوشته‌ی دکتر مرتضی عارفی در کانال تلگرامی «مدرسه علوم جنایی» رجوع کنید:

<https://t.me/CriminalSciencesSchool/6958>

عدالت اصلاحی در پی جبران ضررهای بزه‌دیدگان است، اما به ویژه وقتی جرم دولتی فراگیر باشد به‌دشواری حس عدالت ایجاد می‌کند. به رغم اهمیت آن در جای خود، تکیه بر عدالت اصلاحی نمی‌تواند به یک مَلّت کمک کند جرم دولتی را پشت سر بگذارد و به سمت نظامی عادلانه‌تر حرکت کند. در نتیجه باید به دیگر نظریه‌های عدالت نیز اندیشید.

### دادخواهی به‌مثابه خواستِ عدالتِ ترمیمی

مردم معمولاً وقتی اسم «جرم» را می‌شنوند سریع مفهوم «مجازات» هم برایشان تداعی می‌شود. رواج کیفرگرایی در دوران مدرن این را به صورت باوری «طبیعی» درآورده که «مجرم» باید «مجازات» ببیند. عدالت ترمیمی این باور رایج را به پرسش می‌گیرد و از آن آشنایی‌زدایی می‌کند.<sup>۱</sup> عدالت ترمیمی اصولاً در پی «مجازات» مجرم نیست، بلکه جهت‌گیری آن به سمت ترمیم رنج‌ها و آسیب‌های ناشی از جرم است<sup>۲</sup> و همچنین در پی تأمین شرایطی است که مجرم مسئولیت رفتاراش را بپذیرد و دوباره در جامعه ادغام شود.<sup>۳</sup> عدالت ترمیمی رنج‌های بزه‌دیده را بسیار جدی می‌گیرد و فضایی برای توانمندسازی او و ترمیم آسیب‌ها مهیا می‌کند. علاوه بر این، عدالت ترمیمی به اعضای اجتماع که غیرمستقیم از جرم تأثیر پذیرفته‌اند نیز می‌اندیشد.<sup>۴</sup> طبق تعریف قطعنامه‌ی صادره از شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل،<sup>۵</sup> فرایندهای ترمیمی به

۱. برای مطالعه درباره‌ی عدالت ترمیمی و نسبت آن با عدالت جنایی، رک: دکتر علی حسین نجفی ابرندآبادی؛ از عدالت کیفری کلاسیک تا عدالت ترمیمی، الهیات و حقوق دانشگاه رضوی (آموزه‌های حقوقی) سال سوم پاییز و زمستان ۱۳۸۲ شماره ۳ و ۴ (پیاپی ۹ و ۱۰). همچنین مطالعه‌ی کتابچه‌ی موجز زیر مفید به نظر می‌رسد: هوارد زهر؛ کتاب کوچک عدالت ترمیمی، ترجمه دکتر حسین غلامی، انتشارات مجد، چاپ دوم، ۱۳۸۸.

2. Weitekamp and Parmentier; Op. cit., bp 4437.

۳. البته برخی از روایت‌ها از نظریه‌ی عدالت ترمیمی مجازات را به کلی کنار نمی‌گذارند و جایی برای آن در نظر می‌گیرند.

4. Carrie Menkel-Meadow; Restorative Justice: What Is It and Does It Work?, Annu. Rev. Law Soc. Sci. 2007.3:162.

5. Basic principles on the use of restorative justice programmes in criminal matters, ECOSOC Resolution 2002/12. <https://www.un.org/ruleoflaw/blog/document/basic-principles-on-the-use-of-restorative-justice-programmes-in-criminal-matters/>.

معنای فرایندهایی‌اند که در آن بزه‌دیده و بزه‌کار، و کلیه‌ی اشخاصی که از وقوع جرم تأثیر پذیرفته‌اند، برای حل مسائل برآمده از جرم، معمولاً با کمک تسهیل‌گر با هم به طور فعال مشارکت می‌کنند. فرایندهای ترمیمی شامل میانجیگری، صلح‌سازش، نشست‌های گروهی و جلسات تعیین ضمانت‌اجرا است. طبق یکی از نظریه‌های مهم، عدالت ترمیمی چهار اصل زیربنایی دارد. اصل اول، شخص‌گرایی است، به این معنا که از منظر عدالت ترمیمی جرم عبارت است از آسیب‌رسانی به اشخاص نه نقض قوانین دولتی. اصل جبران، دومین اصل زیربنایی است و طبق آن هدف اصلی عدالت ترمیمی جبران و ترمیم آسیب‌های وارد بر بزه‌دیده است نه مجازات بزه‌کار. اصل سوم، اصل بازپذیری است؛ به این معنا که هدف ادغام دوباره‌ی بزه‌کار در جامعه است نه منزوی کردن او. و در نهایت، اصل چهارم: اصل مشارکت. طبق این اصل، ارزشمند است که مرتکبان، بزه‌دیدگان و همه‌ی اشخاصی که از جرم تأثیر پذیرفته‌اند، با مشارکت فعال در پی حل مسائل ناشی از جرم باشند.<sup>۱</sup> در غرب، در چند دهه‌ی اخیر روزه‌روز بر اهمیت عدالت ترمیمی افزوده شده است و هر سال انبوهی کتاب و مقاله و رساله در مورد آن نوشته می‌شود. در ایران نیز پژوهشگران حقوق جنایی و جرم‌شناسی با گذشت زمان فهم دقیق‌تری از عدالت ترمیمی به دست می‌آورند. اما جامعه‌ی روشنفکری ایران، متأسفانه، چندان از ادبیات غنی عدالت ترمیمی خبر ندارد و در نتیجه از امکان‌های این رویکرد بی‌خبر است.<sup>۲</sup>

گاهی پنداشته می‌شود عدالت ترمیمی صرفاً در جرایم «غیر مهم» کاربرد دارد. این پندار به‌کلی نادرست است و می‌توان از فرایندهای ترمیمی در جرایم بین‌المللی مانند نسل‌زدایی و جنایات علیه بشریت بهره برد. در مورد جرایم و ظلم‌های دولتی، عدالت ترمیمی کاربست‌پذیر است<sup>۳</sup> و تدبیرهایی مهم برای حل مسائل ناشی از جرم دولتی

<sup>۱</sup>. Weitekamp and Parmentier; Op. cit. p 4438.

<sup>۲</sup>. اخیراً خوشبختانه توجه به عدالت ترمیمی در نوشته‌های فضای عمومی درباره‌ی خشونت جنسی بیشتر شده است.

<sup>۳</sup>. برای مطالعه‌ی متنی موجز درباره‌ی کاربست عدالت ترمیمی در جرایم دولتی، رک:

Weitekamp and Parmentier; Op. cit. p 4430-4445.

پیش می‌گذارد. کاربست فرایندهای ترمیمی در برخی از کشورها مستندسازی شده است، از جمله در کلمبیا که در منازعات آن هزاران تن در طول بیش از ۵ دهه قربانی قتل فراقضایی، ناپدیدشدگی، آدم‌ربایی، خشونت جنسی و شکنجه شدند.<sup>۱</sup> عدالت ترمیمی سهم داشت در این‌که بزه‌دیدگان ماجرای خود را روایت کنند و صدایشان شنیده شود. به واسطه‌ی این روایت‌ها، از تجربه‌ی شکنجه شدن، دوری اجباری از خانه، مدام مورد تعقیب و آزار بودن، و بزه‌دیدگی جمعی، فهمی غنی به دست آمد. برای التیام‌بخشی رنج‌ها هم طیفی از تمهیدات ترمیمی صورت گرفت. به واسطه‌ی فرایندهای ترمیمی، حقیقت‌های بسیاری درباره‌ی جرم‌های رخ داده آشکار شد و بسیاری از بزه‌دیدگان دانستن حقیقت را ابزاری اساسی برای التیام توصیف کردند.<sup>۲</sup> به گفته‌ی یکی از آنها، دانستن حقیقت کمک می‌کند بفهمیم در چه جامعه‌ای زندگی می‌کنیم، و بیندیشیم: ما که هستیم و-به عنوان یک جامعه- چرا چنین کردیم؟ علاوه بر این‌ها، در فرایند ترمیمی اقداماتی برای جبران آسیب‌ها صورت گرفت.<sup>۳</sup>

شرط ورود به فرایندهای ترمیمی، مانند میانجیگری، نشست‌های ترمیمی و فرایندهای صلح و سازش، رضایت عاملان و آگاهانه‌ی تمام شرکت‌کنندگان است و عدالت ترمیمی با مشارکت اجباری سازگاری ندارد. بنابراین، عدالت ترمیمی در صورتی پا می‌گیرد که بزه‌کاران و بزه‌دیدگان جرم دولتی با رضایت در فرایندهای ترمیمی مشارکت کنند. چه بسا بتوان حدس زد به‌ویژه در کشورهایی که ارتکاب جرم دولتی فراگیر است، حکومت‌کنندگان تا زمانی که قدرت در دست دارند علاقه‌ای به مشارکت در فرایند ترمیمی بروز ندهند. شاید صرفاً وقتی قدرت‌شان را از کف دادند یا دست‌کم احساس خطر کردند به عدالت ترمیمی متوسل شوند. به همین دلیل، از این حیث،

1. See: Isabella Bueno; The victims of the colombian conflict and restorative justice, in *Towards a victimology of state crime*, edited by Dawn L. Rothe and David Kauzlarich, Routledge, 2014, p 191-211.

منبع بالا اخیراً به فارسی ترجمه در کتاب «پاسخ به جرم حکومتی» منتشر شده است. مشخصات کتاب‌شناختی پیشتر ذکر شد.

۲. طیفی از بزه‌دیدگان نیز روایت کردند دانستن حقیقت برایشان اهمیت ندارد.

۳. و البته از کاربست فرایندهای ترمیمی در هر کشور، درس‌های بسیاری برای شیوه‌ی اجرای این فرایندها در آینده می‌توان آموخت. در خود کلمبیا، یا آفریقای جنوبی، نقدهای مهمی بر شیوه‌ی تحقق عدالت ترمیمی نیز وارد است.

شاید اجرای فرایندهای ترمیمی در دولت انتقالی، یعنی دولتی که پس از دولت سرکوبگر برای اجرای عدالت و گذار به دموکراسی تشکیل می‌شود، عملی‌تر باشد.<sup>۱</sup> اگرچه در نظام‌های مستقر نیز حکومت‌کنندگان می‌توانند از عدالت ترمیمی این بینش را بیاموزند که به جای سرکوب مکرر و نادیده گرفتن رنج‌های سرکوب‌شدگان، در پی ترمیم آسیب‌ها باشند. از سوی دیگر، فرایند ترمیمی بدون رضایت بزه‌دیدگان نیز شکل نمی‌گیرد. شاید بزه‌دیده تمایل نداشته باشند با بزهکار وارد تعامل شود. در این صورت باید به اراده‌ی او احترام کامل گذاشت.<sup>۲</sup> به علاوه، اعضای اجتماع نیز می‌توانند در فرایندهای ترمیمی مشارکت کنند. در فرایند ترمیمی، بزه‌دیده آلامش را روایت می‌کند و دیدگاه‌ها بیان می‌شود. بزهکار درمی‌یابد رفتارش چه آثار ملموسی بر زندگی بزه‌دیده گذاشته و چه رنج‌هایی را رقم زده است. فرایندهای ترمیمی فضایی مساعد ایجاد می‌کنند برای این که رنج بزه‌دیدگان تصدیق شود، بزهکاران مسئولیت تقصیر را بپذیرند، و راهکارهایی خلاقانه برای ترمیم آسیب وارده به بزه‌دیدگان و توانمندسازی آنها یافته شود. اگر فرایندها به خوبی پیش روند شاید به بخشایش بینجامند.

به نظر کالین مورفی در کشورهایی که جرم دولتی فراگیر است، نقدهای مهمی بر کاربست عدالت ترمیمی وارد به نظر می‌رسد. نقد اول، به جایگاه بخشایش<sup>۳</sup> در عدالت ترمیمی ربط دارد. مدعای او این است که بخشایش معمولاً هدف اصلی فرایندهای ترمیمی تلقی می‌شود، اما در شرایط فراگیر بودن جرم دولتی نباید بزه‌دیدگان را به بخشایش برانگیخت. جایی که رابطه‌ی دو شخص اصولاً سالم و توأم با احترام متقابل باشد و جرم به طور استثنایی رخ دهد، شاید از حیث اخلاقی تحسین برانگیز باشد که

۱. برای مطالعه درباره‌ی کاربست عدالت ترمیمی در جوامع انتقالی، رک: پونه طبیب‌زاده و رضا اسلامی؛ مفهوم و ابعاد مشارکت در فرایند عدالت ترمیمی و آثار آن در جامعه انتقالی، مجله حقوقی دادگستری، دوره ۸۳، شماره ۱۰۷، پاییز ۱۳۹۸. پونه طبیب‌زاده و رضا اسلامی؛ تأثیر عدالت ترمیمی بر تحقق اهداف کلان عدالت انتقالی، ۲۷۹ - پژوهش حقوق کیفری، سال ششم، شماره بیست و سوم، تابستان ۱۳۹۷، ص ۲۴۷-۲۱۳.

۲. برای مثال در کلمبیا برخی بزه‌دیدگان تمایل داشتند با بزهکار گفتگو کنند، و برخی هیچ تمایلی نداشتند. گاهی هم گفتگو از طریق فضای مجازی را بپذیرفتند، تا حضور فیزیکی بزهکار حس امنیت آنان را مختل نکند. رک:

Bueno; Op. cit. p 202.

3. forgiveness

بزه‌دیده با بزرگ‌منشی مرتکب را ببخشاید. در این حالت، بخشایش معقول به نظر می‌رسد و ممکن است از حیث اخلاقی بخشاینده را ارتقا دهد. اما مثلاً در دولت اقتدارگرا، روابط میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان در بستری سالم و توأم با احترام متقابل واقع نمی‌شود و ارتکاب جرم نه امری استثنایی بلکه قاعده است. در این حالت، بخشودن مرتکبان جرم دولتی چه بسا با احترام به خویشتن و عزت نفس مغایر باشد و ممکن است به بی‌تفاوتی نسبت به ظلم تعبیر شود و مرتکب را هم گستاخ‌تر کند.<sup>۱</sup> در مورد این نقد مورفی باید در نظر داشت که در روایت‌های پخته از عدالت ترمیمی، بزه‌دیده نباید فشاری برای بخشاینده حس کند. نه بزه‌دیده ملزم به بخشایش است و نه بخشایش هدف اصلی فرایند ترمیمی قلمداد می‌شود.<sup>۲</sup> با این همه، مهم است که به کارکردهای متفاوت - و شاید متضاد - بخشایش در بسترهای سیاسی مختلف توجه کنیم. این نکته‌ی عام‌تر نیز اهمیت دارد که در نظام‌هایی که ظلم به‌وفور رخ می‌دهد، شرایط امکان رویه‌های ترمیمی اصیل در قلمرو جرم دولتی به‌دشواری حاصل می‌شود.

نقد دیگر این‌که عدالت ترمیمی از «مسائل اجتماعی-سیاسی و اقتصادی» غفلت می‌کند و فراتر از اختلاف خاص میان بزه‌دیده و بزه‌کار، به وجوه ساختاری و نهادی ظلم‌های اجتماعی-سیاسی نمی‌پردازد.<sup>۳</sup> این نقد مهم است، ولی باید توجه کنیم که چه بسا بتوان میان دو نوع مفهوم‌پردازی از عدالت ترمیمی تفکیک قائل شد. نوع اول، جرم را به‌مثابه امری فردی می‌فهمد و چندان به مؤلفه‌های ساختاری توجه نمی‌کند و به عوامل اجتماعی جرم‌زا نمی‌اندیشد. غفلت از ساختارها، به شخصی‌سازی مسئولیت می‌انجامد و کاربست این روایت از عدالت ترمیمی را در روابط حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان - به‌ویژه در شرایط فراگیر بودن جرم دولتی - دچار محدودیت می‌کند. اما به نظر می‌رسد عدالت ترمیمی قابلیت دارد از سطح فردی فرا برود و به امر ساختاری

1. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 23-25.

2. Braithwaite; Setting Standards for Restorative Justice, The British Journal of Criminology, Volume 42, 2002, p 570-571.

مقاله‌ی بالا را دوست گرامی دکتر ایمان شاه‌بیگی به بنده معرفی کردند و از ایشان سپاسگزارم.

3. Anthony J. Nocella; An Overview of the history and theory of transformative justice, Peace & Conflict Review, 2012, p 4.

توجه کند. روایت دوم از عدالت ترمیمی، محصول همین توجه است و فراتر از امور فردی به تغییر ساختارهای ظلم خیز نیز می‌اندیشد.<sup>۱</sup> در این مورد، گویی عدالت ترمیمی نیز با نظریه‌ی انتقادی آمیزش کرده و به تحول ساختارها حسّاس تر است.<sup>۲</sup> به نظر مورفی، هنوز معلوم نیست آیا عدالت ترمیمی با مجازات سازگار است یا نه. برخی نظریه‌پردازان عدالت ترمیمی مجازات را امری «خودسرانه» می‌دانند که «از حیث تاریخی حادث»<sup>۳</sup> است و در نتیجه می‌توان الغای آن را طلبید. برخی دیگر در فرایندهای ترمیمی مجازات را هم می‌گنجانند. مورفی می‌گوید از این جهت نظریه‌ی عدالت ترمیمی هنوز به حد کافی رشد نیافته است.<sup>۴</sup> در ادامه خواهیم دید که عدالت انتقالی از این حیث ابهام ندارد و بسته به شرایط اجتماعی و سیاسی از محاکمه‌ی جنایی، جبران خسارت، و راهکارهای ترمیمی استفاده می‌کند.

### دادخواهی در چارچوب عدالت انتقالی

عدالت انتقالی به تلاش‌هایی اشاره دارد که در جوامعی که دورانی از سرکوب یا منازعه را پشت سر گذاشته‌اند برای رسیدگی به ظلم‌های گذشته و رسیدن به جامعه‌ای دموکراتیک‌تر صورت می‌گیرد.<sup>۵</sup> بنابراین، عدالت انتقالی اصولاً در وضع پساکوب یا

<sup>1</sup>. See: S Henkeman; Restorative Justice as a tool for peacebuilding: a South African case study, PhD thesis, University of KwaZulu Natal, Durban, 2013, pp 78 – 96.

صفحات مورد استناد از رساله‌ی بالا در آدرس زیر در دست است:

[https://www.academia.edu/22228614/Restorative\\_Justice\\_as\\_a\\_tool\\_for\\_peacebuilding\\_A\\_South\\_African\\_case\\_study](https://www.academia.edu/22228614/Restorative_Justice_as_a_tool_for_peacebuilding_A_South_African_case_study)

<sup>۲</sup>. در مورد تحول اجتماعی، به ویژه بررسی transformative justice حایز اهمیت است که در مقاله‌ی مستقلی طرح خواهد شد.

<sup>3</sup>. historically contingent

<sup>4</sup>. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 22-23.

<sup>5</sup>. Inid, p 1. See also: Stephanie Wolfe; The Politics of Reparations and Apologies, Springer, 2014, p 39.

برای مطالعه درباره‌ی مفهوم‌شناسی عدالت انتقالی در منابع فارسی، از جمله رک: جعفر یزدیان جعفری و مرضیه دیرباز؛ عدالت انتقالی؛ شیوه‌های برخورد با جرائم بین‌المللی در جوامع انتقالی، مطالعات حقوق کیفری و جرم‌شناسی، دوره ۴۸، شماره ۲، پاییز و زمستان ۱۳۹۷، ص ۴۹۹-۴۹۷.

پسامنازه طرح می‌شود؛ جایی که پیش‌تر رژیمی اقتدارگرا یا توتالیتر حکم می‌راند یا قسمی جنگ داخلی رخ داده است. دو محور اصلی عدالت انتقالی عبارتند از: گذار یا انتقال به جامعه‌ای دموکراتیک‌تر، و پاسخ عادلانه به ظلم‌های گذشته. در نتیجه، عدالت انتقالی از یک سو به آینده نظر دارد و هدفش رسیدن به جامعه‌ای دموکراتیک‌تر است، اما از سوی دیگر این ایده را پیش می‌گذارد که دموکراسی از مسیر دادخواهی درباره‌ی ظلم‌ها و جرایم گذشته می‌گذرد.<sup>۱</sup> «وقتی مسیر سیاسی شکننده است، این که اجتماع چطور به ظلم پاسخ دهد را می‌توان دارای پیامدها و تبعات عظیم برای جامعه به‌مثابه یک کل و چشم‌انداز تحول به حساب آورد. در واقع، دقیقاً اینکه اجتماع انتقالی آیا به گذشته‌اش می‌پردازد یا نه، و اگر آری به چه روشی، اثر مهمی بر مسیر جامعه دارد» و «ناکامی در الغای گذشته را می‌توان به مثابه تأیید نابرابری ساختاری گذشته قرائت کرد».<sup>۲</sup> بنابراین، عدالت انتقالی تحول جامعه را به توجه به ظلم‌های گذشته گره می‌زند و دادخواهی را در تصویری بزرگ‌تر می‌گنجاند. اگر جامعه می‌خواهد به‌طور عادلانه متحول شود، باید با تاریکی‌های گذشته به شکل عادلانه روبرو شود. هدف این است که ظلم تصدیق شود، آسیب‌های وارد بر بزه‌دیدگان ترمیم شود، و تغییراتی رخ دهد که تکرار ظلم را نامحتمل سازد. جامعه‌ی سیاسی باید اطمینان یابد نظیر این ظلم‌های گسترده در آینده رخ نمی‌دهد و این مستلزم تغییر گسترده‌ی نهادی، حقوقی و سیاسی است.<sup>۳</sup> مزیت عدالت انتقالی بر اغلب نظریه‌های دیگر چه بسا همین توجه بیشتر به امر ساختاری باشد. با این همه، باید دقت کرد که دادخواهی ارزشی ذاتی نیز دارد.<sup>۴</sup> توجه به ظلم‌های گذشته و جدی گرفتن رنج بزه‌دیدگان واجد ارزش مستقل و غیرابزاری است، فارغ از این که چه آینده‌ای رقم بخورد.

1. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 111-112.

2. Ibid, p 113.

3. Ibid, p 177-178.

4. Ibid, p 113-114.



جوامع انتقالی طیف متنوعی از تمهیدات، مانند محاکمه، جبران خسارت، یادبود، ترمیم، حقیقت‌یابی، و عفو را به کار می‌گیرند تا با میراث خشونت مواجه شوند.<sup>۱</sup> طبق تعریف یک سازمان غیردولتی مشهور، «عدالت انتقالی پاسخی به نقض‌های نظام‌مند یا گسترده‌ی حقوق بشر است. این روایت از عدالت، در پی بازشناسی بزه‌دیده‌ها و ارتقای امکان صلح، آشتی و دموکراسی است. عدالت انتقالی، در جوامعی اتخاذ می‌شود که پس از دوره‌ای از نقض فراگیر حقوق بشر می‌خواهند خودشان را به وضعی دموکراتیک گذار دهند. در مواردی این گذار ناگهانی رخ می‌دهد و در موارد دیگر دهه‌ها طول می‌کشد».<sup>۲</sup> اهداف هشتگانه‌ی عدالت انتقالی عبارتند از: روایت حقیقت؛ صدا دادن به بزه‌دیده‌ها؛ پاسخ‌گو کردن مرتکبان؛ ترمیم رنج‌های بزه‌دیدگان؛ دستیابی به آشتی در سطح فردی و جمعی؛ تقویت ساختارهای پایدار برای حکمرانی خوب؛ اصلاحات نهادی برای جلوگیری از خشونت در آینده؛ و رسیدن به مشارکت عمومی و دموکراسی گفتگو محور.<sup>۳</sup> اصولاً عدالت انتقالی در جامعه‌هایی طرح می‌شود که در وضع انتقالی به سر می‌برند. وضع انتقالی چیست؟ کالین مورفی ویژگی‌های وضع انتقالی را برشمرده است.<sup>۴</sup> طبق تحلیل او، جامعه‌ای در وضع انتقالی به سر می‌برد که هر چهار ویژگی زیر به حد کافی در آن محقق باشد. ویژگی اول، تجربه‌ی نابرابری ساختاری فراگیر<sup>۵</sup> است. نابرابری به این معناست که میان انسان‌ها به خاطر جنسیت، دین، نژاد، قومیت، طبقه، عقیده‌ی سیاسی، و مانند اینها، تبعیض وجود داشته باشد. به علاوه، این نابرابری ناشی از ساختارهای جامعه است نه تخلف یک یا چند شخص معین. همچنین، نابرابری

۱. برای مطالعه درباره‌ی تمهیدات مختلف در متون فارسی، رک: مهدی ذاکریان و سیدرضی عمادی؛ سازوکارها و کارکرد عدالت انتقالی، فصلنامه سازمان‌های بین‌المللی، سال اول، شماره اول، ۱۳۹۲، ص ۲۵۷-۲۲۱. جعفر یزدیان جعفری و مرضیه دیرباز؛ پیشین، ص ۵۰۹-۴۹۹. مهین سهرابی؛ سازوکارهای کارآمد و مشروع عدالت انتقالی، پژوهشنامه حقوق کیفری، سال هشتم، شماره اول، بهار و تابستان ۱۳۹۶، شماره پیاپی ۱۵، ص ۹۸-۸۸.

2. What is Transitional Justice, International Center for Transitional Justice. <https://www.ictj.org/about/transitional-justice>.

3. Carl S. Stauffer; Transitional Justice, Encyclopedia of Criminology and Criminal Justice, Edited by Gerben Bruinsma & David Weisburd, Springer, 2014, p 5273.

4. See: Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, chapter 1.

5. Pervasive Structural Inequality

ساختاری مذکور فراگیر است به این معنا که نهادهای اقتصادی، سیاسی، حقوقی، و فرهنگی زیادی آن را تولید و بازتولید می‌کنند. ویژگی دوم عبارت است از تجربه‌ی **ظلم جمعی و سیاسی** <sup>۱</sup> نرمال شده. مراد از **ظلم**، نقض حقوق بشر است و مواردی مانند شکنجه، قتل، ناپدیدشدگی، سلب مالکیت به طور نامشروع و فساد را شامل می‌شود. <sup>۲</sup> به علاوه، این **ظلم جمعی و گروهی** است، نه فردی. برای مثال، در نسل‌زدایی رواندا بیش از یک میلیون نفر، یعنی حدود یک‌سوم کل جمعیت، حضور داشتند. دیگر اینکه **ظلم جمعی** مذکور، سرشتی سیاسی دارد، به این معنا که برای اهداف سیاسی صورت می‌گیرد و نه مثلاً صرف سود شخصی. همچنین، این **ظلم جمعی و سیاسی**، **نرمال شده** است و واقعیت زندگی افرادی است که در شرایط سرکوب یا منازعه می‌زیند. قربانی این **ظلم شدن**، اگر نه برای همه‌ی مردم دست‌کم برای گروه‌های خاص، تا حدی عادی است و عجیب به نظر نمی‌رسد. هر شخصی ممکن است بزه‌دیده یا شاهد **ظلم** باشد، یا حتی برای مشارکت در **ظلم** فراخوانده شود.

مورفی ویژگی **سوم** را شدت در **عدم قطعیت وجودی** <sup>۳</sup> می‌نامد، به این معنا که در دوره‌ی پس از سرکوب دولتی یا نزاع داخلی نیز مسیر جامعه مشخص نیست. معلوم نیست به دموکراسی می‌رسیم، جنگ داخلی رخ می‌دهد، یا آینده نیز اقتدارگرایانه رقم می‌خورد. گذار به دموکراسی، قطعی نیست و در بسیاری از موارد رخ نمی‌دهد. یک بررسی در دهه‌ی ۱۹۹۰ نشان داد که در ۴۳ درصد از منازعاتی که به توافق انجامیده بودند ظرف پنج سال وضع منازعه برگشت. مشخص نیست که آیا تغییر اساسی رخ داده و تردید وجود دارد که تغییرهای مطلوب استقرار یابند. انشعاب‌هایی ممکن است رخ بدهد که پیشتر سابقه نداشته است و تضمینی نیست که صلح بپاید و خشونت و ستم برنگردد. این **عدم قطعیت**، کنش‌گری سیاسی را دشوار می‌کند زیرا در این بستر کنش سیاسی به قمار می‌ماند و نتیجه‌اش نامشخص است. فرد با خود می‌سنجد از کجا معلوم کنشی خاص وضع را وخیم نکند؟ چه تضمینی است که حکمرانی مستبد باز

1. Normalized Collective and Political Wrongdoing (یا خطاکاری جمعی و سیاسی نرمال شده)

<sup>۲</sup> البته بدون توسل به زبان حقوق بشر نیز می‌توان **ظلم** را مفهوم‌پردازی کرد.

3. Serious Existential Uncertainty

نگردد یا جایش را به جنگ داخلی ندهد؟ و در نهایت، ویژگی **چهارم**: عدم قطعیت بنیادین درباره‌ی *اقتدار*.<sup>۱</sup> در دموکراسی‌های مستقر، عدم قطعیت درباره‌ی اقتدار اندک است و قانون اساسی تعیین می‌کند اعمال اقتدار به طور مشروع چگونه است و چه مقامی صلاحیت دارد اقتدار اعمال کند. در مورد اقتدار ارگان‌های دولت، مانند قوه‌ی قضائیه، نیز وفاق به چشم می‌خورد. اما در جوامع انتقالی، «انتقال» به معنای پل میان گذشته و آینده است، نه گسست کامل از گذشته، و هنوز یک نظام دموکراتیک به حد کافی ظهور نکرده است. جوامع انتقالی، قسمی نظم سیاسی مرکب اند که در آنها مؤلفه‌های دموکراتیک در کنار مؤلفه‌های ناشی از میراث اقتدارگرایانه وجود دارد. در نتیجه، معیارهای چندگانه‌ی اقتدار به طور همزمان عمل می‌کنند و چه بسا با هم در تعارض قرار گیرند.

با این همه این‌طور نیست که عدالت انتقالی صرفاً در جوامعی کاربست‌پذیر باشد که هر چهار ویژگی به کفایت درباره‌ی آنها صدق کند و کاملاً جامعه‌ی انتقالی به شمار آیند. عدالت انتقالی در مواردی که برخی از این ویژگی‌ها نیز محقق شده راهکارهایی مهم برای انتقال به وضعی دموکراتیک (تر) پیش می‌نهد. برای مثال، هر جا که *ظلم جمعی و سیاسی* *نرمال* شده یا *نابرابری ساختاری* فراگیر وجود دارد، آموزه‌های عدالت انتقالی کاربست‌پذیر است.<sup>۲</sup> در واقع، نظام‌های سیاسی مستقر نیز می‌توانند با توسل به عدالت انتقالی درون خود به نظم دموکراتیک‌تر گذار کنند. برای مثال، در ایالات متحده عدم قطعیت وجودی جدی و عدم قطعیت درباره‌ی *اقتدار* به چشم نمی‌خورد. با وجود این، کالین مورفی اخیراً مقاله‌ای جالب نوشته و در آن استدلال کرده که ملت آمریکا می‌تواند با استفاده از عدالت انتقالی زخم‌های ناشی از سوءرفتارهای ترامپ را التیام بخشد.<sup>۳</sup> در مورد ایران نیز مهم است با کار علمی دقیق بسنجیم کدام یک از شرایط بالا، و هر کدام به چه میزان، صدق می‌کند. تردید نیست که موارد مهمی از ظلم دولتی رخ داده است. به علاوه در کشورمان شواهد بسیاری مؤید نابرابری ساختاری و فراگیر

1. Fundamental Uncertainty about Authority

2. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 196- 198.

3. Colleen Murphy; How Nations Heal.

وجود دارد. بنابراین عدالت انتقالی برای صورت‌بندی مسئله‌ی عدالت در ایران نیز به کار می‌آید.

نظام‌های سیاسی در صورتی می‌توانند برای حل مسائل ناشی از جرم دولتی به عدالت انتقالی و عدالت ترمیمی متوسل شوند که «سیاستِ انکار»<sup>۱</sup> را کنار بگذارند. رها کردن سیاست انکار برای نظام سیاسی امکانی به وجود می‌آورد که هم عدالت را در دسترس بزه‌دیدگانش قرار دهد و هم درون خود به نظم عادلانه‌تر و آزادانه‌تر گذار کند. استنلی کوهن، در تک‌نگاشت درخشانش،<sup>۲</sup> سه سطح انکار را برشمرده است. گاهی دولت مرتکب *انکار محض*<sup>۳</sup> می‌شود و می‌گوید ظلم اصلاً رخ نداده است. برای مثال شکنجه‌ی کارگران یا سرکوب معترضان را به‌کلی انکار می‌کند و کل ماجرا را دروغ می‌نامد. وقتی انکار محض جواب نمی‌دهد، مثلاً در صورت وجود ادله‌ای که پنهان‌کاری را ناممکن می‌کند، دولت‌ها به *انکار تفسیری*<sup>۴</sup> مبادرت می‌ورزند. در این روش، دولت اصل ماجرا انکار نمی‌کند، اما تفسیری متفاوت به دست می‌دهد که در نهایت ماجرا را خوب جلوه دهد یا ناخوشایندی آن را تا حد ممکن بپوشاند. مقامات می‌پذیرند «چیزی رخ داده است» اما آن چیز متفاوت است با آنچه عموماً پنداشته می‌شود. برای مثال، در شورش خیابانی پذیرفته می‌شود که تعدادی از شهروندان کشته شده‌اند، اما کشته‌شدگان مهاجمانی خطرناک توصیف می‌شوند که نیروهای دولتی صرفاً در مقام دفاع مشروع آنها را کشته‌اند. مثال دیگر: دولت فساد را انکار نمی‌کند، اما می‌گوید فساد سیستمی و نظام‌مند نیست و کار افراد بزه‌کار است. در این مورد دولت با انکار تفسیری، فساد نظام‌مند را به امری فردی تقلیل می‌دهد. سطح سوم، *انکار توجیهی*<sup>۵</sup> است. در این مورد نیز اصل وقایع و حتی به معنایی تفسیر متعارف از آنها تأیید می‌شود، اما لوازم سیاسی و اخلاقی وقایع یا انکار می‌شوند یا ناچیز به حساب می‌آیند. برای مثال، دولت

1. politics of denial

2. See: Stanley Cohen; States of Denial: Knowing about Atrocities and Suffering, Polity Press, 2001, p 7-9.

3. literal denial

4. interpretive denial

5. justificatory denial

از این قسم در زبان انگلیسی به *implicatory denial* نیز تعبیر می‌شود.

می‌پذیرد معترضان را کشته است، اما در نهایت لوازم کشتار را به‌عهده نمی‌گیرد و مسئولانه و درست رفتار نمی‌کند. برای نادیده گرفتن لوازم رفتار ظالمانه، طیفی از «دلیل‌تراشی‌ها»<sup>۱</sup> طرح می‌شود. یکی از ترفندهای رایج این است که ماجرا با «چیزی مهم‌تر» قیاس شود. برای مثال در مورد کشتار معترضان، مقامات می‌گویند اقدامات به دلیلی مهم‌تر مانند «امنیت ملی» صورت گرفته‌اند و اگر چنین نمی‌شد آشوب فرا می‌رسید.<sup>۲</sup> تا سیاست انکار بر جاست، دولت به دادخواهان پاسخ شایسته نمی‌دهد و عدالت انتقالی و عدالت ترمیمی نیز درون نظام سیاسی چندان مجال تحقق نمی‌یابند. طبق آموزه‌ی عدالت انتقالی، عدالت کاملاً زمینه‌مند است و بسته به شرایط می‌تواند از تمهیدات سزادهنده، عدالت اصلاحی و عدالت ترمیمی بهره بگیرد. بر اساس زمینه‌ی سیاسی-اجتماعی، طیف پاسخ‌ها به جرم‌های دولتی تنوع پیدا می‌کند و ممکن است مواردی مانند محاکمه، جبران خسارت، تمهیدات ترمیمی و چه بسا عفو مرتکبان را شامل شود. شاید ابراز ندامت یا بیان حقیقت از سوی مرتکبان، بیش از محاکمه‌ی کیفری، اهداف دادخواهی در چارچوب عدالت انتقالی را برآورده کند. با توجه به پیچیدگی وضع، معمولاً یک پاسخ کفایت نمی‌کند و باید به طیفی از پاسخ‌ها اندیشید که با هم- با نگاهی کل‌گرا- در پی تأمین عدالت باشند.<sup>۳</sup> بحث در مورد پاسخ‌ها هنوز جوان است و می‌توان به طور خلاقانه به پاسخ‌های جدید فکر کرد و بر غنای پاسخ‌های رایج افزود.<sup>۴</sup> جامعه می‌تواند به گونه‌ای دموکراتیک و با خلاقیت جمعی پاسخ‌های مناسب را بیابد. همچنین لزومی ندارد سازوکارهای انتقالی لزوماً در قالب محاکمه‌ی

---

1. rationalizations

۱. علاوه بر کتاب درخشان کوهن می‌توانید برای گزارشی کوتاه به منابع زیر رجوع کنید:

Claire Moon; States of acknowledgement: the politics of memory, apology and therapy, in Crime, Social Control and Human Rights: From moral panics to states of denial, Essays in honour of Stanley Cohen, Edited by David Downes et al, Willan Publishing, 2007, p 316. Colleen Murphy; How Nations Heal.

3. Murphy; The conceptual foundations of transitional justice, p 173-174.

4. Ibid, p 199.

قضایی پی گرفته شود، بلکه ممکن است از طریق نهادهایی مانند کمیسیون حقیقت‌یاب<sup>۱</sup> تحقق یابد.<sup>۲</sup>

عدالت انتقالی پاسخ‌های متنوعی را شامل می‌شود، اما دست‌کم باید معیارهایی برای پاسخ درست معرفی کند. به رغم تنوع پاسخ‌ها، معیار اساسی این است که پاسخ‌ها از جهات مختلف متناسب باشند. مؤلفه‌های دخیل در تناسب پاسخ‌ها به ترتیب زیر است.<sup>۳</sup> طبق اولین مؤلفه، تناسب پاسخ به این معنی است که با طیفی از اهداف اخلاقی متناسب باشد و آنها را برآورده کند. این اهداف چیستند؟ در مورد مرتکبان، هدف نکوهش رفتار آنان و پاسخ‌گو ساختن آنان است. در مورد بزه‌دیدگان، اهداف اخلاقی مهم عبارتند از: تصدیق این‌که به آنان ظلم شده؛ به رسمیت شناختن شأن آنها به‌عنوان انسان‌هایی دارای عاملیت اخلاقی و برخوردار از حق؛ بازشناسی عضویت کامل آنها در جامعه‌ی سیاسی؛ و ترمیم آسیب‌های وارد بر آنها. هم در مورد مرتکب و هم بزه‌دیده، یک هدف اخلاقی مهم دیگر این است که بزهکاری و بزه‌دیدگی تکرار نشود. علاوه بر تناسب با اهداف اخلاقی، پاسخ به ظلم باید با آسیب وارده نیز در تناسب باشد. آسیب‌ها از حیث نوع (مالی، جسمی، روانی) و شدت با هم فرق دارند و پاسخ متناسب می‌طلبند. برای پاسخ مناسب، ابتدا باید آسیب را به‌درستی شناخت. به‌علاوه، پاسخ باید با سرشت سیاسی جرم دولتی نیز سازگار باشد. جنایتی با سرشتی سیاسی، مانند قتل‌های زنجیره‌ایِ روشنفکران در دهه‌ی ۱۳۷۰، در قیاس با جنایت غیرسیاسی، مثلاً قتل‌های

1. Truth Commission

2. See: Carl S. Stauffer; *Transitional Justice*, p 5275-5277.

البته در هیچ موردی نمی‌توان کسی را «مجازات» کرد مگر اینکه «دادگاه» قانونی، مستقل و بی‌طرف با رعایت دادرسی منصفانه به اتهامات رسیدگی کرده و حکم به مجازات داده باشد.

پونه طیب‌زاده و رضا اسلامی؛ مفهوم و ابعاد مشارکت در فرایند عدالت ترمیمی و آثار آن در جامعه انتقالی، ص ۱۶۷. مهدی ذاکریان و سیدرضی عمادی؛ پیشین، ص ۲۳۴-۲۳۱. البته مجازات و سزادهی صرفاً در بستر رسیدگی قضایی با رعایت دادرسی عادلانه مجاز است.

۳. برای بحث مبسوط درباره‌ی این مؤلفه‌ها به صفحه‌های زیر از کتاب مورفی رجوع کنید. علاوه بر سه معیاری که در متن اشاره شد، مورفی به بحث مهم متناسب بودن پاسخ‌ها با نوع رابطه میان بزه‌کار و بزه‌دیده نیز پرداخته است. Murphy; *The conceptual foundations of transitional justice*, p 162-172.

غلامرضا خوشرو- موسوم به «خفاش شب»<sup>۱</sup> - تفاوت دارد و هر پاسخ مناسب باید این تفاوت‌ها را در نظر گیرد. مؤلفه‌ی مهم دیگر در سنجش تناسب، در نظر گرفتن ملاحظات فرهنگی است.<sup>۲</sup> تجربه‌ی بزه‌دیدگی از مؤلفه‌های فرهنگی اثر می‌پذیرد. برای مثال، تجربه‌ی تجاوزشدگی در خلال شکنجه برای زنی در شهر غربی با یک زن در بافت سنتی متفاوت است.<sup>۳</sup> به‌علاوه، فرهنگ جامعه در یافتن پاسخ مناسب نیز اثر دارد. بستر فرهنگی سهم دارد در این‌که چه پاسخی دلالت بر سرزنش رفتار بزهکار می‌کند و کدام پاسخ رنج‌های بزه‌دیده را به رسمیت می‌شناسد.

### جمع‌بندی

«دادخواهی» یک مفهوم هنجاری است که با طرح آن طیفی از ارزش‌های مهم را نیز به صحنه می‌آوریم. این ارزش‌ها کدام‌اند؟ برخی از ارزش‌های مهم را باز مرور می‌کنیم: صحه گذاشتن بر عاملیت بزه‌دیدگان و کلیه‌ی اشخاص درگیر؛ دستیابی به حقیقت؛ رویه‌های منصفانه؛ تصدیق این‌که به بزه‌دیده ظلم شده است؛ تلاش برای ترمیم رنج‌های بزه‌دیده با مشارکت فعال او؛ توانمندسازی بزه‌دیده؛ پاسخ‌گوسازی بزهکار و کوشش برای مسئولیت‌پذیر ساختن او؛ و تکرار نشدن بزه‌دیدگی و بزه‌کاری. در میان نظریه‌های مختلف عدالت، موجه‌تر است «دادخواهی» از جرم دولتی را در چارچوب عدالت انتقالی بنشانیم. عدالت انتقالی از یک سو می‌کوشد ما را به نظمی عادلانه و آزادانه گذار دهد که در آن نظیر ظلم‌های پیشین از سوی دولت رخ ندهد. به این منظور، عدالت انتقالی به تغییر ساختارها می‌اندیشد تا چارچوب روابط میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان تغییر یابد. با این همه، نگاه عدالت انتقالی صرفاً به آینده نیست و طبق آن در صورتی می‌توانیم به گونه‌ای عادلانه به سوی آینده پیش

۱. روشن است که استفاده از این دست تعابیر برای مرتکبان جرم با عدالت‌خواهی مغایرت دارد. صرفاً برای یادآوری ماجرا به مخاطب با اکره این تعبیر را به صورت نقل قول به کار برده‌ایم.

۲. چه پاسخی دلالت بر سرزنش رفتار بزهکار می‌کند؟ کدام پاسخ رنج‌های بزه‌دیده را به رسمیت می‌شناسد؟ یافتن پاسخ مناسب در این موارد از فرهنگ جامعه اثر می‌پذیرد.

۳. برای مثال، برای مطالعه درباره‌ی تجربه‌ی زنان در اوگاندا ر.ک.:

رویم که با رنج‌های گذشته به طور عادلانه روبرو شویم. از این جهت، عدالت انتقالی می‌کوشد عدالت را در دسترس بزه‌دیدگان جرم دولتی قرار دهد و در این مورد بسته به شرایط از ابزارهای عدالت ترمیمی، عدالت اصلاحی و چه بسا عدالت سزادهنده نیز بهره می‌برد.



# افغانستانی‌ها در ایران

یک سده حضور، عاملیت و برهم‌کنش با جامعه‌ی ایران

علی‌اکبر سجادی<sup>۱</sup>



photo : Amir Hesaminejad

<sup>۱</sup>. علی‌اکبر سجادی، پژوهشگر و دانش‌آموخته جغرافیای انسانی است.

این‌که امروزه چه بر سر زندگی خصوصی می‌رود از قلمروی آن پیداست. واقعیت این است که دیگر کسی نمی‌تواند جایی سکنا گزیند. سکونتگاه‌های سنتی که در آنها بارآمده‌ایم دیگر تحمل‌ناپذیر شده‌اند: هر نشان عاقبتی در آنها به بهای خیانت به آگاهی است و هر مأمنی در هوای خفقان‌زده‌ی منفعت‌طلبی مشترک خانوادگی به دست آمده است.

(تئودور آدورنو، اخلاق صغیر، قطعه‌ی شماره‌ی ۱۸)

### مقدمه

در طی قرن اخیر ایرانیان میزبان مهاجرانی از کشورهای مختلف بوده‌اند. قفقازی‌ها و ارمنی‌ها،<sup>۱</sup> لهستانی،<sup>۲</sup> افغانستانی‌ها، عراقی‌ها و آذربایجانی‌ها از جمله گروه‌هایی بوده‌اند که در یک سده‌ی اخیر، از بد روزگار، به ایران مهاجرت کرده و پناهنده شده‌اند. با مرور تاریخ مهاجرت گروه‌های مختلف مهاجر به ایران در یک سده‌ی گذشته می‌توان گفت که این پناهنده‌های افغانستانی بوده‌اند که بخش اعظم ارزش‌ها، معانی و روایت‌ها از مهاجران در نیم قرن اخیر ایران را به خود اختصاص داده‌اند؛ پناهنده‌هایی که از ۱۳۵۷ تاکنون حضور آن‌ها همچنان در جامعه‌ی ایران پروبلماتیک مانده است و قانون‌گذار، مجریان قانون و رسانه‌ها بدون در نظر داشت مزایا، محاسن، کارکردها و خدمات آنان به جامعه‌ی ایران و همین‌طور ریشه‌های تاریخی، فرهنگی، زبانی پیوسته از آنان به‌عنوان سربار جامعه‌ی ایران و اتباع بیگانه یاد می‌کند. نتیجه آن که تاریخ وقایع چهار دهه‌ی گذشته نشان می‌دهد همزمان با بروز و تشدید بحران‌ها و مشکلات اقتصادی و اجتماعی در دهه‌های اخیر حیات اجتماعی آنها نیز مورد تعدی، تهدید و بی‌توجهی بیش‌تر قرار گرفته است و دست‌کم از سوی برخی از شهروندان ایرانی مورد خشونت و تبعیض قرار گرفته‌اند. در این مقاله می‌کوشم تا به

۱. ملک زاده. مهاجرت‌های دوسویه ایرانیان و قفقازی‌ها در دوره معاصر (از ۱۲۸۵ تا ۱۳۲۰ ه.ش). فصلنامه آرشیو ملی. ۱۳۹۶؛ ۹-۹.

۲. گوردزی بروجردی م، نورانی م، فیاض انوش ا. بررسی مناسبات اجتماعی فرهنگی مهاجران لهستانی با ایرانیان؛ نمونه‌پژوهی شهر اصفهان (۱۳۲۱ تا ۱۳۴۲ ش/۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ م). پژوهش‌های تاریخی. ۱۳۹۸؛ ۱۱(۲): ۱-۱۴

وضعیت زیست پناهندگان افغانستانی و عاملیت و برهمکنش‌های‌شان با جامعه‌ی میزبان در دو برهه‌ی اواخر قاجار و ایران پس‌انقلاب بیردازم.

### پیشینه‌ی حضور مهاجران افغانستانی در ایران

با مرور تاریخ مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران می‌توان گفت که ایران با سه موج مهاجرت افغانستانی‌ها در برهه‌های زمانی مختلف مواجه بوده است. مهاجرت‌های فصلی افغانستانی‌ها به ایران به دلیل مزیت‌های اقتصادی در طول تاریخ همواره وجود داشته است. در کنار آن ورود افغانستانی‌های شیعه به ایران نیز برای زیارت پدیده‌ای معمول در طول تاریخ بوده است.<sup>۱</sup> نخستین جابه‌جایی ثبت شده از مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران به دهه‌ی ۱۲۳۰ خورشیدی بازمی‌گردد که طی آن ۵۰۰۰ خانوادگی هزاره به ایران مهاجرت کردند و در جم و بخراز ساکن شدند.<sup>۲</sup> پس از جدایی هرات از ایران و تثبیت مرزهای جغرافیایی بین دو کشور اولین موج مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران شکل گرفت، در این زمان در کنار خوانین و سردارهای رانده شده از حکومت افغانستان، مهاجرانی از اقوام و ولایات مختلف افغانستان نظیر هزاره‌ها، هراتی، کابلی، قندهاری‌ها و تیموری‌ها بودند که به خاطر جنگ‌های داخلی، سیاست‌های فاشیستی عبدالرحمان خان و به امید کمک دربار قاجار به ایران پناهنده شدند. مشهد در دوره‌ی قاجار مهم‌ترین کانون حمایت از خوانین و شاهزادگان پناهنده افغانستانی بود.<sup>۳</sup>

موج دوم مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران از اوایل دهه ۱۳۵۰ همراه با خشکسالی و ویران شدن کشاورزی در افغانستان و افزایش درآمدهای نفتی ایران و نیاز به نیروی

1. Diana Glazebrook و Mohammad Jalal Abbasi-Shavazi, "Being Neighbors to Imam Reza: Pilgrimage Practices and Return Intentions of Hazara Afghans Living in Mashhad, Iran," *Iranian Studies* 40, ۲۰۱-۱۸۷ (۲۰۰۷).  
ش ۲ (آوریل ۲۰۰۷): ۲۰۱-۱۸۷.  
<https://doi.org/10.1080/00210860701269535>.

۲. موسوی سع. هزاره‌های افغانستان (تاریخ، فرهنگ، اقتصاد و سیاست). ۱۳۸۷. ص. ۳۲۸.

۳. نجف زاده ع. گروه‌های مهاجر به مشهد. مرکز پژوهش‌های شورای اسلامی شهر مشهد؛ ۱۳۹۲.

کار در ایران<sup>۱</sup> آغاز شد و به دنبال کودتای سردار محمد داوود خان علیه ظاهرشاه در سال ۱۳۵۲ و متعاقب آن انقلاب ۷ ثور، به رهبری نور محمد ترکی، رهبر حزب خلق افغانستان، علیه داوود در سال ۱۳۵۷ این موج به اوج خود رسید، موج سوم مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران پس از روی کار آمدن مجاهدین و شروع جنگ‌های داخلی و روی کار آمدن حکومت طالبان روی داد. در نتیجه در طی این دهه شمار زیادی از افغانستانی‌ها دست به مهاجرت زدند و ایران به یکی از کشورهای مهاجرپذیر بدل گردید. در ادامه تلاش می‌شود با توجه به منابع موجود وضعیت مهاجران افغانستانی در دوره‌ی قاجار و ایران پس‌انقلاب به طور مختصر شرح داده شده و به تفصیل به وضعیت زیست مهاجران افغانستانی و عاملیت‌ها و برهم‌کنش‌هایشان با جامعه‌ی میزبان پرداخته شود.

### مهاجران افغانستانی در اواخر قاجار (۱۳۰۰-۱۲۸۰ خورشیدی)

مهاجران افغانستانی در دوره‌ی قاجار نقش به‌سزایی در توسعه و رشد اقتصادی ایران، خصوصاً منطقه‌ی خراسان و شهر مشهد داشتند. بنا بر گزارشی از کارگزاری وزارت خارجه مقیم تربت حیدریه در سال ۱۳۲۰ ق. آمده است «وضع تجارت این ولایت بلکه مشهد مقدس بسته به مال‌التجاره افغان‌ها است». از بین گروه‌های مهاجر افغانستانی در ایران زمان قاجار هراتی‌ها نام و آوازه‌ی بیشتری در عرصه‌ی فعالیت‌های اقتصادی داشتند، بنا بر اسناد موجود هراتی‌ها منسجم‌ترین گروه مهاجران افغانستانی در ایران زمان قاجار بوده‌اند. هراتی‌ها عمدتاً افرادی متمول و ثروتمند بودند که پیشه‌شان تجارت بود. حاج علی‌اکبر معین‌التجار یکی از تاجران به نام هراتی بود که از آغاز جنبش مشروطه در آن مشارکت داشت، نماینده‌ی مجلس شد و در ردیف تجار بزرگ ایران قرار گرفت و اقدام به سرمایه‌گذاری در جنوب ایران و رودخانه‌ی کارون کرد، مخالفت وی با برادران لنینج باعث دردسر سفارت انگلیس در تهران شد.<sup>۲</sup>

1. Stigter E. Afghan migratory strategies: an assessment of repatriation and sustainable return in response to the "Convention Plus." *Refug Surv Q.* 2006; 25(2).

۲. نجف زاده ع، همان ص.

اواخر دوره‌ی قاجار پانصد افغانستانی در مشهد ساکن بودند که انجمن مهاجران هرات را تشکیل دادند، آن‌ها کاروانسراهایی از خود داشتند که در آنها تجارت و معامله می‌کردند، حاج محمدتقی هراتی از تجار هراتی مقیم مشهد یکی از پنج وکیل تجار شهر مشهد در مجلس وکلای تجار ایران بود. یکی دیگر از جنبه‌های حضور هراتی‌ها در ایران و خصوصاً مشهد موقوفات متعدد آنها است. واقفان هراتی را می‌توان به دو گروه شخصیت‌های شناخته شده با موقوفات بزرگ مرتبط با آستانه در اواسط دوره‌ی ناصرالدین شاه و کاسبان و بازاریان خرده‌پا در آخر دوره‌ی قاجار و اوایل دوره‌ی پهلوی تقسیم کرد.<sup>۱</sup>

نقش مهاجران افغانستانی در دوره‌ی قاجار تنها به مسایل اقتصادی خلاصه نمی‌شد و آن‌ها در عرصه‌ی تأمین امنیت و نیروی نظامی، و سیاست نیز فعال بودند. به‌عنوان مثال، علی مرادخان نصرت‌الملک پسر دوست‌محمدخان تیموری از تُرک-مُغول‌های افغانستان مهم‌ترین و موثرترین شخصیت این گروه در مشهد در دوره‌ی قاجار و اولین کسی بود که درجه‌ی سرهنگی گرفت و به‌تدریج به درجه‌ی سرداری ارتقا یافت. امیرتیمور برادر نصرت‌الملک در سال ۱۲۹۹ خورشیدی حاکم قوچان شد. فعالیت سیاسی و اجتماعی وی با ورود به مجلس شورای ملی وسعت بیشتری یافت. امیرتیمور در دوره‌های ششم تا نهم و دوازدهم تا پانزدهم و همچنین در دوره هجدهم از شهرهای مشهد، کاشمر، توس، طبس، فردوس و گلشن نماینده‌ی مجلس شورای ملی و در سال‌های ۱۳۰۴ و ۱۳۲۸ عضو مجلس مؤسسان بود.<sup>۲</sup> گروه دیگر مهاجران افغانستانی هزاره‌ها بودند که به دلیل خودداری از پرداخت مالیات زمین و تن ندادن به خواست‌های امیرعبدالرحمان خان از جانب وی مورد جور و ظلم قرار گرفتند و به ایران مهاجرت کردند. در دهه ۱۳۰۰، هزاره‌های افغانستان ساکن ایران رسماً به عنوان یک گروه قبیله‌ای به نام "خاوری" طبقه‌بندی می‌شدند و در مراسم‌ها و

---

۱. همان ص.

۲. همان ص.

جشن‌های ملی ایران نماینده داشتند. خاوری در لغت به معنای "مردم شرق" است، این افراد قرن گذشته عمدتاً از افغانستان به استان خراسان مهاجرت کردند.<sup>۱</sup> هزاره‌ها در زمان قاجار عمدتاً به نظامی‌گری، زراعت، آب‌کشی و هیزم‌کشی مشغول بودند که نقش مهم در اقتصاد شهری داشتند. همچنین هزاره‌ها مردمانی صنعتگر بوده‌اند که روستاهای زیادی را آباد کرده‌اند. با این همه، مهم‌ترین نقش هزاره‌ها در ایران زمان قاجار در زمینه‌ی نظامی‌گری بود. رؤسا و خاندان‌های بزرگ هزاره‌ها در ایران جایگاه ممتازی داشتند و در سال‌های انقلاب مشروطه به‌عنوان نماینده‌ی خراسان در مجالس شرکت می‌کردند و نفوذ ایلی ایشان در خراسان بسیار قابل توجه بود. یوسف‌خان هزاره و اسماعیل‌خان هزاره پسرش هر دو رییس ایل هزاره‌های خراسان بودند که جایگاه ویژه‌ای نزد ناصرالدین شاه داشتند. آصف‌الدوله در جایی یوسف‌خان هزاره را برای ناصرالدین شاه این چنین معرفی می‌کند:

«نود و هفت سال داشت و از هفت سالگی بر پشت اسب نشسته، همه‌ی مدت عمر در جنگ بوده و هیچ وقت شکست نخورده و در همه‌ی جنگ‌ها فتح با او بوده است.»<sup>۲</sup> همچنین در جایی دیگر در تمجید ویژگی‌های سواران ایل هزاره برای ناصرالدین شاه نقل می‌کند:

«ایل و سواران هزاره، اول ایل خراسان، بلکه دنیاست. گمان ندارم جناب‌عالی مثل سوارهای هزاره در عراق هم دیده باشید.»<sup>۳</sup>

پس از مرگ یوسف‌خان هزاره پسرش اسماعیل‌خان هزاره رییس و سرکرده‌ی ایل و سوارهای هزاره می‌شود. آصف‌الدوله وی را چنین توصیف کرده است: «در خوبی و معقولیت و نجابت و آرامی و پختگی و آراستگی سوار در خراسان عدیل و نظیر ندارد، هر قدر او را توصیف کنم کم است.»<sup>۴</sup> این توصیفات از سران ایل هزاره و خصلت

1. Glazebrook و Jalal Abbasi-Shavazi, "Being Neighbors to Imam Reza: Pilgrimage Practices and Return Intentions of Hazara Afghans Living in Mashhad, Iran."

۲. نجف زاده ع، همان ص.

۳. همان ص.

۴. همان ص.

نظامی‌شان نشان از جایگاه ویژه هزاره‌ها در ساختار نظامی ایران زمان قاجار داشته است. به گونه‌ای که بارها از نیروی نظامی و سواران هزاره برای مقاصد نظامی در زمان قاجار استفاده شد. مهاجرت هزاره‌ها تا زمانی که سیاست حاکمان وقت افغانستان تعقیب و آزار هزاره‌ها بود، در حال افزایش بود. در اسناد و منابع موجود کشاورزان هزاره از ایرانیان زحمتکش‌تر توصیف شده‌اند که به دستمزد کم قانع و برای افزایش ثروت و بهره‌وری منطقه مفید بودند. دوره‌ی اول مهاجرت هزاره‌ها در زمان قاجار بود و از آنجا که تشکیلات و انسجام سیاسی خاصی نداشتند و بیشتر مهاجران فقیر و رانده شده بودند تحت بهره‌کشی مالکان اطراف مشهد قرار می‌گرفتند، مالکانی نظیر حسین ملک از آنان به‌عنوان نیروی مؤثر اقتصادی و نظامی استفاده کردند و بیشتر بازیچه‌ی آمال مالکان بزرگ شدند.<sup>۱</sup>

چنان‌که گفته شد افغانستانی‌ها در دوره‌ی قاجار عموماً در شهر مشهد و عمدتاً در روستاهای شرق خراسان ساکن شدند و نقش اقتصادی و نظامی قابل‌توجهی داشتند و به تجارت، نظامی‌گری، صنعتگری و کشاورزی مشغول بوده‌اند. این مهم سبب شده بود تا سیاست ایران در قبال افغان‌ها با دیگر خارجی‌های ساکن ایران متفاوت باشد. در نتیجه هر گروه بنا به تولنایی و عاملیت خود توانسته بودند جایی برای خود در سپهر سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران زمان قاجار باز کنند. بازمانده‌های این گروه فامیل‌های هروی، هراتی، خاوری، بربری، قندهاری، کابلی و مهاجر را انتخاب کردند و دیگر خود را افغانی نمی‌دانستند. این گروه که نسل اول مهاجران افغانستانی خوانده می‌شدند، شهروندانی بودند که هیچ محدودیت شغلی و امتیازی برای آنان وجود نداشت؛ آن‌چنان‌که به مرور در هسته‌ی اصلی جمعیت شهر مشهد و روستاها و دهستان‌های خراسان ادغام شدند و مشهدی یا خراسانی خوانده شدند. این گروه را می‌توان نسل اول مهاجران افغانستانی در ایران دانست.<sup>۲</sup>

---

۱. همان ص.

۲. همان ...

### پناهنده‌های افغانستانی در ایران پس‌انقلابی (۱۳۵۷ تا کنون)

دهه‌ی ۱۳۵۰ دهه‌ی پرحادثه‌ای برای افغانستان بود. حوادثی که پی‌آمدهای آن کماکان در ایران و افغانستان دیده می‌شود. در ابتدای این دهه خشکسالی، کشاورزی افغانستان را ویران کرد،<sup>۱</sup> در سال ۱۳۵۲ کودتای محمدداوود خان حکومت پادشاهی را ساقط و جای آن را به جمهوری افغانستان داد، اما دیری نپایید که در هفتم اردیبهشت ماه ۱۳۵۷ با کودتای احزاب خلق و پرچم نظام جمهوری افغانستان به نظام جمهوری دموکراتیک افغانستان بدل گشت. اگرچه در ابتدای این دهه خشکسالی ویران‌کننده در افغانستان و افزایش درآمدهای نفتی ایران و نیاز به نیروی کار، ایران را به مقصد مهاجران اقتصادی افغانستانی بدل کرده بود، اما در اواخر این دهه با کودتای کمونیستی در افغانستان، ناآرامی‌های سیاسی و شعله‌ور شدن آتش جنگ داخلی، موج گسترده‌ای از پناهنده‌های سیاسی و جنگ زده را به کشورهای ایران و پاکستان گسیل داشت. این وقایع که همزمان بود با وقوع انقلاب در ایران و روی کار آمدن جمهوری اسلامی، ایران را به پناهگاهی برای پناهنده‌های سیاسی و جنگ‌زده، احزاب جهادی افغانستانی برای مقابله با حکومت چپ‌گرای افغانستان و متجاوزان شوروی بدل ساخت. بنا بر آمار موجود در سال ۱۹۷۹م. (۸-۱۳۵۷) یک‌صد هزار پناهنده‌ی افغانستانی در ایران حضور داشتند. این آمار تا سال ۱۳۶۰ به یک میلیون ششصد هزار پناهنده رسید.<sup>۲</sup>

اواخر دهه‌ی ۵۰ تا میانه‌ی دهه‌ی ۶۰ را می‌توان در مقایسه با سایر سال‌های بعد از انقلاب بهترین سالها از نظر امکانات رفاهی و رعایت حقوق مهاجران و پناهنده‌ها در ایران به شمار آورد. در طی این سال‌ها یعنی از ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۷ افغانستانی‌های ایران همچون ایرانی‌ها دسترسی به آموزش رایگان،<sup>۳</sup> بهداشت رایگان و حتی تخصیص کوپن ارزاق داشتند. از سوی دیگر در رسانه‌ها، تریبون‌های عمومی، جراید و مصاحبه‌های مسئولان، از پناهنده‌های افغانستانی به‌عنوان برادران و مجاهدان

۱. منبع ۵، ص.

۲. رصدخانه مهاجرت ایران. سالنامه مهاجرتی ایران. پژوهشکده سیاستگذاری دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۹۹

۳. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. ثبت نام فرزندان مهاجرین افغانی در مدارس. ۱۳۵۹



افغانستانی یاد می‌شد که میزبانی از آنها وظیفه‌ی شرعی و قانونی بود. اگر چه در طی همان سال ۱۳۵۷ نیز گزارش‌هایی از جرایم پناهنده‌های افغانستانی و دستگیری و اخراج آنها در ایران وجود دارد. اما آنچه که در مراکز تصمیم‌گیری حاکم بود، روحیه‌ی مدارا، پذیرش و حمایت از پناهنده‌ها بود. همچنین رویکرد غلب حاکمیت در مواجهه با اخبار و گزارش‌های موردی مربوط به جرم پناهنده‌ها، انتساب جرم به اقلیتی خاص و تبرئه و دفاع از اکثریت پناهنده‌ها بود. به‌عنوان مثال وقتی روزنامه‌ی مردم وابسته به حزب توده در یکی از شماره‌های خود همه‌ی افغانستانی‌ها را قاچاقچی، قاتل و دزد معرفی می‌کند، محمد حسین سرورالدین، معاون سیاسی وقت وزارت کشور، در مصاحبه با روزنامه‌ی کیهان به تاریخ ۱۷ آذر ۱۳۶۰ در پاسخ، دلیل این ادعا را در خط شوری بودن حزب توده می‌داند و به گروه‌هایی نظیر حزب توده و روزنامه مردم هشدار می‌دهد که کلیه‌ی افغانستانی‌ها را دزد و قاچاقچی ندانند و مراقب اقلیتی باشند که زیر پوشش‌های مختلف به نفع آمریکا و یا شوروی فعالیت می‌کنند.<sup>۱</sup> در موردی دیگر در نود و نهمین جلسه‌ی اولین مجلس شورای اسلامی در ایران در تاریخ ۳۰ دی ماه ۱۳۵۹ به ریاست‌های رفسنجانی طرح سوال از وزیر کشور وقت محمد میرسلیم درباره پناهنده‌های افغانستانی کلید می‌خورد؛ سید علی نقی نقوی نماینده‌ی مردم قاینات در طرح سوال از وزیر کشور از پناهنده‌های افغانستانی به‌عنوان میهمانان ناخوانده یاد کرده و حضور آنها را باعث کم شدن ارزاق عمومی و سوختی و نارضایتی مردم می‌داند، میرسلیم در دفاع از پناهنده‌های افغانستانی می‌گوید:

حضور برادران افغانی در این استان خواه و ناخواه موجب افزایش مشکلات می‌شود، اما آیا می‌توانیم با انتساب لغت میهمانان ناخوانده یا از این قبیل نسبت به برادران افغانی مان حالت تحقیر داشته باشیم و در نظر بگیریم که به هر حال مراجعه‌ی آنها به کشور ما به‌عنوان پناهنده، به‌عنوان آواره‌ی پناهنده صورت گرفته و آیا می‌توانیم صرفاً با

۱. نصر اصفهانی آ. درخانه برادر پناهندگان افغانستانی در ایران. پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات؛ ۱۳۹۷. ۴۰۳

توجه به جنبه‌های اقتصادی که این مسأله دارد آنها را به نحوی طرد نکنیم و آن استقبالی که شایسته‌ی ملت انقلابی ایران است انجام نگیرد نسبت به برادران افغانی؟... لذا آنچه که در شرایط کنونی در مملکت در اختیار داریم از آذوقه و از سوخت تقسیم می‌کنیم.

پس از صحبت‌های میرسلیم نقوی در پاسخ به صحبت‌های میرسلیم می‌گوید که ما این انقلاب را برای خودمان کردیم اول اجازه بدهند کشورهای همجوار، که ما خودمان را نگه داریم... در این حین جعفر شجونی نماینده مردم کرج می‌گوید: این انقلاب برای دنیا بود...!

در سطح دیگر وقتی دولت موقت بازرگان برای مدیریت موج مهاجرتی افغانستانی‌ها ایده‌ی نگهداری و انتقال مهاجران افغانستانی به اردوگاه و ممانعت از ادغام آنها در جامعه‌ی ایرانی را طرح می‌کند با مخالفت انقلابیونی نظیر محمد منتظری مواجه شده و در نتیجه تصمیم بر آن می‌شود تا پناهنده‌های افغانستانی آزادانه در شهرها و روستاهای ایران پناه داده شوند.<sup>۱</sup> اگرچه پژوهشگرانی نیز معتقدند آنچه که زمینه‌ی هدایت پناهنده‌ها به شهرها و روستاها بود بیش از آنکه متأثر از عامل ایدولوژیک باشد نتیجه درگیری‌ها و مشکلات داخلی، ضعف اجرایی، نبود امکانات و بودجه‌ی کافی برای تأسیس اردوگاه‌ها جهت اسکان پناهنده‌ها بود.<sup>۲</sup>

همانطور که ذکر شده در این زمان اوضاع سیاسی- اجتماعی افغانستان و فضای خاصی که در ایران ۱۳۵۷ ایجاد شده بود سبب شد تا ایران مرزهای خود را به روی پناهنده‌های افغانستانی باز کند، میزبانی از آنها را وظیفه شرعی و قانونی خود بداند و سیاستی را در پیش گیرد که از آن به‌عنوان «درب‌های باز» یاد می‌شود. با ادامه‌ی جنگ و درگیری‌ها در افغانستان ابتدا بین حکومت مرکزی و ارتش شوروی با

۱. مشروح مذاکرات مجلس شورای اسلامی به ریاست آیت‌الله هاشمی رفسنجانی (دوره اول - جلسه ۹۹). مرکز اسناد آیت‌الله هاشمی رفسنجانی. ۱۳۹۹. ص ۲۰-۱

۲. امام و انقلابیون نگذاشتند دولت بازرگان، مهاجرین افغان را در اردوگاه‌ها نگه دارد. خبرگزاری تسنیم. ۱۳۹۳

۳. آرش نصر اصفهانی، همان، ص.

مجاهدین افغان و در دهه‌های بعد جنگ داخلی با طالبان، مهاجرت پناهنده‌های افغانستانی به ایران کماکان ادامه می‌یابد.

### افغانستانی‌ها در دهه‌ی ۱۳۶۰؛ برادری که تبعه‌ی بیگانه شد

براساس داده‌های موجود در طی دهه‌ی ۶۰ با شدت گرفتن آتش جنگ بین طرف‌های درگیر جنگ در افغانستان تا پایان این دهه و سال ۱۳۷۰ جمعیت پناهندگان افغانستانی در ایران به ۳۱۸۶۶۱۶ نفر رسید.<sup>۱</sup> با حضور گسترده پناهندگان در ایران طرح‌های شناسایی و سرشماری در سال‌های ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۳ و ۱۳۶۷ صورت گرفت تا ضمن برآورد تعداد پناهندگان اقدامات لازم برای ساملندگی و شناسایی آنان نیز صورت بگیرد. از بین طرح‌های صورت گرفته تنها طرح سرشماری ۱۳۶۳ در این دهه موفقیت‌آمیز بود. در این طرح با جمع‌آوری اطلاعات هر فرد در مرکز فرمانداری‌ها یک کارت شناسایی موسوم به کارت سفید به فرد داده می‌شد، بعدها دسترسی به کلیه‌ی خدمات نظیر دریافت کوپن، ثبت نام مدارس، استفاده از خدمات درمانی و دریافت مجوز اشتغال منوط به داشتن این کارت بود.<sup>۲</sup> با طولانی شدن جنگ و افزایش فشار مشکلات اقتصادی و همچنین حضور پناهنده‌ها و تنش‌ها بر سر اشتغال آنان، دولت ایران را واداشت تا در این زمینه دخالت کند در نتیجه در سال ۱۳۶۳ بخشنامه‌ای با عنوان روش اجرایی طرح اشتغال موقت آوارگان مسلمان افغانی توسط وزارت کار ایران ابلاغ شد. این بخشنامه اشتغال پناهندگان را تنها در مجموعه‌ای از مشاغل کارگری ساده و عموماً دشوار مجاز می‌شمرد و بر لزوم دریافت مجوز اشتغال از وزارت کار نیز تأکید داشت. این مشاغل عموماً حرفه‌های سخت و با دستمزد پایین بودند که کارگران افغانستانی از ابتدای ورود به ایران در آنها جایگزین نیروی کار ایرانی شده بودند.

در این دهه اتفاقات مهم دیگری نیز رخ داد و آن حضور پررنگ پناهنده‌های افغانستانی در جبهه‌های جنگ ایران - عراق بود. نتیجه‌ی حضور آنان در جنگ ایران

۱. رصدخانه مهاجرت ایران، ص.

۲. آرش نصر اصفهانی، همان، ص.

و عراق بنا بر منابع موجود بیش از «۳۰۰۰ شهید، جانباز و آزاده‌ی افغانستانی» است.<sup>۱</sup> <sup>۲</sup> کُنشی از پناهندگان افغانستانی که نشانگر پیوند ایدئولوژیک و عمیق میان هنجارهای بخش بزرگی از پناهنده‌های افغانستانی با جامعه‌ی میزبان است. این بعد از حضور افغانستانی‌ها در ایران خواسته و یا ناخواسته کم‌تر در رسانه‌ها و متون تاریخ مهاجرت افغانستانی‌ها به ایران بازنمایی شده است.

با پایان جنگ و برآمدن گفتمان سازندگی در فضای ایران، بار دیگر مسئله‌ی پناهندگان افغانستانی به سپهر سیاست، مجلس و رسانه‌های ایران کشانده می‌شود. اما این بار حضور چندساله پناهندگان در ایران و نمایان شدن اثرات آن بر جامعه ایران، زمینه را برای طرح نمایندگان مجلس برای الزام دولت به جمع‌آوری مهاجران و پناهندگان افغانستانی از شهرها و روستاها و اسکان آنها در اردوگاه‌ها آماده می‌کند. در این زمان پناهنده‌های که تا چندی پیش برادر و مجاهد مورد خطاب قرار می‌گرفتند، در جبهه‌های ایران برای جنگ با عراق حضور یافته بودند و نیروی کار ارزان سخت‌کوشی برای به حرکت درآوردن چرخ اقتصاد و سرمایه در ایران بودند بار دیگر از سوی برخی سیاستمداران به‌عنوان منشاء فساد، جرم، ناامنی و جنایت معرفی می‌شوند اما این بار در نبود و کم‌فروغی صدای حاکمیت و مسئولین دولتی در دفاع از پناهندگان و بازنمایی نشدن مزیت‌های حضور آنها در اقتصاد و سیاست و دست گذاشتن برخی نماینده‌های مجلس بر حساسیت‌های فرهنگی و مشکلاتی که از ابتدای حضور پناهندگان روزنامه‌های نظیر مردم مطرح می‌کردند، زمینه‌ی برآمد و گسترش گفتمان ضد مهاجر یا به عبارتی افغان‌ستیزی مهیا شد. گفتمانی که از اقلیت پناهنده‌ی مجرم عبور کرده بود و حالا در ده سالگی انقلاب ایران به اکثریت پناهنده مجرم، قاچاقچی و فرصت‌طلب رسیده بود. این گفتمان در دهه‌ی هفتاد و اوایل دهه‌ی

۱. شیما دنیادار رستمی، «با اعلام سردار باقرزاده آغاز شد جستجو برای یافتن خانواده شهید افغانستانی دفاع مقدس/سند خون‌شریکی»، «خبرگزاری مهر»، ۱۳۹۹.

۲. محمدباقر غلام پور، «افغانستان در دوران هشت سال دفاع مقدس ۳ هزار شهید و جانباز تقدیم کرده است»، «خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران»، ۱۳۹۴.

هشتاد به اوج خود می‌رسد؛ دوره‌ی تاریکی که می‌توان از آن به‌عنوان دوره‌ی سیاست بازگشت در قبال پناهندگان افغانستانی یاد کرد.

### افغانستانی‌ها در دهه‌ی ۱۳۷۰؛ دهه‌ی تاریک، اتباع بیگانه و افغانی بگیر

این دهه که مصادف است با کناره‌گیری آخرین رئیس‌جمهور چپ‌گرای افغانستان از قدرت، پیروزی مجاهدین، شروع جنگ‌های مجاهدین علیه یکدیگر و قدرت گرفتن طالبان، جمعیت پناهندگان افغانستانی در ایران از ۳۱۸۶۶۱۶ نفر در سال ۱۳۷۰ به ۱۴۸۲۰۰۰ نفر در ابتدای سال ۱۳۸۰ کاهش می‌یابد.<sup>۱</sup> عامل مهم بازگشت در این دوره نیز نه جذابیت‌های خرابه‌ها و ویرانه‌های کابل و هرات و مزارشریف و نه تماشای راکت‌پرانی و جنگ‌های خونین مجاهدین علیه یکدیگر و نه زندگی زیر چتر قوانین بدوی و غیرانسانی طالبان بلکه سیاست قهرآمیز طرد و اخراج پناهنده‌ها از ایران بود. در نیمه‌ی اول این دهه بنا به نظر مسئولین ایرانی با شکست شوروی و تشکیل حکومت وقت و افتادن کشور به دست مجاهدین اسلام‌گرا، ادامه حضور پناهنده‌هایی که از حکومت چپ‌گرا و کمونیستی افغانستان به ایران پناهنده شده بودند دیگر به‌صلاح نبود و زمان بازگشت پناهنده‌ها به موطن‌شان فرا رسیده بود. بر همین اساس در سال ۱۳۷۱ دولت ایران و افغانستان و کمیساریای پناهندگان قرارداد سه‌ساله‌ای با هدف تسهیل بازگشت پناهندگان امضا می‌کنند، این قرارداد سه‌جانبه شروع رسمی سیاست بازگشت به شمار می‌آید.<sup>۲</sup> یک سال بعد در سال ۱۳۷۲ طرح بازگشت آوارگان افغانی به موطن‌شان در شورای امنیت ملی به تصویب می‌رسد، این طرح در نظر داشت که در یک بازه‌ی زمانی ۲ ساله یعنی از ۱۳۷۲ تا ۱۳۷۴ اهداف زیر را محقق کند:

- تخلیه‌ی ۳۰ کیلومتر نوار مرزی شرق که حداقل ۸۰ هزار نفر

پناهنده را مشمول خروج می‌کرد.

۱. نصر اصفهانی، همان ص.

۲. همان، ص.

- جمع‌آوری و طرد ۶۰۰ هزار پناهنده افغانستانی غیر مجاز
- جابه‌جایی ۸۳۰ هزار نفر از آوارگان افغانی دارای کارت شناسایی به مهمان شهرهایی در خراسان و سیستان و بلوچستان و آماده کردن برای بازگشت.
- تخلیه‌ی ۲۰۰ هزار نفر از آوارگان افغانی از ۱۲ استان کشور شامل آذربایجان شرقی، غربی، کردستان، باختران، ایلام، لرستان، همدان، چهارمحال و بختیاری و کهگیلویه و بویراحمد.<sup>۱</sup>

برای تسریع روند خروج و ترغیب به بازگشت به افغانستان دولت ایران در سال ۱۳۷۳ سیاست جدیدی را پیش می‌گیرد و آن حذف خدمات و امکاناتی بود که پناهندگان در ایران از آن برخوردار بودند، سیاستی که از یک سو هزینه‌ی دولت برای خدمت‌رسانی به پناهندگان را کاهش می‌داد و از سوی دیگر شرایط را برای ادامه‌ی حضور آنها در ایران را دشوارتر می‌ساخت. به موجب این سیاست یارانه‌های سلامت و آموزش برای پناهندگان قطع شد و پناهنده‌هایی که در دهه‌ی قبل شناسایی شده بودند کوپن‌های ارزاق حمایتی خود را از دست دادند و گروه‌هایی که بعد از سال ۱۳۷۱ با شروع جنگ‌های مجاهدین علیه یک‌دیگر به ایران آمدند دیگر ثبت‌نام نمی‌شدند و از حق تحصیل و درمان رایگان برخوردار نبودند. همچنین کودکان این افراد امکان ثبت‌نام در مدارس را نداشتند. این در حالی بود که کمی بیش از یک دهه پیش‌تر با دستور نخست‌وزیر وقت، محمد علی رجایی، به پناهندگان افغانستانی اجازه داده شده بود تا در مدارس دولتی ثبت‌نام کنند. نتیجه‌ی این سیاست‌های جدید سبب شکل گرفتن پدیده‌ای در ایران به نام مهاجران غیرقانونی و یا غیررسمی شد و از سوی دیگر سبب شد تا یافتن کار برای پناهنده‌ها دشوارتر شود و نتوانند از خدمات درمانی و آموزشی یارانه‌ای استفاده کنند. این سیاست سنگ‌بنای محرومیت قانونی و

۱. همان، ص.

رسمی پناهندگان و مهاجران در ایران را گذاشت که در دهه‌های بعدی به سیاست رسمی در قبال پناهنده‌ها بدل شد.<sup>۱</sup>

در طی این دهه اصرار دولت بر خروج سریع افغانستانی‌ها و بدل کردن آن‌ها به موضوعی امنیتی، انتساب مشکلات امنیتی، جرم، کمبود ارزاق، بی‌کاری و برخی بیماری‌ها از طرف رسانه‌ها و مسئولین زمینه‌ساز ایجاد جوّی در جامعه‌ی ایران شد که از دید بسیاری از شهروندان ایرانی، پناهنده‌ی افغانستانی عامل تمام مشکلات و بدبختی‌های آن زمان بود. در نتیجه تنش‌ها بین پناهنده‌ها و ایرانی‌ها رسمیت یافت، گشت‌های افغانی‌بگیر در محلات مهاجرنشین و خیابان‌ها برای دستگیری اتباع بیگانه و غیرمجاز به راه افتاد. افغانی بودن مجرمان به بخشی از ارزش خبری برای رسانه‌ها و تهیه‌ی گزارش و خبر بدل شد. در نتیجه زندگی پناهنده‌ها در ایران ناامن شد. گزارشی رسمی از دیدگاه ایرانیان نسبت به پناهنده‌ها در این دهه وجود ندارد و تنها می‌توان به پژوهشی که خواجه پور در سال ۱۳۷۵ با حجم نمونه‌ای ۵۰۰ نفره در شهر تهران انجام داد اشاره کرد؛ نتایج این پژوهش نشان می‌دهد که حدود ۷۰ درصد از پاسخگویان معتقد بودند مهاجرت افغانستانی‌ها به اقتصاد ایران و جامعه‌ی ایران لطمه وارد کرده است، همچنین ۶۲.۲ درصد نیز قبول داشتند که ایرانی‌ها در مواردی نسبت به افغانستانی‌ها بدرفتاری می‌کنند.<sup>۲</sup>

در اواخر دهه‌ی هفتاد با قدرت گرفتن طالبان و تصرف مناطق گسترده‌ای از افغانستان به دست این گروه افراطی اوضاع اقتصادی و امنیتی افغانستان رو به وخامت گذاشت و ترس از پیوند افغانستانی‌های اهل سنت با طالبان به نگرانی دولت و امنیتی شدن حضور پناهندگان شدت بخشید. در همین زمان که ایران بر خروج کامل پناهنده‌ها از ایران پافشاری می‌کرد شرایط امنیتی و اقتصادی افغانستان زمینه‌ی موج دیگری از مهاجرت به سوی ایران شد. پناهنده‌های این دوره تفاوت اساسی با پناهنده‌های سال‌های قبل داشتند این پناهنده‌ها عمدتاً شیعه و خصوصاً هزاره‌های

۱. نرصاصفہانی، همان.

۲. همان، ص

بامیان، جاغوری، غزنی و مزارشریف افغانستان بودند که برای در امان ماندن از تیغ ظلم قوم‌گرایی و فرقه‌گرایی طالبان به ایران پناهنده می‌شدند، هزاره‌ها در این زمان از سوی رهبران قدرتمند طالبان به عنوان بدعت‌گذاران مورد هدف قرار می‌گرفتند.<sup>۱</sup> این پناهنده‌ها به دلیل ویژگی ظاهری آسیایی و چهرمان خاص خود آسان‌تر از دیگر پناهندگان افغانستانی‌ها در جامعه‌ی ایران قابل شناسایی و تمایز بودند. پناهنده‌هایی که به دلیل سیاست‌های جدید به‌عنوان پناهنده ثبت‌نام نمی‌شدند، بلکه مهاجران غیرقانونی تلقی می‌شدند آنان اولین گروه از مهاجران و پناهندگان افغانستانی بودند که با آن روی عریان قدرت، افغان‌بگیر و مهاجر ستیزی در سطح جامعه مواجه می‌شدند. از این‌رو، دهه‌ی هفتاد را می‌توان دهه‌ای تاریک برای پناهنده‌ها خصوصاً پناهنده‌های هزاره‌ی افغانستانی در ایران به شمار آورد که در همراهی دولت، رسانه‌ها و طبقات فرودست که پناهنده‌ها را رقیبی برای دستیابی به منابع اقتصادی و عاملی برای بیکاری و وضع بد اقتصادی خود می‌دانستند، آنان بارها مورد خشونت قرار گرفتند.

چنان که گفته شد، سیاست بازگشت و در کنار آن سیاست رسانه‌ای ضد مهاجر و افغان‌ستیزی سبب تنش‌هایی بین ایرانی‌ها و افغانستانی‌ها شد، نموده‌ای این بدرفتاری و یا تنش‌ها بین پناهنده‌ها و ایرانی‌ها را می‌توان در برهه‌هایی از وقایع دهه‌ی ۷۰ دید. برای مثال در اواخر دهه‌ی ۷۰ در جامعه ایران قتل‌های زنجیره‌ای و تجاوز به زنان نام خفاش شب را به موضوع روز رسانه‌ها و مردم ایران بدل کرد. پس از دستگیری این شخص وی هویت خود را افغان معرفی می‌کند و رییس پلیس وقت تهران تیمسار ابوالفتحی و رسانه‌ها نیز بدون بررسی دقیق، هویت وی را به جامعه افغان معرفی می‌کنند اگر چه بعداً با بررسی‌های بیشتر و دقیق‌تر معلوم می‌شود وی ایرانی و از بزهکاران قوچانی استان خراسان است اما زمانی این خبر اعلام می‌شود که موجی از نفرت و خشم در جامعه ایران علیه پناهنده‌های افغانستانی به راه افتاده است در این زمان شرایط به نحوی بود که برخی افغانستانی‌ها از رفتن به سر کار یا حتی

1. Glazebrook و Jalal Abbasi-Shavazi, "Being Neighbors to Imam Reza: Pilgrimage Practices and Return Intentions of Hazara Afghans Living in Mashhad, Iran."



فرستادن فرزندانشان به مدارس جلوگیری می‌کردند.<sup>۱</sup> بنا به گفته‌ی محمد بلوری، دبیر وقت حوادث روزنامه ایران، از فردای اعلام افغانی بودن خفاش شب، مردم در کوچه و خیابان به افغان‌ها حمله می‌کردند.<sup>۲</sup> اگر چه اطلاعات مشخص و دقیقی از تبعات گسترش این خبر و شایعه در آن سال برای پناهنده‌های افغانستانی تاکنون به دست نیامده است اما با در نظر گرفتن جایگاه شغلی دبیر وقت حوادث روزنامه ایران می‌توان به عواقب دردناک این شایعه بر زندگی پناهندگان افغانستانی در دهه ۷۰ پی برد.

در رویدادی دیگر یک سال پس از ماجرای خفاش شب با قدرت گرفتن طالبان در افغانستان و حمله به کنسولگری ایران در مزار شریف و کشتار دیپلمات‌های ایرانی به دست طالبان در ۱۷ شهریور ماه ۱۳۷۷ بار دیگر آتش خشم و نفرت علیه افغانستانی‌ها در ایران شعله‌ور می‌شود. شهروندان ایرانی که در سوگ هموطنان کشته شده خود به دست طالبان بودند و امکان گرفتن انتقام خون هموطنان خود در مزار شریف را از طالبان نداشتند با اذیت و آزار و حمله به پناهندگان افغانستانی در پی التیام زخم روحی خود شدند: روزنامه جمهوری اسلامی و روزنامه کار و کارگر دو روزنامه‌ای هستند که پس از کشته شدن دیپلمات‌های ایرانی گزارش‌هایی از آزار و اذیت پناهنده‌های افغانستانی نشر کرده‌اند.<sup>۴</sup> کمیته‌ی پناهندگان آمریکا بنا بر برخی گزارش‌های تأیید نشده به کشته و زخمی شدن ۴۷ نفر در حمله به افغانستانی‌ها در اصفهان و مشهد در پی حادثه حمله به کنسولگری ایران در مزار شریف اشاره کرده است.<sup>۵</sup>

۱. خفاشی که به دست بسیج شکار شد [اینترنت]. خبرگزاری مشرق. ۱۳۹۳.

۲. محمد بلوری، "نور رسانه و خفاش شب"، روزنامه اعتماد، ۲۱ مردادماه، ۱۳۹۲

۳. ماجرای خفاش شب؛ تابستان هولناک ۱۳۷۶ تهران [اینترنت]. سایت تحلیلی خبری عصر ایران. ۱۳۹۳

۴. نصرافهانی، همان

5. United States Committee for Refugees and Immigrants. U.S. Committee for Refugees World Refugee Survey 1999 - Iran. 1999.

در سطح فراتر در بین دستگاه‌های حاکمیتی در سال ۱۳۷۷ این گزاره که با اخراج هر افغانستانی، یک شغل برای شهروند ایرانی اضافه می‌شود سبب شد تا محمد یزدی رییس وقت قوه‌ی قضاییه با ارسال بخشنامه‌ای به رؤسای حوزه‌های قضایی اقدام کارفرمایان در به‌کارگیری اتباع بیگانه‌ی فاقد پروانه کار و یا افرادی که مدت اعتبار پروانه کارشان منقضی شده، طبق مواد ۱۵ و ۱۶ قانون راجع به ورود و اقامت اتباع خارجه در ایران و ماده ۱۸۱ قانون کار جرم دانسته و مستلزم مجازات بداند.<sup>۱</sup> دو سال بعد در اقدامی در سال ۱۳۷۹ مجلس نیز با تصویب ماده‌ی ۴۸ قانون برنامه‌ی سوم توسعه‌ی اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی برای قانونی کردن اخراج پناهندگان افغانستانی به یاری دولت می‌آید. براساس این ماده وزارت کشور موظف می‌شود حداکثر در سال اول برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی سوم ترتیبی اتخاذ کند که کلیه‌ی افراد خارجی فاقد پروانه‌ی کار را جمع‌آوری کند و در صورت عدم تهدید جانی، آنها را به کشور متبوع خود انتقال داده و در غیر این صورت آنها را در اردوگاههای مشخص جمع‌آوری کند.<sup>۲</sup> در نتیجه در بیست و هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۷۹ روزنامه‌ی خراسان گزارش می‌دهد که به تمامی مهاجران افغانستانی مقیم کشور اخطار داده شده تا از بیستم فروردین تا بیستم مهرماه به وطنشان برگردند.<sup>۳</sup> در همین سال نیز ۱۵۴ نماینده مجلس در نامه‌ای سرکشاده به رئیس‌جمهور وقت خواستار بازگشت همه افغانستانی به کشورشان می‌شوند و در ۱۰ دی ماه همین سال نیز با مصوبه‌ای در قوه‌ی قضاییه بر ضرورت برخورد با اتباع خارجی و عوامل بیگانه بدون مجوز در داخل کشور تأکید می‌شود.<sup>۴</sup>

۱. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. ممنوعیت به کارگیری اتباع بیگانه بدون پروانه اقامت و اشتغال و پرهیز محاکم از اعمال کیفیات. ۱۳۷۷.

۲. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. قانون برنامه سوم توسعه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جمهوری اسلامی ایران. ۱۳۷۹.

۳. نصر اصفهانی، همان، ص.

۴. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. ضرورت برخورد با اتباع خارجی و عوامل بیگانه بدون مجوز در داخل کشور. ۱۳۷۹.

همانطور که بیان شد در طی این دهه با چرخش گفتمانی از پناهنده مجاهد و برادر به مهاجر غیرقانونی، مجرم و تبعه‌ی بیگانه زمینه برای محرومیت‌ها، اخراج‌ها و همینطور تضييع حقوق پناهندگان در ایران فراهم می‌شود و سنگ‌بنای محرومیت پناهندگان از بسیاری از حقوق شهروندی و اجتماعی شان در سال‌های بعد در این دهه گذاشته می‌شود.

### افغانستانی‌ها در دهه‌ی ۱۳۸۰

در این دهه با حمله‌ی آمریکا و نیروهای ناتو به افغانستان و ساقط کردن حکومت طالبان در افغانستان و با روی کار آمدن دولت جدید در افغانستان، ایران بار دیگر بر موضع بازگشت همه‌ی افغانستانی‌ها به کشورشان پای فشاری کرد. در نتیجه طرحی برای شناسایی اتباع خارجی در ایران آغاز شد و در مجموع فاز اول و دوم این طرح ۲۵۰۰۰۰۰ نفر ثبت‌نام کردند که ۲۲۵۰۰۰۰ هزار نفر آنان را اتباع افغانستانی تشکیل می‌دادند. امروز تنها کسانی که در این طرح مدرک شناسایی دریافت کردند به طور رسمی پناهنده‌ی جمعی محسوب می‌شوند.<sup>۱</sup> در ادامه‌ی سیاست بازگشت، مجلس ششم برای شدت بخشیدن به این روند طرحی را تصویب کرد که به موجب این طرح برای کارفرمایان ایرانی که اتباع غیرمجاز را استخدام کنند جریمه‌ای معادل پنج برابر دستمزد روزانه‌ی یک کارگر در نظر گرفته شده بود. دولت نیز در اردیبهشت ماه ۱۳۸۱ آیین‌نامه‌ی نحوه بازگشت پناهندگان افغانستانی را به دستگاه‌های مربوطه ابلاغ کرد.<sup>۲</sup> در همین زمینه، مدیرکل وقت اتباع خارجی استان خراسان با صراحت اعلام کرد که ما دیگر افغان‌های مقیم ایران را پناهنده نمی‌شناسیم وی همچنین از قطع یارانه‌ها از اوایل سال ۱۳۸۲ خبر می‌دهد و به افغانستانی‌ها هشدار می‌دهد که اگر بخواهند در ایران بمانند طبق برنامه‌ریزی‌ها و طرح‌های دولت، زندگی آنها همانند قبل نخواهد بود و باید هزینه‌ی بیشتری بپردازند که این هزینه‌ها شامل مالیات بر کار

۱. نصر اصفهانی، همان، ص.

۲. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. آیین‌نامه نحوه بازگشت پناهندگان و آوارگان افغانی ساکن در کشور

و تحصیل در مدارس می‌شود.<sup>۱</sup> علاوه بر این‌ها، دولت در بهمن ماه سال ۱۳۸۱ با هدف کاهش هزینه‌های خود در قبال پناهندگان مصوبه‌ای با عنوان تصویب تعرفه‌ی صدور کارت‌های شناسایی برای اتباع بیگانه به تصویب می‌رساند که بعدها زمینه‌ی ناراضیتی پناهندگان را نیز فراهم آورد به طوری که در سال‌های ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳ اصلاح می‌شود.<sup>۲</sup> در ادامه‌ی سیاست‌های کاهش هزینه‌های دولت در یازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۸۳ هیئت وزیران آیین‌نامه‌ی نحوه آموزش اتباع خارجی را تصویب و ابلاغ کرد، براساس این آیین‌نامه ثبت‌نام فرزندان اتباع خارجی بدون مدارک معتبر در مدارس ایران ممنوع شد، و به منظور تأدیه‌ی یارانه‌های دولت در مورد تحصیل دانش‌آموزان اتباع خارجی، وزارت آموزش و پرورش مجاز شد به هنگام ثبت‌نام دانش‌آموزان دارنده مدارک اقامتی معتبر برحسب وضعیت مالی ولی دانش‌آموز طبق سرانه‌ی دانش‌آموزی تمام یا بخشی از هزینه‌های ثبت‌نام را با تصویب شورای آموزش و پرورش استان دریافت و به حساب درآمد عمومی واریز کند این مبلغ جدای از مبالغی بود که به‌عنوان کمک به مدرسه از پناهنده‌ها گرفته می‌شد. همچنین پذیرش دانش‌آموزان افغانستانی در مراکز پیش‌دانشگاهی و سال اول مدارس کاردانش، هنرستان‌های فنی و حرفه‌ای و مدارس شبانه‌روزی ممنوع اعلام شد.<sup>۳</sup> به دنبال این تصویب‌نامه چند ماه بعد در مهرماه زمانی که ولدین افغانستانی برای ثبت‌نام فرزندان خود به مدارس مراجعه کردند با ممنوعیت ثبت‌نام و مطالبه‌ی هزینه‌های سرسام‌آور جهت ثبت نام فرزندان در مدارس مواجه شدند، در نتیجه نگرانی بازماندن از تحصیل و افزایش بی‌سوادی در میان کودکان پناهنده و خانواده‌هایشان سبب ایجاد اولین کنش جمعی پناهندگان برای دستیابی به حقوق اولیه خود در ایران می‌شود، در زمانی که رسانه‌ها و مسئولین ایرانی بر طبل خروج افغانستانی‌ها از ایران و افزایش هزینه‌های زندگی پناهندگان می‌کوبیدند و طرح‌های افغانی بگیر و اخراج، مردان افغانستانی را به گوشه

۱. تصمیمات جدید برای بازگشت مهاجران افغانی. روزنامه انتخاب. ۱۳۸۱.

۲. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. [اصلاح تصویب‌نامه اجازه دریافت مبالغی بابت ارائه خدمات ویژه به اتباع و مهاجران خارجی و پناهندگان به وزارت کشور و لغو تصویب‌نامه‌ها شماره ۶۰۸۸۹۰ ت ۲۷۸۲۵ ه مورخ ۱۳۸۱.۱۲.۳ و ۳۴۴۵۶ ت ۲۹۴۰۶ ه مورخ ۱۳۸۲.۷.۱ موضوع تعیین ارقام تعرفه ۱۳۸۳.](#)

۳. مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. [آیین‌نامه نحوه آموزش اتباع خارجی.](#) ۱۳۸۳ ص ۱-۲.

خانه‌ها و کارگاه‌های خیاطی و ساختمانی رانده بود این دختران و زنان افغانستانی بودند که وظیفه‌ی رساندن صدای اعتراض خود را نسبت به قوانین سخت‌گیرانه و نابرابر در قبال پناهندگان ایران را به عهده گرفتند و صدای زنان و دختران پناهنده در مقابل کمیساریای سازمان ملل در کف خیابان سجاد مشهد طنین‌انداز حق تحصیل رایگان و تمایل به تحصیل، آگاهی و پیشرفت اجتماعی بود؛ صدایی که فریاد می‌زد «نه پول می‌دیم نه پیسه می‌خوایم بریم مدرسه». اگرچه این صدا به گوش تصمیم‌گیران زندگی فرودستان پناهنده نرسید و اگرچه سبب ملغی شدن آن آیین‌نامه نشد، اما به‌عنوان اولین و آخرین عاملیت و سوژگی گسترده‌ی خیابانی پناهنده‌های افغانستانی در ایران برای دستیابی به حقوق انسانی خود در تاریخ گروه‌های مهاجر در ایران معاصر می‌درخشد. در این کنش اعتراضی، یکشنبه ۵ مهرماه ۱۳۸۳ در اعتراض به تعیین شهریه‌های سنگین از سوی وزارت آموزش و پرورش برای دانش‌آموزان پناهنده‌ی افغانستانی بیش از هزار نفر از پناهنده‌های افغانستانی مقیم مشهد که بیشتر آن‌ها را دختران و زنان تشکیل می‌دادند روبروی دفتر سازمان ملل متحد در مشهد جمع شدند و خواستار ثبت‌نام در مدارس و حق تحصیل رایگان شدند. با حضور شدید نیروهای انتظامی و پلیس ضد شورش این تجمع سرکوب شد و در انتها بدون این‌که هیچ جواب مشخصی به تجمع‌کنندگان داده شود پایان یافت.<sup>۱</sup> در نتیجه در آن سال و سالهای بعد اکثر فرزندان پناهندگان دارای مدارک به‌دلیل هزینه‌های هنگفت ثبت‌نام در مدارس دولتی از تحصیل بازماندند و یا برای ادامه‌ی تحصیل به همراه فرزندان پناهندگان بدون مدارک به مدارس خودگرانی که توسط خود پناهنده‌ها اداره می‌شد رفتند. این مدارس از دهه‌ی ۶۰ توسط دانشجویان، فرهنگیان و معلمان سابق مدارس افغانستان برای دانش‌آموزان افغانستانی که فاقد مدرک شناسایی بودند و یا به دلایل مختلف نمی‌توانستند در مدارس دولتی ایران درس بخوانند در شهرهای مشهد، اصفهان و تهران و در خانه‌های کوچک اجاره‌ای با

۱. «مهاجران افغانستان در مشهد در اعتراض به سیاست جدید ایران دست به اعتراض زدند،» خبرگزاری کابل.

حداقل امکانات ایجاد شده بود.<sup>۱</sup> با افزایش تعداد دانش‌آموزان این مدارس از سال ۱۳۸۴ و در راستای سیاست تشدید سخت‌گیری‌ها برای پناهنده‌ها و حذف تمام جذابیت‌های ماندن در ایران برخوردها با این نوع مدارس نیز شدت گرفت و آیین‌نامه‌هایی به امور اتباع شهرهای مختلف و نیروهای انتظامی و آموزش و پرورش و سایر مراکز آموزشی ابلاغ و آموزش مهاجران در مدارس خود گردان، غیر قانونی اعلام شد، نتیجه آن که بسیاری از این مدارس پلمپ و معلمان و مدیران آنها بازداشت و در خطر اخراج از کشور قرار گرفتند.<sup>۲</sup>

قبلاً گفتیم که در دهه‌ی ۷۰ دولت برای سخت‌تر کردن زندگی افغانستانی‌ها در ایران و کاهش هزینه‌های خود، اقدام به خارج کردن پناهنده‌های افغانستانی از زیر چتر حمایتی و رفاهی خود کرده بود، در دهه‌ی ۸۰ هم با اجرای طرح‌های شناسایی، نظارت بر پناهندگان برای اقامت و کار تشدید شد و از سوی دیگر در نیمه‌ی دوم این دهه در سال ۱۳۸۹ با اجرای هدفمندی یارانه‌ها هزینه‌های زندگی پناهندگان افغانستانی در ایران به شدت بالا رفت و پناهندگان را به فرودست‌ترین لایه‌های طبقات اجتماعی ایران پرتاب کرد.

اگرچه در نیمه‌ی اول این دهه گفتمان رسمی مسئولان بازگشت همه‌ی پناهنده‌های افغانستانی به کشورشان بود، اما شکست طرح‌های بازگشت و بروز اثرات بازگشت و اخراج گسترده‌ی پناهندگان به کشورشان سیاستگذاران را متوجه پیچیدگی مساله حضور افغانستانی‌های در ایران کرد. به طوری که فرمانده نیروی انتظامی وقت سردار احمدی مقدم در آبان ۱۳۸۸ با اشاره به طرح اخراج پناهنده‌های افغانستانی می‌گوید:<sup>۳</sup>

نتیجه این طرح را دیدیم، مرغداری‌ها و گاوداری‌ها خوابید و زباله‌های شهرداری در خیابان‌ها ماند. اگر همه‌جانبه فکر نکنیم و صرفاً

۱. صفری را. تاریخ شفاهی مدارس خودگردان مهاجران افغان در شهر اصفهان. تاریخ شفاهی ایران. ص ۱-۱۳.

۲. همان، ص.

۳. پیشنهاد فرمانده پلیس ایران برای حضور قانونی افغان‌ها در ایران، "بی بی سی فارسی، ۲۰۰۹.

۴. فرمانده ناجا: حضور افغانی‌ها در کشور باید قانونی شود، "پایگاه اطلاع رسانی دولت، ۱۳۸۸.

بخواهیم پلیس را وارد میدان کنیم که با این موضوع برخورد شود، نتیجه‌ی مطلوبی به دست نخواهد داد و زیر فشار بخش اقتصادی مجبور می‌شویم که این افراد را بازگردانیم.

در اظهاراتی مشابه در آذر ماه همان سال وزیر کار وقت در گفتگو با خبرنگاران در دفاع از حضور کارگران افغانستانی می‌گوید:<sup>۱</sup>

اسپانیا با نرخ بیکاری ۲۲ درصد و ایتالیا با نرخ بیکاری مشابه از نیروی کار بیگانه استفاده می‌کنند. حتی در آمریکا با نرخ بالای بیکاری، ۳ میلیون ایرانی مشغول به کارند. پس باید پرسید چرا اتباع بیگانه را از کشورشان اخراج نمی‌کنند؟ ... باید بپذیریم اتباع بیگانه در کشور اغلب کارگر ساده‌لند و کارهایی انجام می‌دهند که خیلی از ایرانی‌ها حاضر به انجام آن‌ها نیستند. بدون شک با حذف کارگران افغانی فرصت‌های شغلی ایجاد می‌شود اما هزینه‌ی نیروی کار به شدت افزایش می‌یابد و شوک قیمتی پس از بیکار شدن کارگران افغانی ایجاد می‌شود

این اظهارات مسئولان نهادهایی که که رابطه‌ی مستقیمی با حضور پناهندگان دارند نه از سر دلسوزی و توجه به حقوق پناهندگان، بلکه نتیجه‌ی مستقیم مشاهده‌ی اثرات بازگشت و اخراج گسترده‌ی پناهنده‌ها بر وضعیت اقتصادی و اجتماعی است که پس از سه دهه از زبان مسئولان امنیتی و اجتماعی ایران بیان می‌شد. اثراتی که از سویی در عرصه‌ی بین‌الملل چهره‌ی ایران را خدشه‌دار کرده بود<sup>۲</sup> و از سوی دیگر مناسبات اجتماعی میان سه نیروی اجتماعی دولت، سرمایه دار و طبقه‌ی کارگر ایرانی را تحت تاثیر قرار داده بود. اخراج‌های گسترده در سطح بین‌المللی اعتراض نهادهای

<sup>۱</sup>. آرش نصرافهانی، درخانه برادر پناهندگان افغانستانی در ایران، ویرایش اول (تهران: پژوهشگاه فرهنگ، هنر و ارتباطات، ۱۳۹۷).

<sup>۲</sup>. Human Rights Watch, "Unwelcome Guests Iran's Violation of Afghan Refugee and Migrant Rights," 2013.

حقوق بشری و کمیساری پناهنده‌ها را سبب شده بود، در سطح ملی بنا به گفته‌ی وزیر کار و فرماندهی نیروی انتظامی وقت سبب افزایش دستمزدها، افزایش هزینه‌ی تولید و رکود بخش کشاورزی، دامداری و ساختمانی شده بود و از سویی با بازگشت افغانستانی‌ها دیگر پناهنده‌ی افغانستانی وجود نداشت که بلاگردان ناکارآمدی دستگاه مرتبط با وضعیت امنیت، معیشت و بیکاری جوان ایرانی معرفی شود.

با آغاز دهه‌ی ۹۰ فصل جدیدی در مناسبات میان پناهنده‌های افغانستانی، عاملیت‌ها و برهم‌کنش‌هایشان با جامعه‌ی میزبان آغاز می‌شود. فصلی که در آن شبکه‌های اجتماعی به ابزاری برای دادخواهی و رساندن صدای پناهنده‌ها بدل می‌شود، دهه‌ای که در آن کنش‌ها از کف خیلان در دهه‌ی هشتاد به جبهه‌های سوریه، مهاجرت به کشور ثالث و فضای مجازی، هشتگ‌ها و شبکه‌های اجتماعی کشانده می‌شود.

### افغانستانی‌ها در دهه‌ی ۱۳۹۰

پس از تصویب طرح جامع ساماندهی اتباع خارجی و دادن روایت سه ماه برای پناهندگان بدون مدارک، در سال ۱۳۹۲ اعلام شد که ۴۵۰ هزار نفر با گذرنامه در ایران زندگی می‌کنند،<sup>۱</sup> در نتیجه با در نظر داشتن ۹۵۰ هزار نفر پناهنده‌ی دارای کارت آمایش جمعیت پناهنده‌های افغانستانی در ایران به یک میلیون و چهارصد هزار نفر رسید.<sup>۲</sup> در ابتدای این دهه دیگر کمتر خبری بر ضد پناهنده‌های افغانستانی منتشر می‌شد و عملاً رسانه‌هایی مثل تسنیم، فارس با چرخش ۱۸۰ درجه‌ای در سیاست رسانه‌ای خود و با برنامه‌های نظیر جان ایران جان افغانستان،<sup>۳</sup> شما که غریبه نیستید<sup>۴</sup> و غیره سعی در بازآفرینی چهره‌ی پناهنده افغانستانی برای جامعه‌ی میزبان کردند. این تغییر رویکرد رسانه‌ای در زمانی آغاز می‌شد که دو دهه مهاجرت‌سبزی و

۱. نضرافهانی، همان، ص.

۲. رصدخانه‌ی مهاجرت ایران، همان، ص.

۳. خیلی دور، خیلی نزدیک؛ مقدمه داستان بلند «ایرانی‌ها» و «افغان‌ها». خبرگزاری تسنیم، ۱۳۹۳.

۴. مجموعه مستند «شما که غریبه نیستید» روی آنتن افق، «خبرگزاری مشرق»، ۱۳۹۵.



افغانی‌ستیزی رسانه‌ها<sup>۱</sup> ۳۲ و جراید در سطوح مختلف طبقات اجتماعی ایران رسوخ کرده بود تا جایی که با اعلام شایعه یا خبری در خصوص جرم پناهنده‌ها، برخی از مردم به خانه و کاشانه پناهنده‌های افغانستانی حمله می‌کردند<sup>۲</sup> برای مثال در تیرماه ۱۳۹۱ در شهر یزد پس از انتشار خبر کشف جسد یک دختر ۱۸ ساله ایرانی از چاهی در خانه‌ی دو تبعه افغانستانی که به نوشته رسانه‌ها مورد تجاوز قرار گرفته بود تعدادی از شهروندان ایرانی در شهر یزد با حمله به محل سکونت افغان‌ها در محله کشتارگاه این شهر عده‌ای از افغان‌ها را مورد ضرب و جرح قرار دادند و خانه‌های آنها را آتش زدند.<sup>۳</sup> در اتفاقی مشابه در ۱۸ فروردین ماه ۱۳۹۳ در نظام‌آباد قزوین خبر شایعه‌ی تجاوز به یک دختر معلول سبب حمله و خشونت گروهی از ایرانی‌ها علیه افغانستانی‌های ساکن این روستا شد. حادثه‌ای که سبب می‌شود از ۱۴۰ خانوار افغانستانی ساکن این روستا، ۱۲۵ خانوار این روستا را ترک کنند در نهایت شورای روستا هم به خانوارهای افغانستانی باقی مانده تا پایان سال تحصیلی فرصت می‌دهد تا روستا را ترک کنند.<sup>۴</sup> اگرچه بعداً شایعه بودن این خبر تأیید می‌شود اما زمانی است که پناهندگان افغانستانی به دلیل یک شایعه مورد خشونت قرار گرفته‌اند، اموال‌شان غارت شده و مجبور به ترک محل زندگی‌شان شده‌اند. این رویدادها به‌درستی از آن هیولایی پرده برمی‌دارد که رسانه‌ها در دو دهه سیاست مهاجرستیزی و افغانی‌ستیزی خود به جامعه‌ی ایران تسری داده‌اند و اینک با افزایش فشار اقتصادی بر جامعه ایران

۱. شیرمحمد حیدری، «مهاجرین افغانستانی؛ وصله‌های ناجور در تلویزیون ایران!»، خبرگزاری شفقنا، ۱۳۹۸.

۲. «یوحیدی: مخملباف، به تصویر افغانستانی‌ها در ایران لطمه زد/اعطایی: بعد از ۳۰ سال، منتظر نگاهی عادلانه در سینمای ایرانیم»، خبرگزاری تسنیم، ۱۳۹۳.

۳. عباس محمدی، «بررسی نحوه بازنمایی مهاجران افغانستانی در سینمای مستند ایران با رویکرد جامعه‌شناسی» (دانشگاه تهران، ۱۳۹۳).

۴. «افغانی‌ستیزی، نشانه ضعف فرهنگی است» خبرگزاری تابناک، ۱۳۹۲.

5 Ray Wilkinson, "Anti-Afghan rioting in Iran," UNHCR, 2001.

۶. غانله درگیری در یزد تسویه حساب گروهی بود/ تصاویر مربوط به یزد نیست. خبرگزاری مهر، ۱۳۹۱.

۷. حمید مافی. نظام‌آباد قزوین؛ تجاوز به یک نوجوان و حمله بومیان به افغان‌های ساکن روستا. مرکز حامیان حقوق بشر، ۲۰۱۴.

در این دهه<sup>۱</sup> تنش‌ها بین پناهنده‌ها و ایرانی‌ها هویدا شده است. پژوهشگرانی که به تنش‌های بین ایرانی‌ها و پناهنده‌ها پرداخته‌اند، این تنش‌ها را از طرف گروه‌های فرودست و طبقات اجتماعی لایه‌های پایین جامعه‌ی ایران می‌دانند که در اثر معناسازی‌های رسانه‌ها و مسئولین، پناهنده‌های افغانستانی را رقیبی برای دستیابی به فرصت‌های شغلی و منابع اقتصادی می‌بینند<sup>۲</sup> در نتیجه بعید نیست که با افزایش فشارهای اقتصادی بر زندگی خود دست به اقدامات نژادپرستانه یا خشونت آمیز علیه افغانستانی‌ها بزنند.

در اوایل این دهه بار دیگر حق تحصیل پناهندگان افغانستانی به مسأله‌ی روز بدل می‌شود اگرچه تا این زمان پناهندگان برابر با آیین‌نامه‌ای که در دهه‌ی قبل مصوب شده بود موظف به پرداخت هزینه بودند اما با روی کار آمدن دولت جدید نشر خبری مبنی بر معافیت پناهندگان در پرداخت هزینه‌ی تحصیل در ابتدای سال تحصیلی کورسوی امیدی را در دل پناهندگان ایجاد کرده بود، اما دیری نپایید که در نیمه دوم سال تحصیلی با بخشنامه‌ی جدید پناهندگان دوباره موظف به پرداخت هزینه‌های سرسام‌آور تحصیل فرزندانشان مواجه شدند. این بار نیز زنان و دختران افغانستانی با تجمع در مقابل کمیساریای سازمان ملل در مشهد بار دیگر بر حق خود مبنی بر تحصیل رایگان پای‌فشاری کردند<sup>۳</sup> در نتیجه یک سال بعد در فروردین ماه ۱۳۹۴ در پی فرمان رهبر جمهوری اسلامی ایران مبنی بر تحصیل و ثبت‌نام همه‌ی دانش‌آموزان افغانستانی در مدارس ایرانی حتی مهاجرانی که به‌صورت غیرقانونی و بی‌مدرک در ایران حضور دارند زمینه برای تحصیل رایگان دانش‌آموزان افغانستانی در مدارس ایرانی مهیا می‌شود.<sup>۴</sup>

۱. حاتمی مم. آمارها نشان می‌دهند شهروندان ایرانی در دهه ۱۳۹۰، به شدت فقیر شده‌اند دهه نود چطور جیب ایرانی‌ها را تاراج کرد؟. پایگاه خبری تحلیلی فرارو. ۱۳۹۹.

۲. شکاف ثروت در دهه ۹۰. روزنامه دنیای اقتصاد. ۱۳۹۸.

۳. نصرافهانی، همان، ص.

۴. تجمع اعتراض آمیز هموطنان در ایران. شبکه اطلاع رسانی افغانستان. ۱۳۹۳.

۵. یک دستور از رهبر انقلاب: هیچ دانش‌آموز افغانستانی، از تحصیل بازماند؛ حتی غیرقانونی. خبرگزاری تسنیم.

در اواسط این دهه با افزایش فشار مشکلات اقتصادی و سایه‌ی تحریم‌ها بر روی زندگی افغانستانی‌ها در ایران و فرودستان ایران از یک طرف و شرایط خاص زمانی و باز شدن مرزهای اروپا به روی پناهندگان سبب موجی از مهاجرت افغانستانی‌های ساکن ایران به سوی مرزهای غربی ایران و اروپا می‌شود.<sup>۱</sup> در طی این موج مهاجران و پناهندگان افغانستانی که دهه‌ها در ایران به‌عنوان مهاجر افغانستانی زندگی کرده بودند و گاه صاحب فرزند و عروس، داماد و نوه شده بودند آینده‌ی خود و فرزندانشان را نه در ادامه‌ی زندگی در ایران و یا تن دادن به بازگشت به افغانستان بلکه در مهاجرت دوباره اما این بار به سوی غرب می‌دیدند. در نتیجه برخی خانواده‌ها و تازه عروس-دامادها با فروش اسباب و اثاثیه‌ی منزل خود، مادران با فروش طلای خود و جوانان با جمع‌آوری پس‌اندازهای خود و قرض گرفتن از فامیل و یا دوست و آشنا و به جان خریدن خطرهای مسیر شانس خود را برای رسیدن به مرزهای اروپا و غرب امتحان کردند. نتیجه آن که عده‌ای دوباره به‌عنوان مهاجر در اردوگاه‌های غرب ساکن شدند. گاه این تیره‌بختان مهاجر در کشتی‌ها و قایق‌های مهاجران در دریای سیاه غرق شدند و یا با دستگیری در مرزهای غربی ایران مدارک هویتی که در ایران داشته اند باطل شد و دوباره به افغانستان بازگردانده شدند.<sup>۲</sup>

با نمایان شدن آثار سیاست‌های اخراج و بازگشت پناهنده‌ها بر جامعه‌ی ایران در دهه‌های گذشته در اردیبهشت ماه ۱۳۹۴ وزیرکشور در مصاحبه‌ای ضمن تشریح وضعیت مهاجران و پناهندگان افغانستانی در ایران به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کند و می‌گوید حجم تخلفات و جرم اتباع بیگانه آن گونه که در تبلیغات گفته می‌شود نیست،<sup>۳</sup> این سخنان با توجه به جایگاه امنیتی و انتظامی وزیر کشور نشان می‌دهد که تا چه حد تبلیغات منفی علیه افغانستانی‌ها غلط بوده است.<sup>۴</sup> وی همچنین در مورد

۱. «قاچاقچیان انسان در کمین مهاجران افغانستانی/ ایران مسیر ترانزیت»، خبرگزاری مهر، ۱۳۹۴.

۲. «موج مهاجرت افغان‌های ساکن ایران به ترکیه»، خبرگزاری دویچه وله در، ۲۰۱۸.

۳. دستگیری ۲۲ هزار هموطن در ارومیه ایران. شبکه اطلاع رسانی افغانستان. ۱۳۹۴.

۴. ۲.۵ میلیون مهاجر افغانی در ایران. خبرگزاری صدا و سیما. ۱۳۹۴.

۵. نصرافهانی، همان ص.

اشتغال اتباع افغانستانی که محور تمام خبرها در دهه‌های گذشته درباره‌ی پناهندگان بوده است بیان می‌کند: درست است که بخش مهمی از بازار کار و اشتغال در دست اتباع افغانستان است اما این تهدیدی برای اشتغال اتباع ایرانی نیست زیرا ایرانی‌ها اساساً تمایلی به کار در این مشاغل ندارند.<sup>۱</sup> این اظهارات اگرچه در ظاهر در دفاع از پناهنده‌هاست اما به دنبال رسمیت بخشیدن به جایگاه شغلی پستی است که در آیین نامه‌ها و بخشنامه‌ها با عنوان افغانستانیها و مهاجران پیوند خورده است و به دنبال آن است تا راه را برای هر گونه ارتقای شغلی و کسب مشاغل بهتر با جایگاه اجتماعی بهتر به روی پناهنده‌های که دهه‌هاست در ایران زندگی می‌کنند ببندد. نمونه‌ی رسمیت بخشیدن به این جایگاه شغلی پست را در بخشنامه‌ای که وزارت کار ایران برای اشتغال اتباع افغانستانی دارای کارت آمایش که پس از دهه‌ها سکونت در ایران معرفی کرده است می‌توان دید.<sup>۲</sup>

پیش‌تر بیان شد که اگر حادثه‌ای برای پناهنده‌ها رخ می‌داد در سکوت خبری و رسانه‌ای به فراموشی سپرده می‌شد، اما در این دهه شبکه‌های اجتماعی به ابزاری برای دادخواهی و رساندن صدای اعتراض پناهنده‌ها بدل می‌شود؛ ابزاری که در دهه‌های قبلی وجود نداشت و در این دهه پناهنده‌ها با هشتگ‌ها و کامنت‌ها در فضای مجازی به مصاف نابرابری‌ها و تبعیض‌ها علیه پناهندگان افغانستانی در ایران رفته بودند. در آذرماه ۱۳۹۳ در اثر کنش‌های مجازی پناهنده‌ها رویدادی رسانه‌ای می‌شود که جامعه‌ی ایران را به بهت فرو می‌برد. روزنامه شهروند روز سه‌شنبه ۲۵ آذر ماه ۱۳۹۳ گزارش می‌دهد که معلمی چهار دانش‌آموز افغانستانی را به دلیل نداشتن کتاب، مجبور می‌کند که به سرویس‌های بهداشتی مدرسه بروند و دست‌شان را در سنگ توالت دستشویی فرو کنند. این چهار دانش‌آموز در کلاس سوم یکی از مدارس

۱. ر.ک. پی‌نوشت ۳۱

۲. توضیحات مدیرکل اتباع خارجی وزارت کار ایران درباره محدودیت شغلی مهاجران افغانستانی. خبرگزاری آوا. ۱۳۹۳.

۳. محدودیت شغلی مهاجران افغانستانی، نخبگان و اهالی فرهنگ کجای ماجرایند؟. خبرگزاری تسنیم. ۱۳۹۳.

پاکدشت که ویژه افغانستانی‌ها است، درس می‌خواندند.<sup>۱</sup> نشر این خبر سبب اعتراض رسانه‌ها و تجمع اعتراض‌آمیز در مقابل سفارت ایران در کابل می‌شود. در تقابل پناهندگان با سیاست رسانه‌ای دو سال بعد در فروردین ماه ۱۳۹۵ نشر خبری دیگر در فضای مجازی جامعه‌ی ایران را در شوک فرو می‌برد این بار جای افغانستانی و ایرانی عوض شده است. قاتل جوانی ۱۷ ساله ایرانی است که پس از آزار و اذیت دختر خردسال افغان وی را به قتل می‌رسلند. این اتفاق از آن حیث اهمیت دارد که در روزهای ابتدای این اتفاق رسانه‌های ایرانی آن را بایکوت کرده بوند و با تلاش رسانه‌ای و همراهی پناهندگان و برخی از ایرانی‌ها در هشتگ من هم ستایش هستم بود که رسانه‌های ایرانی را به اجبار پای کار می‌آورد و سبب واکنش نهادهای حقوق بشری و سیاسی اجتماعی در ایران می‌شود. از نمونه‌های دیگر کنش‌های رسانه‌ای مهاجران برای دادخواهی در بدرفتاری و نژادپرستی در قبال خود در قالب هشتگ‌ها در فضای مجازی می‌توان به نگهداری مهاجران در قفس<sup>۲</sup>، حادثه‌ی هرپرود<sup>۳</sup> و یزد<sup>۴</sup> اشاره کرد که پرداختن به آن‌ها و دیگر اتفاقات مشابه فارغ از مجال این مقاله است.

پیش‌تر به‌اجمال به سیاست رسانه‌ای برخی رسانه‌های نظیر تسنیم و فارس در قبال پناهندگان و عاملیت‌های پناهندگان در قبال سه دهه معناسازی‌ها پرداختیم اما اینک به شرح قوانینی خواهیم پرداخت که در مواجهه با مساله پناهندگان در دو دوره مجلس دهم و یازدهم در این دهه طرح و یا ارایه شده است.

در اواسط این دهه در سال ۱۳۹۵، ۳۳ نفر از نماینده‌های مجلس دهم طرح ساماندهی اتباع بیگانه به کمیسیون‌های امنیت ملی و سیاست خارجی ارائه می‌کنند. این طرح همچون دیدگاهی که از دهه شصت در قبال پناهندگان بود یکی از دلایل

۱. [تنبيه چهار دانش‌آموز هموطن در ایران \(عکس\)](#). شبکه اطلاع‌رسانی افغانستان. ۱۳۹۳.

۲. [دست کردن در توالی، تنبيه دانش‌آموزان افغان!](#) خبرگزاری تابناک. ۱۳۹۳.

۳. [اعتراض به نمایش افغان‌ها در قفسی در شیراز](#). پایگاه خبری تحلیل انصاف. ۱۳۹۵.

۴. [واقعیت هرپرود و اتهام‌زنی به میزبان چهل ساله](#). خبرگزاری جمهوری اسلامی. ۱۳۹۹.

۵. [صحنه دلخراش آتش سوزی ماشین حامل مهاجران افغانستانی در ولایت یزد ایران + ویدئو](#). خبرگزاری شفقنا.

کاهش اشتغال کارگران ایرانی را اشتغال اتباع خارجی و عدم ساماندهی اتباع بیگانه مجاز و غیرمجاز می‌داند،<sup>۱</sup> براساس ماده‌ی ۱ این طرح پناهندگان فقط در اردوگاه‌های مرزی تحت نظارت وزارت کشور امکان استقرار داشتند همچنین ماده‌ی ۳ این طرح وزارت کشور را موظف کرده بود کلیه‌ی کارت‌های اقامت و یا هر نوع مدرک شناسایی دیگر را که توسط وزارتخانه، فرمانداری و استانداری‌ها برای اتباع خارجی صادر می‌شد ممنوع و ابطال نماید. این دو ماده پیشنهادی در طرحی که به اصطلاح قرار بود وضعیت پناهندگان و اتباع بیگانه را در ایران ساماندهی کند حیات اجتماعی بیش از یک میلیون نفر از جامعه‌ی ایران را تهدید می‌کرد و قرار بود آن‌ها را از شهرهای تهران، اصفهان، مشهد، قم، یزد و دیگر نقاطی که پناهندگان دهه‌ها در آنجا سکنی گزیده بودند بکند، جمع‌آوری کند و در اردوگاه‌های مرزی اسکان دهد. همچنین آن معنای دیگر ساماندهی که وجه سلبی دارد را نیز متذکر شود. اگر چه این طرح به دلیل اشکالات اساسی نمایان در آن، افزایش بار هزینه‌های دولت، مغایرت با اصل هفتاد و پنجم قانون اساسی، مغایرت با فرمان رهبر جمهوری اسلامی ایران و نپرداختن به مسایل مبتلا به دیگر پناهندگان و حقوق پناهندگان رد شد.<sup>۲</sup> اما روحیه‌ی ضد مهاجر در بین برخی از نماینده‌های مجلس را به خوبی نشان می‌دهد. افرادی که به نظر می‌رسد صدای بخشی‌هایی از جامعه‌ی ایران بودند.

در اواخر این دهه طرح دیگری نیز با عنوان طرح ساماندهی اتباع بیگانه توسط ۳۲ نفر از نماینده‌های مجلس یازدهم ارایه می‌شود.<sup>۳</sup> این طرح که این بار نیز حقوق پناهندگان را به بهانه‌ی اشتغال و امنیت شهروندان ایرانی نشانه گرفته است فارغ از اجرایی شدن صحیح آیین نامه‌های اجرایی در صورت تصویب، به نظر کارشناسان، این

<sup>۱</sup> مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. طرح ساماندهی اتباع بیگانه. ۱۳۹۵.

<sup>۲</sup> معاونت پژوهش‌های حقوقی-سیاسی مجلس شورای اسلامی. اظهار نظر کارشناسی درباره: طرح ساماندهی اتباع بیگانه. ج ۱۵۲. ۱۳۹۵.

<sup>۳</sup> مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. گزارش کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی به مجلس شورای اسلامی درباره رد طرح ساماندهی اتباع بیگانه. ۱۳۹۵.

<sup>۴</sup> مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی. طرح ساماندهی اتباع خارجی غیر مجاز. ۱۳۹۹.

طرح غیر کارشناسی<sup>۱</sup> دارای اشکالات و ابهامات بسیار و فقط در بردارنده‌ی جرم‌انگاری و تعیین مجازات‌های جدید است، از انسجام کافی برخوردار نیست و در تدوین و تصویب طرح‌ها، به اندازه کافی از نظر کارشناسان متخصص و افراد آگاه به فنون قانون‌نویسی استفاده نشده است<sup>۲</sup> همچنین این طرح زمینه را برای تضييع حقوق انسانی و بین‌المللی پناهندگان مهیا می‌کند.<sup>۳</sup>

می‌توان گفت در این دهه اگرچه اندک فضایی در میان رسانه‌ها در ایران برای شنیدن صدای پناهندگان ایجاد شده است اما همچنان روح گفتمان ضد مهاجر در قبال پناهندگان برفراز جامعه، سیاست، قوانین و مراکز تصمیم‌گیری در قبال پناهندگان چرخ می‌زند. گفتمانی که بازنمودهای آن را می‌توان در اخبار و گزارش‌های مربوط به مهاجران و همچنین قوانین و طرح‌های به اصطلاح ساماندهی پناهندگان و مهاجران در آخرین دهه‌ی یک سده‌ی اخیر ایران مشاهده کرد.

## سخن آخر

با مرور آنچه گفته شد باید گفت گذشت بیش از دهه‌ها سکونت افغانستانی‌ها در ایران عاملیت و برهمکنش‌ها با جامعه ایران، پناهنده‌ها را به بخشی جدانشدنی جامعه ایران بدل کرده است. در طی سال‌های اخیر علی‌رغم همه کاستی‌ها، عاملیت پناهنده‌ها و کنش نهادهای مدنی دستاوردهایی در سپهر عمومی و اجتماعی برای پناهنده‌ها به همراه داشته است. پاسداری از این دستاوردها و خیز برداشتن برای کسب تمام حقوق اجتماعی و شهروندی در شرایط اقتصادی و اجتماعی امروز که گرایش‌های واپس‌گرا دوباره قصد دارد ناکارآمدی و ضعف‌ها را به گردن پناهنده‌ها

۱. عیوضلو د. طرح ساماندهی اتباع خارجی غیر مجاز در ایران: از قابلیت اجرایی شدن تا افزایش ماندگاری مهاجران. رصدخانه مهاجرت ایران. ۱۳۹۹.

۲. مهدوی ف. نگاهی به طرح مجلس درباره ساماندهی اتباع غیر مجاز. خبرگزاری ایسنا. ۱۳۹۹.

۳. عسکری راد ج. طرح «ساماندهی اتباع خارجی»، ضد رونق تولید است / این کار، نقض پروتکل‌های پناهندگی و مهاجرت است. اعتماد آنلاین. ۱۳۹۹.

یک سده حضور، عاملیت و برهم‌کنش افغانستانی‌ها با جامعه‌ی ایران

بیلندازد و حیات اجتماعی این قشر از جامعه‌ی ایران را به دهه‌ی هفتاد پرتاب کند  
هوشیاری و کار جمعی و مدنی بیشتری می‌طلبد.



# شوراها در انقلاب ایران:

روابط کار و دولت در صنعت نفت ایران ۱۳۵۸-۱۳۶۱

پیمان جعفری



ترجمه‌ی عطا رشیدیانی



یک کارگر نفت ایرانی شش هفته پس از سرنگونی سلطنت پهلوی در بهمن ۱۳۵۷ فریاد زد «ما آزادی را به چنگ آورده‌ایم و به این زودی‌ها آن را از دست نخواهیم داد».<sup>۱</sup> اگرچه کارگران نفت در مراحل اولیه‌ی بسیج انقلابی شرکت نداشتند، اما اعتصاب‌هایشان دولت را زمین‌گیر، و نوعی حس توانمندی و امکان‌پذیری را به جنبش انقلابی تزریق کرده بود. پس از سقوط سلطنت، کمیته‌های اعتصاب در صنعت نفت و برخی از دیگر بخش‌های صنعتی، با از سر گذراندن تحولاتی به شوراها تبدیل شدند. شوراها عبارت بودند از کمیته‌های کارخانه که کارگران از طریق آن‌ها تصمیمات جمعی اتخاذ می‌کردند و کنترل تولید و مدیریت محل کار را به دست می‌گرفتند؛ یا می‌کوشیدند به دست بگیرند. از این رو، شوراها به جزئی مهم از منازعه‌ای تبدیل شدند که سال ۱۳۵۷ بر سر تصاحب قدرت سیاسی درگرفت. [از این منظر،] شوراها نوعی بازتعریفِ رادیکالِ اُفقِ امکان‌های اجتماعی و سیاسی نزد بخش‌های چشمگیری از نیروی کار شهری را بازتاب می‌دادند. تصور اولیه‌ی کارگران مبنی بر این که «آزادی را به چنگ آورده‌اند» دیری نپایید، چرا که شوراها رفته‌رفته به حاشیه رانده و سرکوب شدند و دستِ آخر هم فعالیت‌شان در مقام سازمان‌هایی مستقل ممنوع اعلام شد.

علی‌رغم اهمیت شوراها در جریان تحولات انقلابی، تاریخ سازمان‌های مردمی نظیر شوراها در سایه باقی مانده است. همان‌طور که پژوهش تازه‌ای در مورد این سازمان‌ها اشاره می‌کند «کارگران، در انواع موقعیت‌های تاریخی و طی بحران‌های متنوع سیاسی و اقتصادی و تحت نظام‌های سیاسی مختلف، کنترل محل کار خود را به دست گرفته‌اند. با این حال، داستان خودمیریتی کارگران به ندرت بازگو می‌شود».<sup>۲</sup> در مورد [تجربه‌ی]

۱. کارگر، ۲۵ فروردین ۱۳۵۸.

2. Dario Azzellini, "Introduction", in *An Alternative Labor History: Worker Control and Workplace Democracy*, ed. Dario Azzellini (London: Zed Books, 2015), 1. For other studies on workers' control, see Donny Gluckstein, *The Western Soviets Workers' Councils Versus Parliament, 1915–1920* (London: Bookmarks, 1985); Immanuel Ness and Dario Azzellini, ed., *Ours to Master and to Own: Workers' Control from the Commune to the Present* (Chicago, IL: Haymarket Books, 2011).

شوراها در ایران، تنها یک تک‌نگاشت<sup>۱</sup> و چند مقاله منتشر شده است.<sup>۲</sup> فقدان منابع دسترس‌پذیر، مانعی آشکار [بر سر راه مطالعه‌ی شوراها] بوده است، اما رویکردهای دولت‌محور نیز در نامرئی‌سازی شوراها نقش داشته‌اند. به علاوه، وقایع انقلابی منتهی به سقوط سلطنت در بهمن ۱۳۵۷ و جنگ ایران و عراق که از شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد و هشت سال بعد به پایان رسید، دوره‌ی حد فاصل این دو تحول، یعنی مقطع برآمد شوراها را تحت‌الشعاع قرار دادند. سرانجام، پس از پایان جنگ، تحولات ایدئولوژیک ناشی از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی از علاقه به شوراها کاست.<sup>۳</sup>

در این مقاله، تجربه‌ی شوراها در صنعت نفت ایران طی دوره‌ی ۱۳۶۰-۱۳۵۸، با استفاده‌ی گسترده از روزنامه‌ها، جزوه‌ها و گزارش‌های کارگران نفت، خطرات و تاریخ شفاهی، بررسی شده است.<sup>۴</sup> این صنعت به دو دلیل جذابیت ویژه‌ای دارد. نخست این که، صنعت نفت تا حد زیادی از نوشته‌های پیشین پیرامون شوراها در ایران غایب است. دوم این که، با توجه به موقعیت استراتژیک صنعت نفت در اقتصاد کشور، شوراها این بخش، نقشی حیاتی ایفا کردند و تأثیرگذاری‌شان از سطح محلی فراتر می‌رفت و تحولات سیاسی و مناقشات ملی حول روابط کار را شکل می‌داند.

من، بر اساس تاریخ بین‌المللی شوراها، کارگری، پنج ویژگی حیاتی را در تعریف شوراها از هم تفکیک می‌کنم. اول، شوراها کارگری شکلی از سازمان‌دهی مبتنی بر

1. Asef Bayat, *Workers and Revolution in Iran: A Third World Experience of Workers' Control* (London: Zed, 1987).

2. Shahzad Azad, "Workers' and Peasant's Councils in Iran", *Monthly Review*, no. October 1980 (1980); Chris Goodey, "Workers' Councils in Iranian Factories", *MERIP Reports*, no. June 1980 (1980); Saeed Rahnema, "Work Councils in Iran - the Illusion of Worker Control", *Economic and Industrial Democracy* 13, no. 1 (1992).

۳. برای بحثی عالی درباره‌ی تأثیر جنگ ایران و عراق بر مناسبات دولت-جامعه، نگاه کنید به Kaveh Ehsani, "War and Resentment: Critical Reflections on the Legacies of the Iran-Iraq War", *Middle East Critique* 26, no. 1 (2017).

۴. بخش‌هایی از مقاله حاضر مبتنی بر فصلی تفصیلی درباره‌ی شوراها، کارگران نفت در تز دکترای من است. Peyman Jafari, "Oil, Labour and Revolution: A Social History of Labour in the Iranian Oil Industry, 1973-1983" (Leiden University, 2018).

دموکراسی مستقیم هستند که در مناقشه‌ها و تصمیم‌گیری در گردهمایی‌ها و انتخاب نمایندگان پاسخ‌گو و قابل عزل نمود می‌یابد. دوم، شوراها مشتمل بر فعالیت خود - سامانده کارگران هستند، فعالیتی که در شکل‌های مختلف کنش جمعی با هدف تحقق مطالبه‌های کارگران تجلی می‌یابد. سوم، شوراهای کارگری به کارگران اجازه می‌دهند شکلی از کنترل را بر فرایند تولید (خدمات یا محصولات) و اداره‌ی محل کار اعمال کنند. چهارم، شوراها می‌توانند (بی آن که در عمل همواره چنین باشد) فعالیت‌هایشان را در چارچوب یک بخش اقتصادی خاص، و [حتی] فراتر از آن، هماهنگ کنند. پنجم، شوراهای کارگری باید خود را در چارچوب شکل خاصی از مناسبات با قدرت دولتی تعریف کنند. برخی از آن‌ها به تلاش برای پس زدن سیطره‌ی اقتصادی سرمایه‌داری در محل کار بسنده نمی‌کنند، بلکه می‌کوشند با قد علم کردن در مقابل دولت مستقر و ارائه‌ی قسمی بدیل، بر مناسبات فراسوی محل کار نیز تأثیر بگذارند. این ابعاد، که در مجموع، روابط کار سرمایه‌دارانه را در سطوح محل کار، منطقه‌ای و ملی به چالش می‌کشند، به منظور ارزیابی دستاوردها، محدودیت‌ها و پتانسیل شوراهای کارگران نفت در مقاله حاضر به بحث گذاشته خواهند شد.

قسمت اول این بحث، مروری بر انقلاب ایران و ظهور شوراها را ارائه می‌دهد. بخش دوم، ماهیت روابط کار در آستانه‌ی انقلاب را تحلیل می‌کند. بخش سوم به انواع گوناگون صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک شوراهای کارگران می‌پردازد. این امر به ویژه در پس‌زمینه‌ی ایران از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، مشخصاً به این دلیل که کنترل کارگری اغلب با اندیشه‌های سوسیالیستی، کمونیستی و آنارشویستی مرتبط دانسته می‌شود، در حالی که در ایران، خوانش‌هایی از اسلام نیز منبع الهام مهم دیگری را فراهم می‌کرد. بخش چهارم، سیر تحول منازعه میان شوراها و دولت پساانقلابی را با شناسایی سه مرحله‌ی مجزا بررسی می‌کند. بخش‌های پایانی بعدی به تحلیل سیر تحول فعالیت‌های شوراها طی این سه مرحله اختصاص دارند.

## ۱. از انقلاب تا شوراها

یکی از مشخصه‌های انقلاب ایران، بازگشت کارگران نفت به صحنه‌ی سیاست ملی پس از سه دهه غیبت نسبی بود. کارگران نفت در مرکز جنبشی مردمی که خواستار

ملی شدن نفت ایران (صنعتی تحت کنترل شرکت نفت ایران و انگلیس) بود، در دوره‌ی ۱۳۲۵-۱۳۳۲ (۱۹۴۳-۱۹۵۳ م.) نقش آفرینی کردند. با این حال، با خلع ید محمد مصدق، نخست وزیر، در سال ۱۳۳۲ (۱۹۵۳ م.) از طریق کودتای طراحی شده توسط سرویس‌های مخفی آمریکا و انگلیس، مبارزه‌جویی کارگری فروکش کرد.<sup>۱</sup> طی ۲۵ سال بعد، محمدرضا شاه پهلوی قدرت خود را با ساختن ارتشی قدرتمند، پلیس مخفی مدرن (ساواک)، دیوان‌سالاری عظیم و نوعی شبکه‌ی حامی‌پروری حول دربار تثبیت کرد، و در این فرایند، سخت به حمایت نظامی و سیاسی آمریکا وابسته شد. او همچنین در چارچوب انقلاب سفید، که از سال ۱۳۴۲ شروع شده بود پروژه‌ی بلندپروازانه‌ی نوسازی را کلید زد، و به این ترتیب، نوعی فرایند شتابناک و نامتوازن توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را به جریان انداخت، فرایندی که تعارض‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی گسترده‌ای را رقم زد. به علاوه، این توسعه‌ی سرمایه‌دارانه [خصلتی «ترکیبی» پیدا کرد،] به این معنی که [با درهم‌آمیزی ویژگی‌های سنتی و مدرن، ترتیباتی نوپدید و دوبنی پدید آورد].<sup>۲</sup> بحث تفصیلی‌تر در مورد این تعارض‌ها و این که چگونه [این تناقض‌ها] همزمان با تضعیف ثبات سلطنت، باعث می‌شدند بخش‌های مهمی از جامعه پذیرای ایدئولوژی‌های انقلابی شوند، از ظرفیت این بحث خارج است.<sup>۳</sup> همچنین، در اینجا فضای لازم برای طرح علل پیچیده و پویای انقلابی وجود ندارد. در عوض، این بخش، با هدف درمتن‌گذاری ظهور شوراها، به مرور مراحل مختلف انقلاب می‌پردازد.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> Ervand Abrahamian, *The Coup: 1953, the Cia, and the Roots of Modern U.S.-Iranian Relations* (New York: The New Press, 2013).

<sup>۲</sup> این خوانش ملهم از چارچوب تحلیلی «توسعه‌ی نامتوازن و ترکیبی» لئون تروتسکی است. نگاه کنید به S. Ashman, "Capitalism, Uneven and Combined Development and the Transhistoric", *Cambridge Review of International Affairs* 22, no. 1 (2009); Kamran Matin, *Recasting Iranian Modernity: International Relations and Social Change* (Abingdon, Oxon: Routledge, 2013).

<sup>۳</sup> برای بحثی تفصیلی‌تر درباره‌ی این دوره، نگاه کنید به Ervand Abrahamian, *Iran between Two Revolutions* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1982).

<sup>۴</sup> برای علل و پویای انقلاب ایران، نگاه کنید به

بسیج انقلابی منتهی به سقوط شاه در بهمن ۱۳۵۷ در پنج مرحله تحقق یافت. هر یک از این مراحل، با ترکیب ویژه‌ای از اقدامات متمایز می‌شوند.<sup>۱</sup> مشخصه‌ی مرحله‌ی نخست، در حد فاصل خرداد و آذر ۱۳۵۶ بسیج غیرخشونت‌آمیز سیاستمداران ملی‌گرا و لیبرال، دانشجویان و نویسندگان چپ‌گرا، وکلا و دیگر گروه‌های شغلی حرفه‌ای عمدتاً در قالب نگارش نامه‌های سرگشاده و طومارنویسی بود. در مهر ۱۳۵۶ درگذشت پسر آیت‌الله خمینی به محوری برای گرد هم آمدن اپوزیسیون مذهبی تبدیل شد که در شهرهای مختلف مراسم مذهبی برگزار می‌کردند. مرحله‌ی دوم از دی ماه ۱۳۵۶ آغاز شد، پس از آن که روزنامه‌ی اطلاعات، مقاله‌ای اهانت‌آمیز در مورد آیت‌الله خمینی چاپ کرد. در واکنش به این عمل، طلاب حوزه‌ی علمیه‌ی قم اعتراضاتی را سازمان‌دهی کردند و بازاریان (مغازه‌داران و تجار بازار) نیز به آن‌ها پیوستند و مغازه‌های خود را تعطیل کردند و فشار زیادی به آیت‌الله‌ها آوردند تا کلاس‌های طلاب را تعطیل کنند. درگیری با پلیس ۵ کشته بر جای گذاشت و «ئتلاف انقلابی» متشکل از روشنفکران را با داخل کردن بخش بزرگی از علما و بازار گسترش بخشید.<sup>۲</sup> بزرگداشت «شهدا»ی قم ۴۰ روز بعد مطابق با سنت شیعه، چرخه‌ای از اعتراضات را به راه انداخت که هر چهل روز یک بار مجدداً سر بر می‌آورد، چرا که هر بزرگداشت-اعتراض با تلفات به پایان می‌رسید. این چرخه در خرداد ۱۳۵۷ با تشدید حساسیت و احتیاط بسیاری از شرکت‌کنندگان نسبت به خشونت نظامی فروکش کرد.

---

Misagh Parsa, *Social Origins of the Iranian Revolution, Studies in Political Economy* (New Brunswick and London: Rutgers University Press, 1989); Mansoor Moaddel, *Class, Politics, and Ideology in the Iranian Revolution* (New York: Columbia University Press, 1992); Mohsen M. Milani, *The Making of Iran's Islamic Revolution: From Monarchy to Islamic Republic* (Boulder: Westview Press, 1994); Charles Kurzman, *The Unthinkable Revolution in Iran* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2004); Behrooz Ghamari-Tabrizi, *Foucault in Iran Islamic Revolution after the Enlightenment* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2016).

۱. برای بحثی تفصیلی درباره‌ی این مراحل، نگاه کنید به

Ahmad Ashraf and Ali Banuazizi, "The State, Classes and Modes of Mobilization in the Iranian Revolution", *State, Culture, and Society* 1, no. 3 (1985): 3-40.

۲. Ibid., 7.

مرحله‌ی سوم انقلاب، از مرداد تا شهریور ۱۳۵۷ را در بر می‌گیرد، یعنی زمانی که جنبش اعتراضی با بهره‌برداری فعالان اسلام‌گرا از مناسبت‌های مذهبی در طول ماه رمضان، که از ۲۴ مرداد ۱۳۵۷ آغاز شد، برای به صحنه آوردن سلسله‌ای از اعتراضات، جان تازه‌ای گرفت. در مرداد ماه، چندین سینما به آتش کشیده شد، پرآوازه‌ترین نمونه‌اش [سینما رکس] در آبادان که دست‌کم ۴۱۰ نفر بر اثر آن جان باختند.<sup>۱</sup> با این که در آن زمان، آتش‌سوزی به پای عوامل شاه نوشته شد، اما شواهد از دست داشتن اسلام‌گرایان افراطی در این اقدام حکایت دارند. در همین اثناء، رژیم استراتژی مغشوشی را در دستور کار قرار داده بود و میان سرکوب و امتیازدهی نوسان می‌کرد و با تعمیق بحران سیاسی، نشانه‌های وحشت‌زدگی را بروز می‌داد. در حالی که در اواخر مرداد ۱۳۵۷ شاه جعفر شریف امامی را به ریاست دولت «آشتی ملی» منصوب کرده بود، ارتش بر تظاهرکنندگانی که ۱۷ شهریور («جمعه‌ی سیاه») در میدان ژاله‌ی تهران تجمع کرده بودند آتش گشود و ۷۹ نفر را کشت.<sup>۲</sup>

تظاهرات با شدت کم‌تری ادامه پیدا کرد، اما نقطه‌ی ثقل اعتراضات از خیابان‌ها به کارخانه‌ها انتقال یافت و اعتصابی عمومی – مهم‌تر از همه در صنعت نفت – به مشخصه‌ی مرحله‌ی چهارم از شهریور تا آذر ۱۳۵۷ تبدیل شد. مرحله‌ی پنجم که شاهد شکل‌گیری قدرت دوگانه بودیم، در دی و بهمن ۱۳۵۷ (ژانویه و فوریه ۱۹۷۹) رقم خورد. همانطور که در جای دیگر استدلال کرده‌ام، اعتصاب‌های صنعت نفت سکوی پرتاب مهمی برای ظهور سه نهادی بود که نوعی قطب اقتدار بدیل موازی با [قطب اقتدار] سلطنت پایه‌گذاری می‌کردند. [این سه نهاد عبارت بودند از:] کمیته‌ی هماهنگی اعتصابات صنعت نفت به رهبری مهدی بازرگان، شورای انقلاب اسلامی که اقتدار انقلابی [آیت‌الله] خمینی را نمایندگی می‌کرد، و کمیته‌های محلات که مسئول امنیت و توزیع سوخت بودند و بعدتر، به کمیته‌های وفادار به [آیت‌الله] خمینی تبدیل شدند.<sup>۳</sup>

۱. قابل‌اتکاترین گزارش‌ها تعداد قربانیان را جایی بین ۴۱۰ و ۴۵۰ نفر برآورد می‌کردند.

2. Kurzman, *The Unthinkable Revolution in Iran*, 73.

3. Peyman Jafari, "Fluid History: Oil Workers and the Iranian Revolution", in *Working for Oil: Comparative Social Histories of Labor in the Global Oil Industry*, ed. T. Atabaki, E. Bini and K. Ehsani (Cham: Palgrave Macmillan, 2018).

شرایط انقلابی در سه سال بعد از قیام بهمن ۱۳۵۷ نیز استمرار یافت. دولت جدید همزمان که قدرت‌اش را تحکیم می‌بخشید، با بسیج سازمان‌های سیاسی مخالف، گروه‌های فرودستان، نظیر زنان، اقلیت‌های قومی (از همه مهم‌تر کردها) و کارگران مواجه بود. در این دوره، اعتراضات کارگران ادامه پیدا کرد، اگرچه پس از آغاز جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ شدت این اعتراضات کاهش یافت، و شوراها به مانع جدی بر سر راه تحکیم دولت جدید تبدیل شدند. این منازعات در خرداد سال ۱۳۶۰ با قبضه‌ی قدرت دولتی توسط نیروهای وفادار به آیت الله خمینی، سرکوب سازمان‌های چپ رادیکال و مردمی از جمله شوراها، و سرانجام ممنوعیت حزب توده و سازمان اکثریت در ۱۳۶۲ خاتمه یافتند.

شوراهای کارگران محصول تلاقی دو فرآیند بودند. نخست، در پی قیام بهمن ماه ۱۳۵۷ به واسطه‌ی اعتصاب‌ها، ناامنی سیاسی و فقدان مواد خام اقتصاد وارد یک دوره‌ی بحران شد؛ بسیاری از کسب‌وکارها کرکده‌هایشان را پایین کشیدند و در بسیاری از موارد، مالکان از کشور گریختند. تعدادی دیگر را نیز خود کارگران یا سازمان‌های انقلابی پاکستانی کردند. دوم این که، ایدئولوژی‌های انقلابی، از ایدئولوژی مارکسیستی گرفته تا برخی روایت‌های ایدئولوژی اسلام‌گرایی، روابط تولید سرمایه‌دارانه را به چالش می‌کشیدند.

همان‌طور که آصف بیات استدلال کرده است، در آن دسته از محل‌های کار که مدیریت آنها را رها کرده یا به‌شدت تضعیف شده بود، جرقه‌ای عملی برای ایجاد شوراها پدید آمد، آن هم اغلب از طریق دگرگون‌سازی کمیته‌های اعتصاب موجود یا «کمیته‌های بازرسی» که برای شناسایی و تصفیه‌ی اعضای ساواک مستقر شده بودند. در آن دسته از محل‌های کار که مدیریت باقی مانده بود، شوراها از دل گرایشی مبارزه‌جویانه‌تر، که از دگردیسی انقلابی آگاهی کارگران ناشی می‌شد، سر برآورد. این آگاهی انقلابی دارای دو عنصر اساسی بود. نخست، انقلاب در کارگران نوعی حس مالکیت نسبت به کارخانه‌ها و جامعه پرورنده بود. باید اضافه کنم که این حس مالکیت

همچنین:

پیمان جعفری، پیوندهای نفت و سیاست: اعتصاب‌های کارگران نفت و قدرت دوگانه در انقلاب بهمن ۱۳۵۷، نقد

اقتصاد سیاسی، بهمن ۱۳۹۹



نه صرفاً بر حسب مفاهیم طبقاتی، بلکه همچنین با ارجاع به [مفهوم] ملت تقریر می‌شد، به‌ویژه در صنعت نفت که نوعی سرمایه‌ی ملی تلقی می‌شد. ثانیاً بسیاری از کارگران رژیم پیشین حاکم بر کارخانه را با اقتدارگرایی سلطنت برابر می‌شمردند، و از این رو، دموکراتیزه شدن محل کار را نوعی بدیل قلمداد کردند.<sup>۱</sup>

در غیاب اتحادیه‌های کارگری واقعی، شوراها مطالبات اجتماعی اقتصادی کارگران نفت، به‌ویژه مطالبات مربوط به شرایط مسکن و دستمزد، را بیان می‌کردند و برای تحقق آن‌ها کارزارهایی را به راه می‌انداختند. به رغم این، شوراها به سبب کارکردشان در مقام «سازمان‌های محل کار معطوف به بسط کنترل کارگران بر سازمان تولید، تحدید اقتدار مدیریت و دموکراتیزه کردن محیط کار» چیزی بسیار فراتر از اتحادیه‌های کارگری بودند.<sup>۲</sup> «کمیته‌های اجرایی منتخب آنها نمایندگی کلیه‌ی کارکنان کارخانه (یقه‌آبی و سفید) و/ یا گروه صنعتی را فارغ از صنف، مهارت و جنسیت به عهده داشت. دغدغه‌ی اصلی آن‌ها دستیابی به کنترل کارگری بود.»<sup>۳</sup>

## ۲. روابط کار پیش از انقلاب

روابط کار پیش از انقلاب به‌شدت از توسعه‌ی نامتوازن و مرکب در ایران تأثیر پذیرفته بود. حاصل، شرایطی بود که روابط کار سنتی و مدرن پا به پای هم وجود داشتند، اما ترکیب‌های نوپدید را هم رقم زده بودند. بخش صنعت پاک دوشقه شده بود. نزدیک به ۹۷ درصد کارگاه‌های صنعتی، کوچک‌مقیاس بودند، به طوری که هر

1. Bayat, *Workers and Revolution in Iran*, 109–112.

2. Asef Bayat, "Labor and Democracy in Post-Revolutionary Iran", in *Post-Revolutionary Iran*, ed. Hooshang Amirahmadi and Manoucher Parvin (Boulder, CO: Westview Press, 1988), 43.

3. Bayat, *Workers and Revolution in Iran*, 100.

مصادره‌ی برخی کارخانه‌ها به دست کارگران قبل از پیروزی انقلاب صورت گرفت. به عنوان مثال، بخش عمده‌ای از ۶۰۰ تن کارگران کارخانه‌ی صنعتی جنرال در تهران در هفته‌ی منتهی به انقلاب به علت پرداخت نشدن حقوق‌های معوقه و متوقف شدن تولید، این کارخانه را مصادره کردند. با تشکر از محمد صفوی که این نکته را به من یادآوری کرد. ن.ک.

محمد صفوی، [بازخوانی تسخیر کارخانه‌ی صنعتی جنرال](#)، [نقد اقتصاد سیاسی](#)، خرداد ۱۴۰۰

یک کم‌تر از ۱۰ کارگر، و در مجموع، حدود ۴۴ درصد همه‌ی کارگران شاغل در صنعت را در استخدام داشتند. در حالی که ۳ درصد باقی‌مانده از کارگاه‌های صنعتی، متوسط‌مقیاس (۱۰ تا ۴۹ کارگر) یا بزرگ‌مقیاس (۵۰ کارگر یا بیشتر) بودند و حدود ۵۶ درصد از کارگران صنعتی را استخدام کرده بودند.<sup>۱</sup> روابط کار در کارگاه‌های کوچک را عمدتاً همان چیزی که بیات «مدیریت شبه‌پیشه‌ورانه» نام‌گذاری کرده، شکل می‌داد. این عبارت اشاره دارد به «شیوه‌ی تولید غیرمتمرکز در واحدهای تولیدی کوچک‌مقیاسی که از حیث فنی عقب‌مانده و از لحاظ سازمانی غیرپیچیده هستند و در آن‌ها، روابط کارگر-سرمایه دار شامل رابطه‌ی حامی-کارگزار در نظام پیشه‌وری کلاسیک را به خود می‌گیرد».<sup>۲</sup> در بیشتر کارگاه‌های متوسط‌مقیاس، که غالباً کاربر بودند، «مدیریت سنتی» غلبه داشت. «در چنین واحدهایی، کنترل مستقیم، مسلط بود؛ هیچ‌گونه عنصر ساختاری سلسله‌مراتبی میانجی، بین کار و سرمایه وجود نداشت... سرکارگران، به عنوان بازوهای رئیس کارخانه، کنترلی مؤثر و گسترده بر فرایند انضباطی کارگاه، در زمینه‌های استخدام، اخراج، افزایش دستمزد، ارتقا، اضافه‌کاری، تنبیه و جریمه‌ها اعمال می‌کردند».<sup>۳</sup> در کارگاه‌های بزرگ‌مقیاس، تا اندازه‌ای از اصول «مدیریت عقلایی نوین» برای تنظیم روابط کار بهره گرفته می‌شد، آن‌هم از طریق «آن شیوه‌های سازمان‌دهی و تولید که ضمن افزایش بهره‌وری نیروی کار، همزمان به دنبال همکاری کارگران [...]، یا به تعبیر بوراوی، به دنبال استتار و تضمین ارزش اضافی نیز بود».<sup>۴</sup>

صنعت نفت که در آستانه‌ی انقلاب به‌طور مستقیم ۷۰ هزار کارگر یقه‌سفید و یقه‌آبی را در استخدام داشت،<sup>۵</sup> یکی از بخش‌هایی بود که مدیریت عقلایی نوین به نظام‌مندترین وجه، اما نه تمام و کمال، برای تنظیم روابط کار اعمال می‌شد. در این‌جا،

1. Farhad Nomani and Sohrab Behdad, *Class and Labor in Iran: Did the Revolution Matter?* (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2006), 91.

2. Bayat, *Workers and Revolution in Iran*, 53.

3. Ibid., 55.

4. Ibid., 56.

۵. همین تعداد کارگر هم از طریق پیمان‌کارهای عمدتاً فعال در ساخت‌وساز و توزیع استخدام شده بودند.

روابط کار مترادف مفهوم روابط صنعتی ریچارد هایمن تعریف شده است، یعنی «فرآیندهای کنترل روابط کاری».<sup>۱</sup> از یک سو، «روابط کاری» را سیاست‌های دولتی تنظیم‌کننده‌ی روابط کار-سرمایه کنترل می‌کنند. همانند بسیاری از کشورها، قانون کار در ایران نقش مهمی در تنظیم این روابط ایفا کرد. مبارزات کارگران نفت در دهه‌ی ۱۳۲۰ خورشیدی سهم قابل توجهی در تشدید فشارهای اجتماعی داشت که دولت را مجبور به تصویب قانون کار در سال ۱۳۲۵ کرد. از طرف دیگر، روابط کار طبعاً در سطح محل کار یا صنعت، از طریق آن‌چه مایکل بوراوی «رژیم کارخانه» می‌نامد نیز سامان می‌یابند. رژیم کارخانه اشاره دارد به «مجموعه‌ی نهادهایی که سازماندهی، دگرگون‌سازی، یا سرکوب مبارزات بر سر روابط در تولید و روابط تولیدی در سطح کسب‌وکارها را به عهده دارند».<sup>۲</sup>

همانطور که در جای دیگری به تفصیل توضیح داده‌ام، رژیم کارخانه در صنعت نفت ایران قبل از انقلاب، ترکیبی بود از آن‌چه بوراوی اشکال «هژمونیک» و «استبدادی بوروکراتیک» نام نهاده است.<sup>۳</sup> در اولی، سازوگرهای دولت و کارخانه از هم منفک‌اند، اما دولت با مداخله از طریق قوانین و مقررات به عملکرد سازوگر کارخانه، که رو به سوی ایجاد رضایت دارد، شکل می‌دهد و محدودش می‌کند (به عنوان مثال، چانه‌زنی جمعی، اتحادیه‌های کارگری، و حل‌وفصل شکایات). مشخصه‌ی رژیم کارخانه از نوع «استبدادی بوروکراتیک» که بر سازوکارهای سرکوبگرانه‌ی کنترل مبتنی است، درهم آمیزی سازوگرهای کارخانه و دولت، و مداخله‌ی دولت بوروکراتیک در رژیم کارخانه و اقتصاد است.<sup>۴</sup>

1. Richard Hyman, *Industrial Relations: A Marxist Introduction* (London: Macmillan, 1975), 12.

2. Michael Burawoy, *Manufacturing Consent: Changes in the Labor Process under Monopoly Capitalism* (Chicago, IL, London: University of Chicago Press, 1979), 110.

3. Jafari, "Oil, Labour and Revolution", 151–171.

و نیز جعفری، همان

۴. بوراوی رژیم‌های کارخانه‌ی «استبدادی بازاری» و «خودمدیریتی جمعی» را نیز شناسایی می‌کند. این یک نسخه‌ی ساده‌سازی‌شده از طبقه‌بندی بوراوی، و محدود به اشکال اصلی رژیم‌های کارخانه است. نگاه کنید به

سازوکارهای خاص کنترل فرایندهای کار در صنعت نفت، که در اینجا صرفاً به اختصار می‌تواند محل بحث قرار گیرد، روشن می‌کنند که چرا روابط کار در این صنعت را می‌توان دوئینی فهم کرد. اولین سازوکار، مدیریت عقلایی نوین بود که در بالا بحث شد. از همه مهم‌تر، این سازوکار یک بازار داخلی ایجاد کرد که شامل سلسله‌مراتبی ساختاری درون نیروی کار و نوعی نظام پاداش و تنبیه متناظر با آن بود که هدف آن، افزایش بهره‌وری و در عین حال، ایجاد رضایت در بین کارگران نفت بود. نظام پاداش‌دهی بر اساس نوعی نظام دقیق طبقه‌بندی مشاغل سامان یافته بود که ترفیعات را نیز تنظیم می‌کرد. استخدام و اخراج تابعی از قواعد بوروکراتیک بود و نوعی نظام پیشرفته‌ی مؤسسات تعلیم و تربیت وجود داشت. اگرچه، مهم‌ترین جنبه، [وجود] نوعی سلسله‌مراتب شدید درون نیروی کار بود که تمایزها و همچنین تعارض‌های عظیمی میان کارکنان یقه‌سفید و یقه‌آبی ایجاد می‌کرد که، به نوبه‌ی خود در تمایزها و تعارضاتی در دستمزدها و امکانات اجتماعی، فرهنگی، بهداشتی و مسکن آن‌ها انعکاس می‌یافت. تمایزهای مشابهی بین افرادی که مستقیماً در استخدام شرکت ملی نفت ایران (NIOC) بودند و کسانی که در استخدام پیمانکارها بودند وجود داشت. همچنین، نوعی نظام چانه‌زنی جمعی و اتحادیه‌های کاری در صنعت نفت ایجاد شده بود که از اراده‌ی شاه برای ایجاد یک نظام صنفی‌گرایانه حکایت می‌کرد، اما این اتحادیه‌ها تحت کنترل شدید دولت قرار داشتند، امری که بر جنبه‌های «استبدادی بوروکراتیک» روابط کار پرتو می‌افکند.

رژیم کارخانه در صنعت نفت به‌طور کامل از دولت مستقل نبود و بسیاری از ویژگی‌های اقتدارگرایانه را داشت. کاندیداهای کارگران نفت برای اتحادیه‌های کاری و چانه‌زنی جمعی را که هر دو سال یک بار صورت می‌گرفت، ساواک تأیید صلاحیت می‌کرد. عوامل این سرویس مخفی نوعی شبکه‌ی نظارتی نیز در صنعت نفت ایجاد کرده بودند که باعث هراس‌افکنی در بین کارگران شده بود، به این دلیل که اگر در گزارش‌ها نام‌شان به عنوان مخالف ذکر می‌شد، با خطر بازداشت، اخراج یا انتقال روبه‌رو می‌شدند. عامل نهایی که به سازوکار کنترل مدیریتی کمک می‌کرد، ایدئولوژی رسمی

بود که توسط مدیران و سیستم آموزشی شرکت ملی نفت ایران و انتشارات رسمی تبلیغ می‌شد و ایده‌های شایسته‌سالاری، رقابت و پیشرفت فردی را در صنعت نفت ترویج می‌کرد. با وجود این، در این‌جا تناقضات درونی فراوانی نیز وجود داشت، به این دلیل که ایده‌ی شایسته‌سالاری و پیشرفت با نظام سیاسی مبتنی بر امتیازات ویژه برای حامیان شاه در تضاد بود. برای مثال، در سال ۱۳۵۴ شاه طرح نوعی نظام تک‌حزبی را درانداخت و کلیه‌ی کارکنان دولت - از جمله کارگران یقه‌سفید صنعت نفت - را ملزم به عضویت در حزب رستاخیز کرد. در حالی که تعدادی از کارگران این اقدام را سرکوب‌گرانه تلقی کردند، برخی دیگر به حزب پیوستند اما دریافتند که اجازه‌ی نقش‌آفرینی مؤثر را ندارند.

### ۳. مفصل‌بندی‌های ایدئولوژیک

انقلاب ایران روابط کار تثبیت‌شده در صنعت نفت - و البته جاهای دیگر را نیز - عمیقاً به چالش کشید. شوراها به مهم‌ترین نهادهایی تبدیل شدند که این چالش را در عمل سامان می‌دادند (موضوع بخش پایانی) و به آن نوعی صورت‌بندی ایدئولوژیک می‌بخشیدند. اگر چه شوراها کم‌وبیش خودجوش پدید آمدند، تأثیر ایدئولوژی‌های کمونیستی را نیز نمی‌شد نادیده گرفت. نقش سازمان‌های کمونیستی در ایجاد شوراها در ابتدا محدود بود، به این معنا که آن‌ها هیچ برنامه‌ی از پیش طراحی‌شده‌ای برای تأسیس شوراها پس از انقلاب نداشتند، اما در بسیاری از کارخانه‌ها، اعضا و هواداران آن‌ها نقشی کلیدی در بنا نهادن و به‌ویژه سرپا نگه‌داشتن شوراها ایفا کردند.<sup>۱</sup> با استقرار شوراها، تقریباً همه‌ی سازمان‌های کمونیستی شورمندانه به حمایت از آن‌ها پرداختند،

۱. شهرزاد آزاد (نام مستعار والتین مقدم) نقش بزرگ‌تری را به سازمان‌های چپ‌گرا نسبت می‌دهد، با این استدلال که «نیروهای چپ، به ویژه سازمان مارکسیست-لنینیست چریک‌های فدایی خلق و سازمان مجاهدین خلق ایران، در شکل‌گیری و دفاع از این شوراها نقش عمده‌ای داشتند. در چندین فقره از کارخانه‌های تهران، دانشجویان پیشگام (انجمن‌های دانشجویی حامیان فداییان خلق در سراسر ایران) از اعتصاب‌های کارگران حمایت کردند، به آن‌ها در تلاش برای انتخاب نمایندگان شوراها یاری رساندند، و در صورت‌بندی مطالبات سیاسی و اقتصادی کارگران همکاری کردند».

اگرچه نه درک روشنی از پتانسیل‌های آن‌ها داشتند و نه پیشنهاد استراتژی مشخصی برای آن‌ها. در عوض، استراتژی‌شان را تنها با ارجاع به مفاهیمی کلی نظیر «کمونیسم» صورت‌بندی می‌کردند. در شرایطی که عمده‌ی مناقشات حول جنگ چریکی، امپریالیسم، توسعه‌ی وابسته و دیگر موضوعات می‌چرخید، به‌ندرت می‌توان بحثی مشخص در مورد تجربیات تاریخی و بین‌المللی کارگران در نشریات کمونیستی پیش از ظهور شوراها پیدا کرد. بنابراین، این سازمان‌ها فاقد آمادگی و تسلط لازم برای کمک به پیشبرد مناقشات نوپدید بودند.

حزب توده‌ی هوادار مسکو، کم‌ترین اشتیاق را نسبت به شوراها داشت. این حزب که در دهه‌های ۱۳۲۰ خورشیدی و اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰ بازیگری تعیین‌کننده در صحنه‌ی سیاست ایران بود، پس از کودتای طراحی‌شده توسط ایالات متحده‌ی آمریکا و انگلیس که به برکناری نخست‌وزیر محمد مصدق انجامید، به‌شدت سرکوب شد. حزب توده بخش اعظم جذابیت‌اش را نزد نسل جوان‌تر که به عدم مقاومت حزب توده در برابر کودتای ۲۸ مرداد (۱۳۳۲) متهمش می‌کرد از دست داد. طی دو دهه‌ای که از پی آمد، رویکرد اصلاح‌طلبانه‌ی حزب نسبت به شاه طاقت‌عضای این نسل را طاق کرد؛ رویکردی که، به چشم آن‌ها، «تجدیدنظرطلبی» اتحاد جماهیر شوروی را انعکاس می‌داد. پس از انقلاب، حزب نه شوراها، بلکه در عوض ایجاد یک اتحادیه‌ی کارگری ملی را در اولویت قرار داد. حزب با بیشتر اعتصابات مخالف بود و گروه‌های حامی اعتصاب را به چپ‌گرایی افراطی متهم می‌کرد.<sup>۱</sup> حزب توده -به درستی- مدعی بود که اتحادیه‌های کارگری و شوراها دو چیز متفاوت هستند و هر دو باید تأسیس شوند، به جای این که بکوشیم یکی را جایگزین دیگری کنیم. اما این در عمل، به معنای استراتژی ترجیح اتحادیه‌ها بود.<sup>۲</sup> هنگامی که شوراها رنگ واقعیت به خود گرفتند، حزب توده کوشید آن‌ها را به جای فعالیت‌های مربوط به کنترل کارگری، به سوی فعالیت‌هایی از نوع فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری سوق دهد.

۱. نامه‌ی مردم، ۱۹ خرداد ۱۳۵۸.

۲. نامه‌ی مردم، ۳ مرداد ۱۳۵۸.

طیف گسترده‌ای از سازمان‌های کمونیستی که بزرگ‌ترین‌شان سازمان مارکسیست-لنینیست چریک‌های فدایی خلق بود با گرایش «فرصت‌طلبانه»ی حزب توده مخالف بودند. این سازمان، ملهم از انقلاب چین و کوبا، از مبارزه‌ی چریکی علیه شاه دفاع می‌کرد، اما پس از انقلاب، با چرخشی شدید به سمت جنبش کارگری متمایل شد و نشریه‌ی کار را به عنوان ارگان اصلی خود راه‌اندازی کرد. این نشریه در سرمقاله‌ی نخستین شماره‌ی خود در تاریخ ۱۹ اسفند ۱۳۵۷ اعلام کرد:

«این وظیفه‌ی ماست که با انتشار نشریه‌ای مخصوص کارگران، گامی دیگر در جهت پیشرفت جنبش کارگری برداریم... مبارزات جمعی کارگران از طریق اتحادیه‌های کارگری حول خواسته‌های اقتصادی سازمان یافته‌اند، اما برای رسیدن به رهایی، طبقه‌ی کارگر چاره‌ای جز تصاحب قدرت سیاسی، لغو مالکیت خصوصی ابزار تولید و الغای سرمایه‌داری ندارد.»

به این ترتیب سازمان چریک‌های فدایی خلق از ایجاد اتحادیه‌های کارگری مستقل طرفداری می‌کرد، اما خواستار مداخله‌ی کارگران در مدیریت و سرانجام تصاحب قدرت سیاسی از طریق شوراها و سایر سازمان‌های مردمی نیز بود. به عنوان مثال، انوشته‌ای در نشریه‌ی [کار استدلال می‌کرد: «اگر شوراها عملکرد صحیحی داشته باشند و افراد توانمند و با دانش را سازمان‌دهی کنند و به مداخله‌ی فعالانه در امور سیاسی بپردازند، می‌توانند به سازمان‌هایی مردمی برای اداره‌ی سیاست کشور تبدیل شوند».<sup>۱</sup> سازمان مجاهدین خلق ایران، سازمان چریکی دیگری که پیش از انقلاب، بر مبنای تلفیقی از اندیشه‌های اسلامی و مارکسیستی شکل گرفته بود، نیز دیدگاه‌های مشابهی را مطرح می‌کرد. چیزی نگذشت که سرکوب رژیم تازه‌تأسیس و انشعابات پرشمار در درون سازمان چریک‌های فدایی خلق و سایر سازمان‌های کمونیستی، این جهت‌گیری را از دور خارج کرد.<sup>۲</sup> با وجود این، باید توجه داشت که سازمان‌های مختلف چپ‌گرا، به‌رغم

۱. کار، ۱۳ اردی‌بهشت ۱۳۵۸.

۲. تاریخ اجمالی حزب توده، سازمان چریک‌های فدایی خلق و انشعاب‌هایش، و سایر سازمان‌های کمونیستی را می‌توان در کتاب زیر یافت:

Maziar Behrooz, *Rebels with a Cause: The Failure of the Left in Iran* (London, New York: I.B. Tauris, 1999).

حضور کم‌رنگ در کارخانه‌ها طی انقلاب، در جریان اعتصاب‌های نفت و طی ماه‌های متعاقب انقلاب، رشد کردند و حضورشان در شوراها در سال ۱۳۵۷ چشمگیر بود.

نیروهای اسلامی [مستقر در ساختار] شوراها، رویکردهای مختلفی نسبت به شوراها داشتند. بسیاری از اعضای مسلمان شوراها تحت تأثیر الهیات رهایی‌بخش اسلامی شریعتی که از دگرگونی انقلابی معطوف به تأسیس جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی دفاع می‌کرد و ملهم از ارجاع او به مفهوم شورا به عنوان اصلی اسلامی بودند.<sup>۱</sup> اساس‌نامه‌ی شوراها اسلامی که خرداد ۱۳۵۸ (ژوئن ۱۹۷۹ م.) از سوی کانون شوراها کارگری اسلامی که با هدف هماهنگ‌سازی فعالیت‌های شوراها تأسیس شده بود - پیشنهاد شد، با بازتاب این دیدگاه‌های رادیکال، وظیفه‌ی این شوراها را نظارت و کنترل فعالیت‌های مالی، پرسنلی و فرهنگی کارخانه‌ها تعریف می‌کرد.<sup>۲</sup>

ایدئولوژی مکتبی پیروان خط [آیت‌الله] خمینی، روایت دیگری از اسلام‌گرایی را نمایندگی می‌کردند.<sup>۳</sup> این ایدئولوژی از شوراها حمایت می‌کرد و توجیه خود را در دو آیه‌ی قرآن می‌یافت که به لزوم تصمیم‌گیری از طریق مشورت اشاره داشت. حامیان ایدئولوژی مکتبی با سرمایه‌داری و مدیران «لیبرال» مخالف بودند، اما شورمندانه از رهبری انقلاب و دولت اسلامی و همچنین حزب جمهوری اسلامی که در ۲۹ بهمن ۱۳۵۷ تأسیس شد حمایت می‌کردند. تناقضات ایدئولوژی مکتبی، منعکس‌کننده‌ی تناقضات اسلام سیاسی [آیت‌الله] خمینی به مثابه فرمی از پوپولیسم ضدسرمایه‌داری، حامی عدل اسلامی، و مدافع و بسیج‌گر مستضعفین بود که البته مالکیت خصوصی را

1. Ali Rahnama, *An Islamic Utopian: A Political Biography of Ali Shariati* (London: I.B. Tauris, 1998), 197.

۲. عملکرد دوساله‌ی کانون شوراها اسلامی کارگران و کمیته‌های کارگری (بینا: کانون شوراها اسلامی کارگران، ۱۳۵۹)، ۴.

۳. برای تمایزی مشابه، نگاه کنید به

Siavash Saffari, *Two Pro-Mostazafin Discourses in the 1979 Iranian Revolution* (Berlin: Springer Science+Business Media, 2017).

درباره‌ی جناح‌های سیاسی در این دوره در جمهوری اسلامی ایران، نگاه کنید به

Mehdi Moslem, *Factional Politics in Post-Khomeini Iran*, (Syracuse: Syracuse University Press, 2002), 60-61.



نفی نمی‌کرد.<sup>۱</sup> رهبر انقلاب و حزب جمهوری اسلامی تلاش کردند خودگردانی شوراهای را محدود کنند، اسلامی‌سازی‌شان کنند، و ذیل نوعی چارچوب صنفی اسلامی اقتدارگرایانه ادغام‌شان کنند.

همه‌ی ایدئولوژی‌های اسلامی در قبال شوراهای موضع پشتیبان یا دوگانه نداشتند. مهدی بازرگان، [نخست‌وزیر] دولت موقت، که اسلام لیبرال را نمایندگی می‌کرد، با شوراهای مخالف بود، چرا که روابط کار-سرمایه‌ی بازار آزاد را مختل می‌کردند. روحانیون محافظه‌کار همسو با بازاریان با قطعیت بیشتری مخالف شوراهای بودند. آنها بعد از سال ۱۳۶۱ صدای رستاری پیدا کردند و جناح راست حزب جمهوری اسلامی را تشکیل دادند. وجود گرایش‌های ایدئولوژیک و اگر درون شوراهای ناگزیر منجر به تعارضاتی شد. در واقع، این تعارض‌ها به نقطه‌ی ثقلی تبدیل شد که پروژه‌ی دولت‌سازی پسانقلابی حول آن شکل گرفت. در ادامه، سه مرحله در سیر تحول شوراهای و کشمکش‌هایشان با دولت را متمایز می‌کنم.

#### ۴. دولت و شوراهای

سازوبرگ دولتی که پس از سقوط سلطنت پدید آمد، مشتمل بر مجموعه‌ای از نهادهای رقیب با گرایش‌های ایدئولوژیک مختلف بود که برای کسب اقتدار سیاسی با هم رقابت می‌کردند. تا تیر ۱۳۵۹، یعنی چند هفته پس از تشکیل مجلس اول، اعمال قدرت آیت‌الله خمینی و هوادارانش، از طریق شورای انقلاب اسلامی صورت می‌گرفت. کمیته‌های محلات و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از وی و حزب جمهوری اسلامی پشتیبانی نظامی به عمل می‌آوردند.

روی کاغذ، قدرت اجرایی در ید دولت موقت نخست‌وزیر بازرگان بود که آیت‌الله خمینی به تاریخ ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ (۱ فوریه ۱۹۷۹) منصوب‌اش کرده بود. هر چند که مداخله‌های سیاسی کمیته‌ها، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، حزب جمهوری اسلامی

<sup>۱</sup>. در رابطه با تفسیر اسلامی سیاسی خمینی (اسلام‌گرایی) همچون پوپولیسم، نگاه کنید به

Ervand Abrahamian, *Khomeinism: Essays on the Islamic Republic* (London: I.B. Tauris, 1993); Peyman Jafari, "Rupture and Revolt in Iran?", *International Socialism Journal*, no. 124 (2009).

و روحانیون قدرتمند، پیوسته اقتدار دولت موقت را تحلیل می‌برد. با رسمیت یافتن نظام ریاست جمهوری در قانون اساسی مصوب آذر ۱۳۵۸، محور دیگری نیز برای قدرت اجرایی پدید آمد. دو ماه بعد، ابوالحسن بنی‌صدر به عنوان رئیس جمهور انتخاب شد و در این سمت باقی ماند تا این که در خرداد ۱۳۶۰ در پی نزاع با حزب جمهوری اسلامی و آیت‌الله خمینی از قدرت برکنار شد. در این میدان متشکل از مراکز قدرت رقیب، قدرت غایی در ید آیت‌الله خمینی بود که در جایگاه رهبری قرار داشت، امری که در آموزه‌ی ولایت فقیه وی پیش‌بینی شده بود. شوراها از بدو پیدایش‌شان در ماه‌های آغازین ۱۳۵۸ با این سازوبرگ چندپاره‌ی دولتی روبه‌رو بودند. منازعات آنها در سه سال متعاقب در سه مرحله‌ی متمایز تحقق یافت.

مرحله‌ی اول که در آن شوراها سعی در برقراری خودمدیریتی و کنترل کارگری بر تولید داشتند بلافاصله پس از قیام بهمن ۱۳۵۶ شروع شد و تا مرداد ۱۳۵۸ ادامه پیدا کرد. نمایندگان کارگران نفت با بیان آن‌چه بسیاری از کارگران توقع داشتند، معتقد بودند «که فردای پس از انقلاب به رهبری امام خمینی رسماً کنترل کارخانه‌ها را به دست خواهیم گرفت».<sup>۱</sup> با این حال، زمانی که شوراها سعی کردند کنترل را به دست بگیرند، هم دولت موقت، هم آیت‌الله خمینی و هم حزب جمهوری اسلامی ایران مقابل‌شان ایستادند. دولت موقت تلاش کرد روابط کار پیش از انقلاب مبتنی بر کنترل مدیریت تکنوکراتیک را احیا کند، آن‌هم از طریق انتصاب مدیران «لیبرال» جدید در کسب‌وکارهایی که مدیریت رهانشان کرده بود، و ابقای این مدیران در صنعت نفت. در مقابل، آیت‌الله خمینی و حزب جمهوری اسلامی با هدف مقابله با چپ، ایجاد انجمن‌های اسلامی کار را تشویق می‌کردند و حامی ضدیت شوراهای اسلامی با دولت موقت نیز بودند.

با تکثیر شوراها در صنعت نفت و جاهای دیگر، دولت موقت برای تحت کنترل نگه داشتن آن‌ها به تقلا افتاد. در اوایل فروردین ۱۳۵۸، دولت موقت سندی را منتشر کرد که ماهیت و وظایف شوراها را به‌مثابه نهادی مجزا از مجموعه‌های اجرایی نظیر مدیریت کارخانه تعریف می‌کرد. وظیفه‌ی شوراها با ارجاع به اصلی اسلامی، «امر به معروف و

۱. کیهان، ۱۰ بهمن ۱۳۵۷.

نهی از منکر» تعریف شده بود. به طور دقیق‌تر، شوراها قرار بود ابزاری برای گردآوری و طبقه‌بندی خواسته‌ها و ناراضی‌های کارگران و انتقال‌شان به مقامات رسمی و تقویت وحدت میان کارگران و شاخه‌های مدیریتی باشند.<sup>۱</sup> شورای انقلاب پا را از این هم فراتر گذاشت و در ۱۳ تیر ۱۳۵۸ قانونی علیه «جرایم ضد انقلابی» تصویب کرد. ماده‌ی ۹ این قانون صریحاً به افرادی می‌پردازد که «کار کارگاه‌ها و کارخانه‌های کشور را مختل، یا کارگران را به توقف کار یا تعطیلی کارگاه‌ها یا کارخانه‌ها ترغیب می‌کنند» و برای این «جرایم» حکم ۲ تا ۹ سال زندان در نظر می‌گیرد.<sup>۲</sup> تا این که در خرداد ۱۳۵۹ مقامات مقرراتی را برای اعطای منزلت قانونی به شوراها وضع کردند، هر چند که در این مرحله، آنچه کردوکار عملی شوراها را تعیین می‌بخشید، نه قوانین و مقررات، بلکه توازن قوای مبارزه‌ی طبقاتی بود. بر این مبنا، مداخلات سپاه، کمیته‌ها و انجمن‌های اسلامی کار به عنوان بازوهای سرکوب، اهمیت بسیاری بیشتری داشتند.

مرحله‌ی اول در مرداد ۱۳۵۸، با اولین یورش بزرگ دولت جدید به اپوزیسیون مستقر در کردستان پایان یافت. این واقعه، نقطه‌ی عزیمت سرکوب نیروهای مخالف از جمله شوراها بود. همزمان منازعات درون‌دولتی در بالاترین سطوح مدیریتی صنعت نفت استمرار یافت و شدت گرفت. در اواخر شهریور ۱۳۵۸، حسن نزیه، رئیس شرکت ملی نفت ایران و متحد نزدیک بازرگان، پس از آن که با انتقاد از درهم‌تنیدگی دین و سیاست، طرفداران آیت‌الله خمینی را خشمگین کرد، از سمتش برکنار شد.<sup>۳</sup> علی‌اکبر معین‌فر، یکی دیگر از متحدان نزدیک بازرگان، که یک ماه بعد به عنوان اولین وزیر نفت منصوب شد، جای او را گرفت. مرحله‌ی دوم از شهریور ۱۳۵۸ آغاز شد و مشخصه‌اش قرار گرفتن شوراها در موضع تدافعی بود، چرا که شوراها [در این دوره] هم از سوی معین‌فر و هم از طرف حامیان آیت‌الله خمینی زیر ضرب قرار گرفتند. به دنبال اشغال سفارت آمریکا در آبان ۱۳۵۸ به‌دست دانشجویان رادیکال هوادار آیت‌الله

۱. اطلاعات، ۱۹ اسفند ۱۳۵۸.

۲. متن این قانون را می‌توان در آدرس زیر مشاهده کرد:

<http://rc.majlis.ir/fa/law/show/98141> [13 November 2019].

۳. کیهان، ۳ مهر ۱۳۵۸ و ۷ مهر ۱۳۵۸.

خمینی، دولت موقت استعفا داد و توازن قدرت سیاسی عمیقاً به نفع نیروهای مکتبی، که از وجود شوراها حمایت می‌کردند، اما در عین حال مترصد استحاله‌شان به سازمان‌هایی صنفی‌گرایانه و از میدان به در کردن کمونیست‌ها و هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند، تغییر کرد. نیروهای مکتبی با بنی‌صدر، اولین رئیس‌جمهور منتخب جمهوری اسلامی نیز که خواهان انتصاب مدیران تکنوکرات در رأس کارخانه‌ها بود، درافتادند. بنابراین، نیروهای مکتبی در داخل و خارج شوراها در دو جبهه مشغول مبارزه بودند: یکی علیه رئیس‌جمهور «لیبرال»، و دیگری با کمونیست‌ها و هواداران سازمان مجاهدین خلق.

مرحله‌ی سوم با جنگ ایران و عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ (۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ م.) آغاز شد. جنگ نقطه عطفی سرنوشت‌ساز بود، چرا که بسیاری از تأسیسات نفتی را نابود کرد و هزاران کارگر نفت را از مناطق تولیدکننده‌ی نفت مستقر در مرزهای ایران با عراق بود به بیرون راند. علاوه بر این، جنگ کارکرد انحراف اذهان از منازعات اجتماعی را نیز ایفا می‌کرد، به گرایش‌های ملی‌گرایانه پر و بال داد، و دست دولت را در سرکوب مخالفان تحت لوای امنیت ملی باز گذاشت. سرکوب پس از عزل رئیس‌جمهور بنی‌صدر در خرداد ۱۳۶۰ به طرز چشمگیری شدت گرفت. شوراها ی تضعیف‌شده‌ی صنعت نفت در اواخر سال ۱۳۶۰ ممنوع اعلام شدند.

حال که بحث درباره‌ی سیر منازعات بین دولت و شوراها در دوره‌ی ۱۳۶۰-۱۳۵۸ را به پایان رساندیم، می‌توانیم به چگونگی سازماندهی شوراها و تلاش‌شان برای دگرگون‌سازی روابط کار در این دوره بپردازیم.

## ۵. پیکار بر سر کنترل: بهمن ۱۳۵۷ تا مرداد ۱۳۵۸

همان‌طور که یک روزنامه‌نگار در اوایل اسفند ۱۳۵۷ تیزبینانه مشاهده کرد، ظهور سازمان‌های مردمی در صنعت نفت چالش جدی برای فرایند دولت‌سازی پس از فروپاشی سلطنت به حساب می‌آمد: «رژیم اسلامی جدید آیت‌الله خمینی پس از پیروزی در نبرد در خیابان‌های تهران و برکناری شاه و سپس [آخرین] نخست‌وزیر وی بختیار، در حالی که مشغول تحکیم تسلط خود بر دولت است، هفته‌های حیاتی را پیش رو دارد. در هیچ جای دیگری، مبارزه برای کنترل، دشوارتر و حیاتی‌تر از

میدان‌های نفتی نیست، یعنی جایی که شرکت ملی نفت ایران خود را برای ازسرگیری صادرات آماده می‌کند»<sup>۱</sup>. یک ماه بعد، مجله‌ی تایم گزارش داد:

به نظر می‌رسد حال و هوای زندگی عادی به آبادان شرعی و غبارآلود... بازگشته است. اما در داخل بزرگ‌ترین پالایشگاه جهان، زندگی هر چیزی است جز عادی... اعضای شورای کارگران بی‌وقفه بحث می‌کنند. یک جوشکار بعد از جلسه‌ای پرهیاهو گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند تصمیمی اتخاذ کند. همه فقط حرف می‌زنند». کارگران نفت با اعتقاد به اینکه نیروی غالب در سقوط شاه بوده‌اند، احساس می‌کنند دولت انقلابی نادیده‌شان گرفته است. آن‌ها بر افزایش ۵۰ تا ۱۰۰ درصدی دستمزد اصرار دارند و تهدید می‌کنند، اگر خواسته‌شان تحقق نیابد، محل کارشان را ترک خواهند کرد. اعضای شورای کارگری تغییرات فراگیر در مدیریت را مطالبه کرده‌اند.<sup>۲</sup>

ایجاد شوراهای کارگران نفت، نه تنها پوپولیسم اسلام‌گرایانه‌ی آیت‌الله خمینی و لیبرالیسم اسلامی بازرگان، بلکه نظم مدیریت‌گرایانه-تکنوکراتیکی را که نزیه می‌خواست در صنعت نفت احیا کند نیز به چالش می‌کشید. در آبادان، کمیته‌ی اعتصاب در پالایشگاه، پیش از قیام بهمن ۱۳۵۷ کنترل مؤثر تولید را به دست گرفته بود. کارگران «کمیته‌ی محافظان صنعت نفت» را برای حفاظت از پالایشگاه سامان داده بودند و هفته‌ی کاری را پنج روزه و چهل ساعته اعلام کرده بودند.<sup>۳</sup>

پس از انقلاب، کمیته‌های اعتصاب در پالایشگاه آبادان، از همه‌ی کارگران دعوت کرد برای انتخاب نمایندگان شوراها در مجمع‌های عمومی شرکت کنند. دستمزد بیش‌تر، مسکن بهتر و ارزان‌تر، مزایای بازنشستگی، مشارکت در مدیریت و پاکسازی

1. Roger Vielvoye, "New Nioc Chief Faces Explosive Situation", *Oil & Gas Journal*, no. 5 (1979): 93.

شاپور بختیار عضو قدیمی جبهه‌ی ملی بود که در حرکتی مصالحه‌جویانه از سوی شاه به مقام نخست‌وزیری منصوب شد. اگرچه، این حرکت محکوم به شکست بود، چرا که سایر رهبران جبهه‌ی ملی بختیار را محکوم کردند، و آیت‌الله خمینی نیز با او مخالفت کرد.

2. Bruce Van Voorst, "Another Crude Awakening in Iran after the Revolution, Oil Workers Gush Discontent", *Time* 113, no. 23 (1979): 43.

۳. کار، بهمن ۱۳۶۷.

کارگزاران ارشد رژیم سابق، مهم‌ترین خواسته‌های کارگران نفت آبادان بود.<sup>۱</sup> همین تجربه در میدان‌های نفتی و سایر پالایشگاه‌ها (تهران، شیراز، تبریز، کرمانشاه و اصفهان) نیز تکرار شد. همزمان کارگران مجتمع پتروشیمی رازی در نزدیکی آبادان شوراهای خود را تأسیس کردند. شوراهای پالایشگاه آبادان و مجتمع پتروشیمی رازی هم کارگران یقه‌سفید و هم کارگران یقه‌آبی را نمایندگی می‌کردند و هر دو یک شورای مرکزی متشکل از نمایندگان بخش‌های مختلف نیز داشتند.

در آبادان، شوراها به حدی قدرتمند شده بودند که کل هیئت مدیره در ۳۰ فروردین در اعتراض به مداخلات آن‌ها در مدیریت کارخانه استعفا دادند و دو روز بعد با پادرمیانی نزیه به کار بازگشتند.<sup>۲</sup> یک روزنامه‌نگار آسوشیتد پرس در توصیف وضعیت در آبادان، گزارش داد که صنعت نفت ایران در دست «کارگران رادیکالی است که خواهان نقشی تعیین‌کننده در تصمیم‌گیری در مورد تهیه و قیمت‌گذاری محصولات خود هستند. مارکسیست‌ها فعالانه مشغول عضوگیری از میان آن‌ها هستند، اگرچه همچنان در اقلیت‌اند».<sup>۳</sup> تا اوایل اردیبهشت ۱۳۵۸ شورا کنترل چشمگیری بر تولید و مدیریت پالایشگاه آبادان اعمال می‌کرد و هفته‌ی کاری را ۴۰ ساعت تعیین کرده بود، اما پس از انتصاب مدیریت جدید توسط دولت موقت، نقش‌اش به تدریج به مشارکت [در مدیریت] تغییر کرد. با وجود این، مداخله در امور مدیریت ادامه پیدا کرد و تنش‌هایی را به وجود آورد.<sup>۴</sup>

در برخی از پالایشگاه‌ها، شوراها کنترل کامل تولید و مدیریت را به دست گرفتند. به‌عنوان مثال، این اتفاق در شرکت نفت پارس (پالایشگاه) در نزدیکی کرج که اولین و یگانه پالایشگاه خصوصی ایران در آن زمان بود، رخ داد.<sup>۵</sup> پس از انقلاب، ۵۰۳ کارمند آن، شورایی هفت‌نفره و هفت کمیته‌ی فرعی تشکیل دادند و فهرستی از مطالبات،

1. *The New York Times*, 6 March 1979.

۲. اطلاعات، ۳۰ فروردین ۱۳۵۹ و ۱ اردیبهشت ۱۳۵۹.

3. *Associated Press*, 25 February 1979.

۴. کار (اقلیت)، بهمن ۱۳۶۷.

۵. کیهان، ۳ دی ۱۳۳۹.

همچون ملی شدن پالایشگاه توسط شرکت ملی نفت ایران، اخراج کارکنان خارجی، افزایش حقوق، کمک‌هزینه‌ی مسکن، کاهش نرخ بهره‌ی وام مسکن به ۲ درصد، مکانی برای برگزاری جلسات شورا تهیه کردند. شورای کارگری شرکت نفت پارس در مواجهه با انعطاف‌ناپذیری مدیریت، در خرداد ماه نشست‌های عمومی برگزار کرد و خواستار ملی شدن شرکت نفت پارس شد. زمانی که این حرکت از تحقق نتیجه‌ی مطلوب‌اش بازماند، شورا تغییر مسیر داد. شورای شرکت نفت پارس در نشست‌های عمومی به تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۵۸ تصمیم گرفت خودش محصولاتش را به فروش برساند و درآمد حاصله را صرف پرداخت حقوق و دستمزدها کند. شورای شرکت نفت پارس با هدف هماهنگ‌سازی این انتقال، جلسه‌ای با مدیران تولید تشکیل داد و «کمیته‌ی اداره‌ی موقت پالایشگاه» متشکل از اعضای شورا و دو تکنسین را تأسیس کرد. پس از آن که جلسه‌ی عمومی شورا بر این تصمیم صحنه گذاشت، شورا کنترل پالایشگاه را در ۴ تیر (۲۴ ژوئن) به دست گرفت و بنرهایی حاوی عبارت «شرکت ملی نفت ایران: پالایشگاه کرج» بر درب اصلی و همچنین داخل پالایشگاه آویخت. در گام بعدی، شورا فروش محصولات را متوقف کرد و به ذخیره‌ی آنها در انبارها پرداخت و ۲ نفر از اعضای خود را برای مذاکره در مورد ادغام در شرکت ملی نفت ایران اعزام کرد. دولت موقت سرانجام در ۲۲ مرداد ۱۳۵۸ مداخله کرد و به وزارت صنعت و معدن اجازه داد مدیریت برای شرکت تعیین کند و بساط کنترل کارگری را برچیند.<sup>۱</sup>

در تهران (ری)، (به‌اختصار پالایشگاه تهران) کارگران کمونیست به تدریج از سندیکای مشترکی که در جریان اعتصاب‌های اواخر سال ۱۳۵۷ تأسیس شده بود، بیرون رانده شدند و سندیکا زیر سیطره‌ی حامیان حزب جمهوری اسلامی، یا کسانی که موضع خنثی یا مصالحه‌جویانه نسبت به این حزب داشتند، قرار گرفت. در واکنش به این تحول، کارگران چپ‌گرا شروع به تأسیس شوراهای در بخش‌های دیگر پالایشگاه کردند.<sup>۲</sup> سه شورای اصلی در مجمع‌های عمومی که به منظور انتخاب اعضایشان برگزار

۱. نگاه کنید به

<http://rc.majlis.ir/fa/law/show/104980> [13 November 2019].

۲. کار (اقلیت)، بهمن ۱۳۶۷.

شده بود، شکل گرفتند. شورای کارکنان نگهداری و تعمیرات، کارگران بخش‌های تراش‌کاری، حمل‌ونقل، ابزار دقیق، برق، تعمیرکاران عمومی و تلمبه‌ها، و همچنین کارگران کارخانه‌ی بشکه‌سازی و تعدادی دیگر را نمایندگی می‌کرد. شورای کارکنان نوبت‌کار، نمایندگی کارگران نوبت‌کار در اتاق‌های کنترل، کارخانه‌های روان‌کننده و قیرسازی، نیروگاه‌های برق، آب و بخار، ایستگاه‌های بارگیری و غیره را به عهده داشت. شورای متحد از به هم پیوستن شوراهای مهندسان، مدیران و خدمات‌ایمنی و حفاظتی شکل گرفت. در مجمع عمومی پالایشگاه تهران، این سه شورا هر یک نمایندگان خود را برای انتخاب در شورای کارکنان پالایشگاه (تهران) معرفی کردند.<sup>۱</sup>

با آغاز راه‌اندازی شورای سراسری کارکنان نفت توسط کارگران یقه‌سفید دفتر مرکزی شرکت ملی نفت ایران در اوایل و اواسط اسفند ۱۳۵۷ گام دیگری به سوی هماهنگی بیش‌تر میان شوراهای برداشته شد. این شورا نمایندگان از شوراهای صنایع نفت، گاز و پتروشیمی در سراسر کشور را گرد می‌آورد. توافق شد در ازای هر ۱۰۰۰ کارکن، یک نماینده انتخاب شود تا به این ترتیب، اعضای شورای سراسری کارکنان صنعت نفت روی کاغذ به ۶۵ تا ۷۰ نفر برسد.<sup>۲</sup> اما در عمل، شورا فعالیت خود را با ۴۷ عضو منتخب آغاز کرد.<sup>۳</sup> در ۲۶ اسفند ۱۳۵۷ شورای سراسری کارکنان صنعت نفت، تعدادی کمیته‌ی فرعی تأسیس کرد که هر کدام به یکی از زمینه‌های پیش‌رو رسیدگی می‌کردند: (۱) پروژه‌ها؛ (۲) ارتباط با مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران، نزیه؛ (۳) امور فنی؛ (۴) پرسنل و حسابداری؛ (۵) گردآوری پیشنهادهای کارکنان؛ (۶) حقوق و دستمزدها؛ (۷) امور رفاه کارکنان؛ (۸) فعالیت‌های فرهنگی؛ (۹) پخش مواد نفتی؛ (۱۰) ارتباط با واحدهای تولید.<sup>۴</sup> بیشتر اعضای شوراهای اعضا یا هواداران سازمان‌های چاپ بودند، اما به‌رغم اختلافات ایدئولوژیکی میان این سازمان‌ها، اعضایشان همکاری نسبتاً

۱. بدالله خسروشاهی، «تشکیلات مستقل کارگری و ظرفیت‌پذیری کارگران ایران در موقعیت کنونی»، کارگر تبعیدی، شماره‌ی ۳۶ (ژانویه‌ی ۱۹۹۷): ۱۷.

۲. کار (اقلیت)، بهمن ۱۳۶۷.

۳. پیغام امروز، ۲۲ اردی‌بهشت ۱۳۵۷.

۴. پیغام امروز، ۲۳ اردی‌بهشت ۱۳۵۷.



خوبی با هم داشتند. تا پاییز سال ۱۳۵۸ (۱۹۷۹ م.) شورای سراسری کارکنان صنعت نفت در استخدام و اخراج کارکنان، طبقه‌بندی مشاغل و دستمزدها، و انتخابات رؤسای بخش‌ها توسط مجمع عمومی دخیل بود. کارگران تعدادی از پست‌های مهم از جمله رئیس گارد حفاظتی، ریاست امور اداری و ریاست بخش حمل‌ونقل را از آن خود کرده بودند.<sup>۱</sup>

شورای مهم دیگری در صنعت نفت، شورای سراسری کارکنان نفت اهواز بود که ۶۰ نماینده از شوراهای مختلف میدان‌های نفتی، واحدهای تولیدی، بخش‌های نگهداری و تعمیرات و ادارات اجرایی اهواز و اطراف آن را دربر می‌گرفت. شورا در ماه‌های آغازین فعالیت‌اش موفق شد مقامات را مجبور به کاهش نابرابری بین کارگران یقه‌سفید و یقه‌آبی کند، به عنوان مثال، به کارگران یقه‌آبی، کولر داده شد. بیش‌تر آن‌ها برخلاف همکاران یقه‌سفیدشان خود استطاعت خرید آن را نداشتند. شورای اهواز از کارگران شرکت‌های حفاری که خواستار ملی شدن شرکت‌های خود بودند نیز حمایت کرد.<sup>۲</sup>

### ۶. پیکار علیه سرکوب: شهریور ۱۳۵۸ تا شهریور ۱۳۵۹

با تغییر چشمگیر توازن قوا به نفع نیروهای هوادار آیت‌الله خمینی، شوراهای کارکرد تصمیم‌گیری جمعی خود را حفظ کردند، اما کنترل مؤثرشان بر تولید و مدیریت را از دست دادند. به رغم این، مداخله‌ی آن‌ها در فعالیت‌های مدیریتی ادامه یافت. بنابراین، «خط مقدم کنترل» در درون صنعت نفت، عمدتاً تحت تأثیر منازعات سیاسی ملی که قبل‌تر آمد، جابجا شد.<sup>۳</sup> پس از تشدید هجوم‌ها به سازمان‌های مردمی در مرداد ۱۳۵۸ و عزل نزیه از ریاست شرکت ملی نفت ایران، سرکوب شوراهای شدت گرفت. شوراهای خود را با دولتی مواجه می‌دیدند که بیش از پیش زیر سیطره‌ی حامیان آیت‌الله خمینی

۱. خسروشاهی، «تشکیلات مستقل کارگری و ظرفیت‌پذیری کارگران ایران در موقعیت کنونی»، ۱۷.

۲. مصاحبه با کبرا قاسمی، ۸ اگوست ۲۰۱۷، آمستردام.

3. Carter Goodrich, *The Frontier of Control* (New York: Harcourt, Brace and Howe, 1920).

درآمده بود. این مرحله‌ی دوم از فعالیت شوراها تا شروع جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ ادامه داشت.

در این مرحله، فعالیت شوراها در صنعت نفت ماهیتی تماماً تدافعی به خود گرفت، مشخصاً به این دلیل که شوراها خود را با چشم‌انداز سرکوب مواجه می‌دیدند تلاش می‌کردند با مداخله در مدیریت در زمینه‌ی مسائل مشخص، درجه‌ای از کنترل را حفظ کنند. نخست، شوراها در برابر تصمیم دولت موقت در اواخر شهریور ۱۳۵۷ در مورد لغو تعطیلی پنجشنبه‌ها مقاومت کردند. مدیریت پالایشگاه آبادان با صدور بخشنامه‌ای، این سیاست جدید را اعلام کرد، اما نمایندگان کارگران پالایشگاه بلافاصله بیانیه‌ای در مخالفت با برنامه‌ی کاری تازه منتشر کردند، «زیرا این برنامه بدون رایزنی با نمایندگان کارگران صادر شده بود» و اعلام کردند که کار را طبق برنامه‌ی کاری قبلی ادامه خواهند داد. کارگران میدان نفتی آغاچاری نیز روز پنجشنبه از کار دست کشیدند و گروهی از «کارگران نفت مبارز در اهواز» با صدور بیانیه‌ای از همکاران خود خواستند که آنها نیز برنامه‌ی کاری جدید را تحریم کنند.<sup>۱</sup> ۸ مهر ماه، کارگران پالایشگاه شیراز بعد از یک هفته اعتراض به شکل کم‌کاری به اعتصاب دست زدند.<sup>۲</sup> به گفته‌ی منصور صدری، رئیس ستاد کارکنان آماری وقت شرکت ملی نفت ایران، گرایش شدید به غیبت از کار در میان کارگران یقه‌آبی و رده‌های پایینی کارکنان یقه‌سفید، در این دوره متداول شد.<sup>۳</sup> کارگران نفت به لطف اعتراضات‌شان، پیروزی بزرگی را در آذر ۱۳۵۸ به دست آوردند. ۴۰ ساعت کار در هفته و تعطیلی آخر هفته شامل پنجشنبه و جمعه مورد توافق شورای انقلاب قرار گرفت و از سوی علی اکبر معین‌فر وزیر نفت اعلام شد.<sup>۴</sup>

۱. پیکار، ۱۶ مهر ۱۳۵۸. خبرکارگر، دی ۱۳۵۸.

۲. پیکار، ۲۳ مهر ۱۳۵۸.

3. US Embassy in Tehran to Secretary of State, Washington DC, 29 October 1979; Document Number 1979TEHRAN1423; Electronic Telegrams, 1979; Central Foreign Policy Files; General Records of the Department of State, Record Group 59; National Archives at College Park, Maryland.

۴. کار، ۲۸ آذر ۱۳۵۸.

چند هفته قبل‌تر، کارگران نفت رادیکال که خواستار لغو صادرات نفت به آمریکا بودند، پیروزی دیگری به دست آورده بودند. شورای انقلاب در جلسه‌ی مورخ ۲۱ آبان ۱۳۵۸ (۱۲ نوامبر ۱۹۷۹ م.) تصمیم به قطع این صادرات گرفت.<sup>۱</sup> اگرچه اشغال سفارت آمریکا محرک اصلی این امر بود، اما معین‌فر توضیح داد که این اقدام به درخواست «تعداد کثیری از هموطنان ما، و کارگران نجیب صنعت نفت» صورت گرفته بود. پس از آن، شورای اسلامی کار کارگران نفت جزیره‌ی خارک بیانیه‌ی زیر را صادر کردند:

ما همه سرباز توایم خمینی. چشم به فرمان توایم خمینی. بلافاصله پس از پخش اخبار نیمه‌شب رادیو و اطلاع یافتن از فرامین بت‌شکن کبیر و امام شجاع‌دل و بیدار انقلاب اسلامی ایران... ما جریان نفت به تانکر خط شمالی که در اسکله‌ی شماره ۱۴ جزیره‌ی خارک برای انتقال به ایالات متحده بارگیری می‌شد را متوقف کردیم.<sup>۲</sup>

پالایشگاه آبادان یکی از نقاط اصلی استمرار فعالیت شوراهای نظیر تصمیم‌گیری جمعی بود. در بهمن ۱۳۵۸ شورای کارگران پالایشگاه شمال آبادان، با صدور بیانیه‌ای خواستار آن شد که هر گونه تغییر در درجه‌ی کارکنان، تنها پس از اطلاع و مشورت با این نهاد انجام شود. شورا همچنین طی بیانیه‌ای به محکوم‌سازی کارگرانی پرداخت که بدون جلب نظر شورا مدیریت ملاقات می‌کردند.<sup>۳</sup>

در ۲۶ فروردین ۱۳۵۹ شورای اسلامی کارکنان نفت آبادان، مجمع عمومی را برگزار کرد که چند هزار کارگر در آن حضور داشتند. در پایان گردهمایی، مجمع عمومی قطعنامه‌ای را تصویب کرد که با عبارت «به نام خدای مستضعفین» آغاز می‌شد و مطالبات زیر را بیان می‌کرد:

۱. محکوم‌سازی همه‌ی اقدامات تضعیف‌کننده‌ی شوراها؛

۱. این امر پس از آن روی داد که دانشجویان خط امام در ۱۳ آبان ۱۳۵۸ سفارت آمریکا در تهران را اشغال کردند. بیشتر کارگران، از جمله کارگران صنعت نفت، فضای سیاسی رادیکال‌شده‌ی حاصله را فرصتی برای ارتقای فعالیت‌ها و خواسته‌هایشان می‌دیدند. برای آیت‌الله خمینی و حامیان‌ش، این حرکت ضدامپریالیستی فرصتی را برای به حاشیه کشاندن لیبرال‌ها و چپ‌ها فراهم کرد.

۲. "Iran Cuts off Oil Exports to USA", in BBC Summary of World Broadcast (14 November 1979).

۳. کار جنوب، ۳۰ اسفند ۱۳۵۸.

۲. آزادی بدون قید و شرط ۴ کارگر بازداشت‌شده نفت؛
۳. یک مناظره‌ی تلویزیونی بین معین‌فر، وزیر نفت، و نمایندگان شوراهای کارگران نفت؛
۴. عزل معین‌فر؛
۵. پیگرد قانونی ناقضان ماده‌ی ۳۶ (حق متهم به دفاع در دادگاه صالح) و ۳۷ [قانون اساسی] (اصل برائت)؛
۶. رفع ممنوعیت نشریه‌ی پیام (مجله‌ی کارگران نفت آبادان)؛
۷. توجه به شرایط اجتماعی و اقتصادی کارگران نفت؛
۸. دعوت از رئیس جمهور بنی‌صدر برای بازدید از پالایشگاه آبادان به منظور انجام مذاکرات؛

این اعلامیه با بیان این که اگر مدیریت، این مطالبات را نادیده بگیرد، شورای پالایشگاه آبادان هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کند، پایان می‌یافت.<sup>۱</sup> با این حال، شورای اسلامی کارکنان توزیع صنعت نفت، که نمایندگی ۱۲ هزار کارگر را بر عهده داشت، نمونه‌ی دیگری به دست می‌داد. این شورا یکی از قدرتمندترین شوراهایی بود که نیروهای مذهبی در آن مسلط بودند.<sup>۲</sup> این شورا در ۲۵ آذر ۱۳۵۸ برای انتخاب نمایندگان خود مجمع عمومی برگزار کرد.<sup>۳</sup> پس از آن که در تیر ۱۳۵۹ مجمع عمومی تصمیم به پاکسازی ۱۰ مدیر گرفته بود، معین‌فر با درخواست تعلیق ۱۰ تن از اعضای شورا تلافی کرد، اما این منازعات به سرعت بالا گرفت و شورا با صدور بیانیه‌ای به نوبه‌ی خود خواستار عزل معین‌فر شد.<sup>۴</sup>

۱. کارگر (حزب کارگران سوسیالیست)، ۳ اردی‌بهشت ۱۳۵۹.

۲. نفوذ کارگران مذهبی در شورا در ادبیات چپ‌گرایانه با ارجاعاتی همچون «؟» «به دلیل توهمات کارگران درباره‌ی آیت‌الله خمینی، به شورا برجسب اسلامی زده شده بود».

۳. خبر کارگر، دی ۱۳۵۸. بهرام بوربور، ناصر منوچهری، علی اصغر حیدری مقدم، علی ترفیق، کیومرث نجم‌آبادی و شمس‌الدین رقمی برای عضویت در شورای مرکزی برگزیده شدند. تعدادی دیگر، از جمله یک زن، به عنوان نمایندگان شوراهای منطقه‌ای انتخاب شدند.

۴. کار (اقلیت) بهمن ۱۳۶۷.

شورای پالایشگاه تهران مرتب در اداره‌ی پالایشگاه مداخله، و در جلسات هفتگی مدیریت، شرکت می‌کرد، مسئله‌ای که به‌ناگزیر تنش می‌آفرید. نقطه‌ی عطف زمانی اتفاق افتاد که اعضای شورا، که دل‌مشغول شکاف درآمدی میان مدیریت و کارگران عادی بودند، به بخش مالی مراجعه کردند و خواستار مشاهده‌ی فهرست حقوق شدند؛ درخواستی که برآورده شد. در پاسخ، مقامات بدون معطلی تعدادی از اعضای شورا را در تابستان ۱۳۵۹ دستگیر کردند تا خط قرمزهایشان را روشن کنند. در پالایشگاه اصفهان، اکثر کارگران در ۵ آذر ۱۳۵۸ در مجمع عمومی حضور یافتند. در آن‌جا مطالبات زیر مطرح شد:

۱. میرعظیمی مدیر عامل پالایشگاه عزل و با آغاسی، علاقه‌بند و حاج هاشم الحسینی جایگزین شود؛
  ۲. رؤسای بخش‌های حسابداری، اداری و آتش‌نشانی برکنار شوند؛
  ۳. کلیه قراردادهای پالایشگاه تا پایان ماه ادامه یابند، اما تا زمان تصمیم‌گیری نهایی شورا هیچ پرداختی نباید صورت گیرد؛
  ۴. از ۶ آذر تمام کارکنان پالایشگاه باید از خدمات حمل‌ونقل پالایشگاه استفاده کنند و استفاده از خودروهای پالایشگاه از این پس مجاز نیست؛
- آیت‌الله علی قدوسی، دادستان کل کشور، نگران از قدرت شوراها، نماینده‌ای به پالایشگاه فرستاد تا اقدامات‌شان را محکوم کند. هنگامی که معین‌فر تلاش کرد برای حل مشکلات مربوطه از پالایشگاه دیدن کند، تعدادی از کارگران با پخش این شایعه که وی مورد حمله‌ی فیزیکی قرار خواهد گرفت، وزیر را از این دیدار منصرف کردند.<sup>۱</sup>
- اگر چه شوراها قسمت عمده‌ی کنترل مستقیم‌شان را از دست داده بودند، نمونه‌ی بالا حاکی از استمرار مداخله‌ی آن‌ها در مدیریت شرکت است. کارکنان سفارت آمریکا از رابطان عالی‌رتبه‌شان پرسیدند: «تصمیمات در شرکت ملی نفت ایران چگونه اتخاذ می‌شوند؟» و شگفت‌زده می‌شدند از این که کمتر کسی می‌داند:

<sup>۱</sup>. خبر کارگر، دی ۱۳۵۸.

شرکت ملی نفت تا آن حد بخش‌بندی شده که کمتر پیش می‌آید اداره‌ای از آن چه در بخش‌های دیگر می‌گذرد مطلع باشد. قباد فخیمی، مدیر توزیع و خطوط لوله که قبلاً همکار نزدیک نزیه بود، اظهار کرد که تصمیم‌گیری [در شرکت نفت] چیزی از نوع فرآیند وتوی منفی است. یا یک سیاست با اجماع عمومی اتخاذ می‌شود، و یا مسئله حل‌نشده باقی می‌ماند. مسئله می‌تواند تا مدت نامعلومی کش پیدا کند، یا تا وقتی که جناح وتوکننده قانع شود یا خسته.<sup>۱</sup>

شاید بتوان پاکسازی صنعت نفت از مدیران و کارمندانی که از شاه حمایت یا برای ساواک کار کرده بودند مهم‌ترین زمینه‌ی مداخله‌ی شوراها‌ی کارگران نفت در عملکرد مدیریت به شمار آورد. اگر چه این موضوع از زمان انقلاب در دستورکار کارگران نفت قرار گرفته بود، اما اهمیت آن در طول مرحله‌ی دوم فعالیت‌های شوراها افزایش پیدا کرد. دلایل متعددی برای پافشاری کمابیش وسواس‌گونه در مورد ضرورت پاکسازی صنعت نفت وجود داشت. نخست، عنصر انتقام نقش قابل توجهی داشت، چرا که بسیاری از اعضای شورا تجربه‌ی دست‌اولی از محدودیت و سرکوب اعمال‌شده توسط برخی از مدیران در طول اعتصاب‌های نفت، و توسط اعضای ساواک در دوره‌ی قبل از انقلاب داشتند. دوم، پاکسازی‌ها معنای نمادینی هم داشتند: تصور می‌شد که تغییر انقلابی در محل‌های کار ارتباطی تنگاتنگ با تغییر مدیریت دارد. ترس از کودتا نیز به آتش ضرورت سخت‌گیری در این زمینه می‌دمید. این ترس از تجربه‌ی کودتای ۱۳۳۲ و ضد انقلاب شیلی در سال ۱۹۷۳ میلادی نشأت می‌گرفت، چرا که هر دو جزئی از حافظه‌ی سیاسی کارگران نفت بودند. سوم، هم‌پای تضعیف سایر ابعاد کنترل شوراها، تلاش برای خلع مدیران رده‌بالا، به مهم‌ترین سازوکار اعمال قدرت شوراها در درون صنعت و مخابره‌ی پیغامی به ساخت سیاسی جدید تبدیل شد.

یکی از نارضایتی‌های شوراها از نزیه در دوره‌ی بهمن ۱۳۵۷ تا شهریور ۱۳۵۸ بی میلی وی برای پیشبرد پاکسازی‌ها بود، چرا که تلاش می‌کرد مدیران باتجربه را براساس

1. US Embassy in Tehran to Secretary of State, Washington D.C., 29 October 1979; Document Number 1979TEHRAN11423; Electronic Telegrams, 1979; Central Foreign Policy Files; General Records of the Department of State, Record Group 59; National Archives at College Park, Maryland.

این استدلال که آنها برای حفظ بهره‌وری مورد نیازند، حفظ کند. در نتیجه، خود شوراها و انجمن‌های اسلامی کار، به طرز فزاینده دست به کار شدند، آن هم از طریق اعمال فشار بر شرکت ملی نفت ایران برای انجام اقدامات مقتضی و همچنین تهدید به اخراج متهمان به ارتباط با رژیم سابق از کار. در مهر ۱۳۵۸ شورای کارکنان صنعت نفت در اهواز، فهرستی منتشر کرد متشکل از ۷۰ نفر از کارکنانی که به همکاری با ساواک و شرکت‌های خارجی، و تضعیف اعتصاب‌های کارگران نفت متهم‌شان کرده بودند. شورا، مایوس از انفعال دولت، نامه‌ای را برای متهمان ارسال کرد که ماهیت اتهامات و تبعات‌شان (اخراج ۴۳ نفر از آنها، بازنشستگی برای ۱۷ نفر و ۳ ماه تعلیق برای ۱۰ مورد باقی‌مانده) را شرح داده بود. در واکنش به این اقدام، شورای انقلاب به تاریخ ۲۴ آذر ۱۳۵۸ کمیته‌ای ۵ نفره برای حل‌وفصل پاکسازی‌ها منصوب کرد و معین‌فر از کارکنان خواست هرگونه اتهامی را به این کمیته ارسال کنند.<sup>۱</sup> با این حال، کارگران نفت اعتراض داشتند که کمیته مظنونین را [به نادرست] تبرئه می‌کند و حتی به برخی از کسانی که در زمان ریاست نزیه اخراج شده بودند نیز اجازه بازگشت داده است.<sup>۲</sup>

بنابراین، شوراها به فعالیت مستقل‌شان ادامه دادند و تعدادی از کارکنان عالی‌رتبه را پاکسازی کردند. در ۲۵ آذر ۱۳۵۸ شورای مرکزی پالایشگاه آبادان با صدور بیانیه‌ای اخراج ۲۵ کارکن متهم به همکاری با ساواک را اعلام کرد و به شورای محافظان پالایشگاه دستور داد کارت‌های کارمندی‌شان را باطل کند. به همین منوال، به شورای کارگران ارتباطات نیز دستور داده شد که خطوط تلفن آن‌ها را قطع کند و شورای کارکنان حسابداری نیز موظف شد دستمزدهایشان را قطع کند، تا زمانی که شورای مرکزی میزان مستمری آنها را تعیین کند.<sup>۳</sup>

تا اوایل سال ۱۳۵۹ کم‌تر هفته‌ای بود که یکی از شوراهای کارگران نفت بیانیه‌ای صادر نکند و خواستار پاکسازی این یا آن مدیر نشود.<sup>۴</sup> تا ۹ تیر ۱۳۵۹ «کمیته‌ی

۱. خبرکارگر، دی ۱۳۵۸.

۲. مجاهد، ۲۹ خرداد ۱۳۵۹.

۳. سند ۲۰۶-۲۶۷۸۹، آرشیو مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران.

۴. اطلاعات، ۱۱ فروردین ۱۳۵۸.

پاکسازی» درباره‌ی ۴۸۵ نفر از ۷۰۰ کارکنی که مورد بررسی قرار گرفته بودند، حکم صادر کرده بود.<sup>۱</sup> در اوایل مرداد ۱۳۵۹ شورای کارگران نفت تبریز، شیراز و تهران فهرستی از خواسته‌های مرتبط با پاکسازی‌ها، از جمله این که کمیته‌ی پاکسازی می‌بایست اخراج کارکنان را توجیه کند منتشر کردند.<sup>۲</sup> این مداخلات نشان‌دهنده‌ی میزان کنترلی است که یک شورا هنوز می‌توانست بر فعالیت‌های اجرایی پالایشگاه اعمال کند.

اگرچه این مثال‌ها عمدتاً مربوط به اقدامات تدافعی شوراها بود، آن‌ها با استفاده از فرصتی سیاسی که در آذر ۱۳۵۸ به وجود آمد، توانستند رویکردی تهاجمی نیز به مسئله‌ی ملی‌شدن شکل بدهند. خواست ملی‌شدن را عمدتاً ۴۳۷۰ کارگر ایرانی شرکت‌های حفاری خارجی مطرح کردند. کمیته‌ی اعتصاب کارگران حفاری که در جریان اعتصاب‌های نفت در اواخر سال ۱۳۵۷ شکل گرفته بود، مخالفت اعتراضات رادیکال بود، اما بسیاری از کارگران -عمدتاً آن‌هایی که گرایش‌های چپ‌گرایانه داشتند - خواستار تأسیس شورا بودند.<sup>۳</sup> کمیته‌ها که در برخی میدان‌های نفتی توسط کارگران اسلام‌گرا و فعالان محلی تشکیل شده بودند، مانعی جدی‌تر برای کنش‌های مستقل به حساب می‌آمدند، چرا که با مقامات دولتی همکاری می‌کردند. پس از ماه‌ها اعتراضات کارگران نفت، کمیته‌های شرکت‌های حفاری منحل شدند و جای‌شان را به شوراها دادند. شوراها پس از عزیمت مدیریت خارجی، کنترل بنگاه‌های اقتصادی را به دست گرفتند و سپس تعدادی از مطالبات مانند مبارزه با بیکاری، ملی‌شدن واقعی کلیه‌ی شرکت‌های حفاری و پیمانکاران‌شان و تأسیس شرکت ملی حفاری را تدوین کردند. در ۲۷ تیر ۱۳۵۸ شوراها کارگران در شرکت‌های حفاری مختلف در قالب یک سازمان مشترک، «کانون شوراها حفاری و خدمات جانبی» متحد شدند و به هماهنگی اعتراضات خود پرداختند.<sup>۴</sup> این اعتراضات صرفاً از احساسات ملی‌گرایانه سرچشمه

۱. اطلاعات، ۹ تیر ۱۳۵۹.

۲. انقلاب اسلامی، ۲۰ مرداد ۱۳۵۹.

۳. کار، ۱۸ مرداد ۱۳۵۸.

۴. پیکار، ۱ مرداد ۱۳۵۸.



نمی‌گرفت، بلکه ناشی از ترس از بیکاری نیز بود، چرا که شرکت‌های خارجی قصد داشتند تجهیزات خود را به خارج از ایران منتقل کنند.

کانون شوراهای حفاری و خدمات جانبی که از اشغال سفارت آمریکا در ۱۳ آبان ۱۳۵۸ قوت قلب گرفته بود، با صدور بیانیه‌ای خواستار استخدام مستقیم کارکنان حفاری و پرداخت دستمزدهایشان در زمان بیکاری توسط شرکت ملی نفت ایران شد. آنها در ادامه خواستار جلوگیری از انتقال تجهیزات شرکت‌های حفاری که بیانیه از آنها به «حاصل خون ما [کارگران] که به دست سرمایه‌داران امپریالیست افتاده» تعبیر کرده بود، و همچنین «تأسیس فوری شرکت ملی حفاری ایران» شدند. شوراهای شرکت‌های حفاری سدايران و سدکو خود دست به کار شدند، و طی بیانیه‌ای به تاریخ ۱۷ آبان ۱۳۵۸ از مصادره‌ی این شرکت‌ها خبر دادند.<sup>۱</sup> اعتراض‌ها یک ماه دیگر ادامه یافت تا در نهایت دولت به ملی کردن شرکت‌های حفاری تن داد، شرکت ملی حفاری ایران را در تاریخ یکم دی ماه ۱۳۵۸ تأسیس کرد، تحولی که نشان‌دهنده‌ی تکمیل مالکیت کامل ایران بر صنعت نفت بود.

همچنین علاوه بر شرکت‌های حفاری خارجی، شرکت فلور- که در ساخت و نگهداری پالایشگاه‌های تهران، شیراز، تبریز و اصفهان نقش داشت- از سوی ۳۰۰۰ کارگر خود که شورایی را تشکیل داده بودند، آماج ملی شدن قرار گرفت.<sup>۲</sup> این شورا که اعتراضاتش را از ماه اسفند آغاز کرده بود، فرصت برخاسته از موج ضدامپریالیستی متعاقب اشغال سفارت را غنیمت شمرد و اعتراضاتی را با مطالبه‌ی ملی شدن سازماندهی کرد. این اقدامات با حمایت شورای پالایشگاه اصفهان صورت گرفت و با اعلام اخراج ۷۰۰ کارکن توسط فلور در تاریخ ۲۰ آذر ۱۳۵۸ شدت گرفت. زمانی که فلور سعی کرد بخشی از مایملکش را به بندر عباس منتقل، و از آن جا با کشتی به آمریکا منتقل کند، توسط گروهی از کارگران مصادره شد. با این حال دولت وارد عمل شد، دو نفر از اعضای

۱. اطلاعات، ۲۲ آبان ۱۳۵۸.

۲. اطلاعات، ۲۲ آذر ۱۳۵۸.

شورا را اخراج، و برای ادامه‌ی فرایند انتقال، از دادگاه اسلامی اصفهان درخواست مجوز رسمی کرد.<sup>۱</sup>

## ۷. شکست در مبارزه، مهر ۱۳۵۹ تا دی ۱۳۶۰

سومین و آخرین دوره‌ی فعالیت شوراها در صنعت نفت با جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد و با غیرقانونی اعلام شدن این سازمان‌ها در دی ۱۳۶۰ خاتمه یافت. قبل از آغاز جنگ، شوراها درگیر نبردی مدام با دولت و مدیریت شرکت ملی نفت ایران بر سر دستمزد و شرایط بهتر کار و مهم‌تر از آن در مورد ماهیت و حوزه‌ی قدرت خود بودند. علی‌رغم اختلافات سیاسی بین اعضای شورا، به‌ویژه بین کارگران چپ‌گرا و مکتبی، زمینه‌های مشترک زیادی میان آن‌ها وجود داشت. در بسیاری از موارد، مکتبی‌ها و سایر اعضای مذهبی شوراها خواستار مشارکت در امور اجرایی و مدیریت تولید شده بودند و در برابر فشارها، نخست از جانب دولت موقت بازرگان در سال ۱۳۵۸ و متعاقب آن از سوی رئیس‌جمهور بنی‌صدر در سال ۱۳۵۹ مقاومت کرده بودند. جنگ ایران و عراق نه‌تنها به‌طور بنیادین توازن قدرت بین شوراها و دولت را به نفع دومی تغییر داد و منازعه‌ی آن‌ها را به نبردی برای بقا تبدیل کرد، بلکه تعادل بین اعضای چپ‌گرا و مکتبی شوراها را به نفع مکتبی‌ها دگرگون کرد. جنگ به طرز چشمگیری تمایل مکتبی‌ها را برای مترادف‌انگاری کنش مستقل با «ضد انقلاب» افزایش داد و بسیاری از کارگران را پذیرای فراخوان‌های ملی‌گرایانه و مذهبی برای حمایت کامل از دولت کرد.

جنگ که آغاز شد، شوراها‌ی کارگران نفت بخش اعظم قدرت‌شان را از لحاظ توانایی دخالت در امور مدیریتی از دست داده بودند. همان‌طور که مثال زیر نشان می‌دهد، این بی‌قدرتی در ابتدا مطلق نبود. پس از شروع جنگ، مدیریت پالایشگاه تهران دستور داد بنزین با کیفیت پایین‌تری در مقایسه با عدد اکتان معمول آن، یعنی ۸۸ پالایش شود، تا به این وسیله زمان تولید کاهش یابد. با این حال، تعدادی از اعضای شورا با این اقدام مخالفت کردند، با این استدلال که این کار برای موتورهای خودرو مضر خواهد بود.

۱. خیرکارگر، دی ۱۳۵۸.

هنگامی که مدیریت از پذیرفتن استدلال آن‌ها خودداری کرد، شوراها به کارگران آزمایشگاه‌ها دستور دادند که در صورت پایین آمدن میزان اکتان از ۸۸ نمونه‌های بنزین را تأیید نکنند، و در عوض، عدد اکتان را از حد واقعی‌اش بسیار پایین‌تر ثبت کنند، تا با این ترفند، مدیریت را به افزایش عدد اکتان وادارند.<sup>۱</sup> علاوه بر این، در بسیاری از موارد، مدیریت اعتماد به نفس لازم برای اقدام بدون رضایت شوراها را نداشت و شوراها به اعتراضات‌شان ادامه دادند. محض نمونه، در ۷ اردی‌بهشت ۱۳۶۰ حدود ۶۰۰ کارگر پالایشگاه تهران در اعتراض به مشکلات مسکن در غذاخوری پالایشگاه تجمع کردند. این اعتراض با قرائت نامه‌ای سرگشاده از سوی شورای پالایشگاه خطاب به نخست‌وزیر پایان یافت:

اگر حق هر فردی باشد که خود را با همسایه‌اش مقایسه کند، مشاهده‌ی [تفاوت‌های زیاد در] شرایط مسکن، بهداشت، تغذیه، و پوشاک، باعث می‌شود فرد احساس کند تحت نظامی ناعادلانه زندگی می‌کند. اگر حق هر کارگر انقلابی باشد که شرایط خود را قبل و بعد انقلاب مقایسه کند، اگر تغییری در شرایط خود نبیند، خواهد گفت که نظام مدیریتی کشور تفاوتی ایجاد نشده. به عبارت دیگر، کارکنان صنعت نفت، قربانی سیاست‌های اشتباه و ضدانقلابی مقاماتی همچون نرزیه و معین فر شده‌اند.

در این نامه‌ی سرگشاده تصریح شده بود که کارگران نفت نقش مهمی در پیروزی انقلاب ایفا کردند. در نتیجه، حق دارند در دولت فعلی سهم داشته باشند.<sup>۲</sup>

با این حال، شروع جنگ، در مجموع، ناقوس مرگ را برای شوراها به صدا درآورد. همان‌طور که در بالا نشان داده شد، شوراهایی که در سال پس از جنگ جان به بدرند، نقش‌شان عمدتاً به سازمان‌دهی اعتراضات و صدور بیانیه در مورد شرایط کاری و مسکن محدود شده بود. اقدام سرنوشت‌ساز علیه شوراهای صنعت نفت در ۱۰ بهمن ۱۳۶۰ با انحلال شورای کارکنان صنعت نفت صورت گرفت. حدود ۱۴۰ نفر از اعضای شورا بازداشت شدند. برخی از آنها اعدام، و تعدادی دیگر به حبس‌های طولانی‌مدت

۱. «در خروسخوان خون تبارم می‌خوانم - گفتگو با علی پیچگاه»، منجیق، شماره‌ی ۲، دی ۱۳۹۰.

۲. کار (اقلیت)، ۲ اردی‌بهشت ۱۳۶۰.

محکوم شدند، به طوری که حتی پس از آزادی، اجازه‌ی بازگشت به کار را نداشتند. فاکتورهایی چند در افول نهایی شوراها‌ی کارگران نفت مؤثر بود. نخست، جنگ به بسیاری از تأسیسات نفتی آسیب رساند و جمعیت منطقه‌ی جنوب غربی کشور - از جمله بسیاری از کارگران نفت - را جاکن کرد، و به این ترتیب، باعث شد شوراها‌ی منطقه از درون متلاشی شوند. اگرچه همزمان، شوراها‌ی جدیدی شکل می‌گرفتند، به این دلیل که کارگران نفتی که از منطقه، مخصوصاً از آبادان فرار کرده بودند، در سکونت‌گاه‌های جدیدشان در اصفهان و شیراز، شورای سراسری کارکنان جنگ‌زده‌ی جنوب را تأسیس کردند. خاطره‌ای از محمد صفوی فعالیت‌های این شورا را خوب ترسیم میکند: «من بعد از جنگ در اصفهان با اعضای این شورا همکاری می‌کردم. برای نمونه یکی از کارهایی که انجام دادیم مصادره‌ی خانه‌های خالی بود که قبلاً متعلق به کارکنان آمریکایی شرکت هلیکوپترسازی بل در شهر شاهین شهر نزدیک اصفهان بود. یک روز طبق برنامه‌ریزی قبلی خانواده‌های جنگ‌زده شرکت نفت آبادان و سایر خانواده‌های جنگ‌زده با چند مینی‌بوس به سمت این مجتمع که پر از آپارتمان و خانه‌های ویلایی خالی بود حرکت کردیم و پس از عبور از سد محافظان خانه‌ها را که دارای مبل‌مان بودند مصادره کردیم. جنگ زده‌ها چند سال آنجا زندگی کردند که به تدریج آنها را مجبور به تخلیه کردند.»<sup>۱</sup>

دوم این‌که، جنگ فرصتی برای دولت ایجاد کرد تا دامنه‌ی سرکوب شوراها را به طرز چشمگیری افزایش دهد و برخی از اعضای آن‌ها را بازداشت و بعدتر، اعدام کند. به عنوان مثال، در اوایل سال ۱۳۵۹ سه نماینده از شوراها‌ی کارکنان جنگ‌زده‌ی صنعت نفت در تهران بازداشت شدند.<sup>۲</sup> در شیراز ۴ نفر لباس‌شخصی حزب‌اللهی در ۶ خرداد ۱۳۶۰ به نشست عمومی کارگران نفت «جنگ‌زده» یورش بردند. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به‌عنوان اصلی‌ترین نیروی قهر حکومتی بعد از انقلاب، نه تنها اعضای شورا بلکه اعضای سازمان‌های چپ‌گرای حامی آن‌ها را نیز بازداشت می‌کرد. در حالی که سپاه از

۱. مکاتبه محمد صفوی با نویسنده، ۱۹ اردیبهشت ۱۴۰۰.

۲. محمد مزرعه‌کار، «اعتصاب کارگران نفت در سال ۵۷ و زمینه‌های آن»، کارگر کمونیست، شماره‌ی ۸۰ (۲۰ مارس ۲۰۰۸).

بیرون از محل‌های کار<sup>۱</sup> مداخله می‌کرد، انجمن‌های اسلامی کار به‌عنوان سازمان‌های کارگری حزب جمهوری اسلامی در داخل کارخانه‌ها فعالیت داشتند. این انجمن‌ها در اولین سال پس از انقلاب، از طریق تبلیغ «ارزش‌های اسلامی» با مدیران «لیبرال» و کارگران چپ‌گرا درافتادند.<sup>۲</sup> آن‌ها گزارش کارگران دگراندیش را به مدیریت می‌دادند، نماز جماعت برگزار می‌کردند، و از کارگرها برای جنگ سربازگیری می‌کردند. به این ترتیب، این انجمن‌ها به طرز فزاینده به ابزار نظارت و پروپاگاندای دولتی تبدیل شدند. سوم این که، دولت و مدیریت شرکت ملی نفت ایران، کارگران دگراندیش را پاکسازی و بعضی را زندانی یا اعدام کردند. در ۲۳ تیر ماه ۱۳۵۹ قبل از آن که جنگ شروع شود، شورای انقلاب قانونی را تصویب کرده بود که مجوز تشکیل «هیئت‌های پاکسازی» متشکل از نمایندگان فرماندار، استان، دادستان انقلاب، مدیر کارخانه، وزیر کار و یک کارمند منتخب را صادر می‌کرد.<sup>۳</sup> طی ۲ ماه بعد، بیش از ۱۵۰ هیئت پاکسازی تأسیس شد که نه‌تنها مدیران و مقامات دولتی، بلکه هزاران معلم و کارکن را نیز اخراج کردند. این تحول، برای صدها تن از فعالان اسلامی، فرصتی برای تحرک صعودی به سمت‌های مدیریتی پدید آورد.<sup>۴</sup> این پاکسازی‌ها که قبل‌تر مورد حمایت شوراهای کارگران نفت بود، اکنون به ابزار دولت برای حذف کارگران دگراندیش نفت، به‌خصوص اعضای شوراهای، تبدیل شده بود. همان‌طور که جدول یک نشان می‌دهد، اکثریت قریب به اتفاق تقریباً ۵۰۰۰ کارمندی که تا پایان سال ۱۳۶۲ از صنعت نفت پاکسازی شدند، آماج اتهامات «فعالیت‌های ضد جمهوری اسلامی» و «رفتارهای غیراخلاقی» قرار گرفته بودند.

کارگرانی که در اعتراض‌ها نقش رهبری ایفا کرده بودند و با سازمان‌های چپ همکاری داشتند زندانی و برخی اعدام شدند. یکی از دبیران شورای پالایشگاه آبادان

1. Bayat, *Workers and Revolution in Iran*, 102.

2. Asef Bayat, "Workers' Control after the Revolution", *MERIP Reports*, no. 113 (March- April 1983): 20, <http://rc.majlis.ir/fa/law/show/99090> [13 November 2019].

3. Said Amir Arjomand, *The Turban for the Crown: The Islamic Revolution in Iran* (New York: Oxford University Press, 1988), 144.

فرج اله دشتیانی اعدام شد. دو نفر از شورای کارکنان جنگ‌زده‌ی جنوب نیز به نام فریدون رمضان‌زاده کارمند پالایشگاه آبادان و احمد صبوری جهرمی مهندس نفت پالایشگاه آبادان در سال ۱۳۶۰ در شیراز اعدام شدند. محمد خدنگ مهندس نفت از پالایشگاه آبادان در تهران اعدام شد. این هر سه نفر از سازمان‌دهندگان اعتصاب‌ها در پالایشگاه آبادان در مقطع انقلاب بودند.<sup>۱</sup>

چهارم این که، دولت چارچوبی قانونی بنا نهاده بود معطوف به آن که شوراها را از هرگونه استقلال معنادار تهی کند، «اسلامی‌سازی»‌شان کند، و ذیل نوعی چارچوب صنفی اقتدارگرایانه یکپارچه‌شان کند. در ۹ تیر ۱۳۵۹ شورای انقلاب لایحه‌ای قانونی را به تصویب رساند که اهداف شوراهای اسلامی را «ایجاد روحیه‌ی همکاری و همبستگی بین همه‌ی کارکنان و مدیریت به منظور بهبود و توسعه‌ی امور هر واحد» تعریف می‌کرد.<sup>۲</sup> این قانون می‌خواست شوراها را که -دیگر فقط اجازه داشتند تحت عنوان شوراهای اسلامی کار فعالیت کنند- به نهادهایی مشورتی تبدیل کند، و به شدت تحت کنترل وزارت کار قرارشان دهد، مشخصاً از طریق حق نصب اعضای «هیئت نظارت». این کمیته‌ها متشکل از دو نماینده از شوراهای اسلامی منطقه، دو نماینده از طرف مدیران منطقه و یک نماینده از وزارت کار بودند. علاوه بر این، عضویت در شورا فقط برای کسانی که از جمهوری اسلامی حمایت می‌کردند، آزاد بود و همه‌ی کارکنان یک شرکت از جمله کارگران و مدیران می‌توانستند در انتخابات شرکت کنند. تأسیس شوراهای اسلامی در صنایع بزرگ مانند نفت و فولاد نیز می‌بایست به تأیید دولت می‌رسید. تصویب این قانون توسط مجلس به دلیل مقاومت اعضای مکتبی شوراها تا ۳۰ دی ۱۳۶۳ به تعویق افتاد، اما [در آن زمان هم] صرفاً رویه‌هایی را قانونی می‌کرد که از سال ۱۳۶۱ (۱۹۸۲ م.) استقرار یافته بودند.

۱. مکاتبه محمد صفوی با نویسنده، ۱۹ اردیبهشت ۱۴۰۰.

۲. متن این قانون از آدرس زیر قابل بازیابی است:

جدول ۱. تعداد تصفیه‌های هر جرم و مجازات مربوطه<sup>۱</sup>

انفصال دائم از خدمات دولتی						
مجموع	سایر مجازات‌ها	بازخرید	بازنشستگی	اخراج		
۲۱۷	۱۹	۱۹	۳۲	۴	۱۳۳	همکاری با ساواک منحل
۲۲۲	۳۷	۸	۶۲	۴۷	۶۸	فعالیت مؤثر در تحکیم رژیم سابق
۷۳					۷۳	عضویت در تشکیلات فراماسونری
۱۴۷۳	۳۶۴	۳۵۲	۶۲	۱۰۹	۵۸۶	ارتکاب اعمال مغایر جمهوری اسلامی
۸۲۰					۸۲۰	عضویت در فرقه‌ی ضاله‌ی بهائیت
۷۳	۲۷	۱۲	۹	۱۹	۶	تهمت و افترا
۹۲۰	۵۱۳	۱۱	۲۴	۳۶۲	۱۰	تبعیض در اجرای قوانین
۱۱۳۲	۵۳۷	۱۲۲	۷۸	۳۰۰	۹۵	اعمال منافی عفت عمومی از جمله حجاب
۴۹۲۰	۱۴۹۷	۵۲۴	۲۶۷	۸۴۱	۱۷۹۱	جمع

## ۸. نتیجه‌گیری

همان‌طور که در این مقاله استدلال کردم، شوراهای کارگران نفت، روابط کار پیشانقلابی در صنعت نفت را که ترکیبی از عناصر «هژمونیک» و «استبداد

۱. پیک نفت آبان ۱۳۶۲

بوروکراتیک» بود سخت به چالش کشیدند. همان گونه که در ابتدا شرح داده شد، برای ارزیابی موفقیت و شکست این چالش، ارائه‌ی خلاصه‌ای از عملکرد شوراهای کارگران نفت در پنج حوزه‌ی فعالیت می‌تواند مفید باشد.

شوراها از لحاظ ایجاد ساختارها و فرآیندهایی که کارگران را به مشارکت در بحث‌ها و تصمیم‌گیری‌ها در محل‌های کار قادر می‌کرد نسبتاً موفق بودند. این ساختارها و فرآیندها که بر محور انتخابات می‌چرخیدند، نسبتاً دموکراتیک بودند و به توسعه‌ی نوعی اخلاق دموکراتیک رادیکال کمک می‌کردند. به عنوان مثال، این در نحوه‌ی تعامل و همراهی نمایندگان وابسته به جریان‌های ایدئولوژیک مختلف منعکس می‌شد. در حیطه‌ی دوم نیز شوراها دستاوردهای مهمی کسب کرده بودند، به این دلیل که موفق شدند تعداد قابل توجهی از کارگران نفت را در مبارزات خود درگیر کنند. این مبارزات، دست کم در ابتدا، با دستیابی به دستمزدهای بالاتر، شرایط مسکن بهتر، وام‌های مسکن سهل‌الوصول، ۴۰ ساعت کار در هفته با تعطیلات آخر هفته‌ی دوازده روزه و بهبود منزلت کارگران پیمانی همراه بود. با این حال، بسیاری از این اقدامات به تدریج، به ویژه پس از آغاز جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ ملغی شدند. مهم‌ترین و ملموس‌ترین دستاورد مبارزات شوراها کاهش شکاف مادی و اجتماعی بین کارگران یقه‌سفید و یقه‌آبی (یکی از منابع عمده‌ی نارضایتی در میان کارگران یقه‌آبی) بود.

با وجود این، شوراها در عرصه‌های دیگر متحمل شکست شدند. آن‌ها در ایجاد و حفظ کنترل بر تولید و مدیریت کم‌ترین موفقیت را کسب کردند. در ماه‌های آغازین پس از سقوط سلطنت، شوراها موفق شدند کنترل قابل توجهی بر تولید و مدیریت اعمال کنند، اما این کنترل به تدریج از دست رفت. اما نه به طور مطلق، چرا که مداخله یا مشارکت شوراها در انتصاب مدیران و سیاست‌هایشان در رابطه با استخدام و اخراج ادامه پیدا کرد. با این حال، حتی این سطح از کنترل هم در دوره‌ی تشدید سرکوب دولتی و ویرانی ناشی از شروع جنگ ایران و عراق هم از شوراها سلب شد. یکی از دلایل این امر فقدان دانش فنی در بین کارگران نفت، و از این رو، انکای آن‌ها به تکنسین‌ها و مدیران برای اداره‌ی صنعت نفت بود. اگرچه، این مسئله، مانعی جدی نبود، چرا که بسیاری از کارمندان یقه‌سفید- از جمله مهندسان و مدیران - با شوراها هم‌دل بودند.



عامل تعیین‌کننده در شکست شوراها دولت بود، که با استفاده از قهر، تکنسین‌ها و مدیرانی را منصوب می‌کرد که با کنترل کارگری مخالف بودند. عدم هماهنگی یکی دیگر از نقاط ضعف شوراها بود، و در این زمینه، عوامل ذهنی نقش پررنگ‌تری بازی می‌کردند. هماهنگی درون کارخانه‌ای اغلب به نحو احسن برقرار بود، اما هماهنگی درون صنعتی نابسند بود. شورای سراسری کارکنان صنعت نفت تأسیس شده بود، اما [در عمل] حول تهران می‌چرخید و موجودیت‌اش در مقام نهادی ساختارمند بیش‌تر بر روی کاغذ بود تا واقعیت. مهم‌تر از آن، شواهد ناچیزی وجود دارد که نشان دهد شوراها کارگران نفت فعالیت‌هایشان را با شوراها کارگران دیگر در سطح شهر یا سطح ملی هماهنگ می‌کرده‌اند. اگر چه سرکوب در این وضعیت دخیل بود، عدم آمادگی در میان نمایندگان شوراها و اختلافات بین سازمان‌های چپ‌گرا نیز نقش مهمی بازی می‌کرد. به دلایل مشابه، شوراها - مثلاً برخلاف شوراها کارگری در جریان انقلاب روسیه - تلاش نکردند با درگیر کردن گروه‌های فرودست و ایجاد آنچه مارکس «دولت طبقه‌ی کارگر» می‌نامید، دامنه‌ی فعالیت‌هایشان را گسترش بدهند.<sup>۱</sup> فقدان یک استراتژی واحد بین شوراها به همراه قدرت سرکوب‌گرانه‌ی دولت پساانقلابی اتخاذ چنین استراتژی‌ای را ناموجه کرده بود.

در نتیجه‌ی این ترازنامه‌ی منفی، شوراها کارگران نفت قادر به تغییر روابط کار در صنعت خود نبودند. آن‌ها با نفی ساختارها و قواعد اقتدارگرایانه، رژیم کارخانه‌ی هژمونیک - بورکراتیک - استبدادی صنعت نفت را به‌جد به چالش کشیدند، و فرایندهای خود مدیریتی کارگران و تصمیم‌گیری دموکراتیک را برقرار کردند و اختلاف‌های سلسله‌مراتبی ما بین کارگران یقه‌سفید و یقه‌آبی را تا حدودی بر هم زدند. همچنین، آن‌ها در تهیه‌ی یک پیش‌نویس قانون کار نیز نقش‌آفرینی کردند، پیشنویسی که به واسطه‌ی عناصر مترقی پرشمارش در سراسر دهه‌ی ۶۰ خورشیدی مخالفت‌هایی را از جانب جناح‌های سیاسی طرفدار بازار آزاد برانگیخت. با این حال، روابط کار هژمونیک -

1. Karl Marx, "The Civil War in France", in *Karl Marx and Friedrich Engels, Collected Works* (London: Lawrence & Wishart, 1986 [1871]), 333-334.

بوروکراتیک-استبدادی در سطح محل کار در سال‌های پس از انقلاب در چارچوب وسیع‌ترِ صنفی‌گرایی اقتدارگرا و پوپولیستی در سطح ملی دوباره برقرار شد. بنابراین پدیده‌ای «پارادوکس انقلاب» در قرن بیستم در جریان انقلاب ایران نیز تکرار شد: علیرغم شرکت فعال کارگران در انقلاب، جای آن‌ها در ساختار قدرت کمابیش خالی ماند. با این حال، از این تجربه می‌توان سه نتیجه‌ی مهم گرفت. نخست این که، شوراها نشان دادند که کارگران، پتانسیل ایجاد سازمان‌های دموکراتیک در یک بستر اقتدارگرایانه و ایجاد سطحی از کنترل بر تولید و اداره‌ی محل کارشان را دارا هستند. مانند سایر نمونه‌های تاریخی، بحران انقلابی به کارگران اجازه داد ولو برای مدتی کوتاه، برای تحقق این پتانسیل اقداماتی عملی انجام دهند.

دوم این که، شوراها در ایران نشان دادند که تفسیرهای مشخصی از اسلام نیز تقریرهای ایدئولوژیک [مساعدی] برای کنترل کارگری فراهم می‌کند، اگر چه این تقریرها تناقض‌هایی را در دل داشتند که در مناسبات شوراها با دولت آشکار شدند؛ تناقض‌هایی نه چندان متفاوت با تناقضات مشهود در کمونیسم واقعا موجود، یا بهتر است بگوییم استالینیسم که منجر شد به سرمایه داری دولتی در ادوار تاریخی مختلف. این تناقض‌ها باعث شدند کارگران مکتبی اسلام‌گرا از تلاش دولت برای سرکوب جریان‌های غیراسلامی حمایت کنند، اما [در عین حال] این تناقض‌ها گاه آن‌ها را به درگیری با دولت اسلام‌گرا می‌کشاند، [به طور مشخص] زمانی که دولت می‌کوشید شوراها را به سازمان‌هایی صنفی‌گرایانه تحت کنترل خودش تقلیل دهد. این تناقض‌ها زیر ویرانه‌های اقتصادی و اجتماعی جنگ ایران و عراق مدفون شدند و فراخوان دولت به وحدت، از اعتراضات علیه هجمه‌ی دولت به شوراها طنین رساتری یافت. این امر، نوعی پرسش «چه می‌شد اگر» برمی‌انگیزد که مستوجب پژوهش‌های بیش‌تر در مورد جریان‌های اسلام‌گرا در میان فعالین کارگری در جریان انقلاب ایران است: اگر جنگ ایران و عراق آغاز نشده بود، آیا منازعات میان این جریان‌ها و دولت اسلام‌گرا [باز هم] به تصادمی جدی میان آن‌ها ختم می‌شد؟

نتیجه‌گیری سوم مربوط به خود جنگ است. تجربه‌ی انقلاب نشان‌دهنده‌ی همزمانی تاریخی انقلاب، جنگ و دولت‌سازی است و اهمیت تأثیر آن [جنگ] را به عنوان یک عامل بعین‌کننده توازن متغیر بین انقلاب و ضدانقلاب برجسته می‌کند.

# سلب مالکیت، پروتزیه شدن و خیزش‌های فرودستان عرب خوزستان

اردشیر مهرداد



از آن چه طی هفته‌های گذشته در خوزستان اتفاق افتاد، بیش‌وکم، همه بااطلاعی<sup>۱</sup>. بنابراین پرداختن به آن، نه از جنبه‌ی خبری، که از منظر تحلیلی است که می‌تواند با اهمیت باشد.

با چند پیش‌فرض بحث را آغاز می‌کنم:

اول، کمبود و نبود آب محرکی بود روانی که به انفجار نارضایی‌های انباشت شده مشروعیت بخشید. اجازه داد از فرصت سیاسی‌ای بهره گرفته شود که فضای مساعد بعد از تحریم انتخابات، اعتصاب کارگران شرکت‌های پیمانکاری صنایع نفت و گاز و پتروشیمی، و اعتراضات به قطع برق و خاموشی‌ها، برای بسیج موفق فراهم ساخته بود. اما، اعتراضات در نارضایی‌های عمیق‌تری ریشه داشت.

دوم، در خیزش‌های اعتراضی اخیر خوزستان، نخست این مردم فرودست عرب بودند که به صحنه آمدند و چاشنی انفجاری را کشیدند. کشاورزان، دامداران و ماهیگیران ساکن شهرهای کوچک مناطق کشاورزی بودند که پیش از همه برخاستند و در چشم برهم‌زدنی توده‌ی تهی‌دست عرب حاشیه‌ی شهرها را در پشت سر خود یافتند و دیگران را به حرکت فراخواندند.

سوم، خیزش‌های اعتراضی مردمی در مناطق عرب‌نشین خوزستان، تاریخی نسبتاً طولانی دارد. آن چه در تیرماه ۱۴۰۰ رخ داد دنباله‌ی اعتراضات و خیزش‌هایی بود که از چهار دهه‌ی گذشته تا امروز، در این استان، ادامه داشته است:

- خرداد ۵۸ علیه ستم ملی و برای برابری حقوقی به صحنه آمدند، اما، با گلوله پاسخ گرفتند؛

- تابستان ۷۳، کشاورزان عرب ساکن شرق کارون علیه مصادره‌ی زمین‌های زراعی‌شان شورش کردند. در سکوت خبری، کشته و زخمی دادند و به زندان رفتند و به نام طرح توسعه‌ی نی‌شکر داروندارشان از چنگ‌شان درآورده شد.

<sup>۱</sup> . متن سخنرانی ارائه‌شده (با ویرایش و افزوده‌هایی) در وبینار نشریه‌ی کریتیک با موضوع خوزستان در آینده‌ی اقتصاد سیاسی به تاریخ چهارشنبه بیستم مردادماه.

- تیرماه ۷۹، در آبادان علیه شور شدن آب رودخانه‌های کارون و بهمنشیر خشمگین به خیابان‌ها ریختند. ۸ کشته، ۵۰ زخمی و ۳۰۰ تا ۴۰۰ بازداشتی بر جای ماند، و رودخانه‌هایی که آب‌شان همچنان شور ماند؛

- آبان ۸۳، نوبت به اعتراض هزاران دست‌فروش اهوازی رسید، بیکارانی که تنها وسیله‌ی کسب معاش‌شان را مأموران شهرداری برچیده بودند. (همان کشاورزان عرب دو سوی کارون، که زمین‌های آنها توسط دولت برای توسعه‌ی کشت نی‌شکر مصادره شده بود و به شهرها پناه آورده بودند).

- فروردین ۸۴، شورش و تظاهرات خونین بود در اهواز، ماهشهر، حمیدیه، در اعتراض به نامه‌ی منسوب به ابطحی، رئیس دفتر خاتمی. مردم عرب علیه تبعیض و به حاشیه رانده‌شدگی و پاک‌سازی قومی بیش از یک هفته به خیابان‌ها ریختند. پاسخ سرکوب بی‌رحمانه بود و کشته و زخمی و زندانی بسیار.

به این‌ها اضافه کنیم ده‌ها و ده‌ها اعتراض و خیزش کوچک و بزرگ دیگر، که فرودستان و محرومان عرب را هر روز در نقطه‌ای به جنبش درآورد؛ از ملاشیه تا غیزانیه، و از الهایی تا دغاغله و زرگان.

اما، آن‌چه در تیر ماه ۱۴۰۰ در خوزستان رخ داد، در یک وجه مهم، با آن‌چه در چند دهه‌ی گذشته رخ داده است متفاوت بود: در این ماه، حرکتی آغاز شد که از انزوای جغرافیایی و اجتماعی بسیاری حرکت‌های پیشین عبور کرد؛ در پیوند و همبستگی نزدیکی شکل گرفت با خیزش‌ها و حرکت‌های سراسری؛ آوایی داشت که پژواکش تا دوردست‌های کشور می‌رفت؛ گونه‌ای بود که اگر آن‌را در امتداد موج خیزشی بدانیم که از دی‌ماه ۹۶ برخاسته بود، راه خطایی نرفته‌ایم.

در بحث حاضر، کوشش خواهیم کرد، به دو پرسش کلیدی پاسخ دهیم:

اول این‌که ریشه‌های عمیق نارضایی‌هایی که به اعتراضات اخیر مردم فرودست عرب منجر شد، کدام است؟

دومی این‌که چه عاملی سبب شد، خیزشی که از شهرهای کوچک و مناطق روستایی آغاز شده بود، به‌سرعت به شهرها، و مشخصاً سکونتگاه‌های حاشیه‌ای عرب‌نشین گسترش پیدا کند؟ (به عبارتی چه چیز سبب شد، جغرافیای شورش از

حمیدیه و بستان و شادگان عبور کند و تا لشکرآباد و شیلنگ‌آباد و آخر اسفالت امتداد پیدا کند؟)

### ریشه‌های اعتراضات

در ریشه‌یابی خیزش‌های اخیر عموماً چند دسته پاسخ داده می‌شود:

- پاسخ یا پاسخ‌هایی که این اعتراضات را به رشد ناسیونالیسم قومی نسبت می‌دهند؛ به گسترش و نفوذ تمایلات جدایی‌خواهانه، یا حتی به تحریکات خارج. حکومتی‌ها عموماً بر این نظرند. شووینیسیم فارس هم در تحلیل نهایی در همین چارچوب محدود می‌ماند (حتی اگر نارضایی از مسأله‌ی آب را هم انکار نکنند)
  - پاسخ‌هایی که بر نابرابری و ستم ملی تأکید دارند.
  - پاسخ‌هایی که بر بحران زیست‌محیطی تمرکز دارند.
- من با این پاسخ‌ها هم‌رأی نیستم:

(۱) درست است که اعتراضات مردم عرب، نظیر اعتراضات دیگر اقوام و ملیت‌های غیرفارس، غالباً بیان قومی یا ملی پیدا می‌کند، اما، لزوماً به معنی نفوذ و گسترش ایدئولوژی برتری قومی یا ناسیونالیسم قومی نیست.

بعلاوه، می‌دانیم که اگر در این حرکت، در آغاز نیز از درجه‌ای بار ذهنی برخوردار و با سطح نازلی از سازماندهی و هدایت همراه بود، اما، نیروی محرکه‌ی آن در تداوم و گسترش، مستقیماً از واقعیت‌های تلخ عینی تغذیه و کاملاً به‌صورت خودجوش عمل می‌کرد.

(۲) درست است که بحران زیست‌محیطی، نابرابری قومی - ملیتی و نگاه امنیتی نظام حاکم نسبت به مسأله‌ی ملی، هر یک به نوبه‌ی خود، سهمی دارند در انباشت نارضایی‌ها، اما، به گمان من، برای توضیح حرکتی با پایه‌ی اجتماعی‌ای چنین گسترده، نیروی محرکه‌ای چنین پایدار، قدرت فراگیری و برانگیزندگی تا این درجه بالا، به‌تنهایی کافی نیست.

به باور من، ریشه‌ی اعتراضات اخیر خوزستان را باید در نارضایی‌هایی جست‌وجو کرد که زمینه‌های آن‌را به اجرا در آمدن دو دسته برنامه و سیاست برای مردم این استان، (و بیش از همه برای مردم عرب این استان)، به‌بار آورد و ستم طبقاتی را با ستم

قومی و ستم زیست‌محیطی درآمیخت. برنامه‌ها و سیاست‌هایی که به فروپاشی شتابان جوامع بومی استان، خانه‌خرابی زحمتکشان عرب روستاها و شهرهای کوچک، و سلب مالکیت‌های گسترده منجر شد.

دسته‌ی اول، برنامه‌ها و سیاست‌های اقتصادی که تحت عنوان «سازندگی و تعدیل اقتصادی» توسط دولت‌های هاشمی رفسنجانی به اجرا گذاشته شد و دولت‌های بعدی هم آن‌ها را ادامه دادند؛

و دسته‌ی دوم، برنامه‌ها و سیاست‌های امنیتی جمهوری اسلامی بود (و خصوصاً رویکرد امنیتی آن نسبت به مسأله‌ی ملی) که از بدو استقرار این نظام به اجرا درآمده بود.

## یک

روشن است که فروپاشی شیوه‌های سنتی تولید و خانه‌خرابی تولیدکنندگان مستقیم از بیش از نیم قرن پیش، و با آهنگی تدریجی، آغاز شده بود (از سال‌های به اجرا درآمدن برنامه‌ی اصلاحات ارضی). و روشن است، که این فرایند منحصر به خوزستان نبود و در سراسر ایران به درجات شاهد آن بودیم.

به عبارت دیگر، حتی اگر کم‌ترین تغییری در سیاست‌های اقتصادی حکومت هم رخ نمی‌داد، توسعه‌ی مناسبات کالایی ملازم بود با خانه‌خرابی تولیدکننده‌ی مستقیم (بخوان دهقانان خرد) خواه عرب باشد، یا فارس و کرد و ترک. هجوم مناسبات کالایی کافی بود که دیر یا زود او، همراه با اقتصاد معیشتی‌اش، از پا درآید. تولیدکننده‌ی خرد، هم دستش از سرمایه‌ی کافی برای تولید کالایی کوتاه است، و هم ناتوان از پایداری در بازار شدیداً رقابتی، و ناتوان از فروش محصولات خود به قیمتی که هزینه‌های تولید را تأمین کند و امکان ادامه‌ی زندگی بخور و نمیری برای خود او و خانواده‌اش فراهم آورد. راه دوری نرویم: خرما! برای خوزستان همین یک نمونه کافی است!

محصول خرما، یک باغ‌دار اهل قصبه یا حفار تا چه اندازه قادر است معیشت خانوار او را تأمین کند؟ وقتی، به‌طور متوسط سالانه ۲ تا ۳ تن خرما تولید می‌کند و درآمد متوسط ماهیانه‌اش در بسیاری از سال‌ها حتی کم‌تر از مبلغی است که کمیته‌ی امداد

و بهزیستی برای مستمری‌بگیران تصویب می‌کند؟ این نخل‌دار تا چه زمانی قادر است در مقابل مشکلات ریز و درشتی که گریبانش را رها نمی‌کنند بایستد و دست از مزرعه و باغ خود نکشد؟ (به فرض که آب شور نشود، به فرض که همه‌ی سال‌ها خرما می‌درج یک تولید کند، به فرض که یک بیماری، یک توفان، یک سیل،... هیچ‌گاه به او آسیبی نرساند!)

این فرایند، اما از نزدیک به سه دهه پیش تا امروز آهنگ دیگری یافت، و به یک انتقال ساختاری پرشتاب انجامید. زمانی که خوزستان بلافاصله بعد از جنگ تبدیل شد به جغرافیای نخست به اجرا گذاشتن برنامه‌ی تعدیل اقتصادی و «نوسازی» در کشور. زمانی که این استان به‌عنوان مناسب‌ترین منطقه‌ی اجرای برنامه‌های بازسازی اقتصادی دولت مرکزی انتخاب شد. در واقع، مناسب‌ترین منطقه برای پیاده شدن مدلی از توسعه که، در کلی‌ترین خطوط، چیزی نبود جز یکی از هارترین اشکال توسعه‌ی آمرانه‌ی سرمایه‌داری. مدلی که جوهر آن بردگی کار و تاراج منابع طبیعی و دارایی‌های عمومی بود؛ جهت عمومی‌اش، تأمین منافع الیگارش‌ی نوظهور و پاسخ دادن به اولویت‌های اقتصادی و نظامی آن، و پی‌آمدش تخریب همه‌ی شیوه‌های تولید و ساختارهای اجتماعی سنتی بود و خانه‌خرابی زحمتکشان روستایی و پرولتریزه شدن تولیدکنندگان مستقیم.

## دو

آن‌چه سبب شد خوزستان به جغرافیای نخست اجرای این مدل تبدیل شود، منابع عظیم و سرشار طبیعی موجود در آن بود. نفت، آب، اراضی حاصلخیز، و در کنار آن، نیروگاه‌های برق، بنادر مهم، و زیرساخت‌های ارتباطی، و... مجموعه‌ای که خوزستان را تبدیل کرد به تکیه‌گاه مهم همه‌ی برنامه‌ی «نوسازی»؛ با دو نقش کلیدی:

اول - به‌عنوان منطقه‌ی مناسب برای گسترش شتابان کشاورزی صنعتی، و استقرار بنگاه‌های بزرگ صنعتی؛ خصوصاً در حوزه‌های صنایع نفت، گاز، پتروشیمی، انرژی و فولاد.

دوم - پشتوانه‌ای برای به اجرا درآمدن سایر طرح‌ها و برنامه‌ها در نقاط دیگر کشور.



ضمانت اجرایی هم سپرده شد به اهرم قانونی «طرح‌های ملی» که هر سدی را در برابر حصارکشی‌ها و سلب مالکیت‌ها از میان بردارد.

### سه

اجرای این طرح‌ها مستلزم حصارکشی منابع و دارایی‌های عمومی بود و سلب مالکیت‌های گسترده: نمونه‌هایی از آنها را می‌توان فهرست کرد:

طرح توسعه‌ی نی‌شکر ایجاب کرد بیش از ۱۲۰ هزار هکتار از بهترین اراضی متعلق به کشاورزان منطقه در دو سوی رودخانه‌ی کارون از چنگ‌شان بیرون کشیده شود، همین‌طور، ۲۵ هزار هکتار برای اجرای طرح شیلات، و ۲۷ هزار هکتار برای شرکت نورد کارون، و هزاران هکتار برای مجتمع فولاد اهواز، و هزاران هکتار دیگر برای ساخت شهرک‌هایی چون شیرین‌شهر (در منطقه‌ی دارخوین) و رامین (در بخش باوی - مرکزیت ملاثانی).

و:

احداث سد و آب‌گیری کارون ۳ ایجاب کرد ۲۴ آبادی، با همه‌ی اراضی کشاورزی آن به زیر آب برود و جمعیتی بالغ بر ۱۵ هزار نفر از هستی ساقط شوند.

احداث ده‌ها سد کوچک و بزرگ دیگر: هزاران هکتار از اراضی کشاورزی دیگر را به زیر آب برد و هزاران کشاورز دیگر خانه‌خراب شوند.

نیازی به تأکید نیست که آنجا که به نام خرید زمین از کشاورزان قرار شود چوب حراج زده شود به داروندار کشاورز، کار شاقی در پیش نخواهد بود. در یک معامله وقتی فروشنده دهقان خرده‌پایی باشد و خریدار دلالتان مارخورده افعی‌شده‌ی بنگاه‌های بزرگ دولتی و خصوصی، نحوه‌ی قیمت‌گذاری و پرداخت به سود کدام طرف خواهد بود و آزادی و برابری در محیط مبادله چه‌گونه تعریف خواهد شد و قانون بازار چه‌گونه میان آنها حکم خواهد کرد؟

البته اگر مقاومتی بود و از فریب‌کاری و بازی با اسکناس کاری بر نیامد، دست مرئی از آستین بیرون می‌آید و سرنیزه کار را تمام می‌کند. همان‌گونه که به‌کرات در آمد.

## چهار

در همین حال اجرای طرح احداث سدها و انتقال آب به سایر استان‌ها؛ پروژه‌های نفت و گاز و پتروشیمی، مزارع متعدد نی‌شکر، و صنایع فولاد و نورد، منجر شد به فروریزی اکوسیستم منطقه و بحران حاد زیست‌محیطی و عوارضی چون شور شدن و آلوده شدن تالاب شادگان (فلاحیه) به وسعت چهارصد هزار هکتار و ششمین تالاب بزرگ جهان، خشک شدن بخش‌های بزرگی از تالاب هورالعظیم (هورالهبویه)، بخشی به سبب استخراج نفت و بخشی به دلیل کاهش ورودی آب رودخانه‌ی کرخه.

خشک شدن رود کارون، افت شدید دبی آب کرخه نور، کاهش شدید آب زراعی ده‌ها هزار هکتار زمین‌های زراعی منطقه، شور شدن آب رودخانه‌ی کارون، قطع کامل آب آشامیدنی صدها روستای اطراف شادگان، دشت آزادگان و مناطق دیگر پایین آمدن سطح کشت محصولات سنتی، خشک شدن میلیون‌ها اصله نخل، تلف شدن و به حراج رفتن دام‌های روستاییان، مرگ ماهیان و مرگ ماهی‌گیران، کوچ پرندگان و... و در نهایت، جایگزین شدن همه‌ی آن‌چه از دست رفته بود، با سیل‌ها و ریزگردها و تشنگی و...

در فشرده‌ترین کلام می‌توان گفت اجرای برنامه‌ی توسعه و نوسازی با بیرون کشیدن زمین و آب از زیر پای کشاورز عرب بزرگ‌ترین سلب مالکیت قومی - ملی را در تاریخ توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری در ایران رقم زد. و همراه آن، نابودی همه‌ی منابع معیشت و کار مردم بومی، و کوتاه شدن دست کشاورز و دام‌دار و ماهی‌گیر و باغ‌دار عرب از وسایل تولید و بازتولید، و فروپاشی بسیاری از جوامع روستایی مردم عرب.

## نگاه امنیتی به خوزستان و به مسأله‌ی ملی

می‌دانیم که خوزستان علاوه بر دارا بودن جایگاه استراتژیک اقتصادی، برای نظام حاکم از اهمیت امنیتی بسیار بالایی نیز برخوردار است. امری که سبب شده، علاوه بر میلیتاریزه کردن نسبی حیات سیاسی و اجتماعی این استان، نگاه عمومی امنیتی نسبت به مسأله‌ی ملی نیز جهت خاصی پیدا کند، و در میان اقوام و ملیت‌های چندگانه‌ی ساکن در آن، مقدم بر همه مردم عرب هدف قرار بگیرند.

نیز راز آشکاری است که یکی از ارکان استراتژی امنیتی در این راستا، تغییر ترکیب قومی - ملی جمعیت بوده است و جابجایی‌های داوطلبانه یا اجباری، رویکردی که همراه بوده است با خشن‌ترین شیوه‌های سلب مالکیت و خانه‌خراپی.

در اثبات این واقعیت بیش از آن که به ردپایی در اسناد محرمانه نیاز باشد، (که ممکن است به‌وفور در دسترس نباشد) سیاست‌ها و اقدامات حاکمیت به اندازه‌ی کافی گویا هستند. خصوصاً آن‌چه با استفاده از فرصتی که جنگ هشت‌ساله و پی‌آمدهای آن فراهم ساخت.

بی تردید، در پیاده کردن این نگاه امنیتی جنگ یک فرصت استثنایی فراهم آورد. جنگ به‌عنوان یک دست مرئی، در کوچ اجباری کشاورزان و دامداران عرب ساکن مناطق مرزی (و همه‌ی مناطقی که به اشغال ارتش عراق درآمد بود و یا در تیررس توپخانه‌های طرفین قرار گرفت)، دخالت مستقیم داشته و سبب شده که جمعیت روستایی این مناطق از محیط‌های باز تولید طبیعی خویش کنده شوند.

بعد از جنگ نیز، برخی از عوارض ناشی از آن، نظیر وجود زمین‌های مین‌گذاری شده، هزاران هکتار مزارع، کشتزارها و نخلستان‌های سوخته، زه‌کشی‌های ویران شده، زمین‌های تبدیل شده به شوره‌زار، به صورت مانعی بوده است بر سر راه بازگشت بخشی از آنان به محل‌های سکونت و زندگی پیشین‌شان و زمینه‌ی مساعدی فراهم ساخت اولاً برای مصادره‌ی زمین‌هایشان، و برپایی یک کریدور امنیتی در طول مرز غربی، و یک رشته تأسیسات نظامی در این مسیر؛ ثانیاً برای به اجرا درآوردن طرح «آمایش سرزمین» که در بالاترین مراجع نظام به تصویب رسیده، و تغییر بافت جمعیتی استان خوزستان از نکات محوری آن بوده است.

با استفاده از فرصت جنگ بود که:

بیش از سیصد هزار هکتار اراضی کشاورزی منطقه‌ی جفیر و مشداخ به «ایثارگران» غیر بومی و مهاجر «متدین فارس» واگذار شد؛ شش هزار هکتار اراضی نوار مرزی شمال شهر شوش برای اسکان اهالی شمال و شمال شرق تخصیص یافت؛

مناطق بزرگی از جزیره‌ی صلیوخ را سپاه پاسداران در اختیار گرفت.

طرح ایجاد منطقه‌ی آزاد اروند به اجرا گذاشته شد و تصرف اراضی کشاورزی و باغات در منطقه‌ای به وسعت ۱۶۵ کیلومتر مربع در دستورکار قرار گرفت و نیز، با رها کردن هزاران هکتار از اراضی مین‌گذاری شده‌ی مناطق مرزی راه بازگشت آنان به سکونتگاه‌های پیشین‌شان بسته شد. (در گزارشی آمده حتی تا نزدیک به دو دهه بعد از پایان جنگ، ۱۵ هزار نفر مردم عرب خوزستان همچنان به‌عنوان مهاجر جنگی در شهرک بهشتی مشهد، در انتظار بازگشت به خانه، زندگی زندگی می‌کردند.)

در کلامی فشرده، ریشه‌ی عینی نارضایی‌های فرودستان عرب در مناطق روستایی و شهرهای کوچک را باید در جمع جبری برنامه‌های اقتصادی و سیاست‌های امنیتی حکومت در خوزستان یافت. سیاست‌ها و برنامه‌هایی که شالوده‌ی آن‌ها بر سلب مالکیت از دهقانان فرودست، حصارکشی منابع عمومی، کسب سود فوری و نامحدود، و رانت‌خواری نهاده شده است و جوهر آنها خدمت به بقای نظام و تأمین منافع الیگارش‌ی بوده است، و تحقق‌شان مستلزم تشدید بهره‌کشی و غارتگری و چپاول بی‌حساب و سرکوب بی‌وقفه. روشن است که این سیاست‌ها نسبت به ظرفیت اکولوژیکی سرزمین بی‌اعتناست؛ نسبت به حق حیات و شرایط زیست انسان و حیوان و نبات بی‌اعتناست؛ و نسبت به معیشت و سلامت ساکنان بی‌اعتنا. حاصل مستقیم به اجرا درآمدن آن‌ها نیز فروپاشی جوامع بومی بوده است، و خانه‌خرابی دهقانان و زحمتکشان، و کوتاه شدن آنها از وسایل تولید و بازتولید و کوچ انبوه آنان به شهرها.

### مهاجرت

بر بستر چنین شرایطی، در طول سه دهه‌ی گذشته، بخش‌های روزافزونی از زحمتکشان هستی از دست داده‌ی عرب، برای تأمین معیشت خود و خانواده‌هایشان، ناگزیر از ترک روستاها شدند و مهاجرت به شهرها، جایی که بتوانند نیروی کارشان را به فروش گذارند.

در جغرافیایی که براساس آخرین داده‌های منتشرشده توسط مرکز آمار ایران، مهاجرفرست‌ترین استان در ایران طی دوره‌ی ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۵ بوده است، (که به طور

خالص ۸۱.۸ هزار نفر از مردم آنجا به سایر استان‌ها مهاجرت کرده‌اند، شاهد امواج سنگین‌تر مهاجرت‌هایی بوده‌ایم از روستاها به شهرها و جابه‌جایی بزرگ جمعیت: کوچ بزرگ روستاییان فقیر به شهرها.

برای درک ابعاد این مهاجرت کافی است توجه کنیم که براساس نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۱۳۹۵:

طی دوره‌ی ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۵ متوسط رشد سالانه‌ی جمعیت در کل کشور ۱.۲۴ درصد، در نواحی شهری کل کشور ۱.۹۷ درصد و در نواحی روستایی ۰.۶۸- درصد بوده است. در مقایسه، در استان خوزستان متوسط رشد سالانه‌ی جمعیت ۰.۷۸ درصد (رشدی به مراتب کم‌تر از کل کشور)، متوسط رشد سالانه‌ی جمعیت شهری ۱.۹۷ درصد (برابر با کل کشور) و نرخ رشد جمعیت روستایی ۲.۴۱- در صد بوده است (یعنی نزدیک به چهار برابر کل کشور). همچنین توجه به شمار روستاهای خالی از سکنه، ابعاد بیشتری از این وضعیت بحرانی را نشان می‌دهد.

فقط در فاصله‌ی سال‌های ۶۵ - ۷۵، (۶۴۰) آبادی و روستا در سطح استان خالی از سکنه و به‌عنوان موجودیت‌های اقتصادی به‌طور کامل نابود شده‌اند. در این دوره، شمار بسیار بیشتری از روستاها و آبادی‌ها با افت شدید جمعیت روبرو بوده‌اند. بخش اعظم این آبادی‌ها، در مناطق عرب‌نشین چون دشت آزادگان، شعیبیه، الهابی، سوبه، شوش، کوت عبدالله، و شادگان قرار گرفته‌اند.

در سال ۱۳۹۰ استان خوزستان در مجموع دارای ۶۴۱۹ آبادی بود که از آن میان ۲۱۱۸ آبادی خالی از سکنه‌ی دائمی و ۵۳۰ آبادی خالی از سکنه‌ی موسمی بوده است. یا نگاه کنیم به تغییرات در سهم اشتغال در بخش کشاورزی از کل جمعیت شاغل در استان:

جمعیت شاغل در بخش کشاورزی در دوره‌ی ۵۵- ۷۵، از ۱۲۳ هزار نفر به ۱۲۰ هزار کاهش یافته، در دوره‌ای که کل جمعیت شاغل در استان از ۴۶۹ هزار نفر به ۷۳۰ هزار افزایش یافته است. (به عبارت دیگر، سهم شاغلان در بخش کشاورزی از ۲۵ درصد به حدود ۱۳ درصد کاهش یافته است).

### عوامل گسترش خیزش در منطقه

چه عاملی سبب شد خیزشی که از شهرهای کوچک و مناطق روستایی آغاز شده بود، به سرعت به شهرها و مشخصاً سکونتگاه‌های حاشیه‌ای عرب‌نشین گسترش پیدا کند؟

پاسخ کوتاه این است: همان برنامه‌ها و سیاست‌هایی که کشاورز عرب را از هستی ساقط کرد و دستش را از وسایل تولید و بازتولید کوتاه ساخت؛ همان برنامه‌ها و سیاست‌هایی که او را شتابان در جست‌وجوی کار به شهر کوچ داد، هم‌زمان محکوم‌اش کرد به بیکاری، به تهی‌دستی، و به حاشیه‌نشینی؛ او را محکوم کرد به اسارت در مدار بسته‌ای که گذشته‌اش، به هیأتی دیگر، در آینده‌اش بازتولید شود؛ همان برنامه‌ها و سیاست‌هایی که موجب شدند محرومیت، ستم و فلاکت بازتولید شود، اما، این بار در شکل شهری شده‌اش. به گمان من نگاهی به شاخص‌های اشتغال، درآمد و مسکن به اندازه‌ی کافی گویا است.

**اشتغال:** دهقان عرب عرب خانه‌خراب شده، به سودای یافتن کار به بازار کار شهر پناه آورده، اما کدام بازار کار؟  
- بازاری که اشباع است از بیکاران، متوسط نرخ بیکاری در آن بالاتر است از میانگین کشور.

- بازاری که به اعتبار شاخص‌های عمده‌ی نیروی کار، در قیاس با بازار کار سراسر کشور، دارای وضعیتی به مراتب بحرانی‌تر است.

براساس آخرین طرح آمارگیری نیروی کار مرکز آمار ایران (بهار ۱۴۰۰) نرخ اشتغال در کل کشور ۹۱.۲ درصد اما در خوزستان ۸۶.۹ درصد است. نرخ اشتغال ناقص در کل کشور ۹.۸ درصد و در خوزستان ۱۳.۲ درصد است. نرخ بیکاری جوانان ۱۵ تا ۲۴ سال در کل کشور ۲۲.۱ درصد و در خوزستان ۳۵.۷ درصد و نرخ بیکاری ۱۸ تا ۳۵ ساله‌ها در کل کشور ۱۵.۶ درصد و در خوزستان ۲۱.۱ درصد است.

- بازاری که اشباع است از نیروی کار غیر ماهر. خصوصاً در شهرها و مناطق با اکثریت عرب

به‌گفته‌ی فرماندار خرمشهر از مجموع ۳۵ هزار و ۱۲۶ نفر متقاضی رسمی کار، ۲۳ هزار و ۲۱۹ نفر فاقد هرگونه مهارتی می‌باشند.

- بازاری که در آن دولت (لااقل تا سال ۷۵ که من آماری در دست دارم)، بزرگ‌ترین کارفرماست. یعنی در بخش بزرگی از فرصت‌های اشتغال، برای متقاضی کار عرب، علاوه بر فیلترهای امنیتی در گزینش، فیلترهای عقیدتی نیز تعبیه شده است.

مطابق آمار رسمی در فاصله‌ی سال‌های ۵۵ تا ۷۵ نسبت مزد و حقوق‌بگیران بخش خصوصی از تقریباً ۳۰ درصد کل جمعیت شاغل به ۱۶ درصد کاهش یافته است. به بیان دیگر، از بازار کاری صحبت می‌کنیم که تحت کنترل سیاست‌های امنیتی است و سیاست‌های حاکم بر آن با هدف تغییر بافت قومی - ملیتی استان، در پی به‌کارگیری نیروی کار غیرعرب است و کاستن از سهم کارگران عرب در همه‌ی صنایع بزرگ؛ به‌ویژه در صنایع نفت، گاز، فولاد، نورد و حتی نی‌شکر،

- بازاری که در آن مهارت، زبان و سواد حاکم است.

- بازاری که از ابتدایی‌ترین حقوق کار در آن خبری نیست.

- و بازاری که حق تشکل وجود ندارد و اعتراض جرم است.

جمع جبری شاخص‌های این بازار، به‌وضوح، در تقابل است با محدودیت و ناتوانی‌های کارگر مهاجر عربی که از روستا به شهر آمده و در جستجوی کار است؛ کارگری که از سواد، تحصیلات و مهارت بهره‌ی بسیار ناچیزی دارد، و بدنه‌ی اصلی آن با سدّ فرهنگ و زبان روبرو است،

نتیجه این‌که: در این بازار، برای این نیروی کار، منهای رسوب کردن در اردوی بیکاران، آنچه عرضه می‌شود پیوستن به صف کارگران پاره‌وقت است و کارگری روزمزدی، و نهایتاً مسافرشکی و خدمتکاری و پناه‌بردن به پیاده‌روها و دستفروشی، و اگر این‌ها هم میسر نشد، زباله گردی.

نماینده‌ی اهواز در مجلس می‌گوید: خوزستان بالاترین شمار دستفروشان کشور را در خود جای داده است. گزارش دیگری درست می‌رود به جایی که از عرب متقاضی کار لبریز است و می‌نویسد: شمار «اشتغال کاذب» در شهرهای آبادان و خرمشهر قریب ۲۰ هزار نفر است.

تکلیف متقاضیان جوان‌تر و دارای تحصیلاتی بالا، البته، روشن‌تر است: همان‌قدر که شانس کم‌تری دارند برای یافتن کار، شانس بیشتری دارند برای متوقف شدن پشت درهای بازار کار. اینان نه‌تنها به جمعیتی افزوده می‌شوند که به‌طور متوسط از هر دو نفر یکی بیکار است، بلکه وقتی از فیلتر امنیتی گزینش عبور داده می‌شود، نام عربی‌شان سبب می‌شود روی برگه‌ی تقاضای کار آنان بی‌درنگ مهر عدم‌صلاحیت بخورد.

حاصل این‌که در چنین بازار کاری، فرصت‌های برابر شغلی افسانه است. دست‌یابی به یک شغل رسمی، دائمی، برخوردار از بیمه و مزایای دیگر تقریباً معجزه است. آنچه در واقعیت بر چنین بازاری حاکم است، نوعی سلسله‌مراتب ملیتی - قومی است، که در آن، کارگر عرب با خشونت به انتهای تاریخ و رسوبی‌اش تبعید می‌شود، با پایین‌ترین سطح از درآمد و دستمزد.

کافی است نگاهی بیندازیم به نرخ بیکاری در شهرهایی چون آبادان و خرمشهر، با درصد بسیار بالایی از جمعیت عرب، خصوصاً بعد از تغییر بافت جمعیتی در سال‌های جنگ و پس از آن. در استانی که یکی از بالاترین نرخ‌های بیکاری در کشور را داراست، نرخ بیکاری در این دو شهر، نزدیک به دو برابر متوسط نرخ استان است.

**درآمد:** روشن است، کارگری که جایگاهش در ساختار اشتغال پایین‌ترین باشد، نمی‌تواند جایگاه بهتری داشته باشد در طبقه‌بندی درآمد. حال، در استانی که رتبه‌اش به لحاظ شمار جمعیت فقیر، در میان استان‌های کشور، دومین است، و مطابق داده‌های آمارگیری نمونه‌ی سال ۱۳۸۲، درآمد متوسط سرانه در آن، کم‌تر است از ۷۵ درصد میانگین کشور و نزدیک به ۵۰ درصد متوسط استان تهران، چه سرنوشتی می‌تواند داشته باشد جز دچار شدن به حادترین اشکال فقر و محرومیت.

مطابق داده‌های آمارگیری نمونه‌ی سال ۱۳۸۲، جمع درآمد متوسط یک خانواده‌ی نمونه در خوزستان، ۳۷ میلیون و ۶۰۰ هزار ریال است. این درآمد در سطح کشور ۴۲ میلیون و ۲۰۰ هزار ریال و در تهران ۵۲ میلیون ریال است. گفتنی است آن زمان بعد خانوار در خوزستان ۵۳۸ نفر، در سطح کشور ۴۰۴ نفر و در تهران ۳۸۷ نفر بود. یعنی درآمد سرانه در خوزستان ۷ میلیون ریال، در سطح کشور حدود ۹ میلیون و ۵۴۰ هزار ریال و در تهران ۱۳۰۴ میلیون ریال بود.



براساس نتایج همین آمارگیری، از کل جمعیت استان شمار مستمری‌بگیران تحت پوشش خدمات تأمین اجتماعی، بالغ بر ۵۳۷ هزار نفر است؛ تقریباً از هر ۸ نفر یکی! هر چند درباره‌ی نحوه‌ی توزیع ملیتی و قومی فقر در استان آمار و ارقامی در دسترس نیست، (یا لااقل من نتوانسته‌ام بیابم)، اما فکر می‌کنم، بعضی گزارش‌ها، از شهرهایی با اکثریت جمعیت عرب، بتواند تا اندازه‌ای تصویر روشنی به دست دهد از میزان فقر و محرومیت در نقاط عرب‌نشین و نحوه‌ی توزیع قومی - ملیتی فقر در خوزستان. مطابق این گزارش‌ها:

- یک سوم جمعیت شادگان رسماً فقیر و تهیدست شناخته شده و زیر پوشش کمیته‌ی امداد و بهزیستی است.

- ۷۰ درصد جمعیت خرمشهر زیر پوشش کمیته‌ی امداد و بهزیستی هستند. (در سال ۱۳۷۶ حدود ۱۴۰۰ نفر دانش آموز این شهر در مدرسه ثبت نام نکردند. آنها توان خرید روپوش و کتاب و دفتر را نداشتند. تمام نیاز این ۱۴۰۰ نفر با ۱۰ میلیون تومان تأمین می‌شد). استاندار استان در آن زمان گفته بود در شهری مانند آبادان شمار مددجویان تحت پوشش بهزیستی دو برابر جمعیت تحت پوشش چهار استان بزرگ کشور بود.

**مسکن:** برای پرولتاریای مهاجر بیکار و فقیر عرب، یافتن سرپناه یعنی پناه بردن به حاشیه‌ها و حومه‌های دور، یعنی سکونت در مناطقی که هزینه‌ی آن برای بیکار و کارگر با مزد پایین و درآمد اندک قابل‌تحمل‌تر باشد. اما در عین حال حاشیه‌نشینی یعنی سکونت در مکانی که برق نیست، آب آشامیدنی نیست، جاده نیست، مدرسه نیست، بیمارستان نیست، فقط نیست و نیست و نیست! برای او اضافه کردن بُعد چهارمی به مثلث بیکاری، فقر و دست‌فروشی، چاره‌ناپذیر است.

آمار و ارقام را به مدد می‌گیرم:

در گزارش‌های رسمی گفته می‌شود، از مجموع ۲.۸۹۰ میلیون نفر جمعیت شهرنشین استان خوزستان در سال ۱۳۸۴ (از کل ۴.۳۵۰ میلیون نفر) بین هشتصد تا یک میلیون نفر در سکونتگاه‌های حاشیه‌ای زندگی می‌کنند. (یعنی رقمی نزدیک به

۳۰ درصد کل جمعیت شهری). نتیجه این‌که، تقریباً تمام مناطق شهری استان از شوشتر تا ماهشهر در محاصره‌ی سکونتگاه‌های زاغه‌ای و آلونکی درآمده‌اند. اما، در پژوهش مستقلی که از سوی دانشکده‌های پزشکی استان در سال ۹۴ انجام شد، گفته می‌شود استان خوزستان با یک میلیون و ۵۵۷ هزار نفر حاشیه‌نشین، بیشترین شمار حاشیه‌نشینان را در میان استان‌های کشور داراست. (پژوهشی که اجتناب کرده است از به‌کارگیری ترفندهای دستگاه‌های آمارگیری رسمی برای پوشاندن ابعاد فجایع انسانی و زیست‌محیطی).

این آمار هم‌چنین دلالت دارد بر این‌که در حالی که نسبت جمعیت استان خوزستان به کل کشور در سال ۹۵ قریب ۱.۵ درصد است، اما نسبت جمعیت حاشیه‌نشین آن (یک میلیون و ۵۵۷ هزار) به کل جمعیت حاشیه‌نشین کشور (۱۰ میلیون و ۳۹۳ هزار نفر) تقریباً سه برابر است؛ رقمی نزدیک به ۱۵ درصد است!

در میان هفتاد شهر ۱۶ استان کشور، بعد از مشهد، اهواز با حداقل نیم میلیون نفر حاشیه‌نشین، شهری است با بیشترین جمعیت حاشیه‌نشین.

پژوهش‌های میدانی انجام شده از حاشیه‌نشینی در اهواز، نشان می‌دهد که اولاً اکثریت بزرگ این جمعیت حاشیه‌نشین، همان خانه‌خراب شده‌هایی هستند که برنامه‌های توسعه و ملاحظات امنیتی آن‌ها را به شهرها کوچانده است. ثانیاً از کل جمعیت حاشیه‌نشین این شهر سهم فرودستان عرب نزدیک به هشتاد درصد است، بیست درصد دیگر را، مهاجران محروم بختیاری و لر تشکیل می‌دهند.

در اهواز محلات صیاحی، شیلنگ‌آباد، رزمندگان، گلدشت، گل بهار، کریشان، عین دو، ملاشیه، چنیه، جنگیه، کوت عبدالله، کانتکس، قلعه کنعان، کوی طاهر، آل صافی، منبع آب، حصیرآباد، زرگان، زویه ۱ و زویه ۲ مهم‌ترین محلات حاشیه‌نشین هستند. بعد از اهواز، شهرهای ماهشهر، مسجدسلیمان، آبادان، دزفول، اندیمشک و کارون عمده مناطق حاشیه‌نشین را در خوزستان دارند).

البته، این تصویر زمانی کامل می‌شود که این بررسی را، تا شهرهایی مثل خرمشهر و آبادان امتداد دهیم: شهرهایی که عملاً تشخیص حاشیه از متن در آن‌جاها دشوار است. و به یک اعتبار آن شهرها را می‌توان شهرهای حاشیه‌ای تمام و کمال خواند (یا مناطق حاشیه‌ای استان).

تراکم بالای جمعیت عرب در سکونت‌گاه‌های حاشیه‌ای خوزستان، به ما اجازه می‌دهد، که نتیجه بگیریم:

سیاست‌ها و برنامه‌های توسعه و پی‌آمدهای اجتماعی آن سبب شده است مسأله‌ی قومی - ملیتی در خوزستان به‌طور روزافزونی به یک مسأله‌ی درونی توسعه‌ی سرمایه‌داری بدل شود. شهرهای خوزستان به محاصره‌ی تهیدستان عربی درآمد که شهر رسمی آنها را در خود ادغام نکرده است. ترکیب ملیتی جمعیت حاشیه‌نشین این استان نشان می‌دهد که سیاست‌های عرب‌زدایی نه‌تنها مسأله‌ی قومی - ملی را حل نکرده است، بلکه به شکاف و نابرابری قومی - ملی، سیمایی طبقاتی و شهری بخشیده؛ از شکاف میان شهر و روستا عبور داده و به شکاف میان متن و حاشیه‌ی شهری منتقل کرده؛ و نهایتاً، نابرابری فرهنگی را به یک گسست اجتماعی عمیق فرابرده و به آن خصلتی انفجاری بخشیده است.

به‌عنوان جمع‌بندی می‌توان گفت آن مصیبت و فلاکتی که «نوسازی» بر سر مردم خوزستان آورده، به شکل مضاعفی بر سر مردم عرب این استان آورده است. آنچه زیر نام «برنامه‌ی توسعه» به اجرا گذاشته شده، برای مردم فرودست عرب خوزستان ستم ملی را بر ستم طبقاتی و ستم زیست‌محیطی افزوده، با اهرم‌های مرئی و نامرئی، دست او را از زمین و آب کوتاه کرده، امکان تولید و بازتولید را از او گرفته؛ در ابعاد مضاعفی او را محکوم کردند به بیکاری، در ابعاد مضاعفی محکوم کردند به تنگدستی، در سلسله‌مراتب شغلی او را به کار در پایین‌ترین پله‌ها محکوم کردند، سرپناهِش را سکونت‌گاه‌هایی عرضه کردند که نه آب دارد، نه برق، نه گاز، نه فاضلاب، نه جاده، نه بهداشت، نه مدرسه؛ فقط ندارد و ندارد!

و این گونه است که او، امروز؛

پیشاپیش دیگران، در روستاها و شهرک‌ها همچنان علیه تصرف زمین‌هایش می‌جنگد؛ علیه به سرقت بردن حق‌آبه‌اش قیام می‌کند؛ علیه تشنگی خود و دام‌هایش برمی‌خیزد.

و این گونه است که امروز او، پیشاپیش دیگران، قیام مردم روستاها را در شهرها امتداد می‌دهد؛ مقدم بر دیگران، به بیکاری، علیه گرانی، علیه بی‌آبی، علیه بی‌برقی اعتراض می‌کند؛ در پیاده‌روها، در برابر مأمور پاکسازی معابر می‌ایستد، در حاشیه‌ها علیه تخریب سرپناه‌ها می‌شورد، در مزرعه‌های نی‌شکر، کارخانه‌های فولاد، تأسیسات نفت و گاز و پتروشیمی (شانه‌به‌شانه‌ی لر و بختیاری و فارس و کرد و ترک) علیه دستمزد ناچیز، و علیه مناسبات برده‌وار و شرایط غیر انسانی می‌جنگد. در برابر واگذاری زمین و آب و منابعی که پیش‌تر به‌زور از چنگ او درآورده اند، یا کارخانه‌هایی که با رنج و کار او برپا شده، می‌ایستد و سیاست‌های چپاولگرانه‌ی الیگارشی را به چالش می‌گیرد؛ علیه تحقیر، بی‌حقی، کنار گذاشته‌شدگی، ستمگری، تبعیض، و برای دفاع از شأن انسانی خود به خیابان‌ها می‌ریزد؛ علیه شور شدن آب، آلودگی آب، و در دفاع از حق حیات مبارزه می‌کند.

و از شهر تا روستا، و از کشاورز و دام‌دار تا دست‌فروش و حاشیه‌نشین، در خیزشی به‌هم پیوسته به سمتی می‌ایستد که بتواند قدرت حاکم را نشانه رود.

# ایران و سرمایه‌داری مافیایی: نمونه‌ی محمودرضا خاوری

احمد سیف



The screenshot shows the Interpol website interface. At the top, the Interpol logo and tagline "CONNECTING POLICE FOR A SAFER WORLD" are visible. Below the logo is a navigation menu with links for HOME, ABOUT INTERPOL, NEWS AND MEDIA, MEMBER COUNTRIES, INTERPOL EXPERTISE, and CRIME AREAS. The main content area displays the profile of "KHAVARI, MAHMOUD REZA". A "Back to search result" link is present at the top left of the profile. The profile includes a photograph of the individual and a "LEGAL STATUS" section with the following details:

Present family name:	KHAVARI
Forename:	MAHMOUD REZA
Sex:	Male
Date of birth:	26/05/1952 (69 years old)
Place of birth:	KHORRAM ABAD , Iran
Language spoken:	Persian (farsi) , English
Nationality:	Iran

Below the legal status section is an "OFFENCES" section with the following information:

Categories of Offences:	Fraud, Fraud, Fraud, Fraud
Wanted by:	Iran

An "Official website" link is located at the bottom right of the profile page.

پیش از آن که به بررسی سرمایه‌داری مافیایی در ایران بپردازم باید بین موارد فساد در میان ایرانی‌های ساکن ایران و ایرانی‌ها در بیرون از ایران تفکیک قائل بشوم. آنچه در داخل ایران می‌گذرد که متأسفانه موارد زیادی را دربرمی‌گیرد، یا اختلاس از اموال عمومی است یا رشوه‌خواری و فساد در موارد متعدد واگذاری اموال عمومی و در چند سال اخیر می‌توان دریافت ارزهای دولتی برای واردات کالاها و بعد فروختن همان ارزها در بازار سیاه را هم به آن اضافه کرد. در پیوند با ایرانی‌های مقیم خارج، اگرچه در موارد زیادی آنها هم می‌توانند درگیر فساد مالی و اقتصادی باشند ولی در اغلب اسناد و شواهدی که در این زمینه داریم، به نظر من، مقوله‌ی فساد مالی این اشخاص با «اتهام» کمک به دور زدن تحریم مخلوط می‌شود. اگر با تحریم‌های شورای امنیت سازمان ملل روبرو باشیم، می‌توان با اندکی تسامح، آن را بزهکاری مالی و اقتصادی دانست. ولی در مورد ایران و به‌خصوص در پیوند با تحریم‌ها، تحریم‌های شورای امنیت و تحریم‌های یک‌جانبه‌ی امریکا با یک دیگر درآمیخته است. یک وقتی است که وقتی از فساد مالی سخن می‌گوییم، طرف که دولتمرد کژدستی در یکی از این کشورهای توسعه‌نیافته است با وجود همه‌ی کمبودهایی که در این کشورها وجود دارد بخشی از اموال عمومی را به نفع خود و خانواده‌ی خود به‌طور غیرقانونی تصاحب می‌کند و بعد در بازارهای غربی به خرید ویلای لوکس یا اتوموبیل گران‌قیمت و در مواردی به خرید هواپیمای شخصی می‌پردازد. می‌توان در پیوند با پی‌آمدهای مصیبت‌بار چنین سرانجامی برای این کشورها روایت‌های درازدانی نوشت، اما وقتی به شواهدی درباره‌ی دورزدن تحریم‌ها می‌رسیم باید با دقت و ظرافت بیشتری به آنها پرداخت. در همین زمینه، و به‌عنوان مثال، به نظر من کسانی چون بابک زنجانی به این دلیل مفسد اقتصادی نیستند که کوشیدند تا نفت ایران را برخلاف محدودیت‌های نفس‌گیر امریکا در بازارها بفروشند بلکه فسادشان در این است که بخش هنگفتی از پول نفتی را که فروخته‌اند بالا کشیده و اتفاقاً در همین جوامع سرمایه‌داری به جریان انداخته‌اند. همین روایت است درباره‌ی رضا ضراب، فساد رضا ضراب به گمان من، این نیست که به دورزدن تحریم کمک کرده است، بلکه همان طور که در نوشته دیگری نشان خواهیم داد، کوشش برای دورزدن تحریم‌ها در واقع بهانه‌ای شده بود تا از جیب دیگران - به‌طور عمده مردم ایران - ثروت‌اندوزی بکند. اما در این نوشته، می‌خواهم از فساد مالی در نظام بانکداری ایران

بنویسم و اندکی مشخص‌تر، ببینیم محمود رضا خاوری، رییس فراری بانک ملی ایران، از کجا آمد و چه کرد؟

قبل از هر چیز بگویم که برای من باورش دشوار است که مقامات امنیتی در ایران نمی‌دانستند که خاوری چه می‌کند. خبر داریم که او ابتدا در سال ۱۳۸۰ به صورت رهنی ملکی به ارزش ۶۱۵ هزار دلار در تورنتو خریداری کرد و در همان زمان شرکتی هم در کانادا به ثبت رساند که دفتر آن در تورنتو بود. چهار سال بعد، با وجود این که خاوری بخش عمده‌ی اوقات را در ایران زندگی می‌کرد، ولی پاسپورت کانادایی گرفت. این تاریخها را به خاطر داشته باشید، چون به آنها باز خواهیم گشت.

محمودرضا خاوری در سال ۱۳۳۱ در خرم‌آباد به دنیا آمد، در دانشگاه تهران و دانشگاه ملی (بهشتی کنونی) درس خواند و ابتدا در بانک صنعت و معدن به کارگرفته شد. در دوره‌ی رفسنجانی جزو هیئت مدیره‌ی بانک سپه شد و در دوره‌ی خاتمی به ریاست بانک سپه رسید. ولی در آبان ۱۳۸۴ یعنی تنها چند ماه پس از ریاست جمهوری احمدی‌نژاد، خاوری را برکنار کردند. اگرچه علت‌اش را نمی‌دانیم ولی باتوجه به ترفیع مقامی که اندکی بعد می‌گیرد و به‌عنوان رییس بانک ملی ایران منصوب می‌شود، کاملاً روشن است که علت برکناری ایشان نمی‌تواند فعالیت‌های وی در کانادا باشد. هرچند نمی‌دانیم از چه زمانی برای دریافت پاسپورت کانادایی اقدام کرد، ولی روشن است زمانی که هنوز رییس بانک سپه بود، پاسپورت کانادایی به ایشان داده شد. نظر به این که به میزانی که طبق قانون لازم است ساکن کانادا نبوده به احتمال قریب به یقین، باید از آن مواردی بوده باشد که با ودیعه‌گذاری پول و احتمال خرید اوراق قرضه‌ی دولتی و یا مستغلات، خاوری موفق به دریافت پاسپورت کانادایی شده باشد. اگر این ادعا راست باشد، در آن صورت، روشن نیست چگونه وزارت اطلاعات ایران، صلاحیت چنین شخصی را برای رسیدن به ریاست مهم‌ترین بانک کشور «تأیید» کرد، آن‌گونه که شمس‌الدین حسینی وزیر وقت اقتصاد ادعا می‌کند. البته در کنار این ادعا، دبیرکل مجمع اسلامی کارکنان بانک‌ها مدعی است که نهادهای نظارتی رسماً با انتصاب خاوری به مدیر عاملی بانک ملی مخالفت کرده بودند ولی همان دولتی که او را برای ریاست بانک سپه صاحب صلاحیت نمی‌دانست، به این هشدارها توجه نکرد و او را به ریاست

بانکی به مراتب مهم‌تر و اساسی‌تر منصوب کرد. دبیرکل مجمع اسلامی کارکنان بانک‌ها هم چنین مدعی است که حتی درى نجف آبادی دادستان وقت کل کشور رسماً نسبت به جابجایی مدیر عامل پیشین و آوردن خاوری هشدار داد ولی روشن نیست چرا وزارت اقتصاد و دولت به هشدار دادستان کل کشور هم توجه نکردند. در این زمان نه فقط از خانواده‌ی خاوری کسی در ایران نبود بلکه به نظر می‌رسد که حتی از دو تابعیتی بودن او هم خبر داشتند.

این که چه کسانی به فرار خاوری از ایران کمک کردند از نکات کاملاً تاریک کل این ماجراست. برخی مدعی شده‌اند دادستان کل کشور در آن زمان، عامل اصلی فرار خاوری از ایران بوده است. احمدی‌نژاد و قاضی سراج هم اگرچه مدعی‌اند کسانی در این فرار دست داشته‌اند ولی اطلاع بیشتری نمی‌دهند. حتی در سال ۱۳۹۶ جهرمی در مصاحبه‌ای که با اعتماد آنلاین انجام می‌دهد به این سؤال پاسخ نمی‌دهد اگرچه بدون این که اسمی اعلام کند او هم دادستان وقت کل کشور را مسئول دانست.

حسنعلی قنبری مدیر عامل پیشین بانک سپه ولی درباره‌ی خاوری روایت جالبی دارد. در اواخر دوره‌ی اول ریاست احمدی‌نژاد به دلایلی که چندان روشن نیست تصمیم می‌گیرند خاوری را که در اوایل کار از ریاست بانک سپه برکنار کرده بودند، به ریاست بانک ملی منصوب نمایند. هنگامی که می‌خواستند خاوری را انتخاب کنند، وی بازنشسته بود. داوودی، معاون اول وقت رییس‌جمهور از قنبری می‌خواهد که سوابق کاری خاوری را در بانک سپه پیدا کرده گزارشی تنظیم کند تا برآن اساس تصمیم بگیرند که وی را به‌عنوان مدیر عامل بانک ملی انتخاب کنند یا خیر.

قنبری از معاون اول رییس‌جمهور چند روزی مهلت می‌خواهد و بعد پس از انجام تحقیقات خود به این نتیجه می‌رسد که تصویر باقی‌مانده از وی، خیلی کدر و غیر قابل‌اعتماد است. از قرار وقتی که معاون اول رییس‌جمهور با قنبری تماس می‌گیرد، او در بیان نظریات خود همین عبارتها را به کار می‌برد و اعلام می‌کند که براساس واری‌های خود، او خاوری را برای مدیر عاملی بانک ملی تأیید نمی‌کند. قنبری ادعا می‌کند که معاون اول رییس‌جمهور به او اطمینان داد که حکم مدیر عاملی خاوری را امضا نخواهد کرد. از جریانات پس پرده بی‌خبریم ولی به دلایلی که نمی‌دانم داوودی برکنار شده و محمدرضا رحیمی به‌عنوان معاون اول منصوب می‌شود و بلافاصله هم



حکم مدیر عاملی خاوری را امضا می‌کند. این که احمدی نژاد ادعا می‌کند- شاهدش را به دست خواهم داد- او و دولتش در این انتصاب نقشی نداشته‌اند همانند بسیاری از ادعاهای دیگر او پایه و اساس محکمی ندارد و بیشتر نشانه‌ی مسئولیت‌گریزی او است تا بیان واقعیت‌ها آن گونه که اتفاق افتاد.

آن‌چه که قضیه را اندکی پیچیده می‌کند [این واقعیت است](#) که در زمانی که محمدرضا رحیمی به‌عنوان معاون اول منصوب می‌شود در همان زمان تحت تعقیب قوه‌ی قضاییه هم بوده و به همین خاطر از بانک مرکزی خواسته شد تا اطلاعات حساب‌های بانکی آقای رحیمی و اعضای خانواده وی را به این نهاد اعلام کند. به‌عنوان بخشی از نهادینه شدن فساد در نظام بانکی در این سال‌ها، هیچ بانکی استعلام حساب‌های بانکی را انجام نداد به غیر از بانک سپه و بعد اگر این داستان راست باشد، رحیمی از مدیر عامل بانک سپه می‌خواهد که دو تن از همکاران بانک را که این کار را انجام داده بودند از بانک اخراج کند و اگر این کار را نکند خود او را برکنار خواهند کرد که این چنین هم شد.

به این ترتیب، همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره کرده بودم داستان خاوری این نیست که انگار به‌ناگهان از جایی پیدا شد و با یک سابقه‌ی «درخشان» در مدیریت امور بانکی و بعد بدون هیچ زمینه‌ی یک‌باره «فاسد» شد. حالا بماند که وقتی احمدی‌نژاد در دور دوم ریاست خود، خاوری را به مدیر عاملی بانک ملی ایران منصوب می‌کند، [نامه‌ی تشکر و قدردانی ۱۷۰ نماینده‌ی مجلس](#) را هم داریم که با تکیه بر «عملکرد و فعالیت و مدیریت مطلوب و تحسین‌برانگیز جناب آقای دکتر محمدرضا خاوری» او را یکی از «خدمتگزاران راستین و مردمی نظام بانکی کشور» خواندند. باز هم حالا بماند که به گفته‌ی مدیر عامل بعدی بانک سپه، سابقه‌ی خاوری «خیلی کدر و غیر قابل‌اعتماد» بود و از آن مهم‌تر اگر اشتباه نکنم تنها اندکی بیش از دو سال پس از انتشار این بیانیه‌ی فاجعه‌بار نمایندگان پرت مجلس، خاوری با اموالی که از بیت‌المال به سرقت برد به کانادا گریخت. ولی اجازه بدهید سابقه‌ای از فعالیت خاوری در ایران به دست بدهم.

خاوری در سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۶ کارشناس دانشگاه تهران بود و طی سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۶۱ نیز کارشناس بانک صنعت و معدن می‌شود. بعد طی سال‌های ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۴

به ریاست اداره‌ی دعاوی بانک صنعت و معدن رسید و از سال ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۵ نیز عضو هیأت مدیره‌ی بانک سپه شد. او در سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۲ عضو هیأت مدیره و قائم‌مقام مدیر عامل بانک سپه بود و از ۱۳۸۲ تا ۱۳۸۴ نیز مدیر عامل بانک سپه شد. با توجه به شواهدی که پیش‌تر ارائه کردم روشن است تازمانی که از مدیریت بانک سپه برکنار شد، خاوری از یک‌سو، با صرف ۶۱۵ هزار دلار در کانادا مستغلات خریده بود و هم‌چنین می‌دانیم که در همین سالها برای دریافت پاسپورت کانادایی هم اقدام کرده است که در ۱۳۸۴ به او داده شد.

برای این که این مباحث در چارچوب منطقی خویش قرار بگیرد، باید اضافه کنم که از منابع دیگر خبر داریم که کانادا از سال ۱۳۶۵ برنامه‌ی فروش پاسپورت به ثروتمندان را شروع کرد و هم‌چنین از «اسناد پاناما» می‌دانیم که کانادا برخلاف ادعا در تسهیل فساد مالی و اقتصادی هیچ تفاوانی با بهشت‌های مالیاتی شناخته‌شده‌ی دیگر ندارد. البته در پیوند با کانادا از واژه‌ی «برف‌شویی» استفاده می‌شود که در واقع به این معناست که با استفاده از «شهرت» و «نیک‌نامی» کانادا می‌توان هم چون برف‌های شمال کانادا پول‌های کثیف را «پاک» کرد.<sup>۱</sup> از سوی کانادا بیش از هر کشوری با دیگر کشورهای جهان توافق‌های مالیاتی امضا کرده است که به مفسدان مالی امکانات مخفی کاری می‌دهد و از سوی دیگر، فرایند ثبت کمپانی در کانادا دقیقاً شبیه به وضعیتی است که در پاناما، باهاماس و یا جزایر ویرجین انگلیسی وجود دارد. مالکان کمپانی‌هایی که نمی‌خواهند شناخته شوند می‌توانند با پرداخت وجه از یک وکیل یا یک سهام‌دار کرایه‌ای بخواهند به جای آنها همه‌ی اسناد عمومی را پر کنند. از اسناد پاناما خبر داریم که کمپانی «موساک فونسکا» به‌طور صریح از کانادا به‌عنوان یک بهشت مالیاتی مطلوب نام برده است. آن‌چه که برای سرمایه‌گذاران خارجی بسیار جذاب است مقوله‌ی مشارکت با مسئولیت محدود در کانادا است، یعنی یک ساختار شرکتی که هیچ نیازی به ارایه‌ی اطلاعاتی درباره‌ی مالیات ندارد. تنها شرکایی که در مالکیت با مسئولیت محدود نام‌شان ذکر شده باید مشخصات خود را به دست بدهند و تازه اگر آنها ساکن

<sup>1</sup>. Cribb, R and Chown Oved, M (2017), Snow washing: Canada is the world's newest tax haven, available at: <https://projects.thestar.com/panama-papers/canada-is-the-worlds-newest-tax-haven/>

کانادا نباشند، در آن صورت هیچ مالیاتی هم نمی‌پردازند. یکی از دلایلی که این شرایط بسیار مطلوب نخبگان مالی است این است که اگر چه همه‌ی امکانات یک بهشت مالیاتی را ارایه می‌دهد ولی به‌ظاهر به نظر می‌رسد که در یک بهشت مالیاتی نیستند. نکته این است وقتی شما از این امکانات در کانادا استفاده می‌کنید، بانک‌ها و دیگر نهادهای مالی بر این گمان نادرست عمل می‌کنند که همه چیز مطابق قانون پیش می‌رود و همه چیز به سفیدی برف‌های شمال کانادا پاک و تمیز است. البته که این باورها واقعیت ندارد و روایت نقش کانادا در تسهیل فساد مالی و اقتصادی مقوله‌ای است که به جای خویش باید بازگفته شود. تنها اضافه کنم که تنها با صرف ۲۰۰۰ دلار هم می‌توان در کانادا یک کمپانی با مشخصاتی که در بالا به دست داده‌ام به ثبت رساند.

باری، خاوری در فروردین ۱۳۸۸ به ریاست بانک ملی ایران منصوب می‌شود و در مرداد ۱۳۹۰ هم استعفا می‌دهد و به کانادا می‌گریزد. مشاهده می‌کنید وقتی به مدیر عاملی بانک ملی ایران منصوب می‌شود، هم در کانادا خانه خریده است و هم این که پاسپورت کانادایی دارد.

پیش از آن که به این مورد خاص بپردازم بد نیست اندکی کلی‌تر بررسی کنیم که چه شد و چه پیش آمد که در ایران با موارد متعدد فساد مالی و اقتصادی روبرو شده‌ایم؟ در چند سال گذشته روز و هفته‌ای نبود که یک اختلاس بزرگ و یا رشوه‌ستانی گسترده و فساد مالی در ایران کشف نشده باشد.

در سال گذشته، تنها در یک سایت داخلی و در فاصله‌ی چند روز می‌خوانیم، بازداشت یکی از مدیران کل خراسان شمالی، بازداشت چند تن از کارکنان شهرداری قزوین به جرم اختلاس، بازداشت ۱۳ دلال و محترک نهادهای دامی، بازداشت مدیر کل امور اقتصادی کرمان، بازداشت ۲۰ مدیر و مسئول استان در سال ۱۳۹۹، دستگیری شهردار منطقه‌ی یک ارومیه، بازداشت یک مدیر دولتی در فارس، بازداشت ۴۰ نفر در پرونده‌ی اراضی در نظرآباد البرز، اعلام این که ۴۰ مدیر و مسئول دولتی در این پرونده‌ی اختلاس بزرگ در البرز مشارکت دارند و سرانجام بازداشت یک مدیر سابق دولتی در

جهرم، بازداشت رییس شورای شهر قزوین و سرانجام دستگیری دو شهروند ایرانی در ترکیه که ۹۲۰ گرم مواد مخدر را در معده‌ی خود حمل می‌کردند.<sup>۱</sup> اما پرسش اصلی این است که چرا فساد مالی و اقتصادی در ایران نهادینه و ریشه‌دارتر از همیشه شده است و از سوی دیگر برای مبارزه با این فساد گسترده چه باید کرد و یا چه می‌توان کرد؟ به پاسخ‌هایی که به این پرسش داده می‌شود اشاره می‌کنم.

### - اقتصاد نفتی:

کم نیستند کسانی که فساد را بخش جدایی‌ناپذیری از اقتصاد نفتی ایران می‌دانند که به گمان من، بیشتر نشانه‌ی وجود یک همبستگی بی‌معنا بین این دو است تا این که به واقع، یکی معلول دیگری باشد. حجت قندی در یک نوشته‌ی کوتاه نشان داده است که بسیاری از مصایبی که در ایران به نفت وصل می‌شود، مبنای منطقی ندارد. اگر بخواهم از شیوه‌ی استدلال ایشان استفاده بکنم، در پاسخ به کسانی که فساد مالی و اقتصادی ایران را به پول نفت نسبت می‌دهند، باید بگویم که اگر این رابطه معنی‌دار است - که به گمان من نیست - در آن صورت، در نروژ که درآمدهای نفت در آن به نسبت ایران اهمیت بیشتری دارد، باید شاهد فساد مالی و اقتصادی بیشتری باشیم که نیستیم. باری، آن‌چه در ایران شاهدیم نه فقط گستردگی این معضل بلکه عدم برخورد قاطع و دقیق مقامات مسئول با نمودها و ریشه‌های فساد مالی و اقتصادی در ایران است. در همین زمینه بد نیست اشاره کنم که چندین سال پیش، فرمان مفصلی در مبارزه با مفاسد اقتصادی صادر شد. این چندین سال مصادف بود با دوره‌ی دوم ریاست جمهوری آقای خاتمی و هشت سال ریاست آقای احمدی‌نژاد و اکنون هم هشت سال ریاست آقای روحانی و در تمام این سال‌ها همه‌ی این بزرگواران درباره‌ی مضار فساد

1. <https://www.asriran.com/003FdZ>,  
<https://www.asriran.com/003FSI>,  
<https://www.asriran.com/003Fd6>,  
<https://www.asriran.com/003F9a>,  
<https://www.asriran.com/003F6a>,  
<https://www.asriran.com/003F1c>,

<https://www.asriran.com/003FYa>,  
<https://www.asriran.com/003FOe>,  
<https://www.asriran.com/003FHV>,  
<https://www.asriran.com/003F77>,  
<https://www.asriran.com/003FiD>,

مالی و اقتصادی کم سخنرانی نکرده بودند. همین طور چندین دوره نمایندگی مجلس هم سرآمده است و در تمام این سالها نیز رؤسای قوه قضاییه، در این باره زیاد سخنرانی کرده‌اند. ولی اگر با خودمان صادق باشیم، براساس همه‌ی شواهد موجود مفاسد اقتصادی به احتمال زیاد افزایش یافته که با آن مبارزه نشده است. سؤال اول این است که چرا در برخورد به دستورالعمل مهمی از سوی عالی‌ترین مقام مملکت تا به این درجه کم‌کاری و غفلت صورت می‌گیرد؟

اما برگردم به ریشه‌ها و علل گسترش فساد مالی در ایران.

### - ساختار اقتصادی

البته درست است که ساختار اقتصادی ایران، پیشامدرن و عقب‌مانده است. این هم درست است که به درآمدهای نفتی وابسته است و نقش دولت هم در اقتصاد برجسته است. به گمان من هیچ کدام از این‌ها، احتمالاً به غیر از پیشامدرن بودن و عقب‌ماندگی به‌خودی خود نمی‌تواند زمینه‌ی فساد بیشتر باشد. در خصوص شرکت‌های دولتی، واقعیت این است که به دلایل گوناگون دولت از تعداد این شرکت‌ها خبر ندارد و بعد سازمان بازرسی و یا حسابرسی کارآمد هم نداریم و الان اگرچه بیش از ۴۰ سال از سقوط سلطنت گذشته است ولی هنوز از تعداد واقعی شرکت‌های دولتی خبر نداریم. و آن‌چه که هست، حداقل شمار قابل توجهی از آنها نه به کسی حساب پس می‌دهند و نه نظارتی بر کارهای‌شان صورت می‌گیرد. به نظر من، مشکل اصلی فقدان یک نظام نظارتی مؤثر و کارآمد است نه این که صرف دولتی بودن به‌واقع علت اصلی باشد. یعنی می‌خواهم بگویم اگر این مشکل فقدان نظام نظارتی رفع نشود، حتی اگر «اصل ۴۴» به‌طور کلی اجرایی شود - که به میزان زیادی شد - یعنی همه‌ی آن چه‌هایی که قرار است به بخش خصوصی واگذار شود، واگذار بشود، در نبود این نظام نظارتی فساد مالی و اقتصادی ادامه خواهد یافت. کما این که متأسفانه ادامه یافته است. البته در همه‌ی این سال‌ها، از سویی از شمار شرکت‌های دولتی خبر نداشتیم، بعد تعداد قابل توجهی مؤسسات «نه دولتی - نه خصوصی» ایجاد کردیم و از آن گذشته، بسیاری از این

شرکت‌ها هم در درون خود زادوولد کردند و احتمالاً رسیده‌ایم به این دوزخی که در آن هستیم.

### - مشکل قانون‌مداری:

در کنار و همراه با مقوله‌ی ساختار اقتصادی فساددوست، البته مشکل «عدم تقدس قانون» را هم داریم. یعنی در ایران عزیز، نه مقامات دولتی به قانون رفتار می‌کنند و نه مردم عادی. می‌خواهم بگویم مشکل ما در ایران تنها «بدی» قوانین نیست، بلکه مشکل اصلی و اساسی، اصولاً عدم توجه به قانون است که در ما و در جامعه‌ی ما قدمتی طولانی دارد. می‌خواستم بگویم قدمتی به قد تاریخ خود ما بعد یادم آمد که ما در قبل از ۱۲۸۵ قانون مدونی نداشتیم که کسی یا قدرتی به نادیده گرفتن‌اش متهم باشد. ولی از آن سال به این سو که به اصطلاح قانون‌دار شدیم، نه مای «شهروندان» یا «رعیت» ایرانی برای این قوانین تره خرد می‌کنیم و نه دولتمردان ما و وقتی قانون اساسی در جامعه و فرهنگی، «قانون‌گریزی» و «قانون‌ستیزی» باشد، آن‌گاه دیگر آجر روی آجر بند نمی‌شود.

### - جدایی دولت، ملت در ایران

باری، در کنار این مشکل ریشه‌دار، این را هم داریم که دولت از نظر تأمین مالی هزینه‌هایی که دارد به مردم نیازی ندارد، و به همین خاطر، حتی به ذهن‌اش هم خطور نمی‌کند که باید به این مردم پاسخ‌گو باشد. مردم نیز که در هیچ دوره‌ای حق و حقوق تعریف‌شده‌ای نداشته‌اند و ندارند. انتخابات معنی‌داری هم که هیچ‌گاه نداشته‌ایم و از آن گذشته ساختار سیاست در این جامعه طوری است که انتخابات - حتی اگر بدون دخالت هم انجام بگیرد - تغییری جدی ایجاد نخواهد کرد. در گذشته، یعنی قبل از ۱۳۵۷، شاه بر تارک این نظام نشسته بود و اکنون هم، در واقعیت زندگی مهم نیست حسن رییس‌جمهور می‌شود یا حسین، سیاست مملکت در وجوه عمده در حوزه‌های دیگری تعیین می‌شود که اتفاقاً با انتخاب از میان این دو رابطه‌ی چندانی ندارد. در کنار غلبه‌ی دولت بر امور اقتصادی، در ایران بخش خصوصی نه مدعی دولت بلکه زائده‌ی دولت است و می‌کوشد از این رابطه‌ی ناسالم استفاده کرده، تا می‌تواند رانت به جیب

بزند و در سرزمین‌های دیگر که احساس امنیت بیشتری می‌کند، به کار بیندازد. علاقه‌ی مال‌اندوزان ایرانی به سرمایه‌گذاری گسترده در دوبی و قطر و حتی در اروپا و کانادا نه تصادف است و نه دروغ، از این نیاز به امنیت ریشه می‌گیرد که متأسفانه نه در ایران به قدر کفایت هست و نه این که عواقب نبودنش را صاحبان قدرت به رسمیت می‌شناسند و برای رفع‌اش می‌کوشند. نتیجه این که اقتصاد ایران به صورت کنونی‌اش اقتصادی می‌شود که اگرچه فقر در آن گسترش می‌یابد، و اگرچه مزدی که به کارگرش می‌پردازد با مزدهای پرداختی در بسیاری از جوامع مشابه قابل‌مقایسه نیست ولی در عین حال، تولیدکننده‌اش، قادر به رقابت نیست. چون به هزینه‌های فساد مالی و اقتصادی توجه نمی‌کنند، در نتیجه، به این بی‌راهه می‌افتند که لابد مزدها در این مملکت بالاست و یا قانون کارش دست‌وپاگیر است و به خصوص مدافعان بخش خصوصی رانت‌خوارش مدعی می‌شوند که مثلاً قانون کار نمی‌گذارد ما تخم‌های دوزرده بگذاریم و در نهایت، شرایط را به صورتی درمی‌آورند که حتی داد خودشان هم درآمده است که بخش چشمگیری از جمعیت زیر خط فقر قرار دارند و از سوی دیگر، یکی از بالاترین تورم‌های دنیا را هم داریم و در عین حال، اغلب تولیدکنندگان و بانک‌های نزدیک به ورشکستگی‌اند. یعنی آن‌چه در ایران به گمان من ریشه‌ی بسیاری از مصائب ماست، این گسیختگی تاریخی بین دولت و ملت است که هرچه که بیشتر می‌گذرد عمیق‌تر هم می‌شود.

وقتی می‌گویم قانون‌گریزی و قانون‌ستیزی در این جامعه‌ی ما قانون شده است، اغراق نمی‌کنم. مجسم کنید، در همان فرمان هشت ماده‌ای مورد اشاره حتی از وزارت اطلاعات خواسته می‌شود که به دولت کمک کند و این وزارت‌خانه‌ی فخریه که خوب می‌داند هر لحظه فلان فعال حقوق زنان یا مسایل دانشجویی و یا کارگری را به غل و زنجیر بکشد ولی از این همه قانون‌شکنی علنی و قاچاق از جان آدم تا شیر مرغ و این همه ارتباطات به شدت مشکوک و ناسالم اقتصادی بی‌خبر است و یا خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند.

ساختار غیر دموکراتیک سیاست در ایران و بی‌حق و حقوقی ما به‌عنوان «شهروندان» بهترین زمینه برای تولیدگریزی‌های ایرانی و تداوم همین ساختار

مخدوش اقتصادی می‌شود. یعنی حتی وقتی مازادی هم داریم، ترجیح می‌دهیم مازاد را در تجارت - عمدتاً واردات، چون به غیر از نفت چیزی برای صادرات نداریم - و دلالی یا زمین و مسکن و در سال‌های اخیر برای خرید دلار هزینه کنیم که هم گردش کار سریع‌تر است و هم نتایج‌اش قابل‌دیفینه‌سازی است - در قدیم در باغچه خانه‌مان چال می‌کردیم و حالا در بانک‌های فرنگ چال می‌کنیم. پی‌آمد هر دو بر اقتصاد ایران یک‌سان است. وقتی چرخه‌ی اصلی فعالیت‌های اقتصادی در عرصه‌ی توزیع متمرکز بشود، به‌خصوص با غفلت از تولید و از ارزش‌افزایی، همین وجه، به‌خودی خود برای ایجاد زمینه‌های گسترده‌ی رانت‌خواری کفایت می‌کند. پیش‌تر به دولتی بودن اقتصاد اشاره کردم، ولی اضافه کنم که وقتی دولت و ساختار دولت غیر کارآمد می‌شود، مصایب این اقتصاد دولتی دو صد چندان خواهد شد. نه فقط در شرایط امروز، بلکه تقریباً در سراسر تاریخ‌مان، نهاد دولت در ایران غیر کارآمد بوده و در آن کار به کاردان سپرده نمی‌شد و در همه‌ی سطوح آن رابطه‌سالاری حاکم بود. یعنی وقتی کسی به مقامی می‌رسید، رسیدن به آن مقام تقریباً هیچ رابطه‌ای با قابلیت‌های فردی نداشت، اگر در گذشته «هزارفامیل» داشتیم، امروز هم «آقازاده‌ها» را داریم و یا دیگر نورچشمی‌ها را که معلوم نیست چه صلاحیتی برای رسیدن به مقامات دارند، به غیر از رابطه‌های سببی و نسبی که با قدرتمندان دارند. خب در این شرایط، اگر عدم پاسخگویی دولت را هم اضافه کنید، تصویر تکمیل می‌شود. یعنی نه فقط بوروکراسی گسترده داریم بلکه این بوروکراسی تا مغز استخوانش فاسد است و مشوق فساد. پیش‌تر به پیدایش مؤسسات «نه خصوصی و نه دولتی» اشاره کردم ولی درباره‌ی این مؤسسات - به‌عنوان نمونه، آستان قدس رضوی، بنیاد مستضعفان و جانبازان، کمیته‌ی امداد امام خمینی، بنیاد ۱۵ خرداد، برخی نهادهای نظامی و امنیتی - باید گفت که به‌واقع ارگان‌هایی هستند که بخش عمده‌ای از اقتصاد ایران را در کنترل خویش دارند. وضعیت این مؤسسات منحصر به فرد است یعنی وقتی به دریافت بودجه می‌رسیم، این مؤسسات «دولتی» می‌شوند ولی وقتی صحبت از حسابرسی می‌شود، این مؤسسات «خصوصی»‌اند. جالب این که گذشته از حیف‌ومیل‌های گسترده‌ای که در این مؤسسات شده است، در عین حال، در بسیاری از حوزه‌ها راه را برای ورود بنگاه‌های خصوصی تنگ کرده‌اند.



## - فقدان آزادی و رسانه‌های آزاد

یکی دیگر از عوامل مشوق فساد، فقدان رسانه‌های آزاد و به‌طور کلی عدم شفافیت جریان اطلاعاتی است. نه فقط روزنامه و نشریه‌ی چالشگر نداریم- یعنی نمی‌گذارند داشته باشیم- بلکه حتی ارگان‌های دولتی هم در پوشش «امنیت ملی» بر بسیاری از آمارها و گزارش‌ها دربارهی عملکرد اقتصادی دولت مهر محرمانه می‌زنند و آنها را از دسترس مردم به دور نگاه می‌دارند. این مسئله بخصوص در جریان مناقصه‌های دولتی اهمیت خاصی پیدا می‌کند و به همان میزان مهم، در جریان واگذاری‌های گسترده‌ای که به اجراء آمده‌اند، اهمیت‌اش دو چندان می‌شود.

## - بی‌ثباتی سیاست‌های اقتصادی و مالی:

بی‌ثباتی سیاست‌ها یکی از عواملی است که به زمینه‌های فساد دامن می‌زند. به‌عنوان مثال، افزایش و یا کاهش یک‌باره‌ی تعرفه‌های صادراتی یا وارداتی، وام‌های بانکی، و یا اعلام ناگهانی سهمیه‌بندی بنزین زمینه‌ی رانت اطلاعاتی ایجاد می‌کند. البته عوامل دیگری هم هست که فعلاً از وارسیدن‌شان می‌گذرم و در قسمت بعدی سعی می‌کنم به‌طور مشخص از فساد در نظام بانکداری ایران سخن بگویم.

\*\*\*

با این مقدمه برگردیم به بررسی اختلاس بزرگ بانکی. در مرداد ۱۳۹۰ درباره‌ی اختلاس در بانک ملی باخبر می‌شویم و خاوری که در آن موقع رییس شورای عالی هماهنگی مدیران عامل بانک‌های دولتی بود می‌گوید که «این پرونده‌ها برای یکی دو هفته‌ی اخیر نیست بلکه ۵-۶ سال قبل کشف و طرح دعوی شده است». او از همکاری قوه‌ی قضاییه تشکر و اضافه می‌کند که «بانک ملی ایران تیم مجهز حقوقی دارد که دائماً پرونده‌ها را رصد و پیگیری می‌کنند». در پنجم مهرماه ۱۳۹۰ زمره‌ی استعفای خاوری مطرح می‌شود که اگرچه مسئولان بانک مرکزی و وزارت اقتصاد آن را تأیید می‌کنند ولی سخن‌گوی بانک ملی خبر را نادرست می‌خواند. البته در این زمان وزیر اقتصاد وقت، شمس‌الدین حسینی در ایران نبود. در خبر دیگری در همین روز

می‌خوانیم که وزیر اقتصاد با استعفای خاوری موافقت کرده است. فرزاد احمدی هم از هیئت مدیره‌ی بانک ملی عزل شده است. از قرار، خاوری به خاطر اختلاس سه هزار میلیارد تومانی استعفا داده بود. «به نظر می‌رسد با استعفای خاوری، برخی دیگر از مدیران بانکی کشور به دلیل اختلاس بزرگ مالی ۳ هزار میلیارد تومانی از شبکه‌ی بانکی کشور استعفا خواهند کرد.»

خاوری در نامه‌ی استعفای خود به وزیر اقتصاد، سرمایه‌گذاری امیرمنصور آریا و بانک صادرات را مقصر اصلی قلمداد و سعی می‌کند گناه را به دیگران نسبت داده و خود را تبرئه کند. در همین نامه است که از رهبری و مردم عذرخواهی می‌کند و از مقامش استعفا می‌دهد. البته مه‌آفرید امیرخسروی متهم ردیف اول پرونده‌ی فساد مالی سه هزار میلیاردی در اولین جلسه‌ی رسیدگی به اتهاماتش [اعتراف کرد](#) که ۳ میلیون و ۱۰۹ هزار دلار به خاوری رشوه داده است. به این ترتیب، دروغ‌گویی آشکار خاوری در متن استعفانامه هم روشن می‌شود همین متهم در دادگاه می‌گوید که قرار بود ۲ میلیون دلار رشوه بدهد تا «مجوز سقف اعتبار شرکت را در بانک ملی از طریق بانک مرکزی بالا ببرد که بعد فهمیدم پول واریزی ۳ میلیون و ۱۰۹ هزار دلار بوده است». مشارکت خاوری در فساد تنها به همین یک مورد محدود نمی‌شود. در مرداد ۱۳۹۱ سازمان بازرسی کل کشور از فساد بانکی صد میلیون یورویی [خبر داد](#) و محمود خاوری را یکی از مجرمین این پرونده دانست. از این میزان ۷۱ میلیون یورو در حال بازگردانده شدن به بانک است. ۷ میلیون یورو هم که به ریال تبدیل شد وثیقه دارد و به این ترتیب ۲۲ میلیون یورو گم شده است. البته می‌دانیم که مدیر عامل سابق بانک ملی ایران قبل از رفتن به خارج، در پرونده‌ی تخلف بانکی بزرگ چندین ساعت بازجویی شده است. در همان زمان محمد جهرمی - رییس معزول بانک صادرات - [مدعی شد](#) که «دست‌هایی در دولت باعث فرار خاوری از کشور شده‌اند». ناصر سراج، قاضی پرونده هم پس از فرار خاوری از ایران [گفت](#) که «قطعا دست‌هایی در کار بوده تا خاوری را فراری دهند». عجیب‌ترین داستان را احمدی‌نژاد رییس‌جمهور سابق در سال ۱۳۹۷ در مصاحبه‌ای با [روزنامه‌ی شرق](#) مطرح می‌کند. وقتی از او درباره‌ی خاوری می‌پرسند پاسخ می‌دهد «جرم آقای خاوری چیست؟» و اندکی بعد ادامه می‌دهد که «قانون اساسی ما می‌گوید جرم باید در دادگاه صالحه اثبات شود و گرنه نمی‌توانید کسی را متهم کنید.

آیا دادگاه صالحی برای ایشان برگزار شده؟ ایشان چطور از کشور خارج شد؟» و وقتی دوباره از او می‌پرسند که خاوری چگونه دررفت، جواب احمدی‌نژاد به‌واقع گیج‌کننده است «اینها که می‌گویم، مستند است و اسنادش پیش من است. ایشان پرونده‌ای در خوزستان داشت. حکم جلبش هم صادر شده بود. از تهران به خوزستان گفتند پرونده را به تهران بفرستید. پرونده را به تهران آوردند، بعد مجوز دادند و از کشور خارج شد!» و روشن نیست که منظور احمدی‌نژاد واقعاً چیست چون روشن نمی‌کند که چه کسی مجوز داد که از ایران برود. و این نکته‌ی بدیع را می‌گوید که «من شخصاً خاوری را آدم بدی نمی‌دانستم اما موافق مدیر عاملی او نبودم ولی در این مورد رییس‌جمهور تصمیم‌گیر نیست». با این وصف اندکی بعد در همین مصاحبه به قول معروف بند را آب می‌دهد که «وزیر اقتصاد نظرش این بود که قوی‌ترین فرد از نظر بانکداری در ایران همین خاوری است و واقعاً هم همین‌طور بود، یعنی به بانکداری تجاری کاملاً مسلط و نفر اول ایران بود». یا این ادعاها بی‌مورد است و یا ادعای دیگر او چون اگر خاوری نفر اول ایران بود، در آن صورت چرا احمدی‌نژاد موافق مدیر عاملی او نبود!

البته داستان تازه‌ای نمی‌گویم اگر ادعا کنم که آقای احمدی‌نژاد در این‌جا داستان‌پردازی می‌کند و به روال هشت سال ریاست‌اش راست و ناراست را مخلوط کرده است. نکته این است که خاوری بازنشسته شده بود و طبق مصوبه‌ی دولت هیچ ارگان دولتی حق به‌کارگیری نیروی بازنشسته را ندارد «مگر این که هیأت وزیران که عالی‌ترین شورای دستگاه اجرایی کشور است نسبت به به‌کارگیری مجدد نیرو مصوبه‌ی خاص داشته باشد». بعلاوه بعدها سند دیگری به امضای محمدرضا رحیمی خطاب به وزارت اقتصاد منتشر شد که نشان می‌داد خاوری از معدود مدیران و کارکنان دولتی است که با نگاه ویژه و به‌رغم اتمام سنوات خدمت با امضای معاون اول رییس‌جمهور به کار مشغول شده است. به این ترتیب، این روایت جهرمی به نظر به واقعیت نزدیک‌تر می‌آید که «اکنون عوامل مرتبط با محمودرضا خاوری در بانک مرکزی و دولت درصدد رفع و رجوع این فرار که با کمک و پشتیبانی برخی از آنان انجام گرفته است، هستند». نکته این بود که دولت احمدی‌نژاد قبول نداشت که خاوری جرمی مرتکب شده و این همان نکته‌ای است که حتی هفت سال بعد که همه چیز روشن شده است احمدی‌نژاد در

مصاحبه‌ی خود با شرق مطرح می‌کند. این درحالی است که مصطفی پورمحمدی در نوروز سال ۱۳۹۱ در گفت‌وگویی با [خبرآنلاین](#) درباره‌ی تخلفات خاوری سخن گفت و افزود که «وزارت اطلاعات می‌دانست که این پرونده مشکلاتی دارد و اسم آقای خاوری هم مطرح است» و ادامه داد که دلیل عدم بازداشت خاوری هم فشارهای دولت بود چون «خاوری رییس بانک ملی بود و اگر بنا باشد یکدفعه دستگیر شود، یک شوک بزرگ ایجاد می‌کند، دولت هم حساس بود، دولت کلی مقاومت می‌کرد برای این که اصلاً پرونده مطرح نشود، علنی نشود، این جور پیگیری جدی نشود» و اگر پورمحمدی وقتی به تخلفات قبلی خاوری اشاره می‌کند که «خاوری از قبل پرونده‌های دیگری داشت» واقعیت را بگوید در آن صورت معمای انتصاب چنین فردی به مدیر عاملی بزرگ‌ترین بانک کشور با ابهامات بیشتری روبرو می‌شود که در آن نقش اساسی راهیات وزیران که ریاست‌اش با احمدی‌نژاد بود ایفا کرده بود.

با این تفصیل بپردازیم به بررسی اختلاس ۳۰۰۰ میلیارد تومانی - یا به گفته اژه‌ای ۴۷۰۰ هزار میلیارد تومانی - که در زمان خود بزرگ‌ترین اختلاس تاریخ ایران بود. پیش از آن البته روایت اختلاس در شرکت بیمه‌ی ایران و ساختمان فاطمی را داشتیم که معاون اول رییس‌جمهور در آن درگیر بود و بعد کلاه‌برداری وام ۱۰۰ میلیون یورویی را داریم که با موافقت و دستور خاوری این وام اعطا شد و درکنار این‌ها چندین اختلاس ریز و درشت دیگر را.

هر بررسی و ارزیابی که از وضعیت اقتصادی ایران داشته باشیم واقعیت این است که اختلاس بزرگ همه را غافل‌گیر کرد.

درهمان سال ۱۳۹۰، آقای احمدی‌نژاد به غیر از اشاراتی گذرا در سخنرانی‌اش در اردبیل، حب سکوت خورده بود و وزرا هم - به‌خصوص وزیر اقتصاد و یا مقامات بانک مرکزی هم به تبعیت از احمدی‌نژاد ترجیح دادند کم‌تر در این باره سخن بگویند. بار اصلی ماجرا به دوش اژه‌ای افتاد که علاوه بر دادستانی کل کشور مسئولیت بررسی این اختلاس را هم به او سپرده بودند.

اما پرسش اصلی این است که چرا فساد مالی و اقتصادی در ایران نهادینه و ریشه‌دارتر از همیشه شده است و از سوی دیگر برای مبارزه با این فساد گسترده چه باید کرد و یا چه می‌توان کرد؟ در کنار این دو سؤال پرسش اساسی، این است اختلاس

بزرگ که گویا بزرگ‌ترین اختلاس در تاریخ بانکداری جهان است چگونه انجام گرفت؟ چه شیوه‌هایی به کار گرفتند تا در یک مدت کوتاه - بین ۵ تا ۶ ماه - ۳۰۰۰ میلیارد تومان به جیب بزنند. البته براساس [تازه‌ترین ادعا](#) میزان اختلاس از این هم فراتر رفته است. نه فقط مدعی شده اند که از ۱۳۸۸ از این کارهای خلاف خبر داشته‌اند بلکه «حجم تعهدات این گروه به بانک ملی در حدود ۳ هزار میلیارد تومان است». اولین پرسش این است که اگر از ۱۳۸۸ از این کارهای خلاف خبر داشته‌اند چرا برای مقابله با آن کاری نکرده بودند؟ نتیجه این که یا ادعای اطلاع داشتن بی‌اساس است و یا این که دیگریانی هم در موقعیت‌های مختلف در واقع در این فساد گسترده مشارکت داشته‌اند و بعد کوشیدند تا با فراری دادن خاوری، تفحص بیشتر درباره‌ی این فساد عظیم را عملاً ناممکن سازند.

در واریسی علل گستردگی و نهادینه شدن فساد مالی در ایران، همان‌گونه که پیش‌تر بحث شد، این وضعیت با هیچ تک‌عاملی قابل توضیح نیست. عوامل متعددی ترکیب شده و چنین نتیجه‌ای به بار آورده است و مادام که این عوامل برقرار بمانند با زندانی کردن و یا حتی اعدام یک یا چند مفسد مالی - که شماری در ایران خواستار آن‌اند - مسئله‌ای حل نخواهد شد. مگر در جریان اختلاس ۱۲۳ میلیارد تومانی بانک صادرات در چند سال پیش متهم ردیف اول را اعدام نکرده بودند؟ مگر در مورد همین اختلاس بزرگ، متهم ردیف اول اعدام نشد؟ ولی واقعیت تلخ این است که موارد اختلاس و فساد مالی ادامه یافت.

باری بگذریم و بپردازیم به واریسیدن این اختلاس بزرگ.

تاجایی که می‌دانم اولین بار در سال ۱۳۶۲ یا ۱۳۶۳ بود که زمزمه‌هایی درباره‌ی گستردگی فساد مالی در میان دولتمردان جمهوری اسلامی در گرفت. به گمان من با برداشتی سخیف و به شدت مخرب و به میزان زیادی فاقد دقت و ظرافت تصمیم گرفتند که به این موارد - آن‌گونه که سزاوار بود - نپردازند، چون نمی‌خواستند نظام را «تضعیف» کنند. می‌گویم برداشت سخیف و غیرهوشمندانه، چون کوشش برای مبارزه با فساد مالی و کوشش برای شفافیت بیشتر نه تنها نظام را تضعیف نمی‌کرد که موجب تقویت آن می‌شد. متأسفانه این چنین نکرده بودند. حتی گزارش شده است زمانی که

سعید رجایی خراسانی با ارائه‌ی شواهدی از آیت الله مهدوی کنی خواست که برای مبارزه با فساد مالی اقدام کند، پاسخ شنید که اگر فلانی و بهمانی را بخواهیم بگیریم، باید همه را دستگیر کنیم [نقل به مضمون]. به هر تقدیر متأسفانه این گونه نکردند. اگر ادعاهای پورمحمدی، رییس وقت سازمان بازرسی، در مصاحبه‌اش راست باشد، به نظر می‌آید که در برخورد به این جریان فساد هم همان دیدگاه معیوب به کار گرفته شد. اقتصاد کوپنی زمان جنگ ایران - عراق باعث شد که «بورژوازی کوپنی» هم در ایران به وجود آید و همراه با آن با انحصار بیشتر قدرت از سوی مسئولان غیر انتخابی، «بورژوازی آفازاده‌ها» هم شکل گرفت و این دو گروه، اگرچه مشترکی داشته باشند، عشق و علاقه‌ی نامحدودشان به رانت جویی و باج‌طلبی است و رانت‌خواری هم اول و آخر مفاسد اقتصادی است.

بورژوازی کوپنی به پشتیبانی توان مالی و بورژوازی آفازاده‌ها با تکیه به رانت پیوستگی و وابستگی سببی و نسبی خود از حوزه‌ی عملکرد قانون خارج شدند. بر همین زمینه بود که می‌دانیم بیشترین فساد مالی در جریان واگذاری‌ها پیش آمد و خبر نداریم که دربرخورد با این مفاسد که از سوی دولتی‌ها هم تأیید شد، کاری که کاری بوده باشد صورت گرفته باشد. باری همین جا بگویم که اگرچه هریک از این اختلاس‌ها در زمان خود بزرگ‌ترین اختلاس در تاریخ ایران بود ولی در دوره آقای هاشمی با اختلاس ۱۲۳ میلیارد تومانی بانک صادرات روبرو شده بودیم و در دوره آقای خاتمی هم بزرگ‌ترین اختلاس، ۸۰ میلیارد تومان بود. این اختلاس تازه هم از نظر حجم آن ویژگی دارد و هم از نظر سرعتی که انجام گرفته است. اگرچه اژدهای ادعا کرده است که از سال ۱۳۸۸ از اختلاس خبر داشته، ولی به ظن غالب، بخش اصلی این ۳۰۰۰ میلیارد تومان را در یک فاصله‌ی ۵ یا ۶ ماهه بالا کشیدند.

درباره‌ی این اختلاس، اگرچه برای حفظ نظام بانکداری ایران ضروری بود که نه‌تنها برخورد قاطع با آن صورت بگیرد بلکه، این برخورد باید در اسرع وقت صورت می‌گرفت. به نظر می‌رسد، اما جنگ قدرت در میان بالایی‌ها موجب شده است که با اطلاع‌رسانی قطره‌چکانی روبرو باشیم یعنی هرروزه نکته‌های جدیدی اضافه می‌شود. به‌عنوان مثال، اگرچه کوشیدند رقم اختلاس را از ۳۰۰۰ میلیارد تومان به کم‌تر از ۲۰۰۰ میلیارد تومان تخفیف بدهند ولی در یکی از اطلاع‌رسانی‌های دادستان وقت روشن شد که بدهی

این گروه به بانک ملی به‌تنهایی ۳۰۰۰ میلیارد تومان است و اگر دیگر بانک‌ها را هم به فهرست اضافه کنیم، مبلغ کل اختلاس به احتمال زیاد از آن‌چه تاکنون گفته بودند احتمالاً بیشتر خواهد شد.

و اما این اختلاس چگونه اجرایی شد؟

### اعتبار اسنادی یا ال‌سی Letter of Credit

در مبادلات بین‌المللی وقتی یک واردکننده‌ی ایرانی برای مثال از آلمان جنس وارد می‌کند باید با استفاده از نهادهای مالی بهای کالای خریداری‌شده را به طرف آلمانی خود بپردازد. برای تسهیل مبادلات بین‌المللی اعتبار اسنادی یا ال‌سی ابداع شده است. از یک طرف، فروشنده‌ی آلمانی وقتی سفارش کالا را دریافت می‌کند باید مطمئن شود که پس از ارسال کالا و دریافت آن از سوی خریدار، پولش را دریافت می‌کند و از سوی دیگر، خریدار ایرانی هم باید اطمینان خاطر داشته باشد که وقتی بها را پرداخت، درازای آن نه فقط کالا را دریافت می‌کند بلکه کالایی را دریافت می‌کند که برسر آن توافق صورت گرفته است. تنظیم این مبادله‌ی مالی به‌وسیله‌ی دو بانک صورت می‌گیرد.

طرف ایرانی با مراجعه به یک بانک ایرانی تقاضای ایجاد اعتبار اسنادی به مبلغ معلوم در وجه طرف تجارتي خود در آلمان را می‌کند و معمولاً معادل ریالی‌اش را به بانک می‌پردازد. ولی در این مرحله پولی از ایران به آلمان ارسال نمی‌شود. معمولاً این گونه عمل می‌شود که در ازای پرداخت معادل ریالی بانک هم تعهد می‌کند که در زمان مقتضی این مبلغ را به آلمان منتقل کند. در ضمن به بانک طرف آلمانی در آلمان خبر می‌دهد که حواله‌ی ارزی مورد توافق صادر شده و در اختیار بانک ایرانی است. طرف آلمانی با اعتماد به ال‌سی صادرشده کالای مورد تقاضا را به ایران می‌فرستد. وقتی کالا به گمرگ ایران وارد می‌شود، از سوی واردکننده‌ی ایرانی ترخیص می‌شود و اگر با آن‌چه که سفارش داده شد هم‌خوان باشد واردکننده‌ی ایرانی از بانک عامل خود می‌خواهد که ارز مورد توافق را به بانک آلمان حواله کند. بانک آلمانی هم این مبلغ را در وجه فروشنده‌ی آلمانی کارسازی می‌کند و به این ترتیب، یک مبادله‌ی بین‌المللی به سرانجام می‌رسد.

اما علاوه بر ال‌سی به شکلی که در بالا توضیح داده‌ام، کاریکاتوری از همین اعتبار اسنادی را تحت عنوان ال‌سی ریالی در ایران به کار گرفته‌اند و همین ال‌سی‌های ریالی است که وسیله‌ی اصلی این اختلاس تاریخی شده است. این ابزار مالی تازه چند سال پیش در ایران ابداع شد و تا جایی که خبر دارم در دیگر کشورها سابقه‌ای ندارد. باری، ال‌سی‌های ریالی دو نوع‌اند:

- ال‌سی‌های دیداری

که وجه آن به محض رؤیت باید پرداخت شود.

- ال‌سی‌های مدت‌دار یا یوزانس

این ال‌سی‌ها پس از گذشت مدت زمان معینی که از قبل مورد توافق قرار می‌گیرد قابل پرداخت می‌شود. ال‌سی‌های یوزانس به ابداع بازار تازه‌ای در بازارپولی ایران منجر شده است که در آن این ال‌سی‌ها را به بهایی کم‌تر از ارزش اسمی آن قبل از موعد سررسید «نقد» می‌کنند. به سخن دیگر، ال‌سی‌های مدت‌دار قابل «تنزیل» شدن‌اند. تفاوت بین بهای اسمی و قیمت نقدی پرداخت شده هم «سود» یا رانت این «عبدالله شرخرهای مدرن» است که در بانکداری ایران به طور رسمی پیدا شده‌اند. علت پیدایش ال‌سی‌های ریالی به‌واقع بدحسابی دولت بود. یعنی دولت اگرچه از مقاطعه‌کاران و تولیدکنندگان داخلی کار و کالا می‌گرفت ولی مشتری بدحسابی بود - و احتمالاً هنوز هست - و به تعهدات مالی خود به‌موقع عمل نمی‌کرد. بدحسابی مالی دولت برای مؤسسات درگیر بحران سرمایه در گردش پیش آورد و استفاده از ال‌سی‌های ریالی هم وسیله‌ای برای تخفیف این گرفتاری‌ها بود ولی طولی نکشید که استفاده از آن همگانی شد. یعنی دربخش خصوصی هم این ال‌سی به جریان افتاد.

این که استفاده از این ال‌سی‌ها در ایران به چه میزان است بر من روشن نیست ولی این که این اختلاس عظیم با استفاده از آن صورت گرفته است بدیهی است و ابهامی ندارد. اگرچه گزارش رسمی از ماجرا نداریم ولی تکرار و گستردگی عدم رعایت قانون، و شکل و شیوه‌ی نادیده گرفتن قانون، سرعت پیشرفت کارها برای به سامان رساندن اختلاس به‌واقع حیرت‌انگیز و باورنکردنی است. در این باره در ادامه توضیح خواهم داد. اگرچه نزدیک به ۴۰ نفر در این ماجرا دستگیر شدند ولی از قرار نقش اول را مه‌آفرید امیر خسروی صاحب مجموعه‌ی «گروه امیرمنصور آریا» ایفا کرد. آن گونه که از قرائن



برمی‌آید امیر خسروی در ۱۳۷۲ در سربازی بود و از فعالیت‌هایش پس از پایان خدمت سربازی خبر نداریم، فقط می‌دانیم در سال اول ریاست جمهوری احمدی‌نژاد با استفاده از تسهیلات «طرح زودبازده» با برادرانش یک گاوداری ایجاد کرد که در سال ۱۳۸۵ تأسیس شد. در همین سال یک شرکت خانوادگی هم به ثبت می‌رساند. این شرکت تحت عنوان «شرکت توسعه‌ی سرمایه‌گذاری امیرمنصور آریا» در ۲۸ خرداد ۱۳۸۵ با سرمایه‌ی اولیه ۵۰ میلیون تومان به ثبت می‌رسد. اگرچه از جزییات بی‌خبریم - ولی می‌توان به ظن غالب حدس زد - که در پی‌آمد ارتباطاتی که با قدرتمندان برقرار می‌شود، دو سال و ۸ ماه بعد، سرمایه‌ی شرکت با ۴۰۰ برابر افزایش به ۲۰ میلیارد تومان می‌رسد. همراه با این افزایش حیرت‌آور ایجاد شرکت‌های اقماری هم سرعت می‌گیرد. هم در صنایع غذایی فعالیت می‌کنند و هم در صنایع فلزی. هم به معدن می‌پردازد و هم به تولید مواد شیمیایی. هم خدمات مهندسی ارائه می‌کند و هم صاحب باشگاه ورزشی می‌شود. صاحب شرکتی که در خرداد ۱۳۸۵ با ۵۰ میلیون تومان - که تازه نمی‌دانیم چه میزان از آن از تسهیلات طرح‌های زودبازده استفاده شده - به جایی می‌رسد که صاحب ۳۷ شرکت مختلف می‌شود و اگر [ادعای](#) رییس وقت سازمان بازرسی کل کشور درست باشد، در آن سال‌ها نامه‌ی تهدیدآمیز هم به وی می‌نویسد.

آن چه در این فرایند اتفاق می‌افتد این بود که با بهره‌گیری از عناوین ۱۱ شرکت از این مجموعه، امیرخسروی در بانک صادرات شعبه‌ی فولاد اهواز از سوی یک شرکت متعلق به خود برای یک شرکت دیگر متعلق به خود و برای خودش ال‌سی‌های ریالی مدت‌دار باز می‌کند. بعد امیرخسروی که هم بازکننده‌ی ال‌سی‌های ریالی است و هم دریافت‌کننده‌ی آن - ولی تحت نام دو شرکت متفاوت که هر دو در تملک گروه اوست - این ال‌سی‌ها را به بانک‌های ۷ گانه ارائه داده و «نقد» می‌کند. طنز تاریخ در این است که به قرار اطلاع، در ازای ال‌سی‌های باز شده نه وثیقه‌ی قابل توجه‌ای به بانک ارائه می‌دهد و نه بهای آن را به صورت پول نقد می‌پردازد. اگر خوشبین باشیم، یک تسهیلات اعتباری نامحدود و «قرض‌الحسنه» - بدون بهره و کارمزد - برای خود ایجاد می‌کند و این ۳۰۰۰ میلیارد تومان را از بانکداری کشور «وام» بدون بهره می‌گیرد. اگرچه کل ماجرا به فیلم‌های هالیوودی بی‌شبهت نیست ولی با استفاده از پول‌هایی

که به این صورت از اموال عمومی به سرقت می‌رود، به همت دولتمردانی که در جیب خود دارد، واحدهای بیشتری را می‌خرد. زعمای دولتی هم مشوق او هستند. متن نامه‌های مشایبی را در این زمینه در [این جا](#) بخوانید. احمدی‌نژاد هم که با همه‌ی بد و بیراهی که به لیبرالیسم و سرمایه‌داری و نتولیبرالیسم می‌دهد، ولی در اجرای این سیاست‌ها در ایران از خانم تاجر هم تاجریستی‌تر رفتار و با شتاب این اموال واگذاری را به اقساط به امیرخسروی واگذار می‌کند.

البته درباره‌ی شرکت سرمایه‌گذاری امیرمنصور آریا اطلاعات دست اول ندارم ولی براساس آن چه که در سایت‌ها خوانده‌ام روایتی از رشد حیرت‌آور مجموعه‌اش شامل شرکت‌ها زیر به دست می‌دهم.

- شرکت آب معدنی داماش گیلان
- باشگاه ورزشی داماش ایرانیان
- شرکت داماش ترابر ایرانیان و ایمن ترابر آریا- این دو شرکت در ۱۳۸۸ با سرمایه‌ی یک میلیون تومان ایجاد شده‌اند.
- شرکت آهن و فولاد لوشان که در سال ۱۳۸۵ تأسیس شد.
- شرکت پخش امیرمنصور ایرانیان که در سال ۱۳۸۶ با سرمایه ۱۰۰ میلیون تومان ایجاد شد.
- شرکت خدمات مهندسی کشاورزی میثاق گیلان
- شرکت شفاف شیمی پلاست. شرکتی است که در ۱۳۸۲ تأسیس شد ولی در سال ۱۳۸۵ خریداری شد. سرمایه‌ی شرکت از یک میلیون تومان به ۵۰۰ میلیون تومان افزایش یافت.
- شرکت صنایع غذایی دریاچه‌ی گهر لرستان، در ۱۳۸۵ با سرمایه‌ی ۱۳.۵ میلیون تومانی تأسیس شد و طولی نکشید که سرمایه‌اش به ۲۸۰ میلیون تومان رسید و در ۱۳۸۷ به ۱.۱ میلیارد تومان افزایش یافت.
- گروه صنعتی نمونه‌ی منصور گیلان، در ۱۳۸۱ تأسیس شد. مدتی بعد سرمایه‌اش از ۵۰ میلیون تومان به یک میلیارد تومان و سپس در ۱۳۸۹ به ۷۵ میلیارد تومان افزایش یافت.

- گروه ملی صنعتی فولاد در ایران: این یک شرکت قدیمی است که در ۱۳۴۲ تأسیس شد و در ۱۳۸۲ سرمایه‌اش بیش از ۱۹۳ میلیارد تومان بود به دلایلی که از آن بی خبرم، سرمایه‌اش در ۱۳۸۶ به ۵۴ میلیارد تومان کاهش یافت. در مهر ۱۳۸۸ این شرکت هم به تملک شرکت امیرمنصور آریا در آمد که در آن موقع سرمایه‌اش را ۱۲۳ میلیارد تومان برآورد کرده‌اند که مدتی بعد به ۳۰۲ میلیارد تومان کاهش یافت و مدتی بعد سرمایه‌ی اسمی شرکت به ۲۳۲ میلیارد تومان افزایش یافت.
- شرکت گردشگری و جهانگردی ستاره‌ی درخشان درفک که در ۱۳۸۶ با ۱۰۰ میلیون تومان سرمایه تأسیس شد.
- شرکت مشاوره و مدیریت تدبیر منصور، در ۱۳۸۵ تأسیس شد.
- شرکت معدن شکافان تهران که در ۱۳۸۵ با سرمایه‌ی ۱۰ میلیون تومان تأسیس شد و سپس سرمایه‌ی شرکت ابتدا به ۵۰۰ میلیون تومان و سپس به ۳ میلیارد تومان افزایش یافت.
- شرکت مهندسین مشاوره‌ی مدیریت پردازش زمان که در ۱۳۸۸ تأسیس شد.
- شرکت نوآوران صنعت الکترونیک قم که در ۱۳۸۶ یا یک میلیون تومان سرمایه تأسیس شد و مدتی بعد سرمایه‌اش هزار برابر شده به یک میلیارد تومان افزایش یافت.
- شرکت تجارت گستران منصور، در ۱۳۸۵ با ۳۰ میلیون تومان سرمایه تأسیس شد. مدتی بعد سرمایه‌ی شرکت ۱۰۰ میلیون تومان و بعد ۱۰ میلیارد تومان و در نهایت به ۵۰ میلیارد تومان افزایش یافت.
- شرکت سامانه‌های برنامه‌ریزی منابع کرانه در ۱۳۸۵ با سرمایه‌ی ۱۰ میلیون تومانی تأسیس شد.
- شرکت سبک‌سازان لوشان که یک شرکت سهامی خاص است در ۱۳۸۳ با ۱۰۰ هزار تومان سرمایه تأسیس شد و سرمایه‌ی شرکت سپس به ۱۰۹ میلیارد تومان افزایش یافت.
- شرکت کیمه طرح ایرانیان که در ۱۳۸۸ تأسیس شد.

- شرکت ماشین‌سازی لرستان که در ۱۳۸۹ به وجود آمد.
- و بالاخره، بانک آریا که جوازش هم صادر شد و قرار بود با سرمایه‌ی ۴۰۰ میلیارد تومان تأسیس شود و به بانک اجازه داده بودند که ۵۰٪ این سرمایه به صورت اموال غیرمنقول و املاک باشد. این جواز بعداً لغو شد.

این استفاده و یا سوءاستفاده از ال‌سی‌های قلبی هم از سال ۱۳۸۶ شروع شد ولی مدتی بعد میزانش افزایش یافت.

می‌دانیم که در ۱۳۸۸ در کل ۸۰ میلیارد تومان و در ۱۳۸۹ هم ۸۰۰ میلیارد تومان و بالاخره در ۱۳۹۰ هم میزان این ال‌سی به ۲۸۰۰ میلیارد تومان رسید.

تاکنون بخش اعظم این ال‌سی‌های قلبی را بانک ملی ایران پرداخته است ولی دیگران هم درگیرند. بانک سامان در این میان ۳۴۳ میلیارد تومان باخت و بانک سپه هم ۷۰ میلیارد تومان پرداخت کرد. همان‌طور که پیش‌تر هم گفته بودم تنزیل این ال‌سی‌ها به صورت یک منبع قابل توجه درآمد برای این بانک‌ها درآمده بود که بعداً این درآمدها صرفاً صوری بود. یعنی پولی پرداخت کرده‌اند ولی بانک صادرکننده‌ی این ال‌سی‌ها - بانک صادرات - که قاعدتاً باید به وعده وفا کرده و سرموند این وجوه را به بانک‌های تنزیل کننده بپردازد مدعی شد که تا صدور حکم مرجع قضایی هیچ‌گونه تعهدی نسبت به پرداخت آنها ندارد.

در جای دیگر می‌خوانیم که در طول ۱۸ ماه شرکت امیرمنصور آریا با صدور و تنزیل ۱۰۵ ال‌سی به مبلغ ۲۸۰۰ میلیارد تومان دست یافته است و درازای صدور این اسناد هم فقط ۸۴۰ میلیارد تومان وثیقه ملکی به بانک صادرکننده ارایه داده است. به عبارت دیگر، ۷۰٪ ال‌سی‌های صادره هیچ‌گونه وثیقه‌ای ندارند.

عمق فاجعه در این است که تنها سه روز پیش از افشای این اختلاس عظیم و دستگیری امیرخسروی، برای او ۶۰ میلیون دلار ال‌سی باز شده است. از سوی دیگر به گفته‌ی تابش، یکی از وکلای مجلس «موارد مشابهی نظیر اختلاس سه هزار میلیارد تومانی وجود دارد، ولی چون گفته‌اند سخنی نگوییم از بیان آنها صرف‌نظر می‌کنم. شبیه به تخلف سه هزار میلیارد تومانی باز هم وجود دارد، اما عزمی برای رسیدگی به آنها وجود ندارد.»

اما با توجه به آن چه در صفحات پیش نوشته‌ام، چند پرسش پیش می‌آید:

چه گونه بود که این افزایش حیرت‌آور سرمایه‌ی این شرکت‌ها - که به احتمال زیاد بیان بیرونی وجوهی است که از بانک‌ها با ترفندهای مختلف اخذ شده است - توجه هیچ مقام مسئولی را در ایران جلب نکرده است؟ این نکته از آن رو اهمیت دارد که آقای احمدی‌نژاد در ۱۱ خرداد ۱۳۸۴ در [مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی ایران](#) گفت: «افزایش سرمایه‌ی یک بانک از ۱۵ میلیارد تومان به ۲۰۰ میلیارد تومان در یک دوره‌ی چهارساله، آیا بیانگر یک اقتصاد سالم است یا بیمار؟». یعنی آقای احمدی‌نژاد هم می‌داند که افزایش سریع سرمایه‌ها در اقتصاد رانت‌سالار ایران نشانه‌ی فساد مالی و اقتصادی است. در مثالی که او می‌زند سرمایه‌ی یک بانک در طول ۴ سال بیش از ۱۳ برابر افزایش یافته و در این جا حق به جانب احمدی‌نژاد است که چنین افزایشی از راه‌های قانونی و به اصطلاح «حلال» صورت نمی‌گیرد. ولی حالا چه شده است که فقط شش سال پس از آن، و تقریباً در همان فاصله‌ی زمانی، در یک مورد سرمایه‌ی یک شرکت ۳۰۰ برابر، و در مورد دیگر ۵۰۰ برابر و حتی در یک مورد هم ۱۹ هزار برابر شده است، ولی آقای احمدی‌نژاد نه فساد را دیده و نه بوی تعفن‌اش را استشمام کرده است؟ در چند مورد شاهد افزایش ۱۰۰۰ و ۱۵۰۰ و ۱۶۶۷ برابری سرمایه هم بوده‌ایم، نه فقط چشم‌هایش را بسته است بلکه حالا که چنین کارهای خلاف قانون و عرف عظیمی هم صورت گرفته است حتی نتوانسته خود را به یک عذرخواهی خشک و خالی هم از مردم راضی کند. ناگفته روشن است که منظور احمدی‌نژاد این است که چنین اقتصادی بیمار است و فاسد و البته توجه دارید که در زمان بیان چنین نظری، منظور ایشان هم اقتصاد ایران در دوره‌ی دوم ریاست جمهوری آقای خاتمی بود. حالا بد نیست آقای احمدی‌نژاد جواب بدهند که وقتی سرمایه‌ی مؤسساتی در ایران به صورتی که در بالا به دست داده‌ام تغییر می‌کند آیا این تغییر نشانه‌ی یک دولت سالم است یا یک دولت کلاش و متقلب و حتی می‌گوییم اگر نه خود سارق - که فعلاً نمی‌دانم - ولی به یقین همدست سارقان!

عبرت‌آموز این که مسئولان کمیسیون اصل ۹۰ مجلس [مدعی شده‌اند](#) که در یکی دو سال گذشته به بانک مرکزی و بانک‌های مختلف از جمله ملی و صادرات و رفاه

کارگران نامه نوشته‌اند که: «نسبت به تحرکات اقتصادی امیرمنصور آریا هشدار داده شد. در این نامه‌ها ذکر شد که آقای آریا با شگردهای متفاوت مبالغ کلان ۹۰۰ میلیارد تومان را از بانک‌ها دریافت کرده است اما متأسفانه بانک‌های مذکور به این هشدارها توجه نکردند». آقای پورمحمدی رئیس سازمان بازرسی کل کشور هم می‌گوید که در سه سال گذشته در ۱۳ نامه به احمدی‌نژاد درباره‌ی تخلفات بانکی تذکر داده بود. ولی آقای احمدی‌نژاد در برخورد با آن چه کرده است؟ تا جایی که خبر داریم، هیچ و حتی اکنون هم که رازها از پرده برون افتاده با هزار و یک ترفند می‌خواهند این اختلاس بزرگ را ماست‌مالی کنند.

این برنامه‌ی ماست‌مالی کردن اگرچه آغاز شده است ولی بعید است موفق شود. نکونام - رییس کمیسیون اصل ۹۰ - مجلس ادعا کرده است که «ممکن است این پرونده اختلاس نباشد» و رقم آن چه که او «تخلف بانکی» نامیده را هم ۱۷۳۰ میلیارد تومان عنوان کرد درحالی که اژه‌ای که مسئول رسیدگی به این پرونده است این رقم را ابتدا ۳۰۰۰ میلیارد تومان و بعد حتی بیشتر از آن اعلام کرده است.

همان‌طور که پیش‌تر هم گفته شد، مشارکت خاوری را نباید تنها به همین مورد اختلاس محدود کرد و دلیل من هم درواقع حجم فعالیت‌هایی است که پس از فرار به کانادا در آنها مشارکت داشته است. در بخش پایانی این مقاله اندکی در این‌باره توضیح خواهیم داد.

در مقطعی دولت کانادا اعلام کرد که نظر به این‌که اتهامات خاوری در هیچ دادگاهی تأیید نشده است، قصد استرداد او به ایران را ندارد و اگر این چنین شود، آنها هم عکس‌العمل مقتضی را نشان خواهند داد.

اکنون ولی می‌دانیم که چند سالی است که محمودرضا خاوری به‌طور غیابی محاکمه شد و به اتهام اختلال در نظام اقتصادی داخلی به ۲۰ سال زندان هم محکوم شده است. از سوی دیگر به خاطر دریافت رشوه هم به ۱۰ سال حبس محکوم شد و هرکدام از این اتهامات هم ۳ میلیون دلار جریمه به همراه دارد. با این وصف، دولت کانادا ظاهراً برنامه‌ای برای استرداد خاوری یا اموال به سرقت برده‌ی او به ایران ندارد. اگرچه ممکن است این تصمیم دولت کانادا، ازجمله به این خاطر باشد که با دولت ایران روابط خوبی ندارد، ولی به‌گمان من، این رفتار دولت‌های غربی، علل و انگیزه‌های

ناگوارتری دارد. همان‌گونه که در نوشته‌های دیگر نشان داده‌ایم، تسهیل فساد و طبیعتاً حمایت عملی از مفسدان مالی و اقتصادی یکی از اصول اساسی حفظ و تداوم اقتصادهای وابسته به پول‌های «کثیف» در این جوامع شده است. اگر قرار باشد براساس وعده‌هایی که بر روی کاغذ می‌دهند، کانادا، خاوری را به ایران بازگرداند، دولت پرتغال هم باید دیکتاتور کژدست آنگولا را تحویل بدهد. مالتا و قبرس هم باید شماری از مفسدان مالی و اقتصادی کشورهای آسیای مرکزی و روسیه را به کشورهایشان بازگردانند.

خاوری در ۲۰۰۵ پاسپورت کانادایی گرفت و در سال ۲۰۱۱ پس از این که اختلاس ۲.۶ میلیارد دلار علنی شد از ایران به کانادا گریخت. اگرچه ایران از کانادا برای استرداد او کمک خواست ولی کانادا تقاضای ایران را رد کرده است.

در ۲۰۱۱ گزارش شد که کانادا در فکر این است که شهروندی خاوری را از او پس بگیرد ولی خبر داریم که این‌گونه نشده است. ۹ روز پس از ورود به تورنتو پس از فرار از تهران، خاوری و همسرش کل وام مسکن ۳ میلیون دلاری خود را یک‌جا پرداختند و بعد این خانه را به بهای اسمی ۲ دلار به دخترشان، پرنдіس خاوری، فروختند ([مالکیت را به او منتقل کردند](#)). اگرچه خاوری متهم است در یک اختلاس ۲.۶ میلیارد دلاری مشارکت فعال داشته است. ولی شواهد نشان می‌دهد که پیش از آن هم خاوری درگیر اختلاس‌های دیگری بوده است که به او امکان داد تا بتواند ۳ میلیون دلار را یک‌جا به بانک طلبکار خود بپردازد. اسناد نشان می‌دهد این خانه‌ی مسکونی در سال ۲۰۰۷ خریداری شد. در این زمان خاوری از مدیر عاملی بانک سپه برکنار شده بود ولی هنوز به مدیر عاملی بانک ملی ایران منصوب نشده بود. گفته می‌شود که این خانواده در خیابان هالیوود در شمال شهر یورک هم صاحب خانه‌ای هستند که ۶۶۰ هزار دلار بهای آن است. نکته‌ی جالب این که بانک ملی در زمانی که خاوری رییس آن بود در لیست سیاه کانادا قرار داشت و تحریم شده بود. گفته می‌شود که خاوری اطلاعات فراوانی درباره‌ی فعالیت‌های زیرزمینی و غیرقانونی ایران دارد و به همین دلیل بسیار مورد توجه سازمان‌های امنیتی غرب قرار دارد. این منبع گزارش می‌کند که این به نفع خاوری است که با نظام‌های امنیتی غربی همکاری کند و به‌ازای آن تحت تعقیب قرار

نگیرد. اگرچه شاهدهی از این همکاری نیافته‌ام ولی بعید نمی‌دانم که در نهایت خاوری به این کار رضایت داده باشد. گفته می‌شود تا جایی که به غرب مربوط می‌شود خاوری یک «معدن طلا» درباره‌ی فعالیت‌های ایران برای دست‌یابی به پول نقد و به جریان انداختن آن است که به دست غرب افتاده است. گفته می‌شود که کانادا در سال ۲۰۰۳ به تقاضانامه‌ی بانک ملی برای ایجاد شعبه‌ای در آن‌جا جواب رد داد ولی خاوری که برای یک بانک دیگر ایران کار می‌کرد که در تحریم بود، بانک سپه، در سال ۲۰۰۵ توانست پاسپورت کانادایی بگیرد. اعضای فامیل او از سال ۲۰۰۱ در تورنتو مالک خانه و آپارتمان بوده‌اند و پسرش در یک شرکت خدمات مسافرتی که الان تعطیل شده است کار می‌کرد.

در گزارشی در ۲۰۱۶ توقیف پروفسور هما هودفر به جریان خاوری ربط داده شد و گفته می‌شود که در جواب دولت کانادا که خواستار آزادی هودفر شد دولت ایران از استرداد خاوری سخن گفته است. اگرچه دولت ایران اتهام پول‌شویی را به کار نگرفت بلکه تنها به وجه اختلاس بودن آن رسیدگی کرد. خاوری از ایران گریخت و به کانادا رفت ولی پیش از آن به شیوه‌ای که چندان روشن نیست با وجود زندگی در تهران به او پاسپورت کانادایی داده شد. به سخن دیگر نظر به این که در کانادا زندگی نمی‌کرد طبیعتاً شرایطی که در قوانین مربوط به اهدای تابعیت وجود دارد با وضعیت خاوری ناهمخوان است.<sup>۱</sup>

خاوری با پول‌های به‌سرقت برده به سرمایه‌گذاری در تورنتو دست زد. در یک مورد با پرداخت ۱۴.۲ میلیون دلار در دو پروژه‌ی خانه‌سازی درگیر شد. در ضمن خاوری با نام مستعار «خلیلی» به کانادا رفت. ۲.۶ میلیارد دلاری که از ایران سرقت شد هیچ وقت به دست نیامد و معلوم نشد که بر آن چه رفته است. در زمانی که خاوری در تورنتو زندگی می‌کرد، مقامات کانادایی به دولت ایران رسماً گزارش کردند که او در کانادا نیست. به‌عنوان کسی که رییس یک بانک معتبر دولتی بود باید دولت کانادا در وارسیدن تقاضای خاوری بیش از معمول دقت می‌کرد که این چنین نکرده بودند.

1. <https://www.antimoneylaunderinglaw.com/2016/06/iran-renews-calls-for-the-deportation-of-khavari.html>



ایرانی‌ها برای مقابله با تحریم پول‌ها را ابتدا به دویی منتقل می‌کنند و بعد از آن‌جا در نظام مالی بین‌المللی به جریان می‌افتد. ارسال پول به دویی و بعد ارسال از آن‌جا باعث می‌شود تا ماهیت پول تغییر کند و در این‌جا با «پی‌آمدهای جرم» طرف هستیم. یعنی به هر طرف که چرخ بخورید، دولت کانادا نقش خود را در تسهیل فساد مالی در این‌جا ایفا کرده است.

در ۲۰۱۶ خیر جالب دیگری در [این نشریه](#) منتشر شد. سام مزراهی که یکی از معروف‌ترین بسازوبفروش‌های کاناداست در حال ساختن دو مجموعه آپارتمان در تورنتو بود که در ۲۰۱۵ کسی به او تلفن زد و از او میلیون‌ها دلار باج خواست و تهدید کرد که نه فقط خانه‌اش را آتش خواهد زد بلکه آبرویش را هم خواهد برد. مزراهی در شکایتی که به دادگاه تسلیم کرد نوشت کسی که به او تلفن زده بود محمودرضا خاوری رییس پیشین بانک ملی ایران بود که با سرقت اموال به کانادا متواری شده و از سال ۲۰۱۱ تحت تعقیب است. جریان از این قرار است که گویا پسر خاوری شریک مزراهی است و هم‌چنین منبع اصلی سرمایه‌ای است که برای این کار به کار گرفته شده است. نمی‌دانم سرانجام دادگاه به کجا کشید ولی از قرار توافقی که انجام گرفت بین مزراهی و خشایار خاوری پسر محمودرضا خاوری بود که اختلاف پیش آمد. خشایار خاوری در اسناد دادگاه ادعا کرد که پدرش به شریک‌اش تلفن زده چون پدرش که ۶۳ ساله است آدم بسیار دل‌رحمی است که هیچ‌کس را تاکنون تهدید نکرده است. گزارشگر ادامه می‌دهد به هیچ طریق دیگری تماس با محمودرضا خاوری ممکن نشد و به‌ای‌میل‌ها و تلفن پاسخ نداد. خشایار و دامادش در کمپانی مزراهی به‌عنوان مدیران مسئول کار می‌کردند. آنها مدعی‌اند که مزراهی سرشان کلاه گذاشته است و اموال کمپانی را بالا کشیده است. خشایار مدعی شد که از او طلب دارد و خواستار پرداخت حداقل ۱۰۵ میلیون دلار خسارت شد و همین‌طور باید در دیگر برنامه‌هایی که در جریان است شریک باشد. مزراهی در دادگاه گفت که خشایار و پدرش فقط برای یکی از این پروژه‌ها سرمایه گذاشته‌اند و در نتیجه وقتی که کار تمام شود سهم‌شان تنها ۵۰٪ از سود است. به ادعای او خانواده خاوری در پروژه دیگر هیچ مشارکتی نداشته‌اند او هم به نوبه تقاضای ۵۰ میلیون دلار خسارت از خانواده خاوری کرده است.

آنها اگرچه درباره‌ی جزییات اختلاف‌نظر دارند ولی هردو قبول دارند که مزره‌ای شش سال پیش با خشایار خاوری آشنا شده است که او را استخدام کرده تا برایشان کار کند. خانواده‌ی مزره‌ای در ۱۹۷۷ وقتی ۶ سالش بود به کانادا مهاجرت کردند. او دوره‌ی دبیرستان را تمام نکرد و تا سال ۲۰۰۷ یک خشک‌شویی داشت. داستان این است که خانواده‌ی خاوری می‌خواستند در مستغلات سرمایه‌گذاری کنند و مزره‌ای هم کمپانی بسازوبفروشی راه انداخته بود. قرار بر این شد که خانواده‌ی خاوری سرمایه را تأمین می‌کند و مزره‌ای هم به‌عنوان کارشناس کارها را مدیریت می‌کند و بعد مالکیت و سود هم به‌طور مساوی بین‌شان تقسیم شود. گفته می‌شود که خاوری حداقل ۱۴.۲ میلیون دلار برای خرید زمین پرداخته است. شیوه‌ی کار در تورنتو به این صورت است که برای خرید زمین سرمایه‌ی اولیه لازم است و وقتی که کارها اندکی پیشرفت می‌کند می‌توان از بانک برای تکمیل آن وام مسکن گرفت. باید ۶۰٪ از آپارتمان‌ها به فروش رسیده باشد و منابع مالی پیشین به‌طور شفاف معلوم باشد.

یکی از جذابیت‌های همکاری بین این دو این بود که خانواده‌ی خاوری وعده دادند که کل پروژه را تأمین مالی می‌کنند و لازم نیست از بانک وام گرفته شود. در شواهدی که به دادگاه ارائه شد مزره‌ای مدعی شد که خشایار به کمک خانواده سرمایه را در همه‌ی مراحل تدارک خواهد دید. مزره‌ای در یک مصاحبه گفت که خاوری‌ها به او گفته‌اند که منابع مالی عظیمی دارند که می‌توانند کل پروژه را تأمین مالی کنند. خاوری‌ها ولی داستان دیگری می‌گویند. خشایار مدعی است که مزره‌ای به او گفته است که او به اندازه‌ی کافی سرمایه دارد که بدون وام‌ستانی پروژه را تمام کند.

در حالی که مزره‌ای و خشایار خاوری در سپتامبر ۲۰۱۱ می‌خواستند از پروژه‌شان رونمایی کنند، تحولات در چندین هزار مایل آن طرف‌تر کل برنامه را به هم زد و جریان اختلاس از بانک ملی و نقش محمودرضا خاوری در سرقت از اموال عمومی علنی شد. محمودرضا خاوری از مقامش استعفا داد و به‌سرعت ایران را برای رفتن به کانادا ترک کرد که بعد معلوم شد از پیش پاسپورت آن کشور را گرفته بود. ایران از مجامع بین‌المللی خواست در دستگیری و استرداد محمودرضا خاوری به ایران کمک کنند که می‌دانیم نکردند و هنوز هم خیال ندارند بکنند. پلیس بین‌المللی هم اعلامیه‌ای در این راستا منتشر کرد ولی بعد آن را حذف کردند. بهانه‌ی دولت کانادا برای همکاری نکردن این

است که نمی‌توانند مظنون را به کشوری که ممکن است او را اعدام کند تحویل بدهند. خشایار خاوری حتی در اسناد دادگاه به این نکته اشاره کرد که او می‌ترسد کسانی بخواهند به پدر او صدمه بزنند. با این که کانادا قانون سازمان ملل متحد برای مقابله با فساد را پذیرفته است ولی در این مورد با دولت ایران همکاری نمی‌کند. پس از این که اخبار مربوط به اختلاس علنی شد مزرایی با خانواده‌ی خاوری در تورنتو ملاقات کرد. او می‌گوید که او خواهان فسخ قرارداد شد چون پس از این که حساب‌های خاوری در بانک‌ها مسدود شد او دیگر نمی‌توانست به وعده عمل کند. خشایار خاوری ولی این داستان را رد می‌کند و می‌گوید ملاقات تنها یک نشست فامیلی بود و حساب‌های آنها مسدود نشده است.

براساس اسناد دادگاه خبر داریم که مزرایی و خشایار خاوری اختلافات خود را حل کرده‌اند و قرار شد مزرایی کنترل کامل را در دست بگیرد و خانواده‌ی خاوری هم ۵۰٪ از سود را خواهد داشت. ولی اسناد ابعاد دیگری را نشان می‌دهد که در مواجهه با این وضعیت مزرایی مجبور شد از بانک‌ها ۸۸ میلیون دلار با بهره‌ی به نسبت بالا، ۲۰ درصد وام بگیرد و کسب‌وکار ادامه یافت. چون رشد بهای مسکن در تورنتو ادامه دارد و در سال ۲۰۱۱ حداقل ۲۸ هزار واحد مسکونی در تورنتو خرید و فروش شد. در سال ۲۰۱۲ ساختن ۲۴۳۸۸ واحد دیگر آغاز شد. البته خشایار خاوری و دامادش هم‌چنان جزو هیئت مدیره هستند و در جلسات هم شرکت می‌کنند ولی مزرایی می‌گوید که مشارکت آنها صرفاً به این منظور است که کسب‌وکار مستغلات را یاد بگیرند و هیچ نقشی در تأمین سرمایه ندارند. در اسناد دادگاه خشایار خاوری مدعی شد که او مدتی بود که متوجه شد منابعی گم شده و هم‌چنین شاهد مبادلات مشکوک بوده است. به همین خاطر، خاوری و دامادش خواستار بازپس گرفتن سرمایه‌ی خود شدند و خشایار خاوری مدعی است که مزرایی اگرچه اعتراف کرده که در بعضی از مواقع خوب عمل نکرده است، ولی آنها را به شرکت دیگر راه نداد و با آنها قطع رابطه کرد. این‌جا بود که خشایار خاوری به دادگاه شکایت کرد. وکیل خشایار خاوری در اسناد دادگاه مدعی شد که مزرایی با پولی که از کمپانی برداشته است برای خود یک جت شخصی خریده و شهریه‌ی دانشگاه فرزندش را پرداخت کرده و هم‌چنین با صرف ۱.۹ میلیون دلار برای

خود یک خانه‌ی ویلایی خریده است. در اسناد دادگاه مزراحی همه‌ی این اتهامات را رد کرد و خواستار این شد که اطلاعات آماری به اطلاع او برسد و مدعی شد پژوهشگری که این ادعاها را به سرانجام رسانیده بی طرف نبوده است و درباره‌ی این ادعاها بیشتر نگفت.

البته در زمان دیگر، داستان دیگری گفت. او در یک جریان شهادت دادن در دادگاه که پس از ادای سوگند انجام گرفت مدعی شد که محمود خاوری به او تلفن کرده و تهدید کرد که خانه‌اش را آتش خواهد زد اگر اجازه ندهم اعضای خانواده‌ی او چک‌ها را نقد کنند. به همین دلیل او قفل محل کار و خانه‌ی خود را عوض کرده است. خشایار خاوری هم در اسناد دادگاه گفت همه‌ی این اتهامات بی‌اساس‌اند و به علل اختلاف‌شان ربطی ندارند. او هم چنین از دادگاه خواست که جریانات را تسریع کند که یک قاضی در ایالت انتاریو این تقاضا را رد کرد و تصمیم گرفت که جریانات روال معمول خود را طی کند. در حالی که دعوای این دو طرف هم‌چنان ادامه دارد یکی از پروژه‌ها به فروش رفت و دومی در حال اتمام است. در ضمن، مزراحی برای ساختمان ۸۰ طبقه‌ای که دارد می‌سازد در حال برنامه‌ریزی برای بازاریابی آن است و گفته می‌شود که ۲۰۰۰ نفر در صف انتظار آن هستند. در این مجموعه یک پنتهاوس هم هست که ۳۰ میلیون دلار قیمت‌گذاری شده است.

اما با توجه به آن‌چه که به‌اختصار بیان کردیم برگردیم و بعضی از شواهد را مرور کنیم. در زمان معارفه‌ی خاوری به‌عنوان مدیر عامل بانک ملی ایران، شمس‌الدین حسینی وزیر وقت اقتصاد گفت همه‌ی جوانب امنیتی در نظر گرفته شد. از دو حال خارج نیست یا وزیر اقتصاد پیشین و نماینده‌ی مجلس فعلی، علناً دروغ می‌گفت یا این که ابله از چیزی به‌واقع خبر نداشت ولی ادعا داشت. از سال ۲۰۰۵ او پاسپورت کانادایی داشت ولی مناسبات‌اش با کانادا از ۲۰۰۱ شروع شد که برای خرید یک واحد مسکونی در بخش شمالی شهر یورک، ۶۱۵ هزار دلار وام مسکن گرفت. خاوری برای حفظ آن‌چه که از اموال دولت ایران به سرقت برد، بخش عمده‌ای از دارایی‌های خود را به پسرانش خشایار و اردوان منتقل کرد و خانه سه میلیون دلاری‌اش را به دخترش منتقل کرد و همین طور سه خانه دیگری که در کانادا دارد را به اسم همسرش به ثبت رسانید. گزارش‌های موجود نشان می‌دهد که محمود رضا خاوری و پسرانش علاوه بر خرید

بیش از ۱۲ میلیون دلار مستغلات در تورنتو، از ۱۰ وام‌دهنده‌ی وام مسکن هم حدود ۱۱ میلیون دلار وام مسکن گرفته‌اند. به این ترتیب، نمی‌دانم برسر ادعای وزیر پیشین اقتصاد چه می‌آید که «همه‌ی جوانب امنیتی» را در نظر گرفته‌ایم! ولی حداقل خبر داریم که تا ۲۰۱۶ دولت کانادا در پیوند با خاوری دست به هیچ کاری نزده است. جالب این که اینترنت‌پول در اکتبر ۲۰۱۶ نام خاوری را از سایت خود حذف کرده است.

در آذر ۱۳۹۶ شایعه‌ای در فضای مجازی پخش شد که خاوری در کانادا به قتل رسیده است. دولت کانادا قتل را تأیید نکرد و به نظر می‌رسد که خود او در گسترش این شایعه دست داشته است. با وجود این، به نظر می‌رسد پخش این شایعه از سوی خاوری ساده‌ترین گمانه‌زنی موجود باشد و هم خبری خوشایند برای وی و هم کسانی که در پشت پرده از خاوری به‌عنوان یک مهره استفاده می‌کردند. بدون شک اگر خاوری دستگیر شود و مورد بازجویی مراجع قضایی قرار بگیرد ممکن است پرونده‌ی فساد سه هزار میلیاردی با ابعاد جدید و پیچیده‌ای مواجه شود و پای بسیاری به پرونده باز شود. در نتیجه به‌جز خاوری، عده‌ای نیز در داخل کشور حضور دارند که به دنبال حذف فیزیکی خاوری و مختومه کردن پرونده هستند. با این همه، این احتمال که خاوری همچنان مورد توجه عناصر پشت پرده‌ی فساد اقتصادی در کشور باشد قوی‌تر است. به نظر می‌رسد در پشت پرده‌ی اقتصاد ایران افراد و یا گروه‌هایی وجود دارند که با رانت‌های گسترده، اقتصاد کشور را می‌مکند و در مقاطعی که در نزدیکی شناسایی و یا دستگیری هستند با ترفندهای مختلف برخی را به‌عنوان مقصر اصلی جلوه می‌دهند تا قانون با وی برخورد کند و آنها در پشت پرده همچنان باقی بمانند و به منافع خود فکر کنند. بدون شک قتل خاوری رازهای سربه‌مهر زیادی از خود برجای می‌گذارد و به همین دلیل برخی افراد حاضر در پشت پرده ترجیح می‌دهند وی قتل برسد تا این که به صورت قانونی مورد محاکمه قرار بگیرد.

این که در شرایط کنونی خاوری چه می‌کند خبر ندارم. متأسفانه هرچه در اینترنت گشتم مطالب تازه و بدیعی نیافته‌ام. تنها موردی که قابل ذکر است این که، گفته می‌شود که خانواده‌ی خاوری در شهر تورنتو مالک پنج رستوران هستند.

در پیوند با سرانجام این پرونده‌ی فساد مالی در ایران خوش‌بین نیستیم. از سویی بعید می‌دانم که دولت کانادا اراده‌ای برای تحویل این مفسد مالی به ایران داشته باشد و با عدم دسترسی به بازیگر اصلی این مفاسد، متأسفانه بعضی از ابعاد آن همچنان ناشناخته باقی خواهند ماند.

# کار فرمایان یونیفورم پوش

مارکو درمو

ترجمه‌ی کیوان مهتدی و آنیشا اسداللهی



صاحب تأسیساتی است که از سیمان تا فولاد، از وسایل نقلیه (ماشین‌های مسافری، واگن‌های مترو و قطار، و تراکتور) تا مواد شیمیایی کشاورزی (به‌ویژه کودهای شیمیایی) و انرژی (خرده‌فروشی نفت) را تولید می‌کند. شرکت‌هایی دارد که در زیرساخت‌های عمومی (از جمله کارخانه‌های نمک‌زدایی از آب)، حفاری معدن، تجهیزات نظامی، و خرده‌فروشی فعالیت دارند. کارخانه‌های محصولات دارویی، غذاهای فرآوری شده، لوازم خانگی، لوازم آشپزخانه، کامپیوتر و تجهیزات نوری تولید می‌کند. ده‌ها هزار هکتار زمین بایر را تصاحب کرده و در آنها پل‌ها، هتل‌هایی با سالن و تالارهای سودآور، تفرج‌گاه‌های ساحلی با بیلاق‌های لوکس، مجتمع‌های مسکونی و ویلاهای مجلل ساخته است. زیر چتر خود جایگاه‌های سوخت، شرکت‌های ترابری، شرکت‌های خدمات نظافت منزل، و پارکینگ‌های متعددی را اداره می‌کند. هزاران مایل زمین از دولت دریافت کرده تا در آنها بزرگراه احداث کند و پول عوارضی‌اش را به جیب خود بزند.

این امپراتوری اقتصادی از آن کیست؟ پاسخ ارتش مصر است. فهرست دارایی‌های فوق از گزارش جالب توجهی استخراج شده که بنیاد کارنگی<sup>۱</sup> سال گذشته منتشر کرد. (ماجرای جوی‌های ارتش لزوماً با احتیاط همراه نبوده است: چنانکه روزنامه فایننشال تایمز گزارش کرد، در سال ۲۰۱۸ ارتش مصر کارخانه‌ی سیمانی به ارزش ۱.۱۸ میلیارد دلار افتتاح کرد که باعث اضافه‌تولید داخلی و در نتیجه سقوط قیمت‌ها شد.)

اگر از فرمولی وام بگیریم که عایشه صدیقه در مطالعه‌ی پیشگام خود درباره‌ی پاکستان با عنوان شرکت سهامی نظامی<sup>۲</sup> (۲۰۰۷) به کار برد، می‌توان گفت هر کشوری ارتشی دارد، اما در مصر این ارتش است که کشور دارد. منظور از این گزاره اشاره به جامعه‌ای نیست که صرفاً به دست نیروهای مسلح اداره می‌شود، چنانکه به اشکال مختلف در کشورهای متعددی از نیجریه تا برزیل شاهد آن هستیم. همچنین مسئله‌ی این یادداشت به پدیده‌ی به اصطلاح «دولت ارتش‌سالار»<sup>۳</sup> مربوط نمی‌شود — که به

<sup>1</sup> Carengie Foundation

<sup>2</sup> *Military Inc.*

<sup>۳</sup> Praetorian State: اصطلاح پرتورین از سپاه ویژه فرمانروایان روم باستان گرفته شده است که به دخالت بیش از اندازه ارتش در امور سیاسی اشاره می‌کند



نوبه‌ی خود نباید با رژیم‌های نظامی اشتباه گرفته شود، زیرا ارتش‌سالاری می‌تواند دوشادوش یک سیستم انتخاباتی وجود داشته باشد؛ صفت بارز آن را می‌توان در تعداد ژنرال‌های سابق‌ی یافت که هم‌اکنون در الجزیره و اسرائیل، یا در بسیاری از کشورهای آفریقایی و آمریکای مرکزی بر صندلی‌های دولتی تکیه زده‌اند. این‌جا حتی به «مجمع‌های صنعتی-نظامی» اشاره نمی‌کنیم که در بسیاری از دولت‌های غربی وجود دارد، از ایالات متحده و فرانسه گرفته تا بریتانیا؛ در این مجتمع‌ها، نیروهای مسلح تقاضای چشمگیری برای خرید تسلیحات و فناوری ایجاد می‌کنند که به‌دست صنایع خصوصی برآورده می‌شود، و پیوند میان این دو بخش با بده‌بستان‌های دوطرفه تضمین می‌شود، یا چنانکه در زبان فرانسوی رایج شده «خاراندن پشت یکدیگر»<sup>۱</sup>: شهروندانی که یک‌شبه ره صدساله را می‌روند و به مقام‌های بالا منصوب می‌شوند، و پس از بازنشستگی نیز از مواهب عضویت در هیأت مدیره یکی از شرکت‌ها بهره می‌برند.

در این یادداشت به کشورهایی می‌پردازیم که اقتصادشان در سیطره‌ی ارتش قرار گرفته است، به‌گونه‌ای که قدرتمندترین کارفرمایان‌شان لباس نظامی بر تن دارند. کجا شاهد این پدیده هستیم؟ *ارتش آزادی‌بخش خلق* تا دهه‌ی ۱۹۹۰ نقش عمده‌ای در اقتصاد چین ایفا می‌کرد، اما حزب کمونیست چین پس از مجموعه‌ای از دادگاه‌های مبارزه با فساد، پاکسازی کادرهای عالی‌رتبه، و اصلاحات قانون، مجدداً زمام امور را به دست گرفت. در روسیه، نفوذ نیروهای نظامی بی‌شک در حال گسترش است، بنا بر گزارش *شفافیت بین‌الملل ارتش روسیه* «در بخش‌های مختلف اقتصادی درگیر است، که از حمل‌ونقل تا خدمات درمانی را در برمی‌گیرد» و اخیراً این حوزه تا «فروش مازاد تسلیحات، و بیمه و بازاریابی» گسترش یافته است. هرچند، میراث شوروی یعنی برتری حزب بر نیروهای مسلح (که قدمتش به دوران تصفیه‌ی ارتش سرخ میخائیل توخاچفسکی<sup>۲</sup> در ۱۹۳۷ بازمی‌گردد) کماکان به‌جا مانده است.

<sup>۱</sup> Pantouflage به معنای دمپایی و در ادبیات سیاسی معادل با اصطلاح انگلیسی revolving doors اشاره به بده‌بستان‌های متعدد میان بخش‌های خصوصی و دولتی دارد به‌گونه‌ای که منافع یکدیگر را تأمین می‌کنند.

<sup>۲</sup> Mikhail Tukhachevsky

اگر استثنای مهم تایلند را کنار بگذاریم، آرایش اجتماعی مشخصی که به سلطه‌ی «شرکت سهامی نظامی» منجر می‌شود اغلب در کشورهای مسلمان دیده می‌شود: مصر، پاکستان، ترکیه، ایران (بدون در نظر گرفتن اندونزی که ما را از زمینه‌ی تاریخی موضوع خارج می‌کند). نکته‌ی قابل توجه این‌که مرکانتیلیسم نظامی این کشورها کاری با امور مذهبی ندارد. در مصر، ارتش خود را همچون سنگری سکولار در برابر مبارزه‌جویی اسلام‌گرایان نمایش می‌دهد (مثلاً کشتار اعضای اخوان المسلمین را در ۲۰۱۳ به دست سیسی به یاد آورد)، چنانکه در ترکیه شاهد نشانه غیرقابل انکار میراث لائیک کمالیسم هستیم. در ایران ارتش کارفرما یکی از محصولات جانبی اسلام سیاسی بود، درحالی‌که در پاکستان، خود ارتش عامل چرخش اسلام‌گرایانه در دولت تحت دیکتاتوری محمد ضیاءالحق بود (فردی که در نهایت ذوالفقار علی بوتو<sup>۱</sup>ی سکولار را در سال ۱۹۷۹ اعدام کرد).

نمونه‌ی پاکستان بهتر از سایر کشورها مستند شده، که تا حد زیادی به همت تحقیقات صدیقه حاصل شده است. ارتش پاکستان مالک ۱۲ درصد از زمین‌های زراعی کل کشور است که بیشترشان در حاصل خیزترین و پربارترین مناطق پنجاب و سند قرار دارند. عملیات تجاری<sup>۲</sup> به مدیریت پنج بنیاد «خیریه» صورت می‌گیرد: بنیاد فوجی<sup>۳</sup> (که مدیریت آن به دست وزارت دفاع است)، صندوق رفاه ارتش<sup>۴</sup> (ارتش پاکستان)، بنیاد شاهین (نیروی هوایی)، بنیاد بحریه<sup>۵</sup> (نیروی دریایی)، و بنیاد کارخانه‌های تجهیزات نظامی پاکستان<sup>۶</sup> (همچنین زیر چتر وزارت دفاع). فوجی، شاهین و بحریه در مجموع ۱۰۰ مؤسسه‌ی تجاری مجزا را در اختیار دارند، که از کارخانه‌ی تولید کود شیمیایی تا نانواپی، جایگاه سوخت، بانک، کارخانه‌ی سیمان، کارخانه جوراب‌بافی،

1 Zulfiqar Ali Bhutto

2 Business operations

3 Fauji Foundation

4 Army Welfare Trust

5 Bahria Foundation

6 Pakistan Ordnance Factories Foundation

محصولات لبنی، زمین گلف، و در سال‌های اخیر، شبکه‌های تلویزیونی را در برمی‌گیرد. مقاله جدیدی از الیوت ویلسون به این نکته اشاره می‌کند که:

«بنیاد فوجی یک نهاد امنیتی [خصوصی] را اداره می‌کند که به پرسنل نظامی اجازه می‌دهد در اوقات فراغت خود در قالب نیروی امنیتی خصوصی فعالیت کنند. این بنیاد همچنین دارای یک پایانه‌ی نفتی، و یک سرمایه‌گذاری مشترک با دولت مراکش در حوزه‌ی معادن فسفات است. صندوق رفاه ارتش یکی از بزرگ‌ترین بنگاه‌های وام‌دهنده‌ی کشور به نام بانک تجاری عسگری را در اختیار دارد، و در کنار آن یک خط هوایی، یک آژانس مسافرتی، و حتی یک مزرعه‌ی پرورش اسب را زیر چتر خود دارد. سپس نوبت به خانه‌ی لجستیک<sup>۱</sup> می‌رسد که بزرگ‌ترین کشتی‌رانی و ترابری پاکستان (و همچنین بزرگ‌ترین شرکت کل کشور) را در مالکیت خود دارد، مجموعه‌ای که فعالیت‌هایش از جاده‌سازی تا پل‌سازی و نگهداری و انبار حجم زیادی از ذخیره‌ی گندم کل کشور را در بر می‌گیرد. (...) خلاصه، حضور ارتش همه جا محسوس است. نان را باید از نانوائی‌های خرید که به ظاهر توسط شهروندان اداره می‌شوند اما در تملک ارتش هستند، بانک‌های تحت کنترل ارتش سپرده‌ها را دریافت می‌کنند و وام‌ها را تخصیص می‌دهند. بنابر تخمین‌ها، تا یک‌سوم صنایع سنگین و ۷ درصد دارایی‌های خصوصی در اختیار ارتش قرار دارد.»

در ایران نیز نقش بنیادها به همین اندازه پررنگ است، جایی که سپاه پاسداران حدود یک‌سوم اقتصاد را در سیطره‌ی خود دارد، از انرژی گرفته تا زیرساخت، و از امور مالی تا صنعت خودروسازی. یکی از آنها بنیاد مستضعفان انقلاب اسلامی است که به شکل مشترک با دولت اداره می‌شود. بزرگ‌ترین زیرمجموعه‌ی این بنیاد یعنی سازمان صنایع غذایی و کشاورزی مالک بیش از ۱۱۵ کارخانه است. در همین حال، هلدینگ خاتم‌الانبیا، با بیش از ۸۱۲ شرکت ثبت‌شده، مسئولیت طیف گسترده‌ای از پروژه‌های عمرانی کشور را به عهده دارد، که طبق گزارش اخیر اندیشکده رند (RAND) شامل «سدسازی؛ سیستم‌های تغییر مسیر آب؛ بزرگراه‌ها؛ ساختمان‌سازی؛ سازه‌های سنگین؛

<sup>1</sup> National Logistic Cell

ساخت‌وساز فراساحلی [در حوزه‌ی نفت]؛ سیستم‌های تأمین آب؛ و خطوط اصلی گاز، نفت، و آب» می‌شود. به این فهرست باید دانشگاه و مراکز تحقیقاتی نظامی، ساخت خط جدید متروی تهران و همچنین قطارهای سریع‌السیر میان تهران و اصفهان را اضافه کرد. از سال ۲۰۰۹، خاتم‌الانبیا علاوه بر بزرگ‌ترین شرکت کشتی‌سازی، یعنی شرکت صنعتی دریایی صدر، اداره‌ی کارخانه‌های ساخت و تعمیرات کشتی در بوشهر را نیز به عهده گرفته است که تخصص آنها تولید کشتی‌های حمل بار و نفت‌کش است. تا اینجای کار به بازار سیاه اشاره نکرده‌ایم. سپاه پاسداران کنترل بخش بزرگی از کالاهای قاچاق واردشده به ایران را در دست دارد که تحریم‌های غربی را نیز دور می‌زند؛ تحریم‌هایی که برخلاف انتظار، ثروت، نفوذ و محبوبیت آنها را افزایش داده است. آخرین انتخابات ریاست‌جمهوری را می‌توان انتقام سپاه از جناحی از روحانیت تلقی کرد که قصد کاهش نفوذ آنها را داشت. در دوران روحانی موضوع مالیات بنیادهای خیریه [فرا دولتی] مطرح شد، و برخی از چهره‌های مؤثر این بنیادها با اتهام فساد و اختلاس مواجه شدند. این اقدامات خشم جناح مقابل را برانگیخت.

احتمالاً جالب‌ترین نمونه ترکیه باشد، جایی که اردوغان بیش از دو دهه به دنبال سلطه بر ارتش بوده است. استقبال عمومی از حزب عدالت و توسعه (AKP) در سال‌های اولیه‌ی زمامداری‌اش تا حدودی به دلیل گشایشی بود که [مردم] از تصور رهایی از یوغ ژنرال‌ها احساس می‌کردند؛ ژنرال‌هایی که از زمان تأسیس جمهوری در سال ۱۹۲۳، بازیگران اصلی و مستبد در عرصه سیاست بودند. سرکوب خشونت‌آمیزی که به دنبال کودتای مه‌یوم ۲۰۱۶ اتفاق افتاد، مخالفتی کم‌تر از انتظار برانگیخت، دقیقاً به این دلیل که هدف آن حملات عمدتاً افسران ارتشی بودند.

با وجود این، امپراتوری اقتصادی ارتش ترکیه دست‌نخورده باقی‌مانده است. چطور ممکن است؟ ستون این امپراتوری صندوق بازنشستگی ارتش یعنی OYAK است که متین گورچان در *المانیتور* آن را چنین توصیف می‌کند:

«تمام افسران کادر و افسران وظیفه‌ی ارتش ترکیه موظف هستند که عضو [این صندوق] شوند. حدود ۱۰ درصد از حقوق ماهیانه‌ی ۲۵۰ هزار عضو صندوق بازنشستگی ارتش به‌صورت خودکار کسر می‌شود تا به صندوق اضافه گردد، که گردش مالی در حدود ۳۵ میلیون دلار ایجاد می‌کند... صندوق بازنشستگی ارتش بازیگر مهمی [در

عرصه‌ی اقتصاد] است که در بخش‌هایی همچون تولید آهن، فولاد، و سیمان، خودروسازی، ساخت‌وساز، استخراج معادن، انرژی، امور مالی، تولیدات شیمیایی، و خدمات نظامی، و مدیریت بندرگاه‌ها سرمایه‌گذاری‌های چندین میلیارد دلاری انجام می‌دهد. حتی در برخی بخش‌ها، صندوق بازنشستگی ارتش به نیروی مسلط بدل شده است؛ ۲۵ درصد از تولید فولاد صنعتی، و کنترل ۲۰ درصد از صنعت خودروسازی کل کشور در اختیار این صندوق است. برای اشاره به نمونه‌های برجسته در این دو بخش می‌توان از کارخانه‌های آهن و فولاد در ارغلی و اسکندرون، و همچنین کارخانه‌های رنوی صندوق بازنشستگی ارتش در بورسا نام برد. کارخانه‌های سیمان صندوق بازنشستگی ارتش سهم مهمی در اقتصاد ملی ایفا می‌کند. بیش از ۳۲ هزار کارمند در ۶۰ شرکت زیرمجموعه‌ی صندوق بازنشستگی ارتش مشغول به کار هستند که در ۲۱ کشور مختلف فعالیت می‌کنند.»

سؤالی که مطرح می‌شود: چرا اردوغان موفق نشده تسلط ارتش را در ترکیه خنثی سازد؟ زیرا اردوغان سیاستمداری کارگشته است که در تمام این سالیان با تغییر مسیرهای پیاپی، دور زدن، و نفوذ کردن پیش رفته است. [اردوغان] دارایی‌های پلیس را — اغلب به هزینه‌ی ارتش — به شدت افزایش داده، و هم‌زمان با تمهیدات متنوع یکی از ستون‌های قدرت اقتصادی ارتش، یعنی مالکیت زمین، را تضعیف کرده است. نیروهای مسلح به‌طور تاریخی قطعات بزرگ زمین را در مالکیت داشته است، آن هم معمولاً در مناطقی که برای دلالتی زمین مناسب باشند، مانند پایگاه‌های نظامی در حاشیه‌ی شهرهای بزرگ. ساخت‌وساز و دلالتی زمین دو موتور «معجزه اقتصادی ترکیه» بوده‌اند، موتورهایی که البته امروز به‌شدت به تق‌تق افتاده‌اند. بعید است حزب عدالت و توسعه خم به ابروی خود آورده باشد که چرا این رشد به بهای املاک نظامی حاصل شده است. پس از کودتای نافرجام، اردوغان خود را به عضویت و ریاست هیئت مدیره‌ی TSKGV (بنیاد تقویت نیروهای مسلح ترکیه) منصوب کرد، بنیادی که تولید تسلیحات و تحقیقات نظامی را کنترل می‌کند.

اما واقعیت این است که با توجه به ماجراجویی‌های نظامی اردوغان در کردستان، سوریه، لیبی، و آذربایجان، او بیش از هر زمانی به ارتش نیاز دارد، و بنابراین نمی‌تواند

وفاداری ارتش را در خطر تضعیف شدن قرار دهد. حتی پیش از حال و هوای کنونی اقتصاد ترکیه که دیگر به اردوغان اجازه نمی‌دهد نزدیک صندوق باننشستگی ارتش برود، باز هم این ماجرا به قوت خود باقی بود، زیرا آدم مرغی را سر نمی‌برد که تخم طلا می‌گذارد.

با این همه، این یادداشت کوتاه درباره‌ی «شرکت سهامی نظامی» یک نکته‌ی مبنایی را در ارتباط با سه کشور از چهار کشور مطرح شده حل‌نشده باقی می‌گذارد (مورد ایران متفاوت است). چگونه ارتش کارفرما نه تنها با حال و هوای مذهبی که وجه مشخصه‌ی این دولت‌ها است هم‌زیستی می‌کند، بلکه هم‌زمان با نولیبرالیسم سخت و راست‌گیش سازگار است؟ زمانی که خصوصی‌سازی مد روز نبود، ارتش با آسودگی بیشتری می‌توانست خود را همچون موتور توسعه جا بزند. اما الان چطور؟ جالب آن که سه ارتش نام‌برده در واقع از موج نولیبرالیسم سود برده‌اند، چراکه خود و بنیادهایشان صناعی را که دولت به نام آزادسازی رها کرده بود از آن خود ساختند. برای نمونه، صندوق باننشستگی ارتش غول تولید فولاد اردمیر را در سال ۲۰۰۵ با ۲.۷۷ میلیارد دلار تصاحب کرد.

این موارد نشان می‌دهد که برای نولیبرالیسم خصوصی‌سازی صرفاً کارکردی خطایی دارد، و هر زمان که لازم باشد آن را کنار می‌گذارد. نولیبرالیسم و ارتش تاریخ طولانی و تنگاتنگی دارند (کافی است به خاستگاه آن در مقیاس ملی با کودتای نظامی پینوشه و رژیم‌هایی که او برقرار کرد فکر کنید که از دستورات فریدمن و هایک کپی‌برداری می‌کرد). دست‌بازار نامرئی است، اما آنچه آدم اسمیت به ما نگفت (و به جایش مکتب شیکاگو بر ما آشکار ساخت) این است که این دست نامرئی مسلح با تفنگ پر خواهد آمد.

منبع انگلیسی:

MARCO D'ERAMO, [Entrepreneurs in Uniform](#), New Left Review, 15 July 2021

# خاورمیانه، بحران و کارگران

گفت‌وگو با جوزف چونارا

فرید صابری



متن کنونی ترجمه‌ی مصاحبه‌ای مکتوب با جوزف چونارا درباره‌ی تحولات اخیر در خاورمیانه و ایران در بستر بحران جهانی نئولیبرالیسم است. چونرا مدرس مدیریت و سازمان‌دهی در دانشگاه لستر است و پیش‌تر در کینگز کالج لندن اقتصاد سیاسی بین‌الملل تدریس می‌کرد. پژوهش‌های او در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی و جامعه‌شناسی کار شناخته‌شده است و از کتاب‌های او می‌توان به: «بی‌اطمینانی، کار بی‌ثبات و بازار کار» (۲۰۱۹)، «راهنمای سرمایه مارکس» (۲۰۱۹) و «تشریح سرمایه‌داری» (۲۰۱۷) اشاره کرد. چونارا همچنین سردبیری فصل‌نامه‌ی سوسیالیسم بین‌المللی را از سال ۲۰۱۹ پس از آلکس کالینکوس بر عهده گرفته است. تلاش برای دیدن مسائل خاورمیانه و ایران از منظر سنت‌های نظری و روشنفکران رادیکال غیرخاورمیانه‌ای و پیوند و گفت‌وگوی جهانی، سنتی ریشه‌دار است. امید است که این گفت‌وگو بتواند همچون ادای سهمی کوچک به این تلاش‌ها باشد. افزوده‌ها به متن اصلی درون علامت کروشه قرار گرفته‌اند.

\*\*\*

جوزف عزیز ممنون از اینکه وقت ارزشمند خود را در اختیار من گذاشتید. نخست بیاید با یک مسئله‌ی بحث‌برانگیز جدید در تحولات ژئوپولیتیک امروز خاورمیانه، یعنی سیاست خارجی دولت بایدن در قبال ایران آغاز کنیم. بر اساس کدام مبانی می‌شود تداوم و واگرایی میان رویکرد بایدن و ترامپ به ایران را توضیح داد؟ این تنش میان ایران و آمریکا را چگونه در بستر مرحله‌ی بحرانی کنونی سرمایه‌داری جهانی می‌توان فهمید؟

از جهات بسیاری، جو بایدن بسیار بیشتر از دونالد ترامپ نماینده‌ی رویکرد بلندمدت طبقه‌ی حاکم آمریکا است. یعنی رویکرد بلندمدت آمریکا برای تضمین منافع‌اش به وسیله‌ی به‌کارگیری و اعمال قدرت اقتصادی، سیاسی و نظامی‌اش. انتظار ندارم که بایدن چیزی غیر از یک مدافع امپریالیسم باشد.



بایدن هم مثل ترامپ و باراک اوباما قبل از او، میراث‌بر دو مسئله‌ی بزرگ است. اولی برآمدن چین در مقام یک قدرت بزرگ سرمایه‌داری است که قادر است در برخی نقاط جهان منافع امریکا را به چالش بکشد. مسئله‌ی دوم ناآرامی مداوم‌یافته در خاورمیانه است که عمدتاً ناشی از دهه‌ها مداخله‌ی امپریالیستی - به ویژه حمله‌ی ۲۰۰۳ به عراق - است که بایدن در آن زمان به نفع‌اش رأی داد. از این نظر کاملاً حق با آن دسته‌هایی از ما در چپ بریتانیا بود که وقتی علیه جنگ تظاهرات می‌کردیم گفتیم این حمله منطقه را در سال‌های آتی بی‌ثبات می‌کند. از قضا به طرز طعن‌آلودی این مداخله همچنین به انحایی، مثلاً با برداشتن رژیم صدام حسین، برای ایران حوزه‌ی نفوذ گسترده‌تری فراهم کرده است. رویکرد اوباما تلاش برای بیرون کشیدن ایالات متحده از آشوب خاورمیانه بود تا «گرانینگاه»‌اش را بر آسیا متمرکز کند. در نتیجه شاهد هم معاهده‌ی ۲۰۱۵ ایران [برجام] و هم تلاش اوباما برای محاصره‌ی اقتصادی چین به وسیله‌ی شراکت ترانس-پسفیک بودیم.

ترامپ نژادپرست و ناسیونالیستی نابکار و سرخود بود که کاملاً قادر به آزاد کردن قدرت نظامی امریکا بود اگر منفعت‌اش ایجاد می‌کرد اما درگیری اصلی او در حوزه‌ی بین‌المللی اجرای سیاست‌های حمایت‌گرایانه (protectionist) و مقابله با چین عمدتاً از طریق تجارت بود. او دنبال این بود که این هدف را با اقداماتی که بسیار یک‌جانبه‌تر از اقدامات پیشینیان‌اش بود انجام دهد به نحوی که در انجام این کار هم ناتو و هم اتحادیه‌ی اروپا را به حاشیه راند و مورد انتقاد قرار داد و شراکت ترانس-پسفیک را هم ملغی کرد. بر اثر فشار حکومت‌های عربستان سعودی و اسرائیل او همچنین امریکا را از معاهده‌ی هسته‌ای با ایران خارج و در عوض روی تشدید تحریم‌های اقتصادی تمرکز کرد. این کار همراه شده بود با تشدید دوره‌ای تعارض با ایران، همانطور که در قتل قاسم سلیمانی با یک پهباد آمریکایی در اوایل سال ۲۰۲۰ دیدیم.

بایدن نماینده‌ی بازگشت نسبی به رویکرد اوباما است. ممکن است که برخی از اقدامات ترامپ علیه چین را حفظ کند، اما جالب بود که در اجلاس G7 ژوئن امسال در بریتانیا شاهد بودیم که او همچنان متحدان را تحت فشار قرار می‌داد که در پروژه‌ی امریکا برای به چالش کشیدن برآمدن چین، همکاری کنند. همین کار را هم با ناتو و

اتحادیه‌ی اروپا دارد انجام می‌دهد. این تلاش البته کاملاً به صورت خودکار موفق نخواهد بود چون بسیاری از کشورهای اتحادیه‌ی اروپا رویکرد بسیار مصالحه‌آمیزتری نسبت به چین دارند و این کشور را یک شریک تجاری کلیدی می‌بینند.

در خاورمیانه هم محتمل است که بایدن شکلی از قرار داد سال ۲۰۱۵ با ایران را احیا کند. -اخیراً برخی گفتگوهای غیرمستقیم در جریان است و چند تا تحریم هم برداشته شده- اما این اتفاق به هیچ وجه قطعی نیست به خصوص اگر، همانطور که عده‌ای در دولت ایالات متحده معتقدند، این قرارداد منوط و مرتبط به عملکرد متفاوت ایران در منطقه شود. یک عامل دیگر [در کنار ایران] که دولت آمریکا را از جهت‌گیری مجدد توان‌اش به سمت چین باز می‌دارد توحش ادامه‌دار اسرائیل علیه فلسطین است که بعد از مقاومت قهرمانانه‌ی فلسطین علیه این توحش، چند وقت قبل به یک درگیری دامن زد.

بایدن البته به هیچ‌وجه پشتیبان فلسطینی‌ها نیست، اما مسیر اندکی متفاوت با ترامپ را دنبال می‌کند که برای مثال اورشلیم را به عنوان پایتخت اسرائیل به رسمیت شناخت. مشغله‌ی اصلی رئیس‌جمهور آمریکا وقتی که درگیری‌ها شروع شد این بود که از اینکه خیلی به درون ماجرا کشیده شود اجتناب کند. او بیشتر ترجیح داد که به متحدان ایالات متحده در منطقه اتکا کند که تنش‌ها را بخواباند تا بتواند بر اهداف گسترده‌تر سیاست خارجی خود تمرکز کند. خواهیم دید که در بلندمدت این سیاست‌ها چقدر موفق خواهند بود.

یکی از مسائل بحث‌برانگیز در فضای تفکر رادیکال و انتقادی ایرانی این است که چه کسی تنش‌ها را در خاورمیانه تشدید می‌کند، بلندپروازی‌های ایران یا اسرائیل و آمریکا؟ و چه کسی در جهت ثبات و تنش‌زدایی قرار گرفته؟ در همین راستا، در عین حال یک بحث تئوریک‌تر نیز در جریان است. آیا منصفانه است که طبقات حاکم در خاورمیانه و نمایندگان سیاسی‌شان را به عنوان تعامل‌گرانی با خصلت امپریالستی درون

## «سیستم خرده‌امپریالیستی» خاورمیانه در نظر گرفت؟ یا این‌که امپریالیسم تنها وصف انحصاری ایالات متحده است؟

مسئله‌ی نظری که مطرح کردید کلیدی است. ایالات متحده قدرتمندترین ابرقدرت جهان در سیستم امپریالیستی باقی خواهد ماند و ظرفیت عظیمی برای تشدید درگیری و ضربه رساندن دارد.

اما امپریالیسم صرفاً به معنای ثروتمندترین دولت‌ها که به ضعیف‌ترین‌ها حمله می‌کنند نیست. امپریالیسم یک سیستم از رقابت‌های بینا-دولتی است که در آن منافع اقتصادی سرمایه‌دارانه گره‌خورده با تعارضات ژئوپولیتیک هستند. این رقابت‌ها به نوبه‌ی خود منجر به برخوردهای سیاسی، اقتصادی و در نهایت نظامی می‌شود. این سیستم دربرگیرنده‌ی توسعه‌ی ناموزون دولت‌های سرمایه‌داری مختلف است، بنابراین قدرت‌های نوظهور با قدرت‌های از پیش مستقر یا در حال افول برخورد می‌کنند. وقتی که دولت می‌خواهند منافع‌شان را پیش ببرند یا از آن دفاع کنند، این برخوردها می‌توانند سرریز کنند و بدل به جنگ شوند.

ایالات متحده با اقتصادی که تا کنون قدرتمندترین اقتصاد روی زمین است از دل جنگ جهانی دوم ظهور کرد. به طرز نسبی می‌توان گفت که از آن موقع از نظر اقتصادی نزول کرده است. دوره‌ای بود، مخصوصاً اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، که بعد از آن که رقیب اصلی‌اش، اتحاد شوروی، فروپاشید، طبقه‌ی حاکم آمریکا درصد بر آمد تا هژمونی‌اش را تحکیم کند از طریق ایجاد نظم نئولیبرال جهانی که مبتنی بود بر تجارت آزاد، دلار، قدرت وال‌استریت و مجموعه‌ای از اتحادها با دیگر دولت‌ها. اما همچنان افول نسبی ایالات متحده ادامه یافت. بعلاوه، شکست ایالات متحده در عراق، ظهور اقتصادی چین و توالی بحران‌های سرمایه‌داری بیشتر پایه‌های هژمونی‌اش را به لرزه در آورده است. در این زمینه، دیگر دولت‌ها، که در سلسله مراتب قدرت‌های کاپیتالیستی پایین‌تر قرار گرفته‌اند، می‌توانند به دنبال اظهار وجود باشند - در سطحی منطقه‌ای و نه جهانی. در همین زمینه، معنادار است که از قدرت‌های خرده‌امپریالیستی چون ترکیه یا ایران یا امارات متحده سخن بگوییم. این گونه دولت‌ها می‌کوشند که در سطح منطقه‌ای نقشی

را بازی کنند که ایالات متحده می‌خواهد در سطح جهانی بازی می‌کند. آنها می‌کوشند با استفاده از نفوذ ژئوپولیتیک، تجارت و گاهی قدرت نظامی منطقه را بنا بر منافع‌شان باز شکل دهند. می‌شود به روشنی این فرایند را در سوریه دید که دامنه‌ی کاملی از قدرت‌های امپریالیستی و خرده‌امپریالیستی مستقیماً دخالت کردند و یا متحدانی را در میدان حمایت کردند و پرورش دادند که منجر به تشدید درگیری شد.

البته که وجود خرده‌امپریالیسم بدان معنا نیست که آنهایی از ما که در کشورهای بزرگ امپریالیستی چون بریتانیا زندگی می‌کنند نسبت به تعارضات بی‌تفاوت باشند. اگر زمانی قرار باشد که بریتانیا در تجاوز به ایران به آمریکا بپیوندد، من صریحاً آرزو دارم که شکست بریتانیا و آمریکا را، یعنی قدرت‌های امپریالیستی بزرگ در چنین درگیری، ببینم. اما کسانی که در کشورهای خرده‌امپریالیست زندگی می‌کنند مهم است که منافع سرمایه‌دارانه‌ای که سیاست خارجی دولت خودشان را به پیش می‌راند تشخیص دهند و این منافع سرمایه‌دارانه را به چالش کشند.

**یک استراتژی ممکن و عملی علیه نئولیبرالیسم در جنوب جهانی و کشورهای در حال توسعه (مثل ایران) چیست؟ چطور باید جنبش‌ها و نیروهای ضد سرمایه‌داری با چالش‌های اقتصاد جهانی شده‌ی امروز مواجه شوند؟ آیا بازگشت به یک سرمایه‌داری میانه‌روتر، دولت‌رفاهی و بیشتر متکی بر بخش عمومی اساساً ممکن است؟ آیا ملی‌سازی بخش‌هایی از اقتصاد یک شعار و خواسته‌ی سیاسی به‌جا است؟**

این سؤال خیلی بزرگی است. مطمئناً درست است که جذابیت آنچه سوسالیست‌ها -در سنت فکری که من از آن آمده‌ام- «سرمایه‌داری دولتی» نامیده‌اند افول کرده است. در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم، الگو و مدلی که خیلی‌ها در جنوب جهانی دنبال کردند چیزی شبیه اتحاد شوروی بود. یک اقتصاد ملی شده که از بالا به‌دست یک دیوان‌سالاری دولتی کنترل می‌شد. اتحاد شوروی از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، یک نمونه‌ی ویژه‌ی ناب سرمایه‌داری دولتی بود. شوروی تا حدی شبیه به یک کارخانه‌ی گول‌پیکر عمل می‌کرد که بوروکراسی از درون منابع را هدایت می‌کرد. چون شوروی درگیر

رقابت‌های بینا-امپریالیستی بود، دولت ملزم به هدایت آن منابع به سوی انباشت سرمایه بود تا بتواند پایه‌ی نظامی و صنعتی برای خود بسازد و برای این کار ناگزیر بود که کارگران را استثمار کند. پس اتحاد شوروی تحت حاکمیت استالین به هیچ شیوه‌ی معنادراری دیگر جامعه‌ای سوسیالیستی نبود و بیشتر شبیه با دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری در غرب می‌شد.

با وجود این، انواع غیر ناب‌تر سرمایه‌داری دولتی می‌توانستند در دیگر جاها شکل بگیرند، مثلاً در کشورهای تازه استقلال‌یافته‌ای چون هند. به اعتقاد من، در مقایسه با خواسته‌ی رهایی انسانی اصیلی که در سنت سوسیالیستی تجلی یافته، از جمله اهداف انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، افق سرمایه‌داری دولتی، چه در اشکال ناب و چه غیر ناب‌اش، بسیار ناپسند است.

امروزه اما بسیاری از جنبش‌ها در جنوب جهانی خواهان سرمایه‌داری دولتی نیستند چون به سبب سطحی که تولید و تجارت و غیره از مرزهای ملی فراتر رفته‌اند دیگر چنین مدلی ممکن به نظر نمی‌رسد. البته که برخی از چپ‌ها گاهی از ملی‌سازی دفاع می‌کنند، آن‌گونه که اغلب ما در بریتانیا چنین می‌کنیم. و البته که ما باید سیاست‌های نئولیبرالی که زندگی را برای کارگران و دیگر گروه‌های سرکوب‌شده بدتر می‌کند، نقد کنیم. با وجود این، فکر می‌کنم اشتباه است اگر هیچ توهمی نسبت به این داشته باشیم که اقتصادی که به شدت ملی‌شده بتواند بدون کنترل کارگری واقعی که از پایین اعمال می‌شود به سوسیالیسم تعبیر شود.

به همین منوال، ما نباید نسبت به سرمایه‌داری پیش از چرخش نولیبیرالی هیچ توهمی داشته باشیم. این سرمایه‌داری بربریک و استثماراری بود. باید بجنگیم تا فرم‌هایی در سرمایه‌داری ایجاد کنیم، اگرچه همانطور که انقلابی لهستانی-آلمانی بزرگ، رزا لوکزامبورگ بیش از یک قرن قبل استدلال کرده، ما برای رفرم نمی‌جنگیم صرفاً بدان خاطر که رفرم‌ها فی‌نفسه مثبت هستند، بلکه همچنین، و این نکته‌ای حیاتی است، برای این‌که اعتماد به نفس، رزمندگی و سازمان‌یافتگی طبقه‌ی کارگر را افزایش دهیم. هدف نهایی در انجام این رفرم‌ها سرنگونی انقلابی سرمایه‌داری است که مواجهه با دولت سرمایه‌داری و جایگزین کردن آن با یک دولت کارگری دموکراتیک را ضروری

می‌سازد. دولتی که می‌تواند چارچوب لازم برای تکوین یک جامعه‌ی حقیقتاً سوسیالیستی را فراهم آورد. پتانسیل‌های چنین تغییری وجود دارند. شورش‌های تاثیرگذاری در سال‌های اخیر در جنوب جهانی رخ داده‌اند. از جمله بهار عربی در سال ۲۰۱۱ و همچنین توالی جنبش‌های اعتراضی در سال ۲۰۱۹ در کشورهایی چون شیلی، اکوادور و لبنان. با این حال، تعداد افرادی که در این جنبش‌ها خواهان تحول انقلابی باشند، به معنایی که قبلاً توضیح داده‌ام، و فهم و سازمان‌یافتگی آن را داشته باشند که دیگران را تحت تأثیر قرار دهند، خیلی کوچک بوده است. باید این را تغییر داد.

یکی از دغدغه‌های اصلی این روزها، رشد جنبش‌های مردمی راست‌افراطی و نئوفاشیستی در میان طبقات متوسط مستأصل هم در کشورهای پیشرفته و هم در کشورهای در حال توسعه‌ی سرمایه‌داری است. (استیصالی که خود ناشی از بحران سودآوری سرمایه‌داری است). به نظر می‌رسد که ناسیونالیسم راست‌گرا و ایده‌های ارتجاعی خیلی بیشتر در میان طبقه متوسط رواج دارد تا ایده‌های از نظر اقتصادی و سیاسی مترقی. این واقعیت همان اندازه که برای ایالات متحده و بریتانیا صدق می‌کند که برای ایران و هند. عروج این جنبش‌های مردمی راست‌گرا را چگونه توضیح می‌دهید؟ چرا جنبش‌های مردمی مترقی به اندازه‌ی جنبش‌های راست‌افراطی قوی نیست؟

دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ اوج اجماع نولیبرالی بود. این دوره منجر به خلق آن چیزی شد که طارق علی، مارکسیست پاکستانی-بریتانیایی، «میانه‌ی افراطی» نامیده است. میانه‌ی افراطی، سیاست‌مدارانی از چپ میانه و راست میانه بودند که بر سر برخی سیاست‌های مشترک هم‌نظر شده بودند که مضر بود به حال مردمی که این سیاستمداران را انتخاب کرده بودند. سیاست‌های نولیبرالی به شیوه‌ی حتی سخت‌تری در جنوب جهانی تحمیل شدند، اغلب با روی‌آوری مشتاقانه به سیاست‌های نولیبرالی

در این کشورها با حمایت دولت‌های سرمایه‌داری بزرگ و سازمان‌هایی چون صندوق بین‌المللی پول.

نارضایتی از میانه‌ی افراطی و همتایان‌اش در جنوب جهانی در دوره‌ی کنونی با ناتوانی فزاینده‌ی سیستم برای برطرف کردن خواسته‌های کارگران گره خورده است. باید یادمان باشد که جمعیت طبقه‌ی کارگر شهری شده (urbanised working class) در سال‌های اخیر صدها میلیون رشد پیدا کرده است. این امر منجر به قطبی‌شدن سیاسی شده است. بدیل‌های رادیکال چپ و راست مورد توجه قرار گرفته‌اند، و بحران‌های مکرر سیستم، از جمله بحران سال ۲۰۰۸-۹ و بحران پاندمی کرونا امروز این وضع را تقویت می‌کند.

در راست رادیکال، آشکارا نیروهای فاشیستی وجود دارند، یعنی نیروهایی که متعهد به ساختن جنبش‌های خیابانی برای سرنگونی دموکراسی و تحمیل یک رژیم نازی‌مآب هستند. همچنین احزاب فاشیستی، مانند جبهه‌ی ملی در فرانسه هم هستند که تظاهر می‌کنند که بخشی از سیستم انتخاباتی جریان اصلی هستند تا حمایت به دست بیاورند. بعلاوه آرایشی از احزاب راست رادیکال هم هستند که ممکن است عناصر فاشیستی را دربر گیرند و حمایت کنند و گاهی هم با فاشیسم لاس‌بزند، اما خودشان به استراتژی فاشیستی گره نخورده‌اند. این مورد سوم عمومی‌ترین تجلی ظهور مجدد راست رادیکال است. مثل ترامپ در ایالات متحده و یا ژائیر بولسانارو در برزیل. در شرایطی که سیاستمداران جریان اصلی راه‌حلی در برابر آشوب‌های جاری سرمایه‌داری ندارند، یا مقاومت مردمی از پایین وجود ندارد، توجه به این نیروهای سیاسی جلب می‌شود و آن‌ها برای آن‌که پایگاه‌های اجتماعی خود را برسانند و حفظ کنند، نژادپرستی و شووینیسیم را بسیج می‌کنند.

چپ رادیکال هم پیشرفت‌هایی داشته، اما این‌جا مشکلی وجود دارد. اغلب چپ رادیکال شامل سوسیالیست‌های «رفرمیست»ی است که متعهد به کار کردن در چارچوب دولت سرمایه‌داری هستند. بسیار خوب است که رفرمیست‌های چپی چون برنی سندرز در ایالات متحده و جرمی کوربین در بریتانیا مطرح شده‌اند. این امر بحث‌هایی را راجع به سوسیالیسم بر می‌انگیزاند و حتی این‌که مردم سخنان کوربین را

در این باره می‌شنوند که چطور امور می‌توانستند طور دیگری باشند، اعتماد به نفس آنها را افزایش می‌دهد. اما نیروهای چپ رفرمیست، مثل نهادهای رفرمیستی سنتی، با محدودیت‌های آستانه‌ی تحمل رفرم سرمایه‌داری مواجه می‌شوند.

در یونان، حزب چپ رادیکال سیریزا را انتخاب کرده بودند تا از ریاضت‌های اقتصادی که بعد از سال ۲۰۰۸-۹ تحمیل شده بود خارج شود. اما اتحادیه‌ی اروپا، صندوق بین‌المللی پول، بانک مرکزی اروپا و سرمایه‌داران یونانی دست به دست هم دادند تا سیریزا را به زانو در بیاورند، مخصوصاً با تهدید به ورشکسته ساختن اقتصاد مگر آن‌که سیریزا منافع سرمایه را تقویت کند. سیریزا رام شد و در نهایت با رأی رأی‌دهندگان توهم‌زدوده از دولت، به زیر کشیده شدند. در اسپانیا دیدیم که پودوموس، یک حزب رادیکال دیگر از زمان ایجادش در سال ۲۰۱۴ (که از یک جنبش خیابانی نیرومند ضد ریاضتی سر برآورده بود) در نظرسنجی‌ها بالا رفت. اما در نهایت در کوشش‌هایش برای دستیابی به کنترل درون دولت موجود وارد ائتلاف با چپ جریان اصلی شد و در ماه‌های اخیر هم به شیوه‌ای پلیسی پاسخ اسپانیا به کووید ۱۹ را مدیریت کرده است. رأی‌دهندگان پودوموس شروع به کنارگیری از حزب کردند چون به نظرشان دیگر نماینده‌ی یک بدیل رادیکال نیست.

پس این احزاب و چهره‌های «چپ رفرمیست» خیلی سریع پیش‌رفت‌هایی داشتند اما در عین حال به سختی به آزمون کشیده شدند. ما نیازمند عرضه‌ی بدیلی انقلابی هستیم، اما بدیلی که در عین حال خواست‌های مردم برای رفرم‌ها را درک می‌کند و برای به دست آوردن آنها مبارزه می‌کند.

**یکی از رویکردهای کلاسیک برای شکست جنبش‌های مردمی راست افراطی استراتژی مشهور تروتسکی است، یعنی جبهه‌ی متحد (در مقابل استراتژی استالینستی جبهه‌ی مردمی). به نظر شما این مفاهیم برای امروز ما همچنان موضوعیت دارند؟**

این مسئله مستقیماً به نکته‌ی قبلی مربوط می‌شود. لئون تروتسکی درباره‌ی تاکتیک یا سیاست جبهه‌ی متحد همچون ابزاری برای بسیج کارگران در مبارزه‌ی



مشترک سخن گفت، بدون قربانی کردن استقلال نیروهای انقلابی. زمینه‌ی تاریخی که در آن او استدلال‌اش را به‌روشنی ارائه می‌کند بررسی او درباره‌ی ظهور نازی‌ها در آلمان دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ است. این نوشته‌ها امروزه ارزش بازخوانی دارند.

برای مقابله با نازی‌ها ضروری بود که نه تنها اقلیت حیاتی کارگران انقلابی، بلکه حداکثر اکثریت کارگران رفرمیست را نیز بسیج کرد. کارگران رفرمیست میل داشتند که دنباله‌رو احزاب رفرمیست و اتحادیه‌های کارگری باشند. تروتسکی استدلال کرده بود انقلابی‌ها باید به رهبران این احزاب و اتحادیه‌ها رجوع کنند تا به هدفی مشترک در مبارزه ضدفاشیستی دست یابند. اگر این رهبران موافقت می‌کردند، چه بهتر و به نفع خلق یک جنبش توده‌ای بود. اگر هم رد می‌کردند، آن وقت دست کم انقلابی‌ها قادر می‌بودند که به توده‌ها توضیح دهند که آنها به هر صورت برای حفظ وحدت طبقه‌ی کارگر و تشویق‌شان به بسیج‌شدن، تلاش خود را کرده‌اند. پس تروتسکی مدافع یک توافق محدود در مبارزه‌ی مشترکی بود که در آن رفرمیست‌ها و انقلابی‌ها به عنوان نیروهایی مستقل از هم می‌توانستند سهیم شوند. در بستر این مبارزه‌ی مشترکی که در می‌گرفت، انقلابی‌ها بر حق‌شان برای ترویج تاکتیک‌ها و ایده‌هایی که به نظرشان به خوبی مناسب مقابله با فاشیست‌هاست تأکید می‌کردند. و به این نحو، تروتسکی امیدوار بود که آنها قشرهای وسیع‌تری از کارگران را جذب سوسیالیسم انقلابی کنند.

متأسفانه ایده‌های تروتسکی در آن زمان در آلمان و فاشیسم طبقه‌ی کارگر آلمان را تارومار کرد. در دیگر زمینه‌ها، مثل فرانسه یا اسپانیا، رویکرد استالینستی «جبهه‌ی مردمی» علیه فاشیسم، غلبه یافت. بدان معنا که انقلابی‌ها استقلال را قربانی کنند و لبه‌ی تیز سیاست‌شان را کند کنند تا بتوانند با نیروهای لیبرال و جریان اصلی به نحوی بدون اصول همکاری کنند.

رویکرد تروتسکی امروزه همچنان موضوعیت دارد به شرط آن‌که به نحوی خلاقانه به کار گرفته شود. برای مثال، گروه کوچک انقلابی‌ها در بریتانیا نمی‌توانند درست و حسابی کل حزب کارگر بریتانیا با صدها هزار عضو را قانع کند که به ما در مبارزه با فاشیسم یا حمایت از فلسطین کمک کند. اما مطمئناً می‌توانیم در این نبرد بخش‌هایی از جناح چپ حزب کارگر با خود همراه کنیم.

در کل، چپ انقلابی در مبارزات واقعی می‌بایست در کنار کارگران رفرمیست مبارزه کند برای دستیابی به اهداف طبقه کارگر. اما در عین حال باید توانایی مستقل خود را برای ارائه‌ی ایده‌هایشان و شکل دادن به تاکتیک‌هایی حفظ کنند که بیشترین احتمال موفقیت و منجر شدن به افزایش قدرت جنبش طبقه کارگر را داشته باشد. در انجام این کار، هدف ما نه تنها باید دست آوردن خواسته‌های محدود خودمان، بلکه همچنین ایجاد یک سازمان توده‌ای انقلابی باشد که می‌تواند در نهایت مبارزه برای یک تغییر انقلابی واقعی را هدایت کند.

یکی از حوزه‌هایی که برای پژوهش در آن زمینه شناخته شده‌اید جامعه‌شناسی کار و به‌ویژه پژوهش شما درباره‌ی طبقه‌ی کارگر بریتانیا است (کتاب «عدم‌امنیت، کارهای بی‌ثبات و بازار نیروی کار: به چالش کشاندن ارتدوکسی») است. به نظر شما اصلی‌ترین خصایل طبقه کارگر در جنوب جهانی چه چیزهایی هستند؟ چگونه این خصایل خود را مبارزات آنها متجلی ساخته است؟ اشاره کردید که شباهت‌هایی بین مبارزه‌ی کارگران علیه «میان‌هی افراطی» در شمال و جنوب و جهانی وجود دارد. اما واگرایی و تفاوت‌های آنها چیست؟ و این تفاوت‌ها چگونه مبارزه‌ی آنها را متفاوت می‌کند؟

یکی از استدلال‌های من درباره‌ی گفتارهای رایج امروز در آکادمی درباره‌ی «بی‌ثباتی» و «اشتغال بی‌ثبات» این است که این گفتارها تا حد زیادی رویکردی محدود هستند. ادبیات [و ارتدوکسی] موجود در این حوزه بر افول «الگوی متعارف» اشتغال تأکید دارد که در اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در دهه‌های پس از جنگ وجود داشته است. در واقع خود این الگو محل تردید است. اینطور نبوده که در آن دوره همه‌ی کارگران، سفیدپوست، مرد و نسبتاً مرفه و عضو اتحادیه در یک اقتصاد باثبات دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بوده باشند. با این وجود دست‌کم در کشوری چون بریتانیا روشن است چه چیزی مورد بحث قرار می‌گیرد.

اما در بخش عمده‌ی جنوب جهانی چیزی حتی شبیه این الگوی متعارف، هرگز وجود نداشته است. ما نمی‌توانیم از نوعی بی‌ثباتی نوظهور اشتغال حرف بزنیم. پس روشن است که تفاوت‌های مشخصی بین وضع طبقه‌ی کارگر در زمینه‌های مختلف وجود دارد. به علاوه، خود اصطلاح «جنوب جهانی» چندان دربرگیرنده‌ی تنوع شرایط کاری موجود در بیرون از هسته‌ی پیشرفته‌ی سیستم سرمایه‌داری نیست. تجارب کارگران در فاکس‌کان، شرکت تایوانی که مجتمع‌های صنعتی غول‌آسا را مدیریت می‌کند، (برخی از آنها با بیش از دویست‌پنجاه هزار نفر کارگر در سرزمین اصلی چین)، عمیقاً متفاوت است با تجارب کارگران استخراج قلع در بولیوی یا تجارب کارگران کشاورزی در زیمبابوه.

آنچه به نظرم طبقه‌ی کارگر به صورت بین‌المللی در آن مشترک است، اول از همه منفعت مشترک و ظرفیت به چالش کشیدن سرمایه‌داری است. این هم ناشی از جایگاه آنها در حوزه‌ی تولید است. همانطور که کارل مارکس مدتها قبل نوشته، سرمایه‌داری هر جا می‌رود، به‌ناگزیر گورکن‌های خودش را می‌آفریند یا دست‌کم گورکنان بالقوه‌اش را. کارگران برای کار و دستمزد وابسته به سرمایه هستند اما سرمایه وابسته به بسیج جمعی نیروی کار برای به دست آوردن سود می‌ماند. هر دگرگونی و بازساختاربابی هم که درون اقتصادهای متفاوت اتفاق افتاده باشد این قدرت بالقوه سر جای خود باقی می‌ماند.

بعلاوه شباهت‌هایی در اینکه چطور مدل نئولیبرالی که طبقات حاکم اجرا کرده‌اند، نارضایتی‌ها را تشدید کرده وجود دارد. تا به حال ثابت شده که برنامه‌های تعدیل ساختاری که به فرماندهی صندوق بین‌المللی پول به کشورهایی در آفریقا و آمریکای لاتین تحمیل شده بسیار بیشتر از سیاست‌های ریاضتی تحمیل شده در اروپا مخرب بوده‌اند، اما شباهت‌هایی نیز به چشم می‌خورند. برای مثال، برنامه‌ی ریاضتی که بعد از بحران ۲۰۰۸-۹ بر یونان تحمیل شد از جنبه‌های بسیاری شبیه برنامه‌های سابقاً تحمیل شده بر جنوب جهانی بود و صندوق بین‌المللی پول یکی از سازمان‌هایی بود که تحمیل اجباری آن را به اجرا گذاشت.

از قضا جالب است که اشتراک‌هایی نیز در اشکال مبارزاتی معاصر وجود دارد. اگر چه دوباره، انفجارهای اخیر در مبارزات و فعالیت‌های کارگران در جنوب جهانی بسیار نیرومندتر [از شمال جهانی] بوده است. برای مثال، نقش معلمان و آموزگاران در مبارزات کارگری اخیر را ببینید. بورلی سیلور [پژوهشگر آمریکایی حوزه‌ی کار و توسعه]، چند سال قبل در کتابی روشن ساخته که مبارزات آموزگاران حوزه‌ی جغرافیایی و مقیاسی دارد که فراتر از مبارزات کارگران نساجی یا کارگران ماشین‌سازی است در اوج دوران رزمندگی‌شان. هر جا که به مبارزات توده‌ای نگاه کنی، اتحادیه‌های آموزگاران می‌بینید. این بازنمایی‌کننده‌ی شیوه‌ای است که طی آن این حرفه در دهه‌های اخیر «پرولتریزه» شده است. به عبارت دیگر، شیوه‌ای که در آن این حرفه بیشتر به نحوه‌ی کار گرفتن اشکال کار جمعی در سرمایه‌داری صنعتی شبیه شده است. حتی اینجا در بریتانیا هم من در دانشگاه‌ام هر سال اعتصاب کرده‌ام از وقتی که دانشگاهی شده‌ام.

مشخص‌تر که به مبارزات عمده‌ی حدود سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۹ در جنوب جهانی نگاه کنیم، به نظرم خیلی از این مبارزات منعکس‌کننده‌ی شرایطی است که در آن رشد و شهری شدن (urbanisation) طبقه‌ی کارگر رخ داده است. برای اولین بار در تاریخ جهان، اکثریت جمعیت جهان شهرنشین شده‌اند و برای اولین بار در تاریخ جهان، تا آنجایی که خبر داریم، اکثریت کسانی که برای امرار معاش زحمت می‌کشند کارگران هستند به همان معنایی که مارکس تشخیص داده بود.

اگر چه اقبال نوظهور جوان و شهرنشین‌شده‌ی کارگران با شکلی از سرمایه‌داری مواجهه نیستند که قادر به برطرف کردن خواست‌های اساسی‌شان باشد، اما آنها اغلب به دنبال کار و مسکن شایسته هستند تا بتوانند هزینه‌های حمل و نقل و یا هزینه‌های پایه‌ای‌شان را پرداخت کنند. شهرهای دوره‌ی معاصر، کارگران رنج کشیده و عصبانی و کارگرانی را که خواهان کارند در کنار هم جمع کرده است. این کارگران در عین حال با طبقات حاکمی مواجه‌اند که به غنی کردن خودشان ادامه داده‌اند. چون اغلب در بستر عملکرد ضعیف اقتصادی است که این غنی‌سازی به طرز فزاینده‌ای به هزینه‌ی توده‌ی مردم عادی انجام می‌گیرد.

بنابراین یک نیروی محرک عمده «نابرابری» است. همینطور هم «فساد» که در واقع همتای سیاسی نابرابری است. در بسیاری از موارد، برای تفرقه انداختن بین کارگران و مانع شدن از دست به شورش زدن آنها، نژادپرستی و شووینیسیم تشدید می‌شود. گاهی هم سرکوب تشدید می‌شود همانطور که در اغلب کشورهای عربی در سال‌های اخیر یا مثلاً در بلاروس در مسیر تکوین شورش‌های اخیر دیده‌ایم.

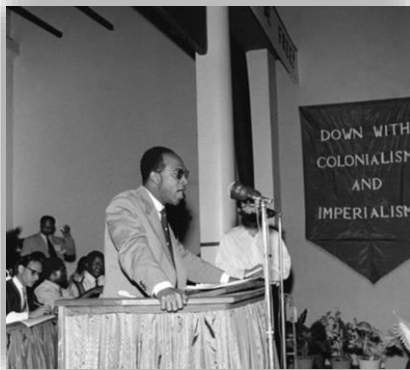
در سال ۲۰۱۹ دیدیم که این شیوه‌ها همیشه قادر به مهار خشم نیستند. در این سال مجموعه‌ی نیرومندی از شورش‌ها را در بسیاری از کشورها و بسترهای مختلف داشتیم. این شورش‌ها با شیوع کووید ۱۹ مهار شدند اما پیشاپیش نشانه‌هایی وجود دارند که این وضعیت تا ابد دوام نخواهد داشت. تاکنون اعتراضات بیشتری در لبنان، نیجریه و تایلند به راه افتاده و جنبش جهانی جان سیاه‌پوستان مهم است نشان می‌دهد که نارضایتی عمیقی بر جای باقی مانده است.

چالش واقعی تشخیص [وجود] نیروهایی نیست که می‌توانند منجر به یک تحول سوسیالیستی شوند، [این نیروها پیشاپیش وجود دارند]. چالش واقعی این است که این شورش‌های محدود با مواجهه‌ای سیستماتیک با سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری بدل شود. این امر نیازمند صراحت سیاسی و سازمان‌یافتگی است.

# فرانتس فانون و انقلاب امروز الجزایر

حمزه هموشن<sup>۱</sup>

ترجمه‌ی علی اورنگ



فرانتس فانون در حال سخنرانی در کنفرانس مردم در آکرا، غنا، ۵ تا ۱۳ دسامبر ۱۹۵۸

۱. فعال سیاسی، پژوهشگر و مفسر الجزایری

شصت سال بعد از مرگ فرانتس فانون انقلابی و انتشار شاهکارش، دوزخیان روی زمین، الجزایر انقلاب دیگری را تجربه می‌کند. در این مقاله، حمزه هموشین خلاصه‌ای از گزارش تاریخی افکار ضداستعماری فرانتس فانون، انتقادش از نخبگان حاکمیت پسااستعماری و جنبش مردمی (تظاهرات ۲۰۱۹-۲۰۲۱ الجزایر، معروف به حیرک، Hirak) که الجزایر را دربر گرفته است، ارائه می‌دهد.

طی تحولاتی که یک دهه‌ی قبل منطقه‌ی آفریقای شمالی و غرب آسیا شاهد آن بود، آنچه که 'بهار عربی' نامیده شد، اندیشه‌ی فانون نشان داد که نه تنها با این تحولات مناسبت نزدیک دارد، بلکه بصیرتی در آن هست که به درک خشونت (و ضرورت ادامه‌ی عصیان بر علیه آن) در دنیایی که زندگی می‌کنیم، کمک می‌کند.

فانون نویسنده‌ی دوران استعمارزدایی در آفریقا و دیگر نقاط جهان سوم بود. او اگرچه خود را الجزایری می‌دانست، در مارتینیک، مستعمره‌ی فرانسه در کارائیب، متولد شد، فانون از دیدگاه انقلاب الجزایر بر علیه استعمار فرانسه و تجارب سیاسی‌اش در قاره‌ی آفریقا نوشته است. امروز ممکن است سؤال کنیم: آیا تحلیل‌های فانون می‌تواند از محدوده‌های زمان عبور کند؟ آیا می‌توانیم از او به‌عنوان روشنفکر و انقلابی متفکر بیاموزیم؟ یا او را فقط باید محدود به فرد ضداستعماری دیگری کنیم که عمدتاً مناسبتی با دوران پسااستعماری ندارد؟

برای من، به‌عنوان یک فعال سیاسی الجزایری، افکار پویا و انقلابی فانون، که همواره درباره‌ی خلق کردن، جنبش و شدن بود، کماکان دوراندیشانه، زنده و متعهد به راهی انسان از هر نوع ستم، پایدار مانده است. او قدرتمندانه و به‌طور قانع‌کننده‌ای برای راهی به آینده جایی که انسان 'قدمی جلوتر بگذارد' و از دنیای استعمار و جهان‌شمولی اروپایی خود را جدا کند، استدلال می‌کند. فانون رشد و بلوغ آگاهی ضداستعماری را نمایندگی می‌کرد و متفکر برجسته‌ی پسااستعماری بود.

علی‌رغم زندگی کوتاه فانون (در ۳۶ سالگی در سال ۱۹۶۱ در اثر سرطان خون درگذشت)، افکار وی و کارهایش در قالب کتاب، روزنامه و سخنرانی کماکان پیامبرگونه هستند. اولین کتابش پوست سیاه، صورتک‌های سفید را در ۱۹۵۲ دو سال قبل از دین

بین فو (شکست فرانسه در یک نبرد حیاتی در ویتنام) و آخرین کتابش، *برزخیان روی زمین* را در ۱۹۶۱ نوشت. کتاب *کلاسیک ۱۹۶۱* وی به رساله‌ای برای مبارزات ضد استعماری و جهان سوم‌گرایی بدل شد. این درست سال قبل از استقلال الجزایر، در برهه‌ای بود که کشورهای صحرای آفریقا استقلال‌شان را به دست می‌آوردند، تجربه‌ای که فانون عمیقاً و عملاً در آن درگیر بود.

در سفر فکری فانون، می‌توان تعاملات بین سیاهان آمریکا و آفریقا، بین روشنفکر و انقلابی، بین تئوری و عمل، آرمان‌گرایی و پراگماتیسم، تحلیل فردی و عمل جمعی، زندگی روان‌شناسی (او به‌عنوان روانکاو آموزش دیده بود) و مبارزه‌ی فیزیکی، ناسیونالیسم و پان آفریکانیسم، و پرسش‌هایی در مورد استعمار و استعمار نو، را شاهد بود.

مرگ زودرس فانون به او اجازه نداد تا آزادی کشور انتخابی‌اش را از تسلط استعمار فرانسه ببیند، امری که که معتقد بود ناگزیر است. اما تجربه‌ها و تحلیل‌هایش ابزاری شد برای بسیاری از انقلابیون در خارج تا الجزایر را بهتر درک کنند و کمک کرد که این کشور را به کانون انقلاب جهان سوم تبدیل کند.

شش دهه بعد از انتشار شاهکار فانون، *دوزخیان روی زمین*، الجزایر شاهد انقلاب دیگری است، این بار بر علیه بورژوازی ملی که فانون به تندی در فصل سوم کتابش 'کاستی‌های آگاهی ملی' از آن انتقاد کرده است.<sup>۱</sup>

### فانون و استعمار الجزایر

مبارزه بر علیه فرانسه برای استقلال الجزایر یکی از الهام‌بخش‌ترین انقلاب‌های ضد امپریالیستی قرن بیستم بود. این انقلاب بخشی از امواج استعمارزدایی بود که بعد از جنگ جهانی دوم در هندوستان، کوبا، ویتنام و بسیاری از کشورهای آفریقایی شروع شده بود. بر این امواج استعمارزدایی حاکم بود روحیه‌ی کنفرانس باندونگ و «عصر بیداری جنوب» حاکم بود که چنان که در آن زمان مصطلح بود بر «جهان سوم»

<sup>1</sup> <https://www.marxists.org/subject/africa/fanon/pitfalls-national.htm>



چیرگی داشت که چندین دهه تحت سلطه‌ی استعمار و سرمایه‌داری به شکل‌های مختلف، به‌صورت تحت‌الحمايه یا مهاجرنشین بود.

فرانتس فانون به‌شکلی نظام‌مند سازوکارهای خشونت‌ی را که استعمار ایجاد کرده بود، افشا کرد. او نوشت: 'استعمار یک ماشین هوشمند یا بدنه‌ای که با قوه‌ی منطقی همراه باشد، نیست. خشونت در طبیعت استعمار است.'<sup>۱</sup> از دید او، دنیای استعمار یک دنیای مانوی (پدیده‌ها چنان دیده می‌شوند که فقط دو سو دارند، ثنویت) است، که نتیجه‌ی منطقی‌اش چنین است که 'اهالی بومی را غیرانسان جلوه می‌دهد، یا خیلی ساده آنان را به حیوان تبدیل می‌کند.'

پی‌آمد قیام اول نوامبر ۱۹۵۴، که نیروهای ملی برعلیه فرانسه آغاز کردند، یکی از طولانی‌ترین و خونین‌ترین جنگ‌های ضداستعماری بود، که در آن شاهد مشارکت وسیع طبقات مردمی شهری و روستایی بودیم. تعداد عظیمی از مردم الجزایر در جنگ هشت ساله برعلیه فرانسه که در ۱۹۶۲ خاتمه یافت جان خود را از دست دادند. این جنگ در واقع زیربنای سیاسی الجزایر مدرن را به وجود آورد.

فانون، پس از شروع کار در بیمارستان روانی بلیدا در الجزایر در سال ۱۹۵۳ که تحت کنترل فرانسه بود، سریعاً متوجه شد که استعمار، در ماهیت خود، به‌وجود آورنده‌ی جنون است. برای او، استعمار نفی نظام‌مند دیگری و امتناع از نسبت انسانیت دادن به مردم تحت سلطه است. برخلاف انواع دیگر سلطه، خشونت در این‌جا مطلق، وسیع، و دایمی بود.

فانون در شرایطی که همزمان فرانسوی‌های شکنجه‌گر و انقلابیون را معالجه می‌کرد قادر به گریز از این خشونت مطلق نبود. این وضعیت منجر به استعفای او در ۱۹۵۶ شد و به جبهه‌ی آزادیبخش ملی (Front de liberation nationale, FLN) پیوست. او نوشت: 'فرد عرب، در کشور خودش برای همیشه احساس بیگانگی می‌کند، در وضعیت مطلق مسخ شخصیت زندگی می‌کند.' او اضافه کرد که 'جنگ الجزایر نتیجه‌ی منطقی تلاش بی‌ثمر برای متوقف کردن قدرت تعقل و تفکر یک ملت بود.'

فانون درک کرد که ایدئولوژی استعمار با تأکید بر برتری‌طلبی نژاد سفید و 'مأموریت متمدن کردن' شکل می‌گیرد. نتیجه‌اش توسعه در 'تکامل بومی‌ها' (به

معنای واقعی کلمه بومی‌های تکامل‌یافته) در جهت تمایل به سفید بودن است، تمایلی که چیزی بیشتر از انحراف از موجودیت طبیعی‌شان نیست. اگرچه، این تمایل با سرشت نابرابر سیستم استعماری که موقعیت انسان را بر مبنای نژادش تعریف می‌کند، در تضاد است.

فانون در طول کار حرفه‌ای و نوشته‌های انقلابی‌اش، اعتقادات فرهنگی و نژادی غالب در مورد اهالی بومی (عرب‌ها تنبل، دروغگو، متقلب، دزد، و غیره هستند) را به چالش کشید. او با اتکا به تحلیل ماتریالیستی، علایم، رفتارها، نفرت از خود، عقده‌های حقارت را در زندگی توأم با ظلم و واقعیت روابط استعماری نابرابر توضیح داد.

فانون معتقد به الجزایر انقلابی بود. کتاب روشنگرایانه‌اش استعمار میرا (چاپ ۱۹۵۹)، نشان می‌دهد که چگونه آزادی را اهدا نمی‌کنند. آزادی را طبقات مردمی تصاحب می‌کنند و با تصاحب‌اش همان مردم دچار تحول می‌شوند. او قویاً مطرح کرد که عالی‌ترین شکل فرهنگ (یعنی پیشرفت) مقاومت در مقابل تسلط استعمار است. برای فانون، انقلاب فرایند دگرگون‌شونده‌ای بود که 'روحیات جدیدی' به‌وجود آورد. از همین رو، فانون کتاب ۱۹۵۹ خود را با این کلمات به پایان می‌رساند: 'انقلاب... انسان را تغییر می‌دهد و جامعه را نو می‌کند، به مرحله‌ی پیشرفته‌ای رسیده است. انقلاب الجزایر نیز این هوایی است که انسانیت جدید را شکل می‌بخشد.

### ورشکستگی نخبگان حاکم در دوران پسااستعماری

متأسفانه انقلاب الجزایر و تلاش برای جدایی از سیستم سرمایه‌داری امپریالیستی به‌دست نیروهای ضد انقلاب و تضادهای درونی‌اش شکست خورد. انقلاب از آغاز بذره‌های شکست خود را پرورش داد: سیستمی سلسله‌مراتبی، اقتدارگرا، و بسیار بوروکراتیک به‌وجود آمد (اگرچه توأم با جنبه‌هایی از بازتوزیع ثروت بود که زندگی مردم را در سال‌های اول برپایی اصلاحات بهبود بخشید).

اما خلاقیت و خودمدیریتی کارگران در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ را دولت بوروکراتیک تضعیف کرد و مشارکت واقعی مردم در فرایند کنترل تولید با شکست مواجه شد. این نبود دموکراسی مرتبط بود با قدرت گرفتن بورژوازی وابسته که دشمن سوسیالیسم و مشارکت کارگران بود و به‌شدت با اصلاحات ارضی اصیل مخالف می‌کرد.

دهه‌ی ۱۹۸۰ ضدانقلاب نولیبرالی جهانی میخ‌نهایی بر تابوت انقلاب الجزایر بود و آغاز عصر صنعت‌زدایی و سیاست‌های بازاری به هزینه‌ی طبقات مردمی در الجزایر بود. بزرگان ارتدوکس نولیبرالی اعلام کردند که همه چیز برای فروش است و راه را برای خصوصی‌سازی انبوه باز کردند.

آثار فانون همچنان قدرت تخیل و بصیرت او را در توضیح دقیق این امر نشان می‌دهد که چه اتفاقاتی در الجزایر و در دیگر مناطق جهان سوم افتاده است. فانون ورشکستگی و ناباروری بورژوازی ملی در آفریقا و خاورمیانه‌ی امروز را پیش‌بینی کرده است. او نوشت کاست سودجو، با نظامی طبقاتی که ساختارهای سرکوب و بهره‌کشی قدیمی را بازسازی می‌کرد، تمایل داشت جانشین طبقه‌ی حاکم استعماری شود.

در دهه‌ی ۱۹۸۰، بورژوازی ملی الجزایر مشروعیت مردمی‌اش را کنار گذاشت و بر واقعیت‌های فقر و عقب‌افتادگی چشم‌پوشی کرد. به‌گفته‌ی فانون، این بورژوازی غیر مولد انگلی (نظامی و غیرنظامی) بزرگ‌ترین تهدید برای استقلال کشور بود. بورژوازی ملی در الجزایر با طبقه‌ی حاکم جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی ارتباط نزدیکی داشت، و توسعه‌ی مستقلی را که در دهه‌ی ۱۹۶۰ طراحی شده بود، کنار گذاشت و با اعطای امتیاز پشت امتیاز (مثل بهره‌برداری از گاز شیل و منابع دریایی) برای خصوصی‌سازی و پروژه‌هایی که استقلال کشور را تضعیف می‌کردند مردم و محیط زیست را به خطر انداخت.

امروز الجزایر، مانند تونس، مصر، سنگال، غنا، گابن، آنگولا و آفریقای جنوبی و دیگران، پی‌گیر رهنمودهای ابزار نوین امپریالیسم مثل صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و مذاکره برای ورود به سازمان تجارت جهانی است. بعضی از کشورهای آفریقایی به استفاده از پول فرانک آفریقایی (CFA Frank)، در دسامبر ۲۰۱۹ اسمش به Eco تغییر پیدا کرد) ادامه می‌دهند، پولی که میراث دوران استعمار و هنوز در کنترل خزانه‌داری فرانسه است.<sup>۱</sup>

1. <https://roape.net/2020/02/18/colonialism-without-colonies-france-africa-and-the-cfa-franc/>

فانون این رفتار بورژوازی ملی را پیش‌بینی کرد. او دریافت که مأموریت بورژوازی ملی کاری با دگرگون ساختن کشور ندارد بلکه 'خط خزنده‌ای [است] که اگرچه در خفا، مردم را به سرمایه‌داری می‌برد و امروز نقاب استعمار نو بر چهره دارد.' تحلیل فانون از بنیاد طبقاتی استقلال از واقعیت امروز پساستعماری سخن می‌گوید؛ واقعیتی که بورژوازی ملی «بی‌محابا ضدملی» بدان شکل بخشیده و وی افزود که مسیر بورژوازی متعارف را برمی‌گزیند «یک بورژوازی که به شکلی احمقانه، محقر و کلبی‌مسلك بورژوازی است».

فانون همچنین در سال ۱۹۶۱ به تقسیم بین‌المللی کار اشاره کرده است، جایی که ما آفریقایی‌ها 'هنوز مواد خام صادر می‌کنیم و کماکان زارعان خرده‌پایی در خدمت اروپا هستیم که تخصص‌مان تولید کالاهای ناتمام است! الجزایر هنوز مدل توسعه‌ی استخراجی را دنبال می‌کند که در آن سود در دست یک اقلیت با پشتوانه‌ی خارجی به قیمت سلب مالکیت از اکثریت مردم انباشته شده است.'<sup>۱</sup>

### جنبش لبخند و انقلاب نوین الجزایر

فانون شصت سال پیش هشدار داد که ثروتمند شدن این کاست سودجو با بیداری قاطعانه بخشی از مردم و بالارفتن آگاهی‌شان توأم خواهد بود که خبر از در پیش بودن روزهای توفانی می‌دهد. در سال ۲۰۱۹ مردم الجزایر دیوار ترس را فروریختند و از فرایندی که آنها را چندین دهه تحقیر و قدرت تفکرشان را مختل کرده بود، بریدند. آنها به صحنه‌ی سیاسی هجوم آوردند، اراده‌ی سیاسی‌شان را کشف کرده و از نو شروع به ساختن تاریخ کردند.<sup>۲</sup>

از ۲۲ فوریه ۲۰۱۹، میلیون‌ها الجزایری، خرد و کلان، زن و مرد از طبقات اجتماعی گوناگون در یک قیام تاریخی به پاخاستند. راهپیمایی‌های تاریخی روزهای جمعه، در ادامه‌ی آن تظاهرات در بخش‌های حرفه‌ای، مردم را در رد حاکمیت و خواسته‌هایشان برای تغییرات زیربنایی متحد کرد. 'آنان همگی باید بروند!'، 'کشور متعلق به ماست و

1. <https://www.opendemocracy.net/en/algeria-and-arab-spring/>

2. <https://www.jacobinmag.com/2019/08/algeria-revolution-abdelkader-bensalah-uprising>

ما آن کاری را خواهیم کرد که خواسته‌ی ماست، این دو شعار به شعارهای نمادینی تبدیل شد که تبلور تکامل رادیکال جنبش مردم است. بیانیه‌ی رئیس جمهور وقت که برای بار پنجم، علی‌رغم بیماری آفازی و غیبت‌اش از زندگی اجتماعی، اعلام شرکت در انتخابات کرده بود، آغازگر این قیام بود.

جنبش لبخند در مقیاس و هویت صلح‌آمیز و در گسترش ملی بی‌نظیر است، این جنبش نواحی به حاشیه رانده شده‌ی جنوبی و زنان و جوانان را شامل می‌شود، که در واقع در برگیرنده اکثریت مردم الجزایر است... این درجه از بسیج مردمی از سال ۱۹۶۲، وقتی که الجزایری‌ها بخاطر دستیابی به استقلال دشوارشان از فرانسه برای جشن گرفتن به خیابان‌ها ریختند، تا به حال دیده نشده است.

طبقات مردمی نقش خود را، به عنوان عاملانی که سرنوشت خود را رقم می‌زنند، تثبیت کرده‌اند. برای توضیح این پدیده می‌توان از کلام دقیق قانون بهره برد: 'نظریه‌ای که انسان‌ها وقتی که دنیا را تغییر می‌دهند خودشان دچار تحول می‌شوند هرگز به‌وضوح آنچه که در حال حاضر در الجزایر به وقوع پیوسته خود را بازگو نکرده است. این ارزیابی قدرت نه‌تنها آگاهی را که انسان از خود و از سلطه‌گران سابقش یا جهان دارد، سرانجام خودش بازسازی می‌کند. مبارزه در سطوح گوناگون، نمادها، اسطوره‌ها، اعتقادات، و واکنش‌های احساسی مردم را احیا می‌کند. در الجزایر بار دیگر شاهد اظهار انسان‌ها در توانایی‌شان برای پیشرفت هستیم.'

این جنبش در بازگشایی تارهای خدع‌های حاکم و ماشین تبلیغاتی‌اش برپا کرده بود، موفق بوده است. ب‌علاوه، سیر تکاملی شعارها، سرودها، و شکل‌های مقاومت جنبش نشان‌دهنده‌ی فرآیند سیاسی‌شدن و بالارفتن آگاهی‌های اجتماعی است. تصاحب دوباره‌ی فضاهای عمومی میدان‌هایی به‌وجود آورده که در آنجا مردم بحث، مناظره، تبادل نظر، صحبت از استراتژی و چشم‌انداز، انتقاد از یکدیگر می‌کنند و یا به‌سادگی خودشان را با روش‌های متنوعی که شامل هنر و موسیقی است، ابراز می‌کنند. این چشم‌اندازهای جدیدی از مقاومت و سازندگی برای مردم به‌وجود آورده است.

تولید فرهنگی معنای دیگری نیز به خود گرفته است چرا که با رهایی مرتبط است و همچون شکلی از فعالیت سیاسی و همبستگی است. صرف‌نظر از محصولات فولکلوریک و سترون، تحت حاکمیت خفقان‌آور نخبگان مستبد، شاهد فرهنگی هستیم که با مردم گفت‌وگو می‌کند و مقاومت و مبارزه را از طریق شعر، موسیقی، نمایش، کارتون، و هنر خیابانی پیش می‌برد. بار دیگر، شاهد دیدگاه فانون در نظریه‌پردازی فرهنگ به عنوان فرمی از فعالیت سیاسی هستیم: 'فرهنگ ملی، فولکلور یا پوپولیسم مجردی که معتقد به توانایی کشف طبیعت واقعی مردم باشد، نیست. فرهنگ ملی پس‌مانده‌ی اقداماتی بی‌طرفانه نیست، به عبارت دیگر اقداماتی نیست که با واقعیت‌های همیشه موجود مردم ارتباطش کم و کم‌تر می‌شود.'

### مبارزه‌ی استعمارزدایی ادامه دارد

جدا از بحث‌های عمدتاً معنایی در حول این که آیا اعتراضات کنونی جنبش، قیام و یا این که انقلاب است، با اطمینان می‌توان گفت آنچه که امروز در الجزایر در حال وقوع است فرایندی دگرگون‌کننده است که توانی بالقوه رهایی‌بخش در آن نهفته است. تکامل جنبش و خواسته‌هایش مشخصاً در حول 'استقلال'، 'حق حاکمیت' و 'پایان دادن به غارت منابع کشور' زمینه‌ی باروری برای ایده‌های ضد سرمایه‌داری، ضد امپریالیستی و حتی زیست‌محیطی است.

مردم الجزایر رابطه‌ی مستقیم بین مبارزات فعلی و مقاومت ضد استعماری بر علیه فرانسه در دهه‌ی ۱۹۵۰ می‌بینند، آنان مبارزه‌شان را ادامه‌ی استعمارزدایی می‌دانند. وقتی شعار می‌دهند 'ژنرال‌ها به زباله‌دان می‌روند و الجزایر مستقل خواهد بود'، روایت پوچ مقامات دولتی را در مورد انقلاب باشکوه و این را که آنان چگونه بی‌شرمانه برای ثروتمند شدن شخصی‌شان از آن بهره برده‌اند استفاده شده است افشا می‌کنند. 'شاهد لحظه‌ی فانونی دوم' هستیم جایی که مردم وضعیت استعمار جدید را افشا کرده و بر مشخصه‌ی منحصر به فرد قیام‌شان، یعنی ریشه‌یابی آن در مبارزه ضد استعماری بر علیه فرانسه، تأکید می‌کنند.

شعارها و سرودها این تمایل را ضبط کرده اند و اشاره به پیشکشوتان جنگ ضد استعماری مثل علی لا پوان (Ali La Pointe)، امیروش (Amirouche)، بن مهدی

(Ben Mhidi) و ابین (Abane) شده است: 'اوه علی (لاپوان) فرزندان تو هرگز از پا نخواهند نشست تا وقتی که آزادی‌شان را تصاحب کنند' و 'ما فرزندان امیروش هستیم و هرگز باز نخواهیم گشت!'

وقتی که مردم الجزایر در سال ۱۹۶۲ به استقلال دست یافتند، خواسته‌هایشان برای استقلال اقتصادی نادیده گرفته شد، اما مبارزه‌ی فعلی‌شان برای استعمارزدایی انرژی تازه‌ای گرفته است. در تعبیر پیامبرگونه‌ی فانون: 'مردم که در آغاز نبرد، کیش مانوی (ثنویت) مهاجران استعمارگر اروپایی را قبول کرده‌اند: سیاهان و سفیدها، اعراب و رومیان - در مسیر مبارزه کشف می‌کنند که با سیاهانی مواجه می‌شوند که سفیدتر از سفیدها هستند و این‌که آرمانهای ملتی مستقل همیشه بخشی از اقشار مردم را برای زیر پا گذاشتن منافع یا امتیازاتشان جذب نمی‌کند.'

**پیوند با منبع اصلی:**

<https://roape.net/2021/05/06/frantz-fanon-and-the-algerian-revolution-today/>

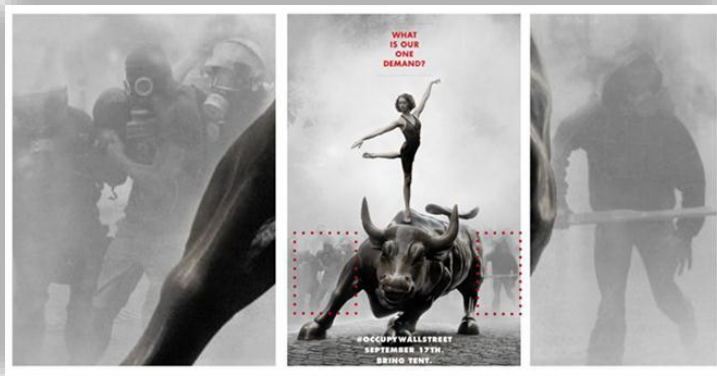
نوشته‌ی بالا چکیده‌ای است از فصلی از کتاب 'فانون امروز: انقلاب و خرد دوزخیان روی زمین' (ویراسته‌ی نایجل گیسون، چاپ داراجا ۲۰۲۱).

# زندگی و زمانه‌ی اشغال وال استریت

جنیفر روش



ترجمه‌ی کیوان مهتدی





**اشغال وال استریت** و جنبش‌های اشغالی که به سرعت در اواخر سپتامبر ۲۰۱۱ سرتاسر آمریکا را درنوردیدند نقطه‌ی عطفی در ظهور مجدد مبارزات توده‌ای و سیاست رادیکال در ایالات متحده به حساب می‌آیند.<sup>۱</sup> در عرض چند هفته، تلخی و ناراضی‌ای که چند دهه روی هم تلنبار شده بود بیان سیاسی یافت و شکلی تازه به سیاست ملی بخشید. پیش از **اشغال**<sup>۲</sup> رسانه‌ها سرگرم جنبش دست‌راستی تی پارتی بودند، جنبشی که در اکثر روایت‌ها یک شورش مردمی علیه «دولت مرکزی» تصویر می‌شد. ظرف یک شب، بحث‌های ملی بار دیگر بر ایده‌ی «نود و نه درصد علیه یک درصد» متمرکز شد. این پیام علاوه بر جلب حمایت توده‌ای برای جنبش، یک کانون چپ‌گرایانه برای خشم به‌جوش آمده‌ی مردم فراهم کرد.

برخلاف دوره‌ی پیشین که اغلب مبارزات در آمریکا در نطفه کشته می‌شدند، دستاوردهای این جنبش هم سریع و هم تأثیرگذار بود. اشغال پارک زوکاتی (Zuccotti) در منطقه‌ی جنوبی منهتن با حدود دویست نفر معترض آغاز شد، اما خیلی زود تعداد آنها به ششصد نفر ساکن شبانه و دو هزار نفر معترض در طول روز رسید. جنبش اشغال به سرعت برق پخش می‌شد و خیلی زود فعالان در پانصد شهر مختلف چادر زده بودند. در هفته‌های آغازین، معترضان در سرتاسر کشور توانستند در برابر تلاش‌های شهرداری‌ها و نیروهای پلیس جهت اخراج آنها و تخلیه‌ی مکان‌های عمومی مقاومت کنند. در زمان اوج جنبش هر حرکت سرکوبگرانه‌ی پلیس صرفاً به لشکر معترضان می‌افزود. در پاییز ۲۰۱۱ ده‌ها هزار نفر در سرتاسر کشور به شکل فعالانه درگیر جنبش بودند و صدها هزار نفر در اعتراضات مردمی مشارکت می‌کردند. برای مدتی، بسیاری از مشارکت‌کننده‌ها فکر می‌کردند برای پیشرفت جنبش تنها کافی است اهدافی هرچه بلندپروازانه‌تر برای خود تعریف کنند. پیروزی از پس پیروزی

۱. جنبش اشغال در ترود/، ۲۰۱۲ بررسی شده است.

۲. در متن هر جا واژه‌ی «اشغال» با حروف درشت (bold) نوشته شده به‌طور مشخص به جنبش اشغال وال استریت (Occupy یا OWS) دلالت دارد. ترجمه‌ی تحت‌لفظی Occupy Wall Street به صورت «وال استریت را اشغال کنید» خواهد بود، اما از آن‌جا که در انگلیسی تنها به صورت امری معنا نمی‌دهد، و افزون بر آن، مشتقات این جمله بارها به صورت اسمی استفاده شده است، در ترجمه‌ی فارسی معادل «اشغال وال استریت» انتخاب شد.

می‌آمد. اما در اوایل ماه نوامبر، وقتی شهردارها به شکل هماهنگ تصمیم گرفتند که قاطعانه با کمپ‌های معترضان مقابله کنند، موفق شدند در زمان کوتاهی کمپ‌های آنان را تخلیه کنند. نمی‌شد از معترضان توقع داشت که در برابر نیروی سرکوب‌گر و خشونت‌آمیزی ایستادگی کنند که شهرداری‌ها و پلیس‌های محلی به شکلی طاقت‌فرسا بر معترضان اعمال می‌کردند. به‌رغم همدلی عمومی با جنبش، نیروهای اجتماعی به اندازه‌ی کافی عمیق و سازمان‌یافته نبودند تا مقاومتی کارآمد در برابر تعارض حکومتی شکل دهند.

نخستین واکنش فعالان جنبش مبارزه‌طلبی متقابل بود که در شعار جسورانه‌ی «نمی‌توانید ایده‌ای را اخراج کنید که زمانش فرا رسیده» تجلی یافت. این ژست مطمئن و بی‌پروا با تظاهرات چند-ده-هزار نفری در نیویورک و همچنین برنامه‌ریزی برای تعطیل کردن بنادر شهرهای ساحل غربی در اوایل دسامبر همراه بود. اما با گذشت شش ماه پس از تخلیه‌ی کمپ‌ها کاملاً آشکار است که جنبش دیگر هرگز نتوانست روی پای خود بایستد. در طول زمستان، فعالان فصل بهار را به صورت بالقوه زمان احیای جنبش می‌دانستند و مشخصاً بر روی یک «اعتصاب عمومی» در روز کارگر (یکم مه) متمرکز بودند. همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، به‌رغم راهپیمایی‌های توده‌ای و تأثیرگذار - مشخصاً در نیویورک سی هزار نفر در تظاهرات شرکت کردند - فراخوان اعتصاب عمومی مورد استقبال قرار نگرفت. و از همه مهم‌تر این‌که جنبش راهی برای تبدیل همدلی باقی‌مانده به یک درگیری فعالانه و مداوم پیدا نکرده است.

امروز، جهت‌گیری آینده و حتی بقای جنبش به خودی خود مسأله‌ای حل‌نشده است. اگر فعالان و چپ‌گرایان بخواهند چیزی از این آخرین موج مبارزه بیاموزند باید از این فرصت برای ارزیابی هشت ماه متعاقب تخلیه و مباحثاتی که در این بین شکل گرفت استفاده کنند. غالب تحلیل‌های مطرح‌شده در زمینه‌ی جنبش اشغال منحصرأ بر روی فرم‌های تاکتیکی و سازمان‌دهی بی‌سابقه‌ی جنبش تأکید دارند. آنها برای توضیح موفقیت گنج‌کننده‌ی جنبش به سراغ بی‌باکی تاکتیکی آن می‌روند که هر نوع ساختار سلسله‌مراتبی را طرد می‌کند و همچنین از تمام سازمان‌های موجود - که بوروکراتیک و ارتجاعی به حساب می‌آیند - مستقل است.

در این مقاله نشان خواهیم داد که چنین کانون توجهی برای درک خیزش فوق-العاده‌ی جنبش بیش از حد تنگ‌نظرانه است. افزون بر آن، چنین تمرکزی بر روی «امر نو» نمی‌تواند برای درک چالش‌های کنونی و جهت‌گیری آتی جنبش کفایت کند. واقعیت امر بسیار پیچیده‌تر از آنی است که روایت مسلط جنبش اذعان می‌کند. درست است که جنبش اشغال مستقل از اتحادیه‌های رسمی ظهور کرد (هرچند هم فعالان کارگری و هم دیگر فعالان چپ‌گرا در شکل‌گیری آن مشارکت داشتند). فعالان جنبش با هوشیاری تمام ریشه‌های خود را در «جنبش میدان»های روبه‌رشد بین‌المللی می‌دیدند و بسیاری از مفروضات بنیادین آنها را پذیرفتند: طرد احزاب سیاسی؛ الزام دموکراسی افقی؛ و تمرکز بر روی بازپس‌گیری حوزه‌ی عمومی و ایجاد تجربه‌های توده-ای در قالب یک زندگی اشتراکی.<sup>۱</sup>

نکته‌ی دیگر آنکه فرم‌های تاکتیکی و سازمان‌دهی جنبش اشغال برای آن یک فضای سیاسی و نوعی انعطاف‌پذیری به همراه داشت که اجازه‌ی رشد سریع و گسترده می‌داد. اشغال حوزه‌ی عمومی یک محل تجمع برای ورود و جذب آدم‌های جدید درون جنبش به‌وجود آورد، جایی که مردم با هم بحث کنند و در پیشرفت مبارزات مشارکت داشته باشند. فقدان هر نوع مطالبه‌ای به این معنا بود که مردم با ورود به جنبش می‌توانند بی‌عدالتی‌هایی را که خود تجربه کرده‌اند در چارچوب مشترک شعار «ما نود و نه درصد هستیم» به بیان در آورند. و تأکید بر دموکراسی مستقیم که مجمع عمومی (General Assembly) مظهر آن به‌شمار می‌رفت به مردم این فرصت را می‌داد که در فرم و جهت‌گیری مبارزات نقش مؤثری ایفا کنند.

اما این فاکتورها به تنهایی نمی‌توانند رشد جنبش را توضیح دهند. از بدو ماجرا، سرنوشت اشغال با پیوندها و کنش‌های متقابلی درهم تنیده شد که این جنبش با سازمان‌ها و مبارزات پایدارتر برقرار کرده بود. این مطلب به‌ویژه در مورد اتحادیه‌ها صادق است، زیرا آنها نخستین حامیان و منابع انسانی جنبش را تأمین کردند. توانایی جنبش در برقراری ارتباط با مبارزات قدیمی‌تر، به‌ویژه آنهایی که در طبقه‌ی کارگر و اجتماعات

<sup>۱</sup>. ن.ک. به Jones, 2012 و Durgan and Sans, 2011

چندنژادی ریشه داشتند، نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد. فعالان باسابقه، از جمله‌ی اعضای سازمان‌های چپ‌گرا، پُلی میان این جنبش نوظهور و اشکال قدیمی و از پیش موجود مبارزه ایجاد کردند. برای درک کامل رشد **اشغال** باید پویایی هر دو سر طیف را هنگام مواجهه با یکدیگر بررسی کرد.

پس به جای این‌که جنبش اشغال را پدیده‌ای متمایز و بی‌سابقه بدانیم که تنها از درون قابل تحلیل است، باید آن را به منزله‌ی یک تجلی خاص از مقاومت روبه‌رشد درک کنیم. تبار آن علاوه بر سطح بین‌المللی که به «جنبش میدان‌ها» بازمی‌گردد، در نمونه‌های مقدماتی بسیار مهم پیشین در طبقه‌ی کارگر ایالات متحده نیز قابل ردیابی است. شاید مهم‌ترین آنها مقاومتی بود که در برابر تلاش فرماندار ویسکانسین (Wisconsin)، اسکات والکر، برای تخریب کامل اتحادیه‌های کارگران بخش دولتی شکل گرفت. این نخستین ظهور کنش توده‌ای طبقه‌ی کارگر پس از دهه‌ها عقب‌نشینی بود. ضمناً چند هفته پیش از آغاز **اشغال**، کارگران شرکت مخابراتی ورایزن در سرتاسر ساحل شرقی دست به اعتصاب زدند و از حمایت مردمی نیز برخوردار بودند.

از چنین چشم‌اندازی می‌توان جنبش اشغال را یک مرحله از فرایند احیای قابلیت‌های سیاسی و سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر دانست. جنبش اشغال نقشی تعیین‌کننده در جابه‌جایی مباحثات سیاسی در ایالات متحده و همچنین مشروعیت‌بخشی به کارهای ستیزه‌جویانه ایفا کرده است. اما اگر بناست به جلو حرکت کنیم، باید ارزیابی روشنی از نقاط قوت و ضعف جنبش داشته باشیم. در این مقاله تلاش خواهیم کرد از چنین منظری رشد جنبش را ارزیابی و مسائل امروز آن را مشخص کنیم.

## خیزش جنبش اشغال

هیچ‌کس نمی‌توانست موفقیت چشمگیر جنبش را پیش‌بینی کند. **اشغال** نخستین تلاش برای اشغال حوزه‌ی عمومی در جنوب منهنن نبود. در ژوئن ۲۰۱۱ فعالان نیویورکی‌ها علیه طرح کاهش بودجه<sup>۱</sup> درست در کنار عمارت شهرداری کمپی را در اعتراض به بودجه‌ی ریاضتی شهردار بلومبرگ به‌راه انداخته بودند. در عرض دو هفته

1. New Yorkers Against the Budget Cuts

هسته‌ی صد نفره‌ی آنها به کم‌تر از نصف کاهش یافت. همان اکتیویست‌ها نخستین کسانی بودند که فراخوان نشریه‌ی *ادباسترز* (Adbusters) را مبنی بر اشغال وال-استریت در ۱۷ سپتامبر پذیرفتند. در اواخر سپتامبر حدود پنجاه تا صد نفر از اکتیویست‌ها در جلسات مجمع عمومی دست به کار برنامه‌ریزی شدند.

آغاز جنبش در ۱۷ سپتامبر شوم و بدیمن بود. ادباسترز هدف فراخوان را سیل بیست هزارنفری معترضان تعیین کرده بود. اکتیویست‌های محلی که توقعات به‌مراتب فروتنانه‌تری داشتند، به حضور پنج تا ده‌هزار نفر امید بسته بودند. اما کم‌تر از هزار نفر در آن روز جمع شدند و نخستین جلسه‌ی مجمع عمومی در پارک زوکاتی با مشارکت حدود ۷۰۰ نفر برگزار شد. وقتی هسته‌ی کوچکی از معترضان کیسه‌های خواب و چادرها را به‌پا کردند هیچ‌کس نمی‌دانست این کمپ تا کی ادامه می‌یابد یا این‌که چه تأثیری خواهد داشت.

فاکتورهای متعددی این اعتراض کوچک را با بار اجتماعی شارژ کردند و آن را در معرض توجه ملی قرار دادند. اولین فاکتور راهپیمایی هزار معترض چندنژادی در بزرگداشت تروی دیویس (Troy Davis) بود - سیاه‌پوست بی‌گناهی که در روز ۲۱ سپتامبر در ایالت جورجیا اعدام شده بود. این تظاهرات با نوعی ستیزه‌جویی یا میلیتانسی همراه بود که بعدها به یکی از وجه‌مشخصه‌های فعالیت‌های **اشغال** تبدیل شد. جمعیت راه خود را از خلال خیابان‌های جنوبی منهتن پیدا می‌کرد، در چند مورد از دست پلیس فرار کرد و در نهایت خودش را به کمپ **اشغال** رساند و در آنجا شعار «ما همه تروی دیویس هستیم» یک‌صدا خوانده شد. این واقعه علاوه بر اینکه **اشغال** را به مخاطبان کارگری و چندنژادی متصل کرد، همچنین الگویی در اختیار مبارزات محلی قرار داد تا از جنبش اشغال تقاضای حمایت کنند. به علاوه، این رویداد در شکل‌گیری محتوای اجتماعی و پیوندهای محلی جنبش اشغال بسیار مؤثر بود.

اکتیویست‌ها فوراً دست‌به‌کار گسترش این پیوندها شدند. به طور مشخص، کمیته‌ی *ام‌د/درسانی کارگری* حمایت زیادی برای مبارزات کارگری جاری در نیویورک جلب کرد، از جمله حمایت اتحادیه‌های کارگری بزرگ‌تر در نیویورک. چنین پشتوانه‌ای برای بقای **اشغال** در چند هفته‌ی آغازین نقشی کلیدی ایفا کرد.

البته نقطه‌ی عطف اصلی زمانی بود که معترضان صلح‌جو مورد حمله‌ی بسیار وحشیانه و بدون هشدار از سوی پلیس نیویورک قرار گرفتند. در روز شنبه ۲۴ سپتامبر فعالان تظاهرات بدون مجوزی را از خیابان برادوی به میدان یونیون [اتحادیه] تدارک دیدند. به دلایلی نامشخص، پلیس تصمیم گرفت با این حرکت مقابله کند و به معترضان یورش برد و بیش از صد نفر را دستگیر کرد. وقتی یک افسر پلیس، آنتونی بولونیا، با گاز فلفل به دسته‌ای از معترضان زن که در محاصره‌ی پلیس و به شکل مسالمت‌آمیزی نشسته بودند حمله کرد، فیلمی از این صحنه بر روی اینترنت قرار گرفت و همدلی عمومی را با معترضان برانگیخت. ناگهان **اشغال** به خبر اصلی تمام رسانه‌ها تبدیل شد. و مخاطبان زیادی داستان پیوستن معترضان به **اشغال** را از زبان خودشان شنیدند؛ داستان خانه‌هایی که مصادره شده بودند، وام‌های سرسام‌آور دانشجویی، مخارج فلج‌کننده‌ی درمان، شغل‌های از دست‌رفته، و بسیاری موارد که طنین پیامدهای بحران اقتصادی برای مردم در آنها به‌وضوح شنیده می‌شد.

ظرف یک هفته، کمپ اشغال به یک پدیده‌ی توده‌ای تبدیل شده بود. طبقه‌ی کارگر نیویورک به سمت پارک زوکاتی سرازیر می‌شد. مردم پیش یا پس از کار به اردو می‌پیوستند. و دانشجویان و افراد بیکار در تظاهرات روزانه به سمت بازار بورس یا فعالیت‌های دیگر مشارکت می‌کردند. بسیاری از مردم پلاکاردهایی را حمل می‌کردند که در آن از ظلمی که به شخص آنها اعمال شده نوشته بودند. جمعیت حاضر در پارک به واسطه‌ی مباحثات خودانگیخته‌ای که در هر گوشه برقرار بود به شدت افزایش می‌یافت. در همین زمان، یک «کتابخانه‌ی مردمی» شکل گرفت که فوراً به مرکز مباحثات سیاسی تبدیل شد و سخنرانان مهمان در آن‌جا مردم را خطاب قرار می‌دادند. از میان مردم هم هر کس یک میز گذاشته بود و در آن به یک موضوع مشخص می‌پرداخت. بازدیدکننده‌ها به کتابخانه، آشپزخانه، یا کمیته‌ی بهداشت کمک می‌کردند. در این زمان جلسات مجمع عمومی با حضور بیش از هزار نفر تشکیل می‌شد.

اتحادیه‌ی کارگران حمل‌ونقل (TWU) نخستین اتحادیه‌ای بود که در ۲۰ سپتامبر رسماً حمایت خود را از **اشغال** اعلام کرد. و سایر اتحادیه‌های مهم یکی پس از دیگری به دنبال آن آمدند. در ۵ اکتبر چند روز پس از دستگیری هفتصد معترض روی پل

بروکلین، ائتلافی از اتحادیه‌ها و انجمن‌ها تظاهراتی را در منهن ترتیب داد که بیش از بیست‌هزار نفر در آن شرکت کردند. در این مدت، جنبش اشغال با سرعت برق در سرتاسر کشور گسترش می‌یافت و صدها کمپ در شهرهای مختلف دایر شده بود. نقطه‌ی اوج آن ۱۵ اکتبر درست یک روز پس از دفاع موفق از پارک زوکاتی بود، زمانی که صد هزار نفر در میدان تایمز جمع شدند و هزاران نفر دیگر نیز در سرتاسر ایالات متحده به تظاهرات پرداختند.

هفته‌های آغازین جنبش اشغال با نوعی سبک‌سری همراه بود. خودانگیختگی و تجربه‌گری مهم‌ترین ویژگی‌های آن زمان **اشغال** بودند که به پشتوانه‌ی مشارکت توده‌ای میسر شده بود. روزانه ده‌ها هزار نفر پارک زوکاتی را اشغال می‌کردند. جمعیت انبوهی در تریبون‌های آزاد و راهپیمایی‌های خودانگیخته مشارکت داشتند. هسته‌ی کوچک‌تری از آن جمعیت به شکل فعالانه با صدها گروه کارگری درگیر شدند، تا حدی که هر هفته حدود پنج‌هزار نفر در نشست‌های گروه‌های کارگری شرکت می‌کردند. جنبش به سرعت از مرزهای پارک فراتر رفت و از طریق گروه‌های کارگری به صدها جلسه‌ی روزانه در نقاط مختلف شهر گسترش یافت.

سرعت شیوع جنبش حیرت‌آور بود و پیروزی پشت پیروزی سر می‌رسید. حتی فعالیت‌هایی که چندان فکرسده و با برنامه‌ریزی نبودند به هر صورت موفق از کار در می‌آمد. برای نمونه، بزرگ‌ترین کنش جنبش در دو ماه نخست، یعنی تظاهرات صد هزار نفری ۱۵ اکتبر در میدان تایمز در آغاز صرفاً «مهمانی» در میدان تایمز خوانده می‌شد و تنها یکی از برنامه‌های فرعی آن روز در اعتراض به بانک‌ها به حساب می‌آمد. هیچ‌کس انتظار چنین جمعیتی را نداشت. البته با نگاه به عقب می‌توان دلایل انضمامی هر کدام از این پیروزی‌ها را تشخیص داد. مثلاً تظاهرات میدان تایمز درست یک روز پس از مقاومت موفق در برابر تخلیه‌ی پارک اتفاق افتاد و همه‌گان شاهد دستاورد هزاران نیروی بسیج‌شده در مقابل نیروهای حکومتی بودند.<sup>۱</sup> این موفقیت در اعتماد به نفس مشارکت‌کنندگان و همچنین حضور فعالانه‌ی اتحادیه‌ها نقش مؤثری داشت. باور

۱. فدراسیون اتحادیه‌ها ایمیل‌هایی به اعضای خود فرستاد و از آنها خواست که از پارک‌ها در بامداد روز جمعه دفاع کنند و از طرف دیگر به شهردار فشار آورد تا وادار به عقب نشینی شود.

عمومی بر این بود که همه‌چیز دست‌یافتنی است، و اهداف جنبش باید هرچه جسورانه‌تر باشند.

بنابراین فضای کمی برای مباحثات سیاسی درون جنبش باقی ماند و از تفاوت‌های واقعی فعالان چشم‌پوشی شد. جلسات چند ساعته‌ی **اشغال** معمولاً صرف مسائل تاکتیکی و سازمانی می‌شد. البته مواردی از مباحثات سیاسی هم پیش می‌آمد، مانند بحث‌های آغازین در مورد ضرورت علیه تبعیض نژادی بودن جنبش و اهمیت اتحاد با اجتماعات کارگری و تمام ستم‌دیدگان. اما این موارد استثنا بودند.

### جنبش عمیق می‌شود

تا اواخر اکتبر دیگر آشکار شده بود که اگر جنبش می‌خواهد دوام بیاورد و پیش رود باید ریشه‌هایش را عمیق‌تر کند. سطوح گسترده‌تری از فعالان به دنبال راهی برای ترجمه‌ی طنین مهیب **اشغال** در قالب دستاوردهای عینی می‌گشتند. و مسأله‌ی دفاع از کمپ‌ها در برابر حمله‌ی احتمالی هرچه مهم‌تر می‌شد، به ویژه از زمانی که شهردارها در سرتاسر ایالات متحده تهدیدهای جدی‌تری را به‌راه انداخته بودند.

در چنین بستری، دومین نقطه‌ی عطف جنبش اشغال رخ داد. در ۲۵ اکتبر پلیس ضد شورش و اعضای ۱۷ نهاد حکومتی به جنبش اشغال اوکلند یورش بردند و خوشنوی را به نمایش گذاشتند که در برخورد با **اشغال** سابقه نداشت. آنها از گاز اشک‌آور، نارنجک‌های گیج‌کننده، و گلوله‌های پلاستیکی علیه معترضان استفاده کردند. اسکات اولسن بیست و چهار ساله، سرباز سابق آمریکا، هدف مستقیم یک گلوله‌ی گاز اشک‌آور قرار گرفت و در موقعیتی بحرانی به بیمارستان منتقل شد. شدت وحشیگری در کنار موقعیت ویژه‌ی اوکلند بار اجتماعی و سیاسی مضاعفی را به جنبش اشغال اوکلند اعطا کرد. برخلاف اشغال‌وال استریت که در سایه‌ی قدرت‌های عظیم اقتصادی مستقر شده بود، اشغال اوکلند در قلب شهری اتفاق می‌افتاد که ساکنان اش اغلب سیاه‌پوست یا اهل آمریکای لاتین بودند و سرکوب دولتی، بیکاری و کاهش بودجه در آن بیداد می‌کرد. معترضان اوکلند به یاد یک سیاه‌پوست بی‌گناه که در سال ۲۰۰۹ به دست پلیس کشته شد کمپ خود را **میدان/اسکارگران** (Oscar Grant Plaza) نامیدند. تبعیض نژادی،



خسونت پلیس، چپاول طبقه‌ی کارگر و محله‌های فقیرنشین در اشغال‌وال استریت مطرح شده بودند، اما با تغییر کانون جنبش به اوکلند بیش از پیش برجسته شدند. پاسخ جنبش اشغال اوکلند به این یورش امکان جابه‌جایی جنبش به سطحی جدید را مطرح کرد. شب بعد از حمله‌ی پلیس، معترضان با تعدادی بی‌سابقه میدان اسکار گرانت را دوباره تسخیر کردند. و با ۱۴۸۴ رأی موافق در برابر ۴۶ رأی مخالف مجمع عمومی برای روز دوم نوامبر فراخوان اعتصاب عمومی داد. به‌رغم نقش کلیدی‌ای که اتحادیه‌ها در گسترش جنبش داشتند، این نخستین باری بود که نیروی سازمان‌یافته‌ی کارگری به بازوی دفاعی جنبش بدل شد. اکثر اکتیویست‌ها می‌دانستند که سازمان‌دهی یک اعتصاب عمومی حداقل یک هفته وقت لازم دارد. با این حال، حمایت سازمان‌های کارگری زمینه‌ی مناسبی برای این کنش به‌وجود آورد. شورای محلی کارگران و اتحادیه‌ی کارگران اسکله حمایت خود را از این اعتصاب اعلام کردند. اتحادیه‌ی معلمان در یک بیانیه رسماً از آن پشتیبانی کرد. و در روز موعود، بیش از بیست هزار نفر در اعتصاب شرکت کردند. نقطه‌ی اوج این روز راهپیمایی شش‌هزار نفره‌ای بود که به رهبری اعضای اتحادیه موفق شدند بندر اوکلند را تعطیل کنند.

فراخوان اعتصاب عمومی اوکلند، و پیوندی که در آن روز میان فعالان جنبش و سازمان‌های کارگری شکل گرفت چشم‌انداز پیوندهایی قوی‌تر را میان **اشغال** و اجتماعات کارگری ترسیم کرد. به علاوه، نیروهای اجتماعی ضروری برای بقا و پیشرفت جنبش تا حدودی مشخص شدند. البته با نگاهی به عقب، متوجه می‌شویم که فعالان جنبش نتیجه‌گیری‌های بسیار متفاوتی از پیوند با طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته داشتند. این تفاوت‌ها به موضوع محوری مباحثات پس از تخلیه‌ی کمپ‌ها تبدیل شد. متأسفانه، تخلیه‌ی کمپ‌های **اشغال** یک اختلال جدی در پیشرفت این بحث‌ها به وجد آورد.

### تأثیر تخلیه‌ی کمپ‌ها

در مورد اهمیت کمپ‌ها برای جنبش هرچه بگوییم کم است. مسأله صرفاً یک نماد برای رویارویی مستقیم و بازپس‌گیری حوزه‌ی عمومی نیست. این کمپ‌ها به معنای تحت‌اللفظی کلمه یک عرصه‌ی واقعی و مادی برای مردم فراهم کردند تا در آن

استراتژی‌های جنبش را به بحث بگذارند و افراد جدید در آنجا به مبارزه بپیوندند. این پایگاه جایگزین آن دسته از ساختارهای سازمان‌دهی شد که از جانب اکثر اکتیویست‌ها مردود دانسته می‌شد. در ابتدایی‌ترین سطح می‌توان کمپ‌ها را جایی دانست که فعالان همدیگر را پیدا می‌کردند.

تجربه‌ی **اشغال وال استریت** که بزرگ‌ترین و رشدیافته‌ترین کمپ‌ها بود به‌خوبی بیانگر تجربه‌ی عمومی در سطح ملی است. از همان آغاز امر، نوعی تقسیم‌بندی میان کارهای اجرایی کمپ‌ها و «عملیات»های گروه‌ها و اجتماعات کارگری وجود داشت. در اوج فعالیت کمپ‌ها که نزدیک به ششصد نفر شب‌ها در چادر می‌ماندند، الگوهای **اشغال** کمابیش در تمام اجتماعات کارگری تکثیر شده بود؛ آنها نسخه‌ی خود را از جنبش اشغال خلق کرده بودند. برای نمونه، هر چند ابتدا پارک زوکاتی تنها پایگاه کمپ‌های اشغال بود، اما کم‌کم این الگو به اتحادیه‌ها و سالن‌های کارگری اطراف وال-استریت هم سرایت کرد. فرض بر این بود که تمام گروه‌های کارگری زیر نظر مجمع عمومی هستند و باید به آن پاسخ‌گو باشند؛ اما در عمل آنها تماماً مستقل رفتار می‌کردند و میزان تعهد آنها به مجمع عمومی از گروهی به گروه دیگر متفاوت بود. خیلی زود مجمع عمومی به جای آن‌که بدنه‌ی تصمیم‌گیرنده‌ی جنبش باشد به محل حسابرسی فعالیت‌های گروه‌ها تبدیل شد.

در واقع، شایان ذکر است که بزرگ‌ترین فعالیت‌های اشغال وال استریت (راهپیمایی ۵ اکتبر؛ روز کنش ۱۵ اکتبر؛ تظاهرات کارگری ۱۷ نوامبر) خارج از مجمع عمومی طراحی شده بودند - و حتی در برخی موارد به‌تمامی خارج از چارچوب **اشغال**. برای نمونه، سازمان‌دهی نخستین راهپیمایی توده‌ای در تاریخ ۵ اکتبر توسط اعضای انجمن «ائتلاف گذر از ۱۲ می» صورت گرفت؛ ائتلافی از اجتماعات کارگری که در همان سال یک راهپیمایی دیگر را سازمان‌دهی کرده بودند. از سه کنش عمده‌ی **اشغال**، دو مورد توسط جنبش کارگری نیویورک به همراه جوانان رادیکال چپ‌گرایی که نقش رابط میان اتحادیه‌ها و **اشغال** را ایفا می‌کردند سازمان‌دهی شد.

تمام این مطالب نشان می‌دهد که جنبش بسیار منتشر بود و هیچ مرکز مشخصی برای تصمیم‌گیری وجود نداشت. البته تا زمانی که کمپ‌ها پابرجا بودند یک مرکز

فیزیکی برای انطباق فعالیت‌های گوناگون وجود داشت و نوعی انسجام و پیوستگی میان تمام فعالیت‌های منتشر جنبش رؤیت می‌شد. برخی گروه‌های کارگری هم در این پیوستگی نقش تعیین‌کننده‌ای داشتند. مثلاً کمیته‌ی تسهیل هر روز در مجمع عمومی حاضر می‌شد و دستور جلسه‌های آنها را تنظیم می‌کرد؛ به‌علاوه، تمام فعالیت‌های عمده از فیلتر کمیته‌ی کنش مستقیم عبور می‌کرد، حتی اگر مرکز سازمان‌دهی آن جایی دیگر بود. به‌رغم گوناگونی جنبش‌های اشغالی که در سرتاسر ایالات متحده رشد کردند، **اشغال وال استریت** به تمام آنها نوعی وحدت می‌بخشید.

این وقایع نشان می‌دهند که از دست دادن کمپ‌ها چه ضربه‌ی مهلکی بود و پس از تخلیه‌ی آنها نیروهای جنبش به‌شدت مرکز‌گریز و گسسته شدند. جنبش به قدر کافی رشد نکرده بود تا بتواند از پس این ضربه بر بیاید. در نیویورک این مطلب را می‌توان در واکنش جنبش به تخلیه‌ی کمپ‌ها به‌خوبی مشاهده کرد. به‌رغم آگاهی از نقشه‌ی شهردار بلومبرگ برای تخلیه‌ی پارک زوکاتی، تنها طرح دفاعی عملی از جانب اکتیویست‌ها زنجیر کردن خود به پارک و یک سیستم اطلاع‌رسانی اینترنتی در صورت اقدام برای تخلیه بود. در شب تخلیه، پلیس توانست در عرض کم‌تر از یک ساعت پارک را به کل تخلیه و هر کسی را که آنجا بماند دستگیر کند. زمانی که صدها نفر در پاسخ به پیام تخلیه به مقر جنبش آمدند، منطقه کلاً تخلیه شده بود و پلیس توانست معترضان را ابتدا متفرق و سپس به دسته‌های کوچک‌تر آنها حمله کند. هیچ برنامه‌ای برای یک تظاهرات اضطراری در روز بعد و یا تشکیل جلسه‌ی مجمع عمومی در صورت بروز چنین تهاجمی وجود نداشت. اکثر سازمان‌دهنده‌های اصلی جنبش در زندان بودند. فعالان به طور پراکنده تلاش کردند تا روز بعد تظاهراتی ترتیب دهند، اما هیچ هماهنگی‌ای میان آنها وجود نداشت و مردم با فراخوان‌های متناقض مواجه شدند.

در نخستین ماه پس از تخلیه پارک زوکاتی، جنبش هنوز پرتحرک بود و کسی نمی‌دانست ضربه‌ی وارد شده چه عواقبی خواهد داشت. چند روز پس از تخلیه، در روز ۱۷ نوامبر، تظاهراتی چندده‌هزار نفری برگزار شد که افراد جدیدی را جذب جنبش کرد. با این وجود، حال و هوای این تظاهرات و موارد پیشینی تفاوتی فاحش داشت. به

جای «میکروفون مردمی»<sup>۱</sup> مرکز زودوده‌ی تریبون‌های آزاد پیشین، یک سیستم صوتی خیلی پیشرفته تحت نظارت اتحادیه‌ها وجود داشت و یک تیم انتظامات خیلی سازمان-یافته مراقب بود تا مردم به سمت پارک زوکاتی حرکت نکنند. بار دیگر ابتکار عمل به دست پلیس و شهرداری افتاده بود. تا اوایل ژانویه دیگر آشکار بود که جنبش منزوی شده و مدام در حال عقب‌نشینی است. در این بستر، جریانات سیاسی ضد و نقیضی که زیر چتر جنبش رو به رشد کنار هم جای گرفته بودند، از هم جدا شدند و در مقابل هم قرار گرفتند.

### جنبش تکه تکه می‌شود

سرسخت‌ترین و سیاسی‌ترین جریانی که از جنبش منشعب شد، جریان آنارشیست-های افراطی چپ‌گرا بود. این جریان بیشتر در ساحل غربی متمرکز است و مفصل‌بندی سیاسی آنها از طریق وبلاگ‌ها و گروه‌هایی مانند خلیج خشم، کمون/اوکلند، و گروه /رکاید سیاه صورت می‌گیرد.<sup>۲</sup> البته نشانه‌هایی از تأثیرگذاری ملی آنها نیز وجود دارد، و آنها به لحاظ سیاسی با جریان آنارشیست‌های شورشی‌ای پیوند دارند که چند سال پیش ظهور کردند با جریان اشغال دانشگاه نیو اسکول در نیویورک شناخته شدند.

فعالان اشغال همواره به جسارت خود افتخار می‌کردند و کارهای ستیزه‌طلبانه‌ی خود را نقطه‌ی مقابل راهپیمایی‌های قانونی و «کسالت‌آور» اتحادیه‌ها و چپ سنتی می‌دانستند. البته در اوج جنبش، خصیصه‌ی توده‌ای مبارزات آنها را به قشرهای وسیع-تری از طبقه‌ی کارگر متصل کرده بود. و غالب فعالان حتی اگر در مورد این همکاری ابراز نگرانی می‌کردند، نسبت به اهمیت این روابط متقابل با اتحادیه‌ها و سازمان‌های اجتماعی آگاه بودند. با وجود این، به محض آنکه جنبش خصیصه‌ی توده‌ای خود را از دست داد، بر خورهای منفرد جایگزین کنش جمعی شد. در حالی که اکثر فعالان از روی

۱. people's microphone : یا میکروفون انسانی تمهیدی که مشارکت‌کنندگان برای غلبه بر منع قانونی استفاده از میکروفون یا هر سیستم صوتی دیگری استفاده می‌کردند، به این صورت که هر جمله‌ی سخنران را همه به‌طور دسته‌جمعی تکرار می‌کردند.

۲. به این سایت‌ها نگاه کنید:

ناکامی و بی‌صبری به این سمت کشیده شدند، آنارشیست‌های تندرو یک توجیه نظری برای این انشعاب ارائه دادند و آگاهانه تلاش کردند جنبش را به این سمت سوق دهند. فراخوان اعتصاب عمومی اوکلند در ۲ نوامبر یکی از نقاط اوج همکاری میان اتحادیه‌ها و **اشغال** بود. با وجود این، آنارشیست‌های تندرو به جای آن که آن را مبنایی برای فعالیت‌های بعدی به حساب آورند، برای خود نتیجه‌گیری کردند که می‌توانند کنش‌های ستیزگرانه‌ی خود را جایگزین فعالیت‌های کارگران در محل تولید کنند. به باور آنها می‌توان جریان سرمایه را بدون مشارکت فعالانه‌ی کارگران در محل کار مختل کرد. این کار را می‌توان یا از خلال فرایند گردش انجام داد، و یا از طریق حمله‌ی خارجی به فرایند تولید. یک گروه نویسندگان به نام «کمون اوکلند» منطبق این استدلال را این‌گونه بیان کرده: «سوژه یا فاعل 'اعتصاب' دیگر طبقه‌ی کارگر به‌خودی خود نیست، هر چند کارگران همیشه درگیر خواهند بود. اعتصاب دیگر صرفاً عقب‌نشینی اختیاری کارمندان از کار در محل کار نیست، بلکه انسداد و جلوگیری (حتی خرابکاری و تخریب) آن محیط کار مشخص به دست پرولتاریایی است که نسبت به آن بیگانه است.»<sup>۱</sup>

این استدلال راه را برای برخوردهای خصمانه با طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته هموار کرد. اکتیویست‌های/رکید سیاه در سیاتل در ماه دسامبر مفهوم جدیدی از **اشغال** ارائه دادند که تنها شامل ۸۹ درصد از کارگران می‌شد که عضو اتحادیه نیستند. آنها این شعار جدید را به معنای خصومت با اتحادیه‌ها نمی‌دانستند، بلکه اعضای اتحادیه را از آن رو درون جنبش اشغال نمی‌دانستند چون قشری ممتاز به حساب می‌آیند:

با عمیق شدن بحران اقتصادی، چطور می‌توانیم به فقیران، بیکاران، شهروندان درجه دو، مهاجران، و رنگین‌پوستان بگویم که ما در مبارزات اتحادیه‌های کارگری سهمیم هستیم، به‌ویژه آن کارگران به‌نسبت ممتاز... وقتی انقلابی‌ها به‌گونه‌ای رفتار می‌کنند گویی

1. Oakland Commune, 2011

مبارزه‌ی طبقاتی مشروع تنها به وسیله‌ی هیأت ملی کار و اتحادیه‌-های رسمی صورت می‌گیرد، آنها تقسیم‌بندی‌های واقعی و مادی میان کارگران اتحادیه‌ای و خارج از اتحادیه را نادیده می‌گیرند، در حالی که برای دسته‌ی دوم، کارگران عضو اتحادیه دور از دسترس و بی‌ربط به زندگی‌ها و درگیری‌هایشان شمرده می‌شوند، یا حتی کارگران واجد امتیازی که واقعیات زندگی پرولتری را درک نمی‌کنند.<sup>۱</sup>

این شیوه‌ی استدلال چند مشکل اساسی دارد. نخست، تصویری از اتحادیه‌ها ارائه می‌دهد که گویی پیش از هرچیز مدافع مردان سفیدپوست هستند. در واقع، اگر زنان و مردان رنگین‌پوست کم‌تر توسط اتحادیه‌ها نمایندگی می‌شوند، به خاطر جنبش‌های رهایی‌بخش حقوق زنان و مدنی و همچنین به سبب سازمان‌دهی خاص بخش دولتی است. در حقیقت، اتحادیه‌ها در چند سال اخیر نقش بسیار مؤثری در پیشبرد مبارزات برای عدالت اجتماعی ایفا کرده‌اند - از دفاع از حقوق مهاجران گرفته تا مبارزه علیه بی‌عدالتی سیستم قضایی. در ثانی، کارگران خارج از اتحادیه نه تنها احساس خصومتی با اتحادیه‌ها ندارند بلکه غالب آنها تمایل دارند که به اتحادیه‌ها بپیوندند. و عملاً هر بار که اتحادیه‌ها یک کنش را سازمان‌دهی کردند، حتی کنش‌هایی که نماینده‌ی کارگران به اصطلاح ممتاز بوده، از حمایت گسترده‌ی تمام اقشار کارگران برخوردار بودند. شاید به این خاطر که اکثر کارگران، عضو یا غیرعضو، به صورت غریزی واقعیتی را تشخیص می‌دهند که آنارشیست‌های/ارکید سیاه از فهم آن عاجزند - وقتی اتحادیه‌ها مبارزه کنند و پیروز شوند پتانسیل پیشروی برای تمام کارگران افزایش می‌یابد.

با طرد نیاز به جذب صبورانه‌ی کارگران، خواه عضو اتحادیه باشند یا نه، یک توجیه نظری برای پافشاری بر تاکتیک‌های رویارویی مستقیم فراهم می‌شود. از تخریب اموال و برخوردهای خشونت‌آمیز با مسئولان به عنوان بخشی از فرایند شورش تجلیل می‌شود. برای این جریان یک «هجوم بی‌واسطه به دشمن مشترک» (آنطور که کمون/اوکلند توصیف می‌کند) بیانگر یک قدم به جلو برای جنبش است، مستقل از این که چه تعداد

<sup>1</sup>. Black Orchid Collective, 2012

یا سنخ افرادی در آن مشارکت کنند. آنارشیست‌های تندرو قدرت جنبش را با اشتیاق مردم به چنین تهاجم‌هایی می‌سنجند. یکی از مقالات سایت *خلیج خشم* که بعد از اعتراضات روز کارگر منتشر شد در این زمینه روشن‌گر است. در این مقاله نویسندگان جنبه‌های مثبت اعتراض آن روز را اینگونه توضیف می‌کنند:

هیچ بازه‌ی بیست و چهار ساعته‌ی دیگری به یاد نداریم که چنین گستره‌ی متنوعی از فعالیت‌های ستیزه‌جویانه را در شهرهای سرتاسر ایالات متحده رها کرده باشد. از جنگ خیابانی بی‌وقفه در اوکلند تا سنگرهای خیابانی در لوس-آنجلس، از تلاش‌های جسورانه برای تظاهرات خودانگیخته در نیویورک، تا حمله‌ی غافل‌گیرکننده به پایگاه پلیس ویژه در سان‌فرانسیسکو و راهپیمایی ضد سرمایه‌داری در نیو اورلئان و تخریب تماشایی بانک‌ها و شرکت‌های زنجیره‌ای سیاتل که پرچم سیاه رفقا بر فراز آنها برافراشته شد. توده‌های عظیمی که خیابان‌ها را در روز اول می (روز کارگر) تسخیر کردند دیگر از مواجهه‌ی مستقیم با پلیس ترسی نداشتند و حتی قبح تخریب اموال برای آنها ریخته بود. این یک نقطه‌ی عطف مهم است که لحن و تاکتیک‌های مرحله‌ی بعدی جنبش را از پاییز گذشته متمایز خواهد کرد.<sup>1</sup>

آنها هیچ اشاره‌ای به این واقعیت نمی‌کنند که در هر کدام از این کنش‌ها حداکثر چندصد اکتیویست مشارکت داشتند. و از آن مهم‌تر، آنها کنش‌های حقیقتاً توده‌ای آن روز را نادیده می‌گیرند. نقطه‌ی اوج کنش‌های اعتراضی آن روز در نیویورک بود که بیش از سی هزار نفر مهاجر، اعضای اتحادیه، دانشجو و دیگر فعالان از میدان یونیون به سمت پارک زوکاتی تظاهرات کردند که به نوعی یادآور روزهای نخست **اشغال** بود. و راهپیمایی‌های کم‌جمعیت‌تری (حدود سه تا هفت هزار نفر) در شهرهای دیگر مانند لوس‌آنجلس، سان‌فرانسیسکو، اوکلند و شیکاگو رخ داد. اما چون اکثر آنها با مجوز و به صورت رسمی برگزار شده بودند نویسندگان آنها را قدمی به جلو نمی‌دانند، حتی به‌رغم این که بیشترین مشارکت توده‌ای در خیابان‌ها پس از نوامبر سال گذشته در همین راهپیمایی‌ها صورت گرفت. در واقع، در یک جلسه‌ی ارزیابی که در نیویورک

1. Oakland Commune, 2011

برگزار شد، آنارشیست‌هایی که تظاهرات بدون مجوز چندصد نفری را تدارک دیده بودند راهپیمایی قانونی را مسئول اصلی عدم مشارکت مردم در کنش‌های ستیزه‌جویانه‌ی آن روز اعلام کردند.

در عمل، این تأکید مصرانه بر تاکتیک‌های رویارویی مستقیم جنبش را به قلمرویی می‌برد که پلیس و مسئولان حکومتی در آن ابتکار عمل بیشتری دارند. یک ضرب‌آهنگ بیش از حد قابل پیش‌بینی برای رویارویی‌ها شکل گرفته است: پلیس صبر می‌کند تا معترضان پراکنده شوند و تعدادشان کاهش یابد، سپس به آنها حمله می‌کند و از هم جدایشان می‌سازد و برای این منظور خشونت بسیاری به کار می‌برد تا از هر نوع مقاومتی جلوگیری کند. در روزهای نخستین جنبش، خشونت پلیس به رادیکالیزه شدن جنبش کمک می‌کرد و افراد بیشتری جذب جنبش می‌شدند زیرا مردم از دیدن یورش‌های بی‌جهت پلیس به معترضان مسالمت‌جو حیرت می‌کردند. اما امروز جهت آن معکوس شده است. جنبش هرچه بیشتر منزوی می‌شود و مردم آن را با ماجراجوترین شاخه‌اش یکسان می‌دانند. فعالان در یک چرخه‌ی فرسایشی از این رویارویی‌ها گیر افتاده‌اند که هزینه‌های قضایی و درمانی زیادی را به آنها تحمیل می‌کند.

در همان حال که جریان آنارشیست‌های افراطی رشد می‌کرد بسیاری از نیروهای اجتماعی کلیدی که از **اشغال** حمایت کرده بودند، به‌ویژه اتحادیه‌ها، عقب‌نشینی کردند. انتقاد از طرد طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته توسط آنارشیست‌ها نباید این واقعیت را بپوشاند که از همان آغاز تنش‌هایی ذاتی میان جنبش اشغال و اتحادیه‌ها وجود داشت. رهبران اتحادیه **اشغال** را فرصت مناسبی برای تهییج جنبش کارگری می‌دانستند. اما همچنین خواهان محدود کردن آن به مرزهای قابل قبول برای خودشان، به‌ویژه در راستای حمایت از انتخاب مجدد باراک اوباما به ریاست‌جمهوری بودند. این مطلب زمانی کاملاً آشکار شد که یکی از رؤسای SEIU (یکی از بزرگ‌ترین اتحادیه‌های ایالات متحده) روز قبل از تظاهرات ۱۷ نوامبر در نیویورک بیانیه‌ای در حمایت از اوباما منتشر کرد. روز بعد تمام تلاش دم و دستگاه بوروکراتیک اتحادیه در جهت کنترل و مهار تظاهرات به‌چشم می‌آمد. بدون شک تصمیم آگاهانه‌ای از سوی اتحادیه‌ها گرفته



شده بود تا از حرکت تظاهرکنندگان به سمت پارک زوکاتی جلوگیری کنند (اشغال مجدد آن که جای خود دارد).

هرچند سرشت مرکززدوده‌ی **اشغال** نه به اتحادیه‌ها و نه به حزب دموکرات اجازه‌ی مصادره‌ی آن را نمی‌داد، اما شکی نیست که آنها تمام تلاش خود را کردند تا از انرژی این جنبش به نفع انتخابات سال ۲۰۱۲ حداکثر بهره‌برداری را بکنند. و با تکه‌تکه شدن جنبش دیگر هر کسی می‌توانست به راحتی زبان **اشغال** را در راستای منافع خود به کار گیرد. اخیراً یک گروه غیرانتفاعی لیبرال دموکرات به نام **MoveOn**<sup>۱</sup> به کمک اتحادیه‌های اصلی دنباله‌ای از فعالیت‌های غیرخشونت‌آمیز را به نام «بهار ۹۹ درصد» به راه انداخته. بیش از صد هزار نفر در این برنامه شرکت کردند که بسیاری از آنها جزو نخستین مشارکت‌کننده‌ها در **اشغال** بودند. هرچند این نهاد اصرار دارد که قصدش جذب رای برای اوباما نیست، اما آشکارا چنین هدفی را دنبال می‌کند. چنین نهادهایی نشان می‌دهند که تلاش نهادهای قدرتمند و رسمی به چه سمتی متمایل است.

### قدم بعدی چیست؟

امروز جنبش اشغال بر سر یک دوراهی قرار دارد. اگر می‌خواهد به پیش حرکت کند باید به لایه‌های وسیع‌تری از طبقه‌ی کارگر متصل شود، همان‌هایی که در آغاز موجب خصیصه‌ی توده‌ای جنبش شدند. برای این منظور باید مبارزات با فروتنی بیشتر و حول مسائل انضمامی مانند خشونت پلیس، مسئله‌ی اسکان، آموزش عمومی و غیره دنبال شوند. خوشبختانه چنین فعالیت‌هایی همین الان هم در جریان است و بدنه‌ی متعهدی از اکتیویست‌ها خود را وقف آن کرده‌اند. اما این فعالیت‌ها نمی‌تواند به یک بیان سیاسی در جنبش به مثابه‌ی یک کل دست یابد. در عوض، وجهه‌ی عمومی **اشغال** هنوز هم بر تلاش‌هایی برای اشغال فضاهای جدید، تظاهرات بدون مجوز و رویارویی مستقیم متمرکز است.

۱. سازمانی که در ۱۹۹۸ در بحبوحه‌ی فشار بر کلینتون و درخواست جمهوری خواهان برای استیضاح او شکل گرفت. این سازمان در حال حاضر برای حزب دموکرات پول و اعانه جمع می‌کند.

دو مانع اساسی وجود دارند که باید بر آنها فائق شد. نخست، اکثر فعالان جنبش به دنبال راهی برای بازیابی تاکتیک‌هایی می‌گردند که در پاییز گذشته آن را مثل بمب منفجر کرد. معنای ضمنی این سودا پافشاری بر رویارویی مستقیم با پلیس در کنش‌های بدون مجوز و غیر رسمی است. در ذهن فعالان این فرضیه حک شده که سرکوب پلیس در هر شرایطی مانند پاییز گذشته به هم‌دلی توده‌ای منجر خواهد شد. اما در عمل نیروهای جنبش را فرسوده می‌کند، زیرا اکتیویست‌ها مدام با سرکوب‌های مکرر پلیس مواجه می‌شوند و باید به فکر دفاع قضایی، هزینه‌های درمانی و کنش‌هایی برای حمایت از زندانیان باشند. این وضعیت همچنین به هم‌دلی مردمی خصیصه‌ای انفعالی می‌دهد که باید به مشارکت فعال تغییر شکل یابد. و آخر این که ممکن است یک مانع جدی برای همکاری واقعی با دیگر جنبش‌های در حال ظهور به‌وجود آورد، مانند جنبش‌هایی که بر بی‌عدالتی دستگاه قضایی متمرکز هستند و به‌شکل غریزی می‌دانند که برای پیشبرد یک جنبش باید رویکردی جدی‌تر اتخاذ کرد.

دوم، جنبش نتوانسته است جایگزینی برای وظایف کلیدی کمپ‌ها فراهم کند. صدها اکتیویست با این پرسش کلنجار می‌روند که قدم بعدی جنبش چیست. اما هیچ فضای سیاسی برای گرد هم آمدن و به بحث گذاشتن آرای خود ندارند. افزون بر آن، هیچ مکانیسم سازمان‌یافته‌ای برای ترجمه‌ی استراتژی‌های مورد توافق به کنش وجود ندارد. بنابراین مخرب‌ترین فعالیت‌ها که توسط یک شاخه‌ی خاص از جنبش صورت می‌گیرد تمام تلاش‌های مثبت برای برقراری پیوند با نیروهای کارگری را بی‌نتیجه می‌سازد. تعهد سیاسی فراگیر به جنبش «بدون رهبری» و افقی اکنون نقش یک مانع را در برابر رشد چنین ساختارهایی ایفا می‌کند.

تمرکز کوتاه‌نظرانه بر تاکتیک‌های رویارویی مستقیم و پافشاری بر فقدان هر نوع ساختاری از این باور فراگیر سرچشمه می‌گیرند که علت موفقیت آغازین جنبش مشخصاً همین ویژگی‌های آن بودند. غالب شرح و تفسیرهای جنبش و حتی ارزیابی‌های خود فعالان بر تاکتیک‌های جنبش متمرکز می‌شوند و بر این واقعیت تأکید می‌کنند که جنبش مستقل از اتحادیه‌ها و نیروهای چپ یا لیبرال ظهور کرد. شکی نیست که کنش اشغال نقش کلیدی در جلب توجه ملی نسبت به جنبش ایفا کرد. اما نباید فراموش کرد که دنباله‌ای از فاکتورهای دیگر این فرایند را تسهیل کردند. برخی از آنها

واقعاً پیش‌بینی‌ناپذیر بودند - مانند فیلم افسر پلیسی که با گاز فلفل به معترضان آرام حمله‌ور شد. اما فاکتورهای دیگر نتیجه‌ی تلاش‌های آگاهانه‌ی اکتیویست‌های کهنه‌کار برای برقراری پیوند با دیگر فعالان مانند فعالان کارگری یا مبارزان علیه تبعیض نژادی بود.

این تاکتیک‌ها صرف‌نظر از اینکه در انفجار آغازین جنبش چه نقشی داشتند چیز زیادی در مورد قدم بعدی جنبش به ما نمی‌گویند. **اشغال** صرفاً بر تلخی و ناراضیتی عمیق و انباشته در ایالات انگشت گذاشت. اما به عنوان یک جنبش، توانست از تمام قابلیت‌های سیاسی و سازمان‌دهی موجود در طبقه‌ی کارگر فراروی کند. این طبقه‌سی و پنج سال است که در عقب‌نشینی به سر می‌برد و هنوز از زخم شکست‌های پیشین التیام نیافته. وقایع تاریخی سال ۲۰۱۱ از انقلاب مصر تا اشغال کاپیتول در مدیسون، و جنبش اشغال وال‌استریت، همگی حاکی از یک تغییر جهت در جریان مبارزات هستند. و نکته دقیقاً همین‌جاست - فرایندی که به شکل خیره‌کننده رشد می‌کند گاهی هم طعم شکست را می‌چشد و باید ریشه‌های خود را تحکیم کند.

روشن نیست که احیای جنبش اشغال به چه صورت خواهد بود، و حتی با در نظر گرفتن مسیر کنونی‌اش حتی نمی‌توان با اطمینان از امکان احیای آن سخن گفت. اما **اشغال** چشم‌انداز سیاست در آمریکا را از ریشه دگرگون و ترک‌هایی برای بروز خشم طبقاتی ایجاد کرده است. در این معنا، جنبش در احیای اعتماد به نفس، سازمان‌دهی و مبارزات طبقه‌ی کارگر نقش مؤثری ایفا کرد. و بدون شک یورش‌های بی‌وقفه‌ی طبقه‌ی حاکم در این کشور خیزش‌های بعدی را تضمین می‌کند. اخیراً مبارزه‌ی عدالت-جویانه برای تریون مارتین (نوجوان سیاهپوست غیرمسلح که به دست یک نژادپرست دوآتشه کشته شد) خون تازه‌ای در رگ‌های جنبش ضد نژادپرستی جاری کرده است. در روز کارگر ده هزار معترض در برابر پایگاه ناتو در سیاتل تظاهرات کردند. و هم‌زمان با نوشته شدن این یادداشت سی و دو هزار عضو اتحادیه‌ی معلمان شیکاگو در حال تدارک یک اعتصاب در پاییز هستند. این مبارزات شاید در چارچوب جنبش اشغال ننگند. اما بخشی از همان دینامیکی هستند که به ظهور **اشغال** منجر شد. مهم‌ترین

کاری که فعالان اشغال و چپ‌گرا می‌توانند انجام دهند درس گرفتن از موج اخیر مبارزات و کمک به گسترش و سازمان‌دهی این مقاومت در تمام جهت‌های ممکن است.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Jen Roesch, "The Life and Times of Occupy Wall Street", in *International Socialism Journal* (quarterly), issue 135.

جنیفر روش اکتیویست حوزه‌ی زنان و عضو سازمان بین‌المللی سوسیالیستی در نیویورک است. از آثار تأثیرگذار او می‌توان به «بازگرداندن زمان؟ زن، کار و خانواده در جهان امروز» و «زنان و سیاست چپ» اشاره کرد.

منابع

Black Orchid Collective, 2012, "Longview, Occupy and Beyond: Rank and File and the 89% Unite", Black Orchid Collective blog (30 January), <http://blackorchidcollective.wordpress.com/2012/01/30/longview-occupy-and-beyond-rank-and-file-and-the-89-unite-2/>

Durgan, Andy, and Joel Sans, 2011, "'No One Represents Us': The 15 May Movement in the Spanish State", *International Socialism* 132 (autumn), [www.isj.org.uk/?id=757](http://www.isj.org.uk/?id=757)

Jones, Jonny, 2012, "The Shock of the New: Anti-capitalism and the Crisis", *International Socialism* 134 (spring), [www.isj.org.uk/?id=796](http://www.isj.org.uk/?id=796)

Oakland Commune, 2011, "Blockading the Ports is Only the First of Many Last Resorts", Bay of Rage website (7 December), [www.bayofrage.com/from-the-bay/blockading-the-port-is-only-the-first-of-many-last-resorts/](http://www.bayofrage.com/from-the-bay/blockading-the-port-is-only-the-first-of-many-last-resorts/)

Oakland Commune, 2012, "Occupy Oakland is dead. Long live the Oakland Commune", Bay of Rage website (16 May), [www.bayofrage.com/featured-articles/occupy-oakland-is-dead/](http://www.bayofrage.com/featured-articles/occupy-oakland-is-dead/)

Singsen, Doug, 2012, "A Balance Sheet of Occupy Wall Street", *International Socialist Review*, 81 (January-February), [www.isreview.org/issues/81/feat-occupywallstreet.shtml](http://www.isreview.org/issues/81/feat-occupywallstreet.shtml)

Trudell, Megan, 2012, "The Occupy Movement and Class Politics in the US", *International Socialism* 133 (winter), [www.isj.org.uk/?id=775](http://www.isj.org.uk/?id=775)

# سَمَن گِرایِی:

## سیاست‌های بخش سوم

بنجامین. ی. فونگ و ملیسا ناشک

ترجمه‌ی پروانه قاسمیان



## اشاره

در روزهای اخیر و در شرایط خیزش تشنگان در خوزستان، پیشنهاد حیرت‌انگیزی از سوی برخی چهره‌های «خیر» فعال در شبکه‌های اجتماعی مبنی بر جمع‌آوری پول برای ارسال آب معدنی به خوزستان تشنه شنیده شد. گویی با چنین راهکاری می‌توان مشکل خشکسالی و میلیاردها متر مکعب آب برای این سرزمین تشنه را برطرف کرد. اما چنین پیشنهادی صرفاً ناشی از ناآگاهی اذهان ساده، ولو خوش‌نیت، نیست. پیشنهادهایی از این دست حاصل یک ایدئولوژی است که ان‌جی‌اویسم یا سَمَن‌گرایی نامیده می‌شود. چنین رویکردی علاوه بر سلب مسئولیت از دولت‌ها برای تأمین و رفاه اجتماعی، شیوهی خاصی از تفکر را ترویج می‌کند که به جای نگاه به ساختارهای بنیادی قدرت در جامعه، تلاش می‌کند انرژی معطوف به اصلاح امور در میان شهروندان را به آن مجاری هدایت کند که ساختار قدرت را به چالش نمی‌کشد و عوامل موجد فقر و ناب‌سامانی در این ساختارهای معیوب را نادیده می‌گیرد. مقاله‌ی حاضر بخشی از مقاله‌ی بسیار مفصل نویسندگان در نقد رویکردهایی است که منجر به حاکمیت چنین دیدگاه‌هایی در دهه‌های اخیر شده است. «نقد اقتصاد سیاسی»

سازمان‌های به‌اصطلاح مردم‌نهاد و غیردولتی NGOs، علاوه بر تقویت نفوذ بخش خصوصی بر نهادهای رفاه اجتماعی، شیوهی خاصی از حل مشکلات اجتماعی را ایجاد می‌کنند که ساختارهای بنیادی سرمایه‌داری را به چالش نمی‌کشد. چه امروز باید خود را از کنترل نامحسوس این شکل «پول در سیاست» که کم‌تر بررسی شده است خلاص کند.

*اخیراً اتفاقی برایم افتاد که مرا به یاد هیاهوی زن ثروتمندی انداخت،  
من او را یک بار در نیویورک ملاقات کرده بودم. «سوسیالیسم! آیا این کار*

مؤسسات خیریه را از بین نمی‌برد؟ بدون خیریه‌ها چه باید می‌کردیم؟ من کار برای فقرا را بیش از هر کار دیگری دوست دارم.» لینکلن/استفنس

در سال ۲۰۱۵، "مارک دودزیچ" و "آدولف رید جونیور" با تأسف اظهار کردند: اگر «منظور ما از چپ، منطقی‌مجموعه‌ای منسجم از ایده‌ها، برنامه‌ها و سیاست‌های طبقاتی و ضد سرمایه‌داری است که توسط گروهی از رهبران و فعالانی که در سخنرانی‌ها و بسیج مردم در حوزه‌های انتخابیه با ابعاد وسیع اعلام می‌شود،» پس «در ایالات متحده کار دیگری باقی نمانده و برای هیچ نسلی نیز باقی نمی‌ماند.»<sup>۱</sup> اندکی بعد بود که چپ در اولین کارزار برنی سندرز به هوش آمد، اما اکنون، پس از یک دوره‌ی کوتاه سرخوشی ناشی از احیای پوپولیستی، با آگاهی دلسردکننده‌ای، طوری متنبه شد که بنا به گفته‌ی "مت کarp"، «بعد از برنی، چپ‌ها سرانجام آن قدر قدرت پیدا کردند که بفهمند چپ، در واقع چقدر ضعیف است.»<sup>۲</sup>

برای درک ماهیت این ضعف، لازم است هم با تحولات گسترده‌ی سیاسی - اقتصادی دوره‌ی نولیبرالی که امروز کار چپ را دشوارتر کرده است و هم با تغییرات داخلی در ترکیب چپ و جهت‌گیری‌های سیاسی آن دست‌وپنجه نرم کنیم. همان‌طور که سازمان‌های طبقه‌ی کارگر از نظر اندازه و قدرت تنزل یافته‌اند، چپ‌ها به طور فزاینده‌ای تحت سلطه‌ی گروه‌های نخبه، به‌ویژه طبقات متوسط تحصیل‌کرده قرار گرفته‌اند. بخش‌های خاصی از علوم انسانی و علوم اجتماعی در دانشگاه‌ها، از قطب‌های مهم در این تغییر بوده است. بخش مرتبط دیگر، بخش درحال رشد سازمان‌های غیردولتی است، که در چند دهه‌ی گذشته بسیار گسترش یافته است، درست در همان فضاهایی که پیش از این اتحادیه‌ها، سازمان‌ها با اعضای بی‌شمار و احزاب سیاسی اشغال کرده بودند.

همانطور که بسیاری از منتقدان پیش از ما متذکر شده‌اند، سازمان‌های مردم‌نهاد (NGO) تمایل دارند رویکرد خاصی را برای حل مشکلات اجتماعی اشاعه دهند که

1. Mark Dudzic and Adolph Reed Jr, "The Crisis of Labour and the Left in the United States," *Socialist Register* 51 (2015), 351-2.

2. Matt Karp, "Bernie Sanders's Five-Year War," *Jacobin* 38 (Summer 2020).

اغلب سَمَن‌گرایی "NGOism" یا «کنشگرگرای» نامیده می‌شود.<sup>۱</sup> - در دهه‌ی ۱۹۶۰ بود که پایه‌گذاران سازمان‌های غیردولتی و کنشگران جنبش‌های اجتماعی صمیمی‌تر شدند و به هم پیوستند و تأثیرگذار شدند. بنیادها که جهان را پرآشوب می‌دیدند و می‌خواستند آن را در جهت «راست» هدایت کنند، به‌طور مستقیم‌تری هم به تخفیف بیماری‌های اجتماعی و هم به تشدید «کنش سیاسی» دست زدند (حرکت‌هایی که منجر به ظهور بنیادهای محافظه‌کار شد که امروز لیبرال‌ها از آن ابراز تأسف می‌کنند).<sup>۲</sup> گروه‌های چپ بازی خوردند و به‌نوبه‌ی خود، نهادهای غیرانتفاعی را نه تنها به عنوان یک استراتژی سیاسی متناسب بلکه همچنین به‌عنوان یک استراتژی مشروع مشاهده کردند.<sup>۳</sup> پول، نفوذ به همراه داشت و نفوذ، یک فرهنگ سیاسی جدید که هر چند به آرامی اما بااطمینان از منقاد کردن افراد به میدان آمد.<sup>۴</sup>

با مایکل بارکر موافقیم که «توجه سیاسی بسیار کم به چپ باعث شد بر تأثیر مخرب بنیادها (و به‌ویژه بنیادهای لیبرالی) در قلمرو سیاسی» توجه نشود. ما امروز به نقش حیاتی چپ برای شناسایی حضور سَمَن‌ها، به حداقل رساندن تأثیر آن و در نتیجه رهایی از کنترل ظریف این شکل کم‌تر مطالعه شده‌ی حضور «پول در سیاست» نیاز داریم. در این راستا، این مقاله قصد دارد ویژگی‌های خاص «سَمَن‌گرایی» را تعریف کنیم، مفهومی که معمولاً مورد استفاده قرار می‌گیرد، اما از نظر ما، هیچ کجا به طور نظام‌مند توصیف نشده است.

استدلال اصلی ما دوگانه است: نخست آن‌که فعالیت سَمَن‌ها (سازمان‌های غیردولتی) برای تقویت نفوذ بخش خصوصی بر نهادهای رفاه اجتماعی است. و دوم نیز

1. Liza Featherstone, Doug Henwood, and Christian Parenti, "'Action Will Be Taken': Left Anti-Intellectualism and Its Discontents," *Left Business Observer* (accessed March 30, 2021), leftbusinessobserver..

۲. برای مثال، ن.ک.

Nancy MacLean, *Democracy in Chains: The Deep History of the Radical Right's Stealth Plan for America* (New York: Viking Press, 2017).

3. Clayborne Carson, *In Struggle: SNCC and the Black Awakening of the 1960s* (Cambridge: Harvard University Press, 1995 [1981]).

4. Joan Roelofs, *Foundations and Public Policy: The Mask of Pluralism* (Albany: SUNY Press, 2003), 121.



آن که منطق نهادین آنها فرهنگ سیاسی خاصی ایجاد می‌کند که سرشار از لفاظی‌های رادیکال است، اما ساختارهای اساسی سرمایه‌داری را به چالش نمی‌کشد و نمی‌تواند به چالش کشد. ما تا حد زیادی با "جوآن رولافس" موافق هستیم که بخش سوم «لایه‌ای محافظ» برای جامعه‌ی سرمایه‌داری فراهم می‌کند<sup>۱</sup> - با شروع مجدد کمبودهای ناشی از رکود صنعتی، کالاها و خدماتی که بازار نمی‌تواند مهیا کند و خاموش کردن انتقادات نسبت به ابرشرکت‌ها - سهم ما در اینجا توضیح این است که چگونه محدودیت‌های داخلی «بخش» (سوم) به‌مثابه یک کل، ایده‌ی سَمَن‌گرایی (NGOism) نوعی «راه‌حل» برای مشکلات اجتماعی به‌وجود می‌آورد که در نهایت به وضعیت موجود کمک می‌کند. بخش اول تاریخچه‌ی اساسی «بخش سوم» در ایالات متحده را ارائه می‌دهد. مورد دوم انگیزه‌های ساختاری مربوط به سَمَن‌گرایی را توصیف می‌کند، و سوم ویژگی‌های اصلی آن را مشخص می‌کند. ما با لحاظ کردن پیامدهای مربوط به چپ نتیجه‌گیری می‌کنیم.

نکته‌ی آخر آن که در این مقاله اصطلاحات سازمان‌های مردم‌نهاد و «بخش سوم» و «بخش غیرانتفاعی» را مترادف یکدیگر به‌کار خواهیم برد؛ برای ارجاع به مؤسساتی از سویی مجزا از دولت، و از سوی دیگر جدا از صنعت سودآور.<sup>۲</sup> بنیادهای بزرگ و چندمنظوره در سازماندهی بخش سوم اهمیت محوری دارند، به همان اندازه که گرفتن پول از بنیادهای بزرگ برای سازمان‌های مردم‌نهاد طبیعی به‌شمار می‌آید و برای حیات سازمان‌های غیرانتفاعی لازم است. چنان‌که "نینا الیاسوف" در مورد کارگران بخش غیرانتفاعی می‌گوید، «وابستگی آنان و بودجه‌ی سازمانی‌شان به اندازه‌ی نام آنها مهم است»<sup>۳</sup> بنیادها با ارائه‌ی بیشترین مشارکت در اجتماع و همچنین با فعالیت خود به‌مثابه منبع اصلی شبکه‌های سازمانی و کمک‌های فنی، تأثیر غیرقانونی بر پروژه‌های

<sup>1</sup>. Roelofs, Foundations and Public Policy, 21.

<sup>۲</sup>. مقایسه کنید با

Roelofs, Foundations and Public Policy, 16-17.

<sup>3</sup>. Nina Eliasoph, Making Volunteers: Civic Life After Welfare's End (Princeton: Princeton University Press, 2011), 116

غیرانتفاعی دارند.<sup>۱</sup> به همین دلیل است که ما در مورد بخش سوم که شامل سازمان‌های غیر انتفاعی و بنیادهای تأمین مالی آنهاست، بحث داریم. ولو این که نوشتارهای مرتبط با آنها مستقل از یکدیگر اما مرتبط با هم است.

پیوند با منبع اصلی:

### **NGOism: The Politics of the Third Sector**

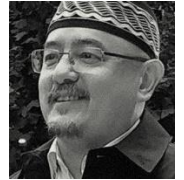
---

<sup>1</sup>. Mark Dowie, *American Foundations: An Investigative History* (Cambridge, MA: The MIT Press, 2001), 3.

# بازاندیشی سوسیالیسم

هدایت گرین فیلد

ترجمه‌ی داود جلیلی



از من خواسته شده تا امروز درباره‌ی «بازاندیشی سوسیالیسم» صحبت کنم. مایلم این کار را با عبارت‌بندی جدید این موضوع انجام دهم. موضوع این سخنرانی بازاندیشی سوسیالیسم نیست، بلکه بیشتر بازتعریف خودمان به‌عنوان سوسیالیست است. این تغییر عبارت وظیفه را هم ساده‌تر و هم دشوارتر می‌کند.

ساده‌تر می‌کند چون به‌ساختن چشم‌انداز کاملی از جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری، یا حتی این که سیستم سرمایه‌داری چه‌گونه از کار خواهد افتاد و چه چیزی جایگزین آن خواهد شد نیازی نداریم. ما فقط به تمرکز بر رویکرد سوسیالیستی نیاز داریم، تا توضیح دهیم سرمایه‌داری چه‌گونه مشکلاتی را که ما با آن مواجهیم (بهره‌کشی، بی‌عدالتی، نابرابری، فقر، بیکاری، خشونت، تبعیض، بیماری‌های همه‌گیر و بحران اقلیمی) ایجاد می‌کند، و چرا مادامی که سیستم سرمایه‌داری مسلط است نمی‌توانیم راه‌حلی برای این مشکلات پیدا کنیم.

اما در عین حال دشوارتر می‌سازد چون باید از طریق سازمان‌دهی، آموزش، و ترویج به تعهد سوسیالیستی و توانایی خود برای گفت‌وگو درباره‌ی یک دستورکار سوسیالیستی پاسخ دهیم.

## درک سرمایه‌داری

ما به‌عنوان سوسیالیست مشکلات ناشی از سیستم سرمایه‌داری را چه‌گونه درک می‌کنیم؟ برای یافتن علت ریشه‌ای یک مشکل در سرمایه‌داری به‌مثابه یک سیستم چه کار می‌کنیم؟ باید پرسیم که سیستم سرمایه‌داری چه‌گونه مسئول شرایط کارکننده، فقر، نابودی مشاغل، نابرابری عظیم، تبعیض جنسی، خشونت علیه زنان، فقدان مسکن مناسب، یا درماندگی در پرداخت مزد معیشتی است. هریک از هزاران مشکلی را در نظر بگیرید که ما در متشکل کردن کارگران برای اقدام جمعی و تغییر نظام‌مند تلاش می‌کنیم بیان کنیم.

باید هم علت‌ها و هم راه‌حل‌ها را (از لحاظ راهبردهای مبارزه و مطالبات و سیاست‌هایی که در آن مبارزه مفصل‌بندی می‌شوند) افشا کرد و سرمایه‌داری و نیروی محرک سرمایه‌داری را به چالش کشید.

مقصر دانستن سرمایه‌داری آسان است. توضیح این‌که چرا یک مشکل خاص از سیستم سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر است بسیار دشوار است. اما اگر ما سبب را درون سرمایه‌داری جای ندهیم، چه‌گونه به راه‌حلی که ضد، غیر، پاسرمایه‌داری باشد دست خواهیم یافت؟

واقعیت آن است که بسیاری از پاسخ‌های ما به بحران‌هایی که از جانب سرمایه‌داری ایجاد می‌شود، درخواست‌های سوسیال‌دموکراتیکی هستند که دخالت دولت و کنترل‌بخشی یا موقتی دولت را تولید و تنها به «تثبیت» سرمایه‌داری کمک می‌کند. ملی کردن بانک‌ها، ملی کردن صنایع، ترویج استقلال غذایی، یارانه‌های دولت و هزینه‌های عمومی، بخش‌دولتی ایجاد اشتغال، حداقل دستمزد و غیره، به‌عنوان راه‌حل‌های ریشه‌ای به‌نمایش درمی‌آیند. این (خواسته‌ها) در متن بحران، ریشه‌ای هستند. اما درنهایت، به ترویج آرایش جدید سیستم سرمایه‌داری یعنی نوسازی آن، و نه جایگزین کردن سرمایه‌داری - خدمت می‌کنند. (ملی کردن، اغلب ملی کردن بدهی شرکت‌های خصوصی و تحمیل بار آن بر دوش کارگران را دربر می‌گیرد. در بحران مالی سال ۲۰۰۸، مجله‌ی نیوزویک روی جلد خود اعلام کرد: «اکنون ما همه سوسیالیست هستیم».)

استعداد باورنکردنی سرمایه‌داری در جذب هر آن‌چه به داخل آن پرتاب می‌شود، و استفاده از آن برای احیای خود، چیزی است که نباید دست‌کم بگیریم. توجه کنید که مشکل بسیار واقعی تبعیض جنسی و نابرابری جنسیتی در تبلیغات، برندسازی و شهرت - به‌مثابه چیزی که اکنون سود خصوصی خلق می‌کند - چه‌گونه بازسازی شده‌است. مشکل تبعیض جنسی و نابرابری جنسیتی بدون افشای همگرایی پدرسالاری و اقتدار سرمایه‌داری، یا اطاعت و روابط مالکیت سرمایه‌داری طرح شده است. به عبارت دیگر، اگر ارتباط تبعیض جنسی و نابرابری جنسیتی با پدرسالاری، طبقه، روابط طبقاتی، و مبارزه‌ی طبقاتی گسسته شود، در داخل سرمایه‌داری مشکلاتی قابل مدیریت (و عملاً منبعی برای انباشت سود) هستند.

## طبقه، حزب، اتحادیه‌های کارگری

مشکل در زمینه‌ی «طبقه» آن است که امروز درک غالب از طبقه درک لیبرالی است، نه درک سوسیالیستی. طبقه به‌عنوان سلسله‌مراتب ثروت و نابرابری، سلسله‌مراتب درآمدهای قابل‌مقایسه و سطح زندگی، و حتی مشاغل درک می‌شود. این مفهومی لیبرالی از طبقه است که پشتوانه‌ی خشم اخلاقی ما (غیرمنصفانه، ناعادلانه، نابرابری ظالمانه و ثروت مفرط) از آن است. اما درکی سوسیالیستی از روابط طبقاتی نیست که آن را وابسته به سرمایه‌داری می‌داند و برای به‌چالش کشیدن آن مبارزه‌ی طبقاتی ضروری است.

با درک لیبرالی از طبقه (شغل، درآمد، ثروت) هر تقاضایی برای برطرف کردن نابرابری و فقر «مبارزه‌ی طبقاتی» توصیف می‌شود. بعد احساس دستورکار سوسیالیستی ایجاد می‌کند، درحالی‌که این امر در حقیقت اگر بازسازی سرمایه‌داری نباشد، پذیرفتن سیستم سرمایه‌داری است. به کاربردن عبارت «طبقه» و «سرمایه‌داری» ما را سوسیالیست نمی‌کند. ما به درک سوسیالیستی از طبقه، سرمایه‌داری و نیروی محرک سرمایه‌داری نیاز داریم.

پیشنهاد نمی‌کنم که خشم اخلاقی خود را کنار گذاریم و بی‌طرف شویم - کاری که بسیاری از روشنفکران سوسیالیست، اغلب حق به‌جانب و از خود راضی، با بیان آن‌که «به شما گفته بودم» انجام می‌دهند و بی‌طرف به نظر می‌رسند. ما باید خشم اخلاقی و عمل متعهدانه را حفظ کنیم. اما باید اطمینان داشته باشیم که موضوع تنها یک داوری اخلاقی (خوب در برابر بد) نیست. ما باید با کنار زدن منطق بنیادی سرمایه‌داری که سبب این مشکلات است واکنش نشان دهیم.

این وضعیت دشوار در حزب‌های سیاسی که ادعای برنامه‌ی سوسیالیستی دارند، بیش از هر چیزی بازتاب می‌یابد. این احزاب برای نمایش آن‌که از طرف مردم سخن می‌گویند و عمل می‌کنند... تظاهر می‌کنند که نماینده‌ی سرکوب‌شدگان، استثمارشدگان و آزرندگان هستند. این منبعی برای مشروعیت‌بخشی سیاسی است. این خشم اخلاقی علیه بی‌عدالتی، در قالب سیاست‌های جدید یا اصلاح قوانین به ایجاد پاسخ‌های کوتاه‌مدت گرایش دارد. مسئله همیشه مقصر قلمداد کردن دولت حاضر و بندرت مقصر نشان دادن خود سیستم سرمایه‌داری است.

مانند غیبت هر تحلیل طبقاتی واقعی (که طبقه را به‌عنوان روابط طبقاتی و مالکیت می‌شناسد، نه اختلاف ثروت و درآمد)، فقدان درک حاکمیت سرمایه‌داری نیز وجود دارد. تمرکز روی دولت است که صرفاً نماینده‌ی نهادی بخشی از قدرت حاکمیتی است. این تمرکز هم بیشتر اوقات روی افراد محدودی است که دولت را اداره می‌کنند - افراد بدی که دوست‌شان نداریم. بازهم خشم اخلاقی.

فکر می‌کنم در بدترین حالت این خشم اخلاقی به جای آن که شوق ممانعت از دلایل نظام‌مند چیزی باشد که خشم ما را برانگیخته، به‌دنبال شوق کسب تأیید مردمی از طریق رسانه‌های اجتماعی است. حقیقت آن است که کسانی که به رسانه‌های اجتماعی واکنش نشان می‌دهند - به‌خاطر عدم دسترسی بسیاری از مردم به اینترنت و کامپیوتر - اقلیت ناچیزی را تشکیل می‌دهند که اهمیت بسیار ندارند. کسانی که لایک می‌زنند، قلب می‌فرستند، پست‌ها را بازنشر یا بازتوییت می‌کنند «مردم» هستند. پاسخ عوام‌گرایانه ترند کردن پست‌ها است! برای رهبران سیاسی پوپولیست و وظیفه‌ی بازاندیشی خودشان به‌عنوان سوسیالیست بسیار آسان‌تر است. آن‌ها صرفاً به سوسیالیست بودن در رسانه‌های اجتماعی نیاز دارند، همان‌طور که رسانه‌های اجتماعی به سوسیالیست بودن آن‌ها نیازمند هستند.

برای بازاندیشی خودمان به‌عنوان سوسیالیست باید تحلیل سوسیالیستی خود را احیا کنیم. عالم‌گیری کرونا، افزایش بیکاری، دستمزدهای ناچیز، بی‌تأمینی ناشی از سرقت از دستمزدها، و تمام آسیب‌پذیری‌هایی که درباره‌ی آن گفت‌وگو کرده‌ایم، باید براساس نیروی محرک سرمایه‌داری درک شود. بدون شک مالکیت خصوصی و انگیزه‌ی کسب سود قبل از این به‌خوبی درک شده است. (اگرچه ما به درک سود نه از لحاظ مقدار پولی که ایجاد می‌کند، بلکه از لحاظ بهره‌کشی و استخراج ارزش اضافی نیاز داریم.)

شاید لازم است توجه بیشتری به کالایی‌سازی داشته باشیم که برای سیستم سرمایه‌داری اساسی است. کالایی‌سازی یک فرایند اجتماعی است که تمام جنبه‌های زندگی انسان را به کالایی بدل می‌کند که می‌تواند برای کسب سود خرید و فروش شود.

باید هم‌پوشانی روابط مالکیت (به‌عنوان منبع قدرت) و اجبار سرمایه‌داری از طریق نیروهای بازار که هرچیزی را به‌کالا تبدیل می‌کند دریابیم. پس از آن به درک بهره‌کشی، که از طریق آن ارزش‌اضافی استخراج می‌شود، و بازتوزیع آن ارزش نیاز داریم.

به‌یقین، این‌که بنیادی‌ترین جنبه‌ی روابط اجتماعی سرمایه‌داری و سیستم سرمایه‌داری این است که نیروی کار یک کالا است، به‌خوبی درک خواهد شد. کارگران نیروی کار خود را به سرمایه‌دارها (مالکان ابزار تولید) می‌فروشند و سرمایه‌دارها از آن سود (ارزش‌اضافی) استخراج می‌کنند و این امر بهره‌کشی را تشکیل می‌دهد.

با این حال، هر تلاشی برای سازمان‌دادن کار، همان چارچوب‌های سیاسی-قانونی را تقویت می‌کند، که کالایی‌سازی نیروی کار و نحوه‌ی فروش نیروی کار کارگران را تنظیم می‌کند. تشکیل اتحادیه‌های کارگری و به‌رسمیت شناخته‌شدن آن‌ها و توافق جمعی هدف‌های بایسته‌ی جنبش کارگری هستند. اما این‌ها جنبش سوسیالیستی نیست، چراکه برای به‌چالش کشیدن کالایی‌سازی نیروی کار کاری انجام نمی‌دهد. می‌توان گفت که شئی‌وارگی نهادین رویکرد قانون‌مند به متشکل کردن (کارگران)، ظرفیت کارگران را برای مبارزه طبقاتی کاهش می‌دهد.

توجه به آن‌که جنبش اجتماعی اتحادیه‌ای صرفاً این تضاد را کم‌رنگ می‌کند، حائز اهمیت است. چنان‌که از سنتی سوسیال‌دموکراتیک برخاسته است که هدف واقعی‌اش مصالحه‌کردن است.

برای تمایز بین درک سوسیالیستی و درک سوسیال‌دموکراتیک یا لیبرالی، توجه کنید که بیانیه‌ی تأسیس سازمان جهانی کار ILO می‌گوید که «کار کالا نیست». فرق بین نیروی کار به‌عنوان کالا و کار به‌عنوان کالا چیست؟ دوم، بین تصور لیبرالی از حقوق کارگر در منشور سازمان جهانی کار به‌عنوان حقوق فردی انسان و نیاز ما به حقوق جمعی باید تمایز قائل شویم.

### کالایی‌سازی

درک کالایی‌سازی اهمیت مبرم دارد. بهره‌کشی جنسی مستلزم کالایی‌سازی است. تبعیض جنسیتی مستلزم کالایی‌سازی است. در واقع، راه‌حل‌های کنونی برای



رفع تبعیض جنسیتی بدون اژه‌م گسیختن پدرسالاری یا روابط مالکیت نیز شکلی از کالایی‌سازی است. بحران کنونی و بیماری‌های عالم‌گیر (و بیماری‌های عالم‌گیر آینده) ریشه در کالایی‌سازی دارند. اگر بتوانیم «محرک‌های بیماری‌زا» را که (با واسطه‌ی کنش میانجی انسانی) این بیماری عالم‌گیر را ایجاد کرد بشناسیم، می‌توانیم ببینیم که کالایی‌سازی چه‌گونه چنین نقش مبرمی را ایفا می‌کند. به‌عنوان مثال، موضوع مایه‌کوبی (واکسیناسیون) و دسترسی به آن صرفاً کوتاهی دولت نیست، بلکه کوتاهی سیستمی است که در آن سلامت انسان به کالا تبدیل شده است.

کالایی‌سازی فقط به این‌که همه چیز به محصولی (برای فروش) تبدیل شود مربوط نیست. کالایی‌سازی وجه جدایی‌ناپذیر رقابت و حرکت بی‌رحمانه به‌سوی افزایش بهره‌وری است. کالایی‌سازی الزام سرمایه‌داری یا اجبار سرمایه‌داری است.

همان‌طور که -نومیدانه - درگفت‌وگوی تازه‌ای درباره‌ی ضرورت احیای بهداشت همگانی گفتیم، خدمت اجتماعی اصلی مانند بهداشت همگانی رایگان برای همه، که به‌جامعه خدمت می‌کند، اگر تابع ضروری بهره‌وری سرمایه‌داری باشد، نه می‌تواند به‌تعهدات خود وفا کند و نه حقوق مردم را تضمین کند. اجباری که بهره‌وری، کارایی، قابلیت رقابت را - صرف‌نظر از غیبت هدف آشکار ایجاد سود- به‌پیش می‌راند، هر خدمتی به‌جامعه، و هر نیاز عمومی را به‌کالا تبدیل می‌کند. آن خدمت، به‌مثابه کالا، به‌طور ذاتی قادر به برآوردن نیازهای انسانی نیست، چون مردم- به‌عنوان افرادی در رقابت برای دسترسی به آن خدمت- باید آن کالا را در بازار جست‌وجو کنند. این امر، بیش از هر چیزی، ما را از حفظ سلامت عمومی در این بیماری عالم‌گیر- و در بیماری‌های عالم‌گیر بعدی- بازمی‌دارد.

جنبه‌ی دیگر بازتعریف خودمان به‌عنوان سوسیالیست به‌تعمیل پیچیده‌ی منافع مادی فردی و منافع جمعی مربوط است. پیچیده است چون وقتی سازمان‌دهی می‌کنیم، باید در نظر بگیریم که چه‌قدر وقت و توان صرف متقاعد کردن کارگران می‌کنیم که آن‌چه ما می‌گوییم به سود فردی و منافع مادی آن‌ها است. «اگر به‌ما بپیوندید و این کار را بکنید، به نفع‌تان است.» «اگر این کار را نکنید، پی‌آمدهای وحشتناکی خواهد داشت!» «اگر هم‌اکنون عمل نکنیم، نفر بعدی خواهید بود!»

ترس از وقوع اتفاق‌های بد برای تک‌تک فردی آن‌ها، محرک بزرگ تلاش ما برای متقاعد کردن افراد برای پیوستن به سازمان یا به مبارزه‌ی ما است. اما اگر این مبارزه صرفاً برای مجموعه‌ای از افراد، اشخاص و منافع مادی باشد، چه نوع مبارزه‌ای است؟ پیشرفت در برابر توانایی ما برای تحقق آن وعده، به‌صورت روزانه ارزیابی خواهد شد: «چه چیزی به دست آوردم؟»، «چرا من تاکنون چیزی به دست نیاورده‌ام؟» حتی اگر این عبارت با ضمیر ما هم باشد («با آن چه به دست آوردیم چه کنیم؟»، «چرا ما هنوز چیزی به دست نیاورده‌ایم؟») باز هم معنایش «برای من» است.

ما به‌ندرت به کارگران پیشنهاد می‌کنیم که صرفاً بر مبنای آن چه در منافع عمومی یا منافع اجتماعی برای (جمع) بزرگ‌تر خوب است به مبارزه‌ی ما بپیوندند. (توجه کنید که ما به مشکلات اجتماعی اشاره می‌کنیم اما دیگر از منافع اجتماعی سخنی نمی‌گوییم.) در گفتن آن که سود جمعی وجود خواهد داشت جذابیت زیادی وجود ندارد. وقتی درباره‌ی تغییر آب‌وهوا و مبارزه برای عدالت اقلیمی گفت‌وگو می‌کنیم، باز هم تا حد زیادی رویکردی لیبرالی به مشکل سرمایه‌داری است. برای ما بسیار روشن است که این بحران آب‌وهوایی را سیستم سرمایه‌داری ایجاد کرد. به‌همان میزان روشن است که سرمایه‌داری نمی‌تواند راه‌حلی برای این بحران ارائه کند یا امکان راه‌حل را بدهد. این که سرمایه‌داری کره‌ی زمین را نابود خواهد کرد تا حد زیادی یک نتیجه‌ی قطعی است. اما توانایی جمعی ما برای جلوگیری از وقوع آن روزبه‌روز کاهش می‌یابد.

با این حال آموزش، آگاهی، به‌راه انداختن کارزار، و سازمان‌دهی برای عدالت آب‌وهوایی چقدر مطالبات منافع مادی و مبرم فردی را دربر می‌گیرد؟ تأثیرگذاری روی افراد برجسته‌ترین بخش گفت‌وگو است. حتی اگر ما به «جامعه» اشاره می‌کنیم، به‌خاطر آن که مجموعه‌ای از افراد پیرامون ما هستند؛ به خاطر تمام افرادی که می‌شناسیم چنین می‌کنیم، از این‌رو هنوز (گفت‌وگو) مربوط به «من» است. به پاسخ کامل برای بیماری عالم‌گیر کووید-۱۹ توجه کنید که چه‌گونه ایجاد مشکلات فردی (پوشیدن ماسک، در خانه ماندن، فاصله‌گیری) نیاز جمعی ما به حفظ بهداشت همگانی را کنار نهاد.

وقتی به سازمان‌دهی دست می‌زنیم، ضرورت جذب افراد، روشی بسیار عملی برای دسترسی به مردم و متقاعد کردن‌شان است. عملی است. اما از همان آغاز، به دلیل

آن‌که ما را از وظیفه‌ی سترگ ایجاد مجموعه‌ای از ارزش‌ها که به همبستگی معنای واقعی می‌دهد بازمی‌دارد. تعهد سوسیالیستی ما را تضعیف می‌کند. ما ضرورت ساختن مجموعه‌ای از ارزش‌های جمعی برای به‌پیش بردن اقدام جمعی، و تعهد اصیل به‌چیزی بزرگ‌تر از خودمان را کنار می‌گذاریم. این که بگویید این امری مربوط به اجتماع یا خیر عمومی، یا خیر بزرگ‌تر است، در این مرحله اهمیتی ندارد. کم‌تر درباره‌ی چیزی فراتر از منافع افراد سخن می‌گوییم. آن‌چه با سخن گفتن درباره‌ی مجموعه منافع فردی متأثر از این منافع انجام می‌دهیم، صحبت کردن درباره‌ی منافع اجتماعی یا منافع مربوط به جامعه، و خیر بزرگ‌تر وانمود می‌شود. همیشه وعده‌ای وجود دارد که معنای آن برای من است. تمام پی‌آمدهای اقدام جمعی ما حول این وعده‌ی داده شده است.

نکته‌ی نهایی که مایلیم در بازانندیشی خودمان به‌عنوان سوسیالیست بگوییم وضعیت دشوار خودِ بازانندیشی است. این‌که چه‌گونه مرادده می‌کنیم، چه‌گونه تربیت می‌شویم و چه‌گونه به حرکت در می‌آییم، به‌صورت بنیادی از بازانندیشی جمعی ما جلوگیری می‌کند.

جلوگیری می‌کند چون درچارچوب سیستمی مرادده می‌کنیم که توجه انسان به کالا تبدیل شده است. توجه ما کالا شده است و برای سود خرید و فروش می‌شود. تجارت فیس‌بوک، گوگل، مایکروسافت، و دیگرشرکت‌هایی که رسانه‌های اجتماعی را تولید و کنترل می‌کنند، تجارتِ تسخیر و فروش توجه مردم است. همان‌طور که تجارتِ توجه نشان می‌دهد، محصول (این تجارت) شماست.

کالایی‌سازی توجه، توانایی ما را در ارتباط برقرار کردن، درک کردن، آموختن، و در نهایت، اندیشیدن تغییر می‌دهد. یکی از تأثیرات کالایی‌سازیِ توجه، حواس‌پرتی است، و سطح این حواس‌پرتی یا ناتوانی توجه وحشتناک است. این حواس‌پرتی همیشگی یا مرض مداوم توجه جزئی هم نتیجه‌ی فناوری‌های تازه و هم کالایی‌سازی توجه است.

## بازاندیشی سوسیالیسم

از این رو حتی اگر تحلیل سوسیالیستی خود را گسترش دهیم، با آن چه می‌توان کرد؟ ما به منافع اصیل جمعی متعهدیم که فراتر از منافع مادی فردی است، با این حال نمی‌توانیم به صورت مؤثری رابطه برقرار کنیم، بیاموزیم و عمل کنیم چون از توجه مردم برخوردار نیستیم. توجه آن‌ها پیشاپیش تسخیر یا خریداری شده است.

این احتمالاً همان چیزی است که مرا به این گونه بدبینی درباره‌ی آینده می‌کشاند. هر قدر ما برای برقراری ارتباط تلاش کنیم، مردم به عبارت‌ها و صداهایی برای پست کردن یا به اشتراک گذاشتن گوش می‌دهند. پیشاپیش به چه‌گونه مورد توجه قرار گرفتن آن در اینستاگرام، تیک‌تاک، فیس‌بوک، توئیتر، و غیره، و واکنش‌هایی که خواهد گرفت - لایک، کامنت، اشتراک گذاشتن - فکر می‌کنند. بنابراین ما واقعاً توجه و وقت آن‌ها را در اختیار نداریم. و در تمام مدت، آن‌ها درباره‌ی جلب توجه افراد دیگر فکر می‌کنند.

این عدم توجه دائمی، هر اندیشه یا تحلیل یا واکنش یا درونی کردن ژرف‌تر را به انحصار خود درمی‌آورد چون در آن نقطه (عدم توجه دائمی) تمام آن‌ها کاملاً به خارج رانده شده است. همه برای یک مخاطب فرضی است. این بخشی از کالایی‌سازی توجه است - اکنون ذهن مردم را برای انجام این کار طراحی شده است. این حواس‌پرتی همیشگی یا مرض توجه جزئی همیشگی، برای سلامت روانی و رفاه نیز پی‌آمدهای بسیار دارد. آن‌ها علیه آن که مغزهای ما چه‌گونه هدایت شده‌اند عمل می‌کنند و شاید ما باید به این توجه کنیم که این امر چه‌گونه آسیب می‌زند، چه‌گونه جلوگیری می‌کند، و یا توانایی ما برای درک یا تصور هر چیزی را بازتعریف می‌کند.

اگر ما پیوسته بر سر جلب توجه (و نه فهم) دیگران رقابت کنیم چه‌گونه می‌توانیم خود را به‌عنوان سوسیالیست بازاندیشی کنیم؟ اگر ما این قدر سردرگم هستیم، بازاندیشی سوسیالیسم چه‌گونه می‌تواند صورت گیرد؟ شاید، چون این درک دیگر عمقی ندارد، درک عمیق مورد نیاز برای مبارزه با سرمایه‌داری و جایگزین کردن آن با سوسیالیسم دیگر وجود ندارد؟ درحقیقت، در شگفتم که چه‌گونه توانایی اندیشیدن خود را از دست داده‌ایم.

بازپس‌گیری آن توجه و بازسازی تصور جمعی خودمان وظیفه‌ی سترگی است. ما برای درک سبب‌های بحران و مشکلاتی که با آن مواجهیم، و اقدام جمعی موردنیاز برای خیر جمعی باید توجه مردم را به صورت بسنده‌ای به دست بیاوریم. اگر باور کنیم، می‌توانیم این کار را انجام دهیم، پس فکرمی‌کنم امید وجود دارد.

هیدایت گرین فیلد در حال حاضر دبیر منتخب بخش آسیا-اقیانوسیه اتحادیه‌ی جهانی غذا، کشاورزی، هتل، رستوران، تهیه‌ی غذا، توتون و انجمن‌های کارگری متحد (IUF) است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://socialistproject.ca/2021/05/reimagining-socialism-a-conversation/#more>

# نوع جدید حزب بازخوانی تکوین حزب کارگران برزیل

میشل لووی

ترجمه‌ی آزاده ریاحی



## اشاره

حزب کارگران برزیل در سال ۱۹۸۰ پایه‌گذاری و به‌سرعت به بزرگ‌ترین حزب چپ در امریکای لاتین بدل شد. این حزب در آغاز مرزبندی مشخصی هم با احزاب سنتی چپ استالینی و هم با احزاب نوع سوسیال‌دموکراسی داشت. رمز موفقیت و توسعه‌ی گسترده‌ی پایگاه توده‌ای این حزب چه بود؟ در آغاز هزاره‌ی جدید، حزب کارگران بزرگ‌ترین حزب در مجلس نمایندگان و مجلس سنای برزیل شد و بالاترین میزان رأی در تاریخ این کشور را به دست آورد. لولا دا سیلوا و در پی او دیلما روسف، دو عضو این حزب، از ابتدای ۲۰۰۳ تا ۳۱ اوت ۲۰۱۶ رؤسای جمهور برزیل بودند. پیش‌تر در مقاله‌ی چالش‌های پیش‌روی چپ برزیل وضعیت امروز این حزب را بررسی کرده‌ایم. مقاله‌ی حاضر، به شرح نحوه‌ی تکوین و گسترش این حزب در نخستین سال‌های فعالیت آن و ویژگی‌های متمایزش از احزاب سنتی چپ اختصاص دارد.



تأسیس حزب نوع جدید در سال ۱۹۷۹ سرآغاز فصل جدیدی از تاریخ جنبش کارگری برزیل به‌شمار می‌رود: ایجاد حزبی توده‌ای، تجلی استقلال سیاسی طبقه‌ی کارگر و زحمتکش، حزبی دموکرات، کثرت‌گرا و رزمنده، فارغ از هرگونه رابطه با طبقات حاکمه و دولت آن‌ها، با برنامه‌ای به‌طور مشخص ضدسرمایه‌داری، همبسته با مبارزات کارگری در سراسر جهان و مستقل از سیاست حکومت‌های پسانقلابی (اتحاد شوروی، چین و امثال آن). بحث بر سر مفهوم حزب جدیدی است که پی‌آمدهای تکوین آن از محدوده‌ی برزیل فراتر می‌رود. حزب نوع جدید ثمره‌ی تلاش صدساله‌ی کارگران برای دستیابی به استقلال سیاسی است. در آغاز قرن بیستم، آنارکوسندیکالیست‌ها با شوری تحسین‌انگیز و روحیه‌ی طبقاتی شگفت‌انگیز برای سمت‌گیری مستقل مبارزه‌ی پرولتری کوشیدند، اما به سبب جزم‌گرایی‌شان این مبارزه به رد اندیشه‌ی حزب سیاسی توده‌ای انجامید. این حزب کمونیست برزیل (PCB) بود که بیش‌ترین تلاش را برای ایجاد حزب کارگری واقعی در برزیل به عهده گرفت. اما منطق استالینیسم به آن‌جا

منتهی شد که این حزب علی‌رغم از خودگذشتگی و فداکاری اعضا و کادرهايش، سياست تبعیت از «بورژوازی ملی» خودی را در پیش گیرد. این سمت‌گیری در کنار وابستگی عقیدتی به اتحاد جماهیر شوروی و فقدان دموکراسی درون‌حزبی، انشعاباتی را در پی داشت که از ۱۹۶۲ تا به امروز، همچنان این حزب را تضعیف کرده است. (اکثریت رهبران تاریخی این حزب طی این دوره حزب را ترک کرده‌اند).

حزب دیگر یعنی حزب کارگران برزیل (PTB) که در سال ۱۹۴۵ گتونلیو واگراس بنیان نهاد و پس از آن ژان گولارت و ائوئل برزیولا آن را رهبری کردند، هرگز چیزی جز یک دستگاه پارلمانی نبود که در میان توده‌های کارگر، جمع وسیع‌تری به آن رأی می‌دادند، اما (جدا از موارد استثنایی) تعهد سیاسی یا برنامه‌ای در رابطه با طبقه‌ی کارگر نداشت و همین وضعیت را می‌توان در حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB) نیز مشاهده کرد. این حزب تنها حزب اپوزیسیون بود که از طرف دیکتاتوری نظامی از ۱۹۶۴ تا اجرای اصلاحات سیاسی جدید تحمل می‌شد.<sup>۱</sup>

در خصوص گروه‌های کوچک «مسلح چپ» دهه‌های شصت و هفتاد، باید گفت که این گروه‌ها هرگز نتوانستند در میان طبقه‌ی کارگر حضور واقعی داشته باشند و علی‌رغم قهرمانی و شجاعت مثال‌زدنی‌شان در پی عملیات کوچک خود و منزوی بودن از پرولتاریای شهر و روستا سرانجام غم‌انگیزی پیدا کردند.

حزب نوع جدید هم‌چنین معرف پیدایی حزبی توده‌ای است که مظهر کارگران مرد و زنی است که علیه سرمایه و دولت آن مبارزه می‌کنند، یعنی حزبی که در طبقه‌ی کارگر، کشاورز و روشنفکران ریشه دارد.

ابتکار ایجاد حزب نوع جدید در دست طبقه‌ی کارگری بود که پس از سال ۱۹۶۴ به وجود آمد، بدون این که ارتباطی با استالینیسم یا پوپولیسم داشته باشد. این حزب بر زمینه‌ی تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی خود، ضرورت تشکیلات سیاسی مستقل را دریافته بود. رهبران اتحادیه‌های کارگری که چشم‌انداز جدید را با واقع‌گرایی و «غریزه‌ی

۱. قانون مربوط به اصلاحات سیاسی که در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ توسط دیکتاتوری نظامی وضع شد، در مسیر به رسمیت شناختن یک حزب، موانع بورکراتیک سختی را قرار داد.



طبقاتی» خود نمایندگی می‌کردند، با نسل‌های مختلف فعالان مارکسیست متحد شدند که از گذشته درس گرفته بودند و تجارب سیاسی غنی و اندیشه‌ی سوسیالیستی خود را به حزب جدید وارد کردند. بدین ترتیب شکل‌گیری حزب جدید طی سال‌های ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۶ فرآورده‌ی ترکیب جریان‌های سیاسی گوناگون بود، به طوری که هر جریان با حساسیت ویژه‌ی خود، سهم خویش را در ساختمان این حزب ایفا کرد. این جریان‌ها عبارت بودند از:

۱- اعضای اتحادیه‌های «راستین» کارگری، مبتکران و رهبران قانونی و کسانی که مظهر جنبش اتحادیه‌ای توده‌ای، مبارزه و به لحاظ طبقاتی آگاه‌اند و دژ و نماد آن‌ها منطقه‌ی موسوم به ای.بی.سی (ABC) است (سائو آندره، سائو برناردو دو کامیو و سائو کیتانو، حومه‌ی صنعتی سائوپولو، جایی که «پرولتاریای جدید» در آن متمرکز است).

۲- اپوزیسیون اتحادیه‌های کارگری که سال‌های سال مبارزه‌ی سختی را در کارخانه‌ها علیه اتحادیه‌های دست‌نشانده‌ی حکومت و بوروکراسی اتحادیه‌های «زرد» به پیش برد.

۳- اتحادیه‌های کارگران کشاورز و اتحادیه‌های کشاورزی الهام گرفته از مسیحیت.  
۴- کمون‌های پایه‌ای کلیسایی (CEB)، سازمان‌های مربوط به کلیسا، کشیش‌ها و روحانیون غیرکاتولیک که با کشاورزان بی‌زمین کار می‌کردند و با کارگران شهری متحد شده بودند و نیز دیگر بخش‌های مسیحی که تمایلات سوسیالیستی دارند.

۵- فعالان سابق حزب کمونیست برزیل یا «چپ‌های مسلح» ای که سازمان خود را ترک کرده بودند.

۶- گروه‌های انقلابی چپ از گرایش‌های گوناگون (تروتسکیست‌ها، کاستروئیست‌ها و امثال آن).

۷- روشنفکران: جامعه‌شناسان، اقتصاددانان، معلمان، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و امثال آن که به جنبش کارگری و یا تئوری مارکسیستی جذب شده‌اند.

۸- اعضای پارلمان که در ابتدا به جناح‌های چپ حزب جنبش دموکراتیک برزیل تعلق داشتند.

می‌توان گفت که ایجاد حزب جدید تجمع تاریخی طبقه‌ی کارگر و روشنفکران «آن» را نشان می‌دهد، یعنی دو نیروی اجتماعی که گاه مسیرهای هم‌گرا ولی غالباً واگرا را دنبال کرده‌اند.

روند شکل‌گیری حزب نوع جدید ویژگی‌های چندی از لحظه‌ی تاریخی فعلی برزیل را به دست می‌دهد، ویژگی‌هایی چون نقش بسیار بااهمیت کمون‌های پایه‌ای کلیسایی و کشاورزان بی‌زمین. از دیگر سو، این روند غافل‌گیرکننده است؛ گویا مسئله بر سر قطعه‌ای است که از متون کلاسیک مارکس و انگلس به نمایش گذاشته شده است: جنبش کارگری‌ای که در مراکز بزرگ صنعتی مدرن به وجود آمده است، یا جنبش اتحادیه‌ای که فراتر از مبارزات اقتصادی خود ضرورت ایجاد یک حزب کارگری را کشف کرده است؛ حزبی که افشار اجتماعی گوناگون خلق را تحت رهبری طبقه‌ی کارگر درهم جاری می‌سازد.

### استقلال طبقه‌ی کارگر

تنوع منشاء پیدایش حزب نوع جدید، خود را در شکل‌گیری رهبری آن نشان می‌دهد. در رأس حزب، رهبران اتحادیه‌ها قرار دارند: لویی ایناسیو داسیلوا که بیش‌تر به لولا معروف است و رییس اتحادیه‌ی فلزکاران سائو برناردو است (او از طرف رژیم نظامی اخراج اما در نوامبر سال ۱۹۸۶ به سناتوری مجلس انتخاب شد)؛ ژاکوب بیتار از اتحادیه‌ی کارگران نفت، اولیویه دوترا رییس اتحادیه‌ی کارمندان بانک از منطقه‌ی پورتو الگره، رهبران انقلابی پیری چون آپولو نیودوکاروالوی افسانه‌ای، (که از سال ۱۹۳۵ به بعد یک رهبر کمونیست بود و آزادسازی چندین روستای فرانسوی را در سال ۱۹۴۴ سازمان داد) روشنفکران مشهوری چون فرانسیسکو وفوت، جامعه‌شناس شاغل در دانشگاه سائوپولو و نویسنده‌ی آثار مهمی درباره تاریخ جنبش کارگری برزیل.

شکل‌گیری سریع حزب نوع جدید که طی دو سال صورت گرفت، اکثر گروه‌های دارای جهت‌گیری سوسیالیستی یا کمونیستی را غافل‌گیر کرد. برخی تصمیم گرفتند به حزب جدید وارد شوند ولی اکثریت بخش‌های «عقب‌مانده»ی چپ، به‌خصوص گروه‌های دارای سنت استالینی نظیر- حزب کمونیست برزیل که طرفدار شوروی بودند و جریانی که نشریه‌ی (A Hora do Povo) آن را نمایندگی می‌کرد و هم‌چنین حزب

کمونیسست طرفدار آلبانی برزیل (Pcdob) که از شرکت در انتخابات خودداری کرد- ترجیح دادند در حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB) یعنی اپوزیسیون بورژوا لیبرال باقی بمانند.

در سال ۱۹۷۸ زمانی که آثار و علایم جنبش اتحادیه‌ای جدید (که پاره‌ای از جامعه‌شناسان آن را عجولانه «بنگاهی و غیرسیاسی» یا نماینده‌ی «اشرافیت کارگری» طبقه‌بندی کردند) متجلی شد، ایده‌ی حزب کارگری مستقل را به شکل هرچه وسیع‌تری رهبران «حقیقی» اتحادیه‌های مختلف مطرح کردند؛ این ایده‌ای بود که احتمالاً در تجارب مبارزات اعتصابی تاریخی اولیه اتحادیه‌ها در درگیری با دستگاه سیاسی- نظامی حکومت و در جمع‌بندی از مبارزات اجتماعی تاریخ متأخر برزیل (از ۱۹۶۴ به بعد) ریشه دارد.

بدین ترتیب بود که لولا در «گردهمایی برای دموکراسی» که در سال ۱۹۷۸ اپوزیسیون لیبرال چپ در ریودوژانیرو سازمان‌دهی کرده بود، تز اصلی این اپوزیسیون را به کمک دیگر رهبران اتحادیه کارگری رد کرد. هدف او این بود که پیرامون حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB) «جبهه‌ی دموکراتیک وسیع‌تری» به وجود آورد. او آگاهانه تجارب سال ۱۹۶۴ را به‌مثابه‌ی بحثی علیه این سیاست سنتی، یعنی تابع کردن جنبش کارگری به پوپولیسم بورژوایی مطرح می‌کند و می‌گوید: «اگر ما کارگران وحدت نیروهای اپوزیسیون را، نظیر سال ۱۹۶۴ کنترل نکنیم، هنگامی که بورژوازی از کارگران فاصله می‌گیرد به آن‌ها پشت می‌کند و سقوط می‌کند، ما نیز شکست می‌خوریم». لولا بدون این که ضرورت برخورد متحدانه با رژیم نظامی را رد کند، اهمیت اصلی را برای سیاست مستقل طبقه‌ی کارگر قایل می‌شود: «طبقه‌ی کارگر مسیر برگشت‌ناپذیر خود را طی خواهد کرد تا به هدف خویش دست یابد. طبقه‌ی کارگر دیر یا زود حزب سیاسی خود را به وجود خواهد آورد. این طبقه نباید صرفاً یک وسیله باشد و واضح است که می‌بایستی به‌طور مستقیم در رویدادها شرکت کند و قدرتی را که نمایندگی می‌کند نشان دهد. در صحنه‌ی سیاسی این بدین معنی است که طبقه‌ی کارگر باید حزب خود را به وجود آورد.

## تأسیس حزب جدید

در ماه اکتبر سال ۱۹۷۹ در سائو برناردو کامپو، دژ اتحادیه‌ی کارگری لولا، اولین گردهمایی ملی حزب جدید برگزار شد. به لحاظ عملی این نشست به معنی تأسیس حزب جدید و انتخاب اولین رهبری موقت آن بود. در کنفرانس توضیح سیاسی مختصری با هدف تشکیل حزب علنی ارائه و تأکید شد: «حزب نوع جدید برای آن مبارزه می‌کند تا تمامی قدرت اقتصادی و سیاسی مستقیم در دست زحمتکشان قرار گیرد. این تنها راه پایان دادن به استثمار و سرکوب است». در این سند هم‌چنین از همه‌ی نیروهای دموکرات خواسته شده است که «جنبش توده‌ای وسیعی علیه رژیم دیکتاتوری پایه‌ریزی کنند». حزب نوع جدید مبارزه را با هدف ایجاد فدراسیون اتحادیه‌های کارگری، مرکز واحد کارگری (CUT)، شروع کرد، بدین ترتیب که بر این واقعیت تأکید ورزد که ایجاد فدراسیون اتحادیه‌های کارگری (CUT) «تنها زمانی به گونه‌ی مؤثر عملی است که ساختار اتحادیه‌ی کنونی که به دولت وابسته است نابود شود».

در ماه‌های آوریل و مه سال ۱۹۸۰ دویست و پنجاه هزار کارگر فلزکار در شهر سائوبرناردو اعتصاب کردند. پس از حمله‌ی پلیس و ارتش به اعتصابیون (رویدادی که موجب زندانی شدن لولا و مهم‌ترین رهبران اعتصاب شد و با یک «میانجی» کنترل ارتش بر اتحادیه به اجرا درآمد) جنبش به‌طور موقت به فرصتی برای تجدیدقوا نیاز داشت. مع‌الوصف پیشگامان حزب جدید با قدرت شگفت‌انگیز اتحادیه‌های جدید توانایی خود را در سازمان‌دهی توده‌ای نشان دادند.

در ماه‌های مه و ژوئن کنفرانس ملی حزب نوع جدید با حضور نمایندگان بیست و دو ایالت برزیل برگزار شد. این کنفرانس حدود سی هزار عضو حزب را نمایندگی می‌کرد. در این کنفرانس مانیفست و برنامه‌ای تدوین شد که حزب نوع جدید را «ترجمان واقعی همه‌ی کسانی می‌دانست که توسط سیستم سرمایه‌داری استثمار می‌شوند» و نیز حزبی توده‌ای که دموکراتیک و علنی است و از پایگاه وسیع‌تری برخوردار است. هدف این حزب، طبق اسناد و مدارک موجود، عبارت از آن بود که ماشین سرکوب رژیم کنونی را نابود کند و «بدیل قدرت را برای کارگران و ستم‌دیدگان تدارک ببینید که به جامعه‌ای بدون استثمارکننده و استثمارشونده رهنمون شود.

کارگران بدین امر واقفاند که مبارزه‌ی آن‌ها در جهت ساختمان چنین جامعه‌ای با منافع ملی و بین‌المللی سرمایه‌های بزرگ در تضاد قرار دارد.»

با وجود این، حزب نوع جدید به‌هیچ‌وجه حول «آیینی» مشخص کار نکرده است، بسیاری از مسایل و موضع‌گیری‌های برنامه‌ای آگاهانه باز و بی‌پاسخ گذاشته شده است تا همه‌ی فعالان امکان «پختگی» رشدیابنده‌ای را داشته باشند و بحث‌ها در مقیاس بزرگی پیش برده شود. این امر، با وجود موضع‌گیری‌های مشخص مثلاً در همبستگی با انقلاب ساندینیستی و یا مبارزه‌ی سیاسی کارگران،<sup>۱</sup> به‌خصوص در صحنه‌ی سیاست بین‌المللی صادق است. ظاهراً مسئله این است که فعالان و رهبران حزب نوع جدید نمی‌خواهند اشتباهات غم‌انگیز چپ قدیم برزیل را تکرار کنند و به همین دلیل هم از این که حزب خود را به وابسته به یک «کشور سوسیالیستی» تبدیل کنند، خودداری کردند.

### یک حزب باز و علنی

یکی از ویژگی‌های خاص حزب نوع جدید به‌مثابه‌ی یک حزب «باز» وجود تعداد معینی گروه، سازمان و یا جریان‌های چپ (به‌طور کلی سازمان‌های مارکسیستی) در آن است که غالباً ساختار خاص و نشریات ویژه‌ی خود را دارند. پاره‌ای از این گروه‌ها وظیفه‌ی اصلی خود را ساختمان حزب نوع جدید به‌مثابه‌ی حزب واقعاً توده‌ای می‌دانند که پایه‌ای رزمنده دارد و در صددند در آینده آن را به نیرویی تبدیل کنند که بتواند روند تغییرات سوسیالیستی انقلابی را در برزیل هدایت کند. در مقابل گروه‌های دیگر این حزب را «جبهه‌ی توده‌ای تاکتیکی» می‌دانند که ابزار بیان سیاسی - حقوقی کارگران است که در درون آن باید حزب مارکسیستی - لنینیستی پیشگام، یعنی سازمان خود را پایه‌ریزی کنند.

یکی از رهبران حزب جدید، آپولو کاروالو (که چندین سال سازمان پیشگامی را مخفیانه رهبری می‌کرد) به منظور گشودن بحث پیرامون این مسأله‌ی حساس متنی

<sup>۱</sup> لولا در مطبوعات برزیل مقاله‌ای تحت عنوان «خواست‌های لهستانی‌ها، خواست‌های ما نیز هست» نوشت و در روم با لیخ والسا ملاقات داشت.

تدوین کرد؛ از نظر او جریان‌های سیاسی می‌توانند برای حزب جدید بسیار ثمربخش باشند، به شرطی که ماهیت اولیه‌ی حزب به‌مثابه‌ی یک حزب توده‌ای و تجلی مستقیم کیفیت جدید جنبش کارگری و خلقی در برزیل را درک کنند. بدین ترتیب آن‌ها کارکرد دوگانه دارند: علم جامعه‌شناسی را یاد می‌دهند و از واقعیت جدید می‌آموزند. این جریان‌ها برای این که بتوانند چنین نقشی را بازی کنند، می‌بایست این استنباط غلط خود را کنار بگذارند که حزب نوع جدید را توافق تاکتیکی و موقت بین ساختارهای ناپایدار بر سر هدف‌های اقتصادی می‌دانستند و به جای آن ماهیت این حزب به مثابه‌ی حزب سیاسی نوع جدید را درک کنند، یعنی حزب توده‌ها و حزب مبارزه، حزبی که عمیقاً دموکراتیک است (امری که تمرکز را نفی نمی‌کند) و از همه مهم‌تر جهت‌گیری آن عمل سیاسی مستقل توده‌هاست.

### قانونی شدن

حزب نوع جدید طی دهه‌ی هشتاد اولین گام را در راه استقرار خود به‌مثابه‌ی حزبی قانونی در چارچوب قوانین «رفرم سیاسی» رژیم نظامی برداشت. حزب جدید موانع بی‌نهایت دشواری مثل «قانون جدید در مورد احزاب سیاسی» را پشت سر گذاشت که از ورود جریان‌هایی که هنوز در پارلمان نماینده نداشتند ممانعت می‌کرد (یا این که کمیته‌های حزبی می‌بایستی در یک پنجم شهرداری‌های کشور حضور داشته باشند). مقامات حکومتی مجبور شدند موقعیت قانونی موقت را برای این حزب به رسمیت بشناسند (برای به رسمیت شناختن قانونی نهایی شرایط سخت‌تری مطرح شد).

در واقع حزب جدید توانست از مبارزه در جهت قانونی‌شدن استفاده کند، خود را در سطح کشور گسترش دهد، دامنه‌ی تعداد اعضای خود را وسعت بخشد و هسته‌هایی را سازمان دهد (گروه‌های مرکزی) که پایه‌ی ساختار فعال و دموکراتیک آن را بنا سازند. یکی از جنبه‌های جذاب حزب جدید طی این دوره شیوه‌ای بود که سازمان‌دهندگان حزبی جهت فایق آمدن بر موانع قوانین خودکامه در پیش گرفت - قوانینی که می‌خواست کارگران را به پدیده‌های سیاسی حاشیه‌ای تبدیل کند - و هم‌زمان توانست ساختار تشکیلاتی حزبی دموکراتیک را به وجود آورد که با اتکا بر سلول‌های پایه حرکت می‌کرد. نتیجه این که حزب امروزه کارکردی دوگانه دارد: کارکرد قانونی و صرفاً رسمی

که در آن هیچ‌گونه تصمیم‌گیری نمی‌شود، و کارکرد واقعی که در آن نمایندگی از طرف هسته‌ها (که موجودیت آن‌ها قانونی نیست) به شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب می‌شوند و در کنفرانس‌های محلی شرکت می‌کنند، درباره‌ی جهت‌گیری حزب تصمیم می‌گیرند و نمایندگان خود را برای شرکت در کنفرانس‌ها در سطح استان‌ها انتخاب می‌کنند (نمایندگانی که خود، نمایندگان کنگره‌ی ملی را انتخاب می‌کنند).

از لحظه‌ای که اختلاف مهمی در میان رهبری ایجاد می‌شود، تصمیم‌گیرنده پایه‌ی حزبی است. مثلاً در سال ۱۹۸۴ پاره‌ای از رهبران می‌خواستند که حزب در انتخابات غیرمستقیم ریاست‌جمهوری که از طرف دیکتاتوری تحمیل شده بود، شرکت کند و به «تان کردو نوس» رأی دهند. (نامزدی که سازش بین حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB) و بخش‌هایی از (PDS) یعنی حزب رژیم نظامی پیشین را نمایندگی می‌کرد). رهبری حزب تصمیم گرفت نظر هسته‌های حزبی را جویا شود و نمایندگان این هسته‌ها در سطح کنگره‌های محلی، منطقه‌ای و ملی با اکثریت عظیمی علیه چنین شرکتی در انتخابات رأی دادند.

### نقش مرکزی هسته‌های حزبی

هسته‌ها برای حزب نوع جدید اهمیتی اساسی دارند. این هسته‌ها هستند که از این تشکل، حزب نوع جدیدی را به وجود آوردند و تمایزی عمده بین این حزب و احزاب قانونی دیگر در برزیل ایجاد کرده‌اند، بدین ترتیب که در مبارزات و جنبش‌های اجتماعی فعالانه شرکت کرده‌اند و از آن‌جا که در کارخانه‌ها، بانک‌ها، مراکز کارگری، محلات مسکونی، مدارس، دانشگاه‌ها و در شهر و روستا حضور دارند، برای حزب نوع جدید این امکان را فراهم آورده‌اند که به ابزار ترتیب، سازمان‌دهی، فعالیت روزمره و شرکت مداوم در بسیج توده‌ها؛ به سخن دیگر به حزب فعالان و نه طرفداران و رأی‌دهندگان تبدیل شود.

هسته‌های حزبی از آن‌جا که جنبه‌های مثبت تشکیلات مارکسیستی و کمون‌های پایه‌ای کلیسایی را جذب کرده‌اند، به منبع اصلی نیروی زندگی برای حزب نوع جدید تبدیل شده‌اند و این حزب را به‌مثابه‌ی حزب «زندگی روزمره» بنیان گذاشته‌اند، که

«از پایه‌ها» شالوده‌ریزی شده است و به لحاظ تشکیلاتی در طبقه‌ی کارگر ریشه دارد. افزون بر این، هسته‌ها ساختار پایه‌ای هستند که در نظارت بر رهبری، اختیار کامل دارند و به‌مثابه‌ی مرکز بحث آزاد، بدون مانع پیرامون سیاست حزب و اقدام عملی آن، ضامن تجلی ماهیت دموکراتیک حزب‌اند، و سرانجام هسته‌های حزبی شرط اصلی و ضروری آن‌اند که حزب خصلت یک حزب توده‌ای را داشته باشد و بتواند نقش خود را ایفا کند و بدنه‌ی آن هواداران منفعل، بی‌شکل و پراکنده‌ای وابسته به دستگاه بوروکراتیک (دستگاه پارلمانی تکنوکرات‌هایی هم‌چون سوسیال‌دموکراسی یا دستگاه اقتدارگرای انعطاف‌ناپذیری هم‌چون استالینسم)، تبدیل نشوند.

مخالفان حزب جدید از تنوع سیاسی حزب و نبود توضیح دقیق‌تر برنامه‌ای انتقاد می‌کنند. هر دوی این نشانه‌ها به تنوع ریشه‌ی گروه‌ها و سازمان‌هایی که در حزب گرد آمده‌اند و ماهیت گسترده‌تر، بازتر و دموکراتیک‌تر آن‌ها مربوط می‌شود که بحث‌هایی درونی را ممکن می‌سازد و حتی به امکان آن کمک می‌کند، امری که در اکثر احزاب (با سنت استالینی) به خفه کردن منظم بحث‌ها راه می‌برد (به‌حدی که چنین شیوه‌ای غیر قابل‌بازگشت شده) و به انشعاب و دشمنی منتهی شده است.

ویژگی‌های حزب جدید حتی اگر برآمده از این خواست نباشد که بدنه امکان داشته باشد برنامه‌ی حزب - و حتی خود حزب - را با حرکت از رشد واقعی و مشخص آگاهی طبقاتی پرولتاریای شهر و روستا شکل بخشد، اما از این خواست مؤسسان و رهبران حزب برمی‌آید که توده‌ها را به‌هیچ‌وجه به پذیرش «فرمول» خاصی وادار نمی‌کند.

پس از تقریباً نیم قرن سروری دم و دستگاه بوروکراتیک و پوپولیستی دولت بر طبقه‌ی کارگر، به نظر می‌رسد که حزب جدید بهترین سنت‌های ضدسرمایه‌داری و استقلال جنبش کارگری را پی گرفته است؛ سنت‌هایی که از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹ وجود داشت. (قبل از آن که واگراس قانون حذف «دولت جدید» را پیاده کند، که طبق آن استقلال سازمان‌های چپ نابود شد و اتحادیه‌های کارگری تحت قیمومت دستگاه دولتی قرار گرفتند). با این حال، حزب نوع جدید پدیده‌ی جدیدی است، نه تنها به این خاطر که پیوند تاریخی مستقیمی بین حزب نوع جدید ۱۹۸۰ و جنبش کارگری سال ۱۹۳۷ وجود ندارد - به استثنای شخصیت‌هایی چون ایولو دوکاروال و ماریو پدروزا (که در سال ۱۹۲۹ اپوزیسیون چپ را در حزب کمونیست برزیل پایه‌گذاری کرد) - بلکه



بیش‌تر به این خاطر که شکل‌های تشکیلاتی و پایه‌های توده‌ای آن (به‌طور مشخص در روستا) با پایه‌های توده‌ای موجود قبل از جنگ تفاوت دارد.

اما حزب نوع جدید می‌بایست خود را از باری که چهل سال تمام بر دوش آن سنگینی می‌کند فارغ سازد؛ انفعال، تضعیف روحیه‌ی توده‌ها، مانورهای عریض و طویل ساختارهای بوروکراتیک تا تابعیت از دولت یا بخش‌های مختلف طبقات حاکم (که به اصطلاح «دموکرات»، «مترقی» یا «ملی» اند) و اتحادیه‌هایی که خود را به این محدود می‌کند که برای حزبی که هر چهار سال یک‌بار می‌خواهد رأی بیاورد، وظیفه‌ی مددیار اجتماعی را به عهده بگیرند.

به سخن دیگر، ایده‌ی اصلی تعیین‌کننده و بارزی که پایه‌ی شکل‌گیری حزب جدید را ریخته است و تا به امروز به‌مثابه‌ی معیار سیاسی در خدمت آن بوده است چیزی نیست جز نظری که مارکس در اساسنامه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران (انترناسیونال اول) صورت‌بندی کرد که طبق آن «رهایی طبقه‌ی کارگر به‌دست خود طبقه‌ی کارگر به دست می‌آید».<sup>۱</sup>

### برای سوسیالیسم

حزب نوع جدید در کنگره‌ی ملی خود در سپتامبر ۱۹۸۱ که آخرین مرحله‌ی استقرار قانونی آن بود، سوسیالیسم را هدف برنامه‌ای خود اعلام کرد. لولا در چارچوب کنفرانس‌ها و مصاحبه‌های گوناگون، سوسیال‌دموکراسی را به‌مثابه‌ی «سوسیالیسم بوروکراتیک» رد کرد و بر ضرورت مسیر دیگری برای انقلاب و سوسیالیسم در برزیل تأکید ورزید.

در نتیجه‌ی بسیج توده‌ای، حزب نوع جدید رشدی خارق‌العاده داشت: در پایان سال ۱۹۸۲ دویست و چهل و پنج هزار عضو در کل کشور داشت. پایگاه اصلی فعالان حزبی در صنعتی‌ترین شهرها، در جنوب برزیل متمرکز است: سائوپولو (۶۱ هزار)، میناس گرس (۳۵ هزار)، ریودوژانیرو (۳۶ هزار) و ریوگرانده دوسول (۶۱ هزار). در سال ۱۹۸۷

۱. اساس‌نامه‌ی موقت انجمن بین‌المللی کارگران (۱۸۶۴) در آثار کارل مارکس و فردریش انگلس، جلد ۱۶، ص ۱۴، سال ۱۹۶۲.

حدس زده می‌شد که حزب به لحاظ قدرت عددی مرز چهار صد هزار عضو را پشت سر گذاشته باشد.

در سال ۱۹۸۲ حزب در مبارزه‌ی انتخاباتی با پلاتفرم انتخاباتی که شعار آن «کار، زمین و آزادی» بود، شرکت کرد. این پلاتفرم خواهان پایان دادن به حکومت دیکتاتوری نظامی در برزیل، به دست گرفتن قدرت توسط کارگران و ساختمان برزیل سوسیالیستی بود. درصد آراییی که حزب در سطح ملی به دست آورد مایوس کننده بود: ۳/۵ درصد و هشت نماینده. با این حال، واقعیت این است که یک میلیون و ششصد هزار نفر به برنامه‌ی ضد دیکتاتوری ضد سرمایه‌داری، سوسیالیستی و دموکراتیک آن رأی داده بودند. در ایالت سائوپولو که مرکز اقتصادی کشور است، حزب نوع جدید ۱۰ درصد آرا را کسب کرد. علت رقم محدود رأی برای حزب نوع جدید در سال ۱۹۸۲ عبارت بود از دستگاه قوی‌تر جلب آرای احزاب سنتی و فشار برای رأی «مفید» یعنی رأی دادن به نفع مهم‌ترین حزب اپوزیسیون یعنی حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB) بود.

تجربه‌ی حزب جدید در حوزه‌ی فعالیت‌های اتحادیه‌ای بسیار تعیین کننده بود. در سال ۱۹۸۳ به وجود آمد که سامانه‌ای بود که فعالیت اتحادیه‌های کارگری و کشاورزی را هم‌آهنگ می‌کرد و نماینده‌ی ده میلیون کارگر بود. مهم‌ترین رهبران نخستین سازمان‌های مرکزی اتحادیه‌ای که دارای پایه‌های توده‌ای در تاریخ مدرن برزیل بودند، یا عضو حزب جدید بودند و یا نزدیک به آن. جریان رفرمیستی (که متأثر از حزب کمونیست برزیل و (PCB) بود) در مبارزه برای رهبری در درون جنبش کارگری شکست خورده بود، از دستگاه هم‌آهنگ کننده عقب نشست و ساختار ملی خود یعنی ساختار هماهنگی ملی طبقه‌ی زحمتکش (CONCLAT) را به وجود آورد که بعدها به کنفدراسیون عمومی کارگران (CGT) معروف شد. امروزه مذاکره بین هر دو سازمان پیرامون اتحاد احتمالی یا حداقل اتحاد عمل در جریان است.

در انتخابات نوامبر سال ۱۹۸۶ حزب نوع جدید درصد آرای خود را دو برابر کرد و به ۶/۵ درصد و ۱۷ نماینده رساند. آنچه در این انتخابات واقعا تازگی داشت این بود که حزب خارج از دژ سنتی خود یعنی سائوپولو، به آرای بیش تر دست یافته بود. چند سال قبل از آن، حزب نوع جدید را پدیده‌ای که به منطقه‌ی صنعتی حوالی سائوپولو

محدود می‌شود، می‌دانستند؛ اما، در سال ۱۹۸۶ روشن شد که مسأله بر سر حزبی ملی است که رأی دهندگان آن اکثراً (۵۵ درصد) بیرون از سائوپولو زندگی می‌کنند. افزون بر این، حزب جدید با وجودی که پایگاه اصلی‌اش مراکز صنعتی بود، در این انتخابات بیش‌ترین رشد را در شهرهای کوچک و مناطق کشاورزی داشت، به خصوص در مکان‌هایی که کلیسا به چپ جهت‌گیری کرده بود یا کمون‌های پایه‌ای کلیسایی (CEB) در آن جا رشد کرده بود.

برنده‌ی اصلی این انتخابات حزب جنبش دموکراتیک برزیل بود (PMDB). در اثر سیاست برنامه‌ای کاردوزو که هم‌زمان دستمزد و قیمت‌ها را آزاد اعلام می‌کرد، مردم این برداشت را داشتند که حکومت رئیس‌جمهور خوزه سارنی (جانیشن تان کردونوس) - یعنی ائتلافی به رهبری حزب جنبش دموکراتیک برزیل (PMDB) - می‌تواند تورم را که در سال‌های اخیر به پیش از صد درصد رسیده بود، مهار کند. شهرت برنامه‌های کاردوزو پیروزی (PMDB)، ضعف حزب نوع جدید و کاندیدای حزب دموکراتیک کارگری لئونل بریچولا را توضیح می‌دهد که آن هم در اپوزیسیون حکومت قرار داشت.

### افول حزب دموکراتیک برزیل

هنوز یک هفته از انتخابات سپری نشده بود که حکومت برنامه‌ی کاردوزی دوم را اعلام کرد. این برنامه افزایش قیمت را مجاز می‌دانست در عین این که دستمزدها را ثابت نگه می‌داشت. نرخ تورم بلافاصله بالا رفت و به دنبال آن مردمی که از وعده‌های حزب جنبش دموکراتیک برزیل مأیوس شده بودند، شدیداً عکس‌المعل نشان دادند. در پایتخت برزیل تظاهرات توده‌ای به راه افتاد (که به دست پلیس و ارتش به شدت سرکوب شد) و در دوازدهم دسامبر کمیته‌ی هماهنگ‌کننده‌ی حزب (CUT) (با پشتیبانی تشکل هماهنگی ملی طبقه‌ی زحمت‌کش فراخوان اعصاب عمومی داد، که نیمی از کشور به حال تعطیل در آمد. طبق اطلاعات رسمی «فقط» ده میلیون به فراخوان پاسخ مثبت دادند، در حالی که کمیته‌ی هماهنگ‌کننده این رقم را بیست و پنج میلیون

اعلام کرد. به‌هررو، نارضایتی توده‌ای در مقابل سیاست حکومت و گشایش فضای اجتماعی و سیاسی جدید برای حزب جدید و کمیته‌ی هماهنگ‌کننده آشکار بود. شورش علیه حکومت سارنی، «جمهوری جدید» و احزاب بورژوازی که آن را نمایندگی می‌کردند، توده‌ها را به‌سرعت سیاسی کرد و در سال ۱۹۸۸ حزبِ نوع جدید در انتخابات شهرداری‌ها پیروز شد و پُست شهرداری ایالات بسیاری، از جمله چندین پایتخت منطقه‌ای هم چون پورتوالگره و مهم‌تر از آن سائوپولو، بزرگ‌ترین شهر صنعتی برزیل و کل امریکای جنوبی را از آن خود کرد.

باید افزود که کاندیدای منتخب در سائوپولو، خانم لوتیچا اردندنیا- که خود را «مارکسیست مسیحی» می‌دانست- برخلاف نظر رهبری حزب که او را بیش از حد رادیکال می‌دانست- از طرف پایه‌ی حزبی به شیوه دموکراتیک به منظور پیروزی در انتخابات برگزیده شد.

روند رادیکال‌شدن استثمارشوندگان و اقشار فقیر جمعیت، در اولین انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۹ نیز خود را چنین جلوه‌گر ساخت که کاندیدای حزب نوع جدید لولا بر رقبای خود در جناح «چپ»- بریزولای پوپولیست و کوواس سوسیال دموکرات- پیشی گرفت و توانست در دوم انتخابات شرکت کند. با وجودی که لولا انتخاب نشد با برنامه‌ای رزمنده و جهت‌گیری سوسیالیستی به رقم چشم‌گیر ۴۷ درصد رسید، نتیجه‌ای که در برزیل و در مجموع در امریکای لاتین از زمان پیروزی آئنده در سال ۱۹۷۰ در شیلی به این سو، نظیر نداشته است.

رشد حزب جدید در امریکای لاتین و اروپا با علاقه‌ای نشاط‌انگیز دنبال می‌شود و این علاقه از این واقعیت برآمده است که حزب جدید حتی با وجه مشخصه‌ی برزیلی خود که با شرایط تاریخی معینی در پیوند است، معنای عام‌تر و وسیع‌تری دارد. این حزب تقریباً تلاش بی‌سابقه‌ای است تا - در چارچوب ساختار تشکیلاتی توده‌ای- بر شیوه‌ی معمول سیاست‌بازی در جنبش کارگری غلبه کند: اصلاح‌طلبی نوکینزی، عقب‌افتادگی پارلمانی، تمرکزمداری بورکراتیک، جزم‌گرایی آیینی و جایگزین‌سازی دستگاه دولتی. مسأله بر سر تلاشی است که تضادهای بی‌شماری را در خود دارد و خطرات عظیمی آن را تهدید می‌کند. این‌ها حزب جدید را برای کسانی که در برزیل

یا هر جای دیگر دنیا در جهت سوسیالیسم دموکراتیک تلاش می‌کنند، ارزش‌مندتر می‌کند.

\*\*\*

ترجمه‌ی متن حاضر از نسخه‌ی آلمانی از مجله‌ی اینپرکور برگردانده شده و نسخه‌ی انگلیسی آن با کمی تفاوت در منبع زیر منتشر شده است:

[Michael Lowy, A New Type of Party: The Brazilian PT, Latin American Perspectives, Volume: 14 issue: 4, October 1, 1987. page\(s\): 453-464.](#)

# برپایی آزمایشگاه‌های امید: بازاندیشی مسأله‌ی سازمان‌دهی امروز

دسپینا کوتسومبا و سوتیریس پاناگیوتیس

ترجمه‌ی بیژن سپیدرودی



یکی از عرصه‌هایی که امر بازسازی سیمای یک چپ جدید در آن بسیار کند پیش می‌رود و غیاب آن خود بازسازی را مختل می‌کند، بازتعریف حزب، تبیین فلسفه‌ی وجودی آن و فراتر از همه بنای عملی یک حزب چابک، منعطف، چندآوایی در عرصه‌ی نظری و هم‌هنگام دارای برنامه‌ی سیاسی، اراده‌ی معطوف به عمل و مداخله در سپهر سیاست است. کوشش نیروهای چپ در چند دهه‌ی اخیر غالباً گرد نجات نظریه‌ی لنینیستی تحزب می‌چرخید و روایتی از آن به‌دست داده می‌شد که از آموزه‌های جزمی استالینی پیراسته شده باشد. این امر اگرچه در جای خود امر نیکویی به‌شمار می‌رود، اما از منظر روح زمانه با مسأله‌ی تحزب پنجه در پنجه نمی‌افکند. مؤلفان متن حاضر می‌کوشند در پاسخ به این ضرورت به مارکس برگردند، از آن توشه بردارند، به تجربه‌ی حزب لنینی مراجعه کنند و آن را در جایگاه واقعی خود بنشانند و در پرتو جنبش‌های دوران معاصر به بازتعریف مسأله‌ی حزب بپردازند. صرف‌نظر از پاسخی که این متن ارائه می‌دهد، مؤلفان از یک سو از «اصحاب کهف» یعنی مدافعان برخورد جزمی که به نقل گفتاوردهای نظریه‌پردازان چپ اکتفا و عقل خود را تعطیل کرده‌اند و به جای کاربست اصول تحلیل لنینیستی، بر گرت‌برداری از الگوی بلشویکی بسنده می‌کنند، و از دیگر سو، با مخالفان تحزب، یا به سخن دیگر مدافعان «سیاست منهای حزب» یک‌سر جدا می‌سازد. همین رویکرد، تلاش مؤلفان را بسیار خواندنی کرده است.

### مقدمه

طی چند سال گذشته، مسأله‌ی تشکیلات چه به لحاظ ایجابی و چه از حیث سلبی بار دیگر مطرح شده است. تجربه‌ی جنبش‌های اعتراضی توده‌ای اثرگذار مبتنی بر [بنیاد] اشکال دموکراسی مستقیم، هماهنگی افقی، نفوذ برابر، و در عین حال ناتوانی آن‌ها در «تحول» به جنبش و پویایی سیاسی، بحث‌های فراوانی را در باب تشکیلات، در راستای ردّ شکل حزبی یا بازاندیشی شکل حزبی به‌مثابه پیوند بین جنبش‌ها را دامن زده است. هم‌هنگام، شاهد جلوه‌های گوناگون بحران چپ ضدسرمایه‌داری، نه‌تنها در روش سیاسی آن‌ها، بلکه در فرهنگ تشکیلاتی‌شان بوده‌ایم. همین روند در خصوص

نتایج متناقض تلاش‌های گوناگون برای ایجاد جبهه‌های انتخاباتی گسترده‌ی چپ صادق است.

### ۱. ناموزونی سنت نظری مارکسیستی درباره‌ی تشکیلات

درباره‌ی این موضوع ضروری است گستره، غنا و ناموزونی سنت نظری مارکسیستی پیرامون مسأله‌ی تشکیلات را بپذیریم. باید به‌خاطر داشته باشیم که در سنت کلاسیک مارکسیستی همیشه پرسش‌های بی‌پاسخ زیادی وجود داشته است. **مارکس** هرگز، جدا از تعیین تفاوت‌ها، مشخص کردن خطوط کلی و مشارکت‌های موضعی، اندیشه‌ی بسط‌یافته‌ای درباره‌ی مسئله‌ی حزب ارائه نکرد.<sup>۱</sup> علاوه بر این، **مارکس** با اشکال سازمانی‌ای روبرو بود که با هر نوع سازمان آرمانی ما هم‌چون گرایش‌ها یا سازمان‌های کوچک بسیار تفاوت داشت. حتی انترناسیونال اول بیش از آن که به حزب شباهت داشته باشد، تجمعی از شبکه‌های گوناگون افراد رزمنده بود. وانگهی، واقعیت ناموزونی و شکل‌گیری آن چه «آگاهی طبقاتی» تعریف می‌شود، و رابطه‌ی پیچیده‌ی درونی/بیرونی سازمان سیاسی با توده‌های کارگر، یک‌سره در نوشته‌های خود **مارکس** کماکان گشوده باقی مانده است. همان‌گونه که **لوچیو ماگری** می‌گوید:

با این وصف، **مارکس** یک جنبه‌ی نظریه حزب پرولتری را که به‌هیچ‌رو هم فرعی نیست، به‌طور کامل تشریح نکرد. پرولتاریا که در چنبره‌ی شرایط موجود گرفتار است، نه می‌تواند چشم‌انداز کاملی از نظام اجتماعی به دست دهد، و نه می‌تواند سرنوشتی آن را ترویج کند. عملکرد آن به‌عنوان یک طبقه فقط با گذار از گرفتاری‌های شرایط موجود به‌مدد خودآگاهی انقلابی بسط پیدا می‌کند. پس فرآیند و سازوکاری که این آگاهی را تولید می‌کند کدام است؟ یا پرسش را دقیق‌تر مطرح کنیم: آیا این خودآگاهی طبقاتی بر اساس عناصری که از پیش در عینیت اجتماعی وجود دارد، می‌تواند خودبه‌خود و به دلیل ضرورتی ذاتی در پرولتاریا توسعه یابد، ضرورتی که اساس آن مؤلفه‌هایی است که

<sup>۱</sup> لوچیو ماگری در دهه‌ی ۱۹۶۰ این مطلب را چنین بیان کرد: «بی‌فایده است که در نوشته‌های مارکس نظریه‌ای کامل و سامان‌یافته از حزب پرولتری، ماهیت و ویژگی‌های آن بجوییم، همان‌گونه که جستجوی مفهومی کاملاً کارآمد از مفهوم طبقه.» (ماگری ۱۹۷۰، ص ۹۷)



از پیش در عینیت اجتماعی وجود داشته است و به تدریج بر عناصری چیرگی یابد که در اصل آن را در جایگاه فرودست و شرایط بی‌ثبات نگه داشته بود؟ یا خودآگاهی انقلابی باید بیان‌گر فراروی عمومی امر بی‌واسطه‌ی پرولتاریا باشد که با یک جهش کیفی و دیالکتیکی به وجود می‌آید- تعامل پیچیده بین نیروهای خارجی و کنش خودانگیخته‌ی طبقه؟<sup>۱</sup>

ظهور حزب سوسیال‌دموکرات آلمان SPD به‌عنوان مدل حزبی نتیجه‌ی فرایند پیچیده‌ی تلفیق استراتژی‌های مختلف (از جمله اهمیت مواضع لاسالی‌ها) بود. گرایش‌های آنارشیستی نیز در همان زمان، جریان مهمی را تشکیل می‌دادند، موضوعی که در بحث‌های پیرامون کنگره‌ی بین‌الملل در هاگ مشهود بود.<sup>۲</sup> مشارکت‌های **مارکس و انگلس** به این جهت‌گیری اشاره دارد. **اتین بالیبار** بر این دریافت متناقض از سیاست و تشکیلات و نوسان بین مدل دولت‌سالاری لاسالی و گزینه‌ی آنارشیستی ارائه شده از سوی باکونین تأکید کرده است:

«بگذارید فقط یک نمونه بیاورم: مثلثی که **مارکس**، **لاسال** و **باکونین** تشکیل دادند. به نظر من این واقعیت تعجب‌چندانی بر نمی‌انگیزد که جدل‌کاران خستگی‌ناپذیری چون **مارکس** و دستیار وفادارش، **انگلس**، قادر به نگارش یک اثر "ضد لاسالی" یا "ضد باکونین" نبودند که عملاً بسیار مهم‌تر از "آنتی دورینگ" یا حتی مهم‌تر از انتشار مجدد "فقر فلسفه" پرودون بود. هیچ دلیل شخصی و تاکتیکی در جهان نمی‌تواند این خطا را توجیه کند، مخصوصاً که عواقب سیاسی اسف‌باری در پی داشت. آن‌ها این آثار را تألیف نکردند، زیرا قادر به این کار نبودند».<sup>۳</sup>

در این معنا قانونی کردن مدل ارفورت برای بیش‌تر احزاب سوسیال‌دموکراتیک<sup>۴</sup> در عین حال گامی به جلو بود - ایجاد احزاب توده‌ای هم به‌عنوان سازوبرگ‌های سیاسی

۱. ماگری ۱۹۷۰، ص ۱۰۱.

۲. ر.ک. به مداخله‌های مختلف مارکس و انگلس در مارکس و انگلس ۱۹۷۵-۲۰۰۵، جلد ۱.

۳. بالیبار ۱۹۹۴، ص ۱۳۴.

۴. در مورد تقدیس مدل ارفورت، به لیه ۲۰۰۸ مراجعه کنید.

و هم به‌مثابه انجمن‌های موازی در سرمایه‌داری - در عین حال مبنای تناقض‌های مهمی به شکل بازتولید سلسله‌مراتب، شکل‌های تقسیم کار و در جنبه‌های خاصی حتی بازتولید فعالیت‌های شبه‌دولتی را به معرض نمایش می‌گذاشت.

## ۲. لنین و مسأله‌ی تشکیلات

در واقع، هرگز «نظریه‌ی لنینیستی حزب» به‌معنای مجموعه اصولی که برداشت منسجمی را ارائه کند وجود نداشت. آنچه ما داریم مجموعه‌ای از مشارکت‌هاست که بسیاری از آن‌ها با شرایط بسیار ویژه پیوند دارند، و در بی‌شماری از موارد «میله را به طرف دیگری خم می‌کنند». با این وصف، این بدان معنا نیست که جنبه‌های مهمی از نظریه‌ی لنینیستی تشکیلات هم‌چنان مطرح نباشند.

پیش از همه، لنین بر استقلال طبقاتی تأکید کرده است. سیاست کارگری که با سیاست بورژوازی در تضاد است، به اشکال مستقلی از تشکیلات نیاز دارد، بستر مستقلی برای پیشبرد استراتژی. این تشکلهای نباید صرفاً به ارتقای منافع صنفی بسنده کنند، بلکه باید در جهت تأمین منافع سیاسی عمومی طبقه بکوشند. از این‌رو، ضروری است که اعضای اصلی «انقلابیون حرفه‌ای» باشند، به این معنا که انقلاب را هدف خود قرار دهند و نه دست‌یابی به برخی دست‌آوردهای صنفی را. این سازمان‌ها باید بتوانند در مبارزه نه‌تنها برای آزادی‌های سیاسی، دموکراتیک و حقوق اجتماعی، بلکه هم‌چنین در مبارزه برای قدرت و هژمونی کل جامعه را مخاطب قرار دهند و اتحادهای بین طبقات فرودست را سازمان دهند و رهبری کنند. از این‌رو، این سازمان‌ها برای مقابله با نفوذ ایدئولوژی مسلط و با تأکید بر نقش آموزشی باید در جایگاهی قرار گیرند که بتوانند مبارزه‌ی ایدئولوژیک طبقاتی را فعالانه به‌پیش برند. سیاست انقلابی ادامه‌ی مستقیم سیاست خودانگیخته یا فعالیت‌های ایدئولوژیک طبقات کارگر نیست. این جنبه‌ی مهمی از «معرفت‌شناسی سیاسی» مختص لنین است. حزب سیاسی بهترین مکان برای شکل‌گیری این دانش جدید و خودآگاهی انقلابی است. **سیلوین لازاروس** این نکته - و این تنش - را به روش زیر بیان می‌کند:

نزاع بر سر این نیست که کمونیست از نظر مارکس، و انقلابی آگاه از منظر لنین چیست. سه ویژگی اشاره شده در مانیفست را به یاد بیاوریم: نگاه علمی به روند تاریخ،

اولویت منافع ملی بر منافع محلی در تمام مبارزات، و اولویت منافع پرولتاریای جهانی بر منافع پرولتاریای ملی. به بیان دقیق‌تر محل نزاع آن‌جاست که از نظر مارکس ظهور کمونیست‌ها در موجودیت و هستی کارگران به‌مثابه‌ی یک طبقه امری درونی است. لنین با انتقاد از آن‌چه او آگاهی خودانگیخته می‌نامد از این نظریه فاصله می‌گیرد. آگاهی انقلابی و ظهور رزمندگان انقلابی پدیده‌ای خودانگیخته نیست، پدیده‌ای بسیار خاص است که لازمه‌اش گسست از اشکال خودانگیخته‌ی آگاهی است. درون‌مایه‌ی سیاسی آگاهی غیرخودانگیخته تضاد آشتی‌ناپذیر با کل نظم اجتماعی و سیاسی موجود است. همان‌گونه که حزب درون‌مایه‌ی سازوکار تحقق شرایطی است که بروز آگاهی سیاسی را ممکن می‌سازد.<sup>۱</sup>

افزون بر این، لنین بر لزوم گسست قاطع و برداشت جدید از سیاست‌های حزبی پای می‌فشرد که نمونه‌ی آن تأکید بر قطع رابطه با احزاب سوسیال‌دموکرات و ایجاد احزاب کمونیست بود. فاصله گرفتن طبقه‌ی کارگر انقلابی از نفوذ ایدئولوژی بورژوازی و خرده‌بورژوازی تا حد مشخصی می‌بایست به شکل جدایی تشکیلاتی جلوه‌گر می‌شد. در واقع، حتی می‌توان گفت که ادای سهم اصلی لنین در نظریه‌ی حزب تأکید او بر گسستی ضروری و اساسی بود. با این کار ما به برداشت و هم‌چنین عملکرد او اشاره می‌کنیم: این‌که صرف داشتن یک حزب کارگری حتی به معنای انجمنی موازی با احزاب سوسیال‌دموکرات کافی نیست. حزب هم‌چنین باید در راستای چشم‌اندازی انقلابی جهت‌گیری کند. از نظر لنین بین استراتژی حزب و شکل‌گیری آن رابطه‌ی دیالکتیکی وجود دارد. آن‌چه در نهایت، ویژگی کارگری حزب را تشکیل می‌داد، نه ترکیب اجتماعی، بلکه عمدتاً خط‌مشی سیاسی آن بود. حزب کارگری می‌بایست بهترین بستر استقلال خط‌مشی سیاسی پرولتری بوده که همواره به شیوه‌ی همه‌جانبه و در رابطه با پویایی هر مجموعه اوضاع و احوال مشخص فهمیده می‌شد. آنچه که ویژگی خاصی به تکامل برداشت لنینی حزب می‌بخشد رابطه‌ی دیالکتیکی خط‌مشی سیاسی و آرایش سیاسی است. و به نظر ما، تفاوت آن را با بازتولید ساده «مدل ارفورتی» مربوط به ساختار حزب سوسیال‌دموکرات مشخص می‌کند. از این لحاظ، بازسازی سترگ

<sup>۱</sup> Lazarus 2007, p. 259.

بحث‌های سوسیال‌دموکراسی از سوی لارس تی. لیه در دوره‌ای که کتاب «چه باید کرد؟» نوشته می‌شد، هرچند از حیث بازسازی یک دوره‌ی کامل سیاست انقلابی مفید است، اما به اهمیت و اصالت نظر همه‌جانبه‌تر لنین درباره‌ی حزب،<sup>۱</sup> کم بها می‌دهد، مخصوصاً بعد از آن‌که بلشویک‌ها در سطحی بسیار ابتکاری به مفهوم‌سازی راهبردی تجارب توده‌ها آغاز کردند. (پذیرش شوراها به‌عنوان نوعی سازمان پرولتری، دیالکتیک انقلاب دموکراتیک و پرولتری، تقابل سیاسی و فلسفی با امپریالیسم و بحران سوسیال‌دموکراسی،<sup>۲</sup> و البته درک پویایی مجموعه‌ی اوضاع و احوال سال ۱۹۱۷).

[رویکرد لنین] هم‌چنین، با سایر تاکتیک‌های درون‌گرایش‌های انقلابی آن زمان متفاوت بود، گرایش‌هایی که به‌گونه‌ای، برداشتی از حزب سوسیال‌دموکرات را به‌عنوان تناقضی آشکار انتخاب کردند. در عوض، لنین نه تنها نیاز به بنیان‌گذاری حزب، بلکه هم‌چنین نیاز به برقراری دائمی استقلال ضروری خط مشی انقلابی چه به لحاظ سیاسی و چه از حیث تشکیلاتی را مطرح کرد.

افزون بر این، لنین نظر جذابی هم در خصوص رابطه بین شکل حزب و سایر اشکال سازمان سیاسی کارگری، به‌ویژه، در دوره‌های «قدرت دوگانه» دارد. مراد اهمیت شوراهاست. در این مورد شاهد رابطه‌ی دیالکتیکی و متناقض بین حزب با سازمان‌های توده‌ای طبقه از جمله اشکال جدید اعمال قدرت طبقات فرودست‌ایم. حزب تنها شکل نمایندگی سیاسی انقلابی نیست. حزب در مبارزه برای هژمونی در سازمان‌های مستقل طبقه‌ی کارگر و سایر اقشار فرودست شرکت می‌کند.

با این وصف، بسط و تحقق این رابطه‌ی دیالکتیکی و لزوماً متناقض آسان نبود، این امر، می‌تواند حاکی از شناخت تدریجی حزب و اشکال قدرت دوگانه، به‌ویژه پس از انقلاب، باشد، مخصوصاً آن‌جا که به شکل‌های قدرت دولتی تبدیل شدند. این هم‌هویتی حزب با دولت، حزب و اشکال جدید فعالیت سیاسی پرولتری است که بعداً آلتوسر آن

۱. در مورد مواجهه‌ی بلشویک‌ها با پیدایش شوراها رک. به شاندر و ۲۰۰۷.

۲. درباره‌ی اهمیت تحقیقات فلسفی لنین در طول جنگ جهانی اول و ارتباط آن‌ها با شرایط سیاسی رک. به

را به‌عنوان یکی از ریشه‌های بحران جنبش کمونیستی بین‌المللی مردود دانست.<sup>۱</sup> با این همه، باید بپذیریم که لنین هرگز پاسخ کامل و مشخصی ارائه نداد، بلکه پاسخ‌های فرضی مختلفی داد که هر چند بسیاری از آن‌ها حایز اهمیت‌اند، اما به‌هیچ‌رو، نظریه‌ی کاملی به‌شمار نمی‌روند.

به همین دلیل است که باید تصدیق کنیم که از همان آغاز تضادهای مهمی وجود داشته که برداشت لنین از حزب را تحت‌الشعاع قرار داده است. با نظرات و جریان‌های مختلف، به‌ویژه در روسیه، که بلشویک‌ها هرگز یگانه حزب کارگری یا انقلابی نبودند چه باید کرد؟ با گرایش‌ها، اختلاف‌نظرها، خط‌مشی‌های مختلف سیاسی چه در داخل سازمان و چه در سازمان‌های مختلف چه باید کرد؟ با شوراها و سایر اشکال جمعی که نمایان‌گر شکل‌های سیاسی‌ای هستند که با شکل حزبی متفاوت‌اند چه باید کرد؟ این پرسش‌های بی‌پاسخ پس از انقلاب اکتبر بیش از پیش مطرح‌اند.

تحول شکل حزب کمونیست پس از انقلاب اکتبر، بیش از حد تضادهای شدید و حاد تجربه‌ی شوروی را مشخص کرد. روند جدا شدن از احزاب دیگر، گذار به نظام تک‌حزبی، هم‌هویت دانستن حزب با دولت و اتحادیه‌ها، و کاهش تدریجی سازمان‌های مستقل طبقه‌ی کارگر، به‌معنی کاهش نیروی انقلابی آغازین بود. این امر البته بی‌درنگ رخ نداد و می‌توان گفت که در مراحل معینی لنین خود با جنبه‌هایی از بوروکراتیزه‌شدن مخالفت کرد، با این وصف، مشکل هم‌چنان باقی ماند.

در پرتو این نمونه‌ها باید مبارزه‌ی لنین (و تروتسکی) برای جبهه‌ی متحد را واریسی کرد.<sup>۲</sup> به نظر ما، جبهه‌ی متحد صرفاً پرسشی تاکتیکی نیست که مربوط به گردآوری نیروهای اجتماعی و سیاسی به‌مفهوم تاکتیکی کلمه باشد. درک این امر هم هست که

<sup>۱</sup>. جنبش کارگری مدت‌ها پیش با مجهز شدن به سازمان‌های اتحادیه‌ای و سیاسی، مبارزات خود را بر بنیاد سنت‌های ویژه، و هم‌چنین بر اساس سازمان‌های بورژوازی موجود (از جمله، در صورت لزوم، مدل نظامی) آغاز کرد. این اشکال، حفظ و اصلاح شده‌اند: آنچه که از آن‌ها باقی مانده‌اند، دارای یک تاریخچه‌ی کامل‌اند. در شرق و در غرب ما با مشکل بزرگی از رابطه‌ی موجود بین این سازمان‌ها و دولت روبه‌روایم: در شرق، مشکل ادغام این سازمان‌ها با دولت، ادغامی گشوده است. در غرب، خطر ادغام فراگیر است، زیرا دولت بورژوازی هرگز تلاش خود را-اغلب با موفقیت- برای ادغام سازمان‌های مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر متوقف نمی‌کند.» (آلتوسر ۱۹۷۸، ص ۲۱۹).

2. Riddel (ed.) 2012.

یک رابطه‌ی متافیزیکی بین طبقه و حزب وجود ندارد، جایی که یک طبقه از رهگذر برآمد حزبی به یک سوژه بدل می‌شود. در عوض، رویارویی با خصلت متکثر و لزوماً متناقض سیاست طبقه‌ی کارگر و نیاز به وحدت این شیوه‌های مختلف سیاسی نیز وجود دارد.

با این وصف، تکامل مبارزات درون جنبش کمونیستی بین‌المللی، استقرار راست‌کیشی استالینیستی، همراه با هم‌هویت شدن حزب با دولت در اتحاد شوروی، به این بحث‌ها خاتمه داد. در نتیجه، بحث پیرامون جبهه‌ی متحد با تحمیل تدریجی سلطه‌ی استالینیستی در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۲۰ پیش از موعد به پایان رسید. ویژگی یک‌پارچه و سلسله‌مراتبی احزاب، همراه تشبیه‌ها و استعاره‌هایی که منشاء آن از دولت یا ارتش‌اند، نشان عالی ویژگی طبقاتی ایشان بود. تئوری و ایدئولوژی بیش‌تر هم‌چون اصل اعتقادی تعریف می‌شد تا کار معرفتی همگانی. در نتیجه، هرگونه اختلاف‌نظر کار دشمنانه‌ای تلقی می‌شد که شکل لغزش معنایی (و نهادی)‌ای داشت که مخالفان را به دشمنان و خائنان تبدیل می‌کرد. حتی آن دسته از متفکرانی که کوشیدند مسأله‌ی سازمان را از حیث نظری و فلسفی مورد تأمل قرار دهند، مانند لوکاچ که سعی کرد رابطه‌ی دیالکتیکی ساخت حزب و پدیداری آگاهی انقلابی پرولتری را واکاوی کند، باید سکوت پیشه می‌کردند.<sup>۱</sup> اپوزیسیون‌های گوناگون چپ، استالینیسم را به جد نقد کرده‌اند، اما موفق نشدند مفهوم دیگری از تشکیلات فراسوی دموکراسی درون حزبی ارائه کنند.

### ۳. گرامشی: یک استثنا

به نظر ما مهم‌ترین استثنا در این مورد گرامشی بود. ما در این جا فقط به بیزاری و انتقاد مشهور گرامشی نسبت به اعمال استالینیستی و رفتار با آرای مختلف در درون حزب شوروی مراجعه نمی‌کنیم. ما عمدتاً به برداشت گرامشی از حزب یا **شهریار مدرن** به‌عنوان بسط‌دهنده‌ی استراتژی سیاسی و عقلانیت سیاسی نقاد توده‌ای اشاره می‌کنیم.

1. Lukács 1971.

توضیحات استادانه‌ی گرامشی در باب مسئله‌ی هژمونی او را قادر ساخت تا عناصری از نظریه‌ی مربوط به پیچیدگی‌های قدرت سیاسی و اجتماعی و همچنین چگونگی سازماندهی را توضیح دهد. برداشت او از نیاز یک طبقه به برون‌رفت از محدودیت صنفی خود و نیل به سروری و رهبری نه صرفاً بازگویی ساده با واژگان متفاوت از تمایز کلاسیک بین طبقه در خود با طبقه برای خود است، بلکه بیش‌تر برداشتی در حالت سیلان و عملی در دستیابی بالقوه به استقلال طبقاتی است. این امر شامل فعالیت‌های مختلف سیاسی، اشکال متنوع سازمان‌دهی، و فعالیت‌های علمی در درون سازمان‌ها، احزاب و جبهه‌ها است.

برداشت گرامشی از هژمونی به‌عنوان تلاش برای دریافت بسیار پیچیده‌تری از مفصل‌بندی نیروی اجتماعی و قدرت سیاسی در جوامع سرمایه‌داری و پژوهش‌های گسترده‌ی او درباره‌ی شرایط برآمد سازوبرگ‌های هژمونیک بورژوازی، و به‌ویژه تأکید دوگانه‌ی او بر هر دو سطح «مولکولی» اجتماعی و اشکال سازماندهی سیاسی او را قادر ساخت تا درباره‌ی حزب سیاسی، «شهریار مدرن»، با منش دیالکتیکی تری بیندیشد.<sup>۱</sup> از نظر گرامشی حزب صرفاً «تجلی» خودآگاهی طبقاتی یا «سرنوشت» یا «هدف» استراتژیک آن نیست، بلکه فرایند مادی بسط و گسترش آن، تبدیل و دگرگونی فعالیت‌های جمعی، آرمان‌ها و ایدئولوژی‌ها {در راستای} برداشتی منسجم از جهان و برنامه و استراتژی سیاسی‌ای است که بتواند شرایط یک بلوک جدید تاریخی را ایجاد

۱. «شهریار» را می‌توان در اصطلاحات مدرن به «حزب سیاسی» ترجمه کرد (SPN: Q5, 127, 662، ص. ۲۵۳). «شهریار مدرن، یا شهریار اسطوره‌ای، نمی‌تواند یک شخص واقعی باشد، یک فرد مشخص نیست. فقط می‌تواند یک ارگانیزم باشد، بخشی پیچیده از جامعه است که در آن یک اراده‌ی جمعی، شکل مشخصی به خود می‌گیرد.» (Q13, 1, 1558; SPN, p. 129).

کند،<sup>۱</sup> این امر مخصوصاً در برداشت او از حزب به‌مثابه «آزمایش‌گر» یا «تعمیم‌دهنده»ی معنویت سیاسی توده‌ای مشهود است.<sup>۲</sup>

شایان تأکید است که حزب‌های سیاسی در دنیای مدرن نقش پُراهمیت و چشم‌گیری در اشاعه و گسترش جهان‌بینی‌ها ایفا می‌کنند؛ زیرا آن‌چه در اساس انجام می‌دهند، توضیح اخلاقیات و سیاست متناظر با این جهان‌بینی‌هاست، که به‌سان «آزمایش‌گران» تاریخی آن‌ها عمل می‌کنند. احزاب افراد را از توده‌ی زحمتکشان جذب می‌کنند و این‌گزینه‌ی هم‌زمان به مدد معیارهای عملی و نظری صورت می‌گیرد. رابطه‌ی بین تئوری و عمل آنگاه که این جهان‌بینی روزآمدتر، خلاقانه‌تر و در مخالفت با شیوه‌های قدیمی اندیشه باشد، تنگاتنگ‌تر می‌شود. هم‌از این‌روست که می‌توان گفت، حزب‌ها پرورندگان معنویت‌های نوین فراگیر و یک‌پارچه و بوت‌های آزمون وحدت نظریه و عمل‌اند که هم‌چون یک فرآیند تاریخی واقعی فهمیده می‌شوند.<sup>۳</sup>

این‌که همه‌ی اعضای یک حزب سیاسی را باید روشنفکر به‌شمار آورد تأییدی است که به‌آسانی می‌تواند مورد تمسخر قرار گیرد و به کاریکاتور بدل شود. اما اگر کسی به این مسأله به‌طور جدی بیندیشد، هیچ چیز دقیق‌تر از آن نمی‌یابد.<sup>۴</sup>

با این وصف، این شکل خاص روشنفکری سیاسی لازم‌ه‌اش به‌کارگیری معنویتی است متفاوت از روشنفکران سنتی:

شرط این‌که کسی روشنفکر جدید باشد دیگر برخوردار از فصاحت نیست که محرک بیرونی و زودگذر هیجان‌ها و احساسات است، بلکه شرط آن مشارکت فعال در زندگی عملی است، به‌عنوان فردی سازنده، سازمان‌دهنده و «اقناع‌کننده‌ی همیشگی» و نه صرفاً یک سخنور ساده (بلکه در عین حال برتر از شخصیت بسیار دقیق انتزاعی)؛

۱. این امر می‌تواند تشریح گرامشی از ورود حزب سیاسی به عناصر تاریخ اخلاقی - سیاسی در فلسفه‌ی عملی را دربر داشته باشد: «عناصر تاریخ اخلاقی - سیاسی در فلسفه‌ی پراکسیس: مفهوم هژمونی، ارزیابی مجدد جبهه‌ی فلسفی، مطالعه‌ی سامان‌یافته عملکرد روشنفکران در زندگی تاریخی و دولتی، دکترین حزب سیاسی به‌عنوان پیش‌تاز هر جنبش پیشرو تاریخی» (FS p. 358; Q10I, 13, 1235-6).

2. Q15, 55, 1818.

3. Q11, 12, 1387; SPN p. 335 (ترجمه با اصلاحات)

4. Q12, 1, 1523; SPN, p. 16.



شخص از مرحله‌ی تکنیک به مثابه‌ی کار به مرحله‌ی تکنیک هم‌چون علم و به برداشت انسان‌گرایانه از تاریخ نایل آمده است، برداشتی که بدون آن شخص «متخصص» باقی می‌ماند و نه «رهنموددهنده» (متخصص و سیاسی).<sup>۱</sup>

این امر هم‌چنین در مفهوم‌پردازی‌های او آشکار است، مفهوم‌سازی‌هایی چون «فیلسوف آزادمنش»، کسی که در رابطه با محیط اجتماعی و تاریخی خود فعال است. «رابطه‌ی فعالی که بین او و محیط فرهنگی‌ای وجود دارد که قصد تغییر آن را دارد.»<sup>۲</sup> محیطی که «نسبت به این فیلسوف واکنش نشان می‌دهد و در روندی پیوسته انتقاد از خود را به او تحمیل می‌کند.» این همه بیان‌گر ارتباطی است که آرای گرامشی می‌تواند با بحث‌های معاصر در باب مسأله‌ی تشکیلات داشته باشد. پیتر توماس این نکته را در مواجهه‌ی اخیر خود با مسئله‌ی سازمان سیاسی آورده است:

شهریار مدرن پیشنهادی برای بازترکیب سیاسی لایه‌های طبقه‌ی کارگر زوال‌یافته‌ی ایتالیا در داخل و با استفاده از شکل حزبی فراگیر بود که نقاط قوت هر دو مدل «ترکیبی» و «آزمایش‌گاهی» حزب را یکپارچه می‌کرد. از یک سو، شهریار مدرن گرامشی معرف حزب توده‌واری است که می‌تواند بر بازترکیب سیاسی طبقه تأثیر بگذارد و بدین طریق منافع و اشکال بی‌شمار آن را نمایندگی، بیان کند و تغییر دهد. از این لحاظ، می‌توان آن را دربردارنده‌ی ابعاد مهم یک حزب «ترکیبی» تفسیر کرد. از دیگر سو، شهریار مدرن به مثابه‌ی آزمایشگاهی جهت فرایند وحدت این اختلافات فهمیده می‌شود و به این امر صحنه می‌گذارد که تأکید یک پیشگام بر رهبری فعال پی‌آمد لازم و راه‌حل بالقوه‌ی ناموزونی و ناهم‌سازی قشربندی سرمایه‌داری گروه‌های اجتماعی فرودست است. از این رو، این شکل حزبی هیچ «شکل‌گرایی سیاسی از خارج» را در رابطه با مصادیق «اجتماعی» که هدف سازمان‌دهی آن است بر نمی‌تابد، بلکه به جای آن، ارزش‌گذاری و بسیج آن‌ها در روند سازنده‌ی مداوم بازترکیب سیاسی تعیین‌کننده‌ی طبقات فرودست است.<sup>۳</sup>

1. Q12, 3, 1551; *SPN*, p. 10.

2. Q10II, 44, 1331; *SPN*, p. 350.

3. Thomas 2013.

#### ۴. بحران شکل حزب

پس از جنگ جهانی دوم، از یک‌سو در احزاب کمونیست توده‌ای انشعاب رخ داد و از دیگر سو، احزاب سوسیال‌دموکرات در جامعه‌ی مدنی ریشه دوانده و به سازمان‌های بوروکراتیک دولت‌گونه تبدیل شدند و تشکل‌های چپ نیز هرگز موفق نشدند احزاب توده‌ای واقعی را بنا کنند. نمونه‌های آن ظهور و بحران بعدی نسل سازمان‌های چپ انقلابی سال ۱۹۶۸ بود. یکی از دلایل آن پابندی این گروه‌ها به نوعی «لنینیسم خیالی» بود که می‌کوشید به‌جای استفاده از روش‌های سازمانی و پویایی‌های جدید ناشی از جنبش، به مدل کلاسیک «لنینیستی» بازگردد. ما اهمیت مبارزات سیاسی و اجتماعی الهام‌بخش گروه‌های چپ انقلابی در آن سال‌ها را ناچیز نمی‌شماریم سال‌هایی را که دانیل بن‌سعید «لنینیسم شتاب‌زده» توصیف کرده است.<sup>۱</sup> با این وصف، آن‌ها در واقع نتوانستند به مسأله‌ی ایجاد سازمان‌های نوع جدید بپردازند.<sup>۲</sup> آلن شیرز شرح زیر از فرقه‌گرایی ذاتی این برداشت از سازمان را ارائه کرده است.

شاید تنها چیزی که مورد توافق این گروه‌ها بود ایجاد الگوی سازماندهی از تشکل‌های یک‌دست رقیب هم بود، که هر کدام خود را نماینده‌ی یک سنت می‌دانست، یا با تجزیه‌ی خود معرف تباری از آن سنت. به‌طور کلی، خلوص تشکیلاتی هم‌چون شاخص مهمی برای قدرت آن به‌شمار می‌رفت، و گروه‌ها در همه‌ی این سنت‌ها آرزوی درجه بالایی از انسجام را در سر داشتند. این امر چپی را ایجاد کرد که چندگانه بود، اما نه کثرت‌گرا. آن‌گونه که سازمان‌ها هر یک مدعی بودند که معرف کل حقیقت‌اند، و برای تأثیرگذاری بر طبقه‌ی کارگر و جنبش‌های فعال گماشته شده‌اند. این امر بنیاد فرقه‌گرایی است، این ایده که تشکیلات خود چشم‌اندازهای لازم و کافی برای هدایت چپ را در اختیار دارد.<sup>۳</sup>

1. Bensaïd 2013

۲. برای نمونه از این گرایش به بازتولید مفهوم لنینیستی سازمان در نسل رزمنده‌ی ۱۹۶۸ به هارمن ۱۹۶۸ رجوع شود. از سوی دیگر، تلاش‌هایی نیز برای اندیشیدن بیش‌تر این پرسش در قالب فرآیند بازترکیب وجود داشت. به‌عنوان مثال به ایل مانیفستو ۱۹۷۰ مراجعه کنید.

3. Sears 2014, p. 13.

ظهور جنبش‌های اجتماعی جدید، بحران در سنگرهای سنتی طبقه‌ی کارگر و گرایش عمومی به فردگرایی در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بحران این شکل از تحزب را تشدید کرد. افزون بر این، غالب اشکال جدید رادیکالیسم که در دهه‌های ۱۹۰۰ و ۲۰۰۰ پدیدار می‌شد، بیش‌تر به جای ملزومات سنتی پی‌ریزی تشکیلات، سیاست مخالفت با جنبش از پایین را ترجیح می‌دادند.<sup>۱</sup>

هم‌زمان در رویارویی با شکل‌های جدید اعتراض و چالش‌گری و همین‌طور در برخورد با بحران تشکیلاتی و به‌ویژه راهبردی چپ، از نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود تا بخش عمده‌ی سال ۲۰۰۰ نظر غالب عبارت بود از هماهنگ کردن جنبش‌ها به‌طور افقی. جای تعجب نیست که این دوره نوعی هم‌زیستی در جنبش سیاست‌ستیز («تغییر جهان بدون کسب قدرت»، «سیاست انبوه خلق») و پیدایی مجدد سیاست رفرمیستی در گفت‌وگو با جنبش‌ها بود. مجمع اجتماعی اروپایی و جهانی راه‌حلی برای این هم‌کنشی متناقض پیدا کرد. جای تعجب نیست که این دوره، دوره‌ی برآمد برداشت‌های کم‌تر راهبردی حزب بود. برای نمونه **حزب توده‌ای پیوندگذار** به‌معنی پیوند بین مطالبات و جنبش‌های گوناگون پیرامون راهبردی که بیان‌گر آرزوی‌های ضدنولیبرالی است، یعنی راهبرد ریفونداسیونه کمونیستو (نوسازی کمونیستی)، حزب کارگر برزیل (PT) و سیریزا (SYRIZA) در سال ۲۰۰۰. مشکل این قسم از برداشت «پیونددهنده» این است که هم‌زیستی جنبش‌ها به نوعی بسط و گسترش راهبردی، گذشته از ضد نولیبرالیسم پسا کمونیستی اروپایی، نینجامید. افزون بر این، در این فرایندها رهبری احزاب دست‌نخورده باقی ماند که منجر به رویارویی حزب کارگر (PT) با بخش‌هایی از پایگاه اجتماعی آن شد، یا ریفونداسیونه پس از دولت پرونتی به‌نحو فاجعه‌باری از درون فروپاشید. میمو پورکارو (Mimmo Porcaro) گزارش همه‌جانبه‌ای از اهمیت و محدودیت‌های حزب توده‌ای پیونددهنده ارائه داده است،<sup>۲</sup> گرچه سازمان‌های سیاسی مهم‌اند، اما فکر نمی‌کنیم که پاسخ آن صرفاً تلاش و ایجاد گروه‌های نولنیست است،

۱. درباره‌ی مفهوم ضد سیاست در جنبش‌های دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ به کوولاکیس ۲۰۰۷ a مراجعه کنید.

2. Porcaro 2012.

آن‌گونه که او گرایش دارد در متن «لنین در اشغال» بیان کند.<sup>۱</sup> وانگهی، ما فکر می‌کنیم که برداشت او از یک حزب «استراتژیک» که با تصور خاصی از سوسیالیسم مرتبط است، بیش‌تر به توصیف پرسش می‌پردازد تا ارائه‌ی پاسخ به آن.<sup>۲</sup> از این لحاظ، ما فکر می‌کنیم که تلاش اخیر یان رهمن (Rehmann) در بازاندیشی به شیوه‌ی گرامشی، هم در مورد پویایی سیاسی جنبش‌هایی نظیر **اشغال** و هم مسئله‌ی تشکیلات، رویکردی دیالکتیکی‌تر به‌شمار می‌رود.<sup>۳</sup> ما هم‌چنین تلاش اخیر پیتر توماس (Peter Thomas) برای بازگشت به مسئله‌ی سازمان و به‌ویژه تأکید او بر سهم گرامشی را بسیار بااهمیت تلقی می‌کنیم.<sup>۴</sup>

### ۵. پرسش تشکیلات در شرایط کنونی

بر بستر بحران اقتصادی جهانی و برآمد دگرباره‌ی جنبش‌های اعتراضی توده‌ای از سال ۲۰۱۰ به این سو که در مواردی چشم‌گیر بود و کم و بیش ماهیتی شورشی داشت، مسأله‌ی تشکیلات را در رأس بحث‌ها قرار داد. نکته‌ی جالب این‌که هم‌زمان شاهد بحران آشکار در برخی از اشکال سازمانی چپ بوده‌ایم. وانگهی پدیده‌های بحران را هم در سازمان‌های انقلابی و هم در اشکال مختلف سیاست ائتلافی در یک روند موازی و درهم تنیده‌ی دیالکتیکی دیده‌ایم. ممکن است تصور شود که این دوره‌ی بحران و هم‌چنین مبارزات مهم، اشکال سازمانی و عمل سیاسی را در بوته‌ی آزمون قرار دهد.

باری، جنبش‌های اخیر نیز تجربه‌ها و آزمون‌های مهمی در اشکال جدید فعالیت تشکیلاتی در برداشتند. شیوه‌های جدید خودسازماندهی، تأکید بر برابری در ارائه‌ی نظر و تلاش برای جلوگیری از ایجاد سلسله‌مراتب دائمی، مرکزیت مجمع عمومی، اشکال جدید هماهنگی، شیوه‌های جدید پیکار برای دموکراسی. این‌همه را نباید اجرای ساده‌ی

1. Porcaro 2012a.

2. Porcaro 2013.

3. Rehmann 2013.

4. Thomas 2013.

جنبش سنتی سیاست‌ستیز دانست.<sup>۱</sup> آنچه پدید آمد، گرایش جدید به مشارکت سیاسی، کار سیاسی، بنای اتحادهای اجتماعی و سیاسی نیز بود. قسمی سیاسی کردن مؤثر و گرایشی جدید به اطلاعات و نظریه، و گرایش جدید به استراتژی. به علاوه، ترکیب این اعتراضات، در کنار مبارزه‌ی اقشار مختلف اجتماعی – به‌نوعی یک بلوک بالقوه‌ی تاریخی – همه‌ی این‌ها اهمیت سیاسی این جنبش‌ها را به معرض نمایش می‌گذارد.

ویژگی‌های خاص این جنبش‌ها، تأکید آن‌ها بر بازپس‌گیری فضای عمومی، گرایش آن‌ها به گفتمان دموکراسی (به‌موازات نقد نابرابری، قدرت بانک‌ها و شرکت‌ها)، برخی از مفسران را به تأکید نه بر پویایی آن، بلکه بر محدودیت‌های آن سوق داده است. الکس کالینیکوس به‌ویژه از رویارویی «خیابان در مقابل کارخانه» استفاده کرده است تا بر فقدان نسبی مبارزات و اعتصابات محل کار تأکید کند.<sup>۲</sup> کالینیکوس به‌درستی اهمیت اعتصابات و مبارزات محیط کار را به عنوان «سیاست طبقه‌ی کارگر» به ما یادآوری می‌کند و هیچ‌کس نمی‌تواند با نیروی خاص اعتصابات اصلی کارگران و اهمیت مقاومت در قلب فرایندهای تولید، مخالفت کند. با این وصف، ما با کم‌بها دادن او به سرشت طبقاتی جنبش‌های معاصر مخالف‌ایم. جنبش‌هایی نظیر «اشغال»، «خشمگینان اسپانیا»، «جنبش در یونان و پارک گزی» در ترکیه با هسته‌ی اصلی یورش سرمایه‌داری نولیبرالی معاصر مخالف‌اند. ترکیب اجتماعی آن‌ها، در واقع، بازتاب اشکال معاصر کار است. در واقع، نقش برجسته‌ی جوانان تحصیل‌کرده بیان‌گر این واقعیت است که بخش‌های جوان‌تر نیروی کار، کسانی هستند که به دقیق‌ترین معنا، ناهم‌سازی عمده‌ای را در سرمایه‌داری معاصر تجربه می‌کنند، این ناهم‌سازی از یک سو در بی‌ثباتی و ناامنی، و از سوی دیگر در حقوق کم‌تر.

این بدان معنا نیست که معضل یا مسأله‌ی تعبیر پویایی این اعتراضات و نزاع‌ها به راهبردی سیاسی، حایز اهمیت نیست. در مقابل، پرسش اصلی و مبرم این است که چگونه بازاندیشی مربوط به قدرت، هژمونی و تحول اجتماعی را بار دیگر آغاز کنیم.

۱. درباره‌ی عملکرد جنبش‌های جدید، ر.ک. به سیتین و آزلینی ۲۰۱۴.

2. Callinicos 2014.

ضروری است از دفاع ایدئولوژیک صرف از سوسیالیسم فراتر رویم و به سیاست‌های استوار بر مقاومت که مسأله‌ی قدرت را به بعد و روز مبادا وامی‌گذارد، بپردازیم. بحران اقتصادی کنونی همراه با بحران هژمونیک نگران‌کننده در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری که در اشکال مختلف بحران سیاسی بیان می‌شود، در واقع، به شکلی ناموزون، متناقض و با تعیین چندوجهی، زمینه‌ی فرصت جدیدی برای سیاست رادیکال فراهم می‌کند، به شرط این‌که با همه‌ی پرسش‌های مبرم زمانه‌ی خود رویارو شویم، و آماده باشیم فرایند ضروری مطالعه، انتقاد از خود و آزمایش‌گری را پیش ببریم.

از این لحاظ، در واقع، یکی از مهم‌ترین تناقض‌های تأثیرگذار بر شرایط فعلی این است که ما «تعبیر» این جنبش‌ها به اشکال سیاسی مستقل جدید را درک نکرده‌ایم: مانند موارد معینی چون جنبه‌هایی از «بهار عربی» که به شکل اسفباری به بازگماری شیوه‌های اقتدارمدار انجامید. در برخی دیگر، مانند تحول «جنبش اشغال!» می‌توان فرصت ازدست‌رفته‌ی آزمون اشکال ماندگارتر تشکیلات رادیکال‌تر را تصور کرد.

حتی در مواردی نظیر یونان، چرخش سیاسی به چپ به معنای روند سازنده‌ی اشکال جدیدی از سیاست رادیکال جدید نبود. سیریزا سودبرنده‌ی اصلی انتخاباتی یک بحران هژمونیک ژرف و جابه‌جایی‌های گسترده‌ی روابط نمایندگی سیاسی بود، اما کم‌وبیش در حدودمرزهای تعریف شده‌ی پیشین یک «حاکمیت مترقی» باقی ماند، آن‌گونه که در بحث‌های چپ اروپایی از دهه‌ی ۱۹۹۰ به این سو تعریف شده است. این امر می‌تواند تغییر جهت رهبری سیاسی سوسیال-دموکراسی جدید را توضیح دهد. به شیوه‌ی انتقاد از خود باید بپذیریم که آنتارسیا (ANTARSYA، ائتلاف چپ رادیکال یونان) نیز نتوانست خود را تغییر دهد. استثنای اصلی، دست‌کم از نظر روند سیاسی دموکراتیک و همگانی در رابطه با فعالیت‌های جدید دموکراتیکی که در این جنبش ریشه داشت، پودوموس بوده است.

## ۶. به سوی «فرایندهای سازنده» برای یک چپ جدید ضد سرمایه‌داری

چه‌گونه می‌خواهیم با این چالش‌ها مواجه شویم؟

به نظر ما، فراخوان‌های اخیر برای بازسازی ساده‌ی تشکیلات یا دفاع از «لنینیسم» به‌عنوان راهی برای دفاع از خود در برابر بحران شکل‌های معینی از سیاست چپ‌گرا،

بیش‌تر شبیه بیان نارضایتی از پویایی متناقض ناشی از این بحران است تا پاسخ‌های مشخص. یا به بیان دیگر: لنینیسم امروزه به معنای اندیشیدن در بیش‌ترین حد خلاقیت است. به‌علاوه، طرح پروژه‌هایی مانند سیریزا یا حزب چپ در آلمان، همچون امیدهای ما برای سیاست سوسیالیستی رادیکال، بدون درنظر گرفتن محدودیت‌های «رالیسم» آن‌ها، بیش‌تر به خواب و خیال شبیه است.

گزینش ما بین فرقه‌ی سنتی و «ائتلاف گسترده» چپ نیست. ما به بازاندیشی «فرایند سازنده»ی سیاست ضد سرمایه‌داری نیاز داریم، سیاستی که بتواند از روند مقاومت به تشکیل یک بلوک جدید تاریخی گام بردارد. به باور ما جنبه‌هایی از این «فرایند سازنده» هم زمانی که چپ با چالش‌های مربوط به قدرت روبه‌روست، و هم در مواردی که مردم با برهوت «نولیبرالیسم واقعاً موجود» درگیرند، ضروری است.

در درجه‌ی نخست، برای واریسی سازمان‌های سیاسی به جنبش‌های نیرومند، به جنبش‌های مستقل نیرومند نیاز داریم. ما باید از این گرایش سنتی که فعالیت‌های سیاسی را به‌گونه‌ای در نظر می‌گیرد که گویی همه چیز در درون حزب، یا جبهه یا ائتلاف رخ می‌دهد، فاصله بگیریم. ما همین باید از این تلقی ساده دست بکشیم که جنبش‌ها را کارزارها یا بسط برنامه‌های سیاسی خود بدانیم. جنبش‌ها صرفاً شیوه‌های تغییر توازن نیرو نیستند. آن‌ها هم‌هنگام مکان‌های آزمون پیکربندی‌های جدید اجتماعی و اشکال جدید دموکراسی‌اند. ما به چیزی نزدیک به «استراتژی قدرت دوگانه‌ی مداوم» نیاز داریم، به این معنا که حتی در صورت برآمد یک تحول سیاسی (مانند شکل‌گیری یک دولت چپ رادیکال) همچنان به فشارهای مداوم از پایین نیاز داریم. جبهه‌ها و سازمان‌های سیاسی باید همواره با جنبش‌ها تبادل نظر داشته باشند، اما در عین حال ما به استقلال جنبش و به سازمان‌های مستقل سیاسی طبقه‌ی کارگر احتیاج داریم. آن‌گونه که **لوچیو ماگری** در سال ۱۹۷۰ تأکید کرد: «بین حزب و توده‌ها باید یک ترم سوم وجود داشته باشد که میانجی روابط میان آن‌ها باشد: نهادهای سیاسی مستقل و متحد طبقه‌ی کارگر».<sup>۱</sup>

1. Magri 1970, p. 128.

افزون بر این، ما باید چشم‌انداز گسترده‌تری نیز در رابطه با این موضوع ارائه کنیم. باز ترکیب اشکال سازمان سیاسی هم‌چنین به معنای فرایند باز ترکیب نیروهای اجتماعی است که با یک پروژه‌ی ضد سرمایه‌داری مشخص خواهد شد. در واقع، اگر چه می‌توانیم نشانه‌ها و عناصری از کمونیسم را حتی در «جزئی‌ترین» اشکال مقاومت کارگران و تجربه‌های جمعی آن‌ها، مقاومت‌های جزئی و شکل‌هایی از همبستگی، در عین حال هم، فروپاشی، فردیت، پراکندگی جغرافیایی، همراه با اثرات فراگیر نژادپرستی و تبعیض جنسی و تقسیمات جدید در طبقات فرودست و همه‌ی پی‌آمدهای «انقلاب خشونت‌پرهیز» نولیبرالی بجوییم، این‌ها همه به معنی آن است که طبقه‌ی کارگر در برخی از بحران‌ها از طبقات واقعاً رهایی‌بخش سنت مارکسیستی بسیار فاصله دارد. این وضعیت فرایند بازآرایی را ضروری می‌سازد که در رابطه با فعالیت‌ها و آرمان‌های جمعی طبقات فرودست جنبه‌ی درونی (یا طبعاً موجود) و در معنای مداخله‌ی سیاسی جنبه (بیرونی) دارد. در نتیجه، هم برآمد جنبش‌های مستقل قدرتمند و هم ظهور اشکال سیاسی مستقل تشکیلاتی، نه‌تنها برای «هدایت» اتحاد طبقات فرودست، بلکه در واقع برای تبدیل آن‌ها به سوژه‌های بالقوه‌ی جمعی الزامی می‌شود. بازآرایی چپ و بازآرایی سیاسی، عقیدتی، فرهنگی طبقات کارگر خود جنبه‌هایی از همین روندند و امروزه ویژگی راهبردی مسأله‌ی سازمان را توضیح می‌دهند.

بدین منظور لازم است به مفهوم جدیدی از جبهه فکر کنیم. جبهه‌ی متحد به‌طور سنتی در چارچوب اتحاد تاکتیکی با «فرمیست‌ها» به هدف دستیابی به وحدت طبقه تفسیر شده است. به نظر ما این جبهه فراتر از این بود. این جبهه بازتاب‌دهنده‌ی این فرض است که نمی‌توانیم متافیزیک «یک طبقه - یک حزب» را در نظر داشته باشیم. بلکه باید اظهارات و تجارب چندگانه‌ی سیاست طبقاتی را بررسی کنیم و بدین ترتیب، سیاست مفصل‌بندی این نوع «بلوک» از طریق فرایند سیاسی‌ای که جز جبهه نمی‌تواند مؤلفه‌ی دیگری باشد. بنابراین باید برای مفهوم جبهه، ویژگی راهبردی را در نظر بگیریم. این یک گزینش تاکتیکی نیست، بلکه مواجهه با ماهیت پیچیده، ناموزون، چندعلتی و ضرورتاً چندگانه‌ی فعالیت‌های جمعی، اجتماعی، سیاسی، ایدئولوژیک و نظری طبقات فرودست است.



اگر «جبهه‌ی متحد» مفهومی است استراتژیک، پس، در پی یک دوره‌ی طولانی بحران و تجزیه‌ی جنبش کمونیستی و ضد سرمایه‌داری، مجدداً ضرورت پیدا می‌کند. امروزه اما، تجربه‌ها، نظریه‌ها، حساسیت‌ها، آزمون‌ها، و مبارزات، این همه که به نحو پراکنده موجوداند برای بازسازی «شهریار جدید» در زمانه‌ی ما ضروری‌اند. آن‌ها باید در سازمان‌ها، احزاب، اتحادیه‌ها، مجامع محلی، ابتکار معطوف به همبستگی، کمپین‌ها، مجله‌ها و از طریق تنها راه ممکن در یک جبهه سیاسی دموکراتیک گردهم آیند. سرشت دموکراتیک لازم‌اش روندی است که گرچه استقلال اجزای سازنده را تضمین می‌کند، هم‌زمان هم فرایند دموکراتیک واقعی است به‌جای مذاکره‌ی بی‌پایان بین گروه‌های گوناگون. در واقع، این می‌تواند رابطه‌ای دیالکتیکی وحدت و تفاوت را ایجاد کند و باعث شود چنین جبهه‌هایی از ائتلاف‌های انتخاباتی ساده فراتر رود. اما این امر هم‌چنین به یک «حرکت‌دهنده‌ی اساسی» در مورد روند کار در چنین جبهه‌ای نیاز دارد. جبهه به نوعی همان «حزب» واقعی است، یک روند سیاسی ثمربخش است، بستری است که می‌توانیم پیشرفت واقعی داشته باشیم. اگر ما این قسم از فعالیت را به عنوان یک حرکت تاکتیکی بنگریم تا این‌که سازمان یا جریان ما بتواند نیرومندتر شود و پس از آن سیاست انقلابی «واقعی» خود را داشته باشیم، در آن صورت ما از این هدف فاصله داریم. در مقابل، اگر بپذیریم ترکیبی از یک روند دموکراتیک با اقدامات سیاسی گسترده، و در واقع آزمون مبارزات و جنبش‌ها می‌تواند فرآیند پاسخ‌های راهبردی ما باشد بنابراین، ما باید تقدم جبهه در پیوند با سازمان‌های تشکیل‌دهنده‌ی آن را نیز بپذیریم.

چنین جبهه‌ای لزوماً باید دارای تضاد و روندی باز، دموکراتیک و نمایش گسترده و عمومی نظرات و خطوط فکری گوناگون باشد. این نه‌تنها اختلافات بین جریان‌های ایدئولوژیک را شامل می‌شود، بلکه هم‌چنین اختلاف‌نظرهایی را در بر می‌گیرد که در اثر تجربه‌های مختلف مبارزات و جنبش‌ها به‌وجود می‌آید. یک جبهه یا یک حزب باید وحدت متضاد اختلاف‌نظرها باشد، و روندی باز و دموکراتیک، رویگردان از سلسله‌مراتب سفت و سخت و بازتولید اشکال تقسیم کار، مبارزه با تبعیض جنسی و البته از نشر عمومی اختلافات بیم‌ناک باشد. ما باید نشان دهیم که در مبارزه برای تحول

اجتماعی می‌توانیم اشکال سازمانی را ایجاد کنیم که ضد تبعیض جنسی، دموکراتیک‌تر، برابری‌خواهانه‌تر از جامعه‌ی پیرامون خود باشد. سازمان‌های ضد سرمایه‌داری لزوماً باید قسمی پیکربندی از نوع جامعه‌ای باشند که می‌خواهیم ایجاد کنیم.<sup>۱</sup> از این لحاظ، ما باید به شیوه‌ی انتقاد از خود با هر نوع ذهنیت بوروکراتیک یا استبدادی مبارزه و تأکید کنیم که کثرت‌گرایی یا حتی اختلاف‌نظر مبنای رفاقت و تعهد آگاهانه است.

جبهه‌ها و سازمان‌های سیاسی (و هم‌چنین جنبش‌ها) باید فرایندهای یادگیری باشند.<sup>۲</sup> آن‌ها باید بتوانند تجارب حاصل از جنبش‌ها، مبارزات مشخص، تجارب مربوط به خودمدیریتی، شکل‌های همبستگی و البته شکل‌های هماهنگی جنبش و دموکراسی را گردآوری و به استراتژی تبدیل کنند. مارکس و لنین هم بر اساس یادگیری عملی از تجربیات عینی نظیر کمون پاریس یا پدیداری شوراهای، مواضع خود را اصلاح و تکمیل کردند. ما هم به روش مشابه، باید نقش آموزشی سازمان‌ها را درک کنیم. مسئله فقط «ارشاد سیاسی» یا انتشار تبلیغات حزبی نیست. بلکه آنچه لازم است کوشش برای ارتقای عناصر ایدئولوژیک همبستگی و دانش عملی ناشی از مقاومت‌ها، مقابله با اثرات تفرقه‌افکنانه و تجزیه‌کننده‌ی «انقلاب منفعل» نولیبرالی معاصر است، برای ارائه‌ی اشکال جدیدی از روشنفکر رزمنده، تا همه‌ی روشنفکران را «به نوع جدید» متحول کند.

۱. از این نظر یادآوری و تأکید لوچینو ماگری برای این امر مهم جالب است «این یک برداشت از جامعه‌ی جدید به عنوان عنصر هژمونیک در یک بلوک سیاسی و اجتماعی است که برای ساخت ایجابی سوسیالیسم متحد شده است. بدین ترتیب اشکال جدید دیکتاتوری پرولتری را ممکن می‌سازد، و نه تنها بازسازی مفهوم لنینیستی مرکزیت دموکراتیک، بلکه کاربرد واقعی و توسعه‌یافته‌ی آن است». (ماگری ۱۹۷۰، ص ۶-۱۲۵)

۲. آلن سیرز اخیراً این امر را به چالش کشیده است: جریان ضدسرمایه‌داری واقعاً موثر، مستلزم تعهد عمیق برای یادگیری از هر موقعیتی است که هم به پایان باز و هم به جهت‌دهی اصول اساسی نیاز دارد. ابتکارهای ضد سرمایه‌داری نمی‌تواند آخرین سازمان‌های مخالفت ریز و درشت را به‌عنوان یادگارهای مقدس و همچون «حقیقت» حفظ کند. چپ حاشیه‌ای ضد سرمایه‌داری کنونی اغلب به یک سیاست مبتنی بر ایمان، بر رویکرد پرستش‌گرانه به تجربه‌ی سوسیالیسم یا آنارشیزم قرن بیستم استوار است. چپ جدید باید به‌طور خلاقانه و کاملاً باز برای شناسایی روندهای نوظهور و توسعه‌ی سیاست جدید متناسب با زمان و اطلاع از مبارزات گذشته همکاری کند (Sears 2014, p. 111).

جبهه‌ها و سازمان‌های سیاسی باید بتوانند دائماً خود را بر بنیاد پویایی‌های جدید بازآفرینی کنند. این هم‌چنین بدان معنی است که آن‌ها باید در موقعیتی باشند که بتوانند از پویایی‌های جدید، پیش‌تازان جدید و حتی رهبران برآمده از جنبش‌ها را به عضویت خود در آورند. می‌توان حتی گفت که نشانه‌ی نوعی کارآیی یک سازمان سیاسی عبارت است از حد تغییری که پس از لحظات مهم «تخلیه‌ی هیجانی» مبارزه در آن به وجود می‌آید.<sup>۱</sup>

جبهه‌ها و سازمان‌ها باید بتوانند نه فقط مکان «مبارزات»، بلکه سازنده‌ی استراتژی‌ها و برنامه‌ها باشند. بنابراین مسأله‌ی برنامه واقعاً حیاتی است. نه به معنای «الهیات» خواست‌های «عقلانی»، بلکه مجموعه‌ای از اهداف و مطالباتی که در واقع مبارزات معاصر را با چشم‌اندازهای تحول اجتماعی پیوند می‌زند، به گونه‌ای که روایت بدیلی را برای جامعه به وجود می‌آورند - الگوی اجتماعی و اقتصادی بدیل. از این منظر ما به برنامه‌هایی نیاز داریم که واقعاً از مقاومت ساده در مقابل نولیبرالیسم و نه گفتن به حذف کردن‌ها و خصوصی‌سازی‌ها فراتر رود، زیرا اگر به این خواسته‌ها محدود بمانیم - هرچند ضروری‌اند - هنوز گفتمان هژمونیک را بیان نمی‌کنیم، پیشنهادهای مشخص‌مان درباره‌ی چگونگی تولید و آنچه باید تولید کرد، چگونه می‌توان از فرآیندهای بین‌المللی شدن سرمایه، از جمله اشکال حاکمیت محدود نظیر آنچه که از سوی منطقه‌ی یورو تحمیل شده است گسست کرد، نحوه‌ی تغییر الگوهای مصرف و دیدگاه ما در مورد رفاه، نحوه‌ی اداره‌ی مدارس دولتی و بیمارستان‌ها به روشی متفاوت،

۱. گرامشی در مورد خطر عدم تحرک احزاب سیاسی هشدار داد: «یکی از مهم‌ترین پرسش‌های مربوط به حزب سیاسی - به‌عنوان مثال، ظرفیت حزب برای واکنش در برابر نیروی عادت، در برابر گرایش به مومیایی شدن و نابه‌نگامی است. احزاب ایجاد می‌شوند و خود را به‌عنوان سازمان شکل می‌دهند تا در لحظاتی که از تاریخ برای طبقه‌ی آن‌ها حیاتی است، بر شرایط تأثیر بگذارند. اما آن‌ها همواره قادر نیستند خود را با وظایف جدید و دوره‌های جدید تطبیق دهند، و هم‌چنین نمی‌توانند با مناسبات کلی نیروها (و از این‌رو موقعیت نسبی طبقه‌ی آن‌ها) در کشور مورد نظر، یا در حوزه‌ی بین‌المللی سازگار شوند. در تجزیه و تحلیل توسعه‌ی احزاب، لازم است که گروه اجتماعی، توده‌ی اعضا، بوروکراسی و کادر عمومی آن‌ها را تشخیص دهیم. بوروکراسی نیروی کوتاه‌نظر و محافظه‌کار است؛ که در نهایت با تشکیل پیکری منسجم، که قایم به خود باشد و خود را مستقل از توده‌ی اعضا احساس کند، در لحظات بحران حاد از محتوای اجتماعی خود تهی می‌شود و به نظر می‌رسد در هوا معلق مانده است.» (Q13، SPN، ص 211، 23، 1604).

اشکال جدید دموکراسی را چگونه باید اجرا کرد و غیره. فرایند تولید برنامه را نباید به‌عنوان روند انتزاعی «از بالا به پایین» دانست، بلکه باید آن را به‌مثابه‌ی فرایند آشکار آموزش‌گری، فرایندی که در آن دانش حاصل از مبارزات به تکمیل بدیل‌ها یاری می‌رساند. در این معنا، آزمایش‌های مربوط به خودمدیریتی، مشاغل، اشکال همبستگی، اعتصاب‌های درازمدت علیه فرآیندهای بازسازی و بازسازماندهی، در عین حال، فرایندهایی است که در آن تجارب مردمی که مبارزه می‌کنند می‌تواند به تدوین این برنامه کمک کند. حتی می‌توان «رگه‌هایی از کمونیسم» را در مبارزات معاصر در همه‌ی فعالیت‌ها تصور کرد، فعالیت‌هایی که نمونه‌های مشخص پیکربندی‌های اجتماعی بدیل استوار بر نیازهای جمعی و نه محدودیت‌های بازار را ارائه می‌دهد.<sup>۱</sup>

این دقیقاً ترکیبی است بین برنامه، به‌عنوان روایت بدیل، جنبش‌های توده‌ای مستقل، اشکال جدید تشکیلات دموکراتیک و شیوه‌های جدید سیاست، که در واقع می‌تواند شرایط را برای ایجاد یک بلوک تاریخی معاصر فراهم کند. بلوک تاریخی نه یک مفهوم تحلیلی و نه توصیفی است که به اتحادهای اجتماعی ارتباط داشته باشد؛ بلکه مفهومی استراتژیک است که هدفی را تعریف می‌کند که باید از حیث توانایی هژمونیک بالقوه‌ی نیروهای کار بدان دست یافت.

در مرحله‌ی فعلی، ما باید سرشت انتقالی اشکال سیاسی ضدسرمایه‌داری معاصر را بپذیریم، از تفکر در مورد «جریان‌های تاریخی» (هرچقدر هم تاریخ و تجربه‌ی آن‌ها مهم باشد) و «خودبینی گروه‌های کوچک» اجتناب کنیم و درک کنیم که «شهریار جدید» به‌عنوان فرآیندی سازنده برای تأسیس مجدد چپ هم‌چون نیروی ضد

---

۱. آلنوسر فشرده‌ی آن را در دهه‌ی ۱۹۷۰ بیان کرد: «و از آن‌جا که من از کمونیسم سخن می‌گویم، مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا نیز به ما یادآوری می‌کند، و مهم‌تر از همه، این که کمونیسم یک کلمه نیست، رؤیایی برای یک آینده‌ی گمشده نیست که هیچ‌کس از آن آگاه نیست. کمونیسم استراتژی یگانه‌ی ما است و مانند هر استراتژی واقعی، نه‌تنها امروز آموزش می‌دهد، بلکه از امروز نیز آغاز می‌شود. فراتر از آن، پیشاپیش شروع شده است. مارکس این جمله‌ی قدیمی را برای ما یادآوری می‌کند. برای ما کمونیسم یک ایده‌آل نیست، بلکه یک حرکت واقعی است که در مقابل چشمان ما تولید می‌شود. آری واقعی. کمونیسم گرایشی عینی است که از پیش در جامعه‌ی ما حک شده است. رشد جمعی تولید سرمایه‌داری، ابتکارات توده‌های مردمی، و چرا که نه؟ خلاقیت‌های جسورانه از سوی هنرمندان، نویسندگان و محققان، از امروز ردهای آثار سترگی از کمونیسم است. (آلنوسر ۲۰۱۴).

هژمونیک را باید ضرورتاً به لحاظ فرادستی دیالکتیک خودتحول‌سازی و درگیری مداومی بین تجارب، آرزوها، برنامه‌ها و ایده‌های گوناگون در نظر بگیریم. طی سال‌های گذشته، با بروز بحران سرمایه‌داری و آغاز دوره‌ی چشم‌گیر مبارزات در مقیاس جهانی، تاریخ ثابت کرده که از ما تخیل بیش‌تری داشته است. هنگام آن فرارسیده است که در دوره‌ی کنونی ثابت کنیم که در رویارویی با مسأله‌ی تشکیلات از تخیل بیش‌تری برخورداریم.

### منابع

Althusser, Louis 1978, 'The Crisis of Marxism'. *Marxism Today*, July 1978, pp. 215-20.

Althusser, Louis 2014 [1976], 'Sur la dictature de prolétariat. La conférence de Barcelone', <http://revueperiode.net/un-texte-inedit-de-louis-althusser-conference-sur-la-dictature-du-proletariat-a-barcelone/> (last accessed 25 October 2014).

Balibar, Étienne 1994, *Masses, Classes, Ideas. Studies on Politics and Philosophy before and after Marx*, London: Routledge.

Balibar, Étienne 2007, 'The Philosophical Moment in Politics Determined by War: Lenin 1914-16), in Sebastian Budgen, Stathis Kouvelakis and Slavoj Žižek (eds.), *Lenin Reloaded: Towards a Politics of Truth*, Durham: Duke University Press, pp. 207-221.

Bensaïd, Daniel 2013, *An impatient life. A memoir*, London: Verso.

Callinicos, Alex 2014, 'Thunder on the Left', *International Socialism*, 143, <http://www.isj.org.uk/index.php4?id=994&issue=143> (last accessed 3 November 2014).

Marx, Karl and Friedrich Engels 1975-2005, *Collected Works*, London: Lawrence and Wishart.

Gramsci, Antonio 1971, *Selections from Prison Notebooks [SPN]*, London: Lawrence and Wishart

Gramsci, Antonio 1975, *Quaderni di Carcere* (edited by V. Gerratana), Roma: Einaudi.

Gramsci, Antonio 1995, *Further Selections from the Prison Notebooks [FS]*, London: Lawrence and Wishart.

Harman, Chris 1968-9, 'Party or Class', *International Socialism* 35, <https://www.marxists.org/archive/harman/1968/xx/partyclass.htm>. (last accessed 4 November 2014).

Kouvelakis, Stathis 2007, 'Lenin as Reader of Hegel' Hypotheses for a Reading of Lenin's Notebooks on Hegel's *The Science of Logic*', in

Sebastian Budgen, Stathis Kouvelakis and Slavoj Žižek (eds.), *Lenin Reloaded: Towards a Politics of Truth*, Durham: Duke University Press, pp. 164-204.

Kouvelakis, Stathis 2007a, *La France en révolte. Luttés sociales et cycles politiques*. Paris : Textuel.

Lazarus, Sylvain 2007, 'Lenin and the Party, 1902-November 1917', in Sebastian Budgen, Stathis Kouvelakis and Slavoj Žižek (eds.), *Lenin Reloaded: Towards a Politics of Truth*, Durham: Duke University Press, pp. 255-268.

Lih, Lars T. 2008, *Lenin Rediscovered. 'What is to Be Done?' in Context*, Chicago: Haymarket.

Lukács, Georg 1971, *History and Class Consciousness. Studies in Marxist Dialectics*, London: Merlin Press.

Magri, Lucio 1970, 'Problems of the Marxist Theory of the Revolutionary Party', *New Left Review*, 1/60, 97-128.

Il Manifesto 1970, 'Tesi per il comunismo'.

Porcaro, Mimmo 2012, 'The Concept of the Mass Connective Party', <http://left-dialogue.blog.rosalux.de/2012/08/18/mimmo-porcaro-the-concept-of-the-mass-connective-party/> (Last accessed 25 October 2014).

Porcaro, Mimmo 2012a, 'Occupy Lenin', in Leo Panitch, Greg Albo, and Vivek Chibber (eds.) *Socialist Register 2013. The Question of Strategy*, pp. 84-97.

Porcaro, Mimmo 2013, 'Mass Party, Connective Party, Strategic Party', <http://left-dialogue.blog.rosalux.de/2013/01/30/mimmo-porcaro-mass-party-connective-party-strategic-party/> (Last accessed 5 November 2014).

Rehmann, Jan 2013, 'Occupy Wall Street and the Question of Hegemony: A Gramscian Analysis', *Socialism and Democracy*, 27:1, pp. 1-18.

Riddel, John (ed.) 2012, *Toward the United Front. Proceedings of the Fourth Congress of the Communist International, 1922*, Chicago: Haymarket.

Sears, Alan 2014, *The Next New Left. A History of the Future*, Halifax: Fernwood Publishing.

Shandro, Alan 2007, 'Lenin and Hegemony: The Soviets, the Working Class, and the Party in the Revolution of 1905', in Sebastian Budgen, Stathis Kouvelakis and Slavoj Žižek (eds.), *Lenin Reloaded: Towards a Politics of Truth*, Durham: Duke University Press, pp. 308-331.

Sitrin, Marina and Dario Azzellini 2014, *They Can't Represent Us! Reinventing Democracy from Greece to Occupy*, London: Verso.

Thomas, Peter 2013, 'The Communist Hypothesis and the Question of Organization', *Theory & Event*, 16:1.

# نگاهی روان کاوانه به ملی گرایی

آماندا میچین

ترجمه‌ی امیرعلی علیمحمدی



برخلاف انتظارات، ملی‌گرایی در جهان معاصر به‌مثابه نیرویی سمج به جامانده است، و چشم‌انداز اجتماعی و سیاسی را با تقاضاهای مختلف و فرازونشیب‌هایش شکل می‌دهد.<sup>۱</sup> این‌طور به نظر می‌رسید که این پروژه‌های مبهم به مقدار زیادی اهمیت خود را از دست داده‌اند، و به‌طور اجتناب‌ناپذیری اقتضا و قدرت آن‌ها از بین رفته و هرگونه ادعای خلاف این امر کاملاً خنده‌دار است. گذشته از این، مگر الان ما همگی جهان‌وطنی<sup>۲</sup> نیستیم؟ مگر یاد نگرفته‌ایم که خودمان را به‌منزله شهروندان جهان در نظر آوریم که از حقوق بشر قدرتمندی برخورداریم و قادریم تا از مرزهای بدوی سیاسی و ادعاهای به‌ظاهر کهنه فراتر رویم؟ با وجود این، ملی‌گرایی با بی‌اعتنایی به این نویده‌های تعلق خاطر جهانی، گیرایی‌اش را در تخیلات و سیاست‌های ما حفظ کرده و به ترویج اهمیت بقای یک ملت به‌طور خاص یا ملت‌ها به‌طور عام ادامه می‌دهد.

به همین خاطر، ملی‌گرایی به‌طور حتم نیازمند تحلیل است. ولی با وجود این، همچنان در نظریه‌های سیاسی غالب به‌فهم در نمی‌آید و مقاومت می‌کند. ممکن است بعضی از نظریه‌پردازان به قوت همسان‌سازی<sup>۳</sup> های ملی‌گرایانه اذعان کنند، ولی تعداد اندکی به حد کافی آن را شرح می‌دهند. بندیکت اندرسون<sup>۴</sup> می‌نویسد: «ملت‌ها الهام‌بخش عشق هستند، آن‌هم اغلب عشقی توأم با از خودگذشتگی عمیق (اندرسون ۱۹۹۱)، و انتونی اسمیت<sup>۵</sup> به قدرت عاطفی و سیاسی آن‌ها اذعان می‌کند (اسمیت ۱۹۹۱)، اما هیچ‌یک از این دو نظریه‌پرداز نمی‌توانند برای فهم ماهیت این تأثیر عاطفی<sup>۶</sup> و پیامدهایش ابزارهای مفهومی ارائه کنند. نقطه‌ی قوت و تاب‌آوری ملت و شور ملی‌گرایی غالباً مفروض گرفته شده، اما تحلیل نشده است؛ در نتیجه، ملت دچار

<sup>۱</sup> متن حاضر ترجمه‌ی نوشته‌ای از آماندا میچین در فصل بیست و دوم کتاب دستنامه‌ی نظریه‌ی سیاسی روان‌کاوانه به تألیف یانیس استاوراکاکیس است.

Yannis Stavrakakis - *Routledge Handbook of Psychoanalytic Political Theory* (2020) - Chapter 22, Amanda Machin

<sup>2</sup> cosmopolitan

<sup>3</sup> identification

<sup>4</sup> Benedict Anderson

<sup>5</sup> Anthony Smith

<sup>6</sup> affective hold



شیء‌شدگی و رازآمیزی شده است (الر و رید ۱۹۹۱؛ استاوراکاکیس و کرایسولوراس ۲۰۰۶؛ فینلایسون ۱۹۹۸).

نتیجه اغلب یک ماهیت‌گرایی دم‌دستی است. از یک سو، ملی‌گرایی به انواع شرایط ساختاری حادث فروکاسته شده است، مانند صنعتی‌سازی (گلنر ۱۹۸۳)، آماده‌سازی برای جنگ، بازسازماندهی مالی و سرمایه‌داری (گیدنز ۱۹۸۵). اما هیچ‌یک از این شرایط اعتبار جهان‌شمول ندارند، و همگی در نهایت از توضیح ایستادگی ملی‌گرایی ورای این شرایط بازمی‌مانند (میچین ۲۰۱۵). گرایشی وجود دارد که بر تصادفی بودن ملی‌گرایی به‌مثابه 'دکترینی ابداع شده' تمرکز شود (کدوری ۱۹۹۳؛ هابسبوم ۱۹۹۰). اما چه تبیین‌هایی برای دیرپایی این 'ابداع' وجود دارد؟ همان‌طور که یانیس استاوراکاکیس با نارضایتی بیان می‌کند، «تأکید بیشتر بر تولید ملی‌گرایی تحت شرایط تاریخی خاص است تا **بازتولید** آن، یعنی روی پیوستگی جالب‌توجهی که همسان‌سازی با ملت‌ها را توضیح می‌دهد.» (استاوراکاکیس ۲۰۰۷)

از سوی دیگر، جایی هم که سرسختی دلبستگی‌های عاطفی ملت جدی گرفته می‌شود، نظریه‌پردازان تمایل دارند به طرزی مسئله‌ساز بر مفهوم «نیاز به تعلق» انسان تکیه کنند. چنین تبیین‌هایی بدون توضیح **چرایی** وجود این نیاز، وجود نیاز سرشتی انسان به امنیت را القا می‌کنند (ر.ک. میچین ۲۰۱۵). الن فینلایسون<sup>۱</sup> یادآوری می‌کند که «بسیاری از نظریات ملی‌گرایی بر ادعایی تئوریزه‌نشده درباره‌ی نیازها و احساسات درونی انسان متکی است» (فینلایسون ۱۹۹۸). خواه این نیاز به‌مثابه شاخصی مثبت یا منفی در نظر گرفته شود، این نوع تبیین مسیر ساده‌ای برای کنارزدن جزئیات شرایط اجتماعی-سیاسی ملی‌گرایی و سوژه‌های انسانی است که ملی‌گرایی را به کار می‌برند، تحت تأثیر آن هستند و به وسیله آن‌ها، ملی‌گرایی بازتولید می‌شود و ایستادگی می‌کند. چنین ماهیت‌گرایی تقلیل‌گرایانه‌ای مانع طرح پرسش‌های اساسی است: آیا برجستگی آشکار هویت ملی اجتناب‌ناپذیر و جهان‌شمول است؟ به چه روشی می‌توان مقدمات ملی‌گرایی را مورد مذاکره قرار داد، به چالش کشید، یا دستکاری کرد؟ خطرات

<sup>1</sup> Alan Finlayson

ملی‌گرایی دقیقاً چیست، و آیا می‌توان آن‌ها را از بین برد؟ به‌طور خلاصه، اگر، آن‌طور که فروید می‌گفت، «یک گروه آشکارا به‌واسطه‌ی نوعی قدرت کنارهم نگه داشته می‌شوند» (فروید ۱۹۶۴)، پس دقیقاً این قدرت شامل چیست، و چه پیامدهایی دارد؟ این بحث ادعا می‌کند که روان‌کاوی منبع غنی‌ای برای فهم ملی‌گرایی و گلاویز شدن با این چنین پرسش‌هایی فراهم می‌کند. روان‌کاوانی مانند فروید، ملانی کلاین و ژک لکان سهم مهمی در بینش یافتن به ماهیت همسان‌سازی جمعی ایفا کرده‌اند. به‌ویژه لکان، چارچوب ارزش‌مندی برای فهم قوت همسان‌سازی ملی‌گرایانه ارائه می‌کند. نقطه‌ی شروع این بحث بینشی روان‌کاوانه است مبنی بر این‌که هویت صرفاً هم‌وندی‌ای مطلق نیست، بلکه مسئله یک *فرایند* در جریان است (وان هله و ورهاگ ۲۰۰۹). فرایندی که در آن هویت به‌واسطه‌ی تعامل با واقعیت اجتماعی اجتناب‌ناپذیر، نامنسوب، و پرشور برساخت شده است. برساخت هویت مستلزم سرمایه‌گذاری عاطفی است: «همسان‌سازی‌ای که در روان‌کاوی به‌مثابه نخستین تجلی پیوندی عاطفی با شخصی دیگر شناخته می‌شود» (فروید ۱۹۶۵) همان‌طور که کلاین و لکان عنوان می‌کنند، همسان‌سازی نه‌تنها با سایر مردم، بلکه با اشیا و ایماژها نیز اتفاق می‌افتد. من معتقدم که ملی‌گرایی ایماژی از ملت را به‌مثابه ابژه‌ای مبهم و تصادفی و در عین حال قدرتمند و پایدار برای همسان‌سازی ارائه می‌کند، یک *اجتماع خیالی* متحد و هماهنگ.

این تصویر روان‌کاوانه به ما کمک می‌کند تا سه جنبه‌ی ملی‌گرایی را درک کنیم: *ابدیت*<sup>۱</sup>، *نیرو*<sup>۲</sup> و *دوسوگرایی*<sup>۳</sup> آن. این بخش با بررسی هریک از این جنبه‌ها پیش می‌رود. در ابتدا اشاره می‌شود که ملت‌ها 'همیشه از قبل'<sup>۴</sup> ظاهر می‌شوند، زیرا چگونگی همسان‌سازی پیش‌بین همان ابژه‌هایی است که برمی‌سازد؛ ما با ایماژی از خودمان همسان‌سازی می‌کنیم که به نظر می‌رسد نسبت به همسان‌سازی که آن را تولید می‌کند

---

1 Eternity

2 Force

3 Ambivalence

4. Always Already

حالت ازلی دارد. در وهله‌ی دوم، بررسی می‌شود که چگونه ملی‌گرایی با میل<sup>۱</sup> و لذت‌گره خورده است؛ روان‌کاوی نیرو و 'چسبندگی' همسان‌سازی ملی را برجسته می‌کند (استاوراکاکیس و کرایسولوراس ۲۰۰۶؛ استاوراکاکیس ۲۰۰۵). باین‌حال، گرچه همسان‌سازی ملی به شخص اجازه می‌دهد تا خودش را به‌مثابه بخشی از یک جمع قرار دهد، همواره شامل یک پیوند عاطفی مبهم است که هم عشق و هم سرپیچی را در خود دارد. در واژگان فروید، «همسان‌سازی... از همان نخست دوسوگرایانه است؛ می‌تواند به تجلی‌ای از محبت {و یا} به همین آسانی به آرزوی نابودی یک شخص بدل شود» (فروید ۱۹۶۴). سپس در انتهای فصل هشدار داده می‌شود که ملت خیالی که 'متعلق به ماست هیچگاه نمی‌تواند دقیقاً ما' باشد و نهایتاً نگران‌کننده و بیگانه‌ساز است؛ 'ما' همیشه با سلب‌مالکیت تهدید می‌شویم. این بدین معناست که فانتزی ملی‌گرایانه همواره مستعد برساخت یک سپربلای<sup>۲</sup> ملی یا یک خائن است که آماج خصومت و سرزش قرار می‌گیرد. بنابراین، شرح روان‌کوانه‌ای که توجه ما را به سمت‌وسوی تیره‌ی ملی‌گرایی معطوف می‌کند همیشه مستعد است تا همان اتحادی را که عرصه می‌کند از هم بگسلاند. و درعین حال، همچنان نباید فراموش کرد که امکان گسست حاکی از وجود یک پتانسیل برای بازآفرینی است.

### ایماژهای ملی‌گرایانه و مکانیسم همسان‌سازی

ملت‌ها اغلب به‌مثابه یک شاخصه‌ی 'طبیعی' جهان امری بديهی انگاشته می‌شوند، چیزی که همیشه آنجا بوده، یک طبقه‌بندی که بی‌هیچ چون‌وچرایی بدان تعلق داریم. اما، بی‌گمان، همانطور که بسیاری از محققان اشاره می‌کنند، ملت‌ها سراسر ابداع تصادفی جهان مدرن هستند. ارنست رنان<sup>۳</sup>، تاریخ‌نگار و فیلسوف فرانسوی، به این امر اذعان داشت؛ او در سخنرانی معروفش در سال ۱۸۸۲ بنام *'Qu'est-ce qu'une nation?'* خاطر نشان می‌کند که 'وقت تأسیس' ملت اقدامی وحشیانه است، که

1 Desire

2 scapegoat

3 Ernest Renan

به‌واسطه‌ی تهاجمات، فتوحات و قتل‌عام‌ها انجام شده است: 'اتحاد همواره متأثر از وحشیگری است' (رنان ۱۹۹۰). ملت نتیجه‌ی مداخله‌ی خشن در زندگی، ذهن و زبان یک جمعیت است. با وجود این، به این وقت تأسیس اقرار نمی‌شود: اسطوره‌ی ملی‌گرایانه تولد تصادفی و خشن خود را با گذشته‌ای جایگزین می‌کند که معصومانه به قبل از خود خاستگاه جامعه بازمی‌گردد. وقت تأسیس یک ملت فراموش شده و بجای اینکه امری وحشیانه باشد به امری معمولی و پیش‌زمینه‌ی عادی زندگی روزمره ما بدل می‌شود (بیلیگ ۱۹۹۵).

با این حال، بندیکت اندرسون متذکر می‌شود که توصیف رنان از این‌که چگونه ملت‌ها جنگ‌ها و قتل‌عام‌های گذشته را **فراموش می‌کنند**، در واقع بخ‌طور همزمان متضمن این است که همچنان آن‌ها را **به یاد می‌آورند** (اندرسون ۱۹۹۱). رنان فرض می‌گیرد که مخاطبانش از همان وقایعی که می‌گوید می‌بایست 'فراموش کرده باشند'، آگاهی دارند. نکته این است که ما خشونت گذشته را نه به‌مثابه درگیری‌های میان مردمان **مختلف** بلکه به‌مثابه وقته‌هایی در تاریخچه‌ی یک ملت **واحد** به یاد می‌آوریم. اندرسون توضیح می‌دهد که اعضای یک ملت مرتباً 'کشتارهای باستانی' را که قرار بوده 'فراموش کنند' به یاد می‌آورند- اما آن‌ها را به‌مثابه 'تاریخچه‌ی خانوادگی' به یاد می‌آورند. لذا، وقت تأسیس ملت واقعاً فراموش نشده، بلکه به روشی که امروز جنبش‌های ملی‌گرایانه‌ی معاصر و دیگر روایت‌های برجسته در مورد آن تصمیم گرفته‌اند، به یاد آورده می‌شوند. وقت تأسیس ملت داستان ملت را متعین نمی‌کند، بلکه برعکس است. و باین‌حال، اگر خاستگاه ملت نه در گذشته بلکه در حال قرار دارد (اگر مطابق گفته‌ی رنان، یک 'همه‌پرسی روزانه' است)، پس خاستگاه و راز این بازتولیدی در جریان چیست؟

اندرسون به‌خوبی ملت‌ها را به‌مثابه اجتماعاتی خیالی توصیف می‌کند، زیرا همان‌طور که او یادآور می‌شود، این اجتماعات به‌واسطه‌ی غل و زنجیرهای انضمامی سفت‌وسخت مانند یک روستا یا یک قبیله شکل نگرفته‌اند. بلکه، برخی تحولات **ساختاری** در مدرنیته پدیدایی فرمی از آگاهی را تسریع کرده که افراد را تشویق می‌کند تا خودشان را به‌مثابه بخشی از یک جمع **ملی** بازشناسند: 'حتی اعضای

کوچک‌ترین ملت نیز هیچ‌گاه اکثر هم‌پالکی‌هایشان را نخواهند شناخت، با آن‌ها ملاقات نخواهند کرد، یا حتی چیزی از آن‌ها نمی‌شنوند، با وجود این، هنوز در ذهن‌شان ایماژ ارتباط با یکدیگر زنده است' (اندرسون ۱۹۹۱). اختراع ماشین چاپ و تولید روزنامه به عنوان یک مجلد پرفروش روزانه بدین معناست که خوانندگان می‌توانند دیگرانی را متصور شوند که در زمانی مشابه با متنی مشابه درگیرند و در یک مراسم توده‌ای خارق‌العاده شرکت می‌کنند (اندرسون ۱۹۹۱). این امر همراه با پدیدایی زبان‌های چاپی، زمینه‌ی پدیدایی یک آگاهی ملی را به‌وجود می‌آورد. اما تغییرات ساختاری خیلی در فهم **پیوندهای عاطفی** همسان‌سازی ملی‌گرایانه ما را یاری نمی‌کند. من معتقدم که روان‌کاوی می‌تواند با کاوش در **ناآگاه** و سرمایه‌گذاری لیبیدویی در این اجتماع خیالی صورت‌بندی این تغییر در آگاهی را بسط دهد.

فروید فرایند همسان‌سازی را به‌مثابه شکل‌بندی‌ای از یک پیوند لیبیدویی توصیف می‌کند. او توضیح می‌دهد که لیبیدو خودش را در ابژه‌هایی سرمایه‌گذاری می‌کند که ارضا به‌دنبال دارند (فروید ۲۰۰۵). اگر یک ابژه یک منبع احساس لذت‌بخش است، آن‌جا تکانه‌ای حرکتی به‌وجود می‌آید که آن‌ها را نزدیک‌تر و در ایگو ادغام می‌کند (فروید ۲۰۰۵). همسان‌سازی فرم ویژه‌ای از پیوند لیبیدویی است: 'همسان‌سازی فرم اولیه پیوند عاطفی با یک ابژه است... به روشی واپس‌گرایانه همسان‌سازی به‌جانشینی برای یک پیوند ابژه‌ی لیبیدویی بدل می‌شود، به تعبیری به‌وسیله‌ی درونی‌سازی ابژه در ایگو' (فروید ۱۹۶۴). از نظر کلاین نیز، سرمایه‌گذاری انرژی لیبیدویی (کاتاکسیس) در ابژه‌هاست (یا به عبارت دیگر، ابژه‌ی اولیه، سینه‌ی مادر یا شیشه‌ی شیر) که هسته‌ی ایگو را شکل می‌دهد و به‌طور بنیادین برای زندگی آینده شخص اهمیت دارد (کلاین ۱۹۷۵). اگر کودک با موفقیت بر سینه سرمایه‌گذاری روانی کند، این امر می‌تواند وحدت پیشاتولد از دست‌رفته با مادر، و احساس امنیت همراه آن را اعاده کند (کلاین ۱۹۷۵). از نظر کلاین، مشابه لکان، همسان‌سازی و پدیدایی ایگو می‌تواند در پیوند با 'تمایلی جهان‌شمول برای وضعیت پیشاتولد' فهمیده شود (کلاین ۱۹۷۵). بنابراین، همسان‌سازی، آنطور که در روان‌کاوی فهمیده می‌شود، انتخاب آگاهانه‌ی یک شخص منطقی نیست، بلکه نتیجه‌ی میل‌های نامنسوب و هیجانات سوژه‌ای است که توسط

ناآگاه شکل گرفته و در آن گیر افتاده است.

لکان، در بحثش در مورد همسان‌سازی، وجود مرحله‌ی آیین‌های را فرض می‌گیرد، دوره‌ای که در اوایل زندگی اتفاق می‌افتد، زمانی که نوزاد شروع به دیدن ایماژ منعکس‌شده‌ی خود می‌کند و با آن همسان‌سازی می‌کند. در این زمان نوزاد از بدن خود به‌مثابه یک 'پیوستگی'<sup>۱</sup> یا 'گشتالت' آگاهی می‌یابد که ایگو آن را شکل داده است: 'ایده‌آل ایگو... در جایگاه عاملیت ایگو قرار می‌گیرد... ما باید مرحله‌ی آیین‌های را تنها به‌مثابه یک همسان‌سازی بفهمیم... دگرگونی که وقتی سوژه یک ایماژ را پیش فرض می‌گیرد در او اتفاق می‌افتد' (لکان ۲۰۰۱). نوزاد تنها در یک ایماژ **بیرونی** کامل و یکپارچه است. درک آن‌ها از خودشان در آیین، 'به یک درک اشتباه اما شادی‌آور از یکپارچگی بدنی به‌مثابه مکان یک خود<sup>۲</sup> یکپارچه منجر می‌شود' (فروش ۱۹۸۷). ابژه همسان‌سازی یک یکپارچگی وهمی است، وهمی پیشاتولدی که نمی‌تواند اعاده شود. بنابراین همسان‌سازی هم لذت‌بخش است و هم تجربه‌ای بیگانه‌ساز، چرا که کودک هیچ‌گاه نمی‌تواند 'گشتالتی' تمام و کمالی شود آنطور که در ایماژ به نظر می‌رسد: 'این گشتالت... یک ماندگاری ذهنی از من را نمادینه می‌کند، و در عین حال مقصد بیگانه‌سازش را از پیش اعلام می‌کند' (لکان ۲۰۰۱). ایماژ یکپارچه هیچ‌گاه نمی‌تواند بدقوارگی و فقدان هماهنگی واقعی نوزاد را از بین ببرد.

مرحله‌ی آیین‌های بعد از کودکی پایان نمی‌یابد، فرد بی‌وقفه به جست‌وجو برای پیوستگی از دست‌رفته ادامه می‌دهد. همسان‌سازی خیالی در سراسر زندگی تکرار می‌شود. همان‌طور که مالکم بووی<sup>۳</sup> توضیح می‌دهد، 'لحظه‌ی همسان‌سازی خود نشان‌دهنده‌ی یک گرایش دائمی در فرد است: گرایشی که او را در سراسر زندگی به جست‌وجو و تهییج برای کمال خیالی یک "ایده‌آل ایگو" سوق می‌دهد' (بووی ۱۹۷۹). همسان‌سازی فقط با گشتالتی یکپارچه از بدن در آیین اتفاق نمی‌افتد، بلکه با ایماژهای دیگری نیز اتفاق می‌افتد که به‌ظاهر مدعی‌اند یکپارچگی و کمالی را که از دست داده‌ایم

1 Unity

2 Self

3 Malcolm Bowie

به ما عرضه می‌کنند.

ملی‌گرایی می‌تواند چنین یکپارچگی خیالی را ارائه کند. آنتونی ایستهوپ<sup>۱</sup> بحث می‌کند که ملت می‌تواند به‌مثابه ایماژی در نظر گرفته شود که به‌واسطه‌ی فرهنگ منعکس شده است، ایماژی که در آن خودمان را آن‌طور که دوست داریم باشیم می‌بینیم، ایماژی که کمال و دوامی را که از دست داده‌ایم به ما می‌دهد (ایستهوپ ۱۹۹۹). ایماژ ملت به نظر از پیش آن جاست، در واقعیت اجتماعی ما منتظر است، در زبان، فرهنگ و تاریخ ما منعکس شده است، باین‌حال خودمان را فقط به این خاطر آن‌جا می‌یابیم چون این‌طور می‌خواهیم: 'در چنین وفور جذابی، آینه‌ی یکپارچه شده‌ی هویت ملی، سوژه‌ها می‌خواهند خودشان را منعکس کنند، و با آن ایماژ و به‌تبع آن با یکدیگر همسان‌سازی کنند' (ایستهوپ ۱۹۹۹). بنابراین، این یک اجتماع خیالی از ملت و کرونولوژی همیشه از قبل عجیب و غریب آن است. به‌نظر ملت پیش از همسان‌سازی وجود داشته است، البته 'ما'ی ملی‌گرایی خیالی است. 'ما'ی ملی‌گرایانه تنها به‌واسطه‌ی همسان‌سازی ما با آنچه عرضه می‌کند به منصفه ظهور می‌رسد.

جین گالوپ<sup>۲</sup> مسئله‌ی زمانمندی مرحله‌ی آینه‌ای را به‌دقت بررسی می‌کند و توضیح می‌دهد که این مرحله متشکل از یک برساخت پساکنشی<sup>۳</sup> و یک پیش‌بینی از خود<sup>۴</sup> است. به‌طور جداگانه، می‌توان این اختلالات زمانمندی را فهمید، اما درهم تنیدگی باعث می‌شود خطوط علت و معلول قابل دسته‌بندی نباشند:

دشواری مشخص در اندیشیدن به زمانمندی مرحله‌ی آینه‌ای پیچیدگی پیش‌بینی و پساکنشی بودن آن است... خود به‌واسطه‌ی پیش‌بینی آنچه بر سرش می‌آید شکل می‌یابد، و سپس این مدل به‌منزله‌ی یک پیش‌بین برای ارزیابی آنچه قبلاً بوده بکار می‌رود. (گالوپ ۱۹۸۵)

1 Antony Easthope

2 Jane Gallop

3 Retroactive Construction

4 Anticipation of the Self

مرحله‌ی آیین‌های یک نقطه عطف در کرونولوژی یک خود است، اما خاستگاه خود، لحظه‌ی شکل‌گیری نیز هست (گالوپ ۱۹۸۵). مرحله‌ی آیین‌های یک ایده‌آل کامل‌کننده است که به خود جهت می‌دهد. بنابراین به‌نظر می‌رسد آنچه که قبل از مرحله‌ی آیین‌های وجود دارد یک **بدن ناکامل** و پاره‌پاره<sup>۱</sup> است. با این حال، آنچه به نظر می‌رسد که به‌طور پیشینی هستی دارد تنها بعداً وجود می‌یابد: آنچه قبل از مرحله‌ی آیین‌های پدیدار می‌شود صرفاً یک فرافکنی یا انعکاس است. چیزی در آن سوی آیین نیست (گالوپ ۱۹۸۵). گالوپ تأکید می‌کند که خود این بدن پاره‌پاره برساختی از آیین است.

این منطق پیچیده دقیقاً متناسب است با آنچه که در فراموشی به یادآورده شده و یادآوری فراموش‌شده به‌وقوع می‌پیوندد. ممکن است تصور کنیم که پیش از همسان‌سازی ملی، ملت متشکل از یک **بدن پاره‌پاره** – یک جمع ناکامل پاره‌پاره است که خودش را به‌مثابه چیزی یکپارچه می‌بیند. اما فهم ملت آنطور که قبلاً در قالب ملتی پاره‌پاره در انتظار وجود داشته، با مطالعه‌ی آن ملت در تاریخ میسر می‌شود – گویا همیشه آنجا بوده، در تاروپود واقعیت، بین خطوط تاریخ. با این حال، یک ملت در نقطه‌ای در گذشته به‌وجود نیامده است؛ به‌طور پیوسته بارها و بارها در **لحظه‌ی حال** به‌وجود آمده، در چندین موقعیت روزمره، خواه متداول و خواه استثنایی. آیین‌های که ممکن است فکر کنیم گذشته‌ی عینی را منعکس می‌کند همواره از پیش با ایماژ ملت رنگ‌آمیزی شده است. ملت آن‌جاست چرا که انتظار می‌رود و مورد میل‌ورزی است؛ پساکنشی بودن با پیش‌بینی درهم می‌آمیزند، زیرا آن‌هایی که در آیین می‌نگرند با چیزی که قبلاً به آن میل داشتند همسان‌سازی می‌کنند. استاوراکاکیس یکپارچگی خیالی ایماژ در آیین را به‌مثابه محصولی از 'فرب' توصیف می‌کند: 'قدرتی میان نوزاد و ایماژ او' (استاوراکاکیس ۱۹۹۹). با این حال، سؤالی که پیش می‌آید این است که چرا **ملت‌ها** به‌طور ویژه‌ای فریبنده‌اند. شرح روان‌کاوانه چه بینش بیشتری می‌تواند درباره‌ی ملی‌گرایی آشکار سازد؟ همان‌طور که در بخش بعدی کتاب حاضر مطرح شده، گفتمان‌های ملی‌گرایانه قادرند که به‌طور خاصی میل و لذت را تحریک و حفظ کنند.

<sup>1</sup> Corps Morcele



## میل ملی‌گرایانه

دیدیم که همسان‌سازی می‌تواند تا حدی کار لیبیدو، یک انرژی، رانه یا میل باشد که با تعامل میان امر روانی و ابعاد فیزیکی سوژه‌ی انسانی ظاهر می‌شود (فروید ۲۰۰۵). میل مسلماً توسط واقعیت مسدود می‌شود. دنبال کردن کیف<sup>۱</sup> مکرراً ناکام می‌شود. همانطور که کلاین توضیح می‌دهد، نه‌تنها میل برآورده نمی‌شود، بلکه این ناکامی به تحول سالم شخص نیز کمک می‌کند (کلاین ۱۹۷۵). درحالیکه از نظر کلاین، لذت باعث می‌شود که این ناکامی و تکانه‌های مخرب همراه آن تسکین یابند (کلاین ۱۹۷۵)، برای لکان، لذت و میل تا حد زیادی پارادوکسیکال هستند. او به‌طور جالبی توصیف می‌کند که چطور ناکامی و بی‌حاصلی میل برای همسان‌سازی دقیقاً همان چیزی است که آن را حفظ می‌کند.

از نظر لکان، همسان‌سازی به‌مثابه بخشی از جست‌وجو سوژه‌ی میل‌ورز است برای پرکردن فقدانی که مبتنی بر آن قوام یافته است. برای فهم این امر، مهم است که بفهمیم احتمالاً مهم‌ترین نکته‌ی روان‌کاوی لکانی چیست، وجود ضروری **فقدانی** قوام‌بخش. این‌گونه نیست که یک عامل انسانی ازلی قدری از کمال اولیه‌اش را از دست داده است، بلکه مسئله این است که سوژه به این **فقدان** نیاز دارد تا به منصفی ظهور برسد. فقدان **قوام‌بخش** است: 'گسیختگی، شکاف، ضربه‌ی نخست غیاب را به‌وجود می‌آورد- درست همانطور که گریه در برابر پیش‌زمینه‌ای از سکوت به چشم نمی‌آید، بلکه بالعکس باعث می‌شود که سکوت به‌منزله‌ی سکوت پدیدار شود' (لکان ۱۹۹۸). فقدان تنها چیز اساسی 'من' است: 'عنصری از دست رفته در فرایند تبدیل شدن انسان به خودش، وجودی ناب، امری واقعی، چیزی بدون نام که ما را با فقدان بنیادین به‌مثابه شرط شدن رها می‌کند' (وره‌اگ ۱۹۹۸). به‌خاطر وجود این فقدان است که فرد میل برآورده شدن آن را دارد، و این همان امکان‌ناپذیری بسته‌شدگی آن است که میل را حفظ می‌کند.

---

<sup>1</sup> Pleasure

بنابراین، از نظر لکان، میل ما را به مارپیچ‌های بی‌حاصل و در عین حال مقاومت‌ناپذیر همسان‌سازی سوق می‌دهد. این یک تصور رایج است که ما اغلب تنها چیزی را می‌خواهیم که نمی‌توانیم داشته باشیم. با این حال، مهم‌ترین بخش میل لکانی این نیست که وقتی ابژه‌ی میل به دست بیاید دیگر مطلوب میل نیست، بلکه این است که هیچ‌گاه به دست نخواهد آمد. گذشته از این، آنچه سوژه بدان میل می‌ورزد پیوستگی پیشاتولد است: 'تلاش مصرانه‌ی رانه برای برقراری دوباره‌ی یک وضعیت نخستین بر این حقیقت صحه می‌گذارد که این وضع نخستین برای همیشه از دست رفته است. هر رانه پیرامون فقدان نخستین و متعاقباً پیرامون فقدان برگشت‌ناپذیر به جنبش درمی‌آید' (ورهاگ ۱۹۹۸). هرچه قدر هم خواهش‌های ما برآورده شود، میل فراسوی ارضاست. ما هیچ‌گاه به ابژه‌ی میل مان دست نمی‌یابیم، درست همانطور که هیچ‌گاه نمی‌توانیم پشت‌سرممان را در آینه ببینیم: 'کاملاً واضح است که آشیل تنها می‌تواند به سمت لاک‌پشت حرکت کند- او نمی‌تواند به او برسد. او تنها در بی‌نهایت به او می‌رسد' (لکان ۱۹۹۹). ما به این سرنوشت دچار شده‌ایم که در جست‌وجوی پیوستگی‌ای امکان‌ناپذیر باشیم.

گفتمان‌های اجتماعی متفاوت و پروژه‌های سیاسی به ما وعده می‌دهند که این پیوستگی با آنچه از دست رفته را فراهم می‌کنند، اما به نظر می‌رسد ملی‌گرایی قوت به‌خصوصی دارد. ملی‌گرایی وعده‌ی تحقق می‌دهد، و ایماژی از پیوستگی در ملت ارائه می‌کند. با این حال، همانطور که استاوراکاکیس می‌گوید، این امر همچنین می‌تواند به واسطه‌ی فراهم آوردن شدت مشخص و وقیحی از لذت، لذتی که به شیوه‌های پارادوکسیکال عمل می‌کند، توان میل را تشدید کند.

اصطلاح **ژوئیسانس**<sup>۱</sup> به‌منظور تعمق در مورد بررسی ویژه لکان در مورد لذت مورد استفاده قرار می‌گیرد. دیلان اوآنز<sup>۲</sup> توضیح می‌دهد که در کارهای نخست لکان، به نظر می‌رسد این اصطلاح به معنای کیف یا ارگاسم است، اما بعدها، آشکار می‌شود که این اصطلاح چیزی فراتر از صرفاً یک هم‌معنی برای کیف است و با درد نیز در پیوند است:

1 Jouissance

2 Dylan Evans

نه کیف در خود درد (که به معنای مازوخیسم است)، بلکه کیف ناشی از رضایتی پارادوکسیکال است که در دنبال کردن میلی تا ابد ارضانشده یافت می‌شود<sup>۱</sup> (اوانز ۱۹۹۸). ژوئیسانس آن چیزی است که سوژه به‌منظور بازیابی کمال به دنبال آن است: آن مطلوب میل است، با وجود این، هرگز یافته نمی‌شود، به‌خاطر این که فقدان آن میل را حفظ می‌کند: 'بازداری ژوئیسانس، دقیقاً همان چیزی است که پدیدایی میل را روا می‌دارد' (استاوراکاکیس ۱۹۹۹). ژوئیسانس تنها 'ماده‌ی روان‌کاوی است: la substance jouissante... ماده‌ی بدن، در شرایطی که به‌مثابه چیزی تعریف می‌شود که از خودش لذت می‌برد' (لکان ۱۹۹۹). با وجود این، این ماده‌ای است که *از دست رفته* است. دارای «اکس-سیستنس»<sup>۱</sup> است که در نقطه‌ی مقابل «وجود»<sup>۲</sup> قرار می‌گیرد. 'سیال' است و به‌واسطه‌ی تغییر چاره‌ناپذیر سوژه به سوی واقعیت اجتماعی و نمادین تخلیه می‌شود.

علاوه بر این، ژوئیسانس تنها یک ماده نیست که ما به‌دنبالش هستیم، همچنان در خود جست‌وجو نیز یافت می‌شود. یک لذت اضافی است که به‌واقع در دنبال کردن لذت از دست‌رفته است. در نثر مبهم لکان: 'دال مسبب ژوئیسانس است... دال آن چیزی است که باعث می‌شود ژوئیسانس درنگ کند' (لکان ۱۹۹۹). ژوئیسانس هم لذت و هم مازاد لذت است؛ در دنبال کردن میل یک لذت هست، و در عین حال دنباله‌روی برای لذتی است که از دست رفته است. به همین دلیل ما گاهی اوقات، فارق از محاسبات منطقی، کیفی را دنبال می‌کنیم که پیامدهای مهلک قابل پیش‌بینی دارد؛ ما همواره از منطق اجتناب از درد پیروی نمی‌کنیم: 'ژوئیسانس چیزی است که هیچ هدفی ندارد' (لکان ۱۹۹۹). هیچ محاسبه‌ی 'منطقی' پشت آن وجود ندارد. به‌عنوان مخلوقاتی که به‌واسطه‌ی میل‌های ناآگاه و لذت پارادوکسیکال مشروط شده‌ایم، مستعد فتنه‌انگیزی‌ها و پرکتیس‌های غیرمنطقی هستیم.

استاوراکاکیس پیشنهاد می‌کند که با استفاده از مفهوم ژوئیسانس می‌توانیم

<sup>1</sup> Ex-sistence

<sup>2</sup> Existence

جذابیت جنبش‌های سیاسی متفاوت را درک کنیم: این وعده‌ی خیالی دستیابی دوباره لذت از دست‌رفته/ناممکن ماست که بیش از همه یک فانتزی را به‌وجود می‌آورد که از پروژه‌های سیاسی و انتخاب‌های ما حمایت می‌کند (استاوراکاکیس ۲۰۰۷). به همین خاطر بسیاری از تاریخ‌های ملی گذشته‌ای طلایی را به ذهن متبادر می‌کنند، زمانی که همه چیز خوب و عالی بود (استاوراکاکیس ۲۰۰۷). برخی از گذشته‌های ملی برجسته می‌شوند چرا که کلید ژوئیسانس از دست‌رفته را فراهم می‌آورند؛ آن‌ها سناریوهای خیالی هستند در مورد این که دوره‌ای وجود داشته که ما راضی، سعادت‌مند، بدون تخصص بودیم؛ آن‌ها اغلب به سپیده‌دم محتمل یک دوران طلایی در آینده نیز اشاره می‌کنند. اسلاوی ژیزک می‌نویسد، میراث ملی چیست، مگر نوعی فسیل ایدئولوژیکی نیست که به‌واسطه ایدئولوژی حاکم به شکل پساکنشی به‌وجود آمده تا خصومت فعلی را کم‌رنگ سازد (ژیزک ۱۹۹۳).

در عین حال، ملی‌گرایی یک نوع لذت **جزئی** را ارائه می‌کند: 'پیروزی در یک جنگ ملی یا موفقیت‌های تیم ملی فوتبال مصادیقی از این تجربه‌های لذت در سطح ملی است' (استاوراکاکیس ۲۰۰۷). در مقاله‌ای مشترک با نیکوس کرایسولوراس، استاوراکاکیس توضیح می‌دهد که چطور فانتزی‌های ملی‌گرایانه‌ی گفتمان 'رسمی' به‌واسطه‌ی پرکتیس‌ها، رسوم و مناسک غیررسمی حفظ می‌شوند و مواجهه‌ای جزئی با ژوئیسانس فراهم می‌آورند. ملی‌گرایی ژوئیسانس فراهم می‌کند و همچنین به‌واسطه‌ی گفتمان‌های عمومی رسمی و پرکتیس‌های غیررسمی وعده ژوئیسانس می‌دهد. 'همیشه میان ایده‌ال‌های مجاز رسمی (وعده‌های خیالی ژوئیسانس) و پرکتیس‌های عمدتاً غیررسمی (مواجهه‌های جزئی با ژوئیسانس از بدن) که یک همسان‌سازی ملی تأثیرگذار را ساختار می‌دهد، یک دیالکتیک وجود دارد' (استاوراکاکیس و کرایسولوراس ۲۰۰۶). جشن‌ها و فستیوال‌ها، بازی‌ها/مسابقات ورزشی، و سرودهای ملی می‌توانند 'مثال آن ضرب‌المثل رویش مو در پشت گردن' باشند؛ هشدار در مورد چیزی ترسناک؛ (گارتون‌اش ۲۰۰۸). این مسئله هسته‌ی غیرگفتمانی لذت است (ژیزک ۱۹۹۳).

بنابراین، ممکن است استراتژی‌های برساخت هویت **اروپایی** دقیقاً به این دلیل

شکست خوردند که به نظر لذت را سرکوب می‌کنند. انگاره‌های بوروکراتیک بالا به پایین هویت اروپایی 'خشک، نهادی، نمادین' و در نقطه‌ی مقابل گفتمان‌های پوپولیستی و ضد اروپایی 'خشن، احشایی و بامزه' هستند (استاوراکاکیس ۲۰۰۵). تعجب‌آور نیست که ادعاهای وقیح، شوکه‌کننده، بامزه‌ی کمپین‌های موافق خروج بریتانیا از اتحادیه‌ی اروپا در سال ۲۰۱۶ جذاب‌تر، لذت‌بخش‌تر بودند تا کمپین‌های خشک، منطقی برای که در اتحادیه‌ی اروپا بمانند. خروج ژوئیسانس دارد؛ خروج به مردم عمومی وعده‌ی بازگشت ملت به‌مثابه اجتماع خیالی مطلوب میل را می‌داد.

### فانتزی ملی‌گرایانه

همان‌طور که دیدیم، ملت خیالی یک پیوستگی و تسلط فانتاسماتیک را عرضه می‌کند. بااین‌حال، مشابه سایر همسان‌سازی‌ها، نهایتاً بیگانه‌کننده است. روان‌کاوی به ما این امکان را می‌دهد تا ابهامات و نوسانات ملی‌گرایی را درک کنیم؛ رفت و آمدهای آن میان عشق شدید و نفرت خشن. از نظر فروید، رابطه‌ی ایگو با ابژه‌هایش غالباً دوسوگرایانه است: عشق اغلب 'همراه است با تکانه‌های نفرت از همان ابژه' (فروید ۲۰۰۵)؛ 'تقریباً هر رابطه‌ی عاطفی صمیمانه‌ای... حاوی ته‌نشینی از احساس‌های انزجار و خصومت است' (فروید ۱۹۶۴). این دوسوگرایی توسط کلاین نیز به بحث گذاشته شده است؛ ابژه نخستین 'هرچیزی را که نوزاد بخواهد' به او می‌دهد، و درواقع به همین خاطر، به‌طور هم‌زمان مورد حسادت قرار می‌گیرد: 'به همان سهولت که شیر تولید می‌شود... نفرت نیز به‌وجود می‌آید، زیرا به نظر می‌رسد این هدیه چیزی بسیار دست‌نیافتنی است' (کلاین ۱۹۷۵). خود ابژه می‌تواند بدل به ابژه‌ی اضطراب‌گزند و آسیب‌شود (کلاین ۱۹۷۵).

از نظر کلاین، می‌توان حسادت و تکانه‌های مخرب را به‌واسطه دوپاره‌سازی ابژه به 'خوب' و 'بد' تسکین داد، این امر امکان پراکنش<sup>۱</sup> را ایجاد می‌کند (کلاین ۱۹۷۵). اما از نظر فروید و لکان، این پراکنش به‌واسطه‌ی شکل‌بندی یک 'دیگری' کار می‌کند. فروید عنوان می‌کند هنگامی که یک گروه شکل گرفته، شکل‌بندی پیوندهای لیبیدویی

<sup>1</sup> Dispersal

خصوصیت میان اعضا را تسکین می‌دهد (فروید ۱۹۶۴). هم فروید و هم لکان توضیح می‌دهند که این خصوصیت به سمت **دیگری** هدایت می‌شود: 'عملکرد بیگانه‌ساز من، در رابطه‌ی من با دیگری پرخاشگری به وجود می‌آورد، حتی در رابطه‌ای که شامل خیرانه‌ترین کمک‌هاست' (لکان ۱۹۶۶). بنابراین، روان‌کاوی پتانسیل مداوم پرخاشگری را که به سمت 'دیگران' هدایت شده پیش فرض می‌گیرد.

گروهی از تماشاچیان را در حال تماشای یک مسابقه فوتبال در نظر بگیرید. در این بازی زبانی، می‌گویند 'انگلیس'، تیم حاضر در زمین است. احتمالاً تماشاچیان با این 'انگلیس' همسان‌سازی می‌کنند. و برای مدتی، این همسان‌سازی کیف شدیدی بوجود می‌آورد و این بازی زبانی به 'انگلیس' معنای خاصی می‌دهد، زیرا آنجا یک پیوستگی آشکار وجود دارد، کمالی سرراست و تسلطی ارضاکننده. البته، این پیوستگی یک وهم است. تماشاچیان تیم درون زمین **نیستند**؛ نماینده‌ی 'انگلیس'، 'ما' **نیستیم**. از این رو، انعکاسی که 'ما' با آن همسان‌سازی می‌کنیم هم ماییم و هم ما نیستیم؛ همانطور که آن طرفداران فوتبال را جذب می‌کند، به‌طور همزمان آن‌ها را دفع می‌کند. بیل بوفورد<sup>۱</sup> در کتابش در مورد هولیگان‌های دهه‌ی هشتاد فوتبال انگلیس، به این می‌پردازد که چگونه طرفداران دوستانی که در موردشان می‌نویسد 'انگلیسی می‌خواستند تا از آن دفاع کنند... آن‌ها ملتی می‌خواستند که بدان تعلق داشته باشند و برایش بجنگند' (بوفورد ۱۹۹۲). کیف نارسایی مستلماً با تنش پرخاشگرانه گره خورده است. این 'انگلیس' خیالی که تمام و کمال و بدون فقدان به نظر می‌رسد بیگانه است؛ **دیگری** است که در همان نقطه که منتظر بودیم **خودمان** را بباییم قرار دارد. فارغ از نتیجه، خواه 'انگلیس' برد یا ببازد، احتمالاً ناکامی میل منجر به بروز خشونت می‌شود. بوفورد به اهتزاز درآوردن پرچم‌ها و 'نشاط قدرتمند' و 'سروصدای کرکننده' جمعیت موقع به ثمر رسیدن یک گل را توصیف می‌کند (۱۹۹۲). او خشونت بلوایی که متعاقباً به وجود می‌آید توصیف می‌کند و متوجه می‌شود که 'شوری که در شرف گسترش است، یک هیجان که بیشتر متعالی است - دست‌کم یک خوشی، اما بیشتر مشابه سرخوشی. یک انرژی شدید پیرامون آن وجود دارد' (بوفورد ۱۹۹۲).

<sup>1</sup> Bill Buford

ایستهوپ عنوان می‌کند که این انرژی به‌ظاهر افراد را کنار هم متحد نگه می‌دارد، اما ملت را به شکل متزلزل برمی‌سازد و ممکن است هنگام هرگونه تهدیدی نسبت به این پیوستگی مکارانه آزاد شود (ایستهوپ ۱۹۹۹). بنابراین ملی‌گرایی همواره با پتانسیل پرخاشگری همراه است: مشابه هر جمع انسانی، ملت نمی‌تواند خودش را از ترس تکه‌تکه شدن در امان نگه‌دارد و میل دارد که آن تهدید را به‌وسیله‌ی هدایت خشونت به دیگری مهار کند (ایستهوپ ۱۹۹۹). بنابراین، آنتاگونیسم ملی‌گرایانه می‌تواند همیشه از یک همسان‌سازی بیگانه‌کننده با ملتی همیشه گرانبها و همیشه متزلزل ناشی شود. همانطور که زیگمونت باومن<sup>۱</sup> می‌نویسد، ما همیشه و به‌ناچار هنگام صحبت در مورد ملت دنیا را به دوستان و دشمنان تقسیم می‌کنیم:

هویت همیشه در شرایط یک قلعه تحت محاصره است: از زمان تأسیس، همواره به تجاوز دشمنان، تضعیف، از دست دادن آمادگی‌اش تهدید شده است. همیشه ساخته شده، و تقریباً همیشه محل اختلاف بوده، و در معرض شکنندگی است و به خودش اطمینان ندارد. (باومن ۱۹۹۲)

این فانتزی است که به ما می‌گوید به چه چیزی میل بورزیم. فانتزی است که امکان دستیابی به آنچه میل می‌ورزیم را ارائه می‌کند. و این فانتزی است که دلایلی فراهم می‌کند مبنی بر اینکه چرا هنوز به آنچه میل می‌ورزیم دست نیافتیم. به همین دلیل اغلب در ملی‌گرایی یک 'سپر بلا' پدید می‌آید به‌مثابه 'دیگری' ای که به خاطر فقدان ملت سرزنش می‌شود؛ یک 'داور خطا کار' که به خاطر 'دزدیدن' یک گل از تیم‌های ملی سرزنش می‌شود؛ بوروکرات‌های اتحادیه اروپا که به اخذ پول از خدمات سلامت ملی متهم می‌شوند؛ و اجتماعات رما که انگ 'مسئله‌ی ملی' را خورده‌اند (ناکو ۲۰۱۲). به گفته‌ی ژیک، در فانتزی ایدئولوژیک ضد یهود، آنتاگونیسم اجتماعی با ارجاع به یهودیان به‌مثابه عامل رازآلودی که **ژوئیسانس** اجتماعی ما را دزدیده توضیح داده می‌شود (ژیک ۱۹۹۸). بنابراین، 'سپر بلا بودن' نوع شیطانی تفاوت به‌مثابه اخراج و شیطان‌صفتی، همواره امکانی واقعی باقی می‌ماند که در هسته‌ی هرگونه ادعای هویت

<sup>1</sup> Zygmunt Bauman

حکاکی شده است<sup>۱</sup> (استاوراکاکیس و کرایسولوراس ۲۰۰۶). در سپربلابودن، یک 'دیگری' به دزدیدن لذت 'ما' متهم می‌شود. فانتزی‌های ملی‌گرایانه نه تنها وعده می‌دهد در ملت بیگانگی پوشانده شود، بلکه تبیینی فراهم می‌کنند مبنی بر این که چه چیزی **اشتباهی بوده است، چرا** ملت ما کامل و متحد نیست- از این رو بر ساخت دشمنان ملی می‌تواند به‌خاطر فقدان و بیگانگی 'ما' سرزش شود. رناتا سالکل<sup>۱</sup> در ملی‌گرایی یوگوسلاوی سابق متوجه همین امر می‌شود؛ 'فانتزی دشمن: بیگانه‌ای که در جامعه‌ی ما خودش را جا می‌کند و غالباً با عادت‌ها، مناسک... گفتمان‌ها ما را تهدید می‌کند- که آن‌ها از "نوع ما" نیستند' (سالکل ۱۹۹۴). هرکاری که دیگری انجام دهد، باز تهدیدکننده است. 'آن‌ها' به کودن بودن و دزدیدن 'مشاغل ما' متهم می‌شوند. اگر عادت‌ها 'یشان' را حفظ کنند. غیرمتمدن دیده می‌شوند. و اگر با رسوم 'ما' تطابق یابند، به دزدیدن 'چیز ما'<sup>۲</sup> متهم می‌شوند (سالکل ۱۹۹۴).

ژیزک به پارادوکسی تروماتیک توجه می‌کند، در حالیکه سپربلا به‌مثابه دزد لذت ما در نظر گرفته می‌شود، اما، 'ما هیچگاه لذتی را که مدعی هستیم از ما دزدیده شده نداشته‌ایم' (ژیزک ۱۹۹۳). نکته‌ی مهم دیگر این است که نه تنها ملت توسط دیگری بزرگ تهدید می‌شود، بلکه فانتزی‌های ما در مورد دیگری بزرگ به ما اجازه می‌دهد تا لذت خودمان را سازماندهی کنیم: 'ایماژ مجذوب‌کننده دیگری بزرگ به درونی‌ترین دویاره‌گی ما جسمیت می‌بخشد. به آنچه "بیش از خودمان در ما" وجود دارد و لذا ما را از دستیابی به هویت کامل خودمان باز می‌دارد' (ژیزک ۱۹۹۳). ما به شکل منحرفانه‌ای از فانتزی تهدید دیگری بزرگ **لذت می‌بریم**.

استاوراکاکیس به ما یادآوری می‌کند که ممکن است سپربلا یک دیگری **درون** ملت باشد: 'منشاء همه‌ی بدی نسبت به اجتماع ما فردی در بیرون است- حتی اگر یکی از ما است، یک دشمن درونی، یک خائن است' (استاوراکاکیس ۲۰۰۷). خائنی که یکی از ماست یکی از آنهاست، دیگری در بطن اجتماع. اصطلاح 'خائن' جفت اصطلاح 'سنت' است؛ هر دو کلمه از واژه‌ی لاتین tradere به معنای 'تحویل' یا 'تسلیم' یا

<sup>1</sup> Renata Salecl

<sup>2</sup> Our Thing



‘واگذاری’ ناشی می‌شوند. یک **خائن** ‘شخصی است که تحویل می‌دهد’، درحالی‌که **سنت** شامل ‘دست به دست شدن’ یا ‘واگذاری’ از نسلی به نسل دیگر است. بنابراین، یک خائن به شیوه‌ای مشابه سنت تحویل می‌دهد، اما به جای واگذاری شخص خودش به ملت، خودش را به دیگری بزرگ تحویل می‌دهد. خائن آنچه متعلق **ماست** به **دیگران** تسلیم می‌کند، و آنچه که او تسلیم می‌کند ‘چیز’ است. آیا نام ‘خائن’ به سیاستمداران داده نمی‌شود وقتی آنچه متعلق به ملت است را به ‘غیر خودی‌ها’ تسلیم می‌کنند: مهاجران، پناهجویان و اتحادیه‌ی اروپا؟ در سال ۲۰۰۲ جک استراو<sup>۱</sup> وزیر امور خارجه‌ی بریتانیا لقب ‘خائن’ گرفت، متهم شد که منطقه‌ی مورد مناقشه‌ی جبل الطارق را به اسپانیا ‘واگذار کرده است’ (بی بی سی ۲۰۰۲). با وجود این که ساکنین جبل الطارق شهروندان بریتانیایی هستند، و حاکمانشان توسط پادشاهی بریتانیا منصوب می‌شوند، ساکنین جبل الطارق در مجلس ایالتی به نمایندگان خود رأی می‌دهند و در واقع در همه‌ی حوزه‌ها به جز سیاست خارجی و دفاع خودگردان هستند. علاوه بر این، آنچه استراو عملاً در موردش با اسپانیا بحث می‌کرد حاکمیت **اشتراکی** بود. با این حال، مسئله به شدت حساس بود و حرارت زیادی داشت. آنچه استراو تهدید به واگذاری کرده بود هیچ‌گونه قلمرو، مردم یا پول ویژه‌ای نبود. آنچه او تسلیم کرده بود، بنظر، چیزی از پیش از دست‌رفته بود، **فقدانی** که مانع می‌شد تا ملت خودش باشد.

روان‌کاو به ما کمک می‌کند تا این بینش حیاتی را دریابیم که بیگانگی و پرخاشگری ناشی از همسان‌سازی هیچ‌گاه نمی‌تواند نهایتاً، به‌طور کامل غلبه کند؛ وجه تیره‌ی ملی‌گرایی همیشه تمایل دارد خود را نشان دهد: در خصومت نسبت به دیگران، در بر ساخت سپران بلا، و در سرزنش ‘خائنان’. فقط وقتی این وجه تیره درک می‌شود که این امکان را داشته باشد تا والایش شود. علاوه بر این، ممکن است همین امکان‌ناپذیری که بیگانگی را پرورش می‌دهد، پتانسیل ظهور {به شیوه‌ای} مثبت‌تر را نیز داشته باشد. خود بیگانگی و خصومتی که مسلماً ملت را ازار می‌دهد و فهم آن را ناکام می‌کند می‌تواند حاوی امکان توانی خلاقانه باشد. کلاین عنوان می‌کند که ناکامی

<sup>1</sup> Jack Straw

ناشی از میلی برآورده نشده عملاً می‌تواند فعالیت خلاقانه را شدت بخشد (کلاین ۱۹۷۵). آیا فقدان اجتناب‌ناپذیر ارضای همسان‌سازی ملی پیش‌برنده‌ی جست‌وجوی خلاقانه‌ی مداوم برای ایماژی ارضاکنده و مناسب‌تر است؟ ملت همیشه ناقص، بیگانه‌کننده است و کاملاً درست و کاملاً *ما* نیست. ادعای آن هیچ‌گاه کامل نیست، هویتش هیچ‌گاه ثابت نیست، تاریخچه‌اش واقعی نیست، و پیوستگی‌اش هرگز به حد کافی تسکین‌دهنده نیست. هرگونه ملی‌گرایی قومی یا منطقه‌ای یا زبانی هیچ‌گاه کاملاً درست نیست و نهایتاً شکست می‌خورد- و خشونت بیشتری را به وجود می‌آورد که می‌تواند به سوی دیگری یا، احتمالاً، به سمت ابژه‌ی خودش هدایت شود. پیوستگی شکست‌خورده‌ی اجتماع خیالی ناراحتی از بسته‌شدگی<sup>۱</sup> فرضی را تضمین می‌کند، و آن را برای امکان‌های جدید باز نگه می‌دارد. فانتزی ملی‌گرایانه می‌تواند مجدداً ساختاربندی شود، ابژه‌اش می‌تواند جانشین شود، خاطرات فراموش شده‌اش می‌تواند به یاد آورده شود، و آیین‌های که ایماژ می‌تواند در آن در جهت متفاوتی ظاهر شود.

### نتیجه‌گیری

ملت مدت‌هاست که الهام‌بخش عشق و نفرت؛ سخاوت و خشونت؛ جسارت و ترس است. این امر چهره‌ی ژانوس‌وار<sup>۲</sup> (نا)مشهور ملی‌گرایی را شکل می‌دهد. یک چهره‌ی ملی‌گرایی توانایی متحدسازی آن است. این یگانگی را می‌توان در واژگان فروید به معنای اروس فهمید: رانه‌ی 'حفاظت از جسم زنده و گردآوردن آن‌ها کنار هم در واحدهای بزرگ‌تر' (فروید ۲۰۰۴). از نظر فروید، تمدن تاحدی می‌تواند به مثابه 'فرایندی در خدمت اروس توصیف شود که افراد و متعاقباً خانواده‌ها و قبیله‌های خانوادگی، مردم و ملت‌ها در واحد گسترده‌تر- بشریت- کنارهم گردآوری می‌کند' (فروید ۲۰۰۴). فروید معتقد بود با اینکه انسان‌ها نهایتاً توسط تمدن سرکوب می‌شوند، روی‌هم‌رفته همکاری کردن برای دستیابی به هرگونه خوشبختی که برای ما قابل

<sup>۱</sup> Closure

<sup>۲</sup> Janus: ژانوس اغلب با دو چهره یا دو سر به تصویر کشیده می‌شود که از این دو سر، یکی به روبرو و دیگری در جهت مخالف آن، یعنی به پشت سر نگاه می‌کند.

دسترسی است بسیار اهمیت دارد. با وجود این، به عنوان چهره‌ی دیگر ملی‌گرایی، می‌توان رانه‌ی پرخاشگری را در نظر آورد که به‌آسانی می‌تواند به سمت غیرخودی‌ها کانالیزه شود: 'نباید منافعی که یک محفل فرهنگی نسبتاً کوچک به‌دنبال دارد و به رانه‌ی پرخاشگری اجازه می‌دهد مجرای برای هدایت خصومت به سمت غیرخودی‌ها باشد، دست‌کم گرفت' (فروید ۲۰۰۴).

این دو چهره یک انتخاب این/یا آن را شکل نمی‌دهد. آن‌ها قابل تفکیک نیستند؛ نمی‌توان یک چهره را از بین برد تا دیگری خوش‌حالانه لبخند بزند، روایت خود از داستان ملت را نشخوار کند و روایت آینده‌اش را بازگو کند. این دو چهره متضمن دوسوگرایی و همسان‌سازی عاطفی است که روان‌کاوی در فهم آن به ما کمک می‌کند. با استفاده از منابع روان‌کاوی، این مقاله اذعان داشت که ما می‌توانیم ملت را در وهله‌ی نخست به‌مثابه **اجتماعی خیالی** بفهمیم. علاوه بر این، ملت ابژه‌ی همسان‌سازی، میل و فانتزی است - ایماژی از یک اجتماع متحد، اتحادی خیالی، که دربردارنده‌ی آن چیزی است که 'ما' فاقد آن هستیم، زیرا 'ما' هیچ‌گاه نمی‌توانیم چیزی باشیم که نهایتاً مطلوب میل است. بیگانگی که از این امکان‌ناپذیری منتج می‌شود خطرناک است و پتانسیل خشونت دارد. اما این بیگانگی امکان نتیجه‌ای مترقی و دموکرات‌تر را نیز دربردارد: مناظره‌ی سیاسی مداوم برای هرگونه برساخت مسلط هویت در جهان معاصر گنج شده و گنج‌کننده.

## منابع

Anderson, B. (1991) *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*, London: Verso.

Bauman, Z. (1992) 'Soil, Blood and Identity', *The Sociological Review*, 40(4), 675-701.<sup>[۱]</sup><sup>[۲]</sup>

BBC (2002) 'Straw Jeered in Gibraltar', 3 May, <http://news.bbc.co.uk/1/hi/world/europe/1965546.stm> (accessed 1 July 2017).<sup>[۱]</sup><sup>[۲]</sup>

Billig, M. (1995) *Banal Nationalism*, London: Sage.

Bowie, M. (1979) 'Jacques Lacan', in Sturrock, John (ed.) *Structuralism and Since: From Lévi-Strauss to Derrida*, Oxford: Oxford University Press.<sup>[۱]</sup><sup>[۲]</sup>

Buford, B. (1992) *Among the Thugs: Face to Face with English Football Violence*, New York: Random House.

Easthope, A. (1999) *Englishness and National Culture*, London: Routledge.

Eller, J.D. and Reed, C.M. (1993) 'The Poverty of Primordialism: The Demystification of Ethnic Attachments', *Ethnic and Racial Studies*, 16(2), 183–202.

Evans, Dylan (1998) 'From Kantian Ethics to Mystical Experience', in Nobus, Dany (ed.) *Key Concepts of Lacanian Psychoanalysis*, London: Rebus.

Finlayson, Alan (1998) 'Psychology, Psychoanalysis and Theories of Nationalism', *Nations and Nationalism*, 4(2), 145–162.

Freud, S. (1964) [1921] 'Group Psychology and the Analysis of The Ego', in *The Standard Edition of The Complete Psychological Works of Sigmund Freud*, Vol. XVIII, Strachey, James (trans.), London: Hogarth Press.

Freud, S. (2004) [1930] *Civilization and Its Discontents*, London: Penguin.

Freud, S. (2005) [1915] *The Unconscious*, London: Penguin.

Frosh, S. (1987) *The Politics of Psychoanalysis: An Introduction to Freudian and Post-Freudian Theory*, Basingstoke: Macmillan Education.

Gallop, J. (1985) *Reading Lacan*, Ithaca, NY: Cornell University Press.

Garton Ash, T. (2008) 'There Are Great National Anthems—Now We Need an International One', *The Guardian*, 17 January, [www.theguardian.com/commentisfree/2008/jan/17/kosovo.serbia](http://www.theguardian.com/commentisfree/2008/jan/17/kosovo.serbia) (accessed 5 July 2017).

Gellner, E. (1983) *Nations and Nationalism*, Oxford: Blackwell.

Giddens, A. (1985) *A Contemporary Critique of Historical Materialism*, London: Polity.

Hobsbawm, E. (1990) *Nations and Nationalism Since 1780: Programme, Myth, Reality*, Cambridge: Cambridge University Press.

Kedourie, E. (1993) *Nationalism*, Oxford: Blackwell. Klein, M. (1975) [1957] 'Envy and Gratitude', in *The Writings of Melanie Klein Volume III 1946–1963*, New York: Free Press.

Lacan, J. (1998) [1973] *The Four Fundamental Concepts of Psychoanalysis*, Sheridan, Alan (trans.), New York and London: W.W. Norton & Co.

Lacan, J. (1999) [1975] *Encore: The Seminar of Jacques Lacan, Book XX*, New York: W.W. Norton & Co.

Lacan, J. (2001) [1966] *Ecrits: A Selection*, London: Routledge.

Machin, A. (2015) *Nations and Democracy: New Theoretical*

*Perspectives*, New York: Routledge.

Nacu, A. (2012) 'From Silent Marginality to Spotlight Scapegoating? A Brief Case Study of France's Policy Towards the Roma', *Journal of Ethnic and Migration Studies*, 38(8), 1323–1328.

Renan, E. (1990) 'What Is a Nation?', in Bhabha, Homi K. (ed.) *Nation and Narration*, Abingdon: Routledge.

Salecl, R. (1994) 'The Crisis of Identity and the Struggle for New Hegemony in the Former Yugoslavia', in Laclau, Ernesto (ed.) *The Making of Political Identities*, London and New York: Verso.

Smith, A.D. (1991) *National Identity*, London: Penguin.

Stavrakakis, Y. (1999) *Lacan and the Political*, London: Routledge.

Stavrakakis, Y. (2005) 'Passions of Identification', in Howarth, D. and Torfing, J. (eds.) *Discourse Theory and European Politics*, Hampshire: Palgrave Macmillan.

Stavrakakis, Y. (2007) *The Lacanian Left: Psychoanalysis, Theory, Politics*, Edinburgh: Edinburgh University Press.

Stavrakakis, Y. and Chrysoloras, N. (2006) '(I Can't Get No) Enjoyment: Lacanian Theory and the Analysis of Nationalism', *Psychoanalysis, Culture and Society*, (11), 144–163.

Vanheule, S. and Verhaeghe, P. (2009) 'Identity Through a Psychoanalytic Looking Glass', *Theory & Psychology*, 19(3), 391–411.

Verhaeghe, P. (1998) 'The Lacanian Subject', in Nobus, Dany (ed.) *Key Concepts of Lacanian Psychoanalysis*, London: Rebus.

Žižek, S. (1993) *Tarrying With the Negative: Kant, Hegel, and the Critique of Ideology*, Durham: Duke University Press.

Žižek, S. (1998) 'The Seven Veils of Fantasy', in Nobus, Dany (ed.) *Key Concepts of Lacanian Psychoanalysis*, London: Rebus.

# معلولیت و رفاه در نظام سرمایه‌داری انحصاری

دیوید متیو<sup>۱</sup>

ترجمه‌ی مرجان نمازی



<sup>۱</sup> مدرس جامعه‌شناسی و سیاست‌گذاری اجتماعی در کالج لاندریلو در شمال ولز و رئیس دوره‌ی لیسانس این کالج در حوزه‌ی بهداشت و مراقبت اجتماعی

گذشته از همه‌گیری کووید ۱۹، امروزه از وزن نسبی جهانی بیماری‌های مسری کاسته شده است. [اما در مقابل] امراض غیرمسری همچون سکته، بیماری‌های قلبی-عروقی و انسداد مزمن ریوی بیش از پیش مرگ‌ومیر جهانی را در پی داشته‌اند. این بیماری‌ها همچنین در افزایش شیوع معلولیت دخیل بوده‌اند. در سال ۲۰۱۷، به‌طور تخمینی ۸۰ درصد از تمام معلولیت‌ها در سطح جهان ناشی از بیماری‌های غیرمسری بوده که مهم‌ترین آن‌ها کمردرد، سردرد و اختلالات افسردگی است.<sup>۱</sup> تا سال ۲۰۱۸، حدود ۱۵ درصد از جمعیت جهان معلولیت داشته و جمعیتی بالغ بر ۱۹۰ میلیون بزرگسال دچار اختلالات عملکردی بوده است.<sup>۲</sup>

طبق الگوی زیست‌پزشکی،<sup>۳</sup> معلولیت<sup>۴</sup> عمدتاً به‌مثابه‌ی پدیده‌ای بیولوژیک تعریف و با آسیب و اختلال [عملکردی]<sup>۵</sup> برابر گرفته می‌شود. انکارشدنی نیست که افراد بسیاری آسیب‌ها و اختلالاتی را تجربه می‌کنند که زندگی‌شان را محدود می‌سازد و البته غیرمنصفانه خواهد بود اگر نپذیریم که مداخلات پزشکی کمک‌های فراوانی برای تخفیف درد و ناراحتی‌های افراد دچار آسیب و اختلال کرده است. بااین‌حال این تصور هم خطاست که تمام این افراد ذاتاً معلول و دچار ناتوانی هستند.

بیش از چهار دهه پیش «انجمن افراد دچار اختلال فیزیکی علیه تبعیض و تفکیک»،<sup>۶</sup> سازمانی از فعالان بریتانیایی با گرایش‌های سوسیالیستی در حوزه‌ی معلولیت، به این موضوع پرداختند که باید بین معلولیت و اختلالات و آسیب‌های ذهنی و فیزیکی [تمایز گذاشت]؛<sup>۷</sup> بدین معنا که معلولیت را باید به‌مثابه‌ی مفهومی اجتماعی

1. Institute for Health Metrics and Evaluation, *Findings from the Global Burden of Disease Study 2017* (Seattle: IHME, 2018), 13.

2. “[Disability and Health: Key Facts](#),” World Health Organization, January 16, 2018.

3 Biomedical model

4 Disability

5 Impairment

6 Union of the Physically Impaired Against Segregation

7. Union of the Physically Impaired Against Segregation, *Fundamental Principles of Disability* (London: Union of the Physically Impaired Against Segregation, 1976).

فهمید که بیانگر سرکوب و طردی است که افراد دچار آسیب و اختلال تجربه می‌کنند.<sup>۱</sup> ریشه‌ی این مفهوم به شرایط اجتماعی-اقتصادی سرمایه‌داری برمی‌گردد. معلولیت وضعیتی اجتماعی است که حاکی از ناسازگاری عملکرد جسمانی یک فرد دچار اختلال و آسیب با ملزومات فرایند تولید است و این ناهمخوانی را بازنمایی می‌کند. در ادامه‌ی این نوشتار، من تحلیلی تاریخی-ماتریالیستی از ارتباط میان معلولیت، بدن، رفاه و سرمایه‌داری ارائه می‌دهم تا شناخت مارکسیستی از معلولیت را ارتقای بیشتری بخشم. همچنین به این موضوع می‌پردازم که دولت رفاه بریتانیایی، با توجه به تغییراتی که اخیراً در سیاست‌های مربوط به معلولیت اعمال کرده است، تعیین می‌کند که چه کسی به لحاظ جسمی توانا و چه کسی ناتوان است و این کار را بر مبنای ملزومات سرمایه‌داری انحصاری انجام می‌دهد.

### مارکس و انگلس: بدن و سرمایه‌داری

در نظام سرمایه‌داری، معلولیت همچون ویژگی بیولوژیکی افرادی در نظر گرفته می‌شود که دچار آسیب و اختلال فیزیکی، شناختی، یا روانی‌ای هستند که در نتیجه عملکرد آن‌ها را در مقایسه با آن‌چه به لحاظ اجتماعی «بهنجار» فرض می‌شود، محدود می‌کند. مفاهیم «فرد جسماً توانا» و «معلول» تحت تأثیر الگوی زیست‌پزشکی و به‌وسیله‌ی نظریه‌های هنجارمندی بیولوژیکی و مقبولیت فیزیولوژیکی تعریف می‌شوند و تعیین می‌یابند. معلولیت و اختلال مذکور معمولاً همچون [مفاهیم و پدیده‌هایی] مترادف و قابل جابجایی بر ساخت می‌شوند. باین‌حال، از منظر مارکسیستی بین این دو باید تمایز قائل شد. در عین این‌که اختلال را به‌مثابه‌ی واقعیتی بیولوژیکی باید بپذیریم و نقش عوامل اجتماعی-فرهنگی تعیین‌کننده‌ی آن را که در سطح روبنا عمل می‌کنند نادیده نگیریم، تصدیق این واقعیت نیز مهم است که معنادارترین عامل تعیین‌کننده [در تعریف] معلولیت سازمان شیوه‌ی تولیدی است که بر پایه‌ی پیشینه‌سازی سود بنا شده است. مارتا راسل استدلال می‌کند که بهره‌کشی اقتصادی در تعیین اینکه چه

1. Michael Oliver and Colin Barnes, *The New Politics of Disablement* (Basingstoke: Palgrave Macmillan, 2012), 20–22.



کسی همزمان معلول و به‌لحاظ جسمی توانا است، نقشی بسزا دارد.<sup>۱</sup> برای سرمایه، قدرت نیروی کار - توانایی کار کردن - منبع [تولید] ارزش است. بنابراین، بدن‌هایی که می‌توانند در فرایند کار مورد بهره‌کشی قرار گیرند، بیشترین اهمیت را دارند. در نتیجه، [متغیر] ناتوانی از انجام کار<sup>۲</sup> در تشخیص افرادی که معلول خوانده می‌شوند، به‌کار گرفته می‌شود. بر همین اساس، معلولیت وضعیتی اجتماعی است حاکی از شرایط نامساعد و محرومیت اجتماعی و اقتصادی‌ای که افراد دچار آسیب و اختلال تجربه می‌کنند و سرکوب و به‌حاشیه راندن آن‌ها را نشان می‌دهد؛ مهم‌ترین علت چنین وضعیتی ناسازگاری جسمانیت این افراد با ملزومات کار مزدبگیری استثماری است.

گرچه نه کارل مارکس نه فریدریش انگلس نظریه‌ای در باب معلولیت ندارند، اما می‌توان در تحلیل آن‌ها از رابطه‌ی بین سرمایه‌داری و بدن ریشه‌های چنین نظریه‌ای را یافت. طبق استدلال مارکس، کار پدیده‌ای جسمانی است که نیازمند «تقلای ارگان‌های اندام‌های بدن» کارگری است که «بازوها و پاها، سر و دست‌ها، قوای طبیعی بدنش را به حرکت درمی‌آورد».<sup>۳</sup> بنا به استدلال مارکس، فرایند کار است که بر حرکت‌های بدن کارگر فرمان می‌راند و عمدتاً تعیین می‌کند که چه قسم ظرفیت بدنی برای کار در بازار کار نیاز است. این امر به تصور ظرفیت بدنی هنجارمند می‌انجامد که بر مبنای آن افرادی که دارای ظرفیت جسمی خاصی هستند می‌توانند به‌مثابه‌ی بخشی از کلیت نیروی کار عمل کنند و همچون «ارگان‌هایی هوشمند با ارگان‌های عاری از هوش ماشین‌آلات همکاری داشته باشند».<sup>۴</sup> سپس سرمایه شرایطی را به کارگران تحمیل می‌کند تا آن‌ها بدن‌هایشان را با میزان سرعت، نیازها و انتظارات فرایند کار تطبیق دهند. کارگران حرکات خود را با «حرکت یکنواخت و بی‌امان یک ماشین»

1. Marta Russell, "Disablement, Oppression, and the Political Economy," *Journal of Disability Policy Studies* 12, no. 2 (2001): 87-95.

2 Inability to work

3. Karl Marx, *Capital*, vol. 1 (London: Lawrence and Wishart, 1977), 173-75.

4. Marx, *Capital*, vol. 1, 395.

همگام می‌سازند.<sup>۱</sup> با این‌چنین برنامه‌ی کاری «ماشین از [کارگران] بهره می‌گیرد ... [کارگران] باید از حرکات ماشین پیروی کنند».<sup>۲</sup>

با این حال، اگر ظرفیت بدنی کارگر با ظرفیت تولیدی ابزار تولید و فرایند کار هم‌خوان نباشد، انتظارِ مطابقت توانایی جسمی کارگر و نیازهای عملیاتی فرایند کار احتمالاً سبب رابطه‌ای تخصصی بین بدن و ماشین‌آلات می‌شود. مارکس با به‌کارگیری مفهوم «بدن‌های ضعیف»<sup>۳</sup> مصرانه تأکید دارد که محدودیت‌های طبیعی بدن انسانی سودبخشی ابزار تولید را مهار می‌کند.<sup>۴</sup> ساخت مادی و ظرفیت جسمانی بدن مانع از آن می‌شود که افراد بتوانند پایه‌ی ظرفیت کامل فرایند تولید پیش بروند و [در نتیجه] ظرفیت تولیدی ذاتی ابزار تولید را محدود می‌کند که همه‌ی این‌ها بیانگر تضاد بین «واقعیت» بیولوژیکی طبیعی و علم است. مارکس خاطر نشان می‌کند که ابزار تولید می‌تواند به‌طور نامحدود به تولید ادامه دهد و منبعی احتمالی برای حرکت و تولید ابدی باشد اما تنها اگر که «با موانع طبیعی خاص در بدن‌های ضعیف و اراده‌های قوی متصدیان بشری‌شان»<sup>۵</sup> برنخورد.

موضع مارکس تلویحاً بدین معناست که افرادی با ظرفیت بدنی متفاوت از استانداردهای بدن هنجارمند، مستعد آنند که مانع بزرگ‌تری برای فرایند تولید ایجاد کنند. هرگونه آسیب و اختلال بیش از محدودیت‌های بدن‌های هنجارمند می‌تواند ظرفیت دستگاه تولیدی را تحدید کند. این تصور که برخی بدن‌ها ارزش اقتصادی کم‌تری در مقایسه با بقیه دارند از همین‌جا نشأت می‌گیرد. از این‌رو، به‌دلیل ناسازگاری بدن طبیعی معلولین با ملزومات فرایند کار، نظام سرمایه‌داری آن‌ها را به‌مثابه‌ی منبع ارزش اقتصادی نمی‌شناسد و همین مردودسازی بنیان محکمی می‌شود برای طرد

1. Marx, *Capital*, vol. 1, 397.

2. Marx, *Capital*, vol. 1, 398.

3 weak bodies

4. Marx, *Capital*, vol. 1, 380.

5. Marx, *Capital*, vol. 1, 380.

اجتماعی بسیاری از این افراد. همان‌طور که راسل می‌نویسد «نخستین سنگ‌بنای سرکوب معلولین ... طرد آن‌ها از فرایند بهره‌کشی از کار مزدبگیری است».<sup>۱</sup>

گرچه مارکس و انگلس تحقیق ویژه‌ای درباره‌ی معلولیت نداشتند اما از مسئله‌ی آسیب و اختلالات [عملکردی] طفره نرفته‌اند. آن‌ها ضمن بحث درباره‌ی زخم‌های ناشی از مبارزه‌ی طبقاتی بر بدن‌های طبقه‌ی کارگر، تحقیر و خفت فیزیکی توده‌های کارگران به‌وسیله‌ی فرایند تولید را شدیداً تقبیح می‌کنند. مارکس نشان می‌دهد که سرمایه‌داری «زندگی انسان‌ها را بر باد می‌دهد ... هم گوشت و خون آن‌ها هم ذهن و روان‌شان را».<sup>۲</sup>

انگلس با شرح مفصل رنجی که سرمایه‌داری مستقیماً بر بدن تحمیل می‌کند، دقیقاً این پدیده را بررسی کرده است.<sup>۳</sup> او ضمن ایجاد ارتباط بین بدن و ملزومات عملیاتی فرایند کار، تأکید می‌کند که آسیب و اختلال امری ست عادی. خم و راست شدن مداوم که ویژگی کار تولیدی در کارخانه است به تغییر حالت کمر، شانه و زانوی کارگران منجر می‌شود.<sup>۴</sup> او استدلال می‌کند که صنعتی شدن «تصادفات زیاد نسبتاً جدی‌ای را در پی داشته که عوارض جانبی آن‌ها برای کارگر این است که آمادگی و توانش برای کار را کمابیش به‌طور کامل از دست می‌دهد».<sup>۵</sup> به گفته‌ی او، آسیب و اختلال توانایی کار را کاهش می‌دهد و همچون مانعی برای فروش [توان کار] عمل می‌کند، به‌طوری‌که گویی افراد [دچار آسیب و اختلال] کارکرد فیزیکی مطلوب برای مشارکت [در فرایند کار] را ندارند. بنابراین وقتی تقاضا برای آن‌ها همچون منبعی برای بهره‌کشی اقتصادی کم می‌شود، ارزش مصرفی‌شان به‌مثابه‌ی بخشی از نیروی کار کاهش می‌یابد. در این‌جا، انگلس طرد اجتماعی و اقتصادی‌ای را شرح می‌دهد که افراد دچار آسیب و اختلال ممکن است تجربه کنند و بدین ترتیب بنیان فهمی مارکسیستی از معلولیت روشن‌تر می‌گردد. مارکس تأکید می‌کند که این افراد از فرایند کار طرد می‌شوند و به انبوه

1. Russell, "Disablement, Oppression, and the Political Economy," 88.

2. Karl Marx, *Capital*, vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1972), 88.

3. Frederick Engels, *The Condition of the Working Class in England* (Oxford: Oxford University Press, 2009).

4. Engels, *The Condition of the Working Class in England*, 172–73.

5. Engels, *The Condition of the Working Class in England*, 173.

جمعیت ارتش ذخیره‌ی کار، افراد ناتوان از کار و کسانی که هستی‌شان عمدتاً دچار بی‌نوازی و اعانه‌گیری<sup>۱</sup> است، می‌پیوندند.<sup>۲</sup> مارکس معتقد است این افراد که با صفاتی چون «بی‌اخلاق و فاسد» و «بی‌مصرف» توصیف می‌شوند، در واقع «قربانیان صنعت [کارخانه‌ای] هستند که با توسعه‌ی ماشین‌آلات پُرخطر بر جمعیت‌شان افزوده می‌شود».<sup>۳</sup>

شرایط تولید به بروز معلولیت کمک می‌کند و این واقعیتی مسلم است. [اما این نیز] مهم است که دولت سرمایه‌دار در تقویت و تثبیت [تعریف] معلولیت همچون مقوله‌ای برای دسته‌بندی افراد نقشی جدی دارد. نظام سیاسی جامعه‌ی سرمایه‌داری انحصاری در سیاست‌گذاری‌های اجتماعی‌ای که نقشی بنیادین در تعریف انسان‌ها به‌مثابه‌ی افراد توانا یا ناتوان دارند، مداخله می‌کند. دولت، پیش از انجام مسئولیت نظام رفاهی‌اش، طبق ارزیابی [خود] از توانایی افراد برای کار کردن و پاسخ به ملزومات فرایند تولید، مقوله‌ی معلولیت را مستقیماً بر افراد تحمیل و دسته‌بندی مذکور را تقویت می‌کند.

### معلولیت و وابستگی در نظام سرمایه‌داری

معلولین پس از مواجهه با طرد از فرایند کار احتمالاً نیازمند حمایت اجتماعی می‌شوند. بین جولای و سپتامبر ۲۰۱۹، به‌طور تخمینی ۶.۷ درصد از این افراد در بریتانیا دچار معضل بیکاری بودند، در حالی که این رقم برای بقیه ۳.۷ درصد بود. به‌علاوه، در مقایسه با ۱۵ درصد در بین افراد غیرمعلول، ۴۳ درصد از معلولین به‌لحاظ اقتصادی غیرفعال بودند، به این معنا که شغل نداشتند یا فعالانه در جست‌وجوی شغل نبودند. به‌طور کلی، در بریتانیا تنها ۵۲.۴ درصد از معلولین در سنین کار شاغل بودند، در حالی که این رقم برای بقیه ۸۱.۸ درصد بود.<sup>۴</sup> به همین ترتیب در امریکا در سال

1 pauperism

2. Marx, *Capital*, vol. 1, 602–3.

3. Marx, *Capital*, vol. 1, 603.

4. Andrew Powell, [People with Disabilities in Employment](#) (Briefing Paper, no. 7540, House of Commons Library, August 13, 2020).

۲۰۱۹، در مقایسه با ۳.۵ درصد بین افراد بدون معلولیت، ۷.۳ درصد از معلولین رسماً بیکار بودند و از بین افراد معلول در سنین کار، ۶۶.۳ درصد نیروی کار به‌شمار نمی‌رفتند.<sup>۱</sup>

چنین نرخ‌های بالای بیکاری حاکی از آنند که محرومیت مادی به بخشی از ماهیت تجربه‌ی معلولیت بدل شده است. در سال ۲۰۱۶، در بریتانیا تخمینی معادل ۲۵ درصد از معلولین در سنین کار با درآمدی پایین‌تر از ۵۰ درصد میانگین، در فقر «شدید»<sup>۲</sup> زندگی خود را سپری می‌کردند که این رقم برای بقیه ۱۳ درصد بود.<sup>۳</sup> همچنین بین سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷، از بین آن دسته از خانواده‌های بریتانیایی که بعد از کسر هزینه‌های مسکن، با درآمدی پایین‌تر از ۶۰ درصد میانگین زندگی می‌کردند، ۴۵ درصد دست‌کم یک عضو معلول داشتند.<sup>۴</sup> در امریکا نیز در سال ۲۰۱۷ در مقایسه با ۱۳.۲ درصد برای افراد بدون معلولیت، به‌طور تخمینی ۲۹.۶ درصد از معلولین در سنین کار دچار فقر بودند.<sup>۵</sup>

زمانی که فقر و طرد خصلت‌نمای زندگی بسیاری از معلولین باشد، [طبیعتاً] وابستگی این افراد به دیگران به راهی برای بقایشان بدل می‌شود. به‌رغم دید منفی [جامعه] نسبت به گروه‌های اجتماعی فاقد شغل، معمولاً معلولین را مستحق دریافت حمایت اجتماعی برمی‌شمارند. تسلط الگوی زیست‌پزشکی سبب شده است که وابستگی این افراد به‌طور کلی پذیرفتنی باشد و آن‌ها مستعد این باشند که وضعیت و جایگاه اخلاقی خاصی در جامعه بیابند. با در نظر گرفتن اینکه معلولین به‌دلیل شرایط

1. "[Persons with a Disability: Labor Force Characteristics—2019](#)," Bureau of Labor Statistics, February 26, 2020.

2. "deep" poverty

3. Adam Tinson, Hannah Aldridge, Theo Barry Born, and Ceri Hughes, [Disability and Poverty: Why Disability Must Be at the Centre of Poverty Reduction](#) (London: New Policy Institute, 2016).

4. Brigid Francis-Devine, [Poverty in the UK: Statistics](#) (Briefing Paper, no. 7096, House of Commons Library, June 18, 2020).

5. Institute on Disability/UCED, *2018 Annual Report on People with Disabilities in America* (Durham: University of New Hampshire, 2018), 9.

زندگی‌شان تقصیری به گردن ندارند، به آن‌ها به‌گونه‌ای نگریسته می‌شود که کنترل کمی بر وضعیت بیولوژیکی خود دارند یا هیچ کنترلی بر آن ندارند. این تصور نیز وجود دارد که آن‌ها اگر می‌توانستند کار می‌کردند، اما بدن‌های آن‌ها مانع از کار کردن‌شان است.<sup>۱</sup> در نتیجه، عموماً نظر بر آن است که معلولین مستحق دریافت حمایت از سوی نظام خدمات رفاهی هستند تا هستی مادی‌شان تضمین شود.<sup>۲</sup>

دولت رفاه در نظام سرمایه‌داری انحصاری نهادی متناقض و پدیده‌ای دیالکتیکی است که از دل مبارزه‌ی طبقاتی تولد یافت و با این مبارزات شکل گرفت. این نهاد همزمان بازتاب تضاد طبقاتی و نقطه‌ی موازنه‌ی نیروهای طبقاتی نیز هست، که به اندازه‌های مختلف دربردارنده‌ی منافع هم سرمایه و هم طبقه‌ی کارگر است.<sup>۳</sup> باین‌حال، نهاد مذکور در نهایت بخشی از دولت سرمایه‌داری است که هدف از آن حراست دائمی از نظام سرمایه‌داری است. نظام رفاهی برای کمک به انباشت بلندمدت سرمایه ضروری است، حال چه برای برقراری شرایط خلق ارزش اضافی چه برای مشروعیت بخشیدن به سرمایه‌داری.<sup>۴</sup> بخش اعظم نظام رفاهی ملزم به ایفای نقش در فرایند بازتولید اجتماعی است، رویه‌ای که از طریق ارائه‌ی خدماتی همچون بهداشت، آموزش و تأمین اجتماعی، افراد را «بازتولید می‌کند»، به این معنا که سبب می‌شود آن‌ها در جایگاه اعضای جامعه‌ی سرمایه‌داری عمل کنند، طبیعت طبقاتی این جامعه و سنگ‌بنای اقتصادی آن را بپذیرند و مشخصاً به مثابه‌ی منبع کار، آماده‌ی مشارکت در فرایند تولید باشند. [حال] درباره‌ی معلولین که مستحق دریافت حمایت اجتماعی شناخته می‌شوند و همچون مستثنایی بر قاعده‌ی ارائه‌ی نیروی کار برای فروش پذیرفته می‌شوند، به‌دلیل فرصت اندک آن‌ها برای مشارکت در کار مزدگیری، دولت سرمایه‌داری خود را تنها برای بازتولید شرایط اولیه‌ی مادی زندگی آن‌ها مسئول می‌داند.

1. Deborah Stone, *The Disabled State* (Philadelphia: Temple University Press, 1984), 172.

2. Stone, *The Disabled State*, 172–73.

3. David Matthews, "[The Working-Class Struggle for Welfare in Britain](#)," *Monthly Review* 69, no. 9 (February 2018): 42.

4. James O'Connor, *The Fiscal Crisis of the State* (New York: St Martin's, 1973).

ایان گاف نشان می‌دهد که تمام جوامع برای [تفکیک] افرادی که ناتوان از حفظ بقای خود از طریق کار هستند، مقولاتی را خلق می‌کنند.<sup>۱</sup> در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، خدمات رفاهی عبارت‌ست از شیوه‌های اصلی توزیع بخشی از ارزش اضافی جامعه که از طریق اعضای نیروی کار تولید شده، بین افرادی که نمی‌توانند در فرایند کار مشارکت داشته باشند. به لحاظ تاریخی، کلیساها تنها [راه توزیع خدمات] رفاه اجتماعی برای معلولین بودند. گرچه در دوره‌ی حیات مارکس هسته‌ی آنچه بعدها دولت رفاه را تشکیل داد هنوز چندان پا نگرفته بود، اما او به‌زیرکی از این شکل از بازتوزیع آگاه بود و آن را به‌مثابه‌ی ویژگی اجتناب‌ناپذیر نظام سرمایه‌داری بازمی‌شناخت. مارکس ضمن تصدیق این‌که بخشی از جمعیت به دلایل گوناگون از فرایند کار طرد شده‌اند، علناً اعلام کرده است که آن‌ها «تحت فشار شرایطشان، به بهره‌کشی از نیروی کار دیگران وابسته گشته‌اند».<sup>۲</sup>

در نتیجه، بسیاری از معلولین که به‌مثابه‌ی بخشی از نیروی کار قابل بهره‌کشی با ارزش اندک تعریف شده‌اند، در ازای جبران طرد از نیروی کار مزدبگیری، خدمات رفاهی‌ای را دریافت می‌کنند که سهمی از ارزش اضافی جامعه را به آن‌ها انتقال می‌دهد. خدمات تأمین اجتماعی همچون منبعی ضروری برای قدرت خرید عمل می‌کند که در غیراین صورت تا حد بسیاری از دسترس معلولین خارج است و [دریافت خدمات مذکور به این افراد] اجازه می‌دهد ضروریاتی را که به بازتولیدشان کمک می‌کند، به‌دست آورند. خدمات دولتی در حوزه‌ی سلامت و بهداشت گرچه اقداماتی جدی برای ارتقای هستی فیزیکی افراد هستند اما به‌نحوی متناقض این ظرفیت را نیز دارند که شیوه‌های محدودکننده‌ای از مداخله و کنترل را تحمیل کنند. به همین ترتیب، قدرت خرید اعطاشده [از سوی دولت] علاوه بر حمایت از بازتولید معلولین، تضمین‌کننده‌ی مؤلفه‌ای از پشتیبانی فیزیکی و مادی است که امید آن می‌رود همچون شکلی از غرامت پذیرفته شود تا هرگونه مخالفت با نظام سرمایه‌داری و شرایطی را که به ناتوانایی این افراد برای

1. Ian Gough, *The Political Economy of the Welfare State* (London: Macmillan, 1979), 47.

2. Marx, *Capital*, vol. 3, 258.

مشارکت کامل در فرایند کار می‌انجامد، فروبشناسد. چنین است شرح نقش دولت رفاه در جهت تلاش برای حفظ هارمونی اجتماعی و مشروعیت بخشیدن به نظام سرمایه‌داری.<sup>۱</sup>

### معلولیت، رفاه و ارتش ذخیره‌ی کار

دبورا استون گرچه تحلیل خود را در چارچوب مارکسیستی مطرح نکرده است، اما اهمیت نقش دولت رفاه را در ارائه‌ی [تعریف] اینکه چه کسی معلول است، نشان می‌دهد. به‌گفته‌ی او معلولیت مقوله‌ای اجتماعاً بر ساخته است که به جامعه اجازه می‌دهد محدوده‌ی میان توانایی کار کردن و وابستگی را ترسیم کند. طبق استدلال او، هدف این کار عبارتست از این که «افرادی را که در چارچوب نظام توزیعی مبتنی بر کار قرار می‌گیرند از نیازمندترین افراد جامعه که دلیل مشروعی برای دریافت حمایت اجتماعی دارند، جدا سازند».<sup>۲</sup> استون به‌درستی مدعی است که دولت از معلولیت به‌مثابه‌ی مقوله‌ای برای تعیین اندازه‌ی نیروی کار بهره می‌گیرد.<sup>۳</sup> او گرچه این کارکرد اقتصادی را تصدیق می‌کند اما پیش از هر چیز معلولیت را «مقوله‌ای رسمی و اجرایی می‌فهمد که حقوق و مزایای تعداد زیادی از افراد را تعیین می‌کند».<sup>۴</sup> این تحلیل چشم خود را بر بستر سرمایه‌دارانه‌ای که در آن دولت‌های رفاه عمل می‌کنند، می‌بندد. تأکید اصلی استون بر این است که معلولیت همچون یک مقوله تعریف می‌کند چه کسی توانا برای انجام کار است و چه کسی نیست. اما در اینجا ظرفیت و توانایی انجام کار را باید در چارچوب ضروریات عملیاتی نظام سرمایه‌داری فهمید.

به‌رغم تلاش‌ها برای طبقه‌بندی انواع معلولیت بر پایه‌ی اندازه‌گیری‌های عینی بالینی همچون بخشی از الگوی زیست‌پزشکی، معلولیت در نظام سرمایه‌داری یک مقوله‌ی ثابت نیست بلکه سیال است. گرچه الگوی مذکور معلولیت را با آسیب و اختلال فیزیکی یکسان می‌داند، اما تمام آسیب‌ها و اختلالات به‌مثابه‌ی معلولیت دسته‌بندی

1. O'Connor, *The Fiscal Crisis of the State*, 6.

2. Stone, *The Disabled State*, 118.

3. Stone, *The Disabled State*, 180.

4. Stone, *The Disabled State*, 27.



نمی‌شوند. برای مثال، در جهان امروز بینایی کمتر از حد کامل معلولیت به حساب نمی‌آید. داوری دارای بار ارزشی کارشناسان پزشکی، فعالان و دولت بر اینکه یک آسیب یا اختلال معلولیت برشمرده شود یا خیر اثر می‌گذارد. در نظام سرمایه‌داری انحصاری، دولت رفاه در تعیین این که چه کسی معلول است، نقشی مرکزی دارد اما این ارزیابی از شیوه‌ی تولید مجزا نیست. همانطور که پیش‌تر بحث شد، ملزومات بدنی فرایند کار است که عمدتاً در تعریف معلولیت نقش دارد؛ [همین ملزومات] بستر وسیعی را می‌گستراند که در آن ارزیابی‌ها شکل می‌گیرند و بنیانی به‌دست می‌دهد که بر پایه‌ی آن بسیاری از سیاست‌های اجتماعی عمل می‌کنند. خاص‌تر آن که بازشناسی فردی به‌مثابه‌ی معلول به نقش دولت رفاه در تنظیم و بازتولید منبع کار بستگی دارد. تشخیص چنین افرادی همواره مبتنی بر انتظارات بدنی از نیروی کار مزدبگیری است اما در هر لحظه‌ی تاریخی خاص این تشخیص اغلب بر اساس نیازهای خاص نظام سرمایه‌داری دگرگون می‌شود تا مقوله‌ی پذیرفته‌شده‌ی معلولیت کاملاً با بستر اجتماعی-اقتصادی تاریخی و نیازهای فرایند انباشت سرمایه در آن لحظه‌ی تاریخی همخوان باشد.<sup>۱</sup> این انعطاف به‌نحوی گریزناپذیر به نقش افراد دچار اختلال به‌مثابه‌ی بخشی از جمعیت نیروی کار اضافه مرتبط است.

همانطور که شرح آن رفت، از نگاه مارکس افرادی که به دلیل آسیب یا اختلالات مختلف قادر به کار کردن نیستند اغلب به اعضای ارتش ذخیره‌ی کار تبدیل می‌شوند. این جمعیت مازاد منبعی در دسترس را برای سرمایه تشکیل می‌دهد که در موقع نیاز، همچون مخزنی از نیروی کار بالقوه می‌تواند مورد بهره‌کشی قرار گیرد.<sup>۲</sup> مارکس به این منبع به‌ویژه نقش تنظیم نیروی کار موجود را تخصیص می‌دهد که «در طول دوره‌ی رکود و رونق میانگین<sup>۳</sup> بر ارتش فعال کارگری فشار وارد می‌آورد و در دوره‌های

1. Chris Grover and Linda Piggott, "Disabled People, the Reserve Army of Labour and Welfare Reform," *Disability and Society* 20, no. 7 (2005): 710.

2. Marx, *Capital*, vol. 1, 592.

3 average prosperity

اضافه‌تولید و فعالیت تب‌آلود،<sup>۱</sup> مطالبات آن‌ها را مهار می‌کند». به نظر مارکس ارتش ذخیره‌ی کار در دوره‌ی رکود اقتصادی کارکرد سرکوب‌نارضایتی‌ها را دارد، در حالی که در دوره‌های رونق چالش‌های رایج خصوصاً درباره‌ی مطالبات مزدی را مدیریت می‌کند.<sup>۲</sup> اساساً این ارتش همچون شیوه‌ای برای کنترل عمل می‌کند تا افزایش دستمزد را محدود سازد و هزینه‌های نیروی کار را کاهش دهد.<sup>۳</sup>

مارکس در ارتش ذخیره‌ی کار که گروهی ناهمگن از افراد را در بردارد، سه دسته‌ی بزرگ به‌علاوه‌ی یک لایه‌ی اضافی را از هم متمایز می‌داند: (۱) جمعیت شناور<sup>۴</sup> شامل آن دسته از افرادی که به دلیل چرخه‌ی عادی اقتصادی بیکار هستند اما دنبال کار می‌گردند؛ (۲) اعضای پنهان<sup>۵</sup> که عمدتاً کارگران کشاورزی بیکار هستند که همراه با تسلط سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی نظامی اقتصادی جمعیت‌شان افزایش یافت؛ (۳) اعضای راکد<sup>۶</sup> که با اشتغال موقت و پاره‌وقت غیررسمی‌ای تعریف می‌شوند که به کاهش مهارت‌های بازار نیروی کار و هستی مادی «پرمخاطره‌ی»<sup>۷</sup> پایین‌تر از میانگین طبقه‌ی کارگر می‌انجامد. به‌علاوه مارکس افرادی را که در وضعیت فقر و بینوایی زیست می‌کنند، به‌مثابه‌ی «پایین‌ترین لایه‌ی اضافه‌جمعیت نسبی» که افراد دچار آسیب یا اختلالات را نیز دربرمی‌گیرد باز می‌شناسد.<sup>۸</sup> باین‌حال در طول نیم‌قرن اخیر یا بیشتر، در اقتصادهای سرمایه‌داری انحصاری، دقیق‌تر آن است که معلولین را کلاً در موقعیت سیالی بینیم بین گروه جمعیت راکد حوزه‌ی اشتغال غیررسمی و گروه افرادی که خارج از بازار کار فقر شدید را تجربه می‌کنند. برای این‌که ارتش ذخیره‌ی کار بتواند

1 over-production and paroxysm

2. Marx, *Capital*, vol. 1, 598.

3. Marx, *Capital*, vol. 1, 596.

4. Fred Magdoff and Harry Magdoff, "[Disposable Workers: Today's Reserve Army of Labor](#)," *Monthly Review* 55, no. 11 (April 2004):18–35.

5 Floating population

6 latent members

7 stagnant members

8 precarious

9. Marx, *Capital*, vol. 1, 601–3.

کارکرد خود را برای تنظیم جمعیت نیروی کار موجود محقق کند، وجود همیشگی ذخیره‌ای غنی از اعضای شناور نقشی حیاتی دارد، چراکه اعضای این گروه هر لحظه به‌مثابه‌ی افرادِ فعال در جست‌وجوی کار، آماده به کار، در حال آموزش و دارای مهارت‌ها و تجربه‌ی مرتبط کسب‌شده در طول دوره‌های قبلی اشتغال‌شان، نزدیک‌ترین افراد به بازار کار هستند. در نتیجه، آن‌ها در جایگاه منبع همیشگی نیروی کار جایگزین، بزرگ‌ترین تهدید برای اعضای نیروی کار فعلی را تشکیل می‌دهند.

ترکیب ارتش ذخیره‌ی نیروی کار به‌هیچ‌وجه ایستا نیست بلکه سیال است و مرزهای متغیری بین آن و نیروی کار وجود دارد. برای نمونه، تاریخ سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری انحصاری دربردارنده‌ی دوره‌هایی است که در پاسخ به شرایط تاریخی خاص انباشت سرمایه، افراد معلول در بازار کار همزمان ادغام و طرد شده‌اند.<sup>۱</sup> در طول دهه‌ی اخیر، در بریتانیا همچون بسیاری دیگر از کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، نقطه‌ی تمرکز بار دیگر به سمت معلولین در سنین کار به‌مثابه‌ی منبعی برای نیروی کار چرخیده است و اصلاحات تأمین اجتماعی در جهت تلاش برای افزایش مشارکت این افراد در نیروی کار<sup>۲</sup> شاهدی بر این مدعاست. [اصلاحات مذکور] برای تبدیل این گروه به اعضای شناور ارتش ذخیره‌ی کار وضعیت بدنی آن‌ها را که پیش‌تر با فرایند کار ناهم‌خوان شمرده می‌شد، مجدداً ارزیابی می‌کند و شکلی از دولت رفاهی را به خود می‌گیرد که برای بازتعریف مقوله‌ی معلولیت به نفع سرمایه دست به مداخله می‌زند.<sup>۲</sup>

### اصلاحات رفاهی و نیروی کار معلول

در طول دهه‌ی گذشته شاهد آن بودیم که دولت بریتانیا، تحت تأثیر اقداماتی جهت بسط ارتش ذخیره‌ی نیروی کار، تلاش کرده است معلولیت را بازتعریف کند. دولت از

1. Mark Hyde, "From Welfare to Work? Social Policy for Disabled People of Working Age in the United Kingdom in the 1990s," *Disability and Society* 15, no. 2 (2000): 336.

2. Grover and Piggott, *Disabled People, the Reserve Army of Labour and Welfare Reform*, 711.

طریق اصلاح [قانون] تأمین اجتماعی کوشید مرزهای میان سیاست‌های رفاهی و سیاست‌های بازار کار را کمرنگ کند تا افراد معلول را به اعضای شناور ارتش ذخیره‌ی کار تبدیل سازد؛ [این قانون] گرچه همچنان مؤلفه‌هایی از حمایت غیرشغلی را تأمین می‌کند، اما همچون سیاستی اقتصادی برای تقویت ذخیره‌ی نیروی کار مورد استفاده قرار می‌گیرد.<sup>۱</sup> بدین ترتیب، چنین اقداماتی از سوی دولت بریتانیا یادآور هشدار کلاوس اوفه است مبنی بر اینکه سیاست‌گذاری اجتماعی «راه و روش دولت است در جهت تلاش برای تبدیل مدام کارگران غیرمزدبگیر به کارگران مزدبگیر».<sup>۲</sup>

در بریتانیا، کمک‌هزینه‌ی حمایت و اشتغال (ESA)<sup>۳</sup> به‌مثابه‌ی سیاستی کلان در حوزه‌ی معلولیت شکل گرفت که در آغاز شامل اعطای کمک‌های ابتدایی جایگزین درآمد به معلولین در سنین کار می‌شد اما به تدریج به قاعده‌ای برای ارزیابی توانایی کار افراد معلول بدل گشت.<sup>۴</sup> منطق این کمک‌هزینه بعد از تحولات مذکور این‌گونه معرفی می‌شود که راهی برای تأمین فرصت‌های شغلی بیشتر برای افراد است، حال آن‌که در اساس، بسطِ ذخیره‌ی نیروی کار از طریق فرایند «مهارت‌افزایی»<sup>۵</sup> را دنبال می‌کند. اقداماتی که بر پایه‌ی ارزیابی توانایی شغلی (WCA)<sup>۶</sup> برای بازشناسی معلولین صورت می‌گیرد و وضعیت بیولوژیکی و بدنی افراد را از نظر عملکرد مورد انتظار برای نیروی کار می‌سنجد، جزئی جدایی‌ناپذیر از سیاست این کمک‌هزینه است. بدین ترتیب ارزیابی

1. Grover and Piggott, *Disabled People, the Reserve Army of Labour and Welfare Reform*, 712.

2. Claus Offe, *Contradictions of the Welfare State* (Cambridge, MA: Massachusetts Institute of Technology Press, 1984), 92.

3 Employment and Support Allowance

۴. سیاست کمک‌هزینه‌ی ESA یکی از دو سیاست اجتماعی کلان فعلی در حوزه‌ی معلولیت در بریتانیا است که شامل افراد معلول در سنین کار می‌شود. سیاست دوم پاداش استقلال شخصی (Personal Independence Payment) است که از جمله مزایای غیرمشروطِ non-means tested benefit است (مانند بیمه‌ی بیکاری در هنگام از دست دادن کار یا ناتوانی از انجام کار به دلیل بیماری یا معلولیت، که رقم آن ثابت است). این پاداش بر مبنای فهم بیولوژیکی از معلولیت، ظرفیت‌های کارکردی فردی را ارزیابی می‌کند تا بسنجد آیا آن‌ها برای رسیدن به سطحی از زندگی مستقل نیازمند حمایت مالی هستند یا خیر.

5 upskilling

6 Work Capability Assessment

ادعای فرد معلول نسبت به معلولیتش بر مبنای ماهیت فرایند کار که نقشی جدی در سنجش وضعیت معلولیت فرد دارد، در دل این سیاستِ کمک‌رسانی<sup>۱</sup> نهفته است. در بریتانیا، پیش از اجرای سیاست ESA، مهم‌ترین کمک‌هزینه‌ی جایگزین درآمد برای معلولین در سنین کار<sup>۲</sup> «کمک‌هزینه‌ی فقدان توانایی انجام کار»<sup>۳</sup> بود که ارزیابی کار-محور یکی از مؤلفه‌های آن به‌شمار می‌رفت. باین‌حال در سیاست ESA، این فرایند ارزیابی سخت‌گیرانه‌تر شده است<sup>۴</sup> و آستانه‌ی تعریف معلولیت بالاتر رفته است، یعنی افرادی که طبق ارزیابی‌های گذشته به‌مثابه‌ی معلول و ناتوان از انجام کار معرفی می‌شدند، اکنون با احتمال بیشتری برای اینکه مناسب کار دسته‌بندی شوند روبه‌رو هستند. در طول سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۳ و دوره‌ی گذار از «کمک‌هزینه‌ی فقدان توانایی کار» به ESA و ارزیابی مجدد افراد، ۲۲ درصد از متقاضیانی که پیش‌تر مستحق دریافت حمایت تحت برنامه‌ی قبلی بودند، بعد از ارزیابی مجدد با معیار جدید WCA مستعد و توانا برای انجام کار تشخیص داده شدند.<sup>۵</sup> بنابراین بازتعریف معلولیت طبق ارزیابی بر مبنای فرایند کار<sup>۶</sup> مؤلفه‌ای اصلی در دل ESA است که در واقع اقدامی است برای ساختن جمعیت بزرگ‌تری از افراد به‌مثابه‌ی بدن‌های توانا و کارآمد و [متعاقباً] تلاشی است جهت کاهش خدمات رفاهی.

کمک‌هزینه‌ی ESA در عین حال که سازوکاری برای تنظیم مجدد جمعیتی است که در دسته‌ی معلولین می‌گنجد، به نحوی کاملاً شایان توجه به‌دنبال این هدف است که تعیین کند چه کسی را باید مناسب برای کار مزدبگیری تشخیص داد و چه کسی را نه و بنابراین چه کسی مستحق دریافت کمک دولتی است و چه کسی نیست. پس از مرحله‌ی اجباری WCA، متقاضیان اگر فاقد شرایط لازم برای دریافت حمایت تشخیص داده شوند، مناسب برای کار معرفی می‌شوند و مجبورند به‌مثابه‌ی بدن‌های

<sup>1</sup> Incapacity Benefit

<sup>2</sup> Chris Grover and Karen Soldatic, "Neoliberal Restructuring, Disabled People and Social (In)security in Australia and Britain," *Scandinavian Journal of Disability Research* 15, no. 3 (2013): 220.

<sup>3</sup> Steven Kennedy, "Incapacity Benefit Reassessments," House of Commons Library, April 1, 2014.

توانا [برای انجام کار] به صف‌های بیکاران بپیوندند. آن‌ها اگر مستحق دریافت کمک‌هزینه‌ی ESA باشند هم احتمالاً در دو گروه تقسیم می‌شوند: گروه نخست «گروه فعالیت مرتبط با کار»<sup>۱</sup> است که در آن افراد به‌مثابه‌ی معلول پذیرفته می‌شوند اما آن‌ها را همچون گروهی در نظر می‌گیرند که ظرفیت‌هایی برای کار در آینده دارند. بنابراین آن‌ها گرچه مجبور نیستند بلافاصله شغلی به دست آورند، اما متعهدند در فعالیت‌های مرتبط با کار مشارکت کنند و گرنه با خطر از دست دادن مزایا و مستمری‌هایشان روبرو می‌شوند. گرچه در چنین شرایطی انتظارات نسبت به این‌که چنین افرادی بتوانند فعالانه شغلی را دنبال کنند کاهش می‌یابد، اما حمایت درآمدی غیرشغلی برای این گروه محدود است و در سال ۲۰۱۷ در مقایسه با کمک‌هزینه‌ی بیکاری، رقم آن برای متقاضیان جدید کاهش یافت به این امید که افراد تشویق شوند «داوطلبانه» مشارکت در بازار کار را برگزینند. در نهایت، اگر متقاضیان پس از ارزیابی مذکور، برای کار کردن نامناسب تشخیص داده شوند، در گروه تحت حمایت<sup>۲</sup> جای داده می‌شوند و از آن‌ها برای مشارکت در کار یا در فعالیت‌های مرتبط با کار هیچ انتظاری نمی‌روند. نرخ مزایایی که این گروه دریافت می‌کند در مقایسه با گروه قبلی بیشتر است. بین اکتبر ۲۰۱۳ و ژوئن ۲۰۱۸، از بین ارزیابی‌های تکمیل‌شده‌ی WCA (پیش از درخواست استیناف متقاضیان)، ۵۳ درصد از افراد در گروه تحت حمایت قرار گرفتند، ۳۷ درصد مستعد کار تشخیص داده شدند و ۱۰ درصد در گروه فعالیت مرتبط با کار دسته‌بندی شدند.<sup>۳</sup> بدین ترتیب، اندکی کم‌تر از نیمی از متقاضیان به اعضای شناور ارتش ذخیره‌ی کار بدل گشتند، حال چه در جایگاه افرادی که مجبورند بلافاصله کاری پیدا کنند، چه در گروه افرادی که مشغول آموزش‌های مرتبط با کار می‌شوند که این نشان‌دهنده‌ی ارتباط رویه‌ی مذکور با فرایند کار است. کمک‌هزینه‌ی ESA به‌مثابه‌ی سیاستی رفاهی پیش از هر چیز به خلق جمعیت مازاد نیروی کار کمک کرده است که افرادی را در برمی‌گیرد که برای کار در آینده آماده می‌شوند. این سیاست چندان ربطی به معرفی فرصت‌های

1 Work Related Activity Group

2 Support Group

3. "[Employment and Support Allowance: Work Capability Assessments, Mandatory Reconsiderations and Appeals](#)," Department for Work and Pensions, March 14, 2019.

شغلی موجود ندارد و هدف از آن عمدتاً گسترش ارتش ذخیره‌ی کار با افرادی است که وضعیت و مهارت‌های لازم را دارند و افرادی که در هنگام نیاز می‌توانند گذار به بازار کار را کامل انجام دهند. این امر که نرخ رشد نیروی کار بالقوه باید بیشتر از نرخ فرصت‌های ورود به بازار کار باشد، خطایی [در سیستم] نیست بلکه اصلی بنیادین در توفیق [سیاست] ارتش ذخیره‌ی کار است. خودداری از افزایش دستمزدها و کنترل اجتماعی تنها در صورتی امکان‌پذیر است که ذخیره‌ی نیروی کار مازادی که خارج از بازار کار به انتظار ایستاده است رو به رشد باشد.<sup>۱</sup>

سیاست ESA که ابزاریست برای معرفی اعضای با بدن‌های توانا به ارتش ذخیره‌ی نیروی کار شناور (آن دسته از افرادی که مستعد کار دسته‌بندی شده‌اند)، در حفظ و بازتولید افرادی نقش ایفا می‌کند که همچنان به‌طور رسمی در دسته‌ی معلولین گنجانده می‌شوند اما قادرند به جمعیت نیروی کار مازاد شناور بپیوندند و بعداً به بخشی از بازار کار بدل شوند. این نقش درباره‌ی گروه فعالیت مرتبط به کار به واضح‌ترین و خلاصه‌ترین حالت ممکن نمود می‌یابد. یکی از اصلی‌ترین اهداف فعالیت‌های اجباری مرتبط با کار این است که بازتولید بلندمدت توانایی افراد برای کار را تضمین کند. این مؤلفه‌ی کمک‌هزینه‌ی ESA باید تضمین کند که این گروه خاص گرچه رسماً معلول دسته‌بندی شده اما طی مدتی که بیرون بازار کار است، باید ظرفیت و توانایی خود برای انجام کار را ابقا کند. نکته‌ی تعیین‌کننده و مهم این است که توانایی انجام کار افراد این گروه، گرچه نه برای زمان حال، بلکه برای آینده بازتولید شود تا اگر در هر مرحله‌ای از ارزیابی اجباری مجدد درخواست‌های کمک‌هزینه‌ی ESA، وضعیت معلولیت آن‌ها مورد سنجش دوباره قرار گرفت و ادعایشان رد شد، آن‌ها بتوانند جذب بازار کار شوند.

درباره‌ی ۵۳ درصد باقیمانده از متقاضیان کمک‌هزینه‌ی ESA که بین سال‌های ۲۰۱۳ و ۲۰۱۸ ملزم به جست‌وجو برای کار یا مشارکت در فعالیت‌های مرتبط با کار شناخته نشدند، این امر تصدیق شده بود که طبیعت بدنی آن‌ها برای ملزومات تولید سرمایه‌داری نامناسب است و انتظار کمی می‌رود که آن‌ها بتوانند به صف اعضای ارتش

1. Marx, *Capital*, vol. 1, 596.

ذخیره‌ی نیروی کار شناور بپیوندند. گرچه با توجه به ماهیت سیال مقوله‌ی معلولیت، این بدان معنی‌ست که در آینده این افراد نیز ممکن است جذب نیروی کار شوند یا به گروه فعالیت مرتبط با کار بدل گردند. دولت موظف است از آن‌ها به‌مثابه‌ی بخشی از گروه تحت حمایت مراقبت کند. هستی مادی آن‌ها به‌واسطه‌ی بازتوزیع بخشی از مازاد تولیدشده‌ی جامعه به‌وسیله‌ی اعضای نیروی کار پشتیبانی می‌شود. در گروه مذکور گرچه افرادی هستند که شدیدترین آسیب‌ها و اختلالات را دارند و صرف‌نظر از شرایط کار، بعید است توانایی کار کردن داشته باشند، اما افراد زیادی نیز وجود دارند که همچنان قربانیان سازمان اقتصادی طردکننده‌ی نظام سرمایه‌داری هستند.

نهایتاً، معلولین اگر شاغل باشند هم این ظرفیت را دارند که اعضای جمعیت نیروی کار مازاد باقی بمانند و این پیامد شرایط خاص کاری ایشان است، بدین معنی که این افراد می‌توانند جایگاه‌های شغلی‌ای را به خود اختصاص دهند که بی‌ثبات کاری و اشتغال ناقص<sup>۱</sup> خصلت‌نمای آن‌هاست. در چارچوب نیروی کار ارتش ذخیره‌ی کار را به‌مثابه‌ی توده‌ی بیکاران و افراد با اشتغال ناقص<sup>۲</sup> باز می‌شناسند. سرمایه از اشتغال موقت، فصلی، قراردادهای صفر ساعته و پاره‌وقت که با دستمزد پایین و شرایط کاری نامعین و ناپایدار شناخته می‌شوند، مشتاقانه بهره می‌گیرد تا شاغلان تمام‌وقت را کنترل و تهدید کند و دستمزدها و مزایای شغلی را کاهش دهد. تنها با یک بررسی سطحی می‌توان فهمید که معلولین در بریتانیا حتی در زمان اشتغال هم احتمالاً بخشی از جمعیت نیروی کار مازاد باقی می‌مانند، چراکه احتمال به‌کارگیری آن‌ها در شغل‌های کم‌دستمزد بخش خدمات مانند فروش، خدمات مشتری و مراقبت، که عموماً پاره‌وقت و غیررسمی هستند، بیشتر است.<sup>۴</sup> به‌علاوه همانطور که راسل نشان می‌دهد در مراحل

1 precariousness and underemployment

2 underemployed

3. Magdoff and Magdoff, "Disposable Workers: Today's Reserve Army of Labor," 18-35.

4. Quinn Roache, "[Disability Employment and Pay Gaps 2018](#)," Trades Union Congress, May 25, 2018.



اولیه‌ی رکود اقتصادی احتمال حذف و اخراج کارکنان معلول بیشتر است.<sup>۱</sup> بدین ترتیب آن‌ها حتی اگر شاغل هم باشند در وضعیت پرمخاطره‌ی بی‌ثبات کاری قرار دارند.

### معلولیت و عدالت: راه بدیل

معلولیت بیش از آنکه مسئله‌ای فیزیولوژیکی باشد، فرمی از سرکوب و تبعیض است. درحالی‌که در زمان و مکان‌های مختلف آسیب و اختلالات مختلف ذهنی و فیزیکی ویژگی برخی افراد به شمار می‌رفته و همچون واقعیتی بیولوژیکی وجود داشته است، معلولیت برساختی سرمایه‌دارانه و تعیین‌یافته به‌وسیله‌ی میل نظام [سرمایه‌داری] برای انباشت سرمایه است که با جسمانیت افراد دارای آسیب و اختلال تضاد دارد. دولت [سرمایه‌داری] با مدیریت و تنظیم موقعیت اجتماعی این گروه به‌مثابه‌ی افراد وابسته یا افرادی با جایگاه‌های مختلف در جمعیت نیروی کار اضافی، این سرکوب را تقویت می‌کند. بنابراین معلولین که سرمایه‌داری عامل اصلی طرد آن‌هاست، جایگاهی محوری در مبارزه‌ی طبقاتی دارند.

با این حال، در چرخش هزاره در ایالات متحده و طی سال‌های اخیر در بریتانیا، کمپین‌های فعال در عرصه‌ی حقوق معلولیت جذب نیروهای سیاسی جریان اصلی شده و از قدرت ماهیت خود که زمانی رادیکال‌تر بود، کاسته‌اند.<sup>۲</sup> در بریتانیا، مایکل اولیور و کولین بارنز ضمن اشاره به افول قوا و نفوذ سازمان‌های عمومی، از «کارشناسانه‌کردن» سیاست معلولیت سخن می‌گویند که همزمان با آن، خیریه‌های بزرگ و دولت‌ها انگیزه‌هایی را که این جنبش نمایندگی می‌کرد، اقتباس و تعدیل کرده و از [رادیکالیسم] اهداف آن کاسته‌اند.<sup>۳</sup> به‌علاوه، هم در بریتانیا هم در ایالات متحده، رویکرد «حق-محور» بر دستورکار این حوزه مسلط شده است؛ این رویکرد بازتاب اولویت‌های لیبرال فرصت‌های برابر است و به‌جای تمرکز بر ساختارهای نابرابری، به [زوم] توجه

1. Russell, "Disablement, Oppression, and the Political Economy," 92.

2. Marta Russell, "What Disability Civil Rights Cannot Do: Employment and Political Economy," *Disability and Society* 17, no. 2 (2002): 117-35; Oliver and Barnes, *The New Politics of Disablement*, 143-60.

3. Oliver and Barnes, *The New Politics of Disablement*, 156.

نیروهای سیاسی جریان اصلی به مسئله‌ی معلولیت خلاصه می‌شود. بی‌تردید برابری حقوقی امری ضروری است اما همان‌طور که دیگر گروه‌های سرکوب‌شده می‌توانند تصدیق کنند راه‌حل مسئله نیست. آزادی معلولین از طریق اعطای حقوق برابر به آن‌ها به یک غایت در خود بدل شده است. اگر سرکوب را نه نتیجه‌ی [نظامی] اقتصادی که تولید کالایی در قلب آن نهفته است بلکه اصولاً نتیجه‌ی عقاید و کنش‌های تبعیض‌آمیز عمدتاً اراده‌گرایانه در نظر بگیریم، عدالت اجتماعی همواره دست‌نیافتنی باقی خواهد ماند. همان‌طور که راسل خاطرنشان می‌کند «اگر ما معلولیت را محصول ساختار اقتصادی استثماری جامعه‌ی سرمایه‌داری تعریف کنیم ... آنگاه روشن خواهد شد که [تصویب و پیگیری] قوانین ضد تبعیض ... کفایت نمی‌کند»<sup>۱</sup>.

تا زمانی که سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی شیوه‌ی تولیدی غالب باقی است، سرکوب معلولین نیز ادامه خواهد یافت. به‌گفته‌ی رادی اسلوراچ، در یک نظام اقتصادی بدیل که به شیوه‌ی دموکراتیک سازمان یافته و در آن هدف از کار رضایتمندی، خلاقیت و بیانگری [انسان] باشد، کاملاً قابل تصور است که بسیاری از افرادی که به دلیل آسیب‌ها و اختلالات [فیزیکی و شناختی] اکنون خود را مطرود از فرایند کار می‌بینند، فرصت‌های بیشتری برای مشارکت بیابند.<sup>۲</sup> بازسازماندهی رادیکال فرایند تولید، که همه‌ی افراد را صرف‌نظر از بدن‌هایشان دربرگیرد، برای آزادسازی و رستگاری همگان ضرورتی اساسی است. نظامی اقتصادی که به‌نحوی دموکراتیک مسئول و پاسخگو باشد، گوناگونی توانایی‌ها و مهارت‌ها را می‌پذیرد و ارج می‌نهد و کار برای همگان را تضمین می‌کند.<sup>۳</sup> در زمینه‌ی چنین نظام دموکراتیکی، نه سود بلکه نیاز انسان بنیان کار قرار می‌گیرد، و تمام اعضای جامعه، آسیب و اختلال داشته باشند یا خیر، مجال آن را می‌یابند که به هستی مادی شایسته‌ای دست پیدا کنند و مهم‌تر آن‌که در رشد جامعه به شیوه‌ی هم‌خوان با انسانیت‌شان مشارکت داشته باشند. همچنین برای آن دسته از افرادی که شدیدترین اختلالات را دارند و برخی از آسیب‌پذیرترین اعضای جامعه

1. Russell, "What Disability Civil Rights Cannot Do," 121.

2. Roddy Slorach, *A Very Capitalist Condition: A History and Politics of Disability* (London: Bookmarks, 2016), 269.

3. Slorach, *A Very Capitalist Condition: A History and Politics of Disability*, 269.

هستند، سازمان دموکراتیک جامعه و اقتصاد می‌بایست زندگی شرافتمندانه و محترمانه‌ای عاری از فقر و طرد را تضمین کند.

پیوند با منبع اصلی:

<https://monthlyreview.org/2021/01/01/disability-and-welfare-under-monopoly-capitalism/>

# سهمی در بازنمایی زمینه‌ی نظری جلد سوم کاپیتال

علی رها



«اندیشه‌ها همواره با تارهایی نامرئی به پیکره‌ی مردم متصل‌اند»<sup>۱</sup>

مارکس

## ۱- طرح بستر کلی گفتار

سرمایه‌داری جهانی طی دهه‌ی گذشته با دو بحران فلج‌کننده‌ی اقتصادی مواجه بوده است. یکی از ویژگی‌های سقوط مالی سال ۲۰۰۸ آهنگ بسیار کند خروج از بحران بود. در واقع تراکم و تمرکز سرمایه در دنیای امروز به قدری شرکت‌ها و مؤسسات مالی را عظیم‌الجثه کرده است که دولت‌های سرمایه‌داری با دخالت خود مانع از ورشکستگی آن‌ها می‌شوند. درحالی که سیر عادی خروج از رکود در دوران‌های پیش توأم با انهدام سرمایه و بازخرید آن‌ها با قیمت‌هایی نازل و از آن‌جا هموار کردن مسیر افزایش نرخ سود بود. اما علی‌رغم سخاوتمندی جسورانه‌ی خزان داری دولت‌های سرمایه‌داری با دارایی‌های مردم با هدف نجات بانک‌ها و مؤسسات مالی، پول با‌آورده‌ی آنها به بازگشت سرمایه به فرآیند بازتولید گسترده‌تر منجر نشده است.

رشد اقتصاد سرمایه‌داری جهانی به قدری آهسته بود که چاره‌ی دیگری به‌جز کاهش بی‌سابقه‌ی مالیات‌های شرکت‌ها و مؤسسات مالی باقی نمانده بود، حتی اگر این کار به ورشکستگی خود دولت‌ها منجر شود. با عملیاتی کردن این تصمیم در زمان ریاست‌جمهوری ترامپ، شرکت‌های غول‌آسای سرمایه‌داری، پول پارو می‌کردند. اما کلیه‌ی شواهد موجود نشان می‌دهد که بخش اعظم آن پول‌های رایگان به‌عوض سرمایه‌گذاری، به خرید سهم‌های خودشان و پاداش‌ها و حقوق‌های نجومی منجر شد. سرمایه‌ی جهانی هنوز از سرگیجه‌ی رکود طولانی‌مدت دهه‌ی پیش بیرون نیامده بود که از نو دچار بحرانی عمیق‌تر شد. ناگهان اقتصاد جهانی دچار سکتی تولیدی گشت و میلیون‌ها کارگر ظرف یک ماه بیکار شدند.

دولت جدید بایدن و خزانه داری آمریکا بار دیگر سرکیسه را با وسعتی بی‌سابقه‌تر باز کردند. اما آیا سیاست پرداخت وام‌های کلان بدون بهره و قابل‌بخشش، توأم با افزایش

<sup>۱</sup>. از نامی مارکس به زیگفرد مایر، ۲۱ ژانویه ۱۸۷۱، مجموعه آثار، ۱۰۱:۴۴

موقتی قدرت خرید عموم، قادر است سرمایه‌ی جهانی را از بحران نازایی خارج کند؟ آمارهای رسمی آشکارا نمایان‌گر آن است که از ابتدای سال ۲۰۲۰ تاکنون ثروت ۱٪ از مردم آمریکا ۲ برابر شده است در حالی که اقشار فرودست هم فقیرتر و هم مقروض‌تر شده‌اند. خیل عظیمی از آنها، به‌ویژه زنان، به‌دلیل بیکاری درازمدت، گویا برای همیشه از آمار رسمی بیکاران حذف شده‌اند، که نتیجه‌ای جز کاهش تصنعی و کاغذی تعداد بیکاران و ریزش شرکت نیروی فعال کار در اقتصاد نداشته است.

اما موضوع اصلی گفتار کنونی واکاوی بحران‌های کنونی جهان سرمایه‌داری نیست. آنچه باید بر آن تمرکز کرد از سویی ظهور، رشد و تداوم جنبش‌های اجتماعی جهانی طی دهه‌ی گذشته و از سوی دیگر رویکرد به مارکس، به‌ویژه کتاب *کاپیتال*، برای گشایش راه برون‌رفتی از روش هستی و بحران‌های پایان‌ناپذیر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. این هر دو حرکت از شرایط عینی واحدی ناشی شده‌اند، اما برحسب ظاهر، بدون تداخل، به‌موازات یکدیگر و در دو عرصه‌ی متفاوت جریان دارند. آنچه ضرورتی مبرم دارد، آنچه هنوز به وقوع نپیوسته است، تلفیق جنبش‌های عملی و نظری و تلاش برای به تعامل رساندن آنهاست. روی سخن نوشته‌ی حاضر بیشتر با اندیشمندانی است که با جدیت تمام پژوهش آثار خودِ مارکس را پیشه‌ی خود کرده‌اند. قطعاً آنها به موضوعیت مارکسیسم مارکس برای امروز پی برده‌اند. در واقع تلاش‌های آنها ناشی از کششی عینی برای پاسخ‌گویی به معضلات عصر ماست. آنچه به جنبش‌های اجتماعی نیز امکان ظهور می‌دهد، شرایط عینی جهان کنونی است. بنابراین، هم از سوی کنش اجتماعی و هم کنش نظری شاهد حرکت‌هایی هستیم که در خود پتانسیل گذار به جهانی پس‌سرمایه‌داری را حمل می‌کنند.

از این‌رو، طی دهه‌ی گذشته شاهد برگزاری کنفرانس‌های بین‌المللی مهمی – مسکو ۲۰۱۸، آتن ۲۰۱۷، تورنتو ۲۰۱۷، آمستردام ۲۰۱۴ و توکیو ۲۰۱۵ – پیرامون *کاپیتال* مارکس، به‌ویژه مجلد سوم آن، بوده‌ایم.<sup>۱</sup> به این مجموعه باید انتشار مطالعات مستقل و

۱. مجموعه‌ی گزارش‌های کنفرانس آمستردام در کتابی زیر عنوان *کاپیتال مارکس، پروژه‌های ناتمام؟*، گردآوری شده و در سال ۲۰۱۸ منتشر گردیده است. کل این کتاب را می‌توانید از لینک زیر دانلود کنید:

گسترده‌ی دیگری را نیز افزود که نام بردن یک‌یک آنها در این جا امکان‌پذیر نیست. خارج از حلقه‌ی نسبتاً بسته‌ی پژوهشی، بازنشر و فروش بی‌سابقه‌ی آثار مارکس و انگلس، به خودی خود یک واقعه‌ی جهانی است.<sup>۱</sup> امروزه بیشتر آثار مارکس در نسخه‌های رایگان دیجیتالی در سراسر جهان و به زبان‌های مختلف قابل دسترس عموم است که نمی‌توان آمار دقیقی درباره‌ی تعداد بازدید و دانلود آنها ارائه کرد. به این مجموعه، فوران تارنماها و بلاگ‌هایی بی‌شمار را نیز باید افزود. در عین حال طی دهه‌ی گذشته، نظروزران رنگارنگی در مطبوعات رسمی بورژوازی یا به‌عنوان اعلام خطر و یا پیش‌گیری از عواقب بحران از «بازگشت مارکس» خبر داده‌اند.<sup>۲</sup>

مارچلو موسو، برگزار کننده‌ی کنفرانس دانشگاه بوردو در تورنتو، زیر‌عنوان 'کاپیتال مارکس پس از ۱۵۰ سال'، کلیه‌ی گزارش‌های این کنفرانس را گرد آوری و منتشر ساخته است. 'نقد ناتمام کاپیتال' عنوان مقدمه‌ی خود او بر این مجموعه را می‌توانید از لینک زیر دانلود کنید:

[https://www.researchgate.net/publication/350781635\\_Introduction\\_The\\_Unfinished\\_Critique\\_of\\_Capital/link/607125c6a6fdcc5f7794c64c/download](https://www.researchgate.net/publication/350781635_Introduction_The_Unfinished_Critique_of_Capital/link/607125c6a6fdcc5f7794c64c/download)

مقالات 'صد و پنجاهمین سال کاپیتال مارکس، تاملاتی برای قرن بیست و یکم'، کنفرانس آتن، یونان، را می‌توانید از لینک زیر دانلود کنید:

[http://users.ntua.gr/jmilios/150\\_years\\_capital - web - en.pdf](http://users.ntua.gr/jmilios/150_years_capital - web - en.pdf)

همچنین نگاه کنید به مقاله‌ی از کوین اندرسون، زیر عنوان 'کاپیتال مارکس پس از ۱۵۰ سال: تاملاتی انقلابی'، قابل دانلود در لینک زیر:

[https://escholarship.org/content/qt75p9f598/qt75p9f598\\_noSplash\\_7f30fde9efc283ffa3e00a94681877f.pdf?t=p0pmm5](https://escholarship.org/content/qt75p9f598/qt75p9f598_noSplash_7f30fde9efc283ffa3e00a94681877f.pdf?t=p0pmm5)

مقاله‌ی مهم رجبنا روث، یکی از ویراستاران مگای ۲ که به کنفرانس مسکو ارائه شده بود نیز شایسته‌ی توجه است. نگاه کنید به لینک زیر:

[https://events-files-bpm.hse.ru/files/reports/E5F006E7-E305-4258-B584-CC3F7E6AF0EB/Roth\\_Moscow\\_2018.pdf](https://events-files-bpm.hse.ru/files/reports/E5F006E7-E305-4258-B584-CC3F7E6AF0EB/Roth_Moscow_2018.pdf)

۱. در سال ۲۰۱۴ مؤسسه‌ی انتشاراتی «پنگوئن» ۷۰ هزار نسخه‌ی مانیفست کمونیستی را باز نشر کرده بود که ظرف یک هفته به فروش رسید و باعث شد ناشر بلافاصله ۱۰۰ هزار نسخه‌ی دیگر چاپ کند. این اثر دوباره در سال ۲۰۱۹ تجدید چاپ شد.

۲. برای چند نمونه نگاه کنید به مقاله‌ی فاینانشیال تایمز، «چرا مارکس از هر زمان دیگری اهمیت بیشتری دارد»، ۳ مه، ۲۰۱۸:

<https://www.ft.com/content/cf6532dc-4c67-11e8-97e4-13afc22d86d4>

همچنین نگاه کنید به:

ملاحظات اجمالی بالا جای شکی در عاملیت سپهر اندیشه‌ی مارکس برای عصر حاضر باقی نمی‌گذارند. با این حال پرسشی که کماکان نیازمند پاسخ است، سرشت خود این عاملیت است. به بیان دیگر پژوهش‌گران مارکس باید برای خود روشن کنند که هدف از نگارش *کاپیتال* که مارکس عمری را صرف آن کرد، چه بود؟ این صحت دارد که مارکس پس از انتشار *کاپیتال* از انگلس خواسته بود در بررسی انتقادی کتاب در مطبوعات رسمی آن زمان «گرایش سوپژکتیو» نویسنده را از «دستاوردهای ابژکتیو» آن تفکیک کند.<sup>۱</sup> اما مارکس در این مورد معین هدف مشخصی را دنبال می‌کرد. از آن‌جا که سهمی بر نقد/اقتصاد سیاسی با «توطئه‌ی سکوت» مواجه شده بود، مارکس مصمم بود تا به موازات ترویج و اشاعه‌ی کتاب در نشریات سوسیالیستی، اقتصاددانان بورژوایی را نیز به چالش کشیده و آنها را وادار کند تا به کشفیات علمی *کاپیتال* واکنش نشان دهند.

اما در اصل، همانطور که خود مارکس تاکید داشت، او با نگارش *کاپیتال* هدفی مضاعف را دنبال می‌کرد: یکم، کسب «یک پیروزی علمی برای حزب ما»<sup>۲</sup> و دوم، آشکار ساختن «قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن»<sup>۳</sup> در واقع این دو در اساس هدفی واحدند. در این نگاه، وجه عینی و ذهنی چنان درهم تنیده شده است که جدا کردن آن دو به معنی دوپاره کردن مارکس است: از سویی یک مارکس انقلابی، و از سوی دیگر، یک مارکس دانشمند و پژوهنده.<sup>۴</sup> ماحصل این دوپارگی، محروم کردن

<https://www.economist.com/britain/2017/05/11/labour-is-right-karl-marx-has-a-look-to-teach-todays-politicians>

<https://www.bloomberg.com/news/articles/2013-06-27/what-would-karl-marx-think>

۱. نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به انگلس، ۷ دسامبر ۱۸۶۷، مجموعه‌ی آثار، ۴۹۳:۴۲.

۲. ۱ فوریه ۱۸۵۹، مجموعه آثار، ۳۷۶:۴۲ نامه‌ی مارکس به ویدامایر.

۳. نگاه کنید به پیشگفتار نخستین ویراست *کاپیتال*.

۴. «شکل نهایی» اقتصاد سیاسی، «یک شکل آکادمیک است.» این روشی است که می‌خواهد وسیع و جامع باشد و برای این کار همه چیز را جمع‌آوری می‌کند. کلکسیون فاکت‌هایی که صلح‌آمیز در مجاورت یکدیگر گذاشته می‌شوند بدون این‌که بین آنها تداخل و تعارضی وجود داشته باشد.

این روش آکادمیک، گرمی مباحث را با خونسردی و دانشوری میان حال خنثی می‌کند. «از آنجا که چنین آثاری زمانی پدید می‌آیند که اقتصاد سیاسی به‌عنوان یک علم، به انتهای قلمروی خود رسیده است، آنها در عین حال درحکم گورستان این علم هستند.» (تئوری‌های ارزش اضافی، ۳:۵۰۲)



جنبش‌های اجتماعی از نقش راهبردی مارکسیسم مارکس و نهایتاً دگرذیسی یافتن و یا به شکست انجامیدن آنهاست. بنابراین، در گفتار کنونی، مبانی نظری جلد سوم *کاپیتال* فقط در پرتو ساختمان کل کتاب، با رهایی طبقه‌ی کارگر و فرآروی به جامعه‌ای پس‌سرمایه‌داری مورد توجه قرار گرفته است.

## ۲- ساختمان *کاپیتال* از زبان خود مارکس

در مورد ساختمان کل *کاپیتال*، به‌ویژه طرح نهایی مجلدهای آن ناروشنی‌های بسیاری وجود دارد. برخی از این ناروشنی‌ها مربوط به تغییراتی است که خود مارکس، بعضاً بنا به ضرورت، در طرح کلی آن وارد کرده بود. اما برخی هم مربوط به برداشت‌هایی است که از پشتوانه‌های کافی برخوردار نیستند. بنابراین، ضروری است تا در حد امکان سیر تکوین ساختمان *کاپیتال* را از زبان خود مارکس بازگو کنیم تا به سهم خود برخی از آن ناروشنی‌ها را برطرف سازیم.<sup>۱</sup>

نخستین نشانه‌های ساختمان مقدماتی نقد اقتصاد سیاسی را می‌توان در *گروندریسه* مشاهده کرد: «۱- پول، ۲- ساختمان درونی تولید، ۳- دولت، ۴- روابط بین‌المللی، ۵- بازار جهانی.» (ص ۲۲۷) در فرآیند تدارک جهت نگارش *سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی*، مارکس ابتدا در نامه‌ای به لاسال، توضیح می‌دهد که: «کل اثر به ۶ کتاب تقسیم شده است: ۱- درباره‌ی سرمایه (شامل فصل‌هایی مقدماتی)، ۲- درباره‌ی مالکیت ارضی، ۳- درباره‌ی کار دستمزدی، ۴- درباره‌ی دولت، ۵- مبادله‌ی بین‌المللی، ۶- بازار جهانی.»<sup>۲</sup> مارکس سپس در نامه‌ی بسیار مفصلی رئیس مطالب آن «شش کتاب» را بدون هیچ تغییری برای انگلس تشریح می‌کند.<sup>۳</sup> او کتاب اول را به چهار پاره تقسیم می‌کند: سرمایه‌ی عام، رقابت، اعتبار و سرمایه‌ی مشترک. سپس «سرمایه‌ی عام» را به

۱. برای نظر نویسنده‌ی متن حاضر درباره‌ی فرآیند شکل‌گیری و تکامل ایده‌ی نقد اقتصاد سیاسی، نگاه کنید به:

<https://pecritique.com/2020/09/06/کاپیتال-در-پرتو-مکاتبات-مارکس-90%D9%اسیر-تکوین/>

۲. ۲۲ فوریه ۱۸۵۸، ۲۷:۴۰.

۳. ۲ آوریل ۱۸۵۸، ماخذ قبلی، صص ۳۰۴-۲۹۸.

سه بخش ارزش، پول و سرمایه تقسیم می‌کند. دیری نمی‌گذرد که کتاب اول به سه فصل تبدیل می‌شود: ۱ - کالا، ۲ - پول یا گردش ساده، ۳ - سرمایه.<sup>۱</sup>

سه‌می بر نقد/اقتصاد سیاسی (اوت ۱۸۵۹)، شامل دو فصل از آن سه فصل بود. نگارش فصل سوم، سرمایه، نقطه‌ی آغاز دست‌نوشته‌های متعددی است، که به مرور از یک فصل به یک اثر کامل تکامل می‌یابد. مارکس برای نخستین بار در ۲۸ دسامبر ۶۲ در نامه‌ای به کوگلمان توضیح می‌دهد که: «بخش دوم بالاخره به اتمام رسیده است... این ادامه‌ی بخش اول است اما به‌تنهایی زیر عنوان کاپیتال که سه‌می بر نقد/اقتصاد سیاسی، صرفاً عنوان فرعی آن است. در واقع کلاً شامل همان چیزی است که قرار بود فصل سوم بخش اول، 'سرمایه‌ی عام'، را تشکیل دهد.»<sup>۲</sup> نهایتاً در ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶ در نامه‌ی دیگری به کوگلمان طرح سه جلدی کاپیتال را این‌گونه تشریح می‌کند: «وضعیت من (انقطاعات بی‌پایان، هم جسمی و هم اجتماعی) مرا مجبور کرده است که ابتدا جلد نخست را منتشر کنم، نه هر دو جلد را باهم، آن‌گونه که در اصل مورد نظر بود. و احتمالاً ۳ جلد خواهد داشت. لذا کل اثر به ۳ پاره تقسیم شده است: کتاب اول: فرآیند تولید سرمایه؛ کتاب دوم: فرآیند گردش سرمایه، کتاب سوم: ساختمان کل فرآیند، کتاب چهارم: درباره‌ی تاریخ تئوری. جلد نخست، شامل دو کتاب اول است. فکر کنم کتاب سوم، جلد دوم و [کتاب] چهارم، جلد سوم.»<sup>۳</sup>

همان‌طور که ملاحظه کردید، در این طرح «سه جلدی»، قرار بود آنچه امروز تحت عنوان جلد اول و دوم می‌شناسیم، در یک مجلد منتشر شود. قراردادی که مارکس با میسنر، ناشر کتاب، انعقاد کرده بود نیز مؤید همین طرح است. اما مارکس بین اکتبر تا دسامبر ۶۶، تصمیم می‌گیرد که آن‌چه امروز تحت عنوان جلد نخست می‌شناسیم را جداگانه منتشر کند، که با مخالفت ناشر روبرو می‌شود. مارکس در ۱۹ ژانویه‌ی ۶۷ در نامه‌ای به انگس می‌گوید، وضعیت بهداشتی من چنان وخیم است که پس از انتشار

۱. نامه به انگلس، ۱۵ ژانویه ۱۸۵۹، ماخذ قبلی، ص ۳۶۷

۲. مجموعه آثار، ۴۱:۴۳۵

۳. مجموعه آثار، ۴۲:۳۲۸

باید مدتی کارها را متوقف کنم.<sup>۱</sup> مآلاً مارکس در آوریل ۶۷ برای ملاقات ناشر به هامبورگ سفر کرده و او را متقاعد می‌سازد، اما قول می‌دهد جلد دوم را تا پاییز همان سال به او تحویل دهد.<sup>۲</sup> نهایتاً جلد نخست در سپتامبر ۱۸۶۷ زیر عنوان *کاپیتال*، و عنوان فرعی «نقد اقتصاد سیاسی» منتشر می‌گردد.

برخی از پژوهشگران مارکس بر این باورند که طرح بعدی، انتشار جلد دوم و سوم در یک مجلد است.<sup>۳</sup> وجود دو نامه از مارکس ظاهراً مؤید چنین نظری است. اولی نامه‌ای است که در ۱۳ آوریل ۶۷، یعنی پس از دیدار ناشر، به انگلس می‌نویسد و می‌گوید «او می‌خواهد کتاب در سه جلد چاپ شود. به‌ویژه مخالف آن است که کتاب نهایی (پاره‌ی تاریخی-ادبی) را فشرده کنم.»<sup>۴</sup> دومی نامه‌ای است که در ۳۰ آوریل همان سال به زیگفرید مایر می‌نویسد. مارکس در این نامه پس از توصیف محتوای جلد نخست، می‌نویسد: «من امیدوارم تا یک سال دیگر کل اثر منتشر شود. **جلد دوم شامل ادامه و نتایج تئوری است، و جلد سوم، تاریخ اقتصاد سیاسی از نیمه‌ی قرن هفدهم.**»<sup>۵</sup>

۱. ماخذ قبلی، ص ۳۴۳

۲. گفتنی است جلد دوم، پس از مرگ مارکس، با ویراستاری انگلس، در سال ۱۸۸۴ منتشر می‌شود.

۳. برای نمونه نگاه کنید به:

Regina Roth & Fred Moseley, "Marx, Engels, and the Text of Book 3 of *Capital*":  
<http://ricardo.ecn.wfu.edu/~cottrell/ope/archive/0406/att-0306/01-INTRO.DOC>

رجینا روث که از ویراستاران مگای<sup>۲</sup> است، بر این باور است که مارکس تا آخر عمر به طرح انتشار جلد دوم و سوم در یک مجلد، وفادار ماند.

۴. مجموعه آثار، ۴۳:۳۵۶

۵. مأخذ قبلی، ص ۳۶۶. گفتنی است که ویراستاران مجموعه آثار انگلیسی مارکس و انگلس نیز چنین نظری را تأیید می‌کنند. آنها در یادداشتی، در جلد ۴۳، ص ۵۷۱، با استناد به توافق مارکس با ناشر، تصریح می‌کنند که: «براساس برنامه‌ای که به توافق ناشر، میسنر، رسیده بود، کتاب‌های دوم و سوم قرار بود تحت عنوان جلد دوم منتشر گردند، در حالی که کتاب چهارم درباره تاریخ تئوری‌های اقتصادی، تحت عنوان جلد سوم *کاپیتال*.»

یکی از مهم‌ترین اسناد موجود درباره‌ی طرح نهایی کل ساختمان کاپیتال، نامه‌ای است که مارکس، پس از انتشار ویراست اول، در ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ به انگلس می‌نویسد.<sup>۱</sup> کل این نامه‌ی نسبتاً طولانی باید به‌طور جداگانه با دقت بررسی شود. برای پی بردن به ساختمان کل کاپیتال، ضروری است گزیده‌هایی از آن نامه را در این جا بازگو کنیم: «جایز است که توروش پرورش نرخ سود را بدانی. بنابراین رئوس بسیار کلی فرآیند را برایت ارایه می‌کنم. همان‌طور که می‌دانی، در کتاب دوم، فرایند گردش سرمایه، برمبنای پیش‌فرض‌های پرورنده شده در کتاب اول بازنمایی شده است. یعنی، تعینات جدید در شکل که از فرآیند گردش منتج می‌گردند – مثل سرمایه‌ی استوار و در گردش، بازگشت سرمایه، و الخ... سپس در کتاب سوم، به تبدیل ارزش اضافی به شکل‌های متفاوت و اجزای جداگانه‌ی آن می‌رسیم.

۱ – سود، که در نزد ما نام دیگری برای مقوله‌ی ارزش اضافی است... که صرفاً تجلی موهوم ارزش اضافی است.

۲ – آنچه در [کتاب] یک به مثابه‌ی حرکت‌های سرمایه مورد توجه قرار گرفته بود – چه در یک شاخه معین تولیدی و یا سرمایه‌ی اجتماعی – حرکت‌هایی که ترکیب آن را تغییر می‌دهد، الخ، اکنون به‌عنوان تفاوت حجم‌های متنوع سرمایه‌ای که در شاخه‌های متفاوت تولیدی سرمایه‌گذاری شده، مفهوم شده است. آن‌گاه معلوم می‌گردد که با فرض یکسانی نرخ ارزش اضافی، یعنی بهره‌کشی از کار، تولید ارزش و لذا ارزش اضافی و از آنجا نرخ سود در شاخه‌های متفاوت تولیدی با هم فرق می‌کنند. اما به‌واسطه‌ی رقابت، از این نرخ‌های متفاوت سود، یک نرخ میانگین سود شکل می‌گیرد. تجلی مطلق این نرخ سود هیچ چیز نیست مگر ارزش اضافی تولید (سالانه) شده توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار در ارتباط با کل سرمایه‌ی اجتماعی پیش ریخته... رقابت میان حجم‌های متفاوت سرمایه – که با ترکیب‌های مختلف در شاخه‌های متفاوت تولیدی سرمایه‌گذاری شده – به سوی کمونیسم کاپیتالیستی گرایش دارد...

۱. مأخذ قبلی، صص ۲۴-۲۰.

۳ - گرایش نزولی نرخ سود به موازات توسعه‌ی جامعه. این امر پیشاپیش از آنچه در کتاب اول، درباره‌ی تغییر در ترکیب سرمایه به همراه رشد توان تولیدی جامعه، پرورش یافته بود، ناشی می‌گردد. این یکی از برجسته‌ترین پیروزی‌ها علیه حماقت‌های تمامی اقتصاد سیاسی پیشین است.

۴ - تاکنون به سرمایه‌ی مولد پرداخته بودیم. اکنون تبدیلاتی توسط سرمایه‌ی تجاری وارد می‌شود...

۵ - اکنون سود را از شکلی که در عمل پدیدار می‌شود استخراج می‌کنیم... سپس نوبت تقسیم این سود به منفعت کارخانه‌دار و بهره‌دار فرا می‌رسد. سرمایه‌ی بهره‌دار.

۶ - تبدیل ارزش اضافی به اجاره.

۷ - بالاخره به شکل‌های نمادین می‌رسیم که نقطه‌ی آغاز مفهوم در اقتصاد سیاسی عامیانه است: اجاره - که از زمین، سود (بهره) که از سرمایه، و دستمزدها که از کار ناشی می‌شود... نهایتاً، از آنجا که این سه عامل - دستمزدها، اجاره، سود (بهره) - منابع درآمد سه طبقه‌ی زمین‌داران، سرمایه‌داران و کارگران دستمزدی را تشکیل می‌دهند، با مبارزه‌ی طبقاتی روبرو می‌شویم که حرکت و اضمحلال کل این کثافات در آنجا حل می‌شود.»

همان‌طور که از این نامه برمی‌آید، در این تاریخ، مارکس مشغول کار روی کتاب‌های دوم و سوم کاپیتال بود. «کتاب چهارم»، یعنی بخش «تاریخی-ادبی»، که در این مقطع مشخص زمانی در دستور کار نبود، دست‌کم جهت بازنمایی باید ویراسته می‌شد اما به دیده‌ی مارکس «به‌نسبت ساده‌ترین بخش است چرا که تمام معضلات در سه کتاب اول حل شده‌اند به وجهی که این بخش آخر بیشتر جنبه‌ای تکراری دارد اما در شکلی تاریخی.»<sup>۱</sup> به‌رحال موضوعی که نیازمند بررسی است، موضوعی که تا امروز مورد مجادله بوده است، این است که آیا مارکس مبانی نظری کل ساختمان کاپیتال را در

۱. نامه‌ی ۳۱ ژوئیه ۶۵ به انگلس؛ مجموعه آثار، ۴۲:۱۷۳.

پیش‌نویس‌ها و نیز در تفکر خود پرورش داده بود و یا آن‌طور که برخی از مارکس‌پژوهان استدلال می‌کنند، ناتمام باقی گذاشت چرا که پروژه‌های «تمام نشدنی» بود؟<sup>۱</sup>

### ۳- آیا کاپیتال یک اثر «ناتمام» است؟

«چیزها در حرکتی دورانی است که کیفیتی بی‌کران پیدا می‌کنند، در حالی که در صورت پیش‌روی در خطی مستقیم، از آن بی‌بهره می‌بودند.»

کاپیتال یک، ص ۲۵۵

وقتی مدعی «ناتمامی» کلیت کاپیتال می‌شویم، ابتدا ضروری است که مبنای این حکم عام از عرصه‌ای شماتیک، شکلی و یا جسمانی به عرصه‌ای مفهومی منتقل شود. در ثانی، آن وجه عام نیازمند تعیین‌یافتگی است به وجهی که عناصر و اجزای انضمامی پیکربندی آن تعریف و تبیین گردند. در غیر این‌صورت، آنچه با آن روبرو هستیم نه یک بافت دیالکتیکی، بلکه یک «ابدیت کمی» است که دائماً در حال حرکت در یک خط مستقیم بی‌انتهای، به سوی «بی‌نهایت» است.<sup>۲</sup>

البته روشن است که مارکس در زمان حیات خود فقط اولین جلد کاپیتال را ویراسته و منتشر ساخت اما در عین حال اطمینان داشت که دست‌نوشته‌های مجلدهای دیگرش،

<sup>۱</sup> برای نمونه، نگاه کنید به مقالات زیر:

“Marx’s unfinished but Magnificent Critique of Political Economy,” *Science & society*, Vol. 82, No.1, January 2018, 139-145, by Alex Callicos:

<https://guilfordjournals.com/doi/pdf/10.1521/siso.2018.82.1.139>

“Why did Marx’s Capital Remain Unfinished,” *Science & society*, Vol. 84, No.1, January 2020, 13-41, by Ludo Guvers:

<https://guilfordjournals.com/doi/pdf/10.1521/siso.2020.84.1.13>

برای نقد «عدم پیوستگی درونی» مجلدهای کاپیتال و دفاع از صحت علمی «گرایش نزولی نرخ سود»، نگاه کنید به: Andrew Kliman, *Reclaiming Marx’s Capital: A refutation of the Myth of Inconsistency*, Lexington Books, 2006

نویسنده‌ی متن حاضر نیز به سهم خود جستاری به مناسبت ۲۰۰ سالگی مارکس نوشته است. نگاه کنید به:

<https://pecritique.com/2018/06/09/%E2%80%8Cکارل-مارکس-علی-رها-خوانش-و-روش/>

<sup>۲</sup> «آنچه ادراک بازتابی معمولاً به آن تکیه می‌کند، پیش‌روی بی‌کران کمی است... بی‌کرانی کادب... که در

محدوده‌ی کرانمند باقی می‌ماند.» هگل، *منطق کوچک*، افزوده‌ی بند #۱۰۴، ص ۱۵۳

حتی در همان شکل باقی مانده، قابل انتشارند.<sup>۱</sup> از این رو، پیش از مرگ، به دخترش النور سفارش کرده بود که دست‌نوشته‌هایش را برای انتشار به انگلس واگذار کند. انگلس در پیش‌گفتاری که بر جلد دوم *کاپیتال* می‌نویسد، مجموعه‌ی دفترهای یادداشت مارکس و زمان نگارش آنها را به‌طور اجمالی شرح می‌دهد.<sup>۲</sup> ویراستاران مجموعه‌ی دست‌نوشته‌های مارکس (مگای ۲)، با برخی تعدیلات کمابیش خطوط کلی زمان‌بندی انگلس را تأیید کرده اند. برای فهم شکل‌گیری تمامیت *کاپیتال*، سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۷، تعیین‌کننده‌اند.<sup>۳</sup>

قدر مسلم، مارکس بین آن سال‌ها، سه پیش‌نویس نسبتاً کامل *کاپیتال* را به قلم می‌کشد. مکاتبات مارکس در این دوره نشان‌گر آن است که او قصد داشت تمام مجلدهای اثرش را یکجا منتشر کند. صرف‌نظر از تجربه‌ی ناموفق انتشار قسمت‌بندی شده‌ی سهمی بر *نقد اقتصاد سیاسی*، مارکس باور داشت که چنانچه محصول کارش پاره‌پاره گردد، «ساختمان دیالکتیکی» آن به‌هم می‌ریزد. او در نامه‌ای به انگلس در ۳۱ ژوئیه‌ی ۱۸۶۵ می‌گوید: «من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که چیزی [برای انتشار] ارسال کنم مگر آنکه کلیت آن پیش رویم باشد. **صرف‌نظر از هر کمبودی**، برتری نوشته‌های من در این است که یک کل هنری هستند، و این زمانی قابل تحصیل است که من تا زمانی که آنها را در **کلیت آن** پیش رو نداشته باشم، هرگز حاضر به انتشار

۱. مارکس در ۳۰ آوریل ۱۸۶۷، در نامه‌ای به زیگفرید مایر، به او اطلاع می‌دهد که «در آستانه‌ی مرگ» بوده است. سپس با تأکید بر تعهدی که «نسبت به رنج‌های بشریت دارد»، اضافه می‌کند که باید «کتابم را نهایتاً تکمیل کنم، حداقل در دست‌نوشته»، مجموعه آثار، ۴۲:۳۶۶

۲. برای یک شرح مختصر و بسیار مفید درباره‌ی زمان نگارش مجموعه‌ی پیش‌نویس‌های *کاپیتال* نگاه کنید به: "Four Drafts of Capital", Enrique Dussel; <https://www.mtholyoke.edu/~fmoseley/Dussel.pdf>

۳. کلیه‌ی پیش‌نویس‌های مارکس در قسمت دوم از مجلد سوم، و قسمت دوم از مجلد چهارم مگای ۲ منتشر شده‌اند که می‌توانید از لینک زیر دانلود کنید:

<http://telota.bbaw.de/mega/>

آنها نیستیم.»<sup>۱</sup> مارکس سپس، اثر خود را با روش نگارش یاکوب گرایم<sup>۲</sup> مقایسه کرده و می‌گوید این سبک «کلاً برای نوشته‌هایی بهتر است که ساختمانی دیالکتیکی نداشته باشند.»

مارکس در همان نامه به انگلس گزارش می‌دهد که «هنوز سه فصل دیگر باید نوشته شود تا بخش تئوریک سه ۳ کتاب اول) کامل گردد.» سپس در نامه‌ی دیگری در ۵ اوت ۶۵ جهت رفع هرگونه سوءتفاهمی به انگلس می‌گوید: «تنها نکته‌ی مورد پرسش این است که آیا نسخه‌ی تمیز یک بخش از دست‌نوشته‌ها را برای ناشر ارسال کنم، یا اینکه ابتدا کل آن را تمام کنم؟ من به دلایل چندی، تصمیم به انجام این آخری گرفته‌ام... مطلقاً اساسی است که کل آن پیش رویم باشد.»<sup>۳</sup> احتمالاً تنها فصل باقی‌مانده از آن «سه فصل»، اتمام فصل ششم، «فرآیند انباشت سرمایه»، بود که ظاهراً تا آخر سال آن را به قلم می‌کشد. اما پس از نگارش یک پیش‌نویس نسبتاً کامل، دوباره مشغول بسط و گسترش «روزانه‌ی کار» و «ماشین‌آلات و صنعت مدرن» می‌گردد. سپس در ۱۳ فوریه ۱۸۶۶ به انگلس خبر می‌دهد که پیش‌نویس «حاضر است» اما «دست نوشته‌ها در شکل کنونی عظیم‌الجثه شده اند و به غیر از خودم، توسط هیچ کس، حتی تو، برای انتشار مناسب نیستند.»<sup>۴</sup>

صرف‌نظر از تشدید بیماری، شواهد موجود، دست‌کم برای نویسنده‌ی متن حاضر، به‌درستی روشن نمی‌کند که چرا مارکس علی‌رغم کامل کردن پیش‌نویس کل کاپیتال و نیز مخالفت ناشر و قراردادی که در مارس ۱۸۶۵ با او انعقاد کرده بود، نظر خود را عوض کرد و تصمیم گرفت جلد نخست را جداگانه منتشر کند. اما در همان نامه‌ی قبلی، گویا در پاسخ به درخواست انگلس، که از وضع سلامتی مارکس نگران شده بود، ابراز می‌کند که «من با تو موافقم و به محضی که آماده شود، ابتدا جلد نخست را به میسنر می‌دهم.» دانسته است که مارکس تازه پس از «اتمام» پیش‌نویس جلد نخست،

۱. مجموعه آثار، ۴۲:۱۷۳.

۲. گرایم و برادرش، یکی از وسیع‌ترین واژه‌نامه‌های آلمانی را تالیف کرده بودند که در ۸ جلد منتشر شده بود.

۳. همانجا، ص ۱۷۵.

۴. همانجا، ص ۲۲۷.



در اوایل سال ۱۸۶۷، شروع به نگارش فصل کالا و پول می‌کند؛ فصولی که پس از انتشار سهمی برنقد اقتصاد سیاسی، هنوز دست‌نخورده باقی مانده بودند. بازخوانی آن دو فصل مارکس را متقاعد کرده بود که در شکل ارائه‌شده‌ی قبلی، ناکافی و حتی نامفهوم‌اند. لازم به یادآوری است که مارکس پیش‌نویس پنج فصل دیگر را برای ناشر فرستاده بود. کار انتشار آغاز شده بود و ناشر دسته‌دسته صفحات حروفچینی شده را برای تصحیح و ویراست نهایی برای مارکس ارسال می‌کرد. با این وصف، مارکس تا لحظه‌ی آخر، تا ژوئیه‌ی ۶۷، یعنی دو ماه پیش از انتشار کل کتاب، هنوز مشغول کار روی مفهوم ارزش، شیوه‌ی بازنمایی شکل ارزش، ضمیمه‌ی کتاب و دست‌آخر، بت‌وارگی کالا بود. پیشگفتار جلد نخست، آخرین متنی بود که در ۱۷ ژوئیه به اتمام رسانده و برای ناشر ارسال می‌کند.

پس از انتشار، در حین ادامه‌ی فعالیت در انجمن بین‌المللی کارگران، و علی‌رغم پیش‌روی بیماری، مارکس با همکاری انگلس، سخت درگیر ترویج و اشاعه‌ی کتاب و پیدا کردن مترجمی لایق برای چاپ فرانسوی و انگلیسی می‌شود. سپس، گذشته از یک‌سری نوشته‌های کوتاه درباره‌ی جلد سوم (۶۸-۱۸۶۷)، اهم انرژی خود را صرف انکشاف، توسعه و «بازنویسی کامل» ویراست فرانسوی و نیز چاپ دوم آلمانی می‌کند.<sup>۱</sup> پس از انتشار ویراست فرانسوی (۷۵-۱۸۷۲)، از مارکس دست‌نوشته‌ای حدود ۱۳۰ صفحه درباره‌ی جلد سوم باقی مانده است که بیشتر به گرایش نزولی نرخ سود و رابطه‌ی نرخ ارزش اضافی با نرخ سود مربوط است. به‌علاوه، گزیده‌ی نامه‌ی مفصل مارکس به انگلس (۳۰ آوریل ۶۸) نیز که در بخش قبل این نوشته قسمت‌هایی از آن را بازگو کردیم، مستقیماً به بازنگری دست‌نوشته‌های جلد سوم مربوط است.

به‌هرحال این‌که مارکس وسواس خاصی در نگارش داشت بر هیچ‌کس پوشیده نیست. همان‌طور که خود او تأکید می‌کرد، «من در هر چیز که نوشته باشم و یک ماه به آن نگاه نکرده باشم، اشکال پیدا می‌کنم و مجبور می‌شوم در آن تجدیدنظر کنم».<sup>۲</sup>

۱. برای پی بردن به اهمیت و ویژگی ویراست فرانسوی کاپیتال، رجوع کنید به مقدمه‌ی کوین اندرسون بر ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی.

۲. از نامه‌ی مارکس به لاسال، ۲۸ آوریل ۱۸۶۲. مجموعه آثار، ۴۱:۳۵۵.

اما موضوع صرفاً کاهش‌پذیر به وسواس نیست. همان‌طور که انگلس در پیشگفتار کتاب دوم ابراز می‌کند: «بازشماری دست‌نوشته‌هایی که مارکس برای کتاب دوم باقی گذاشته بود، به خودی خود پشتکار بی‌نظیر و انتقاد از خود خستگی‌ناپذیر مارکس را نشان می‌دهد که او از آن طریق کشفیات عظیم اقتصادی خود را پیش از انتشار به کامل‌ترین حد ممکن می‌کرد. این انتقاد از خود به‌ندرت به او اجازه می‌داد تا بازنمایی موضوعی را، چه در شکل و چه در محتوا، با افق درحال‌گسترش‌اش که حاصل پژوهش‌های دائمی او بود، متناسب سازد.» (ص ۸۴)

بنابراین وقتی مارکس در حین بازنگری دست‌نوشته‌هایش به دانیلسون تأکید می‌کند که «نباید منتظر جلد دوم باشی»، باید حرف او را جدی گرفت، چراکه بلافاصله اضافه می‌کند: «جلد نخست به خودی خود کامل، یک کلیت، است.»<sup>۱</sup> برای همین عدم‌توجه کافی نسبت به نظرات خود مارکس است که تا پیش از انتشار دست‌نوشته‌های ۶۵-۱۸۶۳، نامه‌ی مارکس به زیگموند شوت با دقت لازم بررسی نشده بود. مارکس در این نامه به او گفته بود «در واقع من نگارش *کاپیتال* را به ترتیبی (با شروع از سومی، قسمت تاریخی) کاملاً برخلاف آنچه به عموم ارایه شد، آغاز کردم، و جلد نخست، که آخر کار با آن کلنجر رفتم، بلافاصله آماده‌ی چاپ شد.»<sup>۲</sup>

ساختمان شش فصلی *کاپیتال* یک، بین سال‌های ۶۵ تا ۶۷ دستخوش تغییراتی اساسی شد. یکی از مهم‌ترین آنها، حذف پیش‌نویس اولیه‌ی فصل ششم، «نتایج مستقیم فرآیند تولید»<sup>۳</sup> و جایگزین کردنش با «فرآیند انباشت سرمایه» بود. در واقع آن فصل تنها دست‌نوشته‌ای است که از پیش‌نویس ۶۵-۱۸۶۳ باقی مانده است. زمان نگارش آن فصل را تابستان ۶۴ تخمین زده‌اند. این نوشته به خودی خود حائز اهمیت است که از سه قسمت تشکیل شده است: «۱ - کالاها به‌عنوان محصول سرمایه، تولید

۱. ۱۷ اکتبر ۱۸۶۸، مجموعه آثار، ۴۳:۱۲۳.

۲. ۳ نوامبر ۱۸۷۷، مجموعه آثار، ۴۵:۲۷۸.

۳. برای برخی از مارکس‌پژوهان حذف آن فصل هنوز یک «معما» است. نگاه کنید به:

“The Place of ‘The results of Immediate Production Process’ in Capital,” by Partick Murray

[https://brill.com/view/book/9789004326071/B9789004326071\\_013.xml](https://brill.com/view/book/9789004326071/B9789004326071_013.xml)

سرمایه‌داری؛ ۲ - تولید سرمایه‌داری، تولید ارزش اضافی است؛ ۳ - نهایتاً تولید و بازتولید کل رابطه...» (ضمیمه‌ی جلد نخست، ص ۹۴۸) **حال در این جملات مارکس کمی درنگ کنید:** «در بازبینی نهایی پیش از انتشار، از این سه عنوان، یک نباید اول باشد، بلکه جای آن باید آخر باشد، چراکه گذار به جلد دوم را شکل می‌دهد - فرآیند گردش سرمایه! **توجه کنید: مارکس در تابستان ۶۴ هنوز انتظار داشت جلد نخست با مبحث کالا پایان یابد.**

**دو مشاهده‌ی اجمالی:** یکم، برای مارکس مراحل گذار چه در صورت‌بندی‌های تاریخی و چه در نگارش، اهمیت بسیاری داشتند. ظاهراً انگیزه‌ی مارکس این بود که آخرین فصل جلد نخست، پلی به سوی جلد دوم باشد.<sup>۱</sup> دوم، آیا کالا واقعاً در حکم چنین نقطه‌ی گذاری به فرآیند گردش است؟ لازم به گفتن نیست که مارکس در ویراست نهایی (۶۷) *کاپیتال* را با فصل کالا شروع می‌کند. اما موضوع فصل اول نه خرید و فروش نیروی کار است، و نه مبادله‌ی ارزش در فرآیند گردش، بلکه به ادعای خود مارکس، دربردارنده‌ی یکی از دستاوردهای نوین اوست: تبیین سرشت دوگانه‌ی خود کار در صورت‌بندی معین تاریخی سرمایه‌داری، حتی پیش از ورود به فرآیند تولیدی. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، فصل کالا آخرین نوشته‌ای است که مارکس به ویراست کتاب اضافه می‌کند آن هم درست در زمانی که کتاب در حال چاپ بود!

پس می‌توان با اطمینان کامل نتیجه گرفت که فصل نهایی اولین ویراست *کاپیتال*، «فرآیند انباشت سرمایه»، دقیقاً نقطه‌ی اتصال جلد نخست با کتاب‌های بعدی است. در هم تنیدگی گرایش تاریخی انباشت سرمایه با مبارزه‌ی طبقاتی، تجلی بالفعل نقطه‌ی فرجام همان طرحی است که مارکس در نامه‌اش به انگلس، که گزیده‌ای از آن در قسمت پیش بازگو شد، تشریح کرده بود: «نهایتاً... با مبارزه‌ی طبقاتی روبرو می‌شویم

۱. بیش از ۶۰ سال پیش، فیلسوف مارکسیست - اومانیزست، رایا دونایفسکایا، در کتاب *مارکسیسم و آزادی* نوشته بود: «انباشت سرمایه 'ی مارکس در جلد نخست، به‌همان سان جلد دوم و سوم را پیش‌بینی می‌کند که 'ایده‌ی مطلق' در علم منطقی هگل، فلسفه طبیعت و فلسفه ذهن را که نظام فلسفی او را به انتها رساند.» (ص ۳۵۳)

که حرکت و اضمحلال کل این کثافات در آن جا حل می‌شود.» بنابراین، ما حاصل «قانون مطلق انباشت سرمایه»، ظهور «نیروها و انگیزه‌هایی» است که توسط این جامعه به بند کشیده شده‌اند. «از سلب مالکیت‌کنندگان، سلب مالکیت می‌شود... این است نفی در نفی. این مالکیت خصوصی را از نو مستقر نمی‌سازد، بلکه در واقع مالکیت فردی را برمی‌نشانند...» (ص ۹۲۹)

قطعاً بررسی دقیق «فصل» انباشت سرمایه و تغییرات مهمی که مارکس در ویراست فرانسوی آن به‌وجود آورد نیازمند مطلبی جداگانه است که در گنجایش گفتار کنونی نیست.<sup>۱</sup> آنچه به موضوع اصلی متن حاضر مربوط می‌شود، نگاهی اجمالی به متن فشرده‌ای است که مارکس به‌عنوان مقدمه‌ی ورود به فصل فرآیند انباشت سرمایه می‌نویسد. در حقیقت این مقدمه‌ی بسیار کوتاه دربردارنده‌ی چکیده‌ی ساختمان کل کاپیتال است. مارکس در این مقدمه پس از بازگو کردن چرخه‌ی حرکت کالا، تولید، فروش، تبدیل شدن به سرمایه و بازگشت به تولید، اضافه می‌کند که «تحلیل جزئیات فرآیند در جلد دوم یافت می‌شود.» سپس نشان می‌دهد که سرمایه‌دار یگانه تصرف‌کننده‌ی ارزش اضافی نیست بلکه باید آن را با کسان دیگری چون مالکان زمین قسمت کند. «بنابراین، ارزش اضافی به پاره‌های مختلفی تقسیم می‌شود. تکه‌های آن نصیب انواع مختلفی از افراد می‌شود، و شکل‌هایی به خود می‌گیرد که نسبت به یکدیگر مستقل هستند، مانند سود، بهره، منافع ناشی از تجارت، اجاره‌ی زمین، الخ. ما در جلد سوم قادر خواهیم بود که به این شکل‌های مبدل‌شده‌ی ارزش اضافی بپردازیم.» (ص ۷۰۹)

مارکس در ادامه می‌گوید، اما در این جا سرمایه‌دار را به‌عنوان نماینده‌ی تمامی کسانی که در ارزش اضافی ذی‌نفع هستند در نظر می‌گیریم. «بنابراین، ابتدا انباشت سرمایه را از دیدگاهی تجریدی مورد توجه قرار خواهیم داد، یعنی به‌طور ساده، از جنبه‌ی فرآیند مستقیم تولید.» (ص ۷۱۰) چنانچه فرآیند بالفعل انباشت سرمایه

۱. برای بررسی برخی از این تغییرات، نگاه کنید به مقاله‌ی کوین اندرسون:

“The ‘Unknown’ Marx’s Capital, Volume I: The French Edition of 1872-75, 100 Years Later,”

<https://kevin-anderson.com/wp-content/uploads/anderson-article-unkown-marx-capital.pdf>

مفروض باشد، تکه پاره کردن ارزش اضافی نه بر ماهیت آن و نه بر شرایطی که تحت آن به عامل انباشت تبدیل می شود تأثیر می گذارد. اما «شکل ساده و بنیادین فرآیند انباشت، هم توسط تقسیم ارزش اضافی و هم توسط حرکت میانجی گر گردش، نامشهود می گردد.» بنابراین، مارکس نتیجه می گیرد «تحلیل دقیق فرآیند ما را ملزم می کند که در حال حاضر از تمام پدیده هایی که کارکرد مکانیسم درونی آن را پنهان می کنند، چشم پوشی کنیم.» (همانجا)

در عین حال لازم به تأکید است که مارکس در سراسر جلد نخست کاپیتال، با گشودن مباحث مختلفی که به جلدهای بعدی مربوط می شود، چه در خود متن و چه زیرنویس ها، به خواننده نوید می دهد که شرح کامل آن مباحث را در آن جا خواهد یافت. کافی است در اینجا به چند نمونه از این موارد اشاره کنیم. ۱ - «ما در جلد سوم خواهیم دید که وقتی قانون ارزش اضافی فهمیده شود، نرخ سود اسرارآمیز نیست.» (ص ۳۲۴) ۲ - «ما در جلد سوم مشاهده خواهیم کرد که حتی در مورد میانگین قیمت ها، نمی توان قیمت و ارزش را مساوی یکدیگر کرد.» (ص ۳۲۹) ۳ - «من در جلد سوم نشان خواهم داد که همان نرخ ارزش اضافی می تواند در نرخ های گوناگون سود نمادین شود.» (۶۶۰) ۴ - جزم نظری خارق العاده ی آدام اسمیت: «قیمت کالاها از دستمزدها، سود (بهره) و اجاره ی زمین تشکیل شده است؛ یعنی فقط از دستمزدها و ارزش اضافی... این نکته در پاره ی سوم جلد دوم و پاره ی هفتم جلد سوم بیشتر بررسی خواهد شد.» (ص ۷۳۸) می توان نمونه های دیگری، از جمله کاربرد ماشین آلات و از آن جا افزایش نرخ ارزش اضافی توأم با کاهش تعداد کارگران (ص ۵۳۱)، و یا ارزان کردن ارزش نیروی کار با افزایش مصرف ابزار تولیدی (ص ۴۴۲) و بسیاری موارد دیگر را نام برد که مارکس خواننده را به ویژه به جلد سوم کتاب رجوع می دهد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> . به همین ترتیب می توان مراجعات بسیاری نیز درباره ی جلد دوم در سراسر جلد نخست یافت. به عنوان نمونه: «فرآیند سالانه ی بازتولید به سادگی قابل فهم است، به شرطی که صرفاً به جمع کل تولید سال نگاه کنیم. اما هر یک از اجزای این محصول سالانه باید به مثابه ی کالا، به بازار آورده شود، و این جایی است که دشواری ها آغاز می شود. حرکت های سرمایه های منفرد و درآمدهای شخصی درهم می آمیزند و در جابجایی عام وضعیت ها، گم می شوند، یعنی در گردش ثروت اجتماع. این مساله بیننده را گیج می کند و پژوهش را با مشکلات پیچیده ای روبرو می سازد

اما نتیجه‌ی این بررسی مختصر ابدأ به معنی کم‌رنگ کردن اهمیت مجلدهای بعدی کاپیتال نیست. کاملاً برعکس. موضوع مرکزی نوشته‌ی کنونی این است که جلد نخست نه فقط راه‌گشای ورود به جلد‌های بعدی است بلکه همچنین حاوی مبانی تئوریک کل کتاب است، به‌ویژه اگر مجموعه‌ی تغییراتی که مارکس به ویراست فرانسوی وارد کرد نیز به‌دقت بررسی شود. بنابراین، به‌جای تمرکز بر «ناقصی» کاپیتال<sup>۱</sup>، یکم، ضروری است تا در کلیت مفاهیم همان چیزی که در دست داریم تأمل کنیم، و دوم، همان‌طور که پیش‌تر نیز از زبان خود مارکس بازگو کردیم، به یاد داشته باشیم که مجلد‌های دیگر نیز در پرتو جلد نخست قابل فهم می‌گردند، چراکه جلد نخست «به خودی خود کامل، یک کلیت، است.»

بنابراین، جنجال‌های چند دهه‌ی گذشته درباره‌ی جلد سوم کاپیتال، و مجادله بر سر تخلف یا تشابه ویراست انگلس با دست‌نوشته‌های خود مارکس، صرفاً در بستر مبانی تئوریک کل اثر که در جلد نخست به کمال رسیده است قابل طرح و سنجش است. در غیر این صورت، به قول مارکس، در دالان‌های تودرتو و بی‌پایان دگردیسی‌های شکلی سردرگم می‌مانیم.

#### ۴ - ملاحظاتی پیرامون جلد سوم کاپیتال

«علم اصیل اقتصاد مدرن فقط زمانی آغاز می‌شود که گفتار نظری از فرآیند گردش به فرآیند تولید گذار کند.»  
 مارکس، کاپیتال ۳، ص ۴۵۵

---

که باید حل شوند. من در پاره‌ی سوم جلد دوم شیوه‌ای که کل نظام را به هم پیوندی واقعی می‌دهد، تحلیل خواهم کرد.» (ص ۷۳۷)

<sup>۱</sup>. برخی دیگر از مارکس‌پژوهان، به‌جای واژه‌ی «ناقص»، از مقوله‌ی «باز بودن» انتهای کاپیتال استفاده می‌کنند، که در اساس همان حرکت بی‌انتهای منطق افزودن داده‌های بی‌کران است مگر ثابت کنند مارکس در حال تغییر بنیادی نوآوری‌های خود در جلد سوم بود. برای نمونه نگاه کنید به:

John Bellamy Foster; <https://monthlyreview.org/2018/05/01/marxs-open-ended-critique/>

همان‌طور که از بخش قبلی مقاله برمی‌آید، جلد نخست، به‌ویژه در ویراست فرانسوی، دربردارنده‌ی بستر تئوریک تمام مجلدهای *کاپیتال* است. این صرفاً یک ادعا نیست بلکه نظر خود مارکس است. در جلد نخست کلیه‌ی روابط اجتماعی و مقولات اقتصاد سیاسی همچنین براساس «مفهوم» آنها بازنمایی و تفکیک شده‌اند. روشن است که لایه‌های متعدد تجرید که در جلد نخست تجسم یافته است، هنوز نیازمند انضمام یافتن در وهله‌های دیگر تولید سرمایه‌داری، در فرآیند گردش و نیز در صورتبندی‌های گوناگون پدیداری ارزش و از آنجا ارزش اضافی و بازگشت به فرآیند بازتولیداند. بنابراین از گرایش نرخ نزولی سود گرفته تا رابطه‌ی ارزش و قیمت، و یا از رابطه‌ی ارزش اضافی با سود و بهره گرفته تا حرکت پول و نظام اعتباری، نرخ ارزش اضافی و نرخ سود، مقولات جلد سوم *کاپیتال* تماماً در جلد نخست ریشه بسته‌اند.

اما رابطه‌ی جلد سوم با جلد نخست نه تک‌سویه بلکه متقابل است.<sup>۱</sup> همان‌طور که جلد نخست به‌طور مشخص شرح انضمامی بسیاری از مباحث مطرحه را به جلد سوم ارجاع می‌دهد، جلد سوم نیز از ابتدا تا انتها خواننده را به جلد نخست باز می‌گرداند. در واقع همان‌طور که مدخل «فرآیند انباشت سرمایه» در جلد نخست بیانگر چکیده‌ای از کل بود، مارکس جلد سوم را نیز به همان وجه، با شرحی اجمالی از هر سه جلد کتاب آغاز می‌کند. مراجعات جلد سوم به جلد نخست، چه به‌طور مستقیم، با ذکر دقیق فصول، و چه غیرمستقیم، بی‌شمارند. شاید اشاره به چند نمونه از این موارد برای اثبات چنین ادعایی کافی باشد.

یکی از مواردی که بحث‌انگیز است، موضوع «قیمت هزینه شده» و ارتباط آن با سود است. اولاً، مارکس به اثبات رسانده بود که خود مقوله‌ی «قیمت»، سرشت ارزش را مدفون می‌سازد به طوری که گویا از «فروش» ناشی شده است. «من به چنین توهمی به‌طور مشروح در مجلد نخست، فصل پنجم، پرداخته‌ام.» (ص ۱۲۸) درثانی، زیر عنوان «قیمت»، اخاذی از نیروی کار، کار پرداخت نشده، صرفاً به‌سان صرفه‌جویی در هزینه‌ی تولید تجلی می‌یابد. بدین طریق، «کار مازاد، ویژگی خود را از دست می‌دهد. رابطه‌ی

۱. از آنجا که موضوع اصلی متن کنونی جلد سوم *کاپیتال* است، از رابطه‌ی جلد دوم با جلد نخست و نیز جلد سوم با جلد دوم صرف‌نظر شده است.

مشخص آن با ارزش اضافی پنهان می‌گردد، و همان‌طور که ما در جلد نخست، پاره‌ی ششم، نشان دادیم، این مسأله با معرفی ارزش نیروی کار در دستمزدها، هموارشده و تداوم می‌یابد.» (ص ۱۳۶) بنابراین، «همان‌طور که در مجلد نخست نشان داده شد»، آنچه حجم و یا نرخ ارزش اضافی را تعیین می‌کند، قیمت نیست. (ص ۴۲۳) نهایتاً «همان‌طور که در مجلد نخست نشان داده شد، دستمزد کار، قیمت کار، در نظر اول مفهوم ارزش و نیز قیمت، که کلاً بیانی ویژه برای ارزش است، را نقض می‌کند. قیمت کار<sup>۱</sup> به همان اندازه نامعقول است که لگاریتم زرد.» (ص ۹۵۷)

یکی دیگر از مباحث جنجالی، موضوع نظام اعتباری است. اولاً، تا آن‌جا که به طبقه‌ی کارگر مربوط می‌شود، به گفته‌ی مارکس، نظام اعتباری از آن‌جا آغاز شد که دستمزد کارگر پس از انجام کار، با تأخیر پرداخت شد. (کاپیتال، ۱:۲۷۸) در ثانی، کل نظام اعتباری، بدون حرکت پول، قابل فهم نیست. از این‌رو، «همان‌طور که من در جلد نخست، فصل سوم، نشان داده‌ام، این‌که نظام اعتباری در ارتباط با وسیله‌ی پرداخت، در نظام پولی سقوط کند، اجتناب‌ناپذیر است» (ص ۷۰۷) ریشه‌ی کل نظام پولی، حرکت آن، و کارکردش به‌عنوان وسیله‌ی پرداخت، و الخ، نیز در جلد نخست، در قوانین «گردش ساده‌ی کالا»، نهفته است و حرکت حجم پول‌های در گردش نیز، چه به‌عنوان وسیله‌ی خرید یا پرداخت، توسط مقدار و سرعت دگردیسی‌های کالایی تعیین می‌شود و «همان‌طور که دیدیم، جلد نخست، فصل سوم... خود این دگردیسی‌ها خیلی ساده یک جنبه از کل فرآیند بازتولید است.» (ص ۴۳۶)

آنچه لاقلاً از نکات بالا دستگیرمان می‌شود، پیوستگی اندام‌وار اجزای کاپیتال است. در عین حال هر یک آن اجزاء نیز به خودی خود، یک کلیت است که به واکاوی جداگانه نیازمند است.<sup>۲</sup> اما نوشته‌ی کنونی صرفاً از یک زاویه‌ی معین به جلد سوم کاپیتال می‌نگرد. یعنی همان‌طور که در ابتدای این مقاله تأکید شد، «در گفتار کنونی، مبانی

۱. به معنی خطا در محاسبه، یا بیانی متضاد.

۲. «هریک از اجزای یک کل فلسفی، دایره‌ای کامل، و به‌خودی خود یک کلیت است. اما در هریک از این اجزاء به مثابه یک خصوصیت معین یا میانجی‌گر، ایده‌ی فلسفی یافت می‌گردد. دایره‌ای واحد از آن‌جا که تمامیتی واقعی است، محدودیتی را که به‌عنوان میانجی دارد می‌گسلد و دایره‌ی پهناتری می‌گشاید. از این‌رو کلیت فلسفی، دایره‌ای در درون دایره‌هاست.» (هگل، منطق کوچک، بند ۱۵)



نظری کاپیتال سه فقط در پرتو ساختمان کل کتاب، با رهایی طبقه‌ی کارگر و فرآروی به جامعه‌ای پسا سرمایه‌داری مورد توجه قرار گرفته است.» یک وهله‌ی جدید از کنش‌گری اجتماعی و یک مرحله‌ی جدید از شناخت، هردو از دیالکتیک واحدی ناشی می‌گردند. این بدین معناست که با هر برآمد جدیدی در شرایط عینی جهان، کاپیتال به صحنه‌ی تاریخ بازگشته، و سازگاری پیکره‌ی اندیشه‌ی مارکس با عینیت، همچنان ابژه‌ی پژوهش می‌شود.

از این‌رو، پس از سقوط اقتصادی ۱۹۲۹، جلد سوم کاپیتال، به‌ویژه نظریه‌ی بحران‌های ادورای و چیرگی سرمایه‌ی مالی، به‌عنوان موضوعاتی عاجل و انضمامی به دغدغه‌ی پژوهش‌های مارکسیستی تبدیل شدند. اما از سوی دیگر، «کشف» ناگهانی مجلد سوم، به فراگیر شدن گرایش‌هایی منجر گردید که «تجریقات هگلی» و خصلت «رازآمیز» مفهوم ارزش در جلد نخست را یک‌باره به دور افکنده و مدعی شدند که دیگر نیازی به آن مجلد نیست و شروع از جلد سوم، به خودی خود، کافی است چراکه با «زندگی واقعی» سروکار دارد.

اما در دوران ما، بازگشت به جلد سوم، ویژگی‌های خاص خود را دارد. انتشار دست‌نوشته‌های جلد سوم توسط ویراستاران مجموعه آثار مارکس و انگلس در مگای ۲، به همراه بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری جهانی، به‌ویژه در دهه‌ی ۷۰ میلادی و نیز سقوط مالی ۲۰۰۸، عوامل و عناصر شکل‌گیری بازنگری کاپیتال در ابعادی جدید و بی‌سابقه بودند. همان‌طور که در بخش اول این نوشته بازگو شد، روی‌آوری به مارکس در دوره‌ی کنونی نه‌فقط همه‌جانبه‌تر بلکه عمیق‌تر از هر زمان دیگری بوده و کماکان ادامه دارد. پیش‌تر به یکی از جوانب این بازبینی‌ها که بر «ناتمامی» پروژه‌ی مارکس تمرکز دارند به‌اختصار پرداخته شد.

یکی دیگر از جوانب پژوهش‌های کنونی سنجش ویراست انگلس در مقایسه با پیش‌نویس‌های خود مارکس است. درباره‌ی ویراست انگلس، دیدگاه‌های متباین و متضادی وجود دارد. هیچ‌کس انکار نمی‌کند که ویرایش انگلس همه‌ی دست‌نوشته‌های مارکس را به‌طور کامل منعکس نکرده و با تقسیم‌بندی فصول و پیش و پس کردن برخی از مباحث، و نیز نگارش برخی ملاحظات، تا حدی ساختمان جلد سوم را تغییر

داده است. اختلاف نظر بر سر این موضوع است که آیا ویراست انگلس ادراک کاپیتال را با مشکلی اساسی مواجه کرده است و یا این که علی‌رغم تغییرات وارده، در مجموع اختلافی ماهوی با دست نوشته‌های مارکس ندارد. اما بررسی چنین مباحثی در ظرفیت نوشته‌ی حاضر نیست.<sup>۱</sup>

همان‌طور که در ابتدای این گفتار اشاره شد، مارکس با نگارش کاپیتال هدفی مضاعف را دنبال می‌کرد: یکم، کسب «یک پیروزی علمی برای حزب ما» و دوم، آشکار ساختن «قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن». در واقع این دو در اساس هدفی واحدند. در این نگاه، وجه عینی و ذهنی چنان درهم تنیده شده است که جدا کردن آن دو فقط به دوپارگی مارکس منجر نمی‌شود - از سویی مارکس انقلابی، و از سوی دیگر، مارکس دانشمند و پژوهنده - بلکه از خود مضامین کاپیتال فاصله می‌گیرد. نکته در این جاست که «مارکس انقلابی» را نمی‌توان صرفاً به اراده‌ی او برای دگرگونی بنیادین روابط اجتماعی سرمایه‌داری فرو کاست. انقلاب اجتماعی و نقش عاملیت سوژه‌ی انقلابی، طبقه‌ی کارگر، از بیرون به دیالکتیک کاپیتال تحمیل نشده است بلکه از منطق درونی آن استخراج شده و ذاتی «قانون حرکت جامعه‌ی مدرن» است. این آن مهمی است که باید در واکاوی‌های جلد سوم برجسته شود.

بنابراین وقتی مارکس اعلام می‌کند که «مانع حقیقی بر سر راه تولید سرمایه‌داری، خود سرمایه است» (۳:۳۸۵)، این ابداً به معنی فروپاشی خود به خودی سرمایه‌داری نیست. کاملاً برعکس، چراکه سرمایه در تمامی دقایق وجودی حرکتش، با ضد خود، با نیروی کار، تعریف می‌شود. این نویسنده پیش‌تر در مقاله‌ی «سرمایه‌ی مالی و بحران سرمایه‌داری جهانی» برخی از مضامین جلد سوم را بررسی

۱. برای پاسخ به نقد «بی‌رحمانه»ی انگلس، نگاه کنید به:

“Engels' Edition of the Third Volume of *Capital* and Marx's Original Manuscript”  
by: Michael Heinrich

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1894-c3/editorial/heinrich.htm>

برای بررسی و جمع بندی از نظرات متعارض پژوهش‌گران مختلف، نگاه کنید به نوشته‌ی رجینا روث در زیرنویس شماره‌ی ۲.

کرده است.<sup>۱</sup> آن چه در اینجا مورد تأکید است نه فقط «تأثیر» بحران‌های سرمایه‌داری بر طبقه‌ی کارگر بلکه ارتباط درونی بحران با وضعیت نیروی کار است. در حقیقت موضوعیت جلد سوم با چنین خوانشی قابل فهم می‌شود.

بنابراین، تمام مقولات اقتصادی *کاپیتال*، مقولاتی انتقادی، اجتماعی و طبقاتی‌اند. به‌عنوان نمونه، وقتی مارکس کل سرمایه را به دو بخش – تولید ابزار تولیدی و تولید وسایل معیشت شخصی – تقسیم می‌کند، تأکید می‌کند که این صرفاً یک «فرضیه» نیست بلکه «مطلقاً صحت دارد» و «بیان یک امر مسلم» است. (۳:۹۷۵) این صرفاً یک تفکیک فنی نیست بلکه یک تقسیم طبقاتی است؛ یعنی در رابطه‌ی طبقاتی بین کار و سرمایه ریشه بسته است. ابزار تولیدی، شکل مادی سرمایه‌ی ثابت‌اند. اما نکته در اینجاست که در این تقسیم‌بندی، تولید ابزار تولیدی در فرآیند بازتولید و انباشت سرمایه، به‌طور روزافزونی نسبت تولید وسایل مصرفی برتری پی‌دا میکنند. در نتیجه، در «ترکیب لندام‌وار سرمایه»، کار گذشته، کار مادیت یافته، یا کار مرده که در سرمایه‌ی ثابت تجسم یافته است، هر چه بیشتر بر کار زنده، بر نیروی کار چیرگی پیدا می‌کند. همان‌طور که مارکس نشان می‌دهد: «ما می‌دانیم که در واقع ارزش محصولات کار گذشته صرفاً از تداخل با کار زنده منتج شده است؛ در ثانی، سلطه‌ی محصولات کار گذشته بر کار مازاد زنده فقط تا زمانی که روابط سرمایه، روابط اجتماعی مشخصی که در آن کار گذشته با کار زنده همچون یک بالادست مستقل مقابله می‌کند، پابرجا می‌ماند.» (۳:۵۲۴)

در واقع جلد سوم می‌خواهد به خواننده‌ی خود ثابت کند که تمام دگردیسی‌های ارزش اضافی در شکل‌های مختلف سود، بهره و اجاره‌ی زمین «صرفاً امتداد بیشتر واژگونگی سوژه و ابژه‌اند که در خود فرآیند تولیدی به وقوع پیوسته بود.» (۳:۱۳۶) در

<sup>۱</sup> نگاه کنید به:

<https://pecritique.com/2020/09/25/سرمایه/E2%80%8C-بحران-و-مالی-ی>

[/داری-جه-E2%80%8C%سرمایه](#)

همچنین نگاه کنید به:

<https://pecritique.com/2021/07/13/بحران-سرمایه/E2%80%8C%داری-در->

[تئوری./E2%80%8C%های-ارز/](#)

منظر مارکس، تمامی نیروهای سوژکتیو کار خود را به مثابه‌ی نیروهای مولد سرمایه نشان می‌دهند. از این رو «از سویی ارزش، یعنی کار گذشته‌ای که کار زنده را به انقیاد می‌کشد، در سرمایه‌دار شخصیت می‌یابد، و از سوی دیگر، برعکس، کارگر صرفاً به‌سان یک نیروی کار عینیت یافته، یک کالا. این رابطه‌ی واژگونه، حتی در خود روابط ساده‌ی تولیدی، ضرورتاً مفاهیم واژگون، ذهنیت جابه‌جاشده‌ی چنین وضعی را به ظهور می‌رساند که توسط دگرذیسی و تغییرات خود فرآیند گردش هرچه بیشتر توسعه پیدا می‌کند.» (همانجا) این ادراکات ناسره و کاذب، حاصل «ضروری» شیوه‌ی واژگونه‌ای است که «قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری» به خود تجلی می‌بخشند. (۳:۳۳۲)

پس «مانع حقیقی بر سر راه تولید سرمایه‌داری» که در بحران‌های ادواری تجسم می‌یابد، تصرف کار مازاد است. «به‌طور کلی آنچه انبساط و انقباض تولید را تعیین می‌کند، تناسب بین کار پرداخت‌نشده و کار عینیت‌یافته است.» (۳:۳۶۷) برعکس، آنچه باید تعیین‌کننده باشد، «نیازهای اجتماعی است؛ نیازهای انسان‌های اجتماعی شده.» از این رو، سرمایه، «عناصر یک صورت‌بندی نوین را به‌وجود می‌آورد» به وجهی که آن کار مازاد در یک شکل عالی‌تر اجتماعی ترکیب شده و کل زمانی که صرف تولید مادی می‌شود کاهش پیدا می‌کند. بنابراین، پیش‌شرط دست یافتن به این تحول عظیم، به آنچه مارکس «روح انسانی کار جامع» می‌نامد (۳:۱۹۹)، با کوتاه شدن کارِ ضروری به حداقل ممکن «با صرف حداقل انرژی و در شرایطی که شایسته و متناسب با طبیعت انسانی باشد» (۳:۹۵۸) امکان‌پذیر می‌گردد.

«قلمرو حقیقی آزادی - تکامل توان‌مندی‌های انسان به‌مثابه‌ی هدفی در خود - در جایی آغاز می‌گردد که کارِ تعیین‌یافته توسط ضرورت و اقتضای بیرونی پایان یافته باشد که بنا به ماهیت خود، در ورای عرصه‌ی تولید مادی فی‌نفسه قرار دارد... اما فقط برپایه‌ی آن قلمروی ضرورت شکفته می‌شود.» (۳:۹۵۹)

### منابع:

- Karl Marx, *Capital*, Volume I, Vintage Books, 1977  
Karl Marx, *Capital*, Volume III, Vintage Books, 1981

Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*, Volumes 40 to 46,  
Lawrence & Wishart, Electric Book, 2010  
Georg Hegel, *Logic*, Oxford University Press, 1978  
Raya Dunayevskaya, *Marxism and Freedom*, Pluto Press, 1975

# فریفتاری سرمایه‌ی بهره‌دار

کارل مارکس

ترجمه‌ی علی رها

(گزیده‌هایی از «ضمیمه»ی تئوری‌های ارزش اضافی، کتاب سوم  
دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱، فصل هفدهم)



شکل درآمد و منبع درآمد **بت‌واره‌ترین** نمود روابط تولید سرمایه‌دارانه است. شکل وجودی آن [روابط] بدان‌گونه است که در سطح پدیدار گشته و از پیوندهای نهفته و حلقه‌های ارتباطی بینابینی گسسته شده باشد. از این‌رو، زمین منبع اجاره، سرمایه منبع سود، و کار منبع دستمزدها می‌شود. شکل مجعولی که مظهر یک واژگونی واقعی است، در نظر حاملان این شیوهی تولیدی از نمودی طبیعی برخوردار می‌گردد. افسانه‌ای است فاقد رؤیا؛ یک دین عوامانه است. در واقع اقتصاددانان عامیانه - که به هیچ‌وجه نباید با پژوهش‌گران اقتصاد که مورد انتقاد ما بوده اند اشتباه گرفته شوند - مترجمان مفاهیم، انگیزه‌ها و الخ، نمایندگان شیوهی تولید سرمایه‌داری هستند؛ کسانی که در اسارت این نظام تولیدی هستند و در ذهنیت آنها ساحت سطحی آن انعکاس می‌یابد. آنها آن [نظام] را به زبانی مکتبی ترجمه می‌کنند ولی این عمل را از خاستگاه بخش حاکم، یعنی سرمایه‌دارها انجام می‌دهند، و طرز برخورد آنها نه ساده‌لوحانه و نه عینی بلکه توجیه‌گرانه است. بیان محدود و مکتبی مفاهیم عوامانه‌ای که ضرورتاً در میان نمایندگان این شیوهی تولیدی ظهور پیدا می‌کند، با اقتصاد سیاسی دانانی چون فیزیوکرات‌ها، آدام اسمیت و ریکاردو که در پی درک روابط درونی پدیده‌ها می‌بودند، کاملاً متفاوت است.

اما از بین همه‌ی این شکل‌ها، کامل‌ترین بت‌واره، سرمایه‌ی بهره‌دار است. این نقطه‌ی آغاز اصلی سرمایه - پول - است، و فرمول پول-کالا-پول را به دو کران افراطی آن - پول-پول - کاهش می‌دهد؛ پولی که پول بیشتر خلق می‌کند. این فرمول اصلی و عام سرمایه است که به یک چکیده‌ی بی‌معنا تنزل یافته باشد.

**زمین یا طبیعت** به‌عنوان منبع اجاره، یعنی مالکیت ارضی، به حد کافی بت‌واره‌گونه است. اما در نتیجه‌ی یک سردرگمی بجا بین ارزش مصرف و ارزش مبادله، تصور عامی هنوز قادر است به توانمندی مولد خود طبیعت رجوع کند که با تردستی، در مالک زمین شخصیت می‌یابد.

**کار** به‌مثابه‌ی منبع دستمزدها، یعنی، سهم کارگر در تولیدش که توسط شکل مشخص اجتماعی کار تعیین می‌یابد؛ کار به‌عنوان مسبب این امر که کارگر با کارش توسط محصول خود (یعنی از سرمایه در ساحت مادی‌اش) مجوز تولید پیدا می‌کند، و

در کار منبعی می‌یابد تا از آن راه بخشی از محصول خودش به شکل پرداختی توسط این محصول به‌عنوان کارفرما به او بازگردانده شود. همین قدر کافی است. اما مفهوم عامیانه به‌قدری با واقعیت جور درمی‌آید که با این که کار را با کار دستمزدی و در نتیجه دستمزدها را با محصول کار دستمزدی، با محصول کار، اشتباه می‌گیرد، این برای هر عقل سلیم به اندازه‌ی کافی واضح است که خود کار دستمزد خودش را تولید می‌کند. **سرمایه**، تا جایی که **فرآیند تولید** مد نظر باشد، هنوز تاحدی به‌مثابه‌ی ابزاری که کار دیگران را تصاحب می‌کند در نظر گرفته می‌شود. ممکن است چنین کاری «درست» یا «غلط»، قابل توجیه یا توجیه‌ناپذیر، شناخته شود اما در این جا رابطه‌ی سرمایه‌دار با کارگر همواره یک پیش‌نهاد و مفروض است.

**سرمایه**، تا جایی که **فرآیند گردش** مد نظر باشد، با نظاره‌گر عادی به‌طور عمده به شکل **سرمایه‌ی تجاری** روبرو می‌شود، یعنی نوعی از سرمایه که درگیر چنین کاری است، از این رو در این حوزه، سود تا اندازه‌ای با یک برداشت مبهم نسبت به اختلاس به‌طور عام پیوند می‌خورد، یا به‌طور مشخص‌تر، با این عقیده که تاجر، از سرمایه‌دار صنعتی به همان نحو کلاهبرداری می‌کند که سرمایه‌دار صنعتی از کارگر، یا مجدداً، تاجر همان‌گونه کلاه مصرف‌کننده را برمی‌دارد که تولیدکنندگان، کلاه یکدیگر را. به هر صورت، در این جا سود به‌عنوان ماحصل مبادله توضیح داده می‌شود، یعنی از یک رابطه‌ی اجتماعی، نه از یک شیئی.

از سوی دیگر، **سرمایه‌ی بهره‌دار** بت‌واره‌ای تمام‌عیار است؛ سرمایه در شکل صیقل‌یافته‌اش – که بدین سان وحدت فرآیند تولید و فرآیند گردش را نمایندگی می‌کند – و از این رو سودی معین در مدت زمانی معین باز می‌دهد. تنها چنین کارکردی است که برای سرمایه‌ی بهره‌دار باقی می‌ماند، بدون وساطتی توسط فرآیند تولید یا فرآیند گردش. خاطرات گذشته در سرمایه و سود هنوز زنده است، ولی به خاطر واگرایی سود و ارزش اضافی، و سود همسانی که توسط مجموعه‌ی سرمایه‌ها بازگردانده شده است، سرمایه بسیار ابهام‌آمیز، چیزی تاریک و رازگونه، می‌شود.



سرمایه‌ی بهره‌دار یک **بت‌واره‌ی خودکار** غایی است، ارزشی خود-انکشاف دهنده است، پولی پول آفرین است، و در این شکل دیگر اثری از سرچشمه‌ی آن باقی نمی‌ماند. رابطه‌ی اجتماعی در رابطه‌ی اشیاء با یکدیگر (پول، کالاها) به کمال می‌رسد. این جا محل مناسبی برای بررسی مشروح بهره و رابطه‌اش با سود نیست. همین‌طور برای بررسی نرخ‌ی که توسط آن سود به سود صنعتی و بهره تقسیم می‌شود. واضح است که سرمایه، به‌مثابه‌ی منبع اسرارآمیزی که به‌طور عام بهره‌ساز است، یعنی، منبع افزایش خودش، غایت خود را در سرمایه و بهره پیدا می‌کند. بنابراین، به‌ویژه در چنین شکلی است که سرمایه به تصور درمی‌آید. این سرمایه‌ای تمام و کمال است. از آن جا که بر مبنای تولید سرمایه‌داری، مقدار معینی از ارزش که در پول یا کالاها - در واقع کالایی که مبدل به پول شده - نمایندگی شده، استخراج مقدار معینی کار رایگان از کارگر را امکان‌پذیر می‌سازد - یعنی تصرف یک مقدار معین اضافه‌ی ارزش، ارزش اضافی، محصول مازاد - بدیهی است که خود پول می‌تواند به‌عنوان سرمایه فروخته شود، یعنی به‌عنوان کالای فی‌نفسه، یا سرمایه‌ای که می‌تواند در شکل کالا یا پول خریداری شود...

بدین سان، پول یا کالاها به‌عنوان پول یا کالا به فروش نمی‌رسند بلکه در یک وجه دوم، به‌عنوان **سرمایه**، به‌عنوان پول یا کالایی خود افزایش‌دهنده. سرمایه نه فقط افزایش یافته است بلکه در کلیت فرآیند تولیدی حفظ شده است. بنابراین برای خریدار به‌عنوان سرمایه، باقی می‌ماند و به او بازگردانده می‌شود. معنی فروش این است که شخص دیگری که سرمایه را همچون سرمایه‌ای مولد به کار می‌گیرد، باید به صاحب سرمایه بخش معینی از سود خود را که صرفاً از طریق این سرمایه ایجاد شده است پرداخت کند. همانند زمین که همچون شیئی ارزش‌زا به اجاره گذاشته می‌شود و در فرآیند ارزش‌آفرینی حفاظت شده و مرتباً بازمی‌گردد، و از این‌رو همچنین می‌تواند به فروشنده‌ی اصلی‌اش بازگردانده شود، تا جایی سرمایه است که به او بازگردد. در غیر این‌صورت، آن را به‌عنوان یک کالا فروخته است و به‌عنوان پول خریده است.

به هر صورت، چنانچه شکل به خودی خود در نظر گرفته شود (درواقع آن [پول] به‌عنوان وسیله‌ی بهره‌کشی از کار، برای تولید ارزش اضافی، به‌تناوب غیریت می‌یابد)،

بدان معنا که آن شیء اکنون به‌سان سرمایه پدیدار می‌شود و سرمایه به‌سان یک شیء صرف پدیدار می‌گردد. نتیجه‌ی کل تولید سرمایه‌داری و فرآیند گردش به‌سان خصیصه‌ای که ذاتی خود شیء است پدیدار می‌شود، و بستگی به صاحب پول دارد، یعنی به صاحب کالا در شکلی که دائماً قابل مبادله است، که بخواهد آن را به‌عنوان پول مصرف کند و یا به‌عنوان سرمایه، آن را اجاره دهد...

بنابراین روشن است که چرا نقد سطحی - دقیقاً به همان وجه که خواهان حفظ کالا و مبارزه با پول است - فضل و شور اصلاح‌طلبانه‌ی خود را متوجه سرمایه‌ی بهره‌دار می‌کند، و بدون برخورد به واقعیت تولید سرمایه‌داری، صرفاً به یکی از پی‌آمدهای آن می‌تازد. این جدال علیه سرمایه‌ی بهره‌دار از خاستگاه تولید سرمایه‌داری، جدالی که امروزه تحت عنوان «سوسیالیسم» ابراز وجود می‌کند، اتفاقاً همچون فازی از توسعه‌ی خود سرمایه رخ می‌دهد؛ به‌عنوان نمونه، در قرن هفدهم، زمانی که سرمایه‌دار صنعتی می‌بایست علیه رباخوار کهنه‌کار که هنوز در مقابل او قدرتی مافوق بود، موجودیت خود را تثبیت کند.

**چیزگونگی، واژگونگی و آشفتگی سرمایه به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی بهره‌دار** - که سرشت درونی، و آشفتگی تولید سرمایه‌داری در آن صرفاً به آشکارترین شکلی پدیدار می‌شود - سرمایه‌ای است که «بهره‌ی مرکب» باز می‌دهد. همچون مولاکی<sup>۱</sup> پدیدار می‌شود که به‌عنوان حق خود، قربانی کردن کل جهان را می‌طلبد؛ ولی درخواست‌های به حق او که ناشی از سرشت خودش است هیچ‌گاه برآورده نمی‌شود چرا که توسط تقدیری رازگونه همواره عقیم می‌گردد.

وجه مشخصه‌ی حرکت سرمایه، بازگشت پول یا کالا به نقطه‌ی آغاز است - به سرمایه‌دار. از سویی، این بیانگر یک دگردیسی واقعی، استحاله‌ی کالا به شرایط تولیدی‌اش، و استحاله‌ی شرایط تولیدی به شکل مجدد یک کالا - یعنی بازتولید؛ و از سوی دیگر، یک دگردیسی شکلی، استحاله‌ی کالا به پول و مجدداً پول به کالا. نهایتاً، تکثیر ارزش: پول-کالا-پول! ارزش اولیه که در خلال این فرآیند افزایش یافته است،

۱. Moloch: رب‌النوعی در ادیان کنعان که برایش کودکان را قربانی می‌کردند.

همواره در تصاحب همان سرمایه‌دار باقی می‌ماند. فقط شکل تصاحب آن تغییر می‌کند: پول، کالا، یا خود شکل فرآیند تولیدی.

در مورد سرمایه‌ی بهره‌دار، این **بازگشت** سرمایه به نقطه‌ی آغازش جنبه‌ای کاملاً **بیرونی** پیدا می‌کند که از حرکت واقعی‌ای که شکل آن است گسسته شده است. شخص الف پولش را نه به‌عنوان پول بلکه به‌عنوان سرمایه خرج می‌کند. در این‌جا تغییری در پول ایجاد نشده است. فقط دست به دست شده است. استحاله‌ی واقعی آن به سرمایه فقط موقعی صورت می‌پذیرد که به دست شخص ب بیفتد. اما در نتیجه‌ی انتقال پول از الف به ب تبدیل به سرمایه شده است. بازگشت واقعی سرمایه از فرآیند تولید و گردش به دست ب انجام می‌پذیرد. اما برای الف، بازگشت به همان نحوی صورت می‌گیرد که واگذاری آن. پول مجدداً از ب به الف بازمی‌گردد. او به‌جای خرج کردن، پول را **قرض** داده است...

بنابراین در این مورد، بازگشت حاصل یک سری فرآیند اقتصادی نیست بلکه از یک دادوستد مشخص حقوقی بین خریدار و فروشنده منتج شده است؛ توسط این امر که به‌جای **فروختن**، وام داده شده، و **از این‌رو صرفاً به‌طور موقت واگذار شده** است. در واقع آنچه فروش رفته است، **ارزش مصرفی آن است که در این مورد کارکرد آن تولید ارزش مبادله**، سود، است؛ به بیان دیگر، تولید ارزشی مازاد بر ارزشی که دارد. به‌واسطه‌ی مصرف نیست که پول تغییر می‌کند. ولی به‌مثابه‌ی پول خرج شده است و به‌مثابه‌ی پول بازمی‌گردد.

شکل بازگشت به شیوه‌ی تولید سرمایه بستگی دارد. چنانچه به‌عنوان پول قرض داده شود، آن وقت به شکل سرمایه‌ی گردش باز می‌گردد، یعنی کل ارزش آن به علاوه‌ی ارزش اضافی بازگشته است. در این مورد، آن بخش از ارزش اضافی یا سود که متشکل از بهره است؛ مقدار پول وام داده شده به علاوه‌ی مقدار اضافه‌ای که از آن ناشی شده است.

چنانچه به شکل ماشین‌آلات، ساختمان و الخ، به‌طور خلاصه، به شکلی مادی که در فرآیند تولیدی همچون سرمایه‌ی ثابت عمل کند، در آن صورت، به شکل سرمایه‌ی ثابت، به‌عنوان مقرری سالیانه، باز می‌گردد؛ یعنی، به‌عنوان نمونه، به صورت مقدار

سالانه‌ای برابر با جایگزینی استهلاک، یعنی، برابر با آن بخشی از ارزش که وارد فرآیند گردش شده است، به علاوه‌ی آن بخش از ارزش اضافی که به‌عنوان سود حاصل از سرمایه‌ی ثابت (در این مورد، یک بخش از سود، بهره) محاسبه شده است. (نه بدین خاطر که سرمایه‌ی ثابت است بلکه کلاً به‌عنوان سرمایه به مقداری معین).

در سود فی نفسه، ارزش اضافی، و در نتیجه، منبع واقعی آن، از هم اکنون مبهم و رازآمیز شده است... اما مبنای سود، این شکل بیرونی شده‌ی ارزش اضافی است، یعنی، هستی آن به‌مثابه‌ی سود. این شکل با ساحت اولی‌هی ساده‌اش متفاوت است، ساحتی که در آن هنوز بند نافش مشهود است. این شکل در نظر اول به‌هیچ‌وجه به‌عنوان شکلی از ارزش اضافی قابل تشخیص نیست. پیش‌نهادی مستقیم بهره نه ارزش اضافی بلکه سود است که به‌عنوان یک بخش صرف از آن، در مقوله یا تقسیم‌بندی خاصی قرار گرفته باشد. بنابراین، تشخیص ارزش اضافی در بهره بسیار بغرنج‌تر از سود است چرا که بهره صرفاً در شکل ارتباط مستقیم با سود با ارزش اضافی مرتبط می‌شود.

زمان بازگشت سرمایه به فرآیند واقعی تولید وابسته است؛ درمورد سرمایه‌ی بهره‌دار، این‌طور می‌نماید که بازگشت آن به‌مثابه‌ی سرمایه صرفاً وابسته به توافق بین وام‌دهنده و وام‌گیرنده است. به وجهی که در این معامله بازگشت سرمایه دیگر به‌عنوان نتیجه‌ای که توسط فرآیند تولیدی تعیین شده است، پدیدار نمی‌گردد، اما چنین می‌نماید که سرمایه حتی لحظه‌ای، شکل پولی خود را از دست نمی‌دهد. با این حال، این معاملات با بازگشت واقعی تعیین می‌یابند. اما چنین چیزی در معامله آشکار نیست.

بهره، جدا از شکل سود، معرف ارزش مالکیت صرف سرمایه است - یعنی، مالکیت فی نفسه بر پول (مقادیری از ارزش، کالاها، به هر شکلی که باشد) را به مالکیت سرمایه تبدیل می‌کند، و در نتیجه کالاها یا پول فی نفسه را به ارزش‌هایی خود افزایش‌دهنده. البته خود شرایط کاری، سرمایه است اما تا جایی که با کارگر مقابله کنند، یعنی به‌مثابه‌ی عدم مالکیت او و در نتیجه در کارکردش به‌عنوان مالکیت شخصی دیگر. اما فقط در تعارض با کارگر است که از چنین کارکردی برخوردارند. در رابطه با کارگر است که هستی آنتاگونیستی چنین شرایطی صاحبان آن را به سرمایه‌دار تبدیل می‌کند، و شرایطی که در تملک آنهاست را به سرمایه تبدیل

می‌سازد. اما سرمایه در دستان سرمایه‌دار پول دار الف که آن را به سرمایه تبدیل می‌کند و مالکیت پول را به مالکیت سرمایه تبدیل می‌کند، دارای این خصلت متعارض نیست. **شکل مشخص و متمایزی که توسط آن پول یا کالا به سرمایه استحاله یافته است، معدوم شده است.** پول دار الف ابداً رودروی کارگر نیست بلکه صرفاً با یک سرمایه‌دار دیگر - با سرمایه‌دار ب - روبروست. در واقع آنچه به او می‌فروشد «مصرف» پول است؛ نتیجه‌ای که پس از استحاله‌ی آن به سرمایه‌ی مولد، تولید خواهد کرد. اما در واقع آنچه مستقیماً به فروش می‌رساند مصرف نیست. اگر من کالایی بفروشم، آن وقت یک ارزش مصرفی معین را فروخته‌ام. اگر با آن کالاها پول بخرم، در آن صورت ارزش مصرف کاربرد موجود در پول، به‌مثابه‌ی کالای استحاله یافته، را خریده‌ام. من نه ارزش مصرفی کالا به همراه ارزش مبادله‌ی آن را فروخته‌ام، و نه ارزش مصرفی مشخص پول را به همراه خود پول خریده‌ام. اما پول به‌مثابه‌ی پول - پیش از استحاله به سرمایه و کاربردش به‌عنوان سرمایه، کارکردی که در دستان وام‌دهنده فاقد چنین کارکردی است - مگر به‌عنوان کالا، و یا همچون شکل استحاله‌یافته‌ی کالا، هیچ ارزش مصرفی دیگری ندارد (طلا، نقره، جوهر مادی آن). به‌طور ساده، در واقعیت امر، آنچه وام‌دهنده‌ی پول به سرمایه‌دار صنعتی می‌فروشد، این است: او مالکیت پول را برای مدت معینی به سرمایه‌دار صنعتی منتقل می‌کند. او عنوان مالکیت خود را برای دوره‌ی معینی دور ریخته است، و در نتیجه سرمایه‌دار صنعتی مالکیت را برای دوره‌ی معینی خریده است. بنابراین، به نظر می‌آید که پول او پیش از آن که فروخته شود، سرمایه است و مالکیت صرف پول یا کالا - تفکیک شده از فرآیند تولید سرمایه‌داری - سرمایه شناخته می‌شود...

پول به‌مثابه‌ی سرمایه دقیقاً مثل کار دستمزی، روزانه ارزش اضافی ایجاد می‌کند. درحالی که بهره، صرفاً به‌عنوان بخشی از سودی که زیر یک عنوان مشخص استقرار یافته است، در این‌جا به صورت سرمایه‌ی فی‌نفسه پدیدار می‌شود؛ سرمایه‌ای که از فرآیند تولیدی جدا شده است، و در نتیجه، صرفاً به خاطر مالکیت سرمایه، مالکیت پول و کالاها، از تضاد ناشی از رابطه‌ی این مالکیت و کار، منفصل گشته و از این‌رو به مالکیت سرمایه‌دار مبدل شده است. یک ارزش اضافی مشخص که

**ایجاد** آن صرفاً به مالکیت سرمایه و از این رو، به خصلت ذاتی سرمایه وابسته شده است. در حالی که برعکس، **سود صنعتی**، صرفاً به‌مثابه‌ی مازادی پدیدار می‌شود که سرمایه‌ی وام‌گیرنده با کاربست مولد سرمایه، یعنی به واسطه‌ی بهره‌کشی از کارگران به کمک سرمایه‌ای که وام گرفته، به‌دست آورده است. (یا همچنین، آن‌گونه که مردم می‌گویند، با کارش به‌عنوان یک سرمایه‌دار، که در اینجا کارکرد سرمایه‌دار با کار برابر شده و حتی با کار دستمزدی شناسایی شده است، با شرکت واقعی در فرآیند تولید که در واقع به‌مثابه‌ی یک حامل فعال، به‌مثابه‌ی یک کارگر، برخلاف وام‌دهنده‌ی پول که بی‌کار و منفعل است و کارکردش به‌عنوان صاحب مالکیت، از فرآیند تولیدی جدا گشته و بیرون از آن است.)

پس این نه **سود**، بلکه **بهره** است که همچون **فرآورده‌ی ارزش‌ناشی** از سرمایه‌ی فی‌نفسه پدیدار می‌گردد؛ در نتیجه به‌مثابه‌ی درآمد ویژه‌ای که توسط سرمایه تولید شده برآورد می‌شود. درعین حال این همان شکلی است که اقتصاددانان عامیانه برداشت می‌کنند. در این شکل تمام حلقه‌های بینابینی معدوم شده، و **وجه مشخصه‌ی بت‌وارگی** سرمایه، و همچنین **سرمایه‌ی بت‌واره**، کامل شده است. این شکل بنا به ضرورت از آن‌جا برمی‌خیزد که جنبه‌ی حقوقی مالکیت از جنبه‌ی اقتصادی آن تفکیک شده و بخشی از سود زیر لوای بهره به **سرمایه‌ای** که کاملاً از فرآیند تولید منفصل شده، و یا به **مالک این سرمایه**، تعلق یافته است.

البته نزد اقتصاددان عامیانه‌ای که می‌خواهد سرمایه را به‌عنوان یک منبع مستقل ارزش معرفی کند، منبعی که ارزش‌آفرین است، این شکلی نازل شده از سوی خداوند است، شکلی که در آن منشاء سود دیگر قابل تشخیص نیست، و ماحصل فرآیند سرمایه‌داری - که از خود فرآیند منفک شده باشد - یک هستی مستقل پیدا می‌کند. در پول-کالا-پول، هنوز حلقه‌ی واسط حفظ شده است. در پول-پول، ما با شکل غیرقابل‌فهم سرمایه سروکار داریم؛ یعنی با واژگونی مفرط و مادیت یافتگی روابط تولیدی...

به‌طور خلاصه، فقط در سرمایه‌ی مالی، سرمایه‌ای که قابل وام دادن باشد است که سرمایه تبدیل به کالا می‌شود که کیفیت خودگستری **قیمتی ثابت** پیدا کرده و در نرخ معمول بهره عرضه می‌گردد.

بنابراین، سرمایه شکل بت ناب خود را در **سرمایه‌ی بهره‌دار** پیدا می‌کند و در واقع در شکل مستقیم **سرمایه‌ی پولی بهره‌دار** ( شکل‌های دیگر سرمایه‌ی بهره‌دار که در اینجا مورد توجه ما نیست، به نوبه‌ی خود از این شکل که پیش شرط آن است ناشی شده‌اند). **یکم**، در نتیجه‌ی تداوم هستی‌اش به‌عنوان **پول**، شکلی که در آن تمام خصوصیات تعیین‌کننده‌اش منهدم و عناصر واقعی‌اش ناپیدا شده‌اند. در چنین شکلی صرفاً معرف ارزش مبادله‌ای استقلال یافته است، ارزشی مستقل شده. شکل پولی، شکلی گذرا در فرآیند واقعی سرمایه است. در بازار پول، سرمایه همواره در این شکل وجود دارد. **دوم**، به نظر می‌رسد که ارزش اضافی تولید شده توسط آن که در اینجا بازم شکل پول را به خود می‌گیرد، از سرمایه‌ی فی‌نفسه منتج شده و در نتیجه به صاحب تام سرمایه تعلق یافته است، یعنی به سرمایه‌ای که از فرآیند آن جدا شده است. در این جا پول-کالا-پول به پول-پول تبدیل می‌شود، و همانطور که شکل آن در اینجا همچون شکل پولی تفکیک نشده است (چرا که پول دقیقاً آن شکلی است که در آن تفاوت بین کالاها به‌عنوان ارزش‌های مصرفی، معدوم شده است؛ در نتیجه همچنین تفاوت‌های سرمایه‌های مولد که از شرایط وجودی این کالاها تشکیل شده‌اند، شکل‌های خاص خود سرمایه‌های مولد، معدوم شده‌اند)، ارزش اضافی تولید شده توسط آن، پول مازادی که هست و یا شده است، به صورت نرخ معینی که توسط پول سنجیده می‌شود، پدیدار می‌گردد. اگر نرخ بهره ۵ درصد باشد، آنوقت ۱۰۰ پوندی که به‌عنوان سرمایه صرف شده است، ۱۰۵ پوند می‌شود. این شکل کاملاً محسوس ارزش خودگستر یا پول پول‌ساز است، و در آن واحد شکلی غیرعقلانی، غیرقابل شناخت و رازآمیز. در ابتدای بحث سرمایه با پول-کالا-پول شروع کردیم که پول-پول صرفاً ماحصل آن است. آنچه اکنون مشاهده می‌کنیم، پول-پول **به‌عنوان سوژه** است. درست همانند رشدی که وجه مشخصه‌ی یک درخت است، پول‌زایی نیز وجه مشخصه‌ی سرمایه در این شکل ناب پولی آن است. شکل سطحی و غیر قابل‌فهمی که

با آن مواجه هستیم، شکلی که نقطه‌ی شروع تحلیل ما بود، دوباره به‌عنوان نتیجه‌ی فرآیندی ظاهر شده است که در آن شکل سرمایه به‌مرور هرچه بیشتر بیگانه شده و از جوهر درونی‌اش مستقل می‌گردد.

ما با پول به‌عنوان شکل تبدیل‌شده‌ی کالا شروع کردیم. آنچه به آن رسیده‌ایم **پول به‌مثابه‌ی شکل تبدیل‌شده‌ی سرمایه** است. همانطور که دریافته‌ایم، کالا پیش‌شرط و نتیجه‌ی فرآیند تولید سرمایه‌داری است.

این بُعد سرمایه که توهم‌انگیزترین است و در عین حال به برداشت عامیانه نزدیک‌تر، هم توسط اقتصاددانان عامیانه به‌عنوان «شکل اساسی» مورد توجه قرار گرفته و هم توسط منتقدان سطحی به‌عنوان نخستین نقطه‌ی حمله. اولی بعضاً به خاطر این که در اینجا پیوندهای درونی آشکار نبوده و سرمایه در شکلی ظاهر می‌شود که در آن همچون منبع مستقل ارزش پدیدار می‌شود، و بعضاً بدین خاطر که در این شکل خصلت متضاد آن کاملاً مدفون و نامرئی شده و تضادی با کار در آن مشهود نیست. از طرف دیگر، در معرض حمله قرار می‌گیرد چرا که شکلی است که در آن [سرمایه] بسیار غیرعقلانی است و آسان‌ترین نقطه‌ی حمله‌ی سوسیالیست‌های عامیانه را فراهم می‌سازد...

واضح است که هر نوع دیگری از تقسیم سود بین سرمایه‌داران گوناگون، یعنی، افزایش نرخ سود با کاهش نرخ بهره و برعکس، به‌هیچ‌وجه در ماهیت تولید سرمایه‌داری تأثیری نمی‌گذارد. آن سوسیالیسمی که به سرمایه‌ی بهره‌دار به‌مثابه‌ی «شکل اساسی» سرمایه حمله می‌کند، نه فقط کاملاً درون افق بورژوازی محصور است بلکه تا آنجا که جدلش علیه خود سرمایه - هرچند که [سرمایه] را با یکی از مشتقات آن شناسایی می‌کند - حمله‌ای کج فهم نبوده و نقدی نیست که از ادراکی گنگ منتج شده و علیه خود سرمایه نشان گرفته باشد، هیچ چیز نیست مگر کششی بزک شده به‌عنوان سوسیالیسم برای توسعه‌ی اعتبار بورژوازی، و در نتیجه بیانگر سطح نازل رشد شرایط موجود در کشوری است که در آن چنین جدلی می‌تواند لباس مبدل سوسیالیست برتن کند، که در واقع خود آن نشانه‌ی نظری رشد سرمایه‌داری است؛ گرچه این کشش بورژوازی، برای نمونه، شکل‌های کاملاً حیرت‌انگیزی چون «اعتبار رایگان» به خود بگیرد. همین امر در مورد سن سیمونیس هم صادق است. (اعتبار مالکیت، بعداً)...



بنابراین بهره چیزی نیست مگر بخشی از سود (که آن هم به نوبه‌ی خود هیچ چیز نیست مگر ارزش اضافی، کار پرداخت نشده) که سرمایه‌دار صنعتی به صاحب سرمایه‌ی وام گرفته‌شده می‌پردازد و با آن «کار» می‌کند، حال چه با تمام آن، چه با بخشی از آن. بهره بخشی از سود - از ارزش اضافی - است که به‌عنوان یک مقوله‌ی ویژه، زیر نام خودش، از کل سود جدا شده است. این جدایی ابدأً به منشاء آن بستگی ندارد بلکه صرفاً شیوه‌ی بازپرداخت یا تصاحب است. به‌جای آنکه توسط خود سرمایه‌دار صنعتی تصاحب شود، سرمایه‌دار صنعتی این بخش از سود را از درآمد خود کسر کرده و به صاحب سرمایه پرداخت می‌کند (البته صرف نظر از این که این سود چگونه بین خودش و اشخاص دیگر - زیر نام اجاره، سود صنعتی و بهره - توزیع شود، در ابتدا کل ارزش اضافی را در اختیار دارد)...

بر حسب ظاهر، وقتی پای دو صاحب سرمایه با عناوین مختلف در میان باشد، مسأله صرفاً بر سر تقسیم سود است - در نگاه اول از جنبه‌ای حقوقی و نه اقتصادی. به خودی خود ابدأً فرقی نمی‌کند که یک سرمایه‌دار با سرمایه‌ی خود یا اشخاص دیگر تولید کند و یا در چه نسبتی سرمایه‌ی خود و دیگری را استفاده کند... پول (به‌عنوان تجلی عام ارزش کالاها)، صرف نظر از این که چه نامی داشته باشد، یا به چه بخش‌هایی تقسیم شده باشد، در فرآیند [تولید] ارزش اضافی را تصاحب می‌کند، چراکه پیش از فرآیند تولیدی به‌عنوان سرمایه مفروض بوده است. پول خود را درون فرآیند به‌عنوان سرمایه، حفظ، تولید و بازتولید می‌کند، علاوه بر اینکه دائماً در مقیاسی هرچه گسترده‌تر. به محضی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری استقرار پیدا کند و کار بر چنین مبنایی و در چارچوب روابط اجتماعی متناظر با آن، انجام پذیرد، یعنی هنگامی که مسأله بر سر فرآیند شکل‌گیری سرمایه نباشد، در آن صورت پیش از آن که فرآیند آغاز گردد، پول بنا به سرشت خود، سرمایه است، اما درون فرآیند تحقق می‌یابد و در واقع صرفاً در خود فرآیند به واقعیت تبدیل می‌شود. اگر به‌عنوان سرمایه وارد فرآیند نمی‌گشت، از درون آن نیز به‌مثابه‌ی سرمایه خارج نمی‌شد، یعنی همچون پولی که بازده آن سود است، به ارزشی خودگستر، ارزشی که ارزش اضافی تولید می‌کند...

بنابراین، پول و کالاها به خودی خود، سرمایه‌ای ذاتی، سرمایه‌ای بالقوه، هستند. این درمورد تمام کالاها صدق می‌کند - کالاها تا جایی که قابل تبدیل شدن به پول باشند، و پول تا جایی که قابل تبدیل شدن به آن کالاهایی باشد که عناصر فرآیند تولید سرمایه‌داری را می‌سازند. پس خودِ پول به‌عنوان سرمایه - به‌عنوان تجلی خالص کالاها و شرایط کار - نسبت به تولید سرمایه‌داری مقدم است. سرمایه چیست؛ سرمایه‌ای که نه نتیجه بلکه پیش‌نهادی فرآیند باشد؟ چه چیز پیش از ورود به فرآیند آن را سرمایه می‌کند، به‌طوری که آن فرآیند صرفاً ماهیت درون‌ماندگار آن را رشد می‌دهد؟ چارچوب اجتماعی‌ای که در آن زیست می‌کند. این امر که کار زنده با کار گذشته مواجه است. کنش با محصول مواجه است، انسان با اشیاء، کار با شرایط مادیت‌یافته‌ی خودش به‌سان یک بیگانه، به‌سان شرایطی مستقل، سوژه‌هایی خودکفا، شخصیت‌یابی آن‌ها - به‌طور خلاصه، به‌عنوان تملک شخصی دیگر، و در این شکل، به‌عنوان «استخدام‌کنندگان» و «فرماندهان» خودِ کار؛ کاری که به تصاحب آنها درمی‌آید به‌جای آنکه به تصاحب کار درآید.

اجازه دهید مسیر حرکت سرمایه را پیش از تجلی آن در سرمایه‌ی بهره‌دار مورد توجه قرار دهیم.

مساله در فرآیند بلافصل تولید بسیار ساده است. ارزش اضافی، صرف‌نظر از تمایزش با ارزش به‌عنوان ارزش تولید شده در محصول، هنوز شکلی **جداگانه** پیدا نکرده است. به همین نحو، همان‌طور که به‌طور عام ارزش دربردارنده‌ی کار است، ارزش اضافی نیز از کار اضافی، کار پرداخت‌نشده، تشکیل شده است. پس ارزش اضافی فقط با آن بخش از سرمایه‌سنجیده می‌شود که ارزش آن را تغییر می‌دهد - سرمایه‌ی متغیر، یعنی سرمایه‌ای که به دستمزد اختصاص داده شده است. سرمایه‌ی ثابت صرفاً به‌سان شرایطی ظاهر می‌شود که بخش متغیر سرمایه را قادر به انجام کار می‌کند. بسیار ساده...

در این‌جا، در وضعیت جنینی، رابطه هنوز آشکار است، یا نمی‌تواند اشتباه تفهیم شود. دشواری صرفاً این است که کشف شود تصرف کردن کار چگونه از قانون مبادله‌ی کالا ناشی می‌شود - ناشی از این امر که کالاها به نسبت میزان کاری که در آنها پیکر یافته است با یکدیگر مبادله می‌شوند - و از ابتدا چنین قانونی را نقض نمی‌کند.

فرآیند گردش ارتباط را حذف و پنهان می‌کند. چرا که در این جا حجم ارزش اضافی همچنین با **زمان گردش سرمایه** تعیین می‌شود، عاملی بیرونی نسبت به زمان کار که ظاهراً درونی شده است.

بالاخره در سرمایه، به‌عنوان پدیده‌ای خاتمه یافته، هنگامی که در کلیت خود ظاهر می‌شود، به‌مثابه‌ی وحدت فرآیند تولید و گردش، به‌عنوان تجلی فرآیند بازتولید - به‌عنوان مقدار معینی ارزش که مقدار معینی سود (ارزش اضافی) در مدت زمانی معین، در مدت گردشی معین، تولید می‌کند - در سرمایه در چنین شکلی، فرآیندهای تولید و گردش صرفاً همچون یک حافظه زیست می‌کنند، و به‌عنوان جنبه‌هایی که به‌طور **مساوی** ارزش اضافی را تعیین کرده و از این‌رو سرشت ساده‌ی آن را می‌پوشانند. اکنون ارزش اضافی همچون سود تجلی می‌یابد. یکم، این سود از زمان معین گردش سرمایه به‌دست آمده است، و این زمان از زمان کار متمایز شده است. دوم، این ارزش اضافی نه بر مبنای آن بخش از سرمایه که منشاء مستقیم آن است، بلکه بدون هیچ تبعیضی از کل سرمایه استخراج گردیده و محاسبه شده است. از این طریق منبع آن کاملاً پنهان شده است. سوم، با این‌که در این شکل اولیه‌ی سود، هنوز حجم سود از لحاظ کمی مشابه حجم ارزش اضافی است، از ابتدا، نرخ سود با نرخ ارزش اضافی تفاوت دارد...

بنابراین ارزش اضافی در شکل اولیه‌ی سود از هم اکنون شکلی به خود گرفته است که ادراک آن به‌عنوان ارزش اضافی، یعنی کار مازاد، را دشوار می‌کند...

در این شکل کاملاً بیگانه‌شده‌ی سود که به همان میزان هسته‌ی مرکزی سود را پنهان می‌کند، سرمایه هرچه بیشتر شکلی مادی می‌یابد، هرچه بیشتر از یک رابطه به یک شیئی استتال پیدا می‌کند، اما همچون شیئی که روابط اجتماعی را تجسم بخشیده و جذب خود کرده است، شیئی که در خود ارتباطی‌اش، یک هستی جعلی، یک موجودیت مستقل، پیدا کرده است؛ یک موجود طبیعی-ماورای طبیعی. **سرمایه و سود** در چنین شکلی همچون پیش‌شرطی حاضر و آماده در سطح پدیدار می‌گردند. این شکل واقعیت آن است، به بیان دیگر، شکل واقعی هستی آن. و چنین شکلی است که در ذهنیت زیست می‌کند و در تصورات نمایندگان آن، سرمایه‌داران، انعکاس می‌یابد.

این شکل سفت و جامد شده‌ی (دگرذیسی یافته‌ی) سود (و از آنجا سرمایه به‌مثابه‌ی آفریننده‌اش، چرا که سرمایه علت و سود نتیجه است، سرمایه دلیل و سود معلول است، سرمایه جوهر و سود تابع است؛ سرمایه صرفاً از آن سان سرمایه است که سودآور است، فقط تا آن‌جا که ارزشی است که سود، ارزشی مازاد، تولید کند) - و از این‌رو همچنین سرمایه به‌مثابه‌ی علت آن، سرمایه‌ای که خود را حفظ کرده و با وساطت سود گسترش می‌دهد - توسط این امر که همان فرآیند هم‌ارزسازی سرمایه که به سود شکل سود میانگین می‌دهد، و بخشی از آن را در شکل **اجاره** به‌مثابه‌ی چیزی مستقل از آن و برخاسته از مبنایی متفاوت - زمین - جنبه‌ی بیرونی این شکل جامد را هرچه بیشتر تقویت می‌کند. این حقیقتی است که اجاره در اصل همچون بخشی از سودی ظهور می‌یابد که زارع به زمین‌دار می‌پردازد. اما از آن‌جا که این سود مازاد به جیب زارع نمی‌رود، و سرمایه‌ای که به خدمت می‌گیرد به‌مثابه‌ی سرمایه، با سرمایه‌های دیگر متفاوت نیست، ( دقیقاً بدین خاطر که سود مازاد از سرمایه‌ی فی‌نفسه‌ای که زارع به زمین‌دار می‌پردازد منتج نشده است) خود زمین همچون منبع این بخش از ارزش کالا ( ارزش اضافی آن) و زمین‌دار به‌عنوان شخصی حقوقی به‌مثابه‌ی [نماینده‌ی] زمین پدیدار می‌شود...

در وضعیت نهایی، سود که در آن همچون یک داده مفروض است، در تولید سرمایه‌داری در دگرگشت‌هایی بی‌شمار پدیدار می‌شود و مراحل بینابینی‌ای که از درون آن می‌گذرد معدوم و غیر قابل‌ادراک می‌شوند. این وضعیت حتی سفت و سخت‌تر می‌شود چرا که همان فرآیندی که به سود شکل نهایی آن را می‌بخشد، باعث می‌شود که بخشی از سود با آن همچون **اجاره** مقابله کند و از این‌رو سود را به یک جنبه‌ی **خاص** ارزش اضافی تبدیل کند، جنبه‌ای که بر سرمایه به‌مثابه‌ی یک ابزار مادی ویژه‌ی تولید مبتنی است، همان‌طور که اجاره نیز دقیقاً بر زمین مبتنی است. پس، این وضعیت که توسط انبوهی از پیوندهای نامرئی بینابینی از ذات درونی خود جدا شده باشد، در سرمایه‌ی بهره‌دار - در جدایی بهره از سود، در سرمایه‌ی بهره‌دار به‌مثابه‌ی شکل ساده‌ی سرمایه، شکلی که در آن سرمایه بر فرآیند بازتولید خودش تقدم دارد - حتی به شکل **بیرونی شده‌ی** بیشتری، یا به بیان بهتر، به شکل **مطلق برون‌یافتگی**، منتهی می‌شود.

از یک سو، این بیانگر شکل مطلق سرمایه، پول-پول<sup>۱</sup>، ارزش خودگستر، است. از سوی دیگر، حلقه‌ی واسط، کالا، که در فرمول سرمایه‌ی تجاری - پول-کالا-پول<sup>۲</sup> - هنوز پابرجاست، ناپدید گشته است. تنها رابطه‌ی پول با خودش، که توسط خودش سنجیده می‌شود، باقی مانده است. این سرمایه‌ای است که مشخصاً از فرآیند جدا و حذف شده است، و به‌عنوان یک پیش‌نهاد، بیرون از فرآیندی می‌ایستد که خود نتیجه‌ی آن بوده و صرفاً از آن راه سرمایه شده است...

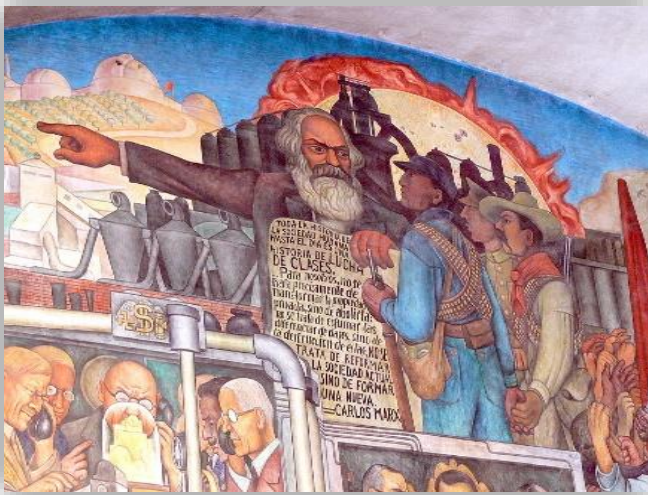
بنابراین، در این شکل ارزش اضافی [بهره و اجاره] نه فقط سرشت ارزش اضافی، ذات سرمایه و ماهیت تولید سرمایه‌داری به‌کلی منهدم گردیده بلکه به ضد خود تبدیل شده است. اما حتی در جایی که خصیصه و شکل سرمایه‌ی به کمال رسیده باشد، معرفی آن بدون هیچ حلقه‌ی واسطی، و تجسم دادنش به‌سان سوژه شدنِ ابژه‌ها، ابژه گردیدنِ سوژه‌ها، جابه‌جایی علت و معلول، بده‌بستانی مذهب‌گونه، شکل ناب سرمایه‌ای که همچون پول-پول<sup>۳</sup> تجلی یافته باشد، غیرعقلانی است...

منبع:

Karl Marx, *Theories of Surplus Value*, Part III, Progress Publishers, Moscow, 1971, Pp.453-540

# طبقه چیست؟ مبارزه‌ی طبقاتی چیست؟ تأملی اجمالی در آثار مارکس به‌ویژه کاپیتال

علی رها



## ۱ - پیشگفتار

«ما در سراسر فلسفه در پی تعاریف صرفاً صحیح نیستیم چه رسد به تعاریف سلیس؛ تعاریفی که صحت آنها بی‌واسطه موردپسند تخیلات عامیانه باشد.»  
هگل، منطق کوچک، افزوده‌ی بند ۹۹

کسانی که مختصری با ادبیات مارکسیستی آشنایی دارند چه بسیار شنیده و هنوز می‌شنوند که چون دست‌نوشته‌های فرجامین فصل *کاپیتال* ۳ زیر عنوان «طبقات» ناتمام است، مارکس در فهم طبقه‌ی کارگر و از آنجا مبارزه‌ی طبقاتی خلائى برجای گذاشته است. با چنین توصیفی، طبعاً مارکسیت‌های پسا-مارکس وظیفه‌ی خود می‌دانند که در جهت پر کردن چنین خلائى تلاش کنند. اما پرسش این است: آیا شناخت طبقه در گرو روشی آمپریک و یا جامعه‌شناسانه است؟ آیا معضلی صرفاً سیاسی و یا اکونومیستی است؟ آیا به‌راستی به دنبال شناخت سرشت طبقه‌ی کارگر هستیم و یا در پی یک تعریف شبه‌انضمامی - یعنی جزمی - تا از چالش کاویدن تمامیت منظومه‌ی فکری مارکس روی برتابیم؟

دغدغه‌ی نوشته‌ی کنونی صرفاً نقد برخی از نظرات رایج نیست بلکه کوششی است هرچند مقدماتی برای طرح متفاوت صورت مسأله و بازگشت به آثار مارکس، به‌ویژه *کاپیتال*، برای درک مفهوم و سرشت طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی. در عین حال برای زدودن برخی ناخالصی‌های نظری نسبت به نفی طبقات در منظر مارکس، نگاهی اجمالی به اهمیت فردیت هم درون طبقه‌ی کارگر و هم در اجتماع پسا-سرمایه‌داری ضروری است.

بندهای پایانی فصل ناتمام «طبقات» *کاپیتال* ۳ (دست‌نوشته‌های ۶۵-۱۸۶۴) با طرح این پرسش که: «طبقه از چه چیز تشکیل شده است؟»، ادامه می‌دهد که «این پاسخ به‌طور خودکار از پاسخ به پرسش دیگری ناشی می‌شود: 'چه چیزی مزدگیران، سرمایه‌داران و مالکان زمین را به عناصر سازای سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی تبدیل می‌کند؟'» آنچه مارکس در پی این پرسش ابراز می‌کند ظاهراً ردّ نظریه‌ای است که معیارش صرفاً «منبع درآمد» است. با چنین گزینه‌ای، از پزشکان گرفته تا کارمندان

دولتی نیز طبقات معین دیگری را تشکیل می‌دهند. در اینجا، دست‌نوشته‌ی مارکس بدون ارائه‌ی یک «تعریف» بسته‌بندی شده از طبقه، قطع می‌شود. در مورد نقطه‌ی اختتام این اثر از مارکس نامه‌ای به‌جای مانده است که در ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ به انگلس می‌نویسد. این نامه پس از شرح چکیده‌ی کل ساختمان کاپیتال، نتیجه می‌گیرد که: «بالاخره به شکل‌های نمادین می‌رسیم که نقطه‌ی آغاز مفهوم در اقتصاد سیاسی عامیانه است: اجاره - که از زمین، سود (بهره) که از سرمایه، و دستمزدها که از کار ناشی می‌شود... نهایتاً، از آن‌جا که این سه عامل - دستمزدها، اجاره، سود (بهره) - منابع درآمد سه طبقه‌ی زمین‌داران، سرمایه‌داران و کارگران دستمزدی را تشکیل می‌دهند، با مبارزه‌ی طبقاتی روبرو می‌شویم که راه حل حرکت و اضمحلال کل این کثافات است.»

قدر مسلم این‌که مارکس ۴۰ سال از عمر خود را صرف پرورش مفهوم طبقه‌ی کارگر - پرولتاریا -، مبارزه‌ی طبقاتی و نیز شرکت عملی و نظری در جنبش‌های کارگری و انقلاب‌های پی‌درپی کرد. اولین نشانه‌های توجه مارکس به وجود طبقات متخاصم در جامعه‌ی مدنی، نقدی است که در سال ۱۸۴۳ بر فلسفه‌ی حق هگل می‌نویسد که بلافاصله آن را در یک مقدمه‌ی فشرده و کاملاً بدیع به کمال می‌رساند. از این‌رو «مقدمه‌ی سهمی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل» در عین حال نقطه‌ی عزیمت گفتار کنونی است.

## ۲ - در جستجوی پرولتاریا

«رهایی جامعه از مالکیت خصوصی و غیره، از بندگی، در شکل سیاسی رهایی کارگران تجلی می‌یابد، نه بدین خاطر که فقط رهایی آنها در میان است، بلکه از آن رو که رهایی کارگران دربر دارنده‌ی رهایی جامع انسانی است»  
 مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ (آثار، ۳:۲۸۰)

پایان‌نامه‌ی دکترای مارکس نقطه‌ی شروع جستجوی مارکس برای آغازی نوین بود - آغازی که در نطفه، مسیر حرکتی بعدی او را پیش‌بینی کرده بود. او در آن‌جا تشخیص داده بود که پس از هگل، فلسفه‌ای که در خود کمال یافته است، اکنون می‌باید علیه



جهان بیرونی چرخش کند. «ذهن نظری به محضی که در خود به آزادی دست می‌یابد، به انرژی عملی مبدل شده و... معارض واقعیتی که بیرون از خود آن است می‌گردد.» (آثار، ۱:۱۴۹) مارکس در آن پایان‌نامه با توسل به تمیستوکلس اعلام می‌کند که «وقتی آتن در معرض انهدام بود کوشید آتنی‌ها را متقاعد کند که شهر را ترک کرده و آتن جدیدی را در دریا بر مبنای عنصری جدید بنا سازند.» (همان‌جا، ص ۴۹۲)

آن «عنصر جدید»ی که مارکس در جستجویش بود به‌زودی در اندیشه‌ی او در وجود «پرولتاریا»، تجسمی این-جهانی و بالفعل می‌یابد. علی‌رغم شرایط کاملاً عقب‌مانده‌ی آلمان سال ۱۸۴۳ که مارکس آن را به فرانسه‌ی ۱۷۸۹ تشبیه می‌کند، به پرسش «امکان مثبت رهایی آلمان»، این‌گونه پاسخ می‌دهد: «شکل‌گیری طبقه‌ای با زنجیره‌هایی رادیکال، طبقه‌ای در درون جامعه‌ی مدنی که به آن تعلق ندارد،... عرصه‌ای از جامعه با سرشتی جامع چراکه رنج او جامع است... عرصه‌ای که نمی‌تواند خود را آزاد کند مگر آنکه خود را از کلیه‌ی عرصه‌های دیگر آزاد کند و از این راه آن عرصه‌ها را نیز آزاد کند؛ به‌طور خلاصه، عرصه‌ای که معادل گم‌گشتگی کامل بشریت است و فقط با احیای کامل بشریت قادر به احیای خویش است. این اضمحلال جامعه که در طبقه‌ای خاص موجودیت دارد، پرولتاریاست.» (صص ۲-۱۴۱)

مارکس بلافاصله پس از ورود به پاریس در اکتبر ۱۸۴۳، «پرولتاریا»یی را که در اندیشه‌اش نقش بسته و در جستجویش بود پیدا می‌کند. از آن لحظه به بعد، اندیشه‌ی مارکس با پراتیک درهم می‌آمیزد؛ وحدتی که برای همیشه تعیین‌کننده‌ی اعمال و افکار او می‌شود. به محض شرکت در مجامع کارگری، چنان شور و شعفی به او دست می‌دهد که در نامه‌ای به تاریخ ۱۱ اوت ۱۸۴۴، حتی از فویرباخ که پیش‌تر جدایی فلسفه و سیاست را نزد او نقد کرده بود، دعوت به همکاری می‌کند: «باید در یکی از جلسات کارگران فرانسوی شرکت کنی تا بتوانی خلوص و اصالتی را که در این انسان‌های رنج‌دیده شکوفا شده است درک کنی... در میان این 'بربرهای' جامعه‌ی متمدن ماست که تاریخ عنصر عملی رهایی بشریت را تدارک می‌بیند.» (آثار، ۳:۳۵۵)

مارکس که پیش از ورود در نامه‌ای به آرنولد روگه در سپتامبر ۱۸۴۳، پاریس را «مرکز جدید یک دنیای نوین» و «محل گردهم آیی مغزهایی مستقل و واقعاً اندیشمند»

(آثار، ۱:۱۴۲) ارزیابی کرده بود، در مدت نسبتاً کوتاه اقامت خود در آنجا دستخوش یک تحول عظیم گشت. در پاریس بود که مبانی سپهر اندیشه‌ی خود را در دست‌نوشته‌های *اقتصادی-فلسفی* ۱۸۴۴ پایه‌گذاری کرد. مارکس در حین نگارش این دست‌نوشته‌ها، هنگامی که با یک حرکت جدید کارگری، با طغیان بافندگان سلزی، مواجه می‌شود، چنان تحلیل جامعی از سرشت نوین این مبارزه‌ی طبقاتی به قلم می‌کشد که برای روشنفکران رادیکال نه فقط در زمان خود بلکه برای امروز نیز اهمیتی راهبردی دارد.

یکم؛ این که مارکس با تفکیک نظرات خود با سایر گرایش‌های سوسیالیستی، تأکید می‌کند که یک اندیشمند به‌جای ایفای نقش «آموزگار مدرسه» ابتدا باید به درخواست‌های کارگران به‌دقت گوش فرا دهد و خصلت جنبش آنها را درک کند. به باور مارکس، «طغیان سلزی دقیقاً از آنجا آغاز می‌شود که طغیان‌های کارگری فرانسه و انگلیس پایان یافتند - یعنی با آگاهی از سرشت پرولتاریا.» (آثار، ۳:۲۰۱) چرا؟ چون بافندگان سلزی نه‌فقط ماشین‌ها، این رقیب کارگران را تخریب کردند بلکه تمام حساب‌های بانکی و دفاتر و اسناد را نیز منهدم کردند. بنابراین، این جنبش کارگری برخلاف سایر جنبش‌های کارگری، نه فقط دشمن مشهود، یعنی سرمایه‌دار صنعتی، بلکه دشمن پنهان، یعنی بانک‌داران را نیز هدف گرفت.

دوم؛ علی‌رغم دیدگاه پیشین خود نسبت به اوضاع خفقانی آلمان، مارکس با تقدیر و تحلیل از درایت و شجاعت و پایداری جنبش کارگران سلزی به این نتیجه می‌رسد که «شعور فقرای آلمان با آلمان فقیر، رابطه‌ای معکوس دارد» پس باید پذیرفت که «پرولتاریای آلمان، تئورسین پرولتاریای اروپاست.» (همان‌جا، ص ۲۰۲)

سوم؛ مبارزه‌ی پرولتاریا، بنا به‌سرشت خود، حتی اگر در یک کارخانه و یا یک ناحیه‌ی معین کارگری اتفاق بیفتد، «از خاستگاهی جامع» برخوردار است چراکه «اعتراض انسان علیه یک هستی غیرانسانی است، چرا که از موضع یک فرد **بالفعل** شروع می‌کند، چراکه جامعه‌ای که نسبت به جدایی خود از آن واکنش نشان می‌دهد، جامعه‌ی حقیقی انسان، موجودیت انسانی، است.» (همان‌جا، ص ۲۰۵) بنابراین،

اجتماعی که کارگر از آن منزوی شده است، جامعه‌ی سیاسی، دولت، نیست، بلکه انزوای او از «خود زندگی است؛ از زندگی جسمی و روحی.» (همان جا)

چهارم؛ با چنین ادراک ژرفی، مارکس دیدگاه کاملاً نوینی درباره‌ی تفاوت یک انقلاب سیاسی با یک انقلاب اجتماعی ارائه می‌کند. «انسان فراتر از یک شهروند است و زندگی انسانی فراتر از یک زندگی سیاسی است.» اما یک انقلاب سیاسی، صرفاً در پی پایان بخشیدن به انزوا از دولت و قدرت است. خاستگاه چنین انقلابی دولت یعنی یک «کل انتزاعی» است که علت وجودی‌اش به خاطر جدایی دولت از هستی بالفعل است. یک انقلاب اجتماعی که روحی سیاسی داشته باشد یک چیز بی‌معناست. برعکس، انقلابی سیاسی که از روحی اجتماعی برخوردار باشد کاملاً قابل فهم است. «به‌طور کل، هر انقلابی... یک کنش سیاسی است. بدون انقلاب، سوسیالیسم به‌دست‌آمدنی نیست. برای سرنگونی و اضمحلال، نیازمند چنین کنشی سیاسی است. اما موقعی که کنش سازمان‌دهنده‌ی خودش آغاز می‌شود، زمانی که هدف و روح خودش ظهور می‌کند، آن وقت، سوسیالیسم این پوسته‌ی سیاسی را به‌دور می‌افکند.» (همان جا، ص ۲۰۶)

### ۳ - خود-تعیین‌یابی پرولتاریا

«ذات، وجودی که با نفی خود، خود-میانجی‌گر است، به معنی خودارتباطی است ولی درعین حال ارتباط با یک غیر است... این منفیت به‌جای آن که نسبت به وجود خارجی باشد، دیالکتیک درونی خود آن است.»

هگل، منطق کوچک، بند ۱۱۲

آن‌چه مارکس خود-الغاری پرولتاریا می‌خواند، نفی یک موجودیت منفی است، حرکتی که در فرآیند خودمیانجی‌گری طبقه‌ی کارگر، درون‌ماندگار است. هر مارکسیستی که تا حدی با دیالکتیک آشنایی داشته باشد، می‌داند که کار و سرمایه دوسوی یک آنتی‌تزی، یک کل واحد هستند و جدا و مستقل از یکدیگر زیست نمی‌کنند. به بیان مارکس، «پرولتاریا و ثروت در حکم اضدادند، و درچنین وضعی، یک کل واحد

را تشکیل می‌دهند.» (خانواده‌ی مقدس، آثار، ۴:۳۵) یک سوی این ضدین، مثبت، یا حافظ موجودیت خود و سوی دیگر آن، منفی، یا نافی هستی خویش است. عالی‌ترین شکل این تنازع طبقاتی انقلاب اجتماعی است، وهله‌ای که در آن ذات پرولتاریا پدیدار می‌شود. اما آن‌چه پدیدار می‌گردد، از پیش، در بودگی او حضوری درون‌ماندگار داشته است که اکنون فوران یافته است. مبارزه‌ی طبقاتی، به‌منزله‌ی خود-تعیین‌یابی یا تعیین سرنوشت است. اما «سرنوشت» در این‌جا فقط یک «هدف» دوردست نیست بلکه در خود فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی نهفته است. هدف، انهدام، انحلال و الغای «خود» است که مارکس آن را همچون «تکاپویی برای جامعیت» می‌فهمد. این هدف، فراروی از هستی مشروط طبقاتی، هم سوئزکتیو است و هم ایژکتیو، بدین معنا که آن‌چه در ذهنیت طبقه در روند مبارزه‌ی طبقاتی شکل می‌گیرد، برخاسته از عینیت، از واقعیت وجودی طبقه است.

اما عینیت و ذهنیت زمانی به وحدتی نوبنیاد می‌رسند که طبقه‌ی «در خود» و «برای خود» به تعامل رسیده باشد و مبارزه‌ی طبقاتی را پشت سر گذاشته باشد. هدف متحقق شده در واقع در حکم آن وحدت نوین است که از ابتدا در درون طبقه همچون یک امکان، یا پتانسیل، حضوری تلویحی داشته و اکنون به واسطه‌ی کنش طبقاتی، فعلیت یافته است. پس گزافه نیست چنانچه بگوییم کل این فرآیند از سرشتی دیالکتیکی برخوردار است و از مراحل گوناگون نفی عبور می‌کند؛ فرآیندی که به «اراده‌ی پرولتاریا وابسته نیست بلکه ناشی از سوئزکتیویته‌ی یک هستی ایژکتیو است. از همین‌روست که مارکس با صدای بلند فریاد می‌زند، «پرولتاریا به‌عنوان پرولتاریا، فقری است که از فقر روحی و جسمی خود آگاه است، ناانسانیتی که نسبت به انسان‌زدایی خود آگاه است و از این‌رو، خود-الغاگر است.» (همان‌جا، ص ۳۶) اما «پرولتاریای پیروز» به‌هیچ‌وجه خود را به «جنبه‌ی مطلق جامعه» تبدیل نمی‌کند بلکه با نفی خود و «ضد خود»، هردو ناپدید می‌شوند. بنابراین، با این‌که در منظر مارکس مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه به‌عنوان یک مجتمع، شکل می‌گیرد، نه طبقه و نه اهداف آن صرفاً به واسطه‌ی ضدیت با یک «دگر» تعریف نمی‌شود بلکه از تفهیم سرشت خود طبقه منتج می‌گردد. از این‌رو، مارکس می‌گوید، پرسش این نیست که در یک وهله‌ی معین کل پرولتاریا یا افرادی از آن چه هدفی در سر می‌پروارند. «مسأله

این است که **پرولتاریا چیست**، و براساس این **موجودیت** بنا به ضرورت تاریخی، چه کار خواهد کرد.» (همان جا، ص ۳۷)

برای همین، مارکس در *فقر فلسفه* پس از تشریح گرایشی تاریخی که توده‌های تهی‌دست را روانه‌ی شهرها می‌کند، می‌گوید «این توده از هم‌اکنون به یک طبقه علیه سرمایه تبدیل شده است، ولی هنوز طبقه‌ای برای خود نیست.» (آثار، ۶:۲۱۱) «برای خود» شدن، از مفهوم سوژگی و کنش آن منتج می‌شود و از این طریق، خود-تعیین‌یابی قرین «خود-فهمی» یا خود-آگاهی طبقه می‌شود. دیالکتیک، بازتابی بیرونی در ذهن نیست چراکه به قول هگل «عنصر تعیین را از درون خود سوژه استخراج می‌کند و خودش روح و اصل درون‌ماندگار آن است.» (علم منطق، بند ۱۷۸۹) آن منفیتی که در خود-الغاگری پرولتاریا، در نفی یک هستی منفی، تشخیص دادیم دقیقاً همان چیزی است که هگل «نقطه‌ی عطف حرکت مفهوم» می‌نامد. (همان جا، بند ۱۷۹۹)

پس همان‌طور که ملاحظه شد، «منفیت» صرفاً به معنی نفی غیر نیست بلکه در اساس رابطه‌ی منفی با خود است؛ منبع و منشاء درونی کلیه‌ی فعالیت‌های زنده است؛ خود-جنبی سوژه است؛ جان‌مایه‌ی دیالکتیکی وجودی است که با میانجی آن حقیقت پیدا می‌کند. اهمیت سپهر اندیشه‌ی مارکس هم درست در این است که تنش بین «وجود» و «مفهوم» پرولتاریا را برطرف می‌کند و وحدت آن‌دو را بر مبنای حرکت خود سوژه برمی‌نشانند. رفع تضاد، همان فرآیند نفی در نفی است که به قول هگل، «به واسطه‌ی آن یک سوژه یا یک شخص، هستی آزاد پیدا می‌کند.» (همان جا) *کاپیتال* مارکس، عالی‌ترین بیان انضمامی و کمال‌یافته‌ی این فرآیند نفی است. در آن جاست که تنش درونی خود سوژه در تعارض بین عمومیت‌یافتگی کار انتزاعی با کار مشخص، بین چگونگی مصرف نیروی کار و شخص کارگر نمادین می‌شود.

#### ۴- *کاپیتال*، دانش سرای آموزش مبارزه‌ی طبقاتی

«این آدم مفلوک تشخیص نمی‌دهد که حتی اگر هیچ فصلی درباره‌ی 'ارزش' در سراسر کتابم وجود نداشت، تحلیلی که از روابط بالفعل به‌دست داده‌ام، اثبات و بازنمایی رابطه‌ی واقعی ارزشی را دربر دارد.»

نامه به کوگلمان، ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸ (آثار، ۴۳:۶۸)

همان‌طور که در بخش پیش ابراز شد، کارگر از طریق رابطه‌ای منفی با خود و نقد عملی روزمرگی آنچه ازلی می‌نماید است که راه خود-شناسی را هموار می‌کند و نه صرفاً با نفی غیر. گسست از مارکسیسم سنتی، از تضاد بین کار اجتماعی و مالکیت خصوصی، و ارجاع تعارض به شکافی عمیق‌تر در خود کار، بین کار مشخص و کار انتزاعی، دستاورد کاملاً نوینی است که مارکس هم در فصل نخست *کاپیتال* ۱ و هم در تشریح و اشاعه‌ی کتاب در نامه‌های مختلف، بر آن پافشاری می‌کند. برای نمونه نگاه کنید به نامه‌ی ۸ ژانویه ۱۸۶۸ به انگلس. مارکس در این نامه تأکید می‌کند که «همه‌ی اقتصاددانان، بدون استثنا، این امر ساده را درنیافته‌اند که اگر کالا دارای خصلت دوگانه‌ی ارزش مصرفی و ارزش مبادله است، در آن صورت کاری که در این کالا نمادین شده است نیز باید از خصلتی دوگانه برخوردار باشد... در واقع این موضوع حاوی کل رمز ادراک انتقادی است.» (آثار، ۴۲:۵۱۴)

درست است که فرانمود این دو نوع کار، تفاوت بین ظرفیت کاری و خود کارگر، مبارزه‌ی طبقاتی را به جریان می‌اندازد. اما پی‌آمد اصلی تجزیه‌ی کار، معرف وجود یک شکاف در درون فردیت کارگر است. فرآوری از این تعارض درونی در رابطه‌ی بین کارگر و فرآیند تولیدی، به معنی فائق آمدن بر سرشت کار بیگانه شده است. نزد مارکس تبیین سرشت کار به‌گونه‌ای است که نه فقط رابطه‌ی کار را با سرمایه بلکه به‌ویژه با خود کارگر به‌عنوان سوژه و با فعالیت سوژه نمایان می‌کند. نه فقط رابطه با مواد و ابزار کار رابطه‌ای بیگانه است بلکه همان‌طور که در *گروندریسه* نشان داده بود «در واقع خود کار زنده در برابر ظرفیت کار زنده به‌گونه‌ای بیگانه ظاهر می‌شود... از همین روست که در چنین حالتی، محصول نیز در منظر او به‌عنوان ترکیبی از مواد و ابزاری بیگانه، و کاری بیگانه رخ می‌نماید.» (ص ۴۶۲)

آنچه مارکس به ما می‌آموزد این است که کلیه‌ی مقولات نقد اقتصاد سیاسی، «معرف صورت‌بندی‌های هستی و مختصات وجوداند.» مارکس در *سراسر کاپیتال* به ما یادآوری می‌کند پرسوناژهایی که بر صحنه ظاهر می‌شوند، در حکم شخصیت‌یافتگی روابط اقتصادی‌اند. سرمایه‌داران مگر به‌عنوان «پاسداران کالا» نقش دیگری ندارند.

«اراده‌ی آن‌ها در آن ابژه‌ها، در کالا مسکن دارد.» (۱:۱۷۸) قوانین طبیعی کالا خود را «در غریزه‌ی طبیعی صاحبان کالاها منعکس می‌سازد.» (۱:۱۸۰) البته همان‌طور که در پیشگفتار کتاب تأکید می‌کند، قصد او ابداً این نیست که تصویری درخشان از سرمایه‌دار و زمین‌دار ترسیم کند. «اما خاستگاه من که شکل‌گیری انکشاف اقتصادی جامعه را همچون یک فرآیند تاریخ طبیعی در نظر می‌گیرد کم‌تر از هر دیدگاه دیگری فرد را مسئول روابطی می‌داند که خود او از لحاظ اجتماعی مخلوق آن است.» (۱:۹۲) بنابراین، «روح سرمایه‌دار، روح سرمایه است.» (۱:۳۴۲) آن‌چه بر محتوای اعمال او نظارت دارد، فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه است؛ حرکتی ابژکتیو که هدف سوپژکتیو او را معین می‌کند. البته مارکس اذعان دارد که چنین روشی که افراد را تجسم مقولات اقتصادی تصویر می‌کند «شاید موجب سردرگمی‌هایی شده باشد.» (۱:۲۶۵) اما عملکرد سرمایه‌دار ابداً به اراده‌ی خوب یا بد او بستگی ندارد. آنچه تعیین‌کننده است «قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری است که با فرد سرمایه‌دار همانند نیرویی جبری که خارج از اوست مقابله می‌کند.» (۱:۳۸۱) از این‌رو، مارکس با گوش فرادادن به «صدای کارگر» اعتراض او را از زبان خود کارگر در سراسر *کاپیتال* منعکس می‌کند:

«تو به من نیروی کار یک روز را پرداخت می‌کنی در حالی که معادل سه روز آن را مصرف می‌کنی. این خلاف قرارداد ما و قانون مبادله‌ی کالایی است. بنابراین من یک روزانه‌ی کار با یک مدت عادی را مطالبه می‌کنم و این را بدون مراجعه به قلب تو درخواست می‌کنم. تو ممکن است یک شهروند نمونه باشی، شاید عضو انجمن حمایت از حیوانات و نیز مقدس‌مسلم باشی، اما در سینه‌ی آن که با من رودررو می‌شود هیچ قلبی نمی‌تپد. آنچه می‌تپد، ضربان قلب خود من است.» (۱:۳۴۳)

گفتاورد بالا که مارکس از زبان خود کارگر بازگو می‌کند در فصل «روزانه‌ی کار» منعکس شده است. این فصل در قلب کتاب گنجانده شده و بالغ بر ۷۵ صفحه است. هیچ اندیشمندی پیش یا پس از مارکس این چنین ظریف، دقیق و همه‌جانبه فریاد کارگر را در بطن اثری تئوریک منعکس نکرده است. *کاپیتال* یک شاهکار عظیم و بی‌نظیر ادبی است که بافت و ساختمان آن تجسم آمیزش ارگانیک تئوری و پراتیک است. برای مارکس این فصل به‌خصوص که در طرح اولیه‌ی کتاب نبود، از اهمیت زیادی

برخوردار بود. او خوانش این فصل و نیز فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» را به‌ویژه در مجامع کارگری به رفقای خود توصیه می‌کرد. برای نمونه نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷. (آثار، ۴۲-۴۸۹)

برای مارکس، فصل «روزانه‌ی کار» از جنبه‌ی نظری نیز اهمیتی به‌سزا داشت. به‌قول مارکس، آقای دورینگ علی‌رغم تمام کاستی‌های نظری‌اش، در بررسی *کاپیتال* موضوعی را برجسته کرده که قابل‌تأمل است. او می‌گوید: «تا زمانی که تعیین ارزش زمان کار 'نامتعین' مانده باشد - آن‌طور که نزد ریکاردو است - کسی را **متزلزل** نمی‌کند. اما به محضی که دقیقاً با روزانه‌ی کار و نوسانات آن مرتبط شود، ناگهان یک نور جدید بسیار ناخوشایندی بر آنها می‌تابد.» (نامه به انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۸، آثار، ۵۱۳-۴۲) از دید مارکس کاهش روزانه‌ی کار به حداقل ممکن تا مرز الغای کار مازاد به نسبت کار ضروری شاکله‌ی اصلی رهایی طبقه‌ی کارگر است. نه فقط در روابط اجتماعی سرمایه‌داری بلکه به‌ویژه در مناسبات پسا-سرمایه‌داری نیز کوتاه شدن هرچه بیشتر روزانه کار برای تولید مادی، معیار سنجش یک جامعه‌ی آزاد است.

اما تا آن‌جا که به جهان معاصر مربوط می‌گردد، مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای برقراری روزانه‌ی کار متعارف و قانونی، «محصول یک جنگ داخلی دراز مدت و کمابیش پنهان بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر است.» (۱:۴۱۲) *کاپیتال* کل این تاریخ مبارزاتی را با تمام جزئیات آن در رشته‌های مختلف تولیدی در اروپا و آمریکا با دقت موشکافی می‌کند. تصویری که مارکس مجسم می‌کند صرفاً یک «روایت» نیست. کلیتی انضمامی است که کنش کارگران و نظرات خود آنها را به‌طور مشروح بازنمایی می‌کند. با این وصف، *کاپیتال* مارکس معرف یک انقلاب در تئوری است: یعنی استحاله‌ی تئوری از مناقشه‌ای بین روشنفکران به مفهومی که با مبارزات بالفعل طبقه‌ی کارگر پیوند خورده و از آن منتج شده است.

*کاپیتال* درعین حال از تمامی فجایع سرمایه‌داران، مقاومت آن‌ها در برابر کارگران و طغیان‌های واکنشی و واپس‌گرایی برده‌داران، پرده‌برداری می‌کند. *کاپیتال* خواننده را به درون کارخانه و مناطق مختلف تولیدی می‌برد و شناخت سرمایه در بهره‌کشی بی‌رحمانه از کودکان کار و زنان را به‌روشنی ترسیم می‌کند. *کاپیتال* تاریخ چند سده مبارزه‌ی بی‌امان طبقاتی است. خوانش این تاریخ نشان می‌دهد که یک‌پایه حقوق مدنی



و اجتماعی به دست آمده - از حق رأی تا حق اعتصاب، از حق تشکیل اتحادیه‌های کارگری تا قوانین کار - همگی حاصل مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر است.

از دید سرمایه، روزانه‌ی کار شامل تمام ۲۴ ساعت است - «لحظه‌ها تماماً عناصر سودآوری هستند.» اما برای کارگر، کار کوتاه کردن روزانه‌ی کار مسأله‌ی مرگ و زندگی است. او برای رشد، تکامل و سلامتی و استفاده از هوای آزاد و نور خورشید که ولع سرمایه‌دار از او دزدیده است، نیازمند زمان آزاد است. کارگر به «زمان برای آموزش، برای رشد فکری، رسیدگی به کارکردهای اجتماعی، فعالیت آزادانه‌ی نیروهای حیاتی جسمی و روحی و حتی زمان استراحت روزهای یکشنبه» احتیاج دارد. (۱:۳۷۵)

در پایان این فصل، مارکس پس از بازگو کردن قطعنامه‌ی شورای عمومی بین‌الملل کارگری: «ما اعلام می‌کنیم که محدود کردن روزانه‌ی کار شرطی مقدماتی است که بدون آن تمام تلاش‌ها برای بهبود و رهایی، محکوم به شکست است» (۱:۴۱۵)، نتیجه می‌گیرد که «به‌جای فهرست شکوه‌مند 'حقوق تجزیه‌ناپذیر بشر'، منشور بزرگ فروتنانه‌ی روزانه‌ی کاری که از لحاظ قانونی محدود شده است به پیش گام می‌نهد که سرانجام مشخص می‌کند که 'کی زمانی که کارگر به فروش می‌رساند پایان می‌یابد، و کی زمانی که به او تعلق دارد آغاز می‌شود.»

همان‌طور که به‌طور اجمالی ملاحظه شد، *کاپیتال ۱* از ابتدا تا انتها آغشته به پراتیک مبارزاتی طبقه‌ی کارگر و خودآگاهی کسب‌شده‌ی او از درون چنین پراتیکی است. بنابراین با این که فصل نهایی *کاپیتال ۳* - «طبقات» - ناتمام ماند، در عوض مارکس در مجلد یک اثری کامل و جاودانی برجای گذاشت که بیش از هر اثر دیگری خواننده‌ی خود را با طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی آشنا می‌کند. در این مبارزه، طبقه علیه طبقه، حق علیه حق، همچون اضدادی آشتی‌ناپذیر صف آرایی می‌کنند. «بین دو حق مساوی، تصمیم با قهر است.» (۱:۳۴۴) از این‌رو، با این که مارکس مبارزات کارگران انگلیس را که کمابیش توأم با قیام‌های متعدد بود ستایش می‌کند، «برتری روش انقلابی کارگران فرانسوی» را ترجیح می‌دهد. (۱:۴۱۴) همین‌طور روش جنگ داخلی در آمریکا را که منجر به الغای برده‌داری و شروع مبارزه برای هشت ساعت کار شد.

مارکس می‌گوید، در مقابله با سرمایه‌داران «متعصب» که علیه کارگران و دستاوردهای قانونی آنها اخلال و کارشکنی می‌کنند، ضروری است که «کارگران متحد شده» به‌عنوان طبقه، «افکار خود را روی هم بگذارند تا قوانینی را تحمیل کنند که همانند یک سدّ قدرتمند، مانع از فروش خود و خانواده‌شان به بردگی و مرگ از طریق یک قرارداد داوطلبانه با سرمایه شود.» (۱:۴۱۶) به محضی که کارگران دریابند که رقابت بین خود آنها ناشی از فشار «جمعیت نسبی مازاد» است، به محضی که «اتحادیه‌های خود را تأسیس کنند و با کارگران بیکار همکاری کنند»، در مقابله با فرآیند انباشت سرمایه، «مبارزه‌ی طبقاتی نیز رشد می‌کند و از آن طریق، همچنین آگاهی طبقاتی کارگران.» (۱:۸۰۸)

بنابراین، به همراه رشد تضادها و آنتاگونیسم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، «عناصر سازی یک جامعه‌ی نوین و نیروهایی که در مسیر سرنگونی جامعه‌ی کهن حرکت می‌کنند نیز قوام می‌یابند.» (۱:۶۳۵)

روابط اجتماعی تولید سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از رشد، عناصر انهدام خود را نیز تولید می‌کند. «از آن لحظه، نیروها و انگیزه‌های جدیدی در بطن جامعه ظهور می‌یابند که توسط آن جامعه به انقیاد کشیده شده‌اند... به همراه رشد فلاکت، ستم، بردگی، انحطاط و بهره‌کشی، طغیان طبقه‌ی کارگر نیز رشد می‌کند... تولید سرمایه‌داری، نافی خود را نیز به ظهور می‌رساند. این است نفی در نفی که مالکیت خصوصی را بازتولید نمی‌کند ولی در واقع مالکیت فردی را مستقر می‌سازد.» (۱: ۹۲۹) نهایتاً در نقطه‌ی اوج کاپیتال، مارکس با بازگشت به مانیفست کمونیست تصریح می‌کند که «بنابراین، پیش از هر چیز، بورژوازی گورکنان خود را تولید می‌کند.» (۱:۹۳۰)

## ۵ - کلام آخر: فردیت و طبقه

«به جای جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوایی با طبقات و تخاصمات طبقاتی‌اش، تعاونی خواهیم داشت که در آن تکامل آزادانه‌ی هر فرد، شرط تکامل همگان باشد.»  
مانیفست کمونیست (آثار، ۵۰۶:۶)

تردید نیست که در یک جستار اجمالی به هیچ وجه نمی توان نسبت به ابعاد و افق دید مارکس در *کاپیتال* ادای سهم کرد. هیچ ساحتی از زندگی کارگر چه درون و چه بیرون از فرآیند تولیدی نیست که از قلم افتاده باشد - تأثیر کار یکنواخت با ماشین بر عضلات و اعصاب، کار شبانه، میانگین عمر، تغذیه، اعتیاد، وزن، چربی خون، قد و قواره، بهداشت، ایمنی و سوانح کار، درجه‌ی حرارت، سوخت و آلودگی‌های محیط کار، کاربرد مواد شیمیایی، مسکن، فضا برای تنفس و نور کافی، میزان خواب و استراحت، مرگ و میر اطفال، و ده‌ها مورد دیگر. انتولوژی نقادانه‌ی مارکس صرفاً در پرتو انسان‌مداری کارگری او در آمیختگی‌اش با کنش خود-رهاگر طبقه‌ی کارگر معنادار می‌شود.

اما طبقه‌ی کارگر به مثابه‌ی یک کلیت از اجزای متعددی تشکیل شده است. فرآیند تکوین این کلیت بسته به شرایط هستی و کنش‌گری طبقه و آمیزش آن با اندیشه‌ای است که پس از تجزیه و تحلیل آن اجزاء، آن‌ها را در کلیتی انضمامی ترکیب کند. هنگامی که بخش «قانون عام انباشت سرمایه» از چنین منظری بررسی شود، آن‌گاه خواننده‌ی *کاپیتال* درمی‌یابد که مارکس با چه دقت و درایتی لایه‌های مختلف طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه در انگلستان را در تمامی ابعادش برجسته و نقادانه تحلیل کرده است - از جمعیت مازاد تا بخش‌هایی با دستمزدهای اندک، از «بی‌خانمان»ها تا پرولتاریای کشاورزی و ده‌ها محله و منطقه‌ی کارگری، از جنوب تا اسکاتلند؛ بدفوردشایر، برکشایر، باکینگام شایر، کمبریج شایر، اسکس، هرفوردشایر، هانتینگدن شایر، لینکلن شایر، کنت، نورثمپتون سائر، ویلت شایر، وُسترشایر... واقعاً باورنکردنی است!

در همه‌ی این موارد، مارکس لحظه‌ای از کنش‌گری کارگران چشم‌پوشی نمی‌کند. او از روی هیچ حرکتی به‌سادگی عبور نمی‌کند؛ حال این چه شکستن ماشین‌ها - این رقیبان کارگر - باشد و چه سازمان‌دهی اتحادیه‌ی کارگران کشاورزی در اسکاتلند که مارکس آن را «یک رخداد تاریخی» می‌نامد. (۱:۳۶۳) همه جا مقاومت، مبارزه و سروصدای خود کارگران و فریادهای آنها به گوش می‌رسد، حال این چه سازمان‌دهی جلسات و جنبش چارتیست‌ها باشد، چه اعتراض کارگران ساختمانی و نانوایان لندن علیه کار طاقت‌فرسا و چه بررسی دقیق و بازگو کردن گزارش‌های بازرسان کارخانه و پزشکان از شرایط اسفناک و ساعات طولانی کار خردسالان ۹ تا ۱۳ ساله.

اما تجزیه و سپس ترکیب طبقه در یک کلیت انضمامی نه پایان بلکه خاستگاه نوین یک نقطه‌ی عزیمت است. همانطور که ملاحظه شد، این هنگامی امکان‌پذیر است که طبقه به‌سان یک کل تجریدی ادراک نشده باشد. ترکیب کارگران چه در یک کارخانه‌ی واحد، چه در یک منطقه و چه در سراسر یک کشور، «روح حیوانی» تحمیل شده به واسطه‌ی رقابت میان کارگران را برطرف کرده، همکاری بین آنها «قدرتی جدید» آفریده، «قیود فردیت را زدوده، و به توانمندی نوعی قوام می‌بخشد.» (۱:۴۴۷) نکته در این‌جاست که مفهوم «نوع انسان» در منظر مارکس فردیت را منهدم نمی‌کند. کاملاً برعکس. برخلاف ادراک فویرباخ از نوع انسان به‌مثابه‌ی «یک خصیصه‌ی عام، درونی و گنگ که افراد منفرد را به شیوه‌ای طبیعی متحد می‌کند» (آثار، ۵:۸) و از فرآیند تاریخی منتزعه می‌شود، نزد مارکس فردیت‌یابی در درون اجتماع صورت می‌گیرد و ماحصل تاریخ است.

در واقع انتگراسیون فرد و جمع معضلی است که از زمان نگارش پایان‌نامه‌ی دکترای مارکس، توجه او را به خود جلب کرده بود. نه جبر و ضرورت کور دموکریتوس و نه فردیت خودکفا و خودبنیاد فلسفه‌ی «اتمی» اپیکور، هیچ‌کدام به پرسش مارکس پاسخ نمی‌دهد. مارکس از ابتدا فهمیده بود که جامعه‌ی معاصر که خود محصول انسان است، در سیمای یک کلیت بیرونی و انتزاعی ظاهر می‌شود که افراد اتمی چنین اجتماعی را در «نزاع همه با همه» در جامعه‌ی مدنی، به انقیاد می‌کشد. طولی نمی‌کشد که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ هم پاسخ خود را می‌یابد و هم انقلابی در اندیشه اجتماعی را پایه‌گذاری می‌کند.

پرسش‌های مارکس چنین‌اند: «در سیر تکامل انسان، نزول بخش اعظمی از بشریت به کاری انتزاعی چه معنایی دارد؟» (آثار، ۳:۲۴۱) چرا «ماده‌ای مرده بر انسان سلطه‌ای کامل پیدا کرده است؟» (همان‌جا، ص ۲۶۷) «چرا بی‌ارزش شدن جهان انسانی با رشد ارزش در جهان اشیا ارتباطی مستقیم پیدا کرده است؟» (ص ۲۷۲) چرا انسان هر چه بیشتر تلاش می‌کند، سیطره‌ی جهان مصنوعات بیگانه‌ای که می‌آفریند توانمندتر شده و دنیای درونی‌اش تهی‌تر می‌شود؟ همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، این‌ها پرسش‌هایی بنیادین‌اند. مارکس، برخلاف نقطه‌ی شروع اقتصاد سیاسی، راه خود را با رابطه‌ی کار

انسان با فرآیند کار و از آن جا فرآورده‌ی کار باز می‌کند و سپس دیدی کاملاً بدیع و جامع از رابطه‌ی کاری به‌دست می‌دهد.

به باور او، فردیت یافتگی انسان با خلاقیت‌اش در فرآیند باروری او با میانجی‌گری داده‌های طبیعت، قابل‌شناسایی است. کنش آزاد، آگاه، داوطلبانه و هدفمند، ذاتی انسان است. از این طریق است که انسان شمولیت پیدا می‌کند. انسان فقط بر اساس ضروریات و ملازمات زندگی تولید نمی‌کند بلکه «حتی هنگامی که از نیاز جسمانی میرا باشد نیز تولید می‌کند، و هنگامی حقیقتاً مولد است که از چنین نیازی رهایی یافته باشد.» (۲۷۶) در عین حال، انسان موجودی نوعی است. رابطه‌ی فرد با خودش از طریق ارتباط با افراد دیگر عینی و بالفعل می‌گردد. فعالیت بارآور نه فقط رابطه‌ی فرد با فرآورده‌اش، بلکه رابطه‌ی افراد دیگر را نیز با فعالیت و محصول خویش برقرار می‌کند.

اما فعالیت و بهره‌مندی اجتماعی به‌هیچ‌وجه صرفاً در فعالیتی مادی در شکلی که بی‌واسطه اشتراکی است نمادین نمی‌شود. «از هرچیز مهم‌تر این است که ما باید با استقرار مجدد 'جامعه' به‌مثابه‌ی یک انتزاع در مقابل فرد، پرهیز کنیم. فرد، هستی اجتماعی است. بنابراین، بیان زندگی‌اش، حتی اگر در شکل مستقیم نمادی اشتراکی پدیدار نشود، و در همکاری با دیگران نیز انجام نگیرد، مبین و مؤید هستی اجتماعی است.» (ص ۲۹۹) پس انسان نه فقط از «فردیتی خاص» برخوردار است بلکه «درست همین مشخصه است که به او فردیت می‌بخشد؛ فردیت واقعی موجودی انسانی» که به‌طور همزمان یک کلیت، یک «ایده‌آل جامع» است.

بر اساس چنین دیدگاه نوینی است که مارکس خاستگاه نظری خود را هم از اقتصاد سیاسی و هم از گرایش‌های سوسیالیستی و کمونیستی زمانش تفکیک می‌کند. بدین منظور، مارکس با آن «کمونیسم کاملاً مبتذل و تهی‌مغزی که یک‌سره نافی شخصیت انسان است» مرزبندی کرده و تأکید می‌کند که این نوع کمونیسم انتزاعی «مقولهی کارگر را رفع نمی‌کند بلکه به کلیه‌ی انسان‌ها گسترش می‌دهد.» (۲۹۴) در چنین منظری، جامعه درحکم یک سرمایه‌دار کل تجریدی است و خصلت بیگانه‌ی اجتماع با جهان اشیا و طبیعت را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. «جامعه، اجتماع کار و برابری دستمزدهاست که از سوی سرمایه‌ی اشتراکی، از سوی جامعه به‌مثابه سرمایه‌دار

عمومی، پرداخت می‌شود.» (همان‌جا) در عوض، آن‌چه مارکس به‌عنوان بدیل اجتماع موجود، به‌مثابه‌ی یک جامعه‌ی آزاد ترسیم می‌کند، «رهایی کامل کلیه‌ی کیفیت‌ها و حواس انسانی» است. در این‌جا شکل تعاون و ارتباط‌پذیری با رفع کامل از خود بیگانگی و سرشت آزادانه‌ی تعاون همخوانی پیدا می‌کند.

تا آن‌جا که به‌طور مشخص به رابطه‌ی فرد و طبقه مربوط می‌گردد، مارکس با این‌که پرولتاریا را «طبقه‌ی عام» یا جهان‌شمول ادراک می‌کند، همان‌طور که در بخش دوم مقاله‌ی حاضر تبیین شد، سرشت شمولیت او، در نفی مثبت خود است؛ یعنی نفی واقعیت وجودی خود به‌عنوان یک طبقه. آن‌چه مارکس در این خصوص در *ایدئولوژی آلمانی* در نقد نظرات ماکس اشتینر می‌پروراند، جای تأمل بسیار دارد.

اشتینر یکی از رادیکال‌ترین هگلی‌های جوان بود. به دیده‌ی او هر چیز که به‌نوعی فرد را به یک کل متصل کند - کلیت، کشور، طبقه و غیره - او را به انقیاد می‌کشد. بنابراین، هر آن‌چه بیرون از یگانگی فرد و فردانیتی ناب باشد، شایسته‌ی نابودی است. «هیچ چیز بیش از خودم برای من واجد ارزش نیست.» (منیت و خود من، ص ۴۱) بخش اعظم *ایدئولوژی آلمانی* به نقد نظرات اشتینر اختصاص دارد که دقیقاً نقطه‌ی مقابل «فردیت اجتماعی‌شده»ی مارکس است. مارکس پس از یک تحلیل مختصر تاریخی از چگونگی شکل‌گیری بورژوازی در مقابل اشرافیت فئودالی، به جامعه‌ی معاصر و پرولتاریا می‌رسد. افراد جداگانه تا آن‌جا یک طبقه را تشکیل می‌دهند که درگیر نبردی با طبقه‌ی متخاصم باشند. از سوی دیگر، «طبقه به نوبه‌ی خود در برابر افراد، از موجودیتی مستقل برخوردار می‌گردد به‌طوری که افراد شرایط زندگی خود را از پیش تعیین‌شده می‌یابند، و جایگاه خود در زندگی و از آنجا رشد شخصی خود را توسط طبقه‌ی خود مقرر شده یافته، تحت سلطه‌ی آن قرار می‌گیرند.» (آثار، ۵:۷۷)

اما چنین سلطه‌ای دقیقاً همانند انقیاد افراد در تقسیم کار اجتماعی است که تنها با «نفی خودِ کار» برطرف‌شدنی است. اما انقیاد فردی زیر سلطه‌ی طبقات رفع‌شدنی نیست مگر آن‌که «طبقه‌ای شکل گرفته باشد که دیگر علیه یک طبقه‌ی حاکم مدعی هیچ نفع خاصی نباشد.» (همان‌جا) تقسیم کار، توانمندی‌های شخصی را به قدرتهایی مادی تبدیل کرده است؛ قدرتهایی که از کنترل آنها خارج شده و خود آنها را کنترل می‌کند. اما بدون مشارکت، بدون تعاون، نمی‌توان تقسیم کار را مرتفع کرد. «تنها با

چنین مشارکتی است که هر فرد مصالح پرورش همه‌جانبه‌ی استعدادهای خود را پیدا می‌کند. لذا در تعاون است که آزادی فردی امکان‌پذیر می‌شود.» (ص ۷۸)

افراد همواره از جایگاه شخصی خود وارد عمل شده‌اند اما تحت شرایط و روابط معینی تاریخی. اما در فرآیند تاریخ، و دقیقاً به واسطه‌ی تقسیم کار، آن شرایط و روابط اجتماعی به‌ناگزیر از حیاتی مستقل برخوردار شده‌اند. بدین سان «در زندگی هر فرد یک شکاف ایجاد می‌شود؛ شکافی بین فرد و تعیین او توسط شاخه‌ای از کار و شرایطی که به آن بستگی دارد.» اما این شکاف بین شخص خصوصی و فردیت طبقاتی فقط با ظهور طبقه‌ای پدیدار می‌گردد که محصول چنین روابطی است. بین فردیت هر پرولتر واحد و کار، و شرایطی که بر او تحمیل شده است، یک تضاد وجود دارد.

اما «اگر پرولترها بخواهند خود را به‌عنوان فرد تثبیت کنند، باید شرایط هستی خود - کار - را الغا کنند. سپس درخواهند یافت که آن‌ها با شکلی که افراد تاکنون به خود بیانی مشترک داده‌اند - یعنی دولت - مستقیماً در تعارض‌اند. پس جهت تثبیت خود به‌عنوان افراد، مجبورند دولت را سرنگون کنند.» (ص ۸۰) آنچه تاکنون در جوامع طبقاتی برقرار بوده است نه مشارکت فرد در یک کمونته بلکه به‌عنوان عضوی از یک طبقه بوده است. «اما کمونته‌ی پرولتاریای انقلابی، کاملاً برعکس است. آنها در آن به‌عنوان افراد شرکت می‌کنند.» (همان‌جا)

از آنچه رفت با کمی تأمل می‌توان دریافت که در سپهر اندیشه‌ی مارکس، اجتماع پسا-سرمایه‌داری با ظهور فردیت آزاد مترادف است. حضور طبقات در جامعه‌ی معاصر مشروط و گذراست. هم وجود سرمایه‌دار و هم هستی کارگر فاقد ارزشی «تاریخی» است، بدان معنا که در ورای روابط اجتماعی سرمایه‌داری، هیچ‌یک از «یک حق حیات تاریخی» برخوردار نیست. اما در بطن روابط اجتماعی موجود «مبانی بالفعل یک صورت‌بندی عالی‌تر اجتماعی شکل می‌گیرد؛ اجتماعی که در آن رشد کامل و آزادانه‌ی هر فرد، اصل حاکم بر آن باشد.» (کاپیتال، ۱:۷۳۹)

## منابع

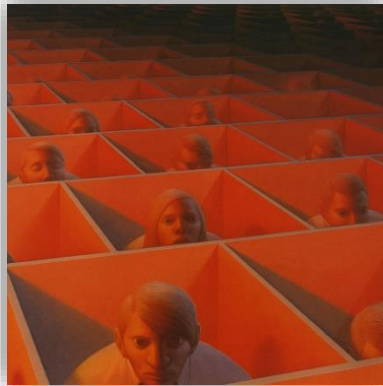
- Georg Hegel, *Logic*, Oxford University Press, 1978

- Karl Marx, *Critique of Hegel's "Philosophy of Right"*, Cambridge University Press, 1977
- Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works; Volumes: 1,3, 5,6,42, 43*; International Publishers, NY.1976
- Karl Marx, *Capital*, Volume 1, Vintage Books, 1977
- Karl Marx, *Capital*, Volume 3, Vintage Books, 1981
- Karl Marx, *Grundrisse*, Vintage Books, 1973
- Max Stirner, *Ego and His Own*, BENJ. R. TUCKER Publisher, 1907



# درآمدی بر مفهوم «شیئیت» در منظر مارکس

علی رها



## پیشگفتار

متن حاضر نه یک بررسی همه‌جانبه و پژوهشی بلکه صرفاً درآمدی برای بحث پیرامون مفهوم شیئیت است. البته بحث و مجادله بر سر این مفهوم نزد مارکس تازگی ندارد. اما محور اصلی این مباحث - به‌درستی - کتاب اول *کاپیتال*، به‌ویژه فصل نخست بوده است. در واقع به لحاظ اکنونیت و موضوعیت «بت‌وارگی کالایی» و چیزگونگی روابط اجتماعی سرمایه‌داری، هر قدر هم که در این‌باره تبادل نظر شود، باز هم ناکافی است و هنوز نیازمند پژوهش‌ها و گفتگوهای بیشتر است.

اما متن حاضر با اذعان به کمال‌یافتگی مفهوم شیئیت در *کاپیتال*، بر آن است تا ریشه‌های نظری آن را در مارکس «جوان»، در نقد فویرباخ و نیز «نقد دیالکتیک هگل» جست‌وجو کند. این‌که شالوده‌ی نظری مارکس را در *دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴* می‌توان باز یافت، سخن تازه‌ای نیست. اما چنین بیانی باید در هر مورد معینی تشریح و مستدل شود. آن‌چه نیازمند تأکید است رشد خارق‌العاده‌ی مارکس و قوام‌یابی مبانی نظری او بین سال‌های ۴۵-۱۸۴۳ است. می‌توان ادعا کرد که «ترزهایی درباره‌ی فویرباخ» نقطه‌ی اوج شکل‌گیری سپهر اندیشه مارکس است.

## «ترزهایی درباره‌ی فویرباخ»

زمان نگارش این «ترزا» بهار سال ۱۸۴۵ است. تا پیش از ویرایش و انتشار آنها توسط انگلس به ضمیمه‌ی جزوه‌ی لودویک فویرباخ و *پایان فلسفه کلاسیک آلمان* (۱۸۸۸)، کسی از وجود آنها باخبر نبود. در سال ۱۹۲۴ متن اصلی آن انتشار یافت و در همان سال به روسی نیز ترجمه شد. اولین ترجمه‌ی انگلیسی آن به سال ۱۹۳۸ بود. از آن پس، این ترزا به‌ویژه تز یازدهم - «فیلسوفان فقط به شیوه‌های گوناگون جهان را تفسیر کرده‌اند؛ مسأله بر سر تغییر آن است» - بر سر زبان‌ها جاری گشت و به یکی از مشهورترین و محبوب‌ترین نوشته‌های مارکس تبدیل گشت.

این ترزا حداقل ۱۰ بار به فارسی ترجمه شده‌اند. این ترجمه‌ها هر کدام بنا به سلیقه، یا عدم توجه کافی، یا بدفهمی متن و یا دستگاه فکری خود مترجم، به گونه‌هایی متفاوت برگردانده شده‌اند. در مواردی حتی کلماتی به متن افزوده شده است که در دست‌نوشته‌ی مارکس یافت نمی‌گردد. از آنجا که موضوع نوشته‌ی حاضر «شیئیت»

است، تمرکز بر وی تز شماره یک است. ابتدا ترجمه‌ی زیر که پس از خوانش متون انگلیسی، مقایسه با اصل آلمانی و نیز مجموعه‌ی ترجمه‌های فارسی صورت گرفته است: «شکال اصلی کلیه‌ی ماتریالیسم‌های تاکنون موجود – که شامل فریباخ نیز می‌شود – این است که شیء، واقعیت، حسیات، فقط به شکل ابژه یا به صورت ادراک شهودی فهمیده شده، نه همچون فعالیت محسوس انسانی، پراکسیس، نه به‌طور سوژکتیو. از این‌رو، برخلاف ماتریالیسم، سوپیه‌ی فعال توسط ایده‌آلیسم پرورش یافت ولی به‌گونه‌ای انتزاعی، چراکه طبعاً فعالیت واقعی و محسوس را آنچنان که هست تشخیص نمی‌دهد. فویرباخ می‌خواهد ابژه‌های حسی را از ابژه‌های مفهومی کاملاً تفکیک کند، اما او خود فعالیت انسانی را به‌مثابه فعالیتی ابژکتیو ادراک نمی‌کند... بنابراین، او معنی فعالیت 'انقلابی'، 'عملی-انتقادی' را نمی‌فهمد.»

**چند مشاهده:** در یکی از معتبرترین ترجمه‌های فارسی، به جمله‌ی اول واژه‌ی «فیلسوفان» به ماتریالیسم افزوده شده است، و در یک متن معتبر دیگر، کلمات «مکاتب ماتریالیستی» اضافه شده است. یکی سوژکتیو را «ذهنی»، دیگری «متأثر از ذهن انسانی» و یا «فاعلی» ترجمه کرده است. برشماری یکایک خطاها و یا تجدید نظرها در چارچوب نوشته‌ی حاضر نیست. تنها ضروری است که به دو نمونه‌ی معین که مربوط به گفتار کنونی است اشاره شود:

یکم، اکثر ترجمه‌ها – شاید از روی ناچاری – به جای «پراکسیس»، واژه‌ی پراتیک یا عمل را برگزیده‌اند. پراتیک یا عمل، مفهوم پراکسیس را منتقل نمی‌کند. نزد مارکس، پراکسیس به معنی کنشی است که در عین حال دربردارنده‌ی تفکر و ذهنیت‌کنشگر است، هرچند که چنین تفکری در خود عمل تلویحی و سرپسته باشد.

دوم، یکی دو تا از ترجمه‌ها، به جای شیء – شاید برای پرهیز از استفاده از واژه‌ی عربی – «برابریستا» را برگزیده‌اند. چنین واژه‌ای مفهوم مارکس از شیء را کاملاً مخدوش می‌کند. چنین می‌نماید که برابریستا در مقابل انسان و کنش‌گری او، یک پدیده‌ی صرفاً خارجی است. این دقیقاً عکس آن چیزی است که مارکس در نقد فریباخ در باره‌ی «معنی فعالیت 'انقلابی'، 'عملی-انتقادی'» به‌مثابه کنشی عینی، برجسته می‌کند.

آنبايد ناگفته گذاشت که ویراست انگلس در واقع فقط یک ویرایش صرف نیست. انگلس در دست‌نوشته‌ی مارکس تغییرات مهمی انجام داد. انگلس ۴۰ سال پس از نگارش، آنها را در یکی از دفاتر یادداشت مارکس پیدا کرده بود. به دیده‌ی او، این «ترها» ناتمام بودند و برای انتشار نیازمند ویرایش. اما مقایسه‌ی دو متن به‌وضوح نشان می‌دهد که او جملاتی را به آنها افزود که در متن اصلی یافت نمی‌شوند. شایسته‌تر این بود که انگلس، به روش معمول خود، چنین تغییراتی را در درون متن با دو قلاب [ ] یا در زیرنویس مشخص می‌کرد. به‌هرحال، این تغییرات ناشی از خود-فهمی انگلس از تزه‌ای مارکس بود. تا پیش از انتشار مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، مارکسیست‌ها فقط با متن انگلس آشنایی داشتند. هر دو متن نه به‌عنوان «ضمیمه» بلکه به‌منابه‌ی پیشخوان «ایدئولوژی آلمانی» به‌چاپ رسیدند. بررسی و تفسیر تفاوت دو متن به نوشته‌ی جداگانه‌ای نیازمند است. کافی است در این‌جا به یکی دو نمونه اشاره کنیم.

مارکس در تز سوم، با برجسته‌کردن دوگانگی ذاتی «دکترین ماتریالیستی»، بر تغییر شرایط مادی توسط انسان تأکید می‌ورزد و تقارن تغییر شرایط و تغییر انسان را «خود-تغییری» نام می‌دهد که نشانگر وحدت ذهنیت و عینیت است. ویراست انگلس، صرف‌نظر از افزودن جملاتی که در متن مارکس نیست، آن عبارت «خود-تغییری» را حذف می‌کند. پی‌آمد این خود-فهمی در تز چهارم نمادین می‌شود. مارکس می‌نویسد: جدال درونی و تعارضات جامعه‌ی سکولار «باید هم شناخته شود و هم توسط پراتیک انقلابی» دگرگون شود. انگلس این فرآیند دیالکتیکی واحد را به دو بخش تقسیم می‌کند و می‌نویسد: این تعارضات «ابتدا باید شناخته شود، و سپس با رفع تعارضات، توسط پراتیک دگرگون شود.» متأسفانه اکثر ترجمه‌های فارسی، حتی بهترین آنها، نیز از ویراست انگلس پیروی کرده‌اند. متون فارسی با پس و پیش کردن جملات در تز اول، به نوعی نقد برآی مارکس از ماتریالیسم تاکنون موجود را کم‌رنگ کرده و وجه انتزاعی ایده‌آلیسم (هگل) را برجسته ساخته‌اند. کافی است نخستین عبارت تز اول، نقص، عیب یا اشکال ماتریالیسم را با چرخش قلم، ناخواسته یا آگاهانه، به یک کمبود یا «کاستی» تبدیل کنیم. آنگاه از ژرفای نقد ماتریالیسم فویرباخ کاسته‌ایم. [

در واقع، نزد مارکس، جهان عینی، جهانی صرفاً «بیرونی» نیست. نقص عمده‌ی تفسیر فویرباخ از جهان مادی این است که از تاریخ و فرآیند آن منتزع می‌شود. یعنی

به جای روبرو شدن با انسان واقعی و جهان بالفعل، «همواره به طبیعتی بیرونی پناه می‌برد.» و زمانی که از انسان صحبت می‌کند، به انسان نوعی به سان «عمومیتی نهانی و خرفت که افراد را به گونه‌ای طبیعی متحد می‌سازد» می‌نگرد. اما به دیده‌ی مارکس، این «غیریت» انتزاع نابی است که در هیچ کجا یافت نمی‌شود. «درخت سیب، مانند اکثر درختان میوه، فقط طی چند سده‌ی گذشته و توسط تجارت در اقلیم ما کاشته شده است. از این رو به واسطه‌ی کنش یک جامعه‌ی معین در عصری مشخص برای فویرباخ به 'یقین حسی' تبدیل شده است.» (ایدئولوژی آلمانی، ص ۳۹)

در عوض مارکس توجه ما را به «سویه‌ی فعال» جلب می‌کند، یعنی به «کار محسوس مداوم انسانی، به خلاقیت و این تولید به‌عنوان مبنای کل جهان حسی موجود.» از این رو معلوم می‌شود که «هر اختراعی، هر پیشرفتی در صنعت، تکه‌ی دیگری از این حوزه‌ی [طبیعی] را برکنده و زمینه‌هایی که شواهد عینی گزاره‌های فویرباخ را فراهم می‌سازد را رفته‌رفته کاهش می‌دهد.» چنانچه این فعالیت جهان‌شمول انسانی لحظه‌ای متوقف شود، «فویرباخ نه فقط تغییری عظیم در جهان طبیعی خواهد دید، بلکه به‌زودی به این تشخیص خواهد رسید که کل جهان انسانی و قوای باصره و حتی هستی خود او نیز ناپدید گشته است.» (همان‌جا، ص ۴۰)

مسأله‌ی مجادله برسر واژه‌ی «برابریستا» نیست بلکه برسر مفهوم مارکس از رابطه‌ی انسان و طبیعت، یا جهان اشیا است. در واقع سرشت چنین ارتباطی نقطه‌ی ورود به مبحث «شیئیت» و از آنجا تشابه و تمایز دیدگاه مارکس با هگل است.

### «نقد دیالکتیک هگل»

همان‌طور که مشاهده شد، مارکس به جای پرداختن به یک انتزاع، به طبیعت ماقبل بشری، تأکید می‌کند که کانون توجه او تاریخ انسان است و با علم «ناب» طبیعی به خودی خود، سروکار ندارد. «ما فقط یک علم واحد را می‌شناسیم – علم تاریخ. به تاریخ می‌توان از دو جنبه نگریست و آن را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان تقسیم کرد. اما این دو جنبه را نمی‌توان از هم جدا کرد. تا زمانی که انسان وجود داشته باشد، تاریخ طبیعت و انسان وابسته به یکدیگر خواهند بود.» (همان‌جا، ص ۲۸) بنابراین، «آن

طبیعتی که بر انسان مقدم است، به هیچ وجه با طبیعتی که فویرباخ در آن به سر می برد یکسان نیست، یعنی طبیعتی است که در هیچ کجا یافت نمی شود.»

دیالکتیک انضمامی مارکس جای شکی باقی نمی گذارد که آنچه ارتباط انسان با طبیعت را تبیین می کند، هم شامل تشابه و هم تمایز است؛ هم شامل «وحدت» و هم حاوی «تنازع» است. از این رو، این فقط «نیروهای طبیعی» نیستند که باید زیر نظارت آگاهانه و عقلانی افراد باشند بلکه این امر شامل «نیروهای اجتماعی» نیز می گردد - نیروهایی که به سان قدرتی بیگانه و بیرون از کنترل انسان ها پدیدار شده اند. بنابراین، مارکس نتیجه می گیرد که «این انجماد فعالیت اجتماعی، این انسجام آنچه خود ما آفریده ایم، به صورت قدرتی عینی که در ورای ما به سر برده، از کنترل ما خارج شده و انتظارات ما را باطل کرده است، یکی از مهم ترین عوامل تاریخی تاکنون می باشد.» تا زمانی که به واسطه تقسیم کار اجتماعی بین منافع عام و منافع خاص یک گسست وجود داشته باشد، و تا وقتی فعالیت انسانی داوطلبانه - «خود-کنش گری» - نباشد، «کنش خود انسان به قدرتی بیگانه و معارض او تبدیل می گردد و به جای آن که زیر کنترلش باشد، او را به بردگی می کشد.» (همانجا، ص ۴۷)

چنین مفهومی از «از خود بیگانگی» است که مارکس در دست نوشته های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ با ژرفایی بی نظیر و کاملاً بدیع به تصویر می کشد. تا آنجا که به «شیئیت» مربوط می شود، مارکس این مفهوم را از درون «کار بیگانه شده» استخراج کرده و به کل ساختمان اونتولوژیک جهان معاصر تعمیم می دهد. نکته ی کلیدی در تشخیص تشابه و تمایز مارکس با هگل نیز در همین مفهوم کار بیگانه و شیئیت نهفته است که در «نقد دیالکتیک هگل» پرورانه شده است. این مفهوم باید با دقت واکاوی شود. در همین جستار است که مارکس هم دلیل برجسته کردن «جنبه ی فعال» ایده آلیسم هگل و هم شیوه ی ادراک انتزاعی او را تشریح و نقد می کند.

یکم، مارکس در حین نقد خاستگاه انتزاعی هگل، نشان می دهد که در پدیدارشناسی روح «هگل ثروت، قدرت دولتی، و غیره را به مثابه ی نهادهایی که از موجود انسانی بیگانه شده اند ادراک می کند... از آنجا که بیگانگی انسان را برجسته می سازد، تمام عناصر نقد را در خود نهفته دارد و پیشاپیش به شیوه ای که فراتر از

خاستگاه هگلی می‌رود تدارک و تشریح شده است، هر چند که انسان صرفاً به‌عنوان عقل پدیدار می‌گردد.» (ص ۳۳۲) از این رو، «دستاورد برجسته‌ی پدیدارشناسی هگل و ماحصل نهایی آن - دیالکتیک منفیت به‌عنوان اصلی پویا و خلاق - در این است که اولاً هگل خودآفرینی انسان را به‌مثابه یک فرآیند، عینیت یافتن را به‌مثابه از دست دادن عین، به‌مثابه‌ی بیگانگی و فراروی از این بیگانگی درک می‌کند؛ پس بنابراین، به جوهر کار پی برده و انسان عینی - انسانی حقیقی، چراکه واقعی - را به‌مثابه‌ی فرآورده‌ی کار خود انسان می‌فهمد.» (ص ۳۳۳)

اما مشکل این‌جاست که به نظر مارکس، «هگل اندیشیدن را از سوژه جدا کرده است.» (ص ۳۴۴) نزد هگل، انسان معادل آگاهی و خود-آگاهی انسان است. اما «بیگانگی خود-آگاهی به‌مثابه‌ی تجسم بیگانگی واقعی موجود انسانی که در عرصه‌ی دانش و اندیشه بازتاب یافته باشد، لحاظ نشده است.» (ص ۳۳۴) بنابراین، آنچه «شیئیت را برمی‌نهد، بیگانگی خود-آگاهی است.» (ص ۳۳۵) از آن‌جا که انسان معادل خود-آگاهی فرض شده است، بیگانگی جوهر عینی او، یا «شیئیت»، در حقیقت همان بیگانگی خود-آگاهی است. و از آن‌جا که «سوژه، انسان واقعی، پس طبیعت - انسان همچون طبیعت انسانی - نیست، بلکه صرفاً انتزاعی از انسان، از خود-آگاهی است، شیئیت هم نمی‌تواند چیزی به‌غیر از بیگانگی خود-آگاهی باشد.» (همان‌جا)

اما مارکس در حین نقد ایجابی هگل، خاستگاه نظری خود را نیز مستدل می‌کند. همان‌گونه که مارکس بیان می‌کند، انسان بلاواسطه، موجودی طبیعی است؛ موجودی که در «هستی طبیعت سهیم است.» اما، انسان صرفاً یک موجود طبیعی نیست. یک موجود طبیعی انسانی است. موجودی برای خود و از این رو موجودی نوعی است و بدین لحاظ باید خود را در هستی و نیز دانش خویش تأیید و تصدیق کند.» (ص ۳۳۷) یعنی ابژه‌های انسانی، ابژه‌هایی نیستند که بی‌واسطه به او عرضه شده باشند. طبیعت نه به‌طور عینی و نه ذهنی، به‌طور بی‌واسطه تکافوی جوهر انسان را نمی‌کند.

پس «این‌که یک موجود زنده‌ی طبیعی که از استعدادی ذاتی (یعنی مادی) برخوردار است همچنین باید دارای ابژه‌های طبیعی بالفعلی باشد که به جوهر او تعلق دارد، و این‌که از خودبیگانگی او منجر به استقرار یک جهان واقعی عینی در

حیطه‌ی غیریت می‌گردد، و لذا جهانی که او را احاطه کرده و به جوهر هستی او تعلق ندارد، ابداً غیر منتظره نیست. در این امر هیچ چیز غیر قابل فهم و اسرارآمیزی وجود ندارد. اگر غیر از این بود، اسرارآمیز می‌شد.» (ص ۳۳۵) اما کاری که هگل می‌کند، برنشانندن «غیریت»، یعنی شیئیت، به عنوان ماحصل بیگانگی خود-آگاهی است که در چنین صورتی، یک انتزاع است که فاقد عنصری واقعی است. اما وقتی انسان بالفعل و جسمانی با پاهایی استوار بر زمین، با جذب و دفع کلیه‌ی نیروهای طبیعی، با «برونی کردن خود» ابژه‌هایی بیگانه برمی‌نشانند، در این روند، «سوژه»، عمل برنشانندن نیست. بلکه - و به این جملات مارکس خوب دقت کنید - این عمل برنشانندن، «سوبژکتیویته‌ی یک قوای ذاتی عینی است که از این رو عملکرد آن نیز باید عینی باشد. یک موجود عینی، به طور عینی عمل می‌کند و اگر عینیت در سرشت موجودیت او وجود نداشت، به طور عینی عمل نمی‌کرد. او صرفاً ابژه‌ها را آفریده و برمی‌نشانند چون توسط ابژه‌ها برنشانده شده است و خود اساساً طبیعت است.» (ص ۳۳۶)

بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که در عمل برنشانندن جهان عینی، انسان عینی، از یک وضعیت «کنشگری ناب» به آفرینش ابژه گذار نمی‌کند. کاملاً برعکس، محصول عینی او صرفاً مؤید کنش عینی اوست؛ کنش او به مثابه‌ی یک موجود طبیعی عینی. با چنین دستاورد نظری کاملاً نوینی، مارکس دوباره به هگل رجوع می‌کند و از دید او و دید خود به فرآیند رفع و فراروی از بیگانگی می‌پردازد. «حال زمان آن فرا رسیده است که جنبه‌های مثبت دیالکتیک هگلی را در محدوده‌ی بیگانگی بررسی کنیم... **رفع** بیگانگی به مثابه‌ی حرکتی که بیگانگی را به **درون خود** بازمی‌گرداند.» به دیده‌ی مارکس، این به منزله‌ی «فراستی است در محدوده‌ی بیگانگی جهت **تصرف** جوهر عینی از طریق برطرف کردن سرشت بیگانگی؛ فراستی است بیگانه به درون **عینیت یابی واقعی** انسان، به درون تصرف واقعی جوهر عینی او از راه نابودی خصلت **بیگانه‌شده‌ی جهان عینی**.» (ص ۳۴۱)

از این رو، «هگل با درک مثبت منفیتی که **خودبنیاد** است (حتی بازم به گونه‌ای بیگانه‌شده)، از خودبیگانگی انسان، بیگانگی جوهر انسان، گم کردن عینیت و واقعیت انسان را به مثابه یافتن خود، تجسم طبیعت، عینیت و واقعیت‌یابی او ادراک می‌کند.



به‌طور خلاصه، هگل در حیطه‌ی تجرید، کار را به‌عنوان کنش **خودآفرینی** انسان می‌فهمد؛ رابطه‌ی انسان با خود و با تجلی خویش به‌مثابه‌ی موجودی بیگانه را به‌مثابه‌ی ظهور **آگاهی نوعی و هستی نوعی** ادراک می‌کند. (ص ۳۴۲) نزد هگل، «مطلق» و بیان «نهایی» زندگی انسان، همین حرکت خودآفرینی و خود-عینیت‌بخشی در حیطه‌ی از خود بیگانگی و از خود برون‌شدگی است.

اما این حرکت دیالکتیکی نیازمند یک «حامل» است، و یا به بیان بهتر، در این فرآیند، «سوژه» صرفاً «پس از واقعه» فرامی‌رسد، آن‌هم نه در پیکر یک انسان طبیعی واقعی. از این‌رو، آن‌چه هگل «سوژه‌ی مطلق» می‌نامد، ذهنیت خود اندیشمند است که آن را جایگزین کنشگری یک سوژه‌ی زنده می‌کند. اما حتی در چنین وجهی نیز «هگل دستاوردی مثبت دارد» (ص ۳۴۳) چرا که «منطق نگرورزانه»ی او نشان می‌دهد که مفاهیم معین و صورت‌بندی‌های فکری جزمی، در انزوای خود از طبیعت و ذهن، نتیجه‌ی محتوم بیگانگی عمومی انسان و از آن‌جا همچنین بیگانگی اندیشه‌ی او هستند. بنابراین، اندیشمند انتزاعی نهایتاً تشخیص می‌دهد که باید با انتزاع وداع کند. لذا هگل، انتزاع را ترک کرده و به ذاتی می‌رسد که درست نقطه‌ی مقابل انتزاعی خود-اندیش است - یعنی به طبیعت! برای همین، در فرجامین وهله‌ی منطق، خود و اندیشه‌ای را که مجذوب خود بود و در مدار خود می‌چرخید با طبیعت جایگزین می‌کند و اجازه می‌دهد طبیعتی که درون اندیشه پنهان بود «آزادانه از درون خود به‌مثابه‌ی طبیعت فوران کند» - و طبیعت را به‌مثابه‌ی موجودیتی ذاتی به رسمیت بشناسد.

اما مارکس در همین جا، در مفهوم به‌دست آمده‌ی طبیعت به‌مثابه‌ی یک ذات بیرونی، تأکید می‌کند که: «**طبیعت** نیز چنانچه به شیوه‌ای انتزاعی و برای خود برداشت شود - طبیعتی ثابت و جدادشه از انسان - برای انسان در حکم یک **نیستی** است.» (ص ۳۴۵) «**طبیعت به‌مثابه‌ی طبیعت** - یعنی تا آن‌جایی که کماکان به‌طوری محسوس از معنی مرموز نهفته در آن متمایز شده باشد، طبیعت مجزا و متمایز از تجریدات - نیست است - یک **نیستی که نیستی خود را به اثبات می‌رساند** - بی‌معناست، یا فقط به‌مثابه‌ی یک برونیت معنی دارد که می‌باید الغاء شود.» (ص ۳۴۶)

در نتیجه «ما در این جا مشاهده می‌کنیم که چگونه یک طبیعت‌گرایی یا انسان‌باوری تمام و کمال هم از ایده‌آلیسم وهم از ماتریالیسم متمایز بوده و در عین حال حقیقتی است که آن دو را متحد می‌کند.» (ص ۳۳۶)

یک روز یک محقق جوان روسی، از شاگردان پلخانف، به نام الکسی میخائیلوویچ ووُدن، در سال ۱۸۹۳ به دیدار انگلس پیر در لندن می‌رود و بارها با او دیدار می‌کند. یادداشت او زیر عنوان «مصاحبه با انگلس» بخشی از کتاب «خاطراتی از مارکس و انگلس» است. (چاپ مسکو، بدون تاریخ، صص ۳۳۴-۳۲۵) ووُدن از دست‌نوشته‌های اولیه‌ی مارکس صحبت به میان می‌آورد. اما گویا انگلس از نشان دادن آن‌ها خود داری می‌ورزد و می‌گوید: «مگر همین تکه‌ها درباره‌ی فوئرباخ» کافی نیست؟ پس از اصرار بیشتر ووُدن، انگلس برخی از دست‌نویس‌های مارکس، از جمله نقد اشتیرنر را به او نشان می‌دهد. دست‌آخر پس از گفت‌وگو درباره‌ی پایان‌نامه‌ی دکترای مارکس، تأکید می‌کند که مارکس «نسبت به نظام‌های ماتریالیستی هیچ اولویت یک‌جانبه‌ای قایل نبود، بلکه به‌ویژه بر روی دیالکتیک تکیه داشت...»

### به‌جای نتیجه‌گیری

آنچه از دو بخش پیشین این نوشته، دست‌کم برای نویسنده، برمی‌آید مستدل ساختن ادعایی بود که در پیشگفتار متن کنونی صرفاً تصریح شده بود. این که در «وهله‌ی فلسفی» مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، همانند وهله‌ی فلسفی هگل، پدیدارشناسی روح، عصاره‌ی سپهر اندیشه‌ای نهفته است که پایه‌گذار انقلابی در اندیشه است که ساختمان بعدی کل پیکره‌ی ایده‌های مارکس را تعیین می‌کند؛ نقطه‌ی شروع نوینی که طی سال‌های متمادی - تجربه‌ی شرکت در انقلاب‌های پی‌درپی، توأم با تلاش‌های بی‌وقفه‌ی پژوهشی - سرانجام در ساختمان دیالکتیکی کاپیتال تجسمی کامل، انضمامی و انقلابی می‌یابد و انقلاب در فلسفه را به فلسفه‌ی انقلاب تبدیل می‌کند.

### منابع:

- Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*, Volumes 3 & 5; International Publishers, NY. 1976

- Frederick Engels, "Ludwig Feuerbach and the Outcome of Classical German Philosophy," International Publishers, NY. 1940

همچنین نگاه کنید به لینک زیر:

<https://www.marxists.org/archive/marx/bio/marx-engels.pdf>

- Alexei Voden, Reminiscences of Marx and Engels, Foreign Language Publishing House, Moscow (Udated)

• کارل مارکس، دستنوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، نشر «انجمن آزادی»، ترجمه‌ی

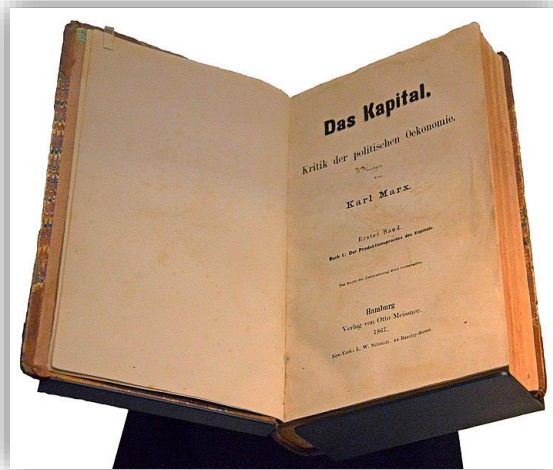
محمدرضا و علیرضا جواهریان، ۱۳۶۴ (۱۹۸۵)

# از تعینات 'بازتابی' و تعینات 'مفهومی' تا 'ایده'

علی رها



بازخوانی فصل اول کاپیتال یک



## ۱ - پیشگفتار

موضوع نوشته‌ی حاضر شناسایی رابطه‌ی شکل کالایی با شکل ارزشی و نیز ارزش مبادله است. طبقاً فصل اول *کاپیتال* ۱ محور اصلی چنین مبحثی است. اما برای نشان دادن رابطه‌ی فصل نخست با فصل‌های بعدی، به ترتیب فصل سوم، دوم و سپس فصل نخست به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت برگزیده شده است. در عین حال برخلاف پژوهش‌های سده‌ی کنونی، این نوشته رابطه‌ی علم منطق هگل و *کاپیتال* را بررسی نخواهد کرد.

در واقع، این مقاله صرفاً مدخلی برای ورود به مباحث جاری بین دو گرایش نظری است. یکی گرایشی است که بدون انکار نقش کلیدی روابط تولیدی، بر ارزش مبادله به‌عنوان معیار سنجش جامعه‌ی سرمایه‌داری تکیه می‌کند؛ و دیگری گرایشی که تولید ارزش و از آن‌جا شکل ارزشی را به موضوع محوری پژوهش‌های خود تبدیل کرده است. دغدغه‌ی گفتار کنونی بررسی این مهم است که هر دو ی آن گرایش‌های متباین و بعضاً متضاد، تا حدی با مضامین و مفاهیم *کاپیتال* فاصله پیدا کرده‌اند. باین‌حال، روش جستار کنونی جدلی نیست بلکه تلاشی است که تا در حدّ توان، نقد را بر زمینه‌ای مثبت و کنکاش در خوانش و تفسیر متن ارایه کند.<sup>۱</sup>

## ۲ - فرآیند مبادله و گردش

«تعیینات روابط نه از شکل مستقیم مبادله‌پذیری، بلکه از تعیینات مقدار ارزش به‌واسطه‌ی کار ناشی می‌شود.»

(ویراست نخست فصل اول *کاپیتال*، ص ۲۳)

«پول، یا گردش کالاها» و «فرآیند مبادله» به ترتیب عناوین فصل‌های سوم و دوم *کاپیتال* را رقم می‌زنند.<sup>۲</sup> تاروپود فصل‌های *کاپیتال* چنان درهم تنیده شده‌اند که انتخاب هریک از آن‌ها به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت، مجدداً ما را به فصل اول، به نقطه‌ی

۱. در متن زیر، تمام گفتاوردهای مارکس از انگلیسی برگردانده شده و مسئولیت آن به عهده‌ی نویسنده است.

۲. اولین ویراست *کاپیتال* مجموعاً ۶ فصل بیشتر نداشت که ۳ فصل ویراست‌های بعدی، فصل اول آن بود.

عزیمت خود مارکس، به کالا و سرشت دوگانه‌ی کار، بازمی‌گرداند. به‌عنوان نمونه، حتی پس از آن‌که مارکس «فرآیند کار» در فصل هفتم را پایان برده و وارد فصل هشتم، «سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر» می‌شود، کماکان ما را با سرشت دوگانه‌ی کار روبرو می‌سازد و تأکید می‌کند که «خصلت آن دو نوع کار» - کار مشخص و مفید، و کار عام و تجریدی - «در ذات خود با یکدیگر تفاوت دارند.» (ص ۳۰۹)

مارکس پیش‌تر اعلام کرده بود که به‌واسطه‌ی دگردیسی سرشت کار، «کالاهایی که وارد فرآیند کاری می‌شوند دیگر از کارکردی معین و عناصری مادی برخوردار نیستند که نیروی کار با هدفی معین بر روی آنها کنش‌گری می‌کند.» (ص ۳۰۳) بنابراین با اینکه در فصل سوم ظاهراً با فرآیند گردش سروکار داریم، مارکس از ابتدا مشخص می‌کند که «پول، شکل ضروری پدیداری ارزش‌هایی است که در کالا درون‌ماندگار است؛ یعنی زمان کار.» (ص ۱۸۸)

قیمت یا شکل پولی کالاها، همانند شکل عام ارزش آنها، با شکل محسوس و واقعی اندام آنها کاملاً متفاوت است. لذا یک «شکل ایده آلی ناب» است. (ص ۱۸۹) قیمت، نام پولی آن کاری است که در کالا عینیت یافته است. در بطن کالا تعارضی درون‌ماندگار بین ارزش مصرفی و ارزش وجود دارد که به‌طور هم‌زمان می‌باید خود را در دو نوع کار بیان کند؛ یک کار انضمامی خاص که همچنین یک کار عام تجریدی محسوب می‌شود. بنابراین، تعارض بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله صرفاً جلوه‌ی بیرونی تعارضی است که در درون خود کالا وجود دارد. نتیجه‌ی محتوم آن تعارض درون‌ماندگار، «استحاله‌ی اشیا به افراد، و افراد به اشیا است» - شخصیت‌یابی اشیا و چیزگونه شدن افراد. (ص ۲۰۹)

پس این صورت‌بندی‌های تضادمند خود کالاهاست که شکل‌های واقعی حرکت فرآیند مبادله را تعیین می‌کند. فازهای متناقض دگردیسی کالا، صورت‌بندی‌های قوام‌یافته‌ی همان تعارض درون‌ماندگارند. «آنچه از انظار پنهان ملنده این است که حرکت پول صرفاً تجلی گردش کالاهاست.» (ص ۲۱۰) بنابراین، پول به‌عنوان تبلور ارزش کالا، فقط در ظرفیتی تخیلی نقش‌آفرینی می‌کند. بر پایه‌ی چنین تحلیلی است که نهایتاً در بازار جهانی، «هستی پول با مفهومش منطبق می‌گردد.» (ص ۲۴۱)

درواقع همان طور که مارکس پیش تر در فصل «فرآیند گردش» مستدل ساخته بود، «معمای بت‌وارگی پولی، همان بت‌وارگی کالایی است.» (ص ۱۸۷)

### ۳ - نقطه‌ی عزیمت مارکس

«گردش به‌سان آنچه به‌طور بی‌واسطه در جامعه‌ی بورژوایی پدیدار می‌گردد، فقط تا هنگامی موجودیت دارد که دائماً مورد وساطت قرار گیرد... لذا وجود بلافصل آن ظاهری بیش نیست. گردش وجود خارجی روندی است که در پشت سر آن در جریان است. یعنی گردش به کنشی بازمی‌گردد که ارزش‌های مبادله را برنشانده و تولید می‌کند. بازگشت گردش به تولید به‌عنوان زمینه‌اش.» (گروندریسه، ص ۲۵۱)

همان طور که مارکس در پیش‌گفتار ویراست نخست *کاپیتال* عنوان می‌کند: «در تمام علوم، آغازها همواره دشوارند.» (ص ۸۹) برای خود مارکس دست یافتن به نقطه‌ی شروع ابدأ سهل‌الوصول نبود. او از گروندریسه تا *کاپیتال* مسیری طولانی و بغرنج طی کرده بود. مارکس گروندریسه را با «افرادی که در جامعه تولید می‌کنند» آغاز کرده بود. (ص ۸۳) اما در سراسر آن اثر درمورد نقطه‌ی شروع پرسش‌گری می‌کند. در جایی می‌گوید «برای پرداخته کردن مفهوم سرمایه، ضروری است که نه با کار بلکه با ارزش شروع کنیم.» (ص ۲۵۹) اما در جایی دیگر می‌گوید «فصل نخست» را «باید با رابطه‌ی کار و سرمایه شروع کرد که بر ارزش مبادله و تولید به‌طور عام مقدم است.» (ص ۲۹۸)

مارکس در گروندریسه، ساختمان نقد اقتصاد سیاسی را این‌گونه تشریح می‌کند: «۱- پول، ۲- ساختمان درونی تولید، ۳- دولت، ۴- روابط بین‌المللی، ۵- بازار جهانی.» (ص ۲۲۷) در این جا پول نقطه‌ی آغاز است و به‌مثابه‌ی «شکل عام ثروت» تعریف می‌شود. (ص ۲۳۳) نهایتاً وقتی به پایان دستنوشته‌های خود می‌رسد، قطعه‌ی کوتاهی زیر عنوان «ارزش» می‌نویسد و می‌گوید: «این قسمت به جلو آورده شود.» (ص ۸۸۱) در این جاست که مارکس برای نخستین بار به جای پول به‌وضوح اعلام می‌کند که: «نخستین مقوله‌ای که ثروت بورژوایی خود را در آن عرضه می‌کند، کالا است.» سپس اشاره می‌کند که کالا به‌سان وحدت دو ساحت ظاهر می‌گردد و پس

از توصیف جنبه‌ی مادی کالا می‌پرسد: «حال چگونه است که یک ارزش مصرفی به کالا استتلاحه پیدا می‌کند؟ حامل ارزش مبادله. با این‌که ارزش مصرفی و ارزش مبادله مستقیماً در کالا وحدت یافته‌اند، به همان وجه مستقیم، از هم گسیخته می‌شوند.» (همان‌جا)

پس از ۸۰۰ صفحه نگارش پژوهشی، مارکس بالاخره برای نقطه‌ی شروع پاسخی قطعی یافته بود! بنابراین فصل اول سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) با «کالا» آغاز می‌شود: «ثروت جامعه‌ی بورژوازی در نظر اول خود را به صورت مجتمع عظیمی از کالاها عرضه می‌کند که یک کالای منفرد، واحد آن است. اما هر کالایی دارای دو بُعد است: ارزش مصرفی و ارزش مبادله.» (ص ۲۷) سطر اول کاپیتال نیز با کمی تعدیلات دقیقاً از همان‌جا شروع می‌کند و در یک زیرنویس خواننده را به آن اثر رجوع می‌دهد.

اما بین این دو اثر، بین این دو نقطه‌ی شروع در حین تشابه، تفاوتی وجود دارد که در حقیقت نقطه‌ی شروع گفتار کنونی است. به دیده‌ی نویسنده‌ی متن حاضر، آن تفاوت درعین حال نمایان‌گر قوام‌یابی اندیشه‌ی مارکس یا خود-انکشافی مبانی نظری نقد اقتصاد سیاسی است. آنچه در بررسی مسیر حرکت و تکوین نظری مارکس - از گروندریسه تا کاپیتال - قابل تشخیص است، کم‌رنگ شدن نقش تدریجی جایگاه بنیادین «ارزش مبادله» به‌عنوان میانجی روابط اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و جایگزین کردنش با کالای ارزشی یا «کالا-ارزش» است.

از این‌رو، عنوان بخش یکم فصل اول کاپیتال نه ارزش مصرفی و ارزش مبادله، بلکه «دو عامل کالا: ارزش مصرفی و ارزش» است. چنانچه ویراست نخستین (۱۸۶۷) را با ویراست فرانسوی (۷۵-۱۸۷۱) و یا چاپ دوم آلمانی (۱۸۷۳) با دقت مقایسه کنیم، درمی‌یابیم که مارکس در موارد متعددی عبارت «ارزش مبادله» را به‌عنوان هم‌سنگ کالای ارزشی حذف می‌کند. به‌عنوان نمونه، در تشریح کالا می‌نویسد: «یک چیز می‌تواند ارزش مصرفی باشد بدون آن‌که یک ارزش باشد.» (ص ۱۳۱) اما در ویراست اول می‌گوید: «یک چیز می‌تواند ارزش مصرفی باشد بدون آن‌که ارزش مبادله باشد.» و یا در بخش «سرشت دوگانه‌ی نهفته در کالاها» می‌نویسد: «حال اجازه دهید که از



کالا به مثابه‌ی یک جنس مصرفی به ارزش کالاها گذار کنیم.» (ص ۱۳۴) اما ویراست ۶۷ همین متن را این‌گونه بیان می‌کند: «حال اجازه دهید که از ملاحظه‌ی کالا به مثابه‌ی یک ارزش مصرفی به کالا-ارزش، یعنی ارزش مبادله، گذار کنیم.» نمونه‌های دیگری از این دست را می‌توان نه فقط در جمله‌بندی‌ها بلکه در تغییر کل ساختمان فصل نخست نیز مشاهده کرد.<sup>۱</sup> آنچه دست‌کم در این مورد معین از مقایسه‌ی تطبیقی دو ویراست *کاپیتال* دستگیرمان می‌شود این است که در ویراست نخست، ارزش و ارزش مبادله در موارد بسیاری قابل تعویض و جابجایی‌اند، و در موارد دیگری از هم تفکیک شده‌اند. پس ضروری است اهمیت چنین تجدیدنظرهایی بررسی شده و مستدل گردند.

#### ۴ - تعیین‌یابی مفهوم ارزش مبادله

«آنچه اهمیتی قطعی داشت، کشف پیوستگی درونی و ضروری بین شکل ارزش، جوهر ارزش و مقدار ارزش بود؛ یعنی به بیانی مفهومی، اثبات این‌که شکل ارزش از مفهوم ارزش منتج شده است.»

(ویراست نخست *کاپیتال*، ص ۳۴)

همان‌طور که اشاره شد، مارکس از *گروندریسه تا کاپیتال* مسیری طولانی پیموده است. مع‌الوصف، اهم مفاهیم نظری *کاپیتال* در همان *گروندریسه* ریشه بسته‌اند. در واقع *گروندریسه* پرسش‌هایی را مطرح می‌کند که در سراسر آن دست‌نوشته‌های پژوهشی و انکشافات بعدی مارکس پاسخی مناسب و جامع می‌یابند. مارکس

۱. مقایسه و تطبیق دو ویراست *کاپیتال*، به‌ویژه فصل اول، کاری دشوار اما ضروری است. آقای حسن مرتضوی در ترجمه‌ی *کاپیتال*، با دقت تمام مواردی را که مارکس در ویراست فرانسوی به متن افزوده است در حاشیه‌ی متن مشخص کرده است. این کار بسیار ارزنده‌ای است که در نوع خود بی‌نظیر است. در عین حال اشاره به دو نکته حائز اهمیت است: ۱- ویراست فرانسوی، ضمیمه‌ی فصل اول درباره‌ی شکل ارزشی را در خود متن ادغام می‌کند؛ و ۲- فصل یکپارچه‌ی اول را به ۴ بخش تقسیم می‌کند. نویسنده‌ی این مقاله امیدوار است که در آینده‌ی نزدیک دو متن را بررسی کند.

می پرسد: «آیا نمی توان ارزش را به مثابه‌ی وحدت ارزش مصرفی و ارزش مبادله فهمید؟ آیا ارزش، در خود و برای خود، ارزش فی نفسه، در شکلی عام، با ارزش مصرفی و ارزش مبادله به عنوان شکل بندی‌های خاص آن در تعارض است؟ آیا این برای اقتصاد سیاسی حائز اهمیت است؟» (ص ۲۶۷) سپس با توصیف «ویژگی طبیعی» ارزش مصرفی به عنوان «محتوا» و ارزش مبادله به عنوان «شکل»، ابراز می کند که آن محتوا بدون این شکل موضوعیت ندارد. «آیا محتوای رابطه، رابطه‌ای اجتماعی نیست؟ اما آیا این محتوای فی نفسه به نظام نیازمندی‌ها و تولید توسعه پیدا نمی کند؟ آیا ارزش مصرفی به خودی خود، به مثابه‌ی تعیین کننده‌ی شکل خود، به درون شکل خودش وارد نمی شود؟»

همان طور که از این پرسش‌ها برمی آید، گروندریسه در تمامیت خود مفاهیمی را برجسته ساخته و بررسی می کند که در آثار بعدی مارکس به کمال رسیده و بیانی مشخص تر پیدا می کنند.<sup>۱</sup> یکی از این مفاهیم ارزش مبادله است که در فصل اول *کاپیتال* نه فقط بین دو ویراست بلکه در فرآیند نگارش و پرورش همان فصل به مرور بیانی پیراسته تر و انضمامی تر پیدا می کنند. مارکس در ابتدای فصل اول توضیح می دهد که ارزش‌های مصرف<sup>۲</sup> «صرف نظر از شکل اجتماعی آنها، محتوای مادی ثروت را می سازند. در شکل جامعه‌ای که در اینجا بررسی خواهد شد، آنها همچنین حاملین مادی ارزش مبادله‌اند.» (ص ۱۲۶) سپس بلافاصله اضافه می کند که: «...یک ارزش ذاتی، یعنی یک ارزش مبادله، که به وجهی جدایی ناپذیر به کالا پیوند خورده و در آن نهادینه باشد، تناقضی در تعریف به نظر می آید.» (همان جا)

۱. البته لازم به یادآوری است که در گروندریسه، دامنه‌ی موضوعاتی که مارکس طراحی می کند گسترده تر و فراتر از *کاپیتال* است. چشم انداز ساختمان نظری کل نقد اقتصاد سیاسی در گروندریسه دربر دارنده‌ی چندین کتاب است که 'سرمایه' صرفا نخستین بخش آن را تشکیل می داد. (نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به انگلس، ۲ آوریل ۱۸۵۸، ۴۰:۲۹۸)

۲. هرچه به سطور پایانی فصل اول نزدیک تر می شویم، خود عبارت «ارزش مصرف» که در روابط تولیدی معین تاریخی قابل فهم است، به «جنس مورد استفاده» و «اقلام مصرفی» تبدیل می شود.

مارکس با گسترش و بازنویسی بند بعدی در ویراست فرانسوی، می‌گوید: «ارزش مبادله هیچ چیز نیست مگر شیوهی تجلی، 'شکل پدیداری'، محتوایی که از آن قابل تفکیک است.» (ص ۱۲۷) سپس توضیح می‌دهد که: «ما باید سرشت خود ارزش را مستقل از شکل پدیداری آن بررسی کنیم.» (ص ۱۲۸) بنابراین، به بیان خود مارکس، علت شروع از مبادله‌ی کالاها به این خاطر بود که از آن طریق «ارزشی که در درون آنها نهفته است را پیدا کنیم.» (ص ۱۳۹) نهایتاً در ادامه‌ی مبحث به این نتیجه می‌رسد که: «وقتی در ابتدای این فصل به زبان متعارف گفتیم که یک کالا هم ارزش مصرفی و هم ارزش مبادله است، این به معنی اخص کلمه اشتباه بود. یک کالا ارزش مصرفی یا جنسی قابل استفاده و یک 'ارزش' است.» (ص ۱۵۲) بنابراین، در بررسی کالا و تجلی دوگانه‌ی آن، تعیین خود مفهوم ارزش ضرورت یافته بود.

اما با این که ارزش، محصول اجتماعی خود انسان است، «تعریف ارزش بر پیشانی آن نگاشته نشده است.» (ص ۱۶۷) «هستی ارزش» به عنوان چیزی که از جوهر و خواص کالا منفک شده، پنهان‌کننده‌ی یک روابط اجتماعی خاص است. این کشف علمی که ارزش را ماحصل کار برآورد می‌کند «در تاریخ تکامل انسان دوران‌ساز است.» (ص ۱۶۷) در واقع اقتصاد سیاسی ارزش و مقدار آن را، هرچند ناکامل، تجزیه و تحلیل و محتوای پوشیده‌ی درون این شکل‌ها را آشکار کرده است. اما اقتصاد سیاسی «حتی برای یک بار هم که شده، هرگز از خود نپرسیده است که چرا این محتوا، چنان شکل خاصی به خود گرفته است.» (ص ۷۴-۱۷۳)

از این رو، مارکس برای شفافیت بخشیدن به این معضل و تفهیم ارزش با معادله‌ای پیش پا افتاده و ساده (مثل ۲۰ متر پارچه = ۱ کت) از خواننده‌ی خود می‌پرسد: این کیفیت‌های ناهمگون، در مقادیری معین، چگونه همسان و برابر یکدیگر می‌شوند. صرف نظر از رابطه‌ی مبادله‌ای بین آن دو، عاملی که در هر دو مشترک است چیست؟ سپس پاسخ می‌دهد: «چنانچه ارزش مصرفی کالاها را نادیده بگیریم، تنها خاصیتی که باقی می‌ماند این است که محصول کار هستند. اما حتی محصول کار نیز هم‌اکنون استحاله یافته است. چنانچه ما از ارزش مصرفی تجرید حاصل کنیم، از مواد سازا و شکل‌هایی که آنها را تبدیل به ارزش مصرفی کرده‌اند نیز منتزعه شده‌ایم.» (ص ۱۲۸)

آنچه باقی می‌ماند دیگر یک گُت یا پارچه نیست، چرا که «تمام خصوصیات محسوس آنها معدوم شده است.»

پرسش بعدی این است که سرشت کاری که تولید ارزش می‌کند چیست؟ پارچه فرآورده‌ی بافنده و گُت ماحصل کار خیاط است. اما در معادله‌ی برابرها، کار مشخص آنها ناپدید می‌گردد. آنچه برجای مانده است، کاری هم‌سنگ و انتزاعی است؛ کمیتی است که با زمان اندازه‌گیری می‌شود اما بدون کوچک‌ترین اعتنایی به چگونگی مصرف آن. بنابراین وقتی در رابطه‌ی بین یک کالا با کالاهای دیگر، در مبادله‌ی آنها، مورد مصرف آنها حذف شود، آنچه باقی مانده است، ارزش آن‌هاست که مقدارش با زمان کاری، با کمیت کاری سنجیده می‌شود که جوهر ارزش است. خود این کار، در مقیاسی شمولیت‌یافته، به‌عنوان یک کمیت انتزاعی و قابل اندازه‌گیری، در کل اجتماع، میانگین واحدهای اجتماعی کار است که مارکس آن را «کار از لحاظ اجتماعی لازم» نام می‌نهد.

پس با فهم کار به‌عنوان جوهر ارزش، و زمان کار به‌عنوان واحد سنجش مقدار ارزش، آنچه اکنون باید بررسی شود، شکل ارزش است.

## ۵ - تعیین‌یابی شکل ارزشی

«با برابر سازی کالایی دیگر با خود به‌عنوان ارزش، کالا خود را با خود به‌عنوان ارزش مرتبط می‌سازد. با مرتبط کردن خود یا خود به‌عنوان ارزش، در عین حال خود را با خود به‌عنوان ارزش مصرفی تفکیک می‌کند. با بیان مقدار ارزش خود در یک گُت... به واقعیت آن به‌عنوان ارزش، شکل ارزشی می‌بخشد که با موجودیت بلافصل آن متفاوت است. وقتی خود را این‌گونه آشکار کند، یعنی به‌عنوان چیزی که در خود از درون تفکیک شده است، خود را برای نخستین بار همچون یک کالا نمایان می‌کند.»

(ویراست نخست کاپیتال، ص ۱۹، تأکیدها افزوده شد)

«شکل ارزشی محصول انتزاعی‌ترین و نیز عام‌ترین شکل شیوه‌ی تولید بورژوازی است.» (کاپیتال ۱:۱۷۴) به همین دلیل حتی آدام اسمیت و دیوید ریکاردو با تجزیه

و تحلیل کالاها قادر به کشف شکل ارزشی نشدند. آنها قادر به تشخیص و تفکیک خصلت دوگانه‌ی کار نشدند - کاری که در ارزش محصول تجلی می‌یابد و کاری که در جنسی مصرفی ظاهر می‌شود. «من اولین کسی بودم که سرشت دوگانه‌ی کار را برجسته کرده و آن را نقادانه بررسی کردم.» (تأکیدها افزوده شده، ص ۱۳۲) چنانچه ریشه‌ی شکل ارزشی کاویده شود و مشخص گردد که در ارزش کالاها یک کار مشابه اجتماعی - انبوه کاری منجمد شده - به مثابه‌ی جوهر آنها نهفته است، در آن صورت، «مشکل ما حل شده است.» (ص ۱۴۲)

در مثال بالا (۲۰ متر پارچه = ۱ کت)، وقتی پارچه و کت وارد یک رابطه‌ی ارزشی با یکدیگر می‌شوند، هردوی آنها از یک «عینیت کاذب» برخوردار می‌گردند به وجهی که دو کیفیت متفاوت، همگن و همسان می‌شوند. زمانی یک کالا برابر کالایی دیگر می‌شود که با آن وارد «تعاون» شده باشد. بنابراین اجماع و انجمن اشتراکی جهان کالایی است که «شکل» ارزشی را به وجود می‌آورد. با این حال، «مختصات یک شیء از روابطش با اشیای دیگر برنمی‌خیزد، بلکه برعکس توسط چنین ارتباطی صرفاً فعال می‌گردد.» (ص ۱۷۹) بنابراین مارکس نتیجه می‌گیرد که: «تحلیل ما نشان داده است که شکل ارزش، یعنی تجلی ارزش یک کالا، از سرشت کالا-ارزش ناشی می‌گردد، نه برعکس، از ارزش و مقدارش به‌عنوان شیوه‌ی تجلی آنها در ارزش مبادله، برخاسته باشد.» (ص ۱۵۲) این برداشت دومی جزو توهمات و خرافات «مرکانتی‌لیست‌ها» و سینه‌چاکان «تجارت آزاد» و معامله‌گران بورس است، چرا که همه‌ی آنها در چرخه‌ی گردش کالا غوطه‌ورند.

مارکس مکرراً تأکید می‌کند که «تضاد درونی بین ارزش مصرفی و ارزش که در درون کالا نهفته است، در سطح توسط یک تضاد بیرونی، در رابطه‌ی بین دو کالا، تجسم می‌یابد.» (ص ۱۵۳) بنابراین، شکل ساده‌ی ارزش یک کالا، شکل ساده‌ی ظاهرِ تعارض ارزش مصرفی و ارزش است که در نهاد خود کالا است. در نتیجه، «ساختمان شکل عام ارزش.. نشان می‌دهد که بیان اجتماعی جهان کالاهاست.» (همان‌جا) پس با این که کالا و ارزش با هم جوش خورده‌اند و برحسب ظاهر نمی‌توان آنها را از هم تمیز داد، بررسی فصل اول نشانگر آن است که مفهوم ارزش و از آن‌جا

شکل ارزشی، از کالا مشتق شده است، نه برعکس - یکی نهاد و دیگری گزاره، یکی مسند و دیگری مسندالیه است!

دقیقاً به همین دلیل است که مارکس در پاسخ به واگنر با صراحت اعلام می‌کند که: «برای من موضوع نه 'ارزش' و نه 'ارزش مبادله'، بلکه کالا است... در نزد جناب واگنر، در ابتدا مفهوم ارزش از ارزش مصرفی و ارزش مبادله مشتق می‌گردد، نه نزد من، از یک انضمامی، از کالا.» سپس در ادامه می‌گوید، نقطه‌ی عزیمت من مفهوم ارزش نیست که سپس آن را به دو بخش تقسیم کنم. «آنچه من با آن شروع می‌کنم 'کالا'ست. یعنی ساده‌ترین شکل اجتماعی‌ای که محصول کار جامعه‌ی معاصر خود را در آن عرضه می‌کند... بنابراین من ارزش را به ارزش مصرفی و ارزش مبادله تقسیم نمی‌کنم؛ یعنی به اضدادی که انتزاع 'ارزش' خود را به آنها تقسیم کند. بلکه شکل مشخص محصول اجتماعی کار، 'کالا'، از یک سو ارزش مصرفی و از سوی دیگر 'ارزش' است، نه ارزش مبادله، چرا که شکل پدیداری نمی‌تولند محتوای خودش باشد.» (۲۴:۵۳۰)

زبان مارکس کاملاً روشن و قابل فهم است به شرطی که حاضر باشیم انبوه رسوباتی را که تحت عنوان «شکل ارزشی» و یا حتی «تولید ارزشی» توسط مفسران مارکس در ذهن ما انباشته شده است لایروبی کنیم. ما باید توان آن را در خود بیابیم که «تعینات بازتابی» را از «تعینات مفهومی» تمیز دهیم. اما این کار دشواری است، چرا که به دیده‌ی مارکس «آن شکل پدیداری، یک شکل ضروری است.» (ص ۱۲۸) یعنی صرفاً یک «نمایش» نیست بلکه نماد ذاتی است که پدیدار شده است. چنانچه این شکل پدیداری و «بازتاب» آن در اقتصاد سیاسی همچون «مقولاتی نامعقول» رخ می‌نماید، این ذهنیت معوج از ذات کژدیسسه‌ی خود روابط وارونه‌ی اجتماعی سرمایه ناشی شده است. در اینجا، نماد و ذات، قرین یکدیگرند!

پرده‌برداری از این سرشت کژپو که روابط اجتماعی بین خود انسان‌ها را در پس پرده‌ای اسرارآمیز پنهان می‌سازد، بازخوانی و درک فصل اول کاپیتال، به ویژه قسمت «بت‌وارگی کالایی و معمای آن» را به ضرورتی عاجل تبدیل می‌کند، چرا که راه‌گشای گذار از «مفهوم» به «ایده» - به جهان پس‌سرمایه‌داری - می‌گردد.

## ۶- سرشت بت‌واره‌ی کالا و راز آن

«سلول همان 'وجود در خود' هگل است و در مسیر خود همان فرآیند هگلی را پیش می‌گیرد و در نهایت به 'ایده' می‌انجامد.»

(از نامه‌ی انگلس به مارکس، ۱ ژوئیه ۱۸۵۸، ۳۲۵:۴۰)

فصل اول *کاپیتال* با کالا و خصلت دوگانه‌ی آن شروع می‌شود و با بت‌وارگی کالا به پایان می‌رسد. کالا نه فقط هم ابتدا و هم انتهاست، بلکه هریک از بخش‌های چهارگانه‌ی آن فصل نیز با کالا شروع می‌شود. از آن‌جا که مجتمع عظیم جهان کالاها تجلی مفهوم ثروت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، یک کالای واحد، به‌عنوان بدوی‌ترین شکل آن پدیدار می‌شود. «بنابراین، بررسی ما نیز با تحلیل کالاها آغاز می‌شود.»<sup>۱</sup>

واکاوی این چیز پیش‌پاافتاده معلوم می‌سازد که ابدأ ساده نیست بلکه چیزی موهوم «مرموز و مملو از ظرافت‌های متافیزیکی و لطافت‌های تئولوژیک است.» (ص ۱۶۳) از این‌رو یک جنس ساده‌ی مصرفی، به‌عنوان یک ماده‌ی محسوس و طبیعی، به محض این‌که در هیأت کالا ظاهر می‌شود، بغرنج و نامشهود شده و به ورای حسیات می‌رود. وقتی یک کالای مصرفی مثل چوب با کالاهای دیگر ارتباط برقرار می‌کند، ناگهان به روی سر ایستاده و «از مغز چوبین خود ایده‌هایی عجیب و غریب بیرون می‌دهد.» بنابراین یک امر بسیار بدیهی هم باژگون و هم اسرارآمیز می‌شود.

مارکس می‌پرسد: «پس خصلت اسرارآمیز محصول کار از کجا برمی‌خیزد به محضی که به خود شکل کالایی می‌گیرد؟» و بلافاصله پاسخ می‌دهد: «واضح است که از خود این شکل ناشی می‌شود.» (ص ۱۶۴)<sup>۲</sup> اما آن‌چه برای خود مارکس واضح شده

<sup>۱</sup> سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی، نیز دقیقاً همین گونه آغاز می‌گردد. اما مارکس در *کاپیتال* مورد مهم دیگری را به کالا اضافه می‌کند. کالا نه فقط برای مصرف مستقیم، بلکه مصرفی غیر مستقیم، به مثابه ابزار تولیدی.

<sup>۲</sup> لازم به یادآوری است که این پاسخ صریح مارکس در ویراست نخست *کاپیتال* یافت نمی‌شود. این‌که بین دو ویراست چه تحولاتی در جهان و اندیشه‌ی مارکس رخ داد، موضوع گفتمانی جداگانه است که در ظرفیت متن کنونی نیست.

بود، با گذشت سالیان سال هنوز مورد مناقشه است. البته همان طور که در پیش‌گفتار ویراست نخست خاطر نشان کرده بود: «ذهن بشر بیش از ۲۰۰۰ سال در تلاشی بیهوده بوده است تا شاید بتواند به ژرفای آن نفوذ کند در حالی که دست کم در واکاوی صورت‌بندی‌هایی که ماهیتی غنی‌تر و پیچیده‌تر دارند تاحدی موفق بوده است.» (ص ۹۰)

حتی ارسطو، که به دیده‌ی مارکس برجسته‌ترین اندیشمند عهد باستان بود، موفق به رمزگشایی از چگونگی برابری نابرابرها نگشت. چرا؟ چون مفهوم برابری کار یکسان و انتزاعی انسان، کار فی‌نفسه، که در کالا عینیت می‌یابد و کیفیت‌های ناهمگون را مشابه می‌کند، غیر قابل تصور بود. «چرا که جامعه‌ی یونان بر اساس کار برده‌ها، و از آن‌جا نابرابری طبیعی انسان‌ها و نیز نیروی کار آنها تأسیس شده بود؛ چرا که در فقدان مفهوم برابری انسان، برابری و همسانی انواع مختلف کار تا آن‌جا که همگی کار عام انسانی‌اند، قابل تشخیص نبود.» (ص ۱۵۲)

«بنابراین خصلت رازآمیز کالاها از ارزش مصرفی آنها ناشی نمی‌شود. به همان سان، از سرشت تعینات ارزشی نیز بر نمی‌خیزد.» (ص ۱۶۴) بلکه حاصل برابری گونه‌های کاری انسانی است که در عینیت برابری محصول کار آنها تجسم می‌یابد. از این رو، سنجه‌ی مصرفی کار انسان توسط زمان کاری، به شکل مقدار ارزش درمی‌آید و «سرانجام، رابطه‌ی اجتماعی بین خود تولیدکنندگان که در درون آن خصلت اجتماعی کار آنها نمادین می‌شود، به شکل رابطه‌ی اجتماعی بین خود محصولات کار آنها درمی‌آید.» (همان‌جا)

پس خصیصه‌ی اسرارآمیز شکل کالایی در این است که کالا خصوصیات اجتماعی کار خود انسان را همچون خصوصیات عینی محصولات کار آنها بازتاب می‌دهد. دقیقاً به واسطه‌ی این جابجایی است که محصول کار به کالا تبدیل می‌شود و در چشم خود آن‌ها رابطه‌ی بین خودشان، شکل تعاون، سازمانده‌ی و ساختار اجتماعی تولیدکنندگان، شکل مرموز تعاون بین اشیا را به خود می‌گیرد. «من این را بت‌وارگی می‌نامم... این بت‌وارگی جهان کالاها از خصلت اجتماعی کاری ناشی می‌شود که مولد آن‌هاست.» (ص ۱۶۵)



آنچه اساسی است، آنچه قابل تأکید است، و آنچه از انظار پوشیده مانده است، جمع‌بندی مارکس از سرشت بت‌وارگی است. مارکس می‌گوید، رابطه‌ی بین تولید کنندگان، دقیقاً «همان است که ظاهر می‌شود؛ یعنی به صورت رابطه‌ی مستقیم اجتماعی بین افراد در کارشان نمایان نمی‌شود، بلکه به صورت روابط مادی بین افراد و رابطه‌ی اجتماعی بین اشیا تجلی می‌یابد.» (ص ۱۶۶) بنابراین در تولید کالایی، ظاهر و باطن، قرین یکدیگرند، یعنی ذات کژدیسه‌ی روابط، در عین حال نمادی متناسب پیدا می‌کند - ذاتی است که پدیدار شده است. این واژگونی، نتیجه‌ی محتوم «صورت‌بندی اجتماعی است که در آن فرآیند تولیدی بر انسان سروری می‌کند، و نه برعکس.» (ص ۱۷۵)

این کژدیسه‌گی ناشی شده از سرشت بت‌واره‌ی کالاها، که خود ناشی از خود-تفکیک‌سازی «سلولی» واحد و گسترش آن به یک جهان کالایی است، در ذهنیت بورژوازی متراکم شده و بازتاب متناسب خود را در مقولات غیر عقلانی اقتصاد سیاسی می‌یابد و به سان امری «طبیعی» و «ازلی»، شاخص ذهنیتی می‌گردد که معرف مفهوم مارکس از «ایدئولوژی» است. بنابراین، به محض ورود به صورت‌بندی‌های متفاوت تولیدی، «کل معمای کالاها، تمام سحر و جادوی غیبی که بر مبنای تولید کالایی، محصولات کار را محاصره کرده است، ناپدید می‌گردد.» (ص ۱۶۹)

مارکس برای اثبات این برهان نه فقط به جوامع پیشاسرمایه‌داری، به قرون وسطا و نیز جوامع اشتراکی، سفر می‌کند، بلکه خواننده‌ی *کاپیتال* را با «اپده»ی اجتماعی پسا-سرمایه‌داری روبرو می‌سازد. «بگذاریم برای تغییر، تعاونی از انسان‌های آزاد را تجسم کنیم که با ابزارهای اشتراکی تولید، کار می‌کنند و شکل‌های متنوع نیروی کارشان را با آگاهی کامل، همچون یک نیروی کار اجتماعی واحد، مصرف می‌کنند... در این جا رابطه‌ی اجتماعی افراد مولد، هم در ارتباط با کار خودشان و هم محصول کارشان، هم در تولید و هم در توزیع، به‌خاطر سادگی‌شان شفافیت دارد.» (ص ۱۷۲)

بنابراین مارکس نتیجه می‌گیرد که: «پرده از رخسار فرآیند تولیدی، یعنی تولید مادی، برمی‌افتد مگر آن‌که به تولیدی توسط انسان‌هایی که آزادانه به تعاون

رسیده‌اند تبدیل شود و زیر نظارت آگاهانه و برنامه‌ریزی شده‌ی آنها قرار گیرد.»  
(ص ۱۷۳)

### منابع

1 - Marx-Engels, *Collected Works*; Volumes 24, 40, Lawrence & Wishart, Electric Book, 2010

2 - Marx, *Capital*, Volume I, Vintage Books, 1977

3 - Marx, *Grundrisse*: Vintage Books, 1973

4 – Marx, *Capital*, Volume I, Chapter 1, 1867 edition:

<https://libcom.org/files/the%20commodity%20chapter%201%20volume%201%20of%20first%20edition%20of%20capital.pdf>

5 – Marx, *A Contribution to Critique of Political Economy*, International Publishers, NY, 1972

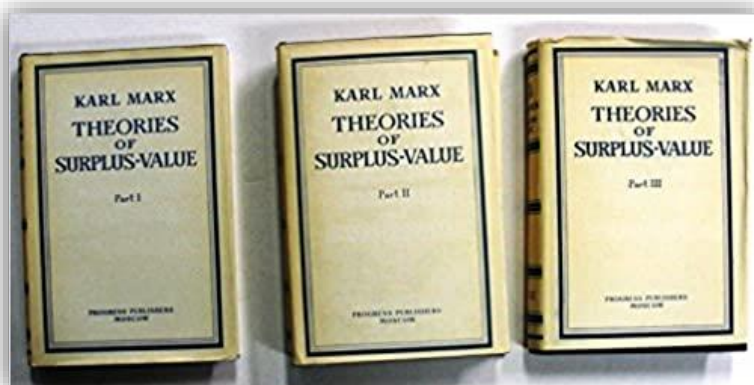
# بحران سرمایه‌داری در «تئوری‌های ارزش اضافی»

علی رها



تقدیم به شورای سازماندهی اعتراضات کارگران پیمانی

(کتاب دوم، دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱، فصل هفدهم)



## ۱- پیشگفتار

یکم: موضوع مشخصی که مارکس در این فصل خاص درباره‌ی بحران سرمایه‌داری مطرح می‌کند صرفاً به نقد نظرات ریکاردو درباره‌ی «تولید مازاد» اختصاص دارد. بنابراین در این چارچوب معین نباید انتظار داشت که همانند جلد سوم *کاپیتال* (۱۸۶۴) منعکس‌کننده‌ی تمامیت دیدگاه مارکس در مورد بحران سرمایه‌داری باشد.<sup>۱</sup> خود مارکس به‌طور مشخص اظهار می‌کند که در اینجا به بحران اعتباری و سرمایه‌ی مالی نمی‌پردازد.

دوم: آنچه به «تئوری‌های ارزش اضافی» معروف شده است،<sup>۲</sup> در واقع دست‌نوشته‌های ناتمامی است که بیشتر ساختمانی جدلی دارد. یعنی در مورد هر مبحث معینی، ابتدا از دیدگاه طرف مقابل‌گزیده‌برداری می‌کند و سپس به نقد آن می‌پردازد. بنابراین به شکل بازنمایی نظرات خود مارکس نوشته نشده است. از این رو، نظرات نویسنده‌ای که نقد می‌کند تا حدی چارچوب موضوع مورد مناقشه را نیز محدود و معین می‌کند.

سوم: به دیده‌ی نویسنده‌ی متن حاضر، این دست‌نوشته‌ها از دید مارکس بیشتر برای شفاف کردن نظریه‌های خودش اهمیت داشت. نظر به تاریخ نگارش آن‌ها، به بخش اعظم موضوعات مورد بحث و نقد نظریات اقتصاددانان بعداً در جلد‌های ۱ تا ۳، پرداخته شده است اما در بستر پرورش نظرات خود مارکس.

۱. نویسنده‌ی متن حاضر پیش‌تر نظریه‌ی بحران در جلد سوم *کاپیتال* را به‌طور اجمالی بررسی کرده است. لطفاً رجوع کنید به «سرمایه‌ی مالی و بحران سرمایه‌داری جهانی»

۲. خود مارکس در نامه‌هایی که در حین نگارش *کاپیتال* می‌نوشت و نیز در پیشگفتار جلد اول *کاپیتال* این دست‌نوشته‌ها را «درباره‌ی تاریخ تئوری و پول» می‌نامد. وانگهی، چنانچه این اثر جلد ۴ *کاپیتال* باشد، ضروری است که کماکان دربردارنده‌ی عنوان فرعی «نقد اقتصاد سیاسی» باشد. مارکس برای هر یک از جلد‌های *کاپیتال* توصیفی مشخص فراهم کرده بود. نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان، ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶:

جلد اول: فرآیند تولید سرمایه؛

جلد دوم: فرآیند گردش سرمایه؛

جلد سوم: ساختمان کل فرآیند؛

جلد چهارم: درباره‌ی تاریخ تئوری

چهارم: این مسأله که مارکس مآلاً به این دست‌نوشته‌های عظیم چه شکل و ساختمانی می‌بخشید ابدأ معلوم نیست. اما شکی نیست که آن‌ها را از شکل کنونی‌اش خارج می‌کرد. به عبارت دیگر تبدیل به کتابی می‌شد به قلم مارکس که نقد دیگران را در بافت دیدگاه خودش ترکیب می‌کرد.

پنجم: نکته‌ی آخر این که مارکس در ویراست فرانسوی و چاپ دوم آلمانی جلد اول *کاپیتال* زیرنویس‌های بسیاری به متن اضافه می‌کند که با افزودن گفتاوردهایی از نویسندگان دیگر، نظرات آن‌ها را بررسی و نقد می‌کند.

## ۲- طرح کلی موضوع نقد

دیدگاه دیوید ریکاردو درباره‌ی بحران اقتصادی، موضوع اصلی نقد مارکس است. اما مارکس در پرتو نقد ریکاردو، نظرات اقتصاددانان دیگری همچون جیمز میل، ژان باتیست سه و آدام اسمیت را نیز به بحث می‌گذارد. به دیده‌ی مارکس، ریکاردو آخرین نماینده‌ی اقتصاد کلاسیک بود که عمدتاً فارغ از تعصب و سوگیری‌های مشخص طبقاتی، «صادقانه» علم اقتصاد سیاسی را پی‌گیری کرده بود.

در عین حال ریکاردو در زمانی نظرات خود را عرضه کرده بود که بحران‌های ادواری جامعه‌ی سرمایه‌داری هنوز حضور مخرب خود را به‌طور همه‌جانبه آشکار نساخته بودند. آنچه ریکاردو مشاهده کرده بود، عمدتاً بحران اعتباری و نیز بحران تجاری بود. در این مورد آخری، یعنی بحران تجاری، برداشت ریکاردو کلاً جنبه‌ی سیاسی داشت. یعنی رخداد آن را بیشتر ناشی از تخصیص دولت‌ها در بازار جهانی می‌دانست. بنابراین، مارکس در حین نقد ریکاردو، جایگاه تاریخی و بستر زمانی او را از ملاحظات خود حذف نمی‌کند.

موضوع اصلی مورد مناقشه، بحران «مازاد تولید» است. ریکاردو با این که بروز تولید مازاد را در شاخه‌های معینی از تولید نفی نمی‌کند، امکان ظهور بالفعل آن را به صورت یک بحران عمومی که کل تولیدات صنعتی و نیز کشاورزی را دربرگیرد، انکار می‌کند. آنچه در این نقد ممکن است در نظر اول از انظار پوشیده بماند، مبنای نظری خود مارکس و نگرش او نسبت به مقولات اقتصاد سیاسی است. در نزد او، هیچ مقوله‌ای

نیست که از روابط اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری قابل تفکیک باشد. رکن اصلی نظرات مارکس در تمام آثارش، رابطه‌ی بحران با تولیدکنندگان و تأثیر آن بر طبقه‌ی کارگر است. علاوه بر آن، بحران مازاد تولید حاوی تبعات دیگری است که نیازمند واکاوی بود؛ از جمله رابطه‌ی فروش و خرید، عرضه و تقاضا، سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت، و نیز فرآیند تولید، گردش و توزیع، و از آن‌جا تبیین سرشت و هدف تولید سرمایه‌داری.

### ۳- فرآیند انباشت مستقیم سرمایه

مارکس پیش از ورود به بحث بحران، مبنای نظری خود را درباره‌ی فرآیند تولید سرمایه‌داری و روند انباشت سرمایه تبیین می‌کند. به دیده‌ی او، نباید شکل تجلی آشکار بحران در فرآیند گردش سرمایه، «علت» بحران را که ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است پنهان کند. «دگردیسی‌های شکلی کالا» در بازار، فازهای متفاوت یک فرآیند واحدند. شاخص اصلی فرآیند انباشت سرمایه نه کالا-پول-کالا بلکه پول-کالا-پول است. از این‌رو، مارکس می‌پرسد: آیا بخشی از ارزش اضافی می‌تواند بدون فروخته شدن مستقیماً وارد سرمایه‌ی ثابت و از آنجا انباشت سرمایه و بازتولید گسترده گردد؟

پاسخ مارکس مثبت است! برای درک موضوع، ابتدا لازم است که مصرف شخصی افراد را کاملاً حذف کنیم تا بتوانیم صرفاً بر روی مصرف بارآور تمرکز کنیم. همانطور که «واضح» است، بخش اعظم کالاها در خود فرآیند تولیدی مصرف می‌شوند. با این حساب، سرمایه هم نقش فروشنده و هم خریدار را بازی می‌کند. به بیان دیگر، سرمایه‌دار در هیأت یک مجتمع کلان، بازار خودش را تولید می‌کند و بخش رو به رشد کالاهای خود را، خودش به مصرف می‌رساند.

ظاهراً تا این‌جا چیز بغرنج و غیر قابل فهمی مشاهده نمی‌کنیم. نکته‌ی دومی که مارکس بر آن تأکید می‌کند، تجرید از رخدادهای سطحی است؛ جایی که تالو مجموعه‌ای از دگردیسی‌های شکلی در چرخه‌ی گردش مانع از نفوذ به رابطه‌ی درونی و متقابل پدیده‌ها می‌گردد. همانطور که نمودارهای جلد دوم «کاپیتال» نشان می‌دهند، وجه مشخصه‌ی بازتولید گسترده، تولید هر چه بیشتر سرمایه‌ی مرده و یا ابزار تولیدی

و کاهش نسبی «سرمایه‌ی زنده» یا نیروی کار، است. در این فرآیند، عامل تعیین‌کننده نه «مقصد» تولید اولیه، بلکه ایجاد مبانی مادی برای بازتولید است.

اجازه دهید پرسش مارکس را از زبان خود او تکرار کنیم: «آیا سرمایه‌دار می‌تواند به‌جای فروش ارزش اضافی، با به خدمت گرفتن مستقیم آن به‌عنوان سرمایه، بخشی از ارزش اضافی را به سرمایه تبدیل کند؟» (ص ۴۸۶) پاسخ مثبت به چنین پرسشی یعنی تبدیل کل ارزش اضافی به سرمایه بدون لحاظ کردن ارزش متغیر یا دستمزد. یکی از نمونه‌هایی که مارکس ذکر می‌کند، تولیدات کشاورزی است که دامداری نیز جزو آن است. قسمتی از دانه‌های تولید شده، به‌عنوان تولید مازاد یا ارزش اضافی کشاورز، به‌جای فروخته شدن صرف تغذیه‌ی دام‌ها می‌شود. همچنین تولید کود که کالایی قابل فروش است در خود زمین کشاورزی به مصرف می‌رسد. از این‌رو آن کالاها «مستقیماً تبدیل به سرمایه شده» و به‌طور صنعتی مصرف می‌شوند.

همین امر در مورد محصولات تجاری نیز صدق می‌کند. «بنابراین در اینجا انباشت مستقیماً با بازتولید گسترده قرین است، به طوری که یک بخش از تولید مازاد مجدداً به‌عنوان ابزار تولیدی در حوزه‌ی خودش خدمت می‌کند، بدون این‌که با کالاهای دیگر یا دستمزد مبادله شده باشد.» (ص ۴۸۷، تأکیدها از مارکس)

دومین پرسش مهم مربوط ماشین‌آلات است. مقصود «ماشین‌هایی که کالا تولید می‌کنند نیست، بلکه ماشین‌هایی است که ماشین تولید می‌کنند.» (همانجا) موضوع پیچیده نیست به شرطی که «در دور باطل پیش‌نهادها گیر نکنیم.» برای تولید ماشین، به مواد اولیه (مثل آهن و زغال سنگ و الخ) نیازمندیم و برای تولید آهن و غیره به ماشین. در اینجا بخشی از ارزش مازاد به درون پیکر ماشین‌های ماشین‌ساز وارد شده‌اند. ضروری نیست که این بخش‌ها فروخته شوند بلکه می‌توانند به‌عنوان سرمایه‌ی ثابت مجدداً وارد تولید تازه گردند.

بنابراین مارکس نتیجه می‌گیرد که: این مسأله که آیا بخشی از ارزش اضافی می‌تواند مستقیماً به سرمایه ثابت تبدیل شود، در درجه‌ی نخست به این پرسش تبدیل می‌شود که آیا محصول مازاد که تجسم ارزش اضافی است می‌تواند بدون غیریت یافتن به‌عنوان ابزار تولیدی مستقیماً از نو وارد تولید در عرصه‌ی خودش شود؟

«قانون عام به شرح زیر است:

درجایی که بخشی از محصول و از آنجا **محصول مازاد** (یعنی ارزش مصرفی که بیان ارزش اضافی است) بتواند به‌عنوان وسیله تولید – به‌عنوان ابزار کار یا مصالح کار – از نو به همان عرصه‌ی تولیدی‌ای وارد شود که از آن ناشی شده است، یعنی مستقیماً و بدون یک فاز میانجی، انباشت در درون این عرصه‌ی تولیدی می‌تواند و باید انجام شود، به طوری که بخشی از محصول مازاد، به‌عنوان وسیله‌ی تولید، به‌جای فروخته شدن، مستقیماً از نو جذب فرآیند بازتولید گردد، به وجهی که انباشت و بازتولید گسترده مستقیماً قرین یکدیگر گردند.» (ص ۴۸۸)

پس وقتی کل سرمایه‌های موجود در مقیاسی جهانی مدّ نظر باشد، می‌توان تشخیص داد که این افراد اجتماع نیستند که ماشین‌های تولیدکننده‌ی ماشین را مصرف می‌کنند؛ آهن و فولاد را افراد نمی‌خورند. در این نگاه گسترده و همه‌جانبه، بخش اعظم کالاها به خود سرمایه می‌رسد. با این حساب، مارکس هر جا از بحران اقتصادی صحبت می‌کند، هیچ‌گاه رابطه‌ی علت و معلول و سپس تأثیر متقابل آن‌ها بر یکدیگر را از نظر دور نمی‌کند. روش دیالکتیکی، وجه مشخصه‌ی برخورد او به کلیه‌ی فعل و انفعالات تولید و بازتولید است. به طور مشخص، در ارتباط با بحران «مازاد تولید»، مقولات معینی که مارکس به کار می‌برد، دیالکتیک تشابه و تمایز و نیز وابستگی و استقلال است.

#### ۴ – دیالکتیک فراوانی و کمبود

چنانچه همانند مارکس به بحران شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از دریچه‌ی ارتباط بلافصل آن با وضعیت طبقه‌ی کارگر نگاه کنیم، تولید مازاد همواره متناظر با کمبود تولید است. این بدان معناست که از سوئی نیروی کار چه در زمان بحران و چه پیش و پس از آن، کالاهایی مازاد بر نیازمندی‌های خود تولید می‌کند، و از سوی دیگر، صرف نظر از این که چقدر محصول اضافی وارد فرآیند گردش شده باشد، کارگر در همه حال با کمبود وسایل معیشتی روبروست.

مشکل اساسی مارکس با ریکاردو و سایر اقتصاددانان، در درجه‌ی نخست، تشخیص سرشت تولید سرمایه‌داری است. انباشت سرمایه مستلزم بازگشت سرمایه به بازتولید



گسترده است. چنانچه تولید و مصرف قرین یکدیگر بودند، زمینه‌ی بروز بحران به کلی از بین می‌رفت. در اینجا مقصود از مصرف، نه مصرف صنعتی، مصرف مواد اولیه و ابزار در فرآیند تولید، بلکه مصرف توده‌های کارگر است. اما از آنجا که مبنای درونی تولید، افزایش نامحدود سرمایه به همراه مصرف محدود کارگر است، سرمایه‌دار نه با انگیزه‌ی خرید، بلکه به قصد فروش تولید می‌کند.

چنانچه این روند تک‌سویه‌ی تولید را به کل تولید سرمایه‌داری تعمیم دهیم، به‌ناچار با وضعیتی روبرو می‌شویم که خرید و فروش از هم تفکیک شده و تناسب آنها به هم می‌ریزد. یکی از شکل‌های بروز بحران، همین عدم تعادل است که در مواقع بحرانی به اوج می‌رسد. بنابراین، به قول مارکس، تعارض بین فروش و خرید، بین این عناصر متضاد، دقیقاً از طریق بحران است که به وجهی مخرب و خشونت‌بار به «وحدت» آنها، هر چند موقتی، می‌انجامد. «در بحران بازار جهانی است که تضادها و تخصیصات تولید بورژوازی به‌طرز چشم‌گیری نمایان می‌شوند.» (ص ۵۰۰)

اما دود این بحران در همه حال به چشم طبقه‌ی کارگر می‌رود. آری، در شرایط بحرانی، بسیاری از سرمایه‌داران نیز ورشکست می‌شوند. بخشی از سرمایه «بی‌کار» و یا «منهدم» می‌شود که این خود به تراکم و تمرکز بیشتر و از آنجا انباشت بیشتر سرمایه منجر می‌شود. اما بخش عظیمی از کارگران از چرخه‌ی تولید به بیرون پرتاب شده به «جمعیت مازاد» تبدیل می‌گردند، و بخشی دیگر که در شاخه‌های تولیدی معینی ادامه‌ی کار می‌دهند، یا کار موقت با دستمزدی پایین‌تر و یا کار نیمه‌وقت انجام می‌دهند.

ماحصل بلافصل بحران، فلاکت کارگر است. درعین حال، خروج از بحران که با تراکم و تمرکز هرچه بیشتر سرمایه همراه است، تناسب ترکیب اندام‌وار (ارگانیک) سرمایه را به نفع سرمایه‌ی ثابت (کار مرده یا کار گذشته) تغییر می‌دهد و تعداد نسبی کم‌تری کارگر زنده را به کار می‌گمارد. بنابراین، تأثیر بحران بر کارگر هم شدیدتر است و هم مدت‌ش طولانی‌تر. پی‌آمد این استدلال که در وضعیت بحرانی، تقاضا در مقایسه با عرضه‌ی کالاهای مازاد کاهش یافته است، کلاً بی‌معناست چرا که در این مقطع، تقاضا و نیازمندی‌های طبقه‌ی کارگر از هر زمان دیگری بیشتر است!

«همه می‌فروشند برای این که در درجه‌ی اول، فروخته باشند. در این فرآیند، مصرف به هیچ‌وجه اصل راهنما نیست» (۵۰۳)، مگر از منظر طبقه‌ی کارگر که صرفاً به خاطر امرار معاش، به خاطر مصرف، به خاطر تحصیل کالاهای مصرفی، تولید می‌کند. بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که: «اگر تولید مازاد صرفاً موقعی حادث شود که اعضای یک ملت عاجلانه‌ترین نیازهای خود را ارضا کرده بودند، در تاریخ جامعه‌ی بورژوایی تاکنون هیچ‌گاه وضعیت تولید مازاد به وجود نمی‌آمد.» (ص ۵۰۶)

پس می‌توان اظهار کرد که عجیب‌ترین جنبه‌ی تولید مازاد این است که تولیدکنندگان بالفعل، یعنی کارگرانی که بازار را با فرآورده‌های خود «اشباع» کرده‌اند، بیش از هر زمان دیگری نیازمند مصرف کالا هستند. «مازاد تولید مشخصاً توسط قانون عام تولید سرمایه مشروط شده است.» (ص ۵۳۴) از یک جنبه، بحران ناشی از گسست بین فرآیند تولیدی و فرآیند گردش است که ذاتی روابط سرمایه‌داری است. بحران می‌تواند آن دو فاز متفاوت را که از هم مستقل شده‌اند قهرماً برای مدتی به تعامل برساند. اما شکل بروز بحران در بازار، با این که تجلی چارچوب بحران است، علت وجودی بحران نیست. به قول مارکس، «نمی‌توان ابراز کرد که علت بحران، شکل تجریدی بحران است.» (ص ۵۱۵)

به دیده‌ی مارکس، بحران واقعی را فقط از حرکت تولید سرمایه‌داری می‌توان استنتاج کرد. این آن مهمی است که ریکاردو از توان تشخیص آن برخوردار نیست. مشکل ریکاردو این است که صرفاً بر روی «تعیین کمی ارزش مبادله، که کمیت معینی از زمان کار است تمرکز می‌کند و خصلت کیفی آن را فراموش می‌کند؛ اینکه کار می‌باید خود را به‌سان کار انتزاعی، کار عام اجتماعی، به‌واسطه‌ی بیگانگی از آن، عرضه کند.» (ص ۵۰۴) ریشه‌ی دگربرداری‌های شکلی کالا در بازار، و تعارض ارزش مصرف و ارزش نیز دقیقاً از این سرشت دوگانه‌ی کار سرچشمه می‌گیرد.

برای همین است که به قول مارکس، «خودِ واژه‌ی تولید مازاد، منحرف‌کننده است.» در عوض باید گفت: «بر مبنای تولید سرمایه‌داری همواره کمبود تولید وجود دارد.» (ص ۵۲۷) بنابراین، بین «رشد آزادانه‌ی نیروهای مولده» و «رشد نامشروط نیروهای مولده»، یعنی رشد بی‌رویه‌ی و ناهمگون تولیدی که نسبت به اصلی‌ترین

نیروی مولده، نسبت به کارگر، بی تفاوت باشد، تضادی آشفتنی ناپذیر وجود دارد که فقط با فرارفتن از روابط تولید سرمایه‌داری قابل حل است. در نهایت، معضل بحران سرمایه‌داری، به رابطه‌ی بین کار و سرمایه باز می‌گردد. این‌که:

« ۱ - اکثریت تولیدکنندگان (کارگران) مصرف‌کننده (یا خریدار) بخش اعظمی از محصولات خود - یعنی مواد خام و ابزار تولید - نیستند؛ ۲ - اکثر تولیدکنندگان، کارگران، تا جایی می‌توانند از محصول خود بهره‌مند شوند که چیزی اضافه تولید کنند، یعنی ارزش اضافی و محصول اضافی تولید کنند. آنها مجبورند همواره تولید مازاد کنند، بیشتر و فراتر از نیازهای خود تولید کنند تا بتوانند خریداران یا مصرف‌کنندگان نیازهایی محدود شده باشند.» (ص ۵۲۰)

#### منبع:

Kark Marx, *Theories of Surplus Value*, Part II, Progress Publishers, 1968

# آثار گرمایش اقلیمی بر زمین تا سال ۲۱۰۰

نائومی اورسکز و اریک کانوی

ترجمہ ی محمد نصیری



## اشاره

این متن، بخشی از کتاب «فروپاشی تمدن غربی (نگاهی از آینده به زمانه‌ی ما)»، به‌قلم ناثومی اورسکیز (Naomi Oreskes) و اریک کانوی (Erik Conway) است. در این بخش، نویسندگان از زبان یک تاریخ‌نگار چینی که در قرن بیست و پنج میلادی زندگی می‌کند به پیامدهای گرمایش اقلیمی بر زندگی انسان‌ها تا سال ۲۱۰۰ می‌پردازند. اورسکیز، استاد تاریخ علم در هاروارد و کانوی، استاد تاریخ علم و فناوری در دانشگاه پادسازنا هستند. متن کامل این کتاب را نشر «صاد» منتشر خواهد کرد. (م).

تولید سوخت‌های فسیلی سر به فلک گذاشت، آزادسازی گازهای گلخانه‌ای افزایش یافت و نابه‌سامانی اقلیمی شتاب بیشتری یافت. در سال ۲۰۰۱ «هیئت بینادولتی دگرگونی اقلیمی» پیش‌بینی کرده بود که تا سال ۲۰۵۰ دی‌اکسید کربن اتمسفر دو برابر خواهد شد. راستش را بخواهید جهان در سال ۲۰۴۲ به این رقم رسید. دانشمندان چشم آن داشتند که دمای جهان، نسبت به دوره‌ی پیشاصنعتی ۲ تا ۳ درجه بالاتر برود؛ ولی دما ۳.۹ درجه بیشتر شد. این عدد رقم اعلام کردن‌ها تنها حرف بود و پی‌آیند عملی نداشت، ولی دو برابر شدن دی‌اکسید کربن آزادشده معنای نمایی داشت: هنگامی که دما تا ۴ درجه افزایش یابد تازه پس از آن، دگرگونی شتابان اقلیمی آغاز می‌شود.

تا سال ۲۰۴۰ موج‌های گرما و خشکسالی رویدادهایی عادی شدند. کارهای مهارگر، مانند جیره‌بندی آب و غذا و سیاست‌های مالتوسی «تک‌فرزندی» به گستردگی انجام گرفت. در کشورهای دارا، جمعیتِ بیش‌ترِ پهنه‌های توفان‌خیز و گردبادخیز به تدریج ولی دائماً کاسته شد و بر مناطقی که از این تلواسه‌ها آسیب کم‌تری دیده بودند فشار جمعیتی زیادی وارد آمد. پیش‌بینی‌پذیر بود که وضع کشورهای ندار از این هم بدتر بشود: بخش‌های روستایی آفریقا و آسیا در پی‌آیند مهاجرت، نازایی، گرسنگی و بیماری‌های برآمده از بدغذایی، از سکنه خالی شدند. در این هنگام سطح آب دریاهای جهان تنها ۹ تا ۱۵ سانتیمتر بالا آمده بود و کسانی که در ساحل‌ها می‌زیستند هنوز آسیبی ندیده بودند.

سپس در تابستان نیمکره‌ی شمالی در سال ۲۰۴۱، موج‌های گرمای بی‌سابقه‌ای، زمین را پخت و فرآورده‌های کشاورزی گرداگرد جهان را نابود کرد. این هراس، با شورش غذا در عملاً همه‌ی شهرهای بزرگ ادامه یافت. مهاجرت توده‌ای آدم‌های بی‌آب و غذا، در کنار افزایش انفجاری جمعیت حشرگان، به شیوع تیفوس، وبا، تب دنگی، تب زرد و عامل‌های بیماری‌زای ویروسی و رتروویروسی بی‌سابقه رهنمون شد.<sup>۱</sup> خروش جمعیت حشرگان، جنگل‌های انبوه کانادا و اندونزی و برزیل را هم به باد فنا داد. هنگامی که در دهه‌ی ۲۰۵۰ سامان جهانی شروع به فروپاشی کرد، دولت‌ها، به‌ویژه در آفریقا و بخش‌های بزرگی از آسیا و اروپا سرنگون شدند و بدین‌گونه، توان اجتماعی برای رویارویی با انسان‌های بینوایی که شمارشان هرروز بیش‌تر می‌شد کاهش یافت. وقتی آمریکاییان ساکن بیابان‌های آمریکای شمالی<sup>۲</sup> به شمال و شرق این کشور سرازیر شدند، نخست به جان دشت‌های بلند افتادند و چندی از بارآورترین پهنه‌های کشاورزی دنیا را پایمال کردند و دولت ایالات‌متحده برای جلوگیری از شورش غذا و غارتگری، حکومت نظامی برقرار کرد. چند سال پس از این، ایالات‌متحده با همکاری کانادا برنامه‌هایی ریختند تا برای ایجاد ایالات‌متحده‌ی آمریکای شمالی گفتگو کنند و یک طرح سامان‌مند برای به اشتراک‌گذاری منابع و جابه‌جایی جمعیت به سوی شمال دراندازند. اتحادیه‌ی اروپا هم اعلام کرد شهروندان شایسته‌ی جنوبی‌ترین پهنه‌های اروپا را داوطلبانه به سوی شمال یعنی اسکاندیناوی و بریتانیا جابه‌جا خواهد کرد.

<sup>۱</sup> با گرم‌تر شدن زمین، پشه‌های ناقل مالاریا و تب دنگی که معمولاً در استوا زندگی می‌کنند میدان فعالیت بزرگ‌تری پیدا می‌کنند، و فصل فعالیت آن‌ها نیز افزون‌تر می‌شود. گرچه هنوز گرمایش جهانی در افزایش بیماران این ناخوشی‌ها اثر چندانی نداشته ولی دست‌کم بر پایه‌ی گزارش سازمان بهداشت جهانی می‌دانیم تب حلقون، در چین به خاطر گرمایش بیش‌تر شده است. در همان گزارش که سال ۲۰۱۸ نگاشته شده آمده که گرمایش جهانی بین سال‌های ۲۰۳۰ تا ۲۰۵۰ باعث خواهد شد در پی رخداد‌های طبیعی، کمابیش ۲۵۰,۰۰۰ انسان بیش از امروز کشته شوند. بنابر این گزارش، نه‌تنها بیماری‌های ویروسی افزایش پیدا خواهد کرد بلکه به دلیل آلوده شدن آب و غذا - که یکی از دلایل آن، سیل و توفان است - شمار مرگ بر اثر ناخوشی‌های انگلی نیز افزایش خواهد یافت. البته ناگفته نماند منتقدان معمولاً آمارهای سازمان بهداشت جهانی را خوش‌بینانه می‌دانند؛ برای نمونه در حالی شمار مرگ بر اثر گرما بین سال‌های ۲۰۳۰ تا ۲۰۵۰ سالی ۳۸,۰۰۰ پیش‌بینی شده که تنها در موج گرمای سال ۲۰۰۳ اروپا، ۷۰,۰۰۰ جان باختند. م.

<https://www.who.int/news-room/fact-sheets/detail/climate-change-and-health>

<sup>۲</sup> مقصود منطقه‌ی بیابانی غرب ایالات‌متحده است که ایالت‌هایی مانند نوادا و یوتا و آریزونا را در بر گرفته است. م.

دولت‌ها برای نگاه‌داشت نظم و فراهم‌آوری نیازهای مردم خود، از زور استفاده می‌کردند. رهبران جهان در دو کشور سوئیس و هند -کشورهایی که داشتند منابع آب‌های یخ‌زده‌ی خود را به‌سرعت از کف می‌دادند- در نخستین نشست اضطراری بین‌المللی درباب دگرگونی اقلیمی گرد هم آمدند و «سازمان ملل متفق برای نگاه‌داشت اقلیم» را سازماندهی کردند. بسیاری‌ها گفتند که اکنون زمانش شده به انرژی‌های بدون کربن روی کنیم. اما دیگران گفتند در ده تا پنجاه سالی که برای جایگزینی زیرساخت‌های جهانی انرژی زمان لازم است، و بدتر از آن، در صد سالی که از بین رفتن دی‌اکسید کربن اتمسفر وقت می‌برد، جهان نمی‌تواند از پیشرفت دست بردارد. شرکت‌کنندگان، «توافق سازمان ملل متفق درباره‌ی مهندسی و نگاه‌داشت اقلیمی» (UNCCEP) را نگاه‌داشتند و امضا کردند و برای «پروژه‌ی مهندسی خنک‌سازی اقلیم دنیا» (ICCEP)، پیش‌نویسی آماده کردند.

«پروژه‌ی مهندسی خنک‌سازی اقلیم دنیا» در گام نخست، یعنی در سال ۲۰۵۲ «پروژه‌ی مهندسی اقلیمی تزریق جهانی هواپخش‌ها» (IAICEP) را به راه انداخت. گاهی آن را پروژه‌ی کروتن هم می‌نامیدند. پل کروتن<sup>۱</sup> دانشمندی بود که برای نخستین بار در سال ۲۰۰۶ چنین ایده‌ای را پیش کشیده بود. پروژه‌هایی مانند این در آغاز قرن بیست‌ویکم مخالفت‌های پرسوز و گدازی را به وجود آورده بودند ولی در میانه‌ی قرن، همه پشتیبانش شده بودند: از کشورهای ثروتمند نگران نگاه‌داشت نظم ظاهری باقیمانده گرفته تا کشورهای مستمندی که به‌مانند فلک‌زده‌ها انتظار

۱. کروتن برنده‌ی نوبل شیمی در سال ۱۹۹۵ است. ساخت اصطلاح «آنتروپوسین» و فشار برای برقراری پروتکل مونترال از کارهای اوست. او بر این باورست که با تزریق سالانه ۱ میلیون تن سولفور به اتمسفر، اثر گازه‌های گلخانه‌ای از بین خواهد رفت، چراکه این گاز می‌تواند نور خورشید را به بیرون از اتمسفر بازتاباند. م.

<https://de.reuters.com/article/dcbright-environment-climate-dc-idUKL1455828520061215>

او در مصاحبه‌ای به سال ۲۰۱۳ گفته بود که روی این ایده به دلیل هزینه و زیان‌هایی که دارد نمی‌توان حساب کرد. م.

<http://www.environmentandsociety.org/exhibitions/anthropocene/huge-variety-possibilities-interview-nobel-laureate-paul-crutzen-his-life>

می‌کشیدند جهان برای حل رفتاری‌شان کاری کند، و البته جزیره‌های بسیار پست اقیانوس آرام که هر لحظه امکان داشت زیر آب بروند.

«پروژه‌ی مهندسی اقلیمی تزریق جهانی هواپخش‌ها» آغازگر تزریق سالانه‌ی ۲ تِراگرم (۲ میلیارد کیلوگرم) سولفات به اتمسفر بود که انتظار می‌رفت از سال ۲۰۵۹ تا ۲۰۷۹ دمای جهانی را هر سال یک ۰.۱ درجه کاهش دهد. (بنابر برنامه، در همین زمان نیز باید تغییر ساختاری در راستای ترویج انرژی‌های تجدیدپذیر انجام می‌گرفت.) پیامدهای ابتدایی این برنامه امیدوارکننده بود: در سه سال نخست، دما همان قدر که انتظارش می‌رفت کاهش یافت و کنار گذاردن تولید سوخت‌های فسیلی نیز کلید خورد. اما در سال چهارم، یک عارضه‌ی جانبی پیش‌بینی‌شده ولی نادیده انگاشته رخ داد: دیگر خبری از بارش‌های موسمی اقیانوس هند نبود. («پروژه‌ی مهندسی اقلیمی تزریق جهانی هواپخش‌ها» با کاهش دادن تابش نور آفتاب همچنین بخار اقیانوس هند را نیز کاهش داده و از این رو بر موسم بارندگی آن اقلیم، اثر بدی گذارده بود.) هنگامی که کشاورزی هند به دشواری گرفتار شد و قحطی به جان این کشور افتاد، یکی از تیزتک‌ترین ترویج‌دهندگان «پروژه‌ی مهندسی اقلیمی تزریق جهانی هواپخش‌ها»، یعنی هند، خواهان توقف بی‌درنگ آن شد.

این پروژه گرچه در سال ۲۰۶۳ متوقف شد ولی زنجیره‌ی گذشته‌ای از رویدادها را به راه انداخته بود. نخستین آن‌ها «شوک انقضا» بود: پس از پایان ناگهانی پروژه، دمای جهانی تند بالا رفت. این پدیده هم پیش‌بینی شده بود ولی پشتیبانان «پروژه‌ی مهندسی اقلیمی تزریق جهانی هواپخش‌ها» با موفقیت استدلال کرده بودند که در این وضعیت اضطراری، جهان چاره‌ای جز خطر کردن ندارد. هجده ماه پس از آن، دما دوباره بالا رفت، آن هم نه به قدر ۰.۴ درجه‌ای که در هنگام پروژه کاسته شده بود بلکه به اندازه‌ی ۱ درجه. این اثر بازگشتی بدان معنا بود که دمای جهانی نزدیک به ۵ درجه بالا رفته است.

افزایش اثر گازهای گلخانه‌ای، که نمی‌دانیم به خاطر بالا رفتن ناگهانی گرما بود یا یک رویداد گریزنناپذیر بود، به اوج خود رسید. تا سال ۲۰۶۰، یخ‌های تابستانی اقیانوس منجمد شمالی، یک‌سره از بین رفته بود. شماری از گونه‌های جانوری تارومار شدند، از



جمله خرس قطبی، این دودوهای<sup>۱</sup> قرن بیست‌ویکم. جهان، نگران زیان‌های نمایان گرمایش بود، اما گرمای جهانی<sup>۲</sup> داشت باعث آب‌شدن تندتند کم‌تر نمایان ولی گسترده‌ی زمین‌های یخ‌زده‌ی شمالگان می‌شد. دانشمندانی که این پدیده را پیش می‌کردند متوجه‌ی شتاب‌گیری ناگهانی آب‌شدن یخ‌های روی زمین و آزادسازی متان شدند. آمار دقیقی در دست نیست ولی کل کربن شمالگان که در دهه‌ی بعد همراه با متان آزاد شد ممکن است بیش از ۱,۰۰۰ گیگاتن (برابر با هزار میلیارد تن) بوده باشد که به خودی خود، کل بار کربن اتمسفر را دو برابر کرد. این بار هنگفت و اضافی کربن به چیزی رهنمون شد که آن را «اثر سیگن<sup>۳</sup>» (یا گاهی برای هیجان بیشتر، «مرگ سیاره‌ی ناهید») می‌خوانیم: چرخه‌ای که در آن، گرمایش، متان آزادشده را افزایش می‌دهد و متان آزادشده، گرمایش را. ۵ درجه‌ای که زمین پیش‌تر گرم شده بود به کنار، حالا ۶ درجه‌ی دیگر نیز بدان افزوده شد.

واپسین ضربه به تمدن غربی در فرآیندی وارد آمد که مانند بسیاری از نمونه‌های دیگر، درباره‌اش گفت‌وگو شده بود ولی کسی بدان همچو یک تهدید واقعی ننگریسته بود: فروپاشی توده یخ غرب جنوبگان. توضیح فنی آن‌که، آن‌چه در غرب جنوبگان رخ داد فروپاشی نبود، یعنی توده یخ آن پهنه یک‌باره درهم نشکست. بیش‌تر یک جور ازهم‌پاشی تندتند بود. واکاوی بعدی این حادثه‌ی ناگوار نشان می‌دهد که گرمای سخت در نیمکره‌ی شمالی الگوهای معمول جریان آب اقیانوس‌ها را به هم ریخته و آب‌های بسیار گرم را به اقیانوس جنوبی فرستاده و بدین ترتیب، توده‌یخ جنوبگان را از زیر شل کرده بود. وقتی بخش‌های بزرگی از این توده یخ اصلی جدا شدند، پهنه‌ای که این توده را به شبه‌جزیره‌ی جنوبگان پیوند می‌داد نابود شد و سطح آب دریاها باشتاب بالا آمد.

## 1. Dodo bird

دودو، پرنده‌ای بی‌پرواز بوده که در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ منقرض شده است. دودو نمونه‌ی مهمی از انقراض طبیعی است، چراکه انقراض آن در تاریخ ثبت شده و در آن، کردوکار انسانی نقش مهمی داشته است. م.

## 2. Sagan Effect

در سال ۱۹۵۹، ستاره‌شناس آمریکایی، کارل سیگن دریافت اثر گلخانه‌ای است که باعث شده دمای سطح سیاره‌ی ناهید از سرب گذاخته هم بیش‌تر باشد؛ هنگامی که در پایان دهه‌ی ۲۰۰۰ گرمایش انسان‌ساخته‌ی جهانی به چشم آمد، اصطلاح «اثر سیگن» را برای اشاره به اثر گازهای گلخانه‌ای بر زمین استفاده کردند. نویسنده.

گسستگی اجتماعی، داده‌گردآوری علمی را از کار انداخت ولی برخی از آدم‌های فداکار - که دریافته بودند این آسیب را پایانی نیست - وقایع را ثبت کردند. در دو دهه بعد (از سال ۲۰۷۳ تا ۲۰۹۳)، کمابیش ۹۰ درصد توده یخ جنوبگان از هم گسست، از هم پاشید، آب شد و در بیش‌تر اقیانوس‌ها، سطح آب را تا حدود ۵ متر بالا برد. در همین میان، توده یخ گرینلند که همیشه فکر می‌کردند از توده یخ قطب جنوب کم‌تر عمر خواهد کرد، از هم‌پاشی خود را آغاز کرد. هنگامی که آب‌شدن‌های تابستانی به مرکز توده یخ گرینلند رسید، شرق آن از غربش جدا شد. یخ‌های بزرگ از هم جدا شدند و به سطح آب دریاهای جهان ۲ متر دیگر افزودند. اندکی بعد، این رویدادها را فروپاشی بزرگ نامیدند، هرچند اکنون چندی از پژوهشگران، این عبارت را در معنایی گسترده‌تر و برای اشاره به فروپاشی‌های درهم‌تنیده‌ی اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و مردم‌شناختی پس از آن به کار می‌برند.

تحلیل‌گران پیش‌بینی کرده بودند که افزایش ۸ متری سطح آب می‌تواند ۱۰ درصد جمعیت جهان را آواره کند. افسوس که پیش‌بینی‌شان خوش‌بینانه بود: در واقع ۲۰ درصد مردم آواره شدند. آمارهای آن دوره نارسا هستند ولی خواه به خاطر تأثیر مستقیم افزایش سطح دریاها بوده باشد یا به خاطر تأثیر غیرمستقیم دگرگونی اقلیمی - از جمله آوارگی آدم‌هایی که شهرها و روستاهایشان در نتیجه‌ی موج مهاجران به مگاک نابودی افتاده بود - احتمالاً طی آن مهاجرت بزرگ، در سراسر جهان، کمابیش ۱.۵ میلیارد تن آواره شدند. این آوارگی مایه‌ی مرگ سیاه دوم<sup>۱</sup> شد، چراکه یک سویه‌ی جدید باکتری *پرسینیا پستیس*<sup>۲</sup> در اروپا پدیدار شد و به آسیا و آمریکای شمالی گسترش یافت. در سده‌های میانه، مرگ سیاه نیمی از جمعیت برخی از سرزمین‌های اروپا را کشته بود:

### 1. Second Black Death

مرگ سیاه نامی است که برای طاعون خیارکی قرن چهاردهم میلادی برگزیده شده است. این بیماری در اروپا بین سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۳ ادامه داشت. این بیماری درمان نشد و تا سده‌ها در قاره‌های گوناگون دست‌به‌دست می‌شد. این بیماری از راه جاده‌ی ابریشم از شرق آسیا به اروپا رفت و در راه نیز کشورهایمانند ایران را درگیر کرد. پژوهش‌دانان نروژی و سوئدی در سال ۲۰۱۵ نشان‌گر آن بود که این بیماری تا اندازه‌ای زیر سر دگرگونی اقلیمی بوده است. از دید آنان، دگرگونی اقلیمی، موش‌های آسیای مرکزی را نابود کرد و کک‌های ناقل این بیماری ناگزیر سراغ شترها و انسان‌ها رفتند و بدین ترتیب، بیماری در سراسر جاده‌ی ابریشم پخش شد. م.

۲. عامل بیماری طاعون. م.

مرگ سیاه دوم نیز چنان آماری را برجای گذارد. بیماری در میان جمعیت‌های جانوری نیز گسترش یافت. دانشمندان قرن بیستمی از کل گونه‌های جانوری جهان، سیاهه‌ی درست‌درمانی نداشتند و برای همین نمی‌شود آمار درستی داد، ولی هیچ دور نیست که در آن دوران، ۶۰ تا ۷۰ درصد گونه‌ها منقرض شده باشند. (دانشمندان، پنج انقراض بزرگ پیشین را دوره‌ی نیمه‌تاریک می‌خواندند. همه‌ی این دوره‌ها با افزایش شتابان افزایش گازهای گلخانه‌ای مرتبط بودند و در هر دوره بیش از ۶۰ درصد گونه‌ها به نیستی کشانده شدند - آمار بدترین دوره، انقراض ۹۵ درصد جانوران بود. پس انقراض ۶۰ تا ۷۰ درصد جانوران در قرن بیست‌ویکم، برآوردی محتاطانه است چراکه بیش‌تر آن انقراض‌های بزرگ پیشین، بسیار آهسته‌تر از انقراض بزرگ انسان‌ساخته‌ی پایان دوره‌ی نیمه‌تاریک رخ داده بودند.)

نیازی نیست تراژدی انسانی‌ای که رخ داد را موبه‌مو بازگو کنم؛ هر بچه‌دبستانی‌ای از رنج‌های دهشتناک مردم آن زمان خبر دارد. همین بس است که از تباهی‌های کلی اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی و مردم‌شناختی بگویم، تباهی‌هایی که از هر تباهی دیگر در تاریخ ثبت‌شده‌ی بشری فراتر بود. از گفتار بازماندگان آن رویداد آشکارست که بسیاری از آنان فکر می‌کردند پایان نژاد بشر نزدیک است. اثر سیگن پابرجا بود، گرمایش جهانی به ۱۱ درجه افزایش دما خرسند نبود و اثر گلخانه‌ای هم ادامه داشت.

# تغییرات اقلیمی و ضرورت تغییر سیستم

ندا هوشنگ



## مقدمه

بسیاری بر آن اند که زیست و حیات بر روی کره‌ی زمین بر اثر تغییرات اقلیمی رو به نابودی است، اما به نظر می‌رسد که هنوز این تغییرات را جدی نگرفته‌ایم. چراکه «محیط زیست سالم» به همان اندازه‌ی معیشت و کار و بهداشت و سلامت و خدمات رفاهی، هنوز در زمره‌ی مطالبات جدی ما از دولت‌ها قرار نگرفته است. واقعیت این است پیامی که این روزها به زبان آتش‌سوزی، سیل، خشکسالی و بالا آمدن آب دریاها و انقراض بسیاری از گونه‌های گیاهی و جانوری به ما داده می‌شود زنگ خطر را به صدا درآورده است.

استخراج معادن، بهره‌برداری از جنگل‌ها، سدسازی‌های مخرب، استخراج منابع فسیلی، همه و همه مثال‌هایی از بهره‌برداری‌های بی‌رویه از طبیعت به دست انسان برای پاسخ‌گویی به نیازهای سرمایه هستند. به نظر می‌رسد لازم است رابطه‌ی انسان با طبیعت به عنوان نیروی برتری که اختیار آن را دارد، تغییر کند.

## نولیبرالیسم و تغییرات اقلیمی

تنها چیزی که ممکن است به نجات این کره و حیات روی آن منجر شود تغییرات رادیکال در اجتماع و سیاستگذاری‌های دولتمردان است. در چهار دهه‌ی گذشته سیاست‌های اقتصادی سرمایه‌داری افسارگسیخته یا نولیبرالی و بحران‌های اقتصادی ناشی از آن رابطه‌ی طبیعت و اقتصادی را بسیار بیش از گذشته تغییر داده، مشکلات موجود را عمیق‌تر کرده و بر بی‌عدالتی‌های اجتماعی موجود افزوده‌اند. نظام اقتصادی موجود به روش‌های مختلف از جمله با گسترش شهرها به سمت طبیعت بکر، خصوصی‌سازی املاک عمومی، خصوصی‌سازی آب، انرژی و دیگر منابع طبیعی به افزایش بی‌عدالتی‌های اجتماعی دامن زده است. نظام اقتصادی موجود در جدال دائمی با کره‌ی زمین و حیات روی آن است و خبر بد این که این نظام در حال بردن این جنگ به بهای ویرانی طبیعت و انسان و انواع گونه‌های جانوری و گیاهی است.

منطق و سیاست‌های نولیبرالیسم در دهه‌های اخیر بزرگ‌ترین سهم را در افزایش گازهای گلخانه‌ای داشته و در عین حال بزرگ‌ترین مانع انجام فعالیت‌هایی برای احیای

زیست‌بوم بوده است. هر کجا به بهانه‌ی رشد اقتصادی مسایل محیط زیستی را نادیده بگیریم، سرمایه‌داری برنده می‌شود. تنها راه نجات، رهایی اقتصاد از وابستگی کامل به منابع تجدیدنشدنی، نگاه غیر کالایی به طبیعت و توزیع عادلانه‌ی ثروت و درآمد است. نکته‌ی جالب این است که بیشترین انتشار گازهای گلخانه‌ای مربوط به اقلیتی است که بیشترین ثروت را دارند.

بر اساس تحقیقات افزایش میزان ساعات کاری مساوی است با تولید بیشتر گازهای گلخانه‌ای. به همین دلیل، معمولاً کشورهایی با بالاترین تولید ناخالص داخلی بیشترین تولید گازهای گلخانه‌ای را برعهده دارند.

در همین چارچوب، مهار کردن سبک زندگی سرمایه‌داری مصرفی به عنوان راهکاری برای مقابله با تغییرات اقلیمی اهمیت می‌یابد.

### انرژی کثیف، رفاه نسبی

میان نیروی کار ارزان و افزایش انتشار گازهای گلخانه‌ای نیز ارتباط مستقیمی وجود دارد. بسیاری از بنگاه‌های بزرگ فراملیتی با مصرف سوخت‌های فسیلی و تولید گازهای گلخانه‌ای و به تبع آن آلودن محیط زیست، در دهه‌های اخیر به دنبال نیروی کار ارزان از کره‌ی جنوبی به چین و سپس بنگلادش و ویتنام روی آورده‌اند. وقتی صحبت از افزایش انتشار گازهای گلخانه‌ای می‌شود، کشورهای صنعتی نوک پیکان را به سمت کشورهای در حال توسعه‌ای مانند چین و هند می‌گیرند و این نکته نادیده گرفته می‌شود که مدل‌سازی این نوع از تولید در کشورهایی مانند ایالات متحده در شمال جهانی صورت گرفته است.

از سوی دیگر به شهروندان کشورهای در حال توسعه قبولانده شده است که رفاه نسبی شما در گرو رشد اقتصادی حاصل از سوزاندن سوخت‌های فسیلی است. قربانیان اصلی این سیستم روستایی‌های کشورهای در حال توسعه مانند چین هستند که آب آشامیدنی‌شان به واسطه‌ی فعالیت معدن زغال سنگ آلوده می‌شود، یا طبقه‌ی متوسط شهرنشین در «پکن» که باید فرزندان‌شان را با ماسک بیرون بفرستند و یا وادارشان کنند در محیط سرپوشیده بازی کنند، چون فکر می‌کنند که گذران زندگی‌شان وابسته به «رشد اقتصادی» موجود است.

### فردگرایی، ملی‌گرایی و مسئله‌ی محیط زیست

آمار نشان می‌دهد که رابطه‌ی مستقیم میان فردگرایی و بروز رفتارهای ضد محیط زیستی وجود دارد. جالب آن که بیشتر افرادی که تغییرات آب‌وهوایی را انکار می‌کنند، به لحاظ سیاسی به «حزب راست‌گرا» و فرقه‌های بنیادگرا گرایش دارند. نائومی کلاین نشان می‌دهد که بر اساس آمارها هر اندازه افراد تمایل بیشتری به مصرف‌گرایی، رسیدن به قدرت و ثروت و عنوان داشته باشند، تمایل بیشتری به مصرف بی‌رویه و ناپایدار منابع طبیعی و تخریب محیط زیست دارند. علاوه بر آن، ارتباط واضحی میان انکار تغییرات اقلیمی و برتری طبقاتی و اقتصادی وجود دارد. براساس آمار اکثر کسانی که تغییرات اقلیمی را نادیده می‌گیرند «مردان سفیدپوست» دارای درآمد بالاتر از حد متوسط هستند. همین مردان سفیدپوست، صاحبان قدرت در سیستم اقتصادی کنونی هستند. توجه به این نکته که تغییرات اقلیمی بیش از هر چیزی ناشی از اقتصاد سرمایه‌داری صنعتی است که همین مردان سفید پوست آن را نمایندگی می‌کنند، شاید به فهم بیشتر این موضوع کمک کند که چرا آنان این مسئله را انکار می‌کنند. واضح است که این افراد به کشورهای جنوب جهانی و اثراتی که تغییرات آب‌وهوایی می‌تواند بر زندگی مردم این منطقه به لحاظ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی داشته باشد اهمیتی نمی‌دهند.

چنان که گفته شد کشورهای ثروتمند و به اصطلاح توسعه‌یافته تا به اکنون سهم بیشتری در تولید گازهای گلخانه‌ای و گرمایش زمین داشته‌اند. به همین دلیل است که این کشورها باید به تطبیق کشورهای فقیر و در حال توسعه با تغییرات اقلیمی کمک کنند. بدین معنا که کشورهای توسعه‌یافته برای دستیابی به این توسعه‌ی فعلی محیط زیست را آلوده و گازهای گلخانه‌ای تولید کرده‌اند. در طی سال‌ها کشورهای به اصطلاح توسعه‌یافته زباله‌های صنعتی و آلاینده‌ی محیط زیست را در کشورهای فقیر از جمله بسیاری از کشورهای آفریقایی دفن کرده‌اند. زمین‌های کشاورزی حاصلخیز را به قیمت ارزان از کشاورزان محلی خریداری و با کشاورزی صنعتی و بهره‌برداری بی‌رویه خاک را فرسوده کرده و زمین لم‌یزرع و غیر قابل استفاده برجا گذاشته‌اند. هم‌اکنون پیامدهای این توسعه، دامن تمامی کشورها، از جمله کشورهای فقیر، را در قالب تغییرات

اقلیمی گرفته است. بنابراین منصفانه آن است که بخش اصلی هزینه‌های گرمایش زمین و تغییرات آب‌وهوایی بر دوش کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری باشد. به نظر می‌رسد کشورهای به‌اصطلاح توسعه‌یافته باید هزینه‌های ناشی از تخریب محیط زیست را در قالب حمایت‌های مالی به این کشورهای در حال توسعه بازگردانند.

ناسیونالیسم و میهن‌پرستی افراطی نیز یکی دیگر از موانع یافتن یک توافق جمعی برای مسئله‌ی تغییرات آب‌وهوایی است. در این میان کشورها به جای پیدا کردن راه‌حلی فراگیر در پی متهم کردن یکدیگر هستند. در نهایت فجایع محیط زیستی ممکن است به آن‌جا برسد که نیروهای محافظه‌کار و اقتدارگرایان به اسم حفاظت و بازیابی محیط زیست و منابع طبیعی دست به کنترل بیشتر مرزها و وضع قوانین سخت‌گیرانه‌ی ضد مهاجرتی بزنند.

### مسئله‌ی محیط زیست به مثابه امر جمعی

مسئله‌ی محیط زیست مسئله‌ای جمعی است و پرداختن به آن، بدون مشارکت همه‌ی دولت‌ها امکان‌پذیر نیست. گرچه در نبود دولت‌های کارآمد بار مبارزه با تغییرات اقلیمی بر دوش فعالین محیط زیست است. در کنار آن، مبارزه‌ی همه‌جانبه با نابرابری‌های اجتماعی در تمامی سطوح باید به‌عنوان استراتژی اصلی مقابله با تغییرات آب‌وهوایی در نظر گرفته شود. این مهم تنها با تغییر سیستم و به عبارتی فشار جنبش‌های اجتماعی برای تغییرات در بالا امکان‌پذیر است.

در کنار تبلیغ صرفه‌جویی در انرژی، باید شیوه‌های درست و الهام‌بخشی برای جایگزین کردن سوخت‌های فسیلی نیز پیدا کرد. سرمایه‌گذاری بلندمدت در جهت تغییر به سمت انرژی‌های تجدیدپذیر مانند انرژی خورشیدی و باد و آب یکی از اصلی‌ترین راهکارها است.

این روند بایستی با برنامه‌ریزی بلندمدت و قوانین سخت‌گیرانه در تجارت و مالیات بیشتر برای ثروتمندان صورت پذیرد. سیاستی که در هنگام بحران، قبل از افزایش مالیات بر ثروتمندان، اقدام به کاهش خدمات بازنشستگی، خدمات درمانی و آموزشی می‌کند، همان سیاستی است که برای رسیدن به آخرین قطره‌های گاز و نفت به شکاف هیدرولیکی دست می‌زند.



در پایان می‌توان به موارد دیگری که می‌تواند در بهبود بحران‌های محیط زیستی به کار آید فهرست‌وار اشاره کرد:

(۱) افزایش حمل‌ونقل عمومی، سیستم بازیافت زباله‌های شهری و طراحی شهری به شکلی که ترافیک کاهش پیدا کند و دسترسی به دوچرخه در تمام سطح شهر امکان‌پذیر باشد.

(۲) در نظر گرفتن پوشش بیمه‌ای برای فجایع طبیعی و اطمینان از این موضوع که کسی بی‌سرپناه باقی نماند و همه‌ی افراد امکان دسترسی به حداقل نیازمندی‌ها را داشته باشد.

(۳) ایجاد زیرساخت‌های لازم برای مقابله با فجایع طبیعی ناشی از تغییرات آب‌وهوایی مانند توفان، بالا آمدن آب دریا، آتش‌سوزی جنگل‌ها در بسیاری از کشورها موردنیاز است. ساختن دیوار در کناره‌ی دریا، انبار مواد غذایی، آب و دارو و پناهگاه مثال‌هایی از این دست هستند.

اعتبارات مالی مورد نیاز برای همه‌ی این کارها را باید از سلب مالکیت خصوصی از اموال عمومی، اخذ مالیات بیشتر بر ثروتمندان، کاهش بودجه‌های نظامی و وضع مالیات بر تولید گازهای گلخانه‌ای در کشورهای به‌اصطلاح توسعه‌یافته تأمین کرد. در وضعیتی که منابع جایگزین سوخت‌های گلخانه‌ای وجود داشته باشد می‌توان کمک دولتی یا یارانه از روی سوخت‌های فسیلی برداشت. در شرایط ایده‌آل، نباید بار هزینه‌های زیست‌محیطی با پرداخت پول بیشتر توسط مردم عادی بابت محصولات ارگانیک بر آن‌ها تحمیل شود؛ بلکه این شرکت‌های بزرگ و آلوده‌کننده‌ی محیط زیست هستند که باید مالیات بیشتری پرداخت کنند. واقعیت این است که نمی‌توانیم بدون همراهی با کنش‌گرانی که با جنبه‌های گوناگون بهره‌کشی بی‌رویه از طبیعت در حال مبارزه‌اند؛ ادعای رادیکالیسم داشته باشیم. به بیان دیگر در اینجا ما نیاز به رابطه‌ای نزدیک‌تر میان دانشگاهیان و کنشگران حوزه‌ی محیط زیست داریم. در اینجا توجه به عدالت محیط زیستی اهمیت بسیاری پیدا می‌کند. سیاست‌گذاری‌های جدید باید برپایه‌ی پرداختن به نیازهای گروه‌های به حاشیه رانده شده و شنیده نشده‌ای باشد که بیشترین

آسیب را از تغییرات اقلیمی می‌بینند. گروه‌های در حاشیه مانند زنان، افراد کوئیر، افراد فرودست به لحاظ اقتصادی در سیاست‌گذاری‌های محیط زیستی باید در نظر گرفته و توانمند شوند. چرا که همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، این گروه‌ها بیشترین آسیب را از تغییرات اقلیمی می‌بینند.

#### منابع:

- 1-<https://direct.mit.edu/glep/article/13/4/144/14645/Neoliberalism-Environmental-Justice-and-the>
- 2-<https://onlinelibrary.wiley.com/doi/full/10.1002/sd.1996>
- 3-The right to nature, social movements, environmental justice and neoliberal natures, Elia Apostolopoulou& Jose A. cortes Vazquez
- 4- this changes everything, Naomi klein

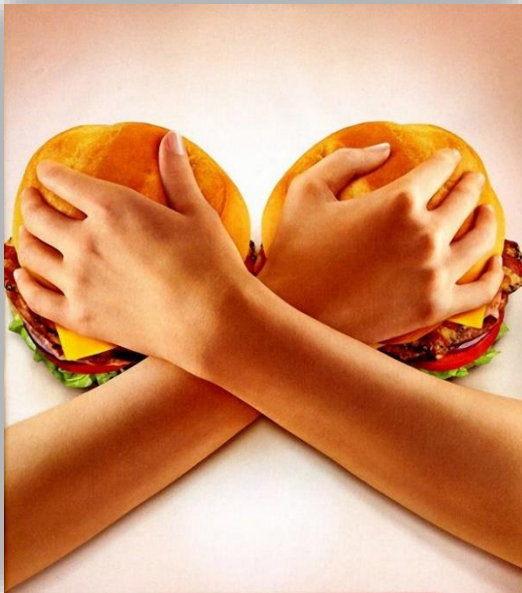
# هژمونی بورژوازی گوشت

کریستین استاچ و کریستین برنهولد



ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»

سهمی در تبیین تداوم فوق‌استثمار حیوانات در سرمایه‌داری



## چکیده

این مقاله با استفاده از نظرات آنتونیو گرامشی درباره‌ی دولت فراگیر (انتگرال) و هژمونی، مفهوم هژمونی گوشت را به صورت برنامه‌ریزی شده توسعه می‌دهد. ما هژمونی گوشت را به عنوان یک فعل و انفعال متقابل بین (الف) انحصار دولت در استفاده از زور (که مالکیت خصوصی بر حیوانات و مبادله‌ی کالاهای مبتنی بر گوشت را تضمین می‌کند)، و (ب) تولید رضایتمندی در درون طبقات کارگر و متوسط به سمت انباشت سرمایه‌ی گوشتی، مفهوم‌سازی می‌کنیم. این امر نخست با اتحاد سیاسی - ایدئولوژیک و سازمانی سرمایه‌ی گوشتی و دوم با امتیازات اقتصادی به جناح‌های طبقه‌ی فرودست حاصل می‌شود، یک سبک زندگی گوشت خوار و ایدئولوژی‌های طرفدار گوشت. هژمونی گوشت در مناسبات اجتماعی و اقتصادی سرمایه‌دارانه بین سرمایه و کار (رابطه‌ی سرمایه) و سرمایه و حیوانات (رابطه‌ی سرمایه - حیوان) ریشه دارد. آن‌ها تضادی بین سرمایه از یک طرف و کارگران مزدبگیر و حیوانات از سوی دیگر ایجاد می‌کنند که برای تضمین بازتولید اقتصادی سرمایه‌ی گوشتی نیازمند تنظیم سیاسی، فرهنگی و ایدئولوژیک است.

## پیشگفتار

صنعت گوشت سرمایه‌داری مبتنی بر روابط اجتماعی و اقتصادی متناقضی است که بر مجموعه‌ای از مشکلات دلالت دارد. به عنوان مثال، فوق‌استثمار و کشتار صنعتی میلیاردها حیوان در سال، بهره‌کشی و فوق‌استثمار کارگران مزدی موقت و اغلب مهاجر (Birke and Bluhm 2019؛ Eisenitz 2006 (1997)، و تخریب طبیعت را در نظر بگیرید. نمونه‌هایی از اثرات زیست‌محیطی صنعت گوشت شامل سهم آن در بحران اقلیمی (FAO 2013؛ Grain and IATP 2018) و انقراض جمعی ششم (Vettese 2019, pp. 256-261) است. پژوهشگران همچنین صنعت گوشت را تا حد زیادی مسئول ظهور کرونا و ویروس‌های دیگر دانسته‌اند (مالم ۲۰۲۰).

با وجود این، علی‌رغم این مشکلات، در کلان‌شهرهای امپریالیستی سیستم جهانی سرمایه‌داری، صنعت گوشت با توجه به میزان فروش یا تولید، همچنان بخش عمده‌ی صنایع غذا و کشاورزی را تشکیل می‌دهد (برای مورد آلمان نگاه کنید به BVE 2020).

ص ۱۳، برای ایالات متحده آمریکا (USDA 2019، ص ۴۰۷). این صنعت طی دهه‌های گذشته به‌طور مداوم رشد کرده است و پیش‌بینی می‌شود که رشد بیشتری هم داشته باشد (Alexandratos and Bruinsma 2012، p. 131)، ولو آن‌که گوشت گیاهی و سایر جایگزین‌های آن اخیراً موفقیت اقتصادی داشته باشند (گرهارد و همکاران ۲۰۱۹).

در مواجهه با این غیرعقلانی بودن منطقی سرمایه‌داری، این پرسش‌ها مطرح می‌شود که چرا صنعت گوشت با موفقیت بیشتری نسبت به همیشه می‌تواند به کار خود ادامه دهد و چرا با این‌که تنها بخشی از سرمایه از آن سود می‌برد، حداقل به‌شکل منفعلانه‌ای توسط بخش‌های زیادی از جامعه تحمل می‌شود؟ پژوهشگران مختلف مطالعات انتقادی (انسانی - حیوانی سعی کرده‌اند تا با ارتباط میان بهره‌کشی اقتصادی و حالت‌های سلطه‌ی غیراقتصادی بر حیوانات کنار بیایند. با این حال، ما ادعا می‌کنیم که آن‌ها با ارجاع به مسائل فردی، ایدئولوژیکی، فرهنگی یا روانی به‌تنهایی، مانند مصرف گوشت، ایدئولوژی‌های گونه‌پرستانه یا کارنیستی [اصطلاح ملانی جوی برای ایدئولوژی پنهانی که خوردن حیوانات را باعث می‌شود - مترجم]، به شکلی کوتاه‌بینانه با این پرسش‌ها روبرو شده‌اند (Singer 2002 1975J؛ Joy 2010). این جنبه‌ها باید در نظر گرفته شوند زیرا هر کدام به یک عنصر در مجموعه اشکال غالباً غیراقتصادی و روابط اجتماعی سلطه اشاره دارند. اما ما استدلال می‌کنیم که آن‌ها به‌تنهایی برای توضیح پذیرش اجتماعی (فوق) استثمار کار، طبیعت و حیوانات توسط کمپانی‌های گوشتی کافی نیستند.

با توجه به این زمینه، مقاله‌ی حاضر از این فرض شروع می‌شود که چگونگی تولید کالاهای حیوانی مانند گوشت بر اساس روابط متناقض (فوق) استثمار و ارتباط آن‌ها با اشکال غیراقتصادی که از سلطه در جامعه‌ی طبقاتی بورژوازی پشتیبانی می‌کند نیاز به بررسی نظام‌مند مبتنی بر نظریه‌ی اجتماعی دارد. برای پیشبرد چنین توضیحی، اصطلاحات مناسب باید توسعه یابد زیرا تاکنون مفاهیم کافی در ادبیات حیوانی (- انسانی) به‌طور خاص و همچنین در علوم اجتماعی و فرهنگی به‌طور کلی وجود ندارد.

با نوشته‌های مارکسیست ایتالیایی آنتونیو گرامشی، به‌ویژه **یادداشت‌های زندان** او که بین سال‌های ۱۹۲۸ و ۱۹۳۵ نوشته شده است، یک جریان تأثیرگذار در تاریخ نظریه‌ی اجتماعی انتقادی ظهور کرد (جریان دیگر مکتب فرانکفورت بود) تا ماندگاری سرسختانه‌ی سرمایه‌داری و عدم انقلاب در مواجهه با جامعه‌ای که بر پایه‌ی روابط اجتماعی - اقتصادی آشتی‌ناپذیر بنا شده است را توضیح دهد. بنیان‌گذار و دبیرکل سابق حزب کمونیست ایتالیا با توسل به دیالکتیک بین سیاست، ایدئولوژی‌ها و فرهنگ سعی در درک و مفهوم‌سازیِ انعطاف‌پذیریِ ماندگار طبقه‌ی سرمایه‌دار داشت. استدلال وی حول ایده‌ی هژمونی بورژوازی، که محافظ روابط اقتصادی استثمار است، می‌گردد. هدف ما این است که نشان دهیم مفاهیم گرامشی می‌توانند کمک زیادی به نظریه‌ی اجتماعی انتقادی و به‌ویژه مطالعات حیوانی (- انسانی) کنند، و با این حال، حداقل در مورد اخیر، تاکنون در استفاده از آن‌ها برای تحلیلی جامع کمبود وجود داشته است.<sup>۱</sup> همان طور که در طول این مقاله بر آن اصرار می‌کنیم، با استفاده از نظریه‌ی هژمونی گرامشی برای تبیین ماندگاری مناسبات اقتصادی - اجتماعی (فوق) استثمار کارگران مزدی و فوق‌استثمار حیوانات در صنعت گوشت معاصر، چیزهای زیادی می‌توان به دست آورد. با این حال، این تلاش نیاز به مقداری بازنگری و بازسازی دارد. تمرکز اصلی گرامشی تضاد آشتی‌ناپذیر بین سرمایه و کار و مبارزه‌ی طبقاتی مرتبط بین این طبقات اصلی در سرمایه‌داری بود. با وجود این، همان طور که در زیر توضیح خواهیم داد، حیوانات نه بخشی از رابطه‌ی سرمایه را تشکیل می‌دهند، و نه عاملان مبارزه‌ی طبقاتی هستند (همچنین نگاه کنید به Stache 2019، صفحات ۹-۱۳). علاوه بر این، گرامشی به ساختار حاکمیت با توجه به جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک کلیت فکر می‌کرد، نه فقط در مورد یکی از زمینه‌ها یا بخش‌های آن. با در نظر داشتن این چالش‌های نظری، ما تفکر گرامشی را ابزاری قدرتمند در جستجوی توضیحی درباره‌ی شکوفایی صنعت گوشت با وجود ناهمسازی اساسی آن می‌دانیم.

<sup>۱</sup>. برخی اقتباس‌های ترمینولوژیک (اصطلاحی) از مشهورترین مفاهیم گرامشی وجود دارد، به‌عنوان مثال، در فیتزجرالد و تیلور (۲۰۱۴)، و تحقیقاتی در مورد فرهنگ حول گوشت به‌عنوان مثال در Potts (۲۰۱۷). اما تا آنجا که ما می‌دانیم، چارچوب نظری اجتماعی و مباحث گرامشی تاکنون در این زمینه مورد استفاده قرار نگرفته است.

بنابراین، هدف این مقاله توسعه‌ی مفهومی‌تر زیر است: فوق‌استثمار حیوانات و (فوق)استثمار کارگران مزدی در صنعت گوشت سرمایه‌داری علی‌رغم تخریب‌های اجتماعی و اکولوژیکی، ادامه دارد. دلیلش این است که سرمایه‌ی گوشتی - آن بخش‌هایی از سرمایه که از تولید، فرآوری بعدی گوشت و توزیع آن سود می‌برند (Stache 2020، ص ۲۵) - (الف) از نظر اقتصادی موفق است، (ب) قادر به سازمان‌دهی اتحاد داخلی خود است، و (ج) قادر به جلب رضایت افراد حاشیه‌ای، یعنی اعضای سایر طبقات غیر از طبقه‌ی سرمایه‌دار، نسبت به تولید و مصرف گوشت از نظر اقتصادی، سیاسی - ایدئولوژیک و فرهنگی است. سرمایه‌ی گوشتی هژمونی گوشت را سازمان‌دهی کرده است.

هدف اصلی ما معرفی و گسترش این مفهوم از هژمونی گوشت است و مقاله‌ی ما این پیشنهاد مفهومی را برای توسعه‌ی تحقیقات نظری و تجربی بعدی ارائه می‌دهد. ما فکر می‌کنیم که این مفهوم می‌تواند کمک کند تا درک کنیم که حداقل اجماع منفعلانه نسبت به تجارت گوشت نه چیزی است طبیعی و نه صرفاً محصول سیاست، ایدئولوژی‌ها یا فرهنگ. تفکر نظری هژمونی دیدگاهی را درباره‌ی چگونگی سازمان‌دهی این اجماع از نظر سیاسی - اقتصادی در مبارزات طبقاتی می‌گشاید و این که چگونه سرمایه‌ی گوشتی برای دستیابی به سلطه در امور تغذیه‌ای با توسل به هژمونی اقتصادی - اجتماعی، سیاسی، ایدئولوژیکی و فرهنگی که فراتر از روابط اجتماعی آنتاگونیستی است، می‌کوشد. برای مثال، در مورد ایدئولوژی گونه‌پرستانه، این مستلزم وجود آن در بین طبقات است، و با وجود این در نتیجه‌ی بهره‌کشی از حیوانات - در عرصه‌ای طبقاتی شده، که در آن طبقات حاکم برای سلطه بر اندیشه‌ها توانایی متفاوتی پیدا کرده‌اند - از نظر تاریخی جعل شده است. (به Bernhold 2019، صفحات ۲۳-۲۱، مراجعه کنید).

در مقاله‌ی حاضر، ما نظریه‌ی هژمونی گرامشی را به نظریه‌های تاحدی مرتبط دیگر، که روابط اجتماعی - اقتصادی استثمار را با سیاست، اشکال ایدئولوژیک اندیشه، و فرهنگ در جوامع سرمایه‌داری به هم پیوند می‌دهند، ترجیح می‌دهیم. به‌عنوان مثال، در مقایسه با قضیه‌ی شیء‌وارگی ('Verdinglichung') که توسط لوکاچ (۱۹۷۱)،

ص ۸۳-۲۲۲)، هورکهایمر و آدورنو (۲۰۰۲، ص ۱۶۳) و آدورنو (۱۹۷۳، ص ۱۸۹-۱۹۲) ابداع شده است، مفهوم گرامشی حداقل چهار مزیت دارد: اول، سیاست، ایدئولوژی و فرهنگ را به ترتیب به عنوان حوزه‌های نسبتاً خودمختار با فرآیندهای خاص خود به رسمیت می‌شناسد، در حالی که مفهوم شی‌وارگی، به شکل‌های فیتیش (بت‌واره‌شده)، یعنی ایدئولوژی (در دیدگاه آدورنو بیش از لوکاچ) برتری می‌دهد، و تمایل به تلقی یکسان از هر سه عنصر دارد. دوم، ایده‌ی گرامشی بر نمایندگی سیاسی طبقات تأکید می‌کند، در حالی که مفهوم شی‌وارگی عمدتاً یک مسئله‌ی عام (مربوط به آگاهی) تمام افراد در جوامع سرمایه‌داری (در آدورنو بیش از لوکاچ) را توصیف می‌کند، گرچه طبقات در مواضع متفاوتی نسبت به مسئله قرار دارند (بیشتر در لوکاچ تا آدورنو). سوم، این امکان را می‌دهد که ماهیت منازعه‌آمیز و ساختار طبقاتی سیاست، اشکال اندیشه و فرهنگ را درک و مفهوم‌سازی کند که ایده‌ی شی‌وارگی به‌طور مفهومی نادیده می‌گیرد. و چهارم، مفهوم‌سازی گرامشی، ویژگی اقتصادی - اجتماعی و مناسبات تولیدی را با سیاست، ایدئولوژی و فرهنگ به هم پیوند می‌دهد. از سوی دیگر، در مورد لوکاچ و آدورنو، حوزه‌ی گردش (مربوط به بازار) و تقسیم کار (فوردیستی) نقاط آغازین مفهوم شی‌وارگی هستند. علاوه بر این، از نظر ما، شی‌وارگی می‌تواند در نظریه‌ی هژمونی گرامشی ادغام شود، که در مفهوم‌سازی مارکس و گرامشی از مبارزه‌ی طبقاتی و رای اشکال اندیشه، به عنوان بخشی از شکل‌گیری ایدئولوژی‌ها، اشکال فرهنگی و ذهنیات نهفته است.

این مقاله مفهوم هژمونی گوشت را گسترش می‌دهد و با این ساختار ادامه می‌یابد: در دو بخش بعدی، ما نشان می‌دهیم که روابط اجتماعی/ اقتصادی در صنعت گوشت سرمایه‌داری - رابطه‌ی سرمایه و رابطه‌ی سرمایه/ حیوان - منجر به تناقضی میان سرمایه از یک سو و کارگران مزدی، طبیعت به‌طور کلی و حیوانات به‌طور خاص از سوی دیگر می‌شود. در جامعه‌ی بورژوازی کنونی، بهره‌کشی از حیوانات و طبقات انسانی استثمار شده در یک روند اتفاق می‌افتد. بنابراین، نیاز به عامل پیونددهنده‌ی اجتماعی برای تضمین حداقل بازتولید موقتی این روابط بهره‌کشانه نمایان می‌شود. این عامل پیونددهنده‌ی اجتماعی برای صنعت گوشت، هژمونی گوشت است.



برای درک این مفهوم، طرحی از برداشت گرامشی از دولت انتگرال (فراگیر یا حداکثری) و هژمونی ارائه می‌دهیم. سپس، مفاهیم گرامشی را برای واکاوی مورد سرمایه‌ی گوشتی به کار می‌گیریم و نشان می‌دهیم که چگونه رضایت‌مندی با ایجاد وحدت داخلی و ایدئولوژی‌های رایج سرمایه‌ی گوشتی و به‌واسطه‌ی امتیازات مادی سه‌گانه، سبک زندگی گوشتخوار و ایدئولوژی‌های گونه‌پرستانه سازمان یافته است. در این زمینه، به مورد سرمایه‌ی گوشتی آلمان اشاره می‌کنیم، اگرچه اظهارات زیر بدون تغییر برای سایر کشورهای اصلی سیستم جهانی سرمایه‌داری نیز قابل‌تعمیم است. به هر حال، مطالب تجربی که ما از آن بهره می‌بریم به‌عنوان اولین نگرش در زمینه‌های ارائه‌شده جهت پذیرش موضوع هژمونی گوشت نیاز به تحقیقات جامع دارند.

### ۱ - رابطه‌ی سرمایه: منبع ثابت تضاد طبقاتی

در کتاب سرمایه، کارل مارکس سرمایه‌داری را به‌عنوان «یک رابطه‌ی اجتماعی میان افراد» معرفی می‌کند (مارکس ۱۹۹۶ [۱۸۶۷]، ص ۷۵۳) با واسطه‌ی چیزها. در حقیقت، این فرمول به دو رابطه‌ی اجتماعی اشاره دارد: یک رابطه‌ی مستقیم بین افراد - روابط تولید - و دیگری بین همان افراد که با واسطه‌ی چیزها است - رابطه‌ی بازار. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تنها زمانی قابل‌درک است که تعامل بین این دو مورد در نظر گرفته شود. با هم، آن‌ها رابطه‌ی سرمایه - کار یا «رابطه‌ی سرمایه» را تشکیل می‌دهند (مارکس ۱۹۹۶ [۱۸۶۷]، ص ۶۰۹).

روابط مالکیت و تولید سرمایه‌داری بر سه شرط تاریخی استوار است، اول اینکه کارگران مزدی مالک هیچ وسیله‌ی تولیدی نیستند. ابزار تولید در انحصار سرمایه‌داران قرار دارد و فرودستان نمی‌توانند زندگی مستقلی داشته باشند. این رابطه‌ی مالکیت اولین منبع تضاد بین سرمایه و کار است. دومین شرط تاریخی این است که کارگران مزدی از نظر سیاسی آزاد باشند. آن‌ها با سلطه‌ی مستقیم سیاسی به هیچ‌کس مقید نیستند. آن‌ها افرادی هستند که از حقوق و آزادی‌های بورژوازی برخوردار هستند. با این حال، و این شرط سوم است، آن‌ها مجبورند برای تأمین زندگی خود نیروی کار خود را بفروشند. بنابراین، نیروی کار انسانی به کالایی تبدیل می‌شود که خرید و فروش

می‌شود. در این راستا، کارگران مزدی ممکن است از نظر سیاسی به‌طور مستقیم به یک سرمایه‌دار خاص وابسته نباشند. با وجود این، از نظر اقتصادی، آن‌ها به طبقه‌ی سرمایه‌دار وابسته‌اند.

بر اساس این شرایط، روابط استثماری اقتصادی - اجتماعی خاص تاریخی تکوین یافته است. در حوزه‌ی تولید، کارگران مزدی ارزش اضافی جدیدی ایجاد می‌کنند که در کالاهایی عینیت یافته است، که مانند ابزار تولید، به سرمایه‌داران تعلق دارد. کارگران تحت امر، به‌نفع و برای سود سرمایه تولید می‌کنند. آن‌ها خود درمورد این که چه چیزی یا چگونه تولید کنند دخالتی ندارند. همان طور که مارکس اظهار می‌دارد، در کارگاه «استبداد» وجود دارد (مارکس ۱۹۹۶ [۱۸۶۷]، ص ۳۶۲)، نه دموکراسی. این استبداد کارگاهی دومین منبع برای تضاد میان سرمایه و طبقه‌ی کارگر است.

رابطه‌ی بازار یا روند گردش سرمایه‌داری، به‌خودی‌خود یک رابطه‌ی اقتصادی - اجتماعی بهره‌کشانه نیست. این روند در عمل به‌وسیله‌ی همان بازیگرانی که بخشی از فرایند تولید هستند بنا نهاده شده است: سرمایه‌داران و کارگران مزدی. با این حال، در بازار، آن‌ها به‌عنوان افرادی کاملاً آزاد و برابر با یکدیگر روبرو می‌شوند، اگرچه کالاهایی را با شرایط کاملاً متقابل خریداری می‌کنند و می‌فروشند. هیچ تصمیم‌گیری دموکراتیکی درباره‌ی تولید و توزیع کالاها و بنابراین در مورد کار اجتماعی وجود ندارد. تولیدکنندگان خصوصی تصمیم می‌گیرند که چه مقدار نیروی کار برای چه نوع محصولی صرف شود و روند واقعی کار چگونه عمل کند. بنابراین در بازار تصمیم گرفته می‌شود که آیا کالاها خریدارِ قادر به پرداخت پیدا می‌کنند و آیا کار مصرف‌شده به‌عنوان کار اجتماعی شناخته می‌شود یا خیر. این عدم‌وجود روند توزیع دموکراتیک سومین منبع تضاد بین سرمایه و طبقه‌ی کارگر است.

در روندهای تقریباً بی‌انتهای خرید و فروش، صاحبان کالا و خریداران با یکدیگر نه مستقیماً، بلکه همان طور که مارکس می‌گوید، با واسطه‌ی «چیزها»: پول و کالاها، ارتباط برقرار می‌کنند. از آنجا که سرمایه‌داران کالاهای مورد نیاز خود را برای تولید، در بازار خریداری می‌کنند و کالاهای تولیدشده را نیز آنجا می‌فروشند، فرایند تولید، رابطه‌ی اقتصادی - اجتماعی استثمار، با واسطه‌ی رابطه‌ی بازار انجام می‌شود.

این تعامل بین این روابط است که مشخصه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک سیستم طبقاتی اقتصادی - اجتماعی است. نکته‌ی تعیین‌کننده در این زمینه این است که کارگران مزدی کل فرآیند را همانند ورود به آن، بدون هیچ‌گونه ابزار تولید و از نظر سیاسی آزاد برای فروش دوباره‌ی نیروی کار خود ترک می‌کنند. در عوض، سرمایه‌داران با هر چرخه‌ی تولید، ارزش اضافی انباشت می‌کنند و بدین ترتیب ثروت اجتماعی تولید شده توسط کارگران را در انحصار خود در می‌آورند. این چهارمین منبع برای تضاد بین سرمایه و طبقه‌ی کارگر است.

به‌طور خلاصه، رابطه‌ی سرمایه توسط روابط تولید خاص تاریخی، رابطه‌ی بازار، و تعامل هر دو، که به‌وسیله‌ی سرمایه و کار ایجاد و بازتولید شده است تعریف می‌شود. به‌دلیل روابط مالکیت نابرابر، روابط غیر دموکراتیک تولید، سازماندهی و توزیع نابرابر کار اجتماعی و محصول آن، رابطه‌ی سرمایه خصلتی آنتاگونیستی دارد. این رابطه ذاتاً پایدار نیست بلکه یک منبع دائمی کشمکش میان طبقات است. همان‌طور که مارکس می‌گوید، «مبارزه بین سرمایه‌دار و کارگر مزدی با ایجاد خود رابطه‌ی سرمایه آغاز می‌شود.» (مارکس ۱۹۷۶ [۱۸۶۷]، ص ۵۵۳). بنابراین، اگر رابطه‌ی استثمارگری بین طبقات قرار است حفظ شود، نوعی سلطه لازم است.

## ۲ - رابطه‌ی سرمایه - حیوان

مطابق با بینش‌های اخیر در رفتارشناسی حیوانات، ما استدلال می‌کنیم که حیوانات چیزهایی نیستند بلکه موجوداتی هستند باهوش و دارای قابلیت‌های شناختی، ارتباطی، اجتماعی، انجام کار و سایر توانایی‌ها که گاهی اوقات شبیه به توانایی‌های انسان هستند (رجوع کنید به Balcombe 2018؛ Brensing 2017؛ Sachser 2018). با این حال، آزادی آن‌ها هنوز به‌عنوان یک مسئله‌ی اصلی در مبارزات طبقاتی تاریخی ادغام نشده است. در حالی که حیوانات نمی‌توانند خود را آزاد کنند، از جانب طبقات فرودست مبارز هم به‌عنوان موضوعات رهایی شناخته نشده‌اند. و بدیهی است که حیوانات خود قادر به واداشتن طبقه‌ی حاکم به روابطی بهتر نبوده‌اند.

با توجه به این موضوع، لازم است جایگاه ویژه‌ای که در تولید سرمایه‌داری به حیوانات اختصاص داده شده است، توضیح داده شود. آن‌ها بخشی از رابطه‌ی سرمایه نیستند، زیرا نیروی کار خود را در بازار نمی‌فروشند، دستمزد نمی‌گیرند یا کالاهایی را برای بازتولید خود خریداری نمی‌کنند. بنابراین، حیوانات کارگر مزدی نیستند و به همین ترتیب از نظر سیاسی به‌شکل صوری آزاد نیستند. آن‌ها از نظر سیاسی به‌عنوان افراد یا اشخاصی با حقوق و آزادی‌های بورژوازی شناخته نمی‌شوند.

در تولید، کار حیوانات مستقیماً توسط سرمایه‌داران تصاحب می‌شود و بنابراین رایگان است. بنابراین، محصولات حیوانی صرفاً بخش مادی کالاها، یعنی ذخایر ارزش (مبادله‌ای) آن‌ها را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این، نه پایان واقعی روز کاری برای حیوانات وجود دارد و نه استفاده‌ی آنان از حیوانات صرفاً به نیروی کار آن‌ها تقلیل پیدا می‌کند. تمام بازتولید، بدن و زندگی آن‌ها در دست سرمایه‌داران است، همان‌طور که دستکاریِ روشمند و نظام‌مند بدن‌ها و کشتار صنعتی آن‌ها نشان می‌دهد.

بنابراین، با درک کلاسیک از رابطه‌ی سرمایه نمی‌توان نقش حیوانات را در سرمایه‌داری فهمید. حیوانات در عین حال از رابطه‌ی سرمایه کنار گذاشته می‌شوند و هم‌زمان در سرمایه‌داری به‌شکلی کیفیتاً متفاوت با انسان به‌طور کلی و کارگران مزدی به‌طور خاص ادغام می‌شوند. به نظر ما این را می‌توان با رابطه‌ی اجتماعی خاصی با حیوانات که سرمایه آن را تداوم می‌بخشد، توضیح داد.

همانند طبیعت به‌عنوان یک کل، حیوانات از نظر اقتصادی - اجتماعی در جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری از طریق رابطه‌ی فوق‌استثمار، بیان یک رابطه‌ی مالکیت، با سرمایه، ادغام می‌شوند (نگاه کنید به Stache 2017، صفحات 534-409). ما این را رابطه‌ی سرمایه - حیوان می‌نامیم. حتی اگر تمام گونه‌های حیوانی واقعاً در معرض سرمایه و تمام صاحبان حیوانات سرمایه‌دار نباشند، طبقه‌ی سرمایه‌دار با حیوانات به‌عنوان دارایی خصوصی خود رفتار و از آنان به‌عنوان وسیله‌ی تولید در کارکردهای مختلف استفاده می‌کند. فوق‌استثمار حیوانات توسط سرمایه در فرآیند تولید صورت می‌گیرد. در این‌جا، حیوانات به‌صورت تمام‌وکمال، بدن آن‌ها یا قسمت‌هایی از آن‌ها و محصولاتشان «آزادانه» توسط منافع، تحت فرمان و به سود سرمایه‌داران تصاحب می‌شود - آزادانه زیرا که با سرمایه‌گذاری روی حیوانات فقط نیروی کار مولد یا

سرمایه‌ی ثابت - مانند علوفه - برای آن‌ها هزینه می‌شود. این رابطه‌ی اقتصادی - اجتماعی فوق‌استثمار، اولین منبع آنتاگونیسم میان سرمایه‌داران و حیوانات است. رابطه میان سرمایه‌داران و حیوانات از نظر اقتصادی و سیاسی مستبدانه است، زیرا اولی‌ها می‌توانند با دومی مطابق میل خود رفتار کنند. هیچ نوع آزادی سیاسی یا حمایت واقعی از آن‌ها وجود ندارد. قوانین حمایت از حیوانات در جوامع غربی، به‌عنوان مثال در آلمان، مقررات جزئی را برای استفاده از حیوانات در نظر گرفته است. اما در عین حال، آن‌ها استبداد را ممکن می‌سازند زیرا به‌اصطلاح «علت‌های) معقول» (BMJV 2019) را برای استفاده از حیوانات تعیین می‌کنند. این‌ها تقریباً تمام اشکال فوق‌استثمار اقتصادی مانند کشتار برای تولید گوشت را شامل می‌شود. بنابراین، این قوانین در واقع عدم آزادی حیوانات را تنظیم می‌کنند. این استبداد دومین منبع تضاد میان سرمایه‌داران و حیوانات است.

حیوانات به‌وسیله‌ی جناح خاصی از سرمایه به‌شکلی مستبدانه تصاحب و فوق‌استثمار می‌شوند. ما آن بخش از سرمایه‌داران را که از حیوانات زنده یا کالاهای حیوانی به‌عنوان وسیله‌ی تولید برای تولید کالا و ایجاد ارزش اضافی استفاده می‌کنند سرمایه‌ی حیوانی می‌نامیم (نگاه کنید به Stache 2020). سرمایه‌ی حیوانی اصطلاحی گسترده است که سرمایه‌داران در صنایع گوشت و لبنیات و همچنین باغ‌وحش‌ها، لابراتوارهای آزمایش حیوانی خصوصی و غیره را دربر می‌گیرد.

از آنجا که مقاله‌ی حاضر بر صنعت گوشت تمرکز دارد، تنها به سرمایه‌ی گوشتی می‌پردازد. سرمایه‌ی گوشتی شامل تمام کمپانی‌های سرمایه‌داری است که با (فوق)استثمار کارگران مزدی انسانی و فوق‌استثمار حیوانات جهت تولید گوشت، سود خود را انباشت می‌کنند. این حداقل شامل پرورش‌دهندگان، دامداران صنعتی، کشتارگران و فرآوری‌کننده‌ها است. سرمایه‌ی گوشتی بدون شک از نظر اقتصادی پیشروترین و از لحاظ سیاسی تأثیرگذارترین بخش سرمایه‌ی حیوانی است.

با توجه به ویژگی فوق‌استثماری و استبدادی آن، آشکار است که رابطه‌ی سرمایه - حیوان نیز آنتاگونیستی است. بنابراین، دو رابطه‌ی آنتاگونیستی با سرمایه وجود دارد که هر دو از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرند. آن‌ها ریشه در همان روند

تولید دارند، جایی که کارگران مزدی و حیوانات از نظر اقتصادی - اجتماعی به نفع، تحت اراده و به سود طبقه‌ی سرمایه‌دار (فوق) استثمار می‌شوند. بنابراین، صحبت از رابطه‌ی متناقض یا آنتاگونیستی سرمایه با کار مزدی و حیوانات را موجه می‌دانیم. برای تداوم بهره‌کشی، این تناقض اقتصادی - اجتماعی، که در قلب فرآیند انباشت سرمایه‌ی گوشتی است، به نوعی حاکمیت سیاسی یا سلطه بر کارگران مزدی و حیوانات و همچنین این تصور که بهره‌کشی از حیوانات چیزی نیست که با آن مبارزه شود، نیاز دارد، تا تناقض بتواند بازتولید شود. این جاست که سرانجام نظریه‌ی سیاسی گرامشی وارد صحنه می‌شود.

### ۳ - اجبار به علاوه‌ی رضایت: دولت فراگیر

در جوامع سرمایه‌داری شکل اجتماعی - اقتصادی استثمار و شکل سیاسی سلطه نسبتاً از یکدیگر جدا شده‌اند، حتی اگر سلطه‌ی مستقیم در کارخانه اجرا شود. طبقه‌ی حاکم از نظر اقتصادی کاملاً با طبقه‌ی حاکم سیاسی یکسان نیست و هریک در حوزه‌های مختلف عمل می‌کنند. به عبارت دیگر، اقتصاد و دولت به شکل صوری از هم جدا هستند. این یعنی همانطور که مارکس می‌گوید، «توصیف خاص دولت» (Marx 1975 [1844], p. 78).

با این حال، این توصیف خاص به معنای بی‌طرفی یا مستقل بودن دولت از اقتصاد سرمایه‌داری نیست. همان طور که مارکس به درستی در سرمایه اظهار داشت، «این همیشه رابطه‌ی مستقیم صاحبان شرایط تولید با تولیدکنندگان مستقیم [...] است که مخفی‌ترین راز، اساس پنهان کل ساختار اجتماعی، و همراه آن، شکل سیاسی رابطه‌ی حاکمیت و وابستگی، به طور خلاصه، شکل خاص مربوط به دولت را آشکار می‌کند» (Marx 1998 [1894], p. 778).

این بدان معناست که دولت بورژوازی یک شکل سیاسی بنیادی و مبتنی بر رابطه‌ی سرمایه است. برای اطمینان از بازتولید آن، استفاده از زور در موارد خارجی و داخلی را در انحصار خود می‌گیرد. این امر اقدامات متقابل خرید و فروش کالا و مالکیت خصوصی وسایل تولید، از جمله مالکیت خصوصی حیوانات، در یک قلمرو خاص را تضمین

می‌کند. بنابراین، در حالی که دولت سرمایه‌داری امتیازهای سیاسی رسمی را برای طبقه‌ی حاکم اقتصادی فراهم نمی‌کند، دولت سرمایه‌داری یک دولت طبقاتی است. حاکمیت قانون در بین طبقات اعمال می‌شود، اما شکل بورژوازی حاکمیت در خارج از کارخانه‌ها رابطه‌ی سرمایه را در عمل حمایت می‌کند. دولت دستگاه‌های ضروری سرکوبگر مانند پلیس و ارتش در اختیار دارد. با این حال، تا زمانی که نظم اقتصادی و سیاسی به‌طور اساسی به چالش کشیده نشود یا تا زمانی که به‌شکلی فاشیستی تبدیل نشود، زیرساخت سرکوبگر در پس‌زمینه باقی می‌ماند. دولت کار خود را بدون دخالت مستقیم انجام می‌دهد.

این خویشن‌داری تنها به این دلیل امکان‌پذیر است که انحصار دولت در استفاده از زور با سامان‌دهی رضایت توده‌ای مردم نسبت به وضعیت موجود استعمار و سبکی از زندگی که زیستن در وضعیتی متناقض را امکان‌پذیر می‌کند، تکمیل می‌شود بی‌آنکه جایگزین آن شود. با وام گرفتن از عبارات گرامشی، اجبار «به‌شکلی ماهرانه با اقناع و رضایت ترکیب می‌شود» (گرامشی ۱۹۷۱ [۱۹۹۲]، ص ۳۱۰). حاکمیت بورژوازی اجبار به‌علاوه‌ی رضایت است. اگر تهدید مستقیمی برای شکل اجتماعی - اقتصادی بهره‌کشی و شکل سیاسی حاکمیت وجود نداشته باشد، سامان‌دهی رضایت حتی بر استفاده از زور برای تأمین اقتصادی و سیاسی بازتولید در مقیاسی تدریجاً فزاینده، غلبه دارد. با توجه به آنچه گفته شد، مفهوم گرامشی از دولت سرمایه‌داری شامل استفاده‌ی (بالقوه) از زور، یعنی سلطه به‌معنای محدود، و سازمان‌دهی رضایت است. مفهوم وی از «دولت فراگیر» (گرامشی ۱۹۷۱ [۱۹۹۲]، ص ۲۷۱) این ویژگی دوگانه‌ی حاکمیت بورژوازی را در بر می‌گیرد.

#### ۴ - هژمونی: از کارخانه به دولت و برعکس

دولت فراگیر فقط شامل تعامل رضایت و اجبار نیست. همچنین شامل رابطه‌ی دیالکتیکی میان جامعه‌ی سیاسی و مدنی، یعنی میان دولت به‌معنای دقیق آن و بقیه‌ی جامعه است. به‌قول گرامشی: «دولت = جامعه‌ی سیاسی + جامعه‌ی مدنی» (گرامشی ۱۹۷۱ [۱۹۹۲]، ص ۲۶۳). او معتقد است که سازمان رضایت را نمی‌توان به دستگاه‌های

دولتی مانند مدارس یا پلیس تقلیل داد. در عوض، نهادهای غیردولتی نیز باید مورد توجه قرار گیرند. در واقع، طبق نظر گرامشی، این امر در جامعه‌ی مدنی ظهور می‌کند. او استدلال می‌کند که هژمونی - تعامل موفق بین اجبار و اقناع، جامعه‌ی سیاسی و مدنی - «در کارخانه متولد می‌شود» (گرامشی ۱۹۷۱ [۱۹۹۲]، ص ۲۸۵).

گرامشی با این فرمول‌بندی حداقل به دو شرط اشاره می‌کند که سازمان‌دهی رضایت را در جامعه‌ی بورژوازی ضروری می‌کند. اول، ضرورت اقناع طبقات فرودست ناشی از تضاد اقتصادی - اجتماعی است که از جامعه‌ی مدنی نشأت می‌گیرد و اساساً در کارخانه متراکم می‌شود. به بیان دیگر، نیاز به سازماندهی رضایت نتیجه‌ی روابط اجتماعی - اقتصادی استثمار است. دوم، از آن‌جا که روابط اجتماعی - اقتصادی در سرمایه‌داری آنتاگونیستی است و هژمونی سعی در تنظیم و تعدیل تناقضات آن دارد، ساخت هژمونی نیز بین دو طبقه‌ی اصلی مورد مناقشه است. هژمونی هرگز کاملاً مهر و موم شده نیست.

گرچه ریشه در روابط اقتصادی - اجتماعی دارد، اما مبارزه برای هژمونی به هیچ‌وجه محدود به حوزه‌ی اقتصادی نیست. درگیری طبقاتی برای هژمونی نیز در عرصه‌های سیاسی و ایدئولوژیک انجام می‌شود. این‌ها نیز در اشکال خاص خود در معرض کشمکش قرار می‌گیرند و دارای ساختی طبقاتی هستند. با توجه به شرایط متفاوت - مهم‌تر از همه قدرت پول‌انباشته و یک دولت طبقاتی - سرمایه‌مزیستی ساختاری در این عرصه‌ها دارد و با مبارزه‌ای ناهموار روبروست.

نبرد برای هژمونی از بازیگران مستقیم مبارزه‌ی طبقاتی در بخش اقتصادی جامعه‌ی مدنی، از طریق جامعه‌ی مدنی در قالب پروژه‌های استراتژیک رقیب به دولت منتقل می‌شود. نتیجه‌ی مبارزات طبقاتی در دستگاه‌های مختلف مالی، ایدئولوژیک و سایر دستگاه‌های دولتی و سیاست آن‌ها متراکم است. با توجه به موقعیت‌های دستگاه‌های دولتی در مقایسه با نهادهای سیاسی غیردولتی، سیاست آن‌ها تأثیرات تقویت‌کننده و انتخابی استراتژیکی در شکل‌گیری هژمونی دارد.

حال، در واقع رضایت چگونه سازماندهی می‌شود؟ چگونه توده‌های استثمار شده و به حاشیه رانده شده ترغیب می‌شوند تا سلطه‌گران به طبقه‌ی حاکم تبدیل شوند؟ گرامشی این فرایند را با توجه به دو عنصر اصلی تحلیل می‌کند. اول، او خاطر نشان



می‌کند که باید وحدت بین جناح‌های موجود در طبقه‌ی مسلط ایجاد شود تا بتوان به هژمونی دست یافت.<sup>۱</sup> با دو اقدام اساسی می‌توان به این وحدت دست یافت. اول، سرمایه‌داران مجبورند از منافع اقتصادی، جناحی محدود و خودخواهی‌های خود دست بکشند. دوم، آن‌ها باید چارچوبی برای یک ایدئولوژی و فرهنگ مشترک سیاسی بین خودشان تنظیم کنند. چنین چارچوبی به‌هیچ‌وجه اختلافات یا درگیری‌ها در مورد طرح انضمامی آن را از بین نمی‌برد.

فرآیند دوم ساخت هژمونی شامل ایجاد تأیید طبقه‌ی مسلط به‌وسیله‌ی طبقات فرودست یا برخی از جناح‌های مربوط به آن است. برای انجام موفقیت‌آمیز این کار، لازم است حداقل سه جزء به‌صورت دیالکتیکی ترکیب شود. اول، «منافع و تمایلات گروه‌هایی که هژمونی بر آن‌ها اعمال می‌شود، در نظر گرفته شده است» (گرامشی ۱۹۹۶ [۱۹۷۵]، ص. ۱۸۳). این بدان معناست که طبقه‌ی غالب موظف به «نوعی قربانی کردن اقتصادی - شرکتی» (گرامشی ۱۹۹۶ [۱۹۷۵]، ص. ۱۸۳) به عنوان مبنای سازش است. «با این حال، این قربانی‌ها نمی‌توانند موارد ضروری را تحت‌تأثیر قرار دهند» (گرامشی ۱۹۹۶ [۱۹۷۵]، ص. ۱۸۳). به عبارت دیگر، حداقل برخی از بخش‌های طبقه‌ی کارگر امتیازاتی مادی دریافت می‌کنند که از نظر اقتصادی می‌تواند برای سود و انباشت زیان‌آور باشد. با این وجود، این امتیازات هرگز روابط تولید بورژوازی یا رابطه‌ی بازار را تحت تأثیر قرار نمی‌دهند. دوم، سرمایه‌سبکی از زندگی یا زندگی روزمره را حول کالاهایی که در بازار فروخته می‌شوند و مربوط به تأمین نیازهای توده‌ی مردم است، طراحی می‌کند. با این حال، شیوه‌ی زندگی به هیچ طریقی نمی‌تواند به مصرف فردی کالاها تقلیل یابد. از جمله موارد دیگر، طرح‌هایی برای ساخت فرهنگی و سیاسی زندگی و (خود)پنداره از انسان‌ها است: ذهنیت‌ها و هویت‌ها. در زیر، شیوه‌ی زندگی گوشت‌خواری را که برای هژمونی گوشت ضروری است شرح می‌دهیم. سرانجام، سوم،

<sup>۱</sup> در مابقی مقاله، از تکرار این که سازمان‌دهی هژمونی نه لزوماً توسط یک طبقه به‌طور کلی، بلکه توسط جناح‌های طبقات انجام می‌شود خودداری می‌کنیم. در واقع، بنیاد و اساس هژمونی بورژوازی توسط کل طبقه‌ی سرمایه‌دار به اجرا گذاشته می‌شود. از طرف دیگر، بین جناح‌های طبقاتی (به‌ترتیب درون سرمایه و کار) در مورد هژمونی درون هژمونی بورژوازی نیز مبارزه وجود دارد.

هژمونی تنها در صورتی امکان‌پذیر است که طبقه‌ی غالب در تبدیل ایده‌های خود به ایده‌های غالب جامعه موفق شود. این موضوع به ایدئولوژی‌ها، روایت‌های ایدئولوژیکی و اشکال فکری نژادپرستانه، گونه‌پرستانه و سایر موارد اشاره دارد که همزمان بهره‌کشی و سلطه بر طبقه‌ی فرودست، حیوانات و طبیعت توسط سرمایه را توضیح، توجیه و پنهان می‌کنند.

اگرچه با در نظر گرفتن این ساختار هژمونی، باید تأکید کرد که، همان‌طور که در بالا ذکر شد، سرمایه به هیچ‌وجه انحصار سیاست، فرهنگ یا ایدئولوژی‌ها در صورت‌بندی اجتماعی فعلی را ندارد. بلکه سبک زندگی و ایدئولوژی‌ها را با توجه به منافع اقتصادی خاص خود ایجاد و ترویج می‌کند. در عین حال، هم‌زمان، سبک زندگی و اشکال فکری به‌طور مداوم توسط دیگر بازیگران جامعه‌ی مدنی و دولت در عرصه‌های مورد منازعه‌ی سیاست، فرهنگ و ایدئولوژی بازسازی شده و توسعه می‌یابد. پیوند مستقیم به آنتاگونیسم با سرمایه در کارخانه کاهش می‌یابد و خود (باز) تولید نسبتاً خودمختار فرهنگ و ایدئولوژی‌های سرمایه‌داری با افزایش فاصله از روند تولید سود رشد می‌کند. (باز) تولید نسبتاً خودمختار فرهنگ و ایدئولوژی‌های سرمایه‌داری حتی فضایی را در مویرگ‌های جامعه‌ی مدنی برای اشکال غیر و ضد سرمایه‌داری باز می‌کند. یک‌بار دیگر، هژمونی هرگز مهروموم نمی‌شود. به‌علاوه، سرمایه و تمام بازیگران دیگر در زندگی روزمره با بسیاری از سنت‌های جوامع قبل از سرمایه‌داری پیوند خورده و آن‌ها را با عناصر معاصر فرهنگ روزمره ترکیب می‌کنند.<sup>۱</sup>

در مجموع، در حالی که دولت به‌معنای دقیق، مالکیت خصوصی و جابه‌جایی آزاد کالا و پول را با زور تضمین می‌کند، طبقه‌ی مسلط سعی در ایجاد وحدت داخلی و با استفاده از فداکاری‌های اقتصادی از یک سو، و ایدئولوژی و فرهنگ سیاسی از سوی دیگر یک اجماع بین‌طبقه‌ی در جامعه‌ی مدنی و دولت دارد. اگر تمام این فرایندها به‌هم پیوند بخورند، شکاف بین استثمارگران و استثمارشدگان پر می‌شود. آن‌گاه،

<sup>۱</sup>. در این مقاله، ما در مورد حالت‌های نسبتاً خودمختار توسعه و بازتولید هر حوزه، یعنی سیاست، ایدئولوژی و فرهنگ بورژوازی، در مورد هر یک از سوابق آن‌ها، یا اثرات معطوف به گذشته‌ی آن‌ها بر روابط اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری بیشتر توضیح نمی‌دهیم.

جامعه‌ی مدنی و سیاسی به یک سمت واحد می‌رود و رضایت از روابط استثمار سرمایه‌داری برقرار می‌شود. به‌طور خلاصه، هژمونی حاصل می‌شود، طبقه‌ی مسلط به طبقه‌ی رهبری‌کننده تبدیل می‌شود و انباشت سرمایه می‌تواند ادامه یابد - حداقل تا زمانی که به‌طور مؤثر و جدی با تحولات ساختار اقتصادی به چالش کشیده یا تضعیف شود. در ضمن، حفظ هژمونی همچنان مورد مناقشه باقی می‌ماند و جنبش‌های مخالف برای از بین بردن آن تلاش خواهند کرد، که این امر مستلزم سرمایه‌گذاری طبقه‌ی حاکم در کار، زمان، فناوری‌ها و نیروی انسانی است.

### ۵ - وحدت سرمایه‌ی گوشتی

قبل از اینکه وارد بحث ایجاد هژمونی گوشت شویم، لازم است که جزئیات نقش حیوانات در روابط اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری و ساخت هژمونی را که در بالا معرفی کردیم یادآوری کنیم. اولین نکته‌ای که در اینجا باید مورد توجه قرار گیرد تفاوت بین طبقه‌ی کارگر و حیوانات از نظر عاملیت سیاسی است. در حالی که کارگران مزدی می‌توانند برای منافع خود از نظر سیاسی مبارزه کنند، حیوانات قادر به انجام همین کار نیستند - حداقل به اندازه‌ی کافی. بنابراین، طرف‌های سیاسی و مخاطبان سرمایه‌ی گوشتی برای ایجاد رضایت در فوق‌استثمار حیوانات در صنعت گوشت، خود حیوانات نیستند. در عوض، مخاطبان، بخش‌هایی از جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری هستند که می‌توانند حیوانات را به‌طور بالقوه در مبارزات سیاسی خود ادغام کنند و متعهد به بهبود وضعیت آن‌ها شوند. به عبارت دیگر، یافتن تعدیل‌هایی برای تعارض میان سرمایه و کار به‌معنای نظریه‌ی هژمونی گرامشی امری اجتناب‌ناپذیر است، زیرا انسان‌های فرودست خود به مانع انباشت و سلطه تبدیل می‌شوند. با این حال، نارضایتی و عدم اطاعت حیوانات تا حد زیادی توسط فناوری‌های موجود در کارخانه‌ها مهار می‌شود. فقط انسان‌ها قادر هستند نیازهای حیوانات را به مشکلات بزرگ‌تر انباشت و سلطه تبدیل کنند، همان‌طور که جنبش‌های مختلف اجتماعی در طول تاریخ در این راه تلاش کرده‌اند. در رابطه با مطالبات این جنبش‌ها، که چالش‌های سیاسی، فرهنگی، ایدئولوژیکی و حتی گاهی اقتصادی را بازتاب می‌دهد، و برای جلوگیری از جلب

همدردی اقشار گسترده‌تر جامعه، سرمایه‌ی گوشتی باید پیشنهادی ارائه دهد که امکان بازتولید بهره‌کشی از حیوانات و سلطه بر آنان را فراهم کند اما به روشی تعدیل‌شده. دامنه‌ی تعدیلات به قدرت جنبش‌ها و میزان پیشرفت سیاسی آن‌ها بستگی دارد.

نکته‌ی دوم شامل سه جنبه است. اول، مالکیت خصوصی بر حیوانات بخشی از مالکیت خصوصی سرمایه‌داری بر ابزار تولید به‌طور کلی است. دوم، رضایت نسبت به فوق‌استثمار حیوانات برای تولید گوشت تنها بخشی از رضایت برای فوق‌استثمار حیوانات است. سوم، فوق‌استثمار همچنین تنها یکی از عناصر ملی و بین‌المللی (فوق)استثمار طبقه‌ی کارگر و طبیعت توسط سرمایه به‌طور کلی است. به‌عبارت دیگر: تولید گوشت، سبک زندگی پیرامون گوشت و ایدئولوژی‌های طرفدار گوشت با جنبه‌های دیگر هژمونی بورژوازی گره خورده است و فقط می‌تواند از لحاظ تحلیلی از آن‌ها جدا شود.

به‌عبارت دیگر، در حالی که تمرکز مقاله‌ی حاضر بر ایجاد رضایت از فوق‌استثمار حیوانات در سرمایه‌داری است، نمی‌توان سازمان‌دهی و موفقیت آن را بدون زمینه‌ی گسترده‌تری از رابطه‌ی سرمایه، رابطه‌ی سرمایه - طبیعت و رضایت سازمان‌یافته از استثمار کارگران مزدی و طبیعت فهمید (نگاه کنید به Stache 2019). از طرف دیگر، حفظ هژمونی بورژوازی در کلیت آن، که هژمونی گوشت بخشی از آن است، بدون نوعی اغماض منفعل نسبت به آنچه در تولید سرمایه‌داری بر سر حیوانات می‌آید یا اعطای امتیازاتی به جنبش‌های اجتماعی که برای اصلاحات برای حیوانات می‌جنگند، نمی‌تواند موفق شود.

با در نظر داشتن این تعدیلات و انتزاعات نظری، در مورد چگونگی پیشرفت سرمایه‌ی گوشتی به دو روشی که در بالا اشاره شد و برای سازمان‌دهی هژمونی، تحقیقات بیشتری لازم است. اولین مورد مربوط به ایجاد وحدت داخلی است که مستلزم کنار گذاشتن خودخواهی‌های اقتصادی جزئی و توسعه‌ی اشکال ایدئولوژیک مشترک است. ما مشاهدات زیر را به‌عنوان نقطه‌ی شروع تجربی برای مطالعات آتی پیشنهاد می‌کنیم.

در آلمان، سرمایه‌ی گوشتی سعی می‌کند با سازمان‌دهی در گروه‌های ذی‌نفع سیاسی، که اجازه‌ی بحث داخلی، هماهنگی و گفتگو با یک صدا را با جامعه و

دستگاه‌های دولتی فراهم می‌کند، بر خودخواهی‌های جزئی خود غلبه کند. این گروه‌های ذی‌نفع به‌خوبی ساختار صنعت گوشت (قرمز) آلمان را منعکس می‌کنند. Verband der Fleischwirtschaft (VdF)، انجمن صنایع گوشت<sup>۱</sup> سازمان پشتیبان و نزدیک به انحصارات بزرگ گوشتی است که ذبح گوشت و تولید آن را به عهده دارند. سه سرمایه‌دار برجسته در صنعت گوشت (Tdnies، Vion و Westfleisch) هر یک نمایندگانی در هیئت‌مدیره‌ی آن دارند (VdF 2020). سرمایه‌داران کوچک گوشتی و عمدتاً فرآوری‌کنندگان گوشت در Bundesverband (BVDF) der deutschen Fleischwaren industrie، انجمن فدرال صنعت گوشت آلمان) گرد هم می‌آیند. با این حال، در حالی که VdF و BVDF مؤسسه‌هایی جدا از هم هستند، هدف آن‌ها اتحاد آتی صنعت گوشت است. برای مثال، آن‌ها جلسات سالانه‌ی خود را از سال ۲۰۰۴ با هم برگزار کرده‌اند و مقالات مشترکی دارند (به VdF و BVDF 2019 مراجعه کنید). علاوه بر این، آن‌ها با هم در سازمان ارتقای صادرات گوشت آلمان GmbH کار می‌کنند. ابزار اصلی برای ایجاد نظرگاه‌ها و ایدئولوژی‌های رایج برای صنعت گوشت در آلمان، ماهنامه‌ی Fleischwirtschaft ارگان رسمی BVDF است. با این همه، موضوعاتی را نیز که به صنایع بزرگ آماده‌سازی و بسته‌بندی گوشت مربوط می‌شوند، پوشش می‌دهد. هیئت مشورتی آن شامل رئیس سابق VdF (پل برند، ۱۹-۲۰۰۷)، مدیرعامل سابق BVDF (دکتر یواخیم ویگنر، ۱۴-۱۹۹۹) و دکتر کلاوس یوزف هوگ، عضو هیئت‌مدیره‌ی BVDF از سال ۲۰۱۳ است. هیئت مشورتی نقطه‌ی اتصالی از شبکه است که در میان گروه‌های ذی‌نفع سرمایه‌ی گوشتی و مؤسسات علمی وابسته گره خورده است. این مجله هم به موضوعات مربوط به تولید گوشت و هم به دستگاه‌های دولتی می‌پردازد. Fleischwirtschaft و مرکز انتشاراتی آن (گروه رسانه‌ای dfv) همچنین مسئول مهم‌ترین کنفرانس‌ها و کنگره‌های سالانه‌ی صنعت گوشت آلمان هستند. به‌عنوان مثال، آن‌ها به‌طور منظم Frisch Forum Fleisch (انجمن گوشت تازه)، بخشی از هفته‌ی بین‌المللی سبز،

<sup>۱</sup>. تمام برگردان‌ها از آلمانی به انگلیسی توسط نویسندگان انجام شده است مگر اینکه ترجمه‌های حرفه‌ای در دسترس باشد.

«داووس تجارت کشاورزی» (Messe Berlin 2020) را در برلین برگزار می‌کنند. بنابراین، Fleischwirtschaft و گروه رسانه‌ای dfv فضایی را برای بحث و گفتگو و کار جمعی درباره‌ی مواضع در مورد موضوعات فعلی و استراتژیک فراهم می‌کنند. فقط برای مثالی دیگر و مقایسه‌ای کوتاه، در ایالات متحده، ساختار مشابه اما متفاوت است. سازمان‌های خواهر VdF و BVDF، انستیتوی گوشت آمریکای شمالی (NAMI) و انجمن فرآوری‌کنندگان گوشت آمریکا (AAMP)، به‌ویژه اولی، بسیار بیشتر فعال هستند و در مدیریت افکار عمومی توسط خود و سازمان‌دهی انسجام میان خود فعالیت می‌کنند. این شامل موقعیت ضعیف‌تر مجلاتی مانند Meat + Poultry (گوشت + طیور) است که با وجود این به روشی که در بالا اشاره شد به وحدت صنایع آماده‌سازی گوشت کمک می‌کند.

#### ۶ - فداکاری، سبک زندگی گوشت‌خوار و ایدئولوژی‌های گوشت

بخش دوم در ساخت هژمونی گوشت که در آن نیاز به تحقیقی عمیق و دقیق را تشخیص می‌دهیم، در مورد تلاش سرمایه‌ی گوشتی برای ایجاد رضایت در بین طبقه‌ی فرودست با استفاده از فداکاری‌های مقتضی، سبک زندگی طراحی‌شده حول گوشت و مجموعه‌ای از ایدئولوژی‌های مرتبط است. در زیر برخی از افکار و مشاهدات اولیه در مورد این موضوع آمده است.

اولین نکته در این زمینه دموکراتیزه کردن فرابطقاتی (cross-class) اعمال حاکمیت بر حیوانات است. به عبارت دیگر، انسان‌ها از هر طبقه‌ای مجاز به داشتن حیوانات به‌عنوان دارایی خصوصی در سرمایه‌داری هستند. به این ترتیب، حکومت‌شونده‌ها می‌توانند در اعمال حاکمیت شرکت کنند، به‌عنوان مثال با داشتن حیوانات خانگی. بنابراین، آن‌ها می‌توانند نوعی سلطه را اعمال کنند، که در بیشتر موارد نسبت به کشتارگاه‌ها یا دامداری‌ها به‌وضوح بسیار ظریف‌تر و کم‌تر وحشیانه است. با این حال، در رابطه با حیوان، به نظر می‌رسد که تفاوتی بین کارگران مزدبگیر و سرمایه‌داران وجود ندارد، حتی اگر این دومی از استثمار و سلطه بر حیوانات سود مالی ببرند، در حالی که اولی‌ها این کار را نمی‌کنند. ما گمان می‌کنیم که این دموکراتیزه

کردن فراطبقاتی سلطه دلیل اصلی این باشد که فوق‌استثمار حیوانات در نگاه اول موضوعی مربوط به گونه به نظر می‌آید و نه یک موضوع طبقاتی.

دومین امتیاز مهم، تدوین حقوقی رفاه‌گرایی حیوانات است. حیوانات به‌ویژه در مورد زندگی در خارج از فرایندهای مستقیم اقتصادی، به‌طور رسمی توسط قوانین بورژوازی حمایت از حیوانات محافظت می‌شوند. با این حال، در حوزه‌ی فوق‌استثمار حیوانات، شرکت‌ها نیز حداقل باید برخی از مقررات را رعایت کنند. قانون حمایت از حیوانات آلمان می‌گوید: «زندگی و رفاه» «حیوان به‌عنوان یک موجود دیگر» «باید محافظت شود». با این حال، یک روزنه‌ی شناخته‌شده وجود دارد، زیرا قانون ادامه می‌دهد که «درد، رنج یا آسیب به یک حیوان» می‌تواند در صورت «علت منطقی» اعمال شود (BMJV 2019). این شامل مهم‌ترین منافع اقتصادی حاصل از گوشت و سایر تولیدات حیوانی می‌شود. در این راستا، ما نیاز به بحث بیشتر را از دیدگاه نظریه‌ی هژمونی در مورد نقش رفاه‌گرایی حیوانات در توجیه بهره‌کشی از حیوانات لازم می‌دانیم. جنبه‌ی سوم، مقرون‌به‌صرفه‌بودن گوشت، حداقل در کلان‌شهرهای امپریالیستی است. در حقیقت، قیمت‌های پایین کالاهای گوشتی ناشی از (فوق)استثمار کارگران عمدتاً مهاجر، سود بالای سرمایه‌ی گوشتی را نیز تضمین می‌کند. اما در عین حال، آن‌ها اطمینان می‌دهند که توده‌های فرودست می‌توانند شریک مصرف گوشت باشند که بیانگر توانگری محسوب می‌شود و به یکی از اجزای اصلی رژیم غذایی امپریالیستی تبدیل شده است. مصرف انبوه آن نشان می‌دهد که مردم کلان‌شهرها بخشی از یک جامعه‌ی مرفه پیشرفته باشند ( Rifkin 1992, Fiddes 1991, pp. 165-175; pp. 245-249). با این حال، مصرف انبوه گوشت به‌سادگی یک نیاز طبیعی نیست و مفید خواهد بود که به‌صورت تاریخی بررسی کنیم که چگونه آن را بخشی از شیوه‌های معاصر زندگی کرده‌اند به‌گونه‌ای که به سرمایه‌ی گوشتی اجازه می‌دهد بر سر قیمت‌ها مصالحه و هم‌زمان سود کسب کند.

تمام این «فداکاری‌ها»، که هیچ‌کدام «تأثیری بر موارد ضروری ندارند» (گرامشی ۱۹۹۶ [۱۹۷۵]، ص ۱۸۳)، مبنای مهمی برای پیروزی بر طبقات فرودست برای حفظ وضعیت موجود است که برای آن فوق‌استثمار حیوانات الزامی است. با توجه به این هر

دو واقعیت که حیوانات موجوداتی واجد احساس هستند و همچنین مجموعه‌ای از تأثیرات اجتماعی، زیست‌محیطی و سلامتی مرتبط با صنعت گوشت، دومی نمی‌تواند به راحتی و بدون چنین مصالحه‌ها و توجیهات ایدئولوژیکی، به عنوان مثال، از طریق رفاه‌گرایی حیوانات، به حیات خود ادامه دهد. با این حال، جنبه‌های ذکر شده به تنهایی باعث هژمونی گوشت نمی‌شود. فراتر از آن‌ها، هدف سرمایه‌ی حیوانی پروراندن یک سبک زندگی گوشت‌خوار حول گوشت و ترویج روایت‌های ایدئولوژیکی بیشتری است که آنچه را که بر سر حیوانات می‌آورد عادی، توجیه و پنهان سازد.

سبک زندگی بورژوازی از جهات مختلف گوشت‌خوار است. زندگی روزمره بدون شک بر روی گوشت به عنوان بخشی از تغذیه بنا شده است. از غذاهای سطح عالی گرفته تا کباب رایج - آشپزی و خوردن عمدتاً حول گوشت بنا می‌شود، حتی اگر رژیم‌های گیاه‌خواری و وگن در دنیای غرب محبوبیت بیشتری پیدا کرده باشد. به این ترتیب، فرهنگ روزمره‌ی بسیار متنوع آشپزی و غذا خوردن فروش کالاهای حیوانی را تضمین می‌کند. اما همچنین نیازهای انسان به تغذیه و تکنیک فرهنگی متداول پخت‌وپز را با شکل جاری فوق‌استثمار حیوانات ارتباط می‌دهد.

این سبک زندگی را که انواع مختلف تبلیغات سرمایه‌ی گوشتی شکل داده‌اند، رسانه‌های جمعی تقویت و گسترش می‌دهند. این شامل تبلیغات مستقیم مربوط به محصول، اطلاعات در مورد تغذیه‌ی «مدرن» و «سالم»، و انتشار دستورالعمل‌ها و ایده‌های پخت‌وپز برای انواع گوشت‌هایی است که سرمایه‌ی گوشتی تولید می‌کند. این امر به‌ویژه به این دلیل مهم است که بر اساس تفکر گرامشی، رژیم غذایی همراه با مسکن، لباس و تولیدمثل، «از جمله عناصر زندگی اجتماعی است که در آن روابط اجتماعی به شکل کلی به بارزترین و گسترده‌ترین حالت (یعنی توده‌ای) نمایان می‌شود» (گرامشی ۱۹۷۱ [۱۹۹۲]، صفحات ۳۵۴-۳۵۵). یک مثال خوب برای سازمان‌دهی سبک زندگی مبتنی بر گوشت، وبسایت مشتری‌مدار [fleischexperten.de](http://fleischexperten.de) (متخصصان گوشت) است که تمام بازیکنان اصلی سرمایه‌ی گوشتی آلمان در سال



۲۰۱۹ راه‌اندازی کرده‌اند یا وبسایت‌های مختلفی که NAMI میزبانی می‌کند مانند [meatpoultrynutrition.org](http://meatpoultrynutrition.org) یا [mymeatup.org](http://mymeatup.org). در کنار موارد دیگر، آن‌ها دستورالعمل‌هایی برای هر نوع گوشت ارائه می‌دهند و از مزایای رژیم غذایی مبتنی بر گوشت تمجید می‌کنند.

اگرچه سرمایه‌ی گوشتی از قدرت طبقاتی برای هماهنگ کردن یک فرهنگ روزمره‌ی گوشت‌خوار از موضعی مسلط برخوردار است، اما نمی‌تواند آن را کاملاً تعیین کند. مشاهدات مشابه را پژوهشگران مطالعات فرهنگی مانند استوارت هال انجام داده‌اند. با این حال، ما در کنار موارد دیگر مجدداً به تئوری هژمونی گرامشی رجوع می‌کنیم، زیرا ویژگی کار وی با درک هم‌زمان سیاست، ایدئولوژی و فرهنگ به‌عنوان ابزار سلطه‌ی طبقاتی از یک سو، و به‌عنوان یک عرصه‌ی مبارزه از سوی دیگر مشخص می‌شود. هال تمایل دارد این مشکل را به نفع مفهوم جنگ موضعی (war of position) حل کند. آنچه گم می‌شود، هم دیالکتیک ساختار اجتماعی و عامل آگاه است و هم ضرورت توجیه ایدئولوژیک در جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری. (برای بحث در مورد برتری‌های درک گرامشی از ایدئولوژی نسبت به هال، نگاه کنید به Bernhold 2019، صفحات ۳۸-۱۹).

اشکال ایدئولوژیک و فرهنگی در استقلال نسبی از سرمایه‌ی گوشتی تجلی می‌یابد. این امر به‌ویژه در صنعت فرهنگی مجلات آشپزی، وبلاگ‌ها، شوهای تلویزیونی و غیره مشهود است. معمولاً، این‌ها مستقیماً به شرکت‌های گوشتی وابسته نیستند. با وجود این، صنعت فرهنگی پخت‌وپز، سبک زندگی گوشت‌خواری غالب را به‌گونه‌ای بازتولید می‌کند که بتوانند با سودآوری تولید و بنابراین از لحاظ فرهنگی از روشی برای زندگی که به نفع صنعت گوشت است حمایت کنند.

یکی دیگر از جنبه‌های زندگی روزمره‌ی مرتبط با گوشت، نقش گوشت و مصرف آن در ساخت هویت‌ها و ذهنیت‌ها است. در نیمکره‌ی غربی، گوشت به‌عنوان مثال تجسم مردانگی، قدرت و سلطه، و مصرف آن به‌عنوان مظهر غذای مردانه در نظر گرفته

۱. در پاییز سال ۲۰۲۰، وبسایت دیگری با عنوان [fokus-fleisch.de](http://fokus-fleisch.de) (تمرکز گوشت) با همان جهت‌گیری جایگزین آن شد که به همان اهداف می‌پردازد.

می‌شود (Adams 1990; Fiddes 1991, pp. 144-164; Rifkin 1992, pp. 236-244).

در این زمینه، بازمی‌خواهیم دو مثال مختصر از آنچه باید به‌شکلی نظام‌مند در چارچوب هژمونی گوشت مورد بررسی و بحث قرار گیرد، ارائه کنیم. اول: در سال ۲۰۱۷، سومین تولیدکننده‌ی گوشت در میان خرده‌فروشان در آلمان، Edeka، کمپین رسانه‌ای برای گوشت کبابی را تحت هشتگ 'herrendesfeuers' (لردهای آتش) منتشر کرد. اوج تبلیغات آن یک ویدئو بود (Edeka 2017). در آن، اسطوره‌ی مسیحی خدای پدر که به مردم آتش داد تا تاریخ را به راه بیندازند، از منشاء فرضی آن تا مردان امروزی که گوشت کباب می‌کنند، دنبال می‌شود. داستان را پیرمرد سفیدپوستی با کت و شلوار روایت می‌کند. این کلیپ ادعا می‌کند که در طول تاریخ، مردان تنها با تلاش برای بیشترین کنترل بر آتش توانستند مرد شوند. در اینجا از آتش به‌عنوان نمادی برای پیروزی در جنگ‌ها، تسخیر جهان و داشتن قدرتمندترین قوای جنسی استفاده می‌شود. با این حال، داستان اصلی این است که کنترل آتش با اعطای نیروی کباب کردن و خوردن گوشت به مرد، از او یک مرد می‌سازد. بنابراین، فیلم یک هویت‌بخشی از مردانگی فراتاریخی است که اساساً با گوشت ارتباط دارد.

دوم، ذهنیتی که توسط فرهنگ رایج مدرن به مردان ارائه می‌شود کمتر سنتی اما نه کمتر مردانه است. به‌عنوان مثال مجله‌ی دو ماهانه‌ی آشپزی آلمانی **Beef!** همان طور که زیرنویس آن 'Manner kochen anders' (مردان به‌طرز متفاوتی آشپزی می‌کنند) اشاره می‌کند، بر روی مردان به‌عنوان یک گروه هدف متمرکز شده است. این مجله به یک مردانگی سنتی توسل می‌جوید، زیرا به‌طور منظم گوشت و مصرف گوشت را با زنان (یا اعضای بدن زنان) و قدرت بر آن‌ها برابر می‌کند. به‌عنوان مثال نشریه‌ی شماره‌ی ۲ سال ۲۰۱۲، دوستون از تکه‌های همبرگر خام را روی جلد خود با عنوان «ممه‌های بزرگ» (Beef 2012) نشان می‌دهد، یعنی با یک نام عامیانه برای سینه‌های بزرگ زن، آن‌ها و تکه‌های برگر را برابر می‌کند، همان طور که برای مردان مطلوب است. در عین حال، در همان زمان، این مجله به یک مردانگی مدرن اشاره می‌کند، به‌عنوان مثال به این معنا که مخاطب مردانی هستند که خودشان «پخت‌وپز» می‌کنند و آشپزی را به‌عنوان نوعی هنر که نشان‌دهنده‌ی مردان است در نظر می‌گیرند.

از زمان کارول جی آدامز (۱۹۹۰) بسیاری از نمونه‌های مشابه را نظریه‌پردازان فرهنگی بررسی کرده‌اند. با این حال، بینش کلیدی در رویکرد مبتنی بر نظریه‌ی هژمونی ما این است که فرهنگ‌ها و ذهنیت‌های مربوط به گوشت (پخت‌وپز) را نمی‌توان به‌طور کامل درک کرد، اگر این‌ها در ارتباط با مناسبات اجتماعی بهره‌کشی و منافع مربوط به سرمایه‌ی گوشتی، یعنی به عنوان پدیده‌های فرهنگی دیده نشوند. مجله‌ی **Beef!** برای ایجاد ذهنیت‌ها به‌عنوان ابزار بی‌واسطه‌ی سرمایه‌های گوشتی خاص عمل نمی‌کند. با این حال، در زمینه‌ی گسترده‌ای از فرهنگ گوشت که در اطراف تولید گوشت ایجاد شده کار می‌کند، و مستقیماً توسط مجله‌ی **Fleischwirtschaft** تبلیغ می‌شود، و مواردی مشابه. تحلیل بیشتر چنین فرایندها و روابطی از منظر گرامشی می‌تواند به ما کمک کند تا رابطه‌ی کافی میان کلیت ارگانیک مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری و منافع سرمایه از یک سو و شرایط فرهنگی خاص از سوی دیگر را درک کنیم. بنابراین، می‌توانیم هم از به تصویر کشیدن علل اقتصادی ریشه‌ای به‌عنوان عوامل مؤثر بلاواسطه در هر جنبه از زندگی اجتماعی و هم از ارزیابی بیش از حد عنصر فردی عمل انسانی بر اساس انتخاب آزاد جلوگیری کنیم (نگاه کنید به گرامشی ۲۰۱۲ [۱۹۷۵]، ص ۴۹۴).

سرانجام، در حوزه‌ی گفتمان‌ها و ایده‌ها، سرمایه‌ی گوشتی سعی می‌کند مصرف گوشت را به‌عنوان چیزی مورد علاقه‌ی عموم جامعه‌ی بشری قلمداد کند. این امر به هدف مشروعیت بخشیدن، توجیه و پنهان کردن روابط استثمارگرانه و ظالمانه‌ای است که تولید گوشت ناگزیر بر آن استوار است. در بیانیه‌های شرکت، کمپین‌های تبلیغاتی یا در وب‌سایت فوق‌الذکر **fleischexperten.de**، گوشت، از جمله چیزهای دیگر، به‌عنوان سهمی در حاکمیت غذا، سلامتی، سنت، رفاه برای همه، آزادی فردی در انتخاب، و لذت بردن ارائه می‌شود.

برای مثال، **fleischexperten** مدعی است که «گوشت بیانگر لذت، کیفیت و سلامت» است. در مقاله‌ای، نویسندگان وب‌سایت‌ها همچنین استدلال می‌کنند که مصرف گوشت «برای سلامتی ما مهم است» (Fleischexperten 2019a). به‌علاوه، آن‌ها از یک عنصر کلاسیک توجیهی گونه‌پرستانه استفاده می‌کنند، زیرا می‌گویند که

«گوشت همیشه بخشی جدایی‌ناپذیر از رژیم غذایی بوده است» ( Fleischexperten 2019b). گرچه از نظر تاریخی ممکن است درست باشد، اما ایدئولوگ‌های گوشت بحث را به توضیح و توجیه مصرف گوشت امروز تبدیل می‌کنند. آن‌ها از شرایط اجتماعی و تاریخی تغییر یافته برای یک تغذیه‌ی منطقی چشم‌پوشی می‌کنند و در عوض فوق‌استثمار و کشتار جمعی صنعتی حیوانات را مجاز می‌دانند.

در این‌جا، تحقیقات در مورد چگونگی انعکاس این ایدئولوژی‌ها در سیاست دستگاه‌های دولتی باید گسترش یابد. به‌عنوان مثال، وزارت غذا و کشاورزی فدرال آلمان (BMEL) و مقامات تابعه‌ی آن را در نظر بگیرید. چگونه این نهادها ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌های سرمایه‌ی گوشتی را اتخاذ، آن‌ها را تقویت و توزیع می‌کنند، به آن‌ها هاله‌ی عمومیت و بی‌طرفی اعطا و از این رو، از مبارزه‌ی طبقاتی بر سر ایده‌ها از بالا حمایت می‌کنند؟

اژانس فدرال کشاورزی و غذا (BLE) که تازه (۲۰۱۷) تأسیس شده، یک زیرمجموعه از BMEL مسئول آموزش تغذیه، خوردن گوشت را به‌عنوان بخشی از «یک سبک زندگی سالم» ترویج می‌دهد (BLE 2018, p. 24). خود وزارتخانه نیز با استفاده از تقریباً همان کلمات مؤسسات صنعت گوشت در fleischexperten.de، به تولید محصولات حیوانی در تاریخ و سنت اشاره‌ی واضح دارد. وزارتخانه در سند راهبردی خود درباره‌ی حیوانات دامداری ادعا می‌کند: «تولید شیر، گوشت و تخم‌مرغ متعلق به کشاورزی آلمان و مناطق روستایی است و غیرقابل چشم‌پوشی است» (BMEL 2019, p. 5). البته، توضیح نمی‌دهد که چرا صنعتی که مبتنی بر فوق‌استثمار حیوانات و (فوق) استثمار کارگران مزدی است، «غیرقابل چشم‌پوشی» است. در عوض، این صرفاً بازتولید ایدئولوژی‌های گونه‌پرستانه است که به تجسم منافع سرمایه‌ی گوشتی به‌عنوان منافع عمومی کمک می‌کند همان‌طور که سرمایه منافع خود را به‌عنوان منافع عمومی جامعه‌ی بورژوازی به تصویر می‌کشد (Bernhold 2019, p. 32).

روی هم رفته، سبک زندگی گوشت‌خوار، هویت‌ها و ذهنیات مبتنی بر گوشت، و ایده‌ها و گفتمان‌های گونه‌پرستانه، تناقض اجتماعی - اقتصادی را که در قلب سرمایه‌ی گوشتی نهفته است، برای افراد در زندگی روزمره تحمل‌پذیر می‌کند. فوق‌استثمار

حیوانات در پس تمام این اشکال فرهنگی، ایدئولوژیک و سیاسی ناپدید می‌شود به شکلی که آن را به نفع تمام اعضای جامعه وانمود می‌کند. مفهوم هژمونی گوشت می‌تواند به درک چنین سبک‌های زندگی، هویت‌ها، فرهنگ‌ها و ایدئولوژی‌ها کمک کند بدون اینکه این واقعیت را فراموش کنیم که تمام آن‌ها در عرصه‌های طبقاتی در کشمکش هستند و سرمایه‌ی گوشتی نه تنها با به دست آوردن قدرت اقتصادی، بلکه همچنین با دستیابی - در تمام این زمینه‌ها - به یک اجماع که فراتر از مناسبات اجتماعی آنتاگونیستی است، یکپارچگی سلطه‌ی خود را سازمان می‌دهد.

### ۷ - هژمونی گوشت: نتیجه‌گیری و چشم‌انداز

برای پاسخ به پرسش اولیه‌ی این مقاله، این که چرا فوق‌استثمار اجتماعی - اقتصادی حیوانات و (فوق)استثمار کارگران مزدی همچنان ادامه دارد، ما مفهوم هژمونی گوشت را با اشاره به دستگاه اصطلاحات آنتونیو گرامشی معرفی کردیم. ما استدلال کردیم که سرمایه‌ی گوشتی توانسته است چنین هژمونی را ایجاد و حفظ کند. ساختمان هژمونی تناقض بین سرمایه‌ی گوشتی از یک سو و کارگران و حیوانات از سوی دیگر را در تولید کالاهای مبتنی بر گوشت تنظیم می‌کند. در دو بخش اول این مقاله، ما منشاء این تناقض را در رابطه‌ی سرمایه و رابطه‌ی سرمایه - حیوان قرار دادیم.

دو بخش بعدی دو رکن اساسی هژمونی گوشت بورژوازی را توسعه داد: اول، دولت از مالکیت خصوصی ابزارهای تولید، از جمله حیوانات محافظت می‌کند، بنابراین تولید کالاهای گوشتی را به وسیله‌ی سرمایه امکان‌پذیر و مناسبات بازار فروش و خرید این کالاها را تأمین می‌کند. دوم، سرمایه‌ی گوشتی هم وحدت سیاسی - ایدئولوژیک خود و هم رضایت میان بخش‌های طبقات فرودست را برای فوق‌استثمار حیوانات در تولید گوشت سازمان می‌دهد. این ساخت رضایت براساس امتیازات اقتصادی، یک سبک زندگی گوشت‌خوار و دسته‌ای از ایده‌ها است که باعث می‌شود تولید و مصرف گوشت به‌عنوان یک منفعت عمومی برای تمام افراد جامعه ظاهر شود. در اینجا، سرمایه‌ی گوشتی به شکلی قاطع به‌وسیله‌ی آن دستگاه‌های دولتی که ایدئولوژی‌های گونه‌پرستانه

را تقویت و توزیع می‌کنند، حمایت، و هاله‌ای از عمومیت و بی‌طرفی به منافع سرمایه اعطا می‌شود.

مفهوم هژمونی گوشت که در این مقاله مطرح شده یک تقریب نظری و یک پیشنهاد است. با این حال، ما این مفهوم را نه تنها برای پیشرفت بحث نظری در مورد تداوم فوق‌استثمار حیوانات برای تولید گوشت مفید می‌دانیم، همچنین می‌تواند ابزارهای ارزنده‌ای برای توسعه‌ی سوسیالیسم حیوان‌گرایانه در پراکسیس فراهم کند. اول، می‌تواند به ما کمک کند تا تحلیل انضمامی (concrete) از وضعیت انضمامی را با توجه به فوق‌استثمار امروز حیوانات و توسعه‌ی صنعت گوشت بهبود دهیم. به‌عنوان مثال، وقتی گرهارد و همکاران (۲۰۱۹)، استدلال می‌کنند که شکل‌گیری صنعت جایگزین گوشت گیاهی، صنعت گوشت سنتی را در معرض تضعیف در دهه‌های آینده قرار می‌دهد، آن‌ها نمی‌توانند موفقیت مداوم کمپانی‌های گوشتی را توضیح دهند، حتی اگر محصولات و گن بهره‌ی بیشتری وارد بازار شده باشند. از این نتیجه می‌گیریم که برای تحقیقات آینده لازم است نوسازی احتمالی اقتصاد گوشت و پیکربندی مجدد هژمونی گوشت مورد واکاوی قرار گیرد. اینکه این مورد اخیر چقدر ممکن است برای کسانی که گوشت گیاهی را ترویج می‌کنند، مجال مبارزه در عرصه‌های سیاسی - ایدئولوژیک و فرهنگی را فراهم کند، باید بررسی شود. با این حال، به نظر می‌رسد که آن‌ها بیشتر از آنکه جایگزین سرمایه‌ی گوشتی باشند، مکمل آن هستند. بنابراین می‌توان مفهوم هژمونی گوشت را به‌طرز متمرث‌تری برای نگاه تحلیلی به چگونگی سرمایه‌گذاری خود سرمایه‌ی گوشتی در گوشت گیاهی به‌منظور بهره‌مندی اقتصادی و استفاده از تصویر غذای گیاهی سالم و پایدار برای مشروعیت بخشیدن به تولید گوشت حیوانی مورد استفاده قرار داد (به‌عنوان بخشی از «سبز کردن» سرمایه‌داری). این بدان معنی است که این استراتژی‌های سرمایه را می‌توان به‌عنوان پیشنهاد دره‌آمیزی برای جناح‌های طرفدار حیوانات در طبقات متوسط و کارگر تفسیر کرد: سرآغازی متأثر از سبک زندگی گوشت‌خوار و ایدئولوژی‌های گونه‌پرستانه‌ی مکمل توسط رفاه‌گرایان لیبرال حیوانات.

دوم، تفسیر ما از هژمونی گوشت، طرف‌دار درک از فرهنگ و اندیشه مبتنی بر روابط اقتصادی - اجتماعی استثمار است، هرچند هر دو در استقلال نسبی از اقتصاد

عمل می‌کنند. از این نتیجه می‌شود که «کشاکش میان دو اصل هژمونیک» (گرامشی ۲۰۱۲ [۱۹۷۵]، ص ۱۲۵۰)، که یکی از آن‌ها بهره‌کشی را تولید و دیگری آن را تضعیف می‌کند، نمی‌تواند محدود به مبارزه در عرصه‌های فرهنگ و گفتمان باشد. مبارزه‌ی طبقاتی برای رهایی انسان و حیوان باید در عرصه‌ی اقتصادی نیز انجام شود، بدون این‌که از عرصه‌های دیگر عقب‌نشینی شود. در حقیقت، غلبه بر فوق‌استثمار حیوانات مستلزم اشکالی از فرهنگ، سیاست و اندیشه است که از ایده‌های انقلاب فرهنگی به‌عنوان یک هدف درخود فراتر رود.

بنابراین می‌توان از گرامشی آموخت که این فرض که یک فرهنگ غیر هژمونیک، به‌عنوان مثال یک رژیم وگن، به‌تنهایی می‌تواند تاریخ را به‌طور اساسی تغییر دهد، نمی‌تواند به مبنای اقتصادی ساختمان هژمونی اذعان کند. از این‌رو «اگر این ادعا درست بود، ماتریس تعیین‌کننده‌ی تاریخ آشپزخانه می‌شد و انقلاب‌ها با تغییرات اساسی در رژیم غذایی توده‌ها همزمان می‌شدند. از نظر تاریخی برعکس است. این انقلاب‌ها و تکوین پیچیده‌ی تاریخ است که رژیم غذایی را تغییر داده و «سلیقه‌های» بی‌درپی را در انتخاب غذا ایجاد کرده است» (گرامشی ۱۹۷۱ [۱۹۹۲]، ص ۳۵۴). بر این اساس، اجرای یک سبک زندگی وگن، و در نتیجه حیوان‌دوستانه، به‌عنوان فرهنگ روزمره‌ی جامعه‌ی ما، فقط با «وگن‌کردن» مردم حاصل نمی‌شود. «گسیختن ارتباط گوشت با زندگی خوب» (مالم ۲۰۲۰، ص ۱۳۷) مستلزم ایجاد تحول در روابط اقتصادی - اجتماعی است.

## منابع

Adams. Carol J. 1990. *The sexual politics of meal. A feminist-vegetarian critical theory*. New York. London: Continuum.

Adorno. Theodor W. 1973. *Negative dialectics*. New York: Routledge. 20CM.

Alexandratos. Nikos, and Jelle Biuinsma. 2012. World agriculture towards 2030/2050: the 2012 revision. <http://www.fao.org/3/a-apl06e.pdf>. Accessed 9 May 2021.

Bakombe. Jonathan. 2018. *Was Flsche wissen. sie lieben. spielen, planen: unsere Verwandten unter Wlzwer*. Hamburg: Mare.

Beef. 2012. *Dicke Dinger*. No. 2/2012. Hamburg: Gruner\* Jahr.

Bernhold. Christin. 2019. *Upgrading and uneven development. On corporate strategies and class dynamics in Argentinian grain and oilseed value chains*. Dissertation. Zurich: University Zurich.

Birke. Peter, and Felix Bluhm. 2019. ArbeitskrSfte willkommen. Neue Migration zwischen Grenzreghe und Erwerbsarbeit. *Sozial.Geschichte* 25:11-43.

Brensing. Karsten. 2017. *DasMysterium derTiere. Vfas sie denken, was sie fühlen*. Berlin: Aufbau Verlag.

Bundesanstalt filr Landwirtschaft und Ernährung (BLE). 2018. *Die ErnOhrungspyramide. Richtig essen lehren und lemen*. Bonn: Bonifatius.

Bundesministerium det Justiz. und filr Verbraucherschutz (BMJV). 2019. Tierschutzgesetz. <https://www.gesetze-im-intemet.de/tierschg/BJNR012770972.html>. Accessed 9 May 2021.

Bundesministerium filr Emahrung und Landwirtschaft (BMEL). 2019. *Nutztierstrategie. Zukunftsfähige Herhaltung in Deutschland*. Frankfurt am Main: Zarbock.

Bundesvereinigung der Deutschen Ernährungsindustrie e.V. (BVE). 2020. *Emdhrungsindustrie 2019. Statistikbroschiire*. Bedin: BVE.

Edeka. 2017. Hetron des Feuers, <https://vimeo.com/384549667>. Accessed 9 May 2021. Video.

Eisnitz. Gail A. 2006. *Slaughterhouse. The shocking story of greed, neglect, and inhuman treatment inside the U.S. meal industry*. Amherst: Prometheus. 1997.

Fiddes. Nick. 1991. *Meat, a natural symbol*. London: Routledge.

Fitzgerald. Amy, and Nik Taylor. 2014. The cultural hegemony of meat and the animal industrial complex. In *The rise of critical animal studies: from the margins to the centre*, ed. Nik Taylor. Richard TXvine, 165-182. New York: Routledge.

Fleischexperten. 2019a. Fleischkonsum ist wichtig filr unsere Gesundheit. <https://old.fleischexperten.de/news-pool/fleischkonsum-ist-wichtig-fuer-unsere-gesundheit.html>. Accessed 9 May 2021.

Fleischexperten. 2019b. Fleisch - Genuss in jeder Lebensphase. <https://old.fleischexperten.de/news-pool/von-jung-bis-alt.html>. Accessed 9 May 2021.

Food and Agriculture Organization of the United Nations (FAO). 2013. *Tackling climate change through livestock—A global assessment of emissions and mitigation opportunities*. Rome: FAO.

Gethard. Carsten, et al. 2019. How will cultured meat and meat alternatives disrupt the agricultural and food industry? [https://www.keamey.comXdocuments/20152/2795757/How +Wi Il\\*Culture\\*d\\*Meat\\*and +Meat+Alternatives\\* Disrupt \\*tbe+Agricultural+and+Food+Industry](https://www.keamey.comXdocuments/20152/2795757/How+Wi+Il*Culture*d*Meat*and+Meat+Alternatives*+Disrupt+*tbe+Agricultural+and+Food+Industry).



pdf/06ec385b-63a 1-71 d2-c081 - 51c07ab88ad1?t=1559860712714. Accessed 2009.

Grain and Institute for Agriculture & Trade Policy (I ATP). 2018. Emissions impossible. How big meat and dairy are heating up the planet. <https://www.grain.org/media/WlsiZilsIjIwMTgvMDcvMTcvMTdfNTFFMTdfNzgzXOVtaXNzaW9ucI9pbXBvc3NpYmxlXOVVOXzEyX3BhZ2UucGRmIld>. Accessed 9 May 2021.

Gramsci. Antonio. 1971. *Selections from the prison notebooks by Antonio Gramsci*. 11th edn.. New York: International Publishers. 1992.

Gramsci. Antonio. 1996. *Prison notebooks*. Vol. 2. New York: Columbia University Press. 1975.

Gramsci. Antonio. 2012. *Gefiingnishefte*. Bande 1-10. Hamburg: Argument. 1975.

Horkheimer. Max. and Theodor W. Adorno. 2002. *Dialectic of enlightenment: philosophical fragments*. Stanford: Stanford University Press.

Joy, Melanie. 2010. *WTry we love dogs, eat pigs, and wear cows: an introduction to camism. The belief system that enables us to eat some animals and not others*. San Francisco: Conari Press.

Lukacs. Georg. 1971. *History and class consciousness*. Studies in marxist dialectics. Cambridge: MIT Press.

Malm. Andreas. 2020. *Corona, climate, chronic emergency: war communism in the twenty-first century*. London: Verso.

Marx. Karl. 1975. *Contribution to the critique ofHegel's philosophy of law*. Marx Engels collected works. VW. 3. 3-129. New York: International Publishers. 184-1.

Marx. Karl. 1976. *Capital. A critique of political economy*. Vol. 1. Harmonds worth: Penguin. 1867.

Marx. Karl. 1996. *Capital. A critique of political economy. Volume 1*. Marx Engels collected works. Vol. 35. New York: International Publishers. 1867.

Marx. Karl. 1998. *Capital. A critique of political economy. Volume 3*. Marx Engels collected works. Vol. 37. New York: International Publishers. 1894.

Messe Berlin. 2020. International Green Week Berlin. About IGW Berlin. <https://www.gruenewocbe.de/eiV>AboutIGW/BerliiVInternationalGreenWeek/>. Accessed 15 May 2020.

Potts. Annie (ed.). 2017. *Meat culture*. Leiden. Boston: Brill.

Rifkin. Jeremy. 1992. *Beyond beef. The rise and fail of the cattle culture*. New York: Penguin Books.

Sachser. Norbert. 2018. *Der Mensch im Tier. VAtrum Here uns im*

*Denken, Fühlen und Verhalten oft so dhnlich sind.* Reinbek: Rowohlt.

Singer. Peter. 2002. *Animal liberation.* 3rd edn. New York: Ecco. 1975.

Stache. Christian. 2017. *Kapitalismus und Naturzerstörung: Zur kritischen Theorie des gesell.schaftlichen Naturverhiilini.sses.* Opladen: Budrich L'niPress.

Stache. Christian. 2019. Conceptualising animal exploitation in capitalism: getting terminology straight.

*Capital & Class* <https://doi.org/10.1177/0309816819884697>.

Stache, Christian. 2020. It's not humans, it's animal capital! In *Research in political economy: capital accumulation and the commodification of animals.* Vol. 35. ed. Brett Clark. Tamar Diana Wilson. 9-31. Amsterdam: JAI Press.

U.S. Department of Agriculture (USDA). 2019.2017 census of US agriculture.

[https://www.nass.usda.gov/Publications/AgCensus/2017/Full\\_Report/Volume\\_1\\_Chapter\\_1\\_USZusvl.pdf](https://www.nass.usda.gov/Publications/AgCensus/2017/Full_Report/Volume_1_Chapter_1_USZusvl.pdf). Accessed 9 May 2021. United States. Summary and State Data. Vblume 1.

Vetband der Fleischwirtschaft (VdF). and Bundesverband der deutschen Fleischwarenindustrie (BVDF).

2019. Wrrtschaftliche Ent wicklung des deutschen Fleischsektors. Pressemitteilung zur VDF/BVDF- Jahrestagung 2019. <https://www.v-d-f.de/news/pm-20190523-0119>. Accessed 9 May 2021.

Vetband der Fleischwirtschaft (VdF). 2020. Organisation. Vorstand. <https://www.v-d-f.de/der-verband/organisation.html>. Accessed 9 May 2021.

Vfettese. Troy. 2019. A marxist theory of extinction. How to think and how to act, how to be a militant facing a horizon of annihilation. *Salvage* 7:251-263.

# راهبری غذایی بدون آزادی حیوانات؟

دینش وادیول / ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما»

«حیوانات»

مروری بر «راهنمای غذا برای سرمایه‌داری: درک اقتصاد  
سیاسی آنچه می‌خوریم» / نوشته‌ی اریک هولت هیمه‌نز



غذا چارچوبی قدرتمند برای سیاست‌های مترقی است. چراکه بی‌عدالتی معاصر در ارتباط با مسائل مربوط به غذا، تولید، گردش و در دسترس بودن آن، خود را نشان می‌دهد. در سطح جهانی، اشکال مختلف محرومیت غذایی، زندگی روزمره‌ی فقرا را شکل می‌دهد.<sup>۱</sup>

علاوه بر این، تولید جهانی غذا اغلب محل بهره‌کشی و سوءاستفاده‌ی شدید از نیروی کار همچون استفاده از کار اجباری در ماهیگیری صنعتی است؛<sup>۲</sup> یا استفاده از نیروی کار ارزان در برداشت، فرآوری و بهره‌کشی مداوم از کارگران خرده‌فروشی‌های مواد غذایی.<sup>۳</sup> غذا و تولید غذا باعث ایجاد تأثیرات عظیم زیست‌محیطی می‌شود، به‌ویژه سهم تولید و توزیع مواد غذایی صنعتی در گرمایش جهانی. غذا همچنین به کانون توجه قدرتمندی برای «مصرف‌کنندگان اخلاقی»، به‌ویژه آن‌هایی که درآمد بالایی دارند، کسانی که به‌طور فزاینده‌ای درگیر انواع انتخاب مواد غذایی به‌منظور اعمال نفوذ در زنجیره‌های تأمین و پایداری هستند، تبدیل شده است. بر این اساس، علاقه‌ی فعالان، سیاست‌گذاران و دانشگاهیان به خط‌مشی‌های سیستم‌های غذایی و فرصت‌های ارائه‌شده توسط جنبش‌های غذایی در دستیابی به اهداف عدالت اجتماعی، افزایش یافته است. ما شاهد پاسخ‌های متنوع عدالت غذایی در این راستا بوده‌ایم: از جنبش‌های

۱. سازمان غذا و کشاورزی سازمان ملل متحد می‌گوید که حدود ۸۲۱ میلیون نفر در سال ۲۰۱۷ با محرومیت غذایی مزمن روبرو شده‌اند. نگاه کنید به:

<http://www.fao.org/state-of-food-security-nutrition/en/>. کار قابل‌توجهی در زمینه‌ی درک بهتر رابطه بین وضعیت درآمد کم و دسترسی به غذا انجام شده است، از جمله در جهان شمال (کشورهای ثروتمند توسعه‌یافته‌ی جهان)؛ به‌عنوان مثال تکنیک‌های جمعیت‌شناختی مورد استفاده برای تهیه‌ی نقشه‌ی «بیابان‌های غذایی». نگاه کنید به:

<https://www.ers.usda.gov/amber-waves/2011/december/data-feature-mapping-food-deserts-in-the-us/>.

۲. به‌عنوان مثال کارانجام‌شده توسط بنیاد عدالت زیست‌محیطی برای ردیابی استفاده از کار اجباری در صنعت ماهیگیری تا بلند را ببینید: <https://web.ejfoundation.org/reports/thailands-seafood-slaves>

۳. استفاده از کار ارزان و کار اجباری در بسیاری از سیستم‌های تولیدی در سطح جهان از جمله استفاده از نیروی کار مهاجر استثمارشده در برداشت میوه در مزارع استرالیا موضوعی اصلی به نظر می‌رسد: نگاه کنید به:

<https://www.theguardian.com/world/2017/oct/30/australian-slavery-inquiry-told-fruit-pickers-brainwashed-and-trapped-in-debt>.

رادیکال راهبری غذایی<sup>۱</sup> مانند La Vía Campesina که تجدید ساختار سرمایه‌دارانه‌ی مداوم سیستم‌های غذایی و پیامدهای آن‌ها بر حقوق دهقانان را به چالش می‌کشد؛<sup>۲</sup> تا پروژه‌های فن‌سالارانه‌ی جهانی با هدف دستیابی به اهداف «امنیت غذایی»، مانند اهداف توسعه‌ی پایدار سازمان ملل متحد.<sup>۳</sup>

با در نظر داشتن این زمینه، بررسی کتاب اریک هولت - هیمنز، راهنمای غذایی برای سرمایه‌داری: درک اقتصاد سیاسی آنچه می‌خوریم را ارائه می‌دهم. نگاه عملی این کتاب به سمت فعالانی است که می‌خواهند تغییر ایجاد کنند: ارائه‌ی زمینه‌ای آسان برای خواندن، در عین حال جامع، نظری و تجربی برای خوانندگانی که به دنبال درک تولید و تأمین زنجیره‌های غذایی هستند. شاید این نشان‌دهنده‌ی ارتباط عمیق نویسنده با جنبش‌های غذایی باشد: هولت هیمنز در حال حاضر مدیر اجرایی اول غذا (Food First) است، یک سازمان جنبش غیرانتفاعی که به دنبال تحول حول سیستم‌های غذایی است.<sup>۴</sup>

**راهنمای غذایی برای سرمایه‌داری** با درخواست جدی از خوانندگان برای کشف ابعاد ساختاری غذا، درون مشکل گسترده‌ی «سیستم غذایی سرمایه‌داری» (ص ۱۳) آغاز می‌شود. هولت هیمنز شکل‌گیری عمیق تأثیر سرمایه‌داری بر سیستم‌های غذایی و تأثیر این امر بر شکل تولید، مصرف و توزیع را مورد کنکاش قرار می‌دهد. در حالی که سیستم غذایی سرمایه‌داری نابرابری‌های عمیقی ایجاد می‌کند؛ این کتاب نشان می‌دهد که تغییر از نظر سیاسی دشوار است و به آموزش، ایجاد اتحاد و ایستادگی نیاز دارد. در اینجا، هولت هیمنز تشخیص صریح و مفیدی از ناکافی‌بودن جنبش‌های چپ، حداقل در شمال جهانی، در درک و پاسخ به بازارهای سرمایه‌داری ارائه می‌دهد: «دانش انتقادی از سرمایه‌داری - که برای مبارزات جنبش‌های اجتماعی در طول قرن نوزدهم

1. Food Sovereignty

۲. نگاه کنید به: <https://viacampesina.org/en/>

۳. به‌ویژه هدف شماره دو را ببینید: <https://www.un.org/sustainabledevelopment/hunger/>.

۴. برای مطالعه‌ی بیشتر در مورد کار Food First، نگاه کنید به: <https://foodfirst.org/>.

و بیستم حیاتی بود - به طور عمده از فرهنگ تغییرات اجتماعی ناپدید شد، دقیقاً در زمانی که سرمایه‌داری نولیبرال طبقه‌ی کارگر را نابود و بی‌وقفه به هر جنبه از طبیعت و جامعه در سیاره نفوذ می‌کرد» (ص ۱۶).

از این نظر، کتاب هولت همیشه کمک می‌کند تا جنبش‌ها از پایه ساخته شوند. این کتاب در تلاش است تا به خواننده در مورد چگونگی درک سرمایه‌داری و تأثیرات آن را بیاموزد و مخاطبی را فرض می‌کند که لزوماً تبحری در دهه‌ها تئوری چپ ندارد. و این کتاب از این نظر مطمئناً موفق است: هولت همیشه در اینجا متنی فوق‌العاده قابل‌دسترس در اختیار قرار داده است که خوانندگان را با اصطلاحات و مفاهیم اصلی در نظریه‌ی مارکسیستی و چپ آشنا می‌کند، ضمن این‌که ابزارهای تاریخی و تجربی را نیز ارائه می‌دهد که درک درستی از سیستم‌های غذایی امروز را امکان‌پذیر می‌سازد. فصل اول تاریخچه‌ی توسعه‌ی کشاورزی و سیستم‌های مبادله‌ی سرمایه‌دارانه مربوط به غذا، توجه به صنعتی‌شدن و ارتباطات بین استعمار، بردگی نژادی و جنگ را ارائه می‌دهد. فصل دوم خوانندگان را تشویق می‌کند تا در مورد غذا به‌عنوان یک کالا بیندیشند، «نه فقط به‌عنوان امرارمعاش بلکه به‌عنوان سرمایه‌ی بالقوه» (ص ۶۰). در هر دو فصل توضیحات فوق‌العاده روشنی از نظریه‌های کارل مارکس وجود دارد: ارائه‌ی درکی از سرمایه به خوانندگان، به‌عنوان یک رابطه (ص ۳۶-۳۵) و دانشی عملی نسبت به نظریه‌ی ارزش مارکس (ارزش، ارزش اضافی و زمان کار لازم) و کاربرد آن در سیستم‌های غذایی (ص ۸۱-۶۰).

فصل سوم به مالکیت، تاریخچه‌ی مناسبات مالکیت و ارتباط آن‌ها با آرمان‌های جنبش‌های راهبری غذایی می‌پردازد. هولت همیشه به‌شدت خواستار تجدید ساختار مالکیت است و خاطر نشان می‌کند که مناسبات مالکیت خصوصی، تأثیرگذاری بر تصمیم‌گیری را محدود به افراد ذی‌نفع در مالکیت می‌کند، در حالی که مالکیت عمومی و مشترک زمینه‌ی تصمیم‌گیری و کنترل دموکراتیک را ایجاد می‌کنند. در این فصل، هولت همیشه با رجوع به کارل پولانی، در میان سایر اندیشمندان، درباره‌ی زدودن تدریجی مؤسسات عمومی و کمون‌ها توسط نیروهای غیرقانونی بازار متذکر می‌شود: «فاجعه مربوط به مالکیت‌های مشترک (کمون‌ها) نیست بلکه مربوط به کالایی‌شدن طبیعت و بهره‌کشی خصوصی و غیرقانونی از منابع آن است» (ص ۹۲).

هولت هیمنه‌ز در فصل چهارم به بررسی تکامل کشاورزی سرمایه‌دارانه و ظهور مزارع صنعتی می‌پردازد. در این جا از نیروهای اقتصادی که موجب کشاورزی فشرده می‌شوند و این‌که چه‌گونه این امر نشانه‌ی بیماری تولید مواد غذایی است که هدف سرمایه می‌شود، چکیده‌ای مفید می‌یابیم. همچنین رئوس مطالبی را از رویکردهای اقتصاد سیاسی سبز برای تفکر در مورد رابطه بین طبیعت و سرمایه‌داری، به‌ویژه برداشت مارکس از «شکاف متابولیک»، فرایندهایی که در آن سرمایه‌داری، صنعتی‌سازی و شهرنشینی جریان‌های یک طرفه از مواد غذایی را ایجاد می‌کند که به تحلیل‌رفتن حاصلخیزی خاک به‌عنوان بخشی از کشاورزی صنعتی منجر می‌شود، می‌یابیم. (۱۲۹-۱۳۴).<sup>۱</sup> در این زمینه هولت هیمنه‌ز از جایگزین‌هایی با مقیاس کوچکتر برای کشاورزی صنعتی حمایت می‌کند، و به توضیح رویکردهای «بوم‌شناسی کشاورزی» برای پایداری مزرعه می‌پردازد و از یک «اقتصاد اخلاقی» که «مناسبات متقابل تنظیم‌شده توسط جامعه را بر مناسبات کالایی (بازار) اولویت می‌دهد، مانند تعاونی‌های مبتنی بر ارزش، بازارهای کشاورزان، انجمن‌های کشاورزی تحت حمایت جامعه (CSA)، 'کمون‌های غذایی' که در آن‌ها غذا نه به‌عنوان یک کالا بلکه به‌عنوان یک کالای عمومی در نظر گرفته می‌شود» (۱۳۹)، حمایت می‌کند.

روابط بین طبقه، جنسیت و نژاد در فصل پنجم مورد واکاوی قرار می‌گیرد. در اینجا هولت هیمنه‌ز تحلیل ارزش کار زنان را که توسط روابط مردسالارانه شکل گرفته است برجسته می‌کند. این کتاب همچنین در مورد نموده‌های مختلف نژادپرستی که به سیستم‌های غذایی مربوط می‌شوند بحث می‌کند: برده‌داری نژادی و نیروی کار نژادی شده‌ی معاصر در زمینه‌ی تولید غذا، و همچنین ارتباط بین رژیم غذایی، سلامتی و نژاد. در این زمینه‌ی درهم‌تنیده (اینترسکشنال)، هولت هیمنه‌ز به آن اتحادی که برای تغییر سیستم غذایی سرمایه‌داری مورد نیاز است اشاره می‌کند: «غذا نه‌فقط نگرانی‌های

<sup>۱</sup> به جان بلامی فاستر، «مارکس و شکاف در متابولیسم جهانی طبیعت» مراجعه کنید، Monthly Review، ۱ دسامبر ۲۰۱۳. در: <https://monthlyreview.org/2013/12/01/marx-rift-universal-metabolism-nature/>.

مربوط به طبقه، بلکه موارد مربوط به جنسیت و نژاد را نیز در بر می‌گیرد. این بدان معنی است که غذا فرصتی برای ایجاد اتحاد بر اساس منافع<sup>۱</sup> گسترده‌تر از منافع خود ما<sup>۲</sup> فراهم می‌کند» (۱۷۰).



زنان عضو مجمع کشاورزان خرده‌مالک ارگانیک زیمبابوه، عضو سازمان La Via Campesina، بذره‌های خود را در نمایشگاه بدر به نمایش می‌گذارند.

دو فصل پایانی کتاب بحران‌های فعلی پیرامون تغییرات غذایی و اقلیمی را بیان و فرصت‌های تحول‌بنیادی را بررسی می‌کند. هولت همیشه در اینجا طرح‌های پیشنهادی برای «افزایش پایدار» را رد می‌کند - یعنی که این اشکال متمرکز و فشرده‌ی کشاورزی است که تأثیرات زیست‌محیطی را به حداقل می‌رساند - و خاطرنشان می‌کند که این امر به مشکلات توزیعی ذاتی سرمایه‌داری نمی‌پردازد (۳-۱۸۲). در عوض راه‌حل مورد حمایت هولت همیشه «مزارع کشاورزی در مقیاس کوچک [است] که در حال حاضر با استفاده از روش‌هایی که در هماهنگی با محیط‌زیست کار می‌کنند بازدهی بالایی دارند و توزیع مجدد ثروت در سیستم غذایی را عملی می‌کنند» (۱۸۳).

اما چطور باید به آنجا برسیم؟ هولت همیشه در این مورد صریح است: «ما به جنبشی نیاز داریم که بتواند یک سیستم غذایی مبارز دموکراتیک را به نفع فقرا و



مظلومین در سطح جهانی و محلی ایجاد کند، و به شکلی مؤثر رژیم غذایی نخبه و نولیبرالی را به عقب بازگرداند» (۲۳۲). در اینجا علی‌رغم دشواری کار، ارزیابی صریحی وجود دارد. به یاد داشته باشیم که یک سیاست‌زدایی افراطی از حوزه‌ی عمومی وجود داشته است، و همراه با آن نابودی جنبش‌های سیاسی به نفع سازمان‌های غیر دولتی که اغلب مجبور به کار درون پارامترهای تعیین‌شده توسط دولت و بازار هستند. هولت همیشه استدلال می‌کند که مسئله‌ی اصلی، ائتلاف تاکتیکی است. یعنی یافتن اهداف جنبشی که بتواند جنبش‌های متنوع اجتماعی را برای یک هدف مشترک گرد هم آورد:

*ائتلاف‌های استراتژیک آن‌هایی هستند که در آن افراد و سازمان‌ها بر سر یک موضع یا اقداماتی موافقت می‌کنند که یک پلتفرم سیاسی پایه را به اشتراک بگذارند. به‌عنوان مثال، La Via (LVC) و مارش جهانی زنان (WMW) یک ائتلاف استراتژیک ایجاد کردند در حالی که WMW راهبری غذایی را به‌عنوان مؤلفه‌ای در پلتفرم آزادی زنان در نظر می‌گرفت، و LVC متعهد به پایان دادن به تمام خشونت‌ها علیه زنان به‌عنوان شرط لازم برای راهبری غذایی بود. همگرایی دو جنبش از قدرتمندترین جنبش‌های اجتماعی در جهان دارای پیامدهای سیاسی گسترده‌ای است، به‌ویژه برای زنان، که بیشترین غذای جهان را به عمل می‌آورند (۲۳۴).*

ائتلاف در اینجا به‌عنوان یک استراتژی اصلی در جهت بازسازی یک حوزه‌ی عمومی سیاسی درک می‌شود. و مطمئناً، فکر می‌کنم هولت همیشه درست می‌گوید که این تنها استراتژی واقع‌بینانه‌ی در دسترس چپ است - یعنی ایجاد ائتلاف‌های استراتژیک که بر اهداف مشترک تمرکز دارد تا بر انواع تغییرات ساختاری موردنیاز برای ایجاد جهانی که می‌خواهیم در آن زندگی کنیم، تأثیر بگذارد.

با این حال، این جاست که می‌خواهم تأمل کنم: دقیقاً چگونه جنبش‌های مدافع حیوانات با این تصویر سازگار می‌شوند؟ آیا می‌توان جنبش‌های غذایی را تصور کرد که

با مدافعان آزادی حیوانات ائتلاف کنند؟ و تحت چه شرایطی این امر امکان‌پذیر است؟ این پرسش‌ها را به این دلیل مطرح می‌کنم که به نظر می‌رسد آزادی حیوانات تا حدی از سیاست بسیاری از جنبش‌های غذایی کنار گذاشته شده است. درست است که حداقل برخی از جنبش‌های غذایی با حمایت از تولید در مقیاس کوچک‌تر که اغلب گفته می‌شود رفتار «انسانی»‌تر با حیوانات را امکان‌پذیر می‌سازد، به دنبال بهبود رفاه حیوانات هستند - یعنی تلاش برای کاهش رنج‌های غیرضروری مرتبط با استفاده از حیوانات برای غذا. اما سیاست رادیکال‌تر مرتبط با پایان دادن به استفاده‌ی انسان از حیوانات غیرانسانی با اهداف بسیاری از جنبش‌های غذایی سازگار به نظر نمی‌رسد؛ چرا که حتی دیدگاه‌های رادیکال راهبری غذایی ابقای حیوانات به‌عنوان کالاها و منابع ارزش را مسلم فرض می‌کنند.

راهنمای غذا برای سرمایه‌داری نگرانی‌های من در مورد این قطع ارتباط بین خط‌مشی جنبش‌های غذا و خط‌مشی آزادی حیوانات را تقویت می‌کند. هولت همیشه قطعاً از نگرانی‌های اخلاقی مربوط به استفاده‌ی انسان از حیوانات، به‌ویژه در زمینه‌ی دامداری صنعتی آگاه است. هولت همیشه نگرانی‌های واضحی را درباره‌ی تأثیرات صنعتی شدن برای رفاه حیوانات مطرح می‌کند (به ویژه به صفحات ۸۱-۸۰ مراجعه کنید). به‌عنوان مثال، در کتاب «افزایش سرعت بیولوژیکی» مرتبط با تشدید تولید گوشت یادآوری می‌شود: «گاوها بیش از هر زمان دیگری شیر تولید می‌کنند، اما عمر بسیار کمتری دارند و فقط در عرض چند سال فرسوده می‌شوند. مرگداری‌ها اکنون می‌توانند مرغ‌ها را طی هشت هفته از جوجه تا مرغ گوشتی پرورش دهند» (ص ۷۹).<sup>۱</sup> با این حال، این نگرانی درباره‌ی اثرات دامداری صنعتی لزوماً به نگرانی در مورد خشونت مربوط به استفاده از حیوانات یا موقعیت آن‌ها به‌عنوان دارایی منتقل نمی‌شود. هیچ پروژه‌ی رادیکالی در اینجا توصیف نشده است که با کاهش و از بین بردن خشونت علیه حیوانات همراه باشد و هیچ پروژه‌ای که وضعیت مفروض مالکیت حیوانات را برهم بزند وجود ندارد.

<sup>۱</sup>. همچنین به راج پاتل مراجعه کنید. "A Chicken Nugget Theory of Capitalism" *The Nation*. 7 November 2017. در:

<https://www.thenation.com/article/a-chicken-nugget-theory-of-capitalism/>.

در واقع، در این کتاب، زمانی که نگرانی در مورد حیوانات و وضعیت مایملک بودن آن‌هاست درگیر سیاست عجیبی می‌شود. گری فرنسیون سال‌ها پیش به ما یادآوری کرد که وضعیت دارایی حیوانات «تعارضات کاذب» ایجاد می‌کند که اساساً در مورد رهایی حیوانات از این وضعیت مایملک بودن نیست، بلکه بحث وجدلی در مورد نحوه استفاده از حیوانات به عنوان مال است.<sup>۱</sup> از برخی جهات، می‌بینیم که نظریه‌ی فرنسیون در اینجا به کار گرفته شده است. هدف جنبش‌های راهبری غذایی تأمین حقوق مالکیت و کنترل بر تولید مواد غذایی به عنوان یک پروژه‌ی آزادی برای انسان است. با این حال، حیوانات همیشه به عنوان دارایی باقی می‌مانند، تقریباً گویی موقعیتی غیر از این غیرقابل تصور است. و بنابراین، بهترین چیزی که حیوانات می‌توانند به آن امیدوار باشند رابطه‌ی مالکانه‌ی مهربانانه‌تر و «انسانی‌تر» است. مثالی از این را در بحث هولت هیمه‌نز در مورد تأثیر ماهیگیری صنعتی بر روی جمعیت ماهیان و تأثیر غیرمستقیم آن برای ماهیگیری در مقیاس کوچک دستی و معیشتی شاهد هستیم. در اینجا به ما گفته می‌شود که: «مشکل واقعی در کاهش ماهیان، صید بیش از حد توسط تعداد زیادی از ماهیگیران نیست، بلکه کشتی‌های ماهیگیری صنعتی عظیم در جستجوی سود جهانی هستند که با تورهایی که به کف دریا آسیب می‌رسانند، بیش از حد ماهیگیری می‌کنند» (ص ۹۱). این به تعبیری نمونه‌ای از «تعارض کاذب» فرنسیون است: تخریب مداوم جمعیت ماهیانی که ماهیگیری محلی را تحت تأثیر قرار داده‌اند قطعاً نشان‌دهنده‌ی یک منازعه است، اما این یک تعارض بر سر منافع مالکانه نسبت به حیوانات است. علایق خود ماهی‌ها - مربوط به زندگی خود، رفاه و شکوفایی آن‌ها - مطمئناً در اولویت قرار ندارند.<sup>۲</sup>

1. Gary L. Francione. *Animals as Persons: Essays on the Abolition of Animal Exploitation*. New York: Columbia University Press, 2008, p 63

۲. در انجام این مشاهدات، و همان طور که بحث خواهم کرد، من از موضوعات عمیق اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی آگاه هستم که استفاده از حیوانات را در سطح جهانی برای غذا رواج می‌دهد، از جمله اهمیت غذای حیوانی برای جوامع محلی و اولویت‌بندی آن‌ها در زمینه‌های فرهنگی خاص. با این حال عجیب است که به نظر نمی‌رسد در بحث‌های مربوط به صید ماهی به عنوان دارایی «مشترک»، دیدن این موضوع از منظر خود ماهی‌ها اهمیتی داشته باشد.

این که آیا ما حیوانات و وضعیت آن‌ها را به عنوان یک نگرانی سیاسی برای چپ در نظر می‌گیریم، برای نوع جهانی که ما در آن تلاش می‌کنیم، پیامدهای بسیار دارد. همان طور که هولت همیشه تأکید می‌کند، حقوق مالکیت منافع ایجاد می‌کند، و هدف سیاست‌های مترقی باید به حداقل رساندن تأثیرات منفی منافع مالکیت خصوصی از طریق فرایندهای دموکراتیک باشد. آیا همین روندهای دموکراتیزه‌کردن در مورد حیوانات نیز صدق نمی‌کند؟ اگر فقط می‌توانیم حیوانات را به عنوان دارایی تصور کنیم، آیا می‌توانیم به شکلی واقع‌بینانه دنیایی را در نظر آوریم که فراتر از انسان‌محوری خود ما باشد و از خشونت شدیدی که حیوانات را در معرض آن قرار می‌دهیم بکاهد؟ آیا یک سیاست غذایی نباید هدف ایجاد مناسبات بر اساس منفعی «گسترده‌تر از منافع خود ما» داشته باشد؟

با این حال، می‌خواهم مسئله را به روش دیگری مطرح کنم، و این مربوط به یک شکاف مفهومی در اقتصاد سیاسی چپ و چگونگی فهم آن از سرمایه‌داری و تولید است: یعنی مربوط به وضعیت حیوانات به عنوان کارگران. کار به دلیل نقش محوری آن در تولید ارزش و اولییتی که کارگر در مقاومت در برابر سرمایه‌داری دارد، مقوله‌ی مهمی در اندیشه‌ی چپ است. مشهور است که مارکس با این ایده که حیوانات به همان روش انسان‌ها کار می‌کنند مخالف بود: دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس به وضوح تفاوت اساسی مفروض بین نحوه‌ی کار انسان و حیوان را بیان می‌کند و توانایی کار خلاقانه‌ی آگاهانه را فقط به انسان نسبت می‌دهد.<sup>۱</sup> بدون شک بخش اعظم نظریه‌ی چپ این فرضیه‌ی انسان‌محور را که کار انسان عامل سازنده‌ی جهان است، حفظ کرده است. در واقع، به نظر می‌رسد هولت همیشه از این فرض را تکرار می‌کند:

تمام کالاها، از جمله مواد غذایی، محصولات کار انسانی هستند. حتی عسل ساخته شده توسط زنبورها نیز باید توسط کار انسانی جمع‌آوری و پردازش شود. قارچ‌های وحشی هنوز باید جمع شوند؛ نمک باید در حوضچه‌های تبخیر استخراج یا تولید شود؛ و ماهی‌های وحشی باید صید شوند. حتی سالن‌های جدید و کاملاً خودکار

1. See Karl Marx. *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844*. At: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/manuscripts/labour.htm>

شیردوشی برای تولید و نگهداری دستگاه‌های شیردوشی و مراقبت از حیوانات به کار انسانی احتیاج دارند. به هر ترتیب، کار انسانی - جسمی و ذهنی - در تمام کالاها مشترک است و به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم ارزش کار را در هر چیزی که می‌خریم و می‌فروشیم می‌گنجاند(ص ۶۱).

مسلماً، کار انسانی مؤلفه‌ای از ارزش است که در تمام فرایندهای تولید در جوامع انسانی تولید می‌شود. با این حال، پاراگراف فوق نشان می‌دهد که کار غیرانسانی یک نقش اساسی دارد: روشن است گاوها مجبورند شیر تولید کنند، تا با تولید ارزش در زنجیره‌ی تولید، روند تولید به موفقیت برسد. فقط خودخواهانه‌ترین انسان محوری تصور می‌کند که صرفاً کار انسانی این ارزش را تولید می‌کند. و اکنون گروهی از پژوهشگران که تعدادشان رو به افزایش است معتقدند که در واقع حیوانات کار می‌کنند و این بخش مهمی از روند تولید است که بی‌ارزش شده است.<sup>۱</sup> همچنین نظریه‌ی سبز اخیری وجود دارد که بر این تأکید دارد که تمام تولیدات به‌طور حتم ترکیبی از طبیعت انسانی و غیرانسانی، کار پرداخت‌شده و پرداخت‌نشده است.<sup>۲</sup>

این ایده که حیوانات ارزش آفرینی می‌کنند، پیامدهای زیادی در مورد چگونگی خوانش ما از نظریه‌ی ارزش مارکس دارد، چیزی که من و دیگران سعی در کشف آن

1. See for example Corinne Painter, 2016. "Non-human Animals within Contemporary Capitalism: A Marxist Account of Non-human Animal Liberation." *Capital and Class* 40, no. 2: 1-19; Jason Hribal, 2003. "'Animals are Part of the Working Class': A Challenge to Labor History." *Labor History*. 44(4): 435-453; Barbara Noske, 1997. *Beyond Boundaries: Humans and Animals*. Montreal: Black Rose Books; Ted Benton, 1993. *Natural Relations: Ecology, Animal Rights and Social Justice*. London: Verso; Les Beldo, 2017. "Metabolic Labor: Broiler Chickens and the Exploitation of Vitality." *Environmental Humanities* 9, no. 1: 108-28; Kendra Coulter, 2016. *Animals, Work, and the Promise of Interspecies Solidarity*. New York: Palgrave Macmillan; and Alasdair Cochrane, 2016. "Labour Rights for Animals." in Robert Garner and Siobhan O'Sullivan (eds), *The Political Turn in Animal Ethics*. London: Rowman & Littlefield International, 2016. 15-32.

2. See for example Jason W. Moore 2015. *Capitalism in the Web of Life: Ecology and the Accumulation of Capital*. London: Verso.

داریم.<sup>۱</sup> حداقل یک برداشت این است که فقط انسان نیروی کار سرمایه‌داری نیست و توسعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی نیز به همان اندازه فرایندی از به انقیاد درآوردن کار انسان و حیوان بوده است. در این زمینه، ما باید سرمایه‌داری را به‌عنوان فرایندی درک کنیم که خواهان تسلط بر تمام زندگی، و به همین ترتیب کار تمام موجودات است. در حقیقت، حیوانات غیرانسانی شاید بزرگ‌ترین نیروی کار سرمایه‌داری باشند و با برخی از طاقت‌فرساترین شرایط روبرو هستند: کنترل‌های شدید بر رژیم غذایی، حرکت و تولیدمثل، و خشونت‌ی عظیم که شامل اشکال سیستماتیک رنج و مرگ در مقیاس وسیع است. مقابله با سرمایه‌داری به‌معنای کار همزمان برای ساختن جهانی است که ترجیح می‌دهیم در آن زندگی کنیم؛ جهانی که به اشکال مداوم و عمیق استثمار، خشونت و سلطه متکی نیست و شکوفایی جهانی را ارتقا می‌دهد. در این زمینه، اگر ائتلاف‌ها برای پایان‌دادن به سرمایه‌داری بر پایه‌ی تداوم بهره‌کشی از حیوانات بنا شود، مسئله‌ساز خواهند بود.



مطمئن نیستیم که ارجاع مستقیم نگرانی‌های فوق به‌صورت انتقاد خطاب به هولت همیشه منطقی باشد. از این گذشته، این کتاب موضع نظری جنبش‌های راهبری غذایی

<sup>1</sup>. See Dinesh Wadiwel, "On the Labour of Animals." *Progress in Political Economy*. 28 August 2018. At: <http://ppesydnev.net/on-the-labour-of-animals/>. See also Brian Whitener, "Animal Accumulation," *Blindfield: A Journal of Cultural Inquiry*. 4 August 2018.

را منعکس می‌کند، و تجسم ائتلاف‌های مادی است که با نیروهای متنوع اجتماعی شکل گرفته است. اما این کتاب نشانی از موقعیت فعلی آزادی حیوانات در سیاست چپ است. تا حدی، عدم موفقیت **یک راهنمای غذایی برای سرمایه‌داری** در طرح انتقادی مشکل نقش مداوم حیوانات - به‌عنوان غذا و کار - تحت سرمایه‌داری، محصول انزوای جنبش‌های طرفداری از حیوانات از جنبش‌های راهبری غذایی و مبارزات چپ به‌طور کلی‌تر است. راه‌حل باید این باشد که مدافعان آزادی حیوانات بیشتر درگیر جنبش‌های راهبری غذایی شوند و روی ایجاد ائتلاف کار کنند - به هر حال، این یک پروژه‌ی بلندمدت خواهد بود. هولت هیمه‌نز در **یک راهنمای غذایی برای سرمایه‌داری** چشم‌انداز نوسازی چپ را ارائه می‌دهد. این به ائتلاف‌های تاکتیکی با طیف وسیعی از جنبش‌های مختلف احتیاج دارد. این چشم‌انداز باید به گفتگو، مذاکره و ایجاد اتحاد با جنبش‌های طرفدار حیوانات گسترش یابد.

این مسئله مجموعه‌ای از چالش‌ها را برای مدافعان آزادی حیوانات برجای می‌گذارد. تحت چه شرایطی چنین اتحاد تاکتیکی بین مدافعان حیوانات و جنبش‌های غذایی امکان‌پذیر است؟ بدیهی است که چشم‌انداز یک سیاست ائتلاف بین جنبش‌های رادیکال راهبری غذایی و جنبش‌های مدافع حیوانات با موانع محسوسی روبرو است. به‌طور طبیعی، چنین اتحادی باید با آگاهی از نقش اقتصادی واقعی و مداوم حیوانات، هم به‌عنوان تولیدکننده‌ی ارزش و هم به‌عنوان اقلام دارایی، برای امرار معاش کشاورزان و دامداران کوچک در سطح جهان باشد. حیوانات در سطح جهانی برای بسیاری از مردم به‌عنوان ماده‌ی غذایی معیشتی باقی می‌مانند و سنت‌های فرهنگی دیرینه‌ای در زمینه‌ی استفاده از حیوانات به‌عنوان غذا وجود دارد. مطمئناً، باید بپذیریم که حداقل برخی از مدافعان آزادی حیوانات پروژه‌های استعماری و امپریالیستی را به‌شکل حمایت از آن‌ها برای تغییر، تداوم داده‌اند: به‌عنوان مثال مدافعان آزادی حیوانات که بدون در نظر گرفتن تاریخچه‌ی سلب مالکیت و حاکمیت، با شکار بومی به‌عنوان یک عمل فرهنگی مخالفت می‌کنند؛ یا وگن‌های سفیدپوست بدون در نظر گرفتن ارتباط طولانی بین استعمار، جهانی‌سازی و بازسازی هژمونیک رژیم‌های جهانی که از آن نتیجه شده است، به افراد غیرسفیدپوست می‌گویند که چه‌چیزی باید بخورند. ما همچنین باید

صادقانه اذعان کنیم که حداقل برخی جنبش‌های وگن در سیاست مبتنی بر مصرف شریک بوده‌اند که شرایط جهانی تولید را نادیده گرفته و به ساخت و تحکیم سیستم غذایی سرمایه‌داری کمک کرده است. به‌طور طبیعی، هر نوع سیاست ائتلاف بین جنبش‌های راهبری غذایی و جنبش‌های مدافع حیوانات نیاز به مسیریابی در این عرصه و شناسایی پروژه‌ها و اهداف مشترک دارد. مدافعان حیوانات باید استراتژی‌های خود را تنظیم کنند و برای ایجاد ائتلاف‌های معنی‌دار ممکن است نیاز به مصالحه داشته باشند. با وجود این، ایجاد ائتلاف به توافق تمام شرکا بر سر یک هدف مشترک نیاز دارد. آیا جنبش‌های آزادی حیوانات و جنبش‌های راهبری غذایی آرمان‌هایی مشترک برای جامعه‌ای که می‌خواهیم بسازیم دارند؟ آیا ائتلاف امکان‌پذیر است؟

پیوند با منبع اصلی:

### [Food Sovereignty Without Animal Liberation?](#)



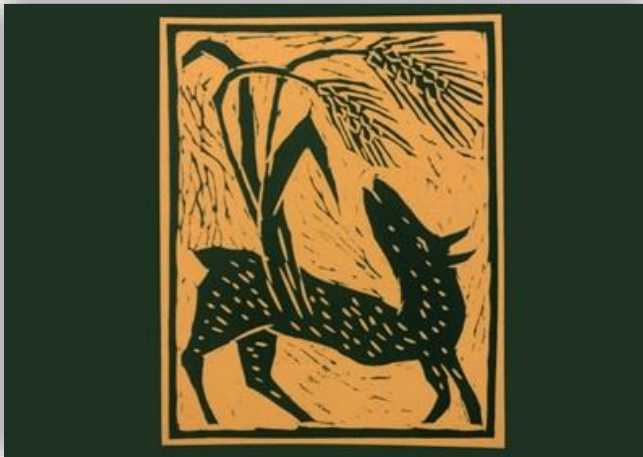
وگنیسم

## به عنوان پراکسیس چپ

جوناتان دیکستین، جن داتکیویکز،  
جیشوا گوها-ماجومدار و درو رابرت  
وینتر



ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



## چکیده

تولید گوشت و سایر غذاهای حیوانی، به‌ویژه در شکل صنعتی خود، مستلزم بهره‌کشی قابل توجهی از حیوانات، نیروی کار و محیط طبیعی است. با این حال، نگرانی در مورد حیوانات اغلب در سیاست‌های چپ و مترقی به حاشیه می‌رود و چپ اغلب وگنیسم را به‌عنوان یک پروژه‌ی لیبرالی مورد تمسخر قرار می‌دهد. بسیاری ادعا می‌کنند که وگنیسم بر مصرف‌گرایی، ریاضت، هویت، و اخلاق وظیفه‌گرایانه متمرکز است و نسبت به ستمی که معرفت‌شناسی و ساختارهای اقتصادی سرمایه‌داری غربی اعمال کرده حساس نیست. در پاسخ به این اتهامات، این مقاله استدلال می‌کند که وگنیسم به‌عنوان یک تحریم با تعهدات موجود چپ به عدالت اجتماعی و زیست‌محیطی و همچنین آن‌هایی که با اخلاق ضداستثمار فرارگونه‌ای همسو هستند همخوانی دارد. نویسندگان تعریف خاصی از وگنیسم به‌عنوان یک بایکوت را بیان می‌کنند، آن را به‌عنوان یک تاکتیک در افق سیاسی وسیع‌تری از آزادی کامل قرار می‌دهند - که به‌عنوان یک مدل سه‌لایه برای کنش سیاسی طرح‌ریزی می‌شود - و توضیح می‌دهند که چرا این امر شکل مؤثری از فرسایش سرمایه‌داری و سایر سیستم‌های سلطه را ارائه می‌دهد. نویسندگان نتیجه می‌گیرند که امتناع از مصرف فرآورده‌های حیوانی تأثیرات اقتصادی و اجتماعی ملموسی دارد، همبستگی بین جمعیت‌های انسانی و غیرانسانی را افزایش می‌دهد و افراد و جوامع را نسبت به تأثیرات سیاسی اجتماعی رفتار مصرفی آن‌ها حساس می‌کند.

## مقدمه

بیکن را در نظر بگیرید.

وقتی بیکن<sup>۱</sup> در قفسه‌های یخچال سوپرمارکت - از قبل برش خورده، بسته‌بندی شده و بدون خون - ظاهر می‌شود، تمام تلاش خود را می‌کند تا کالایی مانند کالاهای دیگر

<sup>۱</sup> ما «بیکن» و سایر «واژه‌های معرف واقعیت» تحریف‌شده (نایبرت ۲۰۱۳، ص ۶) را ب‌را برجسته می‌کنیم تا بر کارکرد خوش‌لفظ و کالایی آن‌ها تأکید کنیم، در حالی که همچنان آن‌ها را در متن خود گنجانده‌ایم زیرا خوانندگان ممکن است در محاوره‌ی روزمره با آن‌ها روبرو شوند. بیکن - در گفتار و به‌طور عمده در نوشتار - نه تنها واقعیت

به نظر برسد. مصرف کنندگان آمریکایی که سالانه حدود ۵۰ پوند گوشت خوک (USDA 2020) به دلیل پدیده‌ی فرهنگی و بازاریابی «جنون بیکن» می‌خورند (Mizelle 2015, 281)، در جامعه‌ی زندگی می‌کنند که ارتباط آن‌ها با حیوانات تقریباً به‌طور کامل با واسطه‌ی زنجیره‌های ارزش پیچیده برقرار می‌شود، در نتیجه آن‌ها می‌توانند «گوشت را بدون قاتلان یا قتل بخورند» (Pachirat 2011, 3).

در سوپرمارکت، هیچ نشانی از لقاح مصنوعی که گاوها تحت آن قرار گرفته‌اند، یا از صد روزی که در محفظه‌ی حاملگی حبس شده‌اند، از کار در مزارع پرورش‌دهنده توسط کارگران اغلب مهاجر، از تخریب محیط‌زیست ناشی از تالاب‌های کود خوک یا سهم دامداری صنعتی در تغییرات اقلیمی مربوط به انسان، از ریشه‌ی آن در نابودی قومی و استعماری مهاجران و مصادره‌ی زمین، از تأثیر جابه‌جایی مداوم بر جوامع روستایی مربوط به شرکت‌های بزرگ دامداری، از رنج حیوانات در مقیاس گسترده و مرگ در کشتارگاه‌های صنعتی به‌دست کارگران حاشیه‌نشین و تحت‌تأثیر هویت نژادی، یا از لابی‌گری شرکت‌ها برای وضع قانون علیه افشاگران جریان‌ات درون دامداری‌ها و قوانین ضداتحادیه‌ی «حق کار» وجود ندارد. کل زندگی‌نامه‌ی اجتماعی، سیاسی و زیست‌محیطی بیکن در پشت شکل کالایی آن محو شده است.

هنگامی که «به پشت حجاب راه یافتیم» (Harvey 1990, 23) و از این شرایط تولید و تأثیرات آن آگاه شدیم، چگونه باید با کالایی همراه با انبوهی درهم‌تنیده از اشکال محروم‌سازی و استثمار مقابله کنیم؟ اگر تعهدات سیاسی ما را به مخالفت با هریک از فرآیندهای تولید بیکن - از جمله نگرانی‌های مربوط به حقوق حیوانات ولی نه محدود به آن - یا تمامی این فرایندها هدایت می‌کند، آیا نباید به‌سادگی از خوردن آن پرهیز کنیم؟ آیا وقت آن نرسیده است که به‌طور جدی و صریح درباره‌ی نیاز به وگنیسم به‌عنوان پراکسیس چپ صحبت کنیم؟

این مقاله استدلال می‌کند که وگنیسم باید به‌شکلی گسترده در چپ به‌عنوان عملی نه‌تنها مربوط به سیاست ضد گونه‌پرستانه یا با انگیزه‌ی حقوق حیوانات، بلکه در

---

گوشت خوک مرده‌ی پرورده‌شده را پنهان می‌کند، بلکه همچنین به‌شکلی ماهرانه آن را با کالاهای فاقد زندگی‌نامه مانند ذرت و آهن درمی‌آمیزد.

مقام سیاست‌های گسترده‌تر ضدسرمایه‌داری و آزادی‌خواهانه نیز وضع شود. ما توصیف استیون لوکز از چپ را به‌عنوان «یک سنت و یک پروژه ... که اصول مقدس نظم اجتماعی را زیر سؤال می‌برد، به ستیز با نابرابری‌های غیرقابل توجیه اما درمان‌پذیر در وضعیت جاری، حقوق، قدرت و شرایط برمی‌خیزد، و می‌کوشد با اقدام سیاسی آن‌ها را از بین ببرد» (۲۰۰۳، ۶۱۱)، دنبال می‌کنیم، و ادغام فزاینده‌ی تعهد قوی به عدالت زیست‌محیطی را شامل آن می‌کنیم. برداشت ما از پراکسیس، الگویی است از اقدام هدفمند توسط افراد و گروه‌هایی که در خدمت حرکت به سمت افق اخلاقی - سیاسی جمعی مطلوب وضع شده است. این امر مستلزم اقدام به‌تمام روش‌های ممکن است، با توجه به آنچه از نظر تئوریک می‌دانیم و با توجه به یک زمینه‌ی سیاسی - تاریخی خاص، برای دستیابی به تغییر اجتماعی مادی و ایدئولوژیک (رجوع به گرامشی (۱۹۷۱) (۱۹۹۲). ما استدلال می‌کنیم که مخالفت گسترده در برابر صنایع و فرآیندهای تولید که ریشه در کالایی‌سازی و خشونت علیه حیوانات دارد، به اهداف چپ خدمت می‌کند.<sup>۱</sup> ما وگنیسم را نه به‌عنوان یک موضع اخلاقی همه‌جانبه یا هدف نهایی سیاسی بلکه ساده‌تر به‌عنوان یک تاکتیک تعریف می‌کنیم (رجوع کنید به De Certeau (1984) (2002): نوعی بایکوت که تقریباً به‌شکل انحصاری معطوف به «رفتارهای مصرفی، یعنی رفتارهای جاری در بازارها» (McMullen and Halteman 2019) به‌صورت فردی و جمعی است، از نوعی که در طی عرصه‌ی گسترده‌ای از مبارزات عدالت اجتماعی توسط چپ به‌شکلی تاریخی پشتیبانی شده است (Rothman and Zimmerman (2019). وگنیسم برای ما، نوعی «جنبش عملی»، یا نوعی اقدام صریح «غیرسازمان‌یافته و فاقد نمایندگی اما با این حال جمعی» (Eckert 2015, 567) است. همان طور که

۱. ما عبارت «حیوانات» را بیش از «حیوانات غیرانسان» یا «سایر حیوانات» انتخاب می‌کنیم زیرا بیشتر درگیر معانی اجتماعی «انسان» و «حیوان» به‌جای مفاهیم زیست‌شناختی صرف آن‌ها هستیم. از نظر اجتماعی «حیوان غیرانسان» زائد و «حیوان انسانی» مفهومی متناقض است، زیرا تحت برتری انسان (سفیدپوست)، حیوانات هرگز نمی‌توانند انسان باشند و هیچ انسانی هرگز نمی‌تواند حیوان باشد - به جز مواردی که برخی از انسان‌های بیولوژیکی از نظر مادی و ایدئولوژیکی قربانی سایر انسان‌های اجتماعی ستمگر هستند. Syl Ko به‌طور خلاصه این واقعیت اجتماعی را با این جمله مجسم می‌کند: «برخی از انسان‌ها حیوان هستند» (۲۰۱۷، ۱۰۶). بر این اساس، انتخاب دقیق ما از «حیوانات» مقاومتی (حتی در شرایط مشابه‌بودن) است در مقابل قراردادهای انسان‌محورانه در حالی که واقعیت‌های اجتماعی انسان‌محوری و حیوان‌سازی را در خود دارد.

در زیر نشان خواهیم داد، این تعریف از وگنیسم به اندازه‌ی کافی انعطاف‌پذیر است تا با بسیاری از شرایط مادی و فرهنگی، از جمله زمینه‌های بومی و نظام‌های جهان‌بینی سازگار شود.

از نظر مفهومی، ما وگنیسم را در یک مدل سه‌لایه برای کنش سیاسی شامل حیوانات قرار می‌دهیم، که می‌تواند به صورت زیر برنامه‌ریزی شود:

(۱) لایه‌ی بالایی، آزادی‌خواهی کامل (Best 2014; Pellow 2014) را به عنوان افق اخلاقی - سیاسی همه‌جانبه تعیین می‌کند، دیدگاهی که خواستار رهایی تمام موجودات واجد احساس از ظلم و ستم اعمال شده توسط سایر موجودات حس‌مند است.

(۲) لایه‌ی میانی عرصه‌های خاصی را برای اعمال ستم مشخص می‌کند، یعنی نظام‌های قدرت که ریشه در نژاد، جنسیت، هویت جنسی، طبقه، توانایی، سن، مذهب و گونه، از میان سایر عوامل دارند. توجه متفاوت و رفتار صرفاً بر اساس طبقه‌بندی گونه، یا گونه‌پرستی (رایدر ۱۹۷۰؛ سینگر (۱۹۷۵) ۲۰۰۹؛ ولف ۲۰۰۳؛ هورتا ۲۰۱۰) خاستگاه ویژه‌ای برای سرکوب حیوانات است.

(۳) لایه‌ی پایین الگوهای عملیاتی یا تاکتیک‌هایی را مشخص می‌کند که در خدمت به صفوف مقاومت مربوطه قرار دارد، برخی با پیوند میان عرصه‌های مختلف اعمال ستم و برخی با تمرکز بر اهداف یا مسائل فردی، برخی جمعی و برخی دیگر فردی. این تاکتیک‌ها از جمله شامل وظایف «سلبی» و «اثباتی» مانند تحریم و تحصن، رأی‌دادن و فشار قانون‌گذاری، تغییر استفاده از زبان یا درگیر شدن در اقدام مستقیم است.

وگنیسم، به عنوان تحریم محصولات حاصل از حیوانات، یکی از این تاکتیک‌ها است. در این مقاله، ما تعریف خاص خود از وگنیسم را به عنوان یک بایکوت شرح می‌دهیم (بخش ۱)، آن را در افق وسیع‌تر آزادی کامل و عرصه‌های مورد هدف ستمگری قرار

می‌دهیم (قسمت ۲)، و توضیح می‌دهیم که چرا یک تاکتیک مؤثر برای فرسایش سرمایه‌داری است (قسمت ۳).

### قسمت اول - وگنیسم به‌عنوان تحریم سیاسی

در سال ۱۹۴۴، دونالد واتسون، یکی از بنیان‌گذاران انجمن وگن، اصطلاح «وگنیسم» را ابداع کرد تا تمایز میان پرهیز از خوردن هرگونه فرآورده‌ی حیوانی با گیاه‌خواری لاکتو - اوو (گیاه‌خواری شامل لبنیات و تخم‌مرغ) را بیان کند. پنج سال بعد، لسلی کراس، بنیانگذار همکار وی، این اصطلاح را به‌طور رسمی «اصلی مبنی بر این‌که انسان باید بدون بهره‌کشی از حیوانات زندگی کند» تعریف کرد (Cross 1949). تا سال ۱۹۷۹ این تعریف با «وگنیسم» به‌شکلی درهم‌آمیخته می‌شود که نشانگر فلسفه و روش زندگی است که می‌کوشد - تا آن‌جا که امکان دارد و عملی است - تمام اشکال بهره‌کشی و ظلم به حیوانات برای غذا، لباس یا هر هدف دیگر را کنار بگذارد، و به این منظور، توسعه و استفاده از جای‌گزین‌های غیرحیوانی را برای منافع انسان، حیوانات و محیط‌زیست ترویج می‌دهد (انجمن وگن ۲۰۱۴، ۶).

تعریف اول متمرکز بر، یک الگوی خاص و منحصربه‌فرد از عمل و تعریف دوم شامل آن است: یک پرهیز اخلاقی و سیاسی از شرکت در بهره‌کشی از حیوانات، که شامل عدم‌مصرف آن‌ها به‌عنوان غذا و کالاها و به‌عبارت دیگر امتناع از شرکت در استفاده از آن‌ها. به‌طور خلاصه، یک تحریم. وگنیسم هر چیز دیگری که ممکن است باشد، مانند فلسفه یا سبک زندگی، ذاتاً نوعی پراکسیس است: امتناع از شرکت در بهره‌کشی به‌عنوان بخشی از اعتقاد سیاسی و استراتژی تغییر سیاسی. این تاکتیکی است که مانند سایر تحریم‌ها، هم برای افراد و هم برای مجموعه‌هایی از افراد و برای بخش گسترده‌ای از جامعه در دسترس است، از جمله افرادی که ظرفیت قابل‌توجهی برای ایجاد تغییر از طریق سایر روش‌ها دارند و همچنین کسانی که حقوق آن‌ها سلب شده و یا جمعیت‌های تحت‌ستمی که فاقد چنین ابزارهایی هستند (Rothman and Zimmerman 2019, 5). این تجسم اقدامی است که بخشی از تعهد فرد برای تصور جهانی جایگزین است، جایی که روابط بین انسان و حیوان - و به‌طور گسترده‌ای، بین

انسان و محیط طبیعی - ذاتاً مبتنی بر خشونت نیست. به همین ترتیب، این عمل در خدمت «اخلاقیات ضداستثماری همه‌جانبه» است (Deckha 2018, ۲۸۵). ما به‌صراحت این موضع را از برخی برداشت‌های عامیانه از وگنیسم متمایز می‌کنیم: یعنی طیف وسیعی از رویکردهای لیبرالی و اخلاقی وظیفه‌گرا که هویت، تعهدات سیاسی، رفتارهای اخلاقی و مصرف‌گرایی را با یکدیگر مخلوط می‌کند. این برداشت اخیر از وگنیسم شبیه به یک زهد مذهبی است که در آن اخلاق با بدن و خود فرد شروع می‌شود و به پایان می‌رسد، که اغلب به‌عنوان یک «سنگ محک» برای تعهد دیگران نسبت به حیوانات عمل می‌کند (Gruen and Jones 2015, ۱۵۵) و خود را معطوف به یک «اخلاق نولیبرالی مراقبت» مصرف‌گرا می‌کند (Clay و همکاران، ۲۰۲۰).

با این حال، برای ما وگنیسم منحصراً به یک الگوی عملی اطلاق می‌شود که افراد و گروه‌ها، نه در جهت به کمال رساندن خود، بلکه به‌عنوان امری مادی در به‌چالش کشیدن و امتناع از شرکت در سیستم‌های بهره‌کشی، انجام می‌دهند. این یک عمل مادی و نمادین است که به شرایط ظالمانه‌ی اقتصادی و سیاسی می‌پردازد، عزم را برای ساقط کردن آن‌ها تقویت و به‌عنوان نوعی تبلیغات عملی کار می‌کند. این دیدگاه مصرف‌روانه‌ی مواد غذایی را محلی برای تخریب ساختارها و هنجارهای هژمونیک (مسلط) می‌داند، جایی که فرصتی برای امتناع از مصرف محصولات حیوانی، هر زمان و هرکجا که ممکن باشد ایجاد می‌کند، «در اقدامات جداگانه، جزءبه‌جزء» (De Certeau 1984, ۳۷). این امر، به‌عنوان بخشی از هر پروژه‌ی سیاسی که در برابر غارت سرمایه‌دارانه مقاومت می‌کند، بیان همبستگی علنی با استثمارشدگان - از جمله حیوانات، کارگران مزارع و کشتارگاه‌ها و آن دسته از انسان‌ها و حیواناتی است که در اثر گسترش دامداری‌ها، زیست‌بوم آن‌ها تخریب شده است. مهم‌تر از همه، وگنیسم براساس برداشت ما می‌تواند با دستورکار هر یک از سازمان‌های خاص حقوق حیوانات همراه باشد، اما نیازی به پیروی سیاسی یا ایدئولوژیک از آن‌ها ندارد. در حالی که وگنیسم دارای بسیاری از ویژگی‌های مشترک با سایر اقدامات تحریمی سیاسی است، مانند تحریم علیه کارگاه‌های کوچک با استثمار شدید کارگران و جنبش

تحریم، سلب و امتناع (BDS)، با نمایش حس جایگزینی که در حساب اخلاقی ما ثبت می‌شود، خود را متمایز می‌کند. یا، به عبارت دیگر، به‌دنبال تغییر شرایطی است که تعیین می‌کند کدام موجودات شخص و کدام یک چیز هستند. از این نظر، با آنچه ژاک رانسیه، پاناگیا و بولبی (۲۰۰۱) تقسیم‌بندی معقول می‌نامند مخالف است: نقشه‌ای را که در چارچوب آن تعیین می‌شود علایق چه کسانی به‌عنوان علایق در یک مجموعه‌ی مفروض در نظر گرفته شود، مختل می‌کند. اتخاذ وگنیسم به‌عنوان پراکسیس صرفاً تلاش برای کاهش مستقیم میزان مصرف محصولات حیوانی نیست (اگرچه این امر نیز بسیار حیاتی است)، بلکه تعهدی به زندگی با روشی جدید مربوط به حیوانات ارائه می‌دهد - و به روابط و کنش‌های جدیدی که متعاقباً پدیدار می‌شوند.

مطمئناً، این تمایز بین وگنیسم و سایر اقدامات امتناعی سیاسی مطلق نیست - تحریم‌ها علیه استثمار کارگران موجب جلب توجه به رفتار با کارگران، بیشتر **همچون** چیزها تا اشخاص، می‌شود. اما در این شرایط، مشکل در نشان دادن ریاکاری رخ می‌دهد: با کارگران مطابق استاندارد می‌کند که با انسان باید رفتار شود برخورد نشده است. به‌جای رفتار همچون کسی، با آنان همچون چیزهایی رفتار می‌شود. از نظر شرایط هژمونیک ارزش اخلاقی، چنین ریاکاری با کالاسازی حیوانات به وجود نیامده است، فقط یک هم‌خوانی بی‌رحمانه است. وگنیسم تشخیص می‌دهد که حیوانات رابطه‌ای مشخص با روند تولید کالاها دارند، نه به‌شکلی ساده به‌عنوان کار استثمارشده، بلکه گوشت محبوس می‌کند که عیناً مصرف می‌شود؛ در بدن حیوانات یک «ارزش مرگ» وجود دارد که هیچ رفومی در کار یا روش «انسانی» دامداری نمی‌تواند آن را پاک کند (Dutkiewicz 2013).

این رویکرد استدلال همیشگی در برخی از زوایای اندیشه‌ی چپ را به‌چالش می‌کشد که حیوانات بیرون از سیاست‌های مترقی قرار می‌گیرند زیرا آن‌ها نه سوژه‌های تاریخ، که ابژه‌هایی فاقد عاملیت سیاسی هستند. این خط فکری از کارل مارکس گرفته تا سوسیالیست و آزمایشگر بریتانیایی حیوانات استیون رز (نویسنده‌ی مقاله‌ی «افتخار بابت گونه‌پرست بودن») که مفهوم حقوق حیوانات را رد کرد و از سلسله مراتب گونه‌ها در انتشارات سوسیالیست (۱۹۹۲) دفاع کرد، تا نویسندگان در نشریات معاصر چپ که



هرگونه همپوشانی آشکار بین سیاست چپ و منافع حیوانات را رد می‌کنند (D'Amato 2009; Grey and Cleffie 2015) را شامل می‌شود.

علی‌رغم وجود سابقه‌ای طولانی از افراد چپ‌گرا که نگران مسائل حیوانات بودند و سایر چپ‌گرایان را به پیوستن به خود دعوت می‌کردند (Salt 1892؛ Spira 1985؛ Benton and Red-fearn 1996؛ Sanbonmatsu 2005؛ Szybel 1997؛ Palmer 2010؛ Gruen 2011؛ Korsgaard 2018)، مدافعان منافع حیوانات، یا حداقل وگنیسم را از منظر زیست‌محیطی مطلوب می‌دانستند (Monbiot 2018؛ Vettese 2018)، و همچنین علی‌رغم بحث‌های اخلاقی طاقت‌فرسا برای توجیه جایگاه اخلاقی و حق برخورداری حیوانات از رفتار بهتر (Singer (1975) 2009؛ Dunayer 2001؛ Francione (1996) 2007؛ Regan (1983) 2004؛ Palmer 2010؛ Gruen 2011؛ Korsgaard 2018)، مدافعان منافع حیوانات، همچنان «یتیمان چپ» باقی می‌مانند و از یک هدف مترقی که سایر جنبش‌های پیشرو از آن اجتناب می‌کنند، دفاع می‌کنند» (Donaldson and Kymlicka 2014، ۱۱۶). می‌توان تصور کرد که کسانی که در موضع چپ و نگران تأثیرات عینی سرمایه‌داری و خشونت هستند که بر انسان و محیط طبیعی وارد می‌شود، از یک نقد انقلابی شامل حیوانات استقبال کرده و بر اساس آن عمل کنند. جانسون و جانسون استدلال می‌کند هر نقدی که «رمزگشایی از روابط اجتماعی ما» را به رسمیت بشناسد، «شامل هم اتهام و هم یک ضرورت است: ما باید آنچه را که می‌توانیم انجام دهیم تا بتوانیم به مجموعه‌ی روابط جدید و بهتری دست یابیم که کم‌تر سردرگم‌کننده، و کم‌تر بهره‌کشانه باشد. (۱۹۹۲، ۸۵). با وجود این چپ ثابت کرده است که نه تنها نسبت به پذیرش وگنیسم، بلکه نسبت به مسئله‌ی حیوانات نیز مردد است.

آنجلا دیویس گفته است:

من معمولاً این واقعیت را که وگن هستم ابراز نمی‌کنم اما فکر می‌کنم زمان مناسبی است که در مورد آن صحبت کنم زیرا این بخشی از یک دیدگاه انقلابی است ... مردم در مورد درد و رنج وحشتناکی که این حیوانات صرفاً برای تبدیل شدن به محصولات غذایی مورد مصرف انسان‌ها متحمل می‌شوند، فکر نمی‌کنند. و من فکر می‌کنم عدم تعامل انتقادی با غذایی که می‌خوریم نشان‌دهنده‌ی میزان تبدیل فرم کالایی به

روش اصلی درک جهان است. و بنابراین فکر می‌کنم که این واقعاً امری انقلابی خواهد بود: توسعه‌ی نوعی رپرتوار، یک روش، از تصور روابط، روابط انسانی و روابط غیرانسانی پشت تمام اشیایی که محیط ما را تشکیل می‌دهند. (دیویس ۲۰۱۲)

این مقاله سعی در اثبات این امر ندارد که (یا چگونه) حیوانات به صورت فردی یا یک گونه از ارزش اخلاقی برخوردار هستند؛<sup>۱</sup> با توجه به ادبیات علمی و فلسفی موجود و روبه‌افزایشی که انحصارگرایی انسانی را ساقط می‌کند، این کار غیرضروری به نظر می‌رسد. اما بی‌میلی چپ برای درگیر شدن با مسائل مربوط به حیوانات، نشانگر امتناع از برخورد جدی با گونه‌پرستی ریشه‌گرفته در نهادهای جاری، مناسبات، و به‌قول دیویس، رپرتوارها است. توجه و رفتار متفاوت نسبت به افراد و گروه‌ها صرفاً بر اساس طبقه‌بندی گونه‌ها، اصل مرکزی جامعه‌ی معاصر و باعث تقویت پایه‌ای پروژه‌های بی‌شمار استثمارگرایی است و چپ آن را به اندازه‌ی هر گروه سیاسی دیگری اجرا می‌کند. گرچه این مفهوم غالباً به‌عنوان یک شکل خودسرانه از تبعیض با شباهت‌های ساده با نژادپرستی و تبعیض جنسیتی ارائه می‌شود (سینگر (۱۹۷۵) ۲۰۰۹)، ما در عوض برداشت کری ولف از گونه‌پرستی را به‌عنوان نهادی با مشخصه‌ی «پذیرش اخلاقی 'قتل نه ناشی از جرم' حیوانات به‌شکلی نظام‌مند فقط بر اساس گونه‌هایشان» دنبال می‌کنیم. گونه‌پرستی در یک «پایه‌ی مادی و نهادی» ریشه‌گرفته است (۲۰۰۳، ۷). نه صرفاً به مفهوم تبعیضی عقیدتی، بلکه به‌طور نظام‌مند منافع انسان‌ها را - از منظر فهم اجتماعی و زیست‌شناختی آن - نسبت به منافع دیگران برتر می‌انگارد. گونه‌پرستی در راستا و به موازات نژادپرستی، تبعیض جنسیتی و غیره عمل نمی‌کند، بلکه با آن‌ها اشتراک عمل دارد (و همکاری می‌کند). گونه‌پرستی، نژادپرستی در قبال حیوانات نیست، همچون افراد غیرسفیدپوست (Ko و Ko 2017)، بلکه این دو سیستم در آن ترتیبات اجتماعی که تردید و احتمال نزدیکی به مرگ را به‌شکلی ناهمگون در بین

۱. مسئله و فرض یک «سلسله مراتب گونه‌ها» از نظر اخلاقی - زیستی (bio-moral) یک مسئله‌ی فلسفی حاشیه‌ای و غیرمرتبط است، حتی اگر یک مسئله‌ی مهم باشد. هدف ما این نیست که حقوق متنوع حیوانات را در مجموع و روی هم فهرست کنیم، بلکه از این پیش‌فرض جاقفاده شروع می‌کنیم که به منافع تمام حیوانات در این‌که مورد آسیب و کشته شدن نباشند توجه شود. ما معتقدیم که این فرضیه تعهدی بدیهی برای پرهیز از مصرف محصولات حیوانی ایجاد می‌کند.

جمعیت‌های حاشیه‌ای تعمیم می‌دهد، بایکدیگر تلاقی می‌کنند. شاید این امر در هیچ‌کجا به اندازه‌ی کشتارگاه‌های صنعتی که کارگران سلامت و بدن خود را در خدمت اعمال خشونت در مقیاسی عظیم علیه حیوانات به کار می‌برند، روشن‌تر نباشد (Pachirat 2011؛ Ribas 2015).

بنابراین، در حالی که وگنیسم عمدتاً به خشونت گونه‌پرستانه می‌پردازد و تلاش می‌کند آن را پایان دهد، ما استدلال می‌کنیم که می‌تواند و باید به‌طور استراتژیک توسط افرادی که در جبهه‌های انسانی دیگر پایداری می‌کنند، پذیرفته شود، به‌عنوان یک تاکتیک در میان تاکتیک‌های بسیار دیگر (Sharp 1973).

### قسمت دوم - به سوی آزادی

همان‌طور که در لایه‌ی اول مدل ما بیان شد، وگنیسم به‌عنوان تاکتیک فقط مربوط به حیوانات نیست، بلکه در جهت‌رهایی برای تمام افراد تحت‌ستم کار می‌کند. هدف ما، در فضای ارائه‌شده در این مقاله، ارائه‌ی یک طرح تعیین‌کننده برای آزادسازی بیناگونه‌ای (شامل تمام گونه‌ها) نیست. ما به‌شکلی آگاهانه می‌خواهیم در گفت‌وگو با انواع سیستم‌های سیاسی و جهان‌شناختی، این چارچوب را سیال و قابل بازنگری نگاه داریم. علاوه بر این، اذعان می‌کنیم در حالی که «چپ» به‌شکلی آسان‌گیرانه از طریق مجموعه‌ای از تعهدات اجتماعی و سیاسی در قبال عدالت اجتماعی و محیطی متحد شده است، چپ جهانی از نظر نیازهای مادی، منابع و دسترسی به مواد غذایی و سایر کالاها بسیار متنوع است. بنابراین وگنیسم به‌عنوان پراکسیس، انعطاف‌پذیری قابل‌توجهی را در تفسیر و اجرای آنچه «ممکن و عملی» است شامل می‌شود. با این حال، برای اکثر چپ‌گرایانی که در کشورهای صنعتی زندگی می‌کنند، قطعاً پرهیز کامل از محصولات حیوانی، اگر نه تقریباً کامل، قابل تحقق است.

ما معتقدیم که وگنیسم نقش اساسی در رهایی کامل دارد زیرا رژیم غذایی و شالوده‌ی غذایی گوشت‌محور که به‌طور فزاینده‌ای مصرف جهانی را شکل می‌دهد یعنی روند سیاسی - اقتصادی - زیست‌محیطی «گوشت‌محوری کردن» (meatification) (Weis 2013، ۵۰) اساساً با سرمایه‌داری برتری‌طلب سفید و سیستم‌های

درهم‌تنیده‌ی آن برای ظلم و ستم درآمیخته است. کشورهای اروپایی دوران مدرن اولیه به حیوانات اهلی در سطحی تاریخی - جهانی وابسته بودند، از جمله نیروی مورد نیاز برای مأموریت‌های استعماری (Thomas 1983, 25). «ناتوانی» فرهنگ‌های غیراروپایی در اهلی کردن حیوانات به همان میزان به‌عنوان نشانه‌ای از عقب‌ماندگی در توسعه‌ی آن‌ها خوانده شد (Thomas 1983, 30; Crosby 2004; Anderson 2004). مستعمره‌سازی از طریق مهاجران، تجدید سازمان بنیادی بوم‌شناختی را به همراه داشت، زیرا حیوانات کالایی شده باعث جابجایی فرهنگ‌های - و اغلب به‌احتمال بسیار زیاد - انسان‌ها و حیوانات و ادغام آن‌ها در یک دنیای مشترک شدند (Merchant 1989; Cronon 2003). دامداری به‌طور متمرکز در استعمار سرزمینی اروپایی که به آن ایالات متحده می‌گویند شکل گرفت و اساساً ساختار ظهور یک سرمایه‌داری آمریکایی را تشکیل داد که هنوز هم سعی در شکل‌دادن به جهان به همان صورت دارد. (Cronon 1992; Rifkin 1992; Netz 2004; Nibert 2013; Specht 2019).

این مدل به‌طور مداوم عرصه‌های جدیدی را استعمار می‌کند. ما با بیکن شروع کردیم. حالا مرغ را در نظر بگیرید. تعداد فعلی سالانه‌ی پنجاه میلیارد مرغ پرورش‌یافته برای کشتار در سطح جهانی همچنان افزایش می‌یابد زیرا تولید گوشت مرغ به سریع‌ترین رشد در بخش کشتار حیوانات در جهان تبدیل شده است (Thornton 2019): یک «مجموعه‌ی غذایی - دامداری جهانی طیور» تحت سلطه‌ی تعداد انگشت‌شماری شرکت‌های بزرگ عمدتاً از ایالات متحده و اروپا (Constance, Martinez, and Aboites 2010). کشتارگاه‌های مرغ ایالات متحده کارگران خود را با دستمزد کم، شرایط خطرناک، ارباب و آسیب روانی مورد تعرض قرار می‌دهند (Wadiwel 2018b). این مدل مستقیماً از اقتصاد سیاسی نژادی‌شده‌ی جنوب آمریکای پس از جنگ بیرون می‌آید. اجاره‌داری و سهم‌بری در مزارع جنوب، الگویی را برای سیستم پیمانکاری فرعی آن فراهم کرده و نیروی کار ارزان زنان و سیاه‌پوستان را تضمین کرده است (Constance, Martinez, and Aboites 2010, 62). این الگوی گسترده تغییر نکرده است. صنعت مرغ در حال حاضر با استفاده از تهدید به

اخراج، نیروی کار مهاجر را مجبور به انجام کار در شرایط پست می‌کند و اگر برایش مناسب‌تر باشد، از کار اجباری افراد زندانی استفاده می‌کند (Grabell 2017). این فرایند نمونه‌ای از رژیم «غذای ارزان» یا تولید انبوه غذایی است که هم به معنای واقعی کلمه ارزان است و هم ریشه در «یک استراتژی، یک عمل، یک خشونت که انواع کارها را بسیج می‌کند - انسانی و حیوانی، گیاه‌شناسانه و زمین‌شناسانه - و تا آنجا که ممکن است با کم‌ترین غرامت» دارد (Patel and Moore 2017, 22). این باعث آسیب گسترده نه تنها به حیوانات و کارگران، بلکه به سلامت عمومی و زیست‌محیطی می‌شود، از جمله غارت زیست‌محیطی، بیماری‌های مرتبط با رژیم غذایی و کمک به تغییرات اقلیمی (Gerber 2013). علاوه بر این، بسیاری از محصولات استخراج‌شده از حیوانات مانند شیر لبنی از طریق برنامه‌های ناهار مدرسه به کودکان تحمیل شده است، از جمله در جمعیت‌های رنگین‌پوست، که بسیاری از اعضای آن‌ها در برابر لاکتوز مقاوم نیستند، و منجر به نتایج بهداشتی منفی از یارانه‌ی دولت و «ستم غذایی» می‌شود (Freeman 2013, 1253-64).

وگن‌شدن این سیستم را واژگون نمی‌کند، اما به دو واقعیت پاسخ می‌دهد: اول، بدون تغییر در بازارها و الگوهای مصرف، سرمایه‌داری «ساقط» نخواهد شد؛ دوم، در حالی که پروژه‌های گسترده‌ی ضدسرمایه‌داری در جریان است، تداوم خشونت و رنج گسترده به‌فوریت نیاز به تخفیف عاجل دارد. همان‌طور که اریک آلین رایت (۲۰۱۵) متذکر می‌شود، موضع ضدسرمایه‌داری نه تنها از یک موضع اخلاقی، بلکه از اقدامات عملی شامل بهبود وضعیت انسان‌ها (و ما می‌توانیم اضافه کنیم، حیوانات) نیز تشکیل شده است. با این حال، بسیاری از چپ‌ها به دلایل مختلفی از یک‌سو، در برداشتن ظاهر هستی‌شناسی نولیبرالی مصرف‌گرایانه، (اِتهامی که در بخش بعدی به آن پرداخته‌ایم) و از سوی دیگر، این ادعا که آن را از تفکیک میان رژیم غذایی و زمینه‌ی فرهنگی ناشی می‌دانند، کماکان وگنیسم را به‌عنوان بخشی از پراکسیس ضدسرمایه‌داری یا در نظر گرفتن هرگونه خصلت سیاسی برای آن، نادیده می‌گیرند.

براساس انتقاد دوم، وگنیسم بیانگر نیروی استعمارگر دیگری است که عادات فرهنگی حاشیه‌ای و غیرغربی را یکسره نادیده می‌گیرد. بریز هارپر خاطر نشان می‌کند

که مختص سفیدپوستان بودن برخی از ابتکارات اجتماعی مربوط به عدالت، اثربخشی دسترسی و تحلیل عملکرد آن‌ها را کمرنگ و آن‌ها را وادار می‌کند که هنگام پرداختن به جوامع رنگین‌پوست، رنگ‌وبویی تبلیغ‌آمیز و برتری‌طلبانه به خود بگیرند (۲۰۰۹، ۳۵). ما قبول داریم که اشکال خاصی از حقوق حیوانات و حمایت از وگنیسم، به‌ویژه مواردی که به‌عنوان یک مسئله‌ی واحد مستقل از ساختار جامعه در نظر گرفته می‌شود، اهمیت نژادپرستی، تبعیض جنسیتی و تبعیض علیه ناتوانان را نادیده می‌گیرند (Bailey 2007; Kim 2015; Ko and Ko 2017; Taylor 2017). وگنیسم باید و می‌تواند متوجه پیچیدگی‌های این سیستم‌های درهم‌تنیده باشد. چنین پیمایشی به تحلیل دقیق و ظرفی نیاز دارد، همانطور که همیشه هنگام گفتگو درباره‌ی درهم‌تنیدگی‌های - یا شاید بهتر از این، در مورد اکولوژی‌های - ستم‌سیستمی اتفاق افتاده است.

اما در نظر گرفتن وگنیسم به‌عنوان «چیزی مربوط به سفیدپوستان» یک طنز است، چرا که درباره‌ی سفیدبودن جهانی‌سازی و انگیزه‌ی امپریالیستی در پشت «گوشت‌محوری کردن» سیستم‌های غذایی در سراسر جهان استدلال کرده‌ایم. علاوه بر این، بهره‌کشی مداوم از حیوانات اساساً در پیوند با استثمار انسان‌ها در سراسر جهان است، چه از طریق صید بی‌رویه، مصرف گونه‌های در معرض خطر، بهره‌کشی از کارگران در دامداری‌های صنعتی که به‌طور فزاینده‌ای در جنوب جهانی واقع شده‌اند و غیره. این طنز با توجه به بسیاری از رژیم‌های غذایی غیرغربی که از مصرف گوشت پرهیز می‌کنند، از جمله شاخه‌های مختلف هندوئیسم، بودیسم، راستافاریانیسم، تائوئیسم و جینیسم جنبه‌ی مضاعفی می‌گیرد. همانطور که مورخ، Tristram Stuart متذکر می‌شود، گیاهخواری غربی تا حدی به این دلیل محبوبیت یافت زیرا مواجهه‌ی انگلیس با گیاهخواری هند چنین «ضربه‌ی قدرتمندی به باورهای مذهبی و اجتماعی اروپایی» وارد ساخت (۲۰۰۶، XX).

به‌عنوان پراکسیس، وگنیسم نیازی به ایجاد اصول متافیزیکی انتزاعی یا یک کتاب راهنمای ثابت برای آزادی حیوانات ندارد که زمینه‌های محلی را نادیده بگیرد. وگنیسم از دل دانش و آگاهی‌های محلی ناشی از مبارزات در جهت رهایی حیوانات که در زمینه‌ی مبارزه بر علیه مستعمره‌سازی و سایر اشکال سلطه اتفاق می‌افتد، بیرون آمده

و منتشر می‌شود. برعکس، سنت‌های غذایی که مرکزیت را به گوشت می‌دهند در شرایط فعلی که کشتار جمعی در چین مقیاس وسیعی وجود دارد (Reese 2017) توسعه پیدا نکردند، موضوع را باید از منظر دیگری نگاه کرد. مارگارت رایبنسون (۲۰۱۴) محقق میکماک (Mi'cmaac) (منطقه‌ی زیست بومیان کانادا در مناطق جنگلی جنوب شرقی این کشور)، با بحث درباره‌ی این تغییرات، نشان داده است که علی‌رغم اینکه رژیم‌های سنتی میکماک به شکار و ماهیگیری متکی هستند، چگونه وگنیسم با کثرت‌گرایی جهان‌شناختی و هویت ملی او مطابقت دارد. هرچند که او استدلال می‌کند، لازم نیست این انتخاب میان زندگی دقیقاً مانند اجداد وی قبل از استعمار یا جذب شدن در جامعه‌ی مهاجران باشد، زیرا فرهنگ میکماک زنده و پویاست. به همین ترتیب، Kristy Dunn (۲۰۱۹) بر گفت‌وگوی فزاینده پیرامون وگنیسم در جوامع مائوری نیوزیلند تأکید و به کثرت «وگنیسم بومی» به‌عنوان مخزن استعمارزدایی، قدرت جمعی و سازماندهی و توسعه‌ی جامعه اشاره می‌کند. گرچه کلمه‌ی وگنیسم از یک انگلیسی قرن بیستمی آمده است، اما این موضوع از اهمیت کم‌تری نسبت به پراکسیس مقدم بر آن و متعاقب آن برخوردار است. وظیفه‌ی وگنیسم چپ این است که از چنین سنت‌های متنوعی الهام بگیرد. این امر به‌طور حتم به تنوع در عملی کردن وگنیسم منجر خواهد شد، و، مانند هر نظریه‌ی مربوط به آزادی بدون شک باعث بحث و گفتگوهای سازنده می‌شود. ما به‌جای اینکه گروه‌های فرعی را به‌عنوان مجموعه‌ای از سنت‌های تغییرناپذیر تلقی کنیم، وگنیسم را چیزی می‌بینیم که به‌شکل درونی اتخاذ شده و بدون تحمیل یک پروژه‌ی سیاسی ظهور یافته که ریشه در مخالفت با استثمار حیوانات تحت حاکمیت سرمایه‌داری بر روابط بین گونه‌های محلی خاص و خارج از بازار (extra-market) دارد.

ادبیات روبه‌رشد در مورد وگنیسم سیاهان نمونه‌ی کاملی از این رویکرد است. نویسندگانی مانند کریستوفر سبستین مک جیترز، بریز هارپر، اف و سیل کو و بسیاری دیگر همبستگی بین یک وگنیسم آگاه نسبت به تعارضات نژادی، مبتنی بر عدالت غذایی و مبارزات علیه نژادپرستی ضدسیاهان را نشان داده‌اند. این نویسندگان آزادی سیاهان و آزادی حیوانات را امری درون‌زا می‌دانند. برای مثال، کو می‌نویسد که وگنیسم

سیاه در پروژه‌ی آزادی سیاهان امری داخلی است، زیرا رد سیستم برتری‌طلبی سفید باید شامل رد ارزیابی منفی آن از حیوانیت باشد (۲۰۱۷، ۱۲۱، ۴۵). به‌علاوه، وگنیسم سیاه، صرفاً وگنیسم را ضمیمه‌ی مبارزه‌ی ضدنژادپرستی نمی‌کند، بلکه راه‌های تحول در خود پروژه‌ی آزادسازی حیوانات از جمله توسعه‌ی معیارهای فلسفی بدیل و تغییر در استراتژی و سیاست‌گذاری سیاسی را نشان می‌دهد. در حالی که این امر شامل مصرف می‌شود - و به‌طور خاص امتناع از اشکال خاصی از مصرف است - اما این کل آن نیست؛ بلکه همچنین در جست‌وجوی مناسبات جدید و غیرسرمایه‌دارانه میان انسان‌ها و بین انسان و حیوانات است.

### قسمت سوم - وگنیسم به‌عنوان تاکتیک

رایت (۲۰۱۵) چهار «منطق مقاومت» در برابر سرمایه‌داری معاصر را مشخص می‌کند: درهم‌شکستن، رام کردن، فرسایش و گریز. فراخوان برای درهم‌شکستن سرمایه‌داری هم مشروع و هم الهام‌بخش است، اما رایت با هوشیاری به ما یادآوری می‌کند که: «برای دگرگون کردن واقعی سرمایه‌داری، چشم‌اندازهایی که انعکاسی از خشم دارند کافی نیستند. در عوض، یک منطق استراتژیک مورد نیاز است تا در واقع اهداف خود را محقق کند.» ما موافق هستیم و بیشتر تأکید می‌کنیم که فرسایش و اصلاح روابط استثماراری باید در حال حاضر، تحت سرمایه‌داری رخ دهد. اگر دنیای دیگری امکان‌پذیر باشد، تنها می‌تواند در این جهان متولد شد. برای فرسایش سرمایه‌داری، ما باید «نیرومندترین انواع رهایی‌بخش فعالیت‌های اقتصادی غیرسرمایه‌دارانه را به اکوسیستم سرمایه‌داری وارد کنیم، با حفاظت از جایگاه‌ها، و کشف راه‌های گسترش زیستگاه آن‌ها، باعث پرورش آن‌ها شویم» (Wright 2015). وگنیسم از طریق تأثیر در بازار با هدف از بین بردن تقاضا برای محصولات حیوانی و منسوخ کردن اشکال تولید آن و با تجسم مجدد روابط چندگونه‌ای که در چرخه‌ی خشونت‌آمیز سلطه‌ای که اساساً از طریق مصرف صورت می‌گیرد ریشه ندارد، به این هدف کمک می‌کند.

خیلی ساده، وگنیسم به‌عنوان یک تحریم مهم است زیرا تحریم‌ها بر زنجیره‌ی تأمین تأثیر می‌گذارد (Friedman 1999)، و بنابراین تأثیرات ملموسی دارند. بسیاری



از تحریم‌های موفق با هدف‌گیری شرکت‌ها یا دولت‌های خاصی سازمان یافته است، در حالی که وگنیسم مجموعه‌ای جداگانه و عمدتاً بدون هماهنگی از تصمیمات مصرف‌کنندگان بی‌شماری است که هر روز چندین بار انجام می‌شود و از نوع خاصی از محصول امتناع می‌ورزد. هدف آن یک صنعت گسترده و جهانی است که تأثیرات آن بی‌شمار است. این نمونه‌ای کلاسیک از یک مسئله‌ی اقدام جمعی را نشان می‌دهد: بسیاری از وگنیسم در سطح جهانی منتفع خواهند شد، اما فواید یا تأثیرات فوری از اقدام هرکسی که در سطح فردی عمل می‌کند وجود دارد. در همین حال، حتی اگر انگیزه‌ای سیاسی وجود داشته باشد و تا حدودی توسط گروه‌های مدافع حقوق حیوانات یا سایر نهادها سازمان‌دهی شود، وگنیسم در بیشتر موارد به‌عنوان یک عملکرد پراکنده و تقریباً به‌کلی فردی مصرف‌کننده ظاهر می‌شود. در اینجا، وگنیسم با سخت‌ترین مخالفت در مقابل خود روبرو می‌شود: منتقدین از یک سو عدم کارایی آن (یا عدم انگیزه در افراد برای عمل کردن به آن را با توجه به ناکارآمدی ظاهری) و از سوی دیگر، تمرکز ظاهری آن را بر روی راه‌حل‌های فردی، غیرسیاسی و مصرف‌گرایانه برای مشکلات پیچیده‌ی ساختاری تقبیح می‌کنند.

مورد اخیر، اعتراض ایدئولوژیک - با انعکاس وگنیسم به‌عنوان مصرف‌گرایی فردگرا - فقط پیکربندی ساختگی سرمایه‌داری را که «شخصی» را از «اجتماعی»، «سیاسی» و حتی «اخلاقی» مجزا می‌کند، بازنویسی می‌کند. سرمایه‌داری معاصر شکل‌گیری هویت و آزادی را از طریق ایجاد یک شخصیت مصرف‌کننده پالایش می‌کند (Baudrillard 1970). وادیول (۲۰۱۹) می‌نویسد که دستمزد نه‌تنها از نظر فیزیولوژیکی بلکه از نظر روان‌شناختی نیز کارگران انسانی را از طریق وعده‌ی آزادی از طریق مصرف حفظ می‌کند. در نتیجه زندگی «خارج از ساعت کاری» به‌عنوان تنها امکان برای مفاهیم «آزاد» و «انتخاب‌های معنی‌دار» پدیدار می‌شود (DeSoucey 2010). علاوه بر این، مدت‌هاست که انسان‌شناسان غذا نشان داده‌اند که غذا محل اصلی تشکیل هویت جمعی و فردی است (Fischler 1988؛ Buckser 1999؛ همچنین، به‌ویژه در مورد وگنیسم به Winter 2015 مراجعه کنید). شیوه‌های غذا خوردن شخصی با هویت یکپارچه است (تحت سرمایه‌داری و جاهای دیگر)، وادیول

(2018a) با تیزبینی خاطر نشان می‌کند که در این زمینه «کنار گذاشتن محصولات حیوانی شبیه به از دست دادن جهان است.» ما معتقدیم که مخالفت چپ با وگنیسم و سایر تغییرات در روش‌های مصرف فردی، از نهادینه‌شدن این مجموعه فرضیات اقتصادی لیبرالی که از مصرف به‌عنوان جایگاه فردیت غیراخلاقی و غیرسیاسی محافظت می‌کند، ناشی می‌شود.

می‌توان در پاسخ گفت که نولیبرالیسم بیشتر سیاست خرید را پیش می‌برد و «مصرف مبتنی بر وجدان» را به‌عنوان مقاومتی برتر از سایر روش‌ها تبلیغ می‌کند. اما این استدلال گواه درک سطحی از بازارها و تاریخچه‌ی تحولات اجتماعی است. سرمایه‌داری فقط از لحاظ دفاعی مصرف مبتنی بر وجدان را در بر می‌گیرد تا در برابر انتقاد از خود محافظت کند و با این کار اغلب نیاز به حفظ منطق‌های سرکوبگرانه را نشان می‌دهد که تمام فعالیت‌های غیرمرتبط با مصرف‌کننده را به‌عنوان انحراف اجتماعی در نظر می‌گیرد (Pellow 2014, 164, 208). در شرایط ایده‌آل سرمایه‌داری، هرگونه سیاست مصرف برای محافظت از توهم مصرف‌گرایی به‌عنوان بازی سرزمین پریان برای کارگران است شمار شده، کم‌اهمیت می‌شود.

اعتراض قبلی و عملی‌تر به وگنیسم، نقش واقعی تحریم‌ها در تأثیرگذاری بر زنجیره‌های تأمین را به چالش می‌کشد. اعتراض نسبت به ناکارآمدی وگنیسم چیزی مانند موارد زیر را در نظر می‌گیرد: خواه یک خریدار امروز یک استیک بخرد یا نه، تأثیر قابل‌ملاحظه‌ای بر تعداد استیک‌های مورد تقاضای خرده‌فروش و بنابراین تعداد گاوهای پرورش‌یافته، کشته‌شده و یا سرانجام میزان عرضه‌ی تأمین‌کننده نخواهد داشت. به‌عبارت دیگر، وگنیسم به‌عنوان یک تاکتیک از کار می‌افتد، زیرا تقاضای کل را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد و یا حتی صدمه‌ای که علیه حیوانات وارد می‌شود را چندان تحت تأثیر قرار نمی‌دهد (ر.ک. Chignell 2015؛ Budolfson 2018).

بیشتر پاسخ‌های فلسفی به این اعتراض (Norcross 2004؛ Singer (1975) 2009؛ Kagan 2011) توقعات مربوط به اخلاق را انکار می‌کنند. آن‌ها استدلال می‌کنند که اگرچه نمی‌توان انتظار داشت که تحریم شخصی موجب تغییر در زنجیره‌ی تأمین شود، اما آن‌ها می‌توانند اطمینان داشته باشند که آستانه‌ی فروش ناکافی برای خرده‌فروش وجود دارد. هر مصرف‌کننده، حتی اگر تأثیر مورد انتظارش نامشخص باشد،

تأثیری محتمل دارد، هرچقدر هم کم باشد. هولی و نوبیس (۲۰۱۶) استدلال می‌کنند که حداقل احتمال تأثیرات منفی بر صنایع حیوانی از طریق تحریم، بیشتر از احتمال تأثیر منفی بر آن‌ها با مصرف محصولاتشان است. و هنگامی که ما به اهمیت در نظر گرفتن منافع حیوانات اذعان می‌کنیم، مانند جلوگیری از آسیب و مرگ، احتمال بودن در نقش مصرف‌کننده‌ی فردمحور، بی‌اهمیت و جزئی می‌شود، زیرا مزایای تحریک این آستانه بسیار بیشتر از هزینه‌های لذت نبردن از یک استیک است (Almeida and Bernstein 2000; Norcross 2004). علاوه بر این، مک مالن و هالتمن (۲۰۱۹)، برخلاف بودلفسون، استدلال می‌کنند که نزدیکی مصرف‌کننده به یک آستانه‌ی محرک در «زنجیره‌های تأمین طولانی و پیچیده» احتمالاً بیشتر است، زیرا حاشیه‌ی سود کم باعث می‌شود بازارهای مواد غذایی نسبت به الگوهای مصرف‌کننده بسیار حساس شوند، که اکنون بیشتر از همیشه قابل کنترل است.

گسترش این انتقاد نه آنچه را که وگنیسم قادر به انجام آن نیست، بلکه آنچه را که همچنان در آن مشارکت دارد، مورد حمله قرار می‌دهد. این یک روایت اقتصادی از استدلال «خلوص» است که قبلاً اشاره شد: یعنی، وگنیسم نمی‌تواند کسی را از مشارکت در استثمار سرمایه‌داری باز دارد. وارفیلد (۲۰۱۵) استدلال می‌کند که از آنجایی که ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که پول ما در مدار گردش سرمایه کجا ختم می‌شود، دست‌های هیچ‌کس پاک نیست. پیتر گلدلوس (۲۰۱۱) به همین ترتیب نتیجه می‌گیرد که «هیچ صنعت گوشت و صنعت سبزیجاتی وجود ندارد، فقط سرمایه وجود دارد که به هزینه‌ی هر چیز دیگری گسترش می‌یابد.» با این حال، این انتقادات - که هیچ مصرف‌اخلاقی در سرمایه‌داری وجود ندارد - شامل هر فعالیت بازار و هر نوع دیگر می‌شود، بنابراین به‌طور خاص وگنیسم را محکوم نمی‌کنند. تا قبل از برکنار بودن کامل از بازارهای سرمایه‌داری، فرد ناگزیر باید از بین الگوهای مصرف رقابتی که برخی از آن‌ها به‌وضوح مضرتر از دیگران است یکی را انتخاب کند. از این رو، برای هرکسی که در بازارها شرکت می‌کند، تعهد به وگنیسم به‌عنوان امری علی‌الظاهر درست همچنان زنده است.

استدلال نهایی در برابر اثربخشی کنش فردی این است که فارغ از اینکه عمل جداگانه‌ی فردی در بازارها تا حدی مؤثر باشد یا خیر، اگر نتواند به تغییر ساختاری دست یابد، عملاً بی‌معنی است. منتقدان «مصرف سیاسی» (جانستون ۲۰۰۸) و «شخصی‌سازی» مسئولیت رسیدگی به مشکلات زیست‌محیطی از طریق تغییر سبک زندگی (Maniates 2001) این اتهام را مطرح می‌کنند که این اقدامات از رویکرد نولیبرالی «رای با دلارهای شما» (اشاره به تأثیر نظری انتخاب مصرف‌کننده بر اقدامات تولیدکنندگان - م.) برخوردار است، که نه تنها موجب احساس کاذب موفقیت فردی، بلکه باعث ایجاد حس رضایت از خود و عدم تمایل به اقدام مستقیم برای تغییر سیستم می‌شود (Willis and Schor 2012). تعدادی از مقاله‌نویسان متمایل به چپ به‌تازگی استدلال کرده‌اند اینکه کسی گوشت بخورد یا نه، به سیاست‌های گسترده‌ی آن‌ها در مقابل تغییرات اقلیمی ربطی ندارد - بسیج توده‌ای و تغییر ساختاری نه تنها دست‌بالا پیدا نمی‌کند، بلکه اساساً با اقدامات فردی همخوانی ندارند (Heglar 2019; Mann and Brockopp 2019; Wallace-Wells 2019).

با این حال، این استدلال هم از لحاظ نظری ناقص است و هم از نظر تجربی اثبات نشده است. اول، دوباره مجموعه‌ای ساختگی از دوگانه‌ها را که شامل کنش‌های فردی است [شهروند - مصرف‌کننده، مصرف - کنش سیاسی، فردی - جمعی] عینیت می‌بخشد و بدین ترتیب در دام نهادینه‌سازی مقولات نولیبرالی قرار می‌گیرد، حتی اگر مدعی نقد آن‌ها باشد (Willis and Schor, 162). با این کار، قلمرو سیاسی را در مفهومی فرمالیستی عینیت می‌بخشد و طیف محدودی از آنچه را که کنش جمعی را تشکیل می‌دهد، دنبال می‌کند. وگنیسم، به‌عنوان یک «جنبش عملی»، یک «شکل سازمان‌یافته‌ی عمل جمعی» را سازمان می‌دهد که «بیان مستقیم اهداف آن» در مصرف روزانه ریشه دارد (Eckert 2015, 567)، اما کم‌تر هم سیاسی نیست. علاوه بر این، چنین انتقادی این واقعیت اساسی را نادیده می‌گیرد که اقدامات «مصرفی»، «فردی» و «خصوصی» عمیقاً تحت تأثیر فشارها، انگیزه‌ها و نفوذ سیاسی و اجتماعی قرار دارند (Stolle, Hooghe, and Micheletti 2005). دوم، این شیوه‌ی انتقاد، جدایی متقابل عمل فردی و جمعی را امری مفروض می‌داند. با این حال، تحریم‌ها، از جمله وگنیسم، تقریباً هزینه‌ی فرصت‌زدست‌رفته را برای بازیگران سیاسی به صفر

می‌رساند. می‌توان در حالی که به شکل فردی از مصرف محصولات حیوانی خودداری می‌کنید، در اقدام‌های جمعی متمرکز بر ساختار درگیر باشید. می‌توان مشغول سازمان‌دهی، راهپیمایی، تحقیق، کار در سیاست‌های انتخاباتی، یا درگیر اقدام مستقیم بود، در حالی که وگن هستید. حتی آنچه این انتقاد را بیشتر ضعیف می‌کند مطالعات «مصرف آگاهانه» است - که هم شامل تحریم‌ها و هم گزینه‌های خرید جایگزین هستند - از اروپا (Hooghe, Stolle, Forno and Micheletti 2005, Ceccarini 2006) و ایالات متحده (Willis Margaret and Schor 2012؛ Endres and Panagopoulos 2017) که نشان می‌دهد که انتخاب‌های هدفمندتر مصرف با تعهدات سیاسی قوی و مشارکت فعال در سایر اشکال کنش سیاسی رابطه‌ای مثبت دارد (همچنین به شاو و همکاران ۲۰۰۵ مراجعه کنید). به عبارت دیگر، «مصرف آگاهانه» جذب‌کننده‌ی افراد به کنشگری سیاسی است تا «دفع‌کننده» (Willis Margaret and Schor 2012, 79). وسوسه‌انگیز است که از کسانی که مؤکداً حامی اقدامات جمعی هستند تا کنش فردی، بپرسید که چرا انتظار دارند مردم، اولاً از سیاست‌هایی حمایت کنند یا حول موضوعاتی سازمان‌دهی شوند، که تمایلی به تغییر رفتار خود در مورد همان مسائل ندارند و دوم، تأثیرات تغییر ساختاری را بر اعمال فردی که حاضر به تغییر فعالانه‌ی آن نیستند بپذیرند. چرا کسی که به‌طور فعال گوشت محصول دامداری را مصرف می‌کند، درگیر اقدام جمعی برای تعطیل کردن دامداری‌ها بشود؟ و چه چیزی به آن‌ها پیشنهاد می‌شود تا در صورت کاهش یا از بین بردن دامداری‌ها، به جای مقاومت در برابر آن، ضرورت کاهش مصرف گوشت را بپذیرند؟

این امر، به‌نوبه‌ی خود، به پرسشی درباره‌ی ماهیت تغییر رفتاری در مقیاس بزرگ منجر می‌شود. اقدامات فردی مصرف‌کننده نه‌تنها می‌تواند با سایر اشکال درگیری سیاسی همزیستی داشته باشد؛ همچنین باعث برانگیختن تغییر هنجارها می‌شود. منطق و معانی پشت مصرف، ثابت نمی‌مانند. همان‌طور که بسیاری از محققان نشان داده‌اند، «شرایط اجتماعی موجود اغلب شکننده‌تر از حد تصور است» زیرا هنجارهای اجتماعی اساسی آن‌ها، و بنابراین تأثیر آن‌ها بر رفتارهای فردی، می‌تواند به‌طرزی چشمگیر و اغلب سریع تغییر کند (Sunstein 1996). چنین تغییرات هنجاری در

همه جا وجود دارد و به‌طور خاص منجر به تغییر در رفتارهای مضر مصرف‌کننده مانند سیگار کشیدن شده است (Sunstein 1996; Lessig 1995). غالباً، آن‌ها با افراد و گروه‌های کوچکی شروع می‌شوند که انتخاب‌های فردی را انجام می‌دهند که به نظر بی‌اثر یا غیرمنطقی به نظر می‌رسند، و سپس باعث «سرازیر شدن هنجارها» (norm cascades) می‌شوند (Sunstein 1996) که تأثیرات گسترده‌ی اجتماعی خواهند داشت. انسان‌ها، به‌عنوان موجودات اجتماعی، تمایل دارند رفتار خود را با «انتظارات از رفتارها و نگرش دیگران» مطابقت دهند (Nyborg et al. 2016)، اقدام قابل‌مشاهده‌ای انجام می‌دهند که رفتار مطلوب و همچنین تأیید و عدم تأیید اجتماعی را کلید اصلی محرک این هر دو عمل فرد دیگر می‌کند. اقداماتی که با هدف تغییر هنجارها و توسعه‌ی شیوه‌های جایگزین انجام می‌شود می‌توانند از طریق روش‌های معنی‌دار اما غیرخطی و غیرجمعی، الهام‌بخش و معرف تغییر باشند و به «چیزی بیش از مجموع کنش فردی» تبدیل شوند (Eckert 2015, 568).

به زبان ساده، اگر افراد دیگر وگن یا درگیر یک تحریم نمی‌شوند، احتمال این‌که شما این کار را انجام دهید کم‌تر است. و هرچه افراد بیشتری وگن شوند، احتمال این‌که دیگران وگنیسم را عادی و مطلوب ببینند، بیشتر است. اگر هیچ‌کس وگن نشود، احتمال تغییر ساختاری در صنعت تولید گوشت و تمام اشکال بهره‌کشی مربوط به آن بسیار ناچیز خواهد بود؛ اگر همه وگن شوند، این اشکال استثمار محو خواهند شد.

علاوه بر این، تغییر جهت به وگنیسم می‌تواند به رفع مشکلات زیست‌محیطی و سلامت عمومی ناشی از فراگیری تولید «ارزان» گوشت کمک کند. مجموعه‌ای فزاینده از تحقیقات علمی اخیر، نشان می‌دهد که برای حفظ کشاورزی در چارچوب محدودیت‌های سیاره‌ای (از نظر استفاده از آب و زمین و انتشار گازهای گلخانه‌ای)، تغییر به سمت رژیم‌های غذایی گیاهی ضروری است (رجوع کنید به Springmann و همکاران ۲۰۱۸). علاوه بر این، پیشنهاد شده است که تغییر به سمت رژیم‌های غذایی گیاهی دارای نتایج مثبت قابل‌توجهی در سلامت عمومی از جمله کاهش مرگ‌ومیر (Kim, Caulfield, and Rebholz 2018)، و خنثی کردن انواع «ستم غذایی» ناشی از محصولات حیوانی است که قبلاً ذکر شد. به‌عبارت دیگر، چنین تغییری پتانسیلی برای مزایای جمعی گسترده را دارد.

در حالی که ما این نگرانی را داریم که «نه واضح است و نه سراسر است که جامعه‌ای بتواند راه خود را به سمت عدالت اجتماعی یا پایداری زیست‌محیطی بکشد» (Willis, Margaret and Schor 2012, 161), ما نشان داده‌ایم که وگنیسم تاکتیک مؤثری است که گروه‌ها و افراد به طور یکسان باید برای اعمال فشار بر زنجیره‌های ارزش و تغییر هنجارها به عنوان بخشی از تلاش هماهنگ برای فرسایش حداقل یک مظهر سیستمی استثمار سرمایه‌داری، اتخاذ کنند.

### نتیجه‌گیری

ما در دنیایی با استثمار تقریباً فراگیر زندگی می‌کنیم، که در آن تعداد حیواناتی که هر ساله در سراسر جهان برای تغذیه براساس یک رژیم غذایی نواستعماری کشته می‌شوند، تقریباً هشت برابر کل جمعیت انسانی است. در مواجهه با این سیستم، انگیزه‌ی اصلی پروژه‌ی ما را پرسش جوئل اولسون، متخصص تحقیقات نژادی انتقادی، شکل داد: «با توجه به بیوگرافی، توانایی‌ها و تعهدات خودم، بیشترین آسیبی که می‌توانم به نظم نژادی و حاکمیت سرمایه وارد کنم چیست؟» (دیش و همکاران ۲۰۱۴). ما پاسخ کاملی به پرسش او نداریم و وگنیسم قطعاً پاسخ اصلی نیست، اما همان طور که استدلال کردیم، پراکسیس وگن یکی از مؤلفه‌های اساسی آن خواهد بود. در این مقاله ما وگنیسم را به عنوان تاکتیکی در خدمت اهداف سیاسی گسترده‌تر - آنچه که «لایه‌ها» نامیده‌ایم - در زمینه‌ی مبارزه‌ی سیاسی، تعریف کردیم، و توضیح دادیم که در کجا درون پروژه‌های مختلف آزادی و مبارزات عدالت طلبانه هماهنگ می‌شود، و نشان دادیم که به عنوان ابزاری برای فرسایش سرمایه‌داری مؤثر است. برای میلیارد‌ها حیوان که هر ساله کشته می‌شوند، اکوسیستم‌هایی که برای ایجاد جا برای مزارع و محصولات تغذیه‌ای حیوانات ویران می‌شوند، و افرادی که آواره یا مجبور به کار در مجتمع صنعتی حیوانات می‌شوند، این امتناع سیاسی فعال حداقل کاری است که ما می‌توانیم برای نشان دادن همبستگی خود انجام دهیم.

### منابع

Almeida, Michael J., and Mark H. Bernstein. 2000. "Opportunistic

Carnivorism.” *Journal of Applied Philosophy* 17 (2): 205-211.

Anderson, Virginia DeJohn. 2004. *Creatures of Empire*. Oxford: Oxford University Press.

Bailey, Catherine. 2007. “We Are What We Eat: Feminist Vegetarianism and the Reproduction of Racial Identity.” *Hypatia* 22 (2): 39-59.

Baudrillard, Jean. 1970. *La societe de consommation*. Paris: Denoel.

Benton, Ted, and Simon Redfearn. 1996. “The Politics of Animal Rights—Where is the Left?” *New Left Review* 215: 43-58.

Best, Steven. 2014. *The Politics of Total Liberation*. New York: Palgrave.

Buckser, Andrew. 1999. “Keeping Kosher: Eating and Social Identity among the Jews of Denmark.” *Ethnology* 38 (3): 191-209.

Budolfson, Mark Bryant. 2018. “The Inefficacy Objection to Consequentialism and the Problem with the Expected Consequences Response.” *Philosophical Studies* 176 (7): 1711-1724.

Chignell, Andrew. 2015. “Can We Really Vote with Our Forks? Opportunism and the Threshold Chicken.” In *Philosophy Comes to Dinner*, edited by Andrew Chignell, Terence Cuneo, and Matthew C. Halteman, 182-202. New York: Routledge.

Clay, Nathan, Alexander E. Sexton, Tara Garnett, and Jamie Lorimer. 2020. “Palatable Disruption.” *Agriculture and Human Values*, doi:10.1007/s10460-020-10022-y.

Constance, Douglas H., Francisco Martinez, and Gilberto Aboites. 2010. “The Globalization of the Poultry Industry.” In *From Community to Consumption*, edited by Allesandra Bonanno, Hans Bakker, and Raymond Jussaume, 59-77. Bingley: Emerald Group Publishing Limited.

Cronon, William. 1992. *Nature’s Metropolis*. New York: W. W. Norton & Company.

Cronon, William. 2003. *Changes in the Land*. New York: Hill and Wang.

Crosby, Alfred W. 2004. *Ecological Imperialism*. Cambridge: Cambridge University Press.

Cross, Leslie. 1949. “In Search of Veganism-2.” *The Vegan* 5 (3): 15-17.

D’Amato, Paul. 2009. “Socialism and ‘Animal Rights.’” *SocialistWorker.org*, October 26.

Davis, Angela. 2012. “On Revolution.” 27th Empowering women of color Conference. University of California, Berkeley.

De Certeau, Michel. (1984) 2002. *The Practice of Everyday Life*. Translated by Steven Rendall. Berkeley: University of California Press.

Deckha, Maneesha. 2018. “Postcolonial.” In *Critical Terms for Animal Studies*, edited by Lori Gruen, 280-293. Chicago: The University of Chicago



Press.

DeSoucey, Michaela. 2010. "Gastronationalism." *American Sociological Review* 75 (3): 432-455.

Disch, Lisa, Bruce Baum, Samuel Chambers, Lawrie Balfour, Joseph Lowndes, and George Ciccariello-Maher. 2014. "'The Most Damage I Can Do': Joel Olson in Political Theory, Political Critique, and Political Activism." *New Political Science* 36 (2): 238-265.

Donaldson, Sue, and Will Kymlicka. 2014. "Animal Rights, Multiculturalism, and the Left." *Journal of Social Philosophy* 45 (1): 116-135.

Dunayer, Joan. 2001. *Animal Equality*. New York: Lantern Books.

Dunn, Kirsty. 2019. "Kaimangatanga: Maori Perspectives on Veganism and PlantBased Kai." *Animal Studies Journal* 8 (1): 42-65.

Dutkiewicz, Jan. 2013. "'Postmodernism,' Politics, and Pigs." *PhaenEx: Journal of Existential and Phenomenological Theory and Culture* 8 (2): 296-307.

Eckert, Julia. 2015. "Practice Movements." In *The Oxford Handbook of Social Movements*, edited by Donatella Della Porta and Mario Diani, 567-577. Oxford: Oxford University Press.

Endres, Kyle, and Costas Panagopoulos. 2017. "Boycotts, Buycotts, and Political Consumerism in America." *Research & Politics*. 4: 1-9.

Fischler, Claude. 1988. "Food, Self and Identity." *Social Science Information* 27 (2): 275-292.

Forno, Francesca, and Luigi Ceccarini. 2006. "From the Street to the Shops: The Rise of New Forms of Political Actions in Italy1." *South European Society & Politics* 11 (2): 197-222.

Francione, Gary L. (1996) 2007. *Rain Without Thunder*. Philadelphia: Temple University Press.

Freeman, Andrea. 2013. "The Unbearable Whiteness of Milk." *UC Irvine Law Review* 3 (4): 1251-1279.

Friedman, Monroe. 1999. *Consumer Boycotts*. New York: Routledge.

Gelderloos, Peter. 2011. *Veganism: Why Not - An Anarchist Perspective*. The Anarchist Library.

<https://theanarchistlibrary.org/library/peter-gelderloos-veganism-why-not>.

Gerber, Pierre J., and Food and Agriculture Organization of the United Nations, eds. 2013. *Tackling Climate Change Through Livestock: A Global Assessment of Emissions and Mitigation Opportunities*. Rome: Food and Agriculture Organization of the United Nations.

Grabell, Michael. 2017. "Exploitation and Abuse at the Chicken Plant." *The New Yorker*, May 1.

Gramsci, Antonio. (1971) 1992. *Selections from the Prison Notebooks of Antonio Gramsci*, Edited and Translated by Quintin Hoare and Geoffrey Vowell Smith. New York: International Publishers.

Grey, Sarah, and Joe Cleffie. 2015. "Peter Singer's Race Problem." *Jacobin*, August 6.

Gruen, Lori. 2011. *Ethics and Animals*. New York: Cambridge University Press.

Gruen, Lori, and Robert C. Jones. 2015. "Veganism as an Aspiration." In *The Moral Complexities of Eating Meat*, edited by Ben Bramble, and Bob Fischer, 153-171. Oxford: Oxford University Press.

Harper, Breeze A. 2009. *Sistah Vegan*. New York: Lantern Books.

Harvey, David. 1990. "Between Space and Time: Reflections on the Geographical Imagination." *Annals of the Association of American Geographers* 80 (3): 418-434.

Heglar, Mary Anaise. 2019. "I Work in the Environmental Movement. I Don't Care if You Recycle." *Vox*, Jun. 4.

Hooley, Daniel, and Nathan Nobis. 2016. "A Moral Argument for Veganism." In *Philosophy Comes to Dinner: Arguments on the Ethics of Eating*, edited by Andrew Chignell, Matthew Halteman, and Terence Cuneo, 92-108. New York: Routledge.

Horta, Oscar Diaz. 2010. "What is Speciesism?" *Journal of Agricultural and Environmental Ethics* 23 (2): 243-266.

Johnson, David K., and Kathleen R. Johnson. 1992. "Humans Must Be So Lucky: Moral Prejudice, Speciesism, and Animal Liberation." *Capitalism Nature Socialism* 3 (2): 83-109.

Johnston, Josee. 2008. "The Citizen-Consumer Hybrid: Ideological Tensions and the Case of Whole Foods Market." *Theory and Society* 37 (3): 229-270.

Kagan, Shelly. 2011. "Do I Make a Difference?" *Philosophy & Public Affairs* 39: 105-141.

Kim, Claire Jean. 2015. *Dangerous Crossings*. New York: Cambridge University Press.

Kim, Hyunju, Laura E Caulfield, and Casey M. Rebholz. 2018. "Healthy Plant-Based Diets are Associated with Lower Risk Of All-Cause Mortality in US Adults." *Journal of Nutrition* 148 (4): 624-631.

Ko, Aph, and Syl Ko. 2017. *Aphro-Ism*. New York: Lantern Books.

Korsgaard, Christine M. 2018. *Fellow Creatures*. Oxford: Oxford University Press.

Lessig, Lawrence. 1995. "The Regulation of Social Meaning." *University of Chicago Law Review* 62: 943-1045.

Lukes, Steven. 2003. "The Grand Dichotomy of the Twentieth Century." In *The Cambridge History of the Twentieth Century Political Thought*, edited by Terence Ball, and Richard Bellamy, 602-626. London: Cambridge University Press.

Maniates, Michael. 2001. "Individualization: Plant a Tree, Buy a Bike, Save the World?" *Global Environmental Politics* 1 (3): 31-52.

Mann, Michael, and Jonathan Brockopp. 2019. "You Can't Save the Climate by Going Vegan. Corporate Polluters Must Be Held Accountable." *USA Today*. June 3.

McMullen, Steven, and Matthew C. Halteman. 2019. "Against Inefficacy Objections: The Real Economic Impact of Individual Consumer Choices on Animal Agriculture." *Food Ethics* 2 (2-3): 93-110.

Merchant, Carolyn. 1989. *Ecological Revolutions*. Chapel Hill: The University of North Carolina Press.

Mizelle, Brett. 2015. "Unthinkable Visibility." In *Rendering Nature*, edited by Marguerite S. Shaffer, and Phoebe S.K. Young, 263-286. Philadelphia: University of Pennsylvania Press.

Monbiot, George. 2018. "The Best Way to Save the Planet? Drop Meat and Dairy." *The Guardian*, June 8.

Netz, Reviel. 2004. *Barbed Wire*. Middletown: Wesleyan University Press.

Nibert, David. 2013. *Animal Oppression and Human Violence*. New York: Columbia University Press.

Norcross, Alastair. 2004. "Puppies, Pigs, and People: Eating Meat and Marginal Cases." *Philosophical Perspectives* 18: 231-245.

Nyborg, Karine, John M. Anderies, Astrid Dannenberg, T. Lindahl, C. Schill, M. Schluter, and W. N. Adger. 2016. "Social Norms as Solutions." *Science* 354: 42-43.

Pachirat, Timothy. 2011. *Every Twelve Seconds*. New Haven: Yale University Press.

Palmer, Clare. 2010. *Animals Ethics in Context*. New York: Columbia University Press.

Patel, Raj, and Jason Moore. 2017. *A History of the World in Seven Cheap Things*. Oakland: The University of California Press.

Pellow, David Naguib. 2014. *Total Liberation*. Minneapolis: University of Minnesota Press.

Ranciere, Jacques, Davide Panagia, and Rachel Bowlby. 2001. "Ten

Theses on Politics.” *Theory & Event* 5 (3), <https://muse.jhu.edu/article/32639>.

Reese, Jacy. 2017. “Survey of US Attitudes Towards Animals Farming and Animal- Free Food.” *Sentience Institute*, November 20.

Regan, Tom. (1983) 2004. *The Case for Animal Rights*. Berkeley: The University of California Press.

Ribas, Vanesa. 2015. *On the Line*. Berkeley: University of California Press.

Rifkin, Jeremy. 1992. *Beyond Beef*. New York: Plume.

Robinson, Margaret. 2014. “Animal Personhood in Mi’kmaq Perspective.” *Societies* 4 (4): 672-688.

Rose, Steven. 1992. “Do Animals Have Rights?” *International Socialism* 54: 145-152.

Rothman, E. Natalie Andrew. 2019. “Editors’ Introduction.” *Radical History Review* (134): 1-24.

Ryder, Richard D. 1970. “Speciesism” (privately printed leaflet). Oxford.

Salt, Henry. 1892. *Animals’ Rights, Considered in Relation to Social Progress*. London: George Bell & Sons Ltd.

Sanbonmatsu, John. 2005. “Listen, Ecological Marxist! (yes, I Said Animals!).” *Capitalism Nature Socialism* 16 (2): 107-114.

Sharp, Gene. 1973. *The Politics of Nonviolent Action (3 Vols.)*. Boston: Porter Sargent.

Shaw, D., E. Grehan, E. Shiu, L. Hassan, and J. Thomson. 2005. “An Exploration of Values in Ethical Consumer Decision Making.” *Journal of Consumer Behaviour* 4: 185-200.

Singer, Peter. (1975) 2009. *Animal Liberation*. New York: Harper Perennial.

Specht, Joshua. 2019. *Red Meat Republic*. Princeton: Princeton University Press.

Spira, Henry. 1985. “Fighting to Win.” In *In Defense of Animals*, edited by Peter Singer, 194-208. New York: Basil Blackwell.

Springmann, Marco, Michael Clark, Daniel Mason, Keith Wiebe, Benjamin Leon Bodirsky, Luis Lassaletta, and Wim de Vries. 2018. “Options for Keeping the Food System Within Environmental Limits.” *Nature* 562: 519-525.

Stolle, Dietlind, Marc Hooghe, and Michele Micheletti. 2005. “Politics in the Supermarket: Political Consumerism as a Form of Political Participation.” *International Political Science Review* 26 (3): 245-269.

Stuart, Tristram. 2006. *The Bloodless Revolution*. New York: W. W.

Norton & Company.

Sunstein, Cass. 1996. "Social Norms and Social Roles." *Columbia Law Review* 96: 903-968.

Szybel, David. 1997. "Marxism and Animal Rights." *Ethics and the Environment* 2 (2): 169-185.

Taylor, Sunaura. 2017. *Beasts of Burden*. New York: The New Press.

The Vegan Society. 2014. *Ripened by Human Determination: 70 years of The Vegan Society*.  
<https://www.vegansociety.com/sites/default/files/uploads/Ripened%20by%20human%20determination.pdf>.

Thomas, Keith. 1983. *Man and the Natural World*. London: Penguin.

Thornton, Alex. 2019. "This Is How Many Animals We Eat Each Year." World Economic Forum, February 8.

United States Department of Agriculture Economic Research Service (USDA). 2020. *Livestock, Dairy, and Poultry Outlook: October 2020 Summary*. October 16. <https://www.ers.usda.gov/topics/animal-products/hogs-pork/market-outlook/>.

Vettese, Troy. 2018. "To Freeze the Thames." *New Left Review* 111: 62-86.

Wadiwel, Dinesh. 2018a. "Animals, Contradiction and Value." Lecture at University of California-Santa Barbara, January 29. Transcript received directly from author.

Wadiwel, Dinesh. 2018b. "Chicken Harvesting Machine." *South Atlantic Quarterly* 117 (3): 527-549.

Wadiwel, Dinesh. 2019. "Antagonism or Solidarity? Humans, Animals, and Labour Time in Marx's Capital." Lecture at The University of Victoria, October 1. Transcript received directly from author.

Wallace-Wells, David. 2019. "Time to Panic." *The New York Times*, February 6.

Warfield, Ted A. 2015. "Eating Dead Animals." In *Philosophy Comes to Dinner*, edited by Andrew Chignell, Terence Cuneo, and Matthew C. Halteman, 151-162. New York: Routledge.

Weis, Tony. 2013. *The Ecological Hoofprint*. London: Zed Books.

Willis, Margaret M., and Juliet B. Schor. 2012. "Does Changing a Light Bulb Lead to Changing the World? Political Action and the Conscious Consumer." *The ANNALS of the American Academy of Political and Social Science* 644 (1): 160-190.

Winter, Drew Robert. 2015. "The Story and Strategy of Food Not Bombs." In *Anarchism and Animal Liberation*, edited by Richard J. White,

and Erika Cudworth, 59-70. Jefferson: McFarland & Company.

Wolfe, Cary. 2003. *Animal Rites*. Chicago: University of Chicago Press.

Wright, Erik Olin. 2015. "How to Be an Anticapitalist Today." *Jacobin*, December 2. <https://www.jacobinmag.com/2015/12/erik-olin-wright-real-utopias-anticapitalism-democracy/>.

---

# مفهوم‌سازی استثمار حیوانات در سرمایه‌داری درک صحیح از ترمینولوژی

کریستین استاچ



ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



## چکیده

در سه دهه‌ی گذشته، تبادل نظر میان مارکسیسم و جریان انتقادی حیوان‌گرایی انسانی به‌طور خوشحال‌کننده‌ای افزایش یافته است. پژوهشگران از مقوله‌های مارکسیستی برای تحلیل و نقد استعمار و سرکوب حیوانات در سرمایه‌داری استفاده می‌کنند. اما کاربرد مفاهیم اصلی مارکس اغلب بر قیاس‌ها و قضاوت‌های شکننده استوار است. برای مفهوم‌سازی دقیق بهره‌کشی از حیوانات و اثبات نظری مبارزه‌ی طبقاتی مشترک برای انسان‌ها و حیوانات، مقاله‌ی حاضر درک صحیح ترمینولوژی را با توجه به چهار موضوع مرتبط به هم ارائه می‌دهد. نخست، -با توضیح این نکته که مارکس رابطه میان انسان و حیوان را به‌عنوان یک تمایز ماتریالیستی تاریخی، اجتماعی -- عملی و دیالکتیکی درک می‌کند، اتهام رایج علیه نظریه‌ی مارکس مبنی بر ایجاد دوگانگی انسان - حیوان رد می‌شود. دوم، بر اساس درک مبتنی بر رابطه از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، استدلال می‌کنم که حیوانات کارگر مزدی، برده یا کالاهای فوق‌استثمارشده نیستند. بلکه، به‌عنوان طبیعت به‌طور کلی، آن‌ها به‌دست طبقه‌ی سرمایه‌دار فوق‌استثمار می‌شوند و به‌شکلی استبدادی تحت ستم قرار می‌گیرند. این رابطه‌ی سرمایه -- حیوان، حیوانات را به مایملک خصوصی و ابزار تولید در دست سرمایه تبدیل می‌کند. این امر پیامدهای قابل‌توجهی نیز برای نظریه‌ی ارزش کار حیوانی دارد. سوم، حیوانات ارزش یا ارزش اضافی و کالا تولید نمی‌کنند. آن‌ها محصولاتی تولید می‌کنند که به‌همراه نیروی کار آن‌ها به‌صورت رایگان به سرمایه اختصاص می‌یابد. در نهایت، چهارم، من از انتقال مفهوم بیگانگی به حیوانات به‌طور کلی دفاع می‌کنم. اما بیگانگی حیوانات باید از نوع کار اجتماعی مانند مورد انسان ناشی شود و باید شامل بیگانگی از بدن و زندگی نیز به‌دلیل شکل ویژه‌ی استعمار حیوانات در سرمایه‌داری باشد.

جامعه‌ی عادلانه و آزادی که در آن روابط متقابل بین انسان‌ها، حیوانات و طبیعت با هم آشتی داشته باشد از هیچ پدید نمی‌آید. باید تحت شرایطی که مستقیماً با آن مواجه می‌شویم و به ما داده شده، تکوین یابد و از جامعه‌ای ناعادلانه و غیرآزاد در شکل تاریخی اخیر خود منتقل شود. به‌عبارت دیگر، جامعه‌ی سرمایه‌داری نقطه‌ی شروع



اجتناب‌ناپذیر مبارزه برای سوسیالیسمِ دوستدار حیوانات است. بنابراین، لازم است مناسبات استثمار و سلطه بر حیوانات را به‌عنوان شرایط مبارزه‌ی طبقاتی برای رهایی حیوانات به بهترین شکل ممکن، تحلیل و نظریه‌پردازی کنیم.

بر این اساس، در طی سه دهه‌ی گذشته، نزدیکی محتاطانه‌ای بین حیوان‌گرایی انسانی انتقادی - درک وضعیت اسفناک حیوانات غیرانسانی - و مارکسیسم، که تا کنون عمدتاً (نه صرفاً) به مناسبات مختلف استثمار و سلطه تحت سرمایه‌داری توجه داشته است، روی داده است. به‌عنوان مثال، هنگامی که صحبت از استثمار و ستم بر سایر حیوانات در سرمایه‌داری می‌شود، پژوهشگران انسان - حیوان از اصطلاحات مارکسیستی استفاده کرده‌اند (برای منتخب کوچکی که در مقاله‌ی حاضر به آن پرداخته‌ام به این‌ها مراجعه کنید: Benton 1993b; Bujok 2015; Gunderson 2011; Hochschartner 2014; Hribal 2003; Macdonald 2016; Noske 1997; Painter 2016, 2017; Perlo 2002; Peterson 2007; Torres 2013). با این حال، این بحث هنوز به اندازه‌ی کافی اساسی نشده است و برخی از موضوعات بحث‌برانگیز اصلی هنوز باید حل شوند تا بتوان یک مبنای نظری پایدار برای مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی - حیوان‌گرایانه ایجاد کرد.<sup>۱</sup>

به‌عنوان مثال، نزاع در مورد تمایز انسان - حیوان نزد مارکس و بر این اساس، در مورد سودمندی و سازگاری ماتریالیسم تاریخی و نظریه‌ی انتقادی او درباره‌ی سرمایه‌داری برای تحلیل استثمار و ستم بر حیوانات وجود دارد (برای مثال، Benton 1993a, 1993b; Mutherich 2004; Rosen & Wirth 2013). پژوهشگران در مورد تفسیر علمی دقیق ادغام حیوانات غیرانسانی در سرمایه‌داری بحث کرده‌اند: آیا آن‌ها کارگران مزدی هستند، بردگان، کالاهای فوق‌استثمارشده یا چیزهای دیگر؟ نگاه کنید به (Derrida 2009; Ducey 2017; Hribal 2003, 2007, 2010, 2012; Macdonald 2016; Murray 2011; Painter 2016, 2017; Perlo

<sup>۱</sup>. من بحث در مقاله‌ی حاضر را به چهار جنبه‌ی بحث حیوان‌گرایی مارکسیستی محدود می‌کنم که به نظرم موضوعات اصلی هستند و تا کنون مورد‌مناقشه بوده است. بدیهی است که موضوعات دیگری نیز وجود دارد که می‌توان به آن‌ها اشاره کرد، به‌عنوان مثال، نقش اخلاق در نظریه‌ی اجتماعی انتقادی استثمار و آزادی حیوانات یا درک و کاربرد مفهوم فتیشیسم (بُت‌وارگی) مارکس توسط پژوهشگران حیوان‌گرا.

(Torres 2007; 2002 علاوه بر این، بحث‌هایی پیرامون این پرسش که آیا حیوانات کالا، ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کنند (به‌عنوان مثال، Ferrari 2017؛ Perlo 2014؛ Hochschartner؛ Macdonald 2016؛ Murray 2011؛ 2002) و این‌که آیا آن‌ها مانند انسان‌ها بیگانه شده‌اند (به‌ویژه نگاه کنید Gundersen 2011؛ Mutherich 2004؛ Noske 1997) در گرفته است.

این بحث‌ها به همان اندازه که درباره‌ی سایر حیوانات و شکل استثمار حیوانات در سرمایه‌داری است، درباره‌ی ویژگی‌ها و پتانسیل‌های مارکسیسم کلاسیک برای نظریه‌پردازی درباره‌ی مسئله‌ی حیوانات نیز صادق است، برای به راه انداختن مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی - حیوان‌گرایانه در عرصه‌های نظری و شکل‌بخشیدن به پراکسیس انقلابی طرفدار حیوانات. به‌طور کلی، تلاش‌های (کماکان اندک) پژوهشگران برای بارورسازی مارکسیسم به‌عنوان نظریه‌ی اجتماعی انتقادی استثمار و آزادی حیوانات، گامی مهم رو به جلو است. با این حال، خوب یا بد، به نظر می‌رسد برخی از قیاس‌ها و قضاوت‌هایی که در پی این تلاش صورت گرفته است، به‌عنوان مثال، در مورد شباهت استثمار کارگران مزدی و حیوانات، همان‌طور که در زیر نشان می‌دهم، ضعیف و بی‌اساس باشند. هنوز موارد زیادی است که می‌توان از مبانی نظری غنی مارکس برای نظریه‌ی اجتماعی انتقادی بهره‌کشی از حیوانات و بررسی موضوعات و مشکلات گفته شده آموخت.

بنابراین، در بقیه‌ی این مقاله، برخی از تندترین موضوعات در بحث مارکسیسم و حیوانات غیرانسانی مورد بحث قرار گرفته است. من با ارزیابی مختصر از اتهامات علیه نظریه‌ی مارکس مبنی بر انسان‌محور و گونه‌پرست بودن شروع می‌کنم.<sup>۱</sup> زیرا اگر این

---

<sup>۱</sup>. گونه‌پرستی، در دانشنامه‌ی بریتانیکا، به‌عنوان «رفتار با اعضای یک گونه به‌شکلی که گویی از نظر اخلاقی مهم‌تر از اعضای دیگر گونه‌ها هستند» و همچنین «اعتقاد بر این که این عمل موجه است» (Duignan 2013) تعریف شده است. در عوض من گونه‌پرستی را ایدئولوژی بورژوازی می‌دانم که با منتسب‌کردن گونه‌های جانوری غیرانسانی به موجوداتی با ارزش کم‌تر، استثمار حیوانات را توصیف، توجیه و پنهان می‌کند. ریشه‌های آن در روابط اجتماعی آنتاگونیستی سرمایه‌داری قرار دارد. علاوه بر این، این واژه شکلی ایدئولوژیک از سبک زندگی فرهنگی (به‌معنای گرامشی) در جامعه‌ی بورژوازی را مشخص می‌کند.

امر درست بود، لازم بود که نظریه‌ی اجتماعی انتقادی را بر رویکردی دیگر پایه‌گذاری کنیم. در فصل بعد، درک مبتنی بر مناسبات اجتماعی مارکس از سرمایه‌داری به‌طور خلاصه بیان می‌شود تا مباحث زیر را در مورد سه موضوع اساسی نظریه‌ی مارکس، که برای نظریه‌ی اجتماعی استثمار و آزادی حیوانات نیز از اهمیت اساسی برخوردار است آماده کند. اول، درکی از رابطه‌ی سرمایه - حیوان به‌عنوان رابطه‌ی فوق‌استثمار<sup>۱</sup> در مقابل تصور حیوانات به‌عنوان کارگران مزدی، بردگان و کالاهای فوق‌استثمارشده بسط یافته است. دوم، نشان می‌دهد که چرا حیوانات ارزش‌های مصرفی را به‌رایگان برای سرمایه تولید می‌کنند و چرا ارزش، ارزش اضافی یا کالا تولید نمی‌کنند. در نهایت، با پرداختن به مفهوم‌سازی باربارا نوسکه از بیگانگی حیوانات و انتقاد رایان گاندروسون از آن، مفهومی دوباره از بیگانگی حیوانات در سرمایه‌داری ارائه می‌کنم.

با این تحلیل‌ها، در پی آن هستیم که نسبت به اینکه چگونه ماتریالیسم تاریخی مارکس و نقد او بر اقتصاد سیاسی می‌تواند به توسعه‌ی نظریه‌ی اجتماعی انتقادی استثمار و آزادی حیوانات کمک کند در درک نظری خود شفافیت ایجاد کنم. علاوه بر این، مقاله‌ی حاضر استدلال می‌کند که درک صحیح از واژگان می‌تواند به ما کمک کند تا برای مبارزه‌ی طبقاتی برای آزادی انسان و حیوانات از لحاظ نظری، و بر این اساس در پراکسیس سیاسی - اقتصادی تجهیز شویم. بر این اساس، در پایان هر فصل فرعی، به‌شکلی کوتاه به ارتباط موضوعات مربوطه که در ادامه به آن می‌پردازم، با موضوع مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری برای آزادی حیوانات، اشاره خواهیم کرد.

بر اساس دانشنامه‌ی بریتانیکا، انسان‌محوری دیدگاهی (فلسفی) است «که انسان‌ها مرکز یا مهم‌ترین موجودات جهان هستند» (Boslaugh 2016). از نظر مفهومی، من این تعریف را به شکلی مشابه در مورد گونه‌پرستی تعدیل می‌کنم.

۱. اصطلاح فوق‌استثمار در وهله‌ی اول به‌معنای تحلیلی مارکسیستی در اینجا استفاده می‌شود که باید از یک اصطلاح اساساً اخلاقی یا سیاسی متمایز شود. با این حال، واضح است که نشان دادن یک رابطه به‌عنوان یک رابطه‌ی فوق‌استثمار دارای دلالت‌ها و مفاهیم اخلاقی و سیاسی است. در این جا، فوق‌استثمار به این معناست که بهره‌کشی از حیوانات توسط سرمایه از متوسط استثمار کارگران مزدی توسط سرمایه فراتر می‌رود. برای توضیح بیشتر، به بخش رابطه‌ی سرمایه - حیوان در مقاله‌ی حاضر مراجعه کنید.

## دوگانه‌انگاری انسان - حیوان و تمایز دیالکتیکی مارکس از انسان - حیوان

برخی نویسندگان در مورد ارزش استفاده از نظریه‌ی مارکس به‌عنوان مبنای تحلیلی برای نظریه‌پردازی روابط انسان - حیوان تردیدهای جدی ابراز می‌کنند (برای مثال Benton 1993a, 1993b; Mutherich 2004; Rosen & Wirth 2013). آن‌ها استدلال می‌کنند که ماتریالیسم تاریخی مارکس و اقتصاد سیاسی انتقادی او ذاتاً واجد دوگانگی انسان - حیوان است که باید رد شود. در نتیجه، آن‌ها مارکس را متهم به ایستادن در موضع سنت دیرینه‌ی تفکر دوگانه‌انگاری غربی و گونه‌پرست و انسان‌محور بودن می‌کنند. این اعتراض علیه نظریه‌ی مارکس، هم در مطالعات انسان - حیوان و هم در بین طرفداران آزادی حیوانات کاملاً متداول است. بنابراین، ضروری می‌دانم که قبل از پرداختن به برخی دیگر از موضوعات داغ مورد بحث بین مارکسیسم و حیوان‌گرایی انسانی انتقادی، به آن بپردازم.

شاخص‌ترین مورد، اتهام ادعایی دوگانه‌انگاری انسان - حیوان نزد مارکس توسط استاد ارشد جامعه‌شناسی بریتانیایی و «اکوسوسیالیست مرحله‌ی اول» (Burkett & Foster 2016: vii) تد بنتون است (1933a: 23ff). فرض او اساساً به کارهای اولیه‌ی مارکس، به‌ویژه **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴** اشاره می‌کند (MECW 3:299-348، **دست‌نوشته‌های پاریس** در ادامه). با این حال، بنتون (1993a: 35) متقاعد شده است که مارکس در طول زندگی خود، رویکرد خود را نسبت به تمایز انسان - حیوان از دوگانه‌انگاری به یک تداوم‌گرایی (continuism) طبیعت‌گرایانه اما غیرتقلیل‌گرایانه تغییر داد، به‌ویژه پس از انتشار کتاب چارلز داروین **درباره‌ی منشأ گونه‌ها** در ۱۸۵۹.

بنتون (1993a) در مقاله‌ی معروف خود، **نظر مارکس در مورد انسان‌ها و حیوانات: اومانیزم یا طبیعت‌گرایی**، معتقد است که «مفاهیم اصلی سازمان‌دهی مارکس در **دست‌نوشته‌ها** - وجود نوعی و بیگانگی»، «بر اساس تضاد بنیادی بین طبیعت انسان و حیوان توسعه یافته است.» (ص ۲). بنتون (1993a) می‌گوید نزد مارکس سایر حیوانات «با یک شیوه‌ی زندگی معین ثابت توصیف می‌شوند» (ص ۳۲). «در مقابل، انسان‌ها در جهان خارج به‌گونه‌ای آزاد، خودآگاه و از نظر اجتماعی هماهنگ

عمل می‌کنند» (بنتون 32: 1993a). در ادامه‌ی تفسیر بنتون از دست‌نوشته‌های پاریس، [گفته می‌شود که] مارکس معتقد است که انسان‌ها به‌دلیل بیگانگی سرمایه‌دارانه از وجود نوعی خود به وضعیت حیوانات تنزل یافته‌اند. بدین ترتیب، بنتون (1993a) فرض می‌کند که مارکس از «تضاد مطلق و عام، نه موقت و به‌شکلی تاریخی برتری‌یافته میان انسان و حیوان برای پایه‌ریزی انتقاد اخلاقی خود از شیوه‌ی زندگی سرمایه‌داری» به‌عنوان سازمان کار مالکیت خصوصی استفاده می‌کند (ص 25f). سرانجام، بنتون (1993a:32) استدلال می‌کند که درک مارکس از رهایی انسان پیشرفت بر مبنای سلطه‌ی دائماً فزاینده بر طبیعت به‌نفع انسان‌ها است. آن‌ها از این طریق وجود نوعی خود را محقق و تمایز کامل بین خود و سایر حیوانات را بازیابی می‌کنند (بنتون 26: 1993a). جامعه‌شناس انگلیسی (بنتون 1993a) نتیجه می‌گیرد که دیدگاه اولیه‌ی مارکس در مورد رهایی نه‌تنها «انسان‌محور» بلکه «یک خودشیفتگی کامل گونه‌پرستانه‌ی خارق‌العاده» است (ص ۳۲). از این نظر، «تلاش مارکس (...) برای ارائه‌ی شرحی از ماهیت انسان از نظر تضاد کامل میان انسان و حیوان بسیار منطبق با جریان اصلی فلسفه‌ی مدرن غربی است» (بنتون 32: 1993a).<sup>۱</sup>

نویسندگان دیگری بر این عقیده‌اند که مارکس حتی در اثر اصلی خود سرمایه: نقد اقتصاد سیاسی (MECW 35-37) از دوگانه‌انگاری انسان - حیوان استفاده می‌کند. به‌عنوان مثال، در مطالعات تازه‌آغازشده‌ی انسان - حیوان در آلمان، آیانا روزن و سون ویرث (2013: 21f.) این اتهام را مطرح کردند. به‌گفته‌ی این نویسندگان، در آثار مارکس از نوشته‌های اولیه‌ی او مانند دست‌نوشته‌های پاریس گرفته تا سرمایه، دوگانه‌انگاری انسان - حیوان نزد او تداوم دارد.

استدلال Rosen و Wirth نه‌تنها با هم مشابه بلکه متفاوت از بنتون است. در مقاله‌ی خود *Tier-Ökonomien? Über die Rolle der Kategorie 'Arbeit' in den Grenzziehungspraxen des Mensch-Tier-*

<sup>۱</sup>. برای جزئیات بیشتر بحث بنتون و رد همه‌جانبه‌تر فرض او، به Stache 2018 مراجعه کنید.

*Dualismus* (Rosen & Wirth 2013) <sup>۱</sup>، نویسندگان اظهار می‌کنند که مارکس «به‌طور چشمگیری مسئله‌ی مفهوم کار را با بنای یک مرز مشخص و تاریخاً مستحکم انسان - حیوان مرتبط می‌کند» (ص ۲۱). آن‌ها از این‌که مارکس علی‌رغم اعتقاد به پیوستگی انسان - حیوان و فرض تاریخ بشر به‌عنوان بخشی از تاریخ طبیعت، به‌طور قاطع یک خط هستی‌شناختی میان انسان و سایر حیوانات ترسیم می‌کند ابراز تأسف می‌کنند. آن‌ها به‌عنوان اثبات ادعای خود، به بخشی در جلد اول سرمایه اشاره می‌کنند که در آن مارکس (MECW 35) «کار را به‌شکلی با مَهر انحصاراً انسانی» پیش‌فرض می‌گیرد (MECW 35: 188). علاوه بر این، روزن و ویرث (۲۰۱۳) مارکس را به‌دلیل در نظر گرفتن حیوانات به‌عنوان «ابزار کار» مورد انتقاد قرار می‌دهند (ص ۲۲). در شکل کنونی‌شان، آن‌ها «نتیجه‌ی تحول تدریجی هستند که طی چندین نسل، تحت نظارت انسان، و به‌وسیله‌ی کار او ادامه یافت» (ص ۱۸۸). با استناد به دست‌نوشته‌های پاریس، آن‌ها استدلال خود را تا آنجا ادامه می‌دهند که مارکس توانایی تولید آگاهانه را فقط به انسان نسبت می‌دهد که در نتیجه باعث ایجاد یک دوگانه‌انگاری از جامعه‌ی انسانی و طبیعت می‌شود. در این دیدگاه، او «ویژگی‌های خدایی» را به موضوع کار انسانی نسبت می‌دهد (Rosen & Wirth 2013: 23). سرانجام، مارکس ظاهراً از کار منحصربه‌فرد انسان‌ها نتیجه می‌گیرد که «فقط [انسان] قادر است با اقدامات خود به خلق تاریخ بپردازد» (ص ۲۳). روزن و ویرث به این نتیجه می‌رسند که کار حیوانی از طریق مفهوم کار مارکس کنار گذاشته شده و بنابراین ارزش آن کاهش یافته و نامرئی می‌شود. از این‌رو، آن‌ها پیشنهاد می‌دهند مفهوم کار به‌گونه‌ای تغییر یابد که شامل کار حیوانات غیرانسانی شود.

با این حال، هر دو استدلال بنتون، روزن و ویرث بر اساس تفسیری اشتباه از آثار مارکس است. آن‌ها تمایز دیالکتیکی، ماتریالیستی - تاریخی و اجتماعی - عملی میان انسان و حیوان را که نوشته‌های اولیه و متأخر مارکس بر اساس آن نوشته شده است،

<sup>۱</sup> اقتصاد-حیوانی؟ درباره‌ی مقوله‌ی «کار» در شیوه‌های ترسیم مرز دوگانه‌انگاری انسان - حیوان. تمام ترجمه‌های انگلیسی از متون آلمانی در مقاله‌ی حاضر توسط نویسنده انجام شده است.

درک نمی‌کنند. در ادامه، به‌طور مختصر این تمایز را برای رد ادعاهای سه نویسنده توضیح می‌دهم.

مارکس معتقد است که تمام موجودات طبیعی، از جمله انسان‌ها، از طریق عمل اجتماعی، یعنی کار، متابولیسم خود را با بقیه‌ی طبیعت حفظ و خود را بازتولید می‌کنند. انسان‌ها و تمام حیوانات دیگر با تغییر طبیعت محصولاتی برای رفع نیازهای خود تهیه می‌کنند. مارکس (MECW 24) در **یادداشت‌هایی در مورد آدولف واگنر** توضیح می‌دهد که انسان‌ها «مانند هر حیوانی با خوردن، آشامیدن و غیره، نه با یافتن خود» در یک رابطه، بلکه با رفتار فعال، به‌کارگیری برخی از چیزهای جهان خارج با عمل و در نتیجه برآوردن نیازهای خود شروع می‌کنند.» (ص ۵۳۸).

انسان‌ها و حیوانات با بازتولید فرایندهای کار خود نه‌تنها طبیعت خارجی بلکه خود را نیز تغییر می‌دهند، به‌عبارت دیگر: ظرفیت‌های بیولوژیکی و اجتماعی خود از یک سو و روابط اجتماعی خاص مربوط به گونه و روابط بیناگونه‌ای خود را از سوی دیگر. در طول تاریخ، تکامل و هم‌تکاملی (coevolution) فرایندهای کار انسان و حیوانات در کنار سایر تحولات طبیعی منجر به اشکال مختلف اجتماعی - طبیعی فرایندهای کار خاص گونه، ظرفیت‌ها و روابط اجتماعی - طبیعی شده است. بنابراین، مارکس و انگلس (MECW 5) در **ایدئولوژی آلمانی** می‌گویند،

*انسان را می‌توان با هوشیاری، مذهب یا هر چیز دیگری که دوست دارید از حیوانات متمایز کرد. آن‌ها خود به محض شروع به تولید وسایل زندگی خود، شروع به تمایز خود از حیوانات می‌کنند، گامی که به سازمان فیزیکی آن‌ها بستگی دارد. انسان‌ها با تولید وسایل زندگی خود به‌طور غیرمستقیم زندگی مادی خود را تولید می‌کنند.* (ص ۳۱)

بنابراین، مارکس و انگلس دلیل تکامل متمایز بین انسان و حیوان و بقیه‌ی طبیعت را دقیقاً در کار گونه‌های اجتماعی، یعنی پراکسیس اجتماعی، و تکوین بیشتر آن در طول زمان می‌یابند.

این یک تمایز مفهومی یا هستی‌شناختی دوگانه‌انگارانه از طرف مارکس و انگلس نیست. در عوض، آن‌ها بین اشکال کار اجتماعی خاص مربوط به گونه با توجه

به تحولات متعدد آن‌ها در پراکسیس جاری در طول تاریخ انسانی و طبیعی (از جمله حیوانی) تفاوت قائل می‌شوند. در دست‌نوشته‌های پاریس و همچنین در سرمایه، مارکس بر این فرایند تاریخی تمایز واقعی چنانکه خود را در یک سپهر مفروض اجتماعی - طبیعی در زمان و فضا آشکار می‌سازد اذعان می‌کند. در این راستا، او حداقل چهار واقعیت غیرقابل‌انکار را برجسته می‌کند. اول، حیوانات غیرانسانی «فعالیت زندگی» (MECW 3: 276) یا «اشکال‌گریزی کار» خود را دارند (MECW 35: 187). آن‌ها کار می‌کنند و دارای فعالیت‌های مختلف زندگی نوعی وابسته به شرایط تاریخی و اجتماعی و براساس ویژگی‌های نوعی (که در مورد انسان همان وجود نوعی است) هستند. بنابراین، دوم، حیوانات همیشه تاریخ خود را ساخته‌اند و خواهند ساخت. سوم، انسان‌ها بخشی از طبیعت و تاریخ طبیعی هستند، از جمله تاریخ حیوانات، به هر شکلی که تاریخ اجتماعی خاص گونه‌ی آن‌ها ممکن است به خود بگیرد. این بدان معناست که، چهارم، تکامل تاریخ بشر از یک سو و تاریخ طبیعی به‌طور کلی و تاریخ حیوانات به‌طور خاص از سوی دیگر همیشه در وابستگی متقابل به یکدیگر صورت می‌گیرد.

بنابراین، مارکس رابطه‌ی انسان - حیوان را به‌شکلی دیالکتیکی مفهوم‌سازی می‌کند. وحدتی اجتماعی - طبیعی فراتاریخی وجود دارد که انسان‌ها با سایر حیوانات در آن مشترک هستند. انسان‌ها به‌عنوان موجودات «طبیعی، جسمانی، دارای احساس، عینی» موجوداتی «با تجربه‌ی درد، مشروط و محدود» هستند «مانند حیوانات و گیاهان» (MECW 3: 336). آن‌ها به طبیعت و متابولیسم (منطقاً سازمان‌یافته) با طبیعت وابسته هستند. با این حال، در چارچوب این وحدت، انسان‌ها ظرفیت‌ها و روابط اجتماعی - طبیعی خاصی را با یکدیگر و با طبیعت گسترش داده‌اند. آن‌ها از طریق اشکال متغیر کار اجتماعی خاص گونه‌ی خود - در کنار توسعه‌ی ظرفیت‌ها و اشکال وجودی سایر حیوانات تکامل یافته‌اند. این فرایند منجر به تفاوتی کیفی میان انسان‌ها و سایر حیوانات و مسیر نسبتاً مستقل توسعه‌ی انسانی شده است. بنابراین تفاوت میان انسان‌ها و تمام گونه‌های دیگر، تفاوتی اجتماعی - طبیعی از پراکسیس تاریخی درون یک وحدت اجتماعی - طبیعی مشترک است. این تفاوت در وحدت در طول زمان



تکامل یافته است و در آینده در روند تکامل مشترک بیشتری توسعه خواهد یافت. بنابراین، در تفکر مارکس هیچ تقابل فراتاریخی، مطلق و عام میان انسان‌ها و حیوانات غیرانسانی وجود ندارد، بلکه تمایزی دیالکتیکی و از نظر علمی موجه است.

این تمایز ماتریالیستی تاریخی مبتنی بر عمل اجتماعی انسان - حیوان است که مارکس بر اساس آن ارائه و نقد خود را درباره‌ی شکل خاص تاریخی سرمایه‌داری برای سازمان‌دهی کار اجتماعی و موضوعات مربوط به بیگانگی و وجود نوعی بنا می‌کند. با توجه به این مسائل، مارکس میان کار انسان و حیوان تمایز قائل می‌شود زیرا می‌خواهد حداقل به سه جنبه‌ی مرتبط با هم اشاره کند.

اول، او قصد دارد نشان دهد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یک امر طبیعی تغییرناپذیر نیست بلکه نتیجه‌ی مناسبات انسانی است. یعنی، سرمایه‌داری ساخته‌ی انسان است. مناسبات اجتماعی تاریخاً معین مربوطه که ذاتی آن استثمار و ظلم به انسان‌ها، حیوانات و طبیعت است ساخته‌ی طبیعت یا حیوانات نیست بلکه به‌دست انسان‌ها ایجاد شده است. آن‌ها تحت رهبری طبقه‌ی سرمایه‌دار که متشکل از انسان‌ها هستند اجرا و حفظ می‌شوند. برای اشاره به این امر، ضروری است که از کار حیوانات غیرانسانی انتزاعی علمی داشته باشیم. این کاری است که مارکس در سرمایه انجام می‌دهد. همان‌طور که روزن و ویرث (۲۰۱۳) نشان می‌دهند، او کار انسان را به‌عنوان «کار واقعی» (ص ۲۶) در تقابل با کار حیوانات تصور نمی‌کند. در عوض، او روابط اجتماعی تاریخی واقعی را که در اصل سرمایه‌داری را شکل می‌دهند و شامل حیوانات نمی‌شود، تحلیل می‌کند. به‌عبارت دیگر، کنارگذاشتن کار حیوانات از کار مولد که در سرمایه منعکس شده، عدم‌شمولی است (همراه با ادغام مجدد ویژه از راه روابط فوق‌استثمار، زیر را ببینید) که توسط پراکسیس سرمایه‌داری انجام می‌شود، نه به‌وسیله‌ی مارکس یا مفاهیم او. همان‌طور که مارکس (MECW 6) در زمینه‌ی دیگری اشاره می‌کند، «بدگمانی در حقایق است و نه در کلمات بیان‌کننده‌ی واقعیت» (ص ۱۲۵).

دوم، هدف مارکس توصیف و نقد این شکل تاریخاً معین سرمایه‌دارانه‌ی مناسبات انسانی با یکدیگر و طبیعت است. این یک ویژگی خاص ذاتی است که انسان را از

محصولات خود، روند تولید خود، از جامعه (سایر انسان‌ها) و از ویژگی نوعی انسانی خود، یعنی وجود نوعی، بیگانه می‌کند. توصیف و تحلیل این روابط سرمایه‌دارانه حیوانات را کم‌ارزش نمی‌کند یا انسان را به وضعیت حیوانات تقلیل نمی‌دهد. در عوض، مارکس خاطر نشان می‌کند که مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه به این واقعیت منجر می‌شود که انسان‌ها به‌عنوان یک گونه از توانایی‌هایی که در آن با حیوانات غیرانسانی مشترک نیستند جدا می‌شوند. در سرمایه‌داری، انسان‌ها فقط آن دسته از فعالیت‌ها و قابلیت‌هایی را که با حیوانات دیگر مشترک هستند در اختیار دارند. بقیه به‌وسیله‌ی ساختارهای اجتماعی سرمایه‌داری ادغام شده یا جذب می‌شوند و در خدمت طبقه‌ی سرمایه‌دار قرار می‌گیرند. علاوه بر این، تصویر مارکس از شکل سرمایه‌دارانه‌ی کار در سرمایه نشان می‌دهد که مارکس یک ماتریالیست تاریخی تمام‌عیار است. برای مثال، کنار گذاشتن کار مراقبتی و تولیدمثل که بیشتر توسط زنان (انسانی) انجام می‌شود و خارج از مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه صورت می‌گیرد، شاهده‌ی از کمبود مفهومی مارکس نیست، بلکه اثباتی از درک ضدگونه‌پرستانه و غیرانسان‌محور او از سرمایه‌داری است. زیرا ثابت می‌کند که مارکس فقط روابط انسانی خاص (و نه همه) و بر این اساس شکل خاصی از کار انسانی، یعنی کار مولد را سرمایه‌دارانه می‌داند. بنابراین، کار انسان به‌معنای دقیق کلمه و در تقابل با کار حیوانات نیست که مارکس در سرمایه به تصویر می‌کشد. استثناهایی که مارکس انجام می‌دهد به‌دلیل ترجیحات مفهومی او نیست، بلکه به‌دلیل شکل خاص تاریخی کار اجتماعی است که سرمایه‌داری بر آن بنا می‌شود. بنابراین، لازم نیست که مفهوم کار (اجتماعی) مارکس تغییر یا گسترش یابد. در عوض زمان آن فرا رسیده است که در آن روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی واقعی که کار اجتماعی را به کار مولد کارگران مزدی تقلیل می‌دهد، انقلابی ایجاد شود.

سوم، هدف مارکس از آشکار ساختن ویژگی انسانی و سرمایه‌دارانه‌ی شیوه‌ی تولید کنونی همچنین به‌منظور ترسیم برخی از پتانسیل‌های منحصر به‌فرد انسان است. انگلس (MECW 25: 329f.) با توجه به ظرفیت‌های طبیعی - اجتماعی آن‌ها، به اشکال و قلمروهای مختلفی که انسان و سایر حیوانات می‌توانند طبیعت را تغییر دهند، اشاره می‌کند. با این کار، همان‌طور که می‌دانیم انسان‌ها صرفاً قادر به نابودی زمین نیستند. آن‌ها همچنین می‌توانند بر سرمایه‌داری غلبه کنند و کار اجتماعی را به‌گونه‌ای

سازمان‌دهی مجدد کنند که انسان‌ها را با یکدیگر، با حیوانات و طبیعت آشتی دهد. این به معنای امکان از بین بردن تمام مناسباتی است که تحت آن و به وسیله‌ی آن حیوانات به عنوان وسیله‌ی تولید تلقی می‌شوند، همان‌طور که در طول تاریخ جوامع طبقاتی چنین بوده است. حیوانات خود قادر به انجام این کار نیستند. آن‌ها ممکن است از همکاری با استثمارگران و ستمگران خود امتناع کنند. اما آن‌ها فاقد توانایی سازمان‌دهی جمعی و ایجاد انقلابی آگاهانه در شکل غالب کار اجتماعی هستند. در این زمینه قابل توجه است که مارکس اصلاً فکر نمی‌کرد که تفاوت هستی‌شناختی میان انسان و حیوان باید با ایجاد شکلی کمونیستی از کار اجتماعی، همان‌طور که بنتون (1993a: 26) مطرح می‌کند، احیا شود. در عوض، انسان‌ها می‌توانند تمام پتانسیل‌های اجتماعی - طبیعی خود را محقق ساخته و بنابراین خود را برای اولین بار در تاریخ به عنوان حیوانات انسانی بشناسند.

به‌طور خلاصه، مارکس نه در نوشته‌های اولیه و نه در آثار اخیر خود از دوگانه‌انگاری انسان - حیوان استفاده نکرده است. مفاهیم او در مورد کار، بیگانگی یا وجود نوعی گونه‌پرستانه یا انسان‌محورانه نیست. آن‌ها ماتریالیستی تاریخی و مبتنی بر عمل اجتماعی هستند. او به اشکال مختلف کار اجتماعی به وسیله‌ی گونه‌های مختلف اذعان می‌کند، که در طول زمان در مسیرهای مختلف توسعه، تکاملی مشترک یافته‌اند. با تحلیل تمایز دیالکتیکی میان انسان‌ها و حیوانات، می‌توان هم‌زمان وحدت انسان - حیوان و تفاوت کیفی آن‌ها را به صورت ارتباطی تغییرناپذیر با یکدیگر مفهوم‌سازی کرد. مارکس با مفهوم‌سازی کار اجتماعی سرمایه‌دارانه، به ویژگی انسان‌ساخته‌ی سرمایه‌داری (شکل تاریخی معین کار انسانی) و امکان ایجاد انقلابی در سازمان سرمایه‌دارانه‌ی کار اجتماعی اشاره می‌کند. او این کار را برای کنار گذاشتن سایر اشکال کار انسان یا حیوان انجام نمی‌دهد. در عوض، مارکس روشن می‌سازد که در سرمایه‌داری چه نوع کاری در واقع به عنوان کار مولد تلقی می‌شود و چه چیزی نیست. کنار گذاشتن سایر کارهای انسانی و نیز کار حیوانات غیرانسانی نتیجه‌ی روابط اجتماعی سرمایه‌داری است نه درک مارکس از کار.

حداقل دو نتیجه‌ی مهم را می‌توان از این دیدگاه‌ها گرفت. از آنجا که نظریه‌ی اجتماعی انتقادی مارکس نه گونه‌پرستانه است و نه انسان‌محور، بنابراین می‌توان آن را به‌عنوان یک مبنای نظری برای تحلیل و نقد بهره‌کشی از حیوانات در سرمایه‌داری در نظر بگیریم. بنابراین، آزادی‌خواهان حیوانات ابزارهایی را برای درک شرایط خاص تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی - حیوان‌گرایانه در اختیار دارند تا عرصه‌ی فعالیت خود را گسترش داده و درک خود را وسیع‌تر کنند. آزادی حیوانات به پرسشی در مورد چگونگی سازمان‌دهی مناسبات اجتماعی کار تبدیل می‌شود.

### درک مبتنی بر رابطه‌ی اجتماعی از سرمایه‌داری

در این زمینه، به‌اختصار ارتباط درک مبتنی بر رابطه‌ی اجتماعی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را برای تحلیل و نقد بهره‌کشی از حیوانات توضیح خواهیم داد. مفهوم سرمایه‌داری مبتنی بر رابطه‌ی اجتماعی صرفاً به نظریه‌پردازی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کمک نمی‌کند، بلکه امکان می‌دهد بر مشکلات محوری در گفتمان‌های مارکسیستی - حیوان‌گرایانه نیز فائق شویم. از منظر سیستماتیک، سرمایه‌داری سیستمی اقتصادی سیاسی است که بر اساس روابط اجتماعی عملی تاریخاً معینی بنا شده است. دو رابطه‌ی اجتماعی و به‌شکل دیالکتیکی مرتبط وجود دارد که مستقل از ویژگی‌های تاریخی، اجتماعی و جغرافیایی خود، هسته‌ی اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهند: رابطه‌ی بازار و روابط تولید.<sup>۱</sup>

در حوزه‌ی گردش، عوامل درگیر کالاهایی از جمله نیروی کار را می‌فروشند و می‌خرند. هم کار اجتماعی و هم محصولات آن از طریق بازار سازمان‌دهی و توزیع می‌شوند. هیچ فرایند دموکراتیک اجتماعی برای تصمیم‌گیری در مورد آنچه تولید می‌شود، چگونه و برای چه کسانی وجود ندارد. کالاها با ویژگی دوگانه‌ی خود مشخص می‌شوند: آن‌ها دارای ارزش مصرفی و ارزش (مبادله) هستند. کالا به‌عنوان ارزش مصرفی، شیئی است که نیازها را برآورده می‌کند، درست مانند هر محصول در هر شکل

<sup>۱</sup>. معماری سه جلد اثر اصلی مارکس، سرمایه، این دو رابطه‌ی اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و ارتباط متقابل آن‌ها را منعکس می‌کند. جلد اول درباره‌ی فرایند تولید سرمایه، جلد دوم مربوط به روند گردش سرمایه و جلد سوم مربوط به روابط متقابل دیالکتیکی آن‌هاست (رجوع کنید به Wolf 2013).

از جامعه. برعکس، ارزش کالا در رابطه‌ی بازار و از طریق آن به وجود می‌آید. همان طور که عوامل بازار کالاها را خرید و فروش می‌کنند، با وجود ارزش‌های مصرفی متفاوت، با آن‌ها به‌عنوان هم‌ارز روبرو می‌شوند. مارکس با این پرسش که چه چیزی کالاها را به‌عنوان هم‌ارز قابل مبادله می‌کند، تحلیل کرده است که آن‌ها در ویژگی فراتاریخی محصول کار بودن مشترک هستند.<sup>۱</sup> در سرمایه‌داری، این ویژگی مشترک با خرید و فروش محصولات به شکل اجتماعی محصولات تبدیل می‌شود. بنابراین، محصولات ارزش پیدا می‌کنند و به کالا تبدیل می‌شوند. در بازار، ارزش یک کالا همیشه در ارتباط با سایر کالاها تعیین می‌شود. ارزش آن‌ها با زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید آن‌ها اندازه‌گیری می‌شود. ارزش کمی یک کالا ارزش مبادله‌ای است که اولین شکل ارزش است (پول و سرمایه سایر موارد هستند).

از میان خرید و فروش‌های متعدد، هم‌ارزی عام برای تمام کالاها ظاهر می‌شود که خود یک کالا و شکل دوم ارزش است: پول. در حالی که خریداران کالاهایی را برای مصرف خریداری می‌کنند، فروشندگان آن‌ها را می‌فروشند تا پول بیشتری از آنچه در ابتدا برای آن خرج کرده بودند پس بگیرند. با این حال همان طور که مارکس (MECW 35: 176) نشان می‌دهد، افزایش منظم ارزش به‌دست فروشندگان در حوزه‌ی گردش امکان‌پذیر نیست. بنابراین برای پی بردن به این که ارزش اضافی از کجا می‌آید، به روابط تولید روی می‌آورد.

در حوزه‌ی تولید، سرمایه‌دارانی که صاحب وسایل تولید هستند و کارگران مزدی که هیچ چیزی جز نیروی کار خود ندارند، گرد هم می‌آیند. هم سرمایه‌داران و هم کارگران مزدی رسماً از نظر سیاسی آزاد هستند. هیچ سلطه‌ی سیاسی مستقیمی از یک طرف بر دیگری مانند به‌عنوان مثال، فئودالیسم وجود ندارد. با این حال، پرولتاریا مجبور است نیروی کار خود را به سرمایه‌داران در بازار بفروشد تا کالاهای لازم برای

<sup>۱</sup>. مارکس (MECW 35: 48) بلافاصله می‌گوید که ویژگی مشترک کالاها این است که آن‌ها محصول کار انسان هستند. در این نقطه از مقاله‌ی حاضر، این جنبه را که برای تحلیل موقعیت حیوانات در سرمایه‌داری از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، کنار می‌گذارم، زیرا بعداً مورد بحث قرار می‌گیرد و اینجا تمرکز بر ارائه‌ی مفهوم مبتنی بر رابطه توسط مارکس است.

بازتولید نیروی کار خود و خود را به‌دست آورد. پس از فروش، سرمایه‌داران می‌توانند مصرف نیروی کار در حوزه‌ی تولید را در اختیار بگیرند.

این امر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است زیرا نیروی کار کارگران مزدی تنها کالایی است که می‌تواند در طی مصرف ارزش جدیدی ایجاد کند. وقتی کارگران مزدی کالاهای جدیدی تولید می‌کنند، نه‌تنها ارزشی را که سرمایه‌داران برای نیروی کار (بیان شده در دستمزد) و وسایل تولید خرج کرده‌اند بازتولید می‌کنند، بلکه چیزی را تولید می‌کنند که مارکس آن را ارزش اضافی می‌نامد که به سرمایه تخصیص می‌یابد. برای درک ارزش اضافی که در کالاهای تولید شده عینیت می‌یابد، سرمایه‌داران باید کالاهای را در بازار بفروشند. بنابراین، فرآیند ایجاد مازاد با پول سرمایه‌گذاری شده از طریق تولید ارزش اضافی انجام می‌شود. مارکس کل این فرایند را ارزش‌یابی (valorisation) ارزش یا سرمایه می‌نامد. سرمایه‌داران، طبقه‌ای که وسایل تولید را در اختیار دارند، این روند انباشت سرمایه را دنبال می‌کنند.

به‌طور خلاصه، روند انباشت سرمایه را نه می‌توان به حوزه‌ی تولید (با روابط سلسله‌مراتبی و استثماراری بین سرمایه و کار در آن) و نه به حوزه‌ی گردش (جایی که عوامل آن رسماً در ارتباطی برابر با یکدیگر هستند) تقلیل داد. بدون روابط بازار به‌عنوان سازمان‌دهنده‌ی اصلی کار اجتماعی و توزیع‌کننده‌ی محصول اجتماعی، هیچ ارزش (مبادله)، پول یا سرمایه‌ای وجود ندارد. بدون مناسبات تولید سرمایه‌داری، نیروی کار به کالا تبدیل نمی‌شود، تولید کالایی (به‌عنوان شکل غالب تولید) و ایجاد ارزش صورت نمی‌گیرد. برای گردش و انباشت سرمایه، هم تولید کالاهای دارای ارزش اضافی و هم تحقق این ارزش در بازار برای فرایند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان یک کلیت ضروری است.

یکی از دلالت‌های اصلی این امر این است که سرمایه‌داران و کارگران صرفاً به‌طور رسمی عاملان مساوی در بازار نیستند بلکه همچنین با یکدیگر در ارتباطی به‌عنوان استثمارکننده و استثمارشده قرار دارند. بنابراین، رابطه بین سرمایه و کار، هم شامل رابطه‌ی بازار و هم روابط تولید است. اما در این تعامل دیالکتیکی روابط، نقش‌آفرینی حیوانات چگونه است؟

نه کارگران مزدی، نه بردگان یا کالاهای فوق‌استثمار شده: رابطه‌ی سرمایه -

## حیوان

پاسخ کوتاه این است: هیچ‌کدام. اما بدیهی است که پاسخ صحیح پیچیده‌تر است. و درک مبتنی بر رابطه‌ی اجتماعی از سرمایه‌داری می‌تواند در درک و مفهوم‌سازی چگونگی ادغام حیوانات در شکل‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری، نحوه‌ی بهره‌کشی از آن‌ها، و کسانی که از آن بهره می‌برند کمک کند. تاکنون، در گفتمان‌های انتقادی حیوان‌گرایانه، چندین رویکرد برای این تلاش وجود داشته که میان سه راه‌حل بر اساس نمونه‌ی آرمانی (ideal-typical) نوسان دارند.<sup>۱</sup>

اولین اردوگاه گرد این نظریه جمع می‌شود که حیوانات کارگران مزدی و در واقع «بخشی از طبقه‌ی کارگر هستند» (Hribal 2003: 435, 2012: 2). همان‌طور که نماینده‌ی برجسته‌ی آن Jason Hribal (۲۰۱۲) به‌وضوح استدلال می‌کند، اول، حیوانات نقشی ضروری در توسعه‌ی سرمایه‌داری ایفا کردند. [...] دوم، نقش ضروری آن‌ها نقش کارگران بود. حیوانات در مزارع، کارخانه‌ها و شهرها کار کردند. آن‌ها، به اندازه‌ی انسان، جهان مدرن را ساختند. سوم، از طریق فرآیندهای انقلابات یادشده [در عصر حصارکشی جمعی و نابودی کمون‌ها؛ کریستین استاچ] و با کار ضروری خود، حیوانات بخشی از طبقه‌ی کارگر شدند. (ص ۲f.)<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup>. در حقیقت، اکثر نویسندگان طرفدار حیوانات با مغشوش کردن مفاهیم مختلف می‌خواهند نشان دهند که حیوانات در عین حال کارگر مزدی، برده و/یا کالا هستند. بنابراین، مواضع ترکیبی در مورد این موضوع وجود دارد. به‌عنوان مثال، ملانی بوژوک، جامعه‌شناس آلمانی (۲۰۱۵: ۱۳۷، ۱۴۵)، متقاعد شده است که حیوانات در روابط کار شبیه برده‌داری قرار دارند که با ویژگی‌های سرمایه‌دارانه و پیشاسرمایه‌دارانه مشخص می‌شود. حتی جیسون هریبال (۲۰۰۳) بدون نتیجه‌گیری نظری از این مشاهده، حیوانات را به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر اما همچنین به‌عنوان «کار بدون دستمزد» توصیف می‌کند (ص ۴۳۶). دیدگاه کاملاً متفاوتی در مورد این موضوع، مربوط به جان سانبونماتسو است. Sanbonmatsu (۲۰۱۵: ۵۲) بهره‌کشی از حیوانات را چیزی میان انسان‌ها به‌عنوان یک طبقه و حیوانات به‌عنوان طبقه‌ی خاص خود آن‌ها مفهوم‌سازی می‌کند. دلیل این‌که من این مواضع را رد می‌کنم، در بحث بالا نیز مشخص می‌شود.

<sup>۲</sup>. مشابه کار پرلو (۲۰۰۲: ۴۳۰۶) فرضیه‌ی Hribal آن‌طور که در نگاه اول به نظر می‌رسد روشن نیست. Hribal (۲۰۰۷: ۱۰۲، ۱۰۶، ۲۰۱۲: ۳) در این مورد صریح است و حیوانات را با توجه به رابطه‌ای که با صاحبان خود دارند، به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر تعریف می‌کند. اما در بازبینی بحث در مورد فرضیه‌ی خود، Hribal (۲۰۱۲)

گروه دوم از پژوهشگران حیوانات را به‌عنوان بردگانی که مورد بهره‌کشی قرار دارند ارزیابی می‌کنند، زیرا آن‌ها کار برده را انجام می‌دهند (Ducey 2017: 1f.; Painter 2016: ;Macdonald 2016: 29; Murray 2011: 95ff., 103, 239, 233, 236, 2017: 332). فیلسوف فرانسوی ژاک دریدا (۲۰۰۹)، برای مثال، می‌نویسد که حیوانات غیرانسانی «بازار کار برده‌شده» هستند (ص ۱۲).

رویکرد سوم عمدتاً از «سوسیال آنارشیست» ساکن ایالات متحده باب تورس (۲۰۰۷: ۳) ناشی می‌شود که معتقد است حیوانات نه کارگر مزدی هستند و نه برده. در عوض، تورس (۲۰۰۷) می‌نویسد،

در حالی که حیوانات به‌طور سنتی نقشی تاریخی در توسعه و حفظ سرمایه‌های صنعتی و کشاورزی ایفا کرده‌اند که اندکی شبیه برده‌داری مطلق و کمی شبیه برده‌داری مزدی است، بهتر است به جای تکیه بر تخصیص نقش طبقه‌ی کارگر یا نامگذاری ساده‌ی برده‌داری، کمی درباره‌ی چگونگی مفهوم‌سازی نقش حیوانات در سرمایه توضیح دهیم. حیوانات نه دقیقاً مانند برده‌های انسانی و نه دقیقاً مانند کارگران مزدبگیر، موقعیت متفاوتی را در سرمایه‌داری اشغال می‌کنند: آن‌ها کالاهای زنده‌ی فوق‌استثمارشده هستند. (ص ۳۹)

در حقیقت، تمام این نظریه‌ها یک عنصر خاص از رابطه‌ی استثمار حیوانات در سرمایه‌داری را روشن می‌کند. با این حال، برای مفهوم‌سازی آن کافی نیستند. همان‌طور که بسیاری از این نویسندگان اشاره می‌کنند، واضح است که رابطه‌ی میان سرمایه و حیوانات و بین سرمایه و کار یکسان نیست. مهم‌تر از همه، حیوانات نیروی کار خود را در بازار نمی‌فروشند. آن‌ها مزدی دریافت نمی‌کنند. علاوه بر این، آن‌ها از نظر سیاسی افرادی «آزاد» نیستند. متقابلاً، حیوانات به‌عنوان موجوداتی در اختیار کامل سرمایه‌داران هستند. این واقعیت که حیوانات به‌طور معمول روزهایی

---

موضوع خود را که برای اولین بار در مقاله‌ی اصلی در سال ۲۰۰۳ تدوین شد، تکرار می‌کند که «کار بدون حقوق حیوانات پایه و اساس کار انسان بوده است» (ص ۲۴، تأکید کریستین استاچ). مانند مقاله‌ی اصلی خود، او هیچ مشکلی را در این واقعیت نمی‌بیند که با توجه به تعریف حیوانات به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر آن‌ها کارگران بدون دستمزد هستند. با این حال، من ایده‌ی اصلی Hribal را در اینجا برای تشریح جزئیات درک از نقش و جایگاه حیوانات در سرمایه‌داری مطرح می‌کنم.



طولانی‌تر و در شرایطی بدتر از کارگران مزدی انسانی کار می‌کنند، تنها برخی از پیامدهای این امر هستند. از نظر سرمایه، آن‌ها همچنین ابزار کار هستند، به این معنی که کار می‌کنند و روی آن‌ها کار انجام می‌شود.

توصیف هریبال از حیوانات به‌عنوان طبقه‌ی کارگر فاقد چارچوب تحلیلی اجتماعی - اقتصادی است که بر اساس آن طبقه‌ی کارگر را تعریف می‌کند. تعریف او بر اساس شباهت‌های خشونت‌آمیز تاریخی میان حیوانات و کارگران است. در واقع، همان‌طور که Hribal (۲۰۰۳: ۴۳۷-۴۴۴) استدلال می‌کند، حیوانات در طول تاریخ خود کار کرده‌اند، آن‌ها کارهای ضروری را برای سرمایه‌داران انجام داده‌اند و به شیوه‌های مختلف به تولید سرمایه‌داری کمک کرده‌اند. در این مفهوم کلی، آن‌ها کارگر هستند. اما این ویژگی‌ها به‌تنهایی آن‌ها را بخشی از طبقه‌ی کارگر نمی‌کند. تخصیص این ویژگی به آن‌ها به‌معنای کنار گذاشتن محتوای معنای کار مزدی در سرمایه‌داری است که در بخش بالا تعریف شده است: از نظر سیاسی آزاد بودن (نبودن تحت سلطه‌ی مستقیم سیاسی) و آزاد بودن از نظر اقتصادی (نداشتن مالکیت وسایل تولید و فروش نیروی کار خود به‌عنوان یک کالا). گذشته از تعیین اجتماعی - اقتصادی طبقه‌ی کارگر، حیوانات به‌معنای عاملیت سیاسی نیز بخشی از پرولتاریا نیستند. همان‌طور که جیسون هریبال (۲۰۱۰) نشان داده است، آن‌ها توانایی ایجاد وقفه در بهره‌کشی از خود را دارند. اما قادر به سازمان‌دهی جمعی نیستند تا آگاهانه در برابر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مقاومت کرده و آن را به زیر بکشند. بنابراین، در یک کلام، حیوانات بخشی از طبقه‌ی کارگر نیستند.

در مورد نظریه‌ی «حیوانات به‌عنوان برده»، برده‌ها و حیوانات وجه مشترکی دارند که از نظر سیاسی آزاد نیستند و به‌عنوان ابزار تولید اختصاص داده می‌شوند. مارکس (MECW 28) در **گروندرپسه**، می‌نویسد: «در رابطه با سرواژ، او [برده؛ استاچ] خود به‌عنوان یک عنصر جدایی‌ناپذیر از دارایی غیرمنقول (زمین) ظاهر می‌شود. او از متعلقات خاک است، درست مانند احشام» (ص ۳۹۲). او در ادامه توضیح می‌دهد که، در *رابطه‌ی برده‌داری و سرواژ* [...] *بخشی از جامعه از سوی بخشی دیگر به‌عنوان شرایط غیرزنده و طبیعی بازتولید خود تلقی می‌شود. برده [...] در کنار سایر موجودات*

طبیعی مانند احشام به‌عنوان شرایط غیرزنده‌ی تولید، به‌عنوان ضمیمه‌ی خاک جای می‌گیرد. (ص ۴۱۳)

برده‌ها و حیوانات نیروی کار خود را نمی‌فروشند، در ازای آن هیچ دستمزدی دریافت نمی‌کنند. مارکس (MECW 9) در کار مزدی و سرمایه می‌گوید «برده نیروی کار خود را به برده‌دار نمی‌فروخت، همان طور که گاو خدمات خود را به دهقان نمی‌فروشد»، (ص ۲۰۳). در سرمایه، او (MECW 35) بدون ابهام می‌گوید: «برده‌دار همان‌طور که اسب خود را می‌خرد، کارگر خود را می‌خرد» (ص ۲۷۲). علاوه بر این، حیوانات و بردگان آزاد نیستند - حتی در مفهوم تقلیل‌گرایانه‌ی بورژوازی این اصطلاح. از این‌رو مارکس برده‌های انسانی و حیوانات را مایملک خصوصی می‌داند که به صاحب آن‌ها اجازه می‌دهد آن‌ها را بفروشد. از نظر اجتماعی - اقتصادی، هر دو به‌عنوان بخشی از طبیعت مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند. این کاملاً شبیه برداشت دریدا (۲۰۰۹) از «بازار کار برده‌شده» (ص ۱۲) است.

با این حال، تفاوت‌های بسیار بین برده‌داری انسان‌ها در سرمایه‌داری و وضعیتی که حیوانات در آن هستند وجود دارد. اول، طبقات تحت ستم و استثمار شده‌ی انسانی از نظر تاریخی به شرایطی نائل آمده‌اند که برده‌داری از لحاظ اجتماعی - اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی دیگر رابطه‌ی طبقاتی انسانی غالب نیست. آن روابط از پیش‌سرمایه‌داری به سرمایه‌داری تبدیل شده‌اند از جمله پیشروی از برده‌داری/ سرواژ به کار مزدی به‌عنوان شکل اصلی کار اجتماعی. بنابراین، سازمان‌دهی کار اجتماعی طوری انجام شده است که انسان‌ها را حداقل به‌عنوان پرولتاریا در سرمایه‌داری در بر می‌گیرد. اساساً، می‌توان برده‌های انسانی را به‌عنوان کارگران مزدی در رابطه‌ی سرمایه ادغام کرد. اما، این‌که آیا برده‌ها به کارگران مزدی تبدیل می‌شوند یا خیر بستگی به تغییر روابط قدرت میان طبقات دارد، یعنی به برآمد مبارزات طبقاتی اجتماعی - اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیکی در جایی که کار بردگی انسانی همچنان وجود دارد.

در مقابل، حیوانات به‌طور خاص و طبیعت به‌طور کلی نمی‌توانند به‌عنوان کارگران مزدی در روابط اجتماعی سرمایه‌داری ادغام شوند، حتی اگر مبارزه‌ی طبقاتی به غیرانسان‌ها گسترش یابد. سایر حیوانات - در اکثریت قریب به اتفاق خود - نمی‌توانند

نیروی کار خود را به سرمایه‌داران بفروشند، سر کار بروند و کالا تولید کنند، مزد دریافت کنند و آن را برای خرید کالا برای رفع نیازهای خود بفروشند. شاید، حتی راه‌هایی برای توسعه‌ی مدل‌هایی برای پرولتاریزه کردن برخی از حیوانات با حمایت انسان وجود داشته باشد. با این حال، انجام چنین کاری با تمام حیوانات غیرممکن است. چگونه می‌توانید یک زنبور عسل یا میلیون‌ها گاو را تبدیل به پرولتاریا کنید؟ خلاصه کنم: روابط اجتماعی سرمایه‌داری با پرولتاریزاسیون حیوانات ناسازگار است، حتی اگر رفاه آن‌ها به‌عنوان هدف مبارزه‌ی طبقاتی از پایین لحاظ شود.

علاوه بر این، ارزیابی عاملیت سیاسی ستمدیدگان و استثمارشدگان در مبارزه‌ی طبقاتی ضروری است. همان‌طور که در بالا گفته شد، حیوانات قادر به سازمان‌دهی مقاومت جمعی آگاهانه در برابر استثمار و سلطه بر خود توسط سرمایه یا طبقات حاکم پیشاسرمایه‌داری نیستند. در نتیجه، استثمار و سلطه بر حیوانات با برده‌های انسانی متفاوت است، کسانی که همچون کارگران خانگی، جنسی یا زندان‌مورد بدرفتاری قرار می‌گیرند (ILO 2017: 33, 39, 42)، و حتی کشته می‌شوند، به‌عنوان مثال در صنعت ماهیگیری تایلند (Dow 2019). در مقابل، حیوانات غیرانسانی فقط به‌صورت شبانه‌روزی کار نمی‌کنند. در بیشتر موارد، آن‌ها پرورش داده می‌شوند تا در سطحی صنعتی کشته و با فرآوری بعدی به کالاهای حیوانی تبدیل شوند. بنابراین، به‌دلیل این تفاوت‌ها، بردگی مفهوم درستی برای درک بهره‌کشی از حیوانات در جوامع سرمایه‌داری نیست.

این امر برداشت باب تورس از کالاهای زنده‌ی فوق‌استثمار شده را به‌عنوان اصطلاحی بالقوه با قدرت تبیین‌کنندگی باقی می‌گذارد. در واقع، دلایل خوبی وجود دارد که معتقد باشیم این واژه‌ای مناسب برای درک استثمار و سلطه بر حیوانات در سرمایه‌داری است. حیوانات به دو معنا فوق‌استثمار می‌شوند. اول، آن‌ها از اولین روز تولدشان توسط سرمایه‌داران تصاحب می‌شوند به‌شکلی که یا کار می‌کنند یا بر روی آن‌ها کار انجام می‌شود، به‌عنوان مثال، در زنده‌شکافی، تا روزی که مرگ‌شان فرا رسد یا به‌دست سلاخ کشته شوند. دوم، وضعیت موجود حیوانات با توجه به روابط اجتماعی بورژوازی به سرمایه‌داران این تضمین را می‌دهد که هیچ‌گونه کاهشی در سود به نفع

حیوانات وجود ندارد. آن‌ها به‌صورت رایگان کار می‌کنند و محصولات حیوانی نیز برای سرمایه‌داران رایگان است. بنابراین، طبقه‌ی سرمایه‌دار از این واقعیت که حیوانات بخشی از رابطه‌ی سرمایه نیستند و هیچ عایدی ندارند بهره می‌برد. علاوه بر این، به نظر می‌رسد رویکرد تورس درست است زیرا خود حیوانات یا بخش‌هایی از آن‌ها حتی در اجزای کالاهای مختلف، از کت خز گرفته تا استیک، فرآوری می‌شوند. از آن جایی که حیوانات موجودات فوق‌استثمار شده هستند و از آنجا که کالا واحد اصلی سرمایه‌داری است، به نظر می‌رسد که می‌توان حیوانات را کالاهای زنده‌ی فوق‌استثمار شده نامید.

با این حال، حیوانات غیرانسانی به‌معنای دقیق کلمه یک کالا نیستند. در بیشتر موارد، آن‌ها، بخش‌هایی از آن‌ها یا محصولات حاصل از کار آن‌ها، اجزای ارزش مصرفی کالاها هستند. آنچه حیوان یا محصول حیوانی را به کالا تبدیل می‌کند، همان طور که در بالا برای تمام کالاها گفته شد، مصرف کار مزدی بر روی آن است: پرورش آن، دوشیدن آن، انجام آزمایش بر آن، کشتن آن، پردازش قطعات آن و غیره. علاوه بر این، اولویت شکل کالا برای مفهوم‌سازی حیوانات دقیق نیست زیرا رابطه‌ی آن را که حیوانات و اجزای آن‌ها را بخشی از ارزش مصرفی یک کالا می‌کند، مبهم می‌سازد. در تحلیل نقش حیوانات در سرمایه‌داری، برای فهمیدن شکل بهره‌کشی سرمایه‌دارانه از حیوانات، باید رابطه‌ی واقعی بین حیوانات و سرمایه‌داران را در نظر گرفت، که به دومی این امکان را می‌دهد تا اولی را به‌عنوان بخشی از کالا تلقی کنند. تورس این را درک نمی‌کند. بنابراین، نظر تورس نیز کفایت کامل ندارد.

اگر سایر حیوانات نه کارگر مزدی هستند و نه برده و نه کالاهای زنده‌ی فوق‌استثمار شده، پس چه هستند؟ همان طور که مارکس در **سرمایه** آن‌ها را معرفی می‌کند، حیوانات با سرمایه در رابطه‌ی به‌عنوان بخشی از طبیعت - به‌معنای دقیق اجتماعی/اقتصادی این اصطلاح - وارد می‌شوند، اگرچه حیوانات با بقیه‌ی طبیعت زنده و غیرزنده تفاوت دارند. این امر به ظرفیت ادراک رنج، علاقه‌ی آن‌ها به زندگی و غیره مربوط می‌شود. بنابراین، رابطه‌ی بین سرمایه‌داران و حیوانات - رابطه‌ی سرمایه/حیوان - بخشی از رابطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار با طبیعت است.

از نظر اقتصادی، این یک رابطه‌ی فوق‌استثمار در مقایسه با استثمار کارگران مزدی انسانی و حتی برده‌های انسانی است. بهره‌کشی آن‌ها از حیوانات به‌عنوان تصرف

و مدیریت زندگی اجتماعی و طبیعی حیوانات، از جمله کشتن نظام‌مند آن‌ها، هیچ محدودیتی ندارد. سرمایه‌ویژگی‌های ذاتی حیوانات، خودمختاری نسبی آن‌ها، پیامدهای تولید و گردش برای آن‌ها و اشکال تولیدمثل خاص خودشان را از آن‌ها جدا می‌کند (نگاه کنید به Stache 2017: 533). علاوه بر این، حیوانات نیروی کار خود را نمی‌فروشند و هیچ‌گونه پاداشی برای کار خود دریافت نمی‌کنند. دست کشیدن از استثمار حیوانات یا فقط پاداش دادن به حیوانات به هر طریقی - که به معنای پایان استثمار با دادن دستمزد نیست - به معنای کاهش غیرضروری در سود ایجاد شده برای سرمایه است. سرمایه‌داران می‌کوشند تا به هر قیمتی از آن جلوگیری کنند. به عنوان بخشی از رابطه‌ی سرمایه - طبیعت، رابطه‌ی سرمایه - حیوان با رابطه‌ی سرمایه و در نتیجه، در فرآیند تولید سرمایه‌داری در کلیت خود ادغام می‌شود.

هدف اجتماعی - اقتصادی از فوق‌استثمار حیوانات همان است که در رابطه میان سرمایه و برده‌های انسانی می‌بینیم یا به طور کلی - کسب سود حداکثر تا حد ممکن. ایجاد سود ضروری است حتی اگر حیوانات خود سود تولید نکنند (به فصل بعد مراجعه کنید). آن‌ها فقط در تولید ارزش مصرفی کالاها که متضمن سود هستند، مشارکت می‌کنند. اما برای سرمایه‌ی حیوانی، آن‌ها برای ایجاد سود ضروری هستند. همچون طبیعت به طور کلی، حیوانات و کار آن‌ها برای سرمایه‌داران «هدایای رایگان» هستند (MECW 37: 733).

از نظر سیاسی، رابطه‌ی سرمایه - حیوان یک رابطه‌ی استبدادی است. به بیان حقوقی، تصمیمات بسیار نادر دادگاه در سطح جهان مبنی بر به رسمیت شناختن حیوانات خاص (محدود به پستانداران رده‌ی بالاتر که حیوانات دامداری نیستند) به عنوان اشخاص تحت شرایط خاص، استثنائاتی هستند که این قاعده را تأیید می‌کنند. همان طور که در بالا گفته شد، حیوانات از نظر سیاسی حتی در معنای فرمالیستی بورژوازی آزاد نیستند. آن‌ها از طرف سرمایه به عنوان افراد آزاد شناخته نمی‌شوند و تقریباً با تمام انواع خشونت آشکار و غیرمستقیم بر آن‌ها ستم می‌کنند. سرمایه‌داران می‌توانند حیوانات را به دلخواه تصاحب کنند و چنین نیز می‌کنند. از یک سو، همان طور که گفته شد، این به دلیل ناتوانی حیوانات در سازمان‌دهی و مقاومت آگاهانه

به‌عنوان یک مجموعه‌ی مشترک است. از سوی دیگر، این شکل خاص از سرکوب امکان‌پذیر است زیرا مبارزه‌ی طبقاتی از پایین به‌وسیله‌ی انسان‌های استثمار شده و تحت‌ستم هنوز حیوانات را به‌طور قاطع در بر نمی‌گیرد. غیر از بخش ارگانیک که در واقع یک حوزه‌ی جدید انباشت است، طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم منافعی عینی در برابر هرگونه تعدیل اساسی به نفع حیوانات دارد - حتی در روابط کنونی فوق‌استثمار حیوانات، زیرا بدون شک این امر منجر به کاهش سود آن‌ها می‌شود.

معنای راه‌حل پیشنهادی من مربوط به تعارض در مورد نقش حیوانات غیرانسانی در سرمایه‌داری برای سوسیالیسم حیوان‌گرایانه حداقل دارای دو جنبه است. از یک سو، تحلیل مارکسیستی از استثمار حیوانات در سرمایه‌داری شکل خاص آن را آشکار می‌کند که به‌وسیله‌ی سرمایه (نه انسان) دنبال می‌شود، یعنی تفاوت و ارتباط درونی آن با رابطه‌ی کار - سرمایه. حذف حیوانات از روابط اجتماعی سرمایه‌داری و ادغام مجدد آن‌ها در فرایند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل به‌منظور فوق‌استثمار بر اساس روابط مالکیت بورژوازی انجام می‌شود. از سوی دیگر، استدلال من نشان می‌دهد که رابطه‌ی سرمایه - حیوان در فوق‌استثمار، نقطه‌ی محوری برای مبارزه با بهره‌کشی از حیوانات است که بدون تغییر در روابط مالکیت حل نمی‌شود.

### نظریه‌ی ارزش کار حیوانات؟ تولید کالا، ایجاد ارزش و ارزش اضافی

ویژگی رابطه‌ی سرمایه - حیوان پیامدهای نظری متعددی برای مفهوم‌سازی حیوانات در سرمایه‌داری دارد. برخی از این موارد با مواضع مشترک پژوهشگران انتقادی انسان - حیوان در تضاد است. در ادامه، من به سه مورد از این تناقضات که به نظریه‌ی ارزش کار مارکس مربوط می‌شوند و به هم مرتبط هستند خواهیم پرداخت.

اولین استدلال این است که حیوانات در سرمایه‌داری برای **تولید کالا** مورد‌استثمار و ظلم قرار می‌گیرند. برای مثال، تورس (۲۰۰۷) معتقد است که حیوانات «کالا تولید می‌کنند (مانند شیر، تخم‌مرغ، چرم، پشم و موارد دیگر)» (ص ۱۹). نزد تورس، تنها دو راه وجود دارد که حیوانات می‌توانند در سرمایه‌داری طی کنند، یعنی «کار برای تولید کالا یا کالا شدن» (تورس ۲۰۰۷: ۶۶). به همین ترتیب، موری (۲۰۱۱) استدلال می‌کند که حیوانات «به‌عنوان کالاهای تولیدکننده‌ی کالا» عمل می‌کنند (ص ۹۷).

دوم، پژوهشگران انتقادی انسان - حیوان بر این فرض هستند که حیوانات غیرانسانی به‌عنوان «تولیدکننده‌ی ارزش» عمل می‌کنند (مکدونالد ۲۰۱۶: ۲۸). همان‌طور که تورس می‌گوید، آن‌ها «به ماشین‌های ساده‌ای برای تولید ارزش تبدیل شده‌اند» (ص ۳۹). به‌قول جیسون هریبال (۲۰۱۲)، «کار سایر حیوانات» «ارزش خود» را به کالاها تزریق می‌کند (ص ۲۲).

سوم، فرض بر این است که سایر حیوانات نه‌تنها ارزش بلکه ارزش اضافی نیز ایجاد می‌کنند. برای مثال هریبال (۲۰۱۲) معتقد است که ارزش اضافی «از هر دو گرفته می‌شود» (ص ۱۲)، انسان‌ها و حیوانات. Hochschartner (۲۰۱۴) معتقد است که هم حیوانات و هم کارگران مزدی بیش از زمان لازم برای تولید کالاهایی که برای بازتولید آن‌ها مورد نیاز است کار می‌کنند تا آن ارزش اضافی را که سرمایه‌داران می‌توانند در اختیار بگیرند ایجاد کنند. موری (۲۰۱۱: ۹۸) و پرلو (۲۰۰۲: ۳۰۷) اساساً با این استدلال موافق هستند. فراری (۲۰۱۷) می‌افزاید: «توانایی استخراج ارزش اضافی از راه بهره‌کشی از حیوانات غیرانسانی، کل زندگی آن‌ها را تحلیل می‌برد» (ص ۱۹۸). برخلاف این مواضع، من استدلال می‌کنم که پیش‌شرط‌های لازم برای بودن در مقام کارگر مزدی ارزش‌آفرین وجود دارد: اول، عدم دسترسی بر وسایل تولید. دوم، فرد باید نیروی کار خود را به سرمایه‌داران بفروشد و کالاهایی را در بازار به‌منظور بازتولید خود و نیروی کارش بخرد. تنها تحت این شرایط مبتنی بر مناسبات، کار به‌عنوان بخشی از کار اجتماعاً لازم و بنابراین، کار مزدی تولیدکننده‌ی ارزش یا «کار مولد» (MECW 510: 35) در سرمایه‌داری شناخته می‌شود.

رابطه‌ی حیوانات با سرمایه در فرآیند تولید سرمایه‌داری متفاوت است. آن‌ها به‌طور خصوصی فاقد ابزار تولید هستند و اگرچه برای سرمایه کار می‌کنند در ازای آن دستمزدی دریافت نمی‌کنند. همان‌طور که در بالا گفته شد، آن‌ها در تولید به‌عنوان ابزار تولیدی که به‌شکل خصوصی متعلق به سرمایه است، فوق‌استثمار می‌شوند. علاوه بر این، آن‌ها به‌هیچ‌وجه عاملی در مناسبات بازار نیستند. آن‌ها نه نیروی کار خود را می‌فروشند و نه کالایی می‌خرند. بنابراین، کار حیوانات نه به‌وسیله‌ی بازار سازمان‌دهی می‌شود و نه به‌عنوان بخشی از کار اجتماعاً لازم در سرمایه‌داری شناخته می‌شود. این

بدان معناست که، هرچند حیوانات اغلب به‌صورت شبانه‌روزی و با استفاده‌ی کامل از بدن خود کار می‌کنند، ارزش یا ارزش مبادله‌ای تولید نمی‌کنند. تنها نیروی کاری که به‌وسیله‌ی سرمایه‌داران در بازار خریداری و بنابراین، توسط بازار سازمان‌دهی می‌شود، نیروی کارِ خالق ارزش است.

این در وهله‌ی اول مسئله‌ای مربوط به گونه‌ها نیست زیرا نیروی انسانی نیز وجود دارد که از طریق خرید توسط سرمایه‌داران به‌عنوان کار مزدی شناخته نمی‌شود و کارگران انسانی هستند که کارگر مزدی نیستند. به‌عنوان مثال، هنگامی که تولیدمثل و کارهای مراقبت که (اغلب) توسط زنان انجام می‌شوند در مدار سرمایه‌گنجانده نمی‌شوند، یعنی وقتی برای منافع سرمایه‌دار انجام نمی‌شوند، مشمول دستمزد نشده و در روابط تولید سرمایه‌داری قرار نمی‌گیرند. همین امر در مورد نیروی کار صرف‌شده توسط حدود ۴۰ میلیون برده‌ی انسانی که هنوز در جهان وجود دارند (سازمان بین‌المللی کار ۲۰۱۷: ۵) صادق است. این که آیا کسی کارگر مزدی است یا خیر یا این که کار ارزش ایجاد می‌کند یا خیر بستگی به مناسبات واقعی مبتنی بر عمل اجتماعی دارد - نه تعلق به گونه‌ی انسان.

این بدان معنا نیست که برده‌ها، زنان، حیوانات یا طبیعت از لحاظ اقتصادی - اجتماعی مورد بهره‌کشی قرار نمی‌گیرند یا اینکه سرمایه‌داران از کنار گذاشتن آن‌ها از رابطه‌ی سرمایه و ادغام مجدد از راه روابط فوق‌استثماری بهره نمی‌برند. بلکه منظور این است که بهره‌کشی از آن‌ها با کارگران مزدی متفاوت است.

اگر حیوانات غیرانسانی کار مزدی انجام نمی‌دهند و ارزش ایجاد نمی‌کنند، نمی‌توانند کالا تولید کنند. کالاهای همان‌طور که در بالا تشریح شد، نه‌تنها دارای ارزش مصرفی بلکه دارای ارزش یا ارزش مبادله نیز هستند. بنابراین حیوانات، مانند طبیعت، محصولات تولید می‌کنند که ارزش‌های مصرفی هستند. به‌عنوان مثال، طبیعت، سوخت‌های فسیلی تولید کرده است. حیوانات گوشت، شیر، تخم‌مرغ و موارد دیگری تولید می‌کنند. سرمایه‌داران بدن و زندگی آنان و همچنین محصولات حاصل از کارشان را «رایگان» تصاحب می‌کنند (MECW 35: 599). محصولات حیوانی فقط در شرایطی دارای ارزش یا ارزش مبادله‌ای هستند و بنابراین، به کالا تبدیل می‌شوند که کارگران مزدی نیز برای تولید آن‌ها نیروی کار مصرف کنند.



این بدان معناست که حیوانات قطعاً ارزش اضافی ایجاد نمی‌کنند، حتی اگر در کنار کارگران مزدی و بخشاً در شرایطی بدتر کار کنند و حتی تا زمانی که زنده هستند مورد بهره‌کشی قرار گیرند، که در مورد اکثر گاوها، مرغ‌ها یا خوک‌ها در جوامع سرمایه‌داری صادق است.

به‌طور خلاصه، هر سه فرضیه‌ای که توسط پژوهشگران منتقد انسان - حیوان مطرح شده است بر اساس سوءبرداشت یکسانی از نظریه‌ی ارزش کار و در نتیجه روابط بنیادین سرمایه‌داری است. از نظر تئوری نمی‌توان حیوانات را به‌عنوان کارگر مزدی در نظر گرفت. حیوانات کار می‌کنند، محصولات تولید می‌کنند یا خدمات را به‌صورت رایگان ارائه می‌دهند و توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار فوق‌استثمار می‌شوند. با این حال، آن‌ها کالا تولید نمی‌کنند، ارزش یا ارزش اضافی ایجاد نمی‌کنند. می‌توان نتیجه گرفت که این مفاهیم مارکس درباره‌ی نظریه‌ی ارزش کار را نمی‌توان به حیوانات منتقل کرد.

با این حال، نقش خاص حیوانات همچون طبیعت به‌طور کلی، حداقل دلالت بر دو بینش استراتژیک دارد. نخست، برای بررسی استثمار حیوانات، باید به کارگران مزدی سرمایه‌داران حیوانی پرداخت، زیرا آن‌ها کسانی هستند که ارزش اضافی تولید می‌کنند، یعنی اکسیر حیات سرمایه‌ی حیوانی. از سوی دیگر، بدون طرح بها قائل شدن برای زندگی حیوانات یا نیروی کار حیوانی، اقدامات فوری که منجر به کاهش سود سرمایه‌داران حیوانی به نام آزادی حیوانات می‌شود، می‌تواند ابزارهای موفقی در مقابله با صنایع حیوانی باشد.

### بیگانگی انسان - بیگانگی حیوان

تا اینجا، می‌توان در مورد ویژگی ضد گونه‌پرستانه‌ی نظریه‌ی مارکس، ادغام حیوانات در سرمایه‌داری از طریق ارتباط آن‌ها با سرمایه و نقش حیوانات در نظریه‌ی ارزش کار، شفافیت ایجاد کرد. در این قسمت آخر، آخرین مفهوم مارکسی در رابطه با حیوانات مورد بررسی قرار می‌گیرد: بیگانگی.

در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰، انسان‌شناس هلندی باربارا نوسکه (۱۹۹۷) در چاپ اول کتاب معروف خود فراتر از مرزها: انسان‌ها و حیوانات مفهوم در آن زمان

آوانگاردیستی «بیگانگی حیوانات» یا «حیوان‌زدایی» (ص ۱۸) را مطرح کرد. از زمان انتشار، کار وی بین پژوهشگران انسان - حیوان توزیع گسترده‌ای پیدا کرده است.<sup>۱</sup> تا آنجا که می‌دانم نوسکه (۱۹۹۷: ۲۱-۱۲) اولین کسی بود که مفهوم اولیه‌ی مارکس درباره‌ی بیگانگی را از دست‌نوشته‌های پاریس به [حوزه‌ی] حیوانات منتقل کرد. او استدلال می‌کند که حیوانات، همان‌طور که مارکس ابتدا در مورد کارگران مزدی مطرح کرد، از محصول خود، از فعالیت تولیدی و از وجود نوعی خود بیگانه شده‌اند، که شامل بیگانگی از طبیعت و از یکدیگر در سرمایه‌داری است. او بیگانگی را با سازمان‌دهی تیلوریستی فرایند کار سرمایه‌داری و شرایط کار ملال‌آور، یکنواخت و غیرانسانی مرتبط می‌کند (نوسکه ۱۹۹۷: ۱۲، ۱۴).

نظریه‌ی وی از سوی تمام پژوهشگران انتقادی انسان - حیوان مورد تأیید قرار نگرفت. اقلیتی اعتراضاتی را مطرح کردند. از جمله، رایان گاندرسون (۲۰۱۱) دو بحث مهم را ارائه می‌دهد. نخست، او اظهار می‌دارد که «نظریه‌ی مارکس در مورد بیگانگی انسان چنین فرض می‌کند که "ماهیت" انسانیت ایجاد و کامل کردن زندگی اجتماعی از طریق کار آزاد، متفکرانه و خلاق است، اما سرمایه‌داری این فرصت را مختل و تحریف کرده است» (ص ۲۶۶). به بیان دیگر، گاندرسون بر این باور است که ویژگی نوعی انسان، وجود نوعی او، شرط بیگانگی است. گاندرسون (۲۰۱۱) ادامه می‌دهد که:

*نظریه‌ای منسجم در مورد بیگانگی حیوانات [...] مطمئناً باید به اهلی‌سازی اولیه و انتخاب دست‌کاری‌شده بازگردد و رفتارهای طبیعی گونه‌ی مورد نظر را در مقایسه با رفتارهای آن در شرایط دخالت‌گری انسانی در نظر بگیرد. (ص ۲۶۶)*

از آنجا که این کار توسط نوسکه انجام نمی‌شود، گاندرسون (۲۰۱۱) نتیجه می‌گیرد که این مفهوم را نمی‌توان «بدون مشکلات نظری و عملی قابل توجه به قلمرو حیوانات غیرانسانی منتقل کرد» (ص ۲۶۶).

<sup>۱</sup>. برای مشاهده‌ی چند مورد، Cochrane (2010: 106f.), Gunderson (2011: 265f.), Hribal (2012: 21), Painter (2016: 333f.), Perlo (2002: 307), Peterson (2013: 164ff.), Petrus (2015: 39f.), Torres (2007: 39ff.)

برخی از جنبه‌ها در تفاسیر نوسکه و گاندرسون ارزش آن را دارند که مورد توجه قرار گیرند. اما من با مبانی استدلال‌های آن‌ها موافق نیستم. در هر دو مورد، به نظر می‌رسد که مشکلات حول درک و توضیح بیگانگی در نوشته‌های مارکس دور می‌زند. از نظر مارکس، شکل خاص تاریخی کار اجتماعی دلیل بیگانگی است. مناسبات تولید و توزیع سرمایه‌داری باعث بیگانگی کارگران مزدی می‌شود، زیرا کارگران تولید می‌کنند اما محصول دیگر متعلق به آن‌ها نیست. آن‌ها فرایند کار را اجرا می‌کنند اما در مورد این که چه چیز یا چگونه تولید شود تصمیم نمی‌گیرند، سرمایه‌داران این کار را می‌کنند. علاوه بر این، آن‌ها هیچ نقشی در توزیع محصول ندارند. کارگران مزدی به صورت گروهی (بخشاً به صورت گروه‌های بزرگ) تولید می‌کنند و سرمایه‌داران محصولات را توزیع می‌کنند. اما هر دو فرایند به عنوان مجموعه‌ای انسانی یا اجتماعی از تولیدکنندگان با توجه به ظرفیت‌های اجتماعی - طبیعی گونه‌ی انسانی خاص آن‌ها (وجود نوعی) انجام نمی‌شود. سرانجام، با پرولتاریا شدن، ارتباط آن‌ها با طبیعت از بین می‌رود. در مقابل، نوسکه بیگانگی را عمدتاً به سازمان‌دهی تیئوریستی و خود فرآیند کار نسبت می‌دهد، یعنی شکل خاصی از فرایند تولید سرمایه‌داری و بدون در نظر گرفتن توزیع. علاوه بر این، او بر شرایط غیرانسانی کار به عنوان یکی از عوامل مؤثر برای کار بیگانه تاکید می‌کند. البته، به عنوان مثال، کارگران خطوط آماده‌سازی در کشتارگاه‌ها، بیگانگی را با وحشیانه‌ترین شیوه تجربه می‌کنند. با این حال، درک مارکس از بیگانگی برای کارگران مزدی فراخور تمام اشکال تولید سرمایه‌داری است. برای مثال حتی خلاق‌ترین طراحان به عنوان کارگران مزدی از نظر مارکس بیگانه شده‌اند، هر چند ممکن است همچون مهاجری با دستمزد کم که در کشتارگاهی تحت فرمان مستقیم سرپرست خود عملیات خسته‌کننده را در تمام طول روز تکرار می‌کند، رنج نبرند.

از سوی دیگر، تمایلی در گاندرسون وجود دارد تا ارتباط میان بیگانگی و وجود نوعی انسانی را غلوآمیز نشان دهد. مسلماً مارکس بیگانگی کارگران را برای نشان دادن پتانسیل‌های اجتماعی - طبیعی خاصی که انسان به عنوان یک گونه از خود نشان می‌دهد، تحلیل می‌کند. بنابراین مفهوم بیگانگی به این مشکل مربوط می‌شود که سرمایه‌داری مانع از آن است که انسان‌ها بتوانند پتانسیل‌های خود را محقق سازند. با

وجود این، مفهوم بیگانگی لزوماً نباید به محدودیت پتانسیل‌های انسانی تقلیل یابد. گاوها، خوک‌ها و مرغ‌ها در واقع قادر به ساختن یک جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری نیستند. اما، بر اساس تمام آنچه که ما تاکنون می‌دانیم، اگر استثمار و سلطه بر آن‌ها نباشد، می‌توانند با توجه به ظرفیت‌ها، علایق و احساسات متعدد اجتماعی/ طبیعی خود - ویژگی‌های نوعی خاص خودشان - زندگی کنند. ویژگی‌های نوعی آن‌ها وابسته به وجود نوعی انسان است (بالا را ببینید)، و اگر به آن‌ها اجازه داده می‌شد، آن را محقق می‌کردند. اما در سرمایه‌داری، هم حیوانات و هم انسان‌ها از محقق ساختن خود محروم هستند. بنابراین، می‌توان محتوای انتقادی اصطلاح بیگانگی را گسترش داد، به شرطی که بیگانگی وجود نوعی خاص انسانی مورد مناقشه قرار نگیرد. با وجود این، در این جا لازم به ذکر است که بیگانگی حیوانات مانند مورد انسان‌ها خودخواسته نیست. تعاملات آن‌ها با طبیعت و با یکدیگر به دلیل مناسبات سرمایه‌دارانه بین انسان‌ها مخدوش شده است.

به نظر من، مخالفت دوم گاندرسون نسبت به مورد اول او کم‌تر پذیرفتنی است. او درست می‌گوید که ویژگی‌های نوعی حیوانات در شکل‌بندی‌های اجتماعی قبل از سرمایه‌داری نیز تحریف، تباه و نفی شده است. همین امر در مورد وجود نوعی انسان‌ها نیز صادق است. اما این استدلال قانع‌کننده‌ای در برابر مفهوم‌سازی بیگانگی حیوانات در سرمایه‌داری نیست. امروزه، بیگانگی در درون جامعه‌ی بورژوازی مدرن صورت می‌گیرد و نتیجه‌ی قانون اقتصادی حرکت آن است. بنابراین، از دیدگاه ماتریالیستی تاریخی، روش متقاعدکننده، تحلیل شکل خاص تاریخی بیگانگی به‌عنوان موضوعی سرمایه‌دارانه است.

به‌طور خلاصه، در حالی که نوسکه درباره‌ی دلیل و چگونگی بیگانگی حیوانات در سرمایه‌داری به‌شکلی کامل بحث نمی‌کند، می‌توان بر اساس ماتریالیسم تاریخی و تمایز دیالکتیکی میان حیوانات و انسان‌ها با توجه به تفاوت در ویژگی‌های نوعی آن‌ها، ملاحظات گاندرسون را رد کرد. برای مقابله با تقلیل‌گرایی مفهوم‌سازی نوسکه که نقد من آن را آشکار کرد، بازگشت به مفهوم‌سازی اولیه‌ی مارکس از بیگانگی را مفید می‌دانم. همان‌طور که در بالا استدلال کردم، بیگانگی کارگران مزدی انسانی به‌دلیل

مناسبات تولید و توزیع سرمایه‌داری در فرایندهای تولید سرمایه به‌عنوان یک کل، پدیدار می‌شود.

به نظر من، شکل سرمایه‌دارانه‌ی کار اجتماعی منجر به بیگانگی حیوانات نیز می‌شود، زیرا شامل رابطه‌ی استبدادی فوق‌استثماری میان سرمایه و حیوانات است که در بالا توضیح داده شد. در این رابطه، حیوانات نمی‌توانند محصولات حاصل از کار خود و فرایندهای تولید یا توزیع آن‌ها را در اختیار داشته باشند. آن‌ها نمی‌توانند مطابق با ویژگی‌های نوعی خود عمل کنند و نمی‌توانند رابطه‌ی خود را با طبیعت یا یکدیگر شکل دهند. تا این مرحله، انتقال مفهوم از کارگر مزدی به حیوانات امکان‌پذیر و معتبر است.

با این حال، نخست، نوسکه در واقع جنبه‌هایی از بیگانگی حیوانات را توصیف می‌کند که نمی‌توان با اصطلاح کلاسیک مارکسیستی مفهوم‌سازی کرد. برخلاف کارگران مزدی، حیوانات حتی بدن و زندگی خود را در اختیار ندارند. این نشان‌دهنده‌ی ویژگی رابطه‌ی سرمایه - حیوان است و فراتر از آن چیزی است که مارکس برای انسان ترسیم کرده است. بنابراین، مفهوم بیگانگی حیوانات باید این دو شکل بیگانگی افزوده را نیز شامل شود، به‌جای آنکه آن‌ها را تحت دسته‌بندی‌های موجود قرار دهد.

جنبه‌ی محوری بحث حاضر در مورد بیگانگی حیوانات که فراتر از توضیح مفهومی عمیق و تجدیدنظر شده و تصدیق بیگانگی حیوانات است، تقویت ضرورت براندازی تمام روابطی است که در آن انسان و حیوان موجوداتی تحقیر، برده، واگذاشته و زبون شده هستند. اگر بیگانگی حیوانات وجود دارد و اساس آن در شکل سرمایه‌دارانه‌ی کار اجتماعی است، دلیل دیگری است که حیوان‌گرایی انسانی باید با هماهنگی جنبش سوسیالیستی وسیع‌تری عمل کند.

### نتیجه‌گیری

تحلیل موجود در مقاله‌ی حاضر به نتایج نظری زیر می‌انجامد: نه نظریه‌ی اصلی مارکس و نه مفهوم کار او گونه‌پرستانه یا انسان‌محور نیست. برعکس، آن‌ها ماتریالیستی - تاریخی و ضدگونه‌پرستانه هستند. بر اساس درک دیالکتیکی و مبتنی بر مناسبات از

سرمایه‌داری، حیوانات به‌دلیل رابطه‌ی خاص تاریخی سرمایه - حیوان در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مورد استثمار قرار می‌گیرند. این یک رابطه‌ی استبدادی فوق‌استثمار است که توسط آن حیوانات در سرمایه‌داری ادغام می‌شوند. بنابراین، حیوانات نه کارگر مزدی هستند و نه برده و یا کالاهای زنده‌ی فوق‌استثمار شده. با آن‌ها به‌عنوان مایملک خصوصی که از طرف طبیعت به‌رایگان به سرمایه‌داران واگذار و همچون ابزار تولید به کار گرفته می‌شوند، رفتار می‌شود. حیوانات به‌عنوان موجودات فوق‌استثمار شده، کار می‌کنند و به‌صورت رایگان به سود سرمایه محصولات تولید می‌کنند. اما آن‌ها ارزش، کالا یا ارزش اضافی تولید نمی‌کنند. سرانجام، حیوانات مشابه کارگران مزدی انسانی بیگانه می‌شوند. آن‌ها در چهار شکل از بیگانگی توصیف شده توسط مارکس مشترک هستند، اگرچه تفاوت در ویژگی‌های نوعی آن‌ها میان انسان‌ها و سایر حیوانات باید در نظر گرفته شود. علاوه بر این، حیوانات به‌دلیل شکل خاص تاریخی که در آن مبتنی بر مناسبات در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ادغام شده‌اند، از بدن و زندگی خود بیگانه هستند.

بر اساس این یافته‌ها، نزدیکی نظری متقابل مارکسیسم و حیوان‌گرایی انسانی انتقادی و همچنین مبارزه‌ی طبقاتی مشترک علیه طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌تواند ژرفای بیشتری بیابد. رابطه‌ی سرمایه - حیوان نشان‌دهنده‌ی بازیگر و سودجوی اصلی استثمار حیوانی امروز و در نتیجه طرف مقابل در مبارزه‌ی سوسیالیستی حیوان‌گرایانه است. تحلیل بیگانگی انسان و حیوان از یک سو و رابطه‌ی سرمایه - حیوان و سرمایه - کار از سوی دیگر نشان می‌دهد که کارگران و آزادی‌خواهان حیوانات به‌شکلی متفاوت، اما در یک فرآیند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان یک کلیت، مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند. بنابراین، آن‌ها باید در کنار هم بجنگند. تعیین موقعیت حیوانات با توجه به تولید ارزش، نکاتی را در مورد چگونگی ایجاد مشکل بلافاصله برای تداوم زندگی صنایع حیوانی، و ایجاد کاهش در سود به نام حیوانات، ارائه می‌دهد. به هر جهت، رابطه‌ی سرمایه - حیوان و بیگانگی حیوانات، هدف استراتژیک ایجاد انقلابی در کار اجتماعی سرمایه‌دارانه را برجسته می‌سازد. به معنای واقعی کلمه، دنیایی برای پیروزی وجود دارد - نه تنها برای انسان‌ها.

## منابع

Benton T (1993a) Marx on humans and animals: Humanism or naturalism. In: Benton T (ed.) *Natural Relations: Ecology, Animal Rights and Social Justice*. London: Verso, pp. 23-57.

Benton T (1993b) *Natural Relations: Ecology, Animal Rights and Social Justice*. London: Verso. Boslaugh SE (2016) Anthropocentrism. *Encyclopaedia Britannica*. Available at: <https://www.britannica.com/topic/anthropocentrism>

Bujok M (2015) Tierkapital, Spezieszugehörigkeit und soziale Ungleichheit. In: Brucker R, Bujok M, Mutherich B, et al. (eds) *Das Mensch-Tier-Verhältnis: Eine sozialwissenschaftliche Einführung*. Wiesbaden: Springer, pp. 107—188.

Burkett P and Foster JB (2016) *Marx and the Earth: An Anti-Critique*. Leiden: Brill.

Cochrane A (2010) *An Introduction to Animals and Political Theory*. Basingstoke: Palgrave Macmillan.

Derrida J (2009) *The Beast and the Sovereign*, vol. 1. Chicago: The University of Chicago Press.

Dow S (2019) “Such brutality”: Tricked into slavery in the Thai fishing industry. *The Guardian*.

Available at: <https://www.theguardian.com/world/2019/sep/21/such-brutality-tricked-into-slavery-in-the-thai-fishing-industry>

Ducey K (2017) The chicken-industrial complex and elite White men: Connecting the oppression of humans and other animals. In: Nibert D (ed.) *Animal Oppression and Capitalism*, vol. 1. Santa Barbara, CA: Praeger, pp. 1—19.

Duignan B (2013) Speciesism. *Encyclopaedia Britannica*. Available at: <https://www.britannica.com/topic/speciesism>

Ferrari A (2017) Nonhuman animals as food in biocapitalism. In: Nibert D (ed.) *Animal Oppression in Capitalism*, vol. 1. Santa Barbara, CA: Praeger, pp. 184—208.

Gunderson R (2011) From cattle to capital: Exchange value, animal commodification, and Barbarism. *Critical Sociology* 39(2): 259—275.

Hochschartner J (2014) Towards an Marxist animalism. *Counterpunch*, 13 June. Available at: <https://www.counterpunch.org/2014/06/13/towards-a-marxist-animalism/>

Hribal J (2003) ‘Animals are part of the working class’: A challenge to labor history. *Labor History* 44(4): 435-453.

Hribal J (2007) Animals, agency, and class: Writing the history of

animals from below. *Human Ecology Review* **14(1)**: 101-112.

Hribal J (2010) *Fear of the Animal Planet: The Hidden History of Animal Resistance*. Petrolia, ON, Canada; Oakland, CA: CounterPunch; AK Press.

Hribal J (2012) Animals are part of the working class reviewed. *Borderlands* **11(2)**: 1-37.

International Labour Organization (ILO) (2017) *Global Estimates of Modern Slavery: Forced Labour and Forced Marriage*. Geneva: ILO.

Macdonald BJ (2016) Marx and the human/animal dialectic. In: Grant J and Jungkunz VG (eds) *Political Theory and the Animal/Human Relationship*. New York: SUNY Press, pp. 23-48.

Marx K and Engels F (1975-2005) *Collected Works* (MECW), **vol. 1—50**. New York: International Publishers.

Murray M (2011) The underdog in history: Serfdom, slavery and species in the creation and development of capitalism. In: Taylor N and Signal T (eds) *Theorizing Animals: Re-Thinking Humanimal Relations*. Leiden: Brill, pp. 87-106.

Mutherich B (2004) *Die Problematik der Mensch-Tier-Beziehung in der Soziologie: Weber, Marx und die Frankfurter Schule*. 2nd ed. Munster: Lit Verlag.

Noske B (1997) *Beyond Boundaries: Humans and Animals*. 2nd revised ed. Montreal, QC: Black Rose Books.

Painter C (2016) Non-human animals within contemporary capitalism: A Marxist account of non-human animal liberation. *Capital & Class* **40(2)**: 325-343.

Painter C (2017) Why even the oppressed are responsible for their food choices: Rejecting the capitalist 'recipe book'. In: Nibert D (ed.) *Animal Oppression and Capitalism*, **vol. 2**. Santa Barbara, CA: Praeger, pp. 230-258.

Perlo K (2002) Marxism and the underdog. *Society & Animals* **10(3)**: 303-318.

Peterson AL (2013) *Being Animal: Beasts and Boundaries in Nature Ethics*. New York: Columbia University Press.

Petrus K (2015) Arbeit. In: Ferrari A and Petrus K (eds) *Lexikon der Mensch-Tier-Beziehungen*. Bielefeld: Transcript Verlag, pp. 38—41.

Rosen A and Wirth S (2013) Über die Rolle der Kategorie 'Arbeit' in den Grenzziehungspraxen des Mensch-Tier-Dualismus. In: Chimaira — Arbeitskreis für Human-Animal Studies (ed.) *Tiere Bilder Ökonomien: Aktuelle Forschungsfragen der Human-Animal Studies*. Bielefeld: Transcript Verlag, pp. 17—42.

Sanbonmatsu J (2015) Ausbeutung. In: Ferrari A and Petrus K (eds) *Lexikon der Mensch-Tier-Beziehungen*. Bielefeld: Transcript Verlag, pp. 50—52.



Stache C (2017) *Kapitalismus und Naturzerstörung: Zur kritischen Theorie des gesellschaftlichen Naturverhältnisses*. Opladen: Budrich UniPress.

Stache C (2018) On the origins of animalist Marxism: Re-reading Ted Benton and the Economic and Philosophic Manuscripts of 1844. *Monthly Review* 70(7): 22—41.

Torres B (2007) *Making a Killing: The Political Economy of Animal Rights*. Oakland, CA: AK Press.

Wolf D (2013) Zur Architektonik der drei Bande des Marxschen Kapitals. In: Hecker R and Vollgraf CE (eds) *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung (Neue Folge 2013)*. Hamburg: Argument Verlag, pp. 95—128.

«هنر برای همه! علم برای همه!»

نان برای همه!»

کلیف کانر - اریک والنبرگ / ترجمه‌ی

کانال تلگرامی «ما حیوانات»

به‌یاد لوئیز میشل در صدوپنجاهمین سالگرد کمون پاریس



(۱۸۷۱) Engraving of Louise Michel by A. Néraudan

### توضیح مترجم

کمون پاریس به اشکال متفاوت و از زوایای گوناگونی مورد توجه بوده است. مطمئناً نقش و جایگاه آن در تاریخ مبارزات کارگران و فرودستان موضوعی است که چنین گوناگونی در ارزیابی و واکاوی آن را موجه می‌سازد.

اما شاید تاکنون ارتباط کمون پاریس با «موضوع حیوانات» چیز شناخته‌شده و قابل‌طرحی به نظر نیامده باشد. اولی، عملی انقلابی، تاریخ‌ساز، بیان عینی موقعیت طبقه‌ی کارگر و فرودستان،... و دومی «چیزی در ارتباط با اقلیتی روشنفکر، دل‌نازکانی که تاب تحمل دیدن خون ندارند، موضوعی بی‌اهمیت در مقایسه با مسائل واقعی اجتماعی» است.

اما نیازی نیست درگیر مجادلات بی‌نتیجه شد. مقاله‌ی کوتاه زیر بیان واضح تنگاتنگی دیدگاه عدالت‌طلبانه برای انسان‌ها، و نگرش انسانی به موضوع حیوانات است. این‌که چگونه یک انقلابی و مبارز کمون، پلی می‌سازد میان رنج حیوانات و شکل‌گیری دیدگاه‌های انسان‌دوستانه و برابری‌طلبانه، و چگونه جهانی را به تصویر می‌کشد که در آن هیچ موجود انسانی و حیوانی در معرض بی‌عدالتی و ستم واقع نشود. تصور این موضوع که این موضع‌گیری مربوط به ۱۵۰ سال پیش است اهمیت روشن‌بینی و حقانیت او در ترسیم افق پیش‌رو را دوچندان می‌سازد.



۱۵۰ سال پیش، در ۱۸ مارس ۱۸۷۱، طبقه‌ی فقیر و کارگر پاریس - که مقامات رسمی فرانسه با لحنی تحقیرآمیز آنان را «جمعیت فرومایه» می‌نامیدند - شورش کردند. آنان گارد ملی موجود را خلع سلاح و در عوض شهروندان شهر را مسلح کردند. در ۲۸ مارس آن‌ها پرچم سرخ را بر فراز شهر برافراشتند، پاریس را کمون اعلام کردند،

یک دولت در سطح شهر انتخاب کردند و گارد ملی جدید ۲۰۰ هزار نفری پاریس را با سازمان دهی دموکراتیک تشکیل دادند. آنان مجازات اعدام و خدمت اجباری نظام را غیرقانونی اعلام کردند و برای کمک به استقرار دولت‌های مشابه مردم در سراسر فرانسه نمایندگانی به شهرهای دیگر فرستادند.

این شورشی بود با ویژگی بی‌سابقه‌ی تاریخی، که گرچه قادر به تحکیم دستاوردهای انقلابی خود نشد، اما میراثی فوق‌العاده گران‌بها از خود به جای گذاشت. کمون پاریس به‌عنوان اولین نمونه در تاریخ جنبش طبقه‌ی کارگر برای کسب قدرت، الهام‌بخش انقلاب‌های بزرگ سوسیالیستی قرن بیستم بود.

تجربه‌ی کمون در حاکمیت طبقه‌ی کارگر بدون هیچ شهردار یا مقام‌های بالاتر - جز اعضای انتخابی - در آن زمان و امروز نیز به‌عنوان چشم‌اندازی از چگونگی سازمان‌دهی جهانی متفاوت شناخته شد.<sup>۱</sup> جنبش کارگران پاریس در سال ۱۸۷۱ این آگاهی را نشان داد که کارگران یک طبقه‌ی اجتماعی متمایز با منافع متفاوت و مخالف با منافع طبقه‌ی سرمایه دار حاکم را تشکیل می‌دهند. کارل مارکس و فریدریش انگلس از کمون به‌عنوان آخرین نوآوری در کنترل کارگری استقبال کردند و جنبش‌های طبقه‌ی کارگر از آن زمان کمون پاریس را به‌عنوان یک نمونه دنبال می‌کنند.<sup>۲</sup>

بحران اجتماعی که کمون پاریس را به وجود آورد، از جنگ میان فرانسه و پروس رشد کرد. در اوت ۱۸۷۰، امپراتور ناپلئون سوم به‌شکلی بی‌پروا به ارتش فرانسه دستور حمله داد. در دوم سپتامبر، خود امپراتور به‌همراه ۱۰۰ هزار سرباز فرانسوی را ارتش بیسمارک اسیر کرد. تسلیم زبوانه‌ی وی فرصت تهاجم نظامی امپراتوری آلمان به رهبری پروس به فرانسه را ممکن کرد.

<sup>۱</sup> ضعف عمده‌ی میراث انقلابی کمون، کنار گذاشتن زنان از رهبری منتخب آن بود. زنان نمی‌توانستند رأی دهند یا مقام خود را حفظ کنند. با این حال، این موضوع مانع از ایفای نقش‌های حیاتی زنان در رهبری عملی، یا تبدیل لوئیز میشل به نمادین‌ترین رهبر کمون نشد.

<sup>۲</sup> با نگاهی به گذشته، رهبری کمون پاریس غالباً با مارکسیسم در ارتباط است، اما در واقع مارکسیست‌ها اقلیت متمایزی در آن بودند. میان رهبران کمون، از جمله لوئیز میشل، بیشتر ستایشگران لویی - آگوست بلانکی، پیر ژوزف پرودون و میخائیل باکونین بودند تا طرفداران کارل مارکس.

مقاومت فرانسه در ائتلافی حول «دولت دفاع ملی» موقت به ریاست آدولف تی‌یر و دیگر مخالفان جمهوری‌خواه لیبرال امپراتور بی‌اعتبار شده شکل گرفت، اما آنان اراده‌ی مقاومت در برابر هجوم آلمان را نداشتند. کمون پاریس برخاست، قبل از هر چیز، برای دفاع از پاریس - و با گسترش به تمام فرانسه - در مقابل ارتش اشغالگر بیسمارک. آلمانی‌ها پاریس را محاصره کردند اما نتوانستند شهر را تسلیم خود کنند. هنگامی که کمون پاریس قصد خود را برای ادامه‌ی مبارزه برای استقلال ملی آشکار کرد، تی‌یر و بیسمارک برای شکست کمون همدست شدند. ارتش فرانسه به‌دلیل درگیری با آلمانی‌ها که تعداد زیادی از نیروهای فرانسوی تسلیم‌شده را به‌عنوان زندانی در اختیار داشتند، بسیار ضعیف شده بود. بنابراین بیسمارک سربازان فرانسوی زندانی را به تی‌یر تحویل داد که بلافاصله آن‌ها را برای حمله به پاریس اعزام کرد.

کمون پاریس بیش از دو ماه در برابر حملات آلمانی‌ها و طبقه‌ی حاکم فرانسه مقاومت کرد. اگرچه زنان و مردان کارگر پاریس با شجاعت، وقار و افتخار دین خود را ادا کردند، اما به‌دست نیروهای فرانسوی تحت فرماندهی سیاسی و نظامی فرومایگانی مانند آدولف تی‌یر و ژنرال مارکی گالیفه قتل‌عام شدند.

پاریسی‌ها حتی وقتی دشمنان آن‌ها یونیفرم فرانسوی به تن داشتند، عقب ننشستند. ارتش تی‌یر دفاع خارجی شهر را شکست و در ۲۱ مه ۱۸۷۱ وارد پاریس شد. گارد ملی و غیرنظامیان پاریسی، چه مرد و چه زن، با شهامت جنگیدند، ناحیه به ناحیه، و خانه به خانه، اما سرانجام مغلوب قدرت برتر نظامی شدند و ناگزیر شدند اسلحه‌ی خود را زمین بگذارند. طبق قوانین متداول جنگ در اروپای پس از روشنگری، باید با مبارزان خلع سلاح شده برخورد انسانی می‌شد، اما در عوض، تی‌یر «جمهوری‌خواه» و متحدان سلطنت‌طلب راست او قتل‌عام متعصبانه و کینه‌توزانه‌ای علیه مردم بی‌دفاع پاریس به راه انداختند. طی روزهای بعدی حدود ۳۰ هزار مرد و زن و کودک در سراسر شهر به‌طرز بی‌رحمانه‌ای کشتار شدند.

لوئیز میشل یکی از برجسته‌ترین رهبران کمون بود. وی از اعضای کمیته‌ی مراقبت، مبارز سرسخت باریک‌داه‌ها، سخنگوی قیام بود و درباره‌ی تجربه‌ی خود مطالب زیادی نوشت. خاطرات وی، **باکره‌ی سرخ**، که در طی چندین دوره زندان پس از شکست

کمون نوشته شده است، نگاهی عمیق به زندگی و ایده‌های سیاسی او دارد. این عنوان که همزمان ارجاعی مذهبی و سیاسی رادیکال دارد، لوئیز میشل را به‌عنوان مادر قیام پاریس، آنارشسیسم و سوسیالیسم و به‌طور کلی‌تر سیاست‌های رادیکال نشان می‌دهد. و درعین حال، این نام که ستایشگران و همکارانش به او داده بودند، به‌معنای اعلام او به‌عنوان یک قهرمان و حتی قدیس قیام بود.

این گزیده در آغاز نشان می‌دهد که شخصیت نوجوانی وی با آگاهی از حیواناتِ شکنجه‌شده و در معرض بدرفتاری شکل می‌گیرد. میشل به ما نشان می‌دهد که چطور این مسئله اشتیاق او را برای نجات و متوقف کردن درد و رنج آن‌ها برانگیخته است، و همچنین به او کمک کرده تا رنج بزرگ‌تر مردم جهان، در این مورد روستاییان فرانسه را ببیند. به‌طور مشخص، میشل یادآوری می‌کند که چگونه مخالفت او با مجازات اعدام با دیدن سر بریدن یک غاز متولد شده است. و در حالی که او افرادی را که به حیوانات ظلم می‌کنند حقیق می‌خواند، نحوه‌ی برخورد بی‌رحمانه‌ای را که همین افراد در معرض آن هستند منشاء و دلیل بدرفتاری بی‌رحمانه‌ی آنان با موجودات دیگر می‌داند.

از زمان لوئیز میشل، ستم بر حیوانات در سبعت موجود در دامداری‌های صنعتی و کشتارگاه‌ها به مقیاس عظیمی رسیده است. فراتر از بدرفتاری با حیوانات برای کشتار به‌منظور غذا، یا صرفاً به‌دلیل اهمیت‌ندادن به آنان، میشل همچنین خواستار پایان آزمایش‌های غیرضروری و غیرانسانی بر روی حیوانات به‌نام علم شد. این خشونت‌ها امروز نیز ادامه دارد و تحت‌تأثیر همان الزامات سودآوری است که میشل در نوشته‌های خود مطرح کرد. در حالی که وی امیدوار و حتی مطمئن بود که در آینده‌ای نزدیک غذا برای همه در دسترس خواهد بود، و اگرچه می‌دانیم که اقدامات علمی و پیشرفت‌ها این امکان را فراهم کرده است، اما سیستم اقتصادی و سیاسی این احتمال را ساقط کرده است. از بسیاری جهات، بینش وی در جهانی دور از آن برابری و عدالتی که برای آن مبارزه کرده هنوز معتبر است.

سرانجام، فراتر از فراوانی غذایی که علم امکان‌پذیر می‌سازد، میشل این فراخوان به علمی برای خدمت به بشریت را با فراخوان به جهانی که در آن هنر به همان‌گونه مورد استفاده قرار می‌گیرد، مرتبط می‌کند. جهانی که او برای آن می‌جنگد، جهانی است که

نبوغ و استعداد در آن «رشد خواهد کرد»، نه این که خفه شود.<sup>۱</sup> برای او «امتیاز دانش از امتیاز ثروت بدتر است» و دسترسی به هنر «بخشی از حقوق بشر است». به این مناسبت، صد و پنجاهمین سالگرد تاسیس کمون پاریس، ما از زندگی لوئیز میشل، مبارزی برای دنیایی که در آن غذا، هنر و علم برای همه و به نفع همه است، تجلیل می‌کنیم.

### بخشی از «فصل ۴: خلق یک انقلابی» از خاطرات لوئیز میشل، باکره‌ی سرخ

بیش از هر چیز دیگری من جذب انقلاب شده‌ام.<sup>۲</sup> باید این‌طور می‌شد. بادی که از میان ویرانه‌های که در آن متولد شدم می‌وزید، سالخورده‌گانی که مرا تربیت کرده‌اند، خلوت و آزادی دوران کودکی من، افسانه‌های اوته مارنه (Haute-Marne)، تکه‌های دانش جمع‌شده از اینجا و آنجا - تمام آن‌ها گوش مرا برای شنیدن هر نوای آهنگین، روح مرا به هر روشنایی، قلب مرا به عشق و نفرت گشود.<sup>۳</sup>

همه چیز در یک آهنگ واحد، یک رؤیای واحد، یک عشق واحد درهم آمیخته است: انقلاب.

تا آنجا که به یاد می‌آورم، منشأ شورش من علیه قدرتمندان وحشتم از شکنجه‌هایی بود که بر حیوانات اعمال می‌شد. آرزو می‌کردم کاش حیوانات می‌توانستند انتقام بگیرند، آن سگ می‌توانست مردی را که بی‌رحمانه او را می‌زد گاز بگیرد، و اسبی که زیر تازیانه خونس جاری می‌شد می‌توانست از مردی که عذابش می‌داد رها شود. اما حیوانات بی‌صدا همیشه تسلیم سرنوشت خود می‌شوند.

<sup>۱</sup> تقریباً ۱۰۰ سال بعد، دکتر استیون جی گولد، زیست‌شناس تکاملی و عضو Science for the People (علم برای مردم)، اظهارنظری مشابه کرد: «من به نوعی، کمتر به وزن و پیچیدگی مغز انیشتین اهمیت می‌دهم تا تا به این فرض قریب به یقین که افرادی با استعداد برابر، در مزارع پنبه و بیگارخانه‌های صنعت پوشاک زندگی کرده و مرده‌اند.»

<sup>۲</sup> ترجمه از کتابخانه‌ی آنارشیزست. ترجمه توسط Elizabeth Ellington Gunter و Bullitt Lowry

<https://theanarchistlibrary.org/library/louise-michel-the-red-virgin?v=1563328039#toc5>.

پانویس‌هایی برای شفافیت و توضیح متن توسط کلیف کانر و اریک والنبرگ اضافه شده است.

<sup>۳</sup> Haute-Marne بخشی در شمال شرقی فرانسه است که لوئیز میشل در آن متولد و بزرگ شده است.

در اوت مارنه Haute-Marne، جویبارها و مزارع سرسبز زیر سایه‌ی بیدها در طول تابستان پر از قورباغه می‌شوند. شما می‌توانید صدای آن‌ها را در شب‌های زیبا بشنوید، گاهی اوقات به شکل یک گروه گُر کامل.

دهقانان قورباغه‌ها را به دو قسمت تقسیم می‌کنند، در حالی که قسمت جلویی آن‌ها آهسته در زیر آفتاب می‌خزند، چشمانشان به طرز وحشتناکی بیرون می‌زند و پاهای جلویی هنگام تلاش برای فرار به زیر زمین می‌لرزد. حیوانات بیچاره که نه قادر به زنده ماندن و نه مرگ هستند، سعی می‌کنند خود را زیر خاک و لجن پنهان کنند. در زیر نور شدید آفتاب، چشمان لطیف و بزرگ آن‌ها از ملامت می‌درخشد.

و غازهایی که چاق می‌شوند: دهقانان برای جلوگیری از حرکت غازها، پاهای پرده‌دار آن‌ها را به زمین میخ می‌کنند. یا اسب‌هایی که مردان، آن‌ها را با شاخ گاوهای نر می‌درند. حیوانات همیشه تسلیم می‌شوند و هرچه یک انسان نسبت به حیوانات وحشی‌تر باشد، او در برابر افرادی که بر او سلطه دارد، خرد و خفیف می‌شود.

دهقانان حیوانات و پرندگان کوچکی را برای بازی به فرزندان خود می‌دهند. در بهار در ورودی کلبه‌های دهقانان می‌توانید پرندگان کوچک بیچاره‌ای را ببینید که منقارشان را به سمت خارپشته‌های دو یا سه‌ساله باز می‌کنند تا آن‌ها را بی‌گناه پر از خار کنند. آن‌ها جوجه‌های تازه بال درآورده را با یک پا نگه می‌دارند تا شاهد تقلای آن‌ها برای پرواز با بال‌های کوچک بدون پر باشند، یا توله‌سگ‌ها یا بچه‌گره‌ها را مانند واگن‌هایی روی سنگ‌ها و در امتداد جویبارها می‌کشند. وقتی حیوان کودک را گاز می‌گیرد، پدر او را زیر کفش خود له می‌کند.

وقتی کودک بودم حیوانات زیادی را نجات دادم. آنها «قبر» را که داشت ویران می‌شد پر کرده بودند، اما فرقی نمی‌کرد که یکی دیگر را به باغ وحش اضافه کنم.<sup>۱</sup> در ابتدا با بچه‌های دیگر دادوستد می‌کردم تا لانه‌ی بلبل یا سره به دست آورم، اما بعدها بچه‌ها فهمیدند که من از موجودات کوچکی نگهداری می‌کنم. کودکان نسبت به آن‌چه مردم فکر می‌کنند کم‌تر ظالم هستند. مردم تنها به خود زحمت درک آن را نمی‌دهند.

<sup>۱</sup> قبر استعاره‌ای است که میشل به منزل نیمه‌ویرانه‌ای می‌گوید که در آن بزرگ شده بود: «خرابه‌ای که در آن متولد شدم.»



علاوه بر این‌ها سگ‌ها و گربه‌هایی هستند که بیش از حد پیر شده‌اند: دیده‌ام که آن‌ها را به‌صورت زنده در حفره‌های خرچنگ خاردار پرتاب کرده‌اند. اگر زنی که حیوانات را به داخل پرتاب می‌کرد، خودش در حفره می‌افتاد، من دستم را برای کشیدن او دراز نمی‌کردم.

تمام این‌ها بدون این‌که کسی در مورد آن فکر کند اتفاق می‌افتد. رنج و مرارت، والدین را درهم می‌شکند. سرنوشت آن‌ها گریبانشان را می‌گیرد به همان شکلی که فرزند آن‌ها گریبان یک حیوان را می‌گیرد. در سراسر کره‌ی زمین مردم از دستگاهی که گرفتار آن هستند شکایت و همه‌جا قدرتمندان افراد ضعیف را منکوب می‌کنند. تفکر غالب بر کل زندگی می‌تواند ناشی از برخی تأثیرات تصادفی باشد. وقتی خیلی کوچک بودم، غازی را که سرش بریده شده بود دیدم. می‌دانم که خیلی کوچک بودم، زیرا یادم می‌آید نانت دست مرا گرفته بود تا از سالن عبور کنیم.<sup>۱</sup> غاز به‌سختی راه می‌رفت و در محل گردن او زخمی کبود و خونین بود. غاز سفیدی بود که پرهایش آغشته به خون شده بود، و همچون مستی راه می‌رفت در حالی که سرش در گوشه‌ای با چشمان بسته روی زمین افتاده بود.

مشاهده‌ی غاز بی‌سر پیامدهای زیادی به‌همراه داشت. یک نتیجه این بود که پس از آن تا هشت یا ده سالگی از دیدن گوشت بیزار بودم و من برای غلبه بر این حالت به اراده‌ی قوی و استدلال‌های مادر بزرگم نیاز داشتم. تأثیر غاز بی‌سر در همدردی من نسبت به حیوانات و همچنین در بیزاری من نسبت به مجازات اعدام نهفته است. چند سال بعد از دیدن غاز بی‌سر، در روستای مجاور قاتلی با گیوتین اعدام شد و در زمان مرگ او، حس وحشتی که برای عذاب و اندوه مرد احساس کردم با یادآوری عذاب غاز درهم آمیخت.

تأثیری که دیدن غاز بی‌سر بر من گذاشته بود، با داستان‌هایی از رنج و ستم که در *(écchènes)* شنیدم، زنده ماند. در طول شب‌های زمستانی طولانی اوت مارنه، زنان

<sup>۱</sup> نانت یکی از دو دوست صمیمی کودکی میشل بود که از او به‌عنوان «دو زن جوان باهوشی که هرگز محله را ترک نکرده بودند» نام می‌برد. او عمداً از بردن نام خانوادگی آن‌ها پرهیز می‌کند، «فرادی که دیرزمانی است آن‌ها را ندیده‌ام، تا آن‌ها را از غافلگیری ناگوار متهم شدن به ارتباط با انقلابیون بازدارد.»

هر روستا در خانه‌ی خاصی که برای آن‌ها اختصاص داده شده بود معروف به *écregnes* دیدار می‌کردند. در جلسات خود، که *écregnes* نیز نامیده می‌شد، آن‌ها نخریسی می‌کردند و می‌باقتند و داستان‌های قدیمی را تعریف می‌کردند مانند شب‌حی در شعله‌های آتش، کسی که با ردای آتشین خود در مزارع می‌رقصید، و از آن‌چه در خانه‌های مردم مختلف می‌گذشت...

شب‌هایم در اکرژنس روستا به احساس شورش‌گری که بارها و بارها احساس کرده‌ام، افزود. دهقانان دانه را می‌کارند و برداشت می‌کنند، اما همیشه نان ندارند. زنی به من گفت که چگونه در یک سال بد - چیزی که آن‌ها به سالی می‌گویند که صاحبان انحصار کشور را به قحطی می‌کشاند - نه او، نه شوهرش و نه چهار فرزندشان قادر نبودند هر روز غذا بخورند. آن‌ها جز لباس‌هایی که بر تن داشتند، چیز دیگری نداشتند که بفروشند. بازرگانانی که غلات داشتند، به آن‌ها قرض بیشتری ندادند، حتی اندکی جو برای تهیه‌ی کمی نان به آن‌ها ندادند و بر این عقیده بودند که دو نفر از فرزندان آن‌ها به دلیل گرسنگی مردند.

او به من گفت: «باید این را بپذیرید.» «همه نمی‌توانند هر روز نان بخورند.» شوهرش می‌خواست مردی را که دادن قرض با بهره‌ی صددرصد در زمانی که فرزندان در شرف مرگ بودند رد کرده بود بکشد، اما مانعش شد. دو کودکی که موفق شدند زنده بمانند سرانجام برای مردی که شوهر زن می‌خواست او را بکشد مشغول کار شدند. رباخوار به‌سختی دستمزدی به آن‌ها می‌داد، اما به‌گفته‌ی آن زن افراد فقیر «باید تسلیم چیزی شوند که نمی‌توانند مانع آن شوند.»

وقتی او آن داستان را به من گفت آرام بود. من از عصبانیت چشمانم را خون گرفته بود، و به او گفتم: «تو باید می‌گذاشتی شوهرت آنچه را می‌خواست انجام دهد. حق با او بود.»

می‌توانستم تصور کنم که کوچولوهای بیچاره از گرسنگی می‌میرند. او تصویر آن بدبختی را چنان مصیبت‌بار ساخته بود که خودم می‌توانستم آن را احساس کنم. من شوهر را با پیراهن مندرسش می‌دیدم که کفش‌های چوبی‌اش پای برهنه‌اش را می‌سایید، برای التماس به رباخوار شرور رفته بود و با ناراحتی از جاده‌های یخ‌زده با دست خالی بازمی‌گشت. او را دیدم که با تهدید مشت‌هایش را تکان می‌داد، در حالی

که بچه‌های کوچک مرده‌اش روی یک مشت کاه خوابیده بودند. دیدم همسرش مانع شد تا او انتقام بچه‌های خودش و دیگران را بگیرد. من دو کودک زنده‌مانده را دیدم که با این خاطره بزرگ می‌شوند، و سپس برای کار نزد آن مرد می‌روند: بزدل‌ها. من فکر کردم که اگر آن رباخوار در آن لحظه به *écregnes* آمده بود، می‌پریدم تا گلویش را گاز بگیرم، و این را به او گفتم. من از اینکه او باور داشت همه نمی‌توانند هر روز غذا بخورند خشمگین شدم. چنین حماقتی مرا متحیر کرد. زن گفت: «تو نباید این‌گونه صحبت کنی، کوچولو، این باعث گریه‌ی خداوند می‌شود.»

آیا تاکنون دیده‌اید که گوسفندان گلوی خود را به سمت چاقو بلند کنند؟ آن زن ذهن یک میش را داشت...

در ضمن، زمین خانوادگی آنقدر درآمد کمی داشت که نه ما و نه عمویم که نیمی از آن را کشت کرد، موفق به تأمین مخارج زندگی خود نشدیم. احساس کردم سال‌های زیادی به همین شکل در پی خواهد آمد. مردم همیشه نمی‌توانستند به دیگران کمک کنند و اگر همه همیشه می‌خواستند چیزی برای خوردن داشته باشند چیزی غیر از صدقه ضروری بود. در مورد ثروتمندان، من احترام کمی برای آن‌ها قائل بودم. من واقعیت کامل کارهای سنگین روی زمین را می‌فهمم. من پریشانی دهقان را می‌فهمم. او بی‌وقفه روی زمینی خم می‌شود که همانند یک نامادری خشن است. در ازای کارش تمام عایدی او، پس‌مانده‌های اربابش است و آسایش او حتی کمتر از آنچه می‌توانیم تصور کنیم. کار سنگین هم مردان و هم گاوها را روی شیارها خم می‌کند، کشتارگاه را برای حیوانات فرسوده و کیسه‌ی گدایی را برای انسان‌های فرسوده نگاه می‌دارد.

زمین. این کلمه کم‌اهمیت‌ترین موضوع زندگی من است. در تاریخ قطور و مصور روم بود که تمام خانواده‌ی من از هر دو طرف یاد گرفته بودند آن را چگونه بخوانند. مادربزرگم با اشاره به حروف با سوزن بزرگ بافندگی خود، خواندن از روی آن را به من یاد داده بود. من که در روستا بزرگ شده‌ام، شورش‌های ارضی روم باستان را درک

کردم و اشک‌های زیادی را بر صفحه‌های آن کتاب ریختم. مرگ یونانی‌ها همان اندازه پریشانم کرد که بعداً چوبه‌های دار روسیه.

چقدر گئورگیس و اشعار شبانی و ویرژیل در مورد خوشبختی در مزارع گمراه‌کننده هستند.<sup>۱</sup> توصیفات طبیعت درست است، اما توصیف خوشبختی کارگران در مزارع دروغ است. افرادی که بهتر از خیره‌شدن به گل‌های مزارع و چمن‌های زیبا و تازه چیزی نمی‌شناسند و معتقدند کودکانی که از دام‌ها مراقبت می‌کنند در آنجا به بازی مشغولند. کودکانی که می‌خواهند وقت ظهر روی چمن لم داده و اندکی بخوابند. سایه‌ی درختان بیشه‌زار، محصولات زردی که در باد مانند امواج حرکت می‌کنند - دهقان خسته‌تر از آن است که آن‌ها را زیبا ببیند. کارش سنگین، روزش طولانی، اما به خودش می‌قبولاند، همیشه به خودش می‌قبولاند، زیرا اراده‌اش درهم‌شکسته است. انسان مانند یک حیوان بیش از حد کار می‌کند. او نیمه‌مرده و بدون فکر برای کسی که از او بهره‌کشی می‌کند کار می‌کند. هیچ دهقانی با کار در زمین ثروتمند نمی‌شود. آن‌ها فقط برای افرادی که در حال حاضر بیش از حد پول دارند درآمد کسب می‌کنند.

بسیاری از مردان با کلماتی که همان چیزی را که زن در به من گفت بازتاب می‌دهد به من گفته‌اند: «تو نباید این حرف را بزنی، کوچولو. خدا را آزار می‌دهد.» این همان چیزی است که وقتی به آن‌ها می‌گفتم همه نسبت به همه چیز روی زمین حق دارند، به من می‌گفتند.

همدردی من برای هر چیزی که رنج می‌برد - شاید بیشتر برای یک حیوان بی‌صدا تا انسان - نتیجه داد، و شورش من علیه نابرابری‌های اجتماعی حتی تداوم بیشتری یافت. این جریان در طول نبردها و در طی کشتارها رشد کرده و به رشد خود ادامه داده است. این احساس بر غم و اندوه من و بر زندگی من تسلط دارد. هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم جلوی پرتاب زندگی خود را به انقلاب بگیرم.

اغلب متهم شده‌ام که بیشتر نگران حیواناتم تا مردم. مطمئناً درست است وقتی انسان‌ها باید حیوانی را از بین ببرند که ابراز شفقت به او جز با تهدید دیگران ممکن

<sup>۱</sup> Eclogues و Georgics: شعرهایی درمورد زندگی روستایی توسط ویرژیل شاعر رومی.

نباشد، آکنده از غم و اندوه می‌شوم. شما موجودی را در دست دارید که می‌خواهد زندگی کند.

یک بار، در نزدیکی محل زندگی من، در تپه‌ای در سرایشی تاکستان‌ها، مردان یک ماده‌گرگ بیچاره را محاصره کرده بودند که زوزه‌کشان می‌خواست بچه‌هایش را در پنجه‌های خود پنهان کند. من برای نجات او التماس کردم، اما طبیعی بود که این امر مستجاب نشد.

شفقتی را که به‌عنوان یک کودک برای گرگ درخواست کردم، اکنون برای انسان‌هایی که رفتاری بدتر از گرگ‌ها نسبت به تبار انسان دارند نخواهم خواست. علی‌رغم هر تأسفی که قلب را فشرده سازد، موجودات مضر باید از بین بروند. در مرگ کسانی مانند تزارهای روسیه، که برده‌داری و مرگ یک ملت را نمایندگی می‌کنند، اکنون هیچ احساسی بیش از آنچه در مورد برداشتن یک تله‌ی خطرناک از جاده وجود دارد ندارم. بدون سرزنش وجدان می‌توان چنین افرادی را از میان برداشت. اگر فرصتی پیش بیاید، من همیشه چنین احساسی خواهم داشت، همان‌طور که دیروز داشتم، همان‌طور که فردا خواهم داشت.



باریکاد Perronet در Neuilly در زمان کمون.

متهم شدم که وقتی در باریکاد Perronnet در Neuilly در زمان کمون برای کمک به یک گره‌ی در معرض خطر اقدام کردم، نگرانی من نسبت به حیوانات بیش از مشکلات انسان‌ها بوده.<sup>۱</sup> من این کار را کردم، بله، اما وظیفه‌ی خود را ترک نکردم. حیوان بدبخت در گوشه‌ای کز کرده بود که در معرض گلوله‌های توپ قرار داشت و مانند یک انسان ضجه می‌زد. رفتم تا او را پیدا کنم، و یک دقیقه طول نکشید. کم‌وبیش او را در امنیت قرار دادم و بعداً هم کسی او را برداشت.

حادثه‌ی دیگری اخیراً اتفاق افتاد. تعدادی موش در سلول من در کلرمونت ظاهر شده بودند. من توده‌ای از پوشش‌های پشمی داشتم که مادر و دوستانم برایم فرستاده بودند و بلافاصله از آن‌ها برای پوشاندن تمام سوراخ‌های موش استفاده کردم. با این حال، در طول شب، از پشت یکی از آن درپوش‌های موقتی من، صدای ناله‌ی ضعیفی را شنیدم، ناله‌ی آنقدر واضح که قلب آدم باید از سنگ باشد تا سوراخ مسدود شده را باز نکند. بنابراین این کار را کردم، و حیوان بیرون آمد.

موش در چگونگی قضاوت درباره‌ی دنیای خود یا بی‌خرد بود یا نابغه. از آن لحظه به بعد او جسورانه روی تخت من بالا آمد و تکه‌های نان را می‌برد. او حرکاتی را که برای ترغیبش به رفتن انجام می‌دادم به شوخی می‌گرفت و از زیر بالش من به‌عنوان انباری و حتی بدتر استفاده کرد.

وقتی مرا بردند او در سلول من نبود، بنابراین نتوانستم او را در جیبم بگذارم. من از همسایگانم در سلول‌های مجاور خواستم که از او مراقبت کنند، اما نمی‌دانم چه بر سر این حیوان بیچاره آمد.

چرا باید نسبت به حیوانات غمگین باشم، وقتی که موجودات دارای منطق این اندازه شوربخت هستند؟ پاسخ این است که همه‌چیز با هم در ارتباط هستند، از پرنده‌ای که جوجه‌اش له می‌شود تا انسان‌هایی که آشیانه‌هایشان در اثر جنگ ویران می‌شود. این حیوان از گرسنگی در سوراخ خود می‌میرد؛ آن انسان به‌علت دوری از خانه‌اش

<sup>۱</sup> مدافعان کمون باریکادهای زیادی ایجاد کردند تا سرعت پیشرفت دشمنان را کاهش دهند. این یکی خیابان Perronnet را در Neuilly-sur-Seene در منطقه‌ی ۱۷ پاریس مسدود کرده است.

می‌میرد. قلب حیوان مانند قلب انسان است، مغز او مانند مغز انسان است. احساس می‌کند و می‌فهمد. گرما و جرقه همیشه بالا می‌رود. گریزی از آن نیست. حتی در جایی مانند آزمایشگاه، یک حیوان هم به نوازش و هم به خشونت حساس است. بیشتر اوقات احساس خشونت می‌کند. برای افراد جالب است که یک حیوان ضعیف را برای مطالعه‌ی سازوکارهایی که از قبل شناخته شده‌اند شکنجه کنند، در حالی که رنج و عذاب تازه نتیجه‌ی بهتری برای این شناخت ندارد، زیرا دردی که ایجاد می‌شود باعث عملکرد غیرطبیعی اعضای بدن حیوان می‌شود. وقتی یک طرف او سوراخ می‌شود، کسی آن را برمی‌گرداند تا در طرف دیگر حفر کند. گاهی اوقات، علی‌رغم قیدوبندهایی که باعث بی‌حرکتی او می‌شود، حیوان دردمند گوشت ظریفی را که شخصی روی آن کار می‌کند حرکت می‌دهد. سپس یک تشر یا ضربه به او می‌آموزد که انسان پادشاه حیوانات است. شنیده‌ام که در طی یک نمایش واضح و گویا، پروفیسوری چاقوی کالبدشکافی را داخل بدن حیوان زنده گیر داده بود، همانطور که باید او را در یک بالشتک فرو می‌برد، زیرا قادر نبود چاقو را در دستش نگاه دارد. حیوان قبلاً قربانی شده بود، بنابراین درد اضافی تفاوت چندانی نداشت. در آلفورت، مردم حدود شصت عمل روی یک اسب انجام دادند، عملیاتی که هیچ فایده‌ای نداشت، جز اینکه حیوان در حالی که روی سم‌های خونین خود با نعل‌های کنده‌شده می‌لرزید، رنج می‌برد. تمام این اعمال رنج‌های بی‌فایده‌ای که به نام علم انجام می‌شود باید پایان یابد. این به همان بیهودگی خون بچه‌های کوچکی است که در آغاز شیمی مدرن، گلوپشان را Gilles de Retz ژیل دوری و دیوانگان دیگر بردند.<sup>۱</sup> سرانجام، دانش، نه از دل کیمیای کیمیگران و نه از بی‌رحمی آزمایشگران، که از ذات عناصر آن پدید می‌آید. شگفتی‌های جدیدی از علم به وجود خواهد آمد و تغییر باید رخ دهد. زمان آتشفشان‌ها را در قاره‌های قدیم به فوران وامی‌دارد و اجازه می‌دهد تا احساسات جدید رشد کنند. به‌زودی نه قساوت و نه استعمار وجود خواهد داشت و علم غذای کافی و مغذی را در اختیار تمام بشریت قرار خواهد داد.

<sup>۱</sup> Gilles de Rais a.k.a. همچنین، «ریش‌آبی اصلی»، کیمیایگر فرانسوی قرن پانزدهم، به جرم شیطان‌پرستی و قتل کودکان محاکمه و محکوم شد.

من رؤیای زمانی را می‌بینم که علم به همگان غذای کافی بدهد. به جای گوشت گندیده‌ای که ما به خوردن آن عادت کرده‌ایم، شاید علم به ما ترکیبات شیمیایی حاوی آهن و مواد مغذی بیشتری از خون و گوشتی که اکنون جذب می‌کنیم، بدهد. اولین لقمه ممکن است به اندازه‌ی غذایی که اکنون می‌خوریم به ذائقه خوش نیاید، اما انگلی یا فاسد نخواهد بود، و بدن‌های قوی‌تر و خالص‌تری برای مردمان ضعیف‌شده در اثر نسل‌های قحطی یا افراط اجدادشان خواهد ساخت.

با وجود فراوانی مواد غذایی مغذی در آن دنیای آینده، باید هنر نیز وجود داشته باشد. در آن دوره‌ی پیش‌رو، هنر برای همگان خواهد بود. قدرت رنگ‌های هماهنگ، ابهت مرمر مجسمه‌سازی - آن‌ها متعلق به کل نژاد بشر خواهند بود. نبوغ و استعداد توسعه خواهد یافت، نه این‌که خفه شود. جهل به‌اندازه‌ی کافی آسیب رسانده است. امتیاز ناشی از دانش از امتیاز ثروت بدتر است. هنرها بخشی از حقوق بشر هستند و همه به آن احتیاج دارند.

نه موسیقی، نه سنگ مرمر و نه رنگ به‌خودی‌خود نمی‌توانند مارسیز (سرود ملی فرانسه) دنیای جدید را اعلام کنند. چه کسی آواز مارسیز هنر را خواهد خواند؟ چه کسی از عطش دانش، از سرخوشی هارمونی‌های موسیقی، از بدن مرمرین، از بوم که مانند زندگی تپش می‌یابد، خواهد گفت؟ هنر، مانند علم و آزادی، نباید کمتر از غذا در دسترس باشد.

همه باید مشعلی بردارند تا عصر آینده در پرتو نور گام بردارد. هنر برای همه! علم برای همه! نان برای همه!



# پیکرک‌های ونوس پارینه‌سنگی زبرین و شرح نمادهای جنسیتی پیشاتاریخ

کایلی ر. واندوت‌ترینگ

ترجمه‌ی اگربین نادری



## چکیده

تفسیر پیکرک‌های ونوس همواره چالش‌های جالبی برای باستان‌شناسان به وجود می‌آورد. پژوهشگرانی که این نمادهای زنانه‌ی پیشاتاریخی را بررسی کرده‌اند، بهتر از مردمان سازنده‌ی این پیکرک‌ها به نتایجی دست پیدا کرده‌اند که بازتابی از ارزش‌ها و آرمان‌های اجتماعی-فرهنگی مدرن تلقی می‌شود. به استدلال من با جابه‌جایی ویژگی‌های دلخواه خود بر این پیکرک‌ها، ما به مانند استعمارگران و تصاحب‌گران گذشته عمل می‌کنیم. با مرور ادبیات باستان‌شناسی درباره‌ی ونوس‌ها، نقاط ضعف و قوت رویکردهای فعلی در تحلیل بازنمایی جنسیت را به دست می‌آوریم. این درس‌ها سرآغازی برای ساخت روش‌های باستان‌شناسی تحلیل جنسیت و روابط جنسیتی به گونه‌ای عمل است که با دقت بیشتری بازتاب‌دهنده‌ی مردم کهنی باشد که این پیکرک‌ها را ساخته‌اند.

## کلیدواژه‌ها:

پارینه‌سنگی زبرین، پیکرک‌های ونوس، جنسیت، باستان‌شناسی فمینیستی، جنبش ایزدبانوان

## مقدمه

در دوران پارینه‌سنگی زبرین که از (۵۰۰۰۰-۱۰۰۰۰) قبل ادامه یافت، پیکرک‌های زن‌ریختی که «ونوس» نامیده می‌شدند، ساخته شدند. ونوس‌ها از زمان کشف نخستین نمونه‌ها همواره بحث‌برانگیز بوده‌اند، به طوری که باعث پیدایش جنبشی «شبه‌مذهبی» در محافل فمینیستی مدرن شده‌اند.

این پیکرک‌ها در زمین و دنیایی پدیدار شدند که پژوهشگران تلاش کرده‌اند که آنها را براساس چارچوب‌های مرجع فرهنگی-اجتماعی خود تحلیل کنند و بدین ترتیب آن‌ها را تصاحب کرده و در نتیجه مانند مهاجر نشینان شکارچی-گردآور پارینه‌سنگی که این پیکرک‌ها را آفریدند عمل می‌کنند. با این حال، به باور من بسیاری از نظریات تقلیل‌گرایانه در مورد ونوس‌ها، براساس تمثال‌های پارینه‌سنگی زبرین از جنسیت و روابط جنسیتی پدیدار شده است. در این مقاله من برای تحلیل پیکرک‌ها از دیدگاه‌های

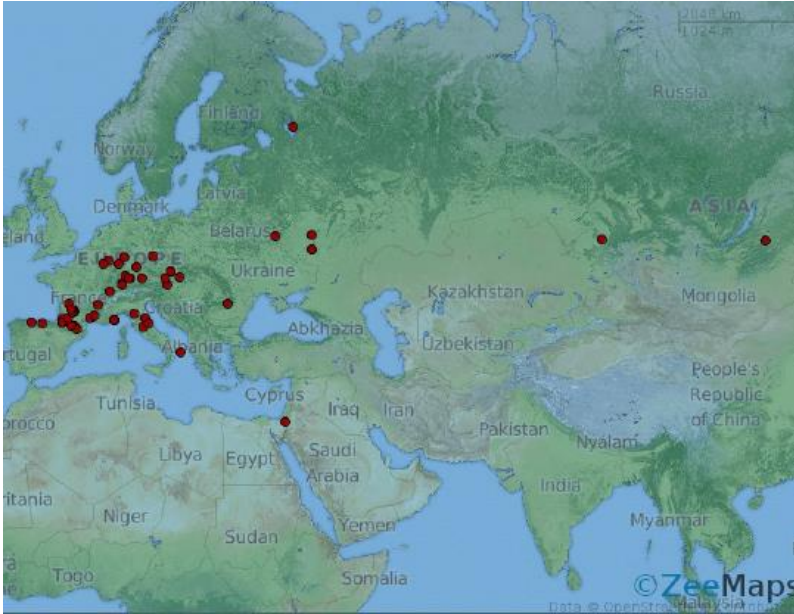
انسان شناسی بهره می‌برم. من فرضیات و دشواری‌های اساسی درباره‌ی پیکرک‌های ونوس و برخی از تفسیرهای پیشنهادی از پیکرک‌ها و مفهوم آن‌ها را بررسی خواهم کرد. در مورد ایرادهای اصلی در درک کنونی ما از ونوس‌ها که نماد مردمان پارینه‌سنگی زبرین‌اند بحث خواهم کرد و راهبردهای جایگزین درک نمادهای جنسیت، روابط جنسیتی و پویایی اجتماعی در جوامع پیشاتاریخی را از طریق تحلیل دست‌سازه‌های آن‌ها پیشنهاد خواهم کرد.

### پیکرک‌های ونوس

نخستین بار در دهه‌ی ۱۸۹۰م. [به ترتیب] ادوارد پیتیت و سالومون ریناچ در جنوب غربی فرانسه و شمال ایتالیا پیکرک‌های کوچکی کشف کردند که فرم زنانه را با ترسیم ویژگی‌های جنسی اولیه و ثانویه تجسم می‌کنند و این پیکرک‌ها مورد توجه جامعه‌ی آن زمان قرار گرفتند. (McDermott 1996) این پیکرک‌ها نخستین نمونه‌های هنری است که به صورت انسان خلق شده‌اند. کهن‌ترین نمونه‌ای که تا به امروز یافت شده پیکرک یافت شده از غار هووله فلز آلمان با قدمت بیش از ۳۵ هزار سال است (Curry 2012). از زمان کشف آن‌ها صدها پیکرک از دوران پارینه‌سنگی زبرین به دست آمده است. طیف گسترده‌ای از آن‌ها وجود دارد که بسیاری از آن‌ها به وضوح زن، برخی از آن‌ها مرد، برخی بدون جنسیت واضح و همچنین حیوانات انسان ریخت هستند. این پیکرک‌های زنانه که «ونوس» نامیده می‌شوند، در سراسر اوراسیا از جنوب فرانسه تا سیبری پراکنده‌اند. (شکل ۱)

این پیکرک‌ها کوتاه قامت هستند و در حالت ایستاده به طور متوسط ۱۵۰ میلی متر ارتفاع دارند، اکثراً به اندازه‌ای هستند که در دست نگه داشته می‌شوند. (McDermott 1996). جنس مواد سازنده‌ی آنان از قبیل سنگ، سنگ‌های آتشفشانی، استخوان، عاج، شبق، هماتیت (شادنج)، دندان اسب و گل پخته شده است (Beck 2000). مدت‌ها پیش از کشف قدیمی‌ترین ونوس این فرضیه مطرح بود که آنها از مواد فاسدشدنی ساخته می‌شدند (Russell 1998). فرم پیکرک‌ها متفاوت

است، برخی از آن‌ها مسبک (استیلیزه) و انتزاعی، برخی واقع گرایانه و همراه با جزئیات و برخی دیگر خشن و ناتمام هستند. (Beck 2000).



شکل ۱- پیکرک‌های ونوس یافت شده در سراسر قاره‌ی اروپا. (نقشه توسط نگارنده ایجاد شده است).

شکل دو سه مدل از پیکرک‌ها را نشان می‌دهد. این ونوس‌ها به طور کلی بدون چهره، نامتناسب، گوش‌تالو و دارای اندام جنسی اغراق آمیز هستند (Nelson 1990). برخی از پژوهشگران نیز معتقدند تنوع زیادی در میان این پیکرک‌ها وجود دارد (Rice 1981).



شکل ۲- از سمت چپ به راست: ونوس براسمپوی ، ونوس موروانی و ونوس یلیسویچی هستند. این ونوس‌ها از نظر سبک، میزان جزئیات و به تصویر کشیدن فرم زنانه بسیار متفاوت اند. این تنوع به طور سنتی در توصیف ونوس پذیرفته نشده است (Hitchcock 2013, 2014).

نگاره‌ها: فقط از نمای جلو ونوس براسمپوی توسط / Jean-- Gilles Berizzi / Public Domain با کسب اجازه از عکاس؛ ونوس موروانی توسط Don Hitchcock در [donsmaps.com](http://donsmaps.com) با کسب اجازه از عکاس؛ ونوس یلیسویچی توسط دون هیچکاک در [donsmaps.com](http://donsmaps.com) با کسب اجازه از عکاس.

مردمان پارینه‌سنگی زبرین که این پیکرک‌ها را آفریدند، شکارچی-گردآور بودند. پارینه‌سنگی زبرین حدود ۵۰۰۰۰-۱۰۰۰۰ پیش از آغاز کشاورزی و نشان دوران گذار رفتارشناسی مدرن انسان و پدیداری بسیاری از فناوری‌های تازه است. نمونه‌هایی از این دگرگونی‌ها شامل پیچیدگی فزاینده‌ی ابرازهای سنگی و تیغه‌های شکار، استفاده معمول از تزئینات بدن، پدیداری نقوش به صورت فیگور، نقاشی و حکاکی بر روی دیواره‌ی غارهاست. (Bar-Yosef 2002: 365-366) همزمان با تغییرات آب

وهوایی، دگرگونی‌های رفتاری به وجود آمد. آخرین یخبندان با یک دوره‌ی نوسانی میان گرم و مرطوب، سپس سرد و خشک پدیدار شد. آفرینندگی این ونوس‌ها را می‌توان پاسخ به جهانی دانست که در آن زندگی می‌کردند. (Bar-Yosef 2002).

### تفاسیر مردمحورانه (مردمدارانه) و فمینیستی و ویژه داشت‌ها

مردمحوری (مردمداری)، باوری است که مردان و باورهای مردسالارانه را به‌عنوان مرکز دیدگاه انسانی جهان که تاریخ و فرهنگ را با آن تفسیر می‌کنند، و در بسیاری از پژوهشگران مغرب زمین رایج بوده است. تفاسیر مردمحورانه از پیکرک‌های ونوس سرآغاز فهم باستان‌شناختی از این شکل هنر پارینه‌سنگی زبرین بود. تحلیل‌های مردمحورانه از این پیکرک‌ها با درک عینی از بازنمایی زنان، تا حد زیادی بر مردان به عنوان آفریننده‌ی پیکرک‌ها تأکید می‌کند. رویکرد مردمحوری در حقیقت، بازتاب ارزش‌های فرهنگی-اجتماعی عهد ویکتوریا بود و طی آن پدیدار شدند. یک تعصب باوری بود که سایر تفاسیر را رد می‌کرد. این تفاسیر به‌عمد به وجود نیامده، بلکه ریشه‌ای کهن دارند اما اثرات آن مخرب بوده و تحلیل‌های مردمحورانه از پیکرک‌های ونوس همچنان رایج است. (Nelson 1990).

با نادیده گرفتن امکان عاملیت زن، و تلاش برای درک پیچیده‌ی ونوس‌ها با تعاریفی بسیار ساده، این چارچوب تحلیلی پاسخ‌های ممکن برای کشف این پیکرک‌ها را کم‌رنگ می‌کند. در تلاش برای مقابله با گرایش‌های مردمحورانه‌ی مسلط بر پژوهندگان غربی، پژوهندگان فمینیست، که در موج دوم فمینیستی که در دهه‌ی ۱۹۶۰-۱۹۷۰م. پدیدار شدند تلاش کردند تا رویکردهای دانشگاه‌ها را در مورد جنسیت و روابط جنسیتی به چالش بکشند. تعابیر داده شده به ونوس در این زمان مورد موشکافی قرار گرفت و این امر باعث شد تعاریفی نو به وجود آید. تعدادی از پژوهشگران تلاش کرده‌اند تا «مفهوم پردازی دوباره»ی جنسیت را در باستان‌شناسی انجام دهند، آنچه معنای جنسیت است چگونه فرهنگ مادی مردم روابط اجتماعی را منعکس می‌کند و این، در زمره‌ی تعاریف جنسیت است. از همین جنبش فمینیستی جنبش الهه‌گان مدرن به وجود آمد. جنبش ایزدبانوان یک بازپس‌گیری سیاسی و فکری از زنانه بودن زن است که از دیدگاه‌ها، تعاریف و ارزش‌های وابسته به مردان عاری است. (Rountree 2001: 6).

فمینیست‌های الهه با برنامه‌های جنبش ایزدبانوان دهه‌های ۱۹۷۰-۱۹۶۰م. مرتبطاند و پیکرک‌های ونوس را نماینده‌ی الهه‌ی مادر اروپایی پارینه‌سنگی زرین، الوهیت‌بخشی به جنسیت و باروری زنانه تجسم می‌کنند (Russell 1998). بخش اعظم این جنبش اسطوره پردازی شده است، با وجود نوشتارهای بیشتر، منعکس کننده‌ی باورهای مردمی است تا شواهد باستان‌شناسی. برخی از این کوشش‌ها برای تلفیق شدن اسطوره‌های مدرن و دانشگاه‌ها انجام شده است و نتیجه‌ی پژوهش ضعیف مبتنی بر گلچین کردن از میان داده‌های باستان‌شناسی است که باعث آزرده‌گی باستان‌شناسان فمینیست می‌شود که هنوز تلاش می‌کنند در حوزه‌ی سنتی تحت سلطه‌ی مردان فعالیت کنند (Rountree 2001).

### تحلیل اهداف و کارکرد در ونوس‌ها

همان‌گونه که عملکرد پیکرک‌های ونوس متنوع بوده است، تفسیرهای نویسنده، معنا و عملکرد آنها حتی متنوع تر هستند. برای تعمق و جست‌وجو در تحلیل‌های مختلف، من بحث را با خلاقیت، از جمله فرضیه‌های اختیارات مرد و در یک پژوهش تازه با عنوان خودنمایی (بازنمایی) زنان آغاز می‌کنم (McDermott 1996). و با به کارگیری برخی از موضوعات اصلی با ادبیات علمی معانی و عملکردهای پیکرک‌های ونوس را بررسی می‌کنم. به طور سنتی تصور می‌شد پیکرک‌های ونوس به وسیله‌ی مردان و در انقیاد مردان به عنوان نماد اروتیسم، زیبایی و باروری پدید آمده‌اند. این دیدگاه مردم‌محورانه در باستان‌شناسی و تاریخ هنر مورد حمایت قرار گرفته شده است. به عنوان مثال، برنر به نقل از نلسون این پرسش را مطرح می‌کند: تصور هنرمند، که ایده آل زمان او بود، چگونه او را می‌دید؟ ما هرگز نمی‌توانیم بفهمیم که او چگونه و چه شکلی بود، بنابراین باید نسخه‌ای را که همسفر او [مرد] از وی داشت، بسازیم. (1990:16) جای هیچ شکلی باقی نمی‌گذارد که استفاده از «مرد» در این جستار عمومی نیست و مختص جنسیت «مرد» است. نلسون نیز به شیوه‌ای مشابه از لرو گورهان نقل کرده است: نخستین پیکرک‌ها نمایندگان مرد - یا دست‌کم همسر او بوده‌اند. (1990:16) بار دیگر ثابت می‌کند که تفسیر مردم‌محورانه برای ساخت

پیکرک‌ها در نظر گرفته شده است. درک مردمحورانه از مجسمه‌ها می‌انگارد که به جای اختیار بر خودشان و تصویرشان، با زنان رفتار شده است.

با این حال، مک کوئید و مک درموت چالشی برای این تفکر مردم‌دارانه صادر کرده‌اند و از آن زمان پژوهش‌هایی انجام شده است که اذعان دارد پیکرک‌های ونوس نوعی بازنمایی خود، توسط خالق زن پارینه‌سنگی فوقانی است. مک کوئید و مک درموت استدلال می‌کنند که این تندیسک‌ها به جای مشاهده‌ی زنان به‌عنوان «تماشاگران منفعل»، توسط خود زنان و تنها از طریق خودآزمایی در دسترس آنها ایجاد شده است (۱۹۹۶). مثلاً، نسبت‌هایی که وقتی از جلو، عقب و کنارها مشاهده می‌شوند به صورت سبکی منحصربه‌فرد درآیند، وقتی از بالا به پایین مشاهده می‌شوند کاملاً متفاوت ظاهر می‌شوند. در دوران پارینه‌سنگی زبرین، آینه در دسترس نبود و برای این که یک زن بداند چه شکلی است، فقط می‌توانست به خودش نگاه کند.

بازآفرینی این چشم‌انداز توسط عکاسی مدرن، نشان داده است که نمای زنی که از بدن خود به پایین نگاه می‌کند، مانند منظره‌ای است که از یک ونوس به پایین مشاهده می‌شود. مک درموت و مک کوئید استدلال می‌کنند این دیدگاه توضیح می‌دهد که چرا بسیاری از ونوس‌ها فاقد چهره‌ی مشخص و سرهای کوچک‌تر هستند؛ چرا به نظر می‌رسد پاها تا جایی از آنچه توسط «آندره لروی گورهان» باستان‌شناس فرانسوی «ترکیب لوزی» نامیده می‌شود، ناپدید می‌شوند. (McDermott 1996,228)

گرچه ممکن است هرگز شواهد قطعی برای اثبات این تفسیر یا دلایل دیگری که این تندیسک‌ها را ایجاد کرده است، نداشته باشیم، اما این تغییر ساده در دیدگاه ما از پیکرک‌های ونوس که توسط مردان یا زنان ایجاد شده است، طیف وسیعی از تفاسیر را باز می‌کند که قبلاً در دسترس نبودند، یا بررسی نشده‌اند.

یک موضوع مشترک برای تفاسیر ونوس‌ها این است که آنها را نماد باروری، میل جنسی و زیبایی توصیف می‌کنند. این ایده از آن جایی که آنها برای اولین بار کشف شد، تکرار شده است و هنوز هم در ادبیات علمی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد. (Nelson 1990) این ادبیات، نماینده‌ی مردانگی در آفرینش این اثر است. برنگر استدلال می‌کند که این پیکرک‌ها عبارت بودند از: «نیاز وسواسی مردانه برای زنان که فرزندان زیادی را به دنیا بیاورند.» (Russell 1998:262) و اغلب به عنوان «به شدت



آبستن» از آنها یاد می‌شود. تئوری دیگری برای این پیکرک‌ها توسط آگوستا مطرح شد: از آنها برای مشکلات زایمان استفاده می‌شده است. هرچند در پشت این تئوری منطقی ارائه نشد و نیز متصور بودند که آنها بیانگر استانداردهای زیبایی پارینه‌سنگی زبرین و تجلی تمایلات جنسی هستند. هنگام بحث درباره‌ی ونوس‌ها، جیمز ملارت اذعان داشت که اروتیسم در هنر ناگزیر با انگیزه‌های مردانه و میل به آن ارتباط دارد (Russell 1998:263). سلتمن بر این باور است که «این پیکرک‌ها باید حاکی از این باشد که مردان چه چیزی می‌سازند و خوشایند و مطلوب آنها چیست». (Russell 1998:263) باز هم این تفاسیر بسیار مردمحورانه‌اند که در آنها نمایندگی مردانه پذیرفته شده و به اهداف آن خدمت می‌کند.

من معتقدم که برخی مفروضات اساسی را به دلایلی باید به چالش کشید. ۱- شواهد نشان می‌دهد که غیرقابل توجیه است که مردان این پیکرک‌ها را خلق کرده‌اند. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان اثبات کرد ونوس‌ها توسط مردان خلق شده‌اند و فقط توسط مردان موشکافی و مورد شبهه و تحقیق قرار می‌گیرند. به عنوان مثال شیوه‌هایی که برای دریافت علم به کار گرفته می‌شود می‌تواند به ادراک ما رنگ ببخشد. ۲- سپس باستان‌شناسان دوره ویکتوریایی، تندیس‌های را یافتند که به باورشان عریانی آنها دلالت بر کارکرد جنسی آنها دارد، همان‌طور که این دیدگاه اخیراً بسیار افزایش یافته است؛ اما بعید است که مردم پارینه‌سنگی زبرین به دید جامعه‌ی غربی به آن نگاه کرده باشند. بدین ترتیب ما استانداردها و ارزش‌های فرهنگی خود را به دیرین مردمان تحمیل می‌کنیم. ۳- احتمالاً نادرست است که باروری را هدف جوامع شکارورز-جمع آورنده خوراک قلمداد کنیم. بیشتر محتمل است که آنها به کنترل تناوب بارداری به علت محدودیت‌های اعمال شده توسط نیاز به جابه‌جایی و تدابیر معیشتی‌شان داشته‌اند؛ همان‌گونه که توسط گروه‌های مدرن شکارچی-جمع آورنده خوراک قابل ملاحظه است. (Rice 1981) این راه دیگری است که ما در آن ارزش‌های جامعه‌مان را به سازندگان پیکرک‌های ونوس تحمیل می‌کنیم و این چیزی است که فضای دانشگاهی باید از آن مراقبت کند. (Conkey 1997) ۴- یکی دیگر از موضوعات رایج در مطالعه‌ی علمی پیکرک‌های ونوس در عملکرد مذهبی یا مادر تبارانه‌ی آنها انعکاس

یافته است. این خط فکری به شدت با جنبش ایزدبانوان، اسطوره‌های جوامع مادرتبار که ایزدمادران بارور اروپایی را ستایش می‌کنند، عجین شده است. (Rountree 2001) مشکلات بسیاری در خصوص این خط فکری و این جستار وجود دارد. ۱- شواهدی برای وجود یا عدم وجود جوامع مادرتبار در پارینه‌سنگی زبرین وجود ندارد، این ادعا ذاتاً دارای کاستی‌هایی است. همچنین مدارکی از تک‌خدایی پان-اروپایی در پارینه‌سنگی زبرین وجود ندارد. (Russell 1998) در حقیقت مفهوم متداول تک‌خدایی بسیار یادآور سنت تازه‌ی تک‌خدایی یهود-مسیحی، خدا، تنها یک خداست، است. تعدادی از پژوهشگران در تلاش برای جدا کردن اسطوره‌شناسی و باستان‌شناسی از هم بوده‌اند که نتایج تحقیقات ضعیف عمل کرده‌اند. (Rountree 2001) در نتیجه این ادبیات با اتهام «ربودن» پیکرک‌ها برای اهداف غیر از مطالعه باستان‌شناسی دانشگاهی توسط همیلتون مطرح شد. (Rountree 2001:8) گفته شده که اگر ونوس‌ها - واقعاً اگر یک الهه را نشان دهد - بهتر است او را یکی از پانتئون‌های متنوع بدون جنس نه زن نه مرد بدانیم. تفاسیر دیگری که پیکرک‌های ونوس را به‌عنوان یک عملکرد مذهبی در نظر می‌گیرد، همان‌طور که اوکو پیشنهاد شده او ادعا می‌کند که ونوس‌ها به‌عنوان کاهنه یا شروعی برای تعویذهای محافظ یک مکان مسکونی بوده است. (Russell 1998:266-267).

افراد دیگری هستند که وجه‌های کاربردی تر ونوس‌ها را تحلیل و پیشنهاد می‌کنند، این سومین موضوع مشترکی است که در این مقاله به آن پرداخته‌ام. پاتریشیا رایس این فرضیه را مطرح می‌کند که ونوس‌ها نمایانگر زنان در طول عمر هستند. (1981) از طریق این مطالعه، رایس این آمار را به سه گروه سنی متفاوت اختصاص داد و ترکیب این ارقام را با مردمان مدرن شکارچی-گردآورنده مقایسه کرد. رایس میان نمایش ونوس‌ها و ترکیب شکارچیان مدرن ارتباطی قوی پیدا کرد، که باعث شد او به این نتیجه برسد که این بازنمایی «طول عمر» است نه صرفاً سال‌های باروری. آبراموا پیشنهاد دیگری در رابطه با آنچه به تصویر کشیده شده ارائه می‌دهد، با اشاره به این‌که پیکرک‌های ونوس و سایر پیکرک‌های پارینه‌سنگی چهره نگاری‌های ساده‌ای از اجداد واقعی شان بودند. سایر موارد کاربردی‌ای که برای ونوس‌ها به کار برده شده است:

عروسک یا عروسک خیمه شب بازی برای کودکان، نماینده جادوگران، یا تندیس‌های ساخته شده برای دور نگه داشتن غریبه‌ها. (Russell 1998:266-267)

### درک فعلی و پتانسیل آینده

با مرور چارچوب‌های مورد استفاده برای تحلیل پیکرک‌های ونوس و تفسیرهای موجود، باور دارم که به راحتی می‌توان گفت که جایگاه ویژه‌ای برای درک روزافزون ما از پیکرک‌ها در آینده وجود دارد. این شخصیت‌های معمایی بیش از یک قرن است که تصورات را در دست گرفته‌اند و تفسیرهایی ارائه می‌دهند که به باور من بیشتر نشانگر ارزش‌ها و اعتقادات جامعه‌ی ما و آرمان‌ها و آرزوهای ما برای آینده است. ونوس همچون آینده‌ای عمل کرده است که از طریق آن می‌توانیم درک خود از جنسیت و روابط جنسیتی را درک کنیم، ولیکن نیز به عنوان یک نمونه‌ی مستدل در مورد این که چرا باستان‌شناسان باید از تعصب در تحلیل‌هایشان احتیاط کنند، عمل می‌کند. علاوه بر این، تحلیل پیکرک‌های ونوس نیاز به ساختارهای باستان‌شناسی را نمایان می‌کند که جوامع پیشاتاریخی و پویایی اجتماعی آنها را تأیید و رویکردهای مختلف جنسیت را تصدیق می‌کند. هنگام انجام پژوهش‌های باستان‌شناسی روابط جنسیتی و به تصویر کشیدن جنسیت، ما باید محتاطانه گام برداریم یا خطر ایجاد گذشته‌ای را داشته باشیم که به طرز مشکوکی مانند جامعه‌ی امروز باشد.

امر بسیار مهمی است که که دانشمندان هنگام پژوهش و نتیجه‌گیری درباره‌ی مردم پیشاتاریخی بسیار مراقب باشند. نگاه یک پژوهشگر کاملاً خالی از تعصب نیست، اما هنگام برخورد با بقایای یک فرهنگ باستان‌شناسی که امکان صحبت درباره‌ی خودش را ندارد، باستان‌شناسان باید مراقب باشند تا از بازتولید نقش‌های جنسیتی فرهنگ خود، آرمان‌ها یا سازمان سیاسی - اجتماعی جلوگیری کنند (Conkey 1997). ما با پیوست ارزش‌های خود به فرهنگ مادی آنها، مانند استعمارگران قصد داریم آنچه را که متعلق به ما است بیشتر جلوه کند و توجیه بیشتری برای جهان بینی خود ارائه دهیم. همچنین باید محتاط باشیم تا اشتباهات تحلیل‌های گذشته، که به واسطه‌ی یک جهان‌بینی مردمحورانه به خود رنگ گرفته است را تا حدی به فمینیسم

منتقل نکنیم که در نهایت مفهوم ایده آل خود را از جهان پیشاتاریخی ایجاد کنیم. (Rountree 2001) بدون داشتن شواهد کافی، نتیجه گیری نامناسب خواهد بود، صرف نظر از این که «طرف» کدام یک باشد، بنابراین باید از آن اجتناب شود. من همچنین ادعا می‌کنم که مردم گذشته ممکن است به اندازه‌ی افراد مدرن به فکر جنسیت نبوده باشند، و بعید است که تفسیر جفتی (باینری) از جنسیت منعکس‌کننده‌ی مردم پارینه‌سنگی زبرین باشد. (Clark 2003) همچنین، تأکید می‌کنم که باستان‌شناسی مسئولانه در مورد تجسم جنسیت و روابط جنسیتی شامل پرداختن به تعصبات فرهنگی شخص است (Conkey 1997)، و به چالش کشیدن برخی از سوءتفکرات رایج ما در مورد نحوه‌ی مشاهده‌ی اشیا، مانند دیدگاه‌های جفتی در مورد جنسیت، و تصدیق اشیا به عنوان وجوه پویای روابط اجتماعی (Orton 2010). مهم است که تشخیص دهیم که ونوس‌ها تنها یک تصویر از زنان از پارینه‌سنگی زبرین هستند. هر نتیجه‌ای که ما در مورد مردان و زنانی که ونوس را فقط بر اساس پیکرک‌ها ایجاد و استفاده کرده‌اند، بگیریم، طبیعت پیچیده و ظریف جامعه‌ی بشری را به یک جنبه از فرهنگ مادی آنها تقلیل داده ایم. اگر می‌خواهیم پویایی جنسیتی را که در گروه‌های شکارچی و جمع‌آورنده‌ی پارینه‌سنگی فوقانی وجود دارد، درک کنیم، باید اطلاعات متنوعی را از منابع موجود در اختیار داشته تا بتوانیم نتیجه‌گیری‌های مفصلی در مورد نقش جنسیت انجام دهیم. (Gibbs 1998)

### نتیجه گیری

پیکرک‌های ونوس از زمان کشف، منبع جذابیت بی پایان جامعه‌ی علمی بوده‌اند. این پیکرک‌ها توسط کوچ‌روان شکارورز-گردآور در سراسر اوراسیا در دوران پارینه‌سنگی زبرین ساخته شده‌اند، از نظر ظاهر متنوع و تفسیرهای زیادی را راجع به آنها صورت گرفته است. تأکید اولیه بر تحلیل‌های مردم‌محورانه از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تحت بررسی باستان‌شناسان فمینیست آغاز شده و دانش باستان‌شناسی و اسطوره‌شناسی با پیدایش جنبش ایزدبانوان مدرن ادغام شد. تحلیل ونوس به عنوان ابژه‌ی جنسی، باروری، زیبایی، اشیای مذهبی، نشان سازمان اجتماعی متمرکز است تا خدمت به بسیاری از اهداف عملی دیگر. برای اطمینان از به حداقل رساندن تعصب در تحلیل‌ها،

هر دو باور قدیمی و جدید باید مورد دقیق‌ترین موشکافی قرار گیرند. من ادعا می‌کنم که تحلیل اشیای بازنماینده‌ی جنسیت، و در نتیجه تفسیرهایی که روابط جنسیتی و پویایی اجتماعی را فرض می‌کنند، به گونه‌ای است که از نظریه‌های تقلیل‌گرایانه جلوگیری می‌کنند، از اهمیت بالایی برخوردار است. نظریه‌ها تا آنجا که ممکن است باید براساس جنبه‌های گوناگون نمادهای جنسیتی استوار باشند، یا تصویری که ما از مردم پیشاتاریخی می‌گیریم احتمالاً تصور غلطی است. با یادگیری درک جنسیت و شیوه‌های مختلف نمایش آن در تاریخ پیشاتاریخی، می‌توانیم از مردم و فرهنگ مادی که از آن زمان حاصل شده است، قدردانی بیشتری کنیم.

Dr. Robin Smith served as faculty sponsor for the submission of this article to PURE Insights.

## منابع

Bar-Yosef, Ofer, 2002 The Upper Paleolithic Revolution. Annual Review of

Anthropology 31:363-393.

Beck, Margaret, 2000 Female Figurines in the European Upper Paleolithic: Politics and Bias in Archaeological Interpretation. In Reading the Body: Representations and Remains in the Archaeological Record. Allison E. Rautman, ed. Pp. 202-214. Philadelphia: University of Pennsylvania Press.

Clark, Sharri R. 2003 Representing the Indus Body: Sex, Gender, Sexuality, and the Anthropomorphic Terracotta Figurines from Harappa. Asian Perspectives 42(2):304-328.

Conkey, Margaret W. 1997[1993] Men and Women in Prehistory: An Archaeological Challenge. In Gender in Cross-Cultural Perspective. 2nd edition. Caroline B. Brettell and Carolyn F. Sargent, eds. Pp. 57-66. Upper Saddle River, New Jersey: Prentice-Hall.

Curry, Andrew 2012 Truth and Beauty: The discovery of a 40,000-year-old figurine reignites debate among archaeologists about the origin – and true purpose- of art. Smithsonian. 42(11):28.

Hitchcock, Don 2013 The Moravany Venus. <http://www.donsmaps.com/moravanyvenus.html>, accessed November 25, 2014.

2014 The Ceramic Venus of Dolni Vestonice. <http://www.donsmaps.com/dolnivenus.html>, accessed November 25, 2014.

2014 Brassempouy Venus. <http://www.donsmaps.com/brassemppouyvenus.html>, accessed November 25, 2014.

2014 Venus Figures from the Stone Age arranged alphabetically. <http://www.donsmaps.com/venus.html>, accessed November 25, 2014.

2014 Venus Figures from Russia, the Ukraine and East of the Donau mouth.

<http://www.donsmaps.com/ukrainevenus.html#yelisee>, accessed November 25, 2014.

Gibbs, Liv 1998 Identifying Gender Representation in the Archaeological Record: A Contextual Study. In Reader in Gender Archaeology. Kelley Hays-Gilpin and David S. Whitley, eds. Pp. 231-254.

McCoid, Catherine Hodge and LeRoy D. McDermott 1996 Decolonizing Gender: Female Vision in the Upper Paleolithic. *American Anthropologist*, New Series 98(2):319-326.

McDermott, LeRoy 1996 Self-Representation in Upper Paleolithic Female Figurines. *Current Anthropology* 37(2):227-275. Nelson, Sarah 1990 Diversity of the Upper Paleolithic "Venus" Figurines and Archaeological Mythology. *Archaeological Papers of the American Anthropological Association* 2(1):11-22.

Orton, David 2010 Both subject and object: herding, inalienability and sentient property in prehistory. *World Archaeology* 42(2):188-200.

Rice, Patricia 1981 Prehistoric Venuses: Symbols of Motherhood or Womanhood? *Journal of Anthropological Research* 37(4):402-414.

Rountree, Kathryn 2001 The Past is a Foreigners' Country: Goddess Feminists, Archaeologists, and the Appropriation of Prehistory. *Journal of Contemporary Religion* 16(1):5-27.

Russell, Pamela 1998 The Paleolithic Mother-Goddess: Fact or Fiction? In Reader in Gender Archaeology. Kelley Hays-Gilpin and David S. Whitley, eds. Pp. 261-268. New York, NY: Routledge

# رادیکالیسم، عشق و جنسیت: النور مارکس، رزا لوکزامبورگ، اما گلدمن و هانا آرنت

هایده مغیثی



## مقدمه

نوشته‌ی حاضر، متشکل از چهار بخش، مروری است کوتاه بر زندگی چند زن پرآوازه در جنبش‌های ترقی‌خواهانه‌ی قرن گذشته‌ی اروپا (و امریکا)، با دیدگاه‌های مختلف، دو سوسیالیست، یک آنارشیست و یک فیلسوف سیاسی، که به الگو یا اسطوره در عرصه‌ی اندیشه و کنش سیاسی تبدیل شده‌اند. هدف بررسی، دست‌یابی به درکی بیشتر و همه‌جانبه‌تر از تجربه‌ی زندگی آنان، دربستر تاریخی-اجتماعی‌ای است که افکار و اندیشه‌ها، اتحادها و گسست‌ها، داوری‌ها و تصمیمات سیاسی، و انتخاب‌های آنان در دوستی و عشق را شکل بخشید. تفاوت نوشته‌ی حاضر با انبوه کتاب‌ها و مقالات و پژوهش‌هایی که درباره‌ی این چهره‌های برجسته نوشته شده، روشنی افکندن بر آن جنبه از زندگی آن‌ها است که به عواطف، امیال و رفتارهای آن‌ها در روابط خصوصی و عاطفی می‌پردازد.

می‌توان ادعا کرد که این جنبه از زندگی اسطوره‌ها به چند دلیل تا حدود زیادی در ادبیات سیاسی فارسی در سایه مانده است. اولین دلیل وجود تابوهای فرهنگی آغشته به مذهب در ایران (مانند سایر فرهنگ‌های خاورمیانه) است که کندوکاو در زندگی مشاهیر، به‌خصوص زنانِ روشنفکر و پرآوازه در عرصه‌ی سیاسی، ادبی و اجتماعی را اصولاً مجاز نمی‌شمارد. دوم، حفاظت از حریم سیاسی و اخلاقی زنان مترقی و سوسیالیست است، که دشمنان از لجن‌مال کردن آن‌ها انبساط خاطر ویژه‌ای می‌برند. شاید هم بررسی کنش‌ها، واکنش‌ها و گزینش‌های فردی و اخلاقی اسطوره‌ها اساساً بی‌ارتباط با دستاوردهای فکری و سیاسی آن‌ها پنداشته می‌شود. اما مطالعه‌ی حاضر از این باور آغاز می‌کند که ویژگی‌های شخصیتی و عاطفی، خلیات و تمایلات، ترس‌ها، دلآوری‌ها، رنج‌ها، شادی‌ها، و علاقه‌های خاص زنان و مردانی که مورد احترام و تحسین ما هستند، بخشی از موجودیت دیالکتیکی آنها است. این کلیت به‌هم‌پیوسته را نمی‌توان به اجزاء مجزا تقسیم کرد، و در قالب‌های دل‌خواه با برجسب‌های ذهنی جای داد، تا هر جزئی از آن را بر حسب ضرورت به جمعی معین ارائه داد.

تلاش بررسی حاضر جست‌وجوی پاسخ به پرسشی بوده که پس از آشنایی با نظریات و مبارزات این زنان نیرومند و پرآوازه پیوسته در ذهن داشته‌ام (و احتمال می‌دهم که در این تمایل تنها نبوده و نباشم). مثلاً این که هم‌ترازی این زنان با مردان در



اندیشه‌ورزی و تعهد انقلابی و ایده‌ئولوژیک، چگونه در کنش‌ها و واکنش‌های آنان در زندگی روزمره، و در تعامل آنان با همفکران، همکاران و رفقای مردشان -- و برخورد مردان به آنان -- انعکاس می‌یافته است؟ رنج‌ها و شادی‌های آنان چه بوده؟ آیا خواسته‌ها و تمایلات فردی، عاطفی و اساساً زنانگی آنان در عرصه‌ی عمل اجتماعی و سیاسی به تجربه‌ی متفاوتی برای آنان انجامیده؟ آیا زنان دارای حساسیت‌ها و آسیب‌پذیری عاطفی بیشتری به نسبت مردان (حداقل در این نمونه‌ها) بوده‌اند، یا تنها در ابراز یا نشان دادن احساسات خود راحت‌تر بوده‌اند؟ ارائه‌ی تصویر روشن‌تری از تجربه‌ی زندگی این زنان در تمامیت خود، می‌تواند یادآور واقعیت مهم دیگری نیز باشد. این که کسانی که قدم در راه مبارزه برای تحول سیاسی و فرهنگی جوامع خود گذاشته یا می‌گذارند، از مسائل روانی و عاطفی انسانی بری نبوده و نیستند؛ چهره‌های برجسته و پرآوازه، از بافت فراانسانی ساخته نشده‌اند و افکار و کنش‌های اجتماعی-سیاسی آنها از شرایط و متغیرهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی زمانه‌شان و نیز روابط و ارزش‌های حاکم در خانواده تأثیر پذیرفته است.

امید این است که مطلب برای چند گروه از خوانندگان جالب باشد؛ هم کسانی که منحصراً آثار تئوریک و سیاسی و فلسفی این زنان پرآوازه یا مطالبی را درباره‌ی آنان خوانده‌اند؛ هم نسل جوانی که شاید تنها با نام این زنان مشهور آشنا هستند؛ هم کسانی که نقش تفاوت جنسیتی را در تجربه‌ی تکرارشونده‌ی زنان نمی‌بینند، یا انکار می‌کنند یا به تصادف، ویژگی شخصیتی یا بخت فردی نسبت می‌دهند؛ و نیز دیگریانی که نسبت به «نابینایی جنسیتی»<sup>۱</sup> مزمّن و گسترده، حساسیت ویژه دارند. واقعیت این است که این بیماری فرهنگی و اجتماعی حتی در میان بسیاری از کسانی که در راه بنای ایجاد جهانی نو، عاری از بی‌عدالتی، استثمار و ستم انسان بر انسان تلاش می‌کنند، وجود داشته و دارد. تجربیات و مشاهدات سالیان دراز همکاری و دوستی با فعالان و مبارزان سیاسی و اجتماعی از خانواده‌ی چپ و غیر آن، و مشاهده‌ی تناقض رفتاری آنان، یعنی توجه و تمرکز پیگیرانه بر فعالیت‌ها و مبارزات در عرصه‌ی عمومی و سیاسی، و بی‌توجهی عامدانه به سایر عرصه‌های زندگی، و انکار یا به نادان به نیازهای عاطفی و احساسی

<sup>۱</sup> Gender blindness

انسانی، انگیزه‌ی من در انجام این بررسی بوده است. بی‌تردید، تغییر اولویت‌های فردی و رنگ باختن توجه به پدیده‌های احساسی و زندگی خصوصی، عشقی و جنسی، در شرایط اوج‌گیری مبارزات سیاسی و خصمانه‌تر شدن رویارویی‌ها، خارج از انتظار نیست. نکته اما انکار مصرانه و لجوجانه‌ی نیازهای انسانی و احساسی، به‌عنوان جزئی از موجودیت انسانی است. سرکوب و تبدیل این بینش به یک ارزش سیاسی و مبارزاتی، منطقاً نمی‌تواند در رفتارها، تصمیمات و انتخاب‌های سیاسی افراد بی‌تأثیر باشد.

زندگی خصوصی این چهار زن برجسته‌ی تاریخ نشان می‌دهد که حضور و مبارزه در عرصه‌ی عمومی و سیاسی مستلزم انکار یا مقاومت در برابر عشق، ملامت، ترحم و زیبایی نیست. توجه به این حقیقت به‌خصوص برای کسانی که در راه ساختن دنیایی بهتر، انسانی‌تر و سازگارتر با نیازهای بشری تلاش می‌کنند حتی بیشتر اهمیت دارد. با این حال، نیت این بررسی تعمیم‌تئوریک فراتاریخی و فرازمانی، درباره‌ی اهمیت عامل جنسیت در تجربه‌ی زنان، بی‌توجه به سایر عوامل و شرایط، نیست. تجارب افراد پیوسته در زمینه و شرایط خانوادگی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی که در آن زندگی کرده و می‌کنند، شکل می‌گیرد. اما در زندگی چهار زن برجسته‌ی مورد بررسی، و در تفاوت احساس و رفتار آنان با مردان زندگی‌شان، نوعی روند تکرارشونده وجود دارد که در مورد اهمیت عامل جنسیت در این تجارب توجه‌دهنده است.

## النور مارکس:

### «سوسیالیستی غیور و پر شور»

النور ششمین فرزند و جوان‌ترین دختر کارل مارکس و بارونس جنی وستفالن<sup>۱</sup> در ۱۶ ژانویه ۱۸۵۵ در یک روز سرد و گرفته‌ی برفی در آپارتمان دو اتاقه‌ی خانواده‌ی مارکس در لندن به دنیا آمد. در این فضای تنگ، شش تن اعضای خانواده، به‌اضافه‌ی هلن دموت زن جوانی که مادر جنی پس از تولد اولین دختر خانواده (که او را نیز جنی نام گذاری کرده بودند، و «جنی چن» خطاب می‌کردند)، برای کمک به او از آلمان فرستاده بود، زندگی می‌کردند. هلن در حقیقت دوست و همدم خانواده و اداره‌کننده‌ی زندگی آنان بود. النور تنها فرزند مارکس و جنی بود که در انگلستان به دنیا آمد و در کودکی به کام مرگ نرفت، در همان کشور پرورش یافت، به کار مشغول شد، در جنبش کارگری و سوسیالیستی فعال بود و در همین کشور پایان زندگی‌اش رقم خورد. تولد النور اما در شرایطی که خانواده با فقر و بیماری دست به گریبان بود، یک دختر و یک پسر را بر اثر بیماری ناشی از فقر و سوء‌تغذیه از دست داده، و پسر هشت‌ساله‌ی محبوب خانواده نیز بیمار و در حال مرگ بود، جای شادی چندانی نداشت. به‌خصوص که نوزاد دختر بود. مارکس در اعلام خبر تولد النور به انگلس نوشت «باز اگر پسر بود یک چیزی.»<sup>۲</sup> اما النور که در ابتدا ضعیف بود و دائماً گریه می‌کرد، به‌زودی خودش را در دل پدر و مادر و خواهران‌اش، جنی و لورا که با او بیش از ده سال فاصله‌ی سنی داشتند به‌اصطلاح جا کرد و مثل دیگر افراد خانواده که به نام دیگری نامیده می‌شدند، ملقب به «تسی»<sup>۳</sup> شد.

النور به اندازه‌ی خواهران‌اش فقر و گرسنگی و تحقییری را که خانواده‌ی مارکس در تبعید در انگلستان با آن مواجه بود، تجربه نکرد؛ فقر شدیدی که به‌رغم کمک‌های مالی

<sup>1</sup> Jenny Westphalen

<sup>2</sup> ۵۰۲، Yvonne Kapp, Eleanor Marx, Volume One and Two, New York: Pantheon Books, 1972, p. 21 and Mary Gabriel, *Love and Capital: Karl and Jenny Marx and the Birth of a Revolution*, New York, Boston and London, 2011, p. 242.

<sup>3</sup> Tussy

انگلس، و گرو گذاشتن لباس‌ها و هرآنچه که امکان داشت، مدام دامن‌گیر خانواده بود، تا جایی که جسد کوچک کودکان مرده‌شان روزها در تابوتی محقر، در گوشه‌ی اتاق منتظر تدفین می‌ماند.<sup>۱</sup> دو سال پس از تولد النور، مارکس به کمک ارثیه‌ی مختصری که پس از مرگ عمومی اشرافی‌اش به او رسید توانست بدهی‌هایش را بپردازد و اموال خانواده را از رهن در آورد. درگذشت مادر جنی، همسرش، و پولی که به او رسید امکان داد که خانواده به خانه‌ی بهتری، که به قول جنی در مقایسه با مکان قبلی قصری بود، نقل مکان کند. النور و خوش‌زبانی‌اش در کودکی دل‌خوشی مارکس بود که در آن زمان از مرگ زود هنگام پسرش سخت افسرده بود. «مارکس او را روی شانه‌هایش به پارک می‌برد و وسط موهای‌اش گل می‌گذاشت.»<sup>۲</sup> با این حال، آن طور که مورخان مختلف طرح می‌کنند، النور از همان نوجوانی تحت فشارهای روانی مختلفی قرار داشت که، همان‌طور که اشاره خواهد شد، زندگی غم‌انگیز و ناخشنودش را رقم زد.

هدف زندگی مارکس مبارزه در راه انقلاب برای تغییر جهان، از طریق تبیین عملکرد سرمایه، و خلق زیربنای تئوریک برای مبارزه در جهت بنای جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی نوین بود. این هدف تعیین‌کننده‌ی زندگی همه‌ی افراد خانواده شده بود. بسیاری از بیانیه‌ها، برنامه‌ها و مقالات مارکس پشت تنها میز اتاق نوشته می‌شد، که در عین حال پر از خرت‌وپرت‌های خیاطی، اسباب‌بازی بچه‌ها، و فنجان‌های لب‌پریده بود. در حالی که بچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و مسائل روزمره‌ی خانه در جریان بود، خواندن و نوشتن ادامه داشت. خانه‌ی محقر مارکس در عین حال محل ملاقات، برنامه‌ریزی و مشاوره‌ی انقلابیون و پناهندگان رادیکالی بود که از آلمان و بعداً فرانسه و سایر کشورهای اروپایی به لندن فرار کرده بودند. به این ترتیب سال‌های کودکی النور همراه بود با بسیاری از بارزترین رویدادهای زندگی و تألیف آثار مارکس؛ از آن جمله بود تشکیل انجمن بین‌المللی کارگران<sup>۳</sup> (بین‌الملل اول)، و سخنرانی مهم او در شورای بین‌الملل، که نسل‌های بعد به‌عنوان «ارزش، بها و سود» می‌شناسند. (این دست‌نوشته‌ی اقتصادی با مقدمه‌ای از ادوارد اولینگ، شوهر النور، به صورت کتابی منتشر شد که النور

<sup>1</sup> Mary Gabriel, p. 7.

<sup>2</sup> Tsuzuki, p. 11

<sup>3</sup>International Working Men's Association

آن را ویرایش کرده بود.) مقالات مارکس درباره‌ی جنگ کریمه، قیام در هند، و جلد اول کاپیتال نیز هم‌زمان با همین دوران زندگی النور نوشته شده است. بی‌تردید خانواده‌ی مارکس در راه تحقق آرمان او رنج بسیار بردند. همسرش جنی که به یک خانواده‌ی اشرافی تعلق داشت، برکنار از اندوه مرگ چهار فرزندش بر اثر فقر و گرسنگی، تحت فشارهای روانی و وحشت از بی‌پولی و عقب‌افتادن کرایه‌ی خانه، پیوسته بیمار بود؛ و متأثر از این که سه دخترش محروم از یک زندگی معمولی و آبرومندانه، در مسکنی بسیار محقر، و با اسباب و اثاثیه‌ی شکسته، به سر می‌بردند. دشواری‌های سال‌های نخستین اقامت در لندن گاه به جنجال‌های خانوادگی که مارکس گاه‌وبیگاه از آن‌ها به انگلس شکایت می‌کرد می‌انجامید. مارکس در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد، «در خانه همیشه نوعی حالت محاصره برقرار است: شب پشت شب مواجه با سیل اشک هستم که مرا عصبی و خشمگین می‌کند و به تبع آن کارم جلو نمی‌رود. برای زخم متأسفم. حق با اوست، همه‌ی گرفتاری‌ها روی دوش او است»، و اضافه می‌کند که به‌عنوان کسی که طبعاً آدم بی‌حوصله‌ای است گاهی خونسردی‌اش را از دست می‌دهد.<sup>۱</sup> با این حال جنی، زنی بود که، به‌گفته‌ی انگلس «با ذکاوت نقادانه، هوشیاری سیاسی، شور و انرژی بسیار... و توصیه‌های عاقلانه و جسورانه»،<sup>۲</sup> و با ایمان به نبوغ مارکس و اهداف انقلاب، نه‌تنها با شکیبایی این همه سختی را پذیرا بود، بلکه کمک‌های عملی بسیاری در رونویسی نوشته‌های مارکس ارائه می‌کرد.

با این همه، جنی و مارکس به آموزش فرزندان‌شان، به‌خصوص دو دختر بزرگ‌تر توجه خاصی داشتند. دخترها به کلاس‌های زبان فرانسه و ایتالیایی می‌رفتند و درس پیانو می‌گرفتند. مارکس پدر خوش‌رو و شوخی بود. با دخترها بازی می‌کرد، برای آنها کتاب می‌خواند و با آنها شطرنج بازی می‌کرد. بچه‌ها از کودکی با هومر، سروانتس، و شکسپیر -- که آثار این آخری برای خانواده اهمیت انجیل را داشت و مارکس هر شب برای سه دخترش می‌خواند -- آشنا شدند. در نامه‌ای که از کودکی النور به‌جا مانده،

<sup>1</sup> Gabriele, p. 213.

<sup>2</sup> (Mary Gabriel, pp. 490-91.) سخنان انگلس در مراسم تدفین جنی مارکس، ۲ دسامبر ۱۸۸۱

نوشته است «شطرنج من خیلی خوب شده تقریباً همیشه می‌بُرم و پاپا خیلی دلخور می‌شود.»

از اواسط سال ۱۸۶۰ با بهتر شدن امکانات خانواده، به کمک میراث مختصری که از مادر مارکس و نیز از «ویلهلم وولف»، دوست او و از پایه‌گذاران اتحادیه‌ی کمونیستی رسید، مارکس توانست کار نوشتن جلد اول سرمایه را به پایان رساند و انرژی بیشتری صرف امور بین‌الملل کند. در ضمن با بزرگ‌تر شدن دخترها، سر و وضع آنها و تأمین سطح قابل‌قبول زندگی برای آنها مورد توجه بیشتر او و جنی قرار گرفت. او در نامه‌ای به انگلس نوشت این «تنها وسیله‌ای است که به آنها امکان می‌دهد بتوانند وارد پیوندها و روابطی شوند که آینده‌شان را تأمین کند»<sup>۱</sup>

### پرورش در فضای انقلابی

النور در فضای انقلابی خانه‌ی مارکس و مباحثه و مجادله‌ی فعالان سوسیالیست و رهبران جنبش سیاسی آن دوران پرورش یافت. به سه زبان تسلط داشت؛ پیانو می‌نواخت؛ از همان کودکی با دوستان پدرش، از همه بیشتر با انگلس، مکاتبه می‌کرد؛ علاقه‌ی پرشوری به ملل تحت‌ستم داشت؛ گاریبالدی را که در سفر کوتاهی به انگلیس النور را مجذوب کرده بود، ستایش می‌کرد و در نامه به دای‌اش نظر او را راجع به جنگ داخلی در آمریکا جویا می‌شد. ارتباط خانوادگی با همسر غیررسمی انگلس، «مِری برنز»<sup>۲</sup> ایرلندی (که واسطه‌ی ارتباط انگلس با مراکز پرولتری در منچستر نیز بود) و پس از مرگ او خواهرش «لیزی»، که خانه‌ی انگلس را به محل رفت‌وآمد تندروهای ایرلندی تبدیل کرده بود، النور را به جنبش ایرلند علاقمند کرد. وقایع انقلابی اروپا، از آن جمله کمون پاریس، و مشاهده‌ی وحشی‌گری ارتش تحت کنترل ورسای علیه کموناردها، که النور در پاریس همراه خواهرش لورا، همسر پل لافارگ، شاهد آن بود، آگاهی و احساسات پرشور سیاسی او را تشدید کرد.

<sup>1</sup> Chushichi Tsuzuki, The Life of Eleanor Marx 1855-1898, نام‌ه به انگلس. نقل در کتاب Oxford: Clarendon Press, 1967, pp. 18-19.

<sup>2</sup> Mary Burns

سفر به لاهه در ۱۸۷۲، محل آخرین کنفرانس بین‌الملل که تمام خانواده‌ی مارکس او را همراهی کردند، نیز احتمالاً مهر خود را بر اندیشه و مواضع سیاسی آتی النور به جا گذاشت: قطعنامه‌ی کنفرانس، در ضرورت تشکیل حزب پرولتری متمایز از تمام احزاب غیر کارگری، اخراج باکونین از بین‌الملل، تصمیم به تغییر محل شورای بین‌الملل از لندن به نیویورک، و سخنرانی مشهور مارکس که امکان‌گذار مسالمت‌آمیز در پاره‌ای کشورها از جمله انگلستان و آمریکا را مطرح کرد،<sup>۱</sup> همگی به اصول راهنمای انترناسیونال سوسیالیست در دهه‌های بعدی تبدیل شد و در شکل‌گیری نظرات النور هم تأثیرگذار بود. در فعالیت سیاسی بعدی النور، انترناسیونالیسم اهمیت حیاتی داشت و در مقاله‌ای دلیل تصمیم (مارکس) به انتقال شورای بین‌الملل از لندن به نیویورک را با این استدلال توجیه کرد که شورا کارآیی لازم را نداشت،<sup>۲</sup> کموناردهای پنهانده‌ی فرانسوی دائماً درگیری داشتند، و رهبران اتحادیه‌های انگلیس نیز نگرش متفاوتی با مارکس داشته و یکی پس از دیگری شورا را ترک می‌کردند.

النور در سال‌های آغاز نوجوانی، پدر را در سفرهای‌اش به پاریس، آلمان و منچستر، محل زندگی انگلس، همراهی می‌کرد و در سال‌های آخر زندگی مارکس، به‌عنوان منشی او عمل می‌کرد و در مواردی، از جمله درباره‌ی چند و چون ترجمه‌ی سرمایه نظر می‌داد. (کتاب در ۱۸۷۲ به روسی و فرانسه ترجمه شد، اما تا ۱۵ سال بعد به انگلیسی انتشار نیافت.) در این سال‌ها خانه‌ی مارکس محل رفت‌وآمد پناهندگان باقی‌مانده از کمون بود که آه در بساط نداشتند و مارکس و انگلس آنچه در توان داشتند برای جمع‌آوری کمک به آنها انجام می‌دادند. النور در این زمینه به لیکنخت نوشت، «کاش کمی از میلیون‌هایی که اتهام دزدیدن آن را به آنها زدند در اختیار داشتند.» جنی چن و النور با دو تن از پناهندگان کمون، شارل لانگه و الیویه لیساگاره ارتباط عاطفی برقرار کردند<sup>۳</sup> و به‌زودی جنی چن و لانگه که دانشجوی پزشکی، فعال سوسیالیستِ هوادار پرودون و ویراستار یکی از نشریات رسمی کمون بود، نامزد شدند. البته ترجیح مادرشان این بود

1 Tsuzuki, p. 29.

2 Tsuzuki, p. 31, نامه‌ی النور به لیکنخت در

3 Charles Longuet and Olivier Lissagaray

که آن‌ها همسری انگلیسی یا آلمانی، و نه فرانسوی داشته باشند تا دخترها کم‌تر در معرض اضطراب‌ها و نگرانی‌های یک «همسر سیاسی» قرار گیرند؛ امری که خودش به‌خوبی با آن آشنا بود.

### النور و لیساکاره

دلدادگی و نامزدی النور و لیساکاره با مخالفت جدی پدر و مادر، به‌خصوص مارکس، همراه بود که هیچ وقت نامزدی آن دو را نپذیرفت. لیساکاره ژورنالیست انقلابی فرانسوی اهل باسک، در دوران جنگ فرانسه و آلمان به‌عنوان کمیسر دفاع در جنوب غرب منصوب شده بود، و به‌زودی به آرمان کمون پیوسته و به عضویت گارد ملی درآمد بود، و روزنامه‌ی *تریبون خلقی* را منتشر می‌کرد. او در تبعید لندن تحت نفوذ مارکس قرار گرفت، اما با اعتقادِ مذهب‌گونه از هر نوع، مخالف بود.

باید گفت با آن که مارکس پدری سنتی و دارای اخلاقیاتِ سخت‌گیرانه‌ی زمانه خود نبود اما توجه خاصی به خواستگاران دخترانش و شرایط اقتصادی آن‌ها داشت. مثلاً در نامه‌ای به پُل لافارگ که در دوران نامزدی‌اش با لورا در خانه‌ی مارکس زندگی می‌کرد، از رفتار زیاد صمیمی او انتقاد کرده بود: «به نظر من عشق واقعی با خودداری و فروتنی همراه است، نه با شور و حرارت کنترل‌نشده و خودمانی شدن نابه‌هنگام.» او اضافه کرده بود، «علاوه بر آن، پیش از نهایی‌شدن رابطه‌ات با لورا من خواهان توضیح روشن درباره‌ی شرایط اقتصادی تو هستم... می‌دانی که من همه‌ی زندگی‌ام را وقف مبارزه‌ی انقلابی کردم. پشیمان نیستم... اما تا جایی که در توانم باشد مانع از ازدواجی برای دخترم خواهم شد که مستلزم همان مصائبی باشد که زندگی مادرش را نابود کرد... تو به‌عنوان یک فردِ رئالیست طبعاً انتظار نداری که من با آینده‌ی دخترم همچون یک فردِ ایده‌آلیست برخورد کنم.»<sup>۱</sup> در حقیقت، رفتار بعدی لافارگ ثابت کرد که این نگرانی مارکس درباره‌ی آینده دخترانش بی‌مورد نبود. لافارگ که سرانجام حرفه‌ی پزشکی را کنار گذاشت، به نوعی عکاسی ابداعی روی آورد، مرتب از انگلس تقاضای پول می‌کرد و به نظر مارکس، نظرات‌اش چندان واجد ارزش نبود. لانگه، شوهر دیگر

<sup>1</sup> Fritz J. Raddatz, 1978, *Karl Marx: A Political Biography*, Little Brown and Co. pp. 126-127



دخترش جنی چن نیز مردی عصبی و بداخلاق از آب درآمد که جنی چن را مجبور کرد علی‌رغم حملات آسم، داشتن بچه‌ی کوچک و شوهر سودایی‌مزاج، به کار تدریس ادامه دهد. مارکس از مواضع سیاسی لانگه نیز که او را پرودونیست می‌دانست و از این‌که او و رفقاییش مخلوطی از بحث‌ها و تحلیل‌های گوناگون را به‌عنوان مارکسیست ارائه می‌دادند برآشفته بود. در نفی این برخورد بود که هنگام کمک در نوشتن برنامه‌ی حزب کارگر فرانسه، در مقابل تندروی‌های لانگه و دیگر رهبران حزب، نوشت «یک چیز قطعی است، این که من مارکسیست نیستم.»<sup>۱</sup>

نگرانی مارکس از رابطه‌ی النور و لیساگاره نیز چندان بی‌مورد نبود. لیساگاره البته مردی پرشور، آتشین‌مزاج، با شجاعت فوق‌العاده، و با توان رهبری، اما فردگرا، نامنظم و اتوریتیه‌ستیز بود. اما ویژگی‌هایی که برای النور جذاب بود، سبب بی‌اعتمادی مارکس به لیساگاره بود. بعلاوه سن لیساگاره دوبرابر النور بود، و مارکس دل خوشی از رفت‌وآمد او به خانه‌اش نداشت. لیساگاره در ابتدای مهاجرت‌اش به لندن به‌سختی با پل لافارگ درگیر شده بود و همین مسئله سبب شده بود لافارگ و همسرش لورا نیز به لیساگاره روی خوش نشان ندهند. رفتار آنان مورد اعتراض النور بود که سخت دل‌بسته‌ی لیساگاره بود، و برخورد پدرش به او را نیز «ناعادلانه» می‌دید. مارکس در چند نامه به انگلس نگرانی‌اش را از احتمال پیوند آن دو ابراز کرده بود: «من چیزی جز اثبات ادعاهایش و نه عبارت‌پردازی، از او نمی‌خواهم، تا ثابت شود که خودش از شهرت‌اش بهتر است و بتوان به او اعتماد کرد.»<sup>۲</sup>

مجموعه‌ی این شرایط اوضاع را برای النور ناخوشایند کرده بود. در سفری که در بهار ۱۸۷۳ همراه پدر به برایتون رفته بود، تصمیم گرفت روی پای خودش بایستد، در این شهر ماند و به تدریس خصوصی پرداخت و کمی پس از آن به‌عنوان معلم به استخدام یک مدرسه‌ی دخترانه درآمد. تصمیم النور مورد پشتیبانی جدی مادرش بود، هرچند خبر سفر لیساگاره به برایتون برای دیدن النور، مارکس و جنی را شدیداً برآشفته

<sup>1</sup> Mary Gabriel, p. 500. به نقل از مجموعه آثار مارکس از انگلس.

<sup>2</sup> Chushichi Tsuzuki, p. 33. ۲۳ مه ۱۸۷۳، نقل از

کرد. خبر بیماری مارکس، تولد اولین نوهی او از جنی چن، و بیماری خودِ النور سبب بازگشت‌اش به لندن در پایان سال تحصیلی شد.

ایوون کاپ نویسنده‌ی جامع‌ترین زندگی‌نامه‌ی النور، (کتابی نزدیک به یک هزار صفحه، در دو جلد) می‌نویسد، نباید سفر النور به برایتون را شورش او علیه نپذیرفتن انتخاب‌اش از سوی پدر و مادر و خانواده تلقی کرد. او به نامه‌ی النور به مارکس اشاره می‌کند که در بازگشت از برایتون تقریباً به‌التماس از مارکس تقاضا کرد اجازه دهد که گاه‌وبیگاه لیساگاره را ببیند. او نوشت ندیدن لیساگاره خیلی دشوار است و از مارکس خواست اگر نه فوراً، حداقل بگوید در چه تاریخی اجازه این ملاقات را خواهد داد و از پدر خواست عصبانی نشود و او را برای این تقاضای خودخواهانه ببخشد.<sup>۱</sup>

مجموعه‌ی این شرایط بر اوضاع و احوال روانی النور، که از نوجوانی هم بی‌مسئله نبود، تأثیرات منفی می‌گذاشت. مورخان مختلف بر «غمگین» و افسرده‌خاطر بودن النور اشاره داشته‌اند. خود مارکس در ۱۸۷۴، زمانی که النور ۱۹ ساله بود، درباره‌ی او می‌نویسد که «او شدیداً و به‌طور خطرناکی مریض است... همراه با هیستری...» در ۱۸۸۱ مارکس در نامه‌ای به انگلس نوشت که النور در یک وضعیت «فرسودگی عصبی» قرار دارد، نه اشتهاهی دارد و نه می‌تواند بخوابد.<sup>۲</sup> یک سال بعد باز از فشارهای عصبی النور ابراز نگرانی می‌کند.<sup>۳</sup> اما شدت گرفتن این وضعیت عصبی دلایل مشخصی داشت. النور از آغاز گرایش شدیدی به استقلال داشت، اما انتظارات خانواده از او فراوان بود، و همان‌طور که سوزوکی طرح می‌کند، او تناقض شدیدی بین استقلال و وظایف فرزندی احساس می‌کرد.<sup>۴</sup> ممانعت خانواده در حفظ رابطه‌ی عاشقانه‌اش با لیساگاره، نیز بر مسائل روانی النور تأثیر بسیار منفی داشت.

در این میان شرایط سیاسی و خانوادگی در حال تغییر بود. خانواده‌ی مارکس به خانه‌ی کوچک‌تری نقل مکان کرده و بعضی افراد خانواده زندگی مستقل خود را تشکیل داده بودند. رفت‌وآمدهای دائمی مهاجران کمون نیز به‌شدت سابق نبود. در سپتامبر ۱۸۷۴ انگلس در این‌باره نوشت، «تمام مهاجرین اغلب بر سر مسائل شخصی، و بیشتر

<sup>1</sup> Kapp, Volume One, p. 154.

<sup>2</sup> Seigel, pp. 282-3

<sup>3</sup> Tsusuki, 66-67.

به خاطر پول در حال مشاجره با یکدیگرند و ما تقریباً از شر آنها راحت شده‌ایم.»<sup>۱</sup> گفتنی است با آن که مارکس دیدار و نامزدی النور و لیساگاره را بر نمی‌تابید، با تمام نیرو خواهان ترجمه و انتشار کتاب لیساگاره، تاریخ کمون، به زبان آلمانی بود، و آن را به‌عنوان روایت یک شاهد عینی کمون ستایش می‌کرد. مارکس حتی در مورد انتخاب مترجم آلمانی نیز دخالت کرد، و متن ترجمه‌ی آلمانی کتاب با نظارت او در ۱۸۷۸، یک سال بعد از انتشار متن اصلی فرانسوی، انتشار یافت. مارکس حتی درباره‌ی حق‌التألیف لیساگاره و سود حاصل از نشر کتاب به او، نیز مداخله کرد.

### سوسیالیستی‌گیور و پرشور

النور در این سال‌ها زن جوانی بیست و چند ساله بود. او از گنجینه‌ی ایده‌ها، احساسات و آرمان سوسیالیستی در خانه‌ی مارکس، که گهواره‌ی جنبش سوسیالیستی اروپا و محل مشاوره‌ی مهم‌ترین رهبران سوسیالیست کشورهای اروپایی بود، بهره برده و چشمان‌اش در این خانه به روی جهان باز شده بود. توصیف بعضی از دوستان و آشنایان خانواده‌ی مارکس از النور دریچه‌ای به سوی شناخت بیشتر النور می‌گشاید. به‌علاوه همانطور که یکی از دوستانش اشاره می‌کند، «النور با آن که زیبا نبود اما برق چشمان، رنگ و روی او و جعد موهای پرپشت‌اش او را زیبا جلوه می‌داد... موجودی خودرأی، با استعداد فوق‌العاده، ذهنی منطقی، با برخوردی زیرکانه، و حافظه‌ای عالی بود... ویژگی او ستایش کردن باحرارت، یا تحقیر کردن سخت، دوست داشتن باشوق، یا نفرت ورزیدن با تعصب بود. راه میانه برای او معنا نداشت.»<sup>۲</sup> توصیف ادوارد برنشتاین از النور در دیدارش از لندن در ۱۸۸۰ چنین بود: «زنی در عتفوان جوانی با چشمان و موی سیاه، مانند پدرش، و صدایی فوق‌العاده خوش طنین... سرزنده، که با احساس و

<sup>1</sup> Kapp, Volume One, p.181

<sup>2</sup> همان، p. 205.

هیجان در بحث‌های مربوط به حزب شرکت می‌کرد.<sup>۱</sup> خود النور در توصیف خود با تأسف نوشته، من بدبختانه فقط دماغ پدرم را به ارث بردم... نه نبوغ او را.<sup>۲</sup> النور اغلب به‌عنوان منشی مارکس مورد مراجعه قرار می‌گرفت؛ برای خانواده‌های سوسیالیست که براساس قانون ضدسوسیالیستی در آلمان تحت تعقیب بودند پول جمع می‌کرد. در این سال‌ها علاقه‌اش به نامزدش پابرجا بود، اما به همان اندازه به پدر و آرمان او پای‌بند بود. با جنبش سوسیالیستی در کشورهای مختلف به‌خوبی آشنا بود و بسیاری از رهبران آن‌ها را شخصاً می‌شناخت. به قول برنشتاین «سوسیالیستی غیور» بود و خود را وقف جنبش سوسیالیستی کرده بود.

در این زمان بحث‌های دائمی پرشور سیاسی در خانه‌ی مارکس کاهش یافته بود. بیماری او که سبب شده بود به‌ندرت اتاق مطالعه‌اش را ترک کند، و دورنمای ناروشن آینده‌ی روابط النور با لیساگاره، النور را به سمت‌وسوی جدیدی هدایت کرد. او به اتاق مطالعه‌ی موزه‌ی بریتانیا می‌رفت تا هم به پدر کمک کند و هم با مزدی مختصر در پروژه‌ی تحقیقی یک پژوهشگر زبان‌شناس کار کند. علاقه‌اش به تئاتر بیشتر شد، دوستان جدیدی یافت، از آن جمله جرج برنارد شا، و ادوارد اولینگ. همچنین در این دوران با درگیر شدن در انتخابات انجمن مدارس لندن در حمایت از یک کاندیدای زن فعالیت می‌کرد که به نظر او «با آن‌که بانویی از طبقه‌ی متوسط بود اما از همه‌ی کاندیداهای مرد شایسته‌تر بود». در همین زمان بود که دست به کار ترجمه‌ی کتاب تاریخ کمون لیساگاره به انگلیسی شد.<sup>۳</sup> هر چند که کتاب تا سال ۱۸۸۶ انتشار نیافت. در آن سال‌ها در انگلستان جنبش سوسیالیستی، به‌جز گرایش‌های اوونی، تقریباً وجود نداشت یا بسیار ضعیف بود. انگلس در این‌باره در نامه‌ای به برنشتاین نوشته بود: «جنبش طبقه‌ی کارگر انگلیس سال‌های سال نومیدانه دور دایره‌ی محدود اعتصاب برای دستمزد بیشتر و ساعات کار کم‌تر چرخیده، نه به‌خاطر مصلحت یا ابزار تبلیغ، بلکه به‌عنوان هدف غایی. اتحادیه‌های کارگری فعالیت سیاسی را به‌عنوان یک اصل و

1 Chushichi Tsuzuki, p. 54 به نقل از کتاب برنشتاین، «سال‌های تبعید من»<sup>۱</sup>

2 در نامه به کائوتسکی، ۲۸ دسامبر ۱۸۹۶، همان<sup>۲</sup>

3 Olivier Lissagaray, *History of the Paris Commune of 1871*, Translated from French by Elenor Marx, New Park Publications.

قانون کنار گذاشته و مانع از شرکت کارگران به عنوان یک طبقه در فعالیت عمومی شده‌اند.» او اضافه می‌کند، «چه پنهان، که در حال حاضر جنبش کارگری واقعی، به معنی آن چه در اروپا وجود دارد در این جا موجود نیست.»<sup>۱</sup> این بدبینی انگلس که مارکس نیز در آن شریک بود، بیانگر اختلاف بینشی آن دو، با رهبران جنبش کارگری انگلیس، بر سر نقش رهبری خرده‌بورژوازی در جنبش کارگری بود که آن را مغایر یکی از اصول کلیدی «انترناسیونال» می‌دیدند. مارکس و انگلس معتقد بودند که آزادی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود کارگران تأمین می‌شود. این بینش با نظر «هنری مایرز هایندمان»<sup>۲</sup> یکی از مهم‌ترین رهبران جنبش که با مارکس رفت‌وآمد خانوادگی داشت و اغلب به دیدار او می‌رفت، در تضاد بود. هایندمان خود را در رقابت با انگلس می‌دید و نسبت به او حسادت می‌ورزید. استدلال هایندمان این بود که این اصل انترناسیونال که آزادی طبقه‌ی کارگر تنها به دست خود کارگر میسر است از این نظر درست است که ما نمی‌توانیم بدون سوسیالیست‌ها به سوسیالیسم دست بیابیم. اما بر این باور بود که یک برده نمی‌تواند توسط خود برده‌ها آزاد شود. پیشگامی، رهبری، آموزش، و سازمان‌دهی توسط کسانی میسر است که در موقعیت متفاوتی از کارگران پرورش یافته و از ابتدای زندگی برای این امر مهم تربیت شده‌اند.<sup>۳</sup>

این اختلاف نظر سبب شد که مارکس از تأیید حزب فدراسیون دموکراتیک فراطبقاتی هایندمان (فدراسیون سوسیال‌دموکرات بعدی)، متشکل از عناصری از طبقه‌ی متوسط رادیکال و چارتیست‌ها که در ۱۸۸۱ ایجاد شد، خودداری کند. با این حال، فدراسیون نقش مهمی در احیای سوسیالیسم و جنبش کارگری در انگلیس ایفا کرد و النور که در خانه‌ی پدر در گف‌وگوها درباره‌ی مباحث مورد اختلاف با هایندمان و سایر بنیان‌گذاران فدراسیون مشارکت داشت، پس از درگذشت مارکس، به فدراسیون پیوست. او و اولینگ به عضویت کمیته‌ی مرکزی فدراسیون سوسیال‌دموکرات نیز انتخاب شدند.

<sup>1</sup> Kapp, pp. 207-209

<sup>2</sup> Henry Mayers Hyndman

<sup>3</sup> Yvonne Kapp, vol. One, p. 209

## از دست دادن عزیزان

رویدادهای مهم دیگری در این سال‌ها بر النور تأثیر مستقیمی داشت: درگذشت همدم زندگی انگلس، لیزی برنز، در ۱۸۷۸ بود؛ زنی که در بستر مرگ‌اش، انگلس با او ازدواج کرد؛ اعلام عفو عمومی برای کموناردها در فرانسه و بازگشت لیساکاره به کشورش در ۱۸۸۰؛ و در گذشت مادر النور، جنی مارکس، در ۱۸۸۱ که در دو سه سال آخر زندگی از بیماری رنج می‌برد. مارکس که خود از بیماری ربوی در عذاب بود، حتی نتوانست در مراسم تدفین همسرش که به سادگی تمام و تنها با حضور انگلس و جمعی از نزدیکان خانواده برگزار شد، شرکت کند. انگلس از سوی مارکس در مراسم حضور یافت، و درباره‌ی جنی وستفالن مارکس گفت، «اگر هرگز زنی وجود داشته که بزرگ‌ترین شادی زندگی‌اش شاد کردن دیگران بوده، آن زن جنی بود.»

النور بعدها درباره‌ی مادرش نوشت که او و مادر یکدیگر را به شدت دوست می‌داشتند، اما سایه‌ای بین آنها وجود داشت و مادرش به اندازه‌ی پدرش او را نمی‌شناخت. «...یکی از تلخ‌ترین غصه‌های من این است که مادرم با این فکر زندگی را ترک کرد که من خشن و بی‌رحم بوده‌ام و هرگز حدس‌اش را هم نزد که من بهترین و شیرین‌ترین سال‌های زندگی‌ام را فدای ناراحت نکردن او و پدرم کردم.»<sup>۱</sup> و اضافه کرد که «پدرم هم در اواخر زندگی‌اش احساس کرد که باید به دخترش اعتماد کند، طبیعت ما دو نفر عین هم بود. به همین دلیل بود که او می‌گفت «جنی چن» بیش از همه به من شبیه است، اما "تسی" خود من است.»

النور طبع حساسی داشت و فشارهای روحی ناشی از تقابل مسئولیت‌های خانوادگی و نیاز به استقلال فردی او را حتی در نوجوانی چندین بار به بستر بیماری جدی انداخت. اغلب به اصرار مارکس مجبور بود برای کمک به خواهرش جنی چن به فرانسه برود. فرزندان خواهرش را بسیار دوست داشت و اغلب از پسر بزرگ او در لندن نگهداری می‌کرد. علاقه‌ی بسیار النور به تئاتر و آموزش جدی حرفه‌ای نیز با مخالفت خانواده روبرو بود. تنها در اواخر زندگی بود که مارکس به انگلس نوشت، «به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم که این بچه فکر کند باید خود را قربانی پرستاری از یک پیرمرد کند.» و اجازه

<sup>1</sup> همان، p. 221.

داد که النور علاقه‌ی هنری‌اش را به‌طور جدی دنبال نماید. اما تراژدی‌های خانوادگی و پرستاری از مارکس، با کمک هلن دموت، استقلالی را که النور آرزو داشت از او دریغ می‌کرد.

دو سال پس از درگذشتِ مادر، خواهر بزرگ النور، جنی چن نیز پس از یک دوره بیماری، که شدت آن تا روزهای آخر از مارکس که خود از حمله‌ی دوم بَرُنشیت‌اش رنج می‌برد، پنهان نگاه داشته شد، درگذشت. النور خبِرِ مرگِ دختر بزرگ را، که برای مارکس مانند «حکم مرگ خودش بود»، به او داد، و با اصرار پدر برای جمع‌وجور کردن فرزندان خواهرش بلافاصله عازم پاریس شد. تنها دو ماه بعد، در ۱۴ مارس ۱۸۸۳، مارکس از اتاق خواب‌اش به اتاق مطالعه رفت، روی صندلی راحتی نشست، چشم‌هایش را به روی زندگی بست و به گفته‌ی انگلس، «بزرگ‌ترین مغز نیمه‌ی دوم قرن از اندیشیدن بازایستاد.» انگلس در مراسم خاک‌سپاری مارکس گفت، او دشمنان سیاسی بسیاری داشت اما حتی یک دشمن شخصی نداشت و میلیون‌ها کارگر انقلابی در سراسر جهان عزادارِ درگذشت او شدند، و «بشریت با از دست دادن این ذهن پربار فقیرتر شد.»

چند ماه بعد، ارثیه‌ی مارکس که جمعاً ۲۵۰ پوند می‌شد قانوناً به النور واگذار شد. اما آنچه اهمیت داشت میراث فکری مارکس و انتشار آثار ناتمام او بود، که مارکس، به گفته‌ی النور، او و انگلس را عهده‌دارِ به انجام رساندن آن‌ها ساخته بود. این امر ابتدا مورد تردید، حسادت و خشم خواهر بزرگ‌تر، لورا لافارگ، و نامه‌نگاری اعتراضی او با انگلس شد. اما با توجه به مسئولیت‌های سنگین النور در سال‌های آخر زندگی مارکس، در غیبت دو خواهر بزرگ‌تر، پس از مدتی وظیفه‌ی او برای انتشار آثار منتشر نشده‌ی مارکس تثبیت شد. النور با تمام نیرو به جمع‌وجور کردن انبوه یادداشت‌های مارکس پرداخت، و از آن جمله یافتن ۵۰۰ صفحه دست‌نوشته‌ی مربوط به جلد دوم سرمایه، بود که فعالیت برای انتشار آن را به خواهرش اطلاع داد.

## النور و ادوارد اولینگ

با درگذشت مارکس، هلن دموت به خانه‌ی انگلس منتقل شده و اداره‌ی خانه‌ی او را عهده‌دار شده بود؛ انگلس به نوعی سرپرستی النور را به عهده گرفت؛ و استقلالی که النور آرزوی آن را داشت برای او دست‌یافتنی شد. او به خواهرش نوشت که با آن که در حُسن‌نیت انگلس تردید نداشته و اطمینان دارد که همیشه از جانب او تأمین خواهد شد، اما بیش از هر وقت دیگری به استقلال مالی نیاز دارد. در حقیقت النور تنها عضو خانواده‌ی مارکس بود که مایل نبود متکی به سخاوت انگلس باقی بماند. شاید یکی از برجسته‌ترین جنبه‌های استقلال‌طلبی النور پس از مارکس، آمادگی او برای ریسک‌پذیری بود که نمونه‌ی بارز آن برقراری رابطه‌ی او با ادوارد اولینگ بود. رابطه‌ی النور و اولینگ از حدود سال ۱۸۸۲ آغاز شده بود، اما یک سال پس از درگذشت مارکس بود که علنی شد.

ادوارد اولینگ روزنامه‌نگار، معاون جامعه‌ی ملی سکولار، و ویراستار نشریه‌ی ماهانه‌ی پروگرس بود و مانند النور به تئاتر علاقه‌مند بود و با نام مستعار چندین نمایشنامه نیز نوشت. او پنجمین پسر یک کشیش بود که تحصیلاتش در علوم طبیعی او را به یک داروینیسْتِ پُرشور و خداناباورِ رادیکال تبدیل کرده بود. در زمان آشنایی با النور، یک‌بار ازدواج کرده بود و از همسرش جدا زندگی می‌کرد. در بیمارستان لندن درس آناتومی می‌داد و کلاس‌هایی در زمینه‌ی علوم طبیعی داشت. اولینگ روشنفکری با اعتقاد عمیق به نقش هنر در شادی‌بخشی به زندگی، و مبارزه برای آموزش همگانی، رایگان، اجباری و سکولار بود، و در هر دو عرصه فعال و شناخته شده بود. النور که معتقد بود سوسیالیسم و خداناباوری همزاد یکدیگرند، جذب اولینگ شد و برای نشریه‌ی پروگرس مقاله می‌نوشت. اولینگ به‌عنوان یکی از مدیران جامعه‌ی ملی سکولارها، مرتباً برای ارائه‌ی سخنرانی در سفر بود و معروف بود که گاه از پرداخت صورت‌حساب‌هایش شانه‌خالی می‌کند.<sup>۱</sup> از این و آن هم پول قرض می‌کرد و پس نمی‌داد. بعدها معشوق پیشین اولینگ نیز او را متهم به سوءاستفاده از منابع مالی انجمن کرد.

<sup>۱</sup> Tsuzuki, p. 82.



اما شهرت بدِ اولینگ ظاهراً بر النور تأثیر نداشت. به گفته‌ی لیبکنخت، «شهرت بد اولینگ حتی سبب برانگیخته شدن حس همدردی النور شد.»<sup>۱</sup> پس از درگذشت مارکس النور با اولینگ هم‌خانه شد، و خبرش را به خواهرش لورا، انگلس و هلن دموت اطلاع داد. انگلس در نامه‌ای به لورا نوشت که اگر «تسی» پیش از این اقدام با او مشورت کرده بود، او وظیفه‌ی خود می‌دانست نتایج محتمل و غیر قابل اجتناب این اقدام را برای او شرح دهد. انگلس اضافه می‌کند که با این حال امیدوار است آنها به اندازه‌ای که اکنون خوشحال‌اند، باقی بمانند، و همان بهتر که موضوع پیش از آن که دیگران بتوانند از این مخفی‌کاری سوءاستفاده کنند، علنی شد. انگلس در نامه‌اش چند کلمه‌ای نیز درباره‌ی نقاط مثبت اولینگ اضافه کرد.<sup>۲</sup> همچنین مبلغ پنجاه پوند، که النور در نامه به خواهرش آن‌را «مبلغ خیلی زیادی» خواند، به آنان هدیه داد.<sup>۳</sup> نامه‌هایی که النور در این دوران به خواهرش و دوستان‌اش نوشته تا حدود زیادی حالت تدافعی دارد، که بیانگر شهرت نه چندان مثبت اولینگ، و نیز نگرانی النور از داوری دیگران درمورد وارد شدن او به رابطه با مردی بود که هنوز از نظر قانونی مردی متأهل محسوب می‌شد. در همین مقطع است که اولینگ، تحت تأثیر النور خود را پیرو مارکس اعلام کرد، و در حدود سال ۱۸۸۴ سلسله سخنرانی‌هایی درباره‌ی سوسیالیسم و کارل مارکس برگزار کرد. به‌علاوه به‌زودی به توصیه‌ی انگلس، همراه با ساموئل مور،<sup>۴</sup> مسئول ترجمه‌ی جلد اول سرمایه به انگلیسی شد.

از اوایل زندگی با اولینگ، تفاوت شخصیتی و اخلاقی آن دو، از آن جمله تمایل اولینگ به خودنمایی و جلب توجه زنان دیگر، النور را رنج می‌داد. باید به یاد بیاوریم که توجه و مراقبت از دیگران، انتظار دیگران از او، و احساس موردنیاز بودن، بخش مهمی از تجربه‌ی النور از دوران نوجوانی بود. عادت النور به پرستاری و دلسوزی تقریباً مادرانه،

1 همان، p. 99.

2 Kapp, Second Volume, pp17-18

3 Ronald Florence. Marx's Daughters: Eleanor Marx, Rosa Luxemburg, Angelic Balabanoff, New York: The Dial Press, 1975, Letter # 60.

4 Samuel Moore

طبعاً شامل حال اولینگ نیز، که گاه‌وبی‌گاه بیمار بود، می‌شد. اما برعکس، شخصیتِ اولینگ سرشار از خود-محوری، میل به مورد توجه بودن، و سوءاستفاده‌ی عاطفی از دیگران بود. دوستانِ نزدیک النور اشکالات اولینگ را می‌دیدند اما النور دلبسته و سرسپرده‌ی او بود. او بی‌آن‌که رسماً ازدواج کرده باشد نام فامیلِ اولینگ را به نام‌اش اضافه کرده بود و جانب اولینگ را در برابر مخالفان سیاسی او می‌گرفت. اما این همه به جای برانگیختن حس سپاس‌گزاری و قدرشناسی در اولینگ، به ایجاد رابطه‌ی قدرت بین آن دو انجامیده و رابطه‌ی نیروبخشِ سال‌های اول را به رابطه‌ای مخرب تبدیل کرد. اولینگ هم از نظر عاطفی و هم با برقراری رابطه‌ی مخفیانه با دیگر زنان، النور را فریب می‌داد، با خونسردی او را تحقیر می‌کرد و مورد سوءاستفاده قرار می‌داد. نکته این‌جاست که النور از نادرستی‌های شخصیتی و اخلاقی اولینگ، و وجود این رابطه‌ی قدرت بی‌خبر نبود. درنامه‌ای به نزدیک‌ترین دوست‌اش الیو شراینر<sup>۱</sup> می‌نویسد: «...بعد از مرگ پدر و مادرم، من از عشق واقعی - عشق خالص، بری از خودخواهی، بی‌بهره بوده‌ام.» و سپس اضافه می‌کند که ادوارد خیلی سر حال به یک مهمانی شام رفته، چون چند تا خانم آن‌جا خواهند بود... علاوه بر چیزهای دیگر ما مشکلات مالی‌ای داریم که هر زن و مرد معمولی را از نگرانی به گور می‌برد... اما درحالی که من در اوج نومییدی هستم او عین خیالش نیست. باید به افرادی با ماهیتی شبیه ادوارد غبطه خورد که ظرف یک ساعت همه چیز را به فراموشی می‌سپارند... مثل یک بچه، بی‌اندوه یا بی‌احساس گناه. من به این مسئله عادت نمی‌کنم، اما پیوسته از بی‌احساسی مطلق او، مگر مواردی که دردسری برای خودش داشته باشد، حیرت می‌کنم.»<sup>۲</sup> برنارد شا که در این ایام مرتب به خانه‌ی آن‌ها رفت‌وآمد داشت، در دفتر یادداشت‌اش به شایعه‌ی جدایی آن دو اشاره کرده بود. اما النور، در راستای آن‌چه به دوستی نوشته بود، که «هیچ کس نباید یک کلمه از مسائل او بداند»، ظاهراً شوک اولیه‌ی آگاهی از شخصیتِ واقعی اولینگ را پشت سر گذاشته، و به زندگی و کار مشترک با اولینگ ادامه می‌داد. اولینگ به همان سرحالی پیشین بود، گاه وظیفه‌ی حضور در شورای اتحاد سوسیالیستی را به خاطر «گرفتاری

---

<sup>1</sup> Olive Schreiner

<sup>2</sup> Kapp, Second Volume, pp. 27-28.

پول در آوردن»، خیلی ساده «فراموش» می‌کرد.<sup>۱</sup> جالب آن که در سال ۱۸۸۶ اولینگ، با همکاری النور کتابچه‌ای تحت عنوان «مسئله‌ی زن» منتشر کرد.<sup>۲</sup> نکته این است که النور هر آن‌چه را که برای داشتن اعتمادبه‌نفس لازم بود، در اختیار داشت. در این دوران شدیداً درگیر فعالیت‌های سیاسی بود و می‌کوشید جای پای خود را در فرایند رشد سوسیالیسم در انگلستان محکم کند. علاوه بر فعالیت در تشکیلات حزبی، مرتباً برای سخنرانی دعوت می‌شد؛ مقاله می‌نوشت؛ برای گذران زندگی ترجمه می‌کرد، برای تکمیل چاپ دوم سرمایه و ترجمه‌ی آن به انگلیسی توسط اولینگ، مسئولیت چک کردن نقل‌قول‌ها را به‌عهده داشت؛ کتاب مادام بوواری را از فرانسه ترجمه کرد، و ترجمه‌ی کتاب کمون پاریس لیساکاره را با مقدمه‌ی خود انتشار داد. او وقت زیادی صرف آماده کردن و چاپ آثار مارکس، از آن جمله چاپ ۱۸ مقاله‌ی مارکس در نشریه‌ی دیلی تریبیون نیویورک کرد که در ۱۸۹۶ با عنوان «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان» منتشر شد. (النور خبر نداشت که مقالات را در زمانی که مارکس هنوز به زبان انگلیسی تسلط کامل نداشت، و درگیر مطالعات اقتصادی خود بود، انگلس نوشته بود.) ضمناً به‌عنوان وصی میراث علمی و فکری مارکس همراه با انگلس، برای انتشار جلد چهارم سرمایه (نظریه‌های ارزش اضافی) در فشار بود و در این مورد حتی با انگلس، که به تصور او به حد کافی این امر را جدی نمی‌گرفت، نوعی درگیری پیدا کرد، که با شکیبایی انگلس مسئله حل شد. او به کائوتسکی که تنها کسی از یاران مارکس بود که می‌توانست خط او را بخواند، نامه نوشت و خواهش کرد کار روی دست‌نوشته‌ها را از سر بگیرد، غافل از آن که او آن‌قدر در این کار تعلل کرده بود که انگلس از او خواسته بود متن را پس بفرستد. النور در تدارک نوشتن بیوگرافی مارکس نیز بود و تلاش زیادی کرد تا نامه‌ها یا کپی مکاتبات مارکس و انگلس را که به بیل و برنشتاین واگذار شده بود، به دست آورد.

<sup>1</sup> Tsuzuki, p. 127.

<sup>2</sup> Edward Aveling, *The Woman Question*. With Eleanor Marx Aveling. London: Swan Sonnenschein & Co., 1886.

النور به‌عنوان زنی جوان، جهان‌وطن، مسلط به چند زبان (و البته فرزند کارل مارکس)، در میان فراکسیون‌های مختلف سوسیالیستی شخصیتی شناخته‌شده بود و در کنگره‌های کارگری، که اعضای آن‌ها به دنبال اخراج‌ها و کاهش دستمزدها، رادیکالیزه شده بودند، موقعیت خاصی یافته بود. در همین سال‌ها به دبیری و عضویت کمیته‌ی اجرایی شعبه‌ی زنان اتحادیه‌ی کارگران گاز، که خودش سازمان داده بود، نیز انتخاب شد. در ۱۸۸۶ با اولینگ و لیکنخت، که از طرف حزب کارگر سوسیالیست آمریکا برای سخنرانی دعوت شده بودند، به آمریکا سفر کرد. آن دو در ۳۵ شهر سخنرانی کرده و در میتینگ‌های کارگری، از جمله در شیکاگو، علیه محاکمه و حکم اعدام هشت آنارشویست به اتهام بمب‌اندازی در اعتصاب کارگری برای هشت ساعت کار روزانه که به خشونت پلیس و کشته شدن یک تن از آنان و زخمی شدن تعداد بی‌شماری از اعتصابگران انجامید و به «قضیه‌ی هی مارکت»<sup>۱</sup> محل اعتراضات، مشهور شد سخن گفتند. گفتنی است که اختلاف نظر اولینگ با رهبران حزب کارگر سوسیالیست آمریکا درباره‌ی همکاری با اتحادیه‌های کارگری مرکزی (شوالیه‌های کارگری) و توصیه‌ی او به تکیه‌ی بیشتر بر بسیج عناصر آمریکایی، و اتهامات حزب درباره‌ی ولخرجی و زندگی تجملی سخنرانان به حساب کارگران در این سفر، و نشر این اخبار در روزنامه‌های لندن، به شهرت نه چندان خوب اولینگ بیشتر لطمه زد. انگلس با نوشتن نامه‌ای این اتهامات را ابزاری برای بی‌اعتبار کردن آن دو در محافل سوسیالیستی انگلستان خواند و نوشت اگر دکتر اولینگ به پول اهمیت می‌داد از مقام پروفسوری در دانشگاه به روزنامه‌نگاری با درآمد غیرثابت، روی نمی‌آورد. او اتهامات علیه «دختر مارکس» را «که او را از بچگی می‌شناخته و حاضر نیست که به او توهینی شود» به شدت محکوم کرد.

اختلافات تئوریک و استراتژیک میان فراکسیون ناسیونالیست و خارجی‌ستیز فدراسیون دموکراتیک، به رهبری هایندمان و فراکسیون مارکسیست، که برای آن سوسیالیسم با انترناسیونالیسم پیوند ناگسستنی داشت، و النور و اولینگ، با حمایت انگلس، آن را نمایندگی می‌کردند، به سرعت به درگیری‌های جدی درون فدراسیون انجامیده بود. دو طرف یکدیگر را با حملات شخصی به عدم توجه به منافع طبقه‌ی

<sup>1</sup> Haymarket Affair

کارگر متهم می‌ساختند. النور به‌شدت درگیر این اختلافات بود. سرانجام در دسامبر ۱۸۸۴، انشعاب در کمیته‌ی مرکزی فدراسیون و خروج النور و اولینگ از کمیته و تشکیل «اتحادیه‌ی سوسیالیستی» چاره‌ناپذیر شد. او در این باره به خواهرش لورا نوشت که انگلس از مواضع او و اولینگ حمایت می‌کند و قول داده «حالا که فدراسیون را از عناصر ناپاک زدوده‌ایم به ما کمک خواهد کرد، علاوه بر آن بسیاری از کسانی که کنار گود ایستاده‌اند نیز به ما ملحق خواهند شد، و با حمایت انگلس، آلمان‌ها را هم جذب خواهیم کرد.»<sup>۱</sup> گفتنی است که کمی بعد النور و اولینگ و انگلس از حمایت اتحادیه‌ی سوسیالیستی نیز دست کشیدند. شیلا روباتام در این باره می‌نویسد این فقط انعطاف‌ناپذیری از سوی النور، اولینگ و انگلس نبود. یک باندبازی مبتنی بر خود-برحق‌بینی بود. و اضافه می‌کند، «النور در مکتب پدری بزرگ شده بود که با شکست مبارزه‌ی فراکسیونی و مخالفت با نظرش، انترناسیونال اول را بی‌توجه به پشتیبانی محلی [در هلند] تعطیل و جابه‌جا کرد. روباتام می‌گوید، «روشی که مارکس و انگلس متداول کردند این بود که وقتی تصمیمی بر مبنای یک بینش خاص اتخاذ شد، باید به دیگران تحمیل شود.»<sup>۲</sup>

این مسائل و درگیری‌ها فشار روحی زیادی را بر النور که شدیداً درگیر فعالیت تشکیلاتی و تلاش برای بسیج اتحادیه‌های کارگری بود، وارد می‌کرد. از آن جمله بود تدارک مراسم صدمین سالگرد فتح باستیل در ۱۸۸۹، که به علت شکاف بین گروه‌های بین‌المللی سوسیالیست‌ها (اتحادیه‌های کارگری فرانسه و فراکسیون مارکس-انگلس و لیکنخت در یک‌سو، و اتحادیه‌های بین‌المللی و «ممکن‌گرایان» تحت حمایت هایندمان، در سوی دیگر) با مشکل روبرو شده بود، و سرانجام با بیانیه‌ی انگلس و همراهی و امضای برنشتاین، به نتیجه‌ی موردنظر رسید. همچنین با حمایت فعال النور بود که نخستین تظاهرات اول ماه مه (که در کنگره‌ی پاریس تصویب شده بود)، در

۱. ۱۸۳، ص. ۱۸۲، Kapp.

۲. مقدمه‌ی روایت بر کتاب *Marx's Daughters: Eleanor Marx, Rosa Luxemburg*, Angelic Balabanoff, New York: The Dial Press, 1975, p. xxiv

چهارم مه ۱۸۹۰ با حضور پل لافارگ و اولینگ و با شرکت ۲۵۰ تا ۳۰۰ هزار نفر در هایدپارک لندن و تعدادی کمی کم‌تر در میدان کنکورده پاریس برگزار شد. با درگذشت انگلس در ۵ اوت ۱۸۹۵، النور پشتیبان مهمی را از دست داد. اما برای اولین بار از لحاظ مالی امنیت پیدا کرد، زیرا مطابق وصیتنامه‌ی انگلس او، لورا و کودکانِ جنی چن وارث اموال او شدند. هر دو خواهر با ارثیه‌ی انگلس خانه خریدند و النور در این باره به خواهرش نوشت «همچون یک یهودی از خانه‌ای که در خیابان "جوویش واک" خریده‌ام احساس غرور می‌کنم.»<sup>۱</sup> (النور همیشه خود را یهودی می‌دانست. زمانی به یکی از رهبران کارگری انگلستان گفته بود، «من یک زن یهودی‌ام». به گفته‌ی جرولد سیگل، این که النور نظیر پاره‌ای نزدیکان مارکس، پدرش را «مور»<sup>۲</sup> می‌خواند، نوعی یادآوری اصل و نسب بود.<sup>۳</sup> واضح است که این تأکید جنبه‌ی «هویتی» و نه مذهبی داشت. النور به دوستش ماکس بی‌یر گفته بود که «خوش‌ترین لحظات من زمانی است که در جنوب غربی لندن در میان دوستانِ کارگر یهودی هستم.» چند نویسنده و نمایشنامه‌نویس یهودی، از جمله ایملی لوی،<sup>۴</sup> از دوستان بسیار نزدیک النور بودند. زمانی که لوی خودکشی کرد، النور سخت افسرده شد، و کتاب او را که داستان زندگی یهودیان در انگلستان بود، به آلمانی ترجمه کرد.<sup>۵</sup>

این همه اما چیزی از نگرانی‌های عاطفی و فشارهای روانی مربوط به رابطه‌ی مخرب‌اش با اولینگ نمی‌کاست. به علاوه در آخرین روزهای زندگی انگلس از حقیقتی آگاه شد که از لحاظ عاطفی برایش بسیار ناگوار بود؛ این که پدر واقعی فردریک (فردی)،<sup>۶</sup> فرزند هلن دموت، مارکس بود، و انگلس به خاطر وفاداری به مارکس و مخفی نگاه‌داشتن رابطه‌ی او با هلن دموت، در تمام این سال‌ها مسئولیت آن را به عهده گرفته

<sup>1</sup> Jewish Walk, Marx's Daughters... p. 101, نگاه کنید به

<sup>2</sup> Moor, در آلمانی Mohr, در انگلیسی

<sup>3</sup> Jerrold Seigel, *Marx's Fate, the Shape of a Life*, Pennsylvania: The Pennsylvania University Press, 1978, p. 79.

<sup>4</sup> Amy Levy

<sup>5</sup> Seigel, pp.285-6

<sup>6</sup> Freddy Demuth

بود. با آشکار شدن این راز توسط سام مور، وصی انگلس، النور به دیدار انگلس که در بستر مرگ بود شتافت تا حقیقت را از زبان او بشنود. انگلس که دیگر قادر به سخن گفتن نبود با نوشتن بر تکه کاغذی واقعیت را تأیید کرد. النور که به قول انگلس «می‌خواست از پدرش یک بت بسازد» از شنیدن حقیقت شوکه شد<sup>۱</sup> اما از آن پس رابطه‌ی بسیار صمیمانه‌ای با فردی برقرار کرد.

نکته این است که به داوری نزدیکان النور و نامه‌هایی که از او به‌جا مانده، ما با زنی پرتوان، پرشور و فداکار در عرصه‌ی عمومی، اما نامطمئن از خود و نومید در زندگی خصوصی، و با نیاز مبرم به دوست داشته‌شدن، مواجه‌ایم. با انتقال به خانه‌ی جدید و ادامه‌ی معاشرت‌های شبانه‌ی اولینگ، النور اغلب تنها می‌ماند. شاید به همین خاطر خانه‌اش مرتباً پذیرای سخاوتمندانه‌ی دوستان‌اش بود. همچنین برای نگهداری از کبوتر، از همسر لورا مشورت می‌گرفت. النور که از نوجوانی به بچه‌ها علاقه داشت و در نگهداری از کودکان خواهرانش شریک بود، نیاز به داشتن بچه را بیشتر احساس می‌کرد. در نامه‌ای به کائوتسکی درباره‌ی خانه‌ی جدید نوشته بود «این‌جا می‌تواند برای بچه‌ها مثل بهشت باشد.» و برنامه‌ای که در نخستین کریسمس در خانه‌ی جدید به خواهرش نوشته، می‌گوید «بدون وجود بچه‌ها، این ایام غم‌انگیز و مزخرفی است. گاهی فکر می‌کنم نمی‌دانم کدام بدتر است، این‌که کوچولوها را داشته و از دست داده باشی یا هرگز این تجربه را نداشته باشی.»<sup>۲</sup> به دوستی گفته بود پدرم همیشه می‌گفت من بیشتر مثل پسرها هستم. این «ادوارد» بود که حس زنانگی مرا آزاد کرد و من به‌طرز غیر قابل مقاومتی جذب او شدم. اما مرور دوران کوتاه زندگی مشترک النور با اولینگ نشان می‌دهد، چگونه «زنانگی»، عشق و احساس تعهد او نسبت به شریک زندگی‌اش، مورد سوءاستفاده و تحقیر قرار گرفت. آیا این بهایی است که بسیاری از زنان نیرومند، فرهیخته و مبارز سیاسی، به‌خاطر نیازهای عاطفی خود ناچار به پرداخت آن بوده‌اند؟ در ماه ژوئن ۱۸۹۷ وقتی النور در هشتمین کنگره‌ی بین‌المللی معدن چیان، به‌عنوان مترجم مشغول فعالیت بود، ادوارد اولینگ مخفیانه در یک دفتر ثبت احوال با

<sup>1</sup> Florence. p. 64

<sup>2</sup> Kapp, Second Volume, pp.641-42

هنرپیشه‌ی ۲۲ ساله‌ای رسماً ازدواج کرد. نومیدی النور، که از بی‌وفایی گاه و بی‌گاه اولینگ بی‌اطلاع نبود، به اوج خود رسید. با این حال اولینگ هنوز با فرصت‌طلبی در خانه‌ی مشترک با النور زندگی می‌کرد و در ظاهر روابطش با النور را کاملاً حفظ می‌کرد. در ماه اوت همراه با النور به کنفدراسیون سوسیال‌دموکرات رفت، و به عضویت کمیته‌ی اجرایی انتخاب شد. کمی پس از آن، اولینگ با برداشتن هر آن‌چه در خانه قیمتی بود، و با گذاشتن یادداشتی با آدرس جدید خود، خانه‌ی النور را ترک کرد. در حقیقت اولینگ با به‌هدر دادن پولی که از انگلس به النور رسیده بود هم از نظر عاطفی، هم از نظر مالی، النور را فریب داده و در شرایط سختی قرار داده بود. النور دست به دامن نابرداری‌اش فردی، که تنها محرم رازش بود، شد، و در نامه‌ای به او نوشت که رفتار اولینگ «بیماری اخلاقی» است. اولینگ یک ماه بعد به میل خود برای مدتی به خانه‌ی مشترک بازگشت.

چند نامه‌ی بازمانده از النور به فردی حکایت از نومیدی شدید و احساس رهاشدگی او دارد. پس از آن که اولینگ برای بار دوم خانه را ترک کرد، به فردی نوشت، «امروز صبح نامه‌ی دیگری به او وارد نوشتم. بی‌تردید [بیان] ضعف است اما نمی‌توان چهارده سال زندگی را پاک کرد، گویی وجود نداشته. فکر می‌کنم هر کسی با کم‌ترین احساس شرف، چه رسد به مهربانی و قدرشناسی، به چنین نامه‌ای پاسخ می‌دهد. فکر می‌کنی او جواب بدهد؟ تقریباً می‌ترسم که پاسخ منفی باشد.» بعد ادامه می‌دهد که روز بعد جلسه‌ی فدراسیون سوسیال‌دموکرات است و این که او نخواهد رفت چون نمی‌داند غیبت اولینگ را چگونه توضیح بدهد و از فردی می‌خواهد که به آن جلسه برود و اگر اولینگ آن‌جاست از او بپرسد که آیا به خانه بر می‌گردد یا نه. دو روز بعد در نامه‌ی دیگری به فردی به او اطلاع می‌دهد که اولینگ پس از فرستادن یادداشتی، به خانه برگشته، و از این که النور مشغول کار بوده و با آغوش باز به او خوشامد نگفته، حیرت کرده و هیچ توضیح یا عذرخواهی ارائه نداده است. النور تأکید می‌کند که به اولینگ گفته که رفتار او را هرگز فراموش نخواهد کرد. سپس از فردی خواهش می‌کند به دیدار آنها برود تا در حضور او با اولینگ گفتگو کند. در نامه‌ی بعدی به فردی، که بیانگر سقوط بیشتر النور در اعماق نومیدی و تسلیم است، از تنهایی و دل‌شکستگی خود



می‌نویسد و این که با وضعیتِ وحشتناک و رشکستگی کامل تا «آخرین دهشاهی» و «بی‌آبرویی» کامل روبرو است، و می‌نویسد که سخت نیازمند مشورت با اوست.<sup>۱</sup>

بر النور چه می‌رفته است؟ آیا کاملاً کنترل احساسات، تفکر منطقی و توان قضاوت و تصمیم‌گیری را از دست داده بود؟ با توجه به نامه‌هایی که در همین ماه‌ها به خواهرش، به کاتوتسکی، و به لیبکنخت که در زندان بود، نوشته می‌توان گفت که تنها در ارتباط با اولینگ، پاسخ می‌تواند مثبت باشد. زیرا نامه‌های دیگرش درباره‌ی سایر مسئله‌ها که درست در همان روزها نوشته شده، بیانگر نهایت خویشتن‌داری و اعتمادبه‌نفس اوست. مثلاً به برنشتاین که مشغول نوشتن زندگی‌نامه‌ی انگلس بود می‌نویسد که انتشار نامه‌های مارکس باید با اجازه‌ی او و خواهرش باشد.

### پایان تلخ

اولینگ که بیماری‌اش رو به وخامت گذاشته بود، فرصت‌طلبانه به خانه‌ی النور بازگشت. النور هم به‌رغم همه‌ی رنجش‌ها، مراقبت از او را برعهده گرفت. در نامه‌هایش به دوستان حتی بر لاغر شدن بیش از حدِ اولینگ دل می‌سوزاند. بعضی از نزدیکان النور، بازگشت اولینگ به خانه‌ی مشترک را هم در رابطه با بیماری او و احتیاج‌اش به پرستاری، و هم سوءاستفاده‌ی مالی از النور می‌دیدند که حتی با نوعی حق‌سکوت گرفتن برای افشا نکردنِ رابطه‌ی پدری مارکس با فردی همراه بود. شاید نامه‌هایی که النور در دو ماه آخر زندگی به فردی نوشته این برداشت را تأیید کند. در نامه‌ای در ماه فوریه‌ی ۱۸۹۸، از شرایط وحشتناک خود نوشت و این که نمی‌داند چگونه دست‌تنها به تقاضای مداوم پول از جانب طلبکارها پاسخ دهد. در نامه‌ی دیگری، در پاسخ به امتناع فردی از آمدن به خانه‌ی او و روبرو شدن با اولینگ، که از فردی هم مبالغی پول گرفته بود، نوشت «می‌دانم که تو نگران من هستی، اما فکر نمی‌کنم مسائل را کاملاً درک کنی. خودم هم تازه دارم می‌فهمم.» سپس ادامه می‌دهد که کارهای نادرست [اولینگ] نتیجه‌ی بیماری اخلاقی است که افرادِ درست‌کاری مثل فردی قادر به درک آن نیستند. نامه به‌وضوح حکایت از عدم‌توافق فردی با این ضعف و سازشکاریِ النور در

<sup>1</sup> Kapp, Second volume, pp.680-83

رابطه با اولینگ دارد. در نامه اشاره می‌کند که بدهی اولینگ به فردی را فراموش نکرده و آن را بازپرداخت خواهد کرد. بر این تأکید می‌کند که «درک کردن» یعنی «بخشیدن» و رنج‌هایش به او آموخته که «درک کند» اما نیاز به «بخشیدن» ندارد، و تنها می‌تواند «دوست بدارد...» النور شدیداً نگران عمل جراحی آتی اولینگ بود و پس از عمل هم که او را به خانه آورد، بی‌توجه به این که فردی کوچک‌ترین علاقه‌ای به دانستن حال اولینگ ندارد، مرتب گزارش پیشرفت بهبودی او را برایش می‌فرستاد. در نامه‌ی دیگری از درد و رنج بی‌پایان‌اش و نومییدی‌اش می‌نویسد و این که آماده‌ی مردن است، اما تأکید می‌کند «تا وقتی او به من نیاز دارد متعهد به ماندن هستم.»<sup>۱</sup>

در ۳۱ مارس ۱۸۹۸ النور سرانجام تصمیم تراژیک خود را می‌گیرد. ایوون کپ می‌نویسد، او خدمتکار را با یادداشتی با امضای دکتر اولینگ به داروخانه می‌فرستد، و سفارش ترکیبی از مواد سمی را می‌دهد. (پاره‌ای مورخان، اولینگ را در تصمیم النور به پایان دادن به زندگی‌اش شریک می‌دانند).<sup>۲</sup> با دریافت مواد، زمانی که در خانه تنهاست به اتاقش می‌رود، دو یادداشت کوتاه می‌نویسد و سم را می‌خورد. این دو یادداشت، اولی خطاب به اولینگ بود با این مضمون که آخرین سخن او همان است که در طول این سال‌های طولانی اندوه‌زا تکرار کرده، «عشق»، و دومی یادداشتی به خواهرزاده‌اش، پسر جنی بود که در آن نوشته بود بکوشد تا شایسته‌ی پدر بزرگش باشد.<sup>۳</sup>

النور حقوق مربوط به آثار مارکس را که متعلق به او بود به فرزندان جنی و باقی اموالش را به اولینگ واگذار کرده بود. پس از درگذشت النور، اولینگ از فدراسیون سوسیال‌دموکرات استعفا کرد و نزد همسرش بازگشت.

پس از درگذشت النور بسیاری از کسانی که به‌خاطر او بی‌زاری‌شان را از اولینگ پنهان می‌کردند، درباره‌ی نقش اولینگ، ازدواج مجددش با زنی دیگر و این که بازگشت‌اش به خانه‌ی النور به خاطر سوءاستفاده‌ی عاطفی و مالی از النور بوده،

1 pp. 688-92 همان

2 Seigel, p. 283.

3 p. 697. همان

سروصدای زیادی به پا کردند. برنشتاین حتی خواستار به دادگاه کشیدن اولینگ بود، اما پاره‌ای دیگر از جمله لیکنخت این خواست را عاقلانه ندانستند.

مراسم درگذشت النور چند روز بعد با شرکت جمعیت بزرگی از فعالین سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری برگزار شد، و خاکستر بدن‌اش سالیان سال در دفتر فدراسیون سوسیال‌دموکرات، سپس حزب سوسیالیست بریتانیا و پس از آن حزب کمونیست بریتانیا، نگهداری می‌شد، و سرانجام در ۱۹۵۶ در کنار پدر و مادرش و هلن دموت در گورستان هایگیت در لندن به خاک سپرده شد.

اولینگ با همه‌ی فرصت‌طلبی‌ها و فریب‌کاری‌هایش، پس از مرگ النور زیاد دوام نیاورد و بیماری کلیه او را از پای درآورد. او چهار ماه بعد از النور، در ماه اوت همان سال درگذشت. به‌رغم سهم مهم او در اشاعه‌ی دید مادی و تکامل داروینی، و نقش مهمی که در جنبش سوسیالیستی و اتحادیه‌ای بریتانیا ایفا کرده بود، هیچ‌یک از رهبران جنبش کارگری و سوسیالیستی بریتانیا در مراسم یادبود مرگش شرکت نکردند. دلیل آن روشن بود؛ رفتاری که او با النور مارکس، این زن برجسته‌ی جنبش سوسیالیستی بریتانیا کرده بود، قابل بخشش نبود.

شاید این داوری درست باشد که مرگ خودخواسته‌ی النور، پذیرش شکست بود. اما مسئله این جاست که این شکست در زندگی خصوصی به‌هیچ‌وجه دستاوردهای مهم او در عرصه‌های مختلف زندگی، نه‌تنها از نظر فعالیت و مبارزات النور در جنبش سوسیالیستی و اتحادیه‌ای بریتانیا، که در عرصه‌های نگارشی و نظری را مورد تردید قرار نمی‌دهد؛ تیزی‌ی او به حدی بود که انگلس زمانی که در ۱۸۸۷ «مسئله‌ی مسکن» را بازنشر می‌کرد، در مقابله با دیدگاه پرودونیستی در مورد مسکن کارگران، به مشاهده‌ی النور در سفرش به امریکا، که در بالا به آن اشاره شد، عطف می‌کند، که چه‌گونه بدهی‌های مربوط به وام‌های سنگین مسکن، کارگران امریکا را اسیر سرمایه‌داران کرده است.<sup>۱</sup> ای. پی. تامپسون، با اشاره به فعالیت‌های النور در اتحادیه‌گرایی نوین در سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، و در جنبش رادیکال سوسیالیستی، از

<sup>1</sup> F. Engels, *The Housing Question*, in K. Marx and F. Engels, *Selected Works*, Vol. 2, Progress Publishers, 1977, p. 317.

علاقه و احترامی که النور در جنبش سوسیالیستی بریتانیا و بین‌الملل برخوردار بود با این سخن یاد کرده که «تراژدی بزرگ‌تر از نحوه‌ی پایان زندگی‌اش این بود که النور ندانست چقدر مورد احترام همه در جنبش بود و این که دوستان بی‌شمارش حساب او را از اولینگ جدا می‌دانستند.»<sup>1</sup>

درک این مسئله که زنی چنین پُرتوان و برجسته، در زندگی خصوصی در رابطه با همراه زندگی‌اش، چنین شکننده و ضعیف بود، و به‌رغم همه‌ی نادرستی و فریب‌کاری‌های معشوق توان جدایی از او را نداشت بسیار پیچیده است. آیا والدین به‌ویژه پدرش را در چگونگی پرورش دادن او باید مقصر دانست. مرور زندگی‌نامه‌های النور و مارکس نشان از نوعی انتظار فرهنگی از دختر کوچک خانواده برای خدمت به خواهران بزرگ‌تر و پدر و مادر و اطاعت از خواسته‌ها و توصیه‌های پدر دارد. آیا عقب‌ماندگی فرهنگی زمانه‌ای را که در آن می‌زیست باید محکوم کرد که مجرد و زندگی بدون وجود مردی در هیئت معشوق یا شوهر را نوعی شکست در زندگی می‌دانست؛ آیا باید این آسیب‌پذیری در زنانی نظیر النور را به ضعفِ شخصیتی و شکنندگی روانی فردی نسبت داد، یا باید آن‌را نشانه‌ی تفاوت جنسیت در عشق‌ورزی و گرایش بیشتر زنان به خطر کردن در عشق و شکیبایی بیشتر زنانه نسبت داد.

<sup>1</sup> E. P. Thompson, *Marx's Daughters* P. xxxii نقل شده در کتاب

## رزا لوکزامبورگ «از بهترین مغزهای آلمان»

رزا لوکزامبورگ شاید از مسحورکننده‌ترین و بحث‌برانگیزترین، و به قول هانا آرنت، کم‌درک‌شده‌ترین چهره‌های سیاسی قرن بیستم اروپا باشد. زنی کوچک‌اندام، یهودی لهستانی، با پای معیوب که نه زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، نه در پروژه‌ی انقلابی‌اش به موفقیتی که می‌خواست رسید، نه دولتی تشکیل داد و نه در سیاست رسمی کشور دوم‌اش آلمان، نقشی عمده یافت. او زن جوانی بود سرشار از انرژی و پیگیری سیاسی، با ذهنی پیچیده، صداقت انقلابی، وفادار به آرمان، سازش‌ناپذیر، با قلم و زبانی تندوتیز، و شجاعت بی‌مانند سیاسی و اخلاقی. پاره‌ای از زندگینامه‌نویسان لوکزامبورگ اهمیت او در تاریخ سیاسی مارکسیسم را در استقلال فکری‌اش ذکر کرده‌اند، و این که به‌رغم تعهد همه‌جانبه‌اش به مارکسیسم، اعتبار ایده‌هایش فراتر از آن رفت و به دکتترین اخلاقی تبدیل شد. او در فعالیت انقلابی سوسیالیستی تنها تحقق قوانین ماتریالیسم دیالکتیک را نمی‌دید، بلکه آزادی و پیشرفت بشر را می‌دید.<sup>۱</sup> از همین رو بود که با آن که او و کارل لیبنکخت (و یوگیس) شاید تنها مارکسیست‌های عمیقاً حامی انقلاب اکتبر روسیه در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بودند، با مشاهده‌ی نخستین «نشانه‌ی شوم» سیاست دولت نوپای شوروی در سرکوب مخالفان، اعلام کرد که «آزادی سیاسی اگر شامل گروه‌های مخالف دولت نشود، اصلاً آزادی نیست.»

لوکزامبورگ تنها چند ماه پس از ورودش به آلمان از چنان اعتباری در جنبش سوسیال‌دموکراسی آلمان برخوردار شد که ویراستاری یکی از روزنامه‌های مهم حزب را به‌عهده‌ی او گذاردند. از اعتماد به نفسی برخوردار بود که برجسته‌ترین و معتبرترین رهبران سوسیالیست اروپا را در عرصه‌های تئوریک و سیاسی به چالش کشد و آن‌ها را، هرچند با اکراه، به پاسخ وادارد. بحث و جدل تئوریک او با سرشناس‌ترین مارکسیست‌های قرن بیستم از آن نمونه‌اند؛ برای مثال با ادوارد برنشتاین و ایده‌ی رفرمیستی او در گذار به سوسیالیسم؛ با لنین و حزب اولتراسانتراالیست و

<sup>۱</sup> J.P. Netti, *Rosa Luxemburg*, New York: Schocken Books, 1969, P. 7.

«سربازخانه» ای او؛ با کارل کائوتسکی و اگوست بیل درباره‌ی استراتژی اعتصاب عمومی، و با نمایندگان طرفدار جنگ جهانی (اول) در حزب سوسیال دموکرات (س.د.) در ایشتاگ. در ۱۹۱۳ نیز از اولین مارکسیست‌هایی بود که طرح انباشت سرمایه‌ی مارکس را در کتابش تحت عنوان *انباشت سرمایه*<sup>۱</sup> به نقد کشید.

کائوتسکی، در معرفی رزا برای تدریس در مدرسه‌ی حزب س.د. او را یکی «از بهترین مغزهای آلمان» خواند.<sup>۲</sup> لنین سه سال پس از قتل لوکزامبورگ با استفاده از یک تمثیل روسی، که عقاب گاه می‌تواند در سطح مرغ پرواز کند، اما مرغ هرگز قادر نیست که در ارتفاع عقاب به پرواز درآید، لوکزامبورگ را «به رغم اشتباهاتش»، به عقاب تشبیه نمود، و از این که حزب س.د. آلمان در انتشار بیوگرافی و مجموعه آثار لوکزامبورگ کوتاهی کرده، آن حزب را سرزنش کرد.<sup>۳</sup> تروتسکی لوکزامبورگ را «زنی کوچک‌اندام، شکننده، بیمارگونه، اما با چهره‌ای نجیب، چشمانی زیبا که هوش از آن می‌تراوید و انسان را با جسارت، اندیشه و کاراگر خود مجذوب می‌کرد» توصیف کرده بود.<sup>۴</sup> لوکزامبورگ به‌عنوان یکی از پرشورترین رهبران رادیکال جنبش‌های سوسیال‌دموکراسی آلمان و لهستان، از نظر بورژوازی مرتجع آلمان، غریبه‌ای لهستانی-یهودی، تشنه به خون، به دور از زنانگی و خطری برای مالکیت مقدس، قلمداد می‌شد. این خصومت عمیق، زندانی کردنش در دوران جنگ (۱۹۱۵-۱۹۱۸)، و سرانجام قتل فجیع‌اش در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ به‌دست اوباش اجیر و شبه‌نظامیان «فرای کورپ» را توضیح می‌دهد.

1 Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital*, 1913, <https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1913/accumulation-capital/>

2 Harry Harner, *Rosa Luxemburg*, London: Haus Publishing, 2008, p. 75.

3 Nettl, p. xxxi

4 Harner, Rosa Luxemburg, p. 72, ۱۵۷. ص. زندگانی من، در *لئو تروتسکی*، زندگانی من، ص.

## شورشگری از نوجوانی

رزا جوان‌ترین فرزند یک خانواده‌ی یهودی در پنجم مارس ۱۸۷۱ میلادی (همزمان با کمون پاریس) در شهر کوچکی در لهستان به دنیا آمد. نقل قولی از لوکزامبورگ که سال‌ها بعد از سلول زندان نوشته و در بسیاری از بیوگرافی‌های او نقل شده، به‌خوبی بیانگر سرشت بی‌قرار، بلندپرواز، شورشی و جستجوگر او از خردسالی است. او می‌نویسد که چه‌گونه وقتی دختر بچه‌ای بیش نبوده از پنجره‌ی خانه به بالا آمدن خورشید می‌نگریسته و با خود فکر می‌کرده که زندگی، «زندگی واقعی» جایی در دوردست، ورای بام‌ها جریان دارد... و او از همان زمان به دنبال زندگی‌ای دویده که هنوز در پشت بام‌ها خود را از او پنهان می‌کند.<sup>۱</sup>

رزا که در خردسالی به علت یک بیماری و اشتباه پزشک تا آخر عمر دچار لنگی پا شد، در دوران دبیرستان در ورشو، پایتخت لهستان با اندیشه‌های آزادی‌خواهی آشنا شد و بی‌رحمی پلیس تزاری در سرکوب اعتصابات کارگری صنایع نوپای لهستان را از نزدیک تجربه کرد. پس از خاتمه‌ی دبیرستان به نخستین حزب مارکسیستی لهستان، «پرولتاریا» پیوست.

دو سال بعد در ۱۸۸۹ ناچار به فرار به زوریخ شد. در سویس، لوکزامبورگ با رهبران سوسیالیست آلمان، کارل لوبک، کارل کائوتسکی، ویلهلم لیبنکخت، اگوست بیل و ادوارد برنشتاین،<sup>۲</sup> که از تیررس قانون ضد سوسیالیستی آلمان فرار کرده و در تبعید به‌سر می‌بردند، و نیز انقلابیون مارکسیست پرآوازه‌ی روس، از آن جمله گئورگی پلخائف، ورا زاسولیچ و پاول اکسلراد<sup>۳</sup> آشنا شد.

<sup>1</sup> Elzbieta Ettinger, (Edited and Translated), *Comrade and Lover: Rosa Luxemburg's Letters to Leo Jogiches*, Cambridge, Massachusetts: The MIT Press, 1981, P. xxii

<sup>2</sup> Karl Lubeck, Karl Kautsky, Wilhelm Liebknecht, August Bebel, Eduard Bernstein, Georgii Plekhanov, Vera Zasulich, Pavel Axelrod

## رزا و لئو یوگیهس

در تبعید سوییس بود که رابطه‌ی عاطفی و همکاری سیاسی ماندنی لوکزامبورگ با لئو یوگیهس<sup>۱</sup>، جوان بیست و چند ساله‌ی لیتوانیایی، آغاز شد. یوگیهس نیز مانند رزا مهاجری سیاسی و دانشجو، و هم‌رزم او در پایه‌گذاری حزب «سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان» بود.

تأثیرات مثبت و منفی این رابطه در زندگی سیاسی و شخصی لوکزامبورگ از ۱۸۹۱ تا کشته شدن هردو به فاصله‌ی چند ماه از یکدیگر در ۱۹۱۹، و نحوه‌ی برخورد آن دو با مسائل سیاسی و خصوصی در زمینه‌ی تاریخی و انقلابی زمانه‌شان، دریچه‌ای است بر شخصیت لوکزامبورگ به‌عنوان یک تئوریسین سوسیالیست و انقلابی حرفه‌ای، و یک زن با نیازها، باورها و دل‌بستگی‌های انسانی‌اش. گفت‌وگوهای مکتوب این دو (که ما عمدتاً از طریق جواب‌های لوکزامبورگ به یوگیهس به آن دسترسی داریم، زیرا نامه‌های یوگیهس به رزا باقی نمانده)، نشان‌دهنده‌ی پیچیدگی‌های طبیعت بشری، و دشواری‌های چاره‌ناپذیری است که درهم تنیده شدن فعالیت انقلابی و رابطه‌ی عشقی، پدید می‌آورد، و نیز شاید اهمیت عامل جنسیت در تفاوت‌های انتظارات، نیازها، آسیب‌پذیری عاطفی و واکنش‌های دو طرف رابطه را نشان می‌دهد.

الزبیتا اینینجر، مترجم و ویراستار گزیده‌ای از نامه‌های لوکزامبورگ به یوگیهس، می‌نویسد این نامه‌ها که تنها جایی است که لوکزامبورگ به خود اجازه می‌دهد خودش باشد، به‌خوبی نشان می‌دهد که آرمان سوسیالیسم که لوکزامبورگ و یوگیهس را به هم پیوند می‌داد، نتوانست آرزوی لوکزامبورگ به داشتن یک رابطه‌ی تمام و کمال را محقق سازد، زیرا هر دو آزادی‌ای را که برای بشریت می‌خواستند از یکدیگر دریغ می‌کردند و هیچ‌کدام از آنها چیزی به‌نام سازش و مدارا نمی‌شناختند. این داوری درباره‌ی لوکزامبورگ شاید تنها تا حدودی در رابطه با یوگیهس واقعیت داشته باشد. چون درست است که لوکزامبورگ و یوگیهس از نظر رفتار اجتماعی و روابط عاطفی و انسانی در دو

<sup>1</sup> Leo Jogiches



سوی مخالف قرار داشتند، اما نامه‌های لوکزامبورگ در عین حال آینه‌ای است از تلاش‌های او از آغاز تا پایان برای حفظ و ادامه‌ی رابطه و تقویت اعتماد به نفس شکننده‌ی یوگیس. تلاش‌هایی که گاه با اظهار عشق و ابراز دلتنگی و اشتیاق، گاه با ارائه‌ی تصویری ایده‌آلی از زندگی مشترک آینده، و گاه با ستایش نظرات و ایده‌ها و کمک‌های یوگیس همراه بود. به عبارت دیگر در دورانی که اعتبار و شهرت سیاسی و حزبی لوکزامبورگ در جنبش سوسیال دموکراسی آلمان منظم‌اً رو به افزایش بود، و حتی به‌عنوان یک زن نیز مورد توجه قرار داشت، صرف تلاش‌اش برای حفظ رابطه با یوگیس، به‌رغم رفتار دلسردکننده و حتی توهین‌آمیز او، از جمله امساک در ابراز علاقه، خودداری از ازدواج که رزا به‌شدت خواهان آن بود، و گاه حتی پس فرستادن هدیه‌های رزا،<sup>۱</sup> همگی نشان از مدارا و حتی سازش از جانب لوکزامبورگ بود. رزا، البته مدام یوگیس را به‌خاطر رفتار سرد، یک‌بعدی و خشک‌اش سرزنش می‌کرد و انتظار توجه و عاطفه‌ی متقابل را از او داشت. او زمانی در نامه‌ای به لوییز کائوتسکی، در مورد یوگیس نوشت که «او دوست داشتن بلد نیست».

مشکل عمده‌ی رابطه‌ای که به گفته اتینجر از همان آغاز جوانه‌های نابودی را در خود حمل می‌کرد، بخشی به شخصیت متفاوت آن دو، و بخش دیگر به تفاوت قدرت فکری و تئوریک و انرژی آن دو در ایجاد ارتباط سیاسی و انسانی مربوط بود. لوکزامبورگ سرشار از عشق به زندگی، حس زنانگی، تحسین زیبایی و پذیرای وابستگی انسانی بود. یوگیس اما درست نماد انقلابی حرفه‌ای دوران خود بود؛ یعنی نفی‌کننده‌ی هر نوع دلبستگی جز به آرمان طبقه‌ی کارگر و هر آن‌چه ممکن بود توجه را از مبارزه‌ی انقلابی منفک کند. او توان نشان دادن احساسات و دادن و گرفتن محبت را نداشت، و در حفظ استقلال خود سرسختی نشان می‌داد. او وابستگی به خانواده و درگیری عاطفی را مانع فعالیت تمام‌وقت انقلابی می‌دانست و هیچ تعلق خاطری جز به انقلاب برای او مجاز نبود.

این نحوه‌ی برخورد یوگیس در جنبش سوسیالیستی ریشه داشت، و حتی به نوعی شامل خود مارکس هم، که الگوی بی‌چون و چرا برای بسیاری از مارکسیست‌ها بوده (و

<sup>1</sup> Ettinger, p. 57

هست)، می‌شد. همان‌طور که ماری گابریل می‌نویسد، به‌رغم آن که مارکس خانواده‌اش را عزیز می‌داشت اما ترجیح می‌داد خود را دور از گرفتاری‌های روزمره -- که به مشقت‌های زیادی برای همسرش جنی و بچه‌ها همراه بود -- قرار دهد. او آماده‌ی همه نوع فداکاری شخصی در راه پیشبرد هدف نهایی، یعنی خلق جامعه‌ای عادلانه‌تر بود. اما نبرد علیه ستم اجتماعی، با ستم در عرصه‌ی خصوصی همراه می‌شد. گابریل اضافه می‌کند که او درست مثل هنرمندی بود که خود را منحصرأ وقف هنرش می‌کند و از خانواده‌اش انتظار دارد که اهمیت کار او را درک کنند و خود را با شرایط او وفق دهند.<sup>۱</sup> نامه‌ی مارکس به انگلس زمانی که از سفری در رابطه با چاپ جلد اول سرمایه بازگشته بود، این داوری را تأیید می‌کند. مارکس در این نامه از عذاب زندگی خانوادگی، درگیری‌های خانگی، آزار و اذیت دائمی، که مانع از آن می‌شود که آزاد از دردسر و مسئولیت به کارش برسد، شکوه می‌کند.<sup>۲</sup>

اتینجر درباره‌ی تفاوت بینش لوکزامبورگ با یوگیهس می‌نویسد، «[رزا] نه تنها رستگاری را در سرکوب غرایز طبیعی خود نمی‌جست، بلکه ریاضت‌کشی خلاف طبیعت او بود و آن را مخرب می‌دید. خوشبختی فردی که یوگیهس آن را گناه می‌دانست، برای لوکزامبورگ ادامه‌ی طبیعی مبارزه برای خوشبختی و تکامل همگان بود».<sup>۳</sup> این تفاوت سبب جذابیت لوکزامبورگ، اعتماد به نفس و استقلال رأی و شهامت سیاسی و رشد ارتباطات و اعتبار حزبی او در جنبش سوسیال دموکراسی آلمان (لهستان و روسیه) بود. اما گوشه‌گیری یا انزوای اختیاری یوگیهس و تمایل او به در سایه ماندن و اعمال نفوذ فکری به‌طور غیرمستقیم از طریق لوکزامبورگ، بود.<sup>۴</sup> ج. پی. نتل نیز به همین نکته اشاره دارد، که رزا که تنها در نامه‌هایش به یوگیهس می‌توانست با صراحت کامل از احساس تنهایی و بیگانگی خود در حزب شکوه کند، از یوگیهس جوابی جز مخالفت

<sup>1</sup> Mary Gabriel, *Love and Capital: Karl and Jenny Marx and the Birth of a Revolution*, New York, Boston and London: Little Brown and company, 2011, pp.189-90.

<sup>2</sup> همان، ص. ۳۴۴

<sup>3</sup> Ettinger, ص. xvi

<sup>4</sup> ص ۸۰، همان

دائمی و دلخوری از استقلال روزافزون فکری او نمی‌گرفت. یوگیس تنها وقتی از رزا راضی بود که او به‌تفصیل همه‌ی جزئیات کارهای خود و حساب مخارج‌اش را به او گزارش می‌داد.<sup>۱</sup> (گفتنی است که یوگیس که از خانواده‌ی متمکنی بود، هزینه‌ی حزب س. د. لهستان و انتشار روزنامه و مخارج زندگی لوکزامبورگ را تأمین می‌کرد. در رابطه‌ی آن دو با یکدیگر، این نکته نوعی اهمیت نمادین داشت.)

با سفر لوکزامبورگ در ۱۸۹۴ به پاریس، محل انتشار روزنامه‌ی *آرمان کارگران*، ارگان حزب س. د. لهستان که لوکزامبورگ سردبیر آن بود، دشواری‌های رابطه بین این دو با وضوح بیشتر آشکار می‌شود. لوکزامبورگ که ضمناً درگیر پژوهش برای تز دکترا و برقراری ارتباط با شخصیت‌های برجسته‌ی سوسیالیست فرانسه مثل 'ژان ژورس'، 'ژول گد' و 'ادوارد ویان' بود، در هر نامه به یوگیس به‌تفصیل گزارش فعالیت‌های خود و ملاقات‌های‌اش را می‌داد. برای نمونه می‌نویسد که به جشن سالروز کمون پاریس رفته و سخنرانی‌های بسیار «سطحی» از جمله سخنرانی «پُل لافارگ» را شنیده است. در اغلب نامه‌ها به یوگیس او را با نام کودکی‌اش و با بیان عاشقانه مورد خطاب قرار می‌دهد و از بی‌قراری و دل‌تنگی‌اش برای او سخن می‌گوید؛ برای نوشتن مقاله‌هایش در روزنامه‌ی حزب، نظر یوگیس را جویا می‌شود و از پیشنهادها و ایده‌های او استقبال و قدردانی می‌کند. با این حال، رزا که پیش از رفتن به پاریس از انتظار و اشتیاق دریافت نامه‌ی یوگیس که «به او شادی، نیرو و انگیزه‌ی ادامه‌ی حیات می‌دهد» می‌نوشت، اما در پاریس از این که در نامه‌های او «هیچ چیز جز *آرمان کارگران*، (روزنامه‌ی حزب)، و انتقاد از کارهای رزا و توصیه‌های او» وجود ندارد، شکوه می‌کرد. شکایت می‌کرد که «تنها چیزی که ما را به هم پیوند می‌دهد، آرمان ما و خاطرات عواطف گذشته است، و این دردناک است و من این را در این‌جا به‌روشنی خاصی درک می‌کنم.» او در عین حال از یوگیس شدیداً انتقاد می‌کند که بدون مشورت با او تصمیمات سازمانی درباره‌ی روزنامه گرفته و با تبختر مدعی شده که برای لوکزامبورگ که «اعصابش ضعیف است» اطلاع از این مسائل جزئی ضروری نیست.<sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> Nettl, *Rosa Luxemburg* p. 92.

<sup>۲</sup> همان، Letter 2...p. 8-12

لوکزامبورگ برآشفته از «این برخورد توهین آمیز حتی وقتی با کلمه‌ی عزیزم همراه باشد»، جواب می‌دهد که توصیه‌های مداومِ یوگیهس، که فلان کار را بکن، یا فلان کار را تسریع کن، هم زیاد تکراری‌اند و هم بی‌ادبانه. «در نامه‌ی دیگری از یوگیهس می‌خواهد که لطف کند در نامه‌هایش زیر کلمات را به تأکید خط نکشد چون «جهان پر از احمق‌هایی نیست که، به نظر تو، فقط وقتی با چوب به کله‌شان بزنی متوجه مطلب می‌شوند.» و اضافه می‌کند که نوشتن این نکات به این معنی نیست که او می‌خواهد یوگیهس به شخص دیگری که نمی‌تواند باشد، تبدیل شود. می‌گوید دلیل نوشتن‌اش این است که متأسفانه هنوز از عادتِ احمقانه‌ی ابراز احساس‌اش دست بر نداشته است.<sup>۱</sup> در نامه‌ی دیگری می‌نویسد گاهی احساس می‌کند یوگیهس از سنگ ساخته شده و کم‌اهمیت‌ترین و احمقانه‌ترین جزئیاتِ مربوط به کار، به‌مراتب بیشتر از احساساتی که از قلب رزا سرریز می‌شود، برایش جالب است و اضافه می‌کند «کمی فروتنی داشته باش... از نشان دادن احساسات شرم نکن و نترس که جواب کافی از من نگیری، البته در صورتی که اصلاً احساسی داشته باشی.»<sup>۲</sup>

واقعیت آن که لوکزامبورگ سرشار از حس زندگی و اشتیاق، تحسین‌کننده‌ی زیبایی و پُر از امید به آینده‌ی مشترکی بود که قرار بود آن دو در کنار هم و باهم بسازند. در نامه‌هایش به یوگیهس از لوازم زندگی مختصر و چیزهای زیبایی که به این منظور خریده می‌نویسد و نظر یوگیهس را برای خرید چیزهای دیگر می‌پرسد؛ ریز مخارج‌اش را می‌دهد و گاه عذرخواهانه هزینه‌های شخصی‌اش مثل خرید لباس را توجیه می‌کند. طبیعت سلطه‌جوی یوگیهس، بی‌زاری (و شاید حسادت)‌اش نسبت به دوستان لوکزامبورگ، انتقادش از سرووضع رزا و بی‌نظمی زندگی‌شان و شاید مهم‌تر از همه، ناخوشنودی‌اش از سرشناس شدن رزا که دکترایش را هم دریافت کرده بود، و موفقیت او در جلب احترام و تحسین رهبران س.د. اروپا، یوگیهس را که خود را مربی رزا می‌دانست، خشمگین می‌کرد. این نکته از چشم رزا پنهان نبود که به او می‌نویسد،

<sup>۱</sup> همان ص ۹

<sup>۲</sup> همان، نامه شماره ۴، ص ۱۹-۱۸

«موفقیت من و سرشناس شدنم شاید به خاطر غرور و سوءظن تو، روابط ما را مسموم خواهد کرد و هرچه جلوتر برویم، وضع بدتر خواهد شد.»<sup>۱</sup>

این کشاکش عاطفی پس از رفتن لوکزامبورگ به برلین، به دنبال ازدواج ظاهری‌اش برای دریافت شهروندی آلمان، ملحق شدنش به حزب س. د. آلمان و موفقیت‌های پی‌درپی‌اش در انجام مأموریت‌های حزبی، سخنرانی‌ها و چاپ مقالاتش در نشریات حزب، شدت بیشتری می‌گیرد. جدل تئوریک لوکزامبورگ با برنشتاین در هفت شماره‌ی پی‌درپی در روزنامه‌ی *لایپزیک فولکتسایتونگ* (که در ۱۸۹۸ به صورت جزوه تحت عنوان *رفرم یا انقلاب* به چاپ رسید) به اعتبار و محبوبیت لوکزامبورگ افزود. رزا این استدلال را قبول داشت که سقوط نظام سرمایه‌داری بسیار کندتر از آن بود که مارکس پیش‌بینی کرده بود. ضرورت تبلیغ برای رفرم در دوران غیرانقلابی را نیز انکار نمی‌کرد، اما آن را مرحله‌ای از مبارزه برای سوسیالیسم در لحظات مختلف تحول جامعه‌ی طبقاتی می‌دانست، چراکه مبارزه در مراحل مختلف تاکتیک‌های متفاوتی را می‌طلبد. اما به نظر او رفرم و انقلاب شیوه‌های متفاوت تحول تاریخی نبودند که به دلخواه از پیشخوان تاریخ، مثل انتخاب این یا آن غذا، انتخاب شوند. قوت استدلال و شجاعت او در انتقاد، او را وارد حلقه‌ی معاشرین نزدیک رهبران برجسته‌ی حزب به خصوص کارل کائوتسکی، ویلهلم لیبنکخت، اگوست بیل و کلارا زتکین، که از آن پس تبدیل به نزدیک‌ترین دوست رزا شد، می‌کند.

لوکزامبورگ یوگیهس را در جریان جزئیات فعالیت‌ها و رفت‌وآمدهایش می‌گذاشت، از آن جمله برگزیده شدن‌اش تنها چند ماه پس از برقراری ارتباط با حزب س. د. آلمان به سردبیری روزنامه‌ی *آریایتر تسایتونگ*، که یوگیهس با قاطعیت و با ارسال تلگرام او را از پذیرش آن منع کرده بود. عکس‌العمل یوگیهس، به جای تریک و تشویق رزا سرزنش او به خاطر ولخرجی و خرید یک کت بود، که البته احتمالاً انعکاس خشم‌اش بود از تصمیم رزا به پذیرش این موقعیت حزبی علی‌رغم توصیه‌ی او. این عدم‌پشتیبانی در شرایطی بود که لوکزامبورگ به حمایت نزدیک‌ترین یار و همراه خود نیاز داشت زیرا رادیکالیسم و زبان تند و بی‌تعارف او در انتقاد از رهبران حزب، موردپسند بسیاری از

<sup>1</sup> Harry Harmer, *Rosa Luxemburg*, London: Haus Publishing 2008, p. 21

رفقا و رهبران حزب نبود. انتقادات تند و گزنده‌ی او علیه موضع برنشتاین، با آن که از نظر محتوا مورد تأیید و تشویق رهبران حزب، به خصوص کائوتسکی و بیل قرار داشت، اما او را آماج انتقاد و جبهه‌گیری قرار می‌داد. رادیکالیسم و ناشکیبایی رزا سبب درگیری دائمی او با نویسندگان *آریتر تسایتونگ* نیز بود که رهبری او را بر نمی‌تابیدند، و نهایتاً به استعفا‌ی او از سردبیری روزنامه انجامید. بیل که در آن زمان کتاب *زنان و سوسیالیسم* را نوشته بود، با نادرست و بی‌جا خواندن استعفا‌ی رزا، جانب مخالفان او را گرفت و نوشت رزا « ثابت کرد که خیلی زن است، نه یک رفیق حزبی»<sup>۱</sup> جالب آن که همین روند بعداً زمانی که لوکزامبورگ به اتفاق «فرانتس مرینگ» مشترکاً سردبیری نشریه‌ی *لایپزیک فولکتسایتونگ* را به عهده گرفت، تکرار شد. شهرت لوکزامبورگ، به‌عنوان زنی به تعبیر مرینگ «قدرت‌طلب» که همیشه می‌خواهد اراده و نظرش را به همکاران و کارکنان روزنامه تحمیل کند، بیل را واداشت تا به او هشدار دهد که از حمله به چپ و راست در آن واحد پرهیز کند.<sup>۲</sup>

### جدایی عاطفی از یوگیس

از اوایل سال ۱۹۰۰ لوکزامبورگ پس از ۱۵ سال تلاش برای به هر قیمت کنار آمدن با بدخلقی، بی‌مهری و تزلزل عاطفی یوگیس، خسته و دل‌تنگ از امتناع یوگیس به ملحق شدن به او در آلمان، به یوگیس اخطار کرد که دیگر نمی‌تواند شرایطی را که نه می‌فهمد و نه قبول دارد بپذیرد، و از آن به بعد رابطه را به مسائل کاری محدود خواهد کرد. او نوشت که رفتار یوگیس را «نسبت به خود تحقیرآمیز» و نشان بی‌میلی او و «فقدان شهامت باطنی‌اش برای وارد شدن به وصلتی دائمی و روابط زناشویی»<sup>۳</sup> می‌داند. اما آن‌چه درخور توجه است ادامه‌ی دودلی او پس از این اخطار به قطع رابطه‌ی کامل بود. یعنی با هر ابراز علاقه‌ی یوگیس نظرش تغییر می‌کرد، هرچند شکایت‌اش از رفتار او شاید حتی شدیدتر از قبل ادامه داشت. مثلاً در نامه‌ای به او می‌نویسد پس

<sup>۱</sup> Nettl, ۱۰۴ ص

<sup>۲</sup> همان، صفحات ۱۲۲-۲۳

<sup>۳</sup> Ettinger, ۹۳ و ۹۲-ص. نامه شماره ۳۲، ص. ۹۲- و ۹۳

از آخرین دیدارشان در سوییس، دیگر تردید ندارد که او «برای [یوگیهس] زنی مثل همه‌ی زن‌ها است، با این تفاوت که زنی است که مقاله می‌نویسد» و اضافه می‌کند در برلین زنانی را می‌بیند که مورد پرستش مردان‌شان هستند و مقایسه‌ی آن‌ها با رابطه‌ی یوگیهس با خودش را آزاردهنده می‌داند.

طفره‌روی یوگیهس، برای رزا که تمام وقت‌اش صرف نوشتن مقاله برای نشریات حزب، تدریس در مدرسه‌ی حزب، شرکت در جلسات کارگری و حزبی و مذاکره با رهبران حزب و سبک و سنگین کردن پیشنهادهای برای همکاری مشترک بود، با فشار مضاعف جسمی و روحی برای او همراه بود. در همین زمان بود که رزا دعوت کائوتسکی برای همکاری در آماده کردن جلد چهارم کاپیتال برای چاپ را نپذیرفت، چون فکر می‌کرد قصد کائوتسکی همکاری واقعی نیست و تنها می‌خواهد از او کارِ گل بکشد. خسته و افسرده از این فشارها به یوگیهس می‌نویسد، «از پرت‌وپلا درباره‌ی حزب در لهستان دست بر نمی‌داری اما یک کلمه راجع به پیوندمان حرف نمی‌زنی. واقعاً نمی‌فهمم یا شاید از فهمیدن اجتناب می‌کنم.»<sup>۱</sup> با این همه، رابطه‌ی این دو به دلیل بی‌تصمیمی یا سوء استفاده‌ی عاطفی یوگیهس وحتى فرصت‌جویی سیاسی او، که از یک‌سو از هر نوع تعهدی سرباز می‌زد، اما ضمناً نمی‌خواست لوکزامبورگ و به‌خصوص اثرگذاری بر امور سیاسی از طریق او را از دست بدهد، ادامه می‌یابد. حتی گفت‌وگو درباره‌ی مراسم ازدواج، لباس و سایر جزئیات نیز ادامه داشت. یوگیهس برای مدت کوتاهی به برلین رفت و در آپارتمانی که رزا گرفته بود، و به او احساس «یک خانه‌ی واقعی» را می‌داد، اقامت کرد.

لوکزامبورگ خواست ازدواج و آرزوی مادر شدن را از ابتدای رابطه با یوگیهس پنهان نکرده بود. در سال ۱۸۹۹ پس از ارائه‌ی تصویر جزئیات زندگی دلپذیری که آن دو می‌توانند در کنار یکدیگر داشته باشند، از آن جمله آرزوی داشتن یک بچه‌ی کوچک را، طرح می‌کند و می‌پرسد «آیا این امر هرگز مجاز نیست؟ هرگز؟» توضیح می‌دهد که چه‌گونه هنگام قدم زدن در پارک بچه‌ی کوچکی با موهای بلوند را دیده و چه‌گونه

<sup>۱</sup> همان، نامه شماره ۳۶، ص ۱۰۰

تمایل شدیدی برای ربودن او احساس کرده و می‌پرسد «آه محبوبم، آیا من هرگز نخواهم توانست بچه‌ی خودم را داشته باشم؟»<sup>۱</sup> در سال ۱۹۰۲ در نامه‌ای به یوگیس که پس از چندی دوباره آلمان را ترک کرده، از فشارِ خانه‌ی خالی بدون وجود کودکِ آن می‌نویسد، «خیلی احساس تنهایی می‌کنم... به‌نظرم اگر یک بچه داشتم دوباره زنده می‌شدم. فعلاً دلم می‌خواهد حداقل یک سگ یا گربه داشته باشم.»<sup>۲</sup>

نکته‌ی درخور توجه این است که لوکزامبورگ اغلب در مورد جنبه‌های کار فکری و مواردی که می‌دانست حق با خودش است، به‌هیچ‌وجه به تصمیمات یوگیس تن نمی‌داد، و بسیاری از نظرات و ضعف‌های شخصیتی او را برنمی‌تابید. پرسش این است که چرا در جنبه‌های دیگر زندگیش در رابطه با یوگیس پیوسته حالتی دفاعی داشت. آیا کشمکش در عرصه‌ی فکری و سیاسی می‌توانست بر رابطه‌ی عاطفی آنان بی‌تأثیر باشد؟ آیا سردی و حتی نوعی خشونت عاطفی یوگیس که از طریق خست در ابراز محبت نسبت به لوکزامبورگ نشان داده می‌شد و رزا را شدیداً رنج می‌داد، و اصرار او به مخفی نگاه‌داشتن رابطه‌شان که رزا آن را «زیادی افراطی و حتی دورویی»<sup>۳</sup> می‌دانست، یا امتناع‌اش از ملحق شدن به او در آلمان به بهانه‌ی نداشتن حق شهروندی، یا کار روی تز دکترایش که هرگز تمام نکرد، نوعی عکس‌العمل یوگیس و ابراز قدرت از سوی او بود؟ آیا این رفتار عکس‌العمل خودکم‌بینی او و احساس عقب‌افتادگی از رزا بود که از طریق نشان دادن بی‌نیازی عاطفی، یا بازخواست لوکزامبورگ در رابطه با هزینه‌های مالی جبران می‌کرد؟ از سوی دیگر، آیا برای رزا که بیش از هر کس دیگری از مسائل روانی یوگیس آگاه بود، و زیر بار داوری هیچ کس حتی یوگیس در مورد نظرات و کارهایش نمی‌رفت، پذیرفتن داوری‌ها و تصمیمات یوگیس در مسائل مالی علیه خودش، (که در میان دوستانش به ولخرجی و ناتوانی در اداره‌ی دخل و خرج مشهور بود) وسیله‌ای بود برای اعتماد به نفس و آرامش روانی دادن به یوگیس؟

<sup>۱</sup> همان، ص ۱۰۹

<sup>۲</sup> Nettle, ۹۳ ص

<sup>۳</sup> Ettinger, p. 61



آنچه مسلم است یوگیهس برخلاف لوکزامبورگ که نویسنده و سخنرانی پرکار، پرشور و الهام‌بخش بود، به گفته‌ی رزا، «علی‌رغم استعداد و هوش سرشارش قادر به نوشتن [نبود] و حتی فکرِ طرح ایده‌هایش روی کاغذ او را زمین‌گیر می‌کرد.»<sup>۱</sup> او مرد پشت صحنه بود. ماتیلد ژاکوب -- که از سال ۱۹۱۴ تا قتل لوکزامبورگ دستیار و معتمد او بود و در تمام سال‌هایی که لوکزامبورگ به خاطر سخنرانی‌های ضدجنگ و دعوت به نافرمانی عمومی در زندان به‌سر می‌برد، رابط او با دنیای خارج، مسئول تأمین وسایل موردنیازش، و حمل مخفیانه‌ی مقالات او از زندان بود -- در خاطراتش از یوگیهس نقل می‌کند که گفته بود «از من کار سخنرانی و نوشتن اعلامیه، یا جزوه بر نمی‌آید. این کار براننده‌ی لوکزامبورگ، لیبکنخت، لوی و مرینگ است. من اما موتور خوبی برای به حرکت در آوردن ماشین و تأمین حرکت منظم آن هستم.»<sup>۲</sup> به‌گواهی ژاکوب، در چند سالی که یوگیهس در غیاب لوکزامبورگ و لیبکنخت، که هردو در زندان بودند، عملاً مسئولیت انتشار اعلامیه‌ها و روزنامه‌های اسپارتاکیست «پرچم سرخ» و «نامه‌ی اسپارتاکیست» را به‌عهده داشت، از هیچ فداکاری برای حفظ و تداوم مبارزه روگردان نبود. او به‌خاطر تشدید جوّ پلیسی مجبور بود که شخصاً استنسیل مقالات را که بیشتر رزا می‌نوشت یا ویراستاری می‌کرد به چاپخانه‌ی مخفی ببرد و نشریات چاپ‌شده را تحویل بگیرد. ژاکوب می‌نویسد وقتی لوکزامبورگ این خبر را شنید، به‌التماس به یوگیهس پیام داد که خود را در معرض دستگیری قرار ندهد، و حتی به او توصیه کرد که به سوییس بازگردد.<sup>۳</sup>

### عظوفت و انقلابی‌گری

سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۶ سال‌های افزایش اعتبار لوکزامبورگ به‌عنوان متفکر مارکسیست و انقلابی رادیکال، زندانی شدن‌اش به‌اتهام توهین به قیصر، افزایش شهرت

<sup>1</sup> Ettinger, *comrade and Lover*, footnote 2, letter 42 درنامه به کنستانتین زتکین

<sup>2</sup> Mathilde Jacob, (Translated by Hans Fernbach) *Rosa Luxemburg: An Intimate Portrait*, London Lawrence & Wishart, 2000, P. 78.

<sup>۳</sup> همان، ص ۸۰

و محبوبیت‌اش در حزب س.د. لهستان، و حمایت سیاسی، مجادلات تئوریک و سیاسی‌اش با بلشویک‌ها و لنین از سویی و با بخش محافظه‌کار حزب س.د. آلمان، از سوی دیگر بود. او روسیه را که در آن زمان به سوی یک دموکراسی پارلمانی می‌رفت و تحولات آن، از آن جمله تشکیل شوراهای کارگری در صنایع و کشاورزی، و شیوه‌های مبارزاتی و تاکتیک اعتصاب عمومی، را در آلمان قابل اجرا می‌دید. از نظر بخشی از رهبران حزب س.د. آلمان، از جمله کائوتسکی، که روسیه را کشوری عقب‌مانده و کم‌تر صنعتی شده می‌دانستند، این استراتژی برای آلمان نامناسب بود.

در همین اوضاع و احوال، خوش‌بینی ذاتی و ارزش نهادن به زندگی را در نامه‌هایش به یوگیس از زندان، می‌توان مشاهده کرد. در این نامه‌ها از قصدش به تجربه‌ی زندگی کردن به‌طور کامل، عطش‌اش برای محبت و «چسبیدن به هر بارقه‌ی امید و نوشیدن هر جرعه‌ی زندگی» سخن می‌گوید. می‌نویسد، هر کس از فقر کمرشکن به ستوه آمده، باید سرچایش بنشیند، همه‌ی چیزهای خوبی را که دارد لیست کند تا بفهمد چه آدم ثروتمندی است.<sup>۱</sup> این گفته‌ها چیزی از احساس تنهایی عمیق او، نیازش به مهربانی و خانواده نمی‌کاست. افسوس می‌خورد که غرق شدن در سیاست، وقتی برای توجه به پدر و مادر و خانواده باقی نگذاشت. «سیاست انسان را مجبور می‌کند همه‌ی وجودش را قربانی کند.»<sup>۲</sup> می‌کوشد نیاز به احساس مادری و مراقبت از موجودی محتاج به توجه را با آوردن گربه و بعداً سگی کوچک جبران کند. توجه و نیاز لوکزامبورگ به زیبایی، به طبیعت، به حیوانات و تمایل به داشتن خانواده به معنای متعارف آن، سوی دیگر چهره‌ی لوکزامبورگ، به‌عنوان اندیشمندی مستقل و خودرأی، و به‌قول ج. پ. نِتِل، سختگیر در قضاوت‌های شخصی، بی‌مهر نسبت به «مردان بزرگ»، مخالف اقتدار، و سازش‌ناپذیر در سیاست، را نشان می‌دهد. و این واقعیتی است که متأسفانه بسیاری سعی بر نادیده گرفتن آن داشته و دارند. برای نمونه، هانا آرنت، اشاره به جنبه‌های عاطفی رزا را احساساتی جلوه دادن «رزای سرخ» می‌داند و آن را تأیید نمی‌کند. سؤال این است که چرا دل‌بستگی به جلوه‌های گوناگون زندگی انسانی، عطف، دوست داشتن

<sup>۱</sup> Ettinger ۱۳۹-۱۳۸. نامه‌ی شماره‌ی ۵۷ از زندان، ص.

<sup>۲</sup> همان، نامه‌ی شماره‌ی ۶۶، ص. ۱۵۲-۱۵۳

گل و طبیعت، ادبیات، موسیقی و حیوانات، شایسته‌ی انقلابیونی که زندگی‌شان را صرف تحقق جهانی بهتر و انسانی‌تر می‌کنند، نیست؟

سازش‌ناپذیری سیاسی، اعتمادبه‌نفس شایسته‌ی تحسین لوکزامبورگ برای اثرگذاری بر سیاست‌های حزب، و داوری‌های بدبینانه‌ی بدون تعارفش درباره‌ی رهبری قدیمی و پرآوازه‌ی حزب س.د. آلمان، که به نظر او خود را کاملاً وقف پارلمان‌تاریسم کرده و می‌خواست جنبش انقلابی را صرفاً به سمت پارلمان کانالیزه کند، دل‌بستگی رزا را به تحولات انقلابی در روسیه -- که به‌هرحال بر اوضاع لهستان نیز تأثیر داشت -- تشدید می‌کرد. او پس از انشعاب در حزب س.د. روسیه در ۱۹۰۳ و خروج لنین از سردبیری نشریه‌ی *ایسکرا*، به دعوت منشویک‌ها در این روزنامه مقاله می‌نوشت؛ نقد کتاب یک گام به پیش و دو گام به پس لنین، علیه ایده‌ی اهمیت روشنفکران در به حرکت درآوردن طبقه‌ی کارگر و حزب متشکل از انقلابیون حرفه‌ای تمام‌وقت، از آن جمله بود. تأکید لوکزامبورگ، بر عمل مستقیم توده‌ها و تشکیل شوراهای در تمام شرکت‌های صنعتی و کشاورزی، تحت رهبری یک کمیته‌ی اجرایی، با قدرت قانونی و اجرایی برای تنظیم شرایط کار و کنترل تولید بود.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و شعار «همه‌ی قدرت به شوراهای» که او و یوگیس سخت به آن دل‌بسته بودند، بیش از پیش او را به سمت جنبش در لهستان می‌کشید. سفر او و یوگیس به لهستان در ۱۹۰۶، زندانی شدن هر دو و آزادی لوکزامبورگ پس از دو ماه، سفرش به فنلاند و بازگشت به برلین به دگرگونی بنیادی در رابطه‌ی خصوصی او با یوگیس در ۱۹۰۷ انجامید.

ضربه‌ی نهایی برای رزا در رابطه با یوگیس، آگاه‌شدن‌اش از بی‌صدافتی او و رابطه‌اش با زنی از رفقای لهستان پس از فرارش از زندان بود. رزا که جز «صدافت کامل» و روراستی را در هیچ رابطه‌ای تحمل نمی‌کرد، سال‌ها رفتار یوگیس خویشتن‌دار و پنهان‌کار را هم از نظر سیاسی و هم عاطفی تحمل کرده بود. اما با مطلع شدن از این رابطه، بدون درنگ رابطه‌ی خصوصی و عاطفی‌اش با یوگیس و حتی گفت‌وگو با او را پایان داد، هرچند ناچار بود رابطه‌ی سیاسی و مکاتبه‌ی درباره‌ی مسائل مربوط به حزب س.د. لهستان و روسیه را با او ادامه دهد. مکاتبات اما رسمی، بدون

خطاب و بدون امضا و با یکی دو سال کشمکش و ضعف اعصاب به خصوص برای رزا لوکزامبورگ همراه بود.

## رزا و کنستانتین زتکین<sup>۱</sup>

در فاصله‌ی دسامبر ۱۹۰۵ تا سپتامبر ۱۹۰۶ که لوکزامبورگ در لهستان بود، کنستانتین زتکین، پسر ۲۱ ساله‌ی کلارا زتکین، دوست نزدیک رزا، با اجازه‌ی حزب در آپارتمانی که حزب در برلین برای رزا گرفته بود، زندگی می‌کرد. لوکزامبورگ در بازگشت از لهستان اجازه داد که کنستانتین در اتاقی که به یوگیهس تعلق داشت بماند. کمی بعد رابطه‌ی عاشقانه‌ی آن دو که درباره‌ی موسیقی و شعر علاقه‌ی مشترک داشتند، آغاز شد. البته رابطه‌ی عاشقانه‌ی لوکزامبورگ با کنستانتین عمق عاطفی و پیوند سیاسی‌ای را که با یوگیهس داشت دارا نبود، اما کیفیتی دیگر داشت. کنستانتین درست برعکس یوگیهس، جوانی حساس، رمانتیک، با استعداد، اما در آن مقطع کاملاً غیرسیاسی بود، رزا را می‌پرستید و ستایش می‌کرد.<sup>۲</sup>

در گرماگرم این رابطه‌ی جدید و زندگی سیاسی پرمشغله و پیچیده‌ی این سال‌ها، تنش‌ی میان لوکزامبورگ و یوگیهس جریان یافت که گاه به یک تراژدی -- کمدی شبیه بود. یوگیهس پس از بازگشت به برلین از واقعیت جایگزینی کنستانتین زتکین ۲۱ ساله در دل و در آپارتمان لوکزامبورگ سخت برآشفته بود. او علی‌رغم تقاضاهای مکرر لوکزامبورگ سرزده به آپارتمان و به اتاق خودش که حال به کنستانتین واگذار شده بود می‌رفت، کاغذهای لوکزامبورگ را زیرورو می‌کرد. حتی او و کنستانتین را تهدید به مرگ کرد.<sup>۳</sup> این برخورد غیرعقلانی و خشونت‌بار بر لوکزامبورگ گران می‌آمد، و به دوستی درباره‌ی او نوشت «از نظر عاطفی درهم‌ریخته، حالت عادی ندارد، تمام وقت فقط یک فکر در سر دارد، که مرا بکشد». و حتی رولوری خرید تا از خود دفاع کند.<sup>۴</sup>

1 Konstantin Zetkin

2 Ettinger, ۱۶۱ ص

3 Harner, ۷۰ ص

4 Ettinger, ۱۶۲-۱۶۳ ص

رابطه‌ی عاطفی رزا با کنستانتین را پاره‌ای شاید حرکتی واکنشی نسبت به تنهایی و سرخوردگی او دانسته و در عجب بودند که شانه‌های ضعیف کنستانتین جوان چه‌گونه ممکن بود زیر بار سنگین امواج عواطف رزا و تندخویی او، که به قول خودش می‌توانست مزرعه‌ای را به آتش کشد، طاقت بیاورد. درحقیقت نه کنستانتین و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست جایگزین یوگیهس در زندگی سیاسی و فکری رزا شود. رزا نیز ناچار بود برای کنستانتین نقش مربی را داشته باشد، او را تشویق به فعال‌تر بودن، کتاب خواندن و بیکار نماندن می‌کرد؛ همراه با کلارا زتکین به بیل و کائوتسکی متوسل شد که در مدرسه‌ی حزبی به کنستانتین که هیچ تجربه و تعهدی به حزب نداشت، کاری بدهند، و طرح یک درس درباره‌ی اروپای غربی را برایش نوشت. با این حال جدایی از یوگیهس برای لوکزامبورگ به‌معنای تجربه‌ی جنبه‌هایی از زندگی بود که هر لحظه‌ی آن به سیاست آغشته نبود. می‌توانست به نمایشگاه نقاشی و کنسرت برود، داستان بخواند - امری که که معتقد بود برای «زدودن آثار منفی درگیری‌های سیاسی از روحیه‌ی فرسوده» لازم بود --، بی‌آن‌که مورد شماتت یوگیهس قرار بگیرد که داستان خواندن را وقت تلف کردن می‌دانست. بی‌دلیل نبود که به دوستی نوشت، «بار دیگر من فقط من هستم چون از لئو آزاد شده‌ام»<sup>۱</sup>

رابطه‌ی لوکزامبورگ با کنستانتین پس از یکی‌دو بار قطع و وصل شدن، سرانجام به‌خاطر شکِ رزا به ورود زنی جوان‌تر به صحنه، خاتمه یافت. اما نیاز رزا به دادن و گرفتن محبت در او باقی بود و برای مدتی یکی دیگر از شیفتگان‌اش، هانس دیفنباخ<sup>۲</sup> که به همان اندازه‌ی کنستانتین از شخصیت پرقدرت رزا فاصله داشت، این نقش را به‌عهده گرفت. اما دیفنباخ در جنگ کشته شد، و پس از مرگ او دیگر کسی وارد زندگی رزا نشد.

از سوی دیگر پس از گذشت دو سال و ناگزیری ادامه‌ی همکاری سیاسی با یوگیهس که حال عضو کمیته‌ی مرکزی حزب س.د. لهستان بود، روابط خصمانه‌ی آن دو کم‌رنگ شد. یوگیهس که به هتلی در برلین نقل‌مکان کرده بود، از آپارتمان رزا به‌عنوان محل

<sup>1</sup> Harmer, ۷۱ ص

<sup>2</sup> Hans Diefenbach

کار استفاده می‌کرد، و در هر دو دوره‌ی زندان لوکزامبورگ او بود که از طریق ماتیلد ژاکوب نیازمندی‌های رزا را تأمین می‌نمود.

### اوج خلاقیت‌های فکری

در حقیقت این سال‌های بسیار پرمشغله‌ای بود که لوکزامبورگ سرگرم شرکت در کنگره‌ها، سخنرانی‌ها و نوشتن درباره‌ی «مسئله‌ی ملی و خودمختاری»، «انباشت سرمایه» و «مقدمه بر اقتصاد سیاسی» بود. او تقریباً ۲۰۰ مقاله و جزوه علیه میلیتاریسم و خطر جنگ نوشت. رایا دونایفسکایا با اشاره به جزوه‌ی «اعتصاب عمومی» که زمانی که یوگیهس در زندان بود نوشته شد، و مقالات رزا بعد از جدایی از یوگیهس، بین سال‌های ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹، معتقد است این سال‌ها اوج خلاقیت و تولید مهم‌ترین دستاوردهای فکری لوکزامبورگ بود، زیرا دیگر یوگیهس که «پیوسته نوشته‌های او را ویراستاری و دست‌کاری می‌کرد در صحنه حضور نداشت». دونایفسکایا به «برخورد کاملاً مردانه»ی ج. پ. نِتِل انتقاد دارد که در کتاب بیوگرافی لوکزامبورگ عنوان «سال‌های گمشده» را برای این دوره‌ی پر بار از زندگی رزا برگزیده است.<sup>۱</sup>

ذکر این نکته نیز لازم است که دونایفسکایا همچنین می‌کوشد چهره‌ای فمینیستی از لوکزامبورگ به دست دهد، که متکی به هیچ نشانه‌ای از عقاید و افکار لوکزامبورگ در این عرصه نیست. رزا مانند مردان حزب س.د. آلمان بحث جنسیت را اساساً در حزب نامربوط می‌دید، و بر این باور بود که با استقرار سوسیالیسم، مسئله‌ی زنان و جنسیت حل می‌شود. او حتی برای دوست نزدیک‌اش کلارا زتکین که در حزب برای توجه بیشتر به مسئله‌ی زنان (طبقه کارگر) تلاش می‌کرد، از لحاظ نظری چندان اعتباری قائل نبود. رزا در نامه‌ای به یوگیهس نوشت ابراز بی‌علاقگی‌اش به جنبش زنان باعث تعجب پبل شده بود. او خواست کسب موقعیت برابر در نظام سرمایه‌داری را فمینیسم بورژوازی می‌دانست و برای آن ارزشی قائل نبود. شرکت‌اش در کنفرانس زنان سوسیالیست نیز به تشویق زتکین بود، و در سخنرانی‌اش در کنفرانس گفت «بیشتر زنان بورژوا که در نبرد علیه امتیازات مردان مانند شیر عمل می‌کنند، اگر حق رأی

<sup>1</sup> Raya Dunayevskaya, *Rosa Luxemburg, women's Liberation and Marx's Philosophy of Revolution*, New Jersey, Humanities Prss/Sussex, Harvester Press, 1981, ۹۳ ص

داشته باشند، در کمپ محافظه‌کاران و بوروکرات‌ها بره‌ی مطیع خواهند بود.<sup>۱</sup> تقاضای برابری سیاسی و العای تمام قوانین نافى آزادی و برابری زنان، که در برنامه‌ی احزاب سوسیالیستی ذکر می‌شد از نظر او وسیله‌ای بود در راه هدف اصلی که رسیدن به سوسیالیسم بود، و مبارزه برای کسب حقوق سیاسی زنان بخشی از مبارزه‌ی عام پرولتاریا برای رهایی.<sup>۲</sup>

### لوکزامبورگ و اختلافات درونی حزب س.د. و انشعاب‌ها

بسیاری از بیوگرافی‌نویسان لوکزامبورگ به این نکته اشاره دارند که از سال‌های ۱۹۱۰ با آن‌که رزا در جلسات و کنگره‌ها از جانب حزب س.د. آلمان شرکت و سخنرانی می‌کرد، اما مواضع رادیکال او در حمایت از جنبش خودانگیخته‌ی توده‌ها، مقالاتش علیه میلیتاریسم، و ضرورت استفاده از اعتصاب عمومی، همراه با انتقادش از نزدیکی حزب س.د. به سیاست رسمی کشور، بی‌عملی آن، و نهایتاً همراهی رهبری حزب با جنگ طلبان، او را تا حدودی منزوی ساخته بود. حتی بعضی نشریات حزب از آن جمله به‌پیش با ویراستاری دوست سابق‌اش کائوتسکی، از انتشار مقالات او خودداری می‌کردند.

در شرایط ناآرامی‌های سیاسی و صنعتی آلمان در اوایل سال ۱۹۱۴ او به کارل لیکنخت که سال‌ها علیه میلیتاریسم فعالیت کرده بود نزدیک‌تر شد. شجاعت لیکنخت و تاکتیک تبلیغاتی و شعار او «دشمن در خانه است» را می‌ستود، هرچند که به «تکیه‌ی انحصاری او بر ابزار پارلمانی انتقاد داشت.»<sup>۳</sup> گفتنی است که دستیار و دوست لوکزامبورگ، ماتیلدا ژاکوب، که به‌طوری که گفته شد در آخرین سال‌های سرنوشت‌ساز زندگی رزا نزدیک‌ترین یاور او در دوران زندان و در روزهای آخر زندگی‌اش بود، در خاطراتش می‌نویسد که به دللی که برای خودش هم روشن نبود، همیشه از این که با آغاز جنگ نام لیکنخت از نام رزا که «به او اعتبار روشنفکرانه می‌داد»

<sup>1</sup> Harmer p. 37

<sup>۲</sup> همان

<sup>3</sup> J.P. Nettl.p. 389

جداشدنی نبود، وحشت داشت. او اضافه می‌کند که مواضع سیاسی لیبنخت شجاعانه بود، اما کمی هم نمایشی شده بود، یعنی «شهرت او از خودش جلو زده بود.» می‌نویسد، لیبنخت که در آن زمان نماینده‌ی مجلس رایشتاگ بود، همیشه در پاسخ رزا و مرینگ که او را به احتیاط فرامی‌خواندند، می‌گفت نترسید من مصونیت پارلمانی دارم. او و رزا در ۱۹۱۶ دستگیر و زندانی شدند.

ژاکوب به‌نوعی لیبنخت را در سرانجام رزا مسئول می‌داند. او می‌نویسد در شرایطی که آن دو مدام مورد حمله‌ی مطبوعات و شبه‌نظامیان دست‌راستی قرار داشتند و مجبور بودند مرتب جا عوض کنند، و پیدا کردن مکانی امن برای آن دو هر دم دشوارتر می‌شد، «اصرار کارل که هر دو در یک جا باشند تا در صورت ضرورت امکان تبادل نظر فوری فراهم باشد، امکان کوچک‌ترین استراحت را از رزا می‌گرفت، و رفت‌وآمد دائمی رفقا آن‌ها را در خطر بیشتری قرار می‌داد.» ماتیلد سه ماه پس از قتل آن دو خود را سرزنش کرد که چرا برای جدا کردن محل اقامت آن دو تلاش بیشتری نکرده بود.<sup>۱</sup>

مرور جزئیات وقایع سیاسی و اختلافات ایده‌ئولوژیکی که به شکاف در حزب س.د. آلمان انجامید، در این بحث نمی‌گنجد. تنها به این می‌توان اکتفا کرد که با شروع جنگ جهانی اول، اختلافات درونی حزب س.د. به اوج خود رسیده بود. جناح راست تحت تأثیر گرایش وطن‌پرستانه‌ی بدنه‌ی کارگری حزب، از جنگ حمایت کرد و نمایندگان حزب در رایشتاگ، به‌استثنای لیبنخت، به اعتبارات جنگی رأی مثبت دادند. رهبری حزب دست به اخراج اعضای ضد جنگ زد، و اعضای ضد جنگ همراه با جناح چپ که به اسپارتاکیست‌ها معروف بودند (و رزا یکی از رهبران آن بود)، همراه با ریویزیونیست‌های طرفدار برنشتاین، و سانتریست‌های طرفدار کائوتسکی، از حزب س.د. انشعب کردند، و حزب سوسیال دموکرات مستقل آلمان را ایجاد کردند. با پایان جنگ و سقوط امپراتوری آلمان، انقلاب ۱۹۱۸، و به قدرت رسیدن حزب س.د. با ائتلاف موقت مستقل‌ها، اختلافات جناحی و بین حزبی ادامه یافت. رزا و لیبنخت که با سقوط امپراتوری از زندان آزاد شده بودند، نقش مهمی در رهبری حرکات سیاسی به عهده گرفتند. در آخرین روزهای ۱۹۱۸، جناح چپ مستقل‌ها همراه با اسپارتاکیست‌ها، حزب

<sup>۱</sup> M.Jakob, ۱۰۲-۹۹ ص



کمونیست آلمان (ک.ا.پ.د.) را ایجاد کردند. در کنفرانس مؤسس حزب، برنامه‌ی حزب را رزا ارائه داد و در سخنرانی پرشور خود، بر ضرورت انقلاب بلافاصله‌ی سوسیالیستی و انتقال قدرت به شوراها تأکید کرد. جالب آن که علی‌رغم این موضع رادیکال، رزا برخلاف نظر اکثریت کنفرانس خواستار شرکت حزب کمونیست در انتخابات مجلس ملی بود که قرار بود به‌زودی برگزار شود. اما موفق نشد که کنفرانس را قانع کند، و حزب انتخابات را تحریم کرد.

### پایان تراژیک

در هفته‌ی اول ژانویه ۱۹۱۹، تظاهرات متعددی صورت گرفت، و در برلین یک کمیته‌ی انقلابی تشکیل شد. رزا در آن مقطع قیام را زودرس می‌دانست، اما کمیته‌ی انقلابی در میان هرج و مرج و آشوب‌هایی که از کنترل حزب خارج شده بود، عجلانده بیانیه‌ای را از جمله با امضای لیبنکخت صادر کرد و برکناری دولت را اعلام نمود. دولت و جناح راست هم از قبل، از ترس تکرار تجربه‌ی انقلاب روسیه، مهیا بود و شبه‌نظامیان دست‌راستی فرای کورپ را آماده‌ی سرکوب تظاهرات کردند.

کمپین شدید و گسترده‌ای که علیه اسپارتاکیست‌ها و کمونیست‌ها و به‌خصوص برضد رزا لوکزامبورگ و لیبنکخت به‌راه افتاده بود، آنان را مجبور می‌کرد که در هفته‌های آخر دائماً از هتلی به هتل دیگر پناه ببرند. نهایتاً زیرچشم دولت سوسیال دموکرات حاکم بر آلمان، آن دو در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ در هتل اکسلسیور بازداشت شدند و هردو به‌دست سربازانی که مأمور بودند آنان را هرچه سریع‌تر از میان بردارند به طرز فجیعی به قتل رسیدند. ابتدا با قنداق تفنگ بر سر رزا زدند، و سپس با شلیک گلوله‌ای در مغزش به زندگی‌اش پایان دادند و جسدش را به کانال آب لاندور<sup>۱</sup> در برلین انداختند. جسد لیبنکخت را بدون مشخص کردن نام به گورستان فرستادند. بعداً جسد لیبنکخت شناسایی شد، و چند ماه پس از آن جسد زنی را که در رودخانه یافته بودند و تصور می‌شد که جسد رزا است، به گورستانی در برلین منتقل کردند.

<sup>۱</sup> Landwehr canal

لئو یوگیهس نیز که با قتل رزا و کارل و چند تن از دیگر کادرهای اسپارتاکیست/کمونیست عهده‌دار رهبری شده بود، بی‌آن‌که به امنیت خود بیندیشد برای شناسایی و مجازات قاتلین تلاش کرد. قابل توجه است که یوگیهس نیز با انشعاب جناح چپ از مستقل‌ها مخالف بود، و حتی ایجاد حزب کمونیست را در آن مقطع زودرس می‌دانست، اما با این حال به حزب پیوسته بود. او قاطعانه و بی‌پروا به جست‌وجوی خود برای یافتن قاتلین رزا ادامه می‌داد. سه ماه پس از قتل رزا، او نیز بازداشت شد و به دست افسر خشن دیگری بی‌هیچ محاکمه‌ای به قتل رسید.

رزا لوکزامبورگ بی‌تردید یکی از اثرگذارترین نظریه پردازان و انقلابیون مارکسیست اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم است. به قولی، هر چند امروزه ما نحله‌ی فکری‌ای به نام «لوکزامبورگیست» همتای «لنینیست»، «استالینیست» یا «تروتسکیست» نداریم، اما بسیاری از افراد از طریق بسیاری از آثار او از جمله «رفرم و انقلاب» بود که جذب مارکسیسم شدند. هدف او از نوشتن، قانع کردن خواننده بود نه تغییر کیش او.<sup>۱</sup> اما این مبارز سیاسی خستگی‌ناپذیر، پای‌بند به اصول، سخت‌گیر و گذشت‌ناپذیر در داوری نسبت به مخالفان سیاسی، صریح و گاه حتی بی‌ملاحظه در مجادلات سیاسی درباره‌ی استراتژی مبارزه، که مدارا و سازش نمی‌شناخت، چهره‌ی کم‌تر شناخته شده‌ای نیز داشت. زنی با روحی حساس و لطیف، تحسین‌کننده‌ی زیبایی، در جست‌وجوی ثبات عاطفی و آرامش روحی، تشنه‌ی نوشیدن جرعه‌ای از مواهب زندگی، و آرزومند دوست داشتن و دوست داشته شدن. او شکیبایی و مدارای حیرت‌آوری برای تحقق آرزوهای‌اش نشان داد. بی‌تردید زنی با شخصیت نیرومند، قدرت فکری و استقلال نظری و سیاسی رزا لوکزامبورگ، از ناتوانی باورمندان به آرمان سوسیالیسم در ایجاد تعادل بین آرمان‌های آینده و مسایل عاطفی و روانی این‌جایی و اکنونی، رنج می‌برد. پرسش اما این است که آیا اساساً برای زنی مانند رزا لوکزامبورگ تحقق نیازهای عاطفی و خوشبختی فردی دست‌یافتنی بود؟

<sup>1</sup> J.P. Nettl, p. 4

## اما گلدمن «خطرناک‌ترین زن امریکا»

زنی که در اوایل قرن بیستم در آمریکا در باور عام «گردبادی سیاسی» را می‌مانست، مأموران امنیتی در این کشور او را «خطرناک‌ترین زن آمریکا» می‌خواندند، و مطبوعات از ارائه‌ی تصویر او به‌عنوان «جنون‌زده‌ی سکسی» خسته نمی‌شدند، در تمام زندگی، برای ایجاد نظم‌ی اجتماعی مبارزه کرد که باور داشت آرمان آنارشیسم، با تأمین آزادی‌های نامحدود فردی، بدون دخالت قانون و دولت می‌تواند محقق سازد. گلدمن ترور و خشونت را برای جلب توجه جامعه به فقر و بی‌عدالتی سرمایه‌داری چاره‌ناپذیر می‌دانست؛ عشق آزاد و سکس را منبع زندگی و خلاقیت می‌پنداشت؛ هرکجا آزادی و حق انتخاب فردی را در خطر می‌دید حضور داشت؛ و بارها به خاطر تبلیغ باورهای‌اش به زندان افتاد. او نهایتاً در سال ۱۹۱۷ به‌خاطر اعتراض به جنگ‌طلبی و سربازگیری اجباری، امتیاز شهروندی و زندگی در میهن انتخابی‌اش، ایالات متحده امریکا، را از دست داد، ۱۸ ماه زندانی شد و همراه با ۲۴۷ آنارشیست و مهاجر رادیکال دیگر به شوروی بازگردانده شد. تنها دو سال بعد، با روی‌گردانی از انقلاب بلشویکی، در اعتراض به سرکوب آنارشیست‌های روس و نابسامانی‌های سال‌های نخستین انقلاب، به جرگه‌ی میلیون‌ها مهاجر سیاسی پیوست؛ و سرانجام در ۱۴ ماه مه ۱۹۴۰ در تبعیدِ تورنتو در کانادا برای همیشه خاموش شد.

اما گلدمن، سومین فرزند مادر از ازدواج قبلی، و اولین فرزند پدر، یک تاجرِ نه‌چندان موفقِ یهودی روس، در ۲۷ ژوئن ۱۸۶۹، در محله‌ی یهودی‌نشین شهر «کونو»<sup>۱</sup> در لیتوانی پا به جهان گذاشت. دختر بودن او و تولد برادرش ظرف یک سال، و دو برادر دیگر به فاصله‌ای کوتاه پس از آن، او را از همان توجه مختصری هم که در نوزادی از پدر و مادر می‌گرفت محروم کرد. کودکی‌اِما با خشونتِ عصبی پدر که برای تأمین زندگی خانواده در فشار بود، افسردگی و انزواطلبیِ مادر، جابه‌جایی مکرر خانواده به خاطر عدم‌موفقیت حرفه‌ای پدر و فرار از یهودی‌ستیزی، همراه بود. دور کردن او از

<sup>۱</sup> Kovno

خانواده و فرستادن‌اش به کونیگزبرگ نزد مادر بزرگ مادری، بدرفتاری و کتک خوردن از دایی و خاله، که او را از مدرسه بیرون آورده و به خدمتکاری خود واداشته بودند، و احساس تنهایی و رهاشدگی، به گفته‌ی بعضی از زندگی‌نامه‌نویسان اما گلدمن، در تمام زندگی با او ماند. خانواده سرانجام به سن پترزبورگ منتقل شد.

تحصیلات اما مخلوطی بود از آموزش سخت‌گیرانه‌ی یهودی، همراه با کمی تدریس خصوصی و آموزش فرهنگ، اخلاق و ادبیات آلمانی، و ادبیات پوپولیستی و نیهیلیستی پیشانقلاب روس، که منبع الهام او شد. سرپیچی اما از اصول خشک آیین یهود که از او مطالبه می‌شد، او را کودکی آشوبگر شناسانده بود. در سیزده سالگی مجبور به ترک تحصیل و کار در کارگاه‌های خیاطی شد. تجربه‌ی زندگی‌اش به‌عنوان دختری یهودی که خانواده‌اش در جست‌وجوی امنیت و احساس تعلق و فرار از یهودی‌ستیزی مجبور به کوچ از جایی به جای دیگر بود، با آینده‌ای که به نظر می‌رسید برای او رقم زده شده، یعنی کارگری در کارخانه و ازدواج با مردی به انتخاب پدرش، در ستیز بود. از همین رو عمل دوست‌جویی را که از کونیگزبرک می‌شناخت، و به خاطر کار گذاشتن بمب زیر قطار تزار به مرگ محکوم شده بود، موجه می‌دانست؛ یعنی مردن در راه آرمان به‌جای تسلیم به زندگی توأم با بی‌عدالتی. اما او هنوز خیلی جوان بود تا وارد این‌گونه فعالیت‌های سیاسی شود. ایده‌آلیسم او بیشتر حول امکان زندگی با آزادی و شرایط انسانی دور می‌زد. مانند بسیاری از یهودیان روس در دوران کشتار یهودیان در روسیه‌ی تزاری، آمریکا کشوری به نظر می‌رسید که می‌توانست امکان چنین زندگی‌ای را فراهم سازد. یکی از دو خواهر ناتنی او قبلاً این راه را رفته بود و خواهر دیگر در تدارک فرار از زورگویی ناپدری بود که ازدواج با مردی غیریهودی را اجازه نمی‌داد. پدر تمایل اما به زندگی مستقل را نیز ولنگاری می‌دانست و می‌خواست با ترتیب دادن ازدواجی برای او که توسط مرد جوانی مورد تجاوز قرار گرفته بود، ننگ خانواده را بشوید. دو خواهر در اواخر سال ۱۸۸۵ با نام فامیل مادری عازم آمریکا شدند، و پس از ورود به مرکز پذیرش مهاجرین در نیویورک، به خانه‌ی خواهر بزرگ‌تر در راجستر رفتند، و بلافاصله جست‌وجوی کار را آغاز کردند.

زندگی اما با توجه به مداخلات خانواده، ساعات کار طولانی در کارخانه‌ی لباس‌دوزی مدرن‌تر راجستر، زیر نگاه عبوس سرکارگر که حتی گفت‌وگو موقع کار را

هم ممنوع کرده بود، بهتر از سن پترزبورگ نبود. کارگران درس پترزبورگ حداقل ضمن کار آواز می‌خواندند و باهم رفیق بودند. احساس تنهاییِ اما و مشاهده‌ی فقر و استثمار شدید مهاجران یهودی که در آمریکا دست‌کمی از روسیه‌ی تزاری نداشت، و شکاف عظیم میان کارگران مطیع و ارزان یهودی با صاحب‌کاران یهودی-آلمانی ثروتمند توهمِ همبستگی میان یهودیان را نیز سریعاً نقش‌برآب کرد. این شرایط مشوقِ اما به شرکت گاه و بی‌گاه در جلسات سوسیالیست‌های راجستر شد. اما سرآغازِ ردیکالیزه شدنِ اما خشم او از محاکمه‌ی هشت کارگر فعال آنارشویست در شیکاگو در ۱۸۸۷ به اتهام بمب‌اندازی و کشتنِ هفت پلیس در جریانِ اعتصابِ کارگری بود.<sup>۱</sup> واضح بود که هدف از محاکمه و به دنبال آن اعدام هشت انقلابی آنارشویست، سرکوبِ خاستگاه سیاسی آنان و جنبشِ کارگری آمریکا به‌طور عام بود. اما شدیداً تحت تأثیر سخنان انقلابیون در دادگاه قرار گرفت.

اما که برای فرار از فشار زندگی با خانواده، به‌خصوص پس از ورودِ پدر و مادر و برادرانش به آمریکا، به ازدواجِ سریع و ناموفق با یک مهاجر یهودیِ روس، ژاکوب کِرشنر<sup>۲</sup> روی آورده بود، ناراضی از شرایطِ زندگی‌اش، خود را در تله می‌دید. خشم او از سرکوبِ انقلابیون آنارشویست، توأم با بی‌زاری‌اش از ناآگاهی و بینشِ سنتی خانواده، به او جرأت آن را داد تا اعلام کند که قصد جدایی از شوهرش، که به خاطر ناتوانی جنسی به قمار روی آورده بود، را دارد. او که در این هنگام تقریباً بیست ساله بود، راجستر را ترک کرد و به نیوهیون<sup>۳</sup> رفت و در یک کارخانه‌ی کرسِت دوزی، که به خاطر وجود اتحادیه کارگری شرایطِ بهتری داشت، مشغول به کار شد. در آن‌جا با گروهی دیگر از کارگران مهاجر روس آشنا شد و پای ثابتِ جلسات شبانه‌ی بحث و گفت‌وگو درباره‌ی سوسیالیسم و آنارشویسم بود. اما ابتلا به سل او را ناچار کرد که به راجستر بازگردد و برای مدتی کوتاه دوباره با ژاکوب زندگی کند. با جدایی قطعی از همسرش، طرد شدن

<sup>1</sup> Charles A. Madison, *EMMA GOLDMAN Biographical Sketch*, [EBook #33628], Release Date: September 4, 2010

<sup>2</sup> Jacob Kerschner

<sup>3</sup> New Haven

از جامعه‌ی یهودی و عاق شدن توسط خانواده که بنا به سنت یهود طلاق را بر نمی‌تابید، اما باروبنه را بست و با چرخ خیاطی‌اش عازم نیویورک شد.

### آنارشیسم و آزادی فردی

زندگی اما گلدمن، به محض ورود به نیویورک، ملاقات با الکساندر برکمن<sup>۱</sup> (ساشا) و از طریق او با یوهان موس،<sup>۲</sup> از رهبران آنارشیست آلمان، سوسیال دموکرات پیشین و عضو سابق رایشتاگ که از آلمان اخراج شده بود، و هم‌خانه شدن با سایر فعالین شناخته شده‌ی آنارشیست در نیویورک، مسیر مشخصی یافت. موست او را زیر بال‌وپر خود گرفت و به آموزش او، به‌خصوص برای ارائه‌ی سخنرانی که در آن زمان ابزار مهم تبلیغاتی آنارشیست‌ها بود، پرداخت. اما همکاری و اتحاد سیاسی با موست که مستلزم دنباله‌روی اما از او بود، گلدمن را متوجه نکته دیگری کرد، این که با چه سرعتی موست او را به یک ابژه‌ی جنسی تبدیل کرده بود. با تکرار این تجربه، او متوجه شد که حتی در جرگه‌ی آنارشیست‌ها، بسیاری از فعالین مرد که در حرف متعهد به آزادی مطلق فردی بودند و نابرابری و رابطه‌ی سلسله‌مراتبی را مردود می‌شمردند، از سلطه‌طلبی و استثمار رفقای زن ابایی نداشتند. اما به‌رغم ترس از دلخور شدن موست، که بعدها از او عذرخواهی کرد و گناه را به گردن دوست داشتن اما انداخت، در مقابل او ایستاد. پس از چندی رابطه‌ی عاشقانه او با ساشا (الکساندر برکمن)، آغاز شد و به زودی با پیوستن پسر عموی ساشا، فدیا، به آن دو، رابطه‌ی سه‌جانبه‌ی عاشقانه و جنسی میان آنان برقرار شد.

زندگی مشترک سه نفره اما، ساشا و فدیا پس از اعتصاب خونین کارگران فولاد هومستد در ۱۸۹۲ که به کشته‌شدن ده تن و زخمی‌شدن صدها تن از اعتصاب‌کنندگان انجامید، و تصمیم گروه سه نفره به ترور صاحب‌کارخانه‌ی میلیونر، برای جلب توجه دنیا به این جنایت، پایان یافت. ترور را ساشا انجام داد اما تنها به زخمی شدن فرد موردنظر و دستگیری و محکومیت ۲۲ سال زندان برای ساشا انجامید. پس از آن، چه پیش از محاکمه‌ی ساشا و چه پس از آن، محور فعالیت و سخنرانی‌های اما توجیه این

<sup>1</sup> Alexander Berkman

<sup>2</sup> Johann Most

اقدام به ترور بود. گزارش مطبوعات از سخنرانی پرشور او در دفاع از معشوق و هم‌رزماش در میتینگ بزرگی که برای حمایت از این اقدام و توجیه آن، با ریاست اما تشکیل شد، با این پرسش تحریک‌آمیز همراه بود که «فعالیت‌های این زن خطرناک تا کی مجاز خواهد بود.»<sup>۱</sup>

شرایط زندگی گلدمن تغییر کرد. او به‌عنوان هم‌خانه، معشوق و هم‌رزم ساشا تحت تعقیب پلیس قرار گرفت. در خانه‌های دوستان و فامیل پناه می‌گرفت؛ صاحب‌خانه‌ها از اجاره دادن اتاق به او سرباز می‌زدند؛ و مجبور بود ساعت‌ها در کافه‌ها بنشیند یا در قطار زیرزمینی وقت بگذراند. با این حال از پیشنهاد دوستان برای استفاده از نام مستعار سرباز می‌زد. فاصله بین تصورات انقلابی و واقعیت‌های زمینی خود را به‌خوبی در عمل تروریستی ناموفق آنان نمایانده بود. نه تنها کارگران برخلاف تصور اما و دوستانش تحت تأثیر این انقلابی‌گری، دست به اشغال کارخانه زده بودند، بلکه چند نفر از آنان که در صحنه‌ی ترور حضور داشتند، به دستگیری ساشا کمک کرده بودند. به علاوه، این اقدام نسنجیده موج سرکوب علیه دگراندیشان را دامن زده و بدتر از آن موجب شکاف در جنبش کارگری برسر تاکتیک مبارزه شده بود. اما از این که معشوق و رفیق راهش در زندان و او آزاد بود احساس گناه می‌کرد. شاید به همین دلیل با تمام نیرو خود را وقف تبلیغ و توجیه هدف ترور کرده بود. این در حالی بود که بعضی از شناخته‌شده‌ترین آنارشویست‌ها، از آن جمله موسست در روزنامه‌ی خود اقدام تروریستی پرکمن را به‌عنوان «تبلیغ از طریق عمل» مردود شمردند. این مخالفت‌ها و نحوه‌ی برخورد گلدمن با آن‌ها، از آن جمله رفتن او به سخنرانی موسست و حمله‌ی فیزیکی‌اش به او با شلاق کشیدن به سرو صورت موسست، به گفته‌ی خودش، «توفانی در میان آنارشویست‌ها به پا کرد و به تقسیم آنان به دو گروه متخاصم»، و حتی به ممنوعیت گلدمن از ورود به پاره‌ای از جلسات انجامید.<sup>۲</sup> بسیاری از جلسات به خشونت و بازداشت گلدمن از سویی و

<sup>1</sup> Alice Wexler, *Emma Goldman An Intimate Life*, New York: Pantheon Books, 1984, pp. 75-76

<sup>2</sup> Emma Goldman, *Living my life*, New York, Garden City Publishing Co., Inc. p. 105

افزایش شهرت او در میان آنارشیست‌ها، و دعوت‌های مکرر از «امای سرخ» برای سخنرانی می‌انجامید.

با این حال شش ماه پس از این رویداد، گلدمن با مرد دیگری به نام «اد برادی»<sup>۱</sup> که به خاطر توزیع ادبیات آنارشیستی، پس از ده سال زندان در اتریش به آمریکا آمده بود، آشنا شد. هم او بود که گلدمن را با ادبیات کلاسیک از گوته تا شکسپیر آشنا کرد، به او فرانسه آموخت و او را که برای تأمین زندگی ده ساعت از روز را پشت چرخ خیاطی می‌گذراند، به مراکز ادبی شبانه‌ی آنارشیست‌ها برد. اد در عین حال سعی می‌کرد گلدمن را، که دوباره به بیماری سل مبتلا شده بود، حداقل موقتاً از فعالیت سیاسی بازدارد. اما این توصیه‌ای نبود که برای گلدمن قابل قبول باشد. پس از گذراندن یک دوره نقاهت در جوار خانواده در راجستر، او به نیویورک بازگشت، شهری که در بحران اقتصادی ۱۸۹۳ و افزایش شدید بیکاری و فقر، غوطه‌ور بود. او علی‌رغم ناخوشی، فعالیت برای جمع‌آوری مواد خوراکی و ایجاد دکه‌های توزیع سوپ برای فقرا، و سازمان دادن تظاهرات گرسنگان و سخنرانی‌های به‌تعبیر مطبوعات «تحریک‌آمیز» خود را از سر گرفت. گلدمن که معتقد به عمل مستقیم توده‌ها بود، در سخنرانی‌هایش هم استراتژی‌های لحظه‌ای را توصیه می‌کرد و هم مشاجرات سیاسی را ادامه می‌داد. مثلاً در میتینگ کارگران بیکار به شنوندگان می‌گفت اگر نان می‌خواهید درهای مغازه‌ها باز است، بروید بردارید. هم‌زمان اقدام رهبران اتحادیه‌ها و سوسیالیست‌ها را برای سازمان دادن بیکاران مورد تمسخر قرار می‌داد و به شنوندگان هشدار می‌داد که به آنان و به سیاستمداران اعتماد نکنند.<sup>۲</sup> سرانجام پس از یکی از این سخنرانی‌ها و حمل پرچم سرخ در راهپیمایی زنان و دختران لباس‌دوز بیکار در میدان یونیون نیویورک دستگیر و محکوم به یک سال زندان به اتهام «تحریک به شورش... بی‌اعتقادی به خدا و دولت» شد.

<sup>1</sup> Ed Brady

<sup>2</sup> Wexler, pp. 74-75



## زن، ازدواج و سکس

اما گلدمن پس از آزادی از زندان تبدیل به سلبریتی شد، اما به‌عنوان «آشوبگر حرفه‌ای» بیش از پیش هم در رادار پلیس و هم در سرخط اخبار روزنامه‌های مهم آمریکا جاخوش کرد. دعوت‌ها برای سخنرانی از او افزایش یافت و شنوندگان هم از آن پس نه فقط یهودیانِ عبری-زبان، بلکه جمع‌های بزرگ‌تر آمریکایی و انگلیسی‌زبان و شخصیت‌های مترقی و ادبی آمریکا بودند. گلدمن در ضمن یاد گرفت که از مطبوعات به‌سود تبلیغ نظرات آنارشیستی استفاده کند و به جای فرار از خبرنگاران با آنان به مصاحبه‌های طولانی بنشیند. رابطه‌اش با ادِ برادی نیز با نقل مکان به آپارتمان مشترک وارد مرحله‌ی جدیدی شد، هرچند اد از استقلال رأی گلدمن که اتاق خود را داشت، و از ملاقات‌های بیش از حد تحمل او، و درخانه بند نشدن‌اش دل خوشی نداشت. از رد پیشنهاد ازدواج‌اش نیز آزرده بود. اما گلدمن بنا بر تجربه‌ی شخصی از ازدواج متنفر بود و آن را با روابط ستم‌گرانه سرمایه‌داری و نهاد دولت ارتباط می‌داد که زن را به خدمتکار و ابژه‌ی جنسی برای کارِ ارزان و تولید مثل تبدیل می‌کرد. در باور گلدمن عشق و سکس به‌عنوان عمیق‌ترین نیاز زندگی بشر نه تنها ربطی به ازدواج نداشت، بلکه عشق طبیعی و آزاد از محدودیت، درست نقطه‌ی مقابل پیوندِ تصنعی و محدودکننده‌ی ازدواج بود. به گمان او ازدواج، زن را در ازای امنیت اقتصادی محکوم به عمری وابستگی می‌کرد و این مبادله‌ای بی‌ارزش بود. او به ساشا نیز اعلام کرده بود که اگر مردی را دوست بدارد بدون مداخله‌ی قانون و خاخام خود را به او می‌دهد و وقتی دیگر عشقی وجود نداشته باشد بدون اجازه‌ی هیچ‌کس رابطه را ترک می‌کند.

برای اکثریت جامعه‌ی آمریکا که افکار انقلابی، عشق آزاد و سکس خارج از ازدواج را نمی‌پسندید، آنارشیسمِ گلدمن تنها بهانه‌ای بود برای بمب‌اندازی و قتل ثروتمندان، و فمینیسم او محملی برای عشق آزاد. این قضاوتی سطحی و غیر منصفانه بود. سکس در مرکز تحلیلِ اما گلدمن از ستم زن قرار داشت، چون به نظر او سکس سلاح عمده‌ای بود که جامعه علیه زنان به کار می‌برد. گلدمن همه جا نشانه‌ها و نتایج تبعیض علیه زنان را می‌دید. به گمان او زنان استعداد و بلندپروازی‌های خود را به خاطر مردها فدا

می‌کردند؛ زن‌ها برده‌ی معیارهای زیبایی می‌شدند و اغلب هیچ هویت مستقلی نداشتند و بسیاری از آن‌ها هرگز رضایت جنسی را تجربه نمی‌کردند.

او باور داشت که سکس مانند «غذا و هوا» برای انسان ضروری است، اما جامعه این انتظار غیرانسانی را از زنان داشت که جز در مورد خودفروشی، بدون سکس زندگی کنند. خود او البته از تن دادن به این انتظار سرباز می‌زد و به همین دلیل مورد نفرت، ترس و سوءتعبیر قرار داشت. به قول شولمن، مردان که می‌پنداشتند او تن خود را به هرکسی عرضه می‌کند موی دماغ او می‌شدند و زنان از او دوری می‌کردند.<sup>۱</sup> با این حال، علی‌رغم باور گلدمن به عشق آزاد، پیوند او با مردان زندگی‌اش، از جمله با مردانی که در دورانی که برکمن در زندان بود با آنان رابطه‌ی عشقی داشت، پیوسته عمیق و پُردوام بود. گفتنی است که حتی بعضی از آنارشیست‌های رادیکال صراحتاً گلدمن در مورد سکس را بر نمی‌تابیدند. مثلاً، پتر کروپوتکین،<sup>۲</sup> از بزرگان آنارشیسم و آنارکو-کمونیسم که اِما بعداً در سفرش به اروپا با او آشنا شد، گمان داشت که گلدمن زیاده از حد بر سکس تکیه می‌کرد. در یک بحث داغ بین آن دو، او به اِما گفت ستم زنان ذهنی است نه جنسی: «وقتی زن از نظر فکری با مرد برابر باشد و شریک ایده‌های اجتماعی او، همانند مرد آزاد خواهد بود» و پاسخ اِما این بود که «وقتی من به سن شما رسیدم مسئله‌ی سکس ممکن است دیگر برایم اهمیت نداشته باشد. اما الان برایم اهمیت دارد... همین طور برای صدها و میلیون‌ها جوان دیگر.» در این مورد او زحمت جواب به کروپوتکین را به خود داد، اما در کنگره‌ی بین‌المللی آنارشیست‌ها در پاریس در سال ۱۹۰۰، زمانی که کنگره نگران از انتشار ناخوشایند مطبوعات، به اِما اجازه نداد که مقاله‌ی خود را درباره‌ی سکس قرائت کند، کنفرانس را ترک کرد.

نظریات گلدمن درباره‌ی مادری نیز مکمل ایده‌های آنارشیستی او بود و به تدریج انسجام تئوریک یافت. او از درد شدید در دوران عادت ماهیانه رنج می‌برد، که به تشخیص پزشک ناشی از کجی رحم بود و امکان بچه‌دار شدن را نیز بدون عمل جراحی ناممکن می‌کرد. اما او تصمیم گرفت به عمل جراحی تن ندهد و بر «این شدیدترین و

<sup>1</sup> Emma Goldman, *The Traffic in Women and other essays on feminism, with a biography by Alix Shulman*, Hadley, MA, 1971, p. 11

<sup>2</sup> Peter Kropotkin

بدوی‌ترین نیاز زنانه، یعنی تمایل به بچه داشتن» فائق شود. او تصمیم به بچه‌دار نشدن را ناشی از تجربه‌ی سخت کودکی خودش و آگاهی از وجود تعداد کودکان ناخواسته در جهان و تعهدش به آرمان خود می‌دانست. به این ترتیب، به قولی بینش آنارشیستی پایه‌ی تئوریک ایده‌های فمینیستی‌اش شد. در خود-زندگی‌نامه‌اش نوشت این نقص را مانند «هزینه‌ای که شهدای دیگر هم پرداخته‌اند، تحمل خواهد کرد.. و نیاز خود به مادر بودن را درعشق به همه‌ی بچه‌ها جبران خواهد کرد.»<sup>۱</sup>

به‌هررو، او پس از آزادی از زندان مدتی به‌عنوان پرستار کار کرد، بعد همراه اد یک بستنی‌فروشی باز کرد. در تمام این مدت، فعالیت برای آزادی ساشا را رها نکرد و حتی با جمع‌آوری پول، صندوقی برای آزادی او از زندان ایجاد کرد. سپس با تشویق و اصرار اد برای تحصیل پرستاری حرفه‌ای و مامایی عازم اتریش شد. در اروپا بود که با پتر کروپوتکین و جمعی دیگر از رادیکال‌های اروپایی از جمله ستاره‌ی کمون پاریس لوییژ میشل<sup>۲</sup> آشنا شد. در این سفر، تحت تأثیر اندیشه‌های کروپوتکین قرار گرفت که معتقد بود به‌جای مردود شمردن همه‌ی مظاهر دنیای سرمایه‌داری، می‌توان از تکنولوژی مدرن آن برای ایجاد وفور کمونیستی استفاده کرد. نیز ایده‌ی همبستگی و همکاری و کمک متقابل، و تصور انقلاب به‌عنوان روندی طبیعی، به‌جای ویرانی خارج از کنترل، این فکر را در او تقویت کرد که آنارشیست‌ها نه‌تنها برخلاف تصور دیگران، خارج از تاریخ نایستاده‌اند بلکه در کنار تاریخ آن‌گونه که باید باشد قرار دارند.<sup>۳</sup> گلدمن در عین حال ایده‌ی «عمل مستقیم» انریکو مالاتستا،<sup>۴</sup> یکی از آنارشیست‌های پُرآوازه‌ی ایتالیا، نیز برایش جالب بود که خشونت و خرابکاری فردی یا گروهی برای افزایش آگاهی مردم را ضروری می‌دانست اما گمان داشت که رهایی مردم باید به‌دست خود مردم صورت گیرد و نه به‌دست آنارشیست‌ها.

<sup>1</sup> Emma Goldman, *Living My Life*, p. 61

<sup>2</sup> Louise Michel

<sup>3</sup> Candace Serena Falk, *Love, Anarchy, and Emma Goldman*, London and Brunswick, Rutgers University Press, 1990, p. 29

<sup>4</sup> Enrrico Malatesta

بازگشت اما به نیویورک و از سرگرفتن فعالیت‌هایش، به تنش در رابطه‌اش با اِد، و جدایی از او، انجامید. در ۱۸۹۹ به اروپا بازگشت، این بار به قصد تحصیل پزشکی در سوییس، به هزینه‌ی دو تن از هواداران ثروتمندش. اما پس از مدت کوتاهی، ترک تحصیل کرد. در پاریس به کارزار دسترسی به ابزار پیشگیری از بارداری پیوست، که با بسیاری ایده‌های سیاسی او، از آن جمله آزادی جنسی سازگاری داشت. گلدمن در این کارزار رسالت جدیدی یافت. پیشگیری از بارداری به باور او مستقیماً با آزادی زنان پیوند داشت. نظرات گلدمن، در زمینه‌های دیگر نیز تحول یافته بود. وقتی پس از یک سال از اروپا به نیویورک بازگشت، خشونت فردی را دیگر ثمربخش نمی‌دانست، و آن را جز به نشانه‌ی حساسیت فردی کاملاً بی‌فایده می‌دانست.<sup>۱</sup> اما این تغییر بینش، پس از قتل شوک‌آور رییس‌جمهور آمریکا، ویلیام مک‌کینلی<sup>۲</sup> در دسامبر ۱۹۰۱ مانع از تعقیب او توسط پلیس نشد. قاتل، یک جوان مهاجر لهستانی، گفته بود او تحت تأثیر یک سخنرانی «امای سرخ» قرار داشته است. هرچند بازداشت کوتاه‌مدت و تلاش پلیس برای اخراج گلدمن از آمریکا به نتیجه نرسید، قوانین متعدد، از آن جمله قوانین تشدید مجازات «جانین آنارشیست» در ایالات نیویورک، نیو جرسی و ویسکانسین، و تصویب قانون منع ورود مهاجران آنارشیست به آمریکا توسط کنگره در ۱۹۰۳، کل جنبش را دچار بحران کرد. شدت خشم و خصومت جامعه و مطبوعات علیه آنارشیست‌ها و به‌خصوص علیه اِمّا گلدمن برای او افسرده‌کننده و دردآور بود. اما شوک‌آورتر، محکومیت این ترور فردی از جانب پاره‌ای از رهبران جنبش، بیش از همه، الکساندر برکمن (ساشا) بود. او در نامه‌اش از زندان، عمل ترور را به‌خصوص وقتی علیه فردی که «دشمن واقعی و فوری» مردم نباشد از لحاظ اجتماعی غیرضروری و بدون کیفیت «آموزشی» خوانده بود. برای گلدمن این ارزیابی همان بود که موسس علیه اقدام تروریستی ساشا چند سال پیش طرح کرده بود. به قول خودش احساس می‌کرد ساشا را از دست داده است.<sup>۳</sup>

<sup>1</sup> Richard and Anna Maria Drinnon, eds., *Nowhere at Home: Letters from Exile of Emma Goldman and Alexander Berkman*, Schoen Publishers, 1975

<sup>2</sup> William McKinley

<sup>3</sup> Emma Goldman, *Living My Life*, pp.323-25.

### مجله‌ی زمین مادر و نوگرایی در جنبش آنارشیسم

جنبش آنارشیسم یکی‌دو سال به‌ناچار در نوعی محاق فرو رفت. اما منبع انرژی گلدمن بی‌پایان بود. او به‌رغم قانون ضد آنارشیستی ۱۹۰۳، خیلی زود به صحنه‌ی عمومی، و حمایت و بسیج امکانات برای متوقف ساختن اخراج آنارشیست‌ها از آمریکا و ارائه‌ی سخنرانی، عمدتاً در جمع آمریکایی‌های لیبرال و چپ بازگشت، هرچند گاه به‌خاطر افزایش شهرت و ضرورت حضور در عرصه‌ی عمومی، احساس خستگی می‌کرد. آغاز انتشار نشریه‌ی زمین مادر<sup>۱</sup>، در ۱۹۰۶ برای او تجدید انرژی و روحیه بود. خواست دیرین او، یعنی انتشار یک نشریه‌ی آنارشیستی، با کمک مالی جمع شده توسط یک گروه تئاتر روسی که در بازدید از آمریکا از همراهی بی‌دریغ گلدمن برخوردار شده بود، سرانجام تحقق یافت. سخنرانی‌های او نیز از آن پس عمدتاً در مقابل دریافت حق‌الزحمه بود، به عبارت دیگر کار سیاسی را با کار برای پول درآوردن و تأمین هزینه‌ها درآمیخت. هرچند ویراستار نشریه دیگران بودند، اما به‌گفته‌ی خودش، احساس می‌کرد کلام او دیگر «تنها ابزاری نبود که برای بیان افکارش در اختیار داشت، و صحنه تنها جایی نبود که در آن احساس تعلق می‌کرد. نشریه جایی بود برای انتشار سخنرانی‌هایش و چاپ ادبیات و هنر جوانان ایده‌آلیست.»<sup>۲</sup> در حقیقت نیز تولد نشریه جان تازه‌ای به جنبش داد و آن را بر مبنای بینش نوین -- و اختلاف‌برانگیز -- گلدمن، یعنی توجه به مسائل اجتماعی و فرهنگی، سازمان داد. خاستگاه رادیکال کارگری اولیه‌ی جنبش نیز تغییر کرد و انواع حرفه‌ها و اقلات طبقه متوسط را دربر می‌گرفت. بعضی از آنارشیست‌ها این تحولات را مثبت نمی‌دانستند.

در این دوران خاص، شیوه‌ی آنارشیستی مبارزه‌ی سیاسی در جنبش کارگری و سایر مبارزات اجتماعی نفوذ پیدا کرده و مشاجرات سیاسی میان سوسیالیست‌های مارکسیست و آنارشیست‌ها بسیار حاد بود. عکس‌العمل خصمانه‌ی رهبران آنارشیست آمریکا، از آن جمله یوهان موست به سفر و تور سخنرانی ادوارد اولینگ و النور مارکس که در بخش اول این نوشته از آن سخن رفت، تفاوت بارز استراتژی انقلابی این دو

<sup>1</sup> Mother Earth

<sup>2</sup> Emma Goldman, *Living My Life*, p. 377.

دیدگاه را به خوبی نشان می‌داد: موسی در روزنامه‌اش نوشت می‌بایست قبل از ورود به آمریکا آن دو کشته می‌شدند. از سوی دیگر، النور، به محض ورود به نیویورک در اولین سخنرانی‌اش به تشریح تفاوت بین آنارشیسم و سوسیالیسم پرداخت و ضمن محکوم کردن حکم دستگاه قضایی فاسد علیه هشت آنارشیستِ کارگری در شیکاگو، در نفی دیدگاه آنارشیست‌ها به شونندگان توصیه کرد سه نوع «بمب» به میان توده‌ها بیندازند: «تبلیغ، آموزش و تشکل».<sup>۱</sup>

آزادی پرکمن از زندان پس از چهارده سال در ۱۹۰۶ و تفاوت‌های نظری و رفتاری او با گلدمن در سال‌های جدایی، روابط گذشته را دچار شکاف و کشمکش کرد. بینش برکمن در سال‌های زندان درباره‌ی ترور فردی تغییر کرده بود و او بیشتر بر عمل جمعی با تکیه بر اتحادیه‌ها و کارگران به‌عنوان هدف فعالیت و تبلیغات آنارشیستی تأکید داشت. او آنارشیسم را جناح چپ جنبش کارگری می‌دانست. گلدمن و آنارشیست‌هایی که مانند او می‌اندیشیدند، آن را رادیکالیسم فرهنگی، اجتماعی و جنسی می‌پنداشتند. با این حال، پس از یک دوره افسردگی شدید، برکمن همکاری با گلدمن را از سر گرفت و عهده‌دار ویراستاری نشریه شد. آن دو تلاشی ناموفق برای روشن ساختن خاکستر عشق گذشته کردند. اما غیبت مداوم گلدمن از نیویورک برای سخنرانی و تبلیغ مجله، و تفاوت بینشی آن‌ها کار خود را کرد و رابطه‌ی عشقی آن دو در بازگشت گلدمن از یکی از سفرهای‌اش، و اطلاع از رابطه‌ی برکمن با یک زن فعال نوجوان آنارشیست خاتمه یافت. با این حال رابطه‌ی رفیقانه و همراهی سیاسی آنها در آمریکا، در روند استرداد به روسیه، و در تبعید پس از مراجعت از روسیه، تا خودکشی برکمن در جنوب فرانسه در ۱۹۳۶ ادامه یافت. برکمن ظاهراً تنها کسی بود که می‌توانست انتخاب‌ها و باورهای سیاسی اما گلدمن را مورد انتقاد قرار دهد، بی‌آن‌که با عکس‌العمل شدید او مواجه شود. سال‌های نخستین قرن بیستم دوران احیای فعالیت‌های آنارشیستی و تجدید حیات جنبش اتحادیه‌ای انقلابی «آنارکو-سندیکالیسم»، به‌خصوص در اروپا و اتحادیه‌ی «کارگران صنعتی جهان»، IWW در آمریکا بود.<sup>۲</sup> جنبش حق رأی زنان<sup>۳</sup> نیز بخش

<sup>1</sup> Yvonne Kapp, Eleanor Mark, New York: Pantheon Books, 1972, Vol. 2, p. 153

<sup>2</sup> Industrial Workers of the World

<sup>3</sup> Suffrage movement

مهمی از زندگی سیاسی چپ و سانتریست‌ها در ایالات متحده و انگلستان بود. رابطه‌ی گلدمن با این دو جنبش رابطه‌ی پیچیده‌ای بود. او در کنگره‌ی مهمی متشکل از رهبران پُرآوازه‌ی آنارشیست در آمستردام شرکت جست، اما در کنفرانس جز اشاره‌ای گذرا به «فروستی جنسی» بحثی را مطرح نکرد و نتوانست مسئله‌ی مورد نظرش را به بحث جدی تبدیل کند. ارزیابی یکی از زندگی‌نامه‌نویسان گلدمن، ایس وکسلر این است که در کنفرانسی که در تسلط مردان بود، زنی حتی در موقعیت اما گلدمن برای ارائه‌ی مسائل زنان در تنگنا قرار داشت و ناچار تعریفِ مردانه از این که کدام مسائل مهم‌تر است را پذیرفت.<sup>۱</sup> گلدمن از سندیکالیست‌ها در آمریکا نیز حمایت می‌کرد اما رابطه‌اش با آنان تنها حمایت از دور بود. او نگران بود که آنارشیست‌ها اگر به IWW بپیوندند، آنارشیسم را کنار می‌گذارند، چنان‌که در فرانسه چنین شده بود. از سوی دیگر، تعهد عمیق او به آزادی زنان، به‌خصوص در عرصه‌ی جنسی، مانع از آن می‌شد که او به اتحادیه‌ی مردانه‌ای با توجه انحصاری به عرصه‌ی کار، بپیوندد. اما رابطه‌ی گلدمن با جنبش زنان و به‌خصوص با جنبش حق رأی زنان، به‌روشنی خصمانه بود. باور او این بود که جنبش زنان در ایالات متحده، جنبش طبقه‌ی متوسط، اخلاق‌گرا و نسبت به کارگران خصومت‌آمیز بود، و فعالان جنبش حق رأی، وقت خود را تلف می‌کردند. در یک سخنرانی در این باره گفت «ممکن است مرا دشمن زن بدانند. اما اگر بتوانم نور حقیقت را به آنان بنمایانم، اشکال ندارد.» تأکید می‌کرد که پیشرفت، آزادی و استقلال زنان به‌دست خودشان ممکن است و برای تحقق این هدف باید ابراز شخصیت کنند، موجودیت خود به‌عنوان ابژه‌ی جنسی را رد کنند؛ هیچ کس را دارای حق بر بدن خود ندانند؛ از بچه‌دار شدن، جز به خواست خود استنکاف کنند؛ و بنده‌ی هیچ کس نباشند، نه خدا، نه دولت، نه جامعه، نه خانواده. تنها این امر و نه گرفتن حق رأی است که زنان را آزاد و به مهم‌ترین نیروی بشری برای تأمین عشق، صلح و تعادل تبدیل می‌کند.<sup>۲</sup>

درگذشت یوهان موسست که راه را برای اتوریته‌ی آنارشیست‌های جوان‌تر، مانند گلدمن و برکمن گشوده بود، و گزارش‌های مداوم مطبوعات از سخنرانی‌ها و

<sup>1</sup> Wexler, p. 138

<sup>2</sup> Serena Falk, p.82

درگیری‌های گلدمن با پلیس نیز به افزایش شهرت او به‌عنوان یک رهبر مهم آنارشیست‌ها افزوده بود. در سخنرانی‌های سراسری او در آمریکا گاه هزاران نفر با پرداخت ورودیه حضور می‌یافتند. حتی اگر بپذیریم که این محبوبیت محصول شهرت بد او به‌عنوان «هوادر عشق آزاد و بمب و قاتل پرزیدنت آمریکا»، یا تکنیک تبلیغاتی مدیران برنامه بود،<sup>۱</sup> موفقیت این «ملکه‌ی آنارشیست» در تبلیغ گسترده‌ی باورهای‌اش را نمی‌توان انکار کرد. با این حال سفرهای دائمی که برای تبلیغ مجله می‌کرد، شور و هیجان سخنرانی‌ها که به محض خروج از سالن، در تنهایی اتاق هتل و گاه در بازداشتگاه‌های محل خاتمه پیدا می‌کرد، در آستانه‌ی چهل سالگی احساس تنهایی‌اش را پس از خاتمه‌ی رابطه‌ی عشقی با برکمن، تسکین نمی‌داد. گلدمن که پیوسته بر دوست داشتن و دوست داشته‌شدن، به‌عنوان حیاتی‌ترین حق زنان تأکید می‌کرد، احساس می‌کرد این حق از او دریغ شده و در تمنای عشق بود. درست در این شرایط روحی بود که رابطه‌ی عشقی جدیدی را آغاز کرد که مانند صاعقه به زندگی او زد و ۱۰ سال، از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸، عواطف او را در کنترل خود گرفت.

### عشق آزاد و تضادهای چاره‌ناپذیر

بن رایتمان،<sup>۲</sup> مردی خوش‌سیما و ۱۰ سال از گلدمن جوان‌تر بود. او پزشک متخصص زنان و بیماری‌های مقاربتی، پرورش‌یافته‌ی فقر، بدون پدر، در محله‌ی سیاه‌پوستان و ایرلندی‌ها در شیکاگو، و حامی خانه‌به‌دوشان، زندانیان سابق، بیکاران، از خانه‌گریختگان و ساکنان خوابگاه‌های دولتی بود. ضیافتی که او برای این افراد در سالن یکی از هتل‌های لوکس شیکاگو برای جلب توجه جامعه داده بود و کتک خوردن‌اش از پلیس در راهپیمایی بیکاران، او را در مرکز سیاست شیکاگو قرار داده بود. گلدمن، که در سفر شیکاگو، به‌علت مخالفت پلیس با مشکل پیدا کردن جا برای سخنرانی مواجه بود، از پیشنهاد رایتمن برای سخنرانی در سالن ضیافت خانه‌به‌دوشان استقبال کرد، و زمینه‌ی نزدیکی این دو فراهم آمد. سخنرانی به‌رحال انجام نشد اما رابطه‌ی عاشقانه پرمسئله‌ی آن دو آغاز شده بود. گلدمن در خاطرات خود نوشت: «تمنای شدیدی برای

<sup>1</sup> Alice Wexler, p. 166

<sup>2</sup> Ben Lewis Reitman



نوازش مردی که در شیکاگو با او آشنا شده بودم مرا زیر سلطه‌ی خود گرفته بود. به او نوشتم نزد من بیاید. اما وقتی آمد، دچار یک مقاومت درونی شدم که نه می‌توانستم آن را توضیح دهم و نه بر آن غلبه کنم.<sup>۱</sup>

پن به زودی به بهانه‌ی نزدیک بودن به گلدمن، دستیار او برای ترتیب دادن سفرها، برنامه‌ریزی سخنرانی‌ها، انجام تبلیغات، فروش نشریات و هر کار کوچک و بزرگ دیگری شد. بارها هر دو به اتهام برگزاری «گردهمایی‌های غیرقانونی» با پلیس درگیر یا بازداشت شدند. پن درصدی از عواید این فعالیت‌ها را دریافت می‌کرد. کمک‌های پن در سفرهای سیاسی گلدمن و عشق ورزی او در شب‌هایی که دزدانه به اتاق هتلی پناه می‌بردند، برای گلدمن به نیازی شدید و کنترل‌ناپذیر تبدیل شد. اغلب پس از هر سفر سخنرانی، پن به شیکاگو نزد مادرش، که سخت به او وابسته بود، و اما به نیویورک بازمی‌گشتند. اما نامه‌های سرشار از ابراز عشق، شکوه از دوری، تمنای جنسی و بی‌تابی برای نوازش جسم یکدیگر با بیانی بی‌پرده، آن دو را به یکدیگر پیوند می‌داد. پن در گلدمن انرژی جنسی‌ای را بیدار کرده بود که به معنی واقعی عقل‌اش را ربوده بود. به گفته‌ی خودش نامه‌های پن مثل افیون بود که سبب می‌شد قلبش تند بزند اما مغزش را به خواب می‌برد. به او نوشته بود: «تو درهای زندان زنانگی مرا گشوده‌ای... عشق، بستگی‌های خانوادگی، نیروی همبستگی برای کسی که در بیابانی برهوت به سر می‌برد به چه دردی می‌خورد؟ ذهن او تنها معطوف به چشمه‌ای است که عطش او را سیراب می‌کند.»<sup>۲</sup> گلدمن به آسیب‌پذیری خود آگاه بود، نامه‌های او به معشوق بیانگر چنان احساس ناامنی عاطفی، تزلزل و ضعفی بود، که در زندگی‌نامه‌اش به نوعی دست به خودسانسوری زد. از پن نیز خواسته بود که از انتشارنامه‌ها تا مرگ او خودداری کند: «اگر روزی این مکاتبات انتشار یابد، جهان بهت‌زده می‌شود که من، 'اما گلدمن'، انقلابی نیرومند و بی‌باک که کارش سرپیچی از قوانین و سنت‌ها بوده، مانند کاپیتان یک کشتی در حال غرق شدن در مقابله با امواج خروشان درمانده بوده است.»<sup>۳</sup> در توجیه این

<sup>1</sup> Emma Goldman, *Living my Life*, p. 420

<sup>2</sup> Candace Falk, p. 4

<sup>3</sup> همان ص. ۳

پنهان کاری نوشته بود، از این وحشت داشت که دیگران آنچه را که برای آنها عزیز بوده درک نکنند و بر آن تف کنند.

با این حال، این رابطه‌ای پُرنش، اضطراب‌آفرین و برای گلدمن از نظر روانی تحلیل‌برنده بود. نخست آن که رفقای آنارشویست او، به‌خصوص ساشا که مورد احترام و اعتماد کامل گلدمن بود، بن را آنارشویست واقعی نمی‌دانستند و غیرخودی تلقی می‌کردند. حتی وقتی او در دفتر زمین مادر مشغول بود، ساشا گاه از انتشار نوشته‌های او خودداری می‌کرد. دوم، دیدگاه‌های بن در بعضی زمینه‌ها، از جمله اقدام به خشونت، با آنارشویست‌ها، از آن جمله با بسیاری باورهای گلدمن یک‌سان نبود. او مذهبی بود و به کرات به گفته‌های مسیح در مورد اجتناب از خشونت استناد می‌کرد و خیلی صریح می‌گفت اگر با خشونت از بالا [دولت] موافق نیست چگونه می‌تواند با خشونت از پایین موافق باشد. نیز در مواردی از شنوندگان یهودی سخنرانی‌های گلدمن انتقاد می‌کرد که فقط به بهبود شرایط یهودیان علاقمندند و بقیه به جهنم. گلدمن او را یهودی‌ستیز می‌خواند و استدلال می‌کرد که یهودیان، به‌عنوان یک اقلیت تحت‌ستم چاره‌ای جز باهم بودن و به‌هم چسبیدن ندارند. از آن بدتر، بن با توجه به بی‌انضباطی نهادی شده‌اش قادر نبود با نگاه داشتن مطب از طریق حرفه‌ی پزشکی هزینه‌های خود و مادرش را تأمین کند و عملاً با امکانات مالی گلدمن زندگی می‌کرد. اما به اعتراف خودش، از ابتدای آشنایی‌اش با گلدمن به سوءاستفاده‌ی مالی و دست‌کاری صورت‌حساب‌ها و دزدی پول دست زده بود. از همه بدتر، بی‌بندوباری جنسی بن بود. او گاهی زن‌های مورد نظرش را در محل سخنرانی گلدمن نشان می‌کرد و با آنان رابطه‌ی جنسی موقتی برقرار می‌کرد و بعضی اوقات حتی به اتاقی می‌برد که او و گلدمن به‌عنوان محل ملاقات مخفی‌شان اجاره کرده بودند و برای گلدمن نوعی تقدس داشت. این بی‌اخلاقی و بی‌بندوباری جنسی سخت گلدمن را آزار می‌داد. زیرا تعهد او به عشق آزاد، رابطه‌ی جنسی آزادانه، با صداقت، خارج از محدوده‌ی تک‌همسری و ازدواج بود، نه بی‌بندوباری پنهان کارانه، دزدکی و با هر که پیش آید. اولی را مبتنی بر رابطه‌ی روحی بین دو انسان می‌دانست و دومی را رابطه‌ی فیزیکی صرف. با این حال گلدمن با همه‌ی این مسائل کنار می‌آمد. به بن اعتراض می‌کرد، اما نمی‌توانست از او دست بشوید.

زندگی اما گلدمن همانند زندگی بسیاری از زنان مستقل و نیرومندی که به تحول اجتماعی متعهدند، با کشمکش درونی، و ناسازگاری ایده‌های سیاسی با احساسات و نیازهای فردی همراه بود. او به دوگانگی عواطف و رفتارهایش به‌خصوص در رابطه با ایده‌ی عشق آزاد، که بسیار پیش‌تر از زمانه‌اش بود، و گاه او را از زندگی منطبق با اصول فکری‌اش باز می‌داشت، آگاه بود. او عشق آزاد را به دیگران توصیه می‌کرد، اما رفتار مردان زندگی‌اش که با دیگر زن‌ها رابطه برقرار می‌کردند، او را سرشار از خشم، افسردگی و تلخی می‌کرد. شاید بتوان گفت نیاز شدید اما گلدمن به عشق و داشتن مردی در کنارش به‌عنوان معشوق، یکی از تناقض‌های دردآور زندگی این زن نیرومند بود.

اوج آسیب‌پذیری و ناامنی عاطفی گلدمن رابطه‌ی توفانی‌اش با بن رایتمان بود. اما انتخاب‌های او در دهه‌های آخر زندگی‌اش نیز نشانی از تجربه‌آموزی و اجتناب از خطر کردن در انتخاب معشوق نداشت. در مدت اقامت در کانادا در دوران تبعید نیز در رابطه‌ی عشقی پُرمسئله‌ی دیگری با یکی از حامیان گذشته‌اش، لئون مالمده<sup>۱</sup> قرار گرفت، و تعقل، احتیاط و ملاحظه‌ی همسر و فرزند معشوق را یک‌سره کنار گذاشت. این گفته که گلدمن عاشقِ عشق و معشوقِ کسی بودن بود، چندان دور از حقیقت نبود. رابطه‌ی او در آغاز سال‌های تبعید در سوئد، با آرتور سوونسن<sup>۲</sup>، که گلدمن او را «شعاع آفتاب» خود، یا «طفل» می‌خواند، و بیش از بیست سال از او جوان‌تر بود؛ یا رابطه‌ی عشقی با جوان دیگری، فرانک‌هاینر<sup>۳</sup>، که متأهل بود و ۱۹ سال با او فاصله‌ی سنی داشت در اقامت سه‌ماهه‌اش در آمریکا در ۱۹۳۴، نمونه‌های دیگری از روابط گلدمن با معشوق‌های متعدّدش بود. بیشتر مردان زندگی‌اش سال‌ها از او جوان‌تر بودند. شاید این عکس‌العمل لجوجانه‌ی او به نداشتن حقی بود که معتقد بود سنت‌ها طی قرون متمادی، با بی‌عدالتی ظالمانه، برای مطالبه و به‌دست‌آوردن عشق از زنی بسیار جوان‌تر به مردان داده‌اند، اما از زنان دریغ کرده‌اند.<sup>۴</sup> این روابط اما در کاهش اعتمادبه‌نفس گلدمن نسبت به ظاهر و

---

1 Leon Malmed

2 Arthur Swenson

3 Frank Heiner

4 Candace Falk, pp. 200-01

سر و وضعیتش بی‌تأثیر نبود؛ گاه از نظر مالی (در مورد سوونسن) نیز امکانات به‌زحمت به‌دست آمده‌ی او در تبعید را به هدر می‌داد، و از آنجا که در هر رابطه، گلدمن نبود که نقطه‌ی پایان را رقم می‌زد، به او احساس رهاشدگی می‌داد. به گفته‌ی خودش «احساس تنهایی و حسرت این که کسی در یک رابطه‌ی عشقی و خصوصی از [او] مراقبت کند» سبب می‌شد که به معشوق بچسبد.<sup>۱</sup>

با این حال، آنچه در خور توجه است این است که هیچ یک از روابط عاشقانه، گلدمن را از فعالیت‌های سیاسی و نوشتاری‌اش باز نمی‌داشت یا آن‌ها را کاهش نمی‌داد. در حقیقت افزایش این فعالیت‌ها روش او برای چیره شدن بر اندوه سکون پس از هر توفان عشقی بود.

به‌هر حال با کاهش هیجان عشقی و شور و حرارت سال‌های اول، تفاوت‌های اساسی بین او و رایتمن آزردهنده‌تر شد. پس از سفری که در آن سخنرانی گلدمن با حمله‌ی افراد اجیرشده به خشونت کشیده شد، بن با ترس و بُزدلی با آن برخورد کرد، و این امر بر اعتماد به‌نفس بن و حتی توانایی جنسی‌اش نیز تأثیر جدی گذاشت. به گلدمن نوشت، «ظرف چند ماه سه واقعیت وحشتناک بر من آشکار شده، یک، توانایی جنسی‌ام تنزل یافته؛ دوم، من یک بزدل هستم؛ و سوم من حسودم...»<sup>۲</sup> این نامه پاسخ به ابرازِ علاقه‌ی گلدمن به ورود به رابطه با شخص دیگری بود. با این حال نامه‌نگاری‌های عاشقانه از یک‌سو و کار مشترک‌شان در مسئله‌ی حق انتخاب زن به پذیرش یا ردِ مادر شدن و تبلیغ به سود پیشگیری از بارداری، که در آن ایام در آمریکا ممنوع بود، ادامه داشت. بن بیش از پیش نظرات سیاسی گلدمن را آشکارا به چالش می‌کشید؛ و از نیازش به ثبات خانوادگی و تمایل به پدر شدن سخن می‌گفت. (او از همسر اول دختری داشت که او را رها کرده بود). از کار در دفتر مجله نیز کنار کشید و رابطه‌ی عشقی جدی‌تری با یک فعال کارگری برقرار کرد. این درست اوج فعالیت‌های تبلیغی و سخنرانی‌هایِ اما گلدمن در شرق و غرب آمریکا در ۱۹۱۶، درباره‌ی حق زنان به پیشگیری از بارداری بود که به بازداشت او، به اتهام گفتن این که زنان نباید مجبور باشند همیشه دهان‌شان

<sup>1</sup> Emma Goldman, *Living My Life*, pp.942-44.

<sup>2</sup> Candace Falk, p. 105 از مجموعه‌ی دانشگاه ایلینوی نقل

را بسته و رحِم‌شان را باز نگه‌دارند، انجامید. رایتمن نیز به اتهام همکاری با او، چند روز بعد بازداشت شد. هرچند این وقایع توجه جامعه را بیشتر به آرمان آنها جلب کرد، اما تعداد ششوندگان سخنرانی‌های گلدمن از ترس پلیس، کم‌تر و مشکلات رابطه‌ی عاطفی‌شان نیز بیشتر شد.

سال ۱۹۱۷ در زندگیِ اما گلدمن سال تعیین‌کننده‌ای بود. تکیه‌ی عمده‌ی او در کار تبلیغ و ترویج سیاسی، پیشگیری از بارداری، خطر میلیتاریسم و سربازگیری اجباری، و جلب حمایت برای انقلاب سوسیالیستی در روسیه بود. می‌خواست به روسیه‌ی انقلابی برود و در بازسازی کشورِ مادر شرکت کند. اما از وحشت این که بازگشت‌اش به آمریکا دچار مشکل شود، در آمریکا ماند و «اتحادیه‌ی نه به سربازگیری اجباری» را پایه نهاد. ساشا نیز «اتحادیه‌ی ضد-میلیتاریسم» را در سانفرانسیسکو ایجاد کرد، اما با افزایش فشار پلیس به نیویورک بازگشت. انتشار مقالات و برگزاری اعتراضات جمعی در برابر دفاتر سربازگیری، سرانجام به دستگیری هردو به اتهام «توطئه علیه نام‌نویسی سربازی» انجامید. به دفتر مجله نیز حمله شد و همه‌ی اسناد و مکاتبات آن غارت شد. غیبت بن راتمن که درست در این دوران در شیکاگو در کنار همسرِ حامله‌اش به سر می‌برد و در تدارک تأسیس مطب خود بود، برای اما فاجعه‌آور بود. کودکی که قرار بود زاده شود، همچون حکمِ قطعی پایان رابطه‌اش با رایتمن بود.

اما گلدمن در این هنگام ۴۸ سال داشت، تهدیدی که متوجه او و رفقای آنارشیبست‌اش شد بسیار جدی بود. آزادی‌های مدنی و لیبرالیسم و ترقی‌خواهی پیش از جنگ، جای خود را به پشتیبانی غیرانتقادی از آمادگی جنگی داده و همه‌ی آزادی‌خواهان را تهدید می‌کرد. مجله‌ی زمین مادر نیز جای خود را به یک بولتن زیرزمینی داده بود. گلدمن و برکمن که پس از چندی آزاد شده بودند، در انتظار محاکمه و تحت نظر بودند. با این حال گلدمن سخنرانی و مقاله‌نویسی و حمایت از انقلاب بلشویکی را که در زندان نیز ادامه داشت از سر گرفته بود. آن دو، با رد درخواست تجدیدنظرشان در دیوان عالی، در ماه فوریه ۱۹۱۸ برای گذراندن دو سال حکم زندان و اخراج از آمریکا (براساس قانون ضد آنارشیبستی اکتبر ۱۹۱۸ مصوب کنگره) خود را به زندان معرفی کردند.

گلدمن و رایتمن با وجود حکم دو سال زندان و اخراج از آمریکا، موقتاً آزاد شدند. ساشا از درخواست تجدیدنظر سرباز زد و تنها تقاضا کرد به روسیه فرستاده شود. اما گلدمن با کمک وکلای اش تلاش ناموفقی برای الغای حکم اخراج از کشوری که سخت دوست می‌داشت انجام داد. با رد تقاضای تجدیدنظر او، از دنبال کردن روند الغای حکم سرباز زد تا با برکنم همراه شود. سرانجام آن دو همراه با ۲۴۷ نفر دیگر در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۹ برای اعاده به روسیه، در یک کشتی قدیمی مهروموم شده به امواج سپرده شدند. نشریه‌ی نیویورک تایمز گزارش خروج «دو مغز جنبش رادیکال و دو روشنفکر آشوب‌گرا» را اعلام کرد؛ رییس پلیس آن دو را «تندروترین مبلغین و مجریان دکتربین ویرانگری» نامید، و ج. ادوارد. هور از جمله مقامات پلیس بود که برای نظاره‌ی این اخراج تاریخی حضور داشت.<sup>۱</sup>

### در کشورِ مادر

برای گلدمن خروج اجباری از آمریکا، به سوی روسیه راهی در جهت عکس راهی بود که سی سال پیش از آن پیموده بود. یعنی «آمریکای تزاری» حال او را به روسیه‌ی آزاد پس می‌فرستاد. اما گلدمن در روسیه‌ی انقلابی، که هواداری از آن بخش مهمی از سخنرانی‌های تبلیغاتی او در سال‌های آخر اقامت‌اش در آمریکا بود، کم‌تر از دو سال دوام آورد. دل‌زدگی گلدمن از دولت بلشویکی روسیه، به‌رغم استقبال گرم مردم و دولت در بدو ورود و پذیرایی سخاوتمندانه از او و الکساندر برکنم در هتل میهمانان خارجی، با وجود مشکلات ناشی از جنگ، کمبود سوخت و مواد غذایی، محدودیت امکانات مسکن و بهداشت، محاصره‌ی امپریالیستی و حملات روس‌های سفید، تقریباً بلافاصله بود. دو سال مطالعه، بازرسی و پژوهش و سفرهای او و برکنم، و گفت‌وگو با رفقای آنارشویست و مردم عادی، او را به‌سرعت به این نتیجه رساند که بلشویک‌ها مردم را از صحنه حذف کرده بودند و زندان‌ها پر از مبارزانی بود که انقلاب را به ثمر رسانده بودند. سخت‌تر از همه برای او هزاران زندانی آنارشویست بودند، که پس از بمب‌اندازی در

<sup>1</sup> Alice Wexler, p.274

جلسه‌ی حزب کمونیست در مسکو، با وجود مشارکت فعالانه‌شان در پیروزی انقلاب، هدف سرکوب گسترده‌ی دولت سوسیالیستی قرار گرفته بودند.

احاطه‌ی گلدمن به زبان روسی و ارتباطات گسترده با آنارشیست‌های دیگری که از تمام دنیا برای کمک به انقلاب به روسیه رفته بودند، و موقعیت خاص او به‌عنوان رهبر و مبلغ سرشناس آنارشیسم در آمریکا، به او موقعیتی می‌داد که می‌توانست بسیاری از رهبران بلشویک را ملاقات کند. همه‌ی آن‌ها مشاهدات گلدمن از نارسایی‌ها را نتیجه‌ی دشواری‌های چاره‌ناپذیرِ سال‌های نخست انقلاب و موقتی می‌دانستند. گلدمن از الکساندرا کولونتای که شکایت‌های او را با حوصله گوش می‌دهد، پاسخ می‌شود که «این‌ها تنها لکه‌های تیره‌ای در تصویر انقلاب است» و این که مشکلات در یک کشور عقب‌مانده که تمام جهان علیه آن بسیج شده عجیب نیست. او گلدمن را دعوت می‌کند به جای «فکرهای بد» به کار در عرصه‌ی زنان که در آمریکا تجربه آن را داشته بپیوندد.<sup>۱</sup> ماکسیم گورکی به او می‌گوید، به‌عنوان یک فرد انقلابی قدیمی باید بداند که انقلاب امری خشن و بی‌رحم است، و روسیه کشوری عقب‌مانده، «با مردمی بی‌فرهنگ که برای حیات و حقوق بشر احترام قائل نیستند و جز با زور و خشونت که قرن‌ها تجربه کرده‌اند نمی‌توان آن‌ها را به پیش برد.»<sup>۲</sup> گلدمن مشابه این گفته‌ها را از لوناچارسکی، زینوویف، و دیگران نیز می‌شنود. در ملاقات با لنین، نیز علاقه‌ی او را بیشتر در شنیدن چند و چون جنبش کارگری در آمریکا و قدرت IWW می‌یابد. لنین که متن دفاعیات گلدمن و برکمن در دادگاه را خوانده بود، آن را به‌عنوان «تحلیل منظم و شفاف از نظام سرمایه‌داری» تحسین می‌کند. اما ابراز تأسف می‌کند که آن‌ها نتوانستند به هر قیمت شده در آمریکا بمانند، چون این انقلاب در آمریکا بود که نیازمند رفقای مبارزی مانند آن‌ها بود. لنین در پاسخ به پرسش برکمن درمورد زندانیان آنارشیست می‌گوید «این مزخرفات را از که شنیده‌اید، تنها سارقان مسلح در زندان‌اند نه آنارشیست‌ها.»<sup>۳</sup> با این

<sup>1</sup> Emma Goldman, *Living MY Life*, pp.756-57.

<sup>۲</sup> همان، صص ۴۵-۴۲

<sup>۳</sup> همان، صص ۷۶۵-۷۶۳

حال قطعنامه‌ی کنفرانس آنارشویست‌ها را از آنها می‌گیرد و قول می‌دهد که به این موضوع رسیدگی خواهد کرد و نهایتاً نیز معدودی از زندانیان آنارشویست آزاد می‌شوند. همه‌ی رهبران بلشویک، گلدمن و برکمن را به مشارکت در ساختمان سوسیالیسم فرامی‌خواندند. اما پس از سفر سراسری آن‌ها به روسیه با قصد ایجاد موزه‌ی انقلاب و بازگشت با انبانی از اطلاعات منفی و دلسردکننده، امکان پیشبرد پروژه را نمی‌دیدند. آن‌ها تنها «تاریکی و نومیدی» و زندگی سیاسی خشک و رعب‌آور حزب کمونیست را می‌دیدند.<sup>۱</sup> در حقیقت گلدمن دلتنگ زندگی و هویتی که در آمریکا داشت نیز بود که احساس می‌کرد در «فاجعه»ی روسیه رنگ باخته است.<sup>۲</sup> سرکوب شدید اعتصاب کارگران، پیوستن ملوانان «کرونشتات»<sup>۳</sup> به آنان، و سرکوب خونین‌شان به‌عنوان ضدانقلاب توسط دولت سوسیالیست، تصمیم به خروج از روسیه را قطعی کرد. تأکید گلدمن در جلد اول کتاب خود، سرخوردگی من در روسیه، (و جلد دوم که در حقیقت فصل‌های منتشرنشده‌ی جلد اول است) بر این است که انقلاب و بلشویسم دو چیز مجزا از یکدیگر بودند. انقلاب ریشه‌ی عمیق در زندگی مردم روسیه داشت. حال آن‌که تشکیل دولت کمونیستی پروژه‌ای بود که یک حزب سیاسی با توسل به خشونت محقق ساخت.<sup>۴</sup> بوروکراسی حزب کمونیست و قدرت بدون منازعه‌ی سازمان امنیت آن، «چکا» در دستگیری و مقابل جوخه‌ی آتش قرار دادن هر کس که ضدانقلاب تلقی می‌شد، و امتیازهای تبعیض‌آمیز رهبران حزب، برای گلدمن بیان آشکار شکست آرمان‌های انقلاب بود. او نوشت که حرفی نیست که ترور و ویرانی بخشی از انقلاب است و هر دگرگونی اجتماعی و سیاسی استفاده از خشونت را چاره‌ناپذیر می‌کند. اما استفاده از خشونت به‌عنوان دفاع چیزی است و تبدیل ترور به یک اصل، نهادی کردن و ارتقای آن به امری حیاتی در مبارزه‌ی اجتماعی، چیزی دیگر.<sup>۵</sup> سرانجام با استفاده از دعوتی

<sup>1</sup> Emma Goldman, *My more Disillusionment in Russia*, Garden City, New York: Doubleday, 1924. P. 128.

<sup>2</sup> Emma Goldman, *Living MY Life*, p. 829

<sup>3</sup> Kronstadt

<sup>۴</sup> همان، ص. ۳۱

<sup>5</sup> Emma Goldman, *Disillusionment in Russia*, Garden City, New York: Doubleday, Page & Company, 1923, xviii.



برای شرکت در کنفرانس آنارشیست‌ها در برلین، گلدمن در معیت الکساندر برکمن با دلی گرفته با این فکر که «باید علیه جنایاتی که به‌نام انقلاب صورت می‌گرفت سخن بگوید»<sup>۱</sup> در دسامبر ۱۹۲۱ روسیه‌ی انقلابی را ترک گفت. در قطاری که او را از مسکو دور می‌کرد فکر کرد ترک روسیه «مانند پایان تراژیک یک عشق بزرگ بود که انسان مدت‌ها پس از آن که دیگر وجود ندارد، دو دستی به آن می‌چسبد»، و آن را مشابه جدا شدن از بن و بد رفتاری‌ها و طرد کردن‌های او دانست.<sup>۲</sup>

وجود عکس‌ها و هشدارها درباره‌ی او و برکمن، به‌عنوان آنارشیست‌های خطرناک، در تمام مرزهای اروپا، یافتن کشوری برای سکونت را برای آن‌ها دشوار می‌کرد. اما گلدمن با کمک رفقای آنارشیست گاه در سوئد، گاه در انگلستان، گاه در آلمان و کانادا و سرانجام در سن تروپه،<sup>۳</sup> در جنوب فرانسه به زندگی و فعالیت‌های خود ادامه داد. بخش عمده‌ای از مصاحبه‌ها، نوشته‌ها، سخنرانی‌ها، و فعالیت‌های تبلیغاتی‌اِما گلدمن پس از ترک روسیه، به تجارب و مشاهدات‌اش در روسیه، علیه دولت بلشویک، اختصاص داشت. کمپین او علیه دولت انقلابی روسیه، کتاب‌هایش و مقالات‌اش در این‌باره، از آن جمله در نشریات آمریکا به‌شدت مورد انتقادِ پشتیبانانِ انقلاب روسیه قرار گرفت. حتی ساشا و بن نیز با کمپین او علیه روسیه موافق نبودند. هواداران دولت شوروی، از جمله بعضی از دوستان سابق‌اش، معتقد بودند او با این کار گوشه‌چشمی به نرم کردن دل مقامات آمریکایی برای کسب اجازه‌ی بازگشت به این کشور را دارد. در حقیقت نیز او تا پایان عمر از تلاش و توسل به دوستان قدرتمنداش برای بازگشت به آمریکا دست نکشید، اما جز یک اقامت سه‌ماهه در ۱۹۳۴، اجازه‌ی بازگشت به کشور را نیافت. اما نهایتاً بدن بی‌جان او بود که پس از درگذشت‌اش در ماه مه ۱۹۴۰ در تورنتو، اجازه یافت به میهن انتخابی‌اش باز گردد تا در قبرستان والد‌هایم در شیکاگو، به خاک سپرده شود. در داوری درباره‌ی اِما گلدمن می‌باید جنبه‌های گوناگون زندگی او را در نظر داشت. بعضی پژوهش‌گران از «درهم و برهم» بودن افکار اِما گلدمن سخن گفته‌اند و بعضی

<sup>۱</sup> همان، ص. ۱۴۳

<sup>۲</sup> Candace Falk, p. 194

<sup>۳</sup> St. Tropez

دیگر شخص گلدمن را متظاهر، خودپسند و عاشق توجه می‌دانستند، که قادر به انتقاد از خود درباره‌ی رفتارها و انتخاب‌های‌اش نبود. تنها به دیگران انتقاد داشت که ایده‌های متعالی و تعهد بی‌قیدوشرط او به آزادی را درک نمی‌کردند. تروتسکی گلدمن را انسانی فردگرا خواند که با سرهم‌بندی کردن کار کروپوتکین، نیچه و ایبسن، فلسفه‌ی «قهرمانانه»ی خود را ساخت که هدف‌های انقلابی داشت، اما راه‌هایش غیرانقلابی بود.<sup>۱</sup> دیگران بر نقش او در تحول درک سکس در عرصه‌ی عمومی تأکید کرده‌اند.<sup>۲</sup>

تمایز اما گلدمن با بسیاری از زنان مستقل و متعهد به تحولات اجتماعی، در این بود که او نه تنها نیازهای عاطفی و جنسی خود را فراموش نمی‌کرد، بلکه ارضای این نیازها را حق خود می‌دانست. هرچند آگاه بود که «این دلیل اصلی بدبختی [او] پس از ترک آمریکا بوده است.»<sup>۳</sup> گلدمن استقلال را برای زنان ضرورتی حیاتی می‌دانست و می‌خواست زندگی خصوصی خودش نیز الگوی استقلال و آزادی فردی و خودمختاری زنان و انعکاس آرمان سیاسی آنارشیسم باشد. پرسش این است که این خواست برای زنی که در برابر سرکوب سیاسی و تعقیب مداوم پلیس، سرکش، جسور و نترس، اما در روابط عشقی - جز در رابطه با الکساندر برکمن - آسیب‌پذیر، نیازمند، متزلزل، و درمانده از تصمیم‌گیری بود، تا چه حد تحقق یافت.

<sup>۱</sup> لئو تروتسکی، یادداشت‌های روزانه، ترجمه‌ی هوشنگ وزیری، تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ص. ۱۲۷

<sup>۲</sup> Clare Hemmings, *Feminist Review*, London, Vol 117, Issue 1, Nov. 2017.

<sup>۳</sup> همان، ص ۲۰۴

## هانا آرنت

### روشنفکر متعلق به سنت فلسفی آلمان

زندگی و دیدگاه‌های هانا آرنت، از نظریه‌پردازان بحث‌انگیز قرن بیستم، موضوع بیش از صدها کتاب و مقاله و گزارش تحلیلی بوده است.

موافقان آرنت او را به‌عنوان نخستین نظریه‌پرداز رژیم‌های توتالیتزر، دارای شخصیتی قوی، استقلال اندیشه، شجاع، و قضاوت‌گر زمانه‌ی خود می‌شناسند. در مقابل، مخالفانش او را یهودی از خودبیزار، شیفته‌ی فرهنگ آلمانی و عمیقاً یهودی‌ستیز می‌دانند. داوری دوم ریشه در انتقاد صریح و بی‌پرده‌پوشی آرنت از تشکیل دولت اسرائیل به‌عنوان دولتی منحصراً یهودی دارد، که او آن را با خاورمیانه‌ی صلح‌آمیز، سکولار، تکثرگرا و مدافع حقوق بشر مغایر می‌دید. آرنت برخورد خود را «مخالفت وفادارانه» می‌خواند. بسیاری از همکاران و نزدیکان آرنت به غیر عاطفی بودن او، و داوری سخت‌گیرانه‌اش نسبت به افراد و پدیده‌های سیاسی و محصولات فکری حتی کسانی که دوست می‌داشت، اشاره دارند. با این حال، تعهد او به هویت و نهضت یهود و صهیونیسم، مانع از محکوم کردن همکاری رهبران یهودی در تسهیل فاجعه‌ی هولوکاست و مخالفت صریح‌اش با تقدس بخشیدن به قربانیان فاجعه نشد که به نظر او تقلیل یک پدیده‌ی هولناک به امری احساساتی بود. واقعیت آن که هرچند افکار، نظریه‌ها و مواضع سیاسی آرنت دارای تداوم و پیوستگی و به‌دور از زیگزاگ‌های روشنفکرانه بود، زندگی شخصی و عاطفی و برخوردهای اخلاقی‌اش عاری از تناقض نبود. بررسی حاضر مروری است بر این جنبه از زندگی هانا آرنت.

هانا آرنت، تنها فرزند یک خانواده‌ی متمکن یهودی در ۱۹۰۶ در هانوور آلمان پا به جهان گذاشت. آن سال‌ها دوران خوش‌بینی سیاسی و اجتماعی برای یهودیان بود. آن‌ها پس از اعلام برابری قانونی یهودیان در نیمه‌ی دوم قرن ۱۹ در آلمان - به‌رغم تداوم احساسات یهودی‌ستیز - امکان مشارکت در عرصه‌های گوناگون زندگی اجتماعی، در علوم، هنر، بانکداری، تجارت، و در ارتباط و ازدواج با مسیحیان، را یافته بودند. اجداد پدری و مادری او در کار تجارت و خدمات دولتی فعالیت می‌کردند، و شهروندانی

برخوردار از احترام اجتماعی بودند. پدر و مادرش افراد جهان‌دیده، تحصیل‌کرده با گرایش‌های چپ و سکولار بودند. مادر هانا، مارتا، در یک گروه سوسیال دموکرات عضویت داشت و با آن‌که گروه او با اسپارتاکیست‌ها موافق نبود، از قیام سال ۱۹۱۹ در برلین حمایت کرد. مارتا شیفته‌ی رزا لوکزامبورگ بود و قیام برلین را لحظه‌ی تاریخی‌ای می‌دانست که می‌خواست هانای جوان خوب به خاطر بسپارد.

خانواده‌ی آرنت در اوان کودکی هانا به شهر اجدادی خود، کونیگزبرگ<sup>۱</sup> بازگشتند که شهر تجاری مدرن با منابع فرهنگی، دانشگاه، موزه، کتابخانه و جمعیت بزرگ یهودی روشنفکر، سکولار و مترقی در پروس شرقی بود. مرگ پدر بزرگ محبوب و پدر هانا در دوران کودکی او، به‌قول خودش بر روان کودک و وحشت از «نهایت» در همین دوران شکل گرفت. هانا به‌عنوان تک‌فرزند بسیار مورد توجه خانواده بود. در پنج‌سالگی بدون مشکل قادر به خواندن و نوشتن بود، در هفده سالگی شعر می‌سرود و از کتاب خواندن خسته نمی‌شد. مادر هانا موفق شد دخترش را به‌عنوان زنی «تُرمال» یعنی شهروند آلمانی، و نه لزوماً یهودی، پرورش دهد.<sup>۲</sup> سال‌ها بعد، هانا آرنت پس از درگذشت مادرش، در نامه به دوستی نوشت که از مادرش سپاسگزار است که او را عاری از تعصب پرورش داد. داوری کردن درباره‌ی رویدادها و کنش بر مبنای آن نیز برای هانا از نوجوانی آغاز شد. نخستین پیامد این ویژگی شخصیتی اخراج هانا از مدرسه، به دلیل سازمان دادن یک بایکوت اعتراضی بر علیه یکی از معلمان بود. مادرش بلافاصله او را برای دو ترم تحصیلی به برلین فرستاد. در این مدت هانا در دانشگاه به تحصیل لاتین و زبان یونانی پرداخت، در خوابگاه دانشجویی اقامت کرد و سال بعد، پس از قبولی در کنکور، کمی پیش از هم‌دوره‌های‌اش، تحصیل در دانشگاه ماربورگ را آغاز کرد.

## آرنت و مارتین هایدگر

<sup>1</sup> Königsberg

<sup>2</sup> Elisabeth Young-Bruehl, *Hannah Arendt: For Love of the World*, New Haven and London: Yale University Press 1982; p. 12

سال‌های تحصیلی هانا سال‌های ثبات جمهوری وایمار، بهبود شرایط اقتصادی، رشد دانشگاه‌های آلمان، افزایش تعداد دانشجویان طبقه‌ی متوسط - مانند هانا - و برخورداری آنان از هزینه‌ی تحصیلی دولتی بود. در پاییز سال ۱۹۲۴، هانا به توصیه‌ی دوستی که با او رابطه‌ی عاطفی داشت کلاس درس فلسفه‌ی مارتین هایدگر را انتخاب کرد. هایدگر که در آن زمان هنوز عنوان پروفیسوری نداشت در میان دانشجویان دانشگاه ماربورگ،<sup>۱</sup> از شهرت و محبوبیت زیادی برخوردار بود و به‌قولی کلاس‌های او «نه درباره‌ی فلسفه، که خودِ فلسفه بود.»<sup>۲</sup> او مردی خوش‌چهره، با استعدادی در حد نبوغ، دارای طبع شعر، گوشه‌گیر - هم از همکاران و هم از دانشجویان ستایشگرش - توصیف شده است. هایدگر ضمناً اسکی‌باز قهاری بود و پیوسته با پوشش دهقانان آلمانی در کلاس درس‌اش حاضر می‌شد. این پوشش ظاهری با دلواپسی‌های هستی‌گرایانه (اگزیتانسیالیستی) او، دل‌بستگی‌اش به ارزش‌های پیشاصنعتی و روستایی، تجلیل از تجارب عهد قدیم، وحشت از مدرنیسم و عصر مدرن، هماهنگ بود. نقد فلسفی رادیکال او از فلسفه‌ی سنتی، شناخت‌شناسی، ستایش و دل‌بستگی عمیق او به دوران پیشامدرن آلمان، انتقادش از تهی‌بودن مدرنیته و تمدن در حال زوال، خصومت‌اش نسبت به دموکراسی و زبان شاعرانه‌اش برای بسیاری از دانشجویان که او را «شعبده‌باز» می‌خواندند سحرکننده بود. محور تفکر هایدگر این بود که تمدن غرب از عظمت یونان باستان، مهد فلسفه، عشق، تعمق در معنای هستی، تنزل یافته و قرن بیستم اوج فراموشی نسبت به معنای هستی است. از نظر او تنها راه نجات، بازیافت و تجدید عظمت دوران گذشته‌ی یونان، یعنی آغاز تمدن غربی نهفته در زبان و سنت روشنفکری آلمانی بود. این افکار که در کتاب «هستی و زمان»<sup>۳</sup> او تکمیل شد، سرپوش بینش غیردموکراتیکی بود که در ۱۹۳۳ به ستایش او از هیتلر و پیوستن‌اش به حزب نازی انجامید.

<sup>1</sup> Marburg

<sup>2</sup> Daneil Maier-Katkin, *Stranger From Abroad: Hannah Arendt, Martin Heidegger Friendship and Forgiveness*, New York & London: W.W. Norton & Company, 2010, p. 25

<sup>3</sup> Being and Time

سادگی ظاهر از یک سو و پیچیدگی تحلیلِ هایدگر، از سوی دیگر، هانای نوجوان را دچار اعجاب کرد و ظاهراً از همان روز اولِ کلاس دل‌باخته‌ی مردی شد که بعدها او را «پادشاه تفکر» خواند. هایدگر نیز بلافاصله به هانا دل‌بخت. او در قطعه شعری که ۲۵ سال بعد یعنی وقتی که ظهورِ نازیسم، ویرانی‌های جنگ و خیانت و بی‌وفایی خودش را پشت سر گذاشته بود - سرود، از هیجان و از خود بی‌خود شدگی‌اش از دیدن این دختر جوان در کلاس‌اش سخن گفت. مکاتبات آن‌ها با یکدیگر (نامه‌های هایدگر به هانا و رونوشت نامه‌های آرت به هایدگر که او نگاه داشته)، که پس از مرگ هر دو در دسترس پژوهشگران قرار گرفت، فرازوفرود و پیچیدگی‌های این رابطه‌ی عاشقانه را تصویر می‌کنند.

اورسولا لودز، ویراستار مجموعه نامه‌های به‌جا مانده از این دو، تحول این رابطه‌ی عشقی را در سه دوره می‌بیند. مرحله‌ی اول و رمانتیک رابطه با نخستین نامه‌ی هایدگر به این دختر جوان که «با چشمان نافذش در کلاس او می‌نشست و بادقت یادداشت برمی‌داشت» در فوریه‌ی ۱۹۲۵ و دعوت او از هانا برای ملاقات با او در دفترش، آغاز می‌شود. در یادداشت بعدی پس از ملاقات اول، که با پرسش‌های هایدگر و پاسخ‌های محجوبانه‌ی آرت درباره‌ی فلسفه، شعر و سایر موضوعات آکادمیک گذشت، هایدگر می‌نویسد که باید هانا را ببیند و راز دلش را به او بگوید: «همه چیز باید بین ما ساده، روشن و خالص باشد... تو دانشجوی من و من معلم تو هستم. من هرگز نخواهم توانست تو را متعلق به خود بدانم. اما از این به بعد تو متعلق به زندگی من هستی... شاد باش. این ارزی من برای تو است. تنها وقتی که تو شاد باشی زنی خواهی بود که می‌توانی شادی بدهی و درجوار تو شادی، ایمنی، آسایش، عزت و سپاس از زندگی تراوش خواهد کرد.»<sup>۱</sup>

ملاقات‌های آنها روی نیمکت‌های محوطه‌ی دانشگاه و اغلب در اتاق کار هایدگر که ایمنی قرار از طریق روشن یا خاموش بودن چراغ اتاق به هانا اعلام می‌شد، و گاه در اتاق زیرشیروانی هانا، انجام می‌شد. ملاقات‌ها مخفیانه و پیوسته به خواستِ مصرانه‌ی هایدگر و با توجه به هماهنگی با برنامه‌های دیگرش و با توجه به رابطه‌ی استاد و

<sup>۱</sup>Maier-Katkin, p. 30

شاگردی و متأهل بودن هایدگر و داشتن دو فرزند، صورت می‌گرفت و سرشار از ریسک بود. افزایش رابطه، می‌توانست برای هایدگر که به‌هرحال به رابطه برقرار کردن با دختران جوان دانشجو شهرت داشت، به اخراج او از دانشگاه بینجامد. نامه‌های هایدگر سرشار از تمنا، نیاز عاشقانه و هیجان عاطفی بود. در نامه‌ای پس از یک کنسرت که در جوار هانا نشسته بود، به او می‌نویسد: «نشستن در کنار تو چنان لرزه بر اندامم انداخت که غیر قابل تحمل بود و مجبور شدم سالن را ترک کنم.»<sup>۱</sup> پس از دیدار دیگری می‌نویسد که پیش از آن هرگز چنین احساسی «مثل صاعقه‌زدگی» را تجربه نکرده بوده و به التماس از هانا می‌خواهد در نامه‌نویسی به او کوتاهی نکند. از سفری از خانه‌ی ییلاقی‌اش به هانا از دلنشینی انتظار برای دیدار، از این که جهان دیگر جهان من و تو نیست، و جهان ماست می‌نویسد: «میدوارم تو همین آرامشی را داشته باشی که من دارم... از زمستان گذشته ماربورگ برای من دلپذیرتر شده، و برای اولین بار مشتاق بازگشت به آن هستم... وقتی این‌جا توفان می‌شود به یادِ توفان خودمان می‌افتم...»<sup>۲</sup> از اشک ریختن پس از فرصت کوتاه دیدار، سپاس از نامه‌ی هانا و این که عشق او را پذیرفته می‌نویسد، «حال من آن را در روح خود حمل می‌کنم و از خدا می‌خواهم که دست‌هایی نیالوده به من بدهد تا این جواهر را قدر بشناسم.»<sup>۳</sup> هایدگر حتی می‌کوشد از نظر اکادمیک به هانا کمک کند و به او می‌نویسد که احتیاج نیست در کلاس یادداشت بردارد، چون متن سخنرانی‌هایش را چاپ می‌کند و نسخه‌ای به او خواهد داد، و از او خواست که در کلاس به گوش دادن قناعت کند.

هایدگر کاتولیک بود اما با زنی پروتستان ازدواج کرده بود که به داشتن گرایش‌های یهودی‌ستیز و نژادپرستانه شناخته می‌شد، شدیداً حسود بود و از دختران دانشجویی که دوروبرِ هایدگر بودند دل خوشی نداشت. هایدگر اما برای روابط سنتی و محترمانه‌ی

<sup>1</sup> Ursula Ludz, ed. *Letters, 1925-1975/Hannah Arendt and Martin Heidegger*; Translated from the German by Andrew Sheilds. Orlando, Austin NewYork SanDiego Toronto London: Harcourt Inc.2004,Letter # 14

<sup>۲</sup> همان، نامه‌های شماره ۱ و ۶

<sup>۳</sup> همان، نامه‌ی شماره ۱۵

خانوادگی ارزش قایل بود، هرچند ظاهراً معتقد به ازدواج آزاد بود. در همین رابطه بود که همسرش در غیاب او، که در یکی از سفرهای طولانی و مکرر اکادمیک به سر می‌برد، از مرد دیگری صاحب پسری شد. هایدگر، به اصطلاح خم به ابرو نیاورد، زندگی زناشویی را ادامه داد، و بچه را به فرزندی پذیرفت. همین پسر که در نوجوانی از این راز آگاه شد به هایدگر به عنوان پدر وفادار ماند، و هم او بود که وصی حفظ و انتشار آثار هایدگر شد. به هر حال شاید پس از آن بود که هایدگر در برقراری روابط خارج از ازدواج بیشتر احساس آزادی کرد.

با رسیدن تعطیلات تابستانی سال ۱۹۲۵ هانا به شهر خود بازگشت، و هایدگر نیز به خانه‌ی کوهستانی خود که همسرش برای او تدارک دیده بود، رفت تا به فراغت به نوشتن کتاب‌اش بپردازد. این همان مرحله‌ی دوم کاهش شور عاشقانه است که اورسولا لودز به آن اشاره می‌کند. تغییر یا سکون رابطه به نظر او کم‌تر به فاصله‌ی جغرافیایی و بیشتر به خود-محوری هایدگر مربوط بود. شرایط روحی هانا در آن مقطع را بهتر از هر توصیفی دیگر می‌توان از خلال دل‌نوشته‌ای تحت عنوان «سایه‌ها» که در آن تابستان نوشته و برای هایدگر فرستاده بود، درک کرد. این قطعه که از زبان سوم شخص مفرد نوشته شده به خوبی گویای احساس تنهایی، رهاشدگی و تردید آرنت است که بدون دیدار و دریافت نامه از محبوب به سر می‌برده است. می‌خوانیم، «شاید جوانی‌اش - زیر آسمانی دیگر - او را از این طلسم و از روان خود آزاد کند و بتواند بر این ناخوشی و گمراهی فایق آید، و صبوری، سادگی و آزادی برای رشد ارگانیک بیاموزد. اما بیشتر احتمال دارد که این هدر دادن زندگی در راه یک تجربه‌ی بی‌معنا و یک کنجکاوی بی‌انتهای ناصواب تا به آخر ادامه یابد...»<sup>۱</sup> در این حالت فکر انتقال به دانشگاه هایدلبرگ به سر هانا می‌افتد. هایدگر که هنوز از این تصمیم بی‌خبر بود، در پاسخ به نامه‌ی هانا از شکیبایی او نسبت به خود تشکر می‌کند و از دورنمای تکرار ساعات وصل سخن می‌گوید که برای او «مثل این که تازه یکدیگر را دیده‌اند» خواهد بود.

بسیاری از زندگی‌نامه‌های هانا آرنت و مارتین هایدگر، با اشاره به نامه‌های آن دو به این واقعیت تکیه دارند که در طول رابطه، هایدگر صدای مسلط را داشته است. بعضی

<sup>1</sup> Younge-Bruehl, p. 51.



از آنها، با توجه به اختلاف سنی، موقعیت اجتماعی و ریشه‌ی اجتماعی- فرهنگی و مذهبی هانا آرنه و مارتین هایدگر، به وجود رابطه‌ی قدرت بین آن دو اشاره کرده و بعضی رفتار هایدگر را سوءاستفاده‌گرانه خوانده‌اند.

در حقیقت رفتار هایدگر در مراحل بعدی رابطه، می‌تواند تأییدکننده‌ی این نظر باشد. مثلاً هایدگر در ژانویه ۱۹۲۶ پس از آگاهی از تصمیم هانا برای ترک ماربورگ، و در پاسخ به شکایت هانا از این که او در تمام ماه‌های تابستان فراموش شده بوده، می‌نویسد که واقعیت این است که او هانا را فراموش کرده بود، اما نه به دلیل بی‌تفاوتی یا به خاطر شرایط پیرامونی. بلکه به این خاطر که، «من می‌باید فراموش می‌کردم و در آینده هم وقتی در مراحل نهایی کار نوشتن هستم فراموش خواهم کرد... این پس کشیدن از هر آن چه وابسته به انسان است و قطع همه‌ی ارتباطات دیگر به خاطر کار خلاقانه، باشکوه‌ترین تجربه‌ی انسانی است که من می‌شناسم.» به‌رغم آن که تصمیم هانا به ترک ماربورگ را به این دلیل که «نمی‌توان ترک رابطه‌ی انسانی را با هیچ دلیلی توجیه کرد»، «طاعت فرسا» و «غیر قابل دفاع» خواند، به‌صراحت او را تشویق به رفتن کرد. می‌نویسد رفتن هانا کار درستی است چون به سود او نیست که مرید هایدگر بماند، یا این چنین شناخته شود: «درباره‌ی تصمیم تو وقتی به خودم فکر می‌کنم، می‌گویم نه، و وقتی به خودم و کارم فکر می‌کنم می‌گویم آری»، و ادامه می‌دهد، با توجه به جوانی هانا و مرحله‌ی آموزش‌اش، دلیلی برای ماندن او در ماربورگ وجود ندارد. سپس اضافه می‌کند که شاید تصمیم هانا برای او هم پالاینده و نیروبخش باشد و این که «تأثیر مثبت این جدایی مستلزم فداکاری از جانب هردو است و شاید تقویت‌کننده‌ی عشق آنان باشد.»<sup>۱</sup>

این واکنش هایدگر را چگونه می‌توان توضیح داد؟ آیا همان‌طور که برخی بیوگرافی‌نویسان، از جمله میر کتکین، گفته‌اند، این شیرین‌زبانی هایدگر را باید به این تعبیر کرد که او از پایان رابطه‌ای که جذابیت‌اش برای او رنگ باخته بود و او را از دردسرها و ریسکی که دربر داشت راحت می‌کرد، استقبال می‌نمود؟<sup>۲</sup> رفتار هانا را،

<sup>۱</sup> نامه‌ی شماره ۳۵

<sup>۲</sup> Maier-Katkin, *Stranger From Abroad*.p. 31

به خصوص پس از ترک ماربورگ چگونه می‌توان درک کرد؟ قاعدتاً او از پاسخ هایدگر به گله‌ی عاشقانه‌ی خود آزرده شده بود. نمی‌توان تصور کرد که فرصت‌طلبی و خودخواهی هایدگر از نظر زنی چنان تیزهوش و از نظر فکری پیچیده، پنهان مانده بود. البته می‌بایست سال‌ها بگذرد تا هانا در نامه به همسر دومش، از هایدگر با صراحت به‌عنوان فردی «نادرست و ترسو» و «در همه مورد یک دروغ‌گوی واقعی»<sup>۱</sup> سخن گوید. ندادن آدرس‌اش در شهر جدید پس از ترک ماربورگ که هایدگر را وادار کرد یکی از دانشجویان‌اش را مأمور یافتن او کند، می‌تواند بیان آزردگی شدید و حتی نوعی تلافی‌جویی هانا باشد. قاعدتاً فاصله‌ی جغرافیایی و ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه هایدلبرگ تحت راهنمایی کارل یاسپرس، دوست هایدگر از جهات متعدد به سود هانا نیز بود. از سویی رابطه‌ی عشقی با هایدگر به خاطر ضرورت پنهان‌کاری و گوش به زنگ ماندن که معشوق چه وقتی میل‌اش بکشد و وقت را برای دیدار مناسب بداند و او را احضار کند، هانا را به انزوای اجتماعی و دوری از هم‌سن‌وسالان‌اش کشانده بود. از سوی دیگر پیچیدگی نوشتن تز دکترایش زیر نظر هایدگر به‌عنوان استاد راهنما، خلاص شده بود.

با این حال پس از مدت کوتاهی، با آن که هانا از دایره‌ی فکری و جغرافیایی هایدگر خارج شده و به حلقه‌ی دوستان قدیم و جدیدی که در اطراف کارل یاسپرس بودند وارد شده بود، رابطه‌ی گذشته با هایدگر از سر گرفته می‌شود. تا سال ۱۹۲۹ هر وقت هایدگر در سفر بود هانا را با یادداشتی به‌سوی خود می‌خواند، اگر لازم بود پیشنهاد می‌کرد هزینه‌ی سفر او را بپردازد و شبی را با یکدیگر در هتلی سر راه می‌گذراندند. در یکی از این موارد در ۱۹۲۸ آرنه که در نورنبرگ همراه دوستانش در تعطیلات بود، با دریافت یادداشتی از هایدگر، بدون یک لحظه تردید سفرش را قطع کرد و به دیدار او شتافت.<sup>۲</sup> هایدگر در نامه‌هایش برای آن که رابطه ادامه یابد، پیوسته از عشق خود و تمنای

<sup>1</sup> Lotte Kohler, *Within Four Walls: The Correspondence Between Hannah Arendt and Heinrich Blucher 1936-1968*. New York San Diego London: Harcourt, Inc. 2000, pp. 115 and 128.

<sup>2</sup> Daniel Maier-Katkin and Birgit Maier-Katkin, "Hannah Arendt and Martin Heidegger: Calumny and the Politics of Reconciliation" *Human Rights Quarterly*, Feb., 2006, Vol. 28, No. 1, The Johns Hopkins University, p. 37.

وصل می‌نوشت و از غیبت خود به علت گرفتاری خانوادگی، بیماری یا جلسات کاری و غیره، عذرخواهی می‌کرد. شاید انتصاب‌اش در ۱۹۲۸ به کرسی استادی‌ای که پیش از او به دوست و استادش ادموند هوسرل<sup>۱</sup> تعلق داشت، او را که بلندپروازی حرفه‌ای داشت محافظه‌کارتر کرده بود. پاسخ هانا به لغو یکی از قرارهای‌شان توسط هایدگر در این دوران روشن‌گر این است که عذر او را درک کرده، اما او را دچار ترس و اضطراب نموده:

«من تو را مانند روز اول دوست دارم، تو این را می‌دانی و من همیشه می‌دانسته‌ام.»  
آن‌چه مسلم است هایدگر از مرحله‌ی سوم رابطه، یعنی رابطه از راه دور و دیدار‌گاه و بی‌گاه که به ابتکار و در زمان مناسب برای خودش صورت می‌گرفت، راضی بود. به همین سبب پس از شنیدن شایعه‌ی نامزدی هانا به او نوشت از خبر تکان خورده، مثل این که چیز گرانبهایی از او گرفته شده باشد، و هنوز نمی‌تواند خبر را کاملاً هضم کند. در نامه‌های بعدی صحبت از شادی‌ای است که هانا به او می‌داد، تقاضای عکسی از او است و هیجان‌اش از امکان ملاقات سر راه سفری که در پیش داشت، و می‌نویسد، «اگر من عشق خود به تو را از دست بدهم، حق زندگی کردن را از دست خواهیم داد.»<sup>۲</sup> با این حال ازدواج هانا با گونتر اشترن<sup>۳</sup> فیلسوف، شاعر و نویسنده، از شاگردان هایدگر و هم‌دانشگاهی هانا آرنت در ۱۹۲۹، به این مرحله از رابطه پایان می‌دهد.

هانا در بخشی از این مدت، عشق و علاقه‌ی خود به هایدگر را از دست نداده بود. در نامه‌ای، با یادآوری آخرین دیدار دلپذیر و اطمینان‌بخش‌شان در هایدلبرگ به هایدگر نوشت، «با همان اطمینان... درخواست خود را تکرار می‌کنم: مرا فراموش نکن. و فراموش نکن که من با چه شدت و عمقی قدر موهبت این عشق در زندگی‌ام را می‌دانم.» اما ضمناً می‌نویسد که سرانجام خانه‌ی خود و احساس تعلق به کسی را که هایدگر هم او را می‌شناسد، یافته است.<sup>۴</sup> با این حال حتی یک سال بعد، پس از دیدار هایدگر از او و همسرش، در نامه‌ای به هایدگر می‌نویسد که چگونه این دیدار زنده‌کننده، بارزترین

<sup>1</sup> Edmund Husserl

<sup>2</sup> Ursula Ludz ۴۲ نامه‌ی شماره

<sup>3</sup> Gunther Stern

<sup>4</sup> Ursula Ludz ۴۳ نامه‌ی شماره

و دایمی‌ترین نیاز زندگی‌اش به عشق آن دو بوده، و چگونه با حرکت قطار هایدگر، برای او مثل همیشه چیزی جز انتظار، انتظار و انتظار باقی نمانده.<sup>۱</sup>

پس از این نامه یک وقفه‌ی تقریباً بیست ساله در ارتباط بین آرنت و هایدگر وجود دارد که در ۱۹۳۲-۱۹۳۳ در پی نامه هایدگر به هانا آغاز می‌شود. این نامه پاسخ هایدگر به نامه‌ی قاعدتاً شمات‌آمیز هانا (که به‌جا نمانده) نسبت به رفتار سیاسی و آکادمیک یهودی‌ستیز هایدگر است که نه‌تنها از نظر رابطه‌ی این دو، بلکه از نظر سیاسی و آنچه در فضای فرهنگی و آکادمیک آلمان در فرایند قدرت گرفتن هیتلر و نازیسم روی می‌داد، بسیار مهم است. در این سال‌ها هایدگر به ریاست دانشگاه فرایبورگ<sup>۲</sup> منصوب شده و شایعات درباره‌ی یهودی‌ستیزی او شدت گرفته بود. هایدگر در این نامه شایعات را تهمت‌هایی خواند که در چند سال گذشته تحمل کرده بود. او این اتهام را با برشمردن روابطش با دوستان یهودی‌اش، از جمله خود هانا آرنت رد می‌کند.<sup>۳</sup> قاعدتاً این توضیح برای هانا کاملاً قانع‌کننده نبود. اما واکنش یا پی‌گیری دیگری از او ثبت نشده. واقعیت این بود که کمی پس از نوشتن این نامه، و درست زمانی که هانا آرنت ناچار به فرار از آلمان شد، هایدگر به حزب ناسیونال سوسیالیست (نازی) هیتلر پیوست، و ریاست دانشگاه فرایبورگ را پذیرفت. عکس هایدگر در جامعه‌ی ریاست دانشگاه در ۱۹۳۴، با مدال حزب نازی بر سینه و سبیل کوتاه هیتلری؛ سخنرانی‌های او که به شهادت همکاران دانشگاهی‌اش، با سلام هایل هیتلر نازی‌ها خاتمه می‌یافت؛ نامه‌هایش در حمایت از یک کاندیدای استادی با اشاره به ضرورت «زدودن نفوذ یهود از فضای روشنفکری آلمان» و رد کاندیدای دیگری به خاطر «زیادی نزدیک بودن‌اش به لیبرال دموکرات‌های وِبری»؛ امید او برای تبدیل شدن به مهم‌ترین روشنفکر حزب نازی؛ و برنامه‌ریزی‌اش برای انطباق سیستم دانشگاهی آلمان با جنبش نازی، تردیدی در همکاری فعالانه‌ی او با نازی‌ها باقی نمی‌گذارد.<sup>۴</sup> زندگی‌نامه‌نویسان آرنت و هایدگر با

<sup>۱</sup> نامه‌ی شماره ۴۴ همان،

<sup>۲</sup> Freiburg

<sup>۳</sup> نامه‌ی شماره ۴۵

<sup>۴</sup> Daniel Maier-Katkin and Birgit Maier-Katkin, pp100-104

یکدیگر اختلاف نظر دارند که آیا هایدگر اساساً عنصری یهودی‌ستیز، سازشکار و فرصت طلب بود، و آرنت نیز از همان ابتدا از این واقعیت آگاه بود، یا فردی بود ضعیف، ترسو و نان به نرخ روز خور. در هر صورت نمی‌توان انکار کرد که افکار هایدگر درباره‌ی اندیشه‌ی آلمانی به‌عنوان نجات‌دهنده‌ی تمدن غرب از هیچ‌انگاری (نیهیلیسم) و سقوط، با افکار هیتلر درباره‌ی متمایز بودن سرنوشت مردم آلمان و ویژگی خاص آلمانی، در نازیسم با یکدیگر هم‌جهت بودند. با این تفاوت که هیتلر به نژاد آلمانی تکیه می‌کرد و هایدگر به روح آلمانی و زبان و فرهنگ آن.

### آرنت در تبعید

دگرگونی‌های ویران‌ساز شرایط سیاسی در آلمان و ظهور نازیسم زندگی فردی، فکری و فلسفی-سیاسی هانا آرنت، را نیز متحول کرد. در پایان سال ۱۹۲۸ و اوایل ۱۹۲۹، شرایط اقتصادی جمهوری وایمار به‌شدت دچار بحران بود و میزان بیکاری روشنفکران و هنرمندان بسیاری را برای گذران زندگی به زحمت انداخته بود. با توجه به زمینه‌ی فلسفی - طبقاتی مشترک هانا و گونتر اشترن و این که هر دو یهودیان جذب شده در جامعه غیر یهودی بودند، در برلین به‌هم نزدیک شدند و پس از نه ماه زندگی با هم، تصمیم به ازدواج گرفتند و از برلین به فرانکفورت رفتند. اشترن به‌رغم شایستگی درخشان اکادمیک و برخورداری از حمایت فلاسفه‌ی پرآوازه‌ی مکتب فرانکفورت، از جمله ماکس هورکه‌ایمر، تئودور آدورنو، و دیگران، پس از دو سال تلاش، در کسب موقعیت دانشگاهی ناکام ماند. دلیل عدم موفقیت او ارزیابی منفی همان حامیان از نوشته‌ای بود که شرط پذیرش او بود و در آن نشانه‌ای از تحلیل مارکسیستی از تأثیرات جامعه‌ی سرمایه‌داری بر فرهنگ و تفکر و هنر نبود. به‌قولی، این مسئله احساس منفی هانا آرنت را، که از لحاظ فکری نیز چندان به مارکسیست‌های مکتب فرانکفورت نزدیک نبود، نسبت به این افراد دامن زد.<sup>۱</sup> به هر حال، پس از آتش زدن رایشتاگ در ۱۹۳۳ و به قدرت رسیدن هیتلر و نازی‌ها، اشترن تصمیم به فرار از آلمان گرفت. اما هانا به امید کمک به یهودیان و فدراسیون صهیونیست‌های آلمان، در کشور

<sup>1</sup> Young-Bruehl, p. 80

ماند. این فعالیت‌ها، به دستگیری و زندانی شدن او انجامید، اما او با هوشیاری و زیرکی زندانبان را قانع کرد که بی‌گناه است و پس از آزادی بلافاصله همراه مادرش از طریق چکسلواکی به پاریس رفت و به شوهرش گونتر اشترن پیوست.

زندگی در مهاجرت سیاسی طبعاً آسان نبود و با آغاز جنگ دشوارتر شد. آرنه از طریق کار با یک آژانس یهودی که یهودیان را برای اعزام به فلسطین آماده می‌کرد، زندگی را تأمین می‌کرد، مقاله می‌نوشت و نخستین کتاب خود، *راهل وانه‌اگن: زندگی‌نامه‌ی یک زن یهودی*<sup>۱</sup> را که پیش از فرار از آلمان شروع کرده اما تمام نکرده بود، در پاریس به پایان رساند که تا ۱۹۵۷ به چاپ نرسید.

هانا به تدریج از نظر احساسی و جنسی از گونتر دور شده بود. مرادفاتِ اشترن بیشتر با کمونیست‌ها بود و اطرافیان نزدیک هانا عمدتاً صهیونیست‌ها بودند. با این حال اشترن از پیشنهاد آرنه برای جدایی استقبال نکرد و اصرار به ادامه‌ی رابطه داشت. هانا پذیرفت که او را ترک نکند، اما هم‌زمان با مردان دیگری رابطه برقرار کرد. سرانجام در ۱۹۳۷، آرنه و اشترن اسناد طلاق را امضا کردند، و اشترن به امریکا رفت.<sup>۲</sup> هانا آرنه نیز دو سه سال بعد با هاینریش بلوخر ازدواج کرد.

هاینریش بلوخر<sup>۳</sup> از یک خانواده‌ی کارگری غیر یهودی، فعال سیاسی، سخنوری خودآموخته و بزنبهداری قهار در تظاهرات خیابانی بود. جوانی بیش نبود که به اسپارتاکیست‌ها و حزب کمونیست آلمان پیوسته بود، و در انقلاب شکست‌خورده‌ی ۱۹۱۹ آلمان نقش فعالی داشت. با تغییر سیاست‌های حزب کمونیست و نزدیک شدن به استالینسم، بلوخر در ۱۹۲۸ از حزب کناره‌گیری کرد. به دنبال قدرت‌گیری هیتلر و دستگیری سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، بلوخر از آلمان فرار کرد و به پاریس رفت. در ۱۹۳۶ با هانا آرنه آشنا شد، و هر دو از همان لحظه‌ی اول عاشق یکدیگر شدند. آرنه سخت تحت تأثیر هوش بلوخر و شخصیت بسیار قوی او، که احساس ایمنی زیادی به او می‌داد، قرار گرفته بود، و از لحاظ تمایلات جنسی نیز هم‌سنگ یکدیگر بودند.

<sup>1</sup> Rahel Varnhagen: The Life of a Jewish Woman

<sup>2</sup> "Gunther Stern", *Spartacus-educational.com*

<sup>3</sup> Heinrich Blucher

آرنت به دوستانش گفته بود که «سرانجام کسی را که به او نیاز داشتیم، یافتیم».<sup>۱</sup> آنها در ۱۹۴۰ رسماً ازدواج کردند. با شروع جنگ دولت فرانسه آن‌ها را به اردوگاه‌های جداگانه‌ی مردان و زنان آلمانی فرستاد. اما هردو موفق به فرار شدند و پس از مدتی زندگی مخفیانه، با کمک دوستان‌شان در امریکا، از جمله اشترن، ویزای اضطراری از امریکا دریافت کرده و به این کشور مهاجرت کردند. بلوخر و آرنت به هم بسیار نزدیک بودند، و تا پایان زندگی بلوخر در ۱۹۷۰، به‌رغم آگاهی آرنت از رابطه‌ی او با یک زن جوان یهودی روسی باهم ماندند. پس از مرگ بلوخر، آرنت به دوستی نوشت «چگونه می‌توانم به زندگی ادامه دهم».

### آرنت، روشنفکر «سنت فلسفی آلمان، نه چپ»

شرایط سیاسی‌ای که سرنوشت فردی هانا آرنت را رقم زد، تحول فکری عملی و سیاسی او، و تعهد به یهودیت و به صهیونیسم را نیز پدید آورد. به گفته‌ی خودش، پس از آن‌چه در آلمان گذشت او دیگر نمی‌توانست نظاره‌گر وقایع باشد و به این نتیجه رسیده بود که: «وقتی انسان به‌خاطر یهودی بودن تحت تعقیب قرار می‌گیرد، باید به‌عنوان یک یهودی از خودش دفاع کند، نه به‌عنوان یک آلمانی و نه به‌عنوان یک جهان-وطن، یا فردی باورمند به حقوق بشر.»<sup>۲</sup> این درست راهی بود که او در پیش گرفت. او بین «نفرت از یهودیان» و «آنتی‌سمیتیسم» تفاوت قایل بود؛ استدلال می‌کرد که اولی همیشه به دلایل تاریخی و مذهبی وجود داشته، اما دومی یک ایدئولوژی سکولار زاییده‌ی قرن نوزدهم است. یکی از دلایل مهم رشد آنتی‌سمیتیسم را در این می‌دید که یهودیان اروپا تنها ملتی بودند که دولتی نداشتند، و به‌ناچار با هر دولتی که در حاکمیت بود، بی‌توجه به این که ماهیت و عملکرد آن دولت چه بود، همکاری و سازش می‌کردند. نمونه‌ی بارز آن را بانک‌داران یهود، از جمله خاندان روتچایلد در فرانسه می‌دانست. آرنت برای اعمال خیرخواهانه‌ی آن‌ها و یهودیان اروپایی، که به نظر او بین

<sup>1</sup> Derwent May, *Hannah Arednt*, (1986), p. 47, in "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

<sup>2</sup> Hanna Arent, *Men in Dark Times*, A Harvest Book Harcourt Brace and co. San Diego London, 1995p. 202

یهودیان و واقعیت سیاسی کشورهایی که در آن زندگی می‌کنند قرار گرفته بودند، احترامی قابل نبود.

آرنت در سال‌های اول ورود به آمریکا از طریق مقاله‌نویسی و فعالیت برای ایجاد وحدت عمل یهودیان علیه هیتلر روزگار می‌گذراند. او خواهان تشکیل یک ارتش از یهودیان جهان بود و استدلال می‌کرد که انسان نمی‌تواند از شکست هیتلر بهره‌بردار بی‌آن‌که سهمی در آن ایفا کرده باشد. چنین کاری مطالبه‌ی پاداش به خاطر رنج بردن است. او باور داشت که تشکیل یک ارتش یهودی به جهانیان نشان می‌داد «ما هم درسیاست درگیر هستیم».<sup>۱</sup> این گفته در رابطه با جهت‌گیری فعالیت سیاسی آرنت جالب‌توجه است. در ۱۹۶۳ در پاسخ به نوشته‌ای که در آن از او به‌عنوان «یکی از روشنفکران چپ آلمان» یاد شده بود نوشت: «من از زمره‌ی روشنفکران چپ آلمان نیستم و خیلی دیر به درک اهمیت مارکس رسیدم چون در جوانی علاقه‌ای به تاریخ و سیاست نداشتم» و می‌گوید اگر قرار باشد به سنتی تعلق داشته باشد، سنت فلسفی آلمان است.<sup>۲</sup> به قولی، قصد آرنت تأکید بر بیداری سیاسی و مبارزه‌اش به‌عنوان فردی یهودی بود نه فردی از خانواده‌ی چپ. نکته‌ی جالب اما این است که شناخته‌شده‌ترین آثار هانا آرنت بیشتر سیاسی است تا فلسفی.

به شهادت بسیاری از نویسندگان زندگی‌نامه‌های هانا آرنت، او در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، صیهونیستی فعال و متعهد بود اما تشکیل دولت اسرائیل به‌عنوان دولتی منحصراً یهودی را نادرست می‌دید و معتقد بود پی‌آمد حذف اعراب از شهروندی اسرائیل، بی‌عدالتی، میلیتاریسم و وابستگی به قدرت‌های بیگانه خواهد بود. درستی مواضع پیامبرگونه‌ی او که مورد تأیید دوستان یهودی‌اش نبود با توجه به سیاست‌های دولت اسرائیل در همه‌ی این سالها درخور تحسین است.

در ۱۹۴۹ کتاب تأثیرگذار آرنت، *منشاء توتالیتراریسم* (تمامیت‌گرایی)<sup>۳</sup> به پایان رسید، و در ۱۹۵۱ منتشر شد. آرنت کتاب را به شوهرش بلوخر که در پژوهش‌های مربوط به آن همفکر و همکارش بود، تقدیم کرد. کتاب در سه بخش، یهودی‌ستیزی،

<sup>1</sup> Anne Heller, p. 77-78

<sup>2</sup> Elisabeth Younge-Bruehl, pp. 104-105

<sup>3</sup> The Origin of totalitarianism



امپریالیسم، و توتالیتریسم، تحلیلی پرشور، و پیچیده از «نبرد تمدن و بربریت رسمی» و از هم‌پاشیدگی معنوی مسئولیت انسانی، ارایه می‌دهد. از مهم‌ترین جنبه‌های این کتاب تحلیل او از «تمامیت» و استفاده‌ی دولت از توده‌ها بود. (واژه‌ی «توتالیتریو» را جیووانی جنتیله، نظریه‌پرداز سیاسی ایتالیایی، که در برپایی حکومت فاشیستی موسولینی در دهه‌ی ۱۹۲۰ نقش داشت، وضع کرد؛ واژه‌ای که بیانگر کلیت ساختارها، هدف‌ها و ایدئولوژی دولت در بسیج تمامی مردم و کنترل تمامی جنبه‌های زندگی از جمله اقتصاد، سیاست و مذهب، بود).<sup>۱</sup> آرنست اشاره می‌کند که دیکتاتورهای تمامیت‌خواه نیازمند برقراری رابطه‌ی خاص با توده‌ها هستند، و هدف آن‌ها و موفقیت‌شان در سازماندهی توده‌ها، و نه طبقات است. توده‌ها فاقد آگاهی از منافع مشترک و قابل بیان در خواسته‌هایی مشخص و قابل دسترسی هستند، و چه به صرف اندازه و چه به خاطر بی‌تفاوتی شان قابل سازمان‌یابی در هیچ گونه تشکلی با هدف‌های معین -- از جمله احزاب سیاسی، تشکل‌های حرفه‌ای و یا اتحادیه‌های کارگری -- نیستند. آرنست توضیح می‌دهد که چگونه هیتلر با به حرکت درآوردن این جمعیت، که احزاب سیاسی دیگر نه امیدی و نه توجهی به آن‌ها داشتند، توانست به قدرت برسد.<sup>۲</sup> این کتاب موضوع گفتگو، ستایش و دعوت‌های متعدد از سوی دانشگاه‌های مختلف آمریکا از سوئی و انتقادات بسیار از برخورد ذات‌گرایانه، ایده‌آلیستی و ضدمارکسیستی، عمدتاً به علت همسان و هم‌ذات‌پنداشتن هیتلریسم و استالینیسم از سوی دیگر، شد. بعضی بررسی‌کنندگان کتاب آن را نماد هیستری جنگ سرد خواندند. آرنست کتاب‌های بحث‌انگیز دیگری در مورد انقلاب‌ها از جمله درباره‌ی انقلاب اکتبر نوشت که نقد و اعتراض‌های زیادی را از جانب نظریه‌پردازان چپ برانگیخت. اما کتاب *آی‌شمن در /ورشلیم* هانا آرنست بود که او را آماج انتقادهای خصمانه و توصیف او به‌عنوان یهودی از خود-بیزار قرار داد. آرنست با اقدام دولت اسرائیل در ربودن آی‌شمن، «دشمن نوع بشر» از آرژانتین برای محاکمه در اسرائیل مخالفتی نداشت. اعتراض‌اش به سوءاستفاده‌ی

<sup>1</sup> Stanley G. Payne, *Fascism: Comparison and Definition*, (1980), p. 73, in "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

<sup>2</sup> "Heinrich Blucher", *Spartacus-educational.com*

دولتمردان اسرائیل از دادگاه نمایشی برای ثبت هولوکاست به‌عنوان واقعه‌ای متمایز از سایر جنایات جنگی، برای جلب حمایت افکار عمومی جهان به سود اسرائیل، علیه اعراب، و توجیه عدم مقاومت جدی یهودیان در برابر نازی‌ها، برای نسل جوانی بود که دوران هیتلر را ندیده بودند. آرنت معتقد بود این پرسش که چرا یهودیان شورش نکردند، در حقیقت پوششی بود برای این که سؤال مهم‌تری پرسیده نشود. این که چرا رهبران شناخته‌شده‌ی یهودی در سرزمین‌های اشغالی با نازی‌ها همکاری کردند. واقعیت تاریخی همکاری شوراهای قدرتمند یهودی با نازی‌ها در فرستادن یهودیان دیگر به اردوگاه‌های نازی، تا انتشار این کتاب به‌شدت پنهان نگاه داشته شده بود. اشکال کار به نظر آرنت این بود که این محاکمه می‌خواست بی‌فایده بودن مقاومت یهودیان اروپا را نشان دهد و این که تنها دست پر قدرت اسرائیل می‌توانست مانع از آن شود که یهودیان مثل گوسفند راهی کشتارگاه‌ها شوند. آرنت با اشاره به حملات و تهمت‌ها به خاطر رو کردن این حقیقت به‌طعن به دوستی نوشت «چه کار خطرناکی که انسان حقیقت را بدون دستکاری تئوریک و پژوهشی در سطح واقعیات ارایه دهد.»<sup>۱</sup>

استدلال آرنت این بود که بازپرسان اسرائیلی نه فقط آیشمن بلکه تمام جهان را برای جنایات علیه یهودیان متهم می‌کردند. دفاع و کیل آیشمن هم قابل پیش‌بینی بود. دفاع این بود که آیشمن نه واضع قانون، نه دستوردهنده و نه مجری جنایات بود و شخصاً هم کسی را نکشته بود. استدلال این بود که هرچند دادگاه نورنبرگ دفاع براساس «اطاعت از دستور» را مردود شناخته بود، دادگاه باید آیشمن را نیز قربانی این جنایات بداند چون «فقط چرخ‌دنده‌ی ماشین» جنایت بود.<sup>۲</sup> تئوری روشن کتاب آرنت این بود که انگیزه‌ی مردان و زنان معمولی‌ای که داوطلبانه ماشین کارخانه‌های مرگ نازی را به راه می‌انداختند، نفرت فردی یا ایدئولوژی افراطی نبود، بلکه بلندپروازی طبقاتی (طبقه‌ی متوسط) و ناتوانی آنان در احساس ترحم به دیگران بود. در «گزارش

<sup>1</sup> Brightman, ed. *Between Friends: The Correspondence of Hannah Arendt and Mary McCarthy 1949-1975*, New York: Harcourt Brace, 1995, p. 146

<sup>2</sup> Hannah Arendt: *Life in Dark Times*, Boston. New York: New Harvest, 2015, pp. 12-15

درباره‌ی ابتدال شر<sup>۱</sup> استدلال آرنت این بود که شر دارای عمق نیست، رادیکال نیست و پدیده‌ای در سطح است. اما درست به همین دلیل واگیر دارد و مثل قارچ می‌تواند در تمام جهان فراگیر شود.

درسال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱ آرنت همراه با تدریس در دانشگاه، دائماً در حال نوشتن مقاله و ارائه‌ی سخنرانی، و شرکت در کنفرانس‌های متعدد بود. در کتاب پخواننده، مرجع و بحث انگیز دیگرش، وضعیت انسان<sup>۲</sup>، آرنت به ماهیت فلسفی شر یا خباثت و پیش‌شرط‌های اندیشیدن و داوری درباره‌ی آن می‌پردازد، و مسئله‌ی مصالحه و بخشش را مورد تحلیل قرار می‌دهد. او از گفته‌ی عیسی مسیح که قدرت بخشش تنها از آن خدا نیست و انسان‌ها نیز پیش از انتظار از بخشش الهی باید یکدیگر را بخشند، استفاده می‌کند. آرنت اما بین تجاوز به‌عنوان تخطی از حد مجاز، که قابل بخشش است و جنایت که مستحق مجازات است، تفاوت قایل می‌شود. با این حال استدلال می‌کند که انتقام، ارتکاب به جرم را پایان نمی‌دهد، چون انسان‌ها را گرفتار واکنشی زنجیره‌ای می‌کند.

### تفکر مصالحه‌جویانه در حوزه‌ی عمومی و خصوصی

پرسش این است که آیا این مصالحه‌جویی آرنت در عرصه‌ی سیاسی و حوزه‌ی عمومی در روابط خصوصی، به‌ویژه نسبت به هایدگر، نیز تأثیرگذار بود؟ درک کنش‌ها و واکنش‌های هانا آرنت به‌عنوان یک زن، به‌طور مشخص در رابطه با مارتین هایدگر چندان آسان نیست، زیرا دارای پیچیدگی‌های ویژه‌ای است که به نقش اجتماعی و سیاسی آن دو، به‌عنوان متفکرین تأثیرگذار در جریان‌های روشنفکری قرن بیستم ارتباط دارد. پیش‌تر گفته شد که آرنت در ۱۹۳۳، در نامه‌ای اعتراض‌گونه به هایدگر از شایعات درباره‌ی تصمیمات اداری هایدگر علیه استادان یهودی در دانشگاهی که ریاست آن را به عهده داشت، شکوه کرده بود. اما پس از شنیدن انکار هایدگر و حتی پس از آگاهی از روی‌آوری هایدگر به حزب نازی، تنها به قطع مکاتبه با او اکتفا کرد. هرچند شواهد داوری سخت او درباره‌ی هایدگر تا حدودی در مکاتبات و پاره‌ای نوشته‌هایش

<sup>1</sup> Banality of Evil

<sup>2</sup> Human Conditions

با دیگران موجود است. مثلاً در مقاله‌ای که در ۱۹۴۶ درباره‌ی فیلسوف‌های اگزیستانسیالیست آلمان، از آن جمله هایدگر نوشت، در زیرنویس به عضویت هایدگر در حزب نازی و سیاست‌های او در دوران ریاست‌اش در دانشگاه فرایبورگ علیه استادان یهودی، به خصوص ادموند هوسرل، دوست و استاد پیشین هایدگر که کرسی استادی او را نیز هایدگر به ارث برده بود، اشاره کرد. در آن جا آرنت اضافه کرد هایدگر پس از جنگ خود را برای بازآموزی مردم آلمان، در اختیار مقامات فرانسوی قرار داد، و این همان اندازه مضحک است که «سطح واقعاً نازل اندیشه‌ی سیاسی در دانشگاه‌های آلمان»<sup>۱</sup> آرنت درگذشت هوسرل در ۱۹۳۸ را نتیجه‌ی دل‌شکستگی او از تصمیم هایدگر در بازپس گرفتن عنوان استاد بازنشسته‌ی ممتاز از او می‌دید، و در این باره به کارل یاسپرس نوشت: «کار هایدگر جز قتل بالقوه نام دیگری ندارد»<sup>۲</sup>.

با این حال آرنت رابطه‌ی دوستانه با هایدگر و دیدار و مکاتبه با او را پس از نخستین سفرش به اروپا در ۱۹۴۹، و سفرهای متعدد بعدی از سرگرفت. پس از دیدار اول که با تنش و گفت‌وگوی نه چندان دوستانه با همسر هایدگر که در آن تاریخ از رابطه‌ی او با آرنت اطلاع داشت همراه بود، دیدارها و مکاتبات این دو تا درگذشت آرنت در ۱۹۷۵ ادامه یافت. به نظر می‌رسد برای آرنت گفته‌ی هایدگر که هانا عشق زندگی‌اش بوده اهمیت خاصی داشت، و تا پایان عمر می‌کوشید به هر طریق می‌توانست به هایدگر که نفوذ و شهرت‌اش به‌خاطر همکاری با رژیم نازی لطمه دیده بود، کمک کند. از آن جمله با مذاکره با سازمان‌های انتشاراتی در آمریکا برای ترجمه و چاپ آثار هایدگر فعالیت کرد. برای سلامتی و رفاه هایدگر نگران بود، نیز برای تجدید رابطه بین او و دوست دیرین‌اش کارل یاسپرس که ضد نازی بود و همسر یهودی داشت، تلاش کرد. یاسپرس در ۱۹۳۶ رابطه‌اش را با هایدگر گسسته بود و مانند بسیاری از روشنفکران آلمان در تبعید در سوئیس بسر می‌برد و شهروندی آلمان را داوطلبانه ترک گفته بود.

درک پیچیدگی و حتی تناقضات رفتار آرنت با هایدگر با توجه به شخصیت، اندیشه‌ی فلسفی و باورها و کنش سیاسی هایدگر آسان نیست. تفاوت‌ها طبعاً به خوانش

<sup>1</sup> Young-Bruehl, 217-18.

<sup>2</sup> Anne C. Heller, *Hannah Arendt: A Life in Dark Times*, Boston & New York, New Harvest: Houghton Mifflin Harcourt, 2015, P. 59

و درک و تحلیل متفاوت نامه‌های آن دو مربوط است که اساساً مبنای آگاهی ما از وجود چنین رابطه‌ای، آن هم پس از مرگ آن‌ها، است. یک نظر بر این است که رابطه‌ی هایدگر با آرنت پیوسته سودجویانه بوده، ابتدا برای سکس و در آخر برای کسب مجدد آبروی از دست رفته، و چاپ آثارش در آمریکا، بوده و این که آرنت هرگز از عشق به هایدگر آزاد نشد و توان ارزیابی انتقادی نسبت به او را نداشت. غیرممکن است که حداقل در دیدارهای اول این دو پس از سال‌ها، مسئله‌ی همکاری هایدگر با رژیم نازی به میان نیامده باشد. پرسش این است که آیا آرنت به بیانیه‌ی توجیه‌گرانه و مظلوم‌نمایانه‌ای که هایدگر پس از خاتمه‌ی جنگ به «کمیسیون نازی‌زدایی» دانشگاه (که او را تا سال ۱۹۵۰ از تدریس محروم کرد) ارایه داده بود، باور داشت؟ او گفته بود که هدفش از عضویت در حزب نازی، حفظ دانشگاه بود و امید داشت که مشارکت روشنفکران در حزب موجب تحول نازی‌ها شود، و زمانی که از چنین تحولی ناامید شد، از ریاست دانشگاه کناره‌گیری کرد. او خود را قربانی رژیم نازی می‌دانست و ادعا کرده بود که گرفتار محدودیت برای چاپ کارهایش و تجسس امنیتی هم شده بود. اما البته نگفت که تا سال ۱۹۳۶ حق عضویت در حزب نازی را می‌پرداخته. ظاهراً آرنت، به‌رغم آن که هایدگر تا پایان عمر هرگز از همکاری‌اش با رژیم نازی تقاضای بخشش نکرد، و از همکاری با نازی‌ها تبریته کرده بود. هایدگر حتی در پاسخ به هربرت مارکوزه<sup>۱</sup> که بین سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲ شاگرد او بود، و طی نامه‌ای از او خواسته بود همراهی با نازی‌ها را تکذیب و ایدئولوژی و اعمال آنها را محکوم کند، نوشت مردم آلمان از جنایات رژیم بی‌خبر بودند و مسئله‌ی جنایات استالین را پیش کشید.<sup>۲</sup> نظر دیگری، چنین برداشتی را زیر سؤال بردن قدرت داوری و صداقت، و حتی تردید در سهم مهم آرنت در رشد اندیشه‌ی سیاسی قرن گذشته، می‌داند، و مفاشات نسبت به هایدگر را با تفکر آشتی‌جویانه‌ی آرنت مرتبط می‌داند؛ همان‌گونه که خواهان روابط صلح‌آمیز بین آلمانی‌ها و یهودی‌ها، و اسراییل و فلسطینی‌ها بود. یک نمونه‌ی این برخورد مصلح‌جویانه، سفرش به آلمان و پذیرش دعوت‌های متعدد به سخنرانی پس از جنگ

<sup>1</sup> Herbert Marcuse

<sup>2</sup> Maier-Katkin (2) pp. 175-77

بود که بسیاری از روشنفکران ضد فاشیست آلمانی پناهنده به غرب از آن رویگردان بودند: از آن جمله آلبرت اینشتاین، که از پیشگامان آزادی اندیشه در آمریکا نیز بود و دعوت‌های بی‌شمار برای سفر به آلمان را نپذیرفت. وی در پاسخ به دعوت رییس‌جمهور وقت آلمان، تئودور هاس، به او نوشت: «به‌عنوان یک یهودی دارای عزت نفس، از ارتباط با هر نهاد آلمانی معذور است.»<sup>۱</sup>

برای مرورکننده‌ی نامه‌های هانا آرنت، بُرشی از زندگی سیاسی و فکری او که به رابطه با هایدگر مربوط است خالی از شگفتی نیست. نکته این است که با توجه به موقعیت نابرابر و تفاوت سن آن دو، تسلیم شدن هانای جوان به رابطه‌ی عاشقانه‌ای که جزئیات زمانی و مکانی و حد و حدود آن را پیوسته هایدگر تعیین می‌کرد تا حدود زیادی قابل‌درک است، هرچند به نادرست و فریب‌کارانه بودن رابطه با مردی که زن و بچه داشت آگاه بود و در مورد آینده‌ی رابطه نیز جای توهم نبود. این دختر هیجده ساله، در برابر این مرد پراپهت که دو برابر او سن داشت و آغازگر این رابطه بود، سخت دچار اعجاب بود.<sup>۲</sup> دختر نوجوانی پدرازدست‌داده، با طبع سودازده نمی‌توانست در برابر تلاش مضممانه‌ی هایدگر برای دل‌فریبی از او آمادگی مقاومت داشته باشد. «هانا دچار همان احساس ناامنی‌ای خاص یهودیان جذب شده در جامعه غیر یهودی بود که هنوز نسبت به موقعیت خود دچار تردید و نامطمئن بودند.» هایدگر با انتخاب هانا به‌عنوان معشوق خود و رابطه‌ای که با گفتگوهای طولانی با او درباره‌ی فلاسفه، فلسفه و هنر همراه بود، بسیاری از این تردیدها را می‌زدود.<sup>۳</sup> با توجه به آسیب‌پذیری عاطفی هانا در آن سن و در آن موقعیت، و محبوبیت و نفوذ هایدگر در میان دانشجویان، دل‌باختن هانا و پذیرش رابطه با هایدگر چندان جای سرزنش ندارد، هرچند مشکل می‌توان تصور کرد که این دختر باهوش، از نظر اکادمیک ممتاز و موردتوجه هم‌کلاسی‌ها، قادر به تشخیص وجود رابطه‌ی نابرابر با معشوق خود-محور و فرصت‌طلب خود نبوده باشد.

<sup>1</sup> Anthony Heilbut, Pp. 328-29

<sup>2</sup> Richard Wolin, *Heidegger's Children: Hannah Arendt, Karl Lowith, Hans Jonas, and Herbert Marcuse*, Princeton: University Press, 2001, p. 37

<sup>3</sup> Elzbieta Ettinger, *Hannah Arendt/Martin Heidegger*, New Haven: Yale University Press, 1995, p. 15

اما آن چه درک رفتار آرنت را دشوار می‌کند تداوم دلبستگی و مدارای او نسبت به هایدگر پس از جنگ و سقوط رژیم نازی است. یعنی دلبستگی زنی که پای‌بند به سیاست و هویت یهودی و صهیونیسم، و در عین حال متعهد به تکثرگرایی، صلح، حقوق برابر انسانی، و مفهوم جنایت علیه بشر است، به مردی است که حتی اگر نسل‌کشی و جنایات نفرت‌آور نازی‌ها را تأیید نمی‌کرد، به هیتلر به‌عنوان ناجی آلمان و غرب، و به عظمت حزب نازی او باور داشت، و اخراج تمام استادان یهودی از دانشگاه فرایبورگ را شخصاً امضا کرده بود. آرنت با توان فکری، صداقت و تعهد به حقیقت، چه در جوانی و چه در میان‌سالی، چگونه می‌توانست نسبت به نقصان‌های شخصیتی و اخلاقی معشوق بی‌تفاوت بماند.

بی‌تردید اندیشه‌ی فلسفی هایدگر در بسیاری از نظریات هانا آرنت که بعضی او را «هایدگرگرای چپ» خوانده‌اند انعکاس می‌یافت. آرنت به پیروی از هایدگر مدرنیته را فرایندی سرشار از تناقض می‌دید، هرچند «انرژی انقلابی» راست‌روانه‌ی هایدگر را که دموکراسی را مسئول سقوط یونان باستان می‌دانست، و انگیزه‌ی ملحق شدنش به هیتلر بود، در جهت عکس به کار می‌برد. نماد بینش متفاوت آرنت، هواداری‌اش از جنبش شوراهای کارگری، مخالفت‌اش با جنگ ویتنام و هواداری آشکاراش از جنبش حقوق مدنی در آمریکا بود. در دهه‌های پنجاه و شصت او از توجه رسانه‌ها، شهرت و اعتبار آکادمیک و تجارب گوناگون زندگی و اعتماد به نفس برخوردار بود. تنها توجیه رفتار او نسبت به هایدگر در این سال‌ها می‌تواند این باشد که دلبستگی عاشقانه‌ی نوجوانی، هنوز آرنت را به هایدگر پیوند می‌داد. در نخستین نامه پس از تجدید دیدار در سال ۱۹۵۲، به هایدگر می‌نویسد که دیدارشان تأییدکننده‌ی یک زندگی بود؛ «وقتی پیشخدمت هتل نام تو را گفت مثل این که زمان ناگهان متوقف شد.» شاید از همین رو بود که پس از آشتی با عشق گذشته، لحن انتقادی او نسبت به هایدگر نیز توجیه‌گرانه شد. مثلاً در مقاله‌ای در سال ۱۹۴۶ بین پاره‌ای ابداعات فلسفی هایدگر و موضع سیاسی او رابطه‌ای درونی می‌دید. اما پس از تجدیدعهد با هایدگر، در پاسخ به آدورنو که فلسفه‌ی هایدگر را «تا مغز استخوان فاشیستی خوانده بود»، از خطر کردن هایدگر در برابر رژیم نازی سخن گفت و نوشت این کاری بود که استادان دیگر نکردند و سر

خودشان را با سخن‌پردازی در قالب‌های علمی و تاریخ‌روشنفکری و هگل و لوتر، و نیچه گرم کردند تا درباره هیتلر، آشویتس و نسل‌کشی او حرفی نزنند. سخنرانی هایدگر در مقام ریاست دانشگاه فریبورگ در ۱۹۳۳ که پیش‌تر به آن اشاره شد، نیز به نظر آرنت ناسیونالیستی بود، اما به‌هیچ‌وجه تجلی نازیسم نبود، و نوشت، «جای تردید است که در آن وقت هایدگر می‌دانست نازیسم یعنی چه»<sup>۱</sup>

جالب آن که در برابر این دفاع جانانه‌ی آرنت از هایدگر که به‌نوعی زایل‌کننده‌ی اعتبار و صداقت خود او بود، عکس‌العمل هایدگر نسبت به دستاوردهای اکادمیک آرنت، سکوت محض بود. آرنت در این باره به یاسپرس نوشت، «او تحمل این که نام من در فضای عمومی مطرح باشد و من کتاب بنویسم را ندارد. من همیشه درباره‌ی خودم عملاً به او دروغ گفته و وانمود کرده‌ام که شهرت و کتابی وجود ندارد و من به‌اصطلاح تا شماره سه بیشتر نمی‌توانم بشمارم. مگر که درباره‌ی کارهای او بنویسم، آن وقت است که راضی می‌شود و می‌پذیرد که تا شماره سه و گاهی تا چهار هم می‌توانم بشمارم.»<sup>۲</sup> آرنت در سال ۱۹۵۵ وقتی مجدداً در آلمان به سر می‌برد، در نامه‌ی دیگری به همسرش به تنگ‌نظری هایدگر اشاره می‌کند. در همین نامه اشاره‌ای نیز به عدم تمایل هایدگر به دیدار با او دارد و دلیل آن را از سویی ناخشنودی هایدگر از چاپ کتاب آرنت و کسب کرسی استادی‌اش در دانشگاه برکلی، و از سوی دیگر مسایل مربوط به دانشگاه فرایبورگ می‌داند. آیا این گفته‌ها نشان از ادامه‌ی رابطه‌ی قدرت بین آن دو در متن و زمینه‌ی دیگری داشت، و این که حتی در این مرحله نیز گرمی و سردی رابطه وابسته به میل هایدگر بود؟

شاید این که هانا آرنت معتقد به وجود روابط قدرت جنسیتی نبود در نحوه‌ی پردازش و تحلیل او از رفتار هایدگر بی‌تأثیر نبود. در حقیقت او برای جنبش زنان و جنبش حق رأی اعتباری قایل نبود و به‌قول سیلا بن حبیب، اندیشه‌ی سیاسی آرنت، در همسانی با سنت غرب، دچار کور-جنسی بود. او تقسیم کار جنسی را معرفت‌شناختی می‌انگاشت و به بیولوژی زنان مربوط می‌دانست، بین «فضای عمومی سیاست» و

<sup>۱</sup> Richard Wolin, pp. 50-51



«فضای خصوصی خانگی» تمایز قایل بود، و معتقد بود زنان به فضای دوم تعلق داشتند. آرنت در انتقاد از جنبش زنان نوشت، زنان به جبهه‌ی سیاسی، که جبهه‌ی مردان است، ورود نکرده‌اند، مهم‌تر این‌که همه‌ی جبهه‌های جنبش زنان در حقیقت یک جبهه است، جبهه‌ی زنان، خصلتاً برای دست‌یابی به اهداف مشخص (جز در مورد امور خیریه) متحد نشده‌اند. بی‌نتیجه‌گی تلاش برای ایجاد یک حزب زنان، و منحصرأ جنبش زنان ماندن آن، همانند جنبش منحصرأ جوانان، نشانه انتزاعی بودن آنها است.<sup>۱</sup> بن حبیب می‌نویسد: «هرچند سرنوشت یهودیان در مرکز اندیشه‌ی سیاسی-عمومی او قرار داشت، هویت او به‌عنوان یک زن، و ابعاد اجتماعی، سیاسی و فرهنگی زن بودن در جهان مدرن، به‌وضوح در کار او جایی نداشت.» و اضافه می‌کند، آرنت «نسبت به زنانی که در موقعیت دستوردهنده قرار داشتند مشکوک بود و به توان زنان برای رهبری سیاسی تردید داشت و در مخالفت با ابعاد اجتماعی آزادی زنان ثابت‌قدم بود.»<sup>۲</sup>

نامه‌ی آرنت به، هیلده فرانکل، دختر جوانی که آرنت به او بسیار نزدیک شد و «نبوغ اروتیک» او را می‌ستود، می‌تواند تأییدکننده‌ی این داوری باشد. در این نامه او از بخت خوب آشنایی با هیلده که در جوار او احساس آرامشی داشت «که هرگز از نزدیکی با یک زن» نکرده بود نوشته، به‌ویژه از آن‌رو که هیلده «یک روشنفکر [نبود]»<sup>۳</sup> عدم‌علاقه‌ی آرنت به فمینیسم، جنبش حقوق زنان و مباحث جنسیتی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ در آمریکا در اوج خود بود طی سالیان تغییری نکرد.

آرنت نامه‌نگاری با هایدگر را تا سال‌های آخر عمر ادامه داد. وفاداری او به استاد و معشوق قدیمی، چه به دلیل نفوذ فکری- فلسفی هایدگر، چه به علت دلبستگی نوستالژیک او به عشق گذشته، یا عدم حساسیت‌اش نسبت به روابط قدرت جنسیتی، درک رفتار آرنت را آسان‌تر نمی‌کند. هانا آرنت در ۱۹۷۶ به علت سکت‌های قلبی درگذشت و خاکستر جسدش در کالج بارد به خاک سپرده شد.

<sup>1</sup> Elizabeth Young-Bruehl, pp. 95-97.

<sup>2</sup> Seyla Benhabib, *The Reluctant Modernism of Hannah Arendt*, London: Sage Publishers, 1996, pp 1-2

<sup>3</sup> Hannah Arendt letter to Hilde Frankel, January 1950, *Spartacus-educational.com*

## سخن آخر

پذیرش تناقض در رفتارهای خصوصی و اجتماعی افرادی که مورد احترام و تحسین ما هستند آسان نیست. چهار زنی که در این نوشته حضور داشتند، برکنار از تفاوت‌های سیاسی و نظری‌شان، در عالی‌ترین سطوح اندیشه و فعالیت اجتماعی زمان خود قرار داشتند؛ برخی نظریه‌پردازان پرنفوذی بودند که آثارشان مورد بحث و جدل، و گاه علت تفرقه و انشعاب‌های سیاسی بوده و مبارزات سیاسی و نظری آنان و اعتماد به نفس و استقلال روحی‌شان، آنها را به اسطوره‌هایی شکست‌ناپذیری تبدیل کرده است. اما درک کشمکش‌های درونی و وابستگی دردناک عاطفی و واکنش‌های آنان در عرصه‌ی روابط عاطفی و عاشقانه که گاه در جهت خلاف ایده‌آل‌های آرمانی‌شان به نظر می‌رسد، چندان ساده نیست.

شکندگی عاطفی و روانی النور مارکس، زن روشنفکر و مبارزی که دست‌شستن از زندگی خود و نه از مردِ خود-محور و فریب‌کار زندگی‌اش را تنها راه‌هایی از افسردگی و احساس فریب‌خوردگی یافت؛ شکیبایی و تعامل حیرت‌آور رزا لوکزامبورگ در رابطه‌ی عاشقانه، به‌رغم سازش‌ناپذیری سیاسی و شجاعت اخلاقی بی‌مانندش در صحنه‌ی مبارزه‌ی فکری و سیاسی؛ روابط پُرتنش و سازش‌کارانه‌ی اما گلدمن با مردان فریب‌کار و بی‌بندوبارِ زندگی‌اش؛ و وفاداری حیرت‌آور و توجیه‌گرانه‌ی هانا آرنست، فیلسوف سیاسی متعهد به سرنوشت یهودیان، در برابر مردی شیفته‌ی هیتلر و حزب نازی، ما را با پرسش پیچیده‌ی بزرگ‌تری مواجه می‌کند. این که چرا و چگونه افراد به رفتارها و روابط فردی یا اجتماعی رنج‌آور و گاه موهن تن می‌دهند، یا با عاملین رنج خود در عمل «تبانی» می‌کنند؟

این پدیده ابعاد و لایه‌های متعدد سیاسی، اجتماعی-فرهنگی و روانی دارد، که در متن به جنبه‌هایی از آنها اشاره شد. مروری کوتاه از برداشت‌های گوناگون از دلایل آسیب‌پذیری یا تزلزل زنان در نهانی‌ترین عرصه‌ی زندگی خصوصی، ورای مبارزات سیاسی و نظری آنان، شاید بتواند به درک بهتری از این مسئله‌ی بسیار پیچیده کمک کند.

الکساندرا کولونتای، تنها زن عضو هیأت اجرایی حزب بلشویک در آوریل ۱۹۱۷، و یگانه زن عضو نخستین کابینه‌ی دولت نوبنیاد شوروی (در سمت کمیسر رفاه اجتماعی)

بلافاصله پس از انقلاب، در زندگی‌نامه‌ی خود تأکید می‌کند که زندگی خصوصی‌اش را همیشه بر مبنای استانداردهای خودش سامان داده و همانند مردان، تجربیات عشقی‌اش را هرگز پنهان نکرده و اجازه نداده احساسات، شادی یا اندوه عشق، خلاقیت، فعالیت و مبارزه‌ی او را تحت شعاع قرار دهد. با این حال، می‌نویسد: «من متعلق به نسلی هستم که در یک تقاطع خاص تاریخی پرورش یافت. هنوز عشق با همه‌ی اندوه و تراژدی‌هایش و توهم به دست آوردن خوشبختی کامل، نقش بزرگی در زندگی‌ام داشت. نقشی خیلی بزرگ... ما زنان نسل قدیم هنوز نمی‌دانستیم چگونه می‌توان آزاد بود. این به هدر دادن انرژی روحی و تقلیل نیروی کارمان بود. اشتباه ما این بود که دوباره و دوباره تسلیم این فکر می‌شدیم که سرانجام عشق یگانه‌ی خود را در مردی که دوست می‌داشتیم یافته‌ایم و هربار واقعیت چیز دیگری بود، چون همیشه مرد محبوب‌مان می‌کوشید منیت خود را به ما تحمیل کند و ما را مجبور کند خود را با خواسته‌های او انطباق دهیم.»<sup>۱</sup> کولونتای آزادی زنان را تنها با استقرار یک نظام سیاسی و اقتصادی نوین میسر می‌دانت و از همین رو همه‌ی عمر در صفوف حزب سوسیال دموکرات روسیه مبارزه کرد. اما او هرگز از تأکید این نکته باز نایستاد که بدون دگرگونی در روابط جنسی و خانوادگی، نظم نوین به سرعت مشابه نظم قدیم خواهد شد.

آسیب‌پذیری زنان در روابط عاطفی، به باور فمینیست بریتانیایی شیلا روباتام، نشان از واقعیت‌های ژرفی دارد که زنانی که در مقابله با محدودیت‌های حاکم بر باورهای اجتماعی زنانگی به ستیز برمی‌خیزند، با آن مواجه‌اند؛ واقعیتی که در هر فرد به شکل متفاوتی نمایان می‌شود. او ادامه می‌دهد، این «آسیب‌پذیری بیان موانعی است که در راه رشد کامل زنان، به‌عنوان انسان وجود دارد. این انسانیت را هنوز مردان بر اساس تصور خود، از نظر فرهنگی و اجتماعی تبیین می‌کنند.»<sup>۲</sup> روباتام در عین حال تأکید می‌کند که این آسیب‌پذیری نه سهم عظیم فکری و سیاسی زنان را به سایه می‌برد و نه بیان نوعی شکست برای آنان است. به نظر او، واقعیت این آسیب‌پذیری تنها ما را با

<sup>1</sup> Alexandra Kollontai, *The Autobiography of a Sexually Emancipated Woman*, Iring Fetscher, ed., New York: Herder and Herder, 1971, p. 8

<sup>2</sup> Sheila Robottom, *Introductoin to Marx's Daughters*

این معما یا پرسش پیچیده روبرو می‌کند که زنان چگونه می‌توانند استقلال خود را حفظ کنند، بی آن‌که ناچار شوند که قید احساسات را بزنند یا تسلیم محض آن شوند. روبرتا همیلتن،<sup>۱</sup> فمینیست کانادایی، به طرح مسئله از دیدگاه روان‌کاوانه می‌پردازد. او با اشاره به وجود روابط سلسله‌مراتبی میان زن و مرد، حتی در خصوصی‌ترین مناسبات دو جنس، می‌نویسد، فمینیسم مارکسیستی با ارائه‌ی مفهوم «امر خصوصی سیاسی است»، توانست از نظریه‌ی ابهام‌زدایی کند که با بسط درک انگلس از ارتباط تاریخی شکل خانواده با شیوه‌ی تولید اجتماعی، فعالیت انسانی را در دو عرصه‌ی مجزا از یکدیگر (عرصه‌ی خصوصی خانواده و عرصه‌ی عمومی کار و روابط اجتماعی) می‌دید. استدلال فمینیست‌های مارکسیست این بود که تقسیم کار جنسی در عرصه‌ی خصوصی خانواده در نظام سرمایه‌داری به عرصه‌ی عمومی کار و روابط اجتماعی تولید، وبه تداوم روابط پدرسالارانه منتهی می‌شود. اما به نظر همیلتون این استدلال نمی‌تواند کاملاً توضیح دهد چرا زنان (و مردان) با ساختارهای سلطه و با فرادستی مردان و فرودستی زنان «تبانی» می‌کنند و آن را مشروعیت می‌بخشند. فشارهای سیاسی و اقتصادی، انطباق‌پذیری یا نیات نهانی فردی یا حتی کاربرد خشونت نمی‌توانند توضیح کافی برای وادار شدن افراد به سازگاری با نظام فرهنگی و اجتماعی مسلط باشند. همیلتن توجه به حوزه‌ی پیچیده و سرشار از تعارض روان‌آدمی و گرایش به درونی ساختن ارزش‌های حاکم اجتماعی، یا آنچه که کیت میلِت،<sup>۲</sup> «استعمارزدگی درونی» زنان خوانده، را ضروری می‌داند.<sup>۳</sup> مثلاً این که چگونه سلسله‌مراتب جنسیتی در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری «منیت»<sup>۴</sup> درونی شده و به تدریج جزئی از احساس زن نسبت به بدن خود، و رفتارها و واکنش‌هایش می‌شود.

---

1 Roberta Hamilton

2 Kate Millett

3 Roberta Hamilton, *The Collusion with Patriarchy in Roberta Hamilton and Michele Barrett (eds) The Politics of Diversity*, Montreal: Book Centre Inc., 1987, pp. 385-86

4 ego

جسیکا بنجامین<sup>۱</sup> در توضیح رابطه‌ی متقابل عشق و سلطه نکته را بیشتر می‌شکافد و پدیده‌ی سلطه و سلطه‌پذیری، را روند یا سیستمی دوسویه می‌داند که در آن کسی که اعمال قدرت می‌کند و کسی که تسلیم قدرت می‌شود در آن مشارکت دارند. او این فرایند رابطه‌ی دو جنس را با تحلیل رابطه‌ی کودک با مادر و پدر که از همان ابتدا در ذهن کودک جا خوش می‌کند، توضیح می‌دهد. استدلال ساده شده‌ی بحث بسیار پیچیده او این است که کودکان دختر و پسر در مراحل اولیه‌ی زندگی، مادر را که تأمین‌کننده‌ی نیازهای آن‌ها است بسیار قدرتمند و در کنترل می‌بینند. اما در روند رشد روانی و جنسی‌شان، به هم-هویت شدن با پدر و ایده‌آلیزه کردن او گرایش می‌یابند، چون او نماد قدرت و آزادی و استقلال از کنترل مادر است. این پیوند هویتی، برای کودک پسر به‌راحتی و با دریافت پاسخ مثبت از پدر، که فرزند پسر را تجسم خود می‌انگارد، صورت می‌گیرد. اما نیاز کودک دختر به پیوند هویتی با پدر بی‌جواب می‌ماند و این آغاز نهادینه‌شدن نیاز حسرت‌گونه به عشق، به کسی است که از وابستگی آزاد است. به عبارت دیگر، چرخه‌ی سلطه (و سلطه‌پذیری) به گمان او، با ظهورتنش میان احساس وابستگی و عدم وابستگی در رابطه‌ی مادر و فرزند، تلاش برای انکار وابستگی، ایده‌آلیزه کردن پدر و تنزل ارزش مادر (و زنانگی) در چشم کودک آغاز می‌شود. با این حال، به نظر بنجامین جایگزینی رابطه‌ی قدرت یا سلطه با رابطه‌ی مبتنی بر احترام، اعتماد و وابستگی متقابل<sup>۲</sup> بین دو جنس، و «باهم بودن» می‌تواند چرخه‌ی سلطه و سلطه‌پذیری را پایان دهد.<sup>۳</sup>

گرایش تعمیم‌دهنده و ذات‌گرایانه‌ی فمینیسم روان‌کاوانه می‌تواند به کم‌توجهی به مناسبات دیگری که در شکل‌گیری و نهادی شدن سلطه‌ی جنسیتی مؤثرند - از جمله مناسبات اقتصادی، سیاسی، طبقاتی، و ویژگی‌های فرهنگی، مذهبی و اجتماعی - بینجامد. علاوه بر این، تنوع اشکال جدید خانواده و روابط خانوادگی، قابلیت شمول این تئوری را محدود می‌کند. به هر حال، تفاوت زنان مطالعه‌ی حاضر در واکنش به

1 Jessica Benjamin

2 Intersubjectivity

4 Jessica Benjamin, *Bonds of Love Psychoanalysis, Feminism, and the Problem of Domination*, Knopf Doubleday Publishing Group, 1988, pp. 11-42.

آسیب‌پذیری روحی و عاطفی و به رفتارهای رنج‌آور مردان زندگی‌شان، از جمله گریزپایی جنسی‌شان، ما را در ارائه‌ی توضیحی فراگیر و همه‌شمول محتاط می‌کند. مثلاً انتخاب النور مارکس و اما گلدمن حفظ و ادامه‌ی رابطه، به‌رغم رنج آور بودن آن است؛ رزا لوکزامبورگ، به‌طور یک‌طرفه رابطه را بی‌درنگ پایان می‌دهد؛ و کنش هانا آرنت در رابطه‌ی عشقی و جنسی با مارتین هایدگر در دوران نوجوانی، کمک زیادی به درک رفتار او با هایدگر در دوران بلوغ سنی و فکری‌اش نمی‌کند.

چند تن از زندگی‌نامه‌نویسان، به واقعیتِ فقدان گرایش فمینیستی زنانِ مورد بحث، که در متن به آن‌ها اشاره شد، پرداخته‌اند. در حقیقت، به‌جز اما گلدمن هیچ یک از اسطوره‌های مورد بحث، به فمینیسم یا اساساً به عامل جنسیت در روابط حرفه‌ای و خانوادگی بهایی نمی‌دادند. تنها گلدمن بر حق زنان به استقلال و آزادی و تساوی جنسیتی در همه‌ی عرصه‌ها، از آن جمله حق برخورداری از ارضای نیاز جنسی پای می‌فشرد. اما او نیز مانند زنانِ دیگر این بررسی، جنبش فمینیستی را جنبشی بورژوازی و بی‌ارتباط با مسایل و نیازهای زنان کارگر می‌دید. نظر آرنت نیز که به فمینیسم به‌مثابه یک ایدئولوژی و اندیشه‌ی مستقل سیاسی باور نداشت، بر آن بود که زنان صرفاً باید اهداف مشخص سیاسی، مثلاً وضع قانون برابری در فرصت‌های اشتغال را دنبال کنند و مسایل زنان باید با اهداف مبارزه‌ی عام سیاسی هماهنگ باشد.<sup>۱</sup> لوکزامبورگ از نقل جمله‌ای از کتاب انگلس، *منشاء خانواده*، که روابط مرد و زن در خانواده را مشابه روابط بورژوازی و پرولتاریا می‌داند، نتیجه می‌گرفت که ستم جنسی ناشی از این روابط، مانند ستم یهودیان تنها با پیدایش سوسیالیسم واقعی خاتمه پیدا می‌کند. این بینش تکرار گمان خوش‌بینانه‌ی مارکس و انگلس بود که پیشرفت صنعت مدرن به شکل‌گیری ارتشی از پرولتاریای بی‌اعتنا به جنس و نژاد می‌انجامد و حاکمیت روابط پدرسالارانه را به مبارزه خواهد طلبید.

به هر حال، اگر «کور-جنسیتی» آرنت و لوکزامبورگ و بی‌توجهی آنان نسبت به مکانیسم‌های پیچیده و نتایج تبعیضات جنسیتی و فرودستی زنان در همه‌ی عرصه‌های

<sup>1</sup> Elizabeth Young-Bruehl, Hannah Arendt For Love of the World, New Haven and London: Yale University Press, 1982, pp. 95-97.

زندگی را نهادینه شدن ارزش‌های مردسالارانه‌ی حاکم زمانه‌شان در آنها ندانیم، می‌توان گرایش ضدفمینیستی‌شان را انعکاس جنسیت‌گرایی و محافظه‌کاری اخلاقی زمانه آن‌ها دید، که در میان سوسیالیست‌ها و حتی رهبران پرآوازه‌ی جنبش سوسیالیستی نیز وجود داشت. واکنش منفی اگوست پیل، نویسنده‌ی کتاب *زنان و سوسیالیسم* به استعفای رزا لوکزامبورگ از سردبیری روزنامه‌ی *آرپایتر تسایتونگ*، به‌خاطر درگیری دائمی او با نویسندگان که رهبری او را بر نمی‌تابیدند، و اشاره به زن بودن او، که پیش‌تر از آن سخن رفت؛ و یا تلاش رهبری حزب بلشویک برای بی‌اعتبار ساختن نظرات الکساندرا کولونتای، در جریان مجادلات کنگره‌ی دهم حزب دربار‌ه‌ی «اپوزیسیون کارگری» که در اعتراض به رشد بوروکراسی حزبی و برنامه‌ی اقتصادی «نپ»<sup>۱</sup> شکل گرفته بود، در این زمینه بسیار گویا است. رهبران حزب، از آن جمله بوخارین و لنین برای بی‌اعتبار کردن نظرات سیاسی و تئوریک کولونتای، از توهین شخصی به او خودداری نکردند. لنین حتی به‌طور ضمنی (و غیر اخلاقی) به رابطه‌ی عاطفی کولونتای با الکساندر شیلاپنیکوف<sup>۲</sup> از رهبران گروه، (و همسر بعدی کولونتای) به‌عنوان انگیزه‌ی پشتیبانی او از گروه اشاره کرد، در حالی که می‌دانست کولونتای هنوز از همسرش، پاول دیبنکو،<sup>۳</sup> رسماً جدا نشده بود. کولونتای، در زندگی‌نامه‌ی خودش می‌نویسد چگونه رفقای حزبی اش او را «متهم» به فمینیست بودن و تکیه‌ی زیادی او بر اموری می‌کردند که تنها در جهت منافع زنان بود. مواجهه با چنین برخوردهایی بود که به انزوای خود-گزیده‌ی کولونتای انجامید، و او به‌جای ادامه‌ی مبارزه در صفوف اپوزیسیون کارگری، وفاداری به حزب را برگزید، و به‌عنوان نماینده و سپس سفیر دولت شوروی در کشورهای نروژ و سوئد، از کشور خود دور ماند، و به نوشتن در جهت ایده‌آل‌های خود ادامه داد.<sup>۴</sup>

---

1 New Economic Policy

2 Alexander Shylapnikov

3 Pavel Dybenko

4 Barbara Evans Clements, *Bolshevik Feminist: The Life of Alexandra Kollontai*, Bloomington and London: Indiana University Press, 1979, pp. 193-201.

به نکته‌ی مورد تأکید شیلا روباتام بازگردیم که آسیب‌پذیری عاطفی زنان به معنی کاهش سهم عظیم یا تنزل ارزش سیاسی و نظری آنان نبوده و نیست و اراده‌ی آنان را در به انجام رساندن آنچه هدف زندگی‌شان در عرصه‌ی عمومی بود، کاهش نداد. النور مارکس در اوج آشفتگی زندگی‌اش با ادوار اولینگ، و تنها چند هفته پیش از خودکشی‌اش، سخت پی‌گیر به انجام رساندن وظیفه‌ی حفظ میراث مارکس و چاپ آثار او بود؛ به شهادت زندگی‌نامه‌نویسانِ رزا لوکزامبورگ، مهم‌ترین آثار نظری او در دورانی نوشته شد که او در تلاطم روحی و عاطفی ناشی از جدایی از لیو یوگیهس و عکس‌العمل‌های نامتعارف و مردسالارانه‌ی او به سر می‌برد؛ اما گلدمن ناکامی و افسردگی روانی و عشقی را پیوسته با غرق ساختن خود در فعالیت سیاسی و نوشتن درمان می‌کرد؛ و رابطه‌ی مشکل و پر مسئله‌ی سیاسی و عاطفی هانا آرنت با مارتین هایدگر و با همسر اول‌اش گونتر اشترن در آغاز مهاجرت سیاسی به فرانسه، تنها به سامان یافتن افکار او و افزایش فعالیت سیاسی به نفع یهودیان و به اتمام رساندن کتابی که در آلمان آغاز کرده بود، انجامید. همچنین، هیچ یک از زنان نمونه در این بررسی در فعالیت سیاسی یا نوشتاری‌شان، دنباله‌رو و یا حتی تحت تأثیر معشوق نبودند. مردان زندگی رزا لوکزامبورگ و اما گلدمن را می‌توان از این نظر تنها همراه، هم‌نظر و تسهیل‌کننده‌ی تولیدات فکری آنان دانست؛ ادوارد اولینگ تحت تأثیر النور و اعتبار شخصی او و پدرش کارل مارکس و پدرخوانده‌اش، فریدریش انگلس، به مارکسیسم گروید؛ و مهم‌ترین آثار فلسفی و سیاسی هانا آرنت، هرچند که به طور غیرمستقیم از فلسفه‌ی هایدگر تأثیر پذیرفته بود، اما اوجی فراتر و جهان‌شمول‌تر از اندیشه‌ی هایدگر گرفت.

بر این اساس، شاید بهتر آن است که به توضیحی متفاوت برای درک واقعیات تاریخی مرور شده روی آورد. مثلاً می‌توان ادعا کرد که آسیب‌پذیری عاطفی این زنان و آنچه ضعف آنان در عرصه‌ی عشقی به نظر می‌رسد، انعکاس داورهای ارزشی مردسالارانه و انتظارات فرهنگی حاکم است؛ یا این که آنان در برابر نیازهای عاطفی و جنسی خود به همان اندازه رادیکال و به‌دور از محافظه‌کاری بوده‌اند، که در فعالیت‌های سیاسی و فکری‌شان؛ یا آنان در عشق‌ورزی، پی‌گیری‌ای را به نمایش گذاشته‌اند که معمولاً از آن مردان است. چنین برداشتی ما را به جستجوی توضیحی پیچیده‌تر برای



پدیده‌ای ساده، یعنی تلاش برای حفظ معشوق، همراه با شکیبایی و مهربانی وامی‌دارد. اساساً چرا وابستگی عاطفی و تلاش برای حفظ و ادامه‌ی رابطه‌ی عاشقانه را به این واقعیت نسبت ندهیم که زنان که به‌طور معمول فاقد منیت مردانه هستند، تظاهر به عدم‌وابستگی عاطفی را نشانه‌ی قدرت نمی‌پندارند. در توجه به این نکات نیز نباید پیش بودن این زنان از زمانه‌ی خود را فراموش کرد. به پیروی از الکساندرا کولونتای، تنها می‌توان امیدوار بود که «بالاخره آن روز خواهد آمد که زنان با همان استانداردهای اخلاقی که شامل مردان می‌شود مورد داوری قرار گیرند.»<sup>۱</sup>

کلام آخر این که این بررسی، بی آن که مدعی رسیدن به پاسخی قطعی باشد، تلاشِ فروتنانه‌ای است، همراه با احساس همدردی و همبستگی، برای درک تأثیرات تودرتوی نیازهای احساسی، انگیزه‌های پیچیده‌ی روانی، تمایلات نهان جنسی، و عواملِ پیدا و پنهانِ سیاسی، فرهنگی و اجتماعی؛ عواملی که در ایجاد یا زدودن حس اعتماد به نفس، توان داوری و انتخاب، در نهانی‌ترین عرصه‌ی زندگی خصوصی این چهره‌های درخشان نقش داشته‌اند. به گفته‌ای، عواطفِ عشقی همانند احساس درد، پدیده‌ای بسیار خصوصی و غیر قابل‌درک برای دیگران است. این مطالعه اما می‌تواند تذکار واقعیتِ پیچیده‌ی آسیب‌پذیری روحی و عاطفی انسانی باشد، که گاه تحت سلطه‌ی پیدا و پنهانِ ایدئولوژی، یا حفظِ انضباطِ تشکیلاتی، یا محافظت از وجهه‌ی بیرونی افراد، انکار یا سرکوب می‌شود. تنها می‌توان ادعا کرد که با در نظر گرفتنِ مشابهت‌های پاره‌ای از رفتارها و واکنش‌های این زنانِ برجسته، توجه به تفاوتِ جنسیت در تجربه‌ی عشق‌ورزی، ممکن است ما را به درک مطلب نزدیک‌تر کند. در این زمینه شاید طرح پرسشِ نیمی از پاسخ باشد.

---

<sup>۱</sup> همان، ص ۴

# نقد اقتصاد سیاسی



تابستان ۱۴۰۰